

هوانه تعالی شاه

در فرخنده عهد شاهنشاه معظم
 منشور عدل احسان شاهان علم و عدل
 چون که از پادشاه در قلم در لیل الهی
 صاحب قرآن ثانی از خردوان قیام
 ز شش پادشاه فرشته مند
 در شمع حضرت با بخت است بجز
 مصروف کرده بخت در کار دین بود
 جوهر نشان صاحبش لوح حروف قیام
 که گیسو تو کرد با موج خیر دنیا
 آید خیر و کیش کشف ترکتوم
 از کلاه شکرش در تیغ ابدارش
 از توب قلعه کوشش بسیار علم و دین
 آنجا که همش دست از استین آورد
 هیچ آن روز کارش جمع عدل کان
 شد آفتاب ماه از سعی دایم او
 از شوق آنکه دولت او را بدست است

فرمان پذیر زردان سترگ کنار عالم
 که از مطلع فرمان زنی ترک و دلم
 چون که از زهاجی محترم اسم اعظم
 گیتی فرود اول از دودمان آدم
 ریات حضرتش را کیسوی جوی پریم
 انصاف عدل رحمت با طبع او تنعم
 دولت بدو مباحی طقت از دگر تم
 در چشم خصم هر چند در کج بود مجتهد
 از انبابت در شش می ماند می
 باشد هر که گاش حلال ز رفیر سهم
 هم چشم شرح رکش هم باغ ملک هم
 در تیغ قند بهوشش میان عدل حکم
 زشت است یا تا آن جفت اگر کارگاه
 اندک نماز را بر پا کند بیکدم
 چاک کلام اشب زینا علم آدم
 از پیش تر بخیرش نمیکند روم
 یک قرن بر رکش بود در ترک و حکمت
 آن باش تا پس از کشت پادشاهان

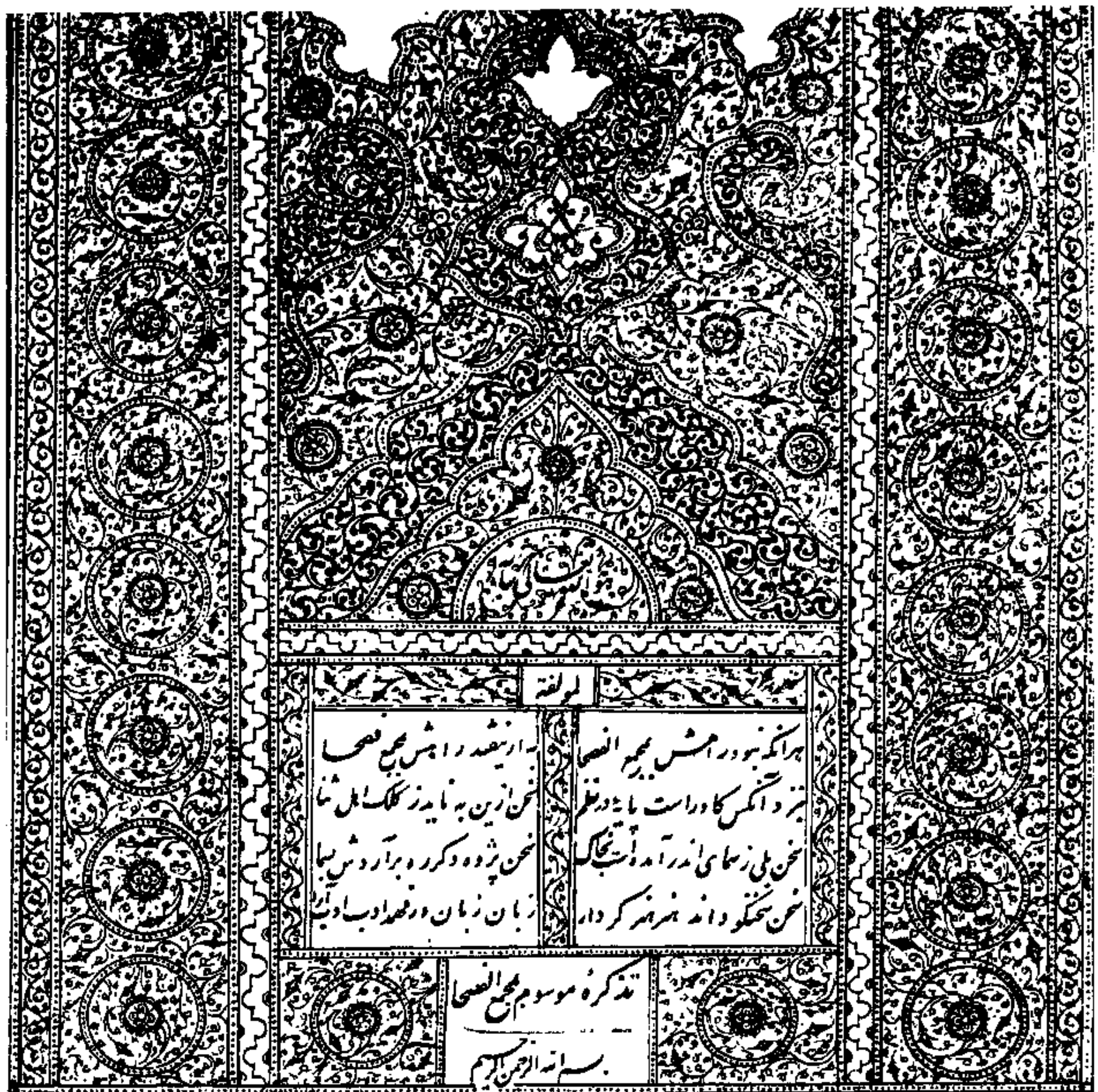
سلطان عشقش گاه خانه گنج
 چون خاتم النبیین از بسیاری پیشین
 باشد ز بارش مثنی شهریاران
 علی کرد زیر کام کیران سماک سیر
 فرخ سیر از ذات العباد پادشاه
 در سایه جلاش خلق خدا مرقد
 باشد در دنیا هوش بوستند دولت
 از پیش رخ او کس در دنیا کج
 زان پیشتر که باز دوزی نیز دست پدید
 در یک تقد او صد جنت است خضر
 کرده جهان تخریبی کس کج و شکر
 هوش کین که انی گاه نوال جعفر
 بخشنده طبع را چون نوال جادوش
 گوید اگر نایش کرد وضع اککن
 کیرد زور بازو چون که باز تپه
 چرخش آرد از ناپی هرش نشو و نما
 قرن در کمر او است ملک جهان مسلم
 بر خیزد از جلوسش آوای خیر مقدم

در ای اسیر کی دودار کشور جم
 از خردوان مخبر خردان مقدم
 چون از حروف ابجد در تیر غنیمت
 هر جا که نافت خورشیدین بنور غنیمت
 فرخنده قصر لورده است
 در ظل نبرد اشک جهان
 آنجا دوام همسایه این باطله و تواء
 مانا که بوده آرزای
 در خلق زوم جویید
 در یک تغییر و صد
 بر کشتان نظیر
 پیش صغیف
 زوم سرفراز
 خواند اگر عالم
 کور و کوزن
 هر که خلاف است

تا دامن پایست از دامن جلاش
 دست زوال نقصان گنج با دو بسیم

السلطان ناصرالدین پادشاه قاجار

اقاب شرق خلافت خورشید مطلع سلطنت خورشید پادشاهان بر تابند که هر خان بود سلاطین عصر مغرب و آیین
خانه رخسار اقبال بخت زب و زینت تاج و تخت فزائده ریات عدل انصاف برانداخته بنیاد ظلم و اجحاف طراز کسوت جانیانی
و جانمندی یورپ و شرقی استیلا و استیلا لاجل الاعظم و انکافان الاکرم الا فخر معاذ عوذة الاسلام ملاذ لکون الا یام
السلطان بن سلطان بن سلطان انکافان بن انکافان بن انکافان ۶ نعلانکه و سلطان و ایدانکه نوره و برهانه
کالای گال و سماع بسزرا کمال رواج حاصل و دینشندان صاحب کمال انبیایت سرور و ابتهاج و اصلت قاطبنا نام از خواص علوم
بحد و مقدار و انش خورشید و باندازه استعداد و قابلیت خود در تحصیل نامی نیک و متقانی بگو گو شیده و از جام مراد شربت کامی
نوشیده اند نظم بر مندان اگر که چند شکوه زخما کنون ایند بروج ثریا اثری کند زمین بیستهای تنشاه سپهر
نیم خام و زینت پر کبریت دیورا از جلد بد آسمان ادب و دانش صدایوان خرد و پیش عالج معارج فصاحت صاعد مدراج غایت
غریب مصر سخن سازی و پدید شکر که پردازی ممتد و بهتر تر سلطان نام قاید و در هر سخن سراین دوران ادیب ارباب امیر الشعراء
رضاقلی خان التملین هدایت که روح پاک و روان با کاش متفرق بحر غفران نهایت باور و کار در روزمانی ویر باز در تریب
تالیف مذکوره موسوم بحجج الصفا که نام است بی نظیر و نحوه بیعت علی الخصوص که آغاز فصاحت طراز بلاغت انباشت بجا برزوا بر مشهور
و کالی متالی منضود اعجاز نمود بحر طبع ذخار و انکار با کار شاهنشاه و حجاب روح العالمین فداه مطرز و فرین است و این سنی
خداوندان ظن روشن برین که زین همه که هر که درین اثر است از همه شایسته تر آن که هر است و این کتاب است کتاب شمل است
بر شرح حال بیان احوال ذکر اشعار و اقوال و تاریخ سال طبقات شعرا که از بد و ظهور این فن غیر شریف و حرفه بدیع لطیف
تا این زمان قدم بعرضه وجود نهاده و زبان شعر پارسی کشاده داد فصاحت داده اند تا تخریج قرادان بد و کج شایگان است
آورده و اوراق پاکند سخن را بطریقی مشهور و روشی لکش کرده و شیرازه نموده و نام دوران سخن سخنان قدیم و استواران
کنان زنده و تازه فرموده نظم بر او رحمت از یزد پاک باد و پیش بخت فرخاک باد بین خلف و عین بسزرا زنده
خرد پیوندان عارف کامل و ساکد و اصل مجر سپهر جلال مرکز دایره کمال برانداخته کسوت خط فزائده ریات نیز مطلع ضعیف
کرم بیت الغزل میباشند هم اختر برج بزرگی که هر برج سترگی منظر فطانت مصدر تمانت تربیت یافته دولت ابدایت پرورده
حضرت ولی نعمت جناب علیقلی خان محسب الدوله وزیر مکران دولت علیه زید اجلا له جده بقای آناه روزنده دشتن نام نامی مهم
گرامی مستخرج پدر و الابار خود و احیای اسم و انتشار اشعار خرد و بزرگ شعرائی چک و ترک عزم طبع این مجتهد کتاب را که اشعار
ابیات اولو الاباب است مستحکم کرد و باندازه وسعت و فراخو رحمت در تصحیح و تفسیح آن دقیقه فرود کند شت و در انجام و تکانش
از بذل سیم سپید و زرنج اصلا در نفع مذمت بلکه جدی انی و جهدی گمانی بجای آورد و دایره مبارک و تقالی دماغ اصحاب خبرت
و طباع ارباب بصیرت را از کیفیت و نشا شراب ناب این میکرده که منبع سبب سبب بوده ما غیث شکر و قدح قدح حرمای نجات
مسطر و سرور کردانا و مذاق و بسیار خورده کیران شت خوی حورده کیران عیب جوی از تمتع و تفسیح و تماشای این
مدینه دلکش که نسبت دامن کلهای کین طبع طبق میوای شیرین است یوس
و محسنوم داراد نظم این کج را که هست پر زده شایه
یارب ز دست برد حوادث نکاها



هر آنکه بود در آتش مجسم النسی
 نیز در آتش کاه راست مایه در نظر
 سخن بی زبانی اندر آید آتش نجاگ
 سخن پرده دگر و بر آردش بسا
 سخن سخنگو داند بر هر که کردار
 زبان زبان در فهم ادب آید

تذکره موسوم بحج النسی
 بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس شکر مرغانی را شاید دستایش ژرف مصانعی را باید که زبان فصیحی همچون در میان مراتب بلاش لال است و عقول بلغای دوران داد در که
 در اوج کمالش بر پای محال پاک خدیوی که کرد آلودگی برد از من بلاش تیشه بی آیش خردی که دیده اندیشه نظیر دهانش زنده شمس التوسمی که شیشه ستان عالم سنی
 از خورشید ذاتش شید بزرده نور انوار آوری که در غنستان جان از فرغ صفاتش فرود کرد سلطانی که هفت خیز آسمان بر تخت قدرش بنزد جانی است و در آید
 که هفت طبقه زمین از هر چه شش بر خط خرابی لغاتی که آدم و آدمیان از خار سنسایش نگاری است و در پیری که عالم و عالمیان از نامه بدایش آمار می تمام عقین قطره
 از دریای کاش و هر کوهین زنده آید ای جانس موجودات از بحر وجودش موجی در مخلوقات از پیش خلقش فرجی که بی خدا ایمان مرد در بان در بار او با نده کس و کیمان
 در دوران مفرغین سال او را در هر چه هستی کران ناگران از او در هر چه جهان با جهان به و آشکار هاش حال و صد دم و شاش حال و سو بوم نه آغازش را اینجا
 در آفتابش اقتصامی نه شمش را آغازی بگش را با نازی قاصد شده و در خرد از دور و در کاشش با یوس و سرع نیز تک نظر در نخستین مرد شکیا شش محوس
 لمؤلفه ابدش چون انطبکاری قدس چون حدت پرستاری ذات او خالق وجود و عدم فیض او باعث شدت قدم جان و دل هر دو خاک در که او کند درین
 و هر دو او در جمع فصاحت ایت موصوف و در تحمل بلایا بود ایت معروف حکما در حقیقتش کون و نادان و بلعاد و ششش لکن و چنانند علی اگر این شمع است
 و کر این فارض درین مرطه هر دو را سکه حیرت عارض ابی نواس بن سبی نواست و بوفراس از اوست مغزی است لبدین اسود با همه زبرک درین باجه لید است
 و ابویسب با همه پاک درین طایفه اگر عشی و اگر ابی تمام است نمی نخته هر دو دنیا جام است اگر پیش صاحب تنانات حریری و اگر جزیر است دیده و شش شان
 در دیدن این معانی چون دیده ابوالعلا و ضریر است سبحان درین حضرت با قلند و توابع درین وحدت جاهل اینی اگر حجاج و اگر راجز در که جاه او عاجز اگر سبحان که گشتا
 در در که ذات او حیران و انجی بیکو بود یکیم سنائی بیت دانه اعمی که مادی دارد یکیک چونی بوم دنا در است در وصف او بوقت دلیل نطقش و خاشی نطقش
 آرمی در صورتی که قابل انما افعح العرب و البریه بان اجماز و تقدم در راه سرشش قدم عجز راه پایید و نامر فاک حق مرفک فرایید خود فصیحی عرب چیده
 با بلغای هم کیمش که کس را نام آنها بر زبان آید یا ادا مان در دوران در لغت خواجه کانیات حضرت سول بی الطی شامی القری علی الیه صلوات
 زهی سلطان شمرستان رسالت و نهمی شمس بار در حالات صورت عقل کل و منی نفس حق عنوان جوان شود و نظرای آن وجود صد صفتش و در خطا پیش
 گلستان کانیات را با جان و آمان حکمات انگششان علوم اچار او ادرث و ظهور او لیا با علم سرپرستی را شاه و سپهر سنائی را ماه اهر حالات درین

و گوهر رسالت را بعین درج شاخ بار آورگال از هر روز بر زمین جلال اثر کردون تحت راسخاب و سحاب نبوت را نسخ باب معراج قرآن
 شود و مصباح انجمن وجود منتهی تک جادوت و مشعل طلمات ابادت شمشیر نیام ضاحت دکان جواهر راحت مطلع ضعیف دیده دین
 پروری مطلع قرآن پندری غایت انکشت قوت و خاتم نصب نبوت شاهت دیوان بزرگ کاری فردا ثاب و فرسالاری تکیه زن مسند
 لولاک و خسر و سیر و ما در سناک رسولی که مغرور سل است و قایدی که ادا می بسبب است باغی که همه گیتی کلای بستان آینه و معنی که همه قرآن
 اطفال دبستان او پنا بر سدر گذشته آینه و دانا بر طوار و زده و پانیده آگاه بر خرفیات و کلیات عوالم وجود محیط پرست و بلند مرتبت
 یعنی ابوالقاسم محمد بن عبد الله صلوات الله علیه و علی له و اصحابه و اولیایه اجمعین الی یوم الدین

در منقبت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام

خاصه بر خاصه و خلاصه موجودات در گردیده خالق کائنات زبده صحیفه و سیاه قدوه طوائف اولیا نور مدقه هدایت و نور حیده
 ولایت در دین علم و قدر خیزه علم شیرین دلاوری حسام نیام صفدری جبهه تیغ بزرگی و گوهر صدف سترگی سلطان یار حسیه
 و خورشید گردون تجرید عاریج معارج کمال و مانع مناجح جلال شایسته تجید و سپاس زمیند تجات پیماس مرشد سپس شاد و قایم
 طریق سدا پادشاه تنگنا و سلونی و محرم حرم عیونی هر بر سالت غالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه و علی اولاده و اخا و اولادته
 الی الدین المتمدین المعصومین الی یوم الدین اما بعد بر ناقدان بصیر و دانیان ضمیر پوشیده و میتر نبوده و نخواهد بود که چنانکه شرف نبی
 فرخ انسان بر دیگر حیوان تشریف نطق و پانست تیر سخن موزون بر ناموزون همان شرف و در جانت پید است که چون محبزه خاصه
 حضرت خلاصه عالم و ناطق منظومه انما اوضح العرب و ابلغ فصاحت بوده و تیغ سخن سر بر کشان کهن را از تن ر بوده چه شرف از فصاحت
 بر تر خواهد بود که بهتر از امتان می سخن آند سر و داکرین از بسیار کرده شعرا در سخن دعوی برتری کنند دوم از امارت و سروری آند
 در نیست زیرا که کدام معجزه از سخن بالاتر از آنان چنان است قلوب شعرا نمونند کنوز مخفی عرش خداوند است و زبان ایشان کلید ابواب آن کنج
 پند و مانند از این قول سخنان جاذب شور است و در بسیار تا ما مطور بر نادان از زبان چه آید و مرددانا را خود بر مان نباید خواهد بود محمد
 نظام الدین احمد ایاس بن یوسف بن مؤید مطهری مشهور شیخ نظامی کجوری رحمة الله علیه چه نیکو فرمایند نظم
 پیش و پس بت صف کبیرا پس شعرا اند پیش نبیا شعرا در آرد با میریت نام کاشعرا الامراء اعطیام
 راستی سخن در ذات خود که هریت لطیف و سخن سرانی در متن واقع کاری شریف در عالم هستی اگر چه است بودی سخن نبودی و در فکر
 که مردم به کوشی و چه شنودی در اصل ذات سخن از ترس علی است در روزی و بجا ریت بااست سخن را بدایتی نیست و نهایتی ندارد

احسنی و حدی و عاقبتی	موقوفه	نظم
بجز نقش سخن اندر زمانه	نماند هیچ نقشی جاودانه	بنظم خطه ناسوتی آمد
نبودی آدمیرا که کلاسه	بجا بودی جازا اخطاسه	سخن رابع باصل غیش کردد

مقدمه در توضیح حقیقت سخن منظوم و بر روز و ظهور آن بر زمان بر هر زبان

بر ایل انصاف و اطلاع محض نماند که جهان دیریت دیر بنیاد و دیر بنا و فلک چرخ می است زود کرد عمر فرسای همواره
 آن استوار و این بر قرار خاصیت هر دو آشکار بوده و تن بسیار سر کشان از گردش این آسیای عمر فرسای سوده هر دو
 طبقه از خلق باختلاف جامه و دلق در این جهان گذران ناگزیران بر صفت ظهور آمده و پس از دور کاری بی احتیجاری بوطن مقرری
 شد و لهذا همواره هر طایفه در دنیا بطنی جداگانه و آیینی در گونه زیسته و تکلم کرده اند در ایران قبل از ظهور دین اسلام دین زردشتی
 روش تمام داشت و قبل از آن آیین مهابادیان رایت شرت بر افراشت چه زعم علای ایشان تصدیق صاحب دبستان آنت که
 مهابادیان بچندین هزار سال قبل از بعثت آدم ابولم شبر علیه السلام بمنصب پیامبری مقرر بوده اند و سایر نام نامده آباء است نورانی

و دستا نام نامه زروشت که در آن زمان کتابت می شده اند و آوردن نظیر آن نمیتوانستند غرض آنکه پوسته در هر لغت و هر
 زبان سخن موزون غیر موزون بوده و مجزور و دیور و کور و شور در قواعد و ثن و تراید صنایع آن فزوده اند چنانکه در تواریخ کهن از
 شعرائی مان باستان سخنان موزون ذکر کرده اند و بعضی گفته اند که اول یک زبان سخن موزون ^{بسیار} پیش از پیشک دوزم پادشاه قدیم
 عجم بود و شعر بهرام کور خود مشهور است و همچنین شعر حکیم ابو حنص سعیدی سمرقندی که گفته است ^{بسیار} آهوی کوسی در دشت چگونه بود
 از در دیار بیای چگونه بود و قبل از زمان طوک عجم و غیره تیر از حضرت آدم ابو ایشهر در مرثیه بایل شعر نقل کرده اند و گفته اند
 که اکثر زبان سربانی بوده و میر بین قحطان از ارجه نموده تیر اشعار عربی از شعرائی عرب که در زمان ظهور حضرت نبوی صلی الله علیه و آله
 گفته اند بسیار در میانست و چگونه قیوانند شد که عرب لغت خود سخن موزون اند و عجم شواهد پس ظاهر است که اشعار قدیم شعرائی عجم بسبب
 غلبه عرب از میان رفته چنانکه مشهور است که تمام کتب و تواریخ عجمیان و اعراب سوختند که نیند در زمانیکه عبدالله بن طاهر از جانب خلفای
 بنی عباس در خراسان میر بوده روزی مردی کتابی که قصه و سینه و عذاره آن بوده بنام اوشیره ان ساسانی ساخته بودند نزد او
 آورد و او میر بیدار استخوان کشت که ما فردم قرآن خوانیم و این کتاب از آثار مجوسانست بکار انبیا و ما را بغیر قرآن مجید کتابی نشاید حکیم
 کرد که آنچه از کتب قدیمه عجم در ایران باقیست بسوزانند چنانچه حال او بدین حکم عمل کرد و لاجرم از کتب قدیمه خبری برجا نماند و آنرا طبعی که
 پنهان داشتند چون فردم را قدغن طبع نمودند قاعده سخن فارسی شعر متروک شد تا مدتی گذشت و اوضاع عمومی دیگر گشت باز فضلا و بلحا
 تجدید شعری که در زمان خلافت نامون در خراسان فضلا او را بدایح گفتندی و صله با کوفشدی از جمله خواج
 ابوالباس مروزی در سنه یکصد و هشتاد و سه از هجرت شعری فارسی میخیزد بر بی مبدیج نامون گفته بر او بخواند و ما موز را خوش آمد
 و مبلغ بکنار دینار زرین بجهت خواجده و طیفه مقرر کرد گفته اند که پس از بهرام و ابو حنص حکیم سعیدی سمرقندی در نظم فارسی کسی
 بر خواجده مذکور تقدم نداشته و بعد از وی در روزگار دولت آل طاهر و آل یث حکیم خنطله بادغیسی او شکور بلخی و محمود و راق و
 فروز شمرتی و جمعی دیگر از فضلا بکفن شعر فارسی با دست جسد و هر یک از شعرائی از من مذکور که شعری از ایشان باقی مانده در محل خود در این
 کتاب مسطور خواهد شد چون دولت بلوک سامانی در رسید کار شعر و شاعری سامانی که زید شیخ ابو الحسن شهید و مرادی حکیم رودکی
 بخارانی و در کتب و ابوالفضل بخاری ابوالباس از بنی داوود سخن جو پاری ابو الحسن کانی و دقیقی و ابو الحسن اعجمی و طخاری بخاری نیشابوری سایر
 حکما و فضلا بلخی پارسی پرده چشمه و مردم عهد را با نیشوره و سیاق بایل ساخته اند که رودکی چندین هزار بیت شعر فارسی بدون
 کرد و بود که اکنون هزار یک آن مانده چنانکه رشیدی گفته شعر او را بر شهر دم نیروده و ^{بسیار} هم فروتر از روزی شهر کشری
 و طرذ تر اینکه در زمان اشعار کئی نام ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی معروف مشهور است غالباً در دیوان ابو منصور قطران مسطور است
 و از دست کمالی معنی سابق بروی بوده اند از مشایخ مانند ابایزید بطامی شیق بلخی و ابراهیم ادهم و غیره هم از حکما و شعرا مانند
 شیخ ابو الحسن شهید بلخی و مرادی فرالادی ابو شکور بلخی و ابولیت بلخستانی و ابوسلک کانی و حکیم ابوطاهر حسروانی و فضل بن
 عباس بخارانی و ابوالفضل و ابوالباس و ابو الحسن جو پاری ابو الحسن کانی و محمود و راق و فروز و حکیم دقیقی و ابو الحسن اعجمی و طخاری
 و بخاری چنانکه سابقاً اشارتی رفت و معاصرین رودکی اند فبت کتب فرداری سعرونی بلخی و ابوطاهر حسروانی و عماره مروزی استاد
 نسبی او مروزی لطیف و علی فرقدی ابوالموید روشی و استغاثی نیشابوری و آغاجی بخارانی و سپهری بخارانی درین صورت آنانکه
 نگاشته اند رودکی سخت شاعر عجم است که شعر فارسی با دست کرده از عدم جزت و آگاهی و قلت تتبع و استخوان بوده و در
 همین کتاب بر وجه صواب تحقیق نمود و از من هر یک از تقدیرین در مقام خود تسبیحان اهدیافت و اگر باعث تطویل نکرد دیدی تاریخ
 هر یک بر قبیحی غرض نگاشته آمدی ولی در ضمن حال هر یک زشتی بندی اینب نموده با بجز چون بخت دولت ملوک آل ناصر و حسرت نوبه
 بنده و از آنکه سلطان محمود بن اسلادین سبکگیر در بیت شعر او کشید و تکمیل استعدان عهد جد کرد چنانکه ثروت حکیم ابوالباس
 عصری ز دولت ابو عبدالله رودکی در گذشت و چهار صد تن شاعران هر قاعده در آن ولاد دولت تربت یافتند و وی ملک
 و شعرائی با استقلال الاستحقاق همه بود و پس از سلطان محمود نیز فرزندان بنی جمیله امری و مشوق بود مدالی آخره اگر چه نام

بعضی از میان شاعران که بعضی از آن طبقه می پردازد حکیم ابوتهاشم غصری بلخی حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی حکیم عبدالغیرزبیدی
مرودی حکیم ابوجسن علی فرخی سیستانی حکیم سدی طوسی حکیم ابوتهاشم فردوسی طوسی ابوحسین اسکافی مرودی ابوالفتح بستکی
کاوه سدی بلخی جرجانی کوهی مرودی عطاردی فراهی مظفر خجندی حکیم خجک جنگ زنگ مدی حکیم بهرامی سرخسی حکیم فرخی مدی حکیم
زینتی سکزی حکیم سمانی مرودی حکیم ابوزر جهرقانی رشیدی سمرقندی حکیم سعودی ازلی برالمعالی رازی امینی بخارا بلخی عماره مرودی
فخری تردی حکیم سنوی بخارانی محمد بن ناصر فرغونی حکیم حسن فراهی حکیم ناصر خنجر و علوی شاه ابورجا و غزنوی ابوسعید جرجانی
ابوزراده معری کرکافی حکیم ارشدی سمرقندی حکیم بدایی بلخی حکیم بدیسی سکزی ابو محمد خضایری رازی حکیم رافعی نیشابوری احمد خلف
سرد و خراسانی محمد بن صالح سراج الدین سکزی ابوالفرج سکزی ابوالفرج رونی امیر سعید سلمان جرجانی عطاء کاتب داری حکیم سنان
غزنوی عثمانی شماری روحانی سمرقندی حکیم شمسانی سمرقندی حمودی سعیدی احمد منشوری سمرقندی یسعی غزنوی هانا جمعی کیکر باشند
که درین کتاب در ضمن حال هر یک معروض آمده که معاصر سلاطین آل ناصر و دیگران بوده اند و پس از انجام آمد دولت چوزایت آل سلجوق
بر عیوق بخوق بر افراخت جمعی تربیت یافتند و بدراج اعلی شتافتند و برخی آل بویه و دیلم را مداحی کردند و بعضی آل خاقان را مدحت آوردند
و چند تن طوک طبرستان استرزدی و طایفه خوارزمشاهیه و آتاکیه و طوک شیردان آذربایجان را خدمت نمودند مدحت سرودند از
جمله منصف منطقی ازلی بندر رازی و خضایری ازلی قرنی زندرانی و عمادی شهبازی سلاطین دیلم را مدحت سرا بودند و حکیم معق بخارانی و نجیب
الدین فرغانی کوهی کلامی رشیدی کاساغری علی باندی علی سپهری شهیدی بهری زکری علی شطرنجی شعری آل خاقان سمرقندی آمدند قمری جرجانی
کفاتی کجوی رافعی نیشابوری طوک بلوک طبرستان از مداح شدند حکیم ابوالعلاء کجوی خاقانی شیردانی قوامی سطرزی کجوی غزالدین شیردانی سید
ذوالفقار شیردانی فلکی شیردانی مجیرالدین بلقانی حکیم قطران تبریزی بلوک آذربایجان و شیردان اختصاص داشتند شیخ سعیدی شیرازی محمد
بکر شیرازی محمد نسوی شیرالدین حسین بن بدرالدین عاجری شرف شرفه صفهانی طبرالدین قاریابی منیاء الدین محمدی امامی کرمانی فریدالدین
احول صفهانی نام آتاکجیه فارس تبریز را بر صوفیه روزگار یادگار میکند ششده ولی شعری آل سلجوق فردون از دیگران آمدند و حدود قرن
شدند که چه ایشان نیز بسیارند ولی بعضی از آن جمله اند براتی سمرقندی سمرقندی حکیم ازلی سعیدی حکیم لامعی جرجانی قمرالدین
اسعد کرکاتی جعفری همدانی کانی بخارانی شهابی خراسانی ملک سنوی سلجوقی سید عبدالواسع جلی غریبستانی حکیم انوری پوردی سید
حسن غزنوی اشرفی سمرقندی رضی الدین نیشابوری سید الدین بهمنی غزالدین خالد مرودی شهاب الدین دپ صابرتردی علی آخری
محمد الدین صاحب مقامات حمیدی بههری غزنوی سجری خراسانی فتوحی مرودی حکیم فرقدی خراسانی فاخری رازی فریدالدین کاتب حکیم
سید الطائی غزالدین صفهانی جوهری بخارانی کوشکلی قانی کوهساری طبری زکی کاشغری کانی بخارانی کانی همدانی ابوطاهر خاقانی سورتی
سمرقندی شمالی دهبستانی شمس الدین خراسانی چاوش غوری عماد زوزنی عیاضی سرخسی مرزبان فارسی معین الملک
حسین بن احم نخب الدین جرفادقانی نظامی عروضی سمرقندی شیخ نظامی کجوی ابوالمنکلی نخاس صفهانی احتشام الدین علی شیبانی
سردی بخارانی شمس الدین خراسانی جلال الدین محمد مولوی حسنی تیردزد و معاصر سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی و در بدو حال
ناصح دی بوده و شعری معاصرین خوارزمشاهیه نیز ایاتند رشید الدین طوطا بلخی جمال الدین عبدالرزاق صفهانی بهاء الدین
مرغینستانی سراج الدین بلخی کسینی نیشابوری سراج الدین علاء بلخی سیف الدین سنقری شاه کبود جامه استرآبادی کمال صفهانی حاصل آنکه
پس از سپری شدن آن شعری سلاجقه در مرتبه شعرترتی حاصل نیابد بلکه روز بروز از مرتبه اعلی میل برتبه اوسط نمود تا بسالان ساوجی
و مثال در سید جمعی متوسطین در این میان نیز نقل سردانی دم زدند که بخارانی سراج الدین محمد حافظ که غریبش مطبوع طابع اهل
صورت و معنی آمده که در دیوانی از آنان آمده که پسندیده آید و شنیدن شاید تا بتدریج از مقام اوسط نیز تنزل نموده برتبه ادنی رسید
در زمان کمانیه و صنوف طرزهای نگهسیده عیان شد طریقه انقیاد شطرنج ام قصیده فریده ضمیمه شوه شیوای موعظه و صنوف حکایت
در هدایات و حماسیات که رسم ضحای تقدم بود با کلیله برافاده موزونان بخش و مدس و شنوی سردانی و غزل رانی و تقسید معنی
و تمییه همای بی تسامیل شدند و غزل چون قرادی معین نبود بهر نحو که طابع سقریه سلیقه استقریان غت کرد پریشان کوهی و یاره

سی سال در تاجا بمجره و سیستما ذکره های متعدد و دیده شود آنچه در باستی از آنها گذشته که اغلب آنرا نامی اجاسی معلوم نمودی
 ذکره های معروف نامی اجاسی نیست تذکره اباب محمد عوفی تذکره جناس العایس طیشیر نوائی تذکره سام میزرای صفوی
 اعیسی تذکره میزراطاهر نصر آبادی تذکره و شاه سمرقندی تذکره صادق کتاب دار صفوی تذکره خیر السببان تذکره هفت اقلیم تذکره
 نقی الدین و صدی فاسی تذکره میر محمد تقی کاشانی تذکره موسوم کعبه عرفان تذکره عرفات مجمع النوادر نظامی عروضی مشهور سمرقندی هم
 بچاره مقاله تذکره محمد بن بدر جاجر مونس لاهور تذکره ابو حیان طبیب تذکره طبعی خان و الکرکی تذکره ابوطالب خان صفهانی تذکره تشکره
 آذر بکدی تذکره اسحق بک تذکره رشحات سحاب صفهانی ریاض استیاب سیروانی زینت المذبح های مروری انجمن خاقان فاضل
 خان لوی محمود احمد بک اشکر کرجی موسوم محمد باقر بک ناشلی تذکره دلگشای مهمل شیرازی سفینه المهور نواب محمود میزرا محمود نوب
 حیدر علی میزراخی و تذکره موسوم میخانه و خجانه محمد صوفی از ذرانی تذکره عبد الرزاق بک دنبلی تذکره در ویش نوائی کاشانی تذکره
 موسوم محمد شاهی تالیف نواب بهمن میزرا بنایب السلطنه منصور علی بکله دین عرضت از تواریخ و دووین متقدمین و متأخرین معاصرین
 زیاد و از شمار ملاحظه شد و احوال احوال شعری عرفان و عرفای شمس را در تذکره ریاض العارفین نام خیران قضا جبران قطب
 السلاطین سلطان محمد شاه قاجار نور الله مرقد جمع و بنام نامی سنی رسول الله نفسی فدائیه فرین کرده پدیه اندر کاره حکم حرکات نمودم
 و مزید ملاحظه و رحمت انشیرا ی کامل اذلا و سالها خارم را کل کرد و جزوم را کل فرم رانها و عایم را راحت ذلمت و اغرت و کسرت
 فصاحت خارام را کو هر کرد و خاکم را ز بخدمت تربیت یکی از شاهزادگان نامور و منصب ترخان حنور با میرالتور در سفر و حضر و صلوات
 و جلوت سرور دشت و با تمام تذکره مشتمل بر اشعار متقدمین متوسطین و متأخرین معاصرین که جامع جمیع اشعار شعرا و ضحای مجرب و پارسی
 زبانان کل بلاد عالم باشد اشارت فرموده دین با تمام تمام دشت تا بحیث که در تاریخ دولت ابدت مسطور است غامه غنی تصاویر قدر
 بر و فرم میا کسرخ غامه بنگاشت و تاج و تخت سوره شری را بجزت و لیعد دولت ابد محمد شاه سزاده کامکار عظیم وارث ملک
 عجم و شایسته دیهم فریدون جم باز کند دشت و چنانکه مضملا در تاریخ مرقوم فاده در بیست و دوم شهر ذی قعد سال کهنزار و دویست و
 شصت و چهار در دارالکتابه طهران

ملوفه	
کهن دولت گشته فروت گشته	پنی تخت باید بر سر قام
ز گاه فریدون دوران جم	بهشتی شد ایرانچ پادشاه شد
سوخو چهره فریدون فرست	پدر بر پدر عادل و شیر بار

جلوس نیست از سوی داد
 بدو شد جوان قوی و درست
 چنین شاه کی دیده ملک عجم
 فریز بر زو سکندر دشت
 تنش زورمند و دلش شاد با

همیشه ناصر الدین بر آمد بگام
 جهان شد جوان و چو بر گام شد
 نیار نیاحسره و تاجدار
 بدوران او در سر آباد باد

در ستایش و نیایش اعلیحضرت سکندر حشمت سلطان سلاطین انخاقان انجمن غیاث الاسلام
 و المسلمین شاهنشاه عصر الفتح و النصر سلطان ناصر الدین پادشاه قاجار عازی خلد الله ملکه و سبب
 تالیف این کتاب مستطاب موسوم مجمع انصحا و ذکر طبقات اربعه و ترتیب آن فرست اسامی سامی
 سلاطین نامی و ضحای کرامی از متقدمین الی معاصرین که در عرض یکمیزر روید و هشتاد و سه سال ظهور نموده و شعرا و سروده اند

ز بهی شاهنشاهی نور جمال خداوندی از جینش پید او مشکوه جلال ایزدی از عارضش بود ایامی شریعت و کمال است و مایه رحمت
 و ضلال خدمت او طاعت ربانی و ارادتش پایه سعادت و دوجانی رویش از کله از رحمت یزدانی بانی بکله از افلاک نورانیت آفتاب
 خرمین خرمین مشک تر بندگ موشش امن امن فایده دار زم بوشش تو کوئی چهره مبارکش بستانی است و خد و خط همیوشش
 پر لاله و بنفشه گلستانی بر کرسی حشمت منوچهر است و بر سنده حکمت بوزر جبر نیام شجاعت را مصصام است گنام مناعت را خضر غام
 فرزند گان سر بر خط فرمانش نهاده از زاده گان سر خط بنده گیش داده هر صاحب دلی بچاکریش مشوف و هر کاغذی با بارش مشوف

بزندان بر حضرتش بخودی معترف و دار استکان و خلوصش به بستگی مستغف پادشاهی نصی در مقام کمالش سلطنت کردی بدین
 جلالش سلطان ادکرت و در احکام با بصیرت و موقد است و از توحید با خبر بخلق روزگار از خالق تجبه و در عیه است و همه کارش
 تقویت است و خط شریعت بر کز بر کنایه گشته و خطه در خاطر پاکش نگشته هرگز از امن بظلم و تعدی نیاروده و در می از اندیشه
 رعایت رفعت نیاموده و رایش استواری کرده و نیت و دلش در پیکاری چون آفرینش و اندکری نشست پدید بر خود است
 و تا در عدل بجای آوردت فتنه بر بست اکنون تمامت جماعت ایران که سابقا غایب و ایران بدی بفضل باری عدل شهر باری بکلی نامور
 و آباد و خاطر انالی هر دیاری از اسافل و اعالی و والی و موالی از میامن معدلت حضرت خسروی که غیرت عدل کسروی است
 خرم و شاد و طرق و شوارع اطراف همواره از شر را هنرمان بی انصاف معدن تلاف و مخزن بحاف بودی قوافل غافل و بی برقره
 ملازمان سلطان عادل از آن متعجب و نموده ای نیک از وفور و وفود و کذا در جنود رسته با زار در اختلاف و بر صغیفی و مجوزی از مجول در
 آن مزین سهول پنجاه و در مخافه است بر کشان خیال که دایما بر کشی معروف و پیوسته بخود سری موصوف بودند و رقبه خدمت
 بر رقبه عبودیت حکام نمی نهادند اکنون بطوع و الرغبه رقبه بر قلاده خدمت و طوق طاعت نهاده و در بر خط اطاعت گذاشته
 خولان پیولهای سرقت که قلوب بازرگانان از ایشان هر روزی هزار گونه حرقت روزی و امروز در کمال فلاح بصلاح و در عین ضرعت
 بزراعت همت گاشته صنایع عجیبه و بدایع غریبه که هرگز در ایران نام آنها گس نشنوده ای نیک با ریچه اطفال و بستانت و حرفه سهل
 حصول عنوان شبتان آلات حرب و ادوات غرب از سازای جنگ خاصه توب و تفنگ در دار اختلاف است که شکار حضرت
 کی است چندان بطور آمده که هرگز بگیری بدان آلات کوئی بازرگانیت بزرگ و هر صدای پریاوه فی المثل گاو و گاو است سرک در درسته شده
 در اقلون چندان تکلم فرانس است و تعلیم نیندسه که کودکان بزرگ و پیکاران کوی همگی فرانس و هندسی کوی پنداری در
 هر نو هندسی صد بطیموس است و در طبله هر طبیعی آموز هزار جالیوس سر بازان بکجا از رستم و سهراب کشکوی ننگ و هند و سرنگان
 با فونیک خاصه شاهنامه و نامه عامه خوانند قصه را در انحصار ساخته آید و عمارت با ننگ شاد تبار داخته شده که با همان توان ساخت و همرا
 نشاید درخت صنعت طبع که در قایم سبع عملی عظیم از آن اعتبار کرده اندی بندرت یخته اظهار قدرت مرد دستا از این دستا
 کتابچه تخته آرد وندی بر آنتب شستی نیکوتر از هر چه توان گفت در عموم بلاد ایران خاصه در دار اختلاف طهران هر روز چندان همی فراید
 که طبایع را از دیدن کتب مطبوعه مطبوعه طلال آید و اگر نامه های معتبر را با ننگ مایه زرد فرود شدند از کثرت نوحه همانا صاحب خرد و خرد
 و در کشش بغل هر کتاب فروش که در محلات همگردد و ناچار از قشرب از چهار غسه و اسفار بر به محمول و موصول که مثل کشش اسکار کل
 اسخار را بر او محمول چندان قنات و کار بر و آبار و انهار امدات پذیرد که کوئی چون مان نوح کرده آب بر مرکز خاک استعلا و استیلا
 یافته یا بر سان پشت بهشت از کثرت جو پار و زرع و کشت در هر گنا از زمینهای نارجات تجری من تحتها الانهار آنکار چندان توب
 قلعه کوب در رقبه خانه ظل اللهی و نور خانه شاهنشاهی ساخته و پر داخته و ریخته و انگیخته و نهاده و ستاده است که کوئی از توبهای پاریه و سواره
 درین شهر نیز برج دبار و زیاده آید که کوئی کجالم خولان از بند رسته و دیوان میند بسته مطیع فرمان سلیمان عهدند و کیشهر هر زمان

ملفوظه		خورد و بزرگ طوعا و کره پایا
بست چو بین قساط و چنین	گس نیارد بیکر و جلیت در یو	شاه ایران بی سلیمان است
بودن امین ازین غریوان دیو	ای عجب ای گفت کرد و نیا	دیور و میش از دنا پیکر
همه پویان بکوه و دامونها	طرف دیوی عجب حالت کا	شده کردان به پشت هر گردون
که خورد خاک و برفشان دمار	طرفه درینجای آتش ننگ	جرم قریح کوئی از سر خاک
که از تشنیهین سخن و آهنگ		چون تشخ حصار را می کنند
از هواد حصار جای گسند		

و پیش منصور و لشکر جبار آیند دولت قوی صولت در حدود و نوزر سیستان و قندار و خوارزم طغنه زرم بر آسمان همی بند و صغوف
 سپاه مخالف به تیغهای آن جمید زنده وفادت و تاراج در عساکر انواع اعدای گسند و ندها کجده صرح فتح و ظفر در ظفر است

چنانکه متون کتب و بطون صحف بنفای کمال نشویند مخرج تا بهت چنان باشد تا با پسین باد علی بجله چون بن بن میر موف
 رضا قلی المخلص بهدایت از سفارت خوارزم بر کباب قدس بمیون گز آمد و بخدمت ایشنا م در سه مبارک که دارالعلوم منقرکت
 در حساب امر اعلی سه جلد تاریخ سلاطین با تمکین صغویه و فشاریه و الواریه و قاجاریه الی زمانه نذر بهفت جلد تاریخ
 روضه الصغیر افروود و از ده جلد قدیم و جدید یکینار جلد کامل مطبوع نموده و مطبوع نماید اشارت کثیر الشارح حضرت شایسته ای هزار
 و هشت کتاب تذکره جامع الفصیح را که تا تمام مانده با تمام آوردم و از آغاز ظهور شعر پارسی که تجدید آن در یکصد و هشتاد و سه هجری
 در خراسان بوده و خواهد بود العباس مروزی نخست پارسی بازی امینت فتنیده ببلج مامون از رشید عباسی بوده یکینار
 دنیا زر عین صیقل یافته تا کنون که ۱۲۸۳ هجری بمحکومده اشعار ضحائی که در عرض مدت یکینار و یکصد سال برورد و جو رو کرد
 شود ظهور کرده بزکارم چه که هنوز در عجم پیشچ تذکره جامع این اشعار و کسب این خدمت بهت نکرده و چنین کتابی جامع
 مراتب مرقوم نیارده اگر چه امری سخت و حدیثی صعب است امثال امر اولو الامر واجب شمرده و مغرور دیده را بکدام ختم
 و از مرتب و مبوب ساخته و بنیان آنرا مانند عالم حسانی بر چار کون نهادم و چون در غرر الککار بکار روی آثار حضرت سلطان
 سلاطین بایچته تین و تبرک تاج تارک اعتبار و کوزن فرق افشارین کرامی را در خواستم که در اشعار سلاطین قدیم و جدید و
 شایسته دکان قریب و بعید را تیر بر تیر جمع پس از حضرت شایسته ای حاکم اند سلطان را اشعار متقدمین مقدم و هشتم چه که لطف
 و اشرف و انور و اعلی از جواهر فلک اشیر که لطیف که انش است و طبع سلاطین بدان نسبت مناسب اند از باب سخت
 از ابواب باربعه این کتاب ذکر اشعار و اطوار پادشاهان قدیم و جدید است و دیگر طبقه تقدیم و پس
 متوسطین پس متأخرین معاصرین خواهند بود تا آنکه از ترتیب این شایسته هجده مجاهد بخند این سخن
 شناسد انهمند دانش پرور اکنون یاده از زمان سلطان محمود غزنوی شعری فصاحت
 طاقت پرورد عرصه ایران بطور آمده اند و تمامی طبع و شنا کو و راجه خوار این
 در بازند که با استادان قدیم عنان و عنان و ندا که چه در هر مرتبه
 از مراتب ربه فرست اسامی آن طبقه نکات
 بشود فرست کمال اسامی
 چنین است

ناصرالدین باو شاه قاجار

السلطان بن سلطان بن سلطان و امخاقان بن خاقان بن سلطان
صلواته مکه و سلطانه

صفحہ
۲

۷	سلطان اولس حبلاير	۷	امامک سعد بن زکی	۷	سلطان اتتر خوارز شاه	۷	ابو برکیم امین شاه
۸	سلطان احمد حبلاير	۸	احمد خان کیدانی	۸	الیدرم بازید خان شماني	۷	ابو یزید مظفري
۹	امیر ابو اعحق	۹	امام علیجان والی بخارا	۹	اکبر شاه بابری کورکانی سید	۹	سلطان امیر برادر شاه شیخ
۱۱	امیر حاجی علی بن الیس	۱۰	ابو سعید بهادر خان چخری	۱۰	ابورزند شیرازی	۱۰	القاص میرزای صفوی
۱۸	احمد علی میرزای قاجار	۱۵	آگاه قاجار	۱۲	انصاف قاجار	۱۱	افر قاجار
۱۹	پنصای قاجار	۱۹	باب میرزای کورکانی	۱۹	برام میرزای صفوی کسینی	۱۸	بیچ ارمان میرزای کورکانی جغتائی
۲۰	جاہی صفوی	۲۰	جلال الدین ملک شاه بلوچی	۲۰	تیمور شاه افغان ابدالی	۱۹	سلطان کش خان خوارز شاه
۲۱	جلال الدین میرزای قاجار	۲۰	جلال الدین خوارز شاه	۲۰	جمشید خان کرستانی	۲۰	جدانی فشار
۲۲	شمت قاجار	۲۲	سلطان حسن صفوی	۲۱	حسینی کورکانی	۲۱	جان شاه قاجا
۲۵	خاور قاجار	۲۵	خسروی قاجار	۲۳	خاقان صاحبقران قاجا قویونلو	۲۲	خطای صفوی کسینی
۲۸	رضا علی میرزای فشار	۲۸	رشید خان جغتائی	۲۷ ۲۷	داور قاجار دارای قاجار	۲۶	دو لک شاه قاجار
۳۳	سلطان سلیمان خان شماني	۲۹	رحیمی بهار لوی ترکمان	۲۹	رستم خان شیبانی	۲۸	رضوان قاجار
۳۳	سلطان محمد سلجوقی	۳۳	سلطان شاه خوارزمی	۳۳	سلطان سلور شاه سعد زکی	۳۳	سلجوق شاه سلجوری

۳۱	سلطان مصطفیٰ میرزا	۳۱	سام میرزای صفور	۳۱	سلطان سحر	۳۱	سہیلی خجستانی
۳۴	ملک شمس الدین کرت	۳۱	سلطان قاجار	۳۱	یلداز شاہ میرزای کورگان	۳۱	پہری ہندوستانی
۳۶	شاہ پور قاجار	۳۶	شوکت قاجار	۳۵	شجاع السلطنہ قاجار	۳۵	شاہ شجاع آل مظفر
۳۷	سلطان گلزار سلجوقی	۳۷	صفوۃ الدین پادشاہ خجستانی	۳۶	شہرہ قاجار	۳۶	شوکت قاجار
۳۹	غزالدین گیکادوس	۳۸	علاء الدین حسین عجمی	۳۸	مظفر قاجار	۳۷	ملک طالب خجستانی
۳۹	عادل صنوکی	۳۹	عادل صنوکی	۳۹	شاہ عباس نامی صنوکی	۳۹	جداغیر خان کستانی
۴۰	غزت قاجار	۴۰	عرفان ہرستانی	۴۰	عبید اللہ خان اوزبک ترکستانی	۴۰	شاہ عباس بن شاہ صفوی صنوکی
۴۱	قانی خجستانی	۴۱	فخر الدین کرمانی	۴۱	فازیکرانی خان تاتار	۴۱	علاء الملک لاری
۴۶	فرزاد میرزا قاجار	۴۴	فسخ قاجار	۴۱	فخری قاجار	۴۱	فیروز شاہ بھنگی
۵۳	کاہوس ہرجانی دہلی	۵۳	قبائیان	۵۲	قابوس بن شمشیر دہلی	۵۲	قرب الدین محمد خوارزمشاہ
۵۵	محمد ثومین میرزای کورگان	۵۵	محمد شرف ہندوستانی	۵۴	سلطان محمود غزنوی	۵۴	کمال الدین کوتاہ پای
۵۶	سید خان ککلو	۵۶	مرتضیٰ علیخان شامی	۵۶	امیر محمد صالح خجستانی	۵۵	سلطان محمود غزنوی
۵۷	حضرت الدین شاہ کبود جامہ	۵۶	ملک مظفر الدین	۵۶	محمود میرزای قاجار	۵۶	مظفر حسین میرزای صفوی
۶۲	خدا علی قاجار	۶۲	وقاری تتر	۶۱	بختعلی خان زکری	۵۷	ناصری قاجار
۶۳	یوسف عادل شاہ دکنی	۶۲	یعقوب ترکان آق قویونلو	۶۲	ہلاکو خان قاجار قویونلو	۶۲	ہمایون شاہ بن میرزای کورگان

فہرست اساتذہ و شعرا متقدمین از ایران و یارِ مالک کہ از ۲۳ ہجری تا ہجرت زبان ناموں زبان شعر پارہ گنودہ از ندالی زمان سنہ شمارہ

۶۵	ابوالمشن بخاری	۶۵	ابایزید بطنائے	۶۴	ابوالعباس مروزی	۶۴	ابوحنیفہ حکم مندوی سمرقند کے
۶۶	ابوسید کرکائی	۶۵	ابوشکور بلخی	۶۵	ابوجہد اللہ فرلاوی	۶۵	انصاری ہمدانی
۶۶	ابوزہرہ قاضی	۶۶	ابوشیبہ ہمدانی	۶۶	ابوسعید بن شیبہ شیری	۶۶	ابولطف ہمدانی
۶۷	ابوسعید شیبوری	۶۶	ابوہاشم خرقانی	۶۶	ابو الحسن خرقانی	۶۶	اور مروزی
۶۷	امین فارسی	۶۷	ابوحنیفہ خوزی	۶۷	ابوجہد اللہ شیری	۶۷	ابوزہرہ جانی
۶۸	ابوجہاد تہرانی	۶۸	ابوعلی سینا بلخی	۶۸	احمد غزالی طوسی	۶۷	احمد جامی
۷۸	ابوسعید جرجانی	۷۰	ابولفحیح رودنی	۷۰	ابوالفتح بستکی	۷۰	ابوالفتح سکری
۸۱	ابولسلاء کجور	۸۰	ابوجعفر دانش لاهوری	۷۹	ابوالمعالی رازکے	۷۸	ابوالمعالی زکریا صنفی
۸۲	ابن ارسیند غزنوی	۸۲	ابوزہرہ جرجانی	۸۱	ابوالموید بلخی	۸۱	ابالیت بکریستانی
۸۵	ابولہاج ہمدانی	۸۳	ابوحسین ہمدانی	۸۳	ابوبکر قریستانی	۸۲	ابونصر فارابی
۸۶	احتمیہ الدین ابی نصر شیبانی	۸۶	احمد الکافی	۸۵	ابوالبرکات ہستی	۸۵	ابی یوسف ہمدانی
۸۹	امینی بلخی	۸۸	استغاثی نیشابوری	۸۸	اشہری نیشابوری ازہری ہمدانی	۸۷	ارشادی ہمدانی
۹۸	افضل الدین انجلی	۹۴	ادعدی اللہ مشہور ہمدانی	۹۴	احمد بن ابو حامد الکوفی	۸۹	ادعدی الدین کرمانی
۱۰۲	امیر الدین ایبکی	۱۰۱	اشہری ہمدانی	۹۸	امامی ہمدانی	۹۸	افضل الدین کاشی

۱۵۲	انوری سپوردی	۱۲۹۰	انزلی مروی	۱۰۷	اسدی طوسی	۱۰۵	ایشرا الدین ارمغانی
۱۶۹	بدیعی کاوودی	۱۶۹	بدر الدین کرمانی	۱۶۸	بدر الدین جاجرمی	۱۶۸	بدیعی سیستانی
۱۷۱	بشار مرغزی	۱۷۱	بندرزازی	۱۶۹	بدر الدین چاچی	۱۶۹	بدر الدین فارسی
۱۷۳	برامی سخی	۱۷۲	بہار الدین فرستانی	۱۷۲	بہار الدین دی انخواز	۱۷۱	بہار الدین محمدی اوشی فرغانی
۱۷۶	تاج الدین سمرقندی	۱۷۵	تاج الدین سخی	۱۷۴	بدایعی بلخی	۱۷۳	پنوی سلجوقی
۱۷۷	چاوشی مرغزی	۱۷۶	ترک کشی ایلاتی	۱۷۶	تاج الدین مسعودی احمدی	۱۷۶	تاج الدین فارسی
۱۸۴	جوسرئی کر بخارا	۱۸۴	جمال الدین سنزوی	۱۸۳	جمال الدین دکنی	۱۷۷	جمال الدین صفہانی
۱۹۶	حسن مسلوی	۱۹۲	حسن سنزوی	۱۸۵	جلی جہستانی	۱۸۵	سجویاری بخاری
۱۹۷	حمیدی بلخی	۱۹۷	حمید الدین بخارا	۱۹۷	حنوی مسروی	۱۹۷	حسن بن علی شمشانی
۱۹۹	خسروانی خرمسانی	۱۹۹	بخارنی شیبوری	۱۹۹	خطلہ بادغیسی	۱۹۸	حمیدی ختیباری
۲۰۰	خاقانی شیروانی	۲۰۰	خیام شیبوری	۱۹۹	خیلر الدین صر جانی	۱۹۹	خسروی بخارا
۲۱۸	دیباچی سمرقندی	۲۱۷	دقائقی مروی	۲۱۴	دقیقی مروی	۲۱۳	خسروی مسلوی
۲۲۰	رافضی شیبوری	۲۱۹	ذولہار شیروانی	۲۱۸	دیولی	۲۱۸	دیلمی
۲۳۱	رشید انصاری	۲۲۲	رشید و طوطا بلخی	۲۲۲	رابعہ قرظی بلخی	۲۲۱	رافضی قزوینی
۲۳۴	رفع الدین بسبانی	۲۳۴	رفع الدین شیبوری	۲۳۳	رضی الدین ختیب	۲۳۱	رضی الدین شیبوری

۲۳۶	رودکی بخارا	۲۳۶	رکن الدین ستمی	۲۳۶	شیدالدین محمدافغانی	۲۳۵	دو زبان شیرازی
۲۳۱	زینت علوی محمودی خراسانی	۲۳۱	ریحانی طوسی	۲۳۰	روحی شایرستانی	۲۳۰	روحانی سمرقندی
۲۳۴	سیف الدین باخوری	۲۳۴	زکی شیرازی	۲۳۲	زین الدین سگری	۲۳۱	زکی کاشغری
۲۳۵	شیدالدین پهنی	۲۳۴	سپهری بخارا	۲۳۲	سلطان ولد	۲۳۴	سعیدالدین جوینی
۲۳۵	شیدالدین احوور کراچی						
۲۳۷	سعدالدین خلیفه	۲۳۷	سراج بلخی	۲۳۵	سراج الدین سگری	۲۳۵	سراج خراسانی
۲۳۹	سنجری خوهستانی	۲۳۸	سمائی مروی	۲۳۸	عکرم سعید قناتی	۲۳۸	سعیدالدین هرودی
۲۵۴	سیف الدین دوسر	۲۵۲	سیف سمرقندی	۲۵۲	سینعی شایبوری	۲۴۹	سوزنی سمرقندی
۳۰۲	شرف اصغری	۲۸۶	شمس الدین تبریزی	۲۵۴	سعدی شیرازی	۲۵۴	سنائی غزنوی
۳۰۴	شهاب الدین مدارا	۳۰۴	شمس الدین بلخی	۳۰۴	شقیق بلخی	۳۰۳	شید بلخی
۳۰۶	شمس طبری	۳۰۶	شمس اورجندی	۳۰۶	شرف قزوینی	۳۰۶	شرف شیرازی
۳۱۱	شمس الدین جوینی	۳۱۰	شهابی سمرقندی	۳۰۹	شمالی دهستانی	۳۰۹	شمس بخارا
۳۱۲	صدر الدین نیشابوری	۳۴۱	شهاب الدین مقبول	۳۴۱	شهاب الدین هرودی	۳۱۲	شمس خراسانی
۳۱۴	صندی غزنوی	۳۱۳	صافی الدین نوری	۳۱۳	صافی الدین سبکی	۳۱۳	صافی الدین اردبیلی
۳۲۶	صیاد الدین بلخی	۳۲۵	صیاد الدین نخجندی	۳۱۴	صابز تردی	۳۱۴	صیرفی هندی
۳۲۷	طرطری هندی	۳۲۷	طاهر خانی خوارزمی	۳۲۶	طاهر عریان محمدافغانی	۳۲۶	صیاد الدین

۳۲۰	ظہیر الدین فریابی	۳۲۰	ظہیر الدین سہرخی	۳۲۹	ظہیر الدین سہرخی	۳۲۸	طیان بی کرمانی
۳۲۷	عجیبی حرجانی	۳۲۷	عہری غزنوی	۳۲۶	عبدالرزاق ہروی	۳۲۶	عباس مروزی
۳۲۸	علی مستثنی بخاری	۳۲۸	عبدخالق مجدونی	۳۲۸	عبدتیبیانی	۳۲۸	عسینی تیزی
۳۲۹	غزالدین صغھانی	۳۲۹	غزیری ستملی	۳۲۹	عبدلہ ختلانی	۳۲۹	عابد پسرملاری
۳۳۰	علاء الدولہ سمنائی	۳۳۰ ۳۳۰	عین لقصاۃ میابخی ہمدانی	۳۲۹	عراقی ہمدانی	۳۳۹	غزالدین شیردانی
۳۳۲	عطار دینی حرجانی	۳۳۰	عسجدی مروک	۳۳۰	عزالدین نسفی	۳۳۰	علی ہمدانی
۳۳۴	علی شطرنجی سمرقندی	۳۳۴	عطا ملک جوینی	۳۳۲	علی باختری	۳۳۲	عطاء آری
۳۵۲	عماد دوز	۳۵۰	عمادی شہسپاری	۳۵۰	عمادہ مروزی	۳۲۵	عمیق بخاراٹی
۳۵۶	عطار شہسپاری	۳۵۵	عنصری بلخی	۳۵۴	عیاضی سہرخی	۳۵۳	عید دہلی
۳۷۲	فخر الدین خوارزمی	۳۷۲ ۳۷۲	فتحی ترمذی قوسی مروزی	۳۷۲	قاب خورستانی	۳۶۸	غضاری آری
۳۷۵	فخر کرکانی	۳۷۴	فرید الدین دہلوی	۳۷۴	فخر الدین آری	۳۷۲	فخر الدین ہرہرا
۳۷۷	فرید خراسانی	۳۷۷	فخر الدین قلاسی	۳۷۶	فخر الدین مروزی	۳۷۶	فاخری آری
۳۸۱	فضل بن عباس بخاراٹی	۳۸۰	فرزدق بلخی	۳۸۰	فرقدی خراسانی	۳۷۷	فرید صغھانی
۳۸۱	فکلی شیردانی	۳۸۱	فضیسی حرجانی	۳۸۱	فقیس مروزی	۳۸۱	فرزدر شترتی
۳۶۵	قادی ہندوستانی	۳۶۵	قاضی عجم املی ہندوستانی	۳۳۹	فرخی سیستانی	۳۸۲	فردوسی طوسی

۴۷۸	قوامی کجوی	۴۷۷	قری آملی	۴۷۶ ۴۷۷	قوامی آرازک قری نازندران	۴۶۶	قطران تبریزی
۴۸۱	کریمی همرفندی	۴۸۱	کانی بخارانی	۴۸۰	کانی همدانی	۴۷۹	قاسم بن و شمسگیر کلائی
۴۸۵	کاتب خرمانی	۴۸۵	کافزک غزوی	۴۸۲	کسائی مروزی	۴۸۲	کرکانی کرکانی
۴۸۷	کوکبی مروری	۴۸۷	کمال الدین مراغی	۴۸۷	کمال الدین بخارانی	۴۸۶	کمالی بخارانی
۴۸۸	کادوس دلیلی	۴۸۸	کوشنگلی قاینی	۴۸۷	کوی شیروزی	۴۸۷	کوهساری طبرک
۵۰۱	محمد بن صالح مرو	۴۹۴	لاسی جرجانی	۴۹۴	لبیبی خرمانی	۴۸۹	کمال الدین صفهانی
۵۰۳	مسعود رازک	۵۰۲	مرزبان فارسی	۵۰۲	محمد عوفی	۵۰۱	محمد نوی
۵۰۵	منظور هندی	۵۰۴	محمد بن حسن آملی طبرستانی	۵۰۴	منظور کجراتی	۵۰۳	مسعود خرمانی
۵۰۶	مشوری همرفندی	۵۰۶	معیشی کجوی	۵۰۵	معروفی بلخی	۵۰۵	منظور خجندی
۵۱۰	متغی سنزوی	۵۰۹	مؤید الدین نفی	۵۰۸	مضور منطقی رازک	۵۰۶	منجک ترک
۵۱۱	محسن فراهی	۵۱۰	محمد سنزوی	۵۱۰	مسنزوی بخارانی	۵۱۰	معین الملک اسم
۵۴۱	محمد قاینی	۵۱۴	مسعود سعد سلمان جرجانی	۵۱۱	مجیر الدین سلطانی	۵۱۱	محمود رازک
۵۴۲	محمد غزالی	۵۴۲	محمد الدین بغدادی	۵۴۲	معین الدین حسینی	۵۴۱	محمد الدین عسوقی
۵۹۴	محمد الدین همک شیرازی	۵۹۳	همستی کجوی	۵۷۰	متغی همرفندی	۵۴۲	منوچهری اصفهانی
۶۴۳	بنجم کرمانی	۶۰۲	ناصر خسرو علوی	۶۰۷	حکیم زرزی استانی	۵۹۸	مشاری غزوی

در ترجمه باب اول از ابواب اربعه تذکره جامعه مجسم الفصحا و پان
از آثار و مناقب و نسب شاهنشاه عهد و سایر سلاطین

اگر چه ذکر حسب و نسب و آثار و مناقب این شاهنشاه کیستی پناه در بطون تصانیف و تون دفاتر فصحا عهد و ادبای عصر
و تواریخ مورخین و تصایف شعرای معاصرین نام مسطور و مرقوم و مذکور و معلوم است و کنایش محیط در قطره
و نمایش خورشید در ذره محال است ولی چون نخستین باب از ابواب اربعه این کتاب که بذکر برخی از سخنان بوزون
منظم افکار ابکار پادشاهان معظم اقتضای می شود و بدلول کلام الملوک طوک الکلام بعضی از واردات خاطر دریا مقطر
شاهانه زینت بخش این باب در روش فرامی آید فر خواهد بود بطریق ایجاز و مختصار بی رعایت اغلاقات منشیانه و اغواقت
شاعرانه مجازی از تراجم و آثار اشرف و ضمایع ذات و نفایس صفات این شاهنشاه بزرگوار در مقدمه واردات
خاطر ملکی صفات سمت تبیین پذیرد تا چنانکه این خسرو پروریز غلام تاج سلاطین آیام است کفایت مبارکش نیز که از همه
سلاطین تاج دار بر سر آمده است تاج تارک کلام طوک باشد او را عرض می شود که در سلاطین سلسله قاجاریه بلکه بسیاری
از سلاطین پادشاهان کمتر اتفاق افتاده که پادشاهی از دو سوی ارث تاج و تخت سلطنت باشد و این دارای انجمن از دو جانب
بحضرت خاقان معظم صاحبقران کبیر مفضل شاه طاب ثراه پیره و بسط محسوب میگرد و دو ذات مبارکش زین و نخبه وجود
پادشاهان سلسله قاجاریه قوی و نلوست از این که نشسته خود بالذات شایسته تخت و سیر و قبله برنا و پیر است ولادت
با سعادت این شهریار در ششم شهر صفر ۱۲۳۲ بوده است و در سال یکمیزار در دویست و پنجاه و یک که پنجسال از عمر مبارک گذشت
از جاج حضرت پدر بزرگوار محمد شاه قاجار بمنصب ولایت عهد رسید و در ۱۲۵۳ که فرمان ایران محمد شاه ثانی قصد پورش
خراسان تسخیرات فرموده بودند بنیابت و الیاده بملاقات امپراطور اعظم دولت بریتیه روسیه که بسر قدرت نفیس
و اوج کلیسای آمده بود نامور شدند و با جماعتی اعتراف نمودند و بعزت و قبول نام مرحبت فرمودند و در ۱۲۵۳ بکرم حضرت
محمد شاه طوئی عظیم برپای شد و یکی از صبا یاسی بنی اعلم خود را با حضرت و لیعهد خود بقصد مزاجت در آورد و چون قطب سلاطین
محمد شاه در شب که شنبه ششم شهر شوال ۱۲۵۳ در خارج طهران بر حمت حق پوست حضرت و لیعهد در نوزدهم شوال با سپاهی
جزار و توپخانه آتشبار از آند بپساجان حرکت فرموده در روز جمعه بیست و یکم شهری قوت احکام باشوکت کامل و حشمتی تمام بمقتضی
سلطنت وارد شدند و در شب بیست و دوم شهری قصدت احکام جلوس خاص فرمودند و در دو شنبه بیست و چهارم
بموجبت مردمی و اتقانه خاصه با رعایا فرمودند و از آغاز ورود و جلوس نطنی کلی در ممالک محروسه ایران داده شد و
سردارهای پیشیاری از سوده بخراسان دیگر بلاد نامور شدند و چندین مجاریه با سلاطین خراسان عظامی باتبیه خوارج ایران
واقع گردید و هم کرم خود سلطانزاد میزبان بکمرانی خراسان نامور و هم دیگر حمزه میزرا که در آن صفات بزحمات فاشه و محضو
طلب فرمود و جعفر قنچان ایلمانی مشا و لو بدار اخلافه آمد و در سنوات اوایل جلوس سمینت ناموس قشهای عظیم
وزرهای برگ در حد و مملکت ایران وقوع یافت و آخر ظفر سپاه شاه را بود تا در ۱۲۵۳ حشمان جالاز میپره خاقان
بکفر طغیان عصیان رسیده و روسای ارج باتبیه جزا یافتند و پراکنده شدند و از دولتهای تلغه سفرا و هدایا با شاه نمود
خاتم محضور آمدند و بدولتهای و در نزدیک فرستادگان تقیم و راجع نامور شدند و در دولتهای علم شیر و جوزشید که مملکت
دولت علیای ایران است افزایه شد و از جمله نامورین یکی بنیث مولف بود که بخوارزم نامور شد و باز آمد و در آغاز ۱۲۵۳
میزرا قنچان میرنظام فرانی که انجام بعضی خدمات را بهوای نفس مشوب بیدشت معزول شد و پس از چندی کاشان
ده گذشت و میزرا قنچان زیر لشکر که لقب اعتماد الدوله کی دشت صدر اعظم شد و درین سال جمعی کثیر از محلیین فرنگستانرا
بایران خوانده و در مدرسه دارالفنون که برای تحصیل علوم احداث کرده بودند مشغول تعلیم شاگردان شدند و این غلام

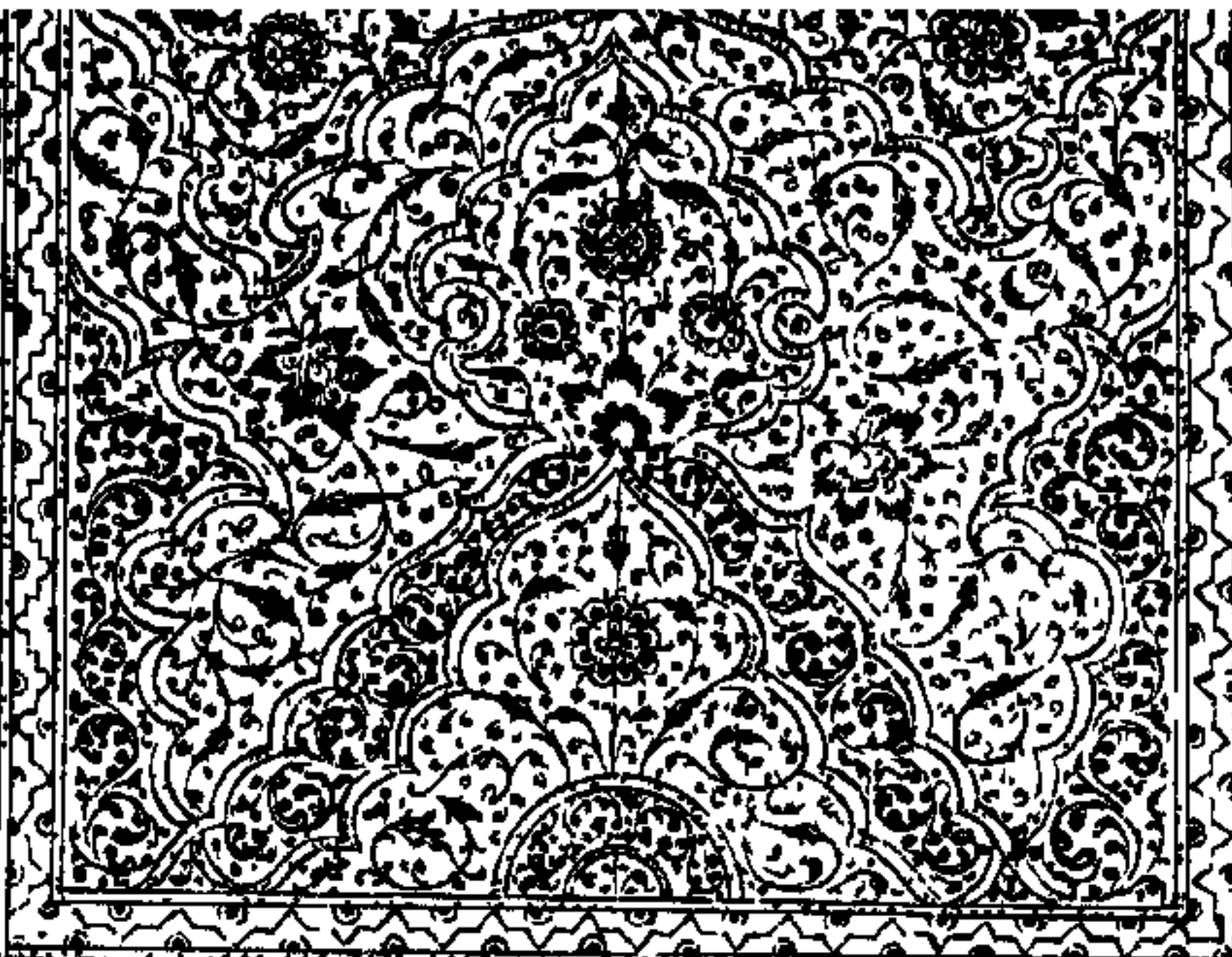
مؤلف را بریاست انالی در سر ما مور فرمودند و از جمله حوادث این سال فتنه اشرا ز خواجه بابیه بود که در کتب تواریخ
 مختصراً مذکور شد و آنکه تندی ز پانی بوجود مبارک نرسیده و از جمله نظریاتی سپاه منصور یکی این بود که محمد امین خان پسر شاه
 با پنجاه هزار سوار و یک و تریکان غیر هم قصد مرخص طبع خراسان کرده و سپاه نصرت پناه بر او غلبه کردند و او را با جمعی از
 امر او اقسام مقتول نمود و سر او را با پایه سریر سلطنت محبیر آوردند و در خارج دروازه دولت مدفون شد و دیگر فتنه از فتوحات
 بزرگ فتنه امرای کابل قندمار و بهرات بود که بقوت اقبال شاه پهلوان از یکدیگر پیکر کردند شدند قرا شهر بهرات مفتوح گردید
 و سکه و خطبه شاه شاه در آنجا و دشت و شتر کشت و از جمله حوادث بزرگ اختلاف فیما بین امنای ولت علیه ایران با سفیر انگلیس
 آمدن چهار است به تخییر بنا در عمان فارس و محاربات کثیره بود که آخر الامر بحسن تدبیر پادشاه فی نظیر مخالفت بواسطت و جنگ بصلح
 تبدیل یافت و چون غرض نفس میرزا آقاخان استبداد را و در مصاحح امور خوده اقربا بی دبو صوح پیوست بحکم سلطان ملک
 ایران معزول و محذول گردید و وزیرای متعدده برای امضا و اجرای امورات مملکتی و ملکی معین نموده مشورتخانه و مصلحت خانه
 مقرر شد و در هر یک ازین دو مجلس جمعی کار آگاه و دولخواه برقی و فتنه امور پرورد حتم شده از اعمال خیر و بناهای خوب و تعیین اعیان
 ولادت ائمه عظام و کرام چندان قرار داده پسندیده مقرر شد که بعضی از آن در تواریخ مؤلف و معاصرین مذکور شده است و این
 مختصر محل ایراد آن نخواهد بود و اخلاق و اوصاف و حسن شمایل و لطف خصایل و غلبه قوت شجاعت و سخاوت و مردت و قوت چند
 که تجرید و بخت چون در حضرت شاهنشاهی کبیرتی پناه را بحسب فطرت پاک و همت دال در اک طبعی است موزون کرده و قی از امور است
 ملکی فراغتی باشد بنظم غزلی که در کتب و کتب است توجه میفرمایند بعضی از او را در طبع مبارک کفار سلاطین گذشته راجع غت و هنر
 معاشرت برفق نهاد و برخی از آن اردات اینست و پس از نگارش این اشعار بحسنه آنرا سامعی پادشاهان بر ترقی حروف تهنیتی مرقوم
 و کفار هر یک در محل خود مسطور خواهد شد که چه علت غائی و مقصد اصلی ترقیم و تطبیح آن زون کلمات منظوم ایلی حضرت اقدس
 شاهنشاه ایران بزرگ سایه زردان و بنابر متابعت جزو بسوی کل نغان سلاطین ایران توران روم دهند و ستانرا

نیز در ذیل تعاللات شاهنشاهی کبیرتی پناه خلاصه سلطانه مرقوم داشت گفته اند مصحح

صدفدار برای کلی آب میدهند مولوی منوی کوشنوی میگویند

مقصود از صحیح دید و دست بود در تبع

عشق و لایک هم نموند



بسم الله الرحمن الرحيم
اشعار شاه ناصر دین بولطرا
که جمع خسروان همه چون تاج بر سر
در هیئت عید سعید مولود مسعود حضرت امیر المومنین علی علیه السلام که پادشاه اسلام فرمود

عید مولود امیر المومنین شد
 پنج عنصر حیدر که آرد دارد
 تا چشم هر که باش از سر فلک باشد
 و فایده کس از لب سون گل خاص
 بجای دست کشیدیم ماه ز نخل
 چگونه ماه تواند که حلقه سازد زلف
 ز ماه بارخ ز بجای و شال ز نون
 روزی که گرفت زنده و چهار
 آن چشم هرگز کس و آن چشم هرگز
 کتوم درد و زلفش صهار حلقه ز نون
 چون کردم این خیال جان خاستم ز نون
 از بر دیدن خوش از پیش دلم
 در در کشش دیدم آثار خرمی
 بر جانی که از هر طرف رسید
 بر جای سار و بدین نشسته فوج ز نون
 از کردن سپهر چون حال شد جان
 رفتم زین جان ندیدم هیچ خبر
 تی دارم از ماه کردن که کوه
 و چنانش باد ز فریب جانی
 جبهش بر بسته فاش صورت

عالم دنیا و قفسی منبرین شد
 قدرت حق که با خاکس کس زمین شد
 چنانکه کل به پیشتر ز فصل با
 بیاد یار نشاندیم سرور با بخار
 چگونه سر تو تواند که سنبل آرد با
 ز سر و با قدر فای او دلیل میا
 در صل آباد شش سی در شاهوار
 یکن کج در و دغش یکبار او ز بار
 شد کان شک از فراغ خاطر زار
 کاشش نه بکسته پر کشته از غبار
 بر کوشم از دندوشش آرزو زار
 بر جای سنبل و کل و دیده تن غار
 کردم هزار شکوه ازین زندگار

از برای مردم این صید حیدر
 دو اشعار که چنبر کس کید عالم
من تقریر لایه
 به خوردن کفم خود در وقت از نخل
 دلی ز ما ندیدیم جلوه رخ دوست
 ز ماه دست بسط زان شک افشان
 نوزده شادی از ماه سر و زانم
هم از وار و طبع همچون شایسته عجم خلد اندک است
 در زیر بر و شش صد تیر از مره
 از شوق بوشه که زدم بر لبش شد
 دل بر دم قرار نمی یافت هیچ دم
 آن غرقا که بودی از آن بیان
 آن سکنی که بودی از شمشیر پویا
 غمناک گشته دیدم بر اثر ز تاب
 چون آدم بروی در این پست ایمن
هم از تقریرات فصاحت آیات است
 در بار و شش قبال خوزیر کتور
هم از افکار و در راه است
 از خوبی و رفائی و پسندیری

جبرئیل از آسمان سوی زمین شد
 دست از دست نه شرح پیش
 حاجب و گاه جبرئیل امین شد
 و نه ناله که جان بر شش کنیم نثار
 دلی ز سر و ندیدیم میوه قدیار
 نه سر و دست بر جادهای زمین بار
 که سر و خوش حرکات است از خوش گنا
 و بیادیم آن رخ و آن مسل آباد
 آن بروی کان و دوزخین تاب بار
 بر بسته بقصد دل عاشقان زار
 کوهی مان من شکرستان این یاد
 تا آنکه در رسیدم در صحن کویا
 اکنون کرده دیدم دیوان آن قرار
 بر دیده ام یاد چون شمشیر ز نجا
 عودش گشته دیدم بر جای آن کجا
 دیدم نوشته اند بخلافی از کجا
 آلا دل بود و عشاق بار بار
 و در نفس سید لب چون کوه
 نه محتاج بیست نه شستای نور
 که در صورتش است مانی و آند

بمس با چو بشت است برین صفت
باده صاف چو دلهای بکجانان
عاشق از لبش کوی تو نه راه و نام
ساقی بار باده کلگون رای ما
درد زنده کی گذر کنی سوی دلک
بستان بهاران گل نشین سپید
بفرودای قیامت کی ز جفا داد بخیزد
ساقی مست اگر می بهم مشبدا
دل می بری رویان میکنی چرا
که در خیال هر هم دلهای خسته
چو چشم آفتاب بر حال دگر است
حوری ز خلد بر رویه یار نیست
شکر و قند از چه بر زانو داشت
یار ما سر پر سپیدن چار بود
دل بودی بر شوی زرم وین شب
این چنین کان صنم از پیش من غم نیست
پاکه خوش نیست رویی که تو دید
دل را ز چه روز و در خرم باید کرد
روش بگب دی روی چشم آید
عاشق از باده بوسی که بی نوشه
عارف صومعه که طره طرار تو را
خواب با عشق تو در دیده ام آید بسیار
چون لبش در کشن آید لوله در جان
هر روی خوش موسی سیاه و قد
که خراب است مخان در ده خانه نبود
گر که کار نبودن کعبان تو جز
بعد عمری شب وصلی شمع حاصل دارا
منع نظار بچشم از چه تا غم کردن
سر سگاک تو مست کی هفت میبار
بهار گاه کیش همه مطربان نوازند
قد سرو آسای ازین جان که جولان میکنی
چون فصل بهار آمد گشتیم باغ اندر
از روی گل نشین گشتیم خیل به باغ

خیز ای قاتی مستانه کی باده بیا
تغ چون زاهدتجا و فک در بار
تا بگذرد در سبوح ربی ای
فعل کرد و چو یار من صبد میکنی و سپید
مگر وقتی که در چشمش رخ شیرین شود
تصح باید از اول بند خود لب را
خود میکنی مرا و قان میکنی چرا
پس از طره مشک نشان میکنی چرا
که بوزخ خود زیب دایم نیست
نقره خام از چه خیزد از سرفیت
عجب از طالع بر گشته که پذیر بود
ز آنکه در دانه این شیوه در شایان
در قیامت کرم و عده دید بود
دید ای جان خوش تر است که باشد
عاشقی که فریادش در چنین باید کرد
صید این قسم شکاری بکین باید کرد
توجه دانی که شب چه بر با کند
چند از سجد و از صومعه کجا کند
چشم عاشق چه شب باید بیدار بود
چهره محرم هر روز او را هر که چند جان
رفت از نظرم تاج او در طلب آید
این دل غمزه در سکن کاشانه نبود
از خند از دید جهان خوشتر که بماند نبود
ملکت ای چرخ ده نقد که تا صبح شود
که بر آن صورت زیباتر مشتاق بود
در ای این مرحله اول عشاق بود
بنوای شود گویند که عالم در کشد
عاشق دیوانه از سر مست و حیرت میکنی
حوری صفغان بدیم که سبزه در باغ
تا نکست نیرین شان آمد به باغ اندر

باده بچو کل سبوح و یاد انوار
تا یکی با شرم در دست جانان راه سیر
تا بگذرد در سبوح ربی ای
تکلم چون یاد معنی در ظاهر
اگر تا شربش کافه کوی آن شکر را
گر بایلین بر این مستی آن لاله غدار
بر تیر غمزهات دل جان برده است میل
تا چند روی خیش نشان میدهد بخلق
تا بم ز دل بر زلف جز نیست
عارف شمع را به بند ما دوست
تا قوی نچه چشم تو ز پار نیست
جای معشوق ندانیم و لیکن کج نیست
در دله از بر صیبت عاشق و معشوق
عاقبت صبرم نلذات است که هیچ
ما که ایان ای شمشیر ز در پیش من
کیست آنجا پری چهره که ز پاک کند
بر می ل تو که پر مخان رو یا بد
دل من مال آن لبست فرخار بود
مست از خانه خود چون خجرامی بود
صد شش صورت ز دل با بر آید
سرو کل شمشاد همه بی اثر میشد
یارب از نیست که در مصلحانان ما
شب بجز تو کمر روز جز این سبوح شود
عاقق بر روی تو شمشاد افان بود
سیر از نیست یزدان شود بیکسی
سره روزه چون در ششم از هم بشد
همه بسران عالم بجوی نمی خرم من
نیست از دستش دل صبی عالم که میا
از جبهه چو بنشان سنبلی نبات محرم
در هر غمی دستی که کردن تا نانی

باده بچو دل عاشق یاری نکا
تا یکی با شرم از دست غمت آزار
سو که از از ابر تو خواب ز قرار
از ناله دادم و از تابهای ما
در محی دل بیاز به بعد غمهای ما
بستم چون غایب خوشه پروین شود سپید
تن میکنی شوخ ظاهر دل خویش سپید
تا از صبح سخاوتم کن میکنی شب
تیری از رخ ازین دل جان میکنی چرا
راز طراز پرده عیان میکنی چرا
اشک مرا ز دیده روان میکنی چرا
بوشم از سر برد لعل شکر نیت
بگذار خیش سجد باشد بر صیبت
که شنیده هست نوی گشته چار بود
کعبه و بست که در خانه شمار بود
عاشق و معشوق به که یکد که باشد
در شب بچرم چه قدر حوصله باشد
که ترجمه غمبیران ازین باید کرد
جاده پوشیده و استبرق و بیبا کند
از می مسیکه در زخم و صبا کند
سرس در آن شوخ و لاله زار بود
دل ز دستش برود هر چه که چیار بود
تا سر و قد ما رخ با بر آید
انسر و پر بگشرد ما با شمر آید
چو چکس جز من دل سوخته بچکان نبود
کان شبی نیست که در دور ما سبوح شود
جنت خرم بودن رسم بکجانان بود
مال بر شکرست تا هم از زاق بود
همه من یار ساغر که غم از دم بند شد
چو کار شوخ رازم بده زلف پرده شد
هر که جمعی است زلف در پیشان میکنی
وز لاله ضحانتان که لاله باغ اندر
وز هر طرزی مستی صبا با این غم اندر

باده بچو دل عاشق یاری نکا
تا یکی با شرم از دست غمت آزار
سو که از از ابر تو خواب ز قرار
از ناله دادم و از تابهای ما
در محی دل بیاز به بعد غمهای ما
بستم چون غایب خوشه پروین شود سپید
تن میکنی شوخ ظاهر دل خویش سپید
تا از صبح سخاوتم کن میکنی شب
تیری از رخ ازین دل جان میکنی چرا
راز طراز پرده عیان میکنی چرا
اشک مرا ز دیده روان میکنی چرا
بوشم از سر برد لعل شکر نیت
بگذار خیش سجد باشد بر صیبت
که شنیده هست نوی گشته چار بود
کعبه و بست که در خانه شمار بود
عاشق و معشوق به که یکد که باشد
در شب بچرم چه قدر حوصله باشد
که ترجمه غمبیران ازین باید کرد
جاده پوشیده و استبرق و بیبا کند
از می مسیکه در زخم و صبا کند
سرس در آن شوخ و لاله زار بود
دل ز دستش برود هر چه که چیار بود
تا سر و قد ما رخ با بر آید
انسر و پر بگشرد ما با شمر آید
چو چکس جز من دل سوخته بچکان نبود
کان شبی نیست که در دور ما سبوح شود
جنت خرم بودن رسم بکجانان بود
مال بر شکرست تا هم از زاق بود
همه من یار ساغر که غم از دم بند شد
چو کار شوخ رازم بده زلف پرده شد
هر که جمعی است زلف در پیشان میکنی
وز لاله ضحانتان که لاله باغ اندر
وز هر طرزی مستی صبا با این غم اندر

ای ساقی خوش نظرست منم کن
چون می نویسد نام از لطف تو با رسم
برقع از چهره براندازد که تا خلق جان
زاد بر کعبه در ایوب بسوی بر
که بستم زدی زلف که منبر بوم
رخت سفیدم جام وفا نوشیدم
خط غلامی ز آفتاب گرفتیم
ایکندای روی در دامن آخر
بنده کی حضرت تو مایه شایسته
خیزای ساقی ستان شب عیش با کن
ساقیا این شب فیهت که من تو چشم
ای دل آری بر من روی بود که عین
از ازل لب بر شیشه ملایک کل
دل عشاق به نیکوئی خوش است
عالی به پیش رخسار گشت تا خشمی
ای روی تو را صد بنده سپهری
خوشید بکنی سلطان بر سپهری
دای کعبه قدحم در عین شنبلی
تا در محیط غنمت افشاده گشتی من
بگذشتی از سر کین بشادان صرین
ساعتی بگردم ز تنخیر نه
وقت مردن نشین با فرقه گفت
ای که چون سخن نبود جهان کالائی
باغ فردوس نخواهند میان در
تا تو منظر معنی دیده فرود خسته ام
که قدم بسره شعر می ای شایه
ز اتش دل همه شب تا بسره دارم
ز مسجد بسوی برم بر دلف جنین او
غم زانیت پایانی درین دوران حیران
اگر خوابی خلاصی با ای از بچ و غم و محنت
دوری تو کرده زار و زبور مرا
که کی طرقت بارد کرد دست و ده
بر چند دل از آتش سحریت سوزد

چشم سیت نای برست و خرم کن
باری ز حرمت کبره خاتم کن
پکی روز دو خورشید و پند عیان
آری من یواند سر کوی تو دارم
اردم بوی خوش از زلف سنا تو نسیم
در دوریت کوشیدم با جان می کشم
تا زول جان غلام سپهر تو با هم
هر چه خور خجسته بی حال تباهم
تا شده ام بن تو بر همه شایم
چشم زهره کمران سازد قدیر و تا کن
یارب از بر درازی شب وصل و جان
تن و ایمان دل دیده خود جان کن
کیکن این حرف که کردند ز این دل تو
ره نازد بجای عین از محل تو
که بر افند پرده آن چهره لولای تو
از زرق تو رسد غنمت بگب دری
شایسته کلنی زمینده کمری
کردی ز خود خرم در عین سپهری
آسوده دل شام از بوم هر خطری
بر قبله گاه زمین نیسان کن کذری
ای صنم از آن دوزلف چنبری
عشق زنتوان شمرن سرسری
چو قدر و روانت نشود بالائی
نیست خوشتر ز سر کوی دیگر جان
تا بنفشد نظرم بر رخ هر زیبائی
ز آنکه خواننده به خارش والائی
در همه روی زمین نیست چو من باری
بگردن جبهه پیش زانیت پندار
بیاور سا قیامی من از انحراری

من خرم و سکندر و ظلمات ز پیما
مشوق من میوی سپید کرد روی
در هر دو جهان آن زدی وی دارم
اندیشه ندارد و دم از آتش ز رخ
عزبت گذر راه تو هر دم زانی می کشم
حور و خواهم من قصور نخواهم
با همه ذلت که میکشتم ز کویان
که چه مرا صد هزار مرتبه کشی
گر در دست کنن نای سپهری من
کو بعضی و با خط که ماند بجان س
بوشه از لب لعلت من حش جان
دیدم نباید که دوست از رخ چو خورشید
بهمه جانی و ندانیم کجائی ای دوست
جان شتافتان غلامی زلف منبر ساقی
در همه دلها بود جانی اما کوی شای
تشبیه روی تو را بر کز به نغم
پیش تو بنده شدن تبر با نهی
فان ز برده منی کردی بیک ختم
من با سپهر کجیم ای ترک سخت کان
زلف مشکینت بر رسم لب
کا در عشقت چو خوش کنشای صنم
ای از چهره صنم نامی برده دردی
تم آن بخت نازد که تو تیرش زنی
چو هر چه هست از همه شب زینت
که چه روی تو ندیدیم ولی خوش بودیم
بر دل خوشده هر کج کن از روی
نه من با رقیبان چو پانچ اندر شود تنها
دورخ آشفته و می گفت دستانه میاید
خطراک و بلا خیرت را عشق همه رویا

زان آب حیات بیکت کج بود بکاف کن
ورنه سپید باشد چون ماه جهان
در دست ز حصول جان می تو دارم
تا راه در آتش که خوی تو دارم
صد که پید و ترا با نیجانی میکشتم
شیشه چشم زلف و خال سیاهم
چرخ حسدی بر د بخت و جاهم
غیر محبت بنود هیچ کس با هم
تو به خویشن کجا غری در شکم
پشت بر تخته سجاده کن روی کان
تکلی از سر رحمت بمن سپرد کان
تخت پیلان شمس صورت کج بود
ره بر دزد صریحان تو در منزل تو
تو تیا می چشم عشاق است خاک پای تو
در دل ویرانه من تنگ باشد جانی تو
زیرا که در نظرم ز پارت از قری
پای تو بود زون شتر زان چو می
بر کز چنبرین سخن شنیدم از ذکر می
زیرا که میکند و تیرت زهر سپهر
یکند ما را ز جان دل بر سه
کز نسائی بست این کافری
از آفتاب رخت بر آکشی روی
خونم آن قدر ندارد که تو دست آگاشی
هر چه بنیان کنی ای دوست پایانی
که ندیده هست ترا دیده هر پایانی
راز ما را من اندر سر بر زاری
بطرف کاستان گل گفت خورشید
پیشانی کرده سوزانده سحر از اندازی
نه منی اندر آن ادی کج روی بر شانی
بنده بود که پیر میان از صدق شایانی
بی روی تو دیو در نظرم حور مرا
بستم تو ماه روی ره بر نشود
آباد اند که چون تو لب نشود

رباعیات حقایق آیات است

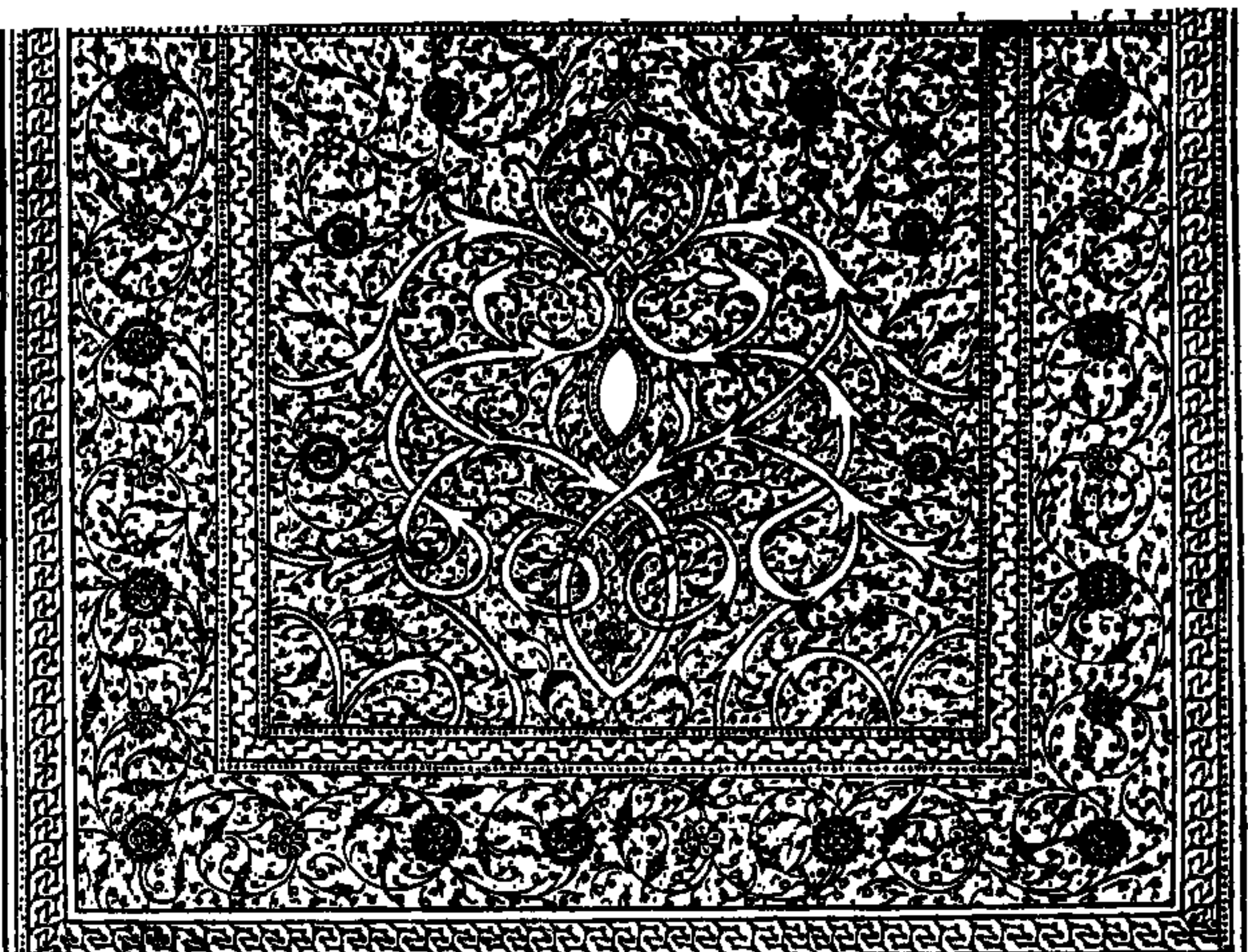
از هر دو جهان بس منتظر مرا
دیدار تو دیدم نیست نشود
وله اینست

جان ز جو اسپه سرگم آید
کویند پری حوزناید بنظر
جانانه تا اگر پاید بشکار
امروز بدشت روزی کردم
امروز سوار اسب دیوار شدم
چنان قسمت و نخواست امروز
روزی که گذر بسوی البینم کرد
از بجز رخت دلم از آب بود

وز آه نشش بدشت شکم آید
وز آه میان همیشه جویند خذر
جانا بر پیش گنم یکبار ز نثار
سرخ شفق روی بزودی کردم
از پیش کار سوی کسار شدم
با عاشق خویش در غایت امروز
تن پیشکش از جان شیرینم کرد
در یاز سر تک من از آب بود

تحتاج چمن آب باران نبود
این نکته مرا گشت باور کارم
هر چند که فصل دی بر رفت بخت
از گشتن بستان بشکار بسیار
انقدر بچنگ بازو تپو آید
تیر مرده و بروی گانداری تو
آن روز جانان جان سیم کرد
روزی که دی من بر کسز بر ریجا

ای خاک چو سیل از تره اشکم آید
یک جور دیدم زری نیکوتر
که آید بار می شود فصل بهار
بچون بستم گرم کرد مرده کردم
گوشه ت قشان در آزار شدم
عشاق اگر کشی خوابت امروز
دیدم که جانان یار دیدم کردم
بخت من از آن میانه در خوب بود



بسم الله الرحمن الرحيم

ابو ابراهیم اسمعیل قشاکانی
 وی پسر نج بن منصور سامانی است و سلسله سامانیه از اعظم سلاطین ایران بوده اند که در خراسان و بخارا
 و توابع استقلالی تمام یافته بودند چنانکه کشته اند را باقی نه تن بودند زال سامان شور هر یک بگومت خراسان سرور
 اسمعیلی و احمدی نصیبی دوفوج و دو عهد الملک و دو منصب و نسب آل سامان پیرام چو بسینه می پیوندد و اول سلطان این طبقه
 اسمعیل بن احمد بن سامان بوده و دولت این طایفه یکصد و ده سال ششماه امتداد یافت و آخرین این سلسله ابو ابراهیم اسمعیل طعنت
 مختصر است و چون ایک خان بر بخارا استیلا یافت منصور کفوف و منصور ابویقوب و فرزندان نوح و اعظام همیشه از انکلا به دست آورده
 هر یک زاهد گانه جوهر می داشت منصور بن تغیر با بس از بخارا که ریخته بخوارزم رفت و دو لشکر آن آل سامان می پیوسته و از سلطان بلوچی صاحب
 از جانب وی بخارا تا ختن برده جعفر کهن از امرای ایک خان را با همفردن معروف اسیر گرفت و بجز جاتی که خوارزم فرستاد و خود تا حوالی
 سر قند مخالفان را تعاقب نمود و با کین شهنه ممر قند مصاف داده و در آن منزم نموده مظفر بازگشت و منصور بخارا را در آمد و ایک خان
 بجمع لشکر فرمان داده و بلاضربه فیا بین ابراهیم منصور و ضمر بن سبکتگین مخالفت رفت و نمازده افتاد و غلبه آل ناصر الدین بود لاجرم منصور
 بکرگان قشاد و امیر شمس الحاله قابوس بن کرمیات شاهانه نسبت بوی بطور آورده تحصیل آن دو توارخ خاصه نیستی مسطور است و بصواب دید
 شمس الحالی منصور را می فرمود و بزرگان بوی که رویدند با او تمام سیر و در ارسالان بلو در عالم اخلاص و در ابراجت خراسان انجمن
 و چون بدینسان در رسید پسران شمس الحالی دارا و منوچهر که قنزم رکاب او بودند راه کرگان گرفتند و وی بشا بر رفت و بر
 حضرت باور که داشته میوز جان شد و امیر ضرز را برادر استمداد کرده قصد تخلص بشا بو کرد و منصور از ارسالان بلو بدکان شده و او را کشت
 و امرا بوی مطمن غانند و وی بسرخس شد امیر ضرز بنال می گرفته امرای او را اسیر کرده و سپاه او را پراکنده ساخت اما وی با چشم غمجا و راه
 التبراخته با ایک مصاف داده مظفر شد اما ترکان خراسان و خایم را بوی و انکه داشتند وی از میان ترکان سپردن آمد و باطل شد رفته
 محمود و کاتبها آورد و از خوف غزان با سپرد و نسا افتاد علی سجلا بعد از که و فر بسیار ذومنت پشمار بنساقا و ده همراشش متفرق شدند
 و وی فرار کرده بحدابن بهیج رفته شبانه کام جماعتی بر سر او ریخته او را شهید کردند و سلسله سامانیه بوی انقضای یافت و سلطان محمود
 غزنوی قتل او را بقصاص آورد و خود استقلال یافت وی مکرزاده دلیر و شجاع و خوش طبع و شاعر بوده از اشعار آن ملک زاده
 مردانه این ابیات معروفست من اشعاره رحمة الله کونید مرا خود چه در خوب کنایه شکر که آریسته و فرشت خون

رازین پیش بودی ای برادر
نون آن باز بدست ماندت
عشق تو در خاک بنام خورشید
ایلدرم باز بدید خان طمان

ذکر چون جزه باز نیست جنگی
بدستم شتره و جغت زنگی
بامد تو سر ز خاک بر خواهم کرد

بر صیدی که می افکندم او را
از واقعه ترا خبر خواهم کرد

نمیدادش بجانی و درنگی
وازا بدو حرف مختصر خواهم کرد

از شاه پیر سلاطین آل عثمان بوده در اسلامبول سالها سلطنتی بالاستقلال نموده با سلاطین فزنگ حجاز
برده منظر شده آخر الامرا امیر تیمور که رکان بلخ کرده مغلوب شده اسیر آمده در آن زمان که ستم بود در حلت نموده این مپت را بنام
دو تذکره دیدم پیت
احمد خان کیلانی قهقهه

نشود از کسی پیام مرا
جان و دم پای تو آساید بویک
بخت دارون دست دشمنان یار دیگر
برون کوی تو با خون دیده خواهم
قاتل جمعی بسوی من مخزون گذرد
ز گامی بشیر بر گریه من خنده میاید
اگر دشمنان جزج و اگر کون میگیرم
باقه خیمه چون صحرای شب و روز
بارای تو رای سلطنت صد مهیو

که نباید شنود نام مرا
مهر و میز لذت و دیگر شکست
رفت از روزی دیدی در کار دیگر است
بزار طعن مردم شنیدند خواهم رفت
چشم بر خون مرانم از خون گذرد

شام فراق کار من یاد شکست
خوشی شب بچرم زان صوری بود
من بچون صفت از موی سر بر آوردم
بپای بوس چون آمدم ز دستم
ببگانی من که با کبر حکایت میکنم

صبح وصال از بند کار شکست
دمی که ناله نکردم ز بی شعوری بود
ز موبار بیکتر در زیر پیراهن تنی دارم
که پشت دستم بدان کزیده خوابم
او تصور میکنم کز روی شکایت میکنم
چو مکار است بد بچمی بنیاد است پیکار
از جو زمانه من که چون بیکریم
از روز که کارت بکنی قهقهه بود

این رباعی در زمان مجوسی در قهقهه قتل و کشتن شاه طباصفوی فرستاده
در قهقهه ام و یکت ز خون میگیرم
امر و زورین قهقهه با کرب ساز
در جواب او گفته اند
کان قهقهه را نیست بجا این قهقهه بود

سلطان احمد جلایر
بر سنده سلطنت بکنجه کرد
دیگر قبل آورد و با سلطان یزید برادر دیگر مشین بساعت بوشنک بر کادس الی شیروان مصاحبه کرد ولی بسز رفت در سلطانیه اورا
گرفته بغداد فرستاد درین ایام امیر تیمور صاحب قران غریت ایران کرده سلطان احمد بغداد رفته و چون با مقاومت امیر زندشت بروم
کر بخت و روز کاری در پناه سلطان یلدرم بازید ماند چون امیر روم بگرفت وی بمصرفت پادشاه مصر بگم امیر سلطان احمد
یوسف ترکان گرفته با میر فرستاد و است متعارن این حال امیر در گذشت و هر دو از او شدند قراویس با بد بیجان آمد و او بغداد
هر دو مستقل شدند و بخلاف عهد با هم متقاتله کردند سلطان احمد مغلوب شد و در تبریز مخفی گشت و بدست آمد و در سال ۱۳۳۰ قتل شد
و سلطان احمد مدت پست ۱۰ سال حکومت کرده و با جلال الدین شاه شجاع مظفری مخالفتها داشت و قطعه که بنام سلطان اولیس
در جواب قطعه شاه شجاع نقل کرده
لذا سخنت قطعه شاه
پس با او را تحریر کرد

این قطعه را جلال الدین شاه شجاع بسرد خود
محمود که از لشکر بغداد مدد خواسته فرستاده

بنام دی دیده شده
شجاع را باید نکاشت
نام مربوط است و این است

ابوالفوارس در آن منم شجاع بنا
 چو مینم کند آره چو صبح عالمگیر
 بنزده عجز برگاه صبح مخلوقی
 تو رسم و خوی پر کمرای ابدین
 ایاشی که باه صاف عقل مصوفی
 بغیر تو بزرگان و فاضلان بس
 بخواند بایم سزاوان بن محمد عمر
 محمود برادر من شمشیر کهن
 کردیم ده بخش تا بر آساید خلق
 ای شاه شجاع ملت و دولت دین
 سلطان احمد برادر
 شاه شجاع محمد تهر

که نعل مرکب من ملوق فیض است و قبا
 چو عقل را بنمای چو شرح پاک نهاد
 که بر بنای تو کل بناده ام بنیاد
 که شورشیت نیاید و شرود نشاد

منم که نوبت آوزده صلابت من
 کمال صولتم از یلیت کسان بمن
 بهیچکار جلان روی لیاوردم
 کن کن که پیشان شوی در آخر کار

چو صیت همت من بسط حال قبا
 بهای همت از منت خسان ازاد
 که آسمان در دولت بروی من
 زکر و رو بنی زور شکر بنیاد
 شنشش تو ازاد در زمانه ترا
 کسی هیچ بزرگی خود زبان نکشاد
 کسی که چشم پر کرد کرد و ما در کجا
 میگرد خصومت زنی باج و کین
 او ز زمین گرفت و از روی زمین
 بافته که هم رسید در زمین

این قطعه را سلطان احمد بن سلطان اوس در چو اشاع کشفه بوی فرستاده

کتاب نظم و تاریخ نثر از استاد
 نخوانده و شنیده ندیده ام دشمنان

رباعی اول شاه شجاع در فرزند خود محمود کشفه و چون سلطان احمد کشفه

خود را بجان ارشد محمود پهن
 در روی من اگر چه هستی در روی او

لبش عماد الدوله است در چاری مرض هوست شاه شجاع متوجه کرمان شد و بر امیر خستیا را التین حسن
 غلبه کرده در کرمان استقلال یافته خبروت شاه شجاع در رسید و سلطان بن ابوعابدین امیر سیوه غمتمش را
 سلطان احمد و فرستاده هریت یافته بطارم بازگشته و سلطان احمد سکه و خطبه بنام امیر سیوه صاحبقران کرده مقبول اعدا امیر کرمان از اعدا و التوله
 سلطان احمد و زردباشه بجمعی سیرجان را سلطان ابواسحق و اگداشته سلطان بن ابوعابدین در خدمت و در سلطان ابوزید سلطان احمد پیوست

احسان سلطان احمد چهار سال در کرمان بعیش و عشرت گذرانیده و این اشعار از او است

باز آید هم و باز نهادم اساس عشق
 هر کس قیاس کاری باری میکند
 اکبر شاه باری که رکابی بند
 و با یکدیگر مراد و تمام داشته اند گاهی طبش منظم مبادرت می فرموده از دست
 من شکست نتجو هم می آید
 دو شینه ز کوی میفرودشان
 اما مقالی خان و الی بخارا

کردیم ز انقا بفتح قبا عشق
 ماری نمکند دل با جز قیاس عشق
 لبش جلال الدین خلف الصدق میمون پادشاه بن امیر سیراست و شیخ فیضی کنی تاریخ بنام او نگاشته
 در خم و دهنش همت و پیش و رای تدبیر و عدل و داد بی نظیر بود و معاصر شاه عباس ماضی صلیت

بنشین بخرقی که بر آرمی خنم
 احمد بک و دنی حق بلطف دوست
 از سبزه زار کاشکین در آن عشق
 دارد بقدر همت خود التماس عشق

پایانه می بزر خوردم
 و اکنون ز خار سگرانم
 از پادشاهان عظیم اتان کرستان بوده معاصر شاه عباس ثانی صفوی است در سال یکم از پونجا
 توسط صنف قوت با صره فرمانفرمانی ما و راه التیرا به پسر خود در محمد خان و اگداشته بقصد زیارت

مکه مظهر عزم ایران کرده نهایت
 در عالم اگر سینه نکار است منم
 امیر ابواسحق محمد تهر

و اندر راهت با خاریت منم
 در دیده من اگر فروغیت تونی
 بر خاطر تو اگر خبار نیست منم

من چک نمئی نمئی آید
 زردادم و در دوسر خردیم
 از پادشاهان عظیم اتان کرستان بوده معاصر شاه عباس ثانی صفوی است در سال یکم از پونجا
 توسط صنف قوت با صره فرمانفرمانی ما و راه التیرا به پسر خود در محمد خان و اگداشته بقصد زیارت

بعد از او با امیر شیخ ابواسحق پسر ازاده استعدادی حاصل کرده که بنیاد اصل ایشان بروی از نسل عبداقده انصاری است این رباعی را
 عبداقده از بکت تهدید نموده تبرکستان فرستاده و با عی
 عمری که من در حرف سرفرو بهی
 افسوس که در گره و در آن بگذاشته
 چون سلطان ابوسعید بهادر خان کهنسندی در گنجه شت و در هر شهر
 سوادنی در آنجا و امیر مسعود شاه انجو که ارشده و لاد امیر محمود شاه بود بر تمامت ملک فارس سلطنت یافت و امیر شیخ ابواسحق بنزد
 رفت و امیر مبارز الدین محمد پسر احمد شاه شجاع که در آنوقت حاکم یزد بود وی استقبال کرده معاندی نموده روانه کرمان کرد
 دیگر با برگشته قصد تخویر یزد نمود و ما پهن امیر محمد دوی جنگبارفت و وی از یزد روی یافت در اینحال از جانب امیر حسین چاچی خبر

بر خاطر تو اگر خبار نیست منم
 در دیده من اگر فروغیت تونی
 این سبک را ناما به از آن بگذاشته
 با درود عالم
 چون سلطان ابوسعید بهادر خان کهنسندی در گنجه شت و در هر شهر
 سوادنی در آنجا و امیر مسعود شاه انجو که ارشده و لاد امیر محمود شاه بود بر تمامت ملک فارس سلطنت یافت و امیر شیخ ابواسحق بنزد
 رفت و امیر مبارز الدین محمد پسر احمد شاه شجاع که در آنوقت حاکم یزد بود وی استقبال کرده معاندی نموده روانه کرمان کرد
 دیگر با برگشته قصد تخویر یزد نمود و ما پهن امیر محمد دوی جنگبارفت و وی از یزد روی یافت در اینحال از جانب امیر حسین چاچی خبر

که قصد استخلاص فارس را در امیر محمد با او موافقت کرده فارس را مستخر کرده و پیر حسین بر سر بند شهر باری تکیه زد و امیر محمد بکرمان باخت
 و مستخر ساخت و شرف الدین مظفر و پشاه شجاع فرزندان خود را بخواند و بکلیب کبری پرداخت و در سنه اثنی عشرین بهاء امیر شیخ
 ابواسحق از جانب امیر پیر حسین حکومت اصفهان یافت و ملک اشرف چوپانی بر امیر حسین غلبه کرده او با امیر شیخ حسن چوپانی ملقب شد و قتل
 اندام و شیخ ابواسحق شش روز از بکرفت و ملک اشرف را شکست و روزگاری امیر محمد مبارزت کرد و پس از چهارده سال
 در اصفهان محصور شد و بدست شاه سلطان اسیر گشت و او را بکشدت امیر محمد آوردند در سنه ۷۰۰ و نقل رسانید و خواججه حسن الدین
 محمد حافظ شیرازی درین چغتشارت بواقعه او کرده که گفته قلم راستی تم پیروزه و اسحاقی خوش خویشید ولی وقت بخت بود
 علی ابجدوی مردی فاضل و شاعر بوده در هنگام کز قاری خود این رباعی گفته است رباعی افسوس که مرغ عمر را دانه نماند
 امید هیچ خویش و پیکانه نماند در او در نیگا که درین مدت عمر از هر چه بختیم جز پنهان نماند و با هیچ ستیزه کار ستیزه نبرد
 با کوشش و پرور میا میزورود یک کاسه زهر است که در کش خندان خوش در کش و جوره در جهان نماند

القاص میرزای صفوی

فرزند ارجمند شاه فلک جادش اسمعیل ماضی صفوی بوده در کمالات حسروانه نظیرند داشته عاقبت
 الامرا جزا دره بخجده سلطان سلیمان خان خاندان کار پیوسته لشکر بر سر شاه طهماسب خان برادر اجداد
 خود آورده در ایران خرابیها نمود و جلا دهنها بطور آورد که در تاریخ صفویه نیکاشته ام در مشهور در گذشت و از دست
 منم که نیست مراد جان نظیر در حال رزم دشمن جانم نیزم دشمن مال

این مطلع تصدیه و رباعی از دست

دایم بهوای شمس یاریم همه کرده ز روی کار با بر دزدند معلوم شود که در چه کاریم همه
 امش محمد ابراهیم خان و سنه زنده کمتر محمد کریم خان زنده مشهور بگویند است که سی سال سلطنت
 کرده بعد از پدر کز قار قندهار تمام شده دیده جهان بین را و داع کرد و بعقبات عالیت

افوز زنده شیراز زنده

رفته محکف شد در سنه رحلت نمود طبع خوشی داشته اشعار فارسی می سروده در مشاخرین شعرا منسلک است از وی است
 که قدم آنکه در هم بسته اند سر کزیت چه میکند که در دلم نماند
 چو خوابی بدهی حوال آن زمین بن ز غیبت که خون دلم آید من بر
 شدت لاغرم من که نیکنند بدم جنبش آنقدر که صیت ما و خبر او
 بر کز کن بوین و فاکر چه با من ز رسم خدا کرده بدین شیوه خوبی
 ای از صفحای عصمه افصح دل ای با کوه در ز کجای منج بد
 ای است جان که دل کان با لبت ای الفت دل که صید دل بکشت
 مریت مر عشق فریادی است از دست سگری مراد خوبی است
 گویم که پسندیده بهر من باشم یکجند خلاف رای دشمن باشم

که چندی غرقی دازند پیش کز قار که بیکر شرح حال ساکنیت بخرن بر
 که شرم چون شد پای بوم بکشتن ای با صعبا بگو فلان را
 کانی نظم خوشت چو لولوی تر کفشی تو تصدیه به مدحم
 مانده در سس جز زریور در ند هب با بکس روایت
 یکزن بجا که دو شوهر با اینمه پاد توام زنده بنور
 جانی دارم که سخت نزدیک از شوق کز قاری فریادی است
 تا هر که برویت نگر و من باشم چون تو بر بختم مردان کرم جان

فرزند سلطان محمد طغلب سجده است چون پدرش در منقصده هفتده و کسری در گذشت
 سلطان ابو سعید در سنه ۷۰۰ و وارده ساکلی بر سر بند سلطنت متکی شد بواسطه قلت تجرید و تن شهاب
 اختیار رفیق و وفق تمام امور و عمام ملک در قبضه قدرت امیر چوپان سله در که امیر لامر او بود در آمد و اولاد و اقارب
 خود را در تمام ممالک محروسه حکومت و ایالت داده استقلال کامل حاصل کرده و تحصیل حالات سلطان امیر در توارخ مسطور است
 ای حاصل در یکی از جنبتهای آن ایام سلطان را نظر بر بنده خاتون دختر امیر چوپان که زن امیر حسن ایلیکانی بود افتاد عاشق او شد
 و پتقار کردید آخر الامر با امیر اظهار فی التفسیر کرده سودی نداد و این امر رفته رفته نایب که درست و کینه سلطان را دایم کرده و کرمیت بر
 استیصال امیر چوپان بست سخت و عشق خوابه پس از او بکشت پس بچشم سلطان امیر چوپان را در هر است با پدرش قتل آوردند علی بجهاد

ابو سعید در خان

این مطلع تصدیه و رباعی از دست
 دایم بهوای شمس یاریم همه کرده ز روی کار با بر دزدند
 امش محمد ابراهیم خان و سنه زنده کمتر محمد کریم خان زنده مشهور بگویند است که سی سال سلطنت
 کرده بعد از پدر کز قار قندهار تمام شده دیده جهان بین را و داع کرد و بعقبات عالیت
 رفته محکف شد در سنه رحلت نمود طبع خوشی داشته اشعار فارسی می سروده در مشاخرین شعرا منسلک است از وی است
 که قدم آنکه در هم بسته اند سر کزیت چه میکند که در دلم نماند
 چو خوابی بدهی حوال آن زمین بن ز غیبت که خون دلم آید من بر
 شدت لاغرم من که نیکنند بدم جنبش آنقدر که صیت ما و خبر او
 بر کز کن بوین و فاکر چه با من ز رسم خدا کرده بدین شیوه خوبی
 ای از صفحای عصمه افصح دل ای با کوه در ز کجای منج بد
 ای است جان که دل کان با لبت ای الفت دل که صید دل بکشت
 مریت مر عشق فریادی است از دست سگری مراد خوبی است
 گویم که پسندیده بهر من باشم یکجند خلاف رای دشمن باشم

میان کعبه و ماکر چه پادشاه است
امیر قاجاری علی بن لیس

بوده امیر اداسی بسیار نموده است به صورت مردی انا و عالم و شجاع و ساین عادل و شاعر و ضعیف بود از اشعار او هست
ای که نگاری خبری از زمین
اسب آروگان رو کند آروگان
اگر از دل صهارشاید کرد
زان با ده که چون تیغ آمد از غم
به او درنگ که لشکر برف

انست قاجار
حفظه الله تعالی

این قطعه را در ذکر محبت و حشمت خود کشف

شعر و سلم ریل و شطرنج و می نزد
جز دل من تو را حصار مباد
یا قوت از تو بجز شد و پها دور
چون کند اندران همی پرواز
دل تا بگرم خشک شود آب نماند
هر با نیت را شمار می نیست
پروان جام منی از فام آن نشان
رهست همچون کبوتران سفید

در آنچه ز حرم در سر چه نجات ده
بیا بصر دلم تا در شوق جان سپی
از قدما می برای آل سامان
از اکابر حکام بلاد کرمان بوده حکیم ابو الحسن قنبری مروری که از شعرای آل سامان

خواهی که بدانی که نیم نعت بود
در چشم من آیت کران جمله تو کن
زندگانی را شمار مباد
چون در میان از تنگ قوه قمر
راه گم کرده کان بهیبت باز

نواب شاهزاده محمد رضا میرزا
ذی قعدة الحرام در سال ۱۲۳۰ در طهران متولد شده و در آن ایام حضرت خاقان ناصر خاقان

روان فارسی و در منزل مشهور در نزار شاه رضا این مرده بجزت خاقان رسید آن مولود مسعود را شاه رضا نام داد و محمد رضا نیز
معروف شد و پس از سالی چند کسب علوم اشتغال حبت بکالات صوری مصنوعی نماز گشت در خصائص هنر که مکرر از کان لاک است
سر آمد اقران شد پیوسته مورد الطاف حضرت خاقان صاحبقران نور الله مضجعه میبود و سعادت حضور دشت تا در سال یک هزار و
دولت وسیع چهار بجزگانی و ایالت کیلانات منفر آمد و بدان لایات رفت و سالی چند در آند یا رحمت مانند همی بود و بواسطه
ارادت و اخلاص با مشایخ و تکلمین عهد و رعایت جانب آن طایفه خاصه جناب فخر المحققین کفاح مولانا محمد جعفر بن جلین صاحب
فرا کوز لوی بهدانی رحمة الله علیه که از معارف فضلا و عرفا بود جماعتی از ارباب سلوک کیلان اجتماع یافته از انعام عاشر بر تدا کمال بودند
عاین معنی خلاف خاطر خواه علما و انامی دولت گردیده کای در حضرت خاقانی از در سعایت شکایت میکردند علی بجز بعد از حلت
خاقان صاحبقران در شمس اصفهان بن شاهزاده و انا نظر بخلوص محبت بجزت و بعد دولت محمد شاه بن نایب السلطنه مهرور
از اصفهان غریمت آذربایجان نموده در مدت هفت روز این مسافت را قطع و در آنحضرت از اقران سبقت یافته در رکاب حضرت
ناب پادشاهی بدر آنخلا فزاده غایب در خلوت و جلوت بشرف حضور مخصوص و علی بجز شاهزاده این خلیق و برزیر دستمان
شفیق بکالات مسلمة بعلو حالات بر امثال مقدم از مشرب حال و ذوق بهره وافی در تبه کافی در شکام فراغت طبع اشرفش بنظم
غزلیات و شثنویات

عاجت نبود به تیر و خنجر
ز بهول و ز قیامت بود چه بال آنرا
اگر نه که فرزند دست زلفت از چه بود
خبری هست که در شهر شکر از این است
شبی بره تو انجی در منظر نیست
تو را که تاب با نیت کرد عشق کرد
ترسم آخر کف از بیم فراق بود
عشق پیری جوانی نشناخته کند
تا عکس ساقی آینه افروز جام شد
اقتی در دلم افروخت که نمرود کرد
زانش عشق کشفم که در آن هر که فنا

ای چشم تو حرم دل ما
دی روی تو شمع محفل ما

فرکانت بس است غافل ما
که صبح کرده بانه و شام بجز از ما
ز کعبه دل عارف متاع ایماز ما
گر چنین است یقین سپت ای خنده است
که حلقه دارم ما صبح دیده برد
بد جلد پانند هر که او شنا و نیست
نیجانی که با تمید و صالت با نیت
منم از خدمت آن تازه جویم بود
جز با ده هر چه بود بعالم حرم
سیل از دیده فرور بچشم بود نکرد
سخت کجباره سر را پی می دو نکرد

ما در همه عصر مایل تو
خضر سبب که گراه یا فنی شک
بود و جادوی چشم ترا چون زنت
بظواف حرم و کعبه وصلت نسیم
چرا چو عاشق دیوانه دل کف نهی
است چه در وصف بگذ صفت نشناخت
بر کسی با سر سود هست جان در عشق
دل شورید به سر باز خیالی دارد
گر مرغ دل بزلت تو زار کنی مرغ
و جهان بر که بهای سر منی گرفت
کرده بادل منی بچه بیک غمزه ایاز

راغب و از آن جمله است
روزی نشدی می مایل ما
بدل آتش می کردی آب جویان ما
بیک نگاه ره کافر و مسلمان ما
بای آنکس پیا بان تو بی پایست
مگر که آینه ات ای پری بر زینت
رفت زانرا زه سخن باز کجاست با
من سود از ده در سود زینام سوخت
عالم وصل و محبت کرمی دارد
ارسی خاقان کشند غمناج شام
من بر آنم که زبان کرد و جوی دیگر
سالم با دل شوریده محمود نکرد

کر آن لب شیرین تبسم بکشا
غم و شادی عالم بی ثبات است
ما از پی دیدار خورشیدک فشانیم
طنین زنده سنک بدوانه در شمع
کی سر وستان با قدرت دومی تپان کند
اندک کانی بهره بر دگر کسی که در وقت
کسی از خار خار غم ز عشق با خبر کرد
حیف بود بال پر تیر تو که تو نش
امه نام کشاده کف تا ازین شهرم
مخف است عشق دمی طبع منیزم در آن
آن یاکه در کون امکان طلبیدیم
تا دل بجزلف و لایق تو بستیم
در بزم منت نشسته تا بسوی شکستیم
صف فرکانی دلم ز پر پستیم
دل از سرشک چون شکنجی چاره مخور
غراب آن لب بیکوی چشم منور
زیمهای محبت که ریخت در دل ما
من سو زده بس تو سو دارم
گویم چشم پریش و بیخ من سکر
بلخ دل الف تانی خوشم و اگر کن
بشو چو خرد مندان از من دیوانه
اشته زلفت دل بسته خلقت جان
در دیشی در کاهت از حمت هم خور
مجنون خالی تو با خلق نیا میرزا
بقیه که لب از نصیب چشم منور
بی پرده بپسندی رخ مشقش آن
بر آن آینه در پیش نهادند تو را

انصاف قاجار

ملوانی ازین پس در تکان کشاید
دومی باشد دومی دیگر نباشد
او چون که دیدار برسد و تشنه
عاقل بچه است که خانه در شمع
کان با بکل و شید این جهان را
کف شرب لعلکون در کار سیر
که از سر و کلند از غله دمای خن
زیر و بال بر کفم در دل جان شامش
از لب زده آن کوپسته خورم کورم
یا که بغرق جان دهم با که از آن کورم
چون کج و برانده دل بود دیدیم
سر رشته موز همه آفاق بر دیدیم
در عشق زنت خرقه بر سر دیدیم
داد و انداز پی تا راج دلم دست هم
یکس شکسته نه پستیم
نه چو خلق خراب از سلاله جنیم
عجب نباشد اگر ز در روی آن جنیم
جان بکف دارم و یکسو ستان دارم
بز کبرم ز رخت عیبه پنا دارم
دی چو حلقه هم هست تا تپتی چو دل
نی دست ز ما خورشید پای میخانم
ای دانه تو چون نام دمی نام تو چون
فاک سر که می از کس فریدون
منز که این عشق در گوش نامون
من کج پس شوی تو و کج پارس
از روز که از پرده بندار درانی
که در حمت فردوس تنگ کنی

پا از سر کوی کشیدن بنوا نیم
کشاده عشق لب و گل بنجه بگوید
ماه نو اگر بر رخ خورشید تو نوبید
زلف آن عشق من شمع زده دل
ز بجز بر مجنون نه از آنکه عاقل که دلا
از پای مقلب می نشینم
ز رون زده کل در چمن چمن پستیم
هر چه خیر سازدم باز امیر کوشش
طره زین نه در دهان مخزن تو
تخم و فشانه نام شاخ رضا شانه
با قتل کشد طلیه این راوی آخر
شده بته بر بند چو ز پای کشودیم
بهر ذقار شود قطره چو پستیم
دانه آخر که در چشم تو باقیه کند
توست هدیه باخت روی طلسم
پیش حکم تو از نسبه تو اقدام گویم
نخل عشق تو آویخته کلب چه سود
ست چشمانم خلق بر آنند که کن
رو سوی کشش پستان کنم که کنگ
ز قرب هر شود همه جلال در چشم من
خواهی نشوی سوا با شیش ای شیخ
آن دل که دمی غافل کرد ز غم من
آن دل که نشد مخزن کج بنده تو
دل خلق زنده نام بچه حید میرانی
بمان مستبازان شلم سخت سجد
در شاخ تو خیز با جانیست مبادا
چره که بر مقصود نه پسندی تو اگر

هر کسی که با قدرت از بند براید
که هر چه خواهد درین دشت کشت میز
انگاه توان گفت با روی تو ماند
افسانه مجنون شده افسانه درین
ز بجز زلفت میکند دیوانه را دیوانه
تا و یک محبت است در جوش
چو بر رخ کشید آن لاله رخ شک با رخ
هر چه ذلیل دارم با خیز خوش
دزد و امانت ای غم شکر این خیرم
تا خود از آن چه بر خورم با چه ازین خیرم
دیوانه چو ششم مقصود رسیدیم
بخت بدل نیز چو رسید کشیدیم
آه اگر سیل بر شکم بد دست هم
قند خیزد چو نشسته در دست هم
تو را تمام طرب تمام در تبسم
برای ذکر تو از پای با بفرق بسیم
که دست که از آن شاخای طلسم
ستی ز با ده جام دمی سینا دارم
دانش پیش از لاله حمر دارم
چرا ز دوری رخ شید طاعت تو با علم
ما زنده و خراباتی تو قائل و سنه زانه
از دیده ما ز نسبه افاده و پیران
در خاک می نهان این مخزن راون
تو که روی ششتری بگویی نهانی
چو تو در میان جان بری ثبات آنی
رندی که تو ای تحمل محبت بر آنی
و امن خوشین خون مرده دریا کنی

نواب شاهزاده ملک ابرج میرزا از فرزندان خاقان کبیر شاه است و از ایام سبب است
دست پرورد محمد حسن خان لقب بنام خان پسر علیزاد خان نده محمد زاده خاقان ظفر مند بوده
در کالات ساجی و جاهد و باریج و معارج دانش و هنر عارج و معاهداده در طب نیز مهارتی کامل حاصل کرده که معالجاتش از روی کمال خدمت است
اجا که این شاهزاده در سنو طرقت و تلو بهت و حسن خط و علم شعر و ادب فرو نشیت و میدان مجلس ایوان بی نظیر و مزید همه سبب است
و صنعتی پسندیده در کمال حسن اخلاق و در ویش طبیعی خوشنوی معروف آفاق است سالها در مشهد متعده سنوی متکلف بوده و آنحضرت
خاصی منیوه اکنون در دار الخلافه طراست و ولادتش در سنه ۱۲۱۰ بوده و اکنون که سنه ۱۲۱۳ در سنه از عمر شرفش بخانه دو دو سال که گذشت

گاهی که فراغتی از اظهار کالات دیگر داند بطلب تصادف غراو نشر مخامد ز میا می رود و داند و غالب اشعار ایشان سیکو در مدح و مناجات
 بعضی از نیایج انکار بکارش
 سپهر مردسای آسیا سا
 غزوت را تو کوئی خوابت سر
 یکی مشت ریاست جوی مپی
 کجا کوشی که داند حق ز باطل
 چه بتوان گفت با خلق بد خلق
 بنزد من چو فلاد است آتش
 بنود در من خرد بودی مصل
 بس ای اصناف زین قوال فاسد
 اگر میری بزین خود کردن حرص
 مرا قدر ملک در جان معین
 جانذاری که اندر دست ملکش
 ابر فیان بجرمان رخ دارد میرما
 وحی منزل اول مرسل محمد نخل حکلی
 از دل در دایان دست از ناخود
 پورستان شاه توران ایمن اندر
 از کردش این فلک هفت ستاره
 اندر حکرم هیچ نیاید خراش
 بهم که بنودا گرم جریخ مناید
 از شو می ختم نه رخ آبی و افوس
 ناسک نفس لعل کرک شیر شکار است
 تا که زار است شیر و کرک تو فرنی
 آتش شوت آب طاعت نشان
 نفس کی دیوری و عقل پر یار
 خاک چشمت کند و در من بکاش
 آب جواجوی دست آب حیات
 بت عالی گونه قامت عالی
 که تو بجوی ز کرک نفس عالی
 این آتش منور و یا آب رویت
 نارسبت بلای بود لازم فلاد
 آن تیغ خزان است که اوران بهار
 شاه جوان که پناه دولت و دین است

صاید

برای سودن من گشته بر پا	در اسپنج کونی ریزد ز هم
مردت را تو کوئی خار در پا	دلم گاه ولادت سکندر
بدل زهر طبیب و دزد خرم	ضمیمت شان بسجوانی شکر گرس
کجا چشمی که پند زشت و زیبا	تمتع فضل از کوشش سامع
چه بتوان کرد با این قوم رعنا	مرا که بر بچشم این جسیان
عز دبا من چو خورشید است در صبا	هنر زایچو من باید مرتبه
چو من پیداشدم او گشت پیدا	چو نبوم من بسپردانی چه باشد
بس ای اصناف زین فعال بجا	چو سوت شیر و رویت گشته گشت
و کر شیر می بجا با نفس بیجا	که از یزدان سده و صف و ذوق
مرا ز بر فلک بر خوان غنیا	دل با این همه شادم که هستم
یکی ختم است این نه نومی مینا	مرا بعد از حد و آرزو پیمبر

وله

نگنه با شد که در فشار دارد میرما	آن عزیزستی که از شوقش که بیخ و سر
حاصل کونمکان ایثار دارد میرما	علم نذر در راه اندر خورش از بزرگ
معن حاتم در چشم بسیار دارد میرما	من ندیدم که آتش از دوزخ می آید
فریاد که از شش جگرم بشد آید	همواره دل از تاب جگر گرفته در ش
هاند بر صرم مسیح نه پند بخراب	سر در کند روز و شب از پنج خام
خاکستر اندر سر را در بسنجاب	با همت من به شب چاره ناید
آن قطره آیم که شود لولوی خوشا	از بعد جلال کرم دهر کند رخا

در حدیث حضرت امام باقر علی بن موسی الرضا

کرک تورانه ز صید شیر چکارا	خزل کر فقم چو شیر چهل چوپورا
وزنه قنت مستحق سوزش نارسبت	بر چه شیر است مستعد شیر است
بسته این دیوریو پیده کار است	چیت بغیر از جبار خط و لایه
سیمین تن لبرت که لاله غدر است	عاقبت آن گل شود که پیش تو جزوا
خاک چو ز کوی دست مشک تارا	هر که نه اورا صهار و زور و زستی
زاکو بلند می سزای سر و منار است	هست تران چو پشه و اطلت باد
چاره نه جز لطف پادشاه کبار است	شاه دو عالم علی سیم آن کو

در صفت شیر ممدوح خود گوید

موج است بلای موج در پیش گان	اندر بر این چو کی قطره محیط است
و اندست بهاری هست که او را ز غرا	نی تیغ کی آرد پر سیت عمیده
خواجده پیش برود کون این ما	نه کشد و نه ستاند و نه ستیزد

تمت تخریر شد
 اگر کیدم کند با من دارا
 تخم وقت بلا پهلوی دارا
 نصیحتشان بدل چون خار و خرما
 تباخر حسن از چشم پنا
 چو فصل الخطاب دست ترسا
 خرد را بهم من شاید مرتبا
 یکی اسمی است بانه بی سنا
 چو عمرت پر در صحت گشته برنا
 که از قرآن کرامی سوی صهبا
 شعی را بسنده که از نسل زهرا
 معین یار در سزا و عسرا
 فاش گویم دست که ببارد و میرما
 ای بیا یوسف که در بار دارد میرما
 فصل زدن لطف حق غمخوار دارد میرما
 صادمی چون آب تشنه دارد میرما
 پیوسته تن از آب بصیرت و غیره
 ناخنده از این کاسی که جرم می آید
 اندر نظرم شیر ز کرک شتاب
 چون داروی غم شست پس نغمه درون
 شیر تو دایم زیم کرک نزار است
 شیر کی نور بیشتر ز نزار است
 هر که شیر است مستحق شیر است
 آن صغی که غمشش دل تو نکهار است
 عاقبت آن گل شود که ز تو خارا
 خط خداوند لایزال صبار است
 باد چو بر خاست پشه را چه فرار است
 هشتم این خاندان مشیت چهار است
 یار تو می از تیغ نشناه جان است
 با آتش آتش دوزخ چو دخت است
 کاشینده که از در کف شیر جانت
 نظم جاننش بر زمین جین است

ناظم این روزگار و بر سر پادشاه
 هر که سرش برت شاه نشانت
 خرد و بخت همشیر تو باد
 بر پادشاهان مملکت دولت دین
 نوزدین عظیم دولت
 جام ناهمسد و نخر برام
 آن صین و بری که خشن نام
 چیست آن باری که خود شیر
 کج بجای بر نشین چرخ که در بند
 کاه جستن کویا پای چو پیکر
 خود یکی بی ولی بر او بشد
 غیش بر پادشاه یک از حد کوب
 ای شوخ ستمکار چاه خیا
 که در پی بر ما جفاست کی را
 انکار کرد از لطف دینی تن مردم
 لب چو شکر درای لیکن و جهان
 ضبط بورت در پس احتانک
 در پای هوا کردن بسیار تو ترست
 که هیت به جان و اگر پر از
 بران دخول از چه بد طلق بگویند
 هم طالب تمور چو خاندن صحیف
 آواز کنندش نسب پیش لیکن
 تا غوطه در پای غلغلی بیم خون
 بر روز غبتان و صد ناموس
 یک کوره و صد شمشیر خون بزرگ
 ای نطق زبان آفرینش
 بی قوت بازو دست بخت
 از خاطر مغلسان سترده
 دادست عصا شیبایت
 امر روز توئی که می سساید
 استانت جلوت که در قدم
 بائی از دونه خلق تو جان آفرین
 بر نفسام کنی پای که درید ضامن

شاه اگر با حسام وی بکنین است
 بر که بکاش بخت فرزندش است

عاجب تمام اوست بر پادشاه
 طوس از آن بزرگوار سوسن خان شد

ولایت

تا به ظاهرا حبیب تو باد
 در بسار تو و همین تو باد

از کند و کانت دشمن دین
 هر چه عزم ملک بر آن حاصل

در لغو و روح امیر سزاده والی خراسان

ر هست چون ای روی در خط
 کاه رفتن کویا با بر سفر میرود
 خود یکی بر جالی در چشم از میرود
 در پای حضرت شکره بار میرود

چون آب توش از جانی بی
 آن نیندیشی که جبریل امین بود
 غرب را تا که شرق شرق را تا که
 تیغ تا او پدر باشد بر زمره

در شفقت و تجویب کی از خواش نسوان گوید

تو دینی از لطف مردم منت بجا
 آینه کرد و بشکر از پس کفار
 بذل قبلت در طلب طاعت بسیار
 در دست زمین و کن بسیار تو پا
 غارت بدمان خود آن غار پر از
 بر حلقه تو را که فت همی باید بار
 هم عاشق امیر چو پیردوش زار
 خود دار شوند و در هم پیش از
 طبعی و بخون عرق کند آن نیم ذخا
 چون پنی کسیرتی نانی کند کجا
 یک ماون صد دست بفرستای چجا

انگه تو را در برانیک تره مجرب
 ریش بجان خسته از آن طره شکن
 معلول بقید تو چه عامی چه غار
 چون خسته سیاه بقه را خد پریم
 انبار نانی درون خزانه بخرمن
 در هر کرا از ساقه او منطقه سیم
 در بر چه زرد و دره چه ماده
 با چشم کند شوخ زند کله بر میل
 که بر فقه کرسی صیقل کند بنام
 پیشا چو باشد ز سپهر زین کرا
 که گوید صدیوسف صیرم بزندان

در مدح کفر مایه

سود تو زبان آفرینش
 در دست شبان آفرینش
 روح تو زبان آفرینش
 عرش کرسی زندگانه نماید پس
 فنی از آتش تو تو سفر آفرینش
 بر حسام مکی دست تو کردید کیل

دیده نظر در زنت پینت
 پیش از کشتن شینده گوشت
 جرم تو که ش صرخ نشند
 در خورد و رواق تو کم از یک شل
 قطره بنفش تو در بای امی کرده بر آ
 از پی تو بیت چشم جان من کند

عاجب تمام اوست بر پادشاه
 کج جان آفرین جلوس دین است
 اسب دولت بریزین تو باد
 از حسام تو دکنین تو باد
 بنه و خسته روز کنین تو باد
 قایدش حرم دور من تو باد
 در که مشورت امین تو باد
 یا یکی گشتی که آن با چار کنر میرود
 اندرین چون ای بجا چون سمنده میرود
 این خود آن جبریل که با چار شهیر میرود
 این صفا پیکامت کتر میرود
 دشمنش از چم جان در طلع در میرود
 دینی امتیستی تو چون بی خدار
 هر روز تو را نسخ اصل از نه و از چا
 اغیار تو یاران همه یاران تو غیار
 کام همه کان تلخ از آن لعل شکر با
 مشول بکار تو چه محموز و چه خمار
 چون کسبده و آرزو ترا کند و آ
 آنکه بکاشش بهی فرج مجر و آ
 بر هر ذکر از مخزن او هر روز آ
 بس داده و زرد و شادان و زینت
 میل همه از شوخی آن کله در کار
 که بر فخره بالینش همین کند آتیا
 چون مست شود آنکه بر خلق در بار
 که گوید صد که در نیام خریدار
 ای ملک نان آفرینش
 تیری ز بکان آفرینش
 زانوی کران آفرینش
 یکیک سخنان آفرینش
 حرفی ز زبان آفرینش
 نه فلک و در طاق تو کم از یک شل
 ذره حبت تو میزان عمل کردی شل
 روشنان ملک از خاک قدر و شل

ای ماه رکاب آسمین هم
دیوی تو ولی بگایه یویه
از شرق روی بغرب آتی
بر دران تو داغ حسد و عد
سیر کاسه دهر من آن مہا تم
مر اراحت و رنج یکجان کرم کس
بآباد اجداد آکی نفس اخر
یکی کو مسر باکم ایزد سپرده
علی بن موسی شہ دین دنیا
نیم امین زود و سپنج رین
مرادہ سال افزون شد کہ باشد
نام از ذریع کس کند مہ بنبار
بیز مشغولہ را کی فرق از زور
تن صافی بیار آید نہ ہر شاخ
بناشم بچشم ہرگز چو ز کس
ماہ من زور در ابعقل زن راہ
مشکرم آو از آن دو لعل بک شیر
ای بزر چرخ ہفتت خرگاہ
ہرگز خوشہ ز خرمن تو
ز آفرینندہ بدان تبت
علی سینی نسبت تو را
بر سر زخاوند جان تہریت پنہا
اگر آتش حشمت ز سر پر زور بود
نشاہ غیر حیدر بر مہر کس میں از مہ

اگاہ قاجار خطہ اللہ

ولہ ایضا
پنهان چو پری شوک ز مردم
کتر زمان این تکلم
پید از زمین بر خشم کردون
باد تم تفت ز جویت تفتد
در مدح حضرت سلطان لوانکن علی بن موسی علیہ السلام
کہ از میزبانیت بر دم کایم
نشیند سخن بانشا نہ بخوانم
زمانہ از نام سبک سنگ رود
بدین قلت عمر منت کشدن
کہ از آب چینی کجا از ام چایم
ز پوسیدہ ستخوان چای گل کوی
من آن کو ہر پاک را پاس با نم
من و خاک روتی در گاہ آن شہر
بفرقم اگر سایہ لطفش افتد
کہ با ہر شس آیم خندی روانم

ولہ ایضا
بارض آہ سس اندر جا و سکن
نام از زمان کس سبکت بر رفت
د از من سبک موریت آباد
ہو جا عزم او نصرش مو شخ
بزمش موم را کی فرق از من
کف کافی بکار آید نہ مخزن
بناشم وہ زبان ہرگز چو سون
خدا از منت ہستی را ماند

ایضا
عبرم ہشان ز آند و طرند و خوا
ماہ خورد از فرقت کلاہ
یار باید کہ غم ز یاد ز دل
از برای نمود خر کاہت
نش فلک پیش تیش چون کاہ
کافر نش در آن نادر راہ
چون بغل سستہ تو ماند

ولہ ایضا
ندانم تران سہرا غیر از آید
غیر از آب و باد و خاک در کربان
دل تو ہستم ز جان خالہ و جان از دل
بی سخن دہش تا بجی لاؤ ہستم کوہ
نیاید از کبہ ہر کز بدن روح حیوان

ای مرد غمان گنگش ای دم
از چارہ مت ہزار انجم
یکخت تو نرم تر ز قاقم
چون مہر بود بسبز طارم
کہ اند تر از وی دانش کہ انم
نشاہ ز دونان برای دونام
فلان را سپریا پد بر فلانم
کہ بوسد زمین زان شرف آسمانم
کلاہ سایہ از خور زرقہ انم
خدا زین دیمان ارادہ ام این
نہ از من خاند موریت روشن
بر جا عزم او فخش معنون
کہ از بحر خیزد ز ز معدن
سخن از من چو پوی خوشن لاون
مرانا دار ہم زمین منت غزون
روز نم کن چو شام و صلت کوتا
ماہ باید کہ کاروان سپرد راہ
محر آسمان بود کو قتاہ
کاہ حنوت چو پنج و چہ پنجاہ
شب اول غزل زان شدہ اہ
غیر این ہفت و چاکس ز اشاہ
سرخ ای ہم ز مشخون لی از غیر پنہا
کسی را دہش افزون شد کہ او ہفت تاہ

نواب رکن لدولہ اردشیر میرزا خلف الصدق نایب السلطنہ منخورشا ہزارہ عباس میرزا بہت در صباد
شباب تحصیل علوم ضروریہ کردہ پس آموختن قواعد فردیت و میدان کوی چو کان رمی سهام و ہمز
حام و شق نطنام پرداخت تا در ہمز فوج مردم بکن کمال یافت و در عہد حیات و لیحد کردون مہد نایب السلطنہ بکمرانی کردس
و صاین طلوع اختصاص ہشت تادہ بود دولت محمد شاہ ثانی قاجار طالب ثراء با تو بنامہ جمعی و تقبیل رکاب اعلی آیدہ بار اسکا فہ رفتہ
نامور بہتہ سال شاہ ہزارہ اسمعیل میرزا اولی شاہرود و مطام شد طوقا و گراہد بار شاہش فرستاد و با شطام حمام ہسترا باد و گرا
نامور کشت و خدمات بزرگ با شطام آورد سالہا بکمرانی ما ز ندران و ہسترا باد و عربستان ارشاد بہت تدنی حاکم دار اسکا فہ طران
بود و با عموم خلایق بکرمت و عدلت سلوک فرمود در غیبت و حضور موکب فیروزی کوکب شاہشاہ مصر ابو النصر ناصر الدین شاہ
نظا اللہ کلک حافظ کبچ و خراین و ناظم ہمیش جنودنا معہدہ بود اکنون کہ بکومت کیلان رشت مخصوص شدہ علی بجدہ در کالات منزل
و معقول مراتب عربیہ و مقامات ادبیہ و ریاضی حکمت و انجاء و تاریخ و سیر و اخلاق و سلوک و خط و ربط و نظم و نشر و عود و مدح

چ

ماهر و کامل میباشند گاهی در زمان فراخ منظم تصایده و غزلیات مبارت میفرمایند و از آنجا است
 در ذیل ذات ارواح مکرّم جلوه کرد
 فرزند افسر افرید و جام هم بشید هم
 برین هفت بار زده و ده بار شایه
 صابح و ابریس برای هم و اسمیل پاک
 پس بود موسی عمران شد و درون خلق
 زان نظاره ختم شد بر احمد و در جو
 شاه اندر جاه و صد ز قدر زهر شاه
 از شمیم سنبل گلزار اخلاق تو بود
 الا ای دلدار انکار ستمگر
 تا بد چو رخسار تو ماه خنث
 ترا و بنا کوش و خطا چو سنبل
 قدرت گاه رفتار سروی فرمان
 ندید و جانگیر عباس شد آن
 غاید بر آتش سهری است تخش
 زمین از نغال خولت پرازه
 تا آصف محمد صدر اعظم
 شد که در زمین گلک این است
 این کرک امین نمود بایش
 از شاه گسته عدل کسری
 با شاه چو ماه صدر همراز
 چون صدر قدم نهاد بر صدر
 ای شوره شمشیر و فتنه بزرگ
 در شکین زلف بر حمت کرد
 آن قاسم زلف و چهره چشم
 نوشین لب است تا زلف ساغر
 فرکان تو تیر از زلف بر دل
 مان سوز مر از لعل جود نشان
 کردست بری سوی شیخ بران
 دور از تو بود ای بهار خوبه
 جان خست مرا زده چشم قشاک
 زان افسی آنسرودم منسوده
 جو شیده ترا می شوق بر رخ

در ستایش حضرت شاهان محمد سلطان ملوکین پادشاه جابجا و مدح صدر اعظم

سام گستان ال زار ششم نرم جلوه کرد از بی رشا خلق و خلق مملکت کرد هم حار تون هم عیسی بریم جلوه کرد عالم و آدم همزمان برود خاتم جلوه کرد همچو گل از خار و همچو گل از گل آنچه در جنت را صیغ بریم جلوه کرد	پس سلطان بدی از بسیار و بیا شد ستوده از جهان توبت و سخن شیب کینظر چون کرد در کار جهان جان فرین پس گامی احمد و حسد بر این خاص و عام از به شاه این چنین با نظر زبده گلک مرغ و صف قیروز چون شیر است
--	---

در مدحت شاهزاده و سعید منصور نایب السلطنه گوید

تو تاریخ چو خورشید و قاسم لبت گاه کفار و صلی غمور که شد صیت عدلش از پشت کشور چو خورشید کرد و چون بوی اژدر	صنوبر که دید هست بارش ز شوره با بروی مژگان کرفی جفانی بر زم اندرون چون با جام شیم زینتت چمنسند را در زمین
--	--

در مدحت سلطان سلاطین شاهان ناصرالدین شاه و صدر اعظم

شاه تاج و نیکین بوده از جم شد پیش فلک زینت آن خم آن شمس جدا نمود از ستم وز صدر بسته دست حاتم با صدر چو پدر شاه همدم شد بر همه سروران مقدم	زد شاه با وج ماه خرگاه تد بر فرود این زدستان از شاه معین گبک شهباز از شاه بکام دوست شایه تو ام شده چون نور در چشم آگاه گناشت بیال تاریخ
--	--

وله ایضا

کوفی سرو است و سنبل و سوسن سینین برتت با زکل خرمین ابروی تو تیغها گشت بر تن تا چمن دزنی بر آتش دمین	آن حله و زلف مشکینت آن روی تو یاکه خوی پرین بی طره تو که برشته جانت کرشامان را ز زرد بود منسر
--	--

در مدحت قلب سلاطین محمد شاه قاجار جلالت

دل بست مرا آن زلف فغان کو گاه چو مار است که چونان خوشبیده مرا خون غم شربان	در مارم از آن دونا رک کلنگ چون تند تو سروی و لیز باغ یکر بخت دل ریش من آن غلغله
--	---

پس بگفت و فتنه رضوان آدم جلوه کرد
تاج و خوش شاه بگیا و کس در چشم جلوه کرد
چو نوح شیش و بود در کعبه هم جلوه کرد
حسن عشق و یوسف مقرب هم جلوه کرد
بر عدل و جود کوشش روان حاتم جلوه کرد
ناصرالدین پادشاه و صدر اعظم جلوه کرد
وز همه صدر این چنین در نظر جلوه کرد
کر چه چشم خودت بجز از هم جلوه کرد
برخ چو ماه و بلب سپهر مسگر
بنالده چو بالای تو سر و کوشگر
کجا رسته از کرده سنبل تر
چو شمشیر شمشیر نازده داد کستر
بیزم اندرون چون بفرود کس کوشگر
زیرت نه تر زده را در پادشاه
هو از نمان چو پشت پراختر
زد صدر بفرق بدر پر هم
تو غیر خود آن زد ستم
وز صدر قرین کور ضمیم
وز صدر نام خصم ماقم
کیدل شده چون و مغربا هم
شد صدر وزیر شاه عالم
بنامخ و آتشم بجان بزن
سکین دل بتو از من سکین
یا بوی چهره منبر و لادن
آن سوی تو یاکه خوی پرین
هر سو بتم نشسته چون بزن
از مشک ترا بس بود کز زدن
در پای تو ریزم ز دل هر جان
یکمان بر من گستان زدن
در تا بم از آن دو مار بجان
چون خد تو کل شکندتین
مخروج ز منبر منور کزین

جدت چو نشانی همت بگوش
 بر ساعده سیم کف نکارت
 دل در سوز زلف تو بهر شایگان
 خواهم ز غمت درس عشق کریم
 با کفر سوز زلفت ای سید دل
 تا عهد تنم بشکن ای خاجوی
 جمشید تو این هفت کشور
 بر مقدم او چیده سوده قیصر
 هم شیز ز باسش کفند چنگال
 در عرصه جاہت فاده کوئی
 پند نام صح نپذیرد دل شیدائی
 همه جاہت و بهر جا کریم پیدا
 شد ز در جود سنج شکستش هر کج
 بسی است شکر ز بخت بند خویش را
 کریم ای مصور ز کوشش کفند چو
 لعل شکر بار از خوش نکین است
 وصل خود تو هر چه در میان نهد
 نکار خوست که آید برم جانکده است
 معذور دارم در فراق زنده ام
 ریز زلفش از مرده خون دل از چشم
 ای که بر کرد از وفا سوسنی است
 بترم از تو تیری اگر سدم که مرا
 نیست کمر در روز وصل با زهر جا
 چون هست شیده دل گیرم بوس
 همه طومار رضا پر شد زانده فرقی
 بر روزگار مرا خوشدم که یار شد
 در داک مردم از غم بجزان کس رفت
 کر تو مهر تو بر سینه نباشد
 شکفت آیدم از چشم او که تاوک غمزه
 سوارین میان در داری ز زلف خویش
 بوس سب زندان دل کرده است
 آن نه خط است که بر کرد دست می نم
 چون جان که نخواهم بدون زلفش از تن

زلفت چو پریشی خورت بختان
 چون راسته بر شاخ بلور مر جان
 چون مرغ شبا و زردار دافغان
 چون کودک وز فرقه در دستبان
 در ریت که کفتم تبرک ایمان
 بندیش ازین عهد عدل سلطنت
 خورشید اقلیم چار کارکان
 بر منظر او سجده برده خاقان
 هم کرک ز باسش کفند دندان
 کردون چو کئی حلقه در میان

جوشن بندیدم ز قیرو لادن
 چهر تو بالا بسرد خورشید
 دل لاله و حودیش نی ز ناله
 تا دست من از دانت ز ناله
 جود تو ز قد کمال بکده شت
 ختم همه شاهنشاهان محمد
 پاینده بد و حشمت سکندر
 با پر تو ریش جو زده خورشید
 اخی خاک ری از مقدم تو خوشتر
 هر شغل که جز طاعت تو باطل

من حریف استادم احلام

تا کجی جلوه کرست آن بت بر جان
 بر عارض سپید تو خال سیاه
 که یار است در عشق می شرم
 چنان خنک شدن می شرم خورشید
 جان بند می نمک که رنگ این است
 در ناز جان که بود آنکه خورشید
 بر آن شدم که روم زورش فاکند
 زیر اسب نوزوق وصال در دست
 چون آب که آنکو بر کمر بند خشت
 رجم کن کی با خا خردت این سنگت
 بنا بر سر سوسیت هزار بود
 ز آنکه بزم یار یکدم خالی از خیار
 بر سنگ که پنم ز زمین خشت
 غم بجزان مرا چون بشمار آوردند
 که یار اگر نکند جور روزگار
 در کوی او که از من سکین خبر بود
 در سینه کسی را کبسی کینه باشد
 جانی ناتوان کردست خودم ناتوان
 آنکه بجا می میان در کمر کمر
 ناتوان از ناتوان کنت که کند ز بوس
 که فرودفته تو کوئی بعسل با پی کس
 عشق تو نخواهم که پروان و دوزول

بسکه بکشد غم عشق ما ز تن جان
 بود همان ل تیر غمت جابین چشم
 بقسمت ازلی هر چه هست خورندم
 ز غم دستی بدل از دم کردی بدنام
 ز یاد شایسته است چمک شود آخر
 تا یار که را خواهد میباشم کج باشد
 بر استانه او سر که ششم حوری
 رحمی که چو اندوه فراق تو مرا
 روی چو جاہت ز جوشن آگاه
 مردم چشم صورت شد پید از آنکس
 خود کمر آن سر ز خوشش ز غم بکند
 بر شعله ز آیم همه شب غم من آه
 زلفت همه شکن شکن و چ چ
 هر که جز عشق تو اشک از زود در غم
 نوید وصل من با دوزخ زمین نیست
 عادت بخواب تاب چشم و لاله
 که منکر دیدار تو شد شیخ غیبت
 از نقره بسته برین ای پیر سپهر
 دل بندیده که چشم تو بردارم کس
 دلم از سینه برویت نکر نیست چنان
 نهادم سری در قدم دلبر خویش
 او بوس و جان جان لایتنان شد زلف

خنان نشیدم ز عنبر و بان
 جد تو بعارض بجلد شیطان
 چون صوفه که در چک طفل نادان
 پیوسته بسر مانده و کربان
 چون حسن مردم نیافت نقصان
 چون ختم رسل بر رسل زودان
 شایسته بد و خاتم سلیمان
 با بخر نخایش چو قطره عمان
 در دیده ام از سرمه صفایان
 هر شعر که جز بد حست تو ندان
 سر شوریده ندارد غم رسوائی ما
 اثری نیست ز پیدائی و پنهان
 که نتوان او جاد خانه تارک جهان
 نه غم ز کم بود ای اجنبی زینش را
 در دنیا که در کسستم که بایکرم رجا
 اگر بخلق کبوتری که این کجای نیست
 من ساکن میانم و زاهد بنا نیست
 که شت از مردم آن مو فاد با نکند
 سودی بهر که گزی از زخم شرم
 ماند بملالی که نماند با کبشت
 خود غلط کشا که بالائی پای تک
 درد مار از فراقش قوت ز فراقش
 بر دعوی من نوزخ ناه که است
 با راضی از آن سکون چو بیج
 که درین غمگه او را بچه کار آوردند
 که بجز از کشت در دشت ارکش
 جان شیرستانه و دل زود تر برد
 رشتی است که شایسته آینه نباشد
 یا جسته بر سرین قرص قرص
 آه ازین ترک که دست است ز نرسد
 که بکاشش نکرد عیلم بدل ز نفس
 بعد ازین است کف حسرت و زلفش
 بهای بوشه جانان بخند جان حاصل

خاتم که گرفت بجواب دین
 مراد حق و دیت امید حاصل
 عهد و پیمان گسستی خود آرزو بود
 نوزم سر سب که از شرم شوم این
 زاید چه دی تو با م از با ده که صد با
 توخته و ندانی چه بار و دسرم
 دشنام تلخ داد و دعا کرد مشک بود
 تا ندیدی کج دردم که روش مخزون بود
 که خرم بروی بی قسده دل نباشد
 هر دم چو باد بر من سکیکن کنی
 بگری کند و بر تاشا کیره از روی
 تا کی به چسبست را که کسیر قبول
 یک در دست کسی شانه ای داد
 با هر کجوجه وقت تا بدین است

که تو خواب نمیکردم زودت خیل
 چه بزرگت که شرم حاصل
 اعتماد بوفای تو که پیمانستم
 بکار خیر چه حاجت که شکار کنم
 کردم من از آن قیود صد بارستم
 بر آستانج از جو را پاسبان بی تو
 شیرین تر از شکر زده ان قدو
 کشمش نیبان کنم در دل که از آن می
 نیست قبول زاید بر چه کار میکنی
 تا شش محبت من تیز تر کنی
 که دانه من آرزو باشم از جمع تاشا
 باد دیگر کاششون در جسات ایست
 نوبت چو من رسید پایت
 با مرغ بکوجه بانک بی پیکاست

مرا بکشتی و دانم بدست نرسد
 ایوانه نیستم که ناظم زود عشق
 بچند ز خون دل خود جام گرفتیم
 مست هست در دودان که بر دم
 امروز جام می رو چون جام بچند
 با داجت میاط بند بر دست نیستم
 زرم رخت زود و دل من سیاه
 درد مخزون نماند بر روی مخزن دل
 با شترمان از چه نداری سر سودا
 کفی کشم ترا و نمینم که هر زمان
 چون تیسر نیست دیدارت بیدار
 حوری بهشت بزم ما آمدت
 آگاه امشب که با ده است در جاست

بجز دست تظلم ز کثرت مقبول
 تا با عنت ز خود خرم مست قاتم
 کام دلی از این دل نا کام گرفتیم
 ما مست چو چشمان تو همیشه یازیدیم
 پیسوده چیت در غم فردا کسین
 از لبش کسته شسته دهنما کجوی تو
 کاشیده است و آینه زانیت تاب
 می زند استم تو آن دزدی مخزن
 با اینده بسیاری کلا که تو داری
 رای دگر گزینی و فکرت دگر کنی
 کاشکی خوابم بودی تا خواب دیدی
 ساقی شد و گرفت صرعی درد
 ز و صل کار راه رویت گاست

احمد علی میرزا می جابر چه تهر

فرزند شاهزاد هم حضرت شایسته صاحبقران چار و برادر سیم نواب محمود میرزا و پاجون میرزا بوده
 در بدو شباب بهوای آب شاهزاده حسینعلی میرزا و فارس کسب کالات نموده پس باران کلاه
 آمد در سنه ۱۲۳۴ بایالت خراسان نامور شد و میرزا موسی کیلانی نایب به پیشکاری وزارتش مخصوص در روز کاری در خراسان بایست
 و ایالت بگذرانید در امور سرحدات اشطامی کامل داد و در بلاد دیوک حکام بادشش سلوک تعیین نمود در ایام ولایت او بخراسان
 صدیق علی خان جلال الدوله ولد سعادت علی خان برادر آصف الدوله وزیر کهنه و قصبه ایران زیارت مشدند مدتی بن موسی علیه السلام کرد
 در عرض راه خراسان گرفتار روزان ترا که دیده بعد از استخار خاقان صاحبقران مقرر شد که ده هزار تومان بتر که داده صدیق علی خان
 خریدند و سپاهی بر جنبه ترا که نامور کرده بد علی بچه شاهزاده ستوده اخلاق در سنه ۱۲۳۴ رحلت نموده از اشعار ایشان است

گیرم هر کج چاره توان بچار پار
 زینت خامه کرده ام قطره خون دیده
 در دم ز نفس ای من استم تو شد جان
 خط تو نازده است مر شادم ترا که نظر
 تا ندای طربم بجهان بخرم
 دستخانی کن ای دست از انقوت
 فصل کل شد مرغ غان کجین لغیر
 ظلم است که پرون کئی ز خلفه عشق
 کرد روزی چنورت زیدت
 رفت تا فصلی شد از جان
 بدیع الزمان میرزای کورکانی
 جنانی

نشان شد و نهاد بغیر آن نگار را
 زیب و کرد و بقرچ بکج کشتید
 میدم و زیند بسم هر کج خرمیا
 بست طراوت و کبر سزه نوید را
 جان بلباده آری جهان بخت را
 پیش تیر فرات مینه من کشت را
 وای بر حسرت آنخ که کبکال بر
 بچاره کسی را که بنیز تو کشتی
 حاصل این ندکی شرمندگی است
 کشت آسان کج و شکن زیدت

اناکه روز چو تو دوزخ شمرده ام
 تا بزم سپیده بلب من میشد
 طغنه زنده گو کان سپید باقی ده
 از لالی چو گو دکان پر شوم دل
 برق آتش شوره ده فغانش حصول
 خوا جا آخر بختی با بدیشش فرو
 فریاد زیر گوشه درین شهر طبع است
 و کبیر شو سوزد اگر که درخت خط
 کاشتن ز اول خواجگی قمت بخود

کو یازید اند شب تهن را
 چار طرب کجین هر بر سپید
 طوغه کشته گرگان شیر خور طبعه
 آنکه بدست آدم مرغ کف برده
 حاصل کشت محبت نه همین شرم
 بند را که خدمت و عیشش شرم
 ویران شود این شهر که فرادسی
 در باغ گل لاله کمر خار و خستی
 چون نصیب باد آخربند کیت

فرزند ارجمند سلطان حسین میرزا با تیرا حکمران و راه تهیه بوده بعد از فوت پدر از سپاه محمد
 او رنگ شیبانی متاصل شده از جرجان کذبست شایسته سمعی صغوی مدح حسب الامر در تبریز رفت

شد بر روز مبلغ مکنه از سکه یعنی ریال در وجه معاش و مخارج او مقرر بود در سکه که سلطان سلیم خان خواندگار به تبریز آمد و او را بهر سکه خود
با سلامبول برده بعد از چند ماه بر سر طاعون درگذشت مکرر آه و لیردانا بود و شرح حالش در تاریخ نوشته اند در حکامی که محمد
ثومن میرزا پسرش در دست مظفر حسین میرزا بن سلطان حسین باقرا در حادثه استرا با دگشته شد مرتبه بیجهت او کشته و از بچه است
وزیدی ای بی سبب بر بزدی گماشتند نمکستی زانیاں شاخ کل نورش ما را

برام میرزای صفوی اینی شاهزاده عظیم القدر و فرزند ارجمند شاه اسمعیل ماضی صفوی برادر شاه طهماسب اکبر است
که در فتنه القاص میرزا حکمران همدان بوده است و بخلاف القاص میرزا در ارادت کیشی شاه طهماسب
ستقیم بوده و با کمال جمال حسن اخلاق و حسن خلق و رویت طبع و در سینه رحمت کرده و از دست
برام درین سزایه پر شور و شادمانی خویش باشی مغرور گروست دین باویت یاد ابل در برتدی هزار برام بگور
حاصل خود کرده عمری سردل کرده ام فیر در دل نمیدانم چه حاصل کرده ام

بابه بر میرزای کورکانی

سزایه میرزا عمر شیخ بن سلطان ابوسعید خان کورکانی و در دوازده سالگی بسلطنت رسیده
در هشتاد و ستان استقلال یافته مدت سی هشت سال در کمال استقلال پادشاهی کرده جامع حالات
و کمالات بوده شرح حالش در تواریخ مسطور است کابسی در ترکی و فارسی شعر میفرموده از دست
بار پیشکش که عالم دوباره است و له باز آسای ای های کی طوطی خلت نزدیک شده که زانغ برد استخوان

پنجاه و پنج قاجار

نواب شاهزاده احمد ویردی میرزا از فرزندان خان قان صاحبقرانست و او در شش در رمضان
اتفاق افتاد و چندی بگمرانی شاه بود و بطعام گذرانید پس از غزل مقرر رکاب خاقانی بود و قوا
ظن سلطان بعد از واقعه ناکرین خاقان و راه حکومت تم داد بعد از استماع وصول بکوب فیروزی کوبک شاهنشاه ماضی منصور محمد شاه
بدر آن اختلاف فرار کرده بقبایت عالیات رفت و از اینجا با سلامبول مغرمنود و مجلس سلطان محمد و خان عثمانی خواندگار روم رفت
و مورد الطاف سلطانی شد و میخدا و بازگشته در نهایت عزت سکونت کرد آن شاهزاده در شمایل و خصایل و محاسن جوانی و
حسن صورت چنانندست و در نگارش خطوط قدرتی تمام دهشت و از علوم نیز خلی برده بود از اشعار او است

جان یکوشتی عمر و ساحل عالم باقی ز عقل ناخدا باید بچشم راه ساحل را
از هندی هم شرمی ای هم ازین پس من این سستی باقی باقیم از نستی کمر
بیالین میرسد که با طیب چشم زار شب که چون لغزش دل ما باشد تهرار
نیز بار چو پروانه پیش شمع بجاست اگر بسوزیم از نور بر آورم پر دیگر
سازاری اسرار عشق و فز دیگر روم عشق کجند بقری که تو داری

سلطان شکر خا خواجه شاه پسر سلطان آتش خوارز شاه بوده و آتش سیر او ششکین در بدو حال ملوک کجاکمین از امرای سلجوقیه
می بود و چون آتشکین از غربت تمانی خرید و بود او را آتشکین عزیز میخواندند و نام او محمد بود
سلطان یکبار ق سبلجوقی خوارزم را بمحمد آتشکین سپرد و سالها بگمرانی انجامی پرداخت و داد عدل و مضاف میداد و در گذشت
پس از قطب الدین محمد آتشکین سپرد آتش خوارز شاه شد و در باد و حال بلازمت سلطان سخنرین ملک شاه سلجوقی که
اطاعت و صداقت بنده دشت و مصدر خدمات بزرگ شد و چنانکه در تواریخ مسطور است وقتی همی از عادی در شکارگاه بخت
یافته قصد قتل سلطان نمود آتش خوارز خیمه بنجاب بود خوابی دیده بشتاب متوجه شکارگاه شده اعدا را متهور کرد و در خدمت
سلطان راه او فرو و بالاخره از سلطان هشت یافته سر بطغیان بر آورد و در سینه درگذشت ایل از سلطان حکومت
خوارزم یافت و پس از او سلطان شاه خوارز شاه شد و برادر بزرگش کش خان حکمران چند بود و بر سلطان شاه غلبه کرد و سلطان
بزرگ شد در پانصد و نود و شش درگذشت و می پادشاهی عادل و فاضل بوده است و ببلطف طبع معروفیت دشت در حالت
غضب دندان کی از غلامان خود را که محبوبیت دشت بطلعه ملکته بود ذمات یافته برای بگونی او و خورسندی خاطر خود

در خدمت

این دباغی را منطوم و بر او خوانده و اکتی خوب گفته
کرد گوی زین خوشیت کم در حسن کشته تیغ تکلیت کم

صد بار اطراف رخت قیامه
گو با شستاره ز پر و نیت کم

بن احمد خان افغان بدالی است که بعد از قتل در شاه طغیان کرده دعوی شمراری نموده قهرانی
در هندوستان کابلستان یافته احمد شاه شد خواهر احمد شاه بن محمد شاه باری کورگانی او در جلال
کجای پسر خود تیمور شاه در آورده بحال بازگشت و تیمور شاه بعد از احمد شاه در آن بلاد استقلال حاصل نمود مدت سی سال سلطنت
گذرانید و شاه زمان پسر خود را ولیعهد کرد و خود در سنه یک هزار و دو و سب و اند جان بدو و گفت طبعی اشته بسیار اهل هند

این پات از دست
که تنهای غنک بوس نام کنم
ای تو چشم تو را صید با نام کنم
انقدر کرد تو کردم که تو را نام کنم
بیکه پنجم بچم بود و جانا حسن و جانا

علاء الدین سلجوقی طایفه
علاء الصمدی سلطان البارسا سلجوقی است و پدر سلطان بنفرد سالها بکشورستانی پرداخت
در سنه جلوس کرده با قور و عیش که حکمران کرمان بود محاربه کرده او را اسیر کرده و هلاک نمود و

برادر خود را نیز میل کشید و سمرقند را از سلیمان خان گرفت و او را معتقد بصفهان فرستاد و قیصر روم را منترم کرده گرفت
و باز سلطنت روم داد بعد از فوت او سلیمان خان سلجوقی را ایالت روم داد و بلاد مملکت محروسه خویش را با بر تقسیم فرمود
و دختر سلطان را مقتدی عباسی بخواست و با تعلق تمام نفرستاد و در رابع عشرین رمضان سنه خمس و ثمانین از عماره مرخص شد
و بغداد در گذشت مدت سلطنتش بیست سال و عمرش سی و هشت سال بوده از دست بوسی ز دیار دوشین دیده من

اورفت از زبان تری دیده من
ران داده بر این دیده کار نیم بوس کو چهره خویش دیده در دیده من

جایی صفوی رحمة الله علیه
امش سلطان ابراهیم بن بهرام میرزا بن شاه اسمعیل صفوی توانده وقت ده و بعد از حلت
شاه طهاسب صفوی که اسمعیل میرزا پسرش از مجلس قلعه قفقیه بیرون آمد و سلطنت بر او

مستلم شد از غایت قساوت قلب ابقا بر شاهزادگان صفوی کرده یک روز یازده شاهزاده صفیر و کمبیر و بکنیز آوردند
کس از برنا و پیر فرودین قتل آورد چنانچه در تاریخ مرقوم داشته ام از جمله آنها این شاهزاده آزاده که بنی عم و داماد او بود
یکنه در اول شباب بشکیزه طنباب کشته شد و بی انواع فضایل آراسته و از اجناس ذایل پیرایسته در حسن خط و نقاشی
و موسیقی و کالات و کمر معروف بوده شهادتش در سنه و این اشعار از آن ملک زاده منثور است

کشی که چرا جایی سگین شد ظالمش
شینه کم چشم تو دار و کزندی
پیوسته سبزه گل و نای
ذو پرس که شاید خنی داشته باشد دل یار آمد ببرت در دم ز قن جایی دیده بکشای که طاق دیدن از
همانا که افتاده بر دردمندی تا از سخن سبیل آمد بیرون صد ناله زمین چو بیل آمد بیرون
این طرفه که سبزه گل آمد بیرون

جدائی فشار
امش نصر الله میرزا خلف الصمدی در شاه افشار است که از دختر ثانی بابا علی بیگ افشار
بعد از رضا قلی میرزا متولد شده است و شرح حالات او در تاریخ مبسوط است بعد از قتل

نادر شاه نصر الله میرزا و امام قلی میرزا از کلات گرفته بمشهد نزد علیقلی خان بردند و قتل بر دو فرمان داده از دست
ستونی دیوان قضا زور تخت
مجموعه شادی الم کرد دست شادی تمام مردمانت کرد غم باقی ماند گفت این قیامت است
از سلاطین ترکستان به این چهار پست در تذکره بنام او دیده نوشته شد زباده از خالاش

همیشه خان ترکستان
تندگذر کشیده در عنان
بار کیز موت میان کار من
کجا بی حاصل نیست ربابی پوفانی نهایی دارد
داد خواهی شکایتی دارد و اما که با زندگ بجای تو گویند
یکم تصور نیست در اندام ما این
جور باد و دست غایتی دارد
تیری بخورده تیر در کار زد گویند

جلال الدین محمد افشار شاه
فرزند سلطان قلی بدین محمد خوار شاه بوده است که در خروج مغول و تا با سپاه چکنیز خان

در اول سلطنت فرودین

کره محاربات بزرگ کرده و در اغلب محروب غالب آمده تا آخر الامر در حرب زود دستند مقهور گردیده خود را از فراز ساحل رود که ده که فاصله داشته با اسب برود انداخته پروان رفت و از پنجاه بند و سنده شش کارهای بزرگ کرده بعد از راه کرمان بپران آمد با سرداران خلیفه بغداد محاربه کرده غلبه یافته با ذریه بجان آمده با حکام ارزنة الروم محاربه تا که در جمعی قتل آورده پادشاهان شام بهجادات او برخاسته شش هزار کس از قشون آنها که بعد حکام اخلاط می آمده اند قتل آورده آخر کار چنانکه در تواریخ مضبوط است مفقود و معدوم شدند با جمعی شاهان از دست ربابی در زم زم چنانچه در زم زم چویم بر دست مبارکیم و بر شمشیرم از حضرت بزرگواران شام و زمینت بزرگواران بروم

جلال الدین میرزا قاجار

از فرزندان ناصر حضرت خاقان صاحبقران اکبر طاب ثراه بوده و در رحلت خاقان شست سال داشته فرزند پنجاه و پنج خاقانست در عهد شهبازی سلطان محمد شاه قاجار نورآباد منصفه شاهزاده تحصیل کلمات پرداخته رشده تمام کرد سر و بالا پیش فیرت سر و کثرت در عارضش رشک ماه نخب کشت جلال و جمالی با هم آمیخت و کلام و کمالی جلوه کرد در حسن شمایل و ضمایف سر بزمان شده و جید او ان و از ایشان است غرضی ساقی رسید و کشت این صائم نیروی عشق بنازم که یک نسل است چند کونی صبر کن کاخ خوب صدم سری سخاک من کذری کن بد کشتن کن بر شیباری چیت مستی خوشتر است غم دنیا شوند دلم از جا ببرد غار خاردل سوزان کان کی دارد بندیت دام عشق که هر کس در آن قیاد بر ما در خاک کنه بار سنگدل روزی ردمت در آن کف چرخ کفر من اگر عشق دعوی کنم کواه دارم شب وصال دل خسته نار شد بگام در دوزخ میگون تو جانم کشیدم مراد باغ چه حاصل آشیان چیت عیان کرد خلعت طره یا که نندری

ز ان یاد کار هم قدری کن بچام ما
بای مسکنی بازوی توانائی را
این سخن نشنیده کافت بود ما خیر
که گشته راه به کیش خو بهائی
سر بلند ی چند پستی خوشتر است
که خیال تو ام زول غم دنیا ببرد
آنکه در چاک کر بان گل نسرین دارد
چند آنکه سستش طلبه سخت تر شود
آگاه اگر ز عدل شده داد که شود
موبو شرح شب خیره تقریر کنم
که بدید اشک خونین بسینه دارم
خدا جزای سوزن بد که رفته با هم
آلا بگله باشد از زید و چکیدم
که راه در نفس افشاد اگر زدم پریم
بگرد شهر طوطی پر غراب زود

شیخ جلال خواره که دی خط می برد
جز زنجیر سوزن زلف تو عاقب نشود
کز زمرگانست بتیرم بنی مروان
خراب غمزه آن باقیم که از رخ است
حاصل مستی چو خمر مستی است
بچکس نیست برم بهتر از آن است
عکس روی تو درین چشم رشک آلود
این چشم سرخ زازان دانش جلال
دارای عهد تا صدین که کفش
نازش میر با جات بن چیت گن
در چشم تو که چشمی بهت سفید دارم
تیز داوان زلف و خوش مجوز چش
بازت با غم از نعت زلف خط خال
تا و که باره ز ما مرغ دلی صید کنی

امروز شد شریک بخل حرام ما
از مودیم بسی این دل شیدانی را
ز آنکه مرغ دانه با فخر کان با هم تیرا
در دین سینه ساغر اگر صفائی
نیستی ما از بهستی خوشتر است
که لطفی سپری راستم آموز کند
افق پست که پیرایه پر وین دارد
تا پیش تیغ خزه جانان سست شود
شرم آیدم که وصف زگان کور شود
خدمت پر خرابات فراوان کردم
به دوزخ تو که روزی بخت میاد دارم
که کور فرقی نارد نمود بسج از شام
تا شدم بن سلطان سپاهی رستم
با سزگنک چون خنجر از آه

جان شاه قاجار

اسمش شاهزاده جان شاه میرزا و از فرزندان حضرت شاه شاه صاحبقران فخر علی شاه تاجان نورآباد منصفه و از برادران ضلی و بلخی محمود میرزا و احمد علی میرزا و مسیون میرزا گاهی بنظم

غریبیت می پرداخته جهان تکلیف دهشته از اشارت
کدر بکوی تو جانم نمی توان کردن
من پانزده که از نا که گیتی ادم
کو قاضی او بعد ازین کند کاری

زید و وصل بن بسید می ولی برسم
ای سبک کن کنده در شکر طره با
حرف شیرین شنیدم ز آقا
مانده به سحر و کرمه در تار و تار

حسینی کورکانی

نام ز غیش سلیمان حسین میرزا بن میرزا منصور بن میرزا باقی میرزا این میرزا عمر شریف بن میرزا تیمور کورکانی وی زین سلاطین کورکانیه خجانیه بوده در همه صفات کمال مسلم و در عهد سلطنتش خلافت هم

تاریخ شاهی از اول تا آخر

فاصله بود و آبادی هرات که در الملک بود بر تبه اعلی رسید و نظام الدین امیر علی شیر خجائی زوای مطاع دولت او مردی
فاضل و کامل و کریم بود قریب به هزار کس از ارباب هنر در آن دولت تربیت کرده بودند و مستمری معاش میداد و کتاب
روضه الصغار امیر خواند بنام وی نوشته که حاصل سلطان در او اخر حال مریض و علیل شده پسرانش او را رحمتا میدادند تا در
شاه در گذشت مدت ککش بی سال بوده کتاب مجالس العشاق از تصانیف آن سلطان صاحب حال است مولانا نور الدین عبد
الرحمن جامی طلباشی و مداح او بوده که کاتبی سلطان بنظم فارسی مبادرت میکرد از اوست - جانا جابر ای فایکیشیم
ترک و فاکن که جفا میکشیم

سلطان حسن صفوی
شاه مذکور جمعی را بگریختن او دستور کرد و بعد از مهاربانت و مدافعات گرفتار شده او را بقتل آوردند این رباعی ز شاعر
او است رباعی
گر خاک شود پیاله میر و یازو
حشمت قاجار

فرزند شاه سلطان محمد بن شاه طهماسب برادر اکبر شاه عباس ماضی است و قبل از سلطنت
پدر و برادر در زمان سلطنت شاه اسمعیل ثانی سفال از سو وطن او در خطه ری متوطن بود آخر الام
شاه مذکور جمعی را بگریختن او دستور کرد و بعد از مهاربانت و مدافعات گرفتار شده او را بقتل آوردند این رباعی ز شاعر
او است رباعی
گر خاک شود پیاله میر و یازو
حشمت قاجار

تخلص نواب شاهزاده فرشته بهشتی روی اسمیون میرزا است که برادر صلیح بطنی نواب
شاهزاده محمود میرزا است صاحب تذکره سفینه و کاشن محمود بوده در ۱۰۲۳ در دار الخلافه
طهران برض شقا طوس در گذشت کاهی سخن بوزن میفرموده از آنجمله است غزلیات
ز قل من عدی غنی و تبتی با غم را
شاد از نیم که غم دل در دست
که هر چه در گنج او بجز آنست
خطای صفوی ایستیم که در غم

اسم شرفش شاه اسمعیل و از اولاد او خادش شیخ المشایخ شیخ صفی الدین اسحق موسوی رودپی که تفسیر
بوده که سجد واسطه سلسله نبش حجة بن امام موسی کاظم می پیوندد و آباد اجده شش همه از علماء و فضلا و ارباب ارشاد و اوصی سادات
بوده اند و تفصیل حالات ایشان در تواریخ بسوط و مضبوط است و سلسله طریقت شیخ صفی الدین شیخ تاج الدین ابهر کیلانی و از وجوه
انام علی بن موسی منتهی میشود و پدر شاه اسمعیل سلطان حیدر بن سلطان جنید داماد ابوالنصر حسن بیگ ترکان آق قویونلو بود
و در محاربه شیروان سعادت شهادت یافت و پسران او بسبب تاج مقررات فرزند او زده ترکی بقر با شش موسوم آمد
و شاه اسمعیل در پست و پنجم رجب سنه هشتصد و نود و دو متولد شده بود و در قتل پدر یکساله بود و در برادر اکبر از خود است
سلطان ابهر سیم و سلطان علی و یعقوب بیگ بن حسن بیگ بعد از پدر خود با این طبقه سو و وطن حاصل کرده پسران سلطان حیدر
با وجود قرابت بفارس فرستاده محمود بن اسطرخدا شد چهار سال و نیم در آن قلعه بودند تا یعقوب در گذشت و در ششم بیگ
حکمران گشت اولاد سلطان حیدر را با ذریه بیجان است و سلطان علی که اکبر ایشان بود شهادت رسید و ابهر سیم پنهان شد
و مریدان این سلسله اسمعیل ابکیلان بردند و بعد از شش سال توقف خروج کردند در محرم نهم صد و پنجاه و چهار کس از مریدان صفویه
با ذریه بیجان رفته عزیمت شیروان کرده با پنجاه کس از قاجار و فشار و شاطو و استا حلو با قرح بسیار حاکم شیروان مقابل کرده
او را با پست و دو هزار سوار و لشکرت و متغول کرد و بلاد شیراز را مفتوح و متصرف شد پس بالوند میرزا جنگ در انداخت
هشت هزار کس از لشکر الوند را بقتل آورد و در تبریز جلوس کرد و علاء الدوله ذولقعد در راه سلطان مراد ترکان را منزم ساخت و چنانکه
در تواریخ مسطور است ایران را از میان برداخت و شاه بیگ خان و زبک را در حالی مر و بکشت و بعضی از اهل انهر را مستخر کرد
و در نهمه و پست با سلطان سلیم خان عثمانی قیصر مردم محاربه کرده انترام یافت و در نهمه و سی رحلت کرد و از جابر
فرزند شش طهماسب میرزا و القاص میرزا و سام و بهرام طهماسب میرزا سلطنت رسید عمر شریف شاه اسمعیل سواد خان صفوی

خزوی موسوی می هشت سال مدت سلطنت پست و چار سال امتداد یافته مذ هب شتیج را در ایران مزوج کردید و پادشاهی کامکار
شجاع کریم عادل دین پرور بود کبابی تنگی و فارسی شعری میفرموده این ده پست فارسی ترکی از پست بستون انوارم پوشید از جاش
کرد فراد که فراد و کبرید شد هر نه و از آمد و از آمدن استیز حنی بولید بلیس شتیج آمد به سرانته

خاقان صاحبقران قاجار
قویونلو آمارانده شده

حضرت سکندر رتبت خاقان صاحبقران شاهنشاه ایران فتحلی شاه جهانوز شاه سنیق خان
ابن سلطان محمد حسن خان بن فتحلی خان قاجار تویر تویر مشهور اقصی عالم است و مذکور سان بنی آدم پدر بر پدر

پادشاه و ملک ستان بود فتحلی خاقان ابلاش در خدمت شاهنژاد شاه طاسب بن شاه سلطان حسین صفوی رحمانده
نایب السلطنه و سپاه کش و سرکش کش بوده تا در خارج شهر مشهد مقدس بدست مادر شاه افشار شهادت یافته و سلطان محمد حسن خان بعد
از نادر شاه با سلاطین ایران مبارزه کرده تا بر سر سلطنت تنگی کردید و کریمخان زند را قرب پست روز در ارک شیراز محصور
فرمود تا آخر بقدر بعضی امر اردوی اعلی متفرق و بجانب مازندران و استرآباد مراجعت کردید و کریمخان را نژاد و طایفه آنحضرت را
بر و بشور انیسید و بدست غلامان تابعان خود شهادت یافت جهانوز شاه با وجود تسلط کریمخان و توقف آقا محمد خان در شیراز
با حکام مازندران دستبرده نمود و بر سر ایشان یلغار بارود بخون پدر مردم دلیر کشت تا بدست ترکمانان غدار در تبریز خواب
گشته شد و حضرت خاقان بعد از فوت وکیل در خدمت عم اعظم آقا محمد شاه ساهبا تجارب روزگار آموخته آمد و سخن ما دید
و رازها فصد تا در سنه ۱۲۳۳ محکم در اشد و وصایت از ملک هم خروج و در مرزری بر تخت عم عروج فرمود قریب بچهل سال سلطنت
و قیام اعدا تربیت اجبار و اذیت سخت صادق خان شتاقی را بکیفر رسانید و قتل خاقان کسب در اقصا صورت آورد و بقایای ملوک
زندیه را پاداش داد و بقیه اولاد نادر شاه را قلع و قمع کرد و سرکشان فارس و عراق و خراسان آذربایجان را باطن است
در آورده و سلسله علییه قاجاریه را بمواحدت و موصلت اتحاد بخشید و هر کس را بمنصی در خود خوشنود بداشت و حکومت
سرحدات ایران را بشانزادگان بی نظیره و وزای با بد پر محول و موکل فرمود ملک ایران را که روی بخوابی نهاد بود صورت
آبادی داد و خلایق در عهد دولتش در عهد امن غنوده شدند و از تکالیف شاقه آسوده ماندند بعد از فراغ از امور
ملک داری عیش و شاد کامی و تفریح باغ بهار و تهنن راغ لشکار مشغوف بود و شبها در سرالاهی ن بهشت پرور و مخلفانی چون خورشید
پر نور بعیش و عشرت میگذاشت بهرام گور و خنجر و پر و نیزه در آید و صفت طیره همی داشت و دیده آسمان را بر طالع مطلع
جلال و جمال خود خیره همانا کلکی از ملوک را شامیلی بدان خوبی و خصایلی بدان مرغوبی کم روی داده بود و نهقدر اسباب
عیش و تنجیل و سرزند ان متعدد شایسته هیچ سلطانی را حاصل نگشته امرای بزرگ و وزرای اناداشت و خود در هر صفتی
و هر میزی دانا و از همه اعلی بود در تمامت عمر و بنی در دولتش حادث نیاید الا در فتنه آذربایجان که در پیش اوج حادثه
سدی سکندر آسا از زر مسکوک بست تا آن فتنه فرو نشست چنین گینند بزرگان حج کرد باید کار و شطربام کرمان
و یزد و خراسان را بجزرت شاهنژاده منصور نایب السلطنه و لیعهد مشهور عباس سمرز اشارتی رفت در جهلتی قلیل
دولتخامان را عسز و حاد را ذلیل کرد و قنایمیل و اوقات آن دولت در تواریخ مسطور است و اغلب خود مشهور علی
ابله چون حضرت صاحبقران در سال کینزار و دویست و پنجاه قصد سفر اصفهان فرمود بعد از ورود و توقف چند
روز در پنجشنبه نوزدهم شهر جمادی الثانی در ساعت بزروب افق آب ننده حالت آنحضرت بگردید و مرغ روشش بشان
سدره بر پرید نقش مبارکش را بصفیح مخصوص قم که معین بود آوردند و آن کج را در خاک نمان کردند نورانده مرده
مدت عمر مبارکش شصت و هفت سال بوده و سی و هشت سال و پنجاه سلطنت نموده حداد اولاد ذکر و اناش خاقان
مغفور بدو است و فصحت تن رسیده بود تا آنگاه صد و پنجاه کس رحلت یافته بودند و در آنوقت پنجاه و نه پسر
و چهل و شش دختر که اغلب اولاد او داشتند موجود بودند حضرتش با کار ملک داری عالی تقی سازی استتعال دشته و از اشعا
فصاحت شعارش این معنی

ارغزایات حقایق ابایت حضرت خاقان صاحبقران مغفور بکار شاه آشکار است

لذتی جانب حسرت نگریخت
 چاره دیوانه زنجیر است از بجز
 ارادای غیر را در نرم دست
 لب کو کبدر سب را اینجا نه را
 بنابر قدم تو توتیا چشم کشد
 خط زکیسو ز لغت از زکیسو
 دهنست تنگ تر از دیده مور
 رین طبعان بطلب چاره چاری ل
 غم هست پرو کن از سینه غم خفا
 من آن نیم که در هم دل بست با کوه
 عالمی در شادی ما غم هست
 درد و دوران را هم آغوش شد
 نجشش آن سخا که در یازت
 هر جا کرم کورم و دوروی تو چ
 شد در سر کار تونه شهادت
 دستا چاک شد از عشق زده نیت کسی
 آنچه با من کرد طفل اشک من
 ماشه دگی که سمت شاد باشد
 دلم بر تبه تنگ شد که می ترسم
 خضر رسد بکوی باور نمیکند
 لوح بروی تو کز زازل رخسار نه
 عالم همه صحرای من کشت یکجا
 گاه در دیده کهی در دل
 نه کافر نه مسلمان بجز تقیم زده باشد
 غیل غمزه گانش نشسته حیرانم
 در نرم تو پر از صفت سوخته بودم
 زجان که نشسته ایم و جانان شدیم
 با غیر مراه آمدی ز وصل چهران
 بجز طبعش از سر بالین که بگذرد
 تو کون کار می کشم هر چه خواهی
 چو بر ما بگذرد جانان غم کن
 داده ام باز دل خویش چشم مستی
 خونی که زخیره دهنست اندر دل خویش

حسرت اینست که بر کذری
 میکند دیوانه تر هر دم دل یوانه
 بردن خاقان ازین غم مبر بار
 سیل آبادی دهد و برانه را
 بجز آب رفته کرده پرتاب شب
 روز روز سیاه کار نیت
 دل من تنگ تر است از نیت
 چشم سپارد و ای ال بیمار نیت
 دل بدان می آید و نیت که به نیت
 هر آنکه دشمن عالم شده نیت
 وین غم ما از برای عالم هست
 درد از دوران جدا کردن حکایت
 حکایت آن که در آن غم نیت
 در مردمک دید باغیز تو کسی نیت
 سر تا دهش شوق سرا می آورد
 آنچه یوسف بل زارینجا میکرد
 بازینجا که دک کواره کرد
 از آودلی که غمت از او نباشد
 خدا نکرده غمت از دلم بر او نیت
 جان سپرد ما ز سر کوی که گذر کند
 بر سر سر و کانیست که او بجهت نیت
 تا زلف تو در دست نسیم هر شاد
 تا چه جوئی درین شب فراز
 که پیش شیخ بر من بر و کعبه خیزم
 غمش تکبک جانم و پیشانم
 زان مشقه ای که خود افروخته بودم
 از درد در ستمم و بدرمان میاید
 صد بار بر دل بود و در تو از درد نیت
 تا چند دل با نیدل چاره بسته
 که کیش خوب دیوان کنیت پکنایا
 بهائی دارد آخر جان سپاری
 ای رفیقان شن از دست دل من نیت
 دیدم که ز چشم خویش پرورن نیت

اشک را قاصد کوش گم آنی ناله جان
 ناخند مسک باید بر کوی غیر
 نهال عشق را باشد مژده وصل
 چون من کسی نداند در صال جانان
 پیوده چه میسکشی تو صاحب
 شادم همین که در کندت
 ناله را پای کبوت باز نیت
 ز من میدو و از یار نیز در کار نیت
 نرسد بر که چند فکرم را
 چون سرو کار خد نکت با دل نیت
 روزگارم ز زخمها بسیار زد
 زارستان پیشیاران کوی
 دل ز لب لعل قاصد غم و نیاز
 ز اهدم و عشق جنت دهد و حیرانم
 دل تمنایصال نیت از ما میکرد
 عشق دامن کبریا شد این کوی
 عجب دارم از ناله همچون نکرده
 کوشی چه بتعبیر دل آنجا نیت
 ای کاشش آنکه بر رخ خوابان نیت
 شب مرگ است بیالین تر از راه
 نالیدن من برای نیت
 دل زلف تو شد نیاید باز
 شنیده ام که بجان ستیاریت نیت
 هر کس خاند نامی بود جانان نام
 از بس که از ختم زحمت ناتوانم
 کاشکی من در بهت چون از من شدم
 زلف را بر رخ پریشان کرده
 کوی که تخکامی من دیده درین
 آنکند صد خد نک و خفا شد یکی از
 کوه در بحر من چون نده مانده
 شبهای غمت هدم با درو شکیبا
 خاقان که ز چهر اشک گلگون نیت
 آن کل که بجای بر او کز ک نیت

را که صد تو ز قتی اثری نیست
 با سبانی گم ای دست سگ کوی
 ولی دستی بچید است این شمر را
 محمود میشتنا صد قد لیا خود را
 ز بخر جنون کستی نیست
 خیر از دل من ل که نیست
 که بدان نرسد دست نیت
 مرادلی است که از جان جسم نیت
 که از زخم خد نکش اشک نیت
 جان بیکر غمت زاون شکل نیت
 ز غم تو آن ز زخمها مرهم نیت
 داستان عاشقان فنا نیت
 ماییم و سر زلف تو درین نیت
 غیریت سخن بجز تو کله نیت
 بنوائی ز که ای چه نیت میکند
 دامن یوسف زینجا پاره کرد
 چو لیلی شش من بجل نشید
 آبا ویش اینست که آبا نباشد
 دل از داده جان بد و محشر کند
 ای جل دست نکند که دل را نیت
 کاین ناله چرا اثر ندارد
 من شبها و فکرهای دراز
 هزار جان بتم غمت صد نیت
 عاقبتان یوانه و دیوانگان نیت
 تا آنچه آنکه کام تو بود آنچنان شدم
 با تو ای سرور و آن کاشش کلشن شدم
 کفر از تونید ایمان کرده
 که حرف تلخ لعل شکوای بسته
 زمین تیرا عجب که بهان کار کشد
 که من ز مردم از این نیت
 دل من من اول و دو کشته شانی
 و ز تیغ غمت ز پیکان دل نیت
 پیوسته تیغ ابروان در جگت

تن نیست منش خدای اندیم است
من از تب نوبت خال و میوزم
پر کن قدحی بطرف کشتن باقی
من خاک رسکی که مقبول باشد
ناوگ کنی گمان بدستی مستی

خسروی قاجار

دل نیست دش خدای اندیم است
کام از لب جانفشان که گرفت
کز خنده گل کردی مینا خوشتر
خاکم بدین که خود ستانی کردم
زیبا پسری ستگری خوشخواری

لا تب کل همیشه صفت لاله گرفت
بوی قدح از دم مسی سحر خوشتر
در بندگی تو موفغانی کردم
خورید قصبه پیش قباکله ناری

نواب شاهزاده معظم محمد قلی میرزای ملک آرست که والده معظمه اش مشیه محمد خان قاجار همیشه ارضنا
الدوله سیدمانخان مغزور در عقد نکاح مهد علی خان بن محمد حسن خان سعید شهید بوده بعد از فوت
آن خان جلیل شان در استرآباد والده او در ملک االی حرم محترم حضرت خاقانی درآمده نواب شاهزاده معظم بوجود آمد
و در عهد شاهنشاهی قان کیتی استان فعلی شاه با ایالت و حکومت مازندران و استرآباد نامور شد و ملک آرا لقب یافت و
تا آخر عهد خاقان در آن ملک برقرار ماند و روز بروز مغزور بود چون بت سلطنت سلطان محمد شاه قاجار رسید بطهران آمده بواسطه
غلبه پیری از آن زحمات معاف شد و در همان لطافت و عبادت مشغول گردید آخر الامر در ۱۳۰۶ هجری قمری جانزاده برود کرده و گذشت
این بیات ثبت شد

از قصاید و غزلیات

از دیوان فصاحت غیاث
شد آن محکم شین از چشم تو حیرت میم
چنان که زوز با و مشکبوزلف سیاه
دل کرد در آن بت موش طلب از
لذت شمشیر تو رایستم
خوش آنکه خط بر خت ایده بکار
بجال خسروی میوزدم دل
بجنت خسروی زیاد گوش کردی
من حج آلوده امم ز چه رو
از آن اصل بان کحرف و ازما

خاور قاجار

ز نام تو شمع چن ل دست ساربان
که از پیم شهنشهری بدست ساربان
گر جان ندیم از بی این چنین بازا
هر نفسم کشته شدن آرزوست
سیان عشق من و حنست این غبار
که کجمان دارد و جانانه چند
که بس دگریم از غربت تنهایی طرد
منع زنده شراب بنجوره کنم
رسیدن بر حیات جاودانی

دل من مضطرب شد در خم زلف چو چکان
جان گرفت فتعلی شاه که از خودش
جان خوا تا که از سر غربت فدا کنیم
جان در دست اگر قشام عیار
مران بکانه دارم زوز خوشش
ز سودای عشق در عشق نمیمنم
در عشق تو جانم کز سر تسلیم
در شربت از خویش ندارم خبری
بانتی عبادت کردت عریت

نواب شاهزاده آزاده حیدر علی میرزا از فرزندان خاقان صاحبقران مغزور است و والده
مشیه مرضی قلیخان قاجار هم خاقان مادر بوده روزگاری تحصیل علوم ضروریه پرداخته از کمال
متداوله بطنی مغزور رسید و سالها بحکم شاهنشاه صاحبقران در کلبه مکان مسراق ایالت دشت و بیجا و جلال وجود جمال
معروف بود پس از واقعه ناگزیر خاقان کسپر در دارا خلافت طهران ساکن و از خوان فضال و اکرام شاهنشاه مغزور محمد شاهی
تغیر بود شرف خدمتش کز دست میداده مراتب فظیم صاحب دیوان میباشند و از آن جمله است

خون که است از غم هرت بیجام ما
نه وعده قلی نه امید شب وصلی
گفتم که شب وصل کنم شکوه بریت
سازم از خون دل دیده جانزاده
بگلزاری که کلچین در بروی با جان بند
در دم ز حد فزون شده ای معضن من
کز نا که کشیدم ز جانش حسی

این است حضور تو پیش من مام
یار بچه خورشید کنم جان من
شب که تو دافسانه جبرود در آرزو
از گل روی تا در دل مرغی بازی
فغان از حسرت مرغیکه در آن شبان
خافل شو که این نفس اسپین بود
او کو دک و من مرغ تو آموخه بودم

دیگر بچه بند در چشم ترم را
با کیسوی مشکین تو ام نوبت را
دای بر جالت مرعی که درین گلزار
یکدم امان یافت که سزور بر کند
آمد و داد جان نترسین شکل کرد
بعد ازین دست من و پاک که بیانش
مالام کاشش غایب اثری جبریزین

دولت شاه قاجار

شاهزاده بلند همت بزرگ همت اکبر اولاد ذکر حضرت شاهنشاه منصور خاقان صاحبقران فعلی شاه قاجار
نوزاد فرموده باو در شب هفتم ششم ربیع الثانی سال یک هزار و دویست و سه در خنجره نوا اولاد
یافت و سالها در ظل عنایت خاقان کبریا تربیت دید و در دولت پدر معظم و شهباز اعظم کامیاب
منو و نعت بنیابت فارس نژاد پس حکومت قزوین و سپس بکرانی و ایالت عراق عجم مستقر گردید و در دارالهدیه که پادشاهان
متوقف آمد و در استان رانظری کامل داد و کردگیشان آنچند و در ابلطف و عفو معذور و محکوم کرد و از بهت بلندش خرابها آباد
و در شاهان کردید و معارفش در آبادی و کوشید سالها با سرحد داران روم و سایر مرز و بوم بچه در پخت انداخت و قلعه
داران سرکش کردن بلوق طوع در آورد و در لطف شایسته و حسن فضایل و حیدر عهد گردید تا در سال یک هزار و دویست و سی و شش بعد از
غلبه بر کبکی بغداد و محمود پاشا بتفصیلی که در تاریخ دولت مرقوم کرده ام در شب پختنیه بیست و هشتم شهر صفر در مراجعت ازین
سفر رحلت فرمود رحمه الله علیه کاهی که از امور ملک داری فراغ می یافت بنظمی می برد خشت

عمر پایان رسید نشد بارها
نامه دروازه ها برود گشت آه
کشم نفسی منقسم شود سرور
از کجایی بدین دل بست عیارها
سوی زاهد چشم بد بسیر کج بدین
عایران قدس اسود دلوئی آستان
از بوم بند خواجه مادر خجالت است
حالت مجنون کرد کارش اسود است
بکده و روزی پیش بدین دور نه بجز
ای بر کم که تو بر گشته نمی بست
بر هر که درین بست که دیدیم عشق
از محنت پیران جانم در دستم
پندم هر چه صیقا دم پندد
نالم ز خجالی تو در دم بد عادت
هوای گشته شدن بر سرست خجالی
کشاید دلش از بام حرم بندارک
و آشتیم خاطر مجموع که از لطف کسی
از سینه تکم دل دیوانه گریزد
شده باز جانیم کف و منفعلم
سکشته فروغ روزان کن دارد
که شمشیر شود اهد بر مزدم کرد با گو
سر دولت ز کجا باشن راحت کجا
با مزاج عاشقان غم سار کا افتاده
ز تیغ و تیر تو در خاک و خون دیدیم

آه ز عمر کم و حسرت بسیار
گر کند شست و شود دیده خونبار
شد کفیم منقسم کس خرفس اما
تا چه خواهد شد ازین پس بدل در کجا
صد گنبد وحدت از گشته ز نار ما
که اجازت یابد ز دل آتشها
وز خواجه نیست بن خجل بر خجالت
بود جلی کمر روزی ازین صحرانگیز
بر سکنه نیز بگذشت آنچه بردار گشت
ما خشک لب از از تو چشم کرمی بست
در خرقه تو حیدر نهانش صحنی بست
که چهره سپید بوده که دشوار بود است
جز این کرد ام از دم پسند
کان ناله مباد اگر اثر داشته باشد
مگر که از تو بر خاک گشتن کجا افتاد
کدر مرغ حرم بر لب آن بام نهاد
با دوی بی من آید و در پیشانم کرد
دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد
تا چه کالاست محبت که بهانه گوید
بی باک کی بسته فراک ندارد
نیار دشت آن عشقی که بر لوح حیدر دارد
با خیال تو اگر دست در خوش کرد
چون عشق با هست که شایسته این
هنوز آن بد نیامد و هنوز این کیش

نیت ملاست با همه با قالی
هم نفس گرفتاری هم ذوق
از مرگ گسستی نشوی خرم و گلین
باشد ز سوز درون فروخته حسا
از سواد تیر بخت سهای مانود
عشق بود کواه که آلوده کی ندید
چه غم گشتن با کسی نشد آگاه
نسکوه شام عشق کفتم بجز سر کفتم
نیت دولت بی سبب این نظران
تا دیده بیدر که دید هست بخت
بجز صبر کم و حسرت پیش من است
روز مرگ و شام چه جز از هم فری گوید
بند بندم شد از تیر تو سوزان چونی
عجبی نیست خیالت بهم که گشت
کار با یار چو بانامه و پیغام افتاد
آنچه در وصل تو آید شیشه بخرافتم کرد
در دم آن نیست که در دم نشاندن
من از دل دل از من دیوانه گریزد
بند شوق هست گسستن تو انش دوست
نه هم ز برقی و نه منت ز سحابی
جز پیش نام اگر یار نکرد از من باید
زخمی که بر دل من از آن تیر غمزه است
تا کی بر سینه من بخار خست منم جوگلی
به پیش پای من از تیغ و شمشیر گسستن

شد چو زاده و کرم خواجه خرد یار
گر بند گشودند پر دم در نفس اما
کاین همه را پیش و پیش پس با
ترتیب از برق میاید کل کلار ما
تیر کرد که در خرقه خورشید برید
ای دیده بجز ز شک تو دمان باک
کواه باقیامت غم ز قابل است
ساعتی از فروغ نبود نیم بصد خجالت
در دل پیکانه آن آتش نما که با گشت
کاشب بدم باز شیخون عجبی هست
ما را نفسم عشق اگر عشق کی هست
آن با سانی سر آمدین بد شوی گشت
میکنم از تو خاقان نفسی می آید
آخرا از آتش سوزنده حد باید کرد
باید آزار زد دل بد که در دم نهاد
میوان گفت که از وصل شایانم کرد
در دم آنست که شرمند ز در دم کرد
دیوانه ندیدیم ز دیوانه گریزد
راه عشقت و نظر سوی خاقان گشت
خوش آنکه چون میانه درین خاک گذارد
جای شکر است که کباب زلف گشت
بجز زخم دیگر شش نبود مرجم کرد
یکد و روزی تیر ما زین دستار گشت
که عشق دست تابی سر ز خجالت پیش

من زنده و داری گشتن انجیا
 بجان خریدم و نفرو ختم بعلت آری
 نه چنان بد که ما بنود سگایت از تو
 گفت تیرم را کی جامید کشم بد
 این رخ نه با بس است که بعد از خاک کن
 ما عجز و شرمساری زاید غرور و
 گوئی ز صیبت دیده دولت مدام
 ای بر رحمت ازین غافل شو خدا را
 روز شمار در پیش گویند بی شمار
 دولت لب لعل می فروخت بخورد
 خوبان عجب هم که کار تواند

داور قاجار
 هر چه میخواهی بگو هر چه میخواهی بگو
 دارای قاجار

از شک اگر جان برم ز غار میرم
 بمفت می دهم لگشت صفت خرد
 زازل بیست صفت ز کایت
 گفت روشن زدن ای گزشم بچشم
 و امکن شان از پانی بنجاک من
 افتد که ام زین و ندم سپند تو
 از آرزوی لعل لب نوشند تو
 بر گشتم از بناری بر خرم شم شاری
 باشد کما افزون از آنکه بر شاری

فراق دیده کو ای بد بصدق تمام
 ز فراق آنچنانم که ز جانم و بجانم
 دل و دین اگر چه دولت بخش ز دولت
 نذر در در می مان کجانی ای جل
 صد کردن است پیش شخم کند تو
 در دام ناکه مرغ دلم بایل و بر بخت
 ای دچشم مار چشم عنایت ازت
 کیر و فلک و جنش آسان قرار و شکل
 در آینه عجب که حرکت افتد

که من زنده کی خوش طعم و کسیدم
 ز تو دور زنده کانی چکنم نمی تو انم
 هر در دگشت در مان چه سود شد زانم
 کمن شرمند لطمه برین پیش از روی برستی
 ای هسته بر که طی کند زنده منند تو
 فایز نشد زیم روانی ز بند تو
 افتد اگر بدست کردی بر بگذاری
 از بقر از لعنت پیدا شود قراری
 ز بس در حسن و خوبی پمشالی
 یا با ده ز لعل با ده زشت بخورد
 ای بچه عرب برو که برشت بخورد

این باغی بر وجه طینت بجهت عربی گفته

نواب شاهزاده اما میردی میز است که برادر بطنی رکن الدوله بوده است در دولت سلطان محمد
 بکک عثمانی کر نخت و در بغداد بانند و زیارت عبات پر دخت این بیت از نوشته شد
 دوست میدرم ترا اگر دشمن جام شو
 نواب شاهزاده آزاده مکر م عبد الله میرزا از اجله سنده زمان صاحبقران منصور نور الله مضجعه بوده است
 ولادتش در سال ۱۲۳۰ و بعد از تحصیل علوم و کالات شایسته ابنای ملوک حکمرانی بلوک خمه و در بنان نیت
 بخش آنسان کردید بعدل و داد آن ساعات را سمور و آباد دشت و عمارت و قصور ملوکانه خاص خان صاحبقران نوشین در
 آن ولایات بنیاد نهاد بعد از روزگار رخا فکان سپه و سلطنت شاهنشاهی نظیر سلطان محمد شاه تبرک حکمرانی گشته غالب در مغرب
 سعادت حضور همایون علی مخصوص بود در مظالم در طران وفات یافت در اخلاق خاصه سعادت خلق بی نظیر بود دیوان قصاید
 و غزلیات آن منصور محتوی بر پنجره است و بعضی از آنها تمثیلاً کارشش یافت

کو صبا را که ره قصر ملک بگیرد
 د خرم کل خود اگر پرده صیبت بندد
 گو به بیل که کند صبح خداوند خاز
 ز پی بخشش چون پای پویان آرد
 ترک مانند تو در خلق نیفتد
 هر که دل داد تو نیست چون مرغ بیل
 شب یلدا می منت از تیران یافت
 خسرو در هر چه شد غازی چو او
 البته نه که جانگشت در کربار
 بنشت سلیمان تا کردید صیبت
 گاه آن مد که در کسار و امون بها
 دشت خودی برین سینه زنگار
 داد که فصلی شد آنکه آمد از نخت

قدم از طارم افلاک فراتر گیرد
 گو نسیم سحری می بخش از سر گیرد
 که چون گوشت آن نغمه بگو تر گیرد
 از در که نوشش چون دست سخن گیرد
 و رشود در خور نیامی دل مانند
 دل بسکند همچون دل از انشود
 هر روی که از زلفت پیدا نشود
 تا قیامت خلف از دم و خون نشود
 خرم ز چه ز بعد از دست سر و قاجا
 از بند غم و محنت دیوان خیاکار
 بعد حنق در قافه قافه و بگرد زازا
 که با فوری سب از لاله شکرانی خیار
 کا مجوی کام بخشش کا بسیا کا کلک

خاک امون همه از سوخته کا خور
 گو بقری که زنده راه عراق از عشاق
 داد که فصلی شاه گاندر که در زم
 خاک با هر چه دفا این همه کمان شپرد
 و این شک تو را آنچه نشاید خواند
 ای تنای الم حین در و داری چند
 چشم قان تو بس فتنه و غوغا نشا
 میل آهمن نبود جز که سوی میقتاس
 ناز و بجان خطه تبریز خوبی
 نسیم بشرد و دونه فرش با پویان
 باغ کرد از زیا این غنچه تیران حین
 کر نه سوسن ز باغ صبح شامه حیا
 آنکه بر بندد بکا چشم و کشا بدین

ریک وادی همه از توده عنبر
 بنوایی که زنی فاخته بر سر گیرد
 سر قافان مشکند از قصر صبر
 ملک با هر چه عادی همه کی گیرد
 فخر بویا نشود چون و گویا نشود
 که مر از تو زو اسبج تما نشود
 که چه در عهد ملک فتنه و غوغا نشود
 جای پیکانش جز در دل نشود
 تا شاه جانه در مران در خور
 نه کله با بشخور و نه غله با بنار
 خاک گیر و از لطافت قیمت سنگ تا
 مردمانش از زاده باشد بزور شاه
 بسکه بیان و اسوا عد ملک و از احصا

ترک من که جاجوی مجرب کجک
 طعنه زلف تو شد تنگ از چشم زده
 ای کشیده بر قهی زینل بر بر من
 تا قدرت دیدم ندیدم هیچ سر زده
 طرقات مردم فریب آهوانت شیر
 ختم شد برده و همه شاهی و پند سیری
 ای ز زخت تشنگار نور آفتی
 بعد از چاک ما کذری که بنجاک ما
 من که چهار توام ز پریشانی کرم
 بجز غم ز پریشانی عشق یوسف است
 چه پشیمانگی داری می دیده خصال
 یا دل پر غم سنگین از غم یاد ده
 سزای کارین مانند بکس
 سپردند بر صدم چون آفتاب
 دمی راحت به که سالی دراز
 کرشم که دنیا گرفتگی تمام
 جو سودی بخشید جان دشمن
 اشب شب شب بهت می باید خورد

رضاقلی میرزای آفرین

جنگ بگذرد و چنگ بر می آید
 نوک شکر کانی شد نیز ترا نیز خندک
 بسته اندر شهید داری روان زین
 تا رفت دیدم ندیدم هیچ سر زده
 مرزات غار اسفند مردم تو
 زبان عرب را شمار زین هم ازتری
 ختم با عهد نبوت و تو شاهی
 ایسته نه قدم بدل در دنیاک ما
 زود میبرد چو حسرت در دل پیار
 که عشق غیر ما به ز عشق فرزند است
 خدا نگاه تو را با کس آشنا کند
 باز نام را بر بار صفت فرایده
 بنام نیکو کو درین هر پس
 کشیدند ز تخت بر تخت خست
 کرفار باشی بزنجیر آرز
 برا و رنگ شان که زیدی ختام
 نیزه کردن به بکند آشتن
 می را بنوای چنگ و نی باید خورد

شاهزاده باحمت و جلال خلف نادر شاه قاجار

وقت آنست که که بر لبه که چنگ
 بچکس دل سپار و بچه بر چنگ
 مشک بر روی سحر داری علاج اندر
 مشتری در دوس داری قایم است
 روح اختر افزا ز مستقیم را طراز
 زان محمد قربت سلام در غرور
 عرضه ملک تو هست تا قانع
 رزق کسان حج اله با کرده روزگار
 از من مشو بفرونی بند کاف خاقل
 دل در غم زلف تو گرفتار کند است
 نالان چهرت صید دل اندر کند تو
 کمر سپایم ازادی شنیدستی و حیات
 بسی خورشیدان که کز آفران
 یکی دم غنیمت بود ای سپر
 خنک عاشقانی که در وصل یار
 چو مرگ آیدت آخرین دم بسر
 کمن از خود در اعیان با کسی
 کوئی بیچاران بخور این می نیانی

شاهزاده باحمت و جلال خلف نادر شاه قاجار

توزنی چنگ و زخم من سیرت کجک
 بچکس کام بخوید که از کام خنک
 طوطی اندر کاستانی داری مرغ اندر
 خند پروین و دانی از کس سبیل اندر
 روی بشار افروغ و فرغ صحت
 زین محمد دولت قاجار و زینک انتری
 دست قدر تو هست میهنشاهی
 تا رزق با دست که زین پس حواکه است
 که از هزار کی در غم خداوند است
 دیوانه بپسینید که خود شایسته است
 که غیبتش خیال باقی ز بند تو
 که ای مرغ دل شب قفسش و افغان
 که بر روی بدر که فلکشان نماز
 که عمرت بود و بدم در کند
 بشی روز کرد و در روز کار
 جو سودت زنگ و سپاه و زور
 که هزارها سپهر از دار و بسی
 این آتش سوزنده بدی باید خورد

شاهزاده باحمت و جلال خلف نادر شاه قاجار

شاهزاده باحمت و جلال خلف نادر شاه قاجار
 مشهد مقدس حکومت خراسان بر او مقرر شد میرزا صادق تفرشی ندیم و معلم او می بود که تهمت
 که تهمت تهمت منسوب کرده از جهان پر آلت پنا گیش بری ساخت لاجرم مکافات عمل چنان فاد و در سفر ما زندان کلکوله
 که نادر شاه اندر شهید بجز کیمت رضا قلی میرزا هستند او را که کرد و بعد از پدر بچکم علیقلی خان فشار در کلات کشته شد که با بیعتی
 میکش این با می از آنجمله است آن شوخ که از کلبه من با پی کشید برفت و بهر آنچه می کشید کفتم که جان بکلبه ام گفت که شب
 در خانه بچکس خانه خورد شهید

پسر او مجذبان از خوانین چکنیز بوده و متا در کاشغور توابع فرغانه حکمرانی و سلطنت نموده و شور
 سناهدی و سبب و سببها و وفات یافته طبع سوزونی دهشته اگر چه غالب اشعارش تبری خنتی
 اتفاق فاده بزبان پارسی این مطلع گفتند

از آمدن ایشان شنیدم خبرم در در شهر فاد است عجب شور و غم مردم

رضوان قاجار

نوا بسام میرزا خلف الصدق شاهزاده معظم محمد قلی میرزای ملک آرا می زندران است و در
 و از استخوان طران هم از بدو جوانی تحصیل کالات کرده از عموم علوم خطی کامل حاصل نمود
 بواسطه ذوق طبعی طبع نورانی بنظم راجع شده و طبع طرز بنفای معاصرین از طالب آید در قلیل مدتی بتمام جلیل ارتقا یافت و
 به حاجی سلطان عصر پرداخت و مورد الطاف خاص خسروی گردید بواسطه استعداد نفس اشعار نیکو از طبع و قادی شمس سرزده
 و قد حضرت سلطان لاهوتین شاهنشاه عصر ابوالفتح والنصر سلطان ناصر الدین شاه قاجار غازی خلد الله سلطان تقریبی کافی
 یافت و در شمار کارها هر تخلص را باقیات بدید بدید مناسب مقامات تیراندازی و هب تازی شاهنشاه ملک جاه معروض

داشت و مورد تحسین و احسان کشت اشعارش جمع نکرده و فتنه برجه دانید و این چند بیت از آن جمله است

تا بار بار مناجات و محرابم شد
بیار باد و در چشمم باشم غم و غم
نشکرم شخص شریف از لطف
روح صدر استینانم که از کبر و اند
آن مجسم روح دانم مثل صورت هر تو
دی ز در آید تم فروخته رخسار
زلف رخسارم بر نهاده بنام
یا نه بمانا که بر زمانم و غم غم
یا زری حلقه حلقه ساخته داود
یا نه که از دو دمان کفر و کافر
گاه بوسیدم آمد ز کس جادو
خمش خواستی آستین چاکری
ستاده بر لب بامم و ز زرد کوه
ز نور عارض او خزان کشید
تو آقایی و بر بامم تا قیام هست
گر کسی ازین ز فرودین همه عالم
چو کشت مولد بر آن جسته بی تو
اگر نباش از عشق موی عارض
دل منور همی بترک ز بول بر لب
باشن تا آنکه بخت شده و در پیر
چون تیر شست شد را شدن سید
فردا ز بهری تا بخت سکه آوست
ای شاه دولت زمانه سرور گرفت
برام که میدوخت لب کور تیر

زمین نمونه این سبزه کوزه طار شد
که غنایب بکل در نومی در غم شد
که صد عطشی از شخص او کردم
راهی در عید ضحی حج کبر کرده
ارجمتم روی از حلقه صورت کرده

بیاله را سپهر غم ناخیزه برایش
ز نو بهار سپهر سبزه دست لاله
چو شاه ناصر دین شیخ وزیر نصر شد
خانه او کعبه را ماند که در وی شکر
از این نشانمندی کی این برکان غیر

که گوه و دشت پر خیزی بود بر غم
و یا هر آنچه شد از نفس صدر اعظم
سپاهیان نصرت قرین نمودند
اقدار رسم ابراهیم ذکر کرده
دامن قیاح پر بسیم و ز زرد کرده
لب نشین ولی نه مست و نه شبان
ما ز گرفته است پر خویش نمقار
کشته بطرف من و دو چشمه بدید
بر سر مصحف نهاده نامه کفار
رست مرا جگره کشت طبله حیا
مایه اندک گجا و همت بسیار
چو آفتاب که پند هلال صیدم
بغیر که به نبودش خشم در بام
که عیش تلخ کنش بر خاص و عوم
گر ز شکست بکبار باغ دولت دین
بزر پای به پسند ز کبر عین
بود نمونه حونی که بخت صفتین
که ترا بخت بود ناصر و قائل همین
بخت پر ز تو تو چو کن چون شاهین
تیری بسوی صفت از بخت نشاد
کاید ببری سکه شاه از رسم
باش در روزیکه سکه منی ختم
بیرت ز هوای شکاری ز دور گرفت

دل صفت

توده شکوف بود و سوخته رنگ
از سر مال تذر و کشته کونیا
و آمده یوسف برادر مصر خرد
دست طلب برده پیش خرد آرد
گاه بوسیدم آن دو سبیل طرار
لوگو و مر جان بر او شدی خاک خاک
چنانکه گاه غروب آفتاب بیام
چنانکه گشتی نبود بر آسمان حرام
بلال چهره بخوابد ز تکیام
کنون کر نش ازین عید فرودین
حرم کعبه بیاید بر سپهر زمین
بر بهار زوید بخت و دین
گر برابر وی روزی ز رخسار چین
سازد از زنتلاب و اسیر نقین
از روی لب گرفت مرده نهاده

یا نه تو گوی که سحر با طوطی
یا نه معلق دود و ذوابه
یا نه بی پخورد تیزه دلیها
آمد و نشست و تار طره بر نشاند
حاصل در یاد است و نتوان داد
مه من از طرفی دمی پره بند برام
بتی که هیچ نه بخنده و هشت دست
به و سرودم چون خشکین خاشاک
مبارک آمد سال فصل فرودین
زمین پست درینج بهار عید علی
عجب مذکر که در بهار لاله تر
ای معین مکان ناصر و شایه ترک
باشن با دشتها ز اوج کوه تر چکان
روزی قنار شاهان سرور
امر و زبر رسید در آنجمن

این باغی در زمانی که حضرت سلطان صومعه ای بود نیز زود دیده غم

رستم خان سیستانی
بی نغمی نماند در ایام زنده کی
بنگام بکسی ز زمان بگفت کی
ریمی بهار تو ترکان است
بهرم عشق تو ام می کنند و دروغا
نشان باغین صد بهر ز مضروب است

زمین تیر تو حضرت لب که اگر
سپهر عانی بیک سلطان بن سلطان بوایر خان در تذکره موسوم بحدکرا لاجاب فیتب لاسرا
خواج سید حسن این تمه شعر بنام او نوشته بود قطع می
آنکه بفضل خویش معضل جهان
از ان پیش کاید من چاره سید

زین تیر تو حضرت لب که اگر
سپهر عانی بیک سلطان بن سلطان بوایر خان در تذکره موسوم بحدکرا لاجاب فیتب لاسرا
خواج سید حسن این تمه شعر بنام او نوشته بود قطع می
آنکه بفضل خویش معضل جهان
از ان پیش کاید من چاره سید

زین تیر تو حضرت لب که اگر
سپهر عانی بیک سلطان بن سلطان بوایر خان در تذکره موسوم بحدکرا لاجاب فیتب لاسرا
خواج سید حسن این تمه شعر بنام او نوشته بود قطع می
آنکه بفضل خویش معضل جهان
از ان پیش کاید من چاره سید

بهرم عشق تو ام می کنند و دروغا

سپهسالار خجستانی

حال ایل بوده شنوی بی و چون
دل خوشکسته شد در آن حال
کو نیروز حشر پایان نیرسد
بر سپهسالار ای دولت افروخته کبر

سلطان سنجر

زرکان خداوندان معنی

سام میرزای صفوی

کنده سامی است این اشارت دست
کندکت زو فایسل ده تدریج
بادیست نصیحت کسان چه گو شرم

سلطان مصطفی میرزا

نازک بدنی چون کشیدن با کرازا

سپهسالار هندوستانی

خفت بایگی بدمان آتش است

سلیمان شاه میرزای کرمانی

بر می افروخته در مرثیه پسرش
مانند خورشید در خشان فتنی

سلطان قاجار

بوده والده ماجده از کرب خجی ادگان صفویه بوده در صغر سن
اورده تربیت نمودند در پاترده ساکی مستوده مخصوصه کردیده بانوی بان شده تاج الدوله لقب یافت و خاقان مغزور را
از آن بهشت فرزنداناش و ذکور بهر سید اکبر همه شاهزاده محظتم الیه بوده بعد از تربیت های ملکانه در رکاب خاقان
در ۲۲ سنه باصفهان رفته بکمرانی عراق مخصوص کرده قریب ده سال در کمال جلال و استقلال بعد داد و بدل و بخشش
و تکمیل کالات و تحصیل حالات صورتی صفوی اشتغال داشتند علمای عهد و عرفا و محققان خاص صحبت اختصاص
می یافتند و با اکابر عهد از مشایخ عصر مانند حاجی محمد حسن نایینی و حاجی سید محمد تقی کاشانی و حاجی رین العابدین شیروانی و ملا علی
اصغرافی و امثال آنان معاشرت و مصاحبت کردید و لهذا جامع کمالات صورتی و صفوی گردیده و امرای بزرگ و خواصین مترک

برای نظام الدین احمد صاحبش از اوس جغتائی با من جد همیشه بگومت و ایالت و دولت و جلالت
گذر اسند که کند و در دوران بترکی فارسی نام کرده و تکلم از شیخ آذری طوسی دیشند و بار باب

قریبات

نیز تمام نموده از دست
کنان پرسیدم از حال قریبان و دیار خود
ولی آنم نذر و طاعت شبهای تارین
آخر ز جبهان فیه و بگذاشته کبر
در خواب به غنچه سلاطین زمانه
ز آنجا که سخا نایکی با نظر است
ز با افتادگان دست کبرید
از سپهرن شاه طهاسب بن شاه اسمعیل بوده در تها در خراسان کیلان حکمرانی نموده شرح حالش در
تاریخ رودنده ناصری مفصل نوشته ام تذکره در جمیع اقوال و احوال معاصرین و نکاشته که نامش
حاصل سز زار به یاری کردم
عاشق ز بلا چکو نه پر بر کعبه

تبت

عجب که عاری از پیش زاری
انا بادی که آتشم نیز کند

پسزاده شاه طهاسب صفوی از شانزادگان معروف و بجهن صورت و سیرت موصوف بوده
بمگر برادرش شاه اسمعیل ثانی شهید شد از دست
ای مرد مجتهدی پسرش سبایه کفنی

امش نظام شاه و شرح حالش در تاریخ فرشته مبسوط است سلسله نظام شاهیه احمد آباد
باوفتی خود آیند و پت از دست
پیش رخ تو دید سپهری بنم
اتش پرست پن که چه حیران آرا

بنایه کار ناما صر میرزا بن عمر شیخ بن سلطان ابو سعید بهادر خان بن میرزا الفی بکت بوده در تها
بمگر همش ظهیر الدین برباد شاه کورگانی در ولایات بدخشان حکومت داشت درایت عیش و عشرت
ای لیل خیشان بدخشان فتنی

در دهر جو خاتم سلیمان بودی

افسوس که از دست سلیمان فتنی
ز اب شاهزاده معظم سلطان محمد میرزای لقب بیف الله و از سن زندان کرامی پسران عزیز
نامی حضرت خاقان مکتور طالب تراه است ولادت با سعادت او در ۱۲۲۲ سنه در دار امخلاه طبرستان

بوده والده ماجده از کرب خجی ادگان صفویه بوده در صغر سن
اورده تربیت نمودند در پاترده ساکی مستوده مخصوصه کردیده بانوی بان شده تاج الدوله لقب یافت و خاقان مغزور را
از آن بهشت فرزنداناش و ذکور بهر سید اکبر همه شاهزاده محظتم الیه بوده بعد از تربیت های ملکانه در رکاب خاقان
در ۲۲ سنه باصفهان رفته بکمرانی عراق مخصوص کرده قریب ده سال در کمال جلال و استقلال بعد داد و بدل و بخشش
و تکمیل کالات و تحصیل حالات صورتی صفوی اشتغال داشتند علمای عهد و عرفا و محققان خاص صحبت اختصاص
می یافتند و با اکابر عهد از مشایخ عصر مانند حاجی محمد حسن نایینی و حاجی سید محمد تقی کاشانی و حاجی رین العابدین شیروانی و ملا علی
اصغرافی و امثال آنان معاشرت و مصاحبت کردید و لهذا جامع کمالات صورتی و صفوی گردیده و امرای بزرگ و خواصین مترک

در خدمت مشهور خدمات بودند جمله محمد رضا خان سردارانی و محمد قلیخان سپه اصفالدوله و محمد مهدیخان شهنشه که از شیراز
 بخجده همد طهران ولشت و بعد از ورود باصفهان از فرط التفاتها که از شاهزاده بزرگوار وید عزم جمایش با قامت تهیدل یافت
 چون در سال کنیز و دولت و چهل و نه خاقان صاحبقران در خانه شاهزاده محمد میرزای لیجد دولت ابد مبد برکت پادشاهی نشست
 از اصفهان طهران آمده در سفر کرکان و بهرات در مجال عزت بمنصب میرنخلی منصوب و مخصوص گردید پس از چندی عزیمت زیارت
 قببات عالیات و ملاقات والده ماجده خود نجف و کربلا رفقه متوقف گردید و میل سیاحت و مسافرت فرموده در ۱۲۷۹ هجری از راه
 کیلان و شیراز باسلامبول اسکندریه و مصر که مظهر رسیده پس از مسافرت شامات و حمص و حلب و دیار بکر و موصل بغداد
 مراجعت کرده بعد از سالی توقف قصه زیارت مشهد مقدس کرده دیگر باره بطهران بازگشته متوقف و متکلف شدند درین عرض مدت
 سیاحت و مسافرت بروقت و قضای وقت بنظم و نثر و تالیف و تصنیف می پرداختند طوک الکلام از تالیفات معتبره محتموی
 بر نظم و نثر عربی و عجمی متضمن علوم مختلفه است تحت تحریر میرزا سیف الزمیل از مشنویات مخصوصه جناب ایشان دیده گردیده مطابق
 خرد پسند و مضامین بلند در آن مندرج است قریب پست بنر پست غزلیات و قطعات و ترکیبات و ترجیحات
 دیوان و ازند و بسیاری از غزلیات نواب و الازار سواد و دیوان میرزا ابوالحسن نمای جدی مرقوم داشته و بنا واجب با سحر کرده پیش
 این بوده که حاجی محمد اسمعیل طرانی بسیار مایل بجمع و ضبط نظم و نثر میرزا یغیا بوده از هر جا چسبیری شنیده یا دیده همه را جمع کرده
 تکمیل فرموده چنانکه یغیا در حدیثات بلا حسن اصفهانی نوشته که حاجی محمد اسمعیل طرانی هر چه در هر جا پسند و نیوشدنی آنکه
 راست و دروغ آن رسیدگی کند بر کرد و دای چهار ساله آنسراید و بارها پیدا و پنهان نیاید کرده ام که آن روزنامه رسوائی را
 باز ستانم همه کوشش زشتی که آن در و باری یوان یغیا را بعد از فوت و با سحر کرده اند اشعار نواب و الازار که تخلص سلطان است
 تغییر داده بد و معنی نگاشته اند و در دست مردم افشاده دیوان میرزا حبیب قانی شیرازی بهم که بعد از جمع کرده و با سحر کرده اند
 شعر و صال شیرازی میرزا محمد علی رازی و روشن اصفهانی در آن تخیله یافته پس از اول قار و رت کسرت فی الاسلام باری
 این اشعار ضاحت آثار که از تیاج طبع جناب نواب شاهزاده بزرگوار است با بعضی باقیات و قبلی از مشنوی تحت تحریر میرزا

محل نگاشته شد این افراد از غزلیات است

تیر مرغ کان برود چو کان لعل	کی رده مرغ دل از بند کرفار بها	دل	مکان بگشتن از آن رخ نگاه
مغنی چه و صوفی که ندانم خدا را	تا حکمت ایسا دین شکست تریش	دل	تاکی که از آن با ده نرید از شریعت
کند از حق بجز اندکی است بر آن	ز آنکه فرش قدمت دیده چو من	دل	این عروسی است که فخر خرد تریش
چون چشم دول همه برش آید	اسوده ز سودای غمت خنک تریش	دل	اگر م زیاد داری شمشیر کندت
می خورده و خوی کرده با بر جگر است	مسکین دل با بول و شیشه و سنگ است	دل	گاه جان دن نظر بر روی غل کرده
ساق عرق کای می ناب میدهد	من مستحق ششم او آب میدهد	دل	بر قتل مرغ چاره دو شمشیر گرفت
باده خواه و کبش خجی چه صفا چو از	از غم پدید خوردن چه نر خوا بی	دل	شراب و مصل و میخورد و پیمان میوز
باری از راه رخ تابانی اگر باید دید	باری از زلف بتی باری اگر باید دید	دل	بج اگر دوزخین با بد چو شیشه خرد
هر چشمه شیرین که از آن آب بر آید	ای کاش شود تلخ و می ناب بر آید	دل	تا توان رخ روی از بزر جدل با بد خورد
زاهدان شاد و شادان با غم میاد	این غم دوان شادمانی پیش باد کم میاد	دل	حلقی که در آن حلقه فتر آنک باشد
هر جا سکه که از دست غمت چاک بناید	گر پسین کعبه بود پاک نباشد	دل	هر که آن عالم ندره اندرین عالم میاد
می نیست کس از پی بنو و پیشیار	خی شمشیر آنست که بر باد لب میازد	دل	دست او بود اگر حلقه کسی بر جرز زد
غیر سکین دل می بری شیرین تریش	دیگر از صید ندیدم دل صیاد و بلرزد	دل	میست آن پدید که از جنیش این بلرزد
چستون مفتالی چکنده بدل شیرین	کاین که کوی است که از تیشه فرزند بلرزد	دل	بندی ام تو هر که شود زاد بلرزد
		دل	جداجه همه در ملک خویش پسند

نه میان از کرا که ندان از کف
چه عجب که فکیر و بفسر و کان
از دوشش بیده با دوستی
ای غم تو می کشم آه
مردم از چو و همان بخوار ذوق
آسوده کس از شادی غم نیت و کرا
یکدنه و صد هسند از ضربین
ای عاشق خونین دل مرگشته و جان
در گوشه غزل شو پای از همه کس
در کار دل حیران تدبیر چکار آید
ما خاک زمین در میخانه کردیم
ای آن پنهان نام خون که کس ندارد
در ره عشق بن جرم و فاکر ده
نمانی سوی من گاهی نکاهی که محفل
من ز دهن تو در طلب این پستان
باز نیایدم فرو فرقی تاج حسرتی
من نیم آن که کشم شکر سجاده بر آب
غیر ز خندان دست در همه عالم
چشمی که نه بر آن روی دلی که نه در آن سوی
از که در مان دل غم سزده جوم جز
تاب تا کی خوری از زلف کمر بخوری
اینست که سعادست اگر خسار
بکش که از کیست تا قلب سار
تا چند خوری لطمه پید از زمانه
رب و جلا قبح تا خط بغداد بگیر
کیر و دل ضعیف آن صف کشیده و مرگان
از هر که نه گفتی بگریز
کارا که نباشد از خدا پشم
کم جوی این آن تو تسل
ویژه پسران شهر بغداد
از چینه زلف رفته رفته
بر صید روان آفت هوش
گشت از همه در زنج راهم

هر که این برود زنده شدن بود
دل سسکه که نغمه کند از نیایش
گروست عمت بسز نباشد
ده آیم اگر اثر نباشد
این چه دیت کش از هر که بود
آنت که جان در تسلیم و صفا
کجوشه و صد هزار خرد
آب از ره جاری کجاک جانان
آسوده کی از خوبی از خلق کز نباشد
تا کی غم آبادی کمر تبه ویران باش
کوشش زمان در طلب خلد برین
امید رستگاری از زلف صید بند
مان کوی سیم گشت که این سیم
من از حسرت کشان عشق حشر نشین
این بس که حدیث بت آید بزبانم
خاکد رت بندگی ساید اگر چنین
هی آن هزار بر سه سجاده بده
سبزه نیارده سبزگون شده چای
از رخ سپید لب از شرم سیاهی
که تو هم دردی هم مایه در مان
نشانی دبی ای لعل کمر صبا
اشک من آه من با همی ماه اولی
بر دار خاب از رو تا بزم پار
زلف صغی کرد بر آسای مانی
گشتی آده به از آنکه بود در مانی

چکنم تمام جان و دم در صفا
مسر ای خوابم ندیم که بکار ندیم
یک لاله سپنم از دین باغ
یار در پرده و ز خلق جان پوه
بگفت ولی بزگند سر ز کریان
خال و حینسل بیده از بی
چشم تو و چشمهای مردم
ز چرخش بر کردن دل افکن
می نوش کن از شسته تا چند دانه
دید رخ جانان حشر بود رتبان
قصه دل که رسم که سبزه زلف
برافت رخ نشاید از بروی کاش
بزر خجرا و بر نفس زوقی که کار
بیای بی خرمی زگرشتی و خاک
هستی خیش و دیگران که کند بر
ساق خیر علی آتسه بسجاده عام
گیرم از شهر به سون شدم از سودا
تا پای اندر رفت در کوی راه اولی
ای لب از تو حشر شسته حیوان
شعله تا کی زنی ای سینه کمر کانونی
گیرم که بدان که بگیرم سردای
پونازل بسته است زلف تو بند
بر هر طریقی می گرم غیر تو گشت
خون چکیدی دیده یعقوب
اختر بز کرد طالع دارون که مرا

از ایات شهنوی موسوم بیف اریایل است

شکر گیت در میامیز
بر تو نشود به مر تسلیم
بر فضل خدای کن تو تسل
در پیکر آدمی پری زاد
دام دل دیو تا فرشته
از گنده زطره دام بر دوش
مرز همدان تسار کا هم

با آنکه ترسد از خداوند
تا هست ترا ز پنجه و خام
ز نهار که دست پاره د
کاین طایفه که کین کشاید
هر یک بد زلف نم گرفته
سازد چو رای ترک تازی
کونی که ز خاک آن فرشته

که شب فراق اور اسحر فغان
چه نصیحت آن میر را که ز با خبر نباش
کش داغ تو در جگر نباشد
تا چای خردا کرده ز رخ بردارد
رکس کرا ز شیوه چشم تو حیا کرد
زلف تو و جمع دل طلک
یک نخته و صد هزار بیدار
ده سلسله عشاق خوسله عشاق
ماکان فران چشم کوشش مسلمان باش
آسود بختن با یاز فاج رگلسان
هر که بی برود که باز نیاید خبرش
ذو دید خلق شوان از حلقه کندش
که صیادی چنین پر حرم زنجی کار کردیم
بایتم تو بر شاخی دین باغ شبانی ارم
تا برخت فرا ز شد چشم خدی من
قدمی مخلو از آسوده سجاده بده
کوبان زره رسوائی من محسرتی
تا دیده تو از دید سوی نگاه اولی
یک صد حیف که دور از دین
چند طوفان کنی ای بیده مکرده ای
با این همه حسرت چه بر آید ز نگاه ای
پونزاد بدار دبار روی ز پانی
اینظره که از چشم جان جمله نمانی
گر کس تو دشت فرزند ی
بری افکنده ز بغداد بدان پانی
صدید که غافل از قدر در پره سپاس
بشکن همیان مجوی پیوند
از خاص کن بدفع و از عام
دین دل خویشتن بکند
از ترک فلک کله را بایند
ملک عرب و عجم گرفت
با خون اجل کنند بازی
آب و گل من همی سرشته

زان که ذک شکوه آن شهر
افراخته بهم آسمانش
از نسته بلند پای او
روزی بنیشت تا شا
بر سر و همش چو دبالا
زلف بهمش چو دخواه
شخصی و نبرخت همیشه
غنه بنقاب و کل شکسته
با چشمی ز اشک چشمه ساران
از کار زمانه رستم به
شادی جان ثروت و سود
از هر زمانه سر دکن دل
باید رفتن ز دار فانی
کسی همه جز خیال پذیری نیست
کز لاف سپاه یا در چنگ آید
تومی که بزعم مردمان متعینند
ساقی قدسی بیاروی می ده
عمری که گذشته جمله حاصل بود
در محض روست پنوانی خوشتر
بی وصل تو مرک از حیاتم خوشتر
ما عالم کون زیر و بالا کردیم
چندی ز کمانه رسیده بودم تو

ملک شمس الدین کرت
و همه آنکه

جان یافت ز میشن و غری بر
افاده ستان بر نهانش
خرسند زیر سایه او
رفیقم ز شهر سوی محسرا
شمشاد غلام و حور لالا
در بند کشیده کردن ماه
چری و نبر چرخ خود کشید
شمشاد ستاده بنزه خفته
کردیم و دواع دو ستاران
چشم از همه چیز بستیم به
لذت ندهد ز وحشت کور
با خلق نشست و خاست کبیل

رباعیات

کرست بغیر نشن دیو بیست
یا بر گفت آن ما غر کلزنگ آید
من پیچ گویت تمی یاقیند
تا هست نریناب می دهی ده
گردار به و نیک همه باطل بود
در خدمت پادشاه که آنی خوشتر
در چو تو خطل از بنا تم خوشتر
با نور محمدی تو لا کردیم
یک چند مرز از دور و در کشت روم

کوبی به سپهر بر شیده
در دیدن پای آن بادراکت
تا نغمه رهشش نفس گسته
شیرین پسری مسیح و سواد
از حسنه لعل تو نغذش
بای که پشت در شنیدیم
جسیم کناره از شبستان
مجلس ز چانه زنگ برنگ
بغداد کوه باغ وادی
ضمی چو اجل چو در کین است
دل می توان غنیر بستن
دنیا پیدا خیال و خوابی

رباعیات

صورت همه جا هست ولی معنی که
از نشت مندر که از زمین بارد تیغ
چون نیک فضل جمله اندر نگرم
نم نم نه و کم کم نه و ساغر ساز
جز مهر علی حکایت از بر سر کشته
چو کج ز نبر و قی رضای سن و ست
زهری که تو بخش از حلا و تنها به
عالم همه صورتند و منی هست علی
تردید و تون دور کی است دلا

لی فی ز سپهر سر کشیده
افاده ز سر کلاه افلاک
اندیشم هزار جا نشسته
از سر و فرون ز سره زیاده
صد مهرشکر به یک قدش
شستی که گرفت من ندیدیم
رانیم دو ابد سوی ستان
مطرب تیرانه چنگ در چنگ
در مردک جان سواد ی
زیرا به جام انکسین است
باید بجز از خدا گستن
نقشی است کنگری با لی
جعی است سرای بودانی
با بچه بغیر بار و تباری نیست
از دست ده که زنگ سنگ آید
وز دو غلند محمدند و شقیند
نم در خم و دم در دم وی در پی ده
بی طول سخن حدیث لایلی بود
تسلیم تقبست خدای خوشتر
فیدی که تو خواهی از تمام خوشتر
از هر چه بجز علی بهتر کردیم
یا زنگی زنگ باش یا روی دم

نخست شهر یارین طبقه است و در خزر زاده ملک رکن الدین که از اولاد ستر الدین عمر مرغی غوری بوده است
نسب آل کرت سلطان سنجری بوقی می پیوندد و چنگیز خان مغول حکومت خیار و غوره توابع اندازد

رکن الدین بر بلخ فرستاد چون ملک رکن الدین در گذشت منکوره آن مارت برات و غوره و غرستان انفراد و فراد و سیستان بلخ
شمس الدین که نشت و وی استقلال تمام یافت و بعد از فوت ملک رکن الدین بنده متا با قتل رسیده با طبل و علم حضرت رحمت بهر است
یافته در ششم مسموم شد این اشعار از دست ربا حلی
پر بریز آن عمل که باز بر نشت
در حقه لعل از آن زمر و ریزم
با بنر خطان سبز خورم در سبز
می بخورد و لعل تبان میبوسد
غوری می شج کین کابل بر خاست
ای بجز از خویشش گنگن چپ و است

با دشمن من دوست چه بسیار
می خواره اگر غنی بود حور شود
هر که که من ز سبزه طربناک شوم
آن به که خرد مندی خاری میسرد
وقتی ملک منسیا و الدین کابل تهدید این ربا حلی بوی فرستاده
کاوردن شمس کلک بنر خاست
با بچه منی صورتت بر چه خواست

بگریز از آن کس که بر نشت
تا دیده افی غنم کور شود
زان پیش که بجز سبزه در خاک شوم
تا عالم شورید دست ساری سبزه
با بچه منی سخن بخواهد آراست

ملک شمس الدین در جواب گفت

من شمس و توفیق و سیاه و اندک کیمس
پنج شجر امید بی سیاهان را
که از جابت شمشیر و کز کاه و کیش

شاه شجاع ال منصف

فرشید و بر سر در آفاق نیاید
کردن وجود خویشین داشتی
تکی زمین خلق برداشتی
از بر خطا همیشه زده داشتی
قطعه زمین بجز سرور کان چو میکوی
که نیز در وطنی و پورستان است
بنور خانه او سیاه و پیرت

فرزند امیر مبارز الدین محمد بن امیر منصف بوده اصل این طایفه از خوفاں خراسان است پهلوان حاجی خد علی
ایشان مردی قوی قالب دشت بیگل عظیم انجمن بود شمشیرش سحر است من تبریز و زن دهمشته موزه بانده
پایش یافت نمی شده تا بحدود قالی برای او ساخته شد و بگرد محمد و منصور پیرانش بلازم تا تک علاءالدوله مشغول شدند و بعد تا
نامور آمدند از جانب آنکند که در امیر ابوبکر بسید سوار بخدمت حاکم افغان رفت بعد از فرستادن در مصاف عرب خاکبسته شد
و از منصور امیر منصف بمانده تری کرد و او را دو بگومت کرمان نزد فارس رسیدند و شاه شجاع زنده و تنجه آن دو دو مان است در
فضل کمال و حمت و جلال و حیدر بوده تحصیل حالاتش در تواریخ منسبوط است مدت عمرش پنجاه و سه سال و آیدم سلطان است و
پنجسال بود این بیایست نیز از ایشان است

این طایفه شاه و کجی فرستاده

کس را مقام و منزلت بود نیست باکو بر طید بزرگیت آرزوست به بخت این چه سیرت ناماکی بی چشم که من محبت تو و کین تو بزم باک توئی چهره از آب شور و شنی خاک رفت چرخ مختصر در ده شکر از ده که سه برده اند دل در خم کبوی تو سودانی شد از ناله نسیم باو دارم کم و پیش و شاد جهان بر دلم استان بکن وین خنده و بر بخورم خندان	هرگز کرده بجان بسج صورتی آخرین که قدرت یزدان چه میکند من آن نیم که ز اقبال تو شوم خرم مراسریت که ترک کلاهت است که نند بر سر سپهر قدم کی نسرده آورده دنیا سر اندر طلب وصال تو که جهان مردانه در این بسویم پیش امروز خوشم باد و فردا بکنا نومید نیم که غایتت و دولتک	کاز با بسج و توان کشت کنش باد و ستان شمشیر و دشمنان دوست من آن نیم که زاد بار تو شوم غمناک خواهد استر از طلسم افلاک پایه خویش پنجره داند انگه احوال خشک و تر داند بچاره دلم کبشت و هر جان شاید که رسم بار زوی ال خویش آنج آنکه م تو می نرد آن میکن روزی بر او بگرد پیمان
--	---	---

در حضرت خدای عزوجل ختم ایما
ای شمس کیست خداوند خرم
پوسته ظلم و فتنه و تندر میکنی
تو را نکشم ای روزگار چه حاصل
ببر و بجز تو خشک خود چه بینا
منم آنکس که اوج بخت من
بر چه از فضل کل نعمت بماند
جان و طلب وصل تو شدانی شد
بچند طریق رسد آن کی بر پیش
احوال بد من ز خلق چنان بکن
من بر نه صبر میکنم مردانه

شجاع استلطنه قاجار

ز اب استغاب شاهزاده معظم حسنی میرز زبنت که والد و ماجده اش شبیه جعفران بن قارخان عرب
حکمران بطام بوده است و برادر بخت زاب شاهزاده مکرّم حسنی میرزا و نافرما می فارس است
سالها در دار الخلافه طبران در خدمت حضرت شاهنشاه ایران خاقان کیتیستان مشغول شاه طاب ترا بوده در سفر و حضر خدمت
مینموده تا بحکم قابلیت استعداده حاکم دار الخلافه طبران گشته و از امثال و اقربان در گذر گشته چون خوانین خراسان سیر طغیان کردند
بجهت استمال خاطر و استیصال بعضی اشرار بولایت خراسان مامور شد در روزگاری در آنجا و لطف و عنف آب آشنایان
خرمنها بود و ستان و از آنکو شمال لغات حدود از میاخت و دشمنان فرور را بجز قهر میبخت مرزها بکشار و دستها
بست طعنا گرفت و خلقها با دو کامی صیت صلابت در خوارزم و لوله می بخند و زمانی تو سجانده جانش در بهرات و کابل غلبه میبخت
تفصیل منازعاتش با افغانه در تواریخ محمد مرقوم داشته روزگاری نیند در کرمان حکمران بوده بعد از رحلت خاقان صاحبقران
بحکم تقدیر بن با حاکم حضرت سلطان محمد شاه و بعد خاقان و پادشاه ایران در نداد و در طرف مقابل و متقابل و لطف نیافت
و بشیر از شتافت و بشیر یاد ایرانش آوردند و از خطبه بصری و بری کردند عسری در تبریز بسرب در عهد دولت شاهنشاه
عهد که جادوان باد بطهران مدوزیست و در گذشته در گذشت کامی شعری سرودی شکسته تخلص فرمودی جز این است
ظرف نیست در تو دلی نرفته ایم و سپاس داد باد و بنده کاین غنایت ساقی میخانه داد جام سوزم

در تواریخ

خاندان پادشاهت خرابم

شوکت قاجار

شاهزاده مختتم نواب محمد تقی میرزای خراسان سلطنت نیز از شاهزادگان و سزندان خاقان صاحبقران
روزگاری بگریانی دارشده و بر وجود توابع آن رفته باشطفام عام خواص عوام بر دست
و بقدر لطف احد اخصیه دام و حبس آرام کردگاه کاهی نیز با همسایگان نزدیک مناسقتی نمود مدت چند سال در کمال حشمت و شوکت
در آن صناعات بفرمانروائی و حکمرانی و عیش و عشرت میکشید زانید بعد از رحلت خاقان مغفور مانده سایر شاهزادگان بکنوز حضرت
محمد شاه قاجار نوزاد مرفت داده از حکومت معاف شد و در تبریز احتکاف حبت بدعای دولت ابد مدت پر دخت و از رحمت

استخلاص یافت شاهزاده همزمنند و کامل فضل و صاحب طبع موزون و از دست

یا که در شهرهای این جنس زبان بسته اند نفس خوشتر ملازمت کنی زانکه اندر
از حسرت دیدار کوی تو میبرم

بی با آمد ز اول نریخ کالای وفا
فرمان تو از کشتن من بگذرد و گذار

شاپور قاجار

شاهزاده شیخعلی میرزای ادهم از سزندان حضرت خاقان صاحبقران مغفور محلی شاه سمر بود
والده اش شبیه شیخعلی خان زنده و بدان مناسبت بنام جذامی موسوم شد هم از راه نسبت بگومت
زندیه بوده مخصوصاً در سالها در آن ولایت بعیش و عشرت دلو و لعب پرداخت در آغاز دولت سلطان
محمد شاه بن عباس شاه بن خاقان کسب از حکومت ممنوع و بکنجی آرمیده بطاعت یزدان و دعای سلطان پرداخت تا در گذشت او

پرسید سخت از دل با
عجب از جنس و خاوندم طالع خوش

شوکت قاجار

هر تیرستم که از گمان حبت کرده با مهر تو یکبار فراموشم
که درین شهر کاشیش خریدارم آدم تا که ز دام تو را نم دل او را نامشده من تیر کفار شدم
هو امیر المطلق و کبیر الموفق محمد قاسم خان و والده ماجده اش از نجیبی طایفه زندیه و دختر بیظام خان
کارخانه بود و امیر کبیر پسر مذکور اکبر وار شد اولاد امجد امیر الامراء العظام محمد صادق و الله و سید محمد

بن محمد خان قاجار قاجان پهل سید شهید آقا محمد شاه بن سلطان محمد حسن شهید بوده خاقان صاحبقران محلی شاه انار اند بر آن
جنابش بفرزندی تربیت فرموده بمصاهرت خویش اختصاص داد و همیشه مختل نواب شاهزاده مختتم فرما فرمای فارحس شیخعلی میرزای
در عقد ازدواجش در آورده بر مرتبه و مکانست او پیغزود و مانند شاهزادگان در حریم حرم محرم فرمود بلکه بر پشتر آن مقدم داشت
غالب اوقات شاهزادگان مختتم خورش در خدمت شاهشاه و مطه و شعیب کارهای بزرگ و پیششده و مکرر سرداری بزرگ
و خدمات شرک نامور آمدی مصدر و منشأ امورات حلیه و فتوحات جمیده شدی کاهی باشطفام صناعات عراق عرب و فارس
توجه نمودی از وجودت زهرج استقامت رای خده از کارهای شکل کشودی چنانکه یکده بار با شاره شاهشاهی فارس سن وی کرد و خدمات
کلیه بطور آرد و در بدل و بخشش عدل و رافت بی نظیر بوده در اغلب کالات از اقوان نصب این میر بود چاکران با علم داس
و ملازمان با علم و فضل و هشت و شاهزادگان بزرگ طالب و صلت و پیوند و بستگی بخدمتش و بند چنانکه شاهزاده مختتم کامکار نایب
سلطنت و لیعهد و نواب فرما فرمای فارس بای قرابت فرمودند در سلطنت ده گذشت و جهان بگذشت از شمار آن سرکار است

از غزلیات او است

پر دانه شمس هست که در این نیست
که هم رنگ تو دارد هم از آن نوری است
میخامد جوان بخت ز بار بدوش
از ایندیدی سپایان کشیدن بخت با

دل نیست بر عاشق در دام ملارا
چشم بجام با ده و گوشه سینه چنگ
بیار سخن زیار نشسته
شبی تاریک دره دور دوری روشن

شعرة قاجار

نواب شاهزاده علی رضامیرزا خلف حضرت خاقان صاحبقران برادر کهنر نواب شاهزاده محمد رضا
میرزای تخلص بافسه بوده تذکره بر شعار غزل سرایان نوشته است در سنه وفات یافته کا
نزد چشم نظر باز دلم خونش آری از دیده کشد دل بجهان بر نمی آید

مال

دارد و مقل من این خط که بر آورد
روم بانا توانی برسد آنگو بصدت
کند هر دم نو می بخای و قصد دارم
برتاب سخی که هر خود شتاب

از پادشاه منم رفی هست
اگر دیدارینو د جانم در پای یوار
پادشاه فادری بیجاری نزارم

یک کوی ایسبک میر بادیم
و لم که از لطف پریشانست قیرم
بوشون برین سگوشن در منم

کاین سه چون بود سه نکر بود
اگر خود پریشانی بر سوانی کشد کار
عجیبیت اگر پنجر از خویشتم
کاز دست نشیند نخی زانده منم

صفوة الدین پادشاه
قراخانی

از جمله پادشاهان طایفه قراخاست که اول ایشان بران صاحب از امرای کورخان بود برسات مرد
محمد خازم شاه آمد مازن مرجهت پناقه در فرت خازم شاه هیان بکران آمد به سلطنت رسیده بود

دو دو اقا رب او بکم سلاطین چکنزی منول حکومت کرمان داشتند و صفوة الدین فی عاقله کامله بود پس از سلطان جلال
الدین سیور غمش ابن قطب الدین حجاج حکمران کرمان که برادر وی حکمران شده و خود در کجاک کجاکون خان بود و حکم و بجای بود حاکم شد
بعد از چندی حکمرانی بسبب قتل برادرش سیور غمش و بیعایت شاه عالم خاتون دختر سیور غمش که زن پادشاه بود مغزول و مقتول شد و دست
من آن نم که همه کار من نکو کارست
آن یار که در ازل نشانش کردند
بر لعل که دیده هرگز از مشک تم

بیر منفه من بی کله دارست
آسایش جان میدانش کردند
یا غایب بروشش کجا کرده استم

در ملک ده صحت که جایگاهت
دعوی لب کار میکرد نبات
جانا اثر خال سیر بلب تو

مسافران بسیار گذر بد شو است
از روی میخ در دمانش کردند
تاریکی آب زندگانیست بهم

سلطان طغرل سلجوقی

پسر سلطان ارسلان سلجوقی بوده و در شجاعت و فضل و کمال طبری داشته روزگاری عراق به
سلطنت گذشته تا آخر الامر با قلع اینا پنج بن ابابک محمد ایلد که سو و مزاجی حاصل بحسب وی فرزند
وی از حبس کجیته بخرهان فقه سلطان کیش خان از شاه را بقصد تصرف عراق برانگیزه با لشکر بسیار بجانب ری آمد و سلطان طغرل
سلجوقی مستعد محاربه شده این رباعی را گفته

تا هست کف کز دست پر بردم
این ملک عراق ایجان فرودم

از کشت غرور جوانی قدمی چند می از غوانی نوشیده خندان

رو جوشن من پارتا در پودم

این کار مرا خادوم من و گو شسم

پوشیده منکل و مسلح بمقابله داده و کز می کران بردست گرفته قتی چند از شاهنامه بر خوانده که بعضی از آن اینست

چو زان لشکر کشن بجاست کرد
چنان بر خرو شدم از پشت زمین

زخ نامد زان کشت زرد
که چون آب باشد برایشان زمین

من آن کز زگر خرم برداشتم
از خایت مرستی کوز را فرود آورده از قضا بردست است

سپه راهانجامی بکله استم

او خورده هب بروی آمد و از پشت اسب جدا شده بر زمین افتاد فی الفور قلع اینا پنج بر او تاخته سه راه را از تن جدا کرده بنسند
بکش خان برده تن او را رشتی افکنده بار دو نخان بر زنده باز زدند شاعری گفته

فیروزه چرخ هر زمان بزنگی است

دی زمر تو تا فلک یک کبر است

امروز در سزای بدنت فرسنگی است

کونید چندی سابق برین خاق

سلطان طغرل سبب حوالت روزگار ایشان کرد این تمکنت و چون کوالی از من رسید این رباعی گفته بکران از من فرستاده و

استد او کرد
کو هر ز کف تو بر نگیرم بفعال

مرد ز گرم کنای گرم ز پر و بال
چون این رباعی بجا کم از من سید و در نهایت استیصال اظهار کبر و جلال طغرل انصیب در

کزیستیم شدت مرد و جلال
فردا که ز خستم نکو کرد و فال

ایم ال بهوای از من زمین باشم
بیر و ز چنان صال جان فروری

این باب باغ حاضر جایز شده جوانی سودمند و طغرل این رباعی را در آن حال گفته

ملک طاهر خفایه

سلطان محمود غزنویست و پنج مرکز حکومت وی بوده ابو الحسن فرخی نخست مبلغ آمده بخدمت وی او یافته

ای هیچ اگر جمله سپردن کنم
افسوس که در دفتر عمرم ایام

کاو تو ز خرم بو خرم باشم
این روزی سید از روزی

ما مشن امیر ابو خلفه ملک طاهر بن ابو الفضل محمد و الحجاج ایچغانی و ملک
ایچانیان از ما و راه التوبت و صفائی معرب است همه اجدادش از امر و طوک
و سلاطین بوده اند و حکومت طاهرستان می نموده اند وی از ملوک معاصر
سلطان محمود غزنویست و پنج مرکز حکومت وی بوده ابو الحسن فرخی نخست مبلغ آمده بخدمت وی او یافته

قصیده و اعجاز در مدح وی گفته است و اسبها از وی بصله برده است و دقیق هر روزی نیز سراج این طبقه بوده علی الجمله بوسط
 وی فرخنی سلطان رسیده جامع کمالات محمود و خصایل ستوده و فضل شانی و علم کافی بوده کاهی پستی موزون میکرد و آذین
 خدایاده بیاری در وی
 بچشم کوزن است در قمار بگ
 کانی دو ابرو شمع آن غمزه
 و انجام می اندر کف او چو ستاره
 گویند دو سه پیرن است زود رس
 با محبت عشق تا چه آینه زند

طغرل قاجار
 تخلص نواب ظهیرالدوله اعلیٰ العالیه محمد باقر اسم خان بن نواب مددقلی خان بن سلطان محمد خان
 قاجار قوی طور مت اتمه علیجا بوده در ششاد در استرآباد فوت شده عمزاده حضرت خاقان مغور صاحبقران طالب نژاد بوده و بعد از مدتی خان
 مرحوم والده ابراهیمخان را خاقان قاجار در حال کنج در آورده نواب شاهزاده محترم محمد علی میرزای ملک آرا از وی متولد شده
 علی الجمله ظهیرالدوله از جانب خاقان که به مغور بگومت ولایات کرمان و سرحدات سجستان بلوچستان نامور شده بر تبه مصهارت
 نیز مشهور گردیده همیشه منظم شاهزادگان کثیر الاقتدار فرمانفرمای فارس صغلی میرزا رحمته علیجا در عقد زود و حبش در آمده بود و در
 خدمت خاقان مغور عزت و مکانتی موافق حاصل داشت از بیم سیاستش خون در عروق اشرا سبستان بلوچستان منسوخ بود و در
 سلسله چهار گردیده کارازند و در گذشت و در گذشت و ایالت آنولایت بجای خلیفان فرزندش مفوض اقاد کاهی نشت تا غری میگذشت

دل بر بار دوزخش خونت
 نتواند کند مرغ دل غمزه ام
 دی آن بت تر سا بچه کافر من

پرسد ز من که ترا دل چون است
 آشیان در سزای تو بسیار می
 از مو نظر کرد چشم تر من

علاء الدین حسین مغور
 از اولاد محمد سوری است محمد سوری اسطوخودوس غزنوی پسرش حسین بگرفته مجوس است حسین
 با شارت پدر بگنجی در زیر پاداش شد بریده بیکدیگر موصول و مقود کرده طنابی ساخته بدست
 آویزان از مهارت فوقانی که در آن بودند زیاده بنور رفته لاجرم سلطان محمد سوری را کشتن فرمود حسین بن محمد را نیز زدی شد حینش نام
 شاد و شش برادر دیگر نیز پس از وی المنور آمدند چون فوت دولت بر بام خانه برام شاه غزنوی بنوازشش در آمد میان او و سنج سلطنتی
 منازعتی رفت با پسران حسین غوری ماطفتی کرده طلب الدین که همین فرزندش بود بغزنی رفته پس از چندی بهر شاه اورا بیهانه
 کشته در میان خوریان غزنویان داده خاصه فوت گرفت حسین که بختی بهند و سستان زنده باز آمد و با دروان شتم شده بنجات یافته
 بحکم بر شاه حاکم غور شده وفات یافت پسرش حسین ثانی با بهر شاه مخالفت کرده منظر شد و غزنین را آتش زده جانسوز
 لقب یافت و برادر خود سوری را حاکم غزنین کرده بهر شاه از سپاه هندوستان اقتشادی کرده بر سر سوری آمده اورا بگرفته بگشت
 علاء الدین حسین جانسوز را با می گفتند
 کفر من از پنج دین بر کنتم
 سبطی افتاده بواسطه خوش طبعی و حاضر جوابی رتبه منادست و مصاحبت یافته روزی طبعی پرازدن زمین و خدمت سلطان بود وی
 بخشید وی این را با می بید بگفته گرفت و کشت شد مراد حین
 بنشانی و بخش خا پست و چنین دل جان اند که من شاه جانم
 اجل یار بگزیند که سنانم
 شفاعت میکند بخت جانم

بجز این اسطوخودوس است

کوه سبزه ایوان حضرت و انوار بود

عزالدین کیکاؤس
سلجوقی رحمه الله
بر خوانده وفات یافت
نوبت خویش داشتیم و شدیم

عبد الغیر خان کتستانه

پسر خیاست الدین کجینرو بن علی اسدان بوده است و از طبقه سلاطین روم است بر خلاف الدین
کجیبا و برادر خود فلبه کرده تاتی سلطنت داشته در مرض موت بن و وصیت را گفته با اولاد و اخوان
ما جهان را گند داشتیم و شدیم ریخ بر دل گاشتیم و شدیم بعد ازین نوبت شاست که ما

خلف نذر محمد خان حکمران بلخ بوده و در زمان شاه سلیمان صفوی پادشاه بخارا بوده و پادشاه عباس
ثانی صفوی مصاحبه داشته از اولاد کجینرخان منحل بوده است پادشاهی ده صحاح و عاقل خلق

و عادل کاپی شعری رسی میگفته از اشعار او این چند بیت درین کتاب نوشته شد
آخرین پرمیز خواهد گشت چهارم دل که از خلق پنهان کنم در خود را چه در مان کنم چه برون زده خود را
سبک خرامم تراز باد در زمین بگذد به پای گل من شیش نقد که خاژ شو

شاه عباس ماضی صفوی گنده

پادشاهی معروف و مشهور و پسر سلطان محمد بن شاه طلماسب بن شاه اسمعیل نور الله مرقد است
در ششده جلوس کرده در آنوقت بیجده سال بوده کار دولتی را که اختلال کلی حاصل کرده بود از نو

ظلمی داده مرشد قلیخان که وزیر می باشد و در وقت استقلال یافت و خراسان را از او بکنجه استنراج نمود و با دولت
عثمانیه مصاحبه کرده بسیاری از خراسان بگرفت و عبدالمؤمن خان او زبک را از خراسان بدوانیده حاجی محمد خان والی خوارزم
بجکومت خوارزم استقلال داد و دین محمد خان او زبک را در حوالی هرات بگشت و بگشت و مانده خود برانده نور محمد خان والی مرو را
بگرفت و بموجب تدری که کرده بود پیاده از صغیران مشهد مقدس صفوی رفت و کلایک خود را وقت اجراء اثنی عشر نمود
و با سپاه آل عثمان بمواجهه محاربه کرده منظر شد و در منیه بکشد و قندهار دست و زمین را در مغتوح کرد و در حستان تجارت
کرد و باب الابواب بگرفت و عراق عرب را بکشد و سام میزار امشاه صفی خوانده و بعد کرد و در ششده در گذشته شد
عمرش شصت و دو سال بکش چهل و چهار سال آید پادشاه بزرگ کاپی شعری میفرموده از دست

هر کسی حاجی در سز لونی گرفته است
هم قطعه تاریخ عمارت از دست
چونکه از کلب استمان طلیت

در پنجاه آن کم است که دیوانه پشته ده نذر هر شمع و کلم چون پیل بر او نوح یک چرخم داغ دارد یک کلم در خون
کلبه را که من شدم بانی مقصدم کلبه مکان طلیت خانه دکشا شدش تاریخ

عادل صفوی نور الله مرقد

نام شرفش شاه طلماسب و فرزند ارشد اکبر شاه اسمعیل ماضی صفوی رحمه الله بوده از صغیر سن
مبارک سلطنت ایران رسیده در یازده سالگی بجای پدر بر نشست بعد از رفع اختلاف امر تصدیه جمال
مسیدانده خان بن محمود برادر زاده شایب پیکان شیبانی نمود در زور آبا و جام بگستی خاش با و زبکینه داد و پیش از از چون با کرد اینده
و با پادشاهان روم و در حستان مصافحه داد و شیروانات بگرفت و سلطان سلیمان خان عثمانی مصاحبه کرد و سلاطین هند در کستان
و روم با دی موالات و زید نیکصد و چهارده هزار سپاه تبار داشت و پست و چهار هزار ارب و استر تخته هفتاد و پست
سالگی از جمیع معاصی بگردد از عدل و انصاف و جناف حقایق آهوده بودند و ایران مسور کردیده است عمرش شصت و چهار سال
و ششاد است سلطنتش بیجا و بیخ سال و کسری بوده رحلتش در شهر صفیر مشه در اغلب کالاست و حید بوده کاپی شعری میفرموده از کلبه

هر چه در وی گمان بری شاید هر چه پیش گویت آتاکنگ اصغیرانی در آن نیساید
با وجودی که سگت بازگاشی آه ز نبریزی بخر حسینزی ز منی همان جسته که تیزی ز منی
یکچند پاوت ترا لود شدیم آوده گیتی بود هر رنگ که بود نسیم بآب تو با آسوده شدیم

اصغیران جسته است بر نعت
سگ کاشی به از کابو رقم
یکچندی ز مرد سوده شدیم

نامش اسمعیل میرزا خلف الصدیق شاه طلماسب صفوی بن شاه اسمعیل بوده بصفت شهاست
و قیامت موصوف و بشجاعت و قیادت قلب معروف ندهند در قلعه قندهار استنراج بیخ محمود

عادل صفوی

و از عمر و زندگانی بایوس و به بعد از فوت والد ماجد و اختلاف امر از امر سلطنت و قتل سلطان حمید میرزا اورا بقبر زمین آورده
 پادشاهی میباشند و بقایا احدی از امرای پدرو برادران و بی اتمام والا که نمودند از مشرب آب و اجداد و الاثر از خوف گردیده
 پیرش را که سالها در استاز حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام بامید سنه زند و خوش بود در حضرت ملاقات و دیدار نمود
 و بعد از قتل و عی اخوان افاربت فرماید که سلطان محمد برادرش و عباس میرزا برادر زاده اش اهل کاشان گشتند و روزگارشان
 نه در شب رمضان همچون فلونیای بسیار و حلوانی پیشمار خورده با معشوقش حلوانی او غلبی در یک و نایق بخت و بختگش
 مرده یا فتنه و مسمومش کرده دیدند اندک سلطان محمد بن شاه طهاسب را شاه کردند و از تشویش شاه اسمعیل عالم عادل لقب
 دار شده و کان الک فی عشته طبعی موزون دشته از دست شادم بخت نمک تو که ناوک کلنازا سوی هدف خویش نهانی نظری
 چون فخر چه دانیکه در خلوت ناری گزیر تو چون با صبا در بدستی از خنده نهانی لعل تو توان نیست که حال لک شده و از خیری است
 کشتی که مرا بست بسی چون تو گرفتار بنا که فاری من کرد کرمی بست و دوران از وصل شادان نکند جز زینت رقیب نادان نکند
 هرگز ز ساند دل را برادر کاری برادر نامرادان نکند

شاه عباس بن صفی

در سال یکمزار و پنجاه و دو بعد از شاه صفی صفوی در کاشان بنه ساکی پادشاه شد و قندار
 که سپاه هند وستان تصرف کرده بودند بستر داد کرده بازندران از آمد و ماند و عمارت عالی
 فرمود و علمای انقویت کرد و بتالیفات و تفسیرات نامور ساخت و ارباب حال را کرامی داشت و بجهت درویشان کفیه فیض
 ساخت و بازندران نوس شد و در اشرف و فرج آباد عشرت کرد در سلطنت که از بازندران صد اصفهان داشت
 در دامغان فات یافت و بقره فتنش کرد عمرش پنجاه و شش سال مدت ملکش چهل و پنج سال بوده از دست
 بیاد قاسمی در پای سرو کی بی سر کردم چون کلین یک بکش بخون دیده کردم

پسر محمود سلطان برادر محمد خان شیبانی است و این طایفه از اولاد شیبانی خان و از اولاد
 اورنگ خان و از اولاد جوچی خان پسر جنگیز خان است همیشه در کرستان پادشاه و حکمران بوده
 در زمانیکه که جنگجویان بنام ابو انجیر خان پادشاه ماوراء النهر شد عهدانده سلطان متصدی مورات او گردید و استقلال حاصل کرده
 چندین بار با سپاه آراسته بتاخت خرمهان آمد با سلاطین صفویه محاربه کرده کابلی غالب و کابلی مغلوب بود و وقتی تیر در ایام فرست
 صفویه بر خراسان چیره شد شاه طهاسب خان صفوی در سال نصد و سی و پنج غربیت یورش خراسان فرمود عهدانده خان با تمامی سپاه
 کرستان و بعد خان زادگان سلاطین ماوراء النهر چون که شسته خراسان رو نموده در زور آباد جام خلاق فستقین روی داد و سپاه
 ایران زیاد از دست و چهار هزار کس نبوده و نکست بر عهدانده خان فاد و خند کرت چنین اتفاق شد در فو بت آخبر بر سر خوارزم که
 تابع ایران بودند رفته مندرم کرده بخار شد و خند دل نماند و مرض بر پیکرش استیلا یافت و در گذشت و خراسان آسوده ماند و بی سرور
 و لیر و جور بود و طبع خوشی داشت کاهی شعری می گفته و از کتت مبارک و میدان در دمند سگ کور که فی کس را مبارک باد گوید کنی کنی و را

عراق شهبازی خراسان دارد

تن چنان شمع من بکس جان ببرد بری را باب و خاز کل می آید کعبه از زو بطواف دل می آید
 بر که اوست بر منزل می آید ای شوذن بر سر تابوت ما فرادین یار آگاه ساز و روح ما را شاد کن
 امشش میرزا عهدانده پسرش خواهر زاده شاه عباس صفوی بود و او را و پدر او را شاه صفی کور
 نموده از دست آتش لیلی سوخت چنان پیکر ما که در لاله سیراب ز خاکستریا
 نام نامیش سلیمان خان خلف الصدق محمد خان قاجار توینلو خال غمبته حال خاقان سعید شهید
 آقا محمد شاه طاب شاه بوده در عهد دولت خاقان صاحبقران مخور شعلی شاه نورانده مرقد

عرفان شهبازی

اصفهان و له لقب یافت امیر امرا و کسیر کبر بوده در خلوت و جلوت مصاحب و یار و موافق و سازگار امیری صنف شکر مشیری
 دای زینت تما بکوست کیلان سایر بلاد سرداری جویشش اجناد مخصوص در طهران رحلت کرد از دست

عزیزت قاجار محمد

نامم جزا گویت و کارم بجان رسید
من بودم و نیم جان و انخم
اگر دل رست از آن زلف پشیمان
خوشنود و غمین بود و کیش نشوم

دیگر بستانش مشکل تو آن رسید
از بهر لب تو بر لب آمد
و کارش بریشانی ندارد
دانم که جان کام نقشش است بر آ

ز مردمانی آناه محسبان محمد زود
دلهره بر کاروان کن بر سر کوبت روان
گر شد چنانم کلک در خواب
گر ساغر ز برم دهر باد و تاب

بصدگشتن من شیخ شیخ بصد
دل چون جرس جبره آن کار و نوا
گر ساغر ز برم دهر باد و تاب

علاء الملک لاری

ملقب بابر ابراهیم خان ثانی بن میرزا نورالدین خان بن ابراهیم خان بن عادل نوشیروان بن محمد شاه بن مارون بن علاء الملک بن جانشاه بن قطب الدین بن مبارز الدین بن کرکین شاه بن سیف الدین بن بابک بخاری بن علاء الملک بن قطب الدین محمد بن شویب الملقب باباقوی زاو لادایرج بن کرکین مسیلازند و تا زمان شاه عباس صفوی در لارستان باقراده و استقلال حکومت کرده اند ابراهیم خان آخرین اینطایفه بوده که بدست الله و پروردگان حاکم فارس ایر و دولت ایشان انقضاض یافته این بیت از دست

غازی کرانیان تار

بسر دولت کرانیان بن اسلام کرانیان بن دولت کرانیان بسیره منکلی کرانیان بوده و نسب اینطایفه بچنگیز خان می پیوندد و در مملکت قرم که ملکی است در میان روم و روس سالها پادشاهی کرده اند و دارالملک آنها باغچه سرا می آن نام شهرست که چون باتو خان ساخته انرا شیراز با تو خوانند و غالب این طایفه مسلمان و تابع سلاطین عثمانی بوده اند و همیشه بجاویت دولت عثمانی بجا بوده اند و قومی غازی کرامی که شارشگر صفتی شد و بخت سال در قلعه قهقهه محبوس بود و این رباعی در مجلس تابوده غم و شادی صحران بوده زینگونه گذشته تا که دوران بوده با تخریب کردیم که در ملک شما راحت همه در قلعه وزندان بود

فخرالدین کرمانی رحمه الله

نامش ملک مسعود بن بهمن بوده روزگاری در دیار کرمان سلطنت و حکمرانی داشته امیر غازی فاضل صاحب نظم عربی و فارسی بوده ایند و رباعی بنام او دیده شد
هم جان من هست هم جهان منست کس نبین نشد بنده خود را بر کز این بنده بنده بود آن بین منست
بر بام برآمد و همبیکر ذکاء هر کس شکفت گشت سبحان خورشید بر آفتاب و مجوید ماه
و هو امیر نظام الدین علی شیراز بزرگ زادگان دوده جنای خانی است و معاصر سلطان حسین میرزای کورکانی حکمران هرات و ماوراءالنهر و خراسان در نزد او کمال عزت و مکانت و محرمیت و امانت داشته گاهی بمرداری پیشکاری گاهی بکومت استرآباد و غیره می پرداخته بلاخره مطاع دولت سلطانی شده و بملاجامی را دانی اظهار میکرده در همه کمالات صورتی معنوی نظیرند داشته مردی نیک ذمت و حمیده صفات همیم کریم نبال بوده بسیار بی تربیت نموده در اشعار ترکی جنائی بی مثل است غمنه و دیوان غزلیاتش مشهوره معروف است در ترکی نوای و در پارسی جنائی تخلص دارد و تمام اشعار را خوب میگوید مات فی سینه از جمله قطعات فارسیش این دو بیت است
ای که گشتی برزیده آل و لغت کین زانکه شاید خفالی کرده باشد محبتش آنچه بال نیا کرده که بخشند خدا هم غیب آید ترا اگر کرده باشی لغت

فرزند شاه بهمنی در آتش مرده فکر ازل نمکینی

از شاه پیر سلاطین سنده است در بشتصد و پست پنج در گذشته در تاریخ فرشته تمام او نوشته اندیشه بر خیال ایل سخن این قد فرشته دماغ است بکوش تا صرف بجهنمای باطل نمکینی
نوبت شاهزاده معظم اعتقاد است لطنه علیقلی میرزا فرزند خاقان مغور و تومی عثم کرم او است در رحلت خاقان صاحبقران راتنه صفحه سیزده ساله بوده بعد از آن افضله لایله با کتاب کمالات

فخری قلی با خط اندیشه

از تقررات قصاید فصاحت ابیات او است
خالی هم از باده و لبر زول از خون ز بخت مرار و نه یار است موفقی
پیمبری لذر و جاکاری کردون شایسته دمی باشد و فرخنده در آینه

و قتباس حالات در داکه بود و حرکات ملک دون خون میکند در دل از دل بر دم

استغفال حسته
من چون کنم از بخت بد و طالع درون
کافه نظرم بر خست از بخت هم چون

از سر پیکر دست و لایحه نظر کن
 در بدبیب ما خدمت زندان خراب است
 تو ای سروروان که از کل بیرون دار
 خطا کنم نکرد دل قبا بی آن بر نازک
 بر خضار تو آه زان سلسله مژگه مسکین
 ز چشم و خطه دار و مهر آشوب فتوح کرد
 تو بی ماه زمین تا ز ماه آسمانی آ
 دای بی بواب وعده و مسلم که آگهی
 تا جان بودم با کشتنم از سر کویست
 اعلت شرکان و چشمش را بین با یکدیگر
 نخواهم با قیامت سر زوشن و شبا کیرید
 قامت و چمن حسن در حسی است بلند
 ز خم کاری بن نشوخ ز دورت ریغ
 دوش اند خوب خوش دیدم که کف شتر
 هر که از دست تو بی کشت جبهه است
 تا مقامیم در خرابات است
 که تحقیق بگری و حجابان
 کفر نیست نیست عاشق من
 در محبت سکت تو شد فخری
 شتری روی منازیر و ابرو سپر
 ساکنی تو بر کز کند سیل شبت
 چاره چشم از طب شوره در دل
 عشق باز در در خانه دل منزل کرد
 که کشتن من یک بست و نشینم
 نقل بلندیت قامت تو بخوبی
 من نزدیک دیدم چشمش اشک بگو
 مرا تا چند میگوئی نظر بر بند ز روش
 بسوی کعبه مقصود در هم طس بجا شد
 اگر بر سف ز نخدان ای پاپوش
 آن سوار زور آمد تا با ذوال بلند
 حاجتی نیست بانفاس سیخا مارا
 در کشت ایم و یار پید شد
 دست از حلقه تلف تو دارم آری

هر چند بود سلطنت صنوع سکون
 صد بار باز جام جم و تاج فریدون
 در مع حضرت شاه شاه و حجاب سلطان
 تو کوئی دسته دست سبیل بر سر دار
 ز روی غضب و شوخ و چاه و درون
 که در بر خاک پای حضرت شاه زمین
 در دیدم فراق تو کد شبت خوبرا
 یا جان دهم آخر تبتی تو یارا
 تا بدست مست منی خنجر خور زرا
 چنین که چشم ساقی کشته ام مست خوب
 که همه دلبری عشوه و نازش شرا
 حسرت زخم دگر دارم و قاتل کدشت
 دشت سبیل کوی خواب از تپه است
 سوشن که یک نطق تو بر زور شدا
 ننگم در کشف و از کرامات است
 یک تکی ز جلوه ذات است
 نفی در نفی صین اثبات است
 در طریقت بسی مقامات است
 برج تومی که در آن جلوه کنان شتر
 کان شبت است که آنجا چو نور است
 ای از دل بر شیده و کشف پندار
 عقل منزل تواند دگر اندر دل کرد
 مبارزگی جان خون و ستان خیزد
 حیف که جز خور برک و باز دارد
 که کافر دستی از خون سلمان بنیاید
 که حرا دیده از زور شیده با بان بنیاید
 که چنگ زد از غم خار میدان بنیاید
 نظر بر کرد از آن چاه بر خندان بنیاید
 حلقه فزا که حلق که لایق میشود
 در دندان قنار غ زخم در مانند
 در دولت بروی و اشهد
 کافرا حلقه زمار خوشش می آید

کو تا صد فرزند که که گاه پای
 زاهد تو وطوبی و بهشت می کوثر
 در مع حضرت شاه شاه و حجاب سلطان
 و مید کرد نسبت خدیو چنان عالی
 نه شهادت دلم در بند زلف عنبر افشا
 فلک فرنا صر الدین شاه غازی کش کله
 غم ز عشق روی دلا رام میسکنی
 تا دیدم چشم مست و دلبر خور زرا
 شبت رست و بزغی غم منی خوش
 شوان کشت که روی بخوبی تر است
 آن بت لاله غلام ز مقابل کدشت
 دشمن زری من همه خلق کایست
 دشمن روی شرد قتل من ایسر و در
 سر زلف کف از بخت بلند افشا
 از خرابات یا مستیم مراد
 عشق او در وجود کونین است
 تو چه شبایی که بندکان تو را
 تو چو روح اند و عشق تو مرا است
 زاهد از زهد سخن باند و زندان عشق
 با خط سبیل ز کفر عشق نادم حکیم
 افت جاننا شنیدم بر قتل رسد
 ساتی عباس و در مع می بخت کجا
 بنیر چشم تو کز حسروان خراج گرفت
 بنیدم چه حالت اینکه دل با صبر
 علاج در خود خواهم بیکسیدن
 مگر این نامه و ز کوی لارام است ای
 بتعمیر دلم تا چند کوشی افلاک بگذر
 باز دیدل بکله فقر صبری بر خا
 که در قیاب ز دورت خرنده ست کای
 کافر عشقم اگر شیخ بنوا غم نیست
 جذبه عشق کشید او را
 چشم زلف و خطه و خال تو به خور زین

از جانب لیلی برساند بر حسنون
 ما و قد یار و چمن و باد و گلگون
 چه باک از ناله مرغان طنجور چمن دار
 و کر که در تو سپنداری که خار اندر بلبل
 تو کوئی ناله مشک ختن بر شتر داری
 هزاران دل ایسر خود بهیج و نسکن
 که از جاده و شرف صد باره پابر فرق
 ای خواجده ترک کن سخن با صوب را
 می ندانستم کمال عشق شور انگیز را
 شب در روز محشرای فلک کس کس شتاب
 که بصدر روی خورشید کله غم سزا
 بود چون سر کرامی و چه حاصل کدشت
 با آنکه دو ستر ز همه خلق دار است
 شاد که کرم کردی ما اینده با خیر چیست
 لوحش انده که مرز زندگی جاوید است
 کوری آنکه در مناجات است
 شورا و در نهاد ذرات است
 بر سر نواجکان صبا است
 که شب در روز با پیش در در ریس است
 فصل دانه که کجا صدق کجا نیست است
 خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
 دوستان گاه سازیش هم جان است
 که بکعبه مرا بخود و لا عقل کرد
 که دیده است که آه ز شریز کرد
 تعلق زان سر زلف پریشان بنیاید
 که چهار محبت دل در مان بنیاید
 که دل چشم آمد خود ز غم بنیاید
 که این ویران سنگها سا مان بنیاید
 که اینجا حکم حاکم جو رسنگها بنیاید
 آسمان کبابی موافق که منافق میشود
 همه دهند که اینها ایضا ایانند
 یوسف آخر زینا شد
 شاه از لشکر خود خوار خوشش می آید

و که امیرش و از فارت کلین کهن
 بردلی که عشق با بی زور و ای بنا
 بی دل از زلف و لایزش کج قصه کج
 نه بر کسش کل کج لذت بر خاطر بل
 بسان پنهان تا بخون تنی کج
 بر ز جوب خشک و دیده پر است
 بر امیکه هرگز ندیده شوخ شهر
 ریغ آخر عمر من مرغ دل خود را
 زلف و لایز از امشک غمی کج
 ز فراقش مرگ در و صلاش جیا
 جان شیرین و دانش ایوس
 نردول میدان درد ناله و ران
 به آرشوب و شب یک کج
 لبه عزلت کزین عزت دنیا کج
 سن آفاق یک دار و فخر ما در کج
 با کجای و ج بخش ایوان نیست
 نیست خوشتر از بهایت جان دل آرز
 ترا شور مغز اندر سر است مر مرا
 ز چه خوابی مرگ من با آنکه اندر بند کج
 در جهان انیمیت هر روز تو نور و بار
 الا با بهترین صنم آکی
 نه من ای شکر گردون سلامت
 روحنت آبرویت در دلبری طاق
 دو دار و دست بلای کج جان جان
 بهرت بنده و همیشه عفتا
 مگو با من بعشرت ما ایستی
 نمی کزین و محنت کشته لاغر
 بدم ده کوشش آوای نزار این
 رخت گلگون دلت انا و پنم
 اگر هستی جوان فصل تو پیر است
 خداوند زمین از بجزدتری
 مگرد با من از هر تو هر سه سره
 تو هر عذری که می آری نه خوبت

مل ز بهجستی خاز خوشش میاید
 کشوری دیرانه دانش کا اندیش
 شب بی است بگردت بر طلی سنج
 الهی بکنده شک حادث دست کج
 که بر خوم کواهی میدهد دست کج
 همین ضیغ بعالم خشک تر دارم
 که مست چشم تو بی منت سب بودم
 بدست کوه گداوان اسیر و متلا کرم
 مرغ از مرغ کجاری غلط کج غلط کرم
 جز او بنگر و صلاش را بپین
 تشنه شو آب ز لاشش را بپین
 بر کل چاری کسش بر امستان بود
 که درین راه میروی بی منت مرد کج
 کوسن ویشی بزین در حضرت سلطان

چند خوانی بسوی بدم ای موی شهر
 ای که میکونی ای بی نرم کن کج
 بار در بر فصل کل بلبل کج کج
 نه از مردم و نه ساغر نه از کیم زنده کج
 که طیبی کج که چاره بهاری دل
 بکش رخسار سجده کرده ام چه
 بخانه دل خود جنت پس از عمری
 در آمد حید ساقی جانای که در کج
 که ز بوشش سخی کونی و کاهی میان
 کرده از یک غمزه صد عاشق ملاک
 سال ماه عاشقان از کج است
 کفر از بوشش بگو اسلام زنده کج
 بی چراغ عشق در ظلمات حیرت پانم
 حق اگر جوی همی ای کج کج

دند از خانه خمار خوشش میاید
 غافل که صنف و صفت آبی بنا
 که کویوم می بار اکنون کج کج
 نه از هم تا کج بی بره ام از هر دو کج
 که مرا جان لب آه ز دستاری دل
 که دست پرور بندوی خیال بودم
 که در هوای سر کرم جستجو بودم
 از آن طاعت که درسی و بار بود کج
 فخر یا حیرتی از فکر و حقیقت دارم
 تیغ او بنگر قاشش را بپین
 اتصال ماه و سالش را بپین
 بر در و در حرم و دنبال این آن مرد
 پند و خضر می کج چشمه حیوان و
 کج لکر خوابی بدن ز من این مرد
 زهره از بر لب نوازی ز در بانی ز من
 با چنین آب جیغم از اصل نبود دل
 کاشکی چشم جان من بودی خول
 تا جان کسند بی کج می خور کج
 که قبول حضرت افاد می من قبل
 تا بر نور و آید آفتاب اندر گل
 که شسته حسنت از من تا با جی
 ستاره عکسی از نور حسنت
 دو زلفت چون دو کج کج
 طراز طره ات صد لیل لیل
 ز خاطر برده یا در دستانت
 کجا سیر من باشد علاحش
 بچشمم کل آن خا کج
 که تریاق هست در کام از تو ام
 مگو بودم جوان که دم جوانی
 نخل شمشاد از آن شرمند زین
 غمزه حسن از شان عجب نیست
 شتر کج کرده ام انصار جویم
 ز من این خود پسند با خا

هم از قطعات بلاغت آیات است

نیست بهتر از قایت زنده کج
 هست ازین آینه کج در جان کج
 خود تو میدانی ز من پیدانده کج

من مشنویات ادا ماله سه سره

دام عیش در ساغر است
 بطاق و جنت تو یکشور شتاق
 بیا وقت نمان یک رشته مر جان
 هر آنخ از بخت میخوای جیا
 اسیر از دمای دست
 دل از می کرده شش ز چون پیا
 ز دولت تنگی نوای سوگواران
 ز هر غم خاطر است آزاد پنم
 دل پرید جوان پیشت ای سر است
 تو خود خصاف را این لغتری
 من مگرد که خوابان علی و الله
 که عذر هسته با کج به شویست

جان لبری زیر نکینت
 دولت چون و شکر ز با تو
 خذارت جاودان و شرح از بند
 هوای مرغ و سیر بوستان
 دل که غنم تبه کرده فرجش
 چو رفتم جانب کلزار چو
 نه من ای بختی شهره شهر
 بیا و بگذر از این کام را نی
 فرازی و فروری پن قد و چه
 تو شاه حسن و عیبت با سب نیست
 پس از تو من کجا خود یا جویم
 شود از خود پسندی مرد کج

خدا را عاشقی افزارشما
 بخاور چون نذخوشید خراگه
 مرا تیغ زبان چون تیغ کز رود
 سخن خود مختصا بر سخن زطلوت
 جوان کز آرزو در نه عیب است
 الا ای مرد بستان کونی
 دو عالم را یک صورت فروشی
 تو اند طغره دستی طغره داری
 مشوقه کاشانه ما افتاد است
 رخسارت من بگلستان ماند
 تا پرد کشید غدارش از جنب شد
 از بار روزگرف تو در آرز شدیم
 امشب ز نشاط و نوبه دگر شدیم

که عقل و عشق فرقت بسیار
 کجا یار که تا بذر حسره و ما
 سخن سسم که کفرا میز کرد
 بر طول آمد سخن از آن دولت
 که تر از در پنهان عیب است
 به نیکوئی فنسرون از هر چه کونی
 سخن ابشکنی جامی بنوشی
 خلاف دوستی دوستدار می
 حدیثا بیچانه ما افتاد است
 سر و قد او بسرو بستان ماند
 دو دول ز راه بالاتر شد
 ضحاک صفت عاجز از آثار شدیم
 از دیدن وی نیکوان سیر شدیم

تا بش عقل اگر باشد چو نایب
 هر بود که عشق آتش از فروخت
 در عشقت تا اگر بر نشکست دستا
 در اینجا هیچ جای شکو نیست
 نه بر آرزو تو ام نصیب است
 یقین دارم وفا نذر بش نیست
 تو از حکمت زنی دم گاه کاهی
 مطیع زای بودن نه تنگست
 سرایه آبادی هر دو نیست
 دکشن زلفش ز بس بلندت بسیار
 دیو خطا و نشت بر سندهم
 تا حره خوبی تو بر شکر نشت
 از بسج دم زد لبران عهد می

فردن نور عشق آید خورشید
 چو خرمناک از بن با بر سوخت
 بدل شد سحر از آن بز نادر
 که کس از کفکوب آرزو نیست
 نه بر کف جنت با کف انجیب است
 و کز بودی تو شاید است بر کیت
 مرا هم زین نمند باشد کلاسه
 کلمی اندازد از پادشاهش نکست
 کجی که بوی رانده ما افتاد است
 گوئی که بستان رستان ماند
 هند و پنج به سجده بر آرز شد
 در شد عشق تو کفر قار شدیم
 در عهد جوانی بجهان سیر شدیم

شرح قاجا

نواب امیرزاده معظم کرم قریون میرزا خلف الصدق شاهزاده شاه نشان نایب السلطنه عباس
 میرزا ابرقاقان صاحبقران نورآینه منجمها بوده در زمانیکه نایب السلطنه مغفور با شط نام
 بلاد شرقی ایران چه فرمود نواب والا را نایب الایالات بایجان فرموده محمدخان امیر نظام را به پیشکاری می استقلال داد
 بعد از جلوس قاقان مغفور محمد شاه طالب راه وی با اختلاف احضار شد و با شط نام امر سرحدات استرا با دو کرکان مقدمه
 و بخش عساکر خدمت آثار سلطانی کردید پس از انجام خدمت بفرمانفرمانی فارس مور شد و بشیر از آمد و نواب نصره الدوله
 نیز در میرزا که تا آنگاه حکومت فارس است بگلرانی کرمان رفت و در آن روزگار من بن مولف بخدمتگذار می آب نصره الدوله
 مغفور و چون غریمت کرمان تصیم یافت نواب فرمانفرمان مولف در خدمت خود بنیاد مت و در حنگذاری مخصوص است سالی دو
 از کمر مت نواب والا عشق خیب نصیب داشتیم علی بگلر نواب والا از فارس احضار و بعد از توقف در دارا کخلاف به
 زمان روانی ولایت خراسان مورد اششده می بعد از ورود بارض آندس اشطامی تمام در آن نواحی اد بعد از قتل محمد امین خان
 خاوند شاه مسافرتی بجانب مرو و سر حرج اخال نموده ترا که مخالف انسانان را گوشمالی بسزا داده و حکام در آنجا و کده است
 مراجعت نمود و بالاخره در ۱۲۳۰ هـ شهر مشهد مقدس رحلت نمود احق نواب مطم ایامیرزاده بلندت عالی فطرت غفور
 ثابت از ایامی مستقیم بحال هم کرم نیر منند پمانند بوده در علوم نیر دستنی بلند داشته و کاهی بنظم فارسی توجه داشته کاکا
 مشغولی منطوم مینوده اشعار ایشان تمام حاضر نیست بدین چند بیت از قصاید که در نظر بود ما چاراکتشارفت من قصاید

بمخمس ساعد و اقبال شد بلند
 بشا فتم بسان فکند از ده گان
 نور بصیرت باقی از پی کشش بجهت
 بر چهره منور راه مستهام
 از بر جنگ هندوی نیر زگرگست
 از رویه شده نام جو تا رنگت
 چون بر دم دور گشت آن بت نوشا

تا از خنند دم آن ک را چمنند
 در زیر پاکشیده یکی با سمنند
 و در ز چشم زخم نیامودی اگر کند
 و ز طره مظلوم شک مستمند
 و در بر صانع خود نشکسته نیم خند

بر خاستم بفرم ز در جایگاه
 در دشت چون غزال و در کوه گاو چن
 دیدم فرزند بور فرزند کاسپ چون
 بنمود رخ که لاف مثل از کت تا کلی
 ای آنکه با بر برت از خار بر نیان

چونما که خیره از سرش می سپند
 در بچون ننگی در بار چون نوند
 روشی که میرود در عقل همچون
 بکشود سر که حرف کل از بوی تا بچند
 ای آنکه خار بر برت از رشت زنده
 و ز کیه شد کنارم چو زود میرند
 بهش می چند از فراتم ناشاد

وله نصیب

از سر قدم پایم تا در گستاخ
 کای زو مسلم چهاره بودی نادان

تا کشید رخ در دستار کبود
 دست نازم از اندوه طره طرار
 چون بنشیند باه ماند و محو شد
 گل نشنیدم مثال رویت رنگین
 زلف تو کز دست بسند کردن بلبل
 الا ای و جان فرا الا ای یک جان
 فریاد ز شیمت جان لید از تو در بان
 الا با باد فرود درین کجاست چشم
 ای صبح بهشت آینه که هستی جان
 جانز عدل و سامان چون خود او
 ای طره سوزون تو چون شام نمایان
 کمان تو ز تو ده مشک است بخرمن
 چشمان تو خنجر و دگر کمان تو خنجر
 ای جایون هرگز کانی از فرزند
 سر ز شکوه در کاستان چنانچه چنان
 جای مل کنون بدو را که کوسا شام
 جو داد اگر کنم مانند بابرک درخت
 عدل او آن بیکر خلق جان با غایت ظلم
 بشکازند بر دم من کانی طره نکا
 بشکازند بودم که کنم صید خزال
 دلبر و دشمنی که می ماز من نیست
 از دو کیسوی دل نیست نینهاد و بند
 مجر از بوی لای ز تو سپهر شیمت
 روی رنگین ترا آمد ز یور سبر
 نوز و شمش کیتی بر ز کار جلال
 ابوالمظفر عباس شک که پای او
 از آنکه حربه جز جرم رو دشمن تیار
 ازین بیار در جان و ستان حمت
 اگر حکم تو یابد مثال با و بسما
 اگر بناوی احکام تو صلا کند
 زلف کار کشت من از رنگ چنبرم
 یا از بنفشه برنج گلبرگ خرمم
 خورشید سایه که برده عالم افکنم

می نشود در همه فصایل استاد
 چشم نشنیدم از آندها و می تباد
 چون بر خیزد بسرو ماند و شاد
 سر ز دیدم بساقی ت آراد
 چشم تو آرد بام خاطر او تاد

خانم محرم نمود و زان بران
 هیچ کندهی چنان نباشد و بلند
 ای کل نور بسته در فراق جالت
 سر که رویه همی زوادی کشر
 در تن زرم آنال چونک محبت است

در دست حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام

زمین پشت از تو در آرزوی از تو در
 ببری کاه و که با کین شنگی کاه و که
 زمین علم و بیان فکر احوام و جور
 ای چهره کلگون تو چون صبح بیدار
 سرین ترا سوده لعل است بجز در

کسی بافته روی کی با صوت او
 ترا فیض از شوی که در با جوحی تو
 ای ترک دل از من ای ایضا کاه
 بالای تو سرویست بر و سبل و سرین
 بر کل مشکینی منبر از آن بافته چنبر

در مدح شاهزاده منصور مغز زایب سلطان عباس شاه قاجار

برک ریزد از درختان چمن بلر زنی جهان
 جای کل ایرون آید و در قباخی با
 دست او را اگر کنم تشبیه بر برها

باغ زایور روی از بر کما می رنگ
 رخت پنداری نوز دست خمر و زخم
 زان بی که در و غین و پیاس کس کس رنگ

هم از تقررات قصاید است که در مدح شاهنشاه عسکری

بر مر آجوی چشم سپهر کشد شکار
 که میش از دل من و شیش زان چنار
 وزد و بادام تو جانیت کردید نگاه
 خانه بارونی گارین تو با سپهر فرخا

با سخنی از لب شیرینش صد تنگ شکر
 از غم عشق تو بر خاسته از چنان سیل
 ای نیزم اندر آه و شور و شگبک غلام
 لب شیرین تو لعلت و کین ناطق

در مدح عباس شاه غازی کهنه

فرا زبانی کا بنماست شیکاه خیل
 از آنکه بر نه جز جسم تیره تیان
 وزان چشده بر قلب انسان لزال
 جمال را نکند ز در روی خاک مثال
 ز جانی بنسید پر و چکن صلا

لقای او را از مریش با شس و فر
 بی بخشش دستش نجاب صرخه فون
 شاه است ز خدمت و کین خاک بیط
 اگر شراره تیغ تو بگذرد در بحر
 بگردن نطف انداخت بقدر حمت

وله حضرت امیر المومنین علیه السلام

یا از چنبر بر سر خورشید فرم
 من سایه افکن رخ خورشید بودم

یا چون سیاه شوم که با تش کند که
 اگر خنده سایه پرور سر و چمن بود

خرمین سبزم بدو بجان باد
 بیج عدوی چنین نماند سپاد
 کارم چون غلبه لیب باشد فریاد
 کل که همی بشکند بوسم خرداد
 کونی در سیم پرورانی پولاد
 تویی مروج را دایه تویی مبرسم را
 چنان که طره در ستان و کل
 کپی با نغمه خودی کسی با کجاست حشر
 امیر شرب بطل امیر المومنین حیدر
 ای لبت نشاد من ای لب فرخا
 رخسار تو با نیست در او کس کفای
 بر دل فکری آتش از آن با خرد خا
 مانند شاقان شمشاد جاندار
 از قدم تو بکبان تغییر اشکار
 خوشتر از از رنگ صبر از بهار قندهار
 چون رقصی در خان کرده کیمستی نثار
 زمین بی که در طول و شمشاد کیش غار
 جو داد تنها که پروش نیاز از زهر زگار
 دیگران شسته بر کند و بکوه و دروغا
 کشتی از غم لغینش صد مشک تا
 وز کل روی تو سر بر زد از خاطر خا
 وی بر زم اندر شیر از آن شایگان
 عقد دندان تو در دست و کین شوا
 سوی شکیمن ترا آمد ز رینت کنا
 گرفت کیهان بر تو ز آفتاب جمال
 عطای او را از آبرش و ده نوال
 همی بوشش تغیش رنگ بجز حد
 نمونه است ز خدمت شایب مثال
 همی که از دانت و بشیره ذال
 خیال تیغ تواند میان صلب حال
 یا منبرین سر بلج بر باه منبرم
 یا بند ویم که متکلف و یازرم
 من بر کل بسایه سنبلی پرورم

سید و یحیی مرفی آن خال بنده دم
 زاید برای خدمت در کابشش نه هم
 سیرجان عرش یونان و طلیف
 عزرا بهر ای فرزندان و یمن
 با یکی ای روزه کارگردشش و یمن
 قانون زمین گرفت مردم که یمن
 قانون که سید و ندب و فاداد
 سر و پیشه بیخ کر نشدند
 پسر و ماه یمن و شکست فرودین
 پرده چشید که در اناس بی بی
 یک فرقه را نام کشودند هزار
 سیاه و ذک و ستر و ذک و ستر
 پسر و مر این کی بچین ناند ختن
 کلبن و چرخ و غوغا و شاخا
 شاه و دست خدا جان سلطین
 ظره چه باشد به پیش ظلم و خا
 این یک پرتو چون تاب بگرد
 دودی کانی به دین نگار
 غم نمک و شیر جره در کاسیجا
 یار من آن کج حسن کان چست
 بر درق کل شکست که شکستین
 نوش و دانش کجا و شکر معری
 کست ز غش بیت طبع خا
 چره او صبح یک صبح سعادت
 زانده و لایز شک پرتو فراد
 تابرک کل روی سمن در نهاده
 اشکال جنریت بر روی آیین
 کوثر و انشت و لب آذای
 که چه نه کافرست و نه جاد و باغ خا
 خار بلا تقیه و جبر نشانده
 شایسته زمانه که افلاک گویدش

فراد میرزای قاجار

کافر نیم مجاور آن چشم کافر دم
 آید برای طاعت اخلاصش رعدم
 که تو پانده سس و بگاه او دم

شاه سپهر نزلت آذ و در جهان
 از خام و اجین مکی جبر بر حسین
 در نرم نور و همیش بر نور کند خا

در مرثیه حسنیران گوید

اینکم از تو گرفت باید قانون
 من سپردم بجاک لولو کنون
 سر و مرا شد کفن سترقی اکون

کج مرا زیر خاک کردی پنهان
 آن کن ای خاک زینهار خیانت
 لاله پیمانان خاک تیره خسته

در مدح خاقان مغور محمد شاه قاجار گوید

یک زمره از حساب بیشترین
 شکر فربانغ کشید بر حسین

بک قوم با بدوشن بگذر پرنیا
 داد و حساب که بر نمانده مثل

در مدح نایب السلطنه منصور عباس میرزا

گشته ایران تمام و لشکر ایران
 خنده چه باشد بنزد در درخشان
 دان یک جنبه چون زینک کرانیا
 رانی از چشم و کین بیدان کیران
 زوش لگ سان بروز کردگان
 قامت و جوش همچو شمع شبتان
 بر من تر نداد سبیل افشان
 عمل نانش کجا و عمل درخشان
 روش رویش برده بکستان
 طره او شام یک شام فریان

باز سپه کن کی بجانب خازم
 تیغ مانند آب لیکن و قادی
 آن را همچون نونک باشد رقار
 هستی نیگام پویر برق نگار
 بر سر جای گل گذاری مخنسر
 مردود زانش در پرده خلعت
 از پی قلم کشاده دست کارین
 در غم زلفش کرده چو ناند صبر
 عمل شکوی دست جیسی مریم
 مر که دیدت با دو چشم خارین

در مدح خاقان صاحبقران محلی شاه گوید

با خود سپند بر دل آذ نهاده
 که در میان شعله آذ نهاده
 لیک از غرور عادت و کیر نهاده
 ماه معین بخت شکر نهاده
 صد راه پای فخرم بر سر نهاده

ده استین با صبا بر می لفتست
 رویت بشت و قدت شاخ صندوبر
 از لطف و خال چهره همچون شبت را
 دل می برده نیم بر سر طرأت مکر

داری قباب دل آن خسرو محم
 اصلا بذا لطف یکی داغ برکم
 در بذل دست دادش بریم کند تم
 یمن را با بر دست کرم بار او قسم
 تا یکی ای آسمان مدار و گرون
 خاک نه این کرده با امانت قار
 شد جو کرامی ما تم تو مد فون
 لاله من زیر خاک رفت بکان
 پوشید بنر قله تن شایه زمین
 با شد باغ بیاتوت پتقرین
 یک خیل از پشت گرفت و زمین
 دار و نسیم جبر سوده ده آستین
 دیز در آن کی بد من لولو زمین
 کلبا بنزد در هر عهده سان زمین
 لشکرش کن پتقر و خوانه ستان
 تیرت همچون شهاب لیکن تیران
 وین همچون قباب باشد طیران
 حکمت پنکام صیور مد خروشان
 در بر جای قبا پوشی خشتان
 پیشه حیوشش در آتش سوزان
 وز پی صیدم کشود ز کرسفان
 بر کل رویش عرق چو شیم غلطان
 قامت و بجوی دست سر و خرا
 سر کشید ستاد و سبیل چان
 زانده و گاند شیر کیر تو افغان
 مارانار در جو سمن در نهاده
 یا اینکه مشکاب بجز نهاده
 جنت فرز شاخ صندوبر نهاده
 آرا نگاه جادوی کانسر نهاده
 از خاک راه شاه برادر نهاده

فرزدار جنبه نایب السلطنه و لیه منصور طاب شاه است از بیت شباب کب خنایل قبطی غم
 رانجه داشت و همت بر تحصیل علوم و تکمیل اخلاق میباشست تا در هر دو مستثنی کامل و تقنی شامل حاصل کرد

بعد از حلت والد بزرگوار و جلوس برادر کار ملک استالین محمد شاه بنایب استالین خان صاحبقران با اسب و اسب و اسب و اسب
از جانب پادشاه و حجاب مذکور با جناح خدمات و تنظیم مرقدات ماسور کردید چندی در عراق و فارس می بود در ایام ایالت فارس اشرفی
تمام در امر بلوکات و ابتهای طبع در تادیب شتر دین آن صفات مرعی داشت و سفری بکایب شوستان لرستان و دشتستان و بنا کرد و در دست
که از آن دولت با بدت را مورد اتفاقات و هتبه و سرکش از ایاست رسانید و امور فارس را منظم و منسق نمود و چنانکه در تاریخ و دولت ابدیت
مردم است پس از بسالی دو بخدمت حضور اقدس میون با زاد و از طرزین رکاب نصرت آید می بود بخدمت شکر آری در دست شایسته و
ضایل و تالیف و مایل اشتغال داشت از آن جمله در سفر کرکان که در رکاب اعلی بود در شبی رساله در احوال و لیسه منصور و خان منصور
طالب تراها که مشتمل بر مپت و هشت حکایت است و نغیث دو بیت پت کاشته که در هر حکایتی کوفه ملاحظه است یکی الف یکی تا تالی
آخره و خلاصه اصحاب جناب شیخ بهائی را نیز بنامی شرح نموده اصحاب انگلیسی تر ساخته که دو هزار لغت نیز در آن ضبط است و کتابی
در جزایا سوم کام هم معنون بنام نامی و اسم سامی حضرت سلطان محمد ابو الفتح و انصر ناصر الدین شاه قاجار خلد اندک تالیف فرمود
که گفته جاسی مفید بسو طری غیرت و این ایات نیز از تاج طبع و قاده است

در ستایش شاهنشاه منصور سلطان محمد شاه قاجار

یکی قطره زنده پنداره مردد با تان	صلای همت و دلش سر سبز است
عیان هرگز نیک و از این کرد و کرد	اگر خاک سیه بر بند کیش اقرار نا کردی
گرفته در یکی هفته تمامی ملک از آن	خجسته صدر دین پر سپهر خواجه پسر
بجگت فضل این بزم رسته تلقا	بود چون با همش میون اسم عالم

هلم در هلیج و محامه شاهنشاه گلجامه محمد شاه گوید

کاهی ز مشک کرد بر راه اسرا	بر کوی سپهر چو کان بود چون با
از آب لبتش آساده شیر و سکر	آن زلفکان قزاقم از ده خت از دلا
بس خهشار چشمش ایدون بکشوا	بناز کشته همسر حشمان جا دوا
و دلاله بر یک سبل بگریه بستر	از جادوی و افنون شده از بکار
بای نخل اندر سر روی بکشوا	در کس و چشمش نشاند ما و کا
از جادوی نماید فصل خنفر	در فرقت نگارین ارم شب از
محکم به نچه کبره شاهین کبوتر	با دافره خواهد از من گئی می فراق
از بزرگ و بار حکمت بتهت زیور	تیرش بجایه کوشش نیده افیا
وز خورشیدین باشد کیتی مستر	روزی که حمله آرد بر قلب و شمشیر
گوئی باست دوزخ و بر تاق مشر	تا در و گاه کوئی کشته است همچو خرچ

در موعظه و تحقیق و نصیحت و حکمت گوید

و آنکه پرواز جو بجانب بالا	ز آنکه بیایا اگر کراتی کرد
نیست زبانت و یک دستی کو یا	پوشی کردن از تربت سترق
قطره نه یک قطره سانت دیبا	یک چه حاصل جو پنی شدت اجل
عدل و وفا خود کجا و مردم دنیا	عدل و وفا بانی رود جز سیرخ
وز می سطر بجز جاه و بر تاق	تا نشود طبعشان جز از تو کزیران

سپاس تپاس اول میون ایاتی و
علاء الدین محمد زنگنه کوفه را دش
بنودی علت صنایع میون بیکر کیش
بیتخ خویش با ملک هنر در آید
بجودت دست این بزم کشته بود
از آن که برشته است بر شک خیز
گاه از پسر سازد بزر پره جوشنا
کوی سرشته باشد از روی لعل را
بس حیدار زلفش ایدر لعل
اندر حقیق پروین بنموده سگنا
ماند روی قدش بگریه نوده است
آهوست خیم کانش لیکن صیدل
عشق مرا گرفته انگونه در میان
دارای من محمد انگوب شاخ ملک
از ناوکیش که در دیسان ستان
اتش ز بسکه ریزد بر فرق شمشیر
ای دل شوریده درین حالت بگذر
زی ره یزدان شتابت که میانی
بال و پری ساز کن چو سپهر جبریل
هست باینت و یک باشی فاش
ذره نه یک ذره دارت خورشید
نام می زو فانیوشی از عدل
ز اول کوی پیش آمد و پیران

شای پشاز که خجسته تر سلطان
صدای همت و دلش کشته چارگان
گشتی قالب طبعی قابل از دوزخ طرازا
ابو تقاسم که در کوه پرفرازه است کیمیا
شده همچون خدا نامش نغیثین حرف طرازا
بر مشتری است حلقه در بر راه خنفر
بر یکسین چرخان بر لاله خنفر
وان چه بگایم فروخت آذرا
در خلد کرده ماوی لغبین کافرا
بر کل نبر خرمن از مشک از فرا
در آتش و لعلش بناده کو ترا
بالین چو سمنگ خارا بتر خنفر
چون آنکه تیغ خنفر از خنفر کیمیا
رهش بجایه تابش مهر منور
سلطان دین دولت شاه منظر
از فضل خنک کردن پرمه و خنفر
غره بجایه و بزر باشش بدینیا
بره و خورشید و چرخ و هم دار
بر تو همه از نامی دهر هوید
نوشی کز جبر از تربت کوار
دید سپنا و قدر و همت والا
عدل و صفای رطلوزر عفا
تا بشود شان نهاد با تو شکیا

در بر کسیرند شام کوه که هر دو
از علی و آل او بخوانند غم
بها زار که گزند شد کار و با
بشکیر در جامی خوشتر آید
زیادت بنهاد بگر که افسر
همه شاد و لیکن مر بخت کرده
اگر بشکر دیشتر شوکت این
سحر که خواب اندرون پیش رخ
زلف اندرون حسن با مینا
نشین نشان کار چین را
اشقه روی چون به شستم
بر لاله گرفت زلف مشک
می در کش و نقیله را این
در کام صدوی زلفش را
ای آن آفرینا کی در مددش
سرفرازی بسکنی که یکدم از گزند
گنبازی سر بر او ازین غافل
در مدد همین که حیران بود و حال
آن زلف است گگره است
بگند که گند آزار انگ
حلقه زلفش بر بوده و لم
شام صنالت که شده بود جان
مرد جلالت اگر چه مشک افاد
شاد می عشرت که شویا چنگ
زلف سیاه پر خم و لبر
برای همین نشان سنبل
سرویت قامت او کاوار
روز جدائی که با خود جهان دور
زدهش از ده دانه لاله شاد آب
کاشن کرده زمانه از کل خفا
دوزخ بگریز زلفش برین
حد من است با دوزخ سیاه
از بس سستی می بدایم از موسی

در صفت فضل هار و رحمت شهریار گوید

پس از زمین روی آمد بهما	کلتان گفت از جوانی طرازا
بکشن درون خاصه کفدار	تو کوئی صبا نشینت رشترا
زمینا به بسته است کلین ازارا	وصلصل و صد زوج بر پانی
به نشاند یکدم سیر ز کارا	دلم در شش عشقش از کشترا
که آهوی او کرده شیری نکارا	بلک دل را چشم او شکر آرد
تو کوئی نه مست بهت نه پریشا	منقش هوا کرده از لاله بر کارا
بجل اندرون تو گوش سوزا	هم از سحر نشاند بر خراج ناوک

در مدح شاهنشاه منصور محمد شاه طاب ثراه

در سبزه نقشه یاسین را	نشین بزن نو اسب بر خط
مدحت خوان شاه را بستین را	تا نخل بر اندازد دم دم

وله ایضا

حق شناسی که یکی یکدم از لالت	تا یکی منبر بوی چون نیدانی جهاد
تا را باشد در حاتم عا را شد در حاتم	کرد خواجهی نمودن جان شبانک کرد
در کستان یکپایه در پیا بان بی	دشت پوشیده کن کنی همان چون

وله ایضا

یا همین چهره و شیرین گفت	بخش چاه بلا نیست دیگر
خاتم جم کلف هر منست	چهره اش حیرت بتان کلت

وله ایضا

ماه شهابت یک جلوه کرامت	با ختر از خاوردان قند ز فزون
-------------------------	------------------------------

وله ایضا

هر دم شود بصورت دیگر	کاهی بسا کرده دانه
براه خوان با پیشدین	دندان کرده مسکن چنده
خوشید و ماه باشد زیور	در غنچه دانهش شبنم

وله ایضا

خوش از شک انده کس محمود	سرو کوشش چیده از غم جهان
روشن کرده جان تاب و هوا	کشت چنان تو زنده مانم در هوا
جنت بگذاری وصال چون	کشمش ای راه روی گیتی
چون شدم از دولت وصال بجز	نقودم دیدم هیچ دمم بجز
از زمین ز می شناسیم زود	در غم چو بت چنانم آید کونی

بر کف بنهند بام با ده کس
بر علی و آل او بگوئی تو تلا
در خان نمودند نو برکت و بار
ریا قوت و سینه بکل بود و تار
ز لیل و صد فوج بر شاخار
کنار هم هم از خون لاله زار
هم از زلف کاشن بسیار هم
مسطر زمین از مشک تارا
هم از سکر بشکفته چون بهما
بستان آن آب آتش را
بگذار حدیث حورین را
بر خیزد بیار ساکنین را
نوشیده هر روز بر کین را
خاصیت زهر انگبین را
ای ال شوره کی از بند غم بانی بگیا
تا یکی بسجده شتابی چون نیدانی جهاد
خسرو غازی محو شد غمیت می بر
کو به سر کرده عا به با چون قضات
وان چشم است که با و ک گفت
زلف او چاه بلا را راست
قامتش عزت سر و چین است
صبح هدایت کنون شرق بر آمد
شاه جوان بخت تابا ختر آمد
دارت سخت نیا و هم پر آمد
کاهی بهره باشد افسر
در خلد کرده نادی کافر
در آتش لبانش کوش
آدم آناه روی با تن بر بخور
نیم پادشاهان بلو کوشور
بر چه چرم اید از برم نوشوی
پتو بنامش همی بخاطر سرور
نشودم کوش هیچ نمه
شاهین بگرفته در بچکل صفور

حرم سفر ساز شد خطه شیراز
 من بجای که جلوه کرد شود آناه
 بوسه ربایم دمی ز عارض نکین
 یا ز نیامه مرا که اشت بچون
 برت جوش سپارش دم غم
 از تو کم شکوه کنی دریم بر هم
 قاج سپارده بجز تش کی وضور
 یار من گفت که سیمین به غم
 عنبرین زلفم و مشکین غالم
 بر سر دهم بریم ز مشکین
 کاه دادم که فریخته دلم
 بر تیر کاه مثال کلفم
 ز کس کشت که من تیز کر
 کاه چون ترک گانمش ز مرده
 چره اش کشت که چون جلوه کنم
 در طراوت مثل شلی سیر نیم
 تا متش گفت که چون بخارم
 لب چو بشینه تمکنت به طرز
 روزلف بر کسک و بر کسکج دلبرین
 بر کسکج و مشکج توده توده از عنبر
 جز آن سکن نشیدم که هیچ جلوه بیج
 کیش با بالین کیش کل بستر
 به ست موسی ثمان بود عنبر تر
 اگر نباشد جوکان چرا حید بسبر
 ز لعلکش آموخت چرخ کاشفون
 دلم در دوازده لطف کج خلاص خاکس
 بی نباشد او بر ترا ز خدای بزرگ
 چکارم را که مردمان فرد خوند
 در آن زمان که گرانای بجانب بکار
 بی ستانه تیغ زرد مکان اول
 باه بهمن انجید گفتنت باید
 آمد ز درم یا ز نازین
 ز لطفش با اگر مار از چه رو

سوی زستان اگر و فسون
 من با میدی که آید آن بت فنا
 ناز کشایم کمی ز طره قماز
 در غم جوش ناله گشته مساز
 بر ز پیشش گذریش بهن کماز
 بر سر خادم نواز خیم بر انداز
 باج گذارد در کوشش شاه اعجاز

باسپی اول ز خایت یزدان
 آوردم تو شتر را ز لب شیرین
 که چم از غنچ حاضرش کل نبرین
 مانی تو سس سپهر ز غار
 و در نشانی کمی تخت سلیمان
 خرد شاهنشاهان محمد آنکو
 در همه کیهان ملک گیری مشهور

وله ای

یا سیمین چه سره و سیرین غم
 کاه و خاتم که سپهر تنم
 کاه مارم که کز آینه تنم
 با صنم کاه نظیر ششم
 با دو صد جلد و دوستان غم
 قدر اندازم و ناه که کفتم
 در ضیای مسر ما ز منم
 در لطافت شبی ستر غم
 در روشن است چه در چشم
 من چه کجی زده غم

طره اش کشت من از کوش زنگ
 زده بی پر شکن و پر کر هم
 بذقن دل چو در اقد بخلط
 افسیم زان تن مردم بکرم
 کاه جاده و کشتن آهور و غم
 کاه چون قصد دل دین سازم
 کاه بشکفته ترا ز کله ارم
 کاه چون مر جبهان از زرم
 کاه چون عروج که چون زاده
 کرد مر جانم لب کسک ز فسون

در حدت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب

بهر کرد و خندان با سپهر امن
 کیش آتش با دوی کیش آتین
 بکوی سید ج کمان بود مشک نشین
 اگر نباشد خندان چرا شکسته تن
 و یا در جهان آموخت فتنه آزمین
 ز تیغ شاه نیارد که کاش دشمن
 ولی نباشد کمتر ز قار و ذوالمن
 عقین کنندم کافر ز از تو تم غم
 شوند مردان از بیم تیغ آستین

کمی بر شش و ده و کمی با کلف
 کمی ز سنبل بر با سیدین و مخفر
 ز طله افند بر روی کل شکل زره
 مکان کرد بشش لبان با مندر
 دمی زدم زان لطف منظر سبک
 خدیو دوران شیر خدا علی انکوار
 اگر نباشی از چه اشیا جمان
 اگر چه بود این کفر نیک کفر نیکت
 زمین مناس از کشتگان کی قارون

در مدح خاقان صاحبقران منصور نور الله مضجعه

آن لببت طناز و لنتشین
 چکان بسی سسر و در هتین

ترکان و چشمش بقصد دل
 سردهش نتوان خواند خیره زانک

چشمی ثانی از سواره و سرباز
 اخذم بر میان دو باز و نواز
 که چشم از جام و لبش می بکاز
 افق ای خنک بود که زنگ باز
 جادوی آری کمی برابر اعمار
 در فرسافتنی اردو انبار
 از همه شادان کاه و در وقت قما
 عاشق و شفیقه خوشتر
 لشکر انجیز با کشت ختم
 علقه پر کرد و پر شکنم
 در کشته نشن ز عنبر ستم
 کردم زان دل عاشق بزغم
 کاه شیر انجیز لشکر شکنم
 بجز طره چون اهر منم
 کاه پاکینه تر از با ستم
 کاه چون مشغله این ختم
 کاه شمشاد و کمی مار و غم
 هست در شکر مصری و غم
 کمی بلا زده حلقه بروی همین
 اگر چه بود عنبر بر شکر شکنم
 کمی بسوس بند و کمی بجا رسن
 کمی بر نبرین زنگ تر بود جوشن
 ز جلد کرد و بر کرد دست مثال شمن
 به بند کرده و فرشته مثال برین
 دمی بنا شتم زان چشم فتنه جو امین
 سپهر فتنه کیهان شادی شیراوردن
 تنی نباشد عالی بهستی ترمین
 نور استایش با شعری انجین امین
 جهان تیره بشش برق زن روشن
 بهی نشانه تیرت زرد کار رفتن
 که نارد و زوخ بر من کنی به همین
 بانا و کت خون زور کین
 بر سر زده خضار آتشین

فرد سس نخواهم که مرده است
 ای ساتی کلخ که مرده است
 بر دار سبک نالا از باب
 مصلی آن مشه که روزگار
 دوش زده و خرق و محنت برون
 سوی میرز جسر بودم نشتر
 روح تو کشتی تن چو کلسر و درخ
 چشمش بودی زنا نونی محذور
 سره که دیدم با دلاله سیرا
 محنت و لبا بدان ده سنبل جاو
 کشت مرا با چقدر تو زرم دور
 کشتش ایاد ل بر که گیتی
 لب تو خط است کتوری
 گر کنیم جود و کر برانیم از دور
 هم کلاب کساد هم بکل گشت
 من شخ با سر بودم و بکار
 در مدکان باویشا و خدا بجان
 با تیغ کشیش شد فرج بر کباب
 تا باغ زارودی حسیری نترن
 خیز و نگر کن کال ایندل مشون
 بسکه چشم بر خیت تو لوشور
 غلت چمنی بی تابش اختر
 شد غم افزون یک شادم از تو
 جانب روی بر کشید کتک سپر
 چون بدر شد چرا به کیهان
 چون سر دشته چرا بکلشن
 کردوشی چرا بیدان
 کیرم که شاه راتو غلی
 ز جبرش که در آتش که در آیم
 نشتر بر سبک بالین من دست
 نگاه نیام از می چسبیزد
 خرد لای انگین تیغ خفتنانت از غم
 چون ستایم خنجر تیغ جانوز تو را

غفار و بر خسا زور مین
 دل در قبح و کل در استین
 بسا کران می ز شاکیان
 در حکم در آوره بی نین

که با ده کسارم از آن مان
 چون فر علی تو کفم مسل
 آقا زدی می ز شمس ربار
 در بست تکب جوی و ز فرم

اصح خاقان مرحوم محمد شاه قاجار گوید

مخل تو کشتی بسر چو جاسی زدن
 لعلش بودی ز شاه دانی خندان
 آه که دیدم با دوسنبل جان
 آفت جانها از اند و کرسن قان
 در خم جورت بنا له باشم و فغان
 با در زخت نیست حاجتم بکستان
 سرخ تو خنجر است لاله فغان
 دل ز تو توان گرفت آسان آسان

تا که آمد ز دزد کارم کوئی
 بر سر سر و شش نهاده پیکر خورشید
 روی قدش سپهر ماه بر سر شمشاد
 شمشاد از چشمش شد کبکستی پدید
 عهد بستیم بر ثبوت تروت
 با تو مراد و زخت چو کجاست
 بجز مراد نیست جز وصال تو جان
 بسکه خردم نیاز و لاچاروی

احم در مدحت حضرت محمد شاه قاجار

بر خیزد جام می دایم و گلستان
 با تیر و نشیش شد ضربه جان
 تاریخ از ازاد نسرین ضمیران

کیما نهد احمد انگو بر روز کین
 کردون کباب بد جز در کشتن جا به
 بر جسم دشمنانت پر نابود چو تیر

وله حبیب

دامن کشته کان بر کنون
 محنت یابم همی ز کردش کردون
 لطف شنشاه باشد از غم تو چون
 که خط آماره کبیر آمد پروان

کشته ز دستای بو کیتی درین
 سینام از سوز دل چو از زین
 داد محورشه انگو یک سخن و سینه
 خیل همدور اگر گفت که در زندان

بجناب اب عم اکرم نقل سلطان فرستاده

عاجز مصاف بهوزالی

پندار که اختر سعیدی

خریات

به پیداریت یارب یا بنجام
 که من بی با و از عشقت خرابم

باه و زهره امر و زخم چه جاست
 شراب بخوردی بهتر از باد

قطعات

که بوسه زبایم از آن چین
 چون دستم کل در برم نشین
 کز دست نوی پشت کلک این
 شیر سبت قضاوی کار کین
 خاطر نرسد به بدو طبع پیشان
 جامه تن در زده بودم سوکان
 به بهت الشرف شدستی با بان
 در لبش نشسته خیره حیوان
 زلف در خوشن جوگی در هم جوکان
 مشک از زلفش شد به عالم اندان
 یک کستی تو زود در شسته میان
 تو مرا جنت هست همچون سیران
 در درانست جز جمال تو در مان
 بزحما جرم کشید خانه غفران
 محفل ما را چون نافه خاله نشان
 طبع غزل سنج بود و با تو کوان
 مرشش زاریت و در خوشن ز بران
 دشمنی کجا باید جز خورشش آمان
 بر جان دوستانت دزدی برینان
 حالت در انگر ز دیده پر خون
 در مه کانونم چو تاخته کانون
 دامنه از آب دیده بچه همچون
 شام باشد بصد هزاران مضمون
 چو بان خماک را گرفت فردون
 انگشت نای چون مسلالی
 بالنده نصف زننالی
 لیکن چه اثر که دره باالی
 چون هر چه سود در زوالی
 خداوند ازین صفت اعدایم
 که امشب ده کند آفتابم
 که باکی نی ز بند میشغ و شام
 کرد از حضرت غلاف از نظر هر کت
 کاین کی شکر گشت و کنگر کت

شکر چرخان از قطنین شکست
 آب و آذوقه با هم ضد و یکی
 از زلال نام تو بودی بخشش آن آب
 همواره از فدای جان آسیرین پاک
 چون غم زدم ساز و آرای صف کن
 چو زای میشد ساقی شود بیل
 بر خاک روی ردا آمد استس کند
 این بهترین حالت که از سر کرده
 خسر و ایران که از خودی اندر زبا
 چون میدان پند می رخ را سازد سپهر
 هر کجا بخش نظر از روی حمت بکنند
 هر چه باشد سود از ناپسند تو را
 ز آنکه طالع خوشه و میزان را بخت
 خاصه باز او شش ره خواهد بود آن
 که در آن کشته اند بر چه حیرت غریب
 یا که بخت باز کن من چنین بخشد اثر
 شاه مجاهد آنکه ملک جهان
 آسمانش در آستان باید
 آسمانت و آفتاب از یک
 خسر و اصل دی را خصمی است
 کز آنکس که آتشین روی
 ساقی جام و بخشش مثل
 پس امید رسی درین سده ما
 سال ساغر ساغر یابد بکیر
 ز مشک بوئی ز تو خواهی بردن
 ز حادثات جهان جایی نشوی این
 چو دستگیر شود خورشید یار چه غم
 جان پناه ای آنکه آسمان بلند
 اگر ندای تو از شکلات و هر کسی
 شکست نیست که اعدای شونده
 چه کوشم که بیزم ملک بهره بود
 مباد نام من از خاطر ملک پروان
 شاه ملک و فلک برای تو بود

کشور از قد حق است که با نگر گرفت
 تیغ تو خاصیت از لب هم آلود گرفت
 تا بشن این از برق آرزیدن ز اشک گرفت

از شکست و بخت خصمان شر تیغ تو
 روز و شب بپرد از یکدیگر از خاک گرفت
 خسر و افراد و باید برای قتل خصم

این

موقوف از دسترسه نوزده حود با
 چون صید با صید که با جرم و باد

پیر است از بلندی قدر و جلال او
 ناصر بر روز زرش شیر خد بود

وله

ای بسا لعل و کز این چرخ در دانا کند
 از شب آینه آن چرخ رشید ز خندان کند
 ذره را خورشید سازد قطر و خندان کند
 بر کجا باشد زیران بهرم با کیوان کند
 در معاش من ترا باید در میزان کند
 جای غم شادی در آرد در آرد آن کند
 که مر آواره اندر وادی حیران کند
 دو در آستان بر لب آب زینان کند

چون سوی یوان خرامشتری خندان کند
 تیغ آتش از خون شام شه در روز کند
 این تخم ای شنش از فلک فر کشند
 مرد امتیاز بخت این دو بس
 خانام را از طلسم و اکسون می کشند
 عاشق نبودندیم خطا از تو که چرخ
 خسر و خسر و ترا داد او در حرم
 چاره این غم نه اکنون ضربه شمشیر

وله

اسکونش آستین باشد
 گاه با عدو که بکین باشد
 که جاواره در کین باشد
 در کفش آب آتشین باشد
 کور و خله و حور و عین باشد

ز ابر جو کفشش شود سیراب
 هر کجا دست او فرد بارید
 نتوان بست راه سمر را
 بزمش از جام و نعل و ساقی وی
 از چنین لغتی چو محسوسم

اصی

منی چو مرد از نساقی چو ماه بکیر
 ز رخ نقاب بر افکن ز سر کلاه بکیر
 زیر سایه ظل خدا پناه بکیر
 تمام نامه اعمال کو کلاه بکیر

کیا لعل نبود که ترا به همی ماه
 بر غم زاهد تا خط از یقین قدح
 به پیش جو دشمن بر با بخیل شمار
 جان خدیو افرا در اینجا طراک

وله

نیشدی بصیرت کمال بندسی گاه
 اسپر خجسته شربت پیمان و باه
 بلال ساغر و می نقاب و ساقی

چو جو دستت کس نیست شرمسار
 بهاره در دل شب بر دوام و کلاه
 چه کوشم که عدوی ملک شمشیر شود

در باحالت

فرخ سپه آنکه با لوی تو بود

اسود دلی که جان از زنده بست

عصه گاه زرم کون صورت محو گرفت
 چون سپهر نکان تیغ و خنجر محو گرفت
 از شنش جهان هم تیغ و خنجر گرفت
 بر جان شمشیر هزاران و دو باد
 ماهش پیر شهاب سنان مهر خود باد
 چون بندگانش شرح برین در وجود باد
 حافظ نگاه کنش رتبه در دو باد
 ما را همیشه از زلفش سود باد
 آبر بره سوز و عود و آتش آتش کند
 جو سیا سخنان دان از هر سوی میدان کند
 بس اثر از انجم اندر عالم امکان کند
 چون شود ناپسند در میزان بر شاه کند
 و امنم از لعل و نعل و ساقی جان کند
 طاقم از دل و آن از تن توان جان کند
 بی رخ و اختر از چه روانه از زلفش کند
 کز خادوت بزرگی بخشش نسیان کند
 زیر فرمانش بی کین باشد
 چرخ را کرده صد زمین باشد
 تا جانست فرودین باشد
 همه کس است آسین باشد
 طعن زن بر بار چین باشد
 ز آنکه حرمان بکرم دین باشد
 از شنش پوسستین باشد
 ز روی بسچو بهارش کل کلاه بکیر
 تو سرخ می راد این شب سیا بکیر
 بزود علفش که با چو کلاه بکیر
 زده می لطف نه بمبارد کلاه بکیر
 بزیر سایه عدل توجه است پناه
 چو خنوتت تنی نیست پای بندگنا
 و جانم در نام باشد هم ستاره کوا
 یکی ستاره بدر روی کفایه بکیر
 مباد دست من در این ملک کوا
 فرخند کسری که خاک پای تو بود

ای شت سال آن که بمشید رسید
ای شاه غلام روزگارت باشد
اشیاء جهان ما بزرگام تو باد
شاه فلکت در خم چو کان آمد
قبیل الدین محمد خوارزمشاه

ای غم بگذر که میشن جان دید رسید
نا سر که گیند کرد گارت باشد
زینت بزرگ و بسیم از نام تو باد
از جود تو بحر و کان باغیان آمد

بلکن سپهری تیر شب از کبر خود
در بزم بتان چمن نگارت باشد
پیر سینه امید من بر گاه تو بود
فرقی نمود شاعر و فیروزانگ

کاینک سحر است تیغ خوشبید
در بزم عدوی این شگارت باشد
بمبار و معاش من از انعام تو باد
در قسمت انعام تو کیسان آمد

بعد از پدر خود سلطان یکم شرفان خوارزمشاه سلطنت خوارزم و خراسان رسید و در روز جمعه
استقلالش افزود و با سلاطین مخالف معصاف داد سلطان شهاب الدین خوری و خوارزمشاه
مردعی حاکم هرات را مقهور کرد و در باشکوه رخا فرخنده در جمعه تانین چنانکه هسنکام صدور خطبای شاه اسلام بر بنابر و کشتن اقلیم خراسان
چو شمس السعیدین معصاف داد و منصور شد و او را بنجر ثانی و اسکندر ثانی لقب دادند و اقل اندکی لارض خواندند و در مقابل گوز خان بواسطه
مواضع او با فرخنده منزم شد دیگر باره قوت گرفت و میانه او و خلیفه بغداد ناصر عباسی رخشا قاده و نام خلیفه را از خطبه بکنند
و یکی از سادات که علاه الملک نزدی بدست و قصد مبارزه و خلع خلیفه کرده چون بجد و دامغان رسید معلوم شد که آنجا بک
سعدی یکی به تخریب عراق عزیمت کرده بمقابل او در آمد و او را بکشت و گرفت و از آن پس فرانس مرخص کرده و وی بنیاد نهاد خلیفه
نجد و شیخ شهاب الدین سرور در با صلاح و موافقه نزد وی فرستاد چون زن جلوس یافت هم برای ستاد خطبه در فضایل
خفا خواند سلطان اجاب داد که ناصر بدین بیخات که تو میگوئی متصف نیست چون بختی در رسم کسیرا که شایسته باشد بر سینه خلافت
بر نشایتم مع انقضه چون سلطان بدینور رسید چندین باره که بسیاری از چهار پایان و دو پایان رود و ملاک شدند و سلطان
مراجعت کرد و بجهتی در تواریخ متصل است فیما بین سلطان و بنجر ثانی مخالفت زمت و جوشش منوال اکثر من ازل و احرص من
التلین خانت خراسان ایران آمدند و بمهران می کشیدند که امیال گوگب طالع سلطانرا ضعیف است و مقابل مصلحت نیست وی بعیش
و حضرت پرداخته مترجم بدین ترانه بود رباعی فردا علم فسد اقلی خواهد کرد باطالع سعد صدری خواهم کرد
مستوفی و موافقت و انام بگام اکنون بکنم نشاطی خواهم کرد در ضل مبارک دشت که مبارک در هر پرو دیای خیر و شیب
و کلامی ز کار نیک از خاک و سنگ بوقت طپس بر معی جوشید و باین رباعی بزم آهت رباعی این جو زمانه میکند عن کت
نا که برود زین روان پاکت بر سبز نشین خوش بزمی از چمن زان میس که سبز بر دله ز خاکت علی بکله غوره دولت و شهاب
و میا بودن تا شاه و سباب و چهار صد هزار سوار علف خوار و متابعت ملوک و الامت در سلطانرا از فکر حواقب مورد و در آهت
چون باد راه انور رسید و بجنه رفت نمی چند در رودخانه کشته دید و متعش شد که لشکر چنگیز خان اینجا کرده اند بجای پروخت
و جلالت الدین منوال را پراکنده کرد و سلطان خوارزم باز آمد و چهار صد هزار لشکر خود را در بلاد او محصور و تقسیم نمود و با در و جبال
خود با زنده ان فرستاد و مردم خراسان تو بتم شدند و لشکر منوال آمدند و کردند آنچه کردند سلطان کرمان این قطعه میبکشد و می
کرمیت برو ز بکت اگر بوج فله فلکت چشاه معر که خرج میکنی وادی است یقین بدانکه بوقت زول ترقضا حصار محکم تو بسجود
صحریت برو دولت اگر سکنی نامونت ترا گناد کی از عرض گنبد حضرت تو کار نیک و بد خود سخن بکن نویض برو ز بکت و
دولت که کار کار خداست رادی این قطعه خوابه عطا فک جوینی است و او از پدر خود که در کتاب سلطان بوده نقل نموده با آن
سلطان در جزیره اسکون برود و با سس او کن او بود مدت ککش میت و یکسال کان فی سنده اثنی و تسعین و خمسائه

قاپوس بن شکیر دیلمی

ز بده و نخبه و واسطه القدر سلاطین یاله مشهور بال زیار بوده کونیند نسب ایشان جلوه مجرم می پوزند
و از اولاد او بخش چپاشند که در عهد کجند و حاکم کیلانات بوده است و اول ایشان با کان بن
کاکلی است که در عهد سامانیه در حدود قتل آمد پس اشعار و مرد آویج و گو نمون بکومت رسیدند و قاپوس سپهر و لشکر بعد از اوست
سلطنت رسید و خلیفه بغداد او را شمس المعالی لقب داد و وی بعد امیر ناصر الدین سبکتگین از قضا ریف روزگار پریشان
حال گشت خراسان قاده و در آن ایام امیر ناصر الدین با وی مکر متنا بطور آورد که در کتب خاصه تاریخ عتی بمسوط است و آخر الامر در

اربابی

باید خواند

ستین و ثنای بر سر سلطنت ممکن شد کیلاز به پسر خود منوچهر که مدوح ابو النجم احمد منوچهری دامغانی است داد و پسران خود
غزوی سوزت و دوستی کرد و شمس المعالی از خنمای سلاطین بوده در همه حالات حتی بخارش خط فطرنده امته اسمعیل بن
عباد مشهور بصاحب که بفضل من الوزار معروف است هرگاه نظر بر نظر امیر شمس المعالی کشودی در آفتاب این عبارت سردی
لهذا خط قابوس ام جناح طاس و با وجود فضل قتال و شفاک بود درشت خوئی او مایه رخس سپاهیان شد و او را گرفت در قریه چنگ
محبوس کردند و پسرش منوچهر را خوانده بجای بی سلطنت نشاندند مدت یکت قابوس پست سال بوده وی را اشعار عربیه و فارسیه
سیار است حال البلاغه و سیر الملوک از دست و چون درین تذکره عربیه نوشته نمی شود از اشعار فارسیه او است

کار جهان سرگزشت یانین	من پیش دل نیارم از دنیا زرا	من هست چیز از جهان بگریزم	تا هم بدان که دارم عمر در ازرا
میدان کوی و بار که وزم و وزم	است سلاح وجود و عا و نماز اول	کل شایسته اطاعت و می میر طرب	رازوی بدین و میکنم عیش طلب
خواهی که درین جهانی ای مایه	کل یکم دست از روی یکت لب اول	شش خیزد از لطف تو دارد مسکن	بچ او که در بند و غم و تاب شکن
شش خیزد که از آن نصیب دل من	عشق و غم در در و برنج و تیار و خن		

از اولاد ملک پنجم بن طغان بوده که معاصر سلطان محمود غزنوی بود بعد از انصاف معروف خانکه
خواجده نصیر الدین طوسی تقریبی سنه سوده که پنجمی بن طغان حکمران ترکستان در اواخر عمر از کرائی قجای

قبایان

لوشن استماع کردن عراض و او خوانان کرسی و آخر بر آن مقرر کرد که داد خواه جامه سبزه پوشد تا او را از میان خلاق پیش خوانده
تحتیق عالی وی پرواز و علی بکلدی ای پنج پسر از وی که از ایشان از طبع سوزون ده از دست
در قبضه روزگار پنج گشتیم چون فرد شویم در نظر غلیم چون جمع شویم بر دهنه شایتم
سلطان محمود از ایشان پس از سیزده اوارا اتر خارج خوبت ایشان بن قلعه کشته سلطان فرستادند
دریاد آفتاب رایتم تا یک زمین همه که فینم اکنون بنگر سسایتم اگر چرخ بکام ما نکرود
پنجهزیمش فرو گشایتم چون بن قلعه بنظر سلطان محمود غزنوی رسید دشت که غزوی مزاج و دماغ آنان از تصرف کما کل
شده که بکلی و کلی دیگر بکنین کنند فرمود عنصر جمی آب کنار اکت نزد بهمه پور آرد میگفت ندای حسیق مایتم
دادار پنجم پسر او را خوش داد سنرا و ما کو انتم در اثر این قلعه جان شکر با شکری آریسته جنگجوی قلعه کیر به تنه
قبا و کفار قجایان روانه شد و آنها را متصل و محصور کرده تا این قلعه محبسه آینه سلطان فرستاده ایل شدند

پنج برادر با لقب سسایتم	در قلعه و نیاز مستلایتم	شاهان تو عزیز مصر جودی	و او خوان نگاه کار مایتم
تا را که بضاعت نرجات	شمرند حضرت شمایتم	بر حالت از رانختنای	از فضل و گرم که پس نواتیم

همچو یک یاد سن بن اسکندر بن شمس المعالی قابوس و شمس که است که از قلعه محبسه عنصر المعالی اقب
داشته و در تنه لاری حکمرانی جرجان با فرشته در زمان سلطنت سلطان سوده و بن سلطان

کادوسن جرجانی دیلی

سود بن سلطان محمود غزنوی روی ل از دنیا بر تافت و سعادت طلب جتی یافت بعبادت روی آورد و مقامات عالی تحصیل کرد
عاقبت الامر بجهاد جادوی بسوی شیر و انات نهاد و بهر ای امیر ابوالسوار حکمران کنجه و آران و مدوح حکیم قطران بنز و نصاری
که در حستان عزم کرده پس از جهاد شادت یافت و می میری توانا و جنگی و نایب بود کتاب قابوس سن نامه در حکمت عملی از تصانیف
اوست مشتمل بر چهل و چهار باب که در بعضی فرزند خود کیلاش شاه نوشته و بنایت کتابی نیکوست چون نسخه آن کم یاب بود
به دست آورده تصحیح و تفسیر داده و مقدمه و ملاحظه آن مشهور عنصر المعالی در نظریه ای یکمانه است فحلات رباعیات خوبه از دست
آن خنده پیری پیشک برم من گاه در در دار و جزیره و کزیت ای پیر پاتا که خود بتو گویم زیرا که جوانان ازین حال خبر نیست
یکگاه من گفت پیری شده عاجز نه پیر شدن کن چو شصت سه درآمده روزت بنماز که آه همه حال شب روز در آید چو نماز که آه
که بر سر راه برهنی ای پخت و در پی سیدانشوی دولت بخت چون عمر تو بخت گشت بر بندگی کاینوه که بخت شد بریزد درخت

گر شیر شود عدو چه پند پیوست
از مرکب بر آرد زنده خواهد بود
که در مرغان خواهد با خود نشاند
لی سیر هم بر من آن آید درد
بزرگی که حق ناطق باشد
ای دل رقی خفا که در صحرا بود
از دل صفا تو پروان کردم
گرچه بی پشت مراد می نم
تا در رندی شدستم از تو ایام
بار صفا همی به پیش آری

باشیر به شیر من باید گشت
زان دو چنین بود چو کشتی زود
وز در وی می هر چسبید چو پانده
وز بی سیمی اندم از روی فرد
باید که چو عذرا و چو احق باشد
نه اندر من خوری نه اندر خود
و انگوه نسیم ترا با من کردم
من هر تو از اولم نکردم کم
اندیشه فرون صبرم که در حال باه
از نا تو چرا امید کنی داری

کان را که بگوخت باید بی جنت
چون مرکب ترا نسیند بخوابد فرو
معدور است او که خالق پرورد جان
دارم مثل بیبال خویش اندر خود
هر که نه چسبید بود منافق باشد
بجاسد بودی تو رفته می
امروز نکوست که چون ایتم کرد
از تو بزم از آنکه ای شود و نسیم
تن چون نی در چو نیل در حسره چو گدا
رو جان تو غلطه سسی پنداری

پاجنت بنام یسیر شواخت
از مرکب کسی چو شادمان باید بود
در ویش از اینجا خویش نخواهد
بی سیم ز بازار تنی آید سرو
مردم نبود بر که نه عاشق باشد
شانی به بسی بهی سلس به
فردا دانی که گویت چون کردم
تو خسته و بنجسته بر نیست قلم
انگشت لب که ش در چشم بر آید
کندم شون در و چون کار کنی

کمال الدین کی ماه پادشاه

فرستاده تمینی استغاده از آن
بسیارین میت الحسن بن شعل بن خدین
از من بر نسیمی کی حاصل کنوسی
در هر کاشش زنجی و دنی مان هر کجا
خول پس کسار نادر است پان را
دستار شایان سوزن می شایان
بر سر زبانی زبانی شکستگان
سکین بن روح و شکستگان ای روی
ای با بر کردم کم نسیم حالی از بزم
کوی کن کج جانای طبع و فرمانت
کی بود کار با بسنج و ز غریب سخن
نه این تیغ و خرم نه لایق که در دم
عمر تو باد ای سعد و صم تو باد سعد
کار هم با زخم کشیدن باشد
شاه از تو که سر کشد این مرغ بلند

از صفا که بر من چرخ را نسیم آورد
یا خاک ره کی بوسی قان خیزان
هر خاد از آن چو نمانی با ساق زانو
دیوان جان رخسار با هر یک چنگی
شماره آن چو کن من بی بند بسته
و آنکه ز کبر آن غرزان نسیم سلطان
چندانکه خوابی بنشیند من کفر و
بگذرد با من پیون هم بر بونان
خاطر ترا در توان عجت و بران دل
در خاک شد تب سخن کنون چو آرد
من هر چه چو زدم کابوی و منی کتول
پاینده باد می تا بد در شمت عباد
و صلح بر او نارسیدن باشد
شمشیر تو بر کشایدش بند از بند

بر سخته زانبوی مرا فریادند و پی
کو کجی شبیده هر بطله اندران کم کرده
چنگال گرگ اندر دره بر خرم کشته
نشسته قوی بس من می وی نژد و کجا
چون خرد سن بکنند چون کار که بکنند
بر یک چو خرد ز بر جان چنان که بکنند
گر منی درون نسیم که چو نمانی
آن منض فرزند خزان بقتل فرنگ
در خرد در کانی می در هم حکمت جان
باری جم زبانه در بن این مناسبت
تا بست کردن ترغیب تا بست پرور
هر که بکرت ز نفس و با کاشش کار
دارم ز نسیم سراق تو دل چو نشسته
هر حال که به تیغ تو چشم افکنند

سود است بر کوی کانه ز کانه
تاریک چو جان از کانه کرده چو شمع
در حلق آسور کشته بوی ز بر من
پنی که هشته آدمی بکین چو بکین
بر یک چو سیش آینه تیکل کون
رخساران ز در ز نسل کانه
جان چو چو این نسیم با قومی از نظم
از آده خرد آید کز آرد در کون
جاسوس نیست یون قوی کل کرده
در باب چون فرزان ما را زاده
تا کس بنده منقطع تقدیر حق لم
چون ز بر قافل با دوسر من حلق
چون قطره که موقوف حکیم باشد
البته بریده حلق زاید فرزند
ازا خاتم سلاطین عالم و پسر ناصر الدین
صاحب ثروت و سامان شده محمود پس از وی
در شامین و شامیه در خراسان استقلال تمام یافته
لقب داده خان ترکستان و راه اتمند و پادشاهان هند
از در موافقت و موافقت در آمدن که نشد اینک خان بادی
در او را همین و شامیه در خراسان استقلال تمام یافته
لقب داده خان ترکستان و راه اتمند و پادشاهان هند
از در موافقت و موافقت در آمدن که نشد اینک خان بادی

سلطان محمود و خرقوی

سلطان محمود و خرقوی
در شامین و شامیه در خراسان استقلال تمام یافته
لقب داده خان ترکستان و راه اتمند و پادشاهان هند
از در موافقت و موافقت در آمدن که نشد اینک خان بادی

ستیدرج مملکت ایران و سیستان و طارستان موقنان بسیاری از بلاد هندی متصرف سلطان آمد و فتوحات عظیم روی داد
 چنانکه در اغلب تواریخ مفضلاً مملو است و بعضی از آنها خود مشهور چندان وقت و ثروت حاصل کرد که گیسر امپراتور بود و خلیفه بغداد از وی
 تمام دشت چوققی خلیفه را تهدید کرد که با چندین هزار لشکر از سیستان و خراسان دو هزار زنده پیل مجید او خواهم آمد و بغداد را پای سلطان ایران
 خواهم ساخت خلیفه در جواب بطریق رفرآلم سور و فیل را بوی نگاشت و از جمله اسباب عزت و تجلی وی یکی آن بود که چهار صد تن شاعر که در
 زمان او بودند بدایمی میسر و جنتند و حکیم ابوالقاسم عسری ملک آنها بود و سیامانی می شود است که دیوانی از متقدمین ید شده که روح
 سلطان در آن مندرج باشد شاهنامه حکیم فردوسی خود بر اینست قاطع اگر در ازای نعمت حکیم مکرمتی نفرموده گویند از جانب حسن بن علی
 وزیر او سعادت رفته است و این حال عابر بر حال حال دولت پناه شاه بزرگ باقی ماند معجزه در اصلاح آن امر و رضای خاطر فردوسی آید چنانکه
 در تواریخ نگاشته اند که نیند روزی سلطان از ابو طاهر سامانی پرسید که ال سالما از چه مقدار جو ابر غنیمت خزان بوده است وی عرض
 کرد که ای سرفرح هفت رطل جو ابر دهشته سلطان کشتا که خدایند که کم زیاد از صدر رطل جو ابر نقیمه با عنایت فرموده است و
 در تواریخ نگاشته اند که در ایام پاری سلطان بمرض خزینه فرزند او کهنشده محالست آخر بر آن مقرر شد که جو ابر غنیمت غنیمت
 بخورد آوند روزی چند خالان بدانکار مشغول بودند بسته بنه آنجا ابر آورده در صفهای عمارت خاص می گسترده و سلطان اظهار
 همیکرد و همیکرست باز بخواند بر زنده و بهمان بیماری که گذشت عمر شصت و یکسال از زمان کشتن سی سال بوده است این قطعه

بدو منسوب است	رخت را که رقم از سر لطف	خون من نجی و عدت هست	را که هنگام که زدن شریعت
---------------	-------------------------	----------------------	--------------------------

بنا که از سلطان مسعود کمتر بود سلطان محمود بواسطه محبت قلبی او را لیعهد خود کرد و حکومت
 اصفهان را بمسعود داد و بعد از فوت سلطان محمود مجد و لیعهد در غزنین بر تخت پدید آمد و ارکان
 دولت متابعتش کردند مسعود ازین امر مطلع شده خواشش کرد که نام او در خطبه مقدم بر نام محمد باشد سلطان محمود جوابی درشت
 و تلخ داد مسعود قصد حرکت از اصفهان عزم مقابل با محمد کرد اما لی اصفهان در زمان حوز حبش باشن و عمال وی بشوریدند
 و هفت تن بر پای کردند لاجرم سلطان مسعود بشهر باز آمد و جمعی از کهنکاران شهر را بقتل آورد و حاکی تقیبن که در غنیمت خرمهان
 نمود اما سلطان محمود عم خود میر و مغرب ناصر الدین سبکگیر را با سپاهی چهارده مقدمه بزم مسعود کامور دشت و خود نیز از
 غزنین با لشکری آهسته پیرون آمد و در منزلی از منازل کجاء توقف کرد اما بر او شورید و وی را گرفته بمسعود سپردند مسعود او را
 کول کرده به سلطنت نشت ای مسلمانی با عی ایچیه جمو بشش که آب غرق شده کفته رفتی و دل خسته شوشش متیو

کوی سیمین فتن اندر دست
 سلطان محتلمین محمود غزنوی

تورفته و آده من سپتو جان	تور آبی و من در آتش پتو
--------------------------	-------------------------

تعلق در اصل قلق بوده و آن ترکی است و بعضی بزرگت و مردم هندی در احتمال آن لغت را
 متلوب کرده اند و چون سلطان قطب الدین خلجی پادشاه هندوستان در گذشت غازی
 ملک که پسر قلق نام از غلاتان کس بود و او را در شش از اهل هند سلطنت رسیده او را محمد قلقشاه نامیدند و سلطان عظیم و کریم
 شد و مدت پست و هفت سال سلطنتی با استقلال کرد و در شش ده کنار آب سندر گذشت در حالت نزع کفته

محمد قلقشاه خلجی هندوستانی

سیار در این جهان چیدیم	سیار رفیم و ناز دیدیم	اسبان بلند بر شستیم	ترکان کرا بنما سر دیدیم
------------------------	-----------------------	---------------------	-------------------------

کثیرم نه تمام و از ضعف
 محمد مؤمن میرزای کورگانی
 در پرتو را اسیر نمود و بکمر پر بشاد است رسانیده از دست
 نبادی ملک ایستاد شمس مظفر شد
 گویند و قیاس مظفر حسین میرزا اینک قتل محمد مؤمن میرزا کرد این مطلع را بدیده کهنتر

ناجوانمردی که چهره درین سنی
 امیر محمد صالح جغتائی
 شب بهر کن با ز کفار مرا
 غم فرود آید خوری از نوروزی تو
 بحقیقت کشد مجاز همه
 مرتضی قلیخان شاطو
 همیشه دولت وصل را طلبگام
 مستب خان تکلو
 امرای جلیل شان دولت صفوی
 این با علی ازوست
 بی بی پنشنشی چه بر خاستنی
 مظفر حسین میرزای صفوی
 بدان زک میان است پیمان بستیم عهد
 ملک مظفرالدین
 ای جان پدر که آنجاست خوش باد
 بکمال الدین اسمعیل صفوی است
 که ز آنکه در ساینم زمانی به کمال
 جوای گانند بجان مسل نه
 محمود میرزای قاجار

کافی آن کار ز که سینه من
 از اخا و ایشا به ملک است که از امرای معروف امیر میور بوده و خود خلف امیر نور محمد است
 و معاصر جامع دیه شد وفات یافته ازوست
 هر شب از محنت بجان تو میمیرم
 می کند باد سوزنده بیوی تو مرا
 ای بدرگاه تو نیب از همه
 گرم نتت کار ساز همه
 هوشان منظر جان تو اند
 بر آن میکشیم ناز همه
 خلف حسنخان شاه و حاکم هرات بوده و در خدمت شاه صفوی از امرای حکام عظیم
 فریت داشته در مسکنه نویسی استاد شفیعاست ازوست
 که خبر برسی خبر بچاره مرا
 اینچنان مشغولم در ره تو
 که اگر زود پائی دیر است
 دولت محمدخان شرف الدین و علی از امرای معتبر شاه طهماسب بهادر خان صفوی بوده و شرف
 الدین او غلی چندی ب حکومت و ایالت بغداد و توابع آنجا مخصوص بوده مستب خان از
 امرای جلیل شان دولت صفوی محسوب میشده مصدر خدمات بزرگ کرده در فن موسیقی مهارت کامل داشته
 او هسته آمد و چار استنی
 دل نیست بپوشه چون استنی
 پشت بی زدن بر خاست بر قصر
 خلف سهر میرزا و دختر زاده شاه طهماسب ماضی بوده و از جانب پدر شاه نعمت الله میرزا
 شاه صفوی و را که در کرده بود و پدر او نیز همین کحل در دیده کشیده باری گاهی شعری میکشده ازوست
 که تا ختم نیز از میان کشید از شوق تیرغزده ابرو کاخی پیش
 پرواز کرده مرغ دم کشید از شایسته
 از ملوک مشا کاره فارس بوده و از دارا بجزو تا کرمان تصرف داشته و با انا بک ابو بکر
 معاداة مینموده ملک فاضل دانا و شاعر بوده در شاعری کشته کشته ازوست در مرثیه سپهر خود گفته
 رفی ز برم که جاودت خوش باد
 چون نیت در آنجاست راه وصل
 کمال در جواب فرستاده
 تو ملک بچاره ایست بگریزی
 میرز خط دیوانی دارم در حال
 آئی تو که خوشی در سر بکنده
 سودی سده کردی روانت خوش
 کشم فلک در تو چه نقصان آید
 هر که است خداوند هنر بندت
 دانگاه بجان کمال جوینده است
 چاره هم سوزد حضرت تا بنشاه قاجار صاحب جهان معصوم بوده که وجودش در کشته طور
 نمود و هم در دولت خاقانی ب حکومت نهادند خصاص داشته بکمال و ارباب کمال غنی
 کمال حاصل نکرده و اشعار معاصرین موسوم به سفینه المهور نوشته طبع شریفش در نظم پایه عالی داشته از آنها است
 چیتا چرخ که بر غم سپهر
 بود لبین که همی بار بار است
 به عشق خون باغی شنگ پان
 یک عمر با کافم فلک کشته ایم داد
 درین باره هر کس است کلامی
 از جرم خلق میترسم که در پای
 دست برین زانده صف معشر دارم
 چاره دارد و بهر چه است
 اگر بر سر که بار سنان ده
 اگر از بچشم با بپند قاتل
 یک کله نشد که کرد بکام ما
 که از بجز کی جنس تا انهم کس دادند
 خون منی او بدین بی بخش کند
 که نیندول صد پاره ز چاک کفتم
 اگر شمشیر اندمی از دست بگریز
 بسند ای بان که کوی جان محل را
 قاصد بخت پیش تو نام ما
 گذشت اگر شستن با قاتل ما
 رخم دیدیم عمری در دست
 بود از خون قاصد در سالی
 علاج جو تو مردن از آن ترسم
 سرش کتمی اردت ملک صبر
 مگر در یک با هم سفر پس آن را
 خواهی اگر که کوشش در پیام ما
 خدا گیرد از داد دل ما
 که از شمشیر سوز سو بکام کشید
 آنان که کوی آید توان انت بخش
 که دیگر کی بسند ضم در چاره کتم

دوشنبه بزم منامه در بزم کس
سنگ خیا نیک ده که از چشم خویش
بزرگتر از آن جا که شد از زمین

هر که پنددو سپید رخ عظم
چون حسن وی سیل دم از خانی

راه خواب شریک از فرشته که میباید
تا دم که تریخ تو هم که ساری بخوش

نعم خسارتو با خون دل ای سپرد
را که چون طای سوزد نم جا کرده
صدا داد وقت آن که بنده از دم کنی

نصرته الدین که بود جا

سما سر سلطان کیش خان از شاه بوده و گوید جا نام خمی است که در میان استراده خوارزم
می نشسته اند و شهری ده شد موسوم بشهر نو دوی پادشاه انظار بود به جلالت و جلالت معرو

و بهمت و سخاوت موصوف محمد عوفی صاحب تذکره لب الالباب و جامع الحکایات در شهر نو این باعی در حدش گفته

ای شاه بلطف بندگان دگری

در قلاب ملک عدل جان دگری

از از روی که بود جا به میجو نهدت

اگر رفتی قدح آسمان کگری

و نصرته الدین شاه که بود جا به اسمی خاصه در جایزه این باعی بی کشید ای اصل قوی در حضرت سلطان کیش خان جوار شاه
که بر همه ایران پیشتر با دراهم انور سلطان اقدالام بود در باب نصرته الدین حمایت کرد و او را بر سر کشتی و مرا فراری مخالفت با
سلطان متهم ساختند سلطان کیش با وی ل بد کرده مردیر با آوردن سر وی نمود فرمود وی فرستاده را راضی کرده خود
بخدمت سلطان قد این باعی خوانند معقولید و خلع شد و در خدمت سلطان می نمودمت یافته مغز گشت
من خاک تو در چشم خرد می آرم عذرت یزکی ده که صد میارم شتر خسته بدست کس خواند میایم و بر گردن دیارم
انرا لامرد و وقتی که ملک زوزن محمد الملک از جانب محمد خوارزم شاه باستخلاص ملک کرمان نمود بود سپید نصرته الدین
نیز حسب الامر با وی مارت و هشت در شهر کرمان و سیر جان ملک بموضع خوارزم شاه سپید را شهید کرد کانی کبکی شتر

من صیاده

گویند در غریبیت سیفی
از دل من که نه هر دم آتش برکت
بس کیم از عاشقان شهر خوارزم انگوی
کار من چار زین با با تو بود کت
روی چو آتشید و در که دیدی
یا ریسکوی که تو بر من جلی آورده
کشمش با در آتش از سلطان کن
جامه نام را نام از نو دوی گشته بود
کار با تا چون بد فردا بد بیجا کس
عاستر انیک تو دانی در سر من خوش
من طبع برده اشتم انجا پریدم پید
اختیار من نباشد اگر در محراب بود
که بعد از آن جهان نماند کسی کسری بی
اگر کسی دیکه چشم چار تانی بر زدی
آن بت مجلس فرودا اگر با ماستی

از چشم من جهانی مرسد باستی
ای نیاب هر کسیر کار خود پیدی
اگر دخواه منست امروزه اگر باستی
همچو من شیداشدی که بر علی سینه
کشم آری کف باری که بر آن طهرت
من چشم کرم از سلطان کند او خرا
در نام جامه من اطلس و پاستی
کاشکی امروزه را و عده فردا
زین تبر روی کم انجا سکون ماوستی
که نبودی شت عالی خرد می انشاستی
اختیارش کس بدی پیوسته در جودت
در شایسی ملک نماندی دشا در استی
این دقانی در بر من هر زمان کتاستی

تخلص داشته از دست
آبرو بر جای نماندی کرد لم بر جاستی
رود به بر روی لم باری که بر باستی
هم خیسودی بمن که خود و دلش خجاستی
که ز پیش از او یار مرق و با کاستی
گفت به دوستی آری شوا که بیماستی
در روز از شوب من از دم بر فوجاستی
که نه از عشق تو ام بند کراک پاستی
کاین که انجان کاشکی از پیش من کجاستی
در روز کار از نا خفا من بر من آرد کاستی
که گو تو دوستی نیم زمانه شاستی
راستی چشم شوا شت از باستی
خوب شهای نمردی کرد لم در استی
جان به بخشید می عالی که از من کجاستی
جلس با خستی کار ما زیباستی

ناصری قاجار

اسم شریفش امیر اصلاخان خلف الصدق امیر مطلق محمد قاسم خان بن امیر صادق الدوله سلیمان
قاجار توینلویت که حضرت شاهنشاه جد آن صرلین اتمه سلطان ناصر الدین شاه را خال پهمال
و بیکم آنحضرت چندی بگومت خنده در بنان اشتغال داشت پس از چند سال بجنور اقدس شرفیاب و لقب عمید الملکی یافته
بایالت و ولایت کیلانات مغر شد صاحب اخلاق کریم و اوصاف حمیده است درین ایام عمید الملک لقب یافته و بگومت کیلان یافته

از آغاز شب طبعش منظم علی سحر شاهش احمدی دخت قصیده بسیار استمدان سلف میگوید و از جمله اشعار اوست

سبیل شکین بود بر لاله احمد ترا
شکرین ساری لبم از سوسه لایم پر شک
کشمی قوی کشمیری رخ می ترکا مگر
جانستانی کاخشم و جان بخشی کا لطف
خوشش آید مرا خاصه فصل بسیار
شرابی بسری چو رخسار دلبر
شامش از در میان کستان
نوشم چو بادیه لاله کونا
سباط بر زده است بد باغ ایزرا
همی کار جنگ آوران اگر کرد
خشم داری کنج و نیزه می دستره
دشمن آمد در برم آن گن بازو خا
سوی و بر روی او چون فخر روی
فش بسته طره شکین روی چو نقر
گاه کشی آید باید خورد در فصل جا
گاه کشی آنش کرب باد صفت لاله
کشمش ای دخی روشنی از تا تمام
قد من چو از زلفش چو خنجر اوست
مرا غایب شک و ستمیت بجا
ما و فکش این سیرت سحر ای که است
عجز و شتری ستم ترم نیت بجا
دل من شیشه کوه سرد مر عا نشده
اگر شرح رنجها بشکری آید چه عجب
کس نداند شمشیر شکر خوارش
زلف مشکین بر وی آن پسر است
حاجتم کی بود به کلش کتر
عاشقانه از رسول سوی نکار
غزوه او بقتل عاشق زار
کوه علم و قار و فضل و ادب
اگر گیرد همیشه ملک و عدوت
شاه تیر و زدن محو شد که دیدن اندم
انگه از آرمش طاعت خورشید

بر سبب نوب راه و بر سر ناله احمد ترا
چون کشم زلف از برای لبم بکتر ترا
بود از کشمیر باب و ماوراء کشمیر ترا
بنتی باشد کرب شاه دین و ترا
هم در مدح شاهنشاه ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملک
نکاری خوبی چو ز کین بسیار
کمی قصید بوشش کنم گنگ را
که آید در شاه لاله کون کوه بسیار
که آید سیاه اندرون شهریار
چو آید میدان پی کا زارا
بکیر از در مصر ماقتد ارا
زوی و در روی او چون در زیر با
درع پوشیده ز غنبر غدا قبا
گاه کشی عشق باید بخت در عهد بسیار
که سر روی آن ستمگر آید بازو خا
کشمش ای سویی تاری از غریب
در مدح شاهنورده ناصرالدین میرزا ولیعهد شاه غاز محمد شاه
دیده مار که نسرین بسین ستر است
تا هر چشم بر فتنه و سینه بیاست
تا که در زیر در و در جان و دو کوه پاره
از آنکه تراج مکر زاده خواهد کرد
هم در مدح حضرت شاهنشاه ناصرالدین شاه ادا م الله قباله
تا که روی لبش کل سگرا
گریه شام زلف سحر است
چون خندانک خدیو ناموست
پشت دین و می سوی طفر است
انگه بخشند نام سیم و ز است
در مدح سلطان سینی شاه محمد شاه غاز می

می گستی از بکر همه تنهایی
از سوز یک کوه زار لک شکین
لاسا کردم که بوسیدم لبش کون
سجده آوردم بر زانو تیر و ترا
نوشم کمی با زده از جوانی
فرو شد کمی شده که شکفت
ز تا شیر باران باد بهاری
جاندار شده ناصرالدین که باشد
زهی شهریار مخلص که هستی
فد لرزه بر جان نام ز میان
سر کرده اندو چشم جاوید پر کرد
گاه کردی زلف بر قد چون و شش
گاه نهادی و لبم ز رخ چون چون
کاشی رو شیشه عشق بر خیارین
بودم ز بخت چنان چون مکن چنان
در مدح شاهنورده ناصرالدین میرزا ولیعهد شاه غاز محمد شاه
مل همی گستر از رخ چو کا روی
از بنا گوش خطش با بد سینه بر کل
گر زدیستی پر این که تر سبزه
ناصرالدین میرزا ولیعهد
طلعت و قد آن بت دلبر
گر چه مرد سپر نباشد یک
ملک ملک کیز ناصر دین
یا بگیرد همیشه یا بخشند
حاصل کانیم اگر بد به
طلعت و قد آن بت دلبر
گر چه مرد سپر نباشد یک
ملک ملک کیز ناصر دین
یا بگیرد همیشه یا بخشند
حاصل کانیم اگر بد به

ای بت از رخ من دیدی از در ترا
تا شود پر شک و جنب لبش ستر ترا
جمله با بید که آرم ساقی در بر ترا
شویار چون نکارم نام برد فر ترا
بت روی منی شکو ارا
یوسم کمی روی پانک را
مرا زان لب زلف شک شکین
چو کان زمره شده عمر ستر ترا
سرشته ز علم و علم و وقار
بفرود بگو هر بزرگت بنا را
چو گیری بگفت خنجر آید ارا
عافش چون نیان زلف شک شکین
شانه کرده اند زلف مندی سحر و تا
گاه کردی عهد بر ضد چو ناپس نقاب
کا طبعی بسین نایب چو نهند با
چون دیدی سالم در فراقم مبر و تا
بودم ز بخت چنان چون بگ بچک عبا
که بختی تند و آشوب زیر سر است
تا سمن زخم زلفین منی پورا است
دل من جاگر چنان زلف کل ستر است
ای دل که ای سر کل سینه است
بنگ آن سبزه که کرد لب چو کوه است
که جانانی سلطانی اندر خور است
کا پنجه آفرین شمارت می شکرا است
یا که خورشید زین معده است
کل سوری و سرو کا ستر است
زلف شکین ما در اسپر است
که ولیعهد شاه داد کتر است
ایندو کارا میرزا جور است
پیش جو دو نخا شش مختصر است
تیغ او قلم تمام ذره افشار حیدر است
انگه از زلفش جلالتش کرد و ترا

فره از دای این آفتاب غاوری
یک کینه کوششش تا بگری پرور
دل من در غم آن طره طرار بود
گاه چون سلسله و گاه چون کمان بود
کامابست که بنیان رخ خورشید کند
چون وز باد بدن لنگ چو چرخ بود
که غنچه سمن خالی ز تار چرا
ناصرالدین محمد اول ولیعهد ملک
چو با ششم گلین کوی با ششم شاد
یوی می چو می چو می چو می چو می
ز پستی سر تا سر شک لاله و زمین
بیار باد که کلک ایست گروی
سر طوک ولیعهد شاه ناصر دین
زیر کز شمشیر چو میا شود این
ای ترک دل از من ای صفت بلند
ده بند خم زلف تو بسیار کشته
گر گشت دل آزرده و افکنده عجب
کم کن صفا جور و جفا و در برم داد
بختان فرخنده با ش عیثمان نیا بود
والهم بار خوان غنچه ساراهی
اوستا شش کند فرزندانه مر مرا
مستوق شکیلی می بر دم غمی نگردد
که تو گو کنون کند در زجر سارده نهان
که ز انچه چون ضمیر آن پشه بر رخوان
خبر یافت آن سین قریحان خبر بروی کن
شاهیک که از روی کن بر کوه من بگذرد
گرفته کرد و بوجس نشاء عو پر کن
زلف یارم و منم بلال صبر میشود
دارد ماند که دارد آفتاب اندک
چون بگو شوم دانی از شمشیر لطف تو
کاشه من شکر کن کرد که از زبوست
شد سدر ایم چو کلبه حصار
نیت چون موی تو بنفشه و مشک

قطره از فیض او این کعبه بنیاد است
یک کینه بخششش تا بگذری هم در دست
دولت او صیت سیر فرخی تا بر فشانند

پادشاهان اگر لشکر بو پشت پنا
دولت او صیت سیر فرخی تا بر فشانند

در جواب قصیده امیر معز می مدح بنزاده ناصرالدین میرزا دم احلام

گاه مشک است که بر توده کلان بود
عین سار در شمس سحر دار بود
زلف تو بر من از خالی ز نار بود
که مگوز می گو خوی نکو کار بود

عین سار در شمس سحر دار بود
تا که ابروی کوه است و تگوشا زلف
بس در زلفت خم اندر خم زلف سبت
عینش که بختا گاه بکش سیر زلف

وله ایضا

روی بس جو بهار و بهی چو شمشاد
سرشته اند ایاسر و قد جوز نژاد
که خوش بود می کلک غصه در خرداد
که مستم ز بر کند دلش از غیاد

در ای بسون از دایح حاجت نیت
تمام در بر تو اگر شوند از غنچه
که تاشا کتم زاکه با شاط شوش
اگر که حمد بر بر سبکو مانا خج

الصلی

تا چند بود جور تو بر عاشق چندان
تنها نم در غم زلف تو ز بند
آنرا که دلا رام می از لطف افکنند

بسخ و خاک روی می کج جانشین
بخر عشق ندانم سخن ای مرد غنچه
آن حمد که بسنی جا با بسین

هم در مدح سرکار نوبت شاهزاده قهرمان میرزا حکمران اذربایجان

تا طراز رخوش عین سار بود
بست حمد و کی فخر آدم و خوا بود

هر زمان در فطخ و دنیا بهاری می کرد است
قهرمان شاه نظر آنکه دست داد

وله ایضا

که داد با زانها در توده عین سار کن
بجز در دیده هیچ تن که با بسین بتر کن
مگر که آهین با می چون تیغ خاکستر کن

تا قدم چنبر کند در دام چشیم افکنند
خوا به بهای پشه تنگ زود درج کن
شاهان ای بسین کی کرد زلمات از شمشیر

هم در مدح سرکار قهرمان میرزا صاحب خستیا رتیر

چون بسوی عاشقان با شمشیر شود
بسترو بالین من بچشک و عین میشود
نامم از مدح خستیا رتیر شود

دلبر ای که از خسار روز بالای
چون بسوم آن لب نشین شد آسای
نردمان میر نظر آنکای پیش بخت او

هم در مدح حضرت شاهنشاه ناصرالدین شاه خلد تهم ملک

دست او تنغ او پشت پناه لشکر
قاف قاف جانشین هم وزیر است
که دل آشوب دلا و زود لار بود
گاه چو خار بود و گاه چو کار بود
تا ترا طره مشک آگن حصار بود
زین قبل پشت و دم که زود نکون است
رست که کوب کند شده خاطر بود
مشمش که بختن گاه بفر خار بود
که در دم از بر آن رشک لب نشاء
که روی نیت که نوزد سو سن نژاد
چو روز و زلف عین سار بود
دیج کوی شمشیر زده بخت نهاد
بمی بر آید از کوه ناله و نسر بود
به پیش تیر پیش چون بر نیان بود
از عهد کی روز همیکوی می چنند
بخر عشق کفنه است سخن مرد غنچه
آنرا که بسنی توبه به میل و زلف
از جور تو در در که دارای طغوضه
هر زمان گناه روی سستین با بود
که نکادی بسین و طغ و غیا بود
در که بذل و عطا مطعی ترا زور بود
تا در بر زوشتن در خط عاشق تر کند
که شایع بسین جهان ز لاله امر کند
زلفین چنبر روی که دام که خنبر کند
این را در بر اگر شاه طغنه چنبر کند
چون شهید پلین رخ ز صفت لشکر
مدح تر مانند من سپیدایه و فر کند
ز نسیم چنبرش عالم معنیر میشود
خانه با محبت کثرت کسیر میشود
کار ام شیرین می خاند مشک میشود
بخت میران می خاند چنبر میشود
ز اندر مشکینه زلف عین سار
نیت چو زوی تو کل کلار

ماه روئی و تنه غوی بی
 غزه ات چون فک فخر هم
 ای بروی تو مردی را فخر
 تا به از دین است چاره
 دشمنانت برنج جاویدان
 چو روی و زلف و خط و خال لبر
 نماید چون رخ خورشید زخاک
 رخ و لکین تو بالاله و کل
 پناه دین دولت ناصر الدین
 پس از جدی دیگر ای او شاه
 بجز تو ز جنگ ای بچه شیر
 دی هنگام سحر آمد آشوب پیر
 عارضش کشی روزیست شب آرد بار
 کشتش که برت نرم تر از نرم جوهر
 بی بر بوسه کنای تو خام و دره
 که در آغوشش کن تو میاید بر کز
 سلام کن من ای باد و صد اگر ام
 پس از سلام بگو با بنار رخ چون
 بی که بر در قراره مشکب از دل سن
 زیر طره به پنی اگر خوش کوئی
 کنون جو بوسی از لعل و گشته جویم
 که فیر باد کس رو نیزم دلبر کن
 باز آئی تا خزان من از تو شود بهار
 صافی بسا که نرم و نفع چون همیم
 تن و قدم چو سوی کردو کان
 آنکه زلفین و عارضش کوئی
 بسکه نام ز دوری و لبه
 چاره نیست مرزین دره
 ناصر الدین شه بلند اختر
 محبوب مشکین سوی من جز در دور درین
 سینت است و ما در مشکب است
 بسته ز روی کردی که ده خلاف ای من
 زان زلفک چون مشکب بچونیدگی

هست بازش نیش باهل غار
 چنانکه سنگ غار کذار
 ای بسوی تو خرمی را بار

ماه که سپرد همی حشر
 شاه فیروز بخت ناصر دین
 که چه هستی بیال جز دو یک

در مع حضرت سلطان ناصر الدین شاه گوید

نباشد ماه و مشک و حود و عنبر
 نباشد چون لبش اقیوت امر
 لب شیرین تو باشد و شکر
 که شهنشیت در شانان کوبه
 ستانی باج از حسیال و قیصر

چو بر رخ آنکند زلفین مشکین
 سوزد زلف مشکب بچره
 کجی صفر ز غیب تو گویم
 خداوند کند و کرد و نسیزه
 ز چه سوز فرمان تو یک تن

وله

طره مشکین آنکند بروی چهر
 قاتش کجی سردیت من آرد بر
 کشتش که دلت سخت تر از سخت
 نساغم تو من بوسه یا شوخ پسر
 آنکه او گشته بد بندی در دهر

از رخ چون سمنش سبک مشکین
 چینه زلف سیاه شکن آنکند
 باید امر ز روی بر من سگین نکا
 گفت با بوسه قناعت کن بگذر ز کجا
 چون شربت تو دم من نکند در بوش

الصف

که ای میز کویرت و کوفه فرجام
 ز طره سیه بتقرار عنبر فام
 طلوع کرده سیل من بجای ز شام
 بجای بوسه دهد مراد و صد شام
 دام خونم از بهر او بجای نام
 ای لبش و رود لاله و نسرین جهرم

بری شده ز رخ آنکند هر
 ده چشم مستش و زلف کج جارنگ
 هزار لاله و عنبر و هزار شوه و نا
 همی و انبود این بند بکافر
 بگذشت چو بچو خزان مراد با
 کردم غمی زنده و شکر ز روی مهر

در مع حضرت شاه شاه فلک ناصر الدین شاه گوید

مشکب است لاله نمان
 بسکه کرم ز فرمت جانان
 عزیز مع خدایکان جهان
 زاده شمس یار شهرستان

آنکه در غم زلف اول من
 بجز آید ز ناله ام بقغان
 زین امت خدیو ملک بخش
 پیش سندان حیر چون باشد

مهم در دخت شاه سکن در حشمت سلطان ناصر الدین شاه

سوسن فرا سر و بن سبیل طراز من
 چو آنکه در مشکب و شکر روی خندان

شکر ای آغشته بر سر سوسن کشته
 طوبی قدی در جبین ز رخ نماز من

حشر زلف منت با سپا
 زاده شهر یار شیر شکار
 شاه دانائی و بزرگ تبار
 تا پس از جن است اغذار
 دو سانت بخرمی بموار
 کشته از مشک بر خورشید مهر
 اگر چه مشک بیوزد بر آذر
 کجی مع و لیلعه مغلطه
 سزاوار کلاه و سخت و فخر
 کز آنکس که بر کردیدش اختر
 زدم شیر را بان و مظهر
 در لب چون شکرش چشمه جوان
 گاه کشتی سپه راه کوی سپه
 بوشه چند همای صدم ماه سپه
 سعی چاکمن ز زحمت پیوده سپه
 که قدم سرودند پند کسی از سر و سپه
 بدان ستاره میران خدایکان نام
 نکار سر و قد آنما روی سیم نام
 بسوسن اندر مشکب و بر من او ام
 نموده تا بر بود است از دم آ نام
 همی سینه انبود این بخت اسلام
 کلزار چون چشم شد اندر برارم
 بخشش دو بوسه زان لب چشند و شکر
 بر دشمنان همیم و دوست کوژم
 هجران سر وقت موی میان
 به چو کوبت در غم چو کان
 که آید ز ناله ام بقغان
 کف قات امیر حرمت دان
 پیش تیرش خیان بودندان
 جزاره دار در بر من محبوب مشکین
 مشوق کو باشد چو عاشق لبی چون
 بر ماه تابان بسته صد حلقه مشکب
 زلفت فریب عقل در حشمت کجا مردان

ارونده تو کلام شد شکر خنده خاند
 بنیاد مجدد انشی بران فرزند شمش
 شدت قامت من ای صم نوان کون
 چو بر دخت خزان به باد حمت کرد
 ز بسکه جبری لوان شکسته در کله
 ز بوی لاله و نسرین و نسیم آن کوئی
 همین دولت و دین قهرمان شمع خاری
 از دست حکم پیوسته فصل را بنیاد
 اول عاشقان می بت سیم تن
 شود مشک از آن چو از آن کنی
 توئی سرور اگر سرور چاده لب
 تر ناز کردن منزه از ارمیت
 کند بر تن جنب کجویان و دهر
 روی نگار است ز زلف بر نشانی
 از نه بهار است رویت ای شکر
 نیست چو نوشید لب تو لعل چینی
 لاف و لبا است از زلف و لایحه
 ناصرین شاه بنگینت که بهما
 بلخ فرستد بر چنگا پیش قهر
 ای زلف یا رخسار جود و روی
 کای سالی عسی کردی قرین خود
 جوشن کی پوششی با عارض من
 عاشق نه دوازده پریشان چاشنی
 ای ترک و نواز و فکیش دور جوی
 از خنده موسی منتنه فرخاد و قشعی
 رویت سی لطیف تره خو بر نه
 فرخ سرشت چو خنده شد آنکه حق
 حیدر نه و یک بر روز برود کین

مختصری خان زنگنه

باردگر بر نامه ام زود چشما بنگین

دایت سعادت با سبب تو فصل اول

در مدح امیرزاده قهرمان میرزا احمد گوید

دیر بر سر رحم گاهی بت موزون
 ز بسکه لاله نمان رسیده در لایمون
 ز زمین شن همسپرز خالیه سجون
 که با شجاعت سام است بدل از فزون
 از دست حکم همواره عدل را قانون

بیا باغ رویه ای نگار سپهر
 بجای انی گلزار بهشت برین
 یکی با بزرگو کن که چون کف دارا
 یکی بحجاب بود سارم زود زار
 با طاعت او و ای بی دوشق

هم در تماشای حضرت شایسته سلطان ناصرالدین شاه

توئی ماه اگر ماه سپهرین فرقی
 بدیاج دارای دشمن شکن

لیکن فردنمازی ای خوش لب
 هر خسرو ان ناصرالدین گه هست

در مدح حضرت سلطان ناصرالدین شاه قاجار

از چه درویش کس کس کس در یگانا
 بست چو زنگین رخ تو لاله نمان
 غارت با ناهاست آنکه ز کز فغان
 بیستش اندر بنزد رستم دستان

بر سمن فرم ای باغ چه حاجت
 ترک نباشد چو تو باحت خلیج
 که بیان گشتم اگر ز بحر تو بچیند
 چند بگر کند که کایا فراید

در مدح سلطان ناصرالدین شاه قاجار خلد الله

کای خلیل است در آذر اندری
 چو کان کوی بیازی بر لاله طری
 بزند و نه متکلف دیر آذری
 شمشاد موسی سر و قد و مهر منظری
 از قد و روی آفت کشیده کثیری
 از پر نیان چینی دیبای شتر قلی
 خاندش حسین ناصر دین پیری
 مرنا صد معین قهر چو سیدری

کای چو ناله نیسره که در روشنی
 خورشید اندیدم بجز رشک تو
 چو لاله و قرار که تو بر آشت
 رشک و عزت نبوده هیچ حاجتی
 بیکوست با سرن سپید نو فریبی
 از دل سبزه ان شهر که بر ده که
 ای خسروی که هست بود پیشش

مردت طرب اندر طرب شمت محض اندر محض
 لشکر کش و دشمن کشی تیرا کجی تیغ برین
 از عشق آنکه چو نسرو آن لب یکون
 که گسترید با عفت از رخ قلمون
 همی زمانی با سون ز لاشش انگلیون
 بجای قطره مبارک و سپهری کنون
 که جای باران بود بر زود که خون
 ستاره خدمت او را همی بختون
 از بودی بدان زنگب زنگین
 کار اسزلف عین شمشین
 بحسن از بیانی خویشتن
 جهاندار و مرد و جنگ کین پلین
 بر زود خامر زره را کفن
 باشد در ز مرغ حور زین
 که بود زینت تختستان
 حور زای چو تو بر و قنده رضوان
 خندان که دم زود شاه بهمان
 مرزخاد ختم نخلت ابر کین
 تاج فرستد بار کار شمشینان
 بر با سمن سرخ و بر سیم چینی
 کای چو بیخ سحر خورشید آذری
 خورشید خادیر از مسک جوی
 با آنکه نی سیادوشی و ز سمن ری
 کز زلف خویش غرقه بشک و بجزری
 چو ناکه با سمن نراد تو لا غری
 معشوق هیچ کوی خدو منظری
 این همان نیلی و این چرخ اختری

پسر اکبر علی بیگ زنگنه امیر آخوند شاه صفی صفوی است و شیخ علی خان وزیر دشت بیخ خان فیروزان پسر
 برادران گفته بختی خاستند و او را دین خسرو نیز در ایران معروف بود و همشده و محمد خان میر نظام
 مرحوم از اخلاصان مسلم علیه بوده علی بن محمدی در خدمت شاه عباس عالی تمام یافته و وقتی سبب جبارتی او را بطلان المروت فرستاد
 محمود سکر کرده در دولت شاه سیستان پایالت در در فقه بازرگانه محاربات نموده و خانان مظهر گشته این پست از او بیادگار است
 ای ال ز راه فاخند کفک کردی پیش ازین نیست بهی که بر کردی

وقاری ششم

بر هر چند بگردید کاشن خند

وفائی دکنی

و از خیالاتش مکی چند دین مذکر
و در شکر رحمت یافت
پند از شک حسرت کناری ندوم

والی قاجار

در بغداد در گذشت از دست
بد و سلسله سوج آب و جلی پال

همیون شاه بن بر میرزای کنگا

کرید و پنجاه سال عمر کرد و در دو اردو ساکی سلطنت خراسان رسید در نصد و سی هفت در گذشت و همیون بجای او پادشاه شد در
حصار کابله و بنارس کبشاد در اگره طوطی عطیم بر پای کرد و در بزرگسرا مقلع نمود که در هزار جبه و حورده آنها کنه های طلا و مرقع داشت
محمد زمان میرزا بی بیع الزمان بن سلطان محمد بن باقر را کھول کرد سلطان بهادر کجانی مقهور نمود و در شکره قذار از تصرف فریاد شسته
دولت صفوی است و او داد و بشکال را کبشاد شیرخان خان ابو مخالف شد و هندی ال میرزا برادر همیون نیز ضروب کرد شبی شیرخان
شیرخان برادر وی شاه زود متفرق شد شاه روی خراسان شده خرم استند از شاه طعاسب ماضی صفوی نمود سلطان محمد میرزا از اهرت او
استقبال کرده با میانجی کامل روانه ایران نمود و شاه با او مطلقا فرمود و بجاییت شاه بولایت خود استقلال یافت و در شکام طاق
سلطان این قطعه را منگوم کرده است
روزگار مقلد کندم خامی فروشش
دارم اکنون انکس از کشته تا با من کند
چون شروایت از علی ظاهر شد
کریم همیشه ورد خود ناد علی

هلاکو خان قاجار قونیلو

مردم و مغز میرزای خلی و کاشن طبعی خوشن استه و در غالب کالات صاحب مقام بلند گردید و بعد از دولت خاقان صاحبقران
بغداد رفته در بخت و کربلا و بغداد بر عبیر و در شکره رحلت نمود کاهی غزلی می آریسته از جمله است
تم با غلام یک شطرنج آدمی باید
نی چیر باید دانم فی جور و زکار
کر سرم باطله درده مش لازم
زبان می که خرد خورده مش نیم قطره
پیر میخا کند برنج اگر در بازم
با چنین بخت هلاکو مرغ و جملش میا

یعقوب ترکان آق قونیلو

امش منزه غازی ره زکاری در همت دار حکمرانی کرده طالب اعلی و مرشد بر و جردی در خدمت او بر سر بردند
و از خوانان خاصش ماژده میوزده کاهی شعری بگفته اند و پت از دست کرد پادام کرب خنده او شد چه عجب
بجاست یکد و سه بدم که چو سستیقا نشت پهلوی هم بر کشیم آوازی
نامن اسمعیل عاوش شاه بن یوسف عادل شاه عثمانی از پادشاهان دولت شاهیه دکن است که بعد از سلطان حسین سلطنت
بند در رسیدند خاصه دکن پرورش یوسف عادل شاه تیر پادشاهی هفت در و صاحب جمعی موزون بود
مردم خواهد افتاد علی بچو چون یوسف عادل شاه در سنه نصد و شانزده در گذشت و بجای او پسرش
بجرت اتشی در مدخل کز بر کشین نصیحتای سرد عالمان است که
ناکی از ارباب دل طلبی به وفائی نسیاتی دارد

شش منگلی میرزا خلف الصدق نواب شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس در سال ۱۲۰۰ دولت
خاقان صاحبقران بگومت که بکلیه پرداخته بعد از تغییر وضع خزانت ببات عایات رفته در شکره
ساقی عرق بجای می آب میدهد من سخن اشکم او آب میدهد سخن دور و تنس و کیکوی میاود

وی نصد و نهم طهیر الدین محمد میرزا بابر بن عمر شیخ میرزا بن میرزا ابو سعید بن سلطان محمد بن میرزا
ابن میرزا صاحبقران تیمور کو رگانی بوده که در شکره بر دلی بند و ستان استیلا یافته سلطانی بزرگ
کرید و پنجاه سال عمر کرد و در دو اردو ساکی سلطنت خراسان رسید در نصد و سی هفت در گذشت و همیون بجای او پادشاه شد در
حصار کابله و بنارس کبشاد در اگره طوطی عطیم بر پای کرد و در بزرگسرا مقلع نمود که در هزار جبه و حورده آنها کنه های طلا و مرقع داشت
محمد زمان میرزا بی بیع الزمان بن سلطان محمد بن باقر را کھول کرد سلطان بهادر کجانی مقهور نمود و در شکره قذار از تصرف فریاد شسته
دولت صفوی است و او داد و بشکال را کبشاد شیرخان خان ابو مخالف شد و هندی ال میرزا برادر همیون نیز ضروب کرد شبی شیرخان
شیرخان برادر وی شاه زود متفرق شد شاه روی خراسان شده خرم استند از شاه طعاسب ماضی صفوی نمود سلطان محمد میرزا از اهرت او
استقبال کرده با میانجی کامل روانه ایران نمود و شاه با او مطلقا فرمود و بجاییت شاه بولایت خود استقلال یافت و در شکام طاق
سلطان این قطعه را منگوم کرده است
روزگار مقلد کندم خامی فروشش
دارم اکنون انکس از کشته تا با من کند
چون شروایت از علی ظاهر شد
کریم همیشه ورد خود ناد علی

اکبر اول نواب شاهزاده معظم شجاع السلطنه حسنعلی میرزا اتخاخص شکره است و والد شاه شکره
مقتضی قلی خان حسن خاقان صاحبقران ده ساله و خرها ن بایلت نموده روزگاری نیز در کرمان شیراز
مردم و مغز میرزای خلی و کاشن طبعی خوشن استه و در غالب کالات صاحب مقام بلند گردید و بعد از دولت خاقان صاحبقران
بغداد رفته در بخت و کربلا و بغداد بر عبیر و در شکره رحلت نمود کاهی غزلی می آریسته از جمله است
تم با غلام یک شطرنج آدمی باید
نی چیر باید دانم فی جور و زکار
کر سرم باطله درده مش لازم
زبان می که خرد خورده مش نیم قطره
پیر میخا کند برنج اگر در بازم
با چنین بخت هلاکو مرغ و جملش میا

خلف الصدق حسن پشای ترکان آق قونیلو بوده بعد از برادر خود سلطان خلیل پادشاهی رسید
در شکره شک بن مهدی از جانب پادشاه مصر با شکره من دایر بگرد آمد و باید که یک و صوفی خلیل صوفی

از جانب سلطان محمود بکبر با او دشمنی شدند و سلطان محمود نیز سلطنت و تیر سیدان پیشه و قش در تبریز و قراباغ بود
و عاقبت الامراضی گردیده در شهر صفر مشرفه در گذشت و بعد از او پسرش سلطنت یافت ایام سلطانی داشتند و صاحب کمال بود
از دست دنیا که در آن شب استکم می چنم در هر فرخشی نزر جسم می چنم چون کند با طلی است که از چهرش

رای بی پایان عدم می چنم

یوسف عا دشا کنی خدی

گویند در نسب از سلاطین آل عثمان بوده چون پدرش سلطان فراد خان در گذشت در گذشت و سلطنت
بواسر که قصد قتل وی نمود او بتدبیر پسرش فرار کرده به راه تاجری باسکنه میرفته از آنجا سبک دست
از قاره بکن رسید بتدریج ترقی نمود حکومت یافت چون دولت ملوک یعنی سپری گردید وی صاحب تخت و میر شد بعد از پست مال
دو ماه پادشاهی در سلطنت در شهر چاود برض سوختن سپید در گذشت و بعد از وی اولادش سلطنت یافتند وی پادشاهی انا و با کمال بوده و سلطنت

بعد الت میخوره از اشعار فارسیه او است

با آنکه بجان با تو نکریم بخیلی

با آنکه صد رجم بجا آرموده

با آنکه علم به نیکامی فرشت

دوشینه برستان با از سردرد

تا با جسم عشق کشد قافله ما

باشند فقه ندانیم که یوسف

در دل خود از نیکم شمع شوق

نیکو نامان زنده جاوید اند

بر حلقه در دست زدم کفش برد

کجا شکست هر طرف از هر طرف ما

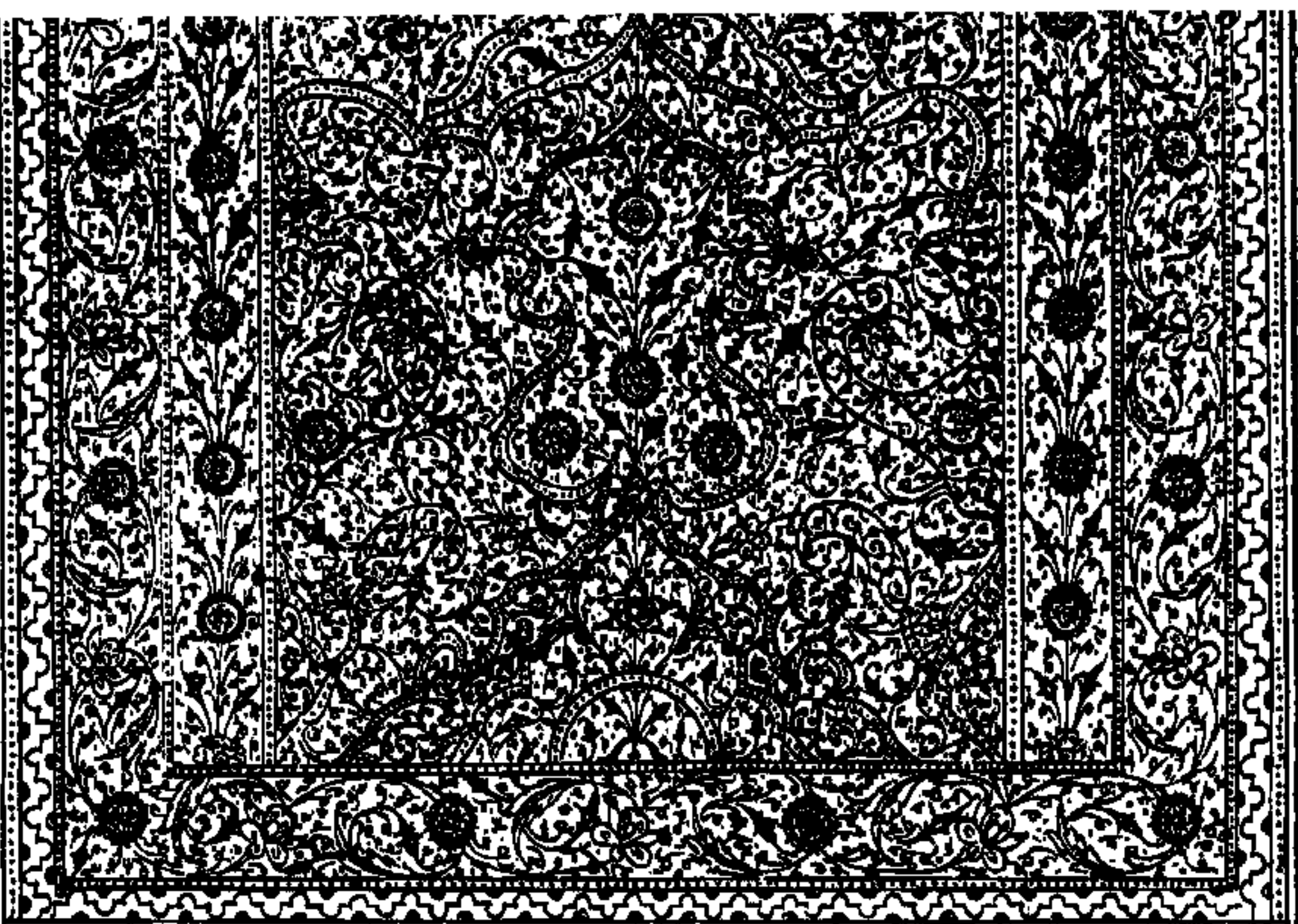
آسان شده از عشق تباران بند ما

ظالم که بکند تو عشق نهان من

مرد آنکه ببرد نام نیکو گذشت

پسوده بود کوفش این سرد

مراد با ده بجای نسران یعنی ^{دل} سبب بوده و خم غم ایام یعنی ^چ



بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست باب دوم ابوابی که در جامع شمس الفیاض ذکر حالات و معالجات فصحاء
و علماء و مشهوره های پارسی کوی که از زمان نبی عباس تا این ایام که منتهی اجلاس است

ابو حسن حکیم سعدی سمرقند

او نذر دیار بی یار چگونه بود

ابوالعباس مروزی

در نظم پارسی پس از بهرام که در مقدم فارسی بیان و در ماده اولی بوده گفته بعضی حسن تر از برابری است
و این نثر از روی شعر نیز بر طبق سعدی که سینه از او است آهوی کوی در دشت چگونه بود

از قدمای حکمای خراسان فضیله آسان بود در سال یکصد هشتاد هجری که نامون از شیبان در آن
عباسی خلیفه بخراسان رفت فضیله آن ولایات علی قدره بدستیار بیستیاری متی و وسیله طاعتی تهر
بدان ده گاه می شد خواهد بود عباس مروزی که در آن از بی پارسی طلیق است و نظمی پارسی عربی بهم آمیخته در مدح نامون منظوم
و موزون نموده در هنگام شرفیابی مجلس عالی نهاد که چون نامون شعر فارسی کمتر شنیده بود و به خط حکمرانی در خراسان در آن
زبان پارسی شوق تمام داشت دل بدان اشعار و کلمات خوش کرده و خواهد که تجسین احسان بنواخت و یکبار در دیار زرین صید
و جایزه وی علی الاکثر مقرر داشت از آن پس فارسی زبانان ایران بدین شیوه رغبت کردند و حکما و فضلا طریقه نظم پارسی را
که بعد از غلبه عرب بر علم متروک شده بود مسلوک داشتند و تذکره نگاران اشعار پارسی نگاشته اند که پس از بهرام که در او ابو حسن سعدی
که از هر یک بنی فارسی سرزده قبل از ابو العباس سعدی نظم شعر پارسی مهارت نکرده پس از وی چون دولت بآل طاهری سامانی و آل
لیث صفاری جستانی رسید شعرای عجم نای غزل و قطعه و ترانه کوفی می نماند و سعدوی معروف شده و در دولت آل سامان
این کار و رواج و توفیق حاصل کرد چنانکه در دیباچه این مجتهدانه تفصیل ترقیم یافته است ای اصل خواهد در سینه هجری جان
برود کرد و بسبب طول زمان تصاریف دوران از سخنان بی شعری شایسته باقی نمانده است که قابل نگار شدن باشد ولی بحد
پیشتر خلاصه از قصیده مذکوره تجدید نام او کرد و لازم است اگر چه نسبت بشعرا می مقدمین شعری نیکو نیست علی ای حال
این بیت در کتابهای قدیم نیامده است و چند بیت از قصیده او است

از قصیده است که بنام نامون بن دین عباسی گفته

سعدی در کنایه شیخ که گستاخی کردم
ای سائیده بدولت فرخ در بر تو
مخالفت از تو شایسته چو مردم دید

قصیده
زیرا که غریب من مجروح هستم
کسرا نیده بغض وجود در عالم بدین
مر زبان پارسی است با این معین

دین یزدان تو بایسته چو زاهد
کس بدین نوال پیش از حرمین نکش

یک از آن کثرت این صفت زانین

ابایزید بسطامی

بگردانج و غنای حضرت تویب زین

دهوشیخ المتقدمین طیفور بن عیسی بن سرورشان القوسی بسطامی کیندیکصد و ده و زاده شیخ زاده خدمت کرده تا در خدمت حضرت امام همام جعفر بن محمد الصادق علیه السلام طریقه حقه را دریافته و سالها در آنحضرت سقائی نموده و با اجازه آنحضرت بسطام باز آمد و بعد از یکصد و شصت سال در آنجا در گذشت او نیز از

عز و جاه و شعرا می تقدیمین است که این سه را می بد و منسوب است

ذهق لب میگوئی آورده برود

کامی ما چو هست کام دل دوست خواهی که چو صبح صادق او غنای

از صومعه بازید بسطامی را
کام دل با همیشه تا کامی باد
خوشید صفت بهم کس کیر و با شس

سودای تو کم کرده نگو نامی را
وز سوختگان نصیب تا خامی باد
و در پس و پیش خلق نیکو باش

ابوالفضل بخارانی

الضاری هسروی

از قدمای حکما و از شعرای زمان سامانیه بوده است ناچار بهین یک پیش تجدید نامش میشود چون حاجه کرد که از کارنامه بشمار برساند سبک چکانه ما

دهوشیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالقادر بن ابو منصور مت الاضاری صاحب رحل الرسول صلی الله علیه و آله از کبار علماء و فضلائی راجع و مشایخ تقدیمین شایخ بوده است منازل بسیارین و انوار الحقیق

منسوب با دست مناجاتش مشهور است در ۳۹۳ در قند زطوس متولد شده در ۴۱۳ در کازرگاه هرات مدون شده از دست

عبد است بزرگ بر کشیدن خود را شرط است که چون مرده در دوشی

دی مدجمه نیاید از من کاری

وز جمله خلق بر کشیدن خود را
خاک ترو نا چیز ترا کرد شوی
دام روز من گرم نشد بازاری

دیدن همه کس را و ندیدن هیچ در
بکن الف مراد تا مرد شوی
نا آمد به بودی ازین بسیاری

ابوعبد الله فرالاوی

دهوشیخ محمد بن موسی فرالاوی از قدمای حکما و فضلائی شعرای عهد خود بوده بعضی ابیات او را صاحبان فرهنگ در نامهای ذر به استنشاد و لغت آورده اند تقی اوحدی صاحب تذکره

عزات نیز چند بیت از او نگاشته اما حقیقت حال در سوله و موطن آن فاضل با کمال تحقیق بر من بن بنونند و دشمن نیامده و آنچه محقق است در آغاز

ظهور دولت آل سامان ظهور نموده و با استناد شهید بلخی معاصر بوده بوده و حکیم رودکی بخارانی او را فرزند او را دریافته و ازین بیت رودکی

چنان مفهوم می افتد که فرالاوی در روزگار خود بشاعری اس شوره بوده و شهید پایه از او برتره استند یا شعر نیکوتر میکشید است چنانکه گفته

علی ایچله اشعار حکیم فرالاوی اندک سار تقدیمین از میان رفته این چند
بند زلف تو در لیا کر فگار
درد اگر بر نشست بر آنورد شنیم
اگر چه نیک بگویم چند متش ز رسم
شاه پرورد بود چو بر ما یون
بودی چنان ز شمع ارکان

بو شوم ز ذوق لطف سخنها می جانیش
بسیخ چون ترکی آهسته که تیرانه است
اگر شفیع نیامد از و بندر گناه
چون از شعرا و بسبب طول
عاقبت چنان شکر ف مایه

شاعر شهید و شوره فرالاوی

پت بدست آده

از حجره دلم سوتی بوگ که گوش شد

برق تیر است کراور سر و دیکان

کرم طبعی از زده شفیع بسیم

دست چیزی خانه ناچار بدین

از کرب و آه آتشینم

کابوی پره است و گاه پایه

از استناد ان سخن سرایان کمن بحسب زمان بر شهید رودکی تقدیم داشته و ظهورش

در ۳۳۳ بوده از اشعار متفرقه اش این ابیات جمع شده است

تو زبان می می چون سپوزان چرخ

قد بحر فارسی است
شب در غم ز تیار معان بوست
اگر حیرت و شیرین هی مرد را
بدشمن برت مر با فی مباد
همان میوه تخت آرد بدید

که دشمن در خفیت تلخ ازینها
از و چرب و شیرین نخواهی مزید

توسیعین بری می چون پزین باغ

که ز دست معان دیان دوست

در ختی که لخشش بود کوه پرا

ساقیامر ازین سے وہ
تا بد انجا رسیدہ دانش من
از آنچه قطره او کفر و چکد بدن
ای کشته من زخم فراوان توست

ابویلیک کرکانی

ای بلب قاضی برکان دزد

ابوالمظفر ابراهیم

موضع نینر نماید دگر

ابویعید غریب شیرازی

هرچند که آن خلاف ای تو بود

ابوشعیب بیروی

ای خوشی قطره زلفی لاله خند
بر زده بر مشک از شکر فمد
زک را پیشک بزنگ آید حسد
سوزنی سبیل میان برده صد

ابوزجیر قاضی

آن پسته بر کشاده را پن

اور مزوی

ابوالحسن خرقانی

بی دینش از گریه نیاید چشم
دین حرف معانه تو خوانی و زمین

ابوطاهر خاتونی

نیاید که روزی فانی نساید
نبرد که با سپح دوی بسازد
چه مضموم شد مرد را اینجا فانی

که غم من بدو کسارده شد
که بد نام هستی که نادانم

در قنیه برفت چون نو
بیار از آنچه بگردیده بود سخت

ازرباعیات دوست

شده قامت من با بجران توست
از شعرای زمان ال لیس صفار و اولاد وی

دو چشمه من فریب در تنان توست
در آن روزگار خوشیها نمود

و بود دگر در شتو از میان
مزدخوا بیک دل زمین بردی

از اعاظم و امرای دولت
باشد تا نیز چه آید دگر

ما در تقدیر چه زاید دگر
شاد بد نام که نبندد دوری

ایزد تا بر نکشاید دگر
از مشایخ معروف و معروف زمان

ای دوست ز جونیکی بدگفتار
این رباعی از انجمن است

نامش صالح بن محمد و از فتلای مجتهد
کر خود همه دین است آن بگشتم

او اواخر زمان رودکی را در یافته این چند بیت از دست
نماش صالح بن محمد و از فتلای مجتهد

در صفت محبوب تر ساز داده گفته

چنی و تار کی بریشین

بیکه از تباری بر بریشیم عقد

در پیاله چه چسارده شد
روان و شن بستد بقار زوزبان

ضمیر کوید چشم من است فرود روان
خود بچکلی سیرت و سان توست

بمزه دل ز من بدزدیدی
از اعاظم و امرای دولت

باشد تا نیز چه آید دگر
ما در تقدیر چه زاید دگر

ایزد تا بر نکشاید دگر
از مشایخ معروف و معروف زمان

این رباعی از انجمن است
کر خود همه دین است آن بگشتم

نامش صالح بن محمد و از فتلای مجتهد
او اواخر زمان رودکی را در یافته این چند بیت از دست

در صفت محبوب تر ساز داده گفته

چنی و تار کی بریشین

بیکه از تباری بر بریشیم عقد

همش قسیم بن ابراهیم بن منصور از امرای سلطان محمود غزنوی بوده
مشغل بر مضامین خوش میباشند و بیت در صفت پسته در نهایت لطافت از دست

ادرد و دست بر بصدانان
از قدما می حکمای شعر بوده از اشعار و او پیش چیزی بدست نیاید این بیت از دست

نیشی که بزده کردم زلفت بلکن
امش غلی بن جعفر و اصلش از خرقان من مضافات بسطام و از شاه پیر شیخ کرام در ۳۲۵

رعیت یافت کابری شعری میفرموده این در رباعی از دست
ما را ز برای دیدنش آید چشم

کرده دست نه چینه چکار آید چشم
بست از پس ده کفشکوی من

کرده بر پشت نه توانی زمین
امشش کمال الدین در دولت سلجوقیه معتمد و کرم بود و خدمت ترکان خاتون مینموده

اما طوورش در عهد دیال و مناقب الشعر و تاریخ سلاجقه از دست
نه چشمی که روی هدایت بر بند

نه جگر که با هیچ حسنی بر آید
نه جگر که با هیچ حسنی بر آید

نه جگر که با هیچ حسنی بر آید
نه جگر که با هیچ حسنی بر آید

نه جگر که با هیچ حسنی بر آید
نه جگر که با هیچ حسنی بر آید

نه جگر که با هیچ حسنی بر آید
نه جگر که با هیچ حسنی بر آید

نه جگر که با هیچ حسنی بر آید
نه جگر که با هیچ حسنی بر آید

نه جگر که با هیچ حسنی بر آید
نه جگر که با هیچ حسنی بر آید

نه جگر که با هیچ حسنی بر آید
نه جگر که با هیچ حسنی بر آید

نه جگر که با هیچ حسنی بر آید
نه جگر که با هیچ حسنی بر آید

در طریقت و وصول بحقیقت نمود چنانکه شیخ ابوسعید ابوالخیر در رحلت خود وصیت کرد که خرقه مرا بچسبند جوانی جامی که در فلان مکان
بناخته سخن بسیار دیدم کشف که علم و لایت ما را بر بام خانه تاری که من شده و تصور شیخ احمد بود که امانت وی بسیار است و معاین
وی از عرفا شیخ ابوالقاسم کرکائی و از علما ابو علی سینای بلخی کتاب مراح تبارین از دست سالی رحلتش بروی عدد احمد جامی قدس سره
در کشفه اتفاق افتاده وی را دیوان غزلیات و رباعیات است نیمه و تبرکات چند بیت در باغی از آنجانب درین کتاب مکتوب میگردد از جمله این است

در مسجد که از دم که زندی
خفته مشو که مرکب مردان مرددا
چون قدر بختی هست بستی کم کن
نایکسوی از تو هستی باقیست
از خلق خواه ازند پس سونته شی
که ترک وجود غم فرمایند کنی
احمد غزالی طوسی

نه در بیخانه کاین قارحام است
در سنگلاخ بادیه بسیار دیداند
هستی بستت بپرستی کم کن
ایمن و کانچ پرستی باقیست
وزرا که در بدبخت افروخته شی
که آرزوی حیات پانیده کنی

میان بچه و میخانه را پی هست
نویسید هم با شش که زندان جرمش
از بستی و بختی چو فایز کشتی
کشتی بت پذیرگستم رسم
از خالق خواهد ارد پانده و خفته شی
ایند همسوز خواسی از خفته فرزند

فرهم حاشقتم آرزو که ام است
تا که بیک ترانه مبتزل رسیدند
می نوش شراب بده بستی کم کن
آن بت که ز پذیر بستی باقیست
در می ندید بر درش آموخته شی
در رفته چه کردی که در آینه کنی

در علوم ظاهر و باطن جمع فرموده و برادر کتر محمد غزالی مشهور بترجمه الاسلام بوده و مرید شیخ
سلاج است و عین القضاة جهانی صاحب تمیذات با آن فضایل ارادت بوی دهنده سوانح خفایا

که رساله است در مراتب عشق از وی است مان فی سلسله قیام چون چتر بجزوی ختم سیاه با
نیافت جان من خیز از ملک نمیشب
از بس که علم طریق عشقت سپرد
عشقی بجال و در بائی بجال
تا بخودی بر چه بنشین با من
ابو علی سینا بلخی

صد ملک نیروز بیکونی خرم
انگم من تو بر می زندگن برد
دل پر خون زبان گفتن شین لال
ای بس در یک از تو باشد تا من

عویان ملک بچشم تو یکبار ام
بنگه بیدیه در مسی چون کند
زین آره ترکجا بود هرگز حال
در من سی انشوی یک با من

بافرا که بود بوسن تاج بخرم
خاموشن نکته گویم کوشیکه در فرم
تا نگردد که دیده در تو نگر
من شنید و پیش من آن بنال
کانه در عشق با تو کنی یا من

پدرش عبدالله بن حسین بن سینا بوده و حکیم بنام بد شهرت نموده و در ده سالگی ضبط بسیاری از علوم و شریعت
و فنون دیده فرموده و در بجه سالگی فایز تحصیل شد چندی در خدمت امیر فرج نامانی ریست و چندی

سخن از مرفه بفرست که از ایند از اینجا با پور آمد و بجه جان افاده امیر قباوس شکره او را تقسیم و تو قیر بسیار فرموده از آنجا چون بری آمد
الدوله دینی بر عرشش فرود پس بهمان رفته وزارت شمس الدوله را پذیرفته چندی بعد رنجیده و در خانه پنهان گردیده بی هیچ نسخه
تمام طبیبیات و آئینات شفا را با بنام آورد که چند چهره ماه دیکه از غلام جهان مجوس بود کتاب هدایه در ساله می بن خطان کتاب
تو بیخ را در مجلس تصنیف نمود حکمت علانی را چون باصفیان رفت بنام علاء الدوله که کویه نوشت تا کمال آفراد را با همه فضل و حکمت
در ششده برضی تو بیخ که در آن نهایت مهارت و هشت فرمان یافت و در گذشت که بی بطنم فارسی مبادت میفرموده از دست

دل که چه دین باو بسیار شافت
باین دو سه نماند که چنین میدهند
کفر مونی کراف و آسان نبود
از قهر کل سیاه تا اوچ ز رطل
ای کاش بدانی که من کیستی
ابورجاء الغسنر نوی

یکوی ندانست لی موی کافت
از حق که دانای جهان آمانند
نکلم ترا از ایمان من ایمن نبود
کردم همه شکلات کبستی رطل
مرگشته بعالم از پی هستی

اندر دل من بجز خورشید نیست
خبر با شش که ایضا هست از فوط خری
در هر چو من یکی و آن هم کافر
پرو چو بستم ز قید هر کوه خیل
که مقبلم آسوده و خوش رستی

آخر بجال زده را و نیافت
هر که نه خورشید کافرش بخوانند
پس در جبهه و هر یک مسلمان نبود
هر بندگشاده شد که بنده اجل
ورنه بنزد دیده بکبر هستی

اسمش تنهاب الدین مشهور پشاه ابورجاء از معارف فضلا و شعرا و معاصر عثمانی مشاری حکیم
سنائی غزوی و مداح سلطان بهرام شاه بوده محمد عوفی صاحب تذکره لبالب باب

و افطامی مرد وضعی را تجدید است نموده اند و سخن در خورشید بوده و در التشریست نیامه ولی از بزرگ دیده و شنیده شده معلوم
میشود که طرز خوشی داشته و صاحب پایه اعلی بوده مات فی سلسله دوازدهم است

سپید دم چو خط نور بر خط کشند
 همی بر آید خورشید از مالک شرق
 چنان غایب اطراف لاجورد سپهر
 ز عدل سلطان ناخبرند آینه
 ابوالمظفر بهر شاه بن مسعود
 بر روی جاقبال فتح و نصرت بخت
 زبان آنکه بکیش چو سوسن است
 زهی مظفر منصور حسودی جاقبال
 چو بنده دستگردش مشال و سپاه
 بر رخ نضر جازان فکر در آسایش
 برای ملک نزار باشد ارجاء و کنی
 ابری خوش است و پرده بر افغانی
 بر طاق نه هوای همساز که در هوای
 آفت در زمین در شرح آفت
 نازنین سرود ناز در نکر کشش
 زیر آن بگذرد مشکلی بن
 کس ندیده است بار و سردی
 آفتاب بر چشمش کرد باز
 بست کوفی ز فرود در میان
 بس غریب است این چنین طوطی
 سحر از شب بر آمدی زین پیش
 غنی آنی آنکه از زخم خیزد
 پادشاهی آفتاب و دست
 کردی ایلیس جسد که بودی
 آن صدف بود پخته تنفش
 غنی آنی آن خود را اصل جان بود
 ای نار و ز قد تو بازار نارون
 مشی که بچکه قطره اش بر روی سباط
 از آنکه غنچه بود بر مثال پیکانش
 ملک بخوردن یاده چو سطرین بنام
 پرتک فتح فرخنده مبارک پی
 بنوک آبن پولاد جوی سیم بکنند
 وی آورد این قلعه را با بده در

در مدح سلطان بهر شاه غزنوی گوید

که سوده شکر کنی بر رخ ز کام کشند	که کنی ماه بر او ناخج و سپهر سازند
که صبح و شام ز یکدگر شکر کام کشند	قد ایگان سلاطین کن و مگر ظفرش
که بار منشش از شکر خاضع کام کشند	یعین منت شاه کی خسروان جان
عجب مگر کب میوش ای کام کشند	کمان دولت و بختش منور تر کام کشند
بنفشه دار بسوی قنار کام کشند	ز دشمنانش شب روز آفتاب کام کشند
غبار چیش در دیده ز هر تر کام کشند	نگار فروغ شود از شکر تمار کام کشند
که تا زمین زمین بسوی مهر کام کشند	ز تیغ دستکش باججوی آن جهان

مهم در مدح سلطان بهر شاه گوید

دل سوی باقیان بساق میکشد	با دجسم ساز نگه پرده که کون باغ
توسن و قرح زالوان صدق میکند	در ده می که در قرح اندر فروغ آن
کز غایت فروغ با حراق میکند	مستی از بهوشیاری خوشتر از آن

در مدح سلطان بهر شاه کشته

کافانی در دزبرک و بر شش	زیر هر سره اگر شمر باشد
دیده بنهاد ام بر بگذر شش	زان نیاید همی بچشم در شش
خط سبز و لب شکر شکر شش	یا چو پنداره طوطی که بود
که ز منتقار برود شکر شش	نگین از چه شد لب شکر شش
می بر آید کون شب از شش	خواهی که ز غم کمرش بدی
بگری گسند بی خطر شش	شاه داد به شکر کرد که هست
روز پیکار خود سپهرش	روی او بهت طبل بر کلیم
کل آدم ز صحن خاکه در شش	دشمن از نام خورشش برود
که ز نصرت سرشته شد کمرش	از فراوان که جان از زنجیر

وله ایضا

ای خشن ریده زلف تو همان ساق سر من سینه سپاه است

وله فی المدح

عدو ز بیم نبارد که شد در تبار بر روز بر مش با هید بر لب باغ

در صفت قصد کردن سلطان گوید

ز دست تو بار ملک حقین قنار	که بندد زوی یکی از حباب بدین وی آمده دست کل و زر کس بجهت
در صفت قصد کردن سلطان گوید	شاخکی چید ز کس رهنا

براق خسر و سپاه در کام کشند
 چو خنجر که بتدریجش از نیام کشند
 کسی ز هر بر او نرسند و حسام کشند
 بجای زلفت بر مسند نام کشند
 بیاد بر مش ز برای می جام کشند
 جهان چو تیر شود در هست که تمام کشند
 بجای خلد حیات از در مسام کشند
 زمین کم آید کرد این خایم کشند
 که پادشاهان تیغ از برای نام کشند
 که رخ نفس ملک از درون که کام کشند
 برای کل سزادار باشن کام کشند
 چندین هزار بصفت قنار میکشد
 در شام تیر و بسج بر باق میکشد
 مستی بهج خسرو آفاق میکشد
 که بر دهنده سرد و خاتفرش
 کافانی شکسته بر ز بر شش
 دیده کرد از گنار من شمر شش
 که نیایم همی بچشم در شش
 مانده منتقار در میان پرش
 که ز کرم باب دیده ز شش
 تا کتم دیده که هر کمر شش
 رخ من بر چهار بخت ز درش
 چون بغیرد موکب ظفرش
 خست کرد ز زبان بکام درش
 که خورد جان خورده جانور شش
 زان بسبب ز جان شاه خورش
 سیاه سیم و سوسن ز نیرین تیر
 بسوی سپهر دست شیر شاه در لای
 بگاه در شش تیغ بر سر پیکان
 ببر کفر غن خن قصد کرد در کون آ
 بجوی سیم درون تیغ سرخ بیفتان
 که بندد زوی یکی از حباب بدین وی آمده دست کل و زر کس بجهت
 شاخکی چید ز کس رهنا
 گلکی چند نازده و چسبده

آن همه دیدنای بی چهره

ابوالفرج سکزی

ابوعلی سیبوری است و آل سیبوری مقدم بر غزنویان بوده اند و ادعای مدح خود را با جمعی آل سبگکین بوده و بعد از غلبه سلطان محمود بر ابوعلی حکم قتل ابو الفرج در قهستان بجا آمد حکم مختصری که ملک اشعری سلطان شکر دوی بود در آن یافت عمرش صد و بیست سال و این دو بیت از دست صفای مغرب است دیند و غزنی

ابوالفتح تبتی

نیز یکبخت از صفای مغرب مشهور است که از نصیحت سواد آن کند که فرمان دگر و صلح دایمی بگردانک کرده

ابوالفرج رونی

این همه مجسمه های پدید

سکن نام که در میان همت و ابو الفرج از آن زمان چون سکزی را مغرب کرده بجزی نوشتند صحیفه خانان بجزی نوشتند و صاحب سلطان بخراب شاه مشهور از آل سلجوق شمرند و نه چنین است مدح ابوعلی سیبوری است و آل سیبوری مقدم بر غزنویان بوده اند و ادعای مدح خود را با جمعی آل سبگکین بوده و بعد از غلبه سلطان محمود بر ابوعلی حکم قتل ابو الفرج در قهستان بجا آمد حکم مختصری که ملک اشعری سلطان شکر دوی بود در آن یافت عمرش صد و بیست سال و این دو بیت از دست صفای مغرب است دیند و غزنی

خاص از برای محنت و نجات آوی هر کس بقدر خویش کوشش نماید کس نلذات اندر برات مستلی
 و سلسله نظام اندین ابو الفتح از فضلای است است و چندی زارت سلطان ناصر الدین سبگکین را بوده
 و سلسله شریکیت رعایت فرموده مات فی شکره و در عهد بهار خصمه و حسب باید طبع دارد و شرفا را
 زیادة المرد فی التیافضان همه صلح کرامی همه طراکن
 که از در آرا کردن ستوده کرده اند هر که دارد شمشیر جرباید است
 و از نظمی ای پس این قطعه است اگر چه قوت از می هدت بسیار
 شکوشت شیرین زبان و خصیصی نیکو بیان صاحبش از زنده آن نام قریه است از شاه بود ظهورش
 بر ذکار دولت ظفر الدین سلطان ابراهیم بن محمود بن محمود غزنوی بوده و در خدمت

او رتبه منادست حاصل نموده از اشارت امیر مسعود سعد سلمان که کافی چنان مستفاد میکرد که سواد سخن سلطان ابوعلی که شادی او در صفا
 نامی بسعایت ابو الفرج بوده چنانکه در احوال اشعار او اشاری خواهد شد چندی ابو الفرج در لاهور زیسته باز بر کباب سلطان پیوست
 اندر برخی در لاهوری دهند در شاعر غنی سخن طرز خوشی دارد حکیم انوری متبع طرز ادست دیوانش حاضر است شجاعت دو هزار بیت
 و اشعار بسیار می شود

شعر مستعین دارد و از آن
 روز و ز جوان کرد بدل پرو جانرا
 که شاخ توانم در بی برکی دی برک
 بگرفت شکوفه بچرخ گذر باغ
 سوسن ز ره حوض ناهکشن خسرو
 چون تیر چینی است و در کوش ایام
 کیر و فرج روی سواران دلیران
 از نیرزه او پسندی بی انگلی او
 باد بان بر کشیده با دصبا
 خاک و بیاشد است پر صورت
 سیزه اندر حمایت سببم
 اینک از شرم این همی غنند
 میر محمود بیخلف دولت و دین
 هر کجا باس دست نیست خطر
 ای متابع تو را سپاه زمین
 و در حد تو دانه ساز و عقل
 غزه که از غلبه باد شاه جانرا

من قصاید علیہ الرحمۃ

از بک نواداد فضا شاخ توانم	مرغ از طلب نه فروماند که دین
چون آنکه ستاره گذرگاه کشانرا	آن غنچه گل چین که نمی از در باب
آورد بر رون از لب از کام برانرا	محمود جانگیر که بسته است جانرا
تا بازوی عدلش هم آورد گانرا	روزیکه اعلی است شود در طلب هم
کردی که عدل آید رنگ بر تانرا	ایلیک کشف وارد آرد بکشف سر

وله ایضاً

بجانور کشته صورت دیبا	شاخ چون گرم پله کو بر شمشیر
سوز پستی کشیده بر بالا	ابر لبی شرط مهر و عهد و نکاح
بشجه نارسیده بر صحرا	بچهار کشیده سر و اندر سر
آن ملک سیرت ملک سیما	بچینش جوهر سیرت از آتش
بر کجا خوف دست نیست ترا	نکشد بار حلم او کو زمین
ای موافق ترا حسود سما	کز جو تو مایه کیمیر و روح

وله ایضاً

ایام جو ایست زمین از زمان را
 در خاک همی سبگر کند روی مکان را
 از خنده و ز دیده فرو بسته و از نا
 بر ناصیه دولت و حکم قران را
 وقتی که اجل مست و بد تیغ کسین را
 چون میر بر آرد بکشف کز کرا را
 او بیخه چون شیر علم شیران را
 معتدل گشت باز طبع عودا
 بر تنه کرد خویشتن عمدا
 گشت حامل بلوگو لا لا
 تا کند بر جای شامد عا
 بقیش عالمی است اذا علا
 چون کشد طبع او همی شها
 ذات او صورتی شود پیدا
 اندر آید بدام او غنفا
 ناصر دین را می زمین و زمانرا

تیغ جهاد شریک اول در عرض و بگو
 بر مدد لشکرش و قوت نباشد
 امروز شامی است فریغ تیغ و قلم را
 زیرا که در راه بر شرف کوهر آدم
 افزایند پیش بظاریت روی
 تیغش نرسد هر فرورد و ضلالت
 بر شاخ هم حشمت او ناکه بگشت
 خدی ندید و دشمنی کار جودش
 در سایه امنش نرسد باز به تیو
 تا مال از دست سپهر زمین بیج کشاورد
 که منزل او بر زده با سفید سرفند
 رسیده جاها و بجزم مشتری
 حمید ملک شهر یار محترم
 پیروی بوی قلاب دولتش
 بارگاه او ملک زلفه شد
 غنی شود امید زار شین از او
 قبول یافت ز هر هفت شتر اقرش آب
 ازین چهار مستدر که خشیا جانتند
 حکمت و حبه مغرور کار در اند
 صلاح و صاحب صدریکه بجاوردش
 گرفت مشرق مغرب سوار اقرش آب
 بهی شکفته بود و همی تکاف خاک
 نسا و کوفی چون همسر در کن زمین
 بر این رفیق خداوند دست پندار
 از هیچ آینه صورت غای گشت مگر
 کل خنوده سیوی از بهشت یا فقه بر
 یکیکه نیک فریبش نماند سر
 یکی بستی بستان نگاه کن کوفی
 که سیغهای قدم از جنگ سال نیاز
 اگر چه در همه کاری به زشتاب نیک
 اول مخالف یک از نینب نفع او
 روان دستم اگر نماند بهر سب شود
 توفی که سهم تو بر با ز جوادت جنگ

قالب ثابست راه گاه کاشا
 چهره کشانید یقین و مکان

بر سر محش ضعیف یافت تیر
 طاقت کم بود او کت که طوقا

در مدح عمده سعید منصور کوه

تقدیر همی قف کند عرض چشم را
 افزون طبعش بیج فاروی نعم را
 هفتش نزل ملک بر آورد دستم را
 خون خشک شد نندن ازوش باغ قهر را
 اصلی بود فریح حال و دم را
 در راحت عدلش ندر کرد غم را
 تا سجد و بر سپسح شمن بیج صنم را

منصور سعید آنکه با تمام و با ضلالت
 از اوج فلک همت او یا فخر قد
 تا ماده جو کوشش کار نکردند
 کرد سخن آید شنوا کرد و جنگ
 ستمش نزد قافلده راه مخالف
 آب بنفش مرده کند آتش قته
 آنگونه از خانه او خواهد شادی

وله اینیانی بخور سبیه

عاد وین مصطفی مستبیا
 کردت آفتاب چرخ و دنیا
 داشتند گذرای هر حساب

چه نعل در کفش چه شکل ماه نو
 کمر کرد آب کرد چشمتش
 روان دود سوال سالیش بدو

در مدح ابو نصر سارسی کاشه

قوی ترند همین دو مستدرش آب
 بجزل قوت خویش اند و کوه برین
 نظرنیاید بر سپسح معبرش آب

چرا زاید قف و هر انکار دم
 چون لوت قوت به ضرر اسی منند
 بچرخ همت او بر کنایش نبود

وله ایضاً

سپهر ملک زمین کنار آتشش آب
 شاد آتشش آب و دمارش آب

بکا زار من پیش اند و سلطنتش
 بیغ نیست لب و دستانش آب

در مدح سیف اله و محمود غزنوی ثانی

ز روی قتل نماند راه و دلیل شهاب
 اگر بر راحت او در شربت آید
 بیرون شاه مونس کند شهاب
 بگو کوشش اند بار تی از جنگ شهاب
 چون تو زنی هست بر تو قافله شهاب
 گریز خواهد از چون کبوتر از خضر شهاب
 توفی که چشم تو بستاند نماند شهاب

چگونه شد که جوان شد آن سپهر که نماند
 تو این طراوت این غم می شهاب
 امیر عادل محمود سیف اولت و دنیا
 ملکه فرغ تو یال از اصل از انک
 ز دست آتش بیاب نیک شهاب
 خدا یگانا فرمان بر آن دود شهاب
 نرد کرد چپ دستش سال ترا

قابل و جانین زبان سنان
 صدیک این بود غوطه او جان
 امروز و غایت عجب خصل و کرم را
 زورک و ذوات عربت و عجم را
 بر فرق محل نعت او سوده قدم را
 در خلقت آدم نغز و نذ شکم را
 کوش از لغت خاطر و چند اصم را
 و همش در پرده دما سر عدم را
 با دظفرش روح و دیشیر علم را
 آینه در دشمن او شادی علم را
 که مجلس او طعنه نذ باغ ارم را
 پریده جسم او روح او لیا
 چه کرد مو کبش چه کل تو تیب
 که در کشیدم ترا جوارز و ما
 چنانکه که روان دود کبیر با
 چنانکه سس فنی شود کیمیا
 و جیه گشت بر هفت کشورش آب
 اگر نوشت بستند کترش آب
 بطوع گویند اندا کبر آتشش آب
 بشکل هیات برج دوی بکراتش آب
 برود در عرض امارت قرار اقرش آب
 بچشش اندود و دود بخار آتشش آب
 که کازار کند کازار آتشش آب
 بر روزی که سپهر بیت پرستار آتشش آب
 ز کل نماند میان بود آب حجاب
 چونیکشان برخاست با شادان آتشش آب
 دخت را بر شاخ بر نشان آتشش آب
 ز سی میغ دهان از زمین شاه آتشش آب
 که پیشکار دل دست است بگرو آتشش آب
 خباب کیره تیرش می بر خباب
 روان شمر او شد چند چون سیاب
 زمان بهت صفای زمین باپی رگاب
 سپاه هفت تو چون معروف آتشش آب

میشتابه تمزده بی بکار شد
 که جبر و چنگه اشتم همی اسباب
 دل نده داع رفیقان و یک کشتش
 پی غریبت بیست چون پی ناکه
 برنده و هر بسورم چو مهره شده
 امید یک پلن یزد بفضل صاحب حسر
 خصما بکلم وی نذر سرشته خاک درنگ
 به بنده بستاند نبوت عدلش
 همیشه تا بدد رشک و مفراید بوی
 روزگار صبر انکود است
 غیر تا سوی باغ بستانا هم
 شاخ احمد کوفی و امرود
 تاج ز کس بفرق ز کس بر
 کار دنیا و شغسل غنی پاک
 مرکب فرخ جایو نشش
 سایه در نور اگر نده سستی
 در یک سایه دن جد که باد وزان
 جشن فرخنده فسر در دین است
 آب چون آتش خود افروز است
 برج نور است کمر شاخ سمن
 آب چین یافته در حوض از باد
 شاه از بسد منصور سعید
 خرد آیین کف رادش دید
 آن دپر است که در جودا تیر
 نه چو باشد مانده او
 حرب را آسانی حق گزار است
 یک مسودا بر اسپم مسود
 نه بجز او دوشوار عبده است
 چنان بر بس انش غالب آمد
 نونش که در صوارا ساری
 خدکش حرم چایست لیکن
 کربخت باو جابت باقبال است
 بجز که میند باق بچو دش منیر کشت

بایست زنی گمان قائم و سنجاب
 زیر چرخ چون سایه یک آرام

در روح عمید ابو منصور وزیر گوید

در نیریت من بخت چون سیاه ازند چرخ بولم چو کوی در طبع	چو روح من چو کی با بزرگ کتف نوده شکل من از فکرت اصغر سیل
عمید دولت منصوره و انکتاب قد بچود وی نده و مید و سیاه	بند جنت صدیکه و تشری است بجنب حدش غموق با بزرگ شیب
هوا بدست خطا و خطا بدست هوا همیشه تا بجهاد باد آب گیرد تا آب	مقدم است بطریق مسلم است بعلم سباد فارغ و غافل و چیز او در دوزخ

وله ایضاً

کرمی میوه اندر و سوره است دسته و گردنای طبع سوره است	سیب سیم شنبک کوی بلور نار از نار دانه کرده جدای
جام ز دین خواجه منصور است بر هوای در ضامش منصور است	نیت از عقل و علم او پروان نقشند طراز عمرشش را
آهین برج و آتشین سوره است جرم او پهن که سایه در نور است	بور چون آفتاب تیرولی قلب نصرت و نیت بیع

در صفت بهار و روح وزیر شکر یار گوید

باد چون خاک عبیر گین است که کس نشانه پر دین است	بانغ پیر استه کله از است کردستان فروغ لاله
بجو پر کا حسیر چین است که چین سبره آن شیرین است	بچه ماند بعروض عالم روشنتین دارد قلمش
دیده رزق جهان گفت این است بار تو مشقم ترین است	چون بهادر کمر پیش بها وان سوار است که بر کردون
اوشه و هر که بخواد فرزندیت بک ز اول چو دل شاهین است	

در روح سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی

نه موج بایس و آسان گذار است که کوفی امن و فصل بهار است	زدهش جان شیران در کاش چنان شمشیر سمش کار می افاد
حاشش برین دنیا را حصار است	یکی خاکی که با صر سرد است

در روح وزیر گوید

صدری که تیغ ملک برایش نهاد هر فصله ز غمشش خوشی است با	
--	--

ز پیش عدل چون سپهر نظم بر تپ
ز آب دیده همی کشت کرد کس در لب
حق از خردش خیزان چرخ در خرد
چو جسم من چو کی خیمه گسسته طاب
که فطیع من از نغزت اجتناب غراب
سپهر زرعان زمانه زیر و کاب
بجای رایش خورشید بانبر حجاب
پو بر جواب سوال چه بر سوال جواب
نه طبع او ز نشانه جام او در شرب
خم از دست و خیمه غمور است
یا چون تو خواسته بر حور است
چون غریب غمناهی ز بنور است
هر چه در مطهر لوح مسطور است
صد بهر آفتاب فرود است
نیز چون آفتاب با حور است
که بر او ذات خواجه منصور است
که تو کوفی قضای مقدر است
روز بازار کل و نسرین است
کلمین آراسته حور العین است
کوفی آن شکوه بر زمین است
که سبک روح و کران کاپین است
که چه تریاک ذو صد تین است
هنر اندر که شش تضمین است
پیش او چون نین بر خردین است
اگر شش پر چو پر شاهین است
عجم را آفتابی سایه دار است
که صاحب خاتم این روزگار است
زدهش جان شیران کوران پر کار است
که کوفی سیم او روز شمار است
یکی آبی که بر آتش سوار است
از آن هر که نه جرح جانسپار است
از خدمت محمد بهر ذرا حمد است
هر ذره ز غمشش در می نرود است

ششیرای عدل شیبا یمن و زکا
 عرضت عرض حشمت و سندی تو
 بل حضرت حق زخم تیره عربت است
 زحده داشت با سلام در کتایش است
 در زهت چو تپه در تن است چو عمر
 چنان بزرگ جسم از نسیب که فرزند
 آیام تو بخنده بخشند از طراح
 اخام تو بزرگم دل ایمل مسموم
 در جاده عرضت مساحت نهد پی
 جبهات ز تپه بخشش که تپه
 کوفی بخشش نیت بدن در خط آورد
 از فضل تو کزنده امان پیشکش
 دست تو در طبع تو شب در دره رسد
 با مال خویش خواجه بکین باشد
 پیش دل فنی و کف راوش
 عام کند خراب زمین را پیش
 بخریم خلقش کرد آید
 کزین بخشش بکشد نفسی
 بروی سوار باد او نفسری
 شاد تر باشی کردون مرید باد
 بر منبر خطابت عدل تو خلق را
 شاه را روی بخت کلکون باد
 روز اسلام نور مویک است
 که فلک جز برای او کرد
 زد که نامش بر آن رقم نگشند
 حشره اجنت پس جان تو باد
 صبر کیوان تیزی جسمم
 بگریزند مخالف را
 بر چه بر عقل مشتبه کرد
 جرم مد چون هلال و بدر شود
 در خنجر جهان بخشاید
 نظام عالم و پشت پدیده طغیان
 ابوالمظفر شاه مظفر بر ابراهیم

یکم ز چم در فقه عدل تو ممت
 کز اتقی بصنع آیش سده است
 نفسی است نفس حشمت تو مرقم
 ایکنی ز شبنم ازون و قابل ختم

در مدح وزیر شیبانی

دیک که تخی سر خرم است
 اولی که جلایه رفت از بکرت و هم
 دل ایضا

ایات رسالت از تقاضای الطبع
 احسان تو بر فضل در روزی مفتاح
 هر چند که با هم بسج آید ستاح
 آسان نگذید پس چو شطرنج بطراح
 کرد ان شده بی علتش رو چو ستاره
 زین دایره ذیل سوزنده قراح
 بر شاه دیوان بسز فضل تو غزلون
 مهتاب که باشد که ستاح و دهک
 یارب چه خوشی است جهان تو یارب
 کرد اب کند حلقه ناور زخوی او
 آئی که رسیدت بتانید آئی
 ناری بگفار نهد رایت اسلام

در مدح وزیر کوید

در یافته ارض نسین باشد
 بنکر که رای او چو زمین باشد
 در ناف آهونی که بچین باشد
 بر شیر آسایش زین باشد
 بر شاخ نظم و شعر طبعش
 کاذر حیات خاک خط باو
 بخش فراخ خاتم جم دارد
 هم تنگ آن براق بهشت فته

در ایضا

ایام نیکخواه تو هر روز عید باد
 در امر نهی خطبه دهد و عید باد
 بر خسته که هیچ و شری شکران کنند
 خون در تن که آخته اهل شکران گوید

در ایضا

بر شب کفر از دشمنان باد
 الف استوای او نون باد
 از قبول حیار پروان باد
 از کاب تو در عنان تو باد
 از آب از چشم و سنان تو باد
 لشف آن خرد بیان تو باد
 نفل بکیران قرص عنان تو باد
 شعله آتش جاد سبش را
 در جهان جز بکام او باشد
 نابر و پدیده خاک آکتون
 سبز عدل و خطبه انصاف
 لاف پر تا بیان دست شهاب
 لب دیابو ج خوشتر اندر
 که قضا آسمان بفرساید

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی

که اختیار خدایت و قمار بشهر
 سپه دولت و عیش و کسین بر است

کز آسمان کجایک علوش مرده است
 کردون جنسین دین و شخص ارده است
 از دست بر چه بشکر از کف و کف است
 چنین کیشش در عده نادر و عبت
 کشت چنی کوفی که خوشه عبت است
 کمان برد که در او روح لرزه دار است
 در کشتی ایامی سخاری تو طراح
 تا خلق تو اندر نهد بدوی بتفاح
 آن ابلق چو شسته که کشند و کراخ
 پس بر لب کرد ب بند کام چو طراح
 امر تو و نخی تو باف او با صلاح
 تا پشت بعباس کند نسبت مفتاح
 با بسته ریکان بود و با قبح راح
 در خواجه مال حزمین باشد
 سحر هلال و در زمین باشد
 چون نغمه صور باز پسین باشد
 دنیا و دیش زیر کین باشد
 کز شیر ایل کور سرین باشد
 کز دین پاک ناصردین باشد
 اقبال بد سکال تو در من یزید باد
 از بیم تو نرسد و چو خون قید باد
 جشن آبان بر او هجایون باد
 خانه رای هند کانون باد
 نیش در کاشش آب ایون باد
 زکات ضمنش بک آکتون باد
 قاهر و دم قهرمان تو باد
 مد زمین تو در زمان تو باد
 همه از قبضه کمان تو باد
 حاکی و راوی جهان تو باد
 اوج قسط تو آسمان تو باد
 عرضه فضل تو جهان تو باد
 ضحیر دولت و خورشید ملک اصل
 زهری لایت صافیش از کین کشور

زخرم دست بزم خم کام صد نام
 اگر ضایل طبعش کوبه بر شمرند
 بجوی آب درش بیک شانه بصره
 چو شیرایت شیر و لیرا پس دل
 این بهار طرب نهال سرور
 روزه عشرت است و پنجاه
 کوئی از نایب مزاج نکند
 کامران بود کامکار در
 آنکه در خاک او جدا ماند
 روزگاری از تو دشمن دوست
 ز یک مقدمه در سپنج ناپخته
 و یکم این مصری خوف جیت
 زو هر سان جهان او ساکن
 فضل جاه ترا مباد شکست
 آنکه آن شمع را شعله در تار
 ده لکش در زمانه بسته ز نام
 سوکب فضل کرد او بنوه
 جوق جوشش سر ایشان شکر
 ز یک شب زان ستاره پذیر
 همه در کار خد متشس کامل
 عزاد محو کرده کرده ذل
 عید دولت عالی و خاص مجلس
 ز کرد سوکبا و تیره روی و سپید
 ز هر برده ملک بوی سنج او بهشت
 رخ و ظفر و نصرت و پیروزی قابل
 مشهور شد از ایت او آیت همه
 چندان کلمه پس آورد که بر خاست
 شاه لکمارج تو چون محسن بروی
 روزیکه همی کرد شناخت بر روح
 که قتل پیشان شود از هر چه بشیر
 اندر نظر ظم تو چون ال شود که
 ای بذات تو ملک کشته جلیل
 آسمانی بگو متشس و بخشش

زخرم دست بزم خم کام صد نام
 سبک ز خالصش که در از بیک
 بروی خاک برش غار کشت خنجر

اگر شایل طبعش یابد بر کند
 خیال است او که بر پیشه بکند
 پنج ساکن جنبه جان او که بنگر

در صفت بنای سلطانی

موقف بر شست موضع سوز
 تیره دست از زمین پر نور
 خرد و عهد در سینه مشهور
 چنگ شاپین زده من حضور
 بچسب رسید مانده دیور
 بوی ظلم تو آید از مقدر
 لون اولون عاشق مجور
 زون آسان سپاه داد بخور

آب و آب و آب زخرم و کوثر
 به قاسوده با بهشت خان
 آنکه از عدل او حسرت شود
 آنکه در قع کفر و نصرت حق
 نیش کرده تو بر دم کردم
 لوح محفوظ را به نایست
 ظلم تو متشس سحر او عاشق
 تا کرد و می مرقق تلخ

وله ایضا

بخش بر تار کشته سوار
 در کتب عقل ز یاد و جوار
 خیل خلیش سپا بیان طیار
 نعل گلگون این بلال نکار
 همه در شغل طاعتش پیار

قاصد غرضش آتشین کوی
 طبعش لاغره نظر سرب
 ریح هر یک شهاب فیکبیل
 همه رستم کمان آتش تیر
 آنکه بفرخت شرح را کردن

وله ایضا

ز کام مرکبها و خیره پیر
 ز کین سپرده خاک جانم پیر

تفایستش از زنده سوخت
 کشاده جنت او دست ملل پیر

وله ایضا

منوخ شد از بهت او فتنه و تامل
 زیشان بر زمین اندر پیر ز زامل
 شامی است که با او زود خیل
 دقتی که همی خندد اجال بر بال
 که طبل خردشان شود از زده طبل
 و اندر نظر رحم تو چون کوه شود بال

شاهان سرفراز نهادند در کمال
 چندان علم شیر بر افروخت که تفرق
 آسوفته زاید بچه شیر ز مادر
 بر خاک زمین وصل کند با پدر
 دیوار از خشت تو خشت بند
 که روح تو در خاطر ابدال کشتی

وله ایضا

افغانی بگردشش و تحویل

حسن اینت کشیده بر ج بریح

و در شکوه علمیش با در انگر
 در او بصیرت بکنه بحال او بنگر
 پنج سایر و طیار و در مکر صر
 چو شاخ آهوشاخ درخت اولی بر
 که بغیران شاه شد سمور
 خاک او خاک عنبر و کافور
 بیجا بسته از ازل نشور
 آب مسوم در دم ز بنور
 ننگر و متشس بجور و حضور
 نوش رقی تو بر دم ز بنور
 از دقوف تو خیر و مرستور
 نشتر تو کج ز تو او بگور
 همه در آنکور شیر و آنکور
 ربع قهر ترا مباد حضور
 آه آن ملک دایم بسیار
 باره خرمشش آهین بن و بار
 خنکشانند که و نکت بسیار
 تیغ هر یک در خشم غار که کار
 همه آهوسوار و شیر شکار
 آنکه بفرخت ملک را با بازار
 فخر او باره کرده در کار
 امین کج نشد و عمل بخش و حلی پذیر
 کف کفایتش از شیر فتنه دوخته شیر
 کشیده است او پای ظلم پذیر
 با غر و خداوند قرین بود در سال
 رایان قوی ای سپردند بد و مال
 ز ایشان بفلک بر چه بد عهد و مال
 از عدل تو در پنج بنان کردن خیال
 وز باد هوا باز کشد خاک زمین بال
 که از فرخ کرد تو در بر کشد بال
 در علم ازل چنگ زد و خاطر ابدال
 ای بنام تو زنده نام خلیس
 راه عدلت کشاده میل بیل

که کشد هر دو تک از چرخ
 تیغ پستی ز مرد و مرد از تیغ
 نه بتیغی نه بجهای سبک
 بکنی خ شاخهای بزرگ
 میل کرده آفتاب سوی شمال
 باد بر شاخ کوفت شاخ دخت
 گاه چشم دلیر و شوخ کشود
 پندراسایه ایست میلا میل
 باد و خواه و بیاد صاحب دوش
 آسمانی که جرم گو کب زده
 عزم او سندر خنده یا جوج
 ساعد و ساقین دولت است
 همه با فرخیت باد قران
 فلک ده سایه پتر حواصل
 جان بر صورت ضحاک خالم
 ز زکس ماند کرد جوی منفس
 اگر سوسن شد بر باغ عاشق
 من صحرای که شد صحرای منی
 که در عشق چو خضر از گل عالم
 وزان برق و کربیات همیاست
 کشاده در اجلا روح حیوان
 آد از جوت بر بناده نقل
 پر لطیف نموده مرض جود
 روز شب را بسطر انصاف
 لاله و گل کفیه روی بروی
 باغبان را جمال حضرت شاه
 سپهر دولت وین آفتاب
 کتیدر ایت منصور جانب چور
 خبار لشکر او بسته راه باور
 ز نقل خنکش روی زمین که نورد
 منوره باقیه از آن آب رنگ آتش نقل
 فرود خورده خست زنده نیزه او
 اسیر بود لادوی نفس چنگ همیست

بر کشد کین تیغ تک از نیل
 این بدان آن برین سینه ز نیل
 نه برسی ز جهمای شتیس
 بزنی شاخ چنهای طویل

روز حرب تو که خیر وقت
 خاک چسبده تیغ کرده بپون
 باره تازی ده آتشین میدان
 باد عمر تو باد و ام قرین

وله

خاک پر رخ و دخت رخ نبال
 چشمه شیبان شیر آخال
 جوی دامایه بیت ملامان
 صاحب کرم عیدم مثال
 نه سپهر آرزو ناید و نه وبال
 عزم او زده حسد و جلال
 حامل طوق یاره و خفحال
 همه با فرخیت باد وصال

کوه آب رفت ز آتش میخ
 سره حیران نکر که آورده است
 روح زده جی که بریت حرام
 لفته الملک طاهر بن علی
 آفتابی که قرص قلب او
 پشت و پهلویش شور و فتنه است
 تا برادریست یاد حاتم علی
 کار تو به زکار و شغل ز شغل

در مدح شهریار و صفات بهار

بلال کشت کوه و دشت حاصل
 چراغاند از درو پایش فرو گل
 چو صحن مجلس میرا فاضل
 نه مسکن دانی او را و نه نزل
 که شدنین بر افشش را حاصل

شب سوخت پنداری جانان
 گل از فروزه کوئی شکل روی آفتاب
 چو شخص است آن بران خواجه یار
 که گشتن چو سوراخ نظر او
 چو دل میدان او در صد ناب

وله ایضاً

در نظر ایف کرده طول جمل
 استوار او ده چون خط جدول
 چون ساکین رایح اعزل
 کرده پر کو بر استیلا مل

کرده بر باد و خاک و آب طبع
 باقی با شکوه آورده
 را خنار کمال نعمت حق
 صاحب کافی آسمان جلال

در مدح سلطان ابراکیم غزنوی گوید

شما ب صولت او خسته جانان
 پر از بشیر شود چو پشته پاشی
 که با دوزخم و پد زو ساجد نکند ایم
 چنانکه جادوی جادو ز صاعقه می

سینه کند بکشا و خند کند پد مور
 خیال تیغ و می اندر میان پشته پد
 برق تاند کس برق زنده بکند
 بجای صلح بیک روح تر ز طم شجاع

وله ایضاً

اخذ اقد سبده بقال بعین
 کرد با جامه رنگ کرده به نیل
 کوزه یازی بر آستین اکلیل
 باو لک تو با نظام عدیل
 روز فرسوده را قوی شد یال
 لاله آتش گرفت زاب زلال
 بر سرده هزار دستمان حال
 جام زده جای سکریت حلال
 صدر اسلام و قبل اقبال
 نه کوفت اقتضا کند نه زوال
 ساکن بستر کمال و طلال
 تا بر دیت نام رستم زوال
 ماه و به زماه و سال ز سال
 زمین را پرتو ملی کرد حاصل
 گرفت آیین نو شر و ان عادل
 که بر کردند از نور شش مشاعل
 گرفته جام لعل اندر انامل
 کز او هر جستن بر قیت نایل
 نه خارج دانی او را و نه داخل
 چو عقل آرام او در منزه حاصل
 کشیده بر اهما خط باطل
 پیشوای ستاره کان بگل
 آتش او هزار گونه عمل
 رهت چون چشم او را حول
 بت ده سبزه و امن منهل
 خواجه منصور آفتاب دول
 ابو القهر سلطان مظفر بر ابراهیم
 بطالعی که تو تا کند به و تقویم
 چنانکه نوک قلم در شتاب حلقه میم
 صدوی و لست این میان زنده میم
 بیاداند کس با بد اندیده ز خیم
 بر روز حرب سکرانایه تر ز خشم حلیم
 میم کرده او و پشوب چو نه بیسم

ز غم دست بزم غم کام صد نام
 اگر ضایل طبعش کوبه بر شترند
 بجوی آب دش یک شانه به حشر
 چو شیرایت شیرد لیرا پس دل
 این باد طرب نهال سرور
 روضه عشرت است و پندار
 گوئی از نایب مزاج فلک
 کاران بادو کار مدار
 آنکه در خاک او جدا مانده
 روزگاری از تو دشمن دوست
 رنگ متدور چسبند ناپخته
 و بک این مصری جوف حیت
 زو برسان جهان او ساکن
 فضل جاه ترا ساد شکست
 آن شرح را شاره و شار
 ده لش در زمانه بسته زمام
 سوکب فضل کرد او ا بنوه
 جوق جوشش سر ایشان شکر ف
 رنگ شبنم آن ستاره پذیر
 همه در کاره دستش کامل
 عزاد محو کرده کرده ذل
 عید دولت عالی و خاص مجلس
 ز کرد سوکب و تیره روی و سپید
 ز جبرده ملک بوی سنج او بشت
 فتح و ظفر نصرت و پیروزی قبال
 مشور شد از ایتا و آیت جبردی
 چندان کله پیل آورد که بر خاست
 شاهکار جرج تو چون سخن موسی
 روزیکه می کرد ایشان بر اوج
 که خصل پیشان شود از هر چه پیشتر
 اندر نظر غم تو چون نال شود که
 ای بذات تو ملک کشته طبل
 آسمانی بکشش و بخشش

ز غم دست بزم غم کام صد نام
 سبک ز غمیش که از بزم
 بروی خاک برش خار کشت جان

اگر شایل طبعش باید بر کند
 خیال دست او که بر پیشه کند
 پنج ساکن جنبان او که کج

در صفت بنای سلطانی

موقف در شست موضع سوار
 تبه دست از زمین پر نور
 خرد و عهد در سنین شهر
 چنگ شاپین زده من حضور
 بمصیب رسید مانده و بود
 بوی طم تو آید از مقدر
 لول و لون عاشق مجور
 زون آسان سپاه او در جور

آب و آب ز غم و کوثر
 به قاسوده با بهشت غمان
 آنکه از عدل او حسیق شود
 آنکه مدقع کفر نصرت حق
 نیش کرده تو بر دم کردم
 لوح محفوظ را بهمان نیست
 نظم و نظمش سحر و او عاشقش
 تا کرد و می مرقق تلخ

وله ایضا

بش بر سار کشته سوار
 مرکب خصل بر او در پوار
 خیل خلیش سپاه بیان عیار
 فعل گلگون این بلال نکار
 همه در شغل جانشین پدار

قاصد غمیش آتشین یک و پی
 طبعش لاغره نظر سبزه
 ریح هر یک شهاب خیل کبیل
 همه رستم کمان آرش تیر
 آنکه بفرخت شرح را کردن

وله ایضا

ز کام مرکب و خیره شوخ شایر
 ز کین سپرده فلک جان سپهر

تف سیاستش از یوسف بخت
 کشاده حشمت او دست عمل بر علم

وله ایضا

منوخ شد از بیت او فتنه و جلال
 زیشان بر زمین اندر پیر زلال
 شامی است که با او زود خیل
 و قتی که همی خند و جمال ببال
 که طبل خروشان شود زنده طبل
 و اندر نظر هم تو چون که شود نال

شاهان سر قرز نهادند و در کمال
 چندان علم شیر بر افروخت که تفرق
 آسوده زاید بچه شیر زار
 بر خاک زمین وصل کند باد پوار
 دیوار از خشت تو خشت بند
 کردیم تو در خاطر ابدال که شتی

وله ایضا

افغانی بگردشش تحویل

حسن است کشید بر جریح

و در شکوه علمیش با در انگر
 در او عبرت بکند بحال او بنگر
 پنج سیر و طیار در و کمر صبر
 چو شاخ آهوشاخ درخت اولی
 که بفران شاد شد سمور
 خاک او خاک عنبر و کافور
 بقا حسته از ازل غشور
 آب مسوم در دم ز بنور
 ننگ در همتش بجور و حضور
 نوش رقی تو بر دم ز بنور
 از دوقف تو خیر و شر ستور
 منشد تو کج زرد او کجور
 هم در انکور شیر و انکور
 ربع قسرت را مباد حضور
 آن آن ملک را بین و سیار
 باره غمیش آئین بن و بار
 خصلش اندک و نکت بسیار
 تیغ هر یک در حش خار کداز
 همه آه و سوار و شیر شکار
 آنکه بفرخت ملک را با زار
 فخر او پاره کرد پرده عار
 امین کج نشد و عمل بخش و حل پذیر
 کف کفایتش از شیر فتنه و خه شیر
 کشیده پست او پای ظلم پذیر
 با غرزه خداوند قرین بود و سال
 رایان قوی ای سپرده بد و مال
 زیشان بفلک بر چو پد پد و مال
 از عدل تو در پنجه نمان کردن خیال
 وز باد هوا باز کشد خاک زمین بال
 که از فرخ کرد تو در بر کشد بال
 در علم ازل چنگ زد و خیاط ابدال
 ای بنام تو زنده نام خلیس
 راه عدلت کشاد و میل بیل

دکشد در تو گلک از چرخ
 تیغ پستی ز مرد و مرد از تیغ
 نه بتستی ز لبهای سبک
 بکنی خنخ شاخهای بزرگ
 میل کرد آفتاب سوی شمال
 باد بر شاخ کوفت شاخ دخت
 گاو چشم دبیر و شوخ کشود
 پیدر سایه ایست میسایس
 باد و خواجه و بیاد صاحب دوش
 آسمانی که جرم کوبند
 خرم او مستدر خنده یا جرح
 ساعده ساقین دولت اندک است
 همه با غرضیت باد قران
 فلک در سایه پرتو اصل
 جان بر صورت ضحاک خالم
 ز زکس زاند کرد جوی منلس
 اگر سوختن شد باغ عاشق
 من صحرای که شد صحرای منی
 که در عشق چو خضر از گل عالم
 وزان برق در کیهیات بیهاست
 کشاده در اجلها روح حیوان
 آواز حوت بر بناده ثقل
 پر لطیف نموده عرض هوا
 روز شب را بسط انصاف
 لاله گل کفیده روی بروی
 با غبار جمال حضرت شاه
 سپهر دولت وین آفتاب چشم
 کتیرایت منصور جانب لهور
 خیار لشکر او بسته را با دوزخ
 ز فضل بخشش روی زمین که نورد
 نموده با قدر از آب رنگ آتش نخل
 فرو خورده حشرات زمانه نیزه او
 اسیر و مادی نفس پستک صفت

بر کشد کین تو رنگ از نیل
 این بدان آن برین سزیند نیل
 نه برسی ز کهنای نشیلس
 بزنی شاخ پنجاهی طویل
 روز حرب تو که بجز وقت
 خاک چپسره سرخ کرده چون
 باره تازی در آتشین میدان
 باد عمر تو باد و ام قرین

وله

خاک پر خرد و دخت پنجاه
 چشم و شیران شیر آغال
 جوی را با یهیت مالان
 صاحب کرم عیدم مثال
 نه سپهر آرماید و نه وبال
 عزم او زد حمله و جلال
 حامل طوق یاره و غلخال
 همه با غرضیت باد وصال
 کوه در آب رفت از آتش میخ
 سر و حیران نگر که آه و است
 روح زود روح که بر بیت حرام
 ثقت الملک طاہرین علی
 آفتابی که قرص قلب او
 پشت و پهلوی شور و فتنه است
 تا برادریست یاد حاتم علی
 کار تو بزرگاره شغل و شغل

در مدح شهریار و صفت بهار

بلاد کشت کوه و دشت حاصل
 چراغاند از درو پایش فرو گل
 چو صحن مجلس میرا فاضل
 نه مسکن دانی او راه نه منزل
 که شنیدین بر آتش را حاصل
 چو دل میدان او در صد قباب
 شب سوخت پذیرای جانان
 گل از فروزه کونی شکل می آید
 چو شخص است آن بران خواجه باز
 که گشتن چو مور از خطا نورد
 چو دل میدان او در صد قباب

وله ایضاً

در نظرافت گرفته طول جیل
 استوار او چون خط جدول
 چون ساکین رایج اعزل
 کرده پر کو بر آستین مل
 کرده بر باد خاک و آب طابع
 باقی با شکوفه آورده
 را غبار کمال نعمت حق
 صاحب کافی آسمان جلال

در مدح سلطان بزرگیم غزنوی گوید

شهاب صولت او خسته جان و نیم
 بر از بسینه مشوه چو پشته پشم
 که با در خرم پد زو بجا که رنگیم
 چنانکه جادوئی جادوان صهای کلیم
 سید کند بکشا اندکند بیده مور
 خیال تیغ وی مانند میان پشته پشم
 برق نازد کس برق زانید و کلیم
 بجای صلح سبک روح تر از علم شجاع

وله ایضاً

اندر اقد سبب بقال بعین
 کرده با جامه رنگ کرده به نیل
 کوزه بازی بر آستین انگیل
 باد ملک تو با نغمه ام عدیل
 روز فرسوده را قوی شد یال
 لاله آتش گرفت زاب زلال
 بر سرود هزار دستمال
 جام زو جای مسکریست حلال
 صدر اسلام و قبله اقبال
 نه کوفت اقتضا کند نه زوال
 ساکن بستر کلال و طلال
 تا بگردیست نام رستم زلال
 ماه تو به زمانه و سال ز سال
 زمین را بر طوطی کرد حاصل
 گرفت آیین نو شر و ان عادل
 که بر کردند از نورش مشاعل
 گرفته جام لعل اندر اناعل
 کز او هر جستن بر قیامت نایل
 نه خارج دانی او را داند داخل
 چو عقل آرام او در منفر عاقل
 کشیده بر اهلها خط باطل
 پیشوای ستاره کان بکمل
 آتش او هزار کونه عمل
 رهت چون چشم اخور احوال
 بسته در سینه دامن منهل
 خواجه منصور آفتاب دول
 او المظفر سلطان مظفر ابراهیم
 بطالعی که تو تا کند بد و تو نیم
 چنانکه نوک ظلم در شتاب حلقه میم
 عدوی اولش یین ایمان ندهد نیم
 بیادماند کس با دانه ز نیم
 بر روز حرب کز انایه تر ز خشم حلیم
 بیم کرد با و پستب چو نه بتسیم

روی زار کب هفت اقیم
 ده لشن انزا جای قوی
 در زینش تراست پند
 زود پسنی از عرض موکب او
 نیزه و چنگ نیزه دار سپاه
 ای طبع تو فصل بهار خرم
 در معج تو عاجز زبان خامه
 از مهر تو بوی نسیم جنت
 کوهی بره خشک تو بیک تک
 مانند پلکان لیکن قطع
 بیار ای پیرای سانی کرام
 از آن فصل که زردی بر زردی
 از زود به بر کس طرب رسول
 خرد نعت صاحب شناختش
 بزرگی که کمر شد بد و بزرگ
 در حنت سر و ز باد شمال پذیری
 بخا و جره با کور و لاله کونی
 از آن چستان از دلش قیل کثیر
 شه باز بجزرت رسیدین
 تا خوی گشت از شرم او زمان
 هم زور چو شیرانش برکت
 کبریزه که از د شهاب او
 ای زنده باز به بیان سرید
 خواهی که پیکران من رسی
 بسعد سلیمان روزگار
 وان شیر که شمشیر حق نیافت
 عرض شد و جرم فلک نگر
 با همت او آشنا شود
 آمد آن مرد سدر سخن
 زیرا در سوال با من تیز
 عرضهای ثابت نقش تنم
 دیوانی چنانکه دیوانه سی
 من مسکین مقیم گشته در راه

سيف حق بر انظر بر اینم
 حضرتش با جادای عظیم
 چون ده پیکر شد شود بدینم
 عرضهاش که تزلزل حلقه میم
 از ده گشته چون حسای کلیم

کوه با علم او جای سبک
 که ز جودشش مظهرت یابد
 جنبش حکم کرده اند مهال
 روی سون ز نزل از هم نشناخت
 کوس شاه از فراز میل زده

ایضا

بر نام تو عاشق نکین و خاتم
 از کین تو دودایم چشم
 بحری بگشت تیغ تو بیکدم

از قدر تو عضوی مقام
 زاده است جهان از جسمانیت
 بر رخ چو تک آرد بر سر رخ

وله ایضا

از آن نوشک غمی به کام
 از د داده بر دل هوایم
 اگر خوردن نیستی حرام

زگر میشس چه ساز عیش کرم
 بطبع اند چون طبع ساز کام
 عمید الملک آنس که چشم تک

در صفت فصل بهار گوید

همیکند ز فصل همی طرز دجام

که در نام در فصل خاکست بود

در تهنیت ورود سلطان از سفر گوید

چون ملی گتم از فصل از زمین
 هم داغ چو کورنش بر برین
 دیوی گشت لب لعلین
 از بهر چه خشکین چنین
 بر سایه پیکران من نشین
 مسود فریدون آستین
 ده مالش باطل چو امین
 این نفس نفس آمد آن همین

آباد بر این حسنخ تیز رو
 که جمله پذیرد سوار او
 ای باد هوا ای براق جرم
 در خاک که کشش خیشتن ز خشم
 تا شاد فرود آردت چو من
 انشاء که چشم فلک ندید
 صیت تک و ذکر جم شنو
 یک پنجه نیار دیرون فلک

وله ایضا

هم من در جانب او آکن
 کشته زونک تر ز شکل برین
 زود و زخ فرو خورد برین
 این برود کرده و مسکن

نه مرا با تک با و پایاب
 چنهای کل بهت پذیری
 جویش از تن بسته بر نیاب
 باز کرده است دست پای مرا

بهر با علم او عبسره سلیم
 زاده زین زندیهای حسیم
 حشره مشرق باذات کریم
 پریشزه چو پشت ماهی شیم
 نه چو طبل مدوشش زیر کلیم
 ای جود تو اصل نوای عالم
 از جاده توجردی سپهر اعظم
 چون حرف بدی از حرف مجرم
 دیدم چو کذر کرد بر لب یم
 مانند نمنکان لیکن اشتم
 از آن شمع منینه چراغ جام
 ز خایشس چه کار عقل خام
 بجان اند چون جان شاد کام
 بد و نکره انا با حسترام
 تمامی که هنر شد بد و تمام
 بی فشان دست همیکند ارد کام
 ز بس که بروی و زند جرحای جام
 کشاده یا به خاص بر بند پند عام
 یکران مراب نهید زین
 از نور سه پای او عین
 حسنی و دوش پشت او حسین
 ای قاصد روم ای سول من
 بر شک فرن خویشتن کپن
 بر در که سلطان او دین
 در خاتم شایر چو او نکین
 این صورت زیر آد آن طنین
 چون پنجه رادشش ز آستین
 پیش از حرکت قالب جنین
 کرم در کفشکوی شد با من
 نه مرا با تک با و پایاب
 همه اطراف من کهنه دین
 که هوش از برق حست بر آهین
 شکم از آستین و از دامن

پنج درانی هیچ حیل نیست
 بوستان سعادتش فکلی است
 میوه و درهش میوه و دره
 نه بمانا که بر تو اندکند
 ماهک آمد از خوف برون
 بر و زورش ثبات شکوه
 با بر سر گرفت باطل دست
 آب در جوی گل گشت کباب
 ناخانی کرد سوک کرد تو ساکن سپهر
 کرختی با وجودت بگفتندی هم
 آب آن شیر است تا ز ما طعم نام
 ننگ بستن حق غرور تو شود بخون
 صوره ناخ کج بود بند مایه دناک
 زمین نوبره ملک بسیار
 هر که اسسم تو زار کند
 نامه ز شتر بخون دیده و لیکن
 سرخ بود خون دیده و سیه تاین
 روی چن حاصل نکو کاران
 غرزه دانست آرزوی مضر
 ای سرفراز تاج و الا کاه
 حکم او قاضی زمانه زمین
 خجابه خایتش به مطر
 یار باین همناک روز چه بود
 باره وزیران چه بسیل مرغ
 نظام ملک ولایت جمال تاج کلاه
 قناره ی همی رفت پیش او عهدت
 بیا و حشمت او پشت او بگشت توی
 کنه او به سپهر سردار نظام او
 ای بایون جای آهو پاسه
 سگف تو چون فلک نکار پذیر
 روی دیوار تو ز بس بیکر
 می پرستش می چشیده بزنگ
 ای شیردل ای ز در شیبانی

خیز ز من پیش صد زدن
 چون مجرود او بنزاد چمن
 بعضی آورده بعضی آگستن
 سبست آرزوی او بمن

تا فرود شد م با ذمه
 یاری با یغما شش زوال
 بنده بی سوی رو به بخار
 زنده کی ما ندیم حسن رخ امید

در خلاصی سلطان از دست دشمن کج

باز بر هم نهاد مشت خون

ز م شده ز م باز چرخ درشت

وله ایضاً

در زستی شش است با ذمه
 خون این نخل پذیرد قیمت اندک
 در کشاد حسن این نخل تو در زمین
 بی سار ز خورده عدل همین
 نکند در قی روز کار همین

شیر لطف جزو کوفی بی بود خور
 نصرت اندک با یاد کبره مکار
 چون خیش نعلما خند کنی خاک زرم
 هر کجا خرم تو نسرو آید
 نیست با طول عرض هست تو

وله ایضاً

ز آنکه چو ای بت رسید نام پایان

بوسه میجو استم نام تو برداد

وله ایضاً

در کینگاه جان پاران
 عید اقیقت گسید شاه
 امر او الی سفید و سیاه
 بدمانه ز شوره هر کسب
 دایم نماند و خجابه
 چتر از نسق سرخ چرخین باد
 سر مجاهد محمود شاه زاد شاه
 قدر دیده همی رفت پیش او هم راه
 ز بیم بیت او شیر چرخ شد و باد
 که دست پای کواهی پدرا و کباب

خیزه اندر کرشمه چشمش
 شاه مسود که قران مسود
 بوستمانیت عدل او قمر
 آفتاب کجایتش طلوع
 خرد اند مقام فیروزی
 دوده آورده پیش او طامنی
 بلا و بود آید میان بونگش
 کشاد چشمه بیلار و زمین زان
 ز خرم جایش نام بریار کس
 تا سخی که بر آن دست از روی نکرد

وله ایضاً

شکل عالم گرفته سرتمای

جم در آن مرکب کور سیرین

وله ایضاً

ای تو شبازوی سلمانی

پیان تو کاه مسخ فاروقی

ز آفتاب تنوز سپهر این
 بخت نی با سرور ما شش زدن
 زنده بر ابروی حسنه ادکن
 کز جودت نیامدی روغن
 شمت زویافت رقت کردون
 راه میرشش کادانات مگون
 رام شده ام باز دهر حرون
 نوشش بدگام ظلم شد اینون
 آسمانی جرم مرکب ز تو جناب این
 سبیل غلقت چه کردی می آجوی این
 دولت از زلفت الان کرد همین
 ز رفت شمشیر اعلا شایه ماه همین
 نشتر ناک بگاه در قهای هم کین
 بر کشد امن جنهای حصین
 نقطه پیش طول عمر من زمین
 هیچ نماند بخون دیده کریان
 سنج سبب زده و دستش بجران
 زلف چون نماند کند دارا من
 ذوق ستان شویش شیبان
 نظرش قدر پیش زارده جاه
 قرانیت با سوار بر ناه
 آتش اندر زنده بسایه چاه
 سوده اوج هوا پسته کلاه
 بیک انده شان مفر کبانه
 بزینتی که بر آید شب چاره ماه
 بناده که شش کبشار و سپهر سپاه
 ز بیم عیش چاره بنزارد کاه
 بگوید اشهد ان لا اله الا الله
 اهوئی در توانم خدا و خدا می
 صحن تو چون بهشت روح فرای
 جم در آن مرکب کور سیرین
 رنگ تاج خرم سس چشم های
 دستمان تو در جنگ دستانی

آن را که نه نعمت تو درویشی
 بر سفره زرم زرم جوینت
 تصدیق کند سپهر اگر گوید
 آمد آن اصل شرح و شاخ بدی
 رقت او نهاده منزه رخت
 سایه عدل او کشیده هفتاب
 چون تکریم عظیم با حشمت
 تا یکفلس از حیات باقیست مرا
 از درد و فراق ای بلب نگر باب
 در عشق تو خوشدلی ز من نزار است
 همه بر سر روی نهاده گایر و گشت
 ای ای می سفر کرده فغان نه است
 اندوه ز نخت گایندم رای تو جت
 بر تیر که در ترکش افلاک بود
 پرورین خا که طرف ساز تو شود
 باد که در آتی به شمع سپهر نفس
 این بند نگاه دار هموار ای تن
 چون غمت که عشق اول از تن خیزد
 از بر چه امر اندازی مسدود

ابوسعید جرجانی

بر نار وانه نونو و بر نار وانه کلاه
 در آب کس تشنه آتش میان آب
 آن قوم که ایشان راه حار سپردند
 ایشان همه رفتند و جانها بگشتی
 قومی همه نوکیده و نوکاسه که از گل
 این تیر چیت ترک هم از چیت بد ما

ابوالمعالی نجاشی

و تیر منی خدمت سلطان ککشا و نموده عارض سپاه سلطان گشته و از قران و همال در گذر گشته و در راه اخذ دولت ککشا عارض
 لشکر بگیا رقی و سلطان نموده و ثروت بسیار حاصلش آمد و نیزه قتی بخورده بسیج حاکم آنجا به پیش مستنصر خلیفه راه یافته جایی وانی
 و مالی کافی به دست آورده مراجعت نمود با امیر معزی لاف همسری کردی مات فی سینه باری یعنی از شمار او درین کتاب تجرید پیوست
 هر طبع لطیف تو نسبتی دارد
 ازین سبب و جان فغان گشت
 هویت دشمنی تو زین شود بیست
 بر آنکه نمی کند نفس خویش را ز هوا

و این که نه حشمت تو ویرانی
 چیزی نخورد جز پیشانی

صی

آمد آن بر گل فصل بارندی
 رخت او سپرده عهد لوی
 نامه فصل او کشاده بھی

رباعیات

در سر هر سحر لب ساقبت
 ندوز مرا قرار و نه در شب خواب
 روشنا نشین کی بر مراد گار است
 در مشک زده گشته کاین گشت
 خود چو چو چو که دید بتوان بجا
 دلت جات سخت و پیمان است
 آج کسش ایندل صد چاک بود
 زیره که طبع رود ساز تو شود
 ناریک بسوزی دل خلقی بسوس
 تا سورترا پیش نباشد شین
 ز در دل صد هزار شیون خیزد
 که من بدلی و عشق سازم سور
 نامشش ابو سعید سعادت و خلف سعید بن سعد سلمان جرجانیست از احوال اشعارش زیاده بر این معلوم
 نشد که این چند بیت منسوب به دست
 بر نشتر بنفشه و سوسن باغوان
 در روز غفلت شب و شب چرخ
 احوال جهان باطل و ناریک شمردند
 زین ناکس نام مردم نامر سپردند
 نام گرم از نامه هستی بترزدند
 با خود چه چیزی جو بر نشد سپردند

میل تو بجز کج فتنه و نیند
 پیشانی سرکشان فغان کرد

تید عالم و عیب ابل
 همتش را سپهر کفش بساط
 نمی آورد ذکر و باد سموم

رباعیات

کار یک من چستیار کردم بیاد
 چشم و دل من بجز بختی خوشا
 تو کشتن من میطبی بی سبب است
 از خنده کی کشاده گایر بی حشمت
 از دیده گم رنگاب جگر فرست
 بودم ز تو دل شکسته از روز بخت
 تا پنج چنین غمین ظالم و عباک بود
 همه اشرف این بیگن همراه دونا
 آبی که بتوزد و توان چون بسوس
 حضری ز تو کرد دستخ و دباوشن
 آری بخورد رنگ بی آهمن را
 یکدل به و اندیشه کشت بر جود و جوا

از میل طفیلیان بهمانی
 چون پیش کنی بگله پیشانی
 کزینده ترا اسکندر ثانی
 همه ملک و دین بو یعلی
 دولتش از زمانه کیش ندی
 سعی او سدش همراه عری
 چون تو اضع کریم پد عوی
 باقی همه کار افاقیت مرا
 صحرای پشیم است و در بای پرآ
 من صفتی چویم و این شوار است
 آتش سببان دوزخه گایر بی حشمت
 نامر و کس بی یوسد پایت
 ناید دل شکسته چنان در دست
 اسود کسی که در خاک بود
 چون نعل سمند و طبل باز تو شود
 خاک کی که نبوت باز گشت همه کس
 دشمن و دشمنی و دشمنی دشمن
 هر چند که رنگ هم از آهن خیزد
 یکتن به و سایه خیزد از عکس دوزخ

بر کل سپرداری و بر لاله مشکاب
 در خد اعلی که برود که هر آب خضر
 این قطره تیر منسوب کتب مسود است
 چون دست گرفته بر آنجا نشدند
 در وقت گرم شوم ترا ز خورچه و گردند
 که یکیک بکبار همه پاک بردند

فاضلی است آقا عالمی است ذی جاه یکی است شاعر و شاعریت ما هر نصیبی است شیرین سخن از باطنی
 ایام کهن که نیند روزگار و دولت سلاطین سلیقه هنور کرده چندی در خدمت البار سلطان سلجوقی بوده
 و تیر منی خدمت سلطان ککشا و نموده عارض سپاه سلطان گشته و از قران و همال در گذر گشته و در راه اخذ دولت ککشا عارض
 لشکر بگیا رقی و سلطان نموده و ثروت بسیار حاصلش آمد و نیزه قتی بخورده بسیج حاکم آنجا به پیش مستنصر خلیفه راه یافته جایی وانی
 و مالی کافی به دست آورده مراجعت نمود با امیر معزی لاف همسری کردی مات فی سینه باری یعنی از شمار او درین کتاب تجرید پیوست
 هر طبع لطیف تو نسبتی دارد
 ازین سبب و جان فغان گشت
 هویت دشمنی تو زین شود بیست
 بر آنکه نمی کند نفس خویش را ز هوا

اگر چه چون تو سپند تری امرو
 نوازی من چه بس چون نماند از کج
 چه چیز باشد از بیج است که محبت تو
 سخن که آن نه بکام تو بر زبان گذرد
 خدای کوئی که فرزندت بر پشت ترا
 مرآت که تر خود خواند چون پس ازین
 اگر چه حدی که دشمنان او خواهی
 گوئی نایل وجود عدم بدید آمد
 از آن کجا تو همه عالمی نه یک شخصی
 اگر عبادت بندت و اگر بچکاسم
 ایاز کیستی از مخالفان تکیه
 خلاف با تو نه کفر هست و نه آرد
 یا یک که زنده با تیغ و نیزه
 بچکاسه درون پشت لشکر بکن
 چون خواره جسمی که بند اشتی چون
 هم اطباع بطن هم جسم خیره
 نه همه ساله طغیان طغرافیه اند
 جهان آب خاک شسته گشت بدو
 مرده است از دل و تشنه با کمال رسید
 چگونه مول که قول اندر شود که
 زمانه خصم ترا بر کشد بلند بداند
 جسم او و لطف روح او را فصل
 طبع او بدست جودش آب غایب است
 آتش که در ازل مر خاک را سجد نکرد
 آسمان خیزد که گشته تا کین ساری از
 قومی ز در زمان بدم کنشند
 خوشتر با او که خواهم کرد
 ابوالمعالی رازی

هنوز چیست که دیدم پاشش از فردا
 بدان میدرد که هست آدم که گذرد

وله ایضاً

زبان زبانه آذ شو و بکام اندر
 که مجزیت به مجزیت منظره
 زبانه از بی زبان کند مرا مستر
 چو زوزه که مسدود را یکایک
 ز پشت آدم و شمشیر شهر را بید
 بزکوار اگر اجماری مبارک تو

وله ایضاً

سخنی کنم دل بخور خوشی به یاد
 ایاز هر تو بخت موافقان پیدار
 و خاق تا تو ندین بهت و جنت رو با
 بزکوار اگر حاسد تو بسیار است

این چند بیت که در صفت لشکر است یعنی نام اول و ثانی و سومی

برهسان جلالت شیر داد
 چو چشم تیر آمدی برین را

وله ایضاً فی المودع

بانه بر که خنجره است بدی یک کجا
 چنانکه تیر نباشد بسنگی موم
 که شد بد و چون توت محطی مخوم
 چو که ز صعب که دیوانه شود موم

در مدح سلطان ملک شاه کشته

علم و طبع است و خشمش نار و آتش
 پیش خاک کنون همی که بجای آید چمن

قطعه فی الهجاء

تا بر آرم دمار در مرشان
 من ازین دشمنان کی اندیشم
 جامع معقول منقول بوده و بدو خدای رازی شریک نموده با حکم سنائی
 و بحسب فضل و کمال در زمان خود در بوده مدایح در لغت و منقبت حضرت بنوی کشته و که هر مدح و تمجید

که ام مثبت اندیشه منقده شاعری
 مسعود بن محمد بن غنم بن علی
 خروش من چهار پست از غیب است
 سرود که روی من از زون او چو روی خرد

که در کرد و مر از دیار و از جباب
 سرود که روی من از زون او چو روی خرد
 که نگردد غیب غراب میرا کین
 غناب که خرد بادلم ز روی خرد

پرستش قمر از غم زمانه را
 از وی نشود کار من روی بنوا
 ز یکدیگر برانند زمانه را و مرا
 زبان کو یا کرد و زبانه آذ
 غایت تو مرا بس و غایت خیر
 که کج که هر فرقت و رنج که هر
 لسان زده و در او جسته بکدیگر
 اگر چه صعب نمودند و بنو نظر
 هنوز مدت عالم نیاید است بر
 غریب بجز فاسد چون هزار هزار
 شرف ز که هر تو نمک چو نور از نار
 که تر است که داری فضایل بسیار
 مرا که از زنده دروغ و سفر
 ندیده که جنگ جز پشت لشکر
 سب روی این چشم بر چشم دیگر
 هم اجرام عاجز هم روح مضطرب
 پس چه بود آن همه ناکامی غمناک
 بلند است و پرتان خسته در نوم
 از بریده شود خلق را امید قدم
 بر آسمان سنبل را هم گشت بخوم
 چو بر زمین زندش خرد تر شود مسکین
 انس او اخل عقل و عقل او از زمین
 این شکستی که آید نار در فرمان ملین
 ای عجب در جسم تو روح بنیاد و این
 چون کین سازی از چیزی کتا بنید کین
 می شنیدم ز دور در دهه مرشان
 که خرد کسین همه مرشان
 دلم بر تشنه جهان آن تیره کباب
 چه دوست نام فرستاد ز من بقبا

بطاعت گفت که ای پرفای بی سنی
 همی نخواستیم بودی بخویم عیشش
 طبعیان را از اشک چشم زدند و غم
 سنازی که بدی جایگاه رحمت من
 نه خرمی که نمودی نکار خانه تو
 شال من که بدی از بزرگاشته
 همیشه زیر نقاب اندر هست چهره او
 یکی بنامه خبر کن که چسند باید بود
 ز اولیا باریت جز او که بود سزا
 نگاه او طریق مراتب اندر دین
 ایاز خلق لغای تو چون سال بهار
 بود چو خلق لطیف تو عسبر سارا
 ماهت تو را چهره مشک است ترازف
 تازلف و خطه لعل تو چشم تو ایست
 خاطر چه مرجان شده حسنی همه لؤلؤ
 ای کرده تبه عیش من ای لطف بستان
 همواره خوری زان لب نوشین بی سبک
 شاهت دل من تو شادان در آن دل
 ای در دل فزانتی آثار تو دهنش
 با قوت اسلامی با حجت ایمان
 آن بر اثر رسم تو عاشق شده و پیشش
 چند اختر ایران نشسته شک بار
 از خردان زرد و پاک در او جود شده
 سرودانی همه را رخ بخر خیر بچین
 همه آینه با توده کل تو در مشک
 که زرم ندانند بخر سب و سلاح
 از پی صحبت است بر او بندم دل
 در باج کبی در پسری نیم خوش
 رست کونیکه بر او عشق می از تیر
 ابو جعفر و اشقی لاهور

کم از درد و کلام فکرم از سونگ
 همی زدم صبر و همی نیارم خواب
 همی در دست شود کامل ز بود کس
 شده ز دوری تو بر سر پاپ و حرام
 نکار باغ ز شرمش و شوقی بجای
 اگر نه با تخم جبران است ز در تاب
 ز بس نشسته بر آن صورت بیخ ترا
 مرا بمر تو در وصل خوبی جبران یاب
 ز مصطفی با بت جز او که یافت حق
 برو چنانکه رود خواب بر طریق صواب
 ایاز لطف کلام تو چون عمر شب سب
 بود چو لطف بیخ تو لؤلؤ شاداب

بریدی ز دل من احوت نشا و سماح
 شکرک من که میباید بستنی دارد
 دیار من شده از گشت روزگار چنان
 کرده خار چه معدن گل عود رو
 نکارگاه بصورت شکارگاه شدت
 چرا پرید و شد از شکل او ملاحظت
 شکافه شده دیوار بر سرش کوفی
 خدا کی بنیای حساب جبران را
 بمصطفی ز می تا بر تخی نشو
 ستوده که بسبب این دانش داد
 اگر ز لؤلؤ شاداب تازه کرد در روح
 بی زلف تو آداب از شرف خیزد

کستی از تن من لبت طعام و شراب
 چه بر چکد بر رخ لعل من شود ز ناب
 که روزگار بماند همی در دو بجا
 شده سرپ همه جای که سیر پ
 درو بطبع شکاری من کرده کلاب
 چرا گشته شد از رنگ او طراوت آید
 ز داغ جگر تو بر تن دیده کرده شیب
 بچی آنکه امیدت به دست روز حساب
 مقال این بنامه ترا دیند و باب
 نیافرید و نظیرش است با سبب
 و کر بعبیر ما را بدن بماند شاداب
 ازین شریف شود نفس مردم از آداب
 سروست تراقومت و سیمت برابر
 در خاطر و معنی شده در صورت و دفتر
 در لب آلوده چرا گشت بعبیر
 زیرا که تویی ساکن آن عارض لبر
 در خواب بر آن سوسنی از دنی ستر
 اصل ظفر من استخ ابو الفخ منظر
 زینده تراز فضلی فرخنده تراز فر
 چون فرشتان یافت از آن رسم خیر
 دین از صفت را قی عاجز شده مضطر
 که کند دیدن آن دیده پز زنگ ننگ
 بوستانیت پز ز کس با لب و لب
 دیده مردم لطف از ایشان جان باب
 که همه رود نوازند و همه تیغ گذار
 که از اینان حسنی منم اندوه کسار
 من بدو کفش را کرده نیم دستار
 زده فاتی و حسینه قدی نالز
 اینت طغری که بصد بار از خوشتر جا

ومن قصاید

صورت همه بنیل شده و فرم همه بر
 عیش نشناسم جهان آن تو خوشتر
 پیوسته چنی زان رخ ز کین کل امر
 کورا بخداوند و دنا رشن منظر
 وی بر سگ زاد کی احوال اشرف
 با رحت فردوسی با همت محشر

خورد از لب تازلف پاز عین تو
 زیرا که ترا مسکن آن چهره زیست
 در رخصت آن لاله سیراب ز فی پای
 بگر کم و فصلی سپهر کم جود
 داننده تراز عقلی پانیده تراز نفس
 چون منگر که کرد بر آن ای مولی

در صفت بارکاسلطانی و شاقان سلطان محمود سلجوقی

طبع کوفی که در آینه تخر از اسباب
 کاستانی همه را شخم ز بلغا و تان
 همه آه میخند از دانه در دانه نار
 که بزم ندانند بجز بوس و کن
 بدر خیمه آه زود فرود گیرم با
 رست کونیکه ندیدت ظلم صبر فرا
 که خروشند رود از بر او شوق فرا

مرغزار است پراز سنبل با نید و نونا
 یار باین شجر ترکان چنانند که
 نظر زهره و قریح بهم یافته اند
 منم آنکس که همه ساله درین اندوه
 او بمن سنگ را کرده نیم تمش
 از کاش صفت سهره بگیرم چه
 اینت عیشی که بده با از خوشتر جا

دو جو جعفر بن اسحق الواشی بعضی او را از اهل لاهور و بعضی از اهل سنبل
 بنا بوده محمد عوفی در تذکره خود نوشته که شرف الدین احمد ارباب زمانه دی کنت که نجیب الملک
 شرف انخواستن ابو طاهر المظفر امتحان او را انقبیسه که در هر مقلی عناصر رانجه راجع کنند نامور کرده وی در نهایت فصاحت
 و بلاغت از عهد برآمد بر صورت از فضلا و صفای زمان خود بوده این چند شعر از او نقل میشود چمت لبان کس و حاضر و غایب

رخسار که سپهر لاله و لب چون گل آناه
بر گل مشک و عنبر تر شاخشی خدار
امروزستی آرد و فردا کند خوار

ابو اسحاق کجوی

از خاقانی و مهابات و ریکه و در کتب تذکره مسطور و مشهور است از آن عالم شهار و می ننگاشتن اولی اگر چه اشعار آنجناب کیاست
و از آنچه بدست آمده قبلی
ضمیمه آورده سخن که هرست اول دریا
بچون مینی که ز اقوان خود سبق بودم
بنامه از کتم عقل علی و قاتق
ز لفظ و مرتبه و وقت و مقامم
تبارک الله بچاه و پنج بشردم
ز اهل بر درین عمر بیکران یک سخن
چو من بصیری غوغ نباشد از خا
کمی شعر من اندر می کنند دخول
دروغ تر سخن اینک شاره را کنند
بسخن کریمه داد و حق فونه نوح
بیزت شب سراج و حرمت حاج
کز آن خوب که در من مینافقان گفتند
چو کرک یوسف پاکم ز خوردن یوسف
اگر بنودی بر شهادت توحید
بپس خلی بدید ز تو خط از خمی
بگناه جو در ترا بخر خواندمی که بحر
ندای تو بهترند عدل بنفاسق
اگر ز لطف تو بونی غفل پیوستی
چون غفل اشک عاقبت انوشی شوی چشم

ابو الموتید سنبلخ

جانم کز او بود و تن جان همه عمر آید
چو با آتش کس مستترن
ایالت طبرستان جرجان
دل میان دو زلفت نماند می صد

بکی بجای رفیق طوطی که سخن
کردی و دوجی اول روان زده و خرج کن
چون نامی چون کج بچه خورشید خورشید

چرخ بجای حله و بازی که شکا
زان و صحن زان و دره و شکار
تا کیرم چو بر بده و چون چنگ در کتا

کافورم از کلاب سر شکم زبنت از گد
آن را که خورد با دهنشست پروردی

نامش نغام الدین و از امانی کج و ملک الشعری زمان خود است و حکیم خاقانی و فلکی شیر وانی و نرزد ک
شیر و ان معزز و مکرم بوده و دایمی شرد و ان شاه منوچهر و فرزندانش اینگونه حکایت رنجش وی
از خاقانی و مهابات و ریکه و در کتب تذکره مسطور و مشهور است از آن عالم شهار و می ننگاشتن اولی اگر چه اشعار آنجناب کیاست

در فخریه و تبریزی از نعت بیخ شیر و ان شاه منوچهر گوید

کرامل کجی شاعر گشت نه دست نرا
بیاد از سخنم جان بو علی سینا
مکان بری که ز نارت آب خاک
پشت نماند هشتم چو پشت کشت و نا
نیافتم که در او راستی بود و وفا
چو من حکیمی خالی نباشد از عدا
کمی بخون من اندر می کنند شنا
ابوالعلا که تر است شد الله ما
سخن محنت ایوب و عصمت یحیی
سخن کعبه و سنگ سیاه و کوه صفا
بر محافل و مجالس بر خلا و طلا
چو نفس سخی از آدم از طریق خطا
ز لفظ خویش نکندی تقدیر جبار
مگر قلم که تیری سرشش کرد خطا
بوقت سوج نکردی تلاطم و غوغا
نه علم تو به تکلف نه جو تو بریا
بوقت بر همه بی غار آمدی خراب
از چشم من بر آمد و بروی من روی

قلی شد قصیده
زبان منادی این که هر روز مانده با
از آن قبل که منم فدای همه شعرا
چو رفت جان سنائی بر جان سنائی
چو خاک و باد بر ناکسم ذلیل چرا
زین بیدین پس مگر خردش و نوا
بزار شخص مرا قاصدند از هر جا
درین دیار چرا کم شد ملبان سها
نماند هنری که من نمیکند نشا
منافرا ز است تو میکند نشا
بتر سخن بر ایام و رقت بطی
بصوفیان مسابله بقاصدان خرا
تمه شمس چو صفت کعبه تر سا
چو آسان صد طبعی بر ضحفا
مگر باقی در جام دادن صهبا
بجای بشارت وادی بجایگاه صدا
بنود و نیست کسی ز نوک و از انرا
ز پیم ضربت تیغ تو خون شود خارا
جاد او شمشیر کرد از اختیار ناپدید

از حکما و شعرا میماند دولت سامانیه است با حکیم ابوالمثل بخارانی معاصر بوده است همانا رونقی تمام کرده
از اشعارش چیزی در میان نمانده از او است
لرزان بجای که بر در جرم او پدید
چنان آید باز جام که شیکه هست
از اعظم حکما و اجد فضلالی زمان خود بوده عینت صاحب فضل و کمال لیت غایب و جلال بوده
از اهل جرجان و مذهبش در همان دیار سنبلخ بنیاد طبع بلند و دشتت این چند بیت از نایب طبع او نقلی شد
ز بهر آنکه ز چشمت همی بر میزد
نه چینی آنکه چو مرزلف را لب از زنی
سر و زلف تو در شانم می دهد و زود

همی بخرم که در برین روز میان
او که به بند خمار غمزه تو دلم
چیت این باد که ز طبع فلک
ز بس این پرگانه صفت او
با خود را از بجزد و بجز آب
در کلا نسل است جای امید
دیر بابت تا کی این کلمه زو

ابو ذراعہ جرجانی

شما قش میرود و کنی فصاحت
چو بنا و همیکرد با با همیکردم
اگر بدلت بارود کی نه هم نام
اگر کجوری چشم او پافت کیتی را

ابو علی بن حسین مروی

ز بی از روی شیرت تو یثیت سگ
ترا زید که هر روزی ای بیکی تیش
زین در با هم مضمون خضر و بد گاه
تو آشا یکجور در نعل پیاست

ابن اکرشید غزنوی

زبان من شکر تو دانی ز سر کرد
شوم بر خاتمه عاشق اگر معلوم کرد
تو می از روی عشاق زیم چشم بگویند
بنا که شرح بیت را جان منغی کن
سین سوزی شبها بخورد و غم
پسند یکدیگر بسیار بیت تک کوش
اگر محصول عالم را بدتش نیستی باشد
خلافه استی چاهای کشور که ره باج

ابو نصر فارابی

و بهر ملک انگل و استاد انصلا ابو نصر محمد ترخان انارانی معلم انانی انجبا از شاه پیر فلاسفه و حکما
اسلامی بوده و در زمان آل بویه طرز نموده در همه علوم اکل فضل گشته حالات و تصنیفاتش
که کتب تاریخ و میزه بسوط است و او اخر عمر قصه حج اسلام کرده از ترکستان باریان آمده و بشام رفته پس از کمال توقف عزیمت

و در شبید کچشم زخم وقت

در ایتنا

از صفت دلم کشید بنگ
ز بس آتش زیر خنک
بسیج مردکی رسد زورک
بجهان دم فزن زلی زنگ
چرخ زو نشسته تیکه زده
کوئی ارد پر کرده داد و کند
یک بختی چو آب و من سگم
فلک از طبع بر نکرده تو

مردی فاضل و کامل بوده از استادان کهن و بزرگان سخن است و او ابو ذراعہ معمری گویند اشعاری
جز این چند بیت بدست نماند
سخن کز آن کبری فساد و فضل قبول
هر آنکسی که باشد ز هر سخن قابل
تا آنکه دم باید با نبار بر اندازم

در غمخسریه گوید

ز بهر گیتی من که بود شوانم
بزرگ یک ناگو یاف از غلای طوک

سیم زلف توان خسته بر بیا
بلاک جان بود در جان زو بگریزد
گاه دیویت نشسته گاه ملک
زیر پای زرشش خرد فلک
ایچنین او کی بود و یکک
او ز من و چون نماز سگ
بی تکلف کلام کن فلک

بود همه سسر او سخلق با مقبول
و آنجا که سخن باید چو نوم کم این
که با قبح و بر بط که بازه و جوشن
عجب کن سخن از زده کی نمک در غم
بنی بی سخن آید هر چه چید در غم

از اکابر فضیلهای بر بوده محمد عوفی گفته که وطن او شاپور است علی ای حال شاعری همس
طبع بوده و مداح سلطان علاء الدین سکندریان چند بیت از دست

سیستانی و مرتد استوا شاعری
نند چو نایب شرفک زده شید شای
بشکل سندی بر آید است زبرد
محیط نه فلک او بنم چندین

بیش صیت احانت که هر دو عالم
اگر خان خطا با ز کیش خود بردن
هر دو فلک سخن کشان یک تینت
انصای حکم که ز اسان سوی این

ابو نصر فارابی صاحب مراتب عالی بوده و در تمامه هند و ترکستان و بعضی اورد استوار علی
و غنای تخلص اند بر حال این چند بیت از تاج طبع او قلمی شد

تو خورشیدی بیست با کوی
نرم لای ناهت که اند طوطی این
چو خسارت بر فرد فلک که شام
دل چاره عشقت چو سیار است با حلت
ازین چشم دل بودی کوی خود می چشم
نه ای است او تیری که پر حجت چشم
خدا و تا توان آیکه هر کت اند
بر زبیرم تو صدان عشق ز دست خود

و چشم من وی جانی بر کرد
که ز پاهو بالای سردی غم دارد
خدا و خدا کند رشش که خرابی دا
باز آن لذت کسی یکدیگر با ستم نورد
گرم با و دیده در خیالت هم خرد
مرد و سپهر مورد مار دیم گوید کرد
خرد گوید که با این خرج دل غم خرد
ملا و ساکن نشین با گل ز بر برد

تو جزای بدن جنت که جزا هم کرد
بر آگیری کیتت از جان هر یک بر کرد
ز بی دلی بدین جانی که این سپاس دارد
بگو ما شربی سازه که او باری شکر دارد
گر منزل بدر گاه و زبرد او کرد دارد
ز پیش بگذرد و بران که پنجه سپرد دارد
اگر چانه کی باشد فراوان نفع و ضرر دارد
که بیرون فلک ز مرز که در بحر جود دارد

مقصود قلع الطریق اور ایک شہد این باغی تپنا نوشته شد
 هر کس بدین مثل چیزی کنند
 ای گوشتا سپرد جان دیار
ابوبکر همتانی
 مرزبادا محبت دست بنگر
ابو حنیفه مروزی

اسد وجود خام و ناخفته باشد
خطاب با فلک
 از ذوق پشیمان این کفن دیارید
 خطای ز شاد بر ما مجوس است
 کونیند از علمای همتان بوده و مذاق معاصرین خود را بشده کلام خود شیرین مینموده و زیاده از
 احوالش اطلاق نیت کونیند و پست اندست بنام دیگری هم داریم
 اگر آذ چنونه است کردن در دوزجان من بر جان آذر
 دی را ابو حنیفه اسکانی کونیند هانایه شش کفش کرده او را بعضی مروی و بعضی غزوی دانسته اند حرکت
 از شاگردان معلم ثانی ابو نصر فارابی بود علی ای حال حکیم و فقیه و منشی بک جامع کالات معقول و منقول بود
 و در پرتو بن منصور سامانی بوده نظای عرضی هم تقدی نوشته که چون اندازده فصل او را شناخته اند از بخارا بهرات رفت چندی در نزد
 البتکین معز بود بعد از سگت البتکین امیر فوج بن منصور سامانی دیگر باره او را نزد خود برده در اانشاد سپرد و بعضی در تاریخ غزوی میانه
 وی ذکر کرده که به باعث بازگشت رجوع او به اانشاد من بودم بادی چندی تیر در خدمت مسعود بن محمد غزنوی صاحب دیوان اانشاد
 بوده سلطان بر ایسم غزوی تیر بادی کمال الشعات نموده وی اشعار متین است و سخنان شیرین است اگر چه دیوان او در عرصیت بعضی از
 اشعارش بدست آورده درین دفتر ثبت کرده ام ماتی نوشته

ان کو پریشانی ناسفته باشد
 آن نکته که اصل بود تا گفته باشد
 او را بخل صحتی بکارید
 اگر بگر جان صورت نگارد

بها نه هیچ نیار و ز بهر خودی
 مکان دیگر دار کس اندر تو
 بسوی سپنج بره سال و ماه با باد
 که باز شان نتوان دشت بر تو
 یکی در آنکه زبان کرد ز پی زبهار
 که تا ابد نشود و او جدا از تار

چو مرد باشد در کار بخت نشاید
 نقاب تو بین آزار و خدای که او
 از آن قبل که ترایزد آفرید ز خاک
 اگر ندیدی کوی کشت در بخت
 ز بس کوع و سجود حسام تو کوی
 چنان بسازد با خرم تو توتور
 بسان که پای پای لاله بخت

ز خاک تیره نماید بختی ز عیار
 سبک نماید در چشم خویش و حشمت
 ز چاکران زمینت گنبد دوار
 یکی دو چشم بر آزار خویش کار
 هر آنکه که همی بندد آهسین دیو
 چنانکه در پیش طمع مردم می آید
 بسان صرخ باز زبان بر بار
 باد برابر رحمت ابراهیم

وله حسن

که بد نوشته این جلال قدیم
 در صدف دریا نماند در میم
 باز شد لنگ و لوک و یورجم
 کاروانی شد این حکما کیم
 نکتد اعتقاد بر تو هم
 دارد از غوی نیک خویش غیم
 چون زند لهور امیان بونیم
 هم بر پشته آنکه از غنیم غنیم
 تا چه دارد زمانه زیر حکیم
 در نماند ز ملک هفت اقلیم
 باشد از حکم کرد کار کریم
 که نه این و نه آن بود خوش غیم
 نیک ماند چون بگری بطلیم

عذیب پسر کشید نوا
 شکر و منت خدایا کافر
 شیر دندان نموده و بچکشا
 هر که دانست سر سلیمان را
 روزی باید بدو پیشانی
 طکانشه را خداوند ا
 هر که او وقت آن بود که کند
 باز شطرنج ملک با دو سه تن
 تیغ بر کیس روی دست بند
 ز فلان خرم کرد و نه بهمان
 مرد باید که مار کرزه بود
 دون ترا ز مرد دون کسی بهار
 تا بود قد نیکوان چو الف

خویشتن کا و فتنه کرده سقیم
 سخت بلعین را نتواند حلیم
 ز آنکه باشد بوقت خشم حلیم
 یک سخن گویت چو در تعلیم
 مادر مملکت ز شیر تعلیم
 بدو چشم و دوزنگ بی تعلیم
 که شنیدی که هست ملک عقیم
 نه کس سر و امید و ز کس بیم
 نه کار آورد چو ماهی شیم
 که چه داند هر کسش تعلیم
 تا بود زلف و لبران چون هم

سر تو سبز باد روی تو سرخ
 آفرین باد بر آن عارض پاک سبز و چو
 اندر پای تو اتم بسج نیاید چشم
 بهیستیم دور و وقت پر طغنه زند
 خواجست وصل و نذر مزی و منق
 زلف تو کیت که او هم که چشم تو را
 خضر و ایران میر عرب و شاه عجم
 پادشاه و دل خلق پارسا درون خورش
 غالب و صابر و بستره دلخیزین
 بی زبان کا ماز و هیچ خطا از کم و پیش
 سیزده سال شهنشاه با نازد حس
 چو در یک خدا با نه بوستانه
 رسم نمودی کن تا ز شمشیر قوی
 کیت از نازک و از ترک درین صدر بزرگ
 آنچه از سیرت نیکو تو می نشیر کنی
 حاسد امر و چنین متواری کشت و نگو
 شکر کن شکر خداوند جهان را که بدست
 بلکه از حکم خداوند جهان بود همه
 شاه و دل بر کند بزوم و گلستان
 کیت که گوید ترا که تخری می
 شیر خور و آبخان مجز که با خ
 بار بود دشمن و بکن و ذنانش
 نامه نعمت در شکر عنوان دارد
 هامن انگ از ملک دولت اسلام
 مرند ما را از ان منسود و تعجب
 شاه چو آن خور و بزیند و دختت
 چون دل شکر ملک نگاه ندارد
 که چه شود لشکری بسیم قوی ل
 ز به مقیده بدین علم باصاعت
 شاه بنر پیشه میر میدان مسعود
 راوی کرد و حوت بنوت سازد
 دست قوی راوی زبان چمنسکو
 چون سلامت بار ملک دیدی

وله شب

اگر از خوبی تو گویم یک پیشه معجم
 نه کست آنکه دور ویت نه در کیم
 مرد باهتت از طرفت پست الیم
 با که تو که کنی بیم کسی را تسلیم
 هفته نو خبر به سلطان جان تو بیم
 پادشاه یه و ن با تبه نشود ملکیم
 غالب و قاور و منترم خویش رحیم
 سیزده سال کشیده اتم و هر دو بیم
 که ز به نعمت کتیش بی صبرندیم
 پس چرا کونید از مثل ملک معجم
 که به پیام زمانه نشود مرد خصیم
 که نه اندر دل او دستری زدی بیم
 نه فلان سرور کرده نه میر و نه بیم
 دی می از نه استمی از او بشلیم
 بتو از زانی بی سعی کس این ملک بیم
 از خداوند جهان حکم و ز بند سلیم

ومن قصاید رتبه اند فی مدح سلطان ابراهیم الغفری

زوشکیب می شیر خور از پستان
 زوشوا این که کش باشد دندان
 بتوان و دست حشونا نه ز خون
 هرگز چون او ندید تاروی و دهقان
 کرد از روی سوال از سبب آن
 بر تن او بس کسان نماید خندان
 در که ایوان چنانکه در که میدان
 آخردل کریمی سببش از خون
 بجد مقیده بود و شعر بدیوان
 بت سعادت پیشه با او چنان
 بزرگف تو نیافت خواهد بران
 زین دو یکی دشت باز روی عمران
 باک خاریم اگر میرد جهان

انگه به خواه در عذاب الیم
 و اندر زمین سیاه تو بدین شکل و حجم
 ماه دید هست کسی نرم تر از ماهی شیم
 بر جهان شش همه آند بر بنا کوشش و بیم
 که کردیش بدن ز ملک چون نمی بیم
 که شنیدستی نام ملک پست اقلیم
 ذاکر و شاکر یا پیش تو از رب علمیم
 در دل خویش بر آن همت مرقومیم
 طمع برید جوان باز چو سیطان عجم
 بر پیش حسرت آن خلد غاید چو عجم
 که چو سیار جاذبه بر که نه ز بیم
 پس ازین طبل چرا باید در ز بر کلیم
 که نخواهی که در سندان تو تا کن کلیم
 زود باشد که شود عقد خراسان کلیم
 و خصما را تو هست همیکرد کلیم
 جلیت است غمخوشی چو تخی است غنیم
 نه از تحویل سدر سال بود نه تقویم
 که بود جای که بر شده او تنگ چو بیم
 آسان آرد و چنگ ملک آسان
 می خورد و اد طرب بستان تبا
 و اینچه دانند که کودکان و بستان
 از منع ترش آنرا که گشت مسلمان
 عزل بدو شت با بنه که پان
 سوده و طرسود و گشت بر روی خندان
 در عرب و در عجم نه توری کتان
 دادش توان کس بی عرض بر پان
 خاری چند خوار کرده ایوان
 تا ت نکو دارد و اطار روی در مان
 دین بهریت قوی ملک سلطان
 رست بپنسا که مانع دوره نشان
 حاجت پنجهی محبت ایمان
 لغت دیدار تو دین خرم ایوان
 نایه کم مرد از زبونی ارکان

دشمنی که بچیک دخت نو گرفت
کاره سپهر کبر و هب و تیغ و درکن
وان که توفی سینه بلوک زمانه
کس کند افتخار بر کرده خویش
می بخورد لاله برک و تیر نخند و
انکه بچیک خداید بجمالت
قاعده ملک ناصری و مینسی
که شواند کشید اسب ترا نیز

ابوالفتح هروی

بوده است زیاده از
آمد بهار خرم و فرخنده روزگار
صحرای لاله گل زده و سپیده و سرخ
ابی طیب شرحی
از پیشه تغلب و دران کن زمان
خرم یک زنده کند نام جاودان

ابوالبرکات بهیقی

انکه در داغ بحشم آن شرفتن
بروز ز لعل میم و در آن بیم صد شکر
تو چون کان ز کس بر لاله از خاب
می بخت بر صیغه کلک ناروان
کشاکش ایصال تو بگرد زه و پیر کل
برکت شراب می چکنی ز عنت سرساز
کردم تو داغ و بر آسودی از صبح
زین پیکلی لطیفه چون که لامسی
کشی کی عروس بدیعت از پیش
بهمت زبانه فرزندهای فک از نعام
راهی چشم مورد و حلقه کرده
کشی بلال یوسف و شب تیر چاه بود
شش جزا دشمن بزد خالی از شرف
ای یوسف زبانه کن که این بی
سوکند مومنان بخدا و بشیر صدق

دیو گرفت از غمت تحت سیاهان
خاصه که پید شد ز هزارستان
زانکه تراب بر کنه از همه یزدان
تا کنی شان بخوان دشمن جهان
تا ندی هر دو از تو زین پس جهان
بیرش خون زده زنی خدای
محکم تران شناس هر کس میان
پیل کشد تر از چور ستمستان

در تو ز خمان پیش بچ شدی
دل چو کنی رهت به سپاه عشق
شیر و نمک و خاب زین خبر تو
گر پوی آدمی قدم شذین حال
عسرو ایران توفی و بودی باشی
فرعون از ذفره شد که بخواند
کاخزین هول زخم تیغ ظهیری
گر بپذیری رو است خدای

مشرقی انگ که نه بچ کشت ز کوان
آیدت از کبری دو ستمستان
جزه شونده اند آب و بحر و پیا بان
ناید کس را عجب ز جمله حیوان
گرچه فروت زبان بود در تقصان
نیل بشه چینه باز بی امان
با جنسته روزه جمله خسان
زانکه شد است از فعل خویش پشیمان

دو امیر ابوالفتح عبد اکرم ابن احمد الحامی الهروی از سلاطین بزرگ منش بوده و از امرای بزرگ
روشن صاحب لب و لاجاب کش که در تازی و پارسی اشعار بسیار دارد و بزرگی با همت در شوکت
عاشخ خبری نیست

وله
ار بهت مشکبار هجر از ایشانی
کونی در آب عکس شماره است شمار
از امانه شعراست و از اکابر فضلا زیاد و از احوال او اطلاعی نیست
چون شایان دولت باقی برده

باران بهمنی همه با تو کشت و در
صنصل نعلیل اندر با نعل ایشانی
کاین باغ عمرگاه بهار است که خزان
است شمس الدین از فضلا و حکمای روزگار خود بوده مدتی مدتی تاج الدین رئیس خرها را مینمود و شاعر
بلخ و بلخ و اشعارش شیرین بلخ و عرصه خیالش بلخ پای کلامش بلخ قدرش مینوع از دست

دو جنج بر فتنه دو با تو ت رفتن
بر گل ز مشک جیم در آن جم صد گن
یا استمان که در پرین بر او سکن
ششم می بچینه از ک نترن
آخر کاش انچه صد و ده فای گن
دارد سفر ضیفه نعت بر مرثین
دارد شجون و کسب تراید بخر بچین
بچون کی صنم که بیارادش شمن
بودش شب مرکب اطلاق تعرن
بچون زبشت که نشیند بر اهرمن
وز دست رهت زده خدین کی گن
وز جود است دیده تهید باوسن
دست ز درم دل از خنوب و جید حسن
آلوده کرد مشنوز آن بجز در سخن
هفت آسمان کرد در داد انجم انجمن

وله هینا

بسنل خان بندق از صیغ برین
میکنند ناره تا به سپهری نارون
من بر تو همچو پیل جسته منتن
در بر بهیل می چکنی روزی مین
دغمیم قرچارک تا آید و نطقن
میرانه سوی بار که احمد حسن
از غزش سر باغ و از مشک بیون
طوق غیب ز فاخته طاق نطقن
بوسهل و بهلش خورشید از لطفن
عینق لود بسته مجزه بر او رسن
این منت از خدای توفیق نطقن
چون گرگ نرفت چو خنوب سخن
و انکه بحق بند ساد است بر سخن

چون اسپهبد بانه سپهری با سپا
رضوان تو کوشی که با سوره کی سیم
گیرم که تیره شد ز حوادث صفای
کشم برین مشتقم تا ز نام حکم
خیزای غلام و سار کن آن و هم شجده
آورد پیش و شان ز دشمنان تا بار
سیمخ حسن بود لیکن ز پرخبر غ
زین کردش لطیف و نشتم با طیب
از دست چپ بلال چو سپهری کی گن
از زای دست چینه خورشید زار
فخر از هر اسرار بیوس تمیز نطقن
کرد شمنی تبیس خرض انجمن زور
سوکند قاضیان بخدای که بکشید

دو جنج بر فتنه دو با تو ت رفتن
بر گل ز مشک جیم در آن جم صد گن
یا استمان که در پرین بر او سکن
ششم می بچینه از ک نترن
آخر کاش انچه صد و ده فای گن
دارد سفر ضیفه نعت بر مرثین
دارد شجون و کسب تراید بخر بچین
بچون کی صنم که بیارادش شمن
بودش شب مرکب اطلاق تعرن
بچون زبشت که نشیند بر اهرمن
وز دست رهت زده خدین کی گن
وز جود است دیده تهید باوسن
دست ز درم دل از خنوب و جید حسن
آلوده کرد مشنوز آن بجز در سخن
هفت آسمان کرد در داد انجم انجمن

سو کند صوفیان بعد از طیب وقت
سو کند عاشقان بصال کناره بوسه
که کشته ام بنقص غیب رسیده تو
در محبت کرا از منج و دل پرست
خوش باش ملک در و جانگیر در پستان

سو کند عارفان با و محسن طین
روز و ولح موقوف اجابت دین
لفظی هیچ صورت را غریبی هیچ فن
نه راج در دل من نه روح در بطن
خالی مباد هرگز خدایه دشمن

سو کند این معنی با صلیح و الوفا
سو کند بلهان کج مرام و سپینیا
در ذکر و در حکایت و شعر و در عمل
نه خلق مال دارم و نه فرس و نیب
دست ز جام زرین پای ز کاسیم

سو کند اهل آتوی انفرس و استن
و آنکه بدست خویش چید و کون
در شکر و در شکایت در سر و در ملن
نه زرنه زود دارم نه در حل و نه سخن
پشتت ز با شس و برت از کلر سخن

احمد الکاتب

و هو فرید الدین محمد بن محمد زیدار الکنانی کونید بفضایل انسانی و صفای روحانی متصف بوده و مسلک
عیاشات الدین بن سمام دیوان نشا را بوی نبوض فرموده در زمان امانت دین احمد از آن سبب
انتفا بوی شد که گذشت از نشا خوش شتی و در مدح سلطان عیاش الدین تصبیه و کشته که نام کل می در برت تفرل لازم ساخته و در یک
تیر بلزوم آفتاب و سایه برداخته کونید چند بیت ازین تصبیه و باقی مضمون را در جندی تواریخ یافته است از آنجا است

ای کل می را بر چسار و لب تو فخر
شکل کل چون شکل جام و رنگی چون گل
باغ را بی کل کی باشد درین به کام قدر
خاصه چون سلطان ختم گل پیش می بست
شرباری کاغذ و سایه اقبال او
سایه پرور دهنش خورشید تابان او
ز بی فخر آسمان هر دم وصیت میکند
بچو سایه از جامه سیبون بر جهان
که بصورت آفتابی کرد و انگش و نین

در تفرل کل می لازم کرد و بیح ن عیاش الدین تصبیه و باقی مضمون را در جندی تواریخ یافته است از آنجا است

جام زابی می کجا باشد در یک ستم قرار
مطر بار خواهد شد بند کازاد او بار
برستار و سعد و سخن اختران در کمال
بچو سایه از آفتاب از بون جویرا
کاغذ با سایه را مایتا در سجده آس
آفتاب در لکش گامین بایست از جفا
سایه اعلام منصفین در دوزخا

چون کل می کون با آمد می گلگون با
بست کوی پرور و لذت هم صفتی است
با کل می پیش کن بر حمت فار و غار
زان بیاید چمن کوزای و دار و شاز
سختا در باشد سخن آفتاب سایه دار
آفتاب اندر صیر و آسمان اندر بار
ز آفتاب و در سایه کی گذارد شربار
سایه شب را بین با آفتاب روزگار

اختیار الدین ابی نصر شیبانی

از ستایج طبع او
چو از عکس رخ اینینه خور
چنان بد ز بر عکس مهر کردون
بجی شده روشن از رنگ که در دست
خدا آمد سوی شمس ضمیرم
اگر خواهی مراد هر دو عالم
بوجه بندگی من و در شتاب
به دور عدلش از در آتش و آب
اگر بر شعلهای آتش چرخ
بناستاب سینه لاف بر سپید پرند
چنانکه ما در بهنگام ناتوانی طفل
خطا در اول کرد او که طفل حریف زار
زبان خروشای بسیار کوهت بل

از آداب دولت و عیاش شوکت بوده در خدمت سلطان شمس لوفی کمال قدره جاه و نهایت عزت و با یکاه و دهشتی در از خانه طبع آنا فضیلت شیرین سخن بر صفه روزگار گذارده است این چند بیت

در مدح سلطان به والدین ساسم کوید

که نیلی قطره در آب صحفر
هوای اختر از نور خاور
ندای دل پذیر روح پرور
که گردد هر ترا یک یک میسر
چو بخت اندر دکاب نه بزر
سکان سازنده ای و سمندر
کند عرنه به پیت آب صحفر
بدین ضنون توانی که شیبند
بهم بر آید تن ناتوان حال ترند
خلاف را می طیش به طیب بکنند
بخاصه کایه دشان قستی با و بلند

چنان چو نفس دان در تعلم
بدریای نگر عقل فیتاض
که ای مقصود موجودت کیهان
همچو پد خرم سیدن خلیق
بهاء الدین خدایا ملک ساسم
سمندر را خد اگر دوز دریا
چو خون اندر عروق زهر خورده
یکی زنی را ماند بگر چشم تو لطف
چنانش غم آشفته حال سوخته
که دیده بود که از بوی بر شود پیمان
دلاز هر زمان جز زبان سپی بود

شک مرکه دل زده شد مر زمان ارشدی ستم کرد

پذیرفته اند در میان ی و علق بخاری مناظرات و مباحثات شده که مشهور است شنوی هر دو فا از منظومات است اگر چه اشعارش کیه است
از آنچه بدست آمد بر حنی رایتنا و تبرکاد این کتاب مستطاب ثبت نمود این دو بیت در دیوان سنائی نیز دیده شده
این زلف است انگه بر جانم نشان
کشت ستم خوانی و بر دهن من دل نمی
ای کف را تو در وجود باو بر بهار
ای تو باری که ز جود تو شود وی نور ز
شمس کی گویت ای که شد شمس
نام نیکو نتوان یافتن آلابه و چیز
بر این میبندیم بهی شود منو
ای ز فلام کجاست صحن عالم پر مال
تبع تو روز و خانداده کرده کنج فتح
نیست از پاکیدن کفایت راسته
عیش بکوی تو تیره بسپوایم فراف
دیده تنوی ز نور عدالت دار و بصر
رخ تو در عیبهای بشری دان شود
خطه با این اگر گشته است پر سحر مرام
کوکب اجاب تو باد همیشه در شرف
شاه اعظم خرد و ترک غم خنجر ام
بو المعالی جیریل شاه کور اجیریل
پاک اصل و راد دست و شکر کین و نیکوختی
شاه ابو الفتح آسمان فتح و تائید ظفر
قیصر و شمس کی سوخت آید همی
رسید شرف تو ای تیغ شاعران بر کن
نه کل که باغ بهنکام ز بهار درو
ز باغ بگه بهشت و بهشت نه که درو
چه صورتیکه کند فکر فیلسوفند که
ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه وقت
نوان بزرگ وزیری که از باغیشت
چه مرکبی است که چون بیاض در دیر
شبست منظرش و معنیش روز و طرف بود

اگر چه در غم کز لاف دیر ماند بیند کنون بحیث و در کجای است نشود کند دیده نیست و در غم کند
کونیک جهان استوار شدی است که ابو محمد نامش بوده است در زمان دولت سلطان کاکش و در زمان
ایشان راه نامی نموده شرای از آن مانند امیر معزی و امیر مسعود و بعد مسلمان و راه جدا گشته اند و با شایسته
پذیرفته اند در میان ی و علق بخاری مناظرات و مباحثات شده که مشهور است شنوی هر دو فا از منظومات است اگر چه اشعارش کیه است
از آنچه بدست آمد بر حنی رایتنا و تبرکاد این کتاب مستطاب ثبت نمود این دو بیت در دیوان سنائی نیز دیده شده

صورت جوریت که در عدل شریف
دلف را تا آب داد و بر رخ تابان نهاد
ساده دل مردا که دل و عین جانان
خوش و خرم شده و در استه چو بناغ بهان
نزد تو حیران ز دست تو سر گشته و خوا
که کشت بجز خصی است جهانی چار
دانش و جود ازین کیر مردم متعار
بدانکه کردش از تیر حادثات سپر
اقتابی در معالی آسمانی در جلال
دست تو گاه منجا بر باد و او که کج و دال
از ضمیمه شمس قح اختران کیر نوز
در پناه تو بر آورده زدماران و بال
خیل تو در هر بنیستی راه دارد چون خیال
سحر این چنین از شاه و سحر آن چنین فیض
تا بود حاصل و گو کوبد ایکی آتشک
اختراع ای قی با د همیشه در و بال
پادشاه پدید شد ز خان خداوند جان
پر دولت صعبت نیک شیر خور
که گرفته دست او در آخر مغرب عیان
عالمش آسمان بگله با شاهی قرین
کو بخدمت پیش این شه بزرگین نهیدن
چو ز شکفته گل اندر بهار کرده چمن
بنفشه و گل و شمشاد و ارغوان سمن
که محشش شوند شدن به پیر امن
نه هر دو سر ز خانه فروغ اور و سمن
درخت فن ترا هست صد هزار غنم
ز مشک تبت بر سیم بخته قد عدن
و کز مر که عالم کند حد و شمس محن
چرا همی شب و روز آیدش برون زمین

صورت جوریت که در عدل شریف
دلف را تا آب داد و بر رخ تابان نهاد

وله نصیب	
خلق ترا با کف تو بر بهاری بچکا	عالمی ز دل ز فشاندن باران هست
ای تو شمسی که ز نور تو شود دلیل نیار	ابر چون خوانت ای چه که شد بر
پیش تو پنهان ز روی تو آسیدم ذرا	از کف تو همه بر بخور آن سودا شد

وله نصیب	
مگر که فعل شود زیر پای سبشن	در دست کرد و در صبا ز چون و چه کند

وله نصیب	
نیست از بخشدن احوال طبیعت آمل	از لقای شمشخ تو خردان کیزند کمال
عمر بخواه تو که تو چه چو شکر کمال	از هر نفس تو نماند مگر زنده ماران و دیوان
چهره معنی ز حسن لفظ تو کیر و جلال	تبع تو در هر دو مرغی های ساز چون کس
سخت آسان بچو از رخسار زدن خیال	شهریار با بابل و خوارم جایی هر شد
شده طبع خطه خوارم بر سحر ممال	تا بود جایزه و خنجر ایکی آقران

در مدح سلطان قدر خان جیریل گوید

با طایک شرح گوید بزرگان آسمان	آن شیکهستی که این صاحبقران گوید
با تواضع با دیانت با امانت با آ	که بسود و پای و در اول شرقی کاب
آفتاب ملک و شمع دولت و بنیاد و	بر آسمان در ملک شایسته لقب بیک است
وز ذکر سوغاتشش از هر چه منور چین	آسمان بر محبت آتش آبتارک بر نهد

در جواب امیر مسعود بن سعد سلمان گوید

بزار عدل بک میان هر معدن	چه دولتی که بسوی کمال دار درو
ز عقل دار و روح و ندوچ پیر این	نه مشک دمی آگشته نسیم از شوی
ایا چو عقل تمامی تمام در همه فن	سپاه علم ترا هست صد هزار علم
بند قدر معانی و ذمت قدسین	چه ساحر است که کلک تو میکند که نظر
مرهیب دور فلک آنکه خردن	به تیراند از شمشیر من شود بعد
میان تیره شب اندر گرفته روز و زمین	و دان و اقی شرق نیست ای محبی

گویند این قلعه که بنام نوری مشهور است
توزیری دست درخت کوی
رو وزارتین سپارو مرا
کسی که از هنر و عیب بازخواهی است
این چرخ که او آب هرز مند برد
ای چون کل سبز دستال کس
ریا تو متوان این جهان گذران

از بهری هر دو

ای غم تو گشته مرا چشمه چشم
جانی رسیده کار که وصل وی تو
گرمه و وصل تو جاناروشد
فانی چهرت نیره که هر روز میشود
در ملک شاه خواجه جعفران توفی
بستم صفت چو قورقونکند ناگهان

استغاثی نیشابور

رخش اسپین کیمی که خورشید است

اشهری نیشابوری

باری نهایت زید و صلاح همداشته
ای پرشکر ز یاد نام استین جان
ما زنت بر طبع که کشد مینه سو مند
ناگشت خفته بختم چون تیغ در نیام
آنجا که لطف است همان غایبک
تا آخر صفحی مگر است

بوده محمد عوفی گفته که وقتی از جانب
ای نگه نداری خبری از بهر سمن
اگر از دل حصار شاید کرد
زان آذ که چون تیغ آمد از خم
به او از نگر که لشکر برف
بهت همچون کبوتران سفید

قلعات و رباعیات

بها نه ساز و بکشار مثل آرنجسته
دستش از دیشه مرا چند برد
چون دیده که کسنگران هرش
بگذر هشتم ایامه و تو از خیران
دل سخال از طپانچه زدن یکایک نه
ایا یکدم خاک در تو هست
مانده بخت سزگونی ز بهوس
دست از بهیستم و نشستم بر آن

اسمش حال الدین محمد و از فحول شجرائی مجد بوده محمد عوفی او را بکالات
الملک تاج الدین محمد گفته است نوشته شد

ناخورده می چهرت تر از چشم
باز بجز تو بکشتن من گشته چشم
باری امر سفید شد ز شط چشم
روشن زو طلعت غمگنا چشم
ز آنساکه بر جوهرش و شهریار چشم
بر ظلم دستند از قبل کار چشم
و هو ابو المظفر نصر بن محمد از فحول
از آنجناب است
اگر نبود می رشید را کوف زول

ادرا حکم شاه بنور گفت شدی گویند با ظمیر الدین غاریابی مجنس مصاحب بوده و خدمت سلطان محمد
یکش را مینموده نیز که بند در علم سیاق حساب تمام بوده در علم استیفا رسا که شاه نوری نوشته

چون پر کز زید شام در امن جان
خاکت بر بها که خرد دیده را بجان
از من بخت وصل چون تیر از کان
و آنجا که خشم است کای بجل کن
بم زان شکر سید توانم در اول
سرخ است همچنانکه تراب مرا چشم
در یاد دی که پیش که بار دست او
خون صد حسام تو را بر رخ که

اسمش امیر ابو الحسن علی بن الیاس معاصره هم صحبت یکیم و قعی بوده مدح وی را حکیم دقیقی بسیار
اداموده و زمان سامانیه و غزنویه را در یافته بر صورت امیری دانا و کریم و ضعیفی استاد و حکیم

اسب آروگان رو کند و کتاب
هر با نیت را شمار نیت
پروان جام منی از جام نوشان

شعر ظلم در بطن شمشیر و می زود
زند کانیست را شمار مباد
چون در میان از تنگ اندرون
چون گسسته با نذر و بی پرواز
راه کم کردگان و بیست باز

او در مدح مسعود سده سلمان گفته
دست من بی خطاره اسپنی
مدحتی کوی تا صفا یعنی
بیا یک کرد و پید انگشتکی دست
بادی که مرا سوی سمرقند برد
چون لاله ز تو دمک بکار آید بس
چون متوکدشت بگذر بید گران
استوده از تصبیده که در مدح صلح

خود مینهد سزای من اندر گنا چشم
چیزی که گس نایبیت تو را ز ما چشم
بی روی تو نیاید مار با بکار چشم
روشن کند چهار از اجوب و چشم
سرخ ز غم روی جوهر ز ما چشم
وان را به تر حنت چو سفید چشم
مانند کز تو چشمش کس نایبیت
ز بهر مادی که با بسدش مشکبیر خیال

بم زین که فاشه من اندر هلاک جان
تنگ است همچنانکه مرادل ترا و کان
هر دم ز غلظت آب شود چو بار کان
جان سودر مخ ترا بر لب نشان
دقیقی بوده مدح وی را حکیم دقیقی بسیار
اداموده و زمان سامانیه و غزنویه را در یافته بر صورت امیری دانا و کریم و ضعیفی استاد و حکیم

شعر ظلم در بطن شمشیر و می زود
زند کانیست را شمار مباد
چون در میان از تنگ اندرون
چون گسسته با نذر و بی پرواز
راه کم کردگان و بیست باز

امینی بلخی

مانند اشعار کهنه بعضی آنقدر کباب
 زده و دانه شک بر ماه انور
 که دیدت مشک سلسل زره سنان
 که دیدت ماه منور زره و ر
 به اندیش تیره بهرام زهره
 ده یا قوت خوانم لبش نغمه
 بزد من آمد که بسته روزی
 مرا گفت ای کوفته راه دانش
 که در چرخ انجم بی اندساکن
 چون چرخ چرخه شنیدی خدیوی
 کسی بخت پیمان بر دربار د

اوصد الدین کرمانی

مراقی و غنچه دین عراقی در چو خانه وی آسوده بودند خدمت جلال الدین محمد مولوی معنوی مذکور کردند که وی شاهد باز بوده اما پاکباز
 بطیبت فرمود کاش کردی و کشتی کویند بظاهر جمیل تعلق و عشق و منسه و تمکات داشته در غلبه حال سینه بر سینه اهل جمال سینه
 پیر خلیفه بعد از آنکه با حسنی نهاد او بدلیل بیداری نمود حالت و بی خلیفه زاده باز نمودند گفت اگر در محفل ملاقات با من را ده اینگونه
 حالات کند او را بگشتم که او کافر مستبد و طغیان است پس بنزل شیخ اندر آمد شیخ بر خاطر فخرش شرف شده این باعی گفت
 سئل است مراد بر سر خنجر بودن در پای مراد دست پیر بودن تو آمد که کافر با کبشی غازی چو تویی ره است کلز بودن
 خلیفه زاده از استماع این رباعی که بید است طبع و ملاحظت بیان و صفای خاطر شیخ دلالت نمود از در ارادت در آمده و از این صفت
 و سعادت شده باری و فاشش در پیش بوده چون معنوی مصباح الارواح دی چندان مشهور است و ابیات طبعه و معانی دلپسند دارد

بعد از چند رباعی و کتبی از آن کرامی
 چندی دارم چه پر صورت دوست
 زبان منگرم چشم سرد صورت
 اسرار حقیقت نشود حل بسؤال
 دل من خفیت همت تن است بین
 او صد در دل منی آخر دل کو
 چون چو صبح کشت غم
 بر بست شک نقاب غنچه
 مخا صوری نام بر چید
 نفس تو که ناطق است و صادق
 چون دید حق اصل المزهبت
 ذاتت نکال غفلت ذاک
 چون بر کرد زده شیطان

در مدح محمد بن ابی اسحاق غزنوی

یکی جامه پوشیده و یک کلاه
 سفر تا کی و کشت کیتی سر اسر
 ز بهفت مسافر بود حکم اختر
 جان دیده پند منکر کرده پیر
 کجی چتر خاقان پناه ز داسر
 خاک خواند مشن زن کجا بود تابان
 بدو گفتم ای سر و سیمین زانی
 ز شان از خسران زمانه
 کسی سوی چون رود چون فریدان
 یعنی که اندر پیمیشش مانی

و هو ابو حامد اوصد الدین کتبی شیخ است از اهل یقین صحبت شیخ ابو محمد بن علی الدین العریه رسیده و ارادت
 شیخ رکن الدین سجاسی را کرده باشم الدین تبریزی ملاقات نموده بقول بعضی در قی اوصدی
 عراقی و غنچه دین عراقی در چو خانه وی آسوده بودند خدمت جلال الدین محمد مولوی معنوی مذکور کردند که وی شاهد باز بوده اما پاکباز
 بطیبت فرمود کاش کردی و کشتی کویند بظاهر جمیل تعلق و عشق و منسه و تمکات داشته در غلبه حال سینه بر سینه اهل جمال سینه
 پیر خلیفه بعد از آنکه با حسنی نهاد او بدلیل بیداری نمود حالت و بی خلیفه زاده باز نمودند گفت اگر در محفل ملاقات با من را ده اینگونه
 حالات کند او را بگشتم که او کافر مستبد و طغیان است پس بنزل شیخ اندر آمد شیخ بر خاطر فخرش شرف شده این باعی گفت
 سئل است مراد بر سر خنجر بودن در پای مراد دست پیر بودن تو آمد که کافر با کبشی غازی چو تویی ره است کلز بودن
 خلیفه زاده از استماع این رباعی که بید است طبع و ملاحظت بیان و صفای خاطر شیخ دلالت نمود از در ارادت در آمده و از این صفت
 و سعادت شده باری و فاشش در پیش بوده چون معنوی مصباح الارواح دی چندان مشهور است و ابیات طبعه و معانی دلپسند دارد

رباعیات

باده مرا خوش است چون دست است	از دیده دوست فرق کردن نکوت
زیرا که زمینی است اثر در صورت	این عالم صورتت ما در صوریم
فی تیر بد ریافتن حشمت و مال	تا دیده و دل خون گنی چیدمال
در کسوت پوست صورت زینت	هر چه که آن نشان هستی دارد
عزبت که راه میردی منزل کو	تا کی کوئی ز غفلت و خلوتیان

من مشخ مشنوی مصباح الارواح فی صفه الانسان

از وقت بامی است ناطق	چون در تو چهار طبع شد هست
بر سر ز سخن نهاد حاجت	رفتی زو لبس تن بدل اول
شده غایت صنع از د پاک	چون سوی معاد یافتی راه
انگاه شود جمع انسان	از نور خرد سرشته کرده

و هو ابو اسحاق احمد بن محمد بلخی هانما پدرش نماز بوده که خود بدان نام شهرت نموده مدح همین ابی اسحاق
 محمد غزنوی بوده است و با جمعی از فضایی آن عهد صحبت داشته اند عنصری و فرخی و غیره است
 مانند اشعار کهنه بعضی آنقدر کباب
 زده و دانه شک بر ماه انور
 که دیدت مشک سلسل زره سنان
 که دیدت ماه منور زره و ر
 به اندیش تیره بهرام زهره
 ده یا قوت خوانم لبش نغمه
 بزد من آمد که بسته روزی
 مرا گفت ای کوفته راه دانش
 که در چرخ انجم بی اندساکن
 چون چرخ چرخه شنیدی خدیوی
 کسی بخت پیمان بر دربار د

مراقی و غنچه دین عراقی در چو خانه وی آسوده بودند خدمت جلال الدین محمد مولوی معنوی مذکور کردند که وی شاهد باز بوده اما پاکباز
 بطیبت فرمود کاش کردی و کشتی کویند بظاهر جمیل تعلق و عشق و منسه و تمکات داشته در غلبه حال سینه بر سینه اهل جمال سینه
 پیر خلیفه بعد از آنکه با حسنی نهاد او بدلیل بیداری نمود حالت و بی خلیفه زاده باز نمودند گفت اگر در محفل ملاقات با من را ده اینگونه
 حالات کند او را بگشتم که او کافر مستبد و طغیان است پس بنزل شیخ اندر آمد شیخ بر خاطر فخرش شرف شده این باعی گفت
 سئل است مراد بر سر خنجر بودن در پای مراد دست پیر بودن تو آمد که کافر با کبشی غازی چو تویی ره است کلز بودن
 خلیفه زاده از استماع این رباعی که بید است طبع و ملاحظت بیان و صفای خاطر شیخ دلالت نمود از در ارادت در آمده و از این صفت
 و سعادت شده باری و فاشش در پیش بوده چون معنوی مصباح الارواح دی چندان مشهور است و ابیات طبعه و معانی دلپسند دارد

شعری دین گنا بس چنگار
 یا دوست درون دیده باده خود
 معنی نتوان دید مگر در صورت
 هرگز نه چند راهت از قال جمال
 یا پروردوی دست دیا دست بین
 پنجاه در جلد آشتی حاصل کو
 شطره اشکان سلطان
 بکشود عروس صبح زیور
 هر دانه در که در صدف دید
 از شاخ تو مرغ نطق بر خاست
 از گل شدی بسوی معقول
 روح تو بیود قدسی انگاه
 آنکه بصفت فرشته کرده

در عالم قدس چون شود شاه
معینت گال پادشاهی است
مرکب است اساس سوزندگانی
نه شاه را کند نه کمرستر
آن خاک چنان بجا که شد باز
جانت چو تن جناس با بد
میزند همه چنانکه باشند
آدم که از بد استنی است
روزی که شود ز بندت آزاد
راهی داری عظیم با یک
کعبه است مقام و بادیه راه
هر کس که همی رود طریق
می رود به شب بنور اختر
در تیک که مباحش نمید
نمید مباحش نیک می ترس
هستی چو یکی درخت خود روی
مقصود ز رخ جز شرف نیست
بی میوه درخت باز پیش
آنکس که چنین درخت باشد
بر خیزد میوه میوه غنچه
کاه می که سزای گاه باشد
فرد مسخو حضرت است
طوبی چه بود ششاه ذوق
تسلیم و رضایین یقین است
انفاق بنی قصور میسدان
فرش است کفایت و جبارت
آدم دم روح برده با است
چون در دره من نبود خاکی
چون صورت آدم صغی دید
در آینه عکس عیشتی دید
یک بود چو کاز به دو پنداشت
دره لهنش آدمی بود اثر
ز ان گفت که بار بهتر از کل

گیرد صفت آبی انگاه
لا بل که حقیقت آبی است
پیر است لازم جوانی
نه خواهد بماند نه هنتر
وان پاک همان پاک شد باز
در قرب حق اختصاص با بد
خیزد بان نشانکه باشند
اقد ز نس از بر زمین است
پرواز کند سوی هواشاد
پاراه شبی عظیم تاریک
ناقد تن و ذاد حلق افند
اورا نگزیر و از رهنیتی
یعنی بچسب رخ پیر رهبر
کاذب است شب است خورشید
میدار امید لیک می ترس
در پیشه چهل بلب جوی
مطلوب ز شاخ جز شرف نیست
بزند با زده به تیشه
مقصور غلاب سخت باشد
در آخر خرطبان مخمضند
کنند و همیشه کناه باشد
دیوار شود و وحدت است
طوبی لک اگر گنی بدان شوق
کو ز دل و ساسپل نیست
حالات حمیده حور میدان
استرق و سندس استعارت
ابلیس دل ستیزه گار است
در آتش جنت کبر ناک
کل دید چو سفیش خنی دید
خوردل و جان ندید تن دید
پس فرج گرفت و اول کدشت
جز کز چنی ز دید که کاز
کو دید کل سیاه نه دل

از نور حد و شب بر آید
انگوز خدای در جاب است
زود که اجل سپه آورد
چو زفت ز جسم جان پاکت
از تفرقه چون شوی سوی مخ
ذواق جسمان ذوق کردی
سنگ ار چه بر آسمان آیدی
مرغ ار چه شوی نگاهد آیش
کردیم کشاده بر تو این راز
ره چست دره خدای چون
ره نیست فزون ز نیم سنگ
اول چه کس رفیق جوید
بعد از شب تیره روز پسنی
وز حالت خود مباحش مغرور
یک توبه و عالمی کبیره
سبزی تری و تازه و نقر
بی شهید چو کز دم و چو ز نور
دیق لک اگر چنین درختی
یزدان کند ار کند مباحش
خرمیت ز حفران چه داند
جنت چه جوید جهان ایمان

فی الکحالی

رو خه خرد و رضاست ضلوع
اشجار بود عقول بسیار
دلان نقات خاطر بکر
علیت بنرت و حله تقوی
تن عارف جان نشد تبلیس
آدم ز تبلیس جان دل دید
اورا کل و خاک تیره پنداشت
چون دور ز دولت خرد بود
شکفت چو کاز یک دو پند
ابلیس هوا بدید خود را
ورق که دل چو حور دیدی

وز نور قدم منور آید
در آتش دوزخ و غدا است
کرد از همه نیک و بد بر آرد
شد خاک زیره خاک خاکت
سمع تو بصیر شود بصیر سمیع
پنجه سخت و فوق کردی
و از ارجیل نگاه دار سس
ذو جبین نفس کنی حصارش
هر جزو بکل همی رسد باز
شب چیت شب جهان آرد
لیکن ز تو دره است نرسنگ
انگاه سوی طسریق پوید
خود شهید جهان فرد ز پسنی
می ترس که ظلمت است با نور
آبی خوشش و کجبان صغیره
لیکن تهنی ز میوه و معننه
بی صید چو باشد چو حضور
سکین تو که سخت شود بختی
ایزد در پارده و ثوابش
بزلذت از خوان چه داند
سدره چو بود شمشه جان

فی الکحالی

باک اهل هو است نیران
انبار بود روان احرار
غلمان نقات خاطر بکر
ساقی سولی شرب معنی
گفتند نکرد سجده ابلیس
ابلیس ز آدم آب و گل دید
معنیش که نور بود بکدشت
پنداشت که آدم است خود بود
پس فرج بر آسسل برگزیند
کل دید نه آدم و خرد را
کی کل دیدی که نور دیدی

لغت دوری بود پیمانی
 طون شد و بر کرانه افاد
 و این طرها که چه بر کن است
 تو زین جبهه به ست جدی
 لغت چه کنی بر آنکه بزمان
 ایلیس کشش چه رام باشد
 لاجول بدان کنند مردم
 که میجویی دوری پر مینر
 که ز آنکه برون گریزد از راه
 به جان تو در وصال جانان
 در مجاس عشق شاد و سرست
 در باغ با حسنیا ر بیل
 عاشق ز صبح کی شکیده
 یکدم ز مشا پده جدا ماند
 در خفته لا جورد افلاک
 قبضه است فلک زبانه آتش
 تو زان حق و عالم هست میرزا
 وات تو که هم بر این نشانت
 و در نه باری بدان به تحقیق
 که شربت دوستی نخوردی
 با عقل ز عشق کم توان گفت
 چون خاک مشو ز باد عاصف
 انگار که نیست مرغزاری
 مامور و مسخرند هموار
 بناسس تو شکل از شکل
 زودا که ز کور تن بر آنی
 میدان پتین که چون برودی
 از پنجه پنج خیس چو دستی
 دینی ز طفیل خواجه دینی است
 چون پیش اجل برود در پیش
 کفرت بدلت چو درود صورت
 یعنی ز حضور غفلت خویش
 از خلق نگو تو اسبابی

سختی باید ترانه در س
 پر چپند که در میانه فناد
 بر خطه دوح شمشیر است
 و جمال مباحش باش مهدی
 می بزد مدت سراز کرپان
 در بندگش تمام باشد
 تا دیو شود زرد شان کم
 لاجول کن ز خویش بگریز
 دیوار اثر احوذ با الله

چون دور ز حسیل دور پین مانده
 از خطه محیط سان برون مانده
 آدم زود چیز شد منظور
 ناری تو اگر جدا ز نوری
 تا هست تن هست طلیس
 منلو بستن کن که رسته باشی
 تو دیوی و طرفه اینکه لاجول
 آن خطه ز دیو رسته باشی
 تا شده درین جهان مکنار

در لایح

جام می زلف بار در دست
 خالی نشود ز سنجبه کل
 صوفی ز فرستوج کی شکیده
 از غلده و نیم روح و اماند
 یکدم شناس مرکز خاک
 با دست نمود آسمان کش
 موزون کرد نبات جوان
 میزان جهان جسم و جانست
 که می پسند ترا بقصدین
 چرخ اینجه دور خود کردی
 بی سر سخن از قند مژگان کش
 زمین آتش غمی اکنون در
 پندار که نیست جو پاری
 مجبور و بدترند در کار
 تا حل شودت بجله شکل
 و در کله خاک بر سر آنی
 با خود بر روی هر آنچه برودی
 در شند ر شش جبهه چوستی
 چون تو مردی صفت تو چشم
 در خود پند قیامت خویش
 از ظلمت تن جدا شود نور
 در خود و فرشته بگو گیش
 و در سیرت به عقاب مینی

تا که ز فکند کرد کادش
 نخل از شکفته جسد انگرود
 چون جان تو زان سرا چه پاک
 این نسیمان را بهانه آمد
 در قبضه امر خالق ان شمس
 یک پله از آب پاک است
 سرمانه آفرینش نیست
 میباشش که ناز حاضر
 هر که بنما ز از بنانست
 پس خیره صرخ عاشقانند
 از صرخ سخن مگو که مردان
 آخر چکند که ای کشاور
 مثنی جوان بخش بدرام
 اشکال فلک همه فرمیت
 علی که در او بسی نامی
 مرک است قیامت ای خرد
 از جسم چو روح شکم و گاست
 نه چشمه شمس تیره باشد
 صوفی چه رسد با تهاست
 چون نفس شد اقامت تو
 در کور تنست چو شد منصور
 از نفوذ دور نشتر مینی
 رضوان کنی از امید معلوم

در بستی خویشتن بعین مانده
 در پای تیزه سسز کنون مانده
 ایلیس کی هست زانند و کو چه
 طوفانی اگر زاصل دوری
 اندر رک تو چون به طلیس
 در غالب کت حسته باشی
 زین سانس روان شدت بوی
 که نشوت نفس حسته باشی
 دیوان اغوذ که ی بسیار
 در کوه کبه حال جانان
 در عالم تن با خطر ارشش
 سیمرغ ز قاف دانگرود
 افاد درین در یچه خاک
 دان حصیان رانشانه آمد
 شکل فلک و زمیت قسطاس
 یک پله دیگرش ز خاک است
 پیرانه ایل پیش نیست
 می پهن حق را بدیده ستر
 توفیق حضور دوست دریافت
 افلاک همه موافقانند
 باشند در ای صرخ کردن
 زین پیر که بود پوشش مگا
 همواره در او کوفه آرام
 اشکال مکن که آن شکیب است
 آن که ندانی و سخا نی
 بشو سخن و نسب اول کن پند
 آن خطه قیامت تو برخواست
 نه دیدگاه حیره باشد
 کشف شود بر او قیامت
 آن خطه بود قیامت تو
 دم دم صفت نگیرد منکر
 جمعیت خویش حشر مینی
 تا کت شودت ز پیم معلوم

از نادیده هو اشویه دور
 نه جسم و نه جان نه جای ماند
 چندان چو بوی معنم زندان
 تا آب روان و سبزه پنی
 تا یکبار گشتی پر از گل
 تو طوطی طوطی اشیا فی
 سر پای تو ملک چه داند
 تو میدمشو که در سر است
 کجی نبود که آن بر بختی
 رو هست که پادشاهی گشت
 شهری دیدم عطیم تا خوش
 پر دیو و دوتی ز مردم
 دیدم شده بر فراز کوهی
 در بخت از چون نمنگان
 جمله سرود روی یک چشم
 کفار در شت زرم کرده
 پیران رضیع از مریدان
 کایان چه کنند این چه است
 و درخ که می شنیدی نیست
 کردیم کرانه زان حوالی
 تا از پس بنجای بی بر
 شهری دیدم چو خلد خرم
 دین را همه جامع و جامع
 ز امثال بدل چو حال کردم
 گفتا که مقام زاهدان است
 زان مرتبه نیستند که شتم
 دیدم خوشتر ز شهر پیشین
 چون دیدم بر آن صبر کردم
 زان ناچه تیرنی چشمم
 تا گاه بید گشت با سنی
 در باغ بسی درخت زیبا
 بر لاله و مرغزار پر دم
 بر هر طرفی هزار غنچه

وزر همیشه رضای نوز
 تو نیست شوی خدای ماند

پا بر سر این جان نمی زود
 یا بی ز فاقبت ای مطلق

خطاب بان که قرار در عالم طبع است

بر بوی گل و سبزه بیل
 عیب هست که در نفس باقی
 وز پای تو ملک چه داند
 کجی هست نهاده بر پست
 رنجی بکش و بجوی کجی

از چاه بر آسماه پیوند
 کوش ز برای تو نهاده
 قدر تو کسی جو من شناسد
 آن کج که داد از ان نشان است
 تا شربت امر خورده باشی

در ذکر مقامات نفس اماره گوید

لوشن همه جای رو کردم
 بر صورت آدمی کرده ای
 بر فک کوه چون پلنگان
 مرد خور و خواب و شهوت شدم
 بنگاه سسده در کم کرده
 جمع آمده شان بسی مریدان
 وز دهنش و خندان پست
 ز قوم و خدای و چنین است
 ز ان قوم شدیم دور حالی

ترکی زنی تو تست و قهر
 چون دیو همه نشسته بر شیر
 بر طاق نهاده بر ناموس
 صوفی صورت یک چمن صوف
 بس کشد دروغ از پی زور
 چون اینجه یک یک بدیم
 گفتا که دیار خفا نیست
 در قهر سیاست اند مخور
 چون با صبا بی شتابان

در صفت نفس مطمئنه قدسیه و معارف روحی

آرام گرفته در صوامع
 از پر دگر سوال کردم
 دارا که مجاهد است
 ره شیب و فراز در شتم
 آراسته مسکنی نو آیین
 بیخ باز بسوی پر کردم

کرده همه خویش را ملامت
 کاینچه که کند این چه است
 آواز صفای روح پر نور
 بر خط خط سر می دویدیم
 آنانکه در آن میغم بودند
 گفتا که سواد نعمت است این

در صفت حضرت قدس اکبر

در پیش درخت تخت دیبا
 پر ناله مرغ زار پر دم
 بر هر طرفی هزار غنچه

در پہلوی شخت کرده محراب
 بد مشعلها ز بانگ بیل
 ساقی بیان خود دلاله

وز هر دو جهان بر دل چینی بود
 یعنی ز بقای مطلق
 بر خیزد مقام کن بیستان
 در سایه گلستان نشینی
 و آنگاه بر و بگاه پیوند
 تو مست چنین زود و با ده
 کالیت بت شمن شناسد
 کافی مسکرم سخن اقرب
 زان با طیه حفر خورده باشی
 طبع هست که از دمای کجست
 گرفته هو اشش و د آتش
 با صبا غمی امیر آن شهر
 انمی در کف بجای شمشیر
 هر یک نفس جز و مس و طلا و کس
 کافی هست یک چمن کوف
 هر کجکه بر آید و پیسبر
 در حال ز پیسبر بر رسیدم
 بگذر که نه جای عاقلانست
 و زجت ریاستند مغرور
 ز بیان شب و روز در بیان
 کردیم گذر بشهر و دیگر
 ایشش همه شادمان و پیغم
 فارغ ز خرامت و ندامت
 مانا که نعیم جان فراست
 در نور خود ند جمله مغرور
 تا باز بجا منی رسیدیم
 دو بهره و وحسکیم بودند
 لابل که بلا و حکمت است این
 کردیم گذر بصد چشم
 بر هر رقی از کلی چراغی
 در زیر درخت چشمه آب
 بد مشعلها ز بانگ بیل
 افکنده نبید در پیاله

صفتش صفا حد یقه نور
 کفایت مقام من که در دم
 دانست تو قلم درین بودم
 بروض و حرمت شامش
 شهادت باه پس دل
 ایمن ز نوایب زمانی
 معده در آن طرف تی چند
 سوزنده و خوراک چون شمع
 نزدیک شد سلام کردم
 ز اظافیه خود ز یاد یک تن
 زان ناحیه نیز هم بر اندام
 رفتم پس ز آن مقام پویان
 همچون بادی در آب تشنه
 تا گشت بید باز از غیب
 از طور صفاست برگزیده
 یکدل همه از صفای یک فن
 مانند موسی و بر اسمیم
 همیشه از خدای مست همت
 در دیده سه حال دیده
 دیدم بجزیره سوا فوق
 آنجا که درین دیار بودند
 مستغرق ذوق شوق بودند
 اندرین خویش گشته هر کس
 چون گشت دلم بنور آن جمع
 دیدم بدین شهره اذاتم
 مانند چراغ و ماه روشن
 منزل بدیش خطاب لولاک
 پیروز سرای اتم زمانی
 چون صدره سالتش دیدم
 بشا ختمش که شاه نازیت
 دادم صلوات بر روانش
 قفل در درج نطق بکشد
 ز انما سر خرددی که می صفت

صفتش صفت ثقیفه نور
 بل عظم در وح استوخم
 کاهنت مرا مقام معلوم

پیر آنجا بر سر بر پشت
 آن سدره منتهی که خواندی
 چون فتنه عذر خوش خود

در صفت نفس اسید

بیکر دم منزلی دو منزل
 خالی ز شایب مکانی
 از مستی خود بریده پیوند
 و ز تفرقه جمع گشته در جمع
 بر زاده مقام کردم
 اندر دو سه روز پانچ من

تا گشت بید روزی ز دور
 گردون شمع مرکز محیطش
 افزون ز چهار صد نبودند
 چون حلقه و جوشان بیدم
 بر چند که نطق سفتم
 نشاخت کسم و گر که بشاخت

در صفت نفس صنیعه

ازشت فراق خورده گشته
 شریخ شمع جانفراوی عیب
 و ز ذره ذره دست برگزیده
 بکروج بند یک چل تن
 در آتش آب ریشی هم
 والای وصال دیت برین
 اسرار بکوشش جان شنیده
 قومی همه عاشقان صادق

مستک شست و شو کی گشته
 اندک قومی در آن مجاور
 آوازه ارجی شنیده
 ستان همه از نسیم نسیم
 هم شربت محرمی چشیده
 ناخوسته رویت مکانی
 زان فرقه بفرق روح کردن
 از ناله جزای جنت زاری

صفت نفس عاشقه

طاووس خرد سوزن زان و گرس
 تابنده زبان بر تو شمع

پس دیده بنور دیده حال
 زان طایفه نیز خرم و شاد

صفت نفس غیر و تحت حضرت رسول

لیکن چو شب سبزه جوشن
 مقصود ما خلقت الافلاک
 رفته بعروج آسمانی
 و ان قدر و جلالتش دیدم
 فرخنده چمبره جازیت
 صد بونته ز دم بر تهنانش
 زوای که اینها بزود داد
 آن بود همه که پیر میگفت

چون به چراغ با سیاهی
 سیرخ صفت زبام کونین
 برده بقام لی سع الله
 بشنا ختمش که هست مشا
 سلطان طوک و میر حشمت
 چون دید مرا بنزد خود خواند
 چون نطق مبارکش دیدم
 زین واقعه اشتباهم افتاد

بر مسند خود خلیفه نشست
 اینست کز او عجب باندی
 کز ایتنا حترق و امانند
 کردم بگوشیدن و در عیش
 شری خوش جانفراود پر نور
 آخر شده نقطه بیطیش
 جز فارغ نیک و بد نبودند
 و ان رفت و ذوقشان بیدم
 از شیوه دل حدیث کفر
 از شوق کسی بمن پرده خفت
 و اظافیه را بجای اندام
 در عالم غیب غیب جویان
 مستغرق حسرتی گشته
 اندک ترازان مقام دیگر
 در راه رضا بجان زودیده
 در صدق صفا سلیم و تسلیم
 هم خدمت همه می کشیده
 نشینده جواب من ترانی
 رفتم بمقام چادر روان
 و ز سویه چو موسی در توری
 فرزان بر این چپا بودند
 لیکن بچاره جوق بودند
 زنده همه را بنور انسال
 بواسطه در گذشتم آزاد
 یک مرد مؤخر مقدم
 گرفته زمانه تابسا هی
 پرتیده بجان فاق تو سین
 از جبر سینه نکبت آه
 شمع خرد است تاج ابرار
 سرخیل متبینه قریش است
 دستم گرفت پیش بنشاند
 زوگوشه پر خود شنیدم
 بی آنکه حسی بر ابرام افتاد

کشم که تو سلطانای او پسر
 کفر جهان پسر اهر
 آن عقل خیر که دادند
 در منزل لودنوت جیریل
 چون نیک بدیدم آن گوی بود
 شد خیره ز نور نور دیده
 چون دیده برشت من باند
 تن بی من شد بختی از من
 نادیده بجای بهیسی دید
 زین حال پس از کسی نشان داد
 خود کشت خفت و خود شنید

احمد بن جاد الکرامی

کشا که دوئی ز راه برگیر
 ناند مقام سدره پوز
 نه جو مسر پر بد که دادند
 و اماند ز پر چون سرافیل
 او معنی پسر سواد بود

همستیم کی نبرد و اوار
 کفانه پاکه پسر هرگز
 عشقش مقام سدره دادند
 که نیک که کنی در این فن
 نوری دیدم ز نور در نور

صفت نفس فایه

تای معنی بساند ز من
 چون دیده فاند کوش نشیند
 بخشنده عقل نطق جان داد
 و از روی که خود نمود خود دید

مقا من بود بود ساتی
 چون دیده و کوش کوه گرگشت
 و آن نکته که این چنین گوگفت
 پس باش یقین که نیست دانند

در عشق مرغ معین صفار
 ناند مقام سدره عاجز
 لیکن عشقش در نوح باداشت
 تو پیری پیر نیست بفرمن
 از نور و لی ز دیده سستور
 کان نور نبود دیده دیده
 زان پیش ندیدم و نراند م
 چون فانی کشت کشت باقی
 کفانه به باز بان بدر کشت
 چون من نبدم بدانکه او کشت
 موجود حقیقی سواد نقد

از فضلی که انجایه و مترسین بنده پایه حمد خود بوده است موطنش بر دیر که بنام و در آنجا
 اعلم و فضل و حکمت طبعی نادر و در آن در انتقام دولت ملوک سلاجقه که مان قطاب و خنابل
 امورات آکنان در ششصد و پنجاه و دو در ابتدای ورود ملک عادلین مشهور ملک دینار از قوم غرختنر گانیه
 مسالامه بوطن باز کشته رساله عقد الصلح الموقف الاعلی در مدح ملک و وزیر و شرح حال خود مرقوم داشته رساله است
 منشیانه در کمال استیاز و کای نظمهای عربی و فارسی منظوم میسر نموده بعضی از آنها اینست که قلمی میشود در شهر شش
 در کشت در مدح عباس و الدین
 پر و خنبل حجاب چهره خور کرده
 بر چنین بهره میطهر ز پر دین بسته
 بزنگار خنبل میخواند که بر تریس
 بوالمظفر خنبر و عادل عا دین حق
 زینگان در شش جده تاسیر کوش دیده
 از دزد تبرسم و وزیر می کنم
 زوتیغ ملک در دل دشمن می ناز

قصیده

سر نه مشکین شب در چشم اختر کرده
 وز نه نوحه در کوش و میگردد
 دین چراغ پشمار از بر آن بر کرده
 آنگاه کشت عارض شرح می کرده
 ده که نشان شب متغی طاق لبور
 این بیان که اکب بوده در نین خنبل
 خرگه شب را شمع اختران آریسته
 سایه زرد که اهل بن بعیا و خرد

ولیه

میرم بر سنکی میری کنم
 با آنکه در برت دو حضرت دین
 با دولت کشت در نطقی او دین
 که می کشند پادشاهان دینار

او صدی انچه مشهور با صفها
 ظهورش بر ز کار دولتین ترک بوده مشنوی جام جم را بنام ابوسعیدخان تمام فسر موده دیوانش قریب شش هفت هزارت
 از قصاید و غزلیات و قطعه و رباعیات دیده شد شرب عالی دار و دانشش ششده مثنوی از قصاید و رباعیات و مشنوی جام جم پنج ششده
 سپوزند انداز دیار
 در خرد ششم ز صیت آن عشوق
 همهستان در آمدند بهوش
 تو گمانی که میرسد عشوق
 ناز در زن سخن تشویش

ملک دینار کشته
 از بیع خورده کارهای بیک کرده
 دره صورت کوی تسلیم آرد کرده
 بر مال حضرت سلطان انجیر کرده
 عاشقش با طاعت یزدان بار کرده
 چارنگیر قار ملک سخن کرده
 در قهر و شرمن و بسیری کنم
 جان می بخشد خنبر و عادل دینار

اصل انتخاب از سر افراخه بود و چون در انجام عمر در صفهان زیسته و هم در آنجا در کشته صفهانیش
 خوانند و نسبت ارادت بشیخ اوجده الدین ابو حامد که مانی مذکور داشته و بدین نسبت او صدی مخلص کرده

چون تو نشد ز صل بخوردار
 از سما عم ز صورت آن نماز
 مست اخود نمی شوک بسیار
 او نشانی که میرود دلدار
 بار بر نه ز کمن انکار

همدی نیست تا بگویم راز
 مطرلم پر دایمی سازد
 چیت این ناله و فغان در شهر
 همه در جستجوی او غافل
 خانه در پیشه آنگی بر

خلوقی نیست تا بگویم زار
 که در آن پرده نیست کس را بان
 چیت این شور و فتنه در بازار
 همه در کشتگویی او سپندار
 سنک بر شیشه ملاهی بار

ظهورش بر ز کار دولتین ترک بوده مشنوی جام جم را بنام ابوسعیدخان تمام فسر موده دیوانش قریب شش هفت هزارت
 از قصاید و غزلیات و قطعه و رباعیات دیده شد شرب عالی دار و دانشش ششده مثنوی از قصاید و رباعیات و مشنوی جام جم پنج ششده

در سوادش شش کش خامه
 با هزاره شاه و لشکر باش
 آیت و آینه پیش کیس و پهن
 قطعه را هزار دایره است
 هم به یاست بازگشت نمی
 تابد اینکه نیست جز یک نور
 همه تسبیح او همی گویند
 همه پندگان این آینه پند
 مردم نشسته فارغ و موی بلای
 از من نشان ل طلبند پیدان
 کرد دل جای کسی نیست غیر دست
 بر کسی بود چو لوحی است از نور
 دل نمی است بسته بر او حد بسیار
 چون آفتاب عشق بر آمد تو شکری
 سپردش هم کز سر جان بر افکنی
 کز نور و مار شناس اگر دهر را
 فرزند بنده است خدا در بخش مجوز
 که بتسل است کج سعادت برای است
 امر و چنان زبانی که فرزند چو روی
 و یکای می تبه ز فرزند زنگ
 با ده که نخورد زنگی است
 که چو دانا بهر پرت گفت
 دیده آب سعلت داد
 تو آن استر ان پر کاله
 منت از خرق استیام بری
 رخ داد آسوده کی نداری هیچ
 کسی از قدر و درت اگر نیست
 چو شد ای جان زنگار زنگ
 سبزه این چنین در دهنش
 همه کم گوئی بر نیوشیده
 ساقی ارساف نیست زاندر روی
 نیست مسافنی هل که جوشش کفر
 سطر یا خرقه نیست ز شادوم کن

بر در چار طبع زنی سمار
 تا بر دین آن علم ز خبار
 که یکی چو زد و میشود بشمار
 گرفتدم بیشتر زنده پر کار
 که زور یا جدا شود جبار
 و اندک سایه در دو آ
 ریک در دشت شنگ کما
 همه جویند کان آن در آ

این مثلث بنه بر آتش شنگ
 جز یکی نیست صورت خوابه
 سکه شاه و نقش سگ کیت
 الف هست اول حرف و حرف
 بنایت رسا ن تو خط وجود
 همه عالم نشان صورت است
 جمله با او درین مناجاتند
 رفته شد باغ و خفته شد خفته

وله لیب

من نبریدم چه نوزم نای ل
 فارغ نشیرم که هیچ کردی نای ل
 بروی شسته تر خندان نای ل
 درین عقل و فطوح جان زنگ نای ل
 جانها چو زده ز قصر کانی نای ل

رغری گویت ناول از سنوی نای ل
 دل عرش مطلق است بر او تنوی نای ل
 کردل بند بهت بفرز کشت پاره نای ل
 یکسره و انگستی که حال جان بدید
 نقد تو زیر سکه معنی کجا نای ل

فی اسیحه

کز بر مور و مار ترخیشش بوزد
 اگر گل اجل بیانی ازین کله میرد

کز بر مور و مار ترخیشش بوزد
 اگر گل اجل بیانی ازین کله میرد

رباعی

در در بهت برنج زیادت چه سپری
 ای آمد که رایج و خندان کس

در در بهت برنج زیادت چه سپری
 ای آمد که رایج و خندان کس

منتخب موسوم بکام هم

که چو فرین می دی چه پرت
 و که از صد کلفت کی نکشت
 و هم در یانی سبقت خواند
 باغ پر میوه دشت پر لاله
 گفت از شوق خضام بری
 خبر از سوده کی نداری هیچ
 هیچ دانا از عزت اگر نیست
 که در آغوشش کشیدی شک
 و ز چهارشش کالی بوده شد
 هر پید او چه بر پیشنده

میناید که فطوح جانت هست
 در چه کاری که خود زنگت نیست
 بهم بدشت تو کاود غله
 چار عرض ز کردشت زاده
 گشته منی دوام انجم تو
 میکنی در جهان اثر خود هست
 در نداری کیا میت بر بام
 دایم این شمعها فروزنده
 نوز و سانی کهنه کاشانه
 نه شبستان چرخ دولابجا

در ذوق و حجب گوید

زان فراموشش عهد یاد کن
 که چه هرگز کرد یاد از من

زان فراموشش عهد یاد کن
 که چه هرگز کرد یاد از من

و ان مرتب بریزد صفا
 کز ت از آینه است آینه دار
 حد دانه هم است از دنیا
 بر الف جمله میکند مدار
 قطعه اسل از ایشا بردار
 باز جوید یا اولوالعبا
 خوا موسی خواه موسی خفا
 سفته شد و کفته شد هرا
 دل در دهنش ز که جویم دوی ل
 بگذر ز جانک زود چینی لغای ل
 ز نجابت کن تقابیس استرای ل
 قصاب جگر بز تو داند بهای ل
 در نور جام روکش کنی غای ل
 چون آه تیغ زرنش از کیمیای ل
 فیض ازل نزل کند در ضای ل
 دین کله زاکر که چه آوده میچوند
 نو کستی که به ز خدا بنده پروری
 در آمدن تو کشته شادان چه کس
 خندان بد ز روی کرایج کس
 که ز جانم چیزی دانی زنگ
 روشنی داری رو نیت است
 با چه خبری که هیچ زنگت نیست
 بهم بگوی تو که کت حور کله
 تیره در روشن زو ماده
 در اعتدال بزاج خشم تو
 خواست را کس نکونی ریت
 پرندار یکا رمت در دام
 بسکا هند و هیچ سوزنده
 خوش خرامند خانه در خان
 چشمش کشته است نجوی
 قدی ده که خواب من بردی
 جام در دم به که نوشش کن
 آتی بر بچه یاد باد از من

یاد او کن ولی بنام دگر
 که کشیدم زلف او دستی
 چون پیش پخته باد خام
 نزد نیست پیش پستی من
 که تو با من ستم گنی در داد
 باشد از عشق تو ت مردان
 ما چه در چه پای ایم هر
 اصل نزدیک اصل دور کیت
 چون نهاد تو آسمانی شد
 نامه ایزدی تو سر بسته
 خویشتن را بنیشتناسی قدر
 ذات حق را میزاسی تو
 قابلیت قباست الهی
 گاه عبودی گاه مبودی
 ای که بر ملک و مملکت شاهی
 عدل بی علم رخ و بز کند
 شاه که عدل و داد پیشه کند
 کاین یکی که سگ است گرگ شود
 عادل ساید خدا باشی
 رفت کسری ز خط شهر بدست
 کاشنی دید تازه و خندان
 گفت آب از کدام جویتش
 گفت عدل داد آب او را
 وزیران ملک را امینانند
 اگر سازند کار درویشان
 تو نرسی که باغ سازی و تیم
 پیرزن نمیشد که آه کنند
 که یک جبه ظلم و رزی تو
 پیش سلطان چشمناک مرد
 سوج در بایست قربت شالان
 شاه را بی نفاق طاعت کن
 باد سرفاکیار خواهد بود
 در هنر بس پدر که داد و

تا بنوشیم چند جام دگر
 مست بودم بگیر پستی
 پخته را نیس پخته باید جام
 پادشاهی است تگدستی من

او چو دشمن می کشد زارم
 که شود مجلس نوزین می گرم
 اندکی که بنوشی از جامم
 خوردم از عشق ساغری بزرگ

فی التحقیق و احکمه

چون نه نوریم سایه ایم همه
 ما همه سایه ایم ز یکی هست
 صورتت سر سر معانی شد
 باز کن بند نامه بسته
 در نه بس چشم کسی ای صده
 کج تقدیر را طلسمی تو
 یک از جبهه نه آکا بی
 چه عجب چون غلام محمودی

تو از اینجا چو سایه زانی دور
 باز آنا که پیش ما نورند
 نه زمین بر تو راه دادند
 ای کتاب سپن پیچ و در
 هم خلف نام و هم خلیفه نسب
 بدن درج اسم ز دست شدی
 صنغ را برترین نمونه تویی
 پیش ازین کرد و حرف بزخا

در صفت عدالت

پادشاه پیش رخ در پیشه کند
 و ان بجهت تو سر بزرگ شود

بر توی پنجه دست کین کشا
 ایچ در وقت تندی تیزی

فی الحکایت

تو نماز که چو خط بسند کن
 که بدینگونه رنگ بویستش
 زان نه چند کسی خراب او را
 کار فرمای دولت اینانند
 وزیر باشد وزارت ایشان
 خرج آنجا از خسران تیم
 روی هفت آسمان بیا که
 بختت جوئی نیزی تو

پرزمار پنج و ناز باغی خوش
 باغبانش ز دور ناظر بود
 شاه باشد بر وزیر عدل چو باغ
 وزرانی که مرکز جهانند
 چه جایست بتر ز خوشتر دن
 باغ خود انچسیده گل بوه
 بسکه دیدم و حاجی پسزدان
 مهلی ای خواجه کاین تون کیران

در نصیحت و موعظه گوید

قبولی از تو قناعت کن
 باده خور خاک خوار خواهد بود
 پسر از سستیش بیا دود

چند کن تا بنا کنس و او باش
 کم شنیده ام که مرده آهسته
 هر که با ترهت منزل او

من بشادی که دوستی دارم
 بعد از نیت نیاید اگر کس شرم
 بشناسی که پخته یا خام
 میرود اینک او فان خیزان
 منم و عشق هر چه بود با باد
 آب و نان چیست قوت پدران
 که نه هر چه سایه در پی نور
 از خفت چو سایه مجورند
 نه فلک بر تو نیز باید دست
 بازوان از هزاران مسدود
 نه یاری شدی خلیفه رتب
 بقوی ملخصه صفات شدی
 خط چون و چپ کونه تویی
 ترهت بر جی که سبحانی
 عدل کن که ز ایزد آکا بی
 حکم بپدران علم اثر نکند
 بر ضعیف و بزبون کین کشا
 میل و رحمت کن بخو نیزی
 در نه از سایه هم جدا باشی
 با سواران ز هر طرف میکشت
 زیر هر برگ او چراغی خوش
 داد پاخ که نیک حاضر بود
 مرشب هنر راه زیر چراغ
 آسمان قبول اما هستند
 و آنکه از خلق بزر بون بخردن
 برده سر بنگ همزم و میوه
 که فرور بخت خون تیز زمان
 شردارون کنند و دود ویران
 در دم پنجه هلاک مرد
 چشم ایشان بلای نا کالان
 کنی ستر مملکت را فاش
 کرد از خوی خویشتن خسته
 بتواضع و خوب ترول او

قرب سلطان ملک انگلیس است
 هوشیاری تو به که هوشی
 می سرختند فرو شش کند
 خوردن آب گرم و سبز خشک
 کرچه در هر دو وضع و ذمی است
 ناز و وسیم و نقل داری می
 بهتر از عم که ام یار بود
 هر که عشق و خراب کند
 چه نهی الی بس فرزند ان
 طاق باید شدن از آن خستی
 پس با پر زاری گفت
 کشت با با زنا کن و زن نه
 زن بگیری ترار با ننگند
 آن را کن که آب و همیشه خاند
 بهترین میوه ز باغ تو است
 در سرت است عقل و مدخ و ک
 آگت شهوت تو کور افی و
 شیر شیر وید چون حرام فاد
 کنی نخواهد بر غلامان جور
 راستی کنی راستان رسد
 چند باشی باین آن نکران
 چون ندانی ز خود سفر کردن
 چون توان برونده ایشان
 کشت کار طریقت آشفه
 چو روی نرم باشی و آهسته
 حکمت و نیک بد چه در نیست
 آنگه عیب تو کشت یا تو است
 راه معنی با سب و ازین نزد
 ذکر مفکر علم بی عمل است
 آتزاز تو شیشه در بار است
 دل شب زنده دار زنده بود
 تن زنده است و روح دارنده
 عرش و عروج است اگر دانی

در خدمت شراب

بنک بخت یکم و پیش کند خون بسوزاندت چو ناله و شک هم شراب پای پر کنستی من از جانی بیش پرونی کو شب و روز برقرار بود فارغ از بنک و از شراب کند که با ایشان نیرسد چندان	دل سیاهی چند روز ندی بت پرستی ز می پرستی به خوردن با ده که شود ناچار چند که نیک با ده غم میرد آب ز غم کرت کند سرت تا تو رخت و سرای دانی زن ستور شمع خانه بود
--	--

حکایت در خدمت نسوان

بندگیست از خلاق از من نه در تو نیکواریش چنان کند ریش با با بین که نیمه خاند راستی روشن چرخ تو است در که سیم و در ترار و سنگ زنده زان بکفن بکورا فاد خورشید پر نیام افاد که بیکان گشت خواهد دور در جهان رستان نوی باشد چند کیر از که شمن و کراک بایدت در جهان کز کردن جز در یوزه از در ایشان شد جان از مجردان رفته تا نگرند خاکین چمنه عیب کردن زیر کان نیست دانکه پوشیده دشت از تو است جز بدل در طریق دین نماند دل معشق چشم با سب است از تو نماند و سب راه بسیار قالب خفته سر فکنده بود عقل میرد و در آن کارنده دل باقی نه ایندل فانی	در ده که بگردت عسی از من مادت نگیری چند آبگارت مبر که کردی پر او نماند چسب رخ تیره شود فرج که رخت و دران لکدی زن تا پار سا کیر معفت شیر بد خلق تخم شراب است به ز من زنده به غلامی نیک که حکمی دروغ سار باشد و اعفت مرگ غنشینان بس چند در خانقاه او د کنی برداری کن قاضی زهر کوشش تا بچنودم ترقی مردمی هست ستر پوشیدن بزل آب رخت فرود یزد دوستی از دم خردید مجو خوابی طلسم بوش خوابی لبت بجوی عجب در تراروی از خانه خالی بود حضور به تا بچند از مقام راجه لاف جانده کون را علم عقل است ترایان که هیچ در هیچ است
--	---

که کند کار مستندی رست
 هوش داری چو با ده کم نوشی
 بهل این سرخ و سبز اگر مردی
 مردن با طاقان رستی به
 کوشش تا نگذرد حرف از چای
 دین و دنیا بین که هم میرد
 در شبوی از حلال بودن است
 بخدای از چند ایرادانی
 زن شوق آفت زمانه بود
 که می خیزد اند و خستی
 که مر ایا ر شود به هر دو جنت
 بملکه که کشته چون تو بسی
 چند دیدیم و تیر دیدی چند
 کار این آب را تو سهل بگیر
 خاطرت کند چشم خیره شود
 صحبت آن خدای بر احدی
 اگر از بر نسل خواهی جنت
 شیر به کاره خود بهتر باشد
 که بر آرد خواجه نامی نیک
 با کز و با ده و غ بار مباحش
 او سادات فراق انانی بس
 سفری کن مگر که سود کنی
 نازدهما قبول ای بی و بهر
 در زمین خدمت قدم ترقی
 پهلو انی بخیر کوشیدن
 و ز فرزندش شمنی خیزد
 پرده داری ز پس رویه مجو
 با خدا باشی در میانه خلق
 هیچ باشد هزار ساله نماند
 تن خالی نشود و غ نوزده
 ای کم آتدن ز رخ مزین بزلف
 روح لوح آمد و قلم عقل است
 که تصدیق دل و هیچ است

نظردل جو بر کمال بود
 چند ازین مایوی سپردان
 من در این کوچه خانه دارم
 یک از اهل رازی ترسم
 هم باید سخن بگفت آخر
 او صدی شصت سال سخن آید
 سالها چون فلک بگردم
 از برون در میان بازارم
 باز از ایندو عشوه ده لاجول
 سالها اشک دیده پا لودم
 از کجا در چه جرم ناک شویم
افضل الدین باقی

خود با همه در حضور چشم همه کور

افضل الدین کاشانی

مشق دانند و عشق حال بود
 رنگی وی بوی ناردان
 هم ازین دام دانه دارم
 زان نظرهای بازی ترسم
 مشک را چون آن نغمت آخر
 تاشبی وی نیکبختی دید
 تا فلک دارد دیده در گشتم
 وز درون خلوت با یارم
 مرغ نزدیک او در شستی قیل
 روزها از طلب نیاسودم
 چون بدر یکسیم پاک شویم
 نام نامی او اسب کرامی
 ای در سه بر کنی سودای شوی

کرد و جمله مستجاب شدی
 بی قلب در رفتن از کورسیت
 چو تو آنم وقت زرقا قی
 سخن باز بهر کشتن بود
 مشک با خالص است بوی کند
 سر کفار با مجازی نیست
 بر سراپی چله است تمام
 کس چند جمال سلوت من
 کیستم من که دم تو آنم زد
 بجوانی جز اول پر شدم
 چه بگویم که در کدام بخش
 حسن بن احمد قدس سره را می
 نزدیک تو مفلس تو آنم کردی

مرد می عالمی خراب شدی
 در بر کس زدن بی زورسیت
 ما ز طپس اشیدن راتی
 که ما ز بهر سخن بود
 عاشق مست مایوی کند
 باز کن دیده کاین بازی نیست
 دان نماز بهر زله ده شت تمام
 ره نداند کسی بخلوت من
 یا درین ره قدم تو آنم زد
 که چو سپهر کوشه کیر شدم
 ای نامی تو را تمام بخش
 خود با همه در حدیث و کوشن هم کرد

بابا افضل معروف است و صفت ترک و تجریده معرفت و حکمت و توحید موصوف بعضی گفته اند
 خالوی خواجه نصیر الدین طوسی است در بر صورت خواجه نصیر الدین آن فضل و کمال جاه و جاه
 که داشته نهایت محبت و اخلاص نیت نسبت بابا افضل مدعی پیغمبر بوده در وقت ملاکونان بجهت بابا کاشان را خط نموده و در
 روح افضل الدین کهنه
 او از آید که فضل افضل
 در شیوه بیان پس بی نظیر است و قی اغلب آنان دیده و داشته ام با همه خراب با بار مرتبه عالی بود و هر قدر شش در قرین عرف
 من توابع کاشان این چند
 دنیا مطلب تا بعد نیت باشد
 بر هر که حسد بری میسر شود
 ناکرده و می آنچه ترا فرمودند
 در پس منکر مدعی در پیش باش
 یارب چه خوش است به پیش خدایین
 از کبریا هیچ در سر جوسی
 ای شعله نامه اتی که تویی
 مردی باید بلند است مردی
 کم گوئی جز از مسطحت خویش گو

رباعیات

بر روی زمین یزیدین از بزی	دنیاطبی ندان ناینت باشد
تا بتوانی تو دستگیری میکنی	وز هر که فرزند خوری میسر شود
تو راه زرقه از آن نمودند	خواهیکه چنان شوی مردان بوند
خواهیکه غرق بجز تو جید شوی	با خویش مباشش و خالی از خویش باش
بخشیدن منگرگی غایت نیکوست	بی منت دیده خست عالم دیدن
چو زلف تبارن چاکستنگی هاون کن	کز کبر بجائی نرسید است کسی
پروان ز تو نیست بر چه در بند	ای آیه جهان شاهی که تویی
کود از تعلقات تاریخ زده خاک	زین آفتاب دیده خرد پروردی
کوستل و دانه وزبان تو یکی	وز سر چه نرسدت کسی پیش گو

رباعی از ایشان است
 تا زیز زمین روی زمینت باشد
 کان دست گرفته و شکر تو شود
 در نه که زو این که در شش کشوند
 بشنو منکر کوهیندیشش بر باش
 بی رحمت با کرد جهان کر دین
 تا صید کنی هزار دل در نفسی
 از خود بطلب هر آنچه خواهی کردی
 بردا من هست نشیند کردی
 یعنی که در دوشنود یکی پیش گوئی

امامی پرو

از فضلا و علمای روزگار و معاصر سلاطین تا بکجهت فارسی کرمان و طراح ایشان بوده بنا
 بر این که در کرمان توطن نموده بعضی در اکرمانی خوانده اند و برخی بدو امامی یکی کرمانی و دیگری همدان
 قایل شده اند اما کیفیت و در سلاطین فاضل یافته شاعر سی شیرین بیان بوده و اشعار خوب دارد و دیدانش از

دو هزار پست تجاوز است
 هر که در جان جان بون سبب شایا
 جها ز امر گری دیدم محیطش دور کار کرد
 یکی چون کاشی سبب میان انگیزد ای
 یکی چون بر سیاه در تریخ کون تنگ
 با شش بی زمین خرم نشانی بیاد گشت
 بقوت آفرین هر چه بر او لیس شود
 از آنجا که گذردم ز حیرت ای می بینم
 ترک من باشد آتش پیمان روی آینه
 سنبلیله در هر روز در او سنبلیله
 در دل و چشم ز عکس آتش میخ
 لعل او را هست و خون در دیده زانم
 ای ز غم ز کست هم مستی هم مست
 ماه گردون بر زمان از مهر ماه روئی است
 ترک مرغ چن طره جنبه شکن بچین کند
 هر مار افسانی بر مار و جان ده
 با کشتن زانده مشک فتن بستر شود
 تازه و خرم است چون رخ یار
 دشت را از مرد است بساط
 چتر چاده مسجع لوله است
 برک نشین و شاخ شمشادند
 آبیچینش در دو گوشه لعل
 رخسار زلف ماه در حیرت
 سنبلیله همچو بندوثی در تاب
 دوش چمن زود سر ز چشمتی بدین
 آب آندریا ز تاب زلف جان است
 زلف چمن بر لاله سنبلیله چو بر تیش
 رخ بسوی خاند بهار و لب شکر است
 کشتی در عشق مریخ لبت هم عهد
 جوشنای گری هواد درین شب
 میر گلادی که بر خاک و هوایش ز تیر
 ز کشتن از تیر نار دل پریشان
 بر کل از کس در آنکه در کلاب کم

در تحقیق و حکمت فرماید

گرودی خیره در زرد و در کرم یکی چون ذوق زین و نیکو یکی چون که نمان یکی چون که لالا از هم خیره و تف از هم پیروز سیران علت منی حکمت اسما زوال فصل اسوله کمال عشق با منشا	که اکب را بخاندیدم روی مصنوعی کرد یکی چون غلام آتش دل در کون از ایشان که گذردم معنی عالمی در ای آنجهان که بر سر نمانم باوقایم همه اعراض او در من نه فصل از که او قف نه علم از هر گدا
--	---

در مدح سلطان کبیر

آتش آفرین در هر دست آبی تیره بخرع او مست است دل اینده ای ز لاله سنبلیله هم زین هم زین	پیش تابش رخسار و رخ رکس میان نیکو سبب کین سنبلیله و رشید مای کت سحر زان
---	---

وله ایضا

مار در کیز از بستر چمن کند سنبلیله زوده بر کس بالین کند	ز کس سبب از باغ حسن از میل کفر لاله خود روی را در سایه خیر کند
--	---

وله ایضا

شفت پیروزه معدن دینار رخ زیبا و طسره و لدار نظم پر و عیش در دو دانه نار زلفش از چهره مار در گلزار ز کشتن همچو جادوی خوشکار زورق ز زین شتابان کت در دینار تاب آرزوق ز نور روی کبر استیر	جنبش باد ساحت چمن است حد تو تو نموده در باقوت سمنش رخ کشیده در سنبلیله ماه او در پناه بدر سینه ساحری نیم مست خرد به جوی زورق ز زور در بانی ز ظلمت چنجا که ماه هر فرزند من کار دان رود
--	---

وله ایضا

گفتی که در کار خود را بخت جوان بچنان سوزد که باند شعله آتش بر شاه مار از مقرایه تیر در حیر فد کشتن از تیر نظم بر چمن راند طم خون بگر سیلاب یک زیر	در چنین فصلی که کوئی زانها صبر داد که آهین جلد سیاه شد روی پر کرد چون کردم ساس در باغی شکو بهشتی آتم بخت بر زلفی لعل بر کرم زود چون دولت در دم طبع
---	--

و از آن جمله است
 سافت قلع میگردم نلاما حضرت
 که این سیاه کوی چند در میزدی از دنیا
 یکی چون مردین ساغری در پیش صیبا
 که اجرام سماوی را در بر بود سنبلیله
 که بودی آفرینش از زود قدر و ناما
 همه صحنی چون او در صحن استغنا
 ز کیفیت در آن دخی ماهیت و ان
 ماه من بند و سنبلیله سپان بر قباب
 آب او در عین آتش او عین آینه
 همچو سنبلیله بر زخم آتش زین
 خفته شکر نشان پیریه در خوشاب
 غنچه باقوت بکلاله سنبلیله
 همچو مرزادی خورشید زمین اندر حجاب
 هر چه چید از صبر طره مشک گلین کند
 هم ز کل تجانه سازد هم سنبلیله
 سنبلیله بر لب پیریه سیرین کند
 صحن کبستی رنگ دوی بهار
 که در او ز بر جد است کنار
 طیره چمن و غیرت فرخار
 تنگ شکر کشته ده کشار
 سنبلیله بی کند در کنار
 ماه او در نقاب مشک تار
 بند و تیغ چرخ آینه دار
 دای دستوار در ده خواه جایش
 زلف او در چوگان غمزه بالا چتر
 لب در باقوت جان خار چو ننداده
 خط صبر از کشتان لاله بانه صبر
 جنبش کردن مزاج با طبع اشیر
 برق تیغ آفتاب خاند میان ماه تیر
 کشت چون کشتیم بر کشتی های دین
 در دو اعم کشت کلبه طری بدین
 روی ال در قبال در گاه ویر

هوای توای جنت روح پدید
 نظام جهان را چون دست موجب
 نسیم هوای تو در جوف کردون
 سپیدت مستغرق در اوج رفعت
 زهی صحن مستغنی تو کبستی کردون
 و که پدید میکند پرده زور و روش
 هر چه بر اینی در بر قبا که آسمان
 کشش جان دلم سر در سوزان تو کرد
 نادان چشم مست تار و زکار تیغ
 در خون روزگار شد اکنون در غم است
 در جو پایشم تو سردی تو سرد
 در آرزو در معاش مستغرق خیال
 بگردن سوزان و بگوشه لب لعل
 چون زلف پر خم مشکینش سوزان شد
 روان اشک و ترکیب فضل و عالم علم
 توئی که ذات ترا چشم روزگار زنده
 بجای تو خواندند با ناله و ناله صدف
 تو را و جسم ترا با دلازم شب و روز
 بر او کسب کرد و بی سوز و غم عالم
 فروغ ساغر صبا بزم دور کبستی
 ضیاء و در سلوک شاه عالم عادل
 سواد دیده کرد و در کسب روی روشن
 خلاف حضرت تو سوی کرده بر این
 و دان تنگ آمد بر وجه دست عدل
 کوشش یک موجد دست تغیر کو پا رخ
 سواد زلفش ز کوشش زلف مشکین
 در سبک نظر که هر چه خدایگان
 ترکیب نظر و وقت معینش تو عقل
 در سوزان معنی کینش بر نفس
 کند که ز آسمان سخن آرد و جبرئیل
 هم در کند بیکیش کردن سپهر
 سحر و با دام و جبرئیل در شکر
 تو تو در جانی جبرئیل را غلام

در صفت عمارت

کنند مرکز خاک را کوی منبر	نهادت چو جانت و صحن کمان
بشستی است صحن تو در صد کشور	ولی دور آن مانع جو کردون

وله اینا

کافانی سر بر آورده زده پیرش	کشتگان غمزه و العاشق روان بخشد بی
کشت زینج نهار و آن می اندر کوش	آه و زخ تاب در با سوزنا کگیرن

وله اینا

نامست را که در به روزگار تیغ	و وصل تو کلنی است در پشماره
در جو پایشم من استای کار تیغ	جانا جانکی تیغ کرد دست هر تو

در مدح خواجگه حسن الدین

ز بسکه شیفه کشتیم جویدیم کتف و کتف	ز نذر شکسته شکل زبیره بر رخ ماه
وجود وجود صاحب نهار و بحر نوال	فساد و کسل از کون عالم را کند
بسی چون نظیر بر روی جمال	سوم قوت که سوی بحر و کان کند
بجای کو بر خاک تراز و جوق جلال	همیشه تا بود اندر زبان مردم دلم

در مدح سلطان کشته بدو بگر خوانده میشود

شعلع که هر خیزد زخم سرد عالم	پس از ششمان جهان کشور شایگان
پناه پیش کرد و تیغ ای منور عالم	مریض قوت دین و دام عدل علی
اساس نظم ارکان بسی حکم تو حکم	ز آب تیغ تهنش ز تاب چشم تو زهر

وله اینا

کرم خواهند بران نمی آورم ز زبونم	و که گویشم سعد دست تحمل با میکوبم
حرف خلد و بگویش ز حال من برینم	اسیر آن سرور لغتم که چه شد و چه دلم

وله اینا

در صد زلف نظمه مشکینش بر زبان	علی است خالی از غل شهبه و غل
من بر دشمن بخت صاحب آسمان	دارای شرق و غرب کعبان تو بگم
هم بر زمین سلطنتش چیره زمان	غشور قل و صد مالک در آستین

وله اینا

فضای ای کج خور شید منظر
 بخوم فلک را چو در دست سرور
 سوادت چو زهر است در چشم اختر
 ولی خاک این ناقص آب کوثر
 زهی صاحب دمه تو من نهاد
 فتنه در زلفش شوب چشم پیش
 لعل جان بخشد چو باشد بکعبان حدیث
 آه اگر بی من سحر کای بگیرد منش
 بی او کرده بر سر موی گذار تیغ
 چشم تو ز کسی است داه و شمار تیغ
 آن میخوردم که کجاست که دزار تیغ
 کار کوشم اشک زلفش شیبه حال
 هزار خون حرام و نذر سحر هلال
 کشتند غایب بر طرف آفتاب هلال
 با حاج طغش بر سپهر سایه بال
 کسی نباید از ایشان کرد بدین سوال
 حدیث عالم طائی و نام کستم زان
 بقا و صحت دولت بلا و تنگ و کمال
 چو جرم زبیره و تیرت هر کجی نذر فرم
 مدار مرکز تو کجین مراد کو هر آدم
 مسیح است بجز انسیم لطف تو بر دم
 سر در دم شعبان دید درین صنیع
 زیاده و روح تو افی ز چشم تیغ تو ار قمر
 که هست و نیست در غل کجا کو کتف
 که بر کجی زند سعد دم کا عالی بجم
 غلام آن خط بنرم که چشم پیش او هم تو
 لطف حیات در دو خاصیت تو آن
 سحر است پیمانه و در صی پیکان
 رو حیت صافی از صفت کتف تو خان
 خورشید تاج و تخت خدای تو در جهان
 رخسار تاج و تخت سلطانین در آستان
 آب حیران در لب جان در دهان
 پرو عسرتی شغری پر آن

سین سبب و کشتن باغ حسن
 نادر ملکش برسان از صبا
 جرج او سرایه سحر حلال
 ماه من جان که برده شکر درون
 آب و آتش را در نیا درج او در ضمیر
 تاب مراد ترموز و سپر با اندر شتا
 پیش اندر جان کوشش است
 ای خال ملکبوی که سولای بحیر
 ای لعل و لغز ز بدل بردن جوید
 بنکر که بر زخیره ای حسن جوین است
 ای جویا ز نام دم دیده خرید
 اکنون بپس کن در شکر و ساختن
 صبح است در دهی پیراه چهره می
 بنامی رخ که طیره ما هست ای غلام
 در هر درگان ز درخت تیر یافتی

برده آب و سفید چاه در سن
 بزکس مستش که زبان از چمن

دام شکستن کند آفتاب
 ز نقش اندر پر نیان کرده مگال

وله ایضا

جلان که هر دو دم از صوبه بزرگان
 فیض را بدهد بهار و نیک کند نظر
 در دانش اندر تیر شب پادشاه پرتو
 ز این همه سپهر چو شکر نیکبختی

آفتاب و آینه شکر که در سن
 لب در با قوت جان خفا چو ناله
 ز این همه سپهر چو شکر نیکبختی

وله ایضا

طرف شکر که بود بر از خلد و علی
 از شکر قاقدم هر تنی سکا
 فتنی ز بیم خام و بسامی مکتلی

بستان شد از حرف خریف آنچه نماند
 دیدی که کرد صندره تقویم باغ را

وله

پیش آرمی وقت صبح است با می
 فصل بهار روی نمودی ماه دی

کر لاف نیکوئی نزدی باغ تو بدر

اشرفی سمرقندی
 یارب بیسی ساز که آن سرور و انرا
 که هیچ ندیدم برادر دل خویشش
 سابقا صبح است پرده ز توئی من چرا
 تا بسی جام حجی چن شمع پیش روی بار
 پای پیل بر درخت از خوان مرغان پر
 دست بر سر و ساید و لبری ان باقا
 مرد می بر سستی و شش بوسه چو غلمان
 ای حاجت از خجای جان آمد و طلب
 یکبش بسوزد در کن صبح و دم بر سر
 این ز فلک خالده و بان کند عتاب
 بی آب شد زبان عرب نزد من بی
 مرد ز لقب بجد بلاغت کجا رسد
 بی نفس چو روح بسیم چو ناطق
 چو آید بسوی محل آفتاب
 صبا چو خبر و در در بوستان
 خوش آید درین وقت کردن صبح

آرد بر ما سپنج علی غم جازا
 معذره بود ز آنکه نپندرد و انرا
 بکران بر خور بکریم بعد از ان سوختم
 دست کلیدی حد و بوستان بجای
 چشت از بر سنجی قد بر تنی ان شوم

خواهم که فراوان کیشم با در خاش
 بکشاد مرا ایندلی که شسته چو دیم
 ویژه در ایندم که شیوید با آب چشم
 در بر لاله نظیر کسوت نشیرون
 لشکر میز من کیشیت زین کاشکی زده

فی الخیال و المواقف و المضاج

جایکه نیست در صبح روز شاد
 آن از جهان بر خند و بر سن کند
 از تنگ بجهان و بکس موزنی و
 که بر حکم هر مردم بود لغت
 دیوانه را چه حقیر غریزی چه کتب

روزی هزار چهره گلگون بخت
 کاهم حکیم خواند و کاهی در و نکوی
 آن نوزدین در کیشش ز جل نیر
 از زمره او فایده او هست ز راه
 پمارشی که جل نمود ز نسا کس

در مدح ملک ارسلان که به

باید درین فصل دین خراب

بخاری نشان پیش در کز طرب

سبب چینی شتابه لسترن
 خالشان اندر کاستان چینه وطن
 لعل او سپر آید در حدن
 ترک من تازاب و نقش بر قمار نشا
 میکند در چهار کوسم عیش کند
 زلف چون بر لاله سینل خود چو پیش
 خورشید را طلوع و دمی که فغلی
 در نه چو اتمیم سر چاه بابلی
 تریاک بپزند در شرابی و حنظلی
 کس خار گلشن کند ز باغ طبعی
 شکر و لاجورد و قوی جودلی
 بر خیزد آفتاب بین در صفای می
 طو حاسب ای و لشدی آفتاب علی

اشرف سید حسین الدین اعلم علماء و فاضل فضلاء زمان بود
 و صاحب حالات ملک و انسانی بوده و در ششاد در سمرقند رحلت نموده از اشعار او نوشته میشود
 لیکن نتوانم که زتن برده توان را
 در خد کشته شده و لب آن شکست
 درم کن بر جان می کند زان در سن
 باوشکین چن عروسان پای گلشن کلا
 بر سر کلین نشان سنسرافر سباب
 کرد صحرانیم لاله طنبانده طنبان
 سروری بر کتله پیش کبر چون
 بگردن شاد کن بسوی عالم طرب
 نیلی شاد است نین کک نیکون سباب
 امر در بو تزاب و در کز روز طرب
 این شمس کک پیشروش حقه نوب
 نزدیک من در هست شیزو یک نوزاد
 نه در علم علاج پذیرد نه در عرب
 جانرا شود تازه عهد شباب
 ز حسن ارکل در باید نقاب
 بکیر در صراحی زیند شراب

ز چون بل دمی بود در قسح
 خداوند کیتی ملک ارسلان
 ای سکه سلطنت بنامت
 صد ملک گرفته یک رسولت
 بی پای دار صراحی کشت گاه مهر
 ز آه سینده من نده جرم کرد شک
 خسته طلعت و خورشید فرو کرد
 زمین بخت شمشیر پیر مردان
 تو بر فرازش چون آفتاب برگردان
 چون شش خرم شدم وقت مهر زمین
 پیش کل دی دوست خنده زانان
 باوه چاود و خج جوه چون شکار
 روی کستان یافت کشت با تاجیم
 مری اگر هست مهرش لب لباده خور
 روی تو دمی آنگاه کشته اند
 نیزه کردن کنی در کف کوزان صا
 سوکی کستان خرام وقت صبری بخواه
 هم که همه حیرت پوشید تخم
 دل بسته روزگار پر زرق شدن
 ای بی شاهای بیجالت نکران

ایشرا الدین خنیکتی

د این اشعار از خیالات
 گویا کیرد از رفتن لب آفتاب
 از رشک چپ تو بر بوسج پیرن
 از رشک آفتاب خفت شبی چو شمع
 شب در رخ تو با ده حور تم کلشن او
 چاکر شوا آفتاب فلک از آنکه هست
 از آنکه چاکر کوشه غزلت نمیرست
 بگذر بطبع و چرخ که بتان سزای اس
 کربوی کام هست خدیزین خفت طلعت

ز چون روی دلک در حجاب
 تو انم رسیدن بین ز روی

وله ایسا

شاهان جهان کجاست
 هم از قضا مطیع امرت

در طرح محمد وزیر سلطان گوید

یکی بریز و مراده یکی بریز و بخور	ز یک در می دم ده سوزد کشت
ز شک دیده کجاست روی سون	بیز زخم تو کوئی دهنده چون کجک
ز یک بیات و نامون اره که بیکر	قضا بخت و زهر و بکلی ماه بخت
مجزز آتش نعلش جویه بر آرد	باختصار مراحل چو در شمرهای
رویشده سوی درگاه آفتاب	محمد بن محمد که در کیا ست او

وله ایسا

صبح چاود و فشان شمع چو روشن	از در کستان چاود نعره زانان
چهره جانان بدید کرد و پانجا طون	چنگ فرود بلند و یخ ل آنگار کرد
ماهی اگر هست مسره تو دیم تن	ریخته لعل تو ساغر آب حیات
جاسم دران صحن عام کنایان زمین	روزی کر تیغ تیر چاود کلک کرد
چو شش خندان کنی در مردان کنین	شاه از صحن باغ باز خبر مید چند

رباعیات

تا سوز خاشیدن شکر دیم	امروز بدلق و لقمه مر تهنم
باشینه تباخی بقی شک	چون مردم ملک آشنادر کرد
سر بر خط فرمان دارند سران	خوشباشک در دو جهان گذرن

جامع حالات و کلمات بوده سخن اینست و الا تبار و حسن کوئی مایه تقار در زمان و بعضی از ابجای زمان اشعار
 او دابر حکیم خاقانی تحسین مینا ده اند باری مولد او خنیکت من اعمال فرغانه ترکستان است و مدحه حشر

اما یکسایله که قران سلطان بلوچی گویند بسبب ارادت و اخلاص خدمت جناب شیخ نجم الدین الکریمی بمقامات عالییه رسیده با زود انقطاع
 در غفلت سکونت گزید تا رحلت یافت و کان ذلک فی شمس و یونش دیده شد با حکیم خاقانی شیردانی مباحثات و مناظرات بسیار داشته

من قصاید

از وی چو با باد بگرد سر آفتاب	تازان مشکسای تبر ماه تکیه زد
یا کام خنک باشد چشم آفتاب	مانده است جلوه دیده بر این نظر بلند
طالع شود چو غمی لب ساغر آفتاب	از منقاب طره شبنم با ز کن
در پیش آفتاب ز سیم چاکر آفتاب	دربای فضل و کوه بر فضال شمعین

در بحسبید و تعزید گوید

در حقد این هست نذیر چاکر هست
 گویند ابرمنت در یا بود بچود

ولیکن با قبال ملک در قاب
 پناه همه ملک افراسیاب
 هم مرغ قدر اسیر است
 صد نغمه کشاده یک بیامت
 که دمی زلف تو بر دم شی دراز سیر
 بیزران تو خشکی جهنده چون مهر
 خرد بپوشن خار استیم و خار بهر
 با نقطاع منازل چو بر خاک اختر
 فلک نیافت مهر و رای سپهر
 کلین رخاویار سانی زیبا و من
 از طرفی ارغوان و از طرفی یاسمن
 خوشتر اند ز کنگه بلبل خوشتر
 کای لب لعل ترا بند عشق نمین
 سوخته زلف تو جوهر مشک ختن
 صورت آب بکار چهره خاک دمن
 باوه ز لعل و آب قطره ز در عدن
 آنگاه ز پر بهاست جام چاچان بدن
 ای کردمش روزگار کوری که نم
 دستی زدن است و حاجت فرق شد
 ناز و توشاهی چو تباهی و در کن

او گویند رحمة الله علیه
 عاشق شود زمانه صد دل بر آفتاب
 از غم شکسته دل شد چون مهر آفتاب
 هر روز در نظاره آن منظر آفتاب
 تا بر نیاید از تنق خاود آفتاب
 که کان ایست که کبر که مهر آفتاب
 که هیچ نوبه نین که شه هفت کور است
 بر ترز طاق و طارم این هفت نظر است
 هم بر دایست در نه چو آفتاب

کادویشانی هیدرین قلم نگون
 خلعان بزنگ یه طبیعت مذکوره
 قصاصه روزگار بر برباب داده نش
 زورق ذاب دید مکن در نشین از بنگ
 از سره تاب بکس آنرا کس نماند
 بسنبله مید ز گل آن سره صنوبر
 با صورت سار و باد شمر در کف مانی
 تو خیزه میوزانی و من جان منقشش
 چون غرقه کشت بر کف شب راه تار
 در پیش من بی که ز تندی پشتینا
 مردم که از کشته ز منیش آید مشکل
 کامی هم که از کشته تاز از اجل
 صبح بر دشت غلشش کوه لقب
 فغان که غنچه در دشتها ز در عمل
 در زمین سراپا بهتر که بری کتاب او
 دیو ساری که سخاوت در قدم در تیره
 کوشش نند و تک چون چرخ و طبع خود
 چون چرخ بی سرو پایم چو خاک بدل زده
 بخار کفایت این سوار شکن
 خواه شیر ز فرزند خواره ما طبع
 چون چرخ چون در عهد ما میسرند
 من از تخیر انجالی بر سر آتش
 نسیم او بگشتم بفتح باب از جای
 رفقه روح بر اخصان شکلهاش م
 سکو فاش فرزندان زیر برقع برک
 در دهر دورتی یاد کرده بود روز
 علاج خویش ز منجی است با بود بوس
 را بنده یار بر این جاشنی است ای آ
 از حرارت دل کشته بخت چو موی
 این صاحب که به شدی شدی رنه
 وقت که دکی ای شیران حرم چو نون
 با میز و بنا میز و بی رشید کوشش
 باز دوشام او در جنگ کوشش مشکین

لیکن پرچم است مراد از حضرت
 هر دست رنگ او تختین سیرا
 تو شادمان غرقه که کوشش منبر است
 دیای آتشین و شوار معبر است

در شرط حادثات برون آید
 جبریل نیز بان سیح است بر فلک
 گفت آفت سرست و خوشی خلاص
 رخ بر رشک که خاک گفت شام

وله ایضا

آباد صنوبر پیمان بسنبله
 با چرخه او خاک نشان بر سر آید

او شاهه او که منب جو بر کثیر
 آن چشم کز او شورش خدما فو لم

وله ایضا

شد غرق در غلازه ز دست تو که میا
 او نام را که یوه کیوان نمود خار
 نیزه که از بود به شمشیر شهاب
 اندر پی در از تر از زده شتاب
 در تله که تا تو از کشت اشکار
 به ده که فرست و خاکش غار

من تیرم سوار شدیم بر بر حرم
 از خار و سنکیزه و دشتش خجل شده
 تخته ز تاب مهر بر نیکو نه دورجا
 راج بود عسکرم که گم بر او
 چون زورق فلک بروانی که حکام
 همراه فال نیک و خداداد بخت نیک

وله ایضا

روشن پاک و سبک چو رای از بند
 ز خاک و دینشین ز بصر زود سپر
 بر خواب و قرارم ز دیگان
 چو شیر کشت قدرت با در دست شیر
 که نشان توان و پیو به بد تیر
 من از تعب این بخش در خوی تور
 چه دیدم ماری چون دست آفتاب
 شود و چرخ منقار شبانش سفیر
 چو از و قایه طلعت چنین بر منیر
 که حد ترک موالاتشان بود سفیر
 ز نه گفت ایتر اقدالتجا با سپر
 و راه بزنگ و یا خود است ای آ
 تو از تحمل غم کشته ترا چو زیر
 بر دنبال که یا جابرا کفلی کسیر

می نغز آید بلا باحت سن
 فلک بتغزیت عمر این ماقم
 چنانکه فلک از صغیر می است تی
 بطبع چرخ کان شکل با کیت چو زده
 دماز کوشی بر چار پانی افتاده
 در آینه ای که در کوفت کفم کیت
 کی شکفته گهستان پیش من نهان
 فاده میوه شاخش با کمان باغ
 چه بود نور بستان طبع زینام
 مرا نشاند بهر دشت نشانه چه گاه
 نیام زو فابوی دیبیط عرف
 چو بنفش واقعه من طیب شش بر بر
 ضاه صبر میکن بر ایندل مجروح
 فلک او وقت بختان با خطا کینه

وله ایضا

دغان بر بزم زغم کویم ز بی سیریش

چو ز فرزند سنک آید چو ز فرزند سنک

کامل بر منگی است که شرط شمشاد
 در خود هم طویلی زد ششم خرم است
 در جنبه سار ازین دیکی تن غیر است
 بر جبهه از بنگ شفق ترا حرم است
 آقادی که بنده شاه مظفر است
 او خاطر آنکه صفت سر و کبوتر
 آن لب که از او که شش کر چند تنگ
 تو عمل میبکونی بر من عقل مصور
 چون کادوان شام همی بنهاد با
 زو پهن باب خورده و شمشیر آچار
 کرده نوزده مرغ سپند بر او گذار
 در دم سال زاده بستی چهار پار
 چون بگرین ز کرائی که کف ر
 تا بارگاه صمد در سلاطین و زکار
 روز محشر الامان که بنده سنگان سپهر
 از دانی که صابت در ز فرود ز فر
 ازین نغز فرمای دوستان نغز
 قهای ساده خود از فرود زده بقیه
 خزانه ز می ز نقد مرد میت فقیر
 که در کت چو بهرام و ناخاطو تیر
 دراز کوشش امیر و چار پای میر
 جواب داد که بشیر علی قدم بشیر
 که هاشم لقب سدره داد و خاک سید
 رسیده سایه بر کوشش با کمان ضمیر
 که در علوم امام است ادکلام امیر
 ز من بریده بقصد و بهانه چه تقصیر
 هزار بار بگشتم نغز تا قطره
 چکمت کوش که این نور طهیت نغز
 طایفه نیک همیکشش بر این ز خوی
 بود بیان خطابش و نغز کوشش
 کاه خواجگی خونان حلال چو شیر
 بخواران شکر نهان بود ز نیکش
 بر این رضا زه زین دل بر چو شیر

دل دینم بخارید پس تا پیش تابان
 دو شش این ششوار چرخه الملق
 شام سیه که بزیر دست بروی او
 متف جان پیشی ز بزرگه دیدم
 چرخشان من از میانه باطل
 کشتش از خلیه پیت کوش فلک
 موسم باهوت و کار با ده دین صل
 غنای او در غنا چو حکیم تو جاری
 طرف لبش خالی از جلال کسیر
 چون شب با قباب رخ شاه او در جان
 صبح سپید نا صید چون شبه زده
 نوز محیط تا خلق آورد تا خشن
 در کرد قلب چرخ زلفش تا در شکل
 کو بیکه دشت برکت چار با دین
 ایخته چو هندوی محو در ساق کوش
 بر ساخته ز جبهه خوار کوشش
 چون جنگوت جو لجه چالاک نیز پا
 بر پشت او چو قد و سیکر تعدد
 با کوشش طبع طفلان شایب
 سپرده پای ل سلطان شش از دین
 معازر میر پرلی بسته بود
 عراد های او بر بسته در حذر
 قلب ظفر مغرور و جسته و کجا
 گردنای جنگ از مردار قطع
 تیغ ز بان و جهل خطه کند
 از روز خاریشت کنی خصم را بر
 همان از هم جانان سپید پند
 یکی چو چو دپورده دوم کاو و کل
 یکی ز کاو بر قبل دوم زانگت قائل
 یکی که ز کوشنده در هم بر این شند
 یکی بقین طبع او که از آتش کل را
 یکی قاضی پر دم که آتشین پر نم
 یکی ساز گزیدن دوم کاو بریدن

چو بکشگر غیاثی سازد شنه کوش
 ز دنگ سوست و روح کاب است
 چو ملق سینه زید زید
 یا چو خیال صوب در دل ملق
 کشت که نعل سینه صد
 از همه گان لاتی آده ز تو ایق
 از غم او بر فوج او امر و مطلق

کشت پذیر غاب کیوی طلیت
 با فلک زین قبل نا طره افشاد
 بار معانی دو مغز کفت چو بلام
 بار بدی بخوانک زیز تراشش
 ساتی کلر خ بدست با ده کلر کنگ

وله نصیب

در مدح آباک قزل ارسلان کوی

خط و دوزنگ زه شده قدق
 او آره کشتیایه مرکز ز غانان
 چو بر آخوری که شبه چو زاره کنگ
 چو مرغی که بود بر ز چارمه چان
 و آکنده چو زنگی در طوبیال بر
 برتی کرده دو پیکر ایستند
 آن بر شان ناله و کف چو کسب
 در یک گزیده برین قهرمان
 کوشش چو فرق برین کاو ز کمان
 بنموده بال و مطاشش
 از یک سینه ز بر طرمه و ان
 قاطعه ای کای قحست خج
 بر همان تیغ چو خورشید کمان
 اقد هوای سحر که از کرد در جوان
 از آسمان خنجر لایق تجمان

شغول مینه خج و دانه استر کاب
 عطفون سپین خنجره غیاث بر کوش
 مرغ کا پخوان به دیدم حستم بجا
 شیری خوال کردن کورگی ز کوش
 کردن نیم و تنس زه ننگ کپن
 طبری های پایه که خاصیت پیش
 کرد میان بهشت در میام حکم
 در پیش من بی که ز بالای شسته
 آنگه سید و سگت از این مستکف
 همچون نوز طوفان عرض اسرار
 ارکان او چو خاطر مرغ دلی است
 چاره آن و زده که اینجاشش
 روزیکه زرد کل مد ز جره دلیر
 دندان همی خرد دلیران کین
 چو مرغی کلنده دنده و ما چو مرغ

در توحید و تحقیق کوی

سیم یا کورک چه چارم که کورک
 سیم ز حاجت سایل چارم صورت
 سیم محروم جوشند چه چارم سایل
 سیم خور ز شش بل چارم خنجر
 سیم با دکلنجی خرم چارم خنجر
 سیم بزگندین چارم سایل

جانان را یک مرد و مرد وجود آورد
 ده و ده سیکل ایم ز فاقه داده کوی
 سیم سینه شست و شش ز غنچه ایم
 آیسس دی که مرغی بد کندند دعا
 برای خنجر اول بدن کار کرد
 برای خنجرانی کرده در یک کج تمل

باز تا فرستی ای پیشوای شش ز کوش
 از ترپس فرود بگشت معلوق
 موزه اصغر ز طرف رقصه ارق
 کردن این خنجرش ز کلام معلوق
 در چه مقالات هر دو بود مقصد
 هر که جوشش بان کجا چو فسق
 از زباله چو عاشقان مشوق
 ماه در زلفان شکست معلوق
 کرد کاشش کدی از چهر مستوق
 بگرنگ شد قبای کورفت آسمان
 فرمود که آخر اشش بند زود کند
 ماه دو تا چو پیر معلم نمیکان
 زین سبتر بکو پیرتی شدم در
 مرغی سینه صورت سادی و شش جان
 گزیم تو سیم هم جدا و کمان
 از چرم فین بر کند اصحاب اشوان
 چندین نیز از رخ چه بر بختند از دانه
 کوی بفرشش از زنها دند زردان
 بر تیغ کوه او ملک الموت دیده بان
 بگری نمود زیر زینش شده زان
 احضای او چو بازوی مرغ داناوان
 عون خدی عالم و شتر خدا کجان
 نیلوفری حرام شود از غول نشان
 انگشت سیکر ز غنچه کمان بان
 بر تیغ کشید در کف با دخی بر
 همچون کشف نهاده سر ز کج زان
 زیز کسب نیلی به آه زده چار کمان
 زیز روی چار حساب زیر کبند کردن
 از ایشان چار کج کار باقی ندی سامان
 دو تعدیل دو و قیصر آه بشکر که ایشان
 بر پشت چار بانار او هر یک بد کیرسان
 مرتب چار جنبانده در کستی دو چون
 با بر شش چار شاد بگفت صناعت ان

یکی بنیز کم شمس فروغ یکی دانه بنفشه
 کند قی صبح اوز خاکي مثل صبح
 از مشرق تا مغرب به دانه است
 زنده بهشت بهر دل سطر که خوش است
 ای عقل خیر تو نادر دگاه جان
 عین کیت در هر مهاب دکن
 در کردن کنی ست بهر عقد
 شب بزد صاف طبعیت بی کن
 هر خلقی که عشق متراض لا بز
 خوابیکه کزین غلاب درانی کلاب
 ای شمع زرد روی که در آب دیدم
 یک شب پندش سران سوچی پاک
 آنرا که نور دیده کان ده تو خود
 آری تو خود چو از کسی ناده باصل
 خوشن آنکه نمره که نرسد من می پسند
 تو خود نکونی کاین قلبت من بیست
 ای محقق از نور چشم منت
 که بدنه تارکت اصمغ کنند
 ای ساه و ساهه دل این بعین
 براده خوشش که این بی محابا
 افضل آتدین بی سناقت طلب
 سالی است که پای در کلی نیست مرا
 بر مارم خطا پرستی همه است
 تن به دادم بدر دعاش گنت
 یا دور فلک ساز مانده ز خودم
 قلب تو ز نور معرفت جور پرست
 این درد کلی در قرایت بداد
 صد باره وجود را فرد تخته اند
 بر سرچ فراق ای بستی کرد
 سودای میان تنی دل پرور کن
 آنم که برده شک برام روزیم

ایشیرالدین اوکلی

بسم کا یک بر صبح چارم مثل زین
 نه بدبای لطف او بر لبی تمیز
 هزاران کی غایب که دانی هر دو کی

سپاس آن بخش که کار دنیا
 جو بار عام را خیزد خاب کبرانی
 بقدر طبعیت ما شوق چاری باف

در نصیحت و موعظه گوید

تردانی است پر خنده سیرنگ
 آواره کی بزده چو که هر ز خانمان
 شبانه هوای هوسیت بی بران

ز فی شکر که روی یاد در یقین
 دوران غرقه است چو خضر کتیب
 اگر بر کاشی چلیس پای آله

وله ایضا

مرخیل عاشقان صحبت کسیند
 شمع حال وصل به آخر تو دیدم
 و ایم در آب دیده از آن گویدم

فراد وقت بر شمی میوزو میکند
 یاری با دیده آره نه چرا چون
 مرغی چنین شکر که در غرقه

قطعات و رباعیات

بکلی آب و بکره تهاب می بود
 من آن غیش کفرم که تو خود دانی

این بکله های نه دیده زودت

وله صبیح

که بسیلی کردنت در خون کشند

این بکله های نه دیده زودت

در بوجو طلبی کشف

یک دانه چه کشف شیر و طیل
 در سر جو بس دل گسی نیست مرا
 تا کامی عشق نمکدستی همه است

او ز روز ما نهاده پای برون
 در عشق تنی با زریان که در دم دل
 با اینهمه در میان مقصود تو

در بوجو سیدالین امور کشف

پنی بر روی چون چهره است
 زین به نظری ماین که دایت به
 تا چو تو صورتی بر بخت اند
 روزم بفقان ششم شرمی کند
 از ناز بگاه و از ناز افزون کن
 جانم خردم دلم ندانم که چه میم

ایس که نیستی ای هر دو کشت
 خوبی خوشی و لفری حال
 سبحان که فرق مرنا پاست
 دور از تو چنان شک چشم خیزد
 استاده صفت بلجا چه
 چون بسیدنا تو کویم که کیم

باغ و صفا سر زده دل تملی
 رود کک سیلانی رود و شمس
 که در صفت صورت شود نند
 که سر روی نندان هشتگان
 بیرون جان بماند مراد از حق
 راهی هر دو که باغ مستانه در کان
 طوفان آفت چو بام و چو ناول
 ز ناز بر شایسته انا الله از میان
 چست آید و تمام میالای عقل جان
 بکره چو کل تهاب مرز تاب تهمان
 تا خود چو از صحت شیرین برید
 بدنگ و شکار و نزار و حنینه
 پروانه را هم نفسی چون کزید
 امر و نیز با کسی آرمید
 که در حق تو فلانی چه کرمت فرمود
 قادر نیم کس گشت ایشیر شرم اول
 کت گرفته ریش بر سوچون کشند
 یک از کون نت پرو کن کشند
 نایک او خرس را بجان
 نو ساله مسکین بد را بجان
 اندر آید ز بام عنبر اشیل
 بر سال تبارگی دلی نیست مرا
 جای کل نیست چون هستی همه
 دل به نام بفرقت دل سگنت
 یا آه سو باز رساند نیست
 پس است بگو چشم چیت کور چو
 داری همه جزو فاخداست با
 در قاب آرزوی من بگشاید
 اگر آرم آهمان بگشتی کند
 او خود زبان حال گوید چون کن
 استاده سخن شیر خبی کیم

از فضلای صاحب پایگاه و شمس
 تو او تاج سیلما شاه حاکم
 ایستادن با کال آتدین
 ایستادن با کال آتدین
 ایستادن با کال آتدین
 ایستادن با کال آتدین

خواهد نصیر الدین طوسی نموده و دانش در ششمنه و قریب به پنجاه بیت دیوان دارد از اشعار او آنچه دیده نوشته شد

خیزد بزم سحر فرد که وقت سحر است
می در جام چو عکس قران در دل آب
سوسم فرمن کل ابل فرود غم نخورند
تا توانی انسی بی می و معشوق مباح
حاصل کار چو خنجر خنجر خنجر نیست
خود مشوره در پاتما از کل سرخ به بین
یار باین فاعل شعر کبیتی که نهاد
ای برادر جهان در تندر کاری نیست
گفتش کندن جانست نوشتم غم دل
خود از کس چه بکا که تو کوشش نخل
آن نه خود حجت شرعی نه خلد نیست
پس بنیم نشوی قانع و از بی نازی
وان بشنود که گویند طالع شعر
در نه با جو طبعی بی جهت خلق
آنچه مقصود شعر است چو کتی نیست
ای نظیر تو در اندیشه چو تندر حال
باد ز آتش بر زرد کمرستان رخ روی
تا که پوشیدگی ز دستش روشن شد
عشق روی تو که جان بیان کنم شاید
تو را چنانکه توئی خود چگونگی تواندید
ندو می بست تو باز حسن کرم شد است
برخی آنرا رض چون یا سیمین
عشق من حریق در عهد خویش
آن لب و خطین که تو کوئی فاد
کردمان تو خلق خوش نوشت
کی کنم از دست رها دهنست
بدد خود همی ناز بر او این مجید است
چنین که جوین سیمین بی می نهم
باب بگره یاد آور از شهبان قدیم
اگر چه چشمه خضر است پرده ظلمات
چراغ روز نمی تابد از نسیم پیر خواجه
در باز آمد آن موسم که در باغ

من قصاید

از پی حاصل عمر یک چو گل که گذر است	شو چو سوسن غم بند از آرزو از آنکه
که ترا حاصل عمر از در جهان ایستاد	می مرام ستالی ابل خود را نسزد
حکمت آنرا که زاد ضیاع جهان خیر است	بال مرغ طرب از باوه رنگین بود

در مدحت شعر و شاعری

مان تا کنی نگین برین بی بنیاد	در فلک نیچار روزی شومی شعر
صفت خواندش آن به کبریا عباد	این چه صفت بود آخره بگوئی که از آن
یا بر آنکس چه فراید که تو اش خانی زاد	کا فدی بر کنی از حشو و مستی کسی
پس از آن خط تو خیر پیش چه باید داد	دین چو زار است دیگر باره که پسات
بسوی آن نه صبح چو تیری کشاد	پنجه آتشید نهی رخ او پیشانی
از فلکات با بخور از زده بیم ستاد	کان پی مصطفی جوش جهان کفشد
من با غم که کس از ما در ایام تراود	در کسی ز راه حجت منش از روی زمین

وله ایضا

خاک در گاه تو میرفت کبوی شمال	فلک کشک مروه پیش آنجا که توی
از جیاست سیه روی شکستین لاله	ز بی خوش آمد در رویت مرا چو جادو

وله

چو ممکن است به بستن خیال جان چشم	ز آید به چشم درون لطیف تری
که سیم شکست بر شد چنین جان چشم	کنم ز آبروی زلف تو یاد چون به

وله ایضا

بجای کزین دوزخ و قریب	حرف نباید که بود پیش از آن
رنگد ز مورچه بر آنکسین	خاتم خویش دانست که هست
سوی خست آند لب نگرین	مینت از آن نقطه چنین جدا غیب
که چه بخون بر ز نیم استین	دور کردن از خودم تا نهم

وله ایضا

بنا لاند در بند مانده از همین	برهنه بود جان تویی و در میا بر
چرا در بر نمانست چشمه روشن	بست آب روان چنانکه گویی است
چراغ می که بر از غلظت ست خازن	بیار باوه روشش که چیره بخت

وله ایضا

اقی بشرقی از خارض کل آرزو است
در کش از آنکه دل خسته دور نگرا
ز پرستی صفت کس که در نظر است
عیب چیزی که کیش عیب بزرگ است
دانند این که هر دو سوی لشا است
گرفت اطمینان کن همه تن بال پرست
که جو جمع شعر اخیر و کتیش مباد
یا با ز سوزش دل هر دو معنی صدمه داد
در همه عمر کی خطه ناشی دلش و
پس بر بخی که مرا کاغذ ز تره ست
کرد و هفت فرستی تباضا هفت
او ز تو شرم کند چو عروس از آن
که بنودند ز بند طمع و حرص از آن
چرخ سیرد یکبار مگر نسل و تراود
شاعر از آنچه ز نیگار خد اتوبه داد
داده از دهم جزیت کز شد نال
میخ از ریشه نیار که کعبه باند بال
چو ناخوش است مرا چرخ جان چشم
که عاشق از ما بد جانان جان در چشم
از آن عیب که تو مانده و آید آن در چشم
مراگان و کند خدایگان در چشم
جان مرغ صد چو من غای از زمین
عشق نشاید که بود پیش ازین
حلقه او لعل ز بر تو نکین
ز آنکه خط از نقطه بخیزد یقین
پیش تو چو زلف تو سر بر زمین
که دور خود بجای باور باشد استین
چگونه کار کند تیغ خور بر آن جوین
به دخت از پی عالم سفید پیران
بسان خنجر خسر و هم آب و هم آهن
که چون پایله بی روشش آیدین
نقینه عشق کل در عاری

شود بویا

شود و بیا بطبع ار خود کلی را
 بجای نهد بان شیخ کل از دور
 بزاد مادر طبع چو دختری در حال
 پرورم چو چکر گوشتگان بخون لشر
 بدست لطف برادرش چنان کاوه
 در آوند در خوراد او را پیش چه عیب آید
 من که نه بگفته بود باره بود می
 آن پاره و ادب چرخ ترا و در اندوه
 نظام الدین ترا و صفی است در بخت
 ای چرخ ز کردش تو فرستند نیم
 چشم که همیشه جوی آن آید از و

اسدی طوسی

بنوک نام بر کا خد نکار رس
 چه در جنبان شاد بهاری
 بجای نهد بان شیخ کل از دور
 که خسته دل بر خود او تو خواری

وله لصب

بان امید که روزی بسری پیشش
 چو از سر طبع از من برون بر سر
 کران داری اگر خود بکشود پیشش
 بقدر لایق آنکا نه خویش کل من

رباعیات

کرد جهان چو شده باور بود می
 دادی من هم چه تو تیار بودی
 بگویم که جواز من خشت آید
 از آدم کن که لایق منند نیم
 سیلاب ششک لاله کون آید از و
 زان ترس کریم که خیال رخ تو
 در کوشم ابدی سخن خصل کوشوار
 در ملک شاه بودی آنچه خوش
 بخت اندر چو سوزن تنگ چستی
 در میل تو با پخوده نادوست
 زان ترس کریم که خیال رخ تو

چو در جنبان شاد بهاری
 که ز تک ز تک از خویش بر آری
 بدست تربت هر پروری و پیش
 سید و پاک چو کا فر چادری و پیش
 بر طریق که باشد بشوهری و پیش
 کزوش از بستنم بدگری و پیش
 بر ساقه سپهر چو پاره بود می
 همکاره اگر چه تو آنکاره بود می
 که تازی رسیان در چشت آید
 من تیر چنان ابل و خرد مند نیم
 با اشک مباد که برون آید از و

و هو استا و ابو نصر علی بن احمد الطوسی نسب او سپاد شاکان عم میرسد از فحول ضحی و بلغاسی خراسان
 و استاد شعرای هسانان و مقتدای پرسی کویان محمد بوده اول کسیکه در سنت فرس فریگی
 نگاشته وی بوده و تا خد سالات پارسیه کتاب است در عهد آل بویه و خرقه تیره ظهور کرده که نیکم ابو القاسم فردوسی شاکر اوست و نظر
 شاهنامه را با جازت وی نقل شده تا سلطه محمود رسیده اینکه در بعضی تذکره ها نوشته اند که چهار هزار بیت از غنای عرب بر عظم که فاخته شاهان
 است بسته های فردوسی در اندک مدتی منظم کرده در حالت فوت فردوسی بر او خوانده بجات چند خلاصت چه که فردوسی پس از نظم
 شاهنامه سالها در هجران بوده و مشنوی یوسف و زلیخا فرموده و حکیم سدی بجانب عراق و آذربایجان آمد در عراق آل بویه و آل زیار
 مدامی کرده پس آذربایجان رفته در آن بجای زمت شاه ابو دلف گری حکمران آن رسیده و در کتاب نام را بنام وی منظم
 کرده میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکره خلاصه الاشعار و زبده الافکار نوشته که جماعتی که شاسب نامه حکیم سدی را بر شاهنامه حکیم فردوسی
 ربحان داده اند و بعضی بخلاف توانه بود که سدی فی حد ذاته در مراتب شاعری طبع تراز فردوسی باشد ولی رویت و انجا جهان فردوسی
 در طی حکایات بهتر نماید حکیم سدی را قصاید در صنعت مناظره بوده که ایوم متروک است ولی چون مضامین بدیع مستیس دارد و حکایت
 منظم کرده است و بجز این از قصیده در میان نیست کلمتی از آنها درین کتاب نگاشته میشود و چون مشنوی کر شاسب نامه غیر
 مشهور است و کیاب بیشتر از آن جز شاهنامه فردوسی شده اما مثالی از آن نوشته میشود که باید سخن از این حکیم بلند باید ظاهر کرده و شاعر
 بر روزگار دولت سودین محمود

در صنعت مناظره زمین آسمان و کائنات صبح و خورشید

گاند شمار شان شوان یافت انتها
 کم فضل از تو پیش فراوان بصد کوا
 چو کان نسیم ساد و گویم ز کبریا
 هم غله درن آرزو هم سینه سنها
 فرقان حمد نبی و تیغ مرتضی
 هم من آس جویان هم فیت هم
 هم شده بزکان هم جانی اولیا
 پرکت مکان هم بهی هم هم هم
 اندر حکایت است که هر چه در آید
 از حرکت خیم زمانه منم حول
 که بیه کبوه هم از و پاک کرده کرد
 جبریل با براق زمین آه نند ز بر
 کفش زمی که این صفت صفت کبریا
 هم عین تجویان هم بجوای هم
 تو چون همی از شمره دود و نار پر
 کفش زمی که در راهم کان مکان ای

پدرمان شکفت چو از ارض تا سما
 بد سخن بدل زره فرو کسب بریا
 در حکمت خدای چه سازا منم بنا
 که باغ سبزه در نیخته کل کرد او سببا
 سوی من آه است به علاج مصفا
 خاموش باش و بس کن این چند بنا
 هم جمع کان که هر هم که کون خدا
 من سبب منم ز همه غمستی کا
 عین مکان که به اگر چند بی بها

گفت آسمان منم که زهر در من بهشت
 پس من هم بفضل تو زانکه در شرف
 کشتن زمین کی اینهمه جان زوی من
 کشت آسمان ز نور من آدم بیدرد
 کشتن زمین کج قطره و با کس ز تو بود
 گفت آسمان مرز تو بهشت فزون از کج
 گفت آسمان ز قدرت جبار من تمام
 گفت آسمان من توانی تو داد من
 گفت آسمان چاه بهشت فاق تو چو بود
 من قطره ام تو دایره که روش
 گفتن من کج گیت مرادان ما کند
 گفت آسمان دام جاتی تو مرغ و آن
 گفت آسمان غلای مرا پیش از تو کرد
 چون جنگان و ز زبیدگانان زمان
 نیکو تر از تو فاشنا سیدان که هست
 آن کوشش آورید که زمین هم فیلوف
 در بادیه خوئی ز کشتن که جود او
 ای در کفایت تو مراد آمدن کف
 خاقان روان ستم ز این کنه قدی
 ز جمع غلیفان با منی بهم بیکار
 در اقبله ز روش بود کیره میل
 منج انگلی کشت از قبله تو قبله من
 با تشنه سوز ز غم منند و تن
 کوی از آتش خستین بی مرسل کشت
 بوقت مایل آتش بی که قربان را
 زمین فرو تراب و بهشت آتش باز
 ز بهر آنکه به پیرامون می رسنی
 بجز اندر تقاد غم سیر و عود هست
 اگر نازیم آفتاب ز شکست
 چو خیزاید پیشی که ز حیوان کوش
 یکی بدیکر طعم و یکی بدیکر لون
 حصار بند مندی که ساخت کما
 جواب بادم و کشم گنون تو فضل من

بای صفت فرشتگان پر از صفا
 بسته از فرشتگان بر تو بسیار
 بر من بوزند باز تو آنکه بوی فنا
 کشتن زمین سایه من آرم شب جا
 چه حکمت هست قطره ز تو درون با
 بر سرم از دناست میان شیر با
 کرد دام معلق و سجا و زنگا
 بد هم دل بیت از تو بهشت با کما
 من بقیه بسره تو ام چون کج
 بی نقطه افقد ز خط دایره خط
 یکسر که ز هست که پاک از تو به صفا
 من چون کسی در شتم تو چه مبتلا
 تو پس برستی از من ناره بر جانی
 آمد میان نشان در کشت این حال
 کردن فاطریق و فی میرا بو الوفا
 در بگردشش تو اندرون شناسنا
 که ز شود روان برود ز زاری
 وی در غایت تو را کشتن از غنا

کشتن زمین کج جای فرشتگان کردی
 گفت آسمان که گرتن آنان بهشت
 کشت آسمان بن به عادت گشتند
 گفت آسمان خیال مرا چه حکمت است
 حکمت بود که از تو هم اطمینان
 کشتن زمین کجیت ترا از دنا و شیر
 کشتن زمین که تو بگردش معلق
 کشتن زمین کج حکم خدیجه حکمت
 کشتن زمین که اصل همه خانه بهشت
 گفت آسمان ز بخت من و با کما
 گفت آسمان بن زسد دست بیکس
 کشتن زمین که با چشم من تو چاکری
 کشتن زمین که میان نشان پسین
 صلح آورید هر دو و سرخ تا ابد
 میر جلی سید او صد سپهر فضل
 بهتیش که زید و صورت هنر چشم
 و شش سر سود و هنر با می است
 کشتن تو بکین منت دانند که نزد

بهم در صنعت صنایع کبره کله و کله صبح و زیر ابو نصر

مراقبتی مستح محمد عشار
 بهشت که ز می آتش بفضل بسیار
 پیش آتش بندند موبدان ز نار
 بقبله زده آتش که زید هم نهار
 بخوردی از بناندهای قرآن
 بهشت زینده زید کسب سده
 مراب رطل و موم و خایه ز بهر جا
 بکوره اندر صراف تدویم عمار
 که در آتش آفتاب چشم بار
 چو فرو شد که دنیا جان و با
 یکی بدیکر سان یکی بدیکر سار
 کشاید و همه را آورد بر و ز صفا
 شنو یکایک و بر خیم خود بکار

سخت شرم بگردیم که کج است
 به تق آتش بر خیزد از جنبه با
 خدای آتش ساخت بجز غل
 با آتش بهت سپهر نور و جان آتش
 ز سردی آید هرگز نیست سرد طبع
 ازین ستاسته بود قائم آنچه نذیر
 دهد مراب را که می سازد از سنگ
 ز زبانها سس ز بانست و غش زید
 هم آفتاب چو پنجه است از زخم
 چو آرمیت زیزوان کجا بدی که
 چو عارضی است سپاه بنا ترا که صبر
 که این هنر همه آفتاب آتش است
 زمین چه باشد که ز آتش است که

من جای انبیا هم و هم جای اصغیا
 جانان بر من آید که گرتن شود با
 کشتن زمین کج از بر من باشد آن عا
 در حکمت است در حکمت از کما
 دانائی او فاده جسد شدت اشفا
 بیش است صد هزار را شیر با
 من تیریم معلق استاده در هوا
 نوا نیم تو را دیکس کا و در عطا
 پس هم بهتر چه بود بقیه بر عطا
 بر تو بی است ریخته از مومنان ما
 تو ز پائی و همه دستی تو رسا
 باشد روزند چاکر و بجای پا شا
 یکسا بهشت از بند و دهنش و با
 دایم وفا کنید میا زیدی جفا
 الا مطهر کج اصل کج لقا
 رسد ازین خضاه شود تنگ از کما
 خشم اصل خوف و خوشیش با به جا
 در تیر تو بروم زود در صف و عا
 قیصر بسزد هم مر از اده نو
 که که ماند ز بکار در سخن بکار
 بود قوی تر بر دین و دهم اقرار
 ز می تو تشش آورده در خان بار
 نذابه دست کجا کنی بی با نار
 بر آتش بهت همه غنور بجهت گزار
 ندمی بهت روان آتش بهت کجی
 ای می پذیرد این بر سر مردان چار
 کشاید این را زود و عیند و از خوا
 بهشت کشتن چون زبانه معیار
 که بجز آتش اوان بیده داد بار
 دو صد هزار بیست خیزد و آثار
 که بهار باید بدشت و کوه و بنار
 بهشت قبله من پس این کن لقا
 فروتن است و فروتن بدین باشد عا

اگر بختش سول گشت کلیم
که از نوسن کا فکشد جود با هست
دل جهان گمراه طبع و جگر سپنج
از تهنش ایس آدم هم از زمین بر اهل
جهان چه دما نمانده است بجز زبان یزد
بها میان بر کوفت و آدمی قیام
ز برهه تشنه نیندود روزه دام
سید ساه درستان و رنگ تله توند
از دست آه نه با گذشت بدست
اگر چه بسیار از نوزاد می پسند
ز می بساط خدا کاتب شمع است
بیدار می که ز می به بخت سکی ز تهنش
هر چنین بسز از فر شاه عادل دان
علی سید با نضا محمد بن علی

بم شش آه گرفت زبانش کرد خوار
هم او در آخر روز ز خشت با کفار
مکان خفت و ماهی از قیام شاد
نگر کر این دو که بازند آن جهان اکتفا
زمین چو ماه و حیوان هم چو ماه خوار
نشسته که به شفت بسجده در شکار
چو روز و شب چو حاضر چو غم سنا
حیرت زده خزان و شب بدیع مبار
بجز از وی خنیریم هم صناد و کبار
همو چو بس نکر نه شش کنه چهار
دام تباان بر روی آیه بود چهار
مانه بختش و عا جز آه از کفار

و کرد و کرد و یزد و با کاه خیل
ز می است از پی فلکان کی بساط بی
دوست قبله که از حسنی کل آدم
چو ماده است زمین و در پوستان
زمین از کی شده که غنی از راه
کلب چو ایوانی شده زمین او شوی
ضول سلسل هم خاوندان که وقت
چو ناصحنی شده و شمار چو خورنگنا
وز آفتاب که زادی خون شنیدم قیر
اگر ز تهنش است روز پر چ بود
بساط ز پی شمع است بلکه شمع طم
منور بود که دین خفتت سلام است

گفت خبر ز می گاه بی کاب برار
سیان چرخ مستوق بخت جبار
فرشتگانش به و صاحبان توار
چو پنجه جانوران او کردشان بکسار
هر چه جان نماز خدا و استغفار
بنگه و او کان شش ستاده چاکر او
بسیار آه و هر یک در اینر نگار
چو نقطه شد دی افلاک چون خط پر کار
همو شغل زمین است تا به ستاره وار
ز سایه زمین است از کنگنی شب تار
ز بر روی بساط است خلق اهورا
محمده است یعنی نه بسیار از اخیار
و کرد فضل کزین قاضی سینه حرار
سر همه روز شمع دهر و قهر تبار
دخ تو سست است تنگ آهوان کنگر
تو چو پشت عاشقی می چون قهر لبر نگار
انگه شده بار آورده از سر دشمن مار
هر دم کوتا و معجب باشد ز بار بار
من گویم چون بکشم از تان چرخ کنه ار
هم کی حسنهان در ختم کم ز پولاد است بار
پانچ از من بشنود غفلت بطنم بکار
هم چو پیش تند باد هم بسوزش تهنه نار
هم بصحرای بکاریم من هم در حصار
کز چار بی تر بهتر و خشت سبب نار
از هر امن آدم مرغان صید ز غر
تاج شالان شجاع دولت و قهر تبار
چفت دریا بسوزد تیغ او در یک شکار
و می شده در دم از نوا می یار بکار
تا بگویند ز برده وان که بیاد شاهوار
کی حب کرتین تروت با کردم شاهوار
سر که نشستی که ز دل دور کند شدت غم

در مناظره توسن و صبح سیرامیر منوچهر

ز خیمت آن ان کرا که در دهه کاز
این بر آن آورده بخت آن بین کرد شکار
مرغیان با روی ایم که توی جلفند
ان صفا هم شبه بر شرد چون کشت
تو درازی در از احق بودی بسویا
ان ستمگر شکل کین سازم خطه کوه
از من آه رایت بجزق شایان کبار
وز خام کین منم بر جان جسم انکسار
وز بجا توسن قنچ چون بیاید در بار
ماه کردون هر صی چون شجاعت
زینت ترکان منم بجز شاد و ماه
دوست کشی این نیا منخی مکر از شریا
فضل را خاطر شرمعدن مقلد شریا
زهره پیرایه ز پیکانها جل از خون
زیر ضری لالام صفت ز رزق

یک آنکه هم بجای خیشن غم آورد
دخ کشت از تو که تو فیض من بر تراز
دخ کشتا به صفا می بر سل چمن
دخ دیگر به بندی کشت که کوه تکی
دخ کشتای شوخ خاشاکان با فضل
هم کی چنده ماد هم که ز آجال تمام
دست کشتا بسکه کشتی با کون یک یک
هم توت زنده سلیم هم بهیت شریه
جز بصحرای نیای تو بکار آنگاه جنگ
فخر خدنی کن که تو طویلی من سیر
صاحب زار سفر توشه تانی داد تو
نامور میر اجل الامیر سپهر اصل ملک
بخت کرد و ز راه روز تیز و دیگر
خسره از خدمنت بنده نیامد سیر
کی کنای که شود خواص می در دانی

دخ کشتا به صفا می بر سل چمن
دخ دیگر به بندی کشت که کوه تکی
دخ کشتای شوخ خاشاکان با فضل
هم کی چنده ماد هم که ز آجال تمام
دست کشتا بسکه کشتی با کون یک یک
هم توت زنده سلیم هم بهیت شریه
جز بصحرای نیای تو بکار آنگاه جنگ
فخر خدنی کن که تو طویلی من سیر
صاحب زار سفر توشه تانی داد تو
نامور میر اجل الامیر سپهر اصل ملک
بخت کرد و ز راه روز تیز و دیگر
خسره از خدمنت بنده نیامد سیر
کی کنای که شود خواص می در دانی

گفت شب فضل شب روز فرزان
فر چرخ شب کرد محمد به و نیم

در مناظره شب و روز و کلصن بحد ابو نصر خلیل احمد

در میان رفت نرغان سخن در نیم
هم شب کشت جد لوطا بیکه استم

گفت شب فضل شب روز فرزان
فر چرخ شب کرد محمد به و نیم

گفت شب فضل شب روز فرزان
فر چرخ شب کرد محمد به و نیم

هر می باشد می دزد بفرقان شب قدر
 منم انشاه که تخم زمیت یوان چرخ
 بر رخ ماه من انار درستی است پدید
 روزگار از شب بشیند شد آشفته کوش
 روزی خلق که دزد بر دزد است همه
 تو عاشق بر بختی و بر اطفال نیب
 روی آفاق من خوب نباید تو زشت
 تو بجز از حبشی غیر حبس از چه کنی
 کرده نوشناسند همه سال عرب
 ماه تو از من خوشتر شید من نقره نور
 در تو بوم نویاضی و خواهی که بود
 را و در غرض خلیل احمد که حضرت محمد

بهنزادانه هزار است بس فضل چشم
 سه سپردار و چه باجم بسیار خرم
 بر رخ و چهره خوشبختی تو انار خرم
 خامشی کن چو درانی سخن نا محکم
 بحرم رخ بر دزدت و هم آب حرم
 در تن دیو دلی بر دلی چار و خم
 دید و خلق ز من رخ رشنر اید تو خم
 حبشی را چه حسد حسن که هست خرم
 ز آفتاب منی اتد همه سال خرم
 وز بی خدمت خوشبختی کز دست خرم

ستر و شست شب روز خانیند میوه
 آسمان از تو بود همچو کی در شس کبود
 دهرت خوشبختی تو چند آنکه بسالی بود
 روزی از حبیب طبعند هر کس که از در شس
 روز خواهد بود بر خاستن خلق محشر
 من باصل از خود چرخم و بخش از دل
 مهره که نه سلام و ترا که نه کفر
 سبب چنین نجوم تو که باشند کبابک
 که چه زرد آذ خوشبختی جوید ز شس
 که ز خوشبختی سبک تره او پیک

رست آرد هست شب روز خانیند الم
 از من آرد هست بر مثل یکی باغ ارم
 کم با پای برود ماه من از کیف و ز کم
 روزی از پیش ز شب که رستنا شس
 روزی از پیش ز شب که رستنا شس
 من چو تابان شو نامم تو چو نامر یک خرم
 در مرا جامه شاد است ترا جامه خرم
 که ز زنده خوشبختی من از خرم علم
 که چه زرد آمد دینار همچو به ز درم
 یک چو بود که سبک تره ز شس قدم
 در میان کم کنی عدل ششاه حکم
 انسر جاه و جلال است سبک نظر

در کیفیت کشتا سب نام

مخفی مباد که مشهوری کشتا سب نام حکیم سدی کتابی کباب و غیر معروف بوده و درین عرض است بعضی کتاب و بیایه آزارت که کرده اند آقا در حقش
 در استان انجام روزگار کشتا سب و در بیان سام و آقا در جهان بهلوانی زان در ضمن بعضی شاهان مارتکب کرده اند و بر مردم بی تبتح حقیقت
 آن حقیقت آن آشکار بود و چنانکه بسیاری از اشعار واقعی در حالات کرب و کشتا سب در آن مقام تعیین یافته چون غیر کشتا سب نام بدست آورده و شش
 بدان نیکوئی از او به نختی از آن کشتا سب شاه مرحوم مشهور می باشد و بر در و مورد جهان تحسیر شده در اصلاح و تصحیح آن نسخ اینها می کرده و انجانی
 از آن درین کتاب مبارک مرقوم و پین ششاه کرده معلوم ساخت و آن مشهوری ده هزار پت کاپش است و بعضی از اشعار ششاه بر حقایق و معارف آن
 در مکتوبات شاهنامه مکرر یافته من غالب آنست که از حکیم سدی باشد چه بیماقت او اقرب است و برین نام نیز مشهوری است بوزن قناری با ششاه
 خوب و بیایه آن و بیایه کشتا سب نام مانند کیکه کیر است و گویند جالی میر بگردی غنم آنست یا حکیم آذی غیر معروف است اما در تاریخ فرشته دیده
 شد که نوشته حکیم آذی صاحب بهمن نامه و بهمن نامه را به حکیم آذی نسبت داده تحقیق آنست که شیخ آذی طوسی معاصر ششاه بهمنی در هند مستقام
 بوده فتوحات سلاطین بهمنی را نظم کرده بنام احمد شاه بهمنی نام خوانده بعد از وفاتش دیگران حکایات شاقیه را بان حق ساخته بنام ششاه
 یک پایه است و فات شیخ آذی در مکتوبات خراسان آمده است چون بر حقیقت محقق نمائید و در تحریف آن ششاه در این اشعار
 منتخب کشتا سب نام
 سپاس از خدا این روز بهنای
 یکی کشش ندایره نانا بناز بود
 از آن پیش کا در گیتی به پدید
 وی آور دینک و به خوب نوشت
 نه جانی تسی کشتن زوی رو است
 که بس شد چرخ وزمان رام او
 چراغ نیست پیش و ان از خرد
 چنانکه بر پسته کرده اند
 سخنهای یزد نباشد کز آن
 بدان که چنانچه جهان آفرید

در تمجید و توحید حضرت خداوند عز و جل

نش انجام باشد نه آغاز بود	تن زنده را در جهان جای از است
همه هر چه بدخواست است او بدید	ز کرده ان شتاب ز نامون تنگ
روان داده تن کرده روزی ششاه	چه تازی را در ششاه پاد او پست
نه دیدار کردی آن که کجاست	نکاری کجا که هر آرد سسی
بخود ستاره که کام آوی	بزد گیشنا بد بو هم اندرون
که دل ره بیزدانی نورش بود	روان دهرت بو طله از شست

در تحقیق گوید

چنانچه ششاه ز کرده بدید	چرا باز تیسره کند ماه و تیر
-------------------------	-----------------------------

می باشد
 که از کاف و زون کرد گیتی با پای
 سر چرخ کرده بر پای از دست
 زدی یا بخار ز خوشبختی سبک
 نشانت بر ششاه هر چه هست
 باشد جز آن که نکارد سسی
 نه اندیشه بشناسد او را که چون
 که هرگز نه فرسوده کرده نه زشت
 تو از تری بازی آورده اند
 ره دهرمان دور بختن لاف
 خاک دور و دور چو نامه و پیر

دم صور بشناسد و انکسختن
 زمان چیت بگر چراسل کشت
 برهست در دین ازیشان بی است
 بزوان بدین ره توان یاستن
 همه بنده کا نیم در بند او
 ماباد بر جان پندبر شش
 به داده او از پنجم خویش
 ز نامون چرخ برین شد سوار
 پس از او همیشه نباشد دیگر
 رسد از آسمان هر چه بر سر از
 خرد جانور به زهر دمندید
 زمین از او مردم آهسته است
 بروم فرستاد پنجم خویش
 سپهریت نو پرستاره بی پای
 مر این کج را هر که یاد کلید
 به پند از آنک سرشت آب خاک
 منت آینه سازد هر دو جهان
 سرای است کیتی کشاد و دور
 دو پرده درین کسبند لا جورد
 بازی می بین دو پرده درون
 بدین پرده دم کو باره بسی
 بیخ و در دهان ابر بگری
 شب در زنده می دو موج بار
 یکی از خشک ترین جنس باغ
 غاید کسی زکی از هم پشت
 می آید آن زکی و تا خسته
 ز کرده رنگ اسب ایشان براه
 کیرا که سازد از جان گزند
 بنده پرزدان شده کارگر
 چارند لیکن می بین چسار
 و لیکن چو کردی خرد در پنمون
 شب از سایه اوست که هر گران
 بر آن صفت گزاید آورده شد

روا ناپه شمس در آسختن
 الف نقطه چون به چندان کشت
 و یک گ از کاره گم کسی است
 که گرفت از آزوی برنانشن

سان کشتن مگر روز شمار
 تن جان چراساز کار آند
 اگر اگر است کوهیند و اند
 بدو نیک و ابرود پادشاه است

در لغت و منبقت و حکمت گوید

به پیوست با نام او نام خویش
 سخن گفت بر عرش و در کا
 با خردان محمدی آید بدر
 شوند از پس مهدی اند نماز

دل ادبی اندیونی بچم کرد
 نمود آنچه بایت بر خوب نوشت
 بگوید خط و نامه کرد کار
 جانای شکستی بر دم کومت

در صفت آدم

ز کستی از خواند هم نام خویش
 جانیت کو چک رو دند نه جای

به و داد شایسی ز روی بنبر
 چو کتی است در خوب تر بگری

اول

دو کستی بخارنده زنده پاک
 بین اندان کشکار و نهان
 یکی آمدن راشدن را در کر

یکی دیدنی زود فرسودنی
 بر آن آفرین کن که انگار است
 نه آن کا بداید ماند در از

ذکر شب و روز

خیال آرد از جانور که نه کون
 شمار دم با سر آرد همی
 کزین در راهی و زمان بگذری
 یکی موج از زود دیگر ز قار
 یکی بر فندی سید تر ز زانغ
 کزین ان وان زود خجربشت
 ز سپهرین سپهر ختی انداخته
 پییده است که موی که سیاه
 بگویند شش ازیر پای نوند

دو کون همی دم زنده سال و ماه
 اگر سالیان از هزاران نشوند
 چو دریاست این کسبند نیکون
 چو بر روی میدان پرورده رنگ
 یکی اخته تنغ ازین ز بر
 جان جمله کرده تا زنده تیر
 دو کون است از ایشان نشان کرد خشک
 نه هرگز بودشان بهم ساختن
 که رای کستی بجار اندرند

در ذکر خاص

نکار آید از کون منکون صبر
 ستایش زمین رتبه ایشان
 به چنی در بر سپهر آندان
 بر او بود هر دین گسترده شد

به یک درون از هنر دستبرد
 در روزی از آسمان اندر است
 بزنگان و پنمبران خدای
 جهان آب و آن آتش دبا و نیر

این را که سازد بدل کرد کار
 چه افاد تا هر دو بار آند
 همه کس در است جوینده اند
 خشک گنگ بانس از خرد و شن است
 خشک گنگ دارد در سپند او
 خود فرستاده در پهرش
 همه آسمان بده نیم کرد
 در روزی در راه خرم بشت
 کند خردین آوان اشکار
 چو چنی همه در مردم از دست
 که مردم تواند بیزدان رسید
 جان کردن از براه خسته است
 بدین بکران که نه کون جانور
 در و از روی که همه از هر روی
 در از زده اش آید به پی
 نهان دیگر و جاودان بودنی
 کوز هر چه سپهر که راه است
 نه آنرا که رفت آمدن است باز
 بنده همی که سیه گاه زرد
 یکی دم سپیده یکی دم سیاه
 در آن خورشید کنی کون کون
 جهان چون خیزه میانش هر دن
 دو جنگی سوار این زده آن رنگ
 یکی بر سر آورده ازین سپهر
 که اندر رنگ و که اندر گزین
 یکی بچو کا فرود دیگر چو مشک
 نه آسایش از زین تا ختی
 ز کرده ان بگردان همواره اندرند
 چو زنجیر پیوسته در یکدگر
 به بدست چند آنکه شوان همرد
 و لیکن زمین او را در است
 همه بر زمین و آشتی است جای
 بدل هر زمین در است تا دستخیز

خداش گو تا زه بر تو نوا
 در او خنروئی نمود شمشیر
 مران شاه را نام کوزنگ بود
 یکی دشرش بود کزد لبسری
 مهنش مشکای مشکری فروش
 روز از باه شمشاد بوینده رنج
 بی کشته مردانه شیر زن
 چو همیشه در زابلستان رسیده
 کشیده سر شاخ میوه بخاک
 بر سیب لعل باغ برک زرد
 دو وصف سره بناید پدید چار
 خوش آمدش و شد بر کانی زند
 می میوه رود سازان ز پیشش
 جوانی همه پیکر شمش پهلوی
 کتیزک بکشید و آهده ان
 بر کیستی بین در پناه می
 جوانی باین ایران میان
 با باد شمش و گلزار خندان نشاند
 بی در سرشت و بدرد شکفت
 کمران پیشده کام آمدت
 اگر ای می داری روسیای
 بدل گفت کاین باه بدیم نیت
 بروم خرد مننه نامی بود
 چمن در چمن دید سوسه سنی
 یکی چون دل مردان کشف پوست
 به میرفت پیش هم آن سستری
 سر کینس در پای چنبر کشان
 کیانی نشسته کنی دل پذیر
 پر شده دختر باین خورشید
 ز دادار پس او کردن گرفت
 ز کوهی شاب بکشاد بند
 جمش گفت دشمن با دشمن نیز
 عروسی است می شادی آیین او

زمین خرم آتش سبک خوش

باز سپیدان و مردان مرد

وصف زبانی دشر کوزنگ شاه و آمدن جمشید نیز دوی

بری دایم کردی از دل بری
 در کس کاشکش در لایع پوش
 خرد را بر جان کوبینده کج
 سواره سپه داره شیر زن
 بشه اندرون روی فتن ندید
 رسیده بجز رسیدنوش زنگ
 تن شاخ کوزردم باد سرد
 زده نهنده کانی از بر کنار
 بر آسود کفی در آن سایگاه
 همی خورد می با کتیران خویشش
 فرزندان از فتنه خنروئی
 به چنگ گفت ای شاهان
 سه جام می لعل خا پدای
 کشاده کشش شکسته میان
 بچو کشید پودش اندر پند
 پر دین بخت و بکنر بخت
 که چون پیش او جام آمدت
 همت می بود هم بت میکار
 ز رازم که اگر شود هم نیت
 که مردم بر دم کرامی بود
 که انبار شاخ ترنج و سبی
 در چون شود ز خندان دست
 چنان در چمن بسجور گلب روی
 خرم زلف بر باد عنبر نشان
 گردید بر کوشش ابجر
 در حینا کران جام می است پیش
 با آهنگی رای خوردن گرفت
 بر آیمت مشکر ز کوه بر تعبد
 مشکبیده دم کز نیا بش نیز
 که باید خرد داد کا پهن او

بلخ اندرون بیت مجلس بار
 شستان گستان بیار او
 شده سال نگاه آه استه
 بتدیر آن دشر دستان
 خزان به شده زار و زباز رفت
 کل زباده از خوانی بر شک
 زندان دید بسیار بر کردشت
 میان آتجیسر به پنهانی باغ
 یکی باغ خرم بد از پیشجوی
 پر شده سوسوی در بگریه
 بیخ بر سرشته شده کرده خوی
 جوانی درم ز زده بر در دست
 بیاد بر با کتیزک به هم
 شده زرد کفار شش از درد و باغ
 ده کویا عتیق کور پوش را
 یکم کف کای جسته از بیخ راه
 کنون که ریاده دلت کرده زای
 هم از پیش دهنسته بد کار او
 که زده جباغ خنوش و کوا
 خرمید از آنای سوسه پید
 رخ ناربسیب شکر کون
 تو کفی سیه غریب پشنگ بود
 چو سردی که با ماه همسر بود
 رسیدند زای بگیری سنراز
 کتیران کلخ فسنراز آهند
 جم اندیشه از دل فراموش کرد
 از راه رنگ آن از وی بر نه چهر
 یکم کف می دست داری کر
 باندا زوی به هر که او می خورد
 ز دل کپشد می تفه و دو تاب

سپاهی و شهری طیان نبرد
 شوی کش نباشد بصد شهر یار
 کز او تیغ فرنگی بی رنگ بود
 در ایوان نگار و بسیدان بود
 دو زلف و دو رخ مشک گلزار
 دو هفت و پنج ماه ناکاسته
 زهر بدیمی رسته زابلستان
 سر کوهسار زمین ز زبخت
 چکان از هوا کانی سر شکست
 بر آن جو پیار زان بر کدشت
 شناور در آن آب بر کوه باغ
 در آن دشر شاه فرنگ خوی
 ز باغ اندرون چسره هم بدید
 چو بر لاله آمیخته مشک و می
 که کوی بچسره از تو نیکوتر است
 به یاد ز در باغ دیدار هم
 بگرداند شش کرد همه تر باغ
 که بدند چشمه نوشش را
 درین سایگاه از چه کردی پناه
 از ایند بدین باغ خرم در ای
 خوشش آمدش کشاد و کردار او
 بر کس کمان بر دکاند رو است
 سوی باغ شد دل به هم و سپید
 بر آن زخم تیغ و بر این رنگ خون
 و یاد دل شبش باهنگ بود
 بر آن مبراز مشک سنر بود
 زده بگله ز زبخت از فرار
 همه پیش او در نماز آهند
 سه جام می از دست او نوش کرد
 فرمانده بدو خست از روی مهر
 که چیزی خراز می نخواهی و کر
 که چون خرد سنر و کجا به خرد
 چنانچون بکار از زمین آفتاب

چو پدیدت چون دقن را که
 دل تیره دارد شناختی می هست
 بناموشش چهره زبانی دهد
 تو می ده کو کاین چنانی بر هست
 اگر چه بود میزبان خوشن بان
 هم اندر بر کله زرنکار
 بر آرد در آشکر کابلی
 هوا بر کشت از بخار چهر
 بم طوق دارد همه طلق پوش
 هنوز از زمانی سنزون شاه کام
 زوداده کاوان بر یکدیگر
 بهم هر دو منتقار برده سنه از
 بخنده عسیتین نقطه میم کرد
 از ایند و کبوتر شده جنت کیر
 ز آهوی سخن پاکس پر دخته کوی
 بسجادی این تیرد چرخ اندکی
 شدش ل خوشش از مهر و خواش
 خذک از خم چرخ بر کرد شاه
 طیان داده قاده ز بر پرید
 بسش آفرین خواند بر فردموش
 به بیسته و پای چمن شکست
 ز تیره گان چنان سپرد چشمه
 بت کلخ از کار همشید کی
 بفرمودگان نیلگون پر نیان
 تو کشتی که بر چرخ خورشید بود
 چو آن پیکر پر نیان پید شاه
 و لشکرت در بای دود و دینغ
 بتاه رخ گفت کایار چینه
 و کر نامور گفت کایان زوی
 اگر چند جوئی و پوئی بسے
 یکی نیک دان بگردی کر جهان
 بر این پر نیان ان دلم شد دم
 یکی زشت را کرده کیهان خدیو

می آتش که پید کند شان اثر
 که را کوفت خم مومیا می هست
 بغزوت زود جوانی دهد
 بر جود بر پیش بر کم و کاست
 پزشکی نه نغز آید از میزبان

که هر چه سر کشت آینه چون سپه
 برادی کشد منت بد مرد را
 خورش را که ارشش می خورن کند
 خورشش بر میمان کونکون
 همانکه گان کرده خنتر ز مهر

در صفت و تعریف بنگوید

بخندید تم و بنالید زیر
 بشناید مشک و به چاده نوش
 نه پیوده به شاه با ماه جام
 بکشی که شده کن جلوه کرد
 چو یاری لب یار گیرد به کار
 شبها پنگ در میم و نیم کرد
 که است رایت که در دین پی
 ترا زود خرد سازد پس خسته کوی
 کزین دو کبوتر میسکن کی
 نهاده شش گان پیش پوزش فرود
 بزود بر کبوتر ضد کام راه
 هم آمد بد با چاکه بود آرمید
 بیادش کی جامی کرد در شمش
 با سوز و ششم که فیتیت
 بنوی هر کزیم می همشید
 در اندیشه زلفه می زود می

پرستار صفت زود و صفا
 چه با بازو باز می پاری دنگ
 که غنچه کبوتر چو ز کین نذر و
 فرود هسته بر کردن افراخته
 پر یخ بشرم آمد زودی جم
 ز ترک چکل خفت حاجی گان
 چنین پانچ آورد دم کز خرد
 سزا آن بدی که خستین کتون
 دلارام رانج پراز مشرم کی
 بیادش از کرام هم در کشید
 خذک الف از خم نون دال
 بدانت دلدار گان رچند
 با نازک شاد و برش شکست
 کس از کین بر کبوتر خذک
 بشادی همه کف رود زین
 بنا سخته می زد که سوسه کشت

آپوردن و خیر گوینک شاه صورت همشید

مرد همشید و دیدن و صورت خود را

شدش دید بر میان از دینغ
 درین پر نیان از چه ماندی نژد
 نه مردم بود هر که ننگش داد
 ز کیتی نیایی بی اند که کسی
 ماند زبون در گفت المهان
 که دیدم در آنچسره شاه جم
 که از گفت تار هست از چره دیو

دو خورش زود هر زمان نشسته
 که میزبانست دلارای نیست
 که ستن به سنگام با سوک رود
 بویره و دو کس با چنای بس
 و کرد پادشاهی که از تاج شکست
 زخوی به سپنج ماند شکست
 فروزین تم نیست بر او مرد

که آید در آن خوب زشتی پدید
 کند سرخ رخساره زود را
 زول در ده اندک سپه رو کند
 که شش کز این کم خورده زان فزون
 که اینت همشید خورشید چه
 به بکا زود اشتر که فشد کار
 ره چک با نغمه را بسے
 طرز زبان طسرا زنده سوی
 چه با عود و صبر به بانای چک
 بدیوار باغ آید از شاخ سره
 چو نانی دم اندر کلو ساخته
 ز بس ناز آن دو کبوتر بهم
 به کمت کی نامور میجان
 کشتی سخن این نه اندر خورد
 مرا کردی اندر پسنر از موی
 سمن لاشه لاله لوله زخوی
 پس آن پرخ را کی بزده کشید
 برون را نذر و خوشش هر دو پای
 بود پور طهورش دیو بند
 بیازید دست گان بر گرفت
 نقش بر شاه فرود دخت شک
 شکافه شکافید شد از شکن
 بهی سفته سجاده را خسته داشت
 بیازند و نهبت داند میان
 که بر پر نیان چهر همشید بود
 درم کشت خندا که کردش نگاه
 کی به شبد رنجیت که بر جنت
 بدیار ما ایشیت رای نیست
 به از خندنا به سنگام سرد
 دای خوار و چاره ترز اند کس
 بدویشی افتد شود تیره بخت
 که مراز چنان پادشاه بر گرفت
 که باید شش خورده ز فرود مایه د

زمین است تا جگانه زمان
 بگفت این شد بر رخ شمشاد
 ز بادام بر ماه مرجان خرد
 ز مهر تو در ریت تا خسته ام
 بیگفت و از زکات سیاه
 نه پراپوئی را بود مستجاب
 اگر بر دیدار کیستی فروز
 از پیوندیاری چه جوئی کنار
 بخوبی بتان پیشکار منند
 بگفت این کلبرک پشرا که کرد
 در بلبل به و مسرود سو کند بند
 چه بر روی فیروزه چمنبری
 بگستر در جای زلفت برد
 چه بر یافت دلدار از این جنت
 مسرود آید بیج همسر
 بدش قنداری بی قندلب
 سبی قدسره اند آورد خم
 چه هر چه در از شش اندر منفعت
 چرا سو سنت درد مندی گرفت
 نه آنکه بودی کنون کرتوئی
 همه کار جم باید کرد آنچه بود
 چه کلنج بسپایان نه برد راه
 بخوبی پری و بیایکی کسر
 اگر چند پشان کند مرور از
 بر از است جم باز راه کرینج
 زگشش چون یافت جنت آگهی
 بید تو از آن پس یکی پنهان
 میدان مردهی ز مردان کرد
 پس ز دانش از آن یکی من تراود
 یکی پوشش آمد ز خم بزرگ
 ز بالای مدینه بفر استی
 طور که آرزو کرد بر تا ختن
 بنوزت گشته است کوه آرتنگ

نشاز تن او پر خشکمان
 چو سیم که زنده بر زرد
 کوی ریخت کای غنبتی
 به بند هوای تو دل بسته ام
 ستاره چه بخت برگرد ماه
 تا از هر صدف بد بخیز خوشاب
 پوشد تا ندانم باغ در روز
 که سروت بود پیش سر دکنار
 بر دی سواران شکار منند
 ز خونین سرتک آهین لاله کرد

ز غمش چه خستکایم زار
 رخ دلبر از ده شد چون زریز
 بمن گفتم ازت بیاید کشاد
 نگار تو اینک بهار من است
 جانم ز گفتار ترا هم به است
 چنین داد با رخ بت و گلشن
 ترا دام دود باز ماند بمر
 نگاری تو ای بی بستی هرشت
 ز خوبی و خوبی خرد من ندیم
 دور کس شده ابر تو کوهن

با خیر شدن کو زکات از حال بشید و دختر خویش و جاهد شد

بر بر پریشانند دینار خورد
 باغ بهارش کل ز شگفت
 زمین شد بر و منده کان پر که
 که ماه از خوش تره کشی شب
 سوی کاخ بر گشت نزدیک جم
 پرینج بدانت با شاکفت
 کلت بخت لاله زندی گرفت
 که آنکه یکی بودی اینک دوتی
 چو بسیند از شاه شاهان
 ستاره نهانی جدا شد ز ماه
 به بیک سره شن بچسره پیر
 بدیده شش روز کار دراز
 ششی جبتا یک باز بدینج
 خم آورده زده و سره سی

نمان بر دهم راسوی کاخ ماه
 چو در قطعه جان که کار کرد
 نبرد پر کم شدی سر و بن
 بخت و شش آن کلنج سیم تن
 گذران شد از پنج سپهر ستون
 چو پیشش بر برو کرد ز دستم
 بهار که بد چون نگارین بهشت
 پرینج نخلطید در پیش شاه
 بشد دختر شاه را مرده داد
 پس ز آدی که گفتش مهر
 دل جان جم بود از شاه کام
 سخن که گشت از میان دهن
 از آنجا سوی مرز چین کشید
 به بیسته سنبلی همی دست کرد

در صفت احوال تو زین هم بشید گوید

بشد شاه و شیداب نامش نهاد
 بر رسم نیا کرد نامش طورک
 ز پنهانی که خشت بگذاشتی
 که من با تو آیم کین آختن
 چو ز کشتی از بر باره تنگ

بر این گشت اشرف چندی براند
 بی شد که در خام خم کند
 پدرش از پی کیند هر چند گاه
 بد و گشش این ای پدر امین
 پر از تک زنج داد با رخ طورک

بوز خم پنجهان در و اشکار
 مرثه ابر که در کنار آب گیر
 که هستی تو همیشه فرخ زراد
 بر این بر نیان نگار من است
 نیم جم اگر ما غم او دارد است
 که خوش بشید و بشید شوان بگل
 چه مردم بود کت ندانم بگر
 که باروی ماه باشی اندر بهشت
 بهانه چه داری که نپسندیم
 باران بی شست برک سمن
 بد و مردان گشت شاه بلند
 زمه کرد شب را خم انگشتری
 بشکوی زین پیار است گاه
 دو جان شدی کی چسره دیدار کرد
 برو شد پدر بدگان زین سخن
 که هم پای کویست هم چنگون
 کلش گشت که رنگ و سینه کون
 به گفتم کای برک شوخ چشم
 نماند کنون جز به پشورده گشت
 بناک از سر سره بر سود ماه
 شد امین جم بود تا با یاد
 فرود آمد اندر کنار از سپهر
 نماند آن و لغسره و زانو نام
 پر از گشت بر سره سخن
 شیند است هر که کن آن پس چه دید
 بد باز پیاسته را خسته کرد
 بر فراخت او خنرویی ال بال
 باب هنر کوی مردهی بسپرد
 ز کیتی بشد توره شید سب ماند
 گستی سرزند و پیلان پسند
 هم خواست بر دن بکابل سپاه
 که خوردی تو را زدم هسنگام
 که که حکم هست کارم بزرگ

مران کرک را مرک به در تده
 در فشی ز شیریه پیکر ش
 از از ز کابل شه آورد رای
 ده شکر هم در رسیدن تک
 دل کوس بستند زنده عزیز
 پراز کرد شدروی از نرسد
 برانک یلان خسترا موی بخت
 ز کرد سیه غمخ جکیان
 تو کشی بود الاله کار دمی
 نه پیدا بد ز خون تن درم کوشش
 به پیش پر شد طورک دلیر
 کدام است ازین جنگی کی هست
 بسر برد فشی در فشان سفید
 تو کوئی که که همیت از شنبلید
 یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ
 بان ساج نزدیک دشمن سید
 بر حلقه خیل کهنه دی کون
 سرزد از میان دید ویوی پوشش
 برانگشت که پیکر باد پای
 در آمد نبرد یک او بر جنگ
 چنان بر سر دست از فغانش
 ازین پس کوی پر سپهر خون مرا
 در فغانش بنده پاک بگذاشند
 که زنده رانا کابل شه از
 در آندشت تا سال صدیر کل
 فرزند کابل شه آشد بخت
 که رفت از سپه پادشاهی طودک
 ز ششم جدا آن ترو آه پدید
 بر آن پوشش آرام خنده و کام
 زره خوبت پوشش پای حیر
 به ساکی شد ز مردی فروغ
 بی شد که جستی ز تیغش که بیغ
 بدی که شش تیز از این بزم

که پوزد مانده میان گل
 و تائی ز با توت زنده بر شش
 جهان کرد پر کرد زود از زانی
 رده بر کشیدند و بر فغان جنگ

پدر شاد و تانگ کر فتنش بر بر
 با سبب اندام سپه دار نو
 با در ایکی پوره نامش سرزد
 همه بر شد از حاج و سر و غرضش

در رزم طودک با بر نرسد پسر پادشاه کابل و فتح

ز انبوه جانان که در کسبیت
 ای تافت چون خند از کیمیا
 ز پولاد و چاده بارد هسی
 که پولاد پوشش است ایمل پیش
 چنین گشت گامی بر نیز کشنه چیر
 سلاحش به خنود فتنش کجا هست
 پزند شش هم پیکر ماه و شید
 که با دو دانش آتش دید
 بر آیمت مر باره از لیک تنگ
 سبک تیغ تیز از میان کشید
 بر زخم جوئی برانده ز خون
 زیر از زانی فلکینه پوشش
 که ز کران اندر که بجای
 بزور مکر بندش ز ناپ جنگ
 به پیش پر برد و انداختش
 بخوان که دم شیر ز فغان مرا
 که بز ان دلگین و وی بر کاشند
 سنان از قاپچ تخت باز
 همی کرگ تن برده کشار دل
 ز شد بگین کشش تیر بخت
 سر فراز شد بر شمان جنگ
 و زین پرده شاهی از ترو سپید

زمین همچو گشتی شد از سرخ خون
 کان برو بار نشن الماس بود
 ز بس گشته که از هر دو کرده
 چه شد سخت بر مرد پیکار کار
 سرزد از میان سران سپاه
 پر گشت ایک قلب از درون
 کلاه سپر زنده و فغانش زرد
 دلاور ز گشت پر چون پیر
 چنان خفت از خون پاکم
 بزخم سپر تیغ در کزد نشان
 بستان بر انگشت یکبارگی
 ز تیسرین افاد بر پیل پیل
 طودک دلاور نشد ایچ کند
 زین در بر بود شش که در باره
 چنین گشت کاین همه کابلی
 دیگر رده شد آهنگ او ز کرد
 از ایشان نهند ز بس بار کرد
 همه ز بس گشته که یکدیگر
 چه فرزند کشند از آنز مگاه
 چه چاره کی ساوانی کران
 یکی پوشش آه بخوبی چه جم
 چه بختش بر کار منشور داد

زره خواستش تنگ و ز تیرین پر
 سپه را بار هست سالار نو
 که ز فتنش پولاد به چون پزند
 جانان از زانی و تین بچوشش
 سرخشت بر گند دندان دید
 پراز خاک شد کام ماهی ز کرد
 کنی راست بستان کچی چپ کون
 سرد مغز پر خاک و آماس بود
 ز خونخواست در یاد از گشته کوه
 روان گشت از تیغ خونخوار خوار
 کجا جایی کسیر و دین ز مگاه
 ستاد است بر کتف سپهر ستون
 بان اسب و بر کستان برود
 یکی نمره ز کاب خون شده بار
 که بر کسب سازد که شده ماه کم
 ای تافت در حلقه پر سو عثمان
 ای تافت تا قلب که باره کی
 سوزان کیزان از ان میل سین
 غایت کجا در برانگشت تند
 که نخبه کبر در به چکل فسوز
 نگهد ازین کودک ز ابلی
 با در که اسب را تیز کرد
 کجا انگشت گشت کشتاب برد
 سر و پای و دل بود و خشنه و بگر
 سوی داد دل اندر که خنده راه
 پذیرفت با چه بی کران
 شاه آند لارام و نام ششم
 سپهرش کی نامور پور داد
 کرانایه را که در کشتاب نام
 بخوردی جان خوبت با کز تیر
 یک مشت مردی کندی کون
 که فنی فرود استی هم بجای
 یک نیزه و دبع را دو ختی

در ذکر ولادت کرشاسب بن اترود

در یاد و ن سوخ و بر با تیغ
 می زاده نمی جام خردی بزم

زوی دست و پیل ماد او پای
 بزخم سنان آه از ختی

بگو مار گشت اندر آو بیخی
 بان مال نما که گشت استان
 در کج از ط سبک باز کرده
 کیانی کی جشن سازید و سوار
 ز کس می زرد جام بلور
 دور خشان پادشاه در کج ساز
 نوازان نوازند در چنگ چنگ
 که ماند همیشه در مغرب و پست
 گرفته نشین سکا دانه کوه
 کم زار و دای خاک سر کین
 بگرشای بکت از طای شو بکت
 نه که ریت کافه زخم درشت
 بد و کت کرشای بندیش بیج
 به کس ز کرشای سال برگرفت
 ز برش از پدی قهاب و لیر
 چو میل از شکنج و چو تیش جوش
 دو چشمش کبوده فرزان ز تاب
 تیش پریش ز سر تا میان
 نشسته نمودی چو کوهی بجای
 ز دندان خنم تیش از فروختی
 کمانی چو چینه ستونی سطر
 ز کردار آنچه باز و کسل
 باز ط چنین کجنت خفاک شاه
 که تازه دلیران ایران سپهر
 برو تا خفت کرشای چون شد
 بگرد و سنان استانی گرفت
 از آبروی شش هم بر بدشت
 از آن نیزه آهنین جنگ کرد
 بنشیند بر چار نعل ستور
 که که از شهنشای می آید
 پس آنگاه آن چرخ را در بود
 سته چو بزد بر میان چنان
 جو سیدان پس زمین پیش شاه

بکندی چو باره بر این خستی
 که آمد زین بجان جشن دور
 سپهری شد ایوان از ماه دور
 ده سنبل میدان کوی باز
 ز دل برده بکجا چون کمانک
 که ای بیستم سر کجا از خرم است
 همه دار و از پنج کیتی ستور
 چه باک آید هم زار و دای زمین
 ز شاه از چه پذیرتی ای کار سخت
 نه شیر که شاید پیش شیر کشت
 نواز بر شد زرم در پیش بیج
 که تند از دانی بد و بر شکست
 به شادی از بوی زهرش زین
 چو ابر از دشمن چو رعد از خروش
 چو دو آینه در قضا فاق آب
 بگردار پر غنچه بر کتوان
 بدی خفته چند آنکه پلی سایی
 درخت و گیاه همه سوختی
 ز هوش چون بکندی چرم بزر

نور از دران که کرشای بخت
 دم مشکا ز مغرب مرغ شده
 کشیده رده دریدگان سرای
 می زرد کف بر سرش تا خفت
 به چشم ضحاک زان بزم و سوز
 بکت آید است از دانی چه به
 چنین گفت کرشای که فرشته
 چو در بنرستان کج بود پست
 نه بر جای که بهت کشتن رو کت
 مشغوفه زین مردی زور تن
 اگر که آید نزدیک نیم است
 به دم رود چون نیباشتی
 یکی جانور بدرونه ز جای
 سرشش پشاز سوی چو کوه تن
 زبانش چو دیوی سید سر کون
 از و بر شیزه چو کیلی سپر
 کجا او شدی از دم زهر نیز
 پس از بر جنگش بل شو مننه
 چنان بود تیرش که ز زمین ابل

آمدن شایب میدان در پیش ضحاک تیر باغی و شکار نمودن

به پینه و گردن با یکدگر
 یکی بود چو گوه آورده زیر
 بناورد صد که نه بازی گرفت
 بز دیر و پرونی هوش گشت
 همه بر بود از مژده کد کرد
 بنیذاخت و رنگ نیاسود بود
 بر فتن رخ ماه ز داد بود
 که پیش از بی زار کرده بود
 به و نیمه شکار فتنش چون خیار
 غنای کوسس اندر آید باه

سران سوی بازی گرفت راه
 که چون ال عاشقان کرده تنگ
 بنیذاخت و تیر بر یک ز بر
 بهم بست ز بخیر پلان چار
 تنگ همچنان است نیزه بدت
 یکی کوی در تخم چو کمان گند
 چو با آید از زیر کتد اشش
 چاری با ز پیش میدان کس
 پیاده شده و پای پیل دمان
 همیرفت منزل منزل دمان

کند کرده به چار صد سال است
 زبانی باید ز با بستان
 سپهر را بتزل و عطف ساز کرد
 دل میخ از آن منبر آید شد
 برای محمود بکسی قنای
 چو در از بر ز کج احتش
 بگرشای سبب بنامه حیران دور
 که آفتاب و کرازه کس نه به
 بر بندم بر زمین تیره رای
 جان زدی تیرخ بعبیر شبست
 فراوان در غمت کان بندت
 بمن بر خشای و بر خویشتن
 سرشش کند کیره که آنگذ پست
 دم زده پیلان پفر استشتی
 بسینه زمین و جتن سنگ مای
 چو در دشمن نام و چو درونج دمن
 که هر دم ز غاری سرگردون
 نه آتش نه آهن بد و کار کرد
 دو منزل ز اندام دود در کرد
 یکی چرخ فتنه بود پهن بلند
 شمرند بر تیر حششتی کران
 خبر یافت ضحاک و شد تیره دل
 بدشت آید کرشای سبب با سپاه
 به سبب پیلان جنگی در ای
 چو ابروی جان کانی بکنک
 چو یک نیزه پوسست با یکدگر
 بیکنند تیر اندر آمد سوار
 دوید و هم از با و بر زمین شست
 بز غنمش سوی چرخ و کیوان گند
 بچو کان هم از ابر بر کاششتش
 دوده بازش اندازد بر گردن
 گرفت و ز دشمن بر زمین دمان
 که از آن چو پیلان و بر زده کان

چو ز می آرد ما نماند کجیل راه
 خرد شان ز با شکی دیده دار
 ز مردم بر دست این بوم و مرد
 نشینش گفت این کشته دره
 دم آید کج که هیت خجرت
 ز تر باک سختی برای کند
 بسی لایه کرده نشیند هیچ
 شد اندر ده هر سوئی بنگریه
 چو تار یک ناری این کرده باز
 ز وقت دانشش ال غار موم
 کرده که رقم و دم تا پشت
 کی چون سپر بکنندیش باز
 همه کام تیغ و همه دم سپر
 بند خیره زو پهلوان شکرست
 گفت این زوی حرم کینست بر
 نزد کام چینه آنکه بر کاشش
 ندش بر کلو گاه و مترش بدست
 و میدا زده سپهر بارانیب
 بس بر یکی که ز بازو دست
 همه چو شنش ز اندم زهر تیز
 بدان مردار دیده با نوح است غو
 بر مشد و دیدند کس که دیده
 یکی دست پای برنده راغ
 بیه چشم که بیکه و مشک دم
 که اندام و سر تا دشمن چرخ کرد
 ز اندیشه اول سبک پوی تر
 چو آب جتی چو بر خشک راه
 شتابند عاز پیش در سپر ز پس
 فرو بسته لب چینی ز بر رخان
 سوارش از آنجا ز ما در پای
 شتابند شد ز می سپید سپاه
 صحرایین چو شش آگنده گاه
 شنی بود در بند مخرج نام

بینه بر روی یکی دیده گاه
 که ای پستان نیست جانان کجا
 هم از چار پای موسم از کشته
 که پیشش پرده دم کیره
 برو کار که نیره و تیر نیست

یکی باره از کج و خار سنگ
 چه کردید و پدید ز با شکی است
 بدو پهلوان گفت جایش کجاست
 ز پنی زده بر شتر یکی شسته دود
 هنوز نفس از شتر تفت تاب

دشن کر شاسب بنگ اژدها و کشتن اژدها را

بناگاه آن اژدها آمد پیو
 دو بیکش چو شاخ کوزان از
 زده شد با کیستی موم
 همه سرش چو غار و سوادشت
 کی چو جوشن کشیدی دواز
 همه سرستان همه تن سپر
 با دار گفت ای ای بزرگ
 بز که در جان زبیران سپر
 پیاده شد از آب بکنه اشش
 ز پیکان ز غم اشش اندر فروخت
 چو سیل اندازد ز بالا شب
 چنان زد که شمشیر سپاه است
 پوسید و بجای شد زیز
 دیدند پیش سپه دار تو
 بران زور دست آفرین گزید

بر آن شنه او سین سپاهان کین
 دهان نفس دود آتش به هم
 بدو نفس هر دو چشمش نور
 بشیره بشیره تن از کینیل
 تو کشی بود جنگی در کین
 چو بر که سودی تن سنگ کین
 بدو مر از زور مندی فر
 همه شش آرزشت پیاده دید
 بر اژدها رفت و بفرشت است
 چو خیر است سرد بگیری ز دشمن
 بگذر که تو باخت کرد لیر
 ز سر ترشش آخیت با خون خاک
 ای ای آتشه چون پیل است
 یل نیو گفت آنکه به خواه است
 فرسته برون کرد و لیر

فرستادن شاسب سوارچی فرود سپید شاه و پدر خود

زمین کوب و دریا بندره نورد
 ز دای مرد سنده جوی تر
 برو ز از خور افروشی شبنام
 جنده روان گیرنده رس
 بر افراخته کوشا چون سننا
 کردد شاه کابل خدای
 کشیدند مر از دارا بر راه

بستی چو باد و بیال چو بار
 چو شب بود یکین پشتانی
 بدو مرده بر چون با نذر گرفت
 چنان به میان جواتیز پوی
 ہی بست از کز یک چشم هر
 رسانید مرده بشاه و لیر
 بدیدن شد از شهر تا و پیر

حکایت مخرج شاه و دشن کر شاسب و او بزند و ستان

دش آن سینه سپر راه و شوار و تنگ
 کزین سوشن کین اژدها است
 چه مایه است بلاش بر کوی است
 همه شخ سیاه و همه گه گبه
 بدیاش خود باک نبود آب
 بخورد و که که در زمین کند
 سوئی اژدها آورد آنکه بسیج
 ز چیدش عیشش اندر زمین
 دوان کوزه آهن شسته دم
 در خشان چو در شب ستاره زود
 از آن بر بشیره همه از کوشش پیل
 نقش سر سیرا کت جنگ و کین
 بفرسنگ زقی چکا چاک سنگ
 که از بنده پستونیا بد پهنر
 شمشیر و هر سپه داند ر مید
 خذکی به پیوست و کبک شست
 ز خون چشمه کبک و شش از هر دو چشم
 در آمد خورشان چو خنده شمشیر
 شد آنجا نورد که جنگی جلاک
 باز دکان کند و نیره بدست
 چنان با دو چاره کان اژدها است
 بهادش نود می غرابی بزیو
 بیدار در فاش زانغ و نه زانغ
 بری پوی آهونک و کد سم
 شناور چو باغ و دلاور چو بر
 تنگ و نذر کشته با بافتی
 تو کشی که از با تگ بر گرفت
 که چو کان جشست از شمشیر
 هیچی گفت از شمشیر کوشش سپر
 که بر اژدها چیره شده شمشیر
 از آن اژدها حسیره ز غم تیر
 نهادند ما دیدن خاک شاه
 بزرگی بر کار کینست زده کام

بهر نام خوشی بدش در سینه
 ازین گهی ز دشمنان گشت
 جهان پهلوان گفت کی برهنه
 سپید که با شش گرامی بود
 چه گفت کز به گان بر کسل
 چون چرخت که از شان کرد کرد
 اگر چه نداری کند پیش شاه
 پس ز می پشت شمشیر تیز
 بزود نای لشکر سوی شاه برد
 بروند سپاهی که بالا و شب
 بر دوش همه که کوه درفش
 جان گمش از کوه از تیغ شد
 همان همه گرفت مروج شاه
 نشاید شش بر تخت بر شکارگاه
 تن پیل یاقوت ز شان چو هور
 هوا شد ز بس دو و عود آبوش
 بدست سیاهان می چون چراغ
 جان پهلوان مست به کام و ناز
 سپید بر که می آمد فنساز
 گویند گفت این جور دوست
 بگفت این و با کز و تیره گان
 پیش در آید کی تند بس
 سر و چنگ چون شست الماس تیز
 یک پنج ران نگاه بسرد
 بدگر شد و ز دشمن زخمی درشت
 بدستی گرفتش فاجایست
 جیادخت کز از پیش پهلوان
 کشیدند ز انجا بد شمن سپاه
 کشیدند از صف پیلان است
 ز بس همه و انبوه چون تیرانغ
 و لیران بران برودن با خنثند
 بو اتر طوا و سس گشت از درفش
 قضا با سر نیزه انبار شد

بگردش بشو بر ز پ شاه
 شه از هر هرنج فغان گشت
 بجز زرم و کیسند چه جویم کرد
 ز زه جنگ خیزد نه نامی بود
 با نه میشه پلدر کن چشم دل
 یکی شاه از پهلوان کی جنت بود
 چنان با شش پیش که مرگه
 گذار شش کز گاه ز غم ستیز
 بره از شدن که بر راه برد
 بچند و دریا به بست از نیب
 ستاره سر تیغهای نفخ
 چو دریا زمین کرد چون میخ شد
 ز دست به جسته بد سپاه
 برید شش از پنج و از کرد راه
 ز بر جوش خرطوم و دندان بلور
 زمین چون لب لیران می بوس
 می رفت چون که در چنگ زانغ
 بشکر که خوشترن گشت باز
 به دگفت کی کرد کردن فراز

میان شان نگاه بکار زوخت
 بگر شاسب گفت ای بر بر زیا
 چنین شاخ و بال چنین فرود برد
 ز فرمان شنگ و پناز نیست
 در باد شان امید استا هم
 چو رفتی بر شد پر شده باش
 مزق فال به پیش از هیچ سان
 نباید شد از خنده شد دلیر
 زده کرد در خاست از شتر جوش
 سپاهی همانند ز شان سپهر
 ز بس گشت و بچش که بد سپاه
 سنانا همی داده و کرد آب
 چو بنید کایدیل سر فراز
 یکی تخت پر زره همزگیل
 ز در ز جاده دو شیزیر
 ندی لب که کز کل گرفت
 چو بر پوش می اره می چیر شد
 طلای سپه را شد ایرانیان
 درین پیشه زین شش کذا رکام

ذکر گشتن شاسب بر پا ز اور پیشه هندستان

چنان چون در شش خرد شان بر
 چو سوزن همه سوی پشت از ستیز
 بزور زمین کرد شش که خورد
 چنان گشت ز سینه برودن کرد پشت
 به ستی کشید شش بان ز دهن
 شکستش سر و پای بر پهلوان
 رسیدند برود و پیکر ز راه
 یکی برده و میس و لا دست
 شش خنجر و خنجر و خنجر
 جدا بر سویی جنگ بر خنثند
 شد از ناک شمشیر و سون شش
 ننگ با را و دان باز شد

دو چشمش چو چشمه خون شده
 خم آورده دم چون گانی ز قیر
 یکی کز زود پهلوان بر شش
 سیم بر نیزه اندر آمد بچشم
 بزیر کله پاک مغزش بر خنث
 ز مغز دان چن بر آه رود رود
 سپید نیاسود و زود کوه جنگ
 ز چهره چو انگشت هر یک بنگ
 یکی پیشه کشتی که شد آبوش
 نف نعل سپان زمین زوخت
 دم نامی بر زوخت چون بستیز
 نعل و خشت پر از شاهین گرفت

سپه نیمه بر بهو گشت دست
 چه کونی بدین زرم بندی میان
 نشاید که آساید از تیغ و کز
 بر روی که از زنده چاره نیست
 یکی را سوم و یکی را نسیم
 کز بند و فرما شش بنده باش
 به دیک از شش کوه با کسان
 نه خند است دندان و دندان شیر
 ز صوا افغان ز بنیره خورش
 کجا کرد شش کز فولاد چسب
 ز بس ترک ز دین چو پانزده ماه
 چو آتش زبانه زبانه در آب
 بران زود سوار پرده و نیمه باز
 رده پیش تخت هیستاده و دوسل
 مر آن تخت را پای پر پشت شیر
 بم زیر آوا می بسک گرفت
 سر از سر ز غم می زیر شد
 بنده از پیش لشکر اندر میان
 که بر پان دارد اینجا مقام
 که در ریت تا بنگ برم بپوش
 پی بر بستن شد اندر زمان
 ز دنبال کرد شش بگردون شده
 همه نوک دندان چو پکان تیسر
 که ز زمین گشت نی بر شش
 ز جشمش چون که کرده در چشم
 چارم و دان سوی پیشه کز سخت
 پیاده سوی پیشه شتافت زود
 سپه رانده تا پیش بدخواه تنگ
 و لیکن ز تیزی چو آتش بچنگ
 همه شاشش الماس بر بند بر کس
 بر بیسنان چشم ماسی بدوخت
 سنان هر که آسود و را گفت خیز
 ز باران چن کوه درین گرفت

دوی بود سر پیل بازیان بچیک
 دره مرگ همچون ننگ درم
 همی پیل بر پیل جنگی فتاد
 بیداخت ده تیر اول ز جای
 بجز سوسه با همی بخت ترک
 چهل اسب بر گستان دار بود
 بر آن لشکر از کین یارید مرگ
 در آه دمان نه پسیل درم
 بر ایچت خرطوم پیل از زره
 بیک حله صد پیل بر همی نکند
 بر اجای خاک از زمین جوی خون
 کی گو دک نور سید است زوش
 عدس سپهری جو کرد آشکار
 ز جنگ آرمید نه برده کرده
 در روز غوغای لشکر بخت
 عزیز بر کس چرم بر بر
 بدیایرید از تن تیغ تاب
 بتره بخت و بگزوه به تیغ
 بگزوستان اسب از مرده پیل
 زین گشته بند زمین شده سیاه
 ستاره چو گل گشت دروه چو پانچ
 چو بر گشت کر شاسب آوره گاه
 سپهد بر او تک بر شاد کام
 دیگر ده وصف از ده سو گشت است
 بی آنچه مرده ز اعلی بر نشست
 ز تن که چندان سرگزیند بخش
 سرتیغ چون غوغایان تیغ شد
 زین زخم گشت و خدک درشت
 ز تن فقه خون با گل ایچت
 چنان بشب جنگ و بیکار بود
 ز در بای آب آتش سینه در سس
 سید سبک زرم آفا کرد
 داشت نه کس از کفایت جوش

ز بر زرد روان خشت پانچیک
 همی ام کشته از دیران دم
 چو گشتی که بر گشتی افند ز باد
 بر تیرا نکند پیل ز پای
 چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
 که بر هر کیش زدم و بیکار بود
 همی گشت که زده چکافت ترک
 چو تند از دانه و خرطوم خم
 به پیچید چون رشته بزده کرد
 به نیزه چهل خمیه ازین بکند
 روان نه پیلان کردان نکون
 هنوزش گشته است کل سبکپوش
 رخ از قبه سبز که بزکار

زین گشت در بانی ز جوش مرد
 ز صندوق پیلان سبک گشت
 سپهد پانچ و پیرش بخت
 بر ایچت پس مرده گرم خیز
 کندش چو گشتی کین خم سپر
 بر آن هر چهل غل فسه بود شده
 کوی گشت پیل کوی گشت مرد
 در آه ایچت با پیلان لیر
 بگزوش چنان گشت زخم درشت
 بهوشه بر روی پیر سو کرد
 چه مرده است گشتان بزمند کرد
 تن پیل داره میان پیک
 چه آید شش تاج سپین رقم

زرم دیگر که شاسب با هواد شاه مهند

دم نای و زمین بر آه به ابر
 بز سبک شاد آتش و آب
 همی بخت پولا و بارال تیغ
 چه گشته افکند پیش از دویل
 ز افغان افکند سپهد و راه
 چو پروانه پروین مرچو پانچ
 پذیره شده مشن رود در جاج شاه
 به پیش اندون گزوه جود حجام
 شو که سرفای بزوی بخت
 جان سی رشی نیزه زان بخت
 که شد زیاده در کین چرم رخش
 دل تیغ پرتابش تیغ شد
 شده پیل مانند خار پشت
 چو خیک سید باه زان ریخته
 بند دست گزخم بیکار بود

پرا ز از ده گشت کردون کرد
 بچا چاک خنجر گردون رسید
 ز بخشش و نیمه شد از خم زره
 بر آن ترکبار همی بخت گز
 چو خورشید در غار زده شزود
 به شبت تن گشتگان دو غنچه
 جان دید که بان نمند شش نعل
 ای تیغ کشی بزرم اندر است
 نماند با هم دو لنگر ترک
 بر آنچرم پوشیده چرم بر بر
 همه دشت بند و با زور نعل
 بس که چشم گم گم گرفت
 بر سوگون بند و نی بود پست
 یکی در خاست تار یک تک
 چو زیوان سینمای خیز زده بود

زرم دیگر که شکت شره بود و کیهار شدن او

کان که شفا خاست بر او گوش

بوا پر ز زهره شد تیز پر

که جوش همه خون بود تیغ کرد
 تو گشتی همی بر بچا و بخت
 که پیش از ده از دنا کرد راست
 در افکند در پیلان تیغ
 شدی بر بخش کرده تن که
 نه سیراه ز کوشش ز آسوده شد
 کوی ریخت خون که ایچت کرد
 خرد سبک کرده دلاور چو شیر
 کش اندر شکم ریخت مرده پشت
 چه دانت بزوسته تیغ
 همراش گشت شاد شوان شمر
 دل ز بره شیر و سم ننگ
 شش ریخت بر تاج مشک و دم
 طلایه همی گشت بر کرد گو
 جان پر داده شد از چت است
 پرا ز شیر فرزند نامون ز مرد
 ز بند و شاخ کچون رسید
 ز بالا سوار روز پناستور
 چو سبک گران کاید از کوه بز
 که بنت شد بیدرم لارود
 بر شش همی گشتگان سوختند
 برو بازوی تیغ و شانش لیل
 نه با جام و شادی بزم اندر است
 بخون چک شسته چاره گرگ
 چو جنگی سرهوشی بیک پاره ابر
 تن تیر که نشان خون گشته لعل
 زین گشت پشت زمین خم گرفت
 چو افکند بی سره پا و دست
 نکون شد در شش لیران چنگ
 کند آن همه مژده سس بلور
 در افغان در خانه آبنوس
 بز که سس کین جنگ را ساز کرد
 خد کین تیغ آهین نیشتر

هر دشت از پشت زکشت زار
 شده کرد چون سپنج آن پشت
 سنانش چه بر که لایچک داد
 همه همه کا در هر اتا سختی
 ز بکشته کا کخدا از پیش پس
 فوطیل بر کشتن از زنگار
 پناکه فریوی زبشگر بخت
 سپهبدان جت با کز جنگ
 بیالایک یک چو سر و بلند
 ده دیشان در اند پیل بزر
 بخت این شد سوی پشردان
 بنجر دور پای اکلند دست
 زده هر دور اینزه دل شکاف
 بایرانیان و او کشتی دشت
 ز کشتی شدن آب شد ف از نهاد
 تو کشتی که کجنت با سون نیل
 بکش تیز و رفتش بدست پای
 کبی حلقه خرطوشش اند شکم
 زمینی غایب همچون سپهر
 یکی دشت سپنج آتش بگوش
 دوران در آن دشت راه دراز
 رسیدند در پای کوهی بلند
 سبکت کز شتاب کین ایامان
 همی موج بر اوج سه راه زد
 شد از خون تن با میان لعل پیش
 که رفتند کشتی ایران سپاه
 بکه سزایب بیشتر راه
 دشت داد از سوسن با سمن
 بر سو کی آید آن کلاب
 بی چشمه آب روان پای جای
 بیاد چنین تا بد هونت گنگ
 چو آمد زابل یل کینه تور
 مراد ریگی دخت همزاده بود

هر دشت پر بند و کجسته زار
 ستاره شده بر ج او مغز دل
 نه کشتن خون بیک رنگ داد
 سر رکشانی با کانه اختی
 خروش سر و پیش کز از بر که بس

هر کام بی تن سست ترک داد
 ز پنج آستران بر گرفته غریب
 کجا خورشندم سازی گرفت
 تو کشتی تنش کوه آس کشت است
 چو بر زد سس از کد رفتش تنش

رسیدن کز شتاب بجزیره سناس کشتن جمعی از آنها

پوشیده درج و میان تنگ
 با نام هر سوی چون کوه سفند
 کشته و خورند کرد نه سیر
 همی کشت با کز و تیر و کان
 دور از بر کز کران کرد پست
 بد زده شان از کله تا ناف

یکی کشت تندی کین غریب
 همه سسوخ روی همه تیره سوی
 سپهبدان سو کند خور و
 ز سناسش دید جانی هم
 و در با ششم و کین بند و آو میخند
 بفرمود تا پادست هاشان بجاء

نشتن کز شتاب کشتی و آمدن بایران زمین

بکله بر تری می زنده پیل
 نه خشتش کام و نه رفتش ای
 کبی بسته با کاه پای بهم
 در او چون در آسیند پیل
 که آسوده از نقره که با خروش
 کبی شیب بنده کاهی فراز
 که شته زانده چون چینه
 همان شت کشتی از ایرانیان
 ز ماهی تن کشته بر ماه زد
 دل منع ز ذراب شکوف جوش
 بکشد هر کس کب کینه خواه
 چو کوهی بلندیش چرخ ماه
 ز غریب از ز کس نشترن
 شناده شده باغ بر روی آب

چو پیل بیدان تک و آس
 بر رفتن بر آوده پر مرغ دار
 یکی دشت با نوش میان تک
 پایان اشغلی سنگ خاک
 بدیدن خان کا بکینه زرتک
 کبی چون کبی خانه دشت غار
 بر آن دامن کوه یک پشه بود
 چنان تیر بارید کرد و سپهر
 زانش همی روی در با بکهر
 بهیرفت هر شیشی زون کون
 سزایب شد زین تن پند جوش
 یکی نیک که کز کل کون
 همه کوه چون تخت کوه پرورش
 چو زنگی که بستر جوشن کند

**شیدن کز شتاب صفت حسن خرد پادشاه رومی را
 و تمسار رفیق با بجا و دیدن خیر او را و عاشق شدن**

که مددی بخوبی بد داده بود

زلف از شبه کرد در شب نما

بدان کشته چون مجرزه نگار
 ز کوه و پابان قول و دیو
 همی در کشتن همه بازی گرفت
 کمر پیش از آب از آتش است
 مژده شد سس با روی درفش
 بر آمد شبان جنگ با است راه
 که مرد و سناس را پیشه جا است
 درین پیشه سناس باشد ندیو
 دو سوی فخر چشم و دو سوی روی
 که امر و زنجار کز نیم نبرد
 یکی پیل کشته در دیده شکم
 بدندان از خون فرور میخند
 بکشتی کشته اند را گنده کاه
 بدو کشتی او با سپه پرشت
 چو دشتی پراز کوه تا زان جاد
 در ایلیان با و میردش آب
 همه ره بسینه خنده چو مار
 سز سر جو لولاد ز دوده زنگ
 معاکش کبی کوه که که معاک
 بسودن کوه بنده بر سنگ سنگ
 کبی چون روی زبر کوه سار
 در خان و صندل چوب عود
 که بر ماهی تر کشتی شد تیر
 چنان شد که شب پرستاره بکهر
 در آو میخند با دبان پر ز خون
 ز شیون بر آمد ز هر سو خروش
 در آن کوه سه صد هزاران فرزون
 ز استبرق دلا که لعل پیش
 چو هند که آسینه روشن کند
 بر کوشه مرغان درستان مرای
 که تا در جانی زمانی در تک
 بر آسود با کام دل چند روز
 چو دو چشم از بزی دل ربا

پرزو بی پوزد اجست کام
 بروم اندرون پیشی نام چو
 کل نیکی را در خوش بوستان
 چو ز پهلوان چنگ را می جنت
 زما که بر مرغاری رسید
 تو کشی کی بوی به ساخته
 کی خنت بر منس و یا من
 یکی سره با حسروانی قای
 دو لب چو لاله بگردش میر
 ندانش گفت از بجزه ترا و
 به بدین خوش جان خرابیدی
 جوانی که ز فرو بالا و پسر
 شد آن لاله رخ رخ زیری شده
 سوخت نه شد زود بادام مست
 چو شب کیل شد در کلیم سیاه
 سوی باغ بادایه ناکه زود
 بقصد بزینت چینی برش
 در نقش هم چیم در چشم دال
 ز نخلان چو از نسیم پاکیزه کو
 چو در میر کی کرده دیگر دو نیم
 به برش در می مشک و حیر
 دو بادام دو ترک منبل پرست
 بسین ستون خم در آورده گفت
 به دانه آه بخت آندل کسل
 نشسته بزم می آراسته
 سپهبد کفاس پاس ز خدای
 یک چیز تان طبع رنجور بود
 بل نوراکر در رود ماه
 چو بنهاد کردون با قوت زود
 سپهبد سوی در که شاه شد
 به و گفت که خانه آواره ام
 چو پوز شاه آمد هم مرغوی
 مرد جو شش با زیم خجرت

نشکر در کوشش برین کار ام
 که در رو می بود آرام
 بدان بوستان زود دل دوستا
 ندانی زود او مردیش گفت
 در خان بار آورده سیزده
 بوشش اندر و سیم کجاخته
 کجا چانه چمان در پهن
 بفرزغال چایون های
 تو کشی که حور باه و دوده شیر
 و لیکن چو او کس ناز و بیاد
 بکشا خوشش دل باید می
 بی سر بر او آرزو کرد مهر
 دو خوشش از دم سر زخیری شده
 بزکان می با من بخت

به تو و هید بسیار و کوشید چند
 به شش و تتری نال رخ کز پری
 رخساره و بر ماه زنگی سپاه
 سمنه نگاه بر پنجه زمین
 یکی چشمه چون چشم روشنی بک
 سوی و میر شاه بافتندی
 بت لاله رخ پهلوان از ابدید
 رخسار چون مهر و گرد ماه بلند
 به میدن همه فرد فرنگک هوش
 بزود و سوار تی و بالا و بزد
 شکبائی از لاله رخ دور شده
 دور رخ چون و خورشید بل پرست
 تو کشی که از پیش مهر و شرم
 به و دایه کفا که اندک مدار

آمدن دختر زود کشتاب

در آمد پر بچره سیم بر
 ز با قوت و در افسری بر شش
 و من میم از مشک بر هم خال
 که افتد چو از نوک چو کان بد
 یکی آه از زده دیگر سیم
 که از تاب چمن سازد که خم پذیر
 یکی نیم خواب و یکی نیم مست
 که بایست همان نا خوانده جنت
 چو معنی ز کفاس شیرین بل
 می آید یکدیگر آن خواسته
 که جنتی مرا چون تو آید بجای
 که انگشت از انگشتی و بر نو
 شد باز کاشش آرا امگاه

یکی جام زین کعب پر سید
 خرامان چو با ماه پوسند سر و
 دو بر یک گلش موسس می شست
 بنا کوشش تا بنده خور سید وار
 او چو جادو کشی که جادو نعت
 شکش آتش نیکی یافته
 ز خنده لبش چشمه زوشناب
 سپهبد بر جنت بر دوش غاز
 برویش بر از پوسند و پوش
 بلورین چایله ز می لاله سنده
 همه بود شان رهش و میکار
 چو از باوه سر شان کر انبا شد
 همه شدم همه پرده از مهر و تاب

رفتن کشتاب سارگاه شاه و مدعی کشیدن گان بخت و کشیدن گان و گرفتن دختر با و شاه را

نخواهم کشیدن گان چش روی
 بمنز کج و تیر و سان شکر است

سلاح از زارم نه لشکر کج
 بشاه اگنی واد سالار بار

نیاید جوان کیشش دل پسند
 بودی دل از شوخی و دل بسوی
 ز رخ سبب بر سبب لاله چاه
 برون فت نهاد لبه کزین
 چو از آینه پاک بزود و زنگ
 در از جای شده سرو سنی
 که در سایه گل همی می کشید
 ز بالا بزکند مشکین کند
 در روز و ذکر دی مردی خوش
 به زود دل کوه خارا بکر ز
 بود در شش غش ز نور شد
 در آورده شب که خورشید است
 بتن برش بر سوی دانست گرم
 که کارت هم آخر کنم چون نگار
 در از زدی کی سپر کشت ماه
 چو لاله می جام چون شنبلیله
 ز کیو چو در دام مشکین تزد
 ده شمشاد عنبر فراه ش بشت
 فرو بسته زو حلقه زر نگار
 میانشان الباسس بجا و نعت
 که با شش دست زمان بافته
 فشانده در او خطره قطره کلاب
 مزینش و با قوت کوینده راز
 به میر بخت به لاله شکر زوشش
 کف می چو بر لاله بر آله شده
 می مثل و بازی بوسه و کنار
 صمن بک برود چو کفای شده
 نه بدل انگیب نه با دیده خوب
 روان همه بر بزم لا جور و
 بزود سیه پوشش در گاه شد
 زایمان کی مرد چو چاره ام
 دل زود دارم به کام رنج
 به و گفت نه هم کوشش و بار

بره ابله و خسر چه او بی گان
 چه نامی بدین بز و این شاخ و وبال
 به امانی شکر آیم پسند
 بدو گشت شاه ارگنی این دست
 چه شد بته پایشان زین نشان
 سپید چو دید آن زانو نشست
 بز او نهاد و بز بر کشید
 گمان کرده او نیم زه گشت سخت
 بر اشفت شد گفت با ابله گمن
 نهادش گفاند گف پهلوان
 نشاندش بر لب و میان بست شک
 سپید شتابنده تر شد ز ما
 پابانی آمد شش ناکاه پیش
 هوشش آتش و اخگر نقته بوم
 پنهانی کتی نشیب و فرار
 بکوهی رسیدند سرود سپهر
 تو کشی که تنی بگر چرخ ما
 در آندگی زنگی بر سستیز
 بچهره سیاه و بال دراز
 سبک حبت زنگی بر آویزنگ
 دمان زنگی دید چون کوه تار
 بالا چو بر رفت از اوج ساج
 بر سرش موئی که در کوه
 سر از شکا و پهلوان در کشید
 نخست گتف آن سیر کرد خورد
 پیاده به آن که چو چغیر گیسر
 هم اندر عردس نو شاه نو
 بدین عیش و پهلوان سپاه
 سپرد هشت نشست بر جای او
 رسید ز دروزگار باستان
 خورشید با ترط شده سر فراز
 توان گشت بوم و جهان شد سپهر
 یکی بز که بود کشتی نه در زم

بخندیم باری زویک زمان
 بالا بلند می آنگه یال
 بخوابم کشید آن گان بلند
 نیزه آنگه فرزند من جنت است
 گان آه دیدند و تن گشان
 بدیدار و لب بر میازید دست
 پس آنگاه رنگ سوز کشید
 امیدون بنیدخت در پیش تخت
 دروغ از پی دختر این رنج من
 رویا برم گشت بین هر دو این
 سپیدی شد کف پالنگ
 زمانی بر آسود و برده هشت راه
 ز تا پدن هر پنهانشش
 کیا همنس همزه بر بادش سوم
 تو کشی که فرشی هت کترده با

چو پیش شاه از میری دوس
 بدو گشت کرد سپید ز راه
 خجانش گشتم چون در آرم بز
 و کرانی انداه چان بر دن
 نشسته بز و پدر ماه چهر
 گاناز با لای سر فرشت
 پسین زه در آیمت زان گشت
 برآمد یکی غره زان کیشان
 برو گشت شب تیره کم باد راه
 اگر مان بود و دیگر اینجا کنگ
 رخ شده زانده پراگنگ شد
 بسوی پابان شد با شتاب
 چه دشتی که گروی بی چرخ ماه
 در شیش چون باغ در دل نشان
 ز شوره درو بود در یک تار

بر رسید شاهش ز روی فوس
 مرانام با هم گان کسش نهاد
 که پسندی کوئی از دل که زه
 بدار اندر آویزمت سرنگون
 شده کوه از روی لرزان ز مهر
 بانگت چون صرخ کردان بگشت
 که هر دو گان کوشه کوشش گرفت
 در و حیره شد شاه و کرد گیشان
 پست آتش با دوشش آبه چاه
 نه سپید جز درو باران سنگ
 ز کرده پشیمان دل شک شد
 همیرانده کیشم چو زود خوب
 در و ماه هر شب شدی کم ز راه
 در آیش چو زوزگار جان
 ز دوزخش رنگ و زدیوان شکا
 بر آن که ذی بز از چرخ مهر
 مراد سپهر آنگوه آندز کلاه

صفت کوه و دروزنگی حاکم دوزگشتن کر شاسب اورا

بدیدار دیو و بدندان کراز
 شده است طاسی پاز می بنگ
 که ابلیس جستی زوز زینار
 بدندان چوده شان بر هم زجاج
 چو بر قیز نگاه خورده زره
 از آن رفت و شد در زمین پای
 بکوه اندر آمد سپیدار کرد
 همی شد ز پس تا فکنده شش تیر
 در ایوان نشسته بر گاه نو

چو کر شاسب نزدیک آند سپید
 چان غره زه که گشته نوان
 سپید کردی از چهره کیتی فروز
 در چشمش چو در کنبه قیر فام
 سوی پهلوان شده خنجان
 در کرده در آمد پاز چین خان
 چان زامش بر سر بز در دست
 یکی یک با باد سپهر کرد
 با این آندوزگار سخت

که خول از پنهان گشتی کریز
 زده دیده بانش جرس بر کیش
 نگردد تا که بر او پهلوان
 شب آورده می از سایه خود بروز
 نشاند ز سپیده میسنا و جام
 بنده اخت آن صد منغی غار سنگ
 زهش بر سر آتش شاخ بگون
 که با مغر خون چشمش از سر گت
 چه دراز کار خود آگاه کرد
 ز سر باز بسته شد دست
 که از شاه کابل تهنانده گاه
 بگردید از آیین اندر ای او
 کین چو می شاه زان باستان
 در حشید تیغ و بچو شد مهر
 چو آتش گزاه جوش بر خاست زود
 دم گاه دم نا که گشته نامی

ذکر مردن حاکم کابل و مخالفت سپهرو با ترط و کر شاسب

سبک خواند لشکر بر سوزن
 بر زید مهر و بخوشید باه
 دلیران در او باده خواران بزوم

نیزند کوس بر آند سپهر
 سر خنجرشش شد و کرد دود
 فوکوستان زخم بر لبه سرای

در حشید تیغ و بچو شد مهر
 چو آتش گزاه جوش بر خاست زود
 دم گاه دم نا که گشته نامی

روان چرخ چو میانشان بگنجد
 پیوسته از زم کران کز سپهر
 زمین چرخ حسته زمین لزار
 دیران ابل همه ترک و تیغ
 فرستاده بر قدری شد برین
 شکیب آوری ره بر تیز کام
 شتابنده از پیش ره بر ز پس
 بروی از خزه تیسند دیدار تر
 گان وار کرده نش چپتن چو تیر
 پی مورچه بر لباس سیاه
 نفس بر شد برق ندان تیز
 چو اگشت کاسان گذار و شمار
 سپید خواندش بر پیش زود
 شب و روز پوینده ز انسان شتاب
 وز انسو چو از شهر ز ابل سپاه
 ز خون لیران کرد سپاه
 نوین اندی پیل بر زلف سپاه
 چمن صفت دم بدولان باد سرد
 ده و کیر بر خاست باد و برد
 ز جگر گان کوفته کوه و برز
 بانده کردن همه خستگان
 غودید بان از برمه رسیده
 شبی دزدکی سیه تر ز زراف
 سیاه پیش هم در سیاه پی
 چو زکی بغیر اندر اندوده روی
 چنان تیره کفی که از لب فروش
 باق تن پروان بد زمین
 چو نم گشته چو کانی از سیم ماه
 درین شب سپید چو نخی غنود
 سپهر شاه شیب فراز
 چو خاست هر کس از جنگ و شور
 شد از تابش تنهای تیره شب
 کم از کمانج است صد جا فزون

پایه سبزه و مثل تیر
 کز زنده شده ماه و کم گشت هر
 دوزان خستگان چو استه ناله زار
 نکلند و حبه شده راه کربخ

هر کوشه مستی افاده خوار
 نکلند و سوزنده جانستان
 تن پیل پر خون بر تیر و خشت
 کجی نامه از ترط بکر شاسب زود

در ستادان از ترط سوار نزد کز شاسب

ستوری خوش خوشی کوش خرم
 چند دران کز زنده رس
 با پای زنگان تیسند رفتار تر
 نمیرش بی و خار ز چون خمیر
 بیدی بچشم از دو صد میل راه
 خنیش قطره باران کف بر زین
 پیش بد گذارند کوه و غار
 پر سپید خوانند آنچه در نامه بود
 که باد وزان کرد کسبش نیافت
 سوی جنگ برد از ترط کینه خواه
 زمین گشت مسرخ و بوا شد سپهر
 چو گای ز خون ز اهر چاه راه
 روان چو می چو بر بارک زود
 هو چون پابان شد از تیره کرد
 درید آسمان از چکا چاک کرز
 دوزان خستگان از ترط بستان
 که آمد درفش سپید پدید

کم آسای دمساز و سپه خا جوی
 چو موج از نیش چو آتش تاب
 بگردار بر نادلی تیز جوشش
 اگر سیند بر طور سینا زدی
 با پای آن کجا دیده بکاشتی
 ز نمرل بنزل همی شد جان
 بیک چشم زخم از مو زدنک
 سو رتکار بر زنگت درین
 چنین تا فرو شد سپهری درفش
 ر بس کز بر تر کما که فتن
 شده پاره بر شیر مردان زره
 خزانست آندشت کشتی زدنک
 دیگر باره کردان بر خاشخ
 پابانی اشفت بر رنگ تیر
 بیارید چندان دم خون ز تیغ
 پس که چو خور ساز رفتن گرفت
 خردش طایر شد ز شادای بر

در صفت تیره کی شب و سپهر کز شاسب بر سپاه کابل شاه

ز بس تیره کی ره بنودی بگوش
 چو چون دم سو کفی دل خمین
 در آن تخم بیدار کوی سیاه
 ز بهر سپهر آینه است ز فراز
 کما با ز همان کس دانست
 یکی زدی سلاح و یکی زدی ستور
 چو زکی که کبشاید از خنده لب
 ز کردان تل گشته در و درون

برندان شب در مید آفتاب
 بر آن سو که بر کرده کرده ز شک
 تو کفی سپهر آینه است از فراز
 کشید بر چاه و خام از نیام
 رسیدند پیلان و سپهان جای
 دیران ز ابل چو شیران ست
 تو کفی بد زخ درون اهرمن
 چو سیم روان بند از چرخ سر

چو مستی که بر کز نشد هو شیار
 یکیران کون و یکیری در استان
 چو زاب قلم رسته بر کوه گشت
 نوره و بنشست آفتان رفت بود
 یکی با پاکوه کوهان بیون
 سبک و آسان رو تیز پوی
 چو خاک از دوزنک چو باد انشتاب
 بره دیده بان چشم جاسوس کوش
 بکندی در زلف دریا زوی
 سبکتر ز دیدار بکشد آشتی
 سبک چو آوا کبوشش از دوزنک
 بخت از شدن تا بشهر زدنک
 دو صد کرد کرد از دوزنک کران
 ز شب گشت از رفت کیتی بنفش
 فاد آسمان ز اول آشو فتن
 ز خون بسته بر نیزه نشان کره
 در حمان پلان باغ میدان جنگ
 بنا کام زدی جنگ دادند و
 در آن قول هرک و کیا خشت و تیر
 که باران بمالی نیاید ز میغ
 رخشان آنک که نک نهفتن گرفت
 ستمنا که کوس کوش چو بر
 سه نو چو در دست زکی چراغ
 چو موج از دوزنک در بای تیر
 سیه جامه و رخ فرو بسته تیر
 فرود شتاب زده کمان پرده خواب
 رخ نیلگون بر سپهر بر شک
 ستاره در راه چشم ز کیت باز
 بر انکشت شبنم و بر کنت نام
 سپردند در جنبهار ابا پای
 دمان هر سونی گرز و خنجر بدست
 دید هر سو آتش همی از دهن
 بر انسیم خورشید بر بافت زره

باز رنگ خود شیبه و زخون مرد
 کین اند آن حله نکند قنفت
 ز دشمن بر پول خدنگی درشت
 همیشه آن بیده بان یکسره
 بدانت هر کس هم اندرون
 سپه را سبک پہلوان صفت شیبه
 نسل تیر پوسته چو تار و پود
 ز بس خجسته نیرة جانستان
 شده تیغها در سرانده اختن
 هم سباز کرد شک سیاه
 چو آمد به تخته نو بهار
 ز بر خج و دیوار بام از خام
 ز که هر کی تخت در پیشگاه
 کینزان کی خیل میشش با پی
 ز کابل بکرده ن بر آورد خاک
 چنان شهر زبرد ز برد اششد
 از ایشان یکی دخت و خواهر بود
 بخت با شلاله می سرشت
 سر بر شکن مشک را مایه دار
 جان کرد چو دانادل و پرسون
 جوان کینه داشایه جنگ را
 چهار هست آهوی شاه آشکار
 یکی خیره را می دویم بدلی
 بین کج آه هست دهنده مرد
 بکند در دستور فرخنده و رای
 خردمند کن حاجب ز خوب کار
 بناید که بکار ماند سپاه
 که داده ست در می کام تو است
 کسی که دادی بزگی و جاره
 بدان کار ده کو بچو به ستم
 بس کرد آسنگ خوبان کرد
 بیکوتی آگن چو کج آسنگ
 سپه گرفت آسنگه پند یار

هم داشت چون تیر سیخ و زره
 ز میلان بر گستران ارهت
 چنان کرد لشکرت زانوی شیب
 شدند اجد از زیر آن تیغ کوه
 که آنم کر شاسب بد پیکان
 جدا جای هر جا کسی بر کردید
 چکا چاک بر غنچه است از که خود
 زمین بچو آتش بدو نستان
 چو باز کرد زگو میا با ختن
 همیشه چون سر سره چشم ما

سپه سوی صفت پیلان
 ترک و پوشش کابل کرده
 بید تیر نهان بسنگ اندرون
 بدین در سنگ ناوید تیر
 کسی که بدینان شپخون کند
 بزخم سرتیغ الماس چو
 حقیقی شد از خون بفرنگ شک
 بخارند خون از سنان زاین
 بد آتش هر حلقه درج پوش
 که دشت از چنگه شد نا پدید

آدن کر شاسب به تخته نو بهار

بر پوشش همه کلخ و در لابی
 سپه دستار ج برود پاک
 که کینخت بر خشت نگه نشند
 که دخت شد و بر تان شاه بود
 پرازداله هر لاله از ابر بهشت
 خم بر کرده بر کلی سایه دار

از آنجا سپه سوی کابل کشید
 در آن شهر بودم آتش و کرد خاست
 کینزان کلخ فرو ن از هزار
 زره کرد کلتا بر سر و درون
 هزارش کرده سنبل پر شکن
 چنان شیفته شد بر آن خنجر پ

در نصیحت از ترب کر شاسب و او که شهنشاهی بل باو

سیم ز قتی چارمین گالی
 بگو تر سگ شش پیلان نبرد
 بر چاره بکناد دل به سنمای
 طرا زنده نه که در بزم و بار
 نه آسود و اندنج و تیمار شاه
 مرا بوشش چون هزار دوست
 همان جا بهستان از پکناه
 نه آزا که افزون پذیرد دم
 که تن است جان کم کند روی درد

خرد شاه را بهترین فخر است
 چو خواهی که شاهی کنی را و باش
 سپه زده کج آگن غم کنیل
 بیدار باید که نسیکه بود
 بناید همان سپه سر بر سر
 که خشم چون چهره کردی ترند
 من ز روی کان نه آشین بود
 بکش آتش خرد پیش از که نه
 بنا آذ موده در دل نخت

درد که ایام بهار

چو باد از کین تاخت بر زده مکان
 یکی دیده بان دید بر تیغ کوه
 فنا داد کرم در پچان نگون
 بلا ز اسب سپه سر شد چون زید
 همه آهها در ششی خون کند
 ای خون نشاندند بر ماه و مهر
 زرد بخت از چنگ فرخ چنگ
 کشاید هر که از کانا کین
 زبانه زبانه بر آورده جوشش
 کزنده در اکس و کجا ندید
 یکی خانه دید از خوشی چون بهار
 دشت از پخته زمین سیم خام
 تی بروی ناز و پیکر چوما
 بر شهر شکر فرو آوردید
 زهر سو خردش ن مرد خاست
 بدست آمدش هر کی چون کار
 ز جبر زده نقطه بار خوان
 همه بر زره ساز و سنبلر کن
 که بی او زمانی نبود شش شگب
 بود تو پیر از نایشش فرو ن
 کین سپه تیر سپه فرنگ را
 که شد رانها شد تیزین چهار
 هوش و دانش نیکتر لشکر است
 بر کار باد انش در با شش
 که یور طبع و سپاهی بل
 بکار دگر روی شاه او بود
 که چون سازند با یک و کر
 ندم باشش و با کین زودی خند
 که تا اند آن بر تو نفسیرین بود
 که کیستی بسوزد چو کرد بلند
 که تک ایستاده نماید دست
 بدنش پراکن چو پیرا سکن
 وز آنجا سوی بیستان رفت شاد

از آن پس شاهی سپید کرد
 بزخمی که دل بپرست
 رخ شاخ به شسته از بروم
 شده لاله از لاله پرورد
 تکیه بود نافه کافه همی
 کشاده کین یز بر آهوان
 نشسته بر آهوجاب و لیر
 گمی داده بر کف یانک رباب
 و دیده بخوبان مشکین گله
 نشسته از نمسان با پر پهلوان
 غمزه در جام کدشت از ابر
 ز خون رخ بنهار بسند و خور
 میان در سپید چون کوه برز
 خردشش خیان کوه بشگفتی
 شدن پیش کز شش که یار کند
 دلیران ایران از پست با شهر
 شه ندره ز دهم یک سوره
 کج گشتی و چند کس ناتوان
 بمیکشت بر کرد آنگوه برز
 ز ناکه بر آند یوشن افاد چشم
 چو شیران بچکان چون غول روی
 سطرش و د باز دمه از ان پیل
 دل شیر جنگی بر آرد و شور
 غوی بر آرد و زاندر دویو
 بنجر کی نچه انداختش
 بنزدش بر دین که یه جنگ
 خردشش همی بر کدشت از سپهر
 سرانجام سستی کران از برشش
 سبک پهلوان پیش آه بوشش
 کز یاد سپهر مردم بی شمار
 بدیدند بشاد گشتی بر راه
 چو کوه روان هر کی بادوار
 در آه بخشکی مل پهلوان

و ذکر سکار کردن کرشاسب

بر اسود با خرمی روز چینه
 شان کل با بر سر دم
 ز پیره ز پوشیده کل پیرین
 زمین خط سبز باغ همی
 چو زدی که حله بر کاروان
 چو برهیب کردی بنادر و چیر
 که از ان کوران بر شش کباب
 به میل دو کوش کف بیلند
 بنده پرده تا شدن چن توان
 دم نای جدید کوشش بر بر
 ذکر و اندر آرد و چادر بسره
 پیاده دو دستی همگفت کرد
 که در وی سپاهی کند یافتی
 بچنگ از سپهر کوه خار کند
 بر رفتند و کشتند ز میان و بر
 بجزم کئی نام او قاستره
 بچشده و رفتند ز پهلوان

وزم کرشاسب با منبر اسدی و کشتن او را

بگردار میان همه شش سوی
 رخس زرد و دیگر همه تیج نیل
 نیز دانه نایله و ز دخت در
 که بر دهم خار که زان خریو
 در آن شیب هر سو همی ناخش
 راه بر شد افکار چو کوه تنک
 دشمنش دود برزد و بمر
 فر دشت کافش از مترازش
 بنار اندر دهن فت چون شیر شش
 بکشتیش بر دندبان زور فافار
 همی با بانجا کشیده باه
 بر که بر ابری در سایه دار
 بزوصف کین باد لاد و کون

نشت و باد و دوشن دست بر
 کعبه از تخمیه و ضل بهار
 بر آهسته از شکر باغ منخ
 بر آه از شکران مرغ مرغ
 بنغم کند طمان یال کور
 شده لاله در لاله روی زمین
 رمان از غوطیل از ان ستر بر
 میان کل شنبلیله و سمن
 همه با کل و می چان در چمن
 بسجده و شد سوی ضحاک شاه
 که نشد هر سو کین ما ختن
 سیرتخ چون دست و تخی بزبان
 بر نضره پیل نغمندی ز پای
 و یاکوه پولاد پزان شده
 نه اند سه سوی در یاکوه
 بدیاد چو رفتند در در راه
 جانایج بودند پاک آنچه بود
 سپید سپید جنگر ساخت زهر
 بیازدگان کف تیغ و کوز
 و رادید در حرف غاری بچشم
 برون فته دندان چشیش کراز
 همی شد نوان که ز چند نشش
 ز دشن قنار و پروان ز چشم
 سر غار گرفت کرد و لیسر
 یکی کز شش و زود بر سر زدی
 همی لاله دست از که دست کلاخ
 هوا تیره کشتی و ز زبان زمین
 چو کوهی پشاده و پشوش کشت
 فر دست و دندش کبیر کند
 بیاید ابا لشکری بکران
 از و بر سواری در فشی بچنگ
 همه منغ و برق باران ز تیغ
 ز پس موج در یابد و پیش تیغ

بگردد زمی که از بس شتاب
 نذیلان به عنان در میخ
 ز بس تن شمشیر کذاشته
 بکشد از ایشان کرایا فشد
 از آنجا سپه بر روی قیروان
 بیاید به پنجاهم خود شید زرد
 جان پشه شیر خورده کشت
 زمین کبیر از سایه و ز نور ماه
 تو گشتی در ایوانی از آن سوس
 پوشیده شب بر پرند سیاه
 بر افروخته چهره ماه از پرند
 بدین شب سپید میان بسته تنگ
 بر آفت خورشید زین ز بر
 دیده آتش از خجرات کون
 چو بر مرد اسب و چو بر برب مرد
 ز کی دروغ در بس از کز پست
 به نیزه ز پیل و مخبره ز زمین
 حواریان بر بند بر کستوان
 سپید بر شود آرزو و د
 فرشت خود تختش لانه و د
 سپاهی چو آتش پیلان مست
 بر از کنگ اقیوت شد چو تیغ
 ز بس رخ روان کشت هر سو جنگ
 شد آنگه بر مرد و خنان ز کرد
 میان دو صنف با کمان و کند
 دزی کس چو پویان کستوان
 دو ششخت و نگر مردان جنگ
 سپهر بار باره آتش درفش
 همه دشت بدو خون تا خت
 زمین بجای نیفتد مخاک
 بگیر کج هر تو انگر کنند
 با سالیان بسته در بند و چاه
 چه باید بدینا فرونی بریم

ز خون هر زمین شده پوشتی بر آب
 بخت شان هشت روان بر تیغ
 چنان شده ف در باشد انباشته
 تا راج بر زد و بشتا فته

جان نغزه برود جنگی گرفت
 ز پیکان شان خون پر شش آمد
 که بر منیش آنال به لاله کون
 اسیران ایران گره راز بند

رفتن کر شاسب بجنگ پادشاه افریق

ز تیر آهن مرک پرند کشت
 بگردار اعلی سفید و سیاه
 هر چاره بدی کی نو خرد سس
 یکی شمر سیاب بر روی ماه
 در تیره کیش آسمان کرده بند
 همیکرد در نور متاب جنگ
 بنا کرده از دما کسین سپر
 چو آتش کج جانش قف و دوزخون
 با افاده هر جای پر خون کرد
 یکی بی سراسر افاده و غمخو بست
 سپید کندی پلان بر زمین
 کفند ز خنان و منفقر کوان
 بزود خیمه تا لشکر آمد فرود
 ز سپین نعلها بر آب زرد
 همه نیزه و کرده خنجر بدست
 بر از اشک اندکس ششم تیغ
 زمین چون بگر جو بهاشد چو رگ
 ز خون در جاکشت از کجا خورد
 برو تاخت بازنده ملی بنده
 ز درگاه دژ از دانی نمون
 کیا دانش زوین چو آتش خندک
 برو کرده از کز گیتی شمشیر
 سلاح و درفش سرانداخته
 و کز جابندی بگیرد خاک
 یکی را بدان تیغ بی سدر کند

بشی بود محتاب چو نرود پاک
 سراز که و تابان چو از گرد نیل
 شب قیر کوشش و زلف بجم
 کشته یکی فرشت سپهر جهان
 ز لوح ز بر جک سپهر و ز بیم
 ز بس هر که تیغش ز تن کرد بخش
 ز نای بزودی بر آمد خردش
 ز بس که در بر کرد و درون نیل
 همه دل خندک و همه متر جاک
 شد از سیم چنان ننگ اندازید
 ز کشته چنان کشت بالا و پست
 ز بس که هر جای پوشیده شد
 چو بر تیره شعر شب ابر باز
 بهشت آمد از قیروان لشکری
 کرفته سپر از چرم ننگ
 هوا پرده کشت چون قیروان
 از آن پس در یاد روان هیان
 ز بس جوش پیکار و در پنج نیب
 بزیر اندر شش کشتی آن پیلست
 بیان کوی از دما تیز پوی
 ز کنگش چو شش بر ماه شد
 هم آورد سوی هم آورد شد
 چنین بود تا بود در زمین میان بی است
 رود دست بهت هر چرخ را کار کرد
 با کس که صد ساله را کار سپس

سفر کردن کر شاسب از افریق

خود از تک خون چو زنگی گرفت
 کمان کوشا سوی کوشش آمد
 درخشش ز جان است از آن ز خون
 کشت از دنا وید یک تن کردند
 که گیرد به تیغ از فریقی روان
 فرد کوفت ناکاه که کس نبرد
 ز صد میل پیاده دی از مناک
 برون تا به آسین از پشت پیل
 ستاره ز کرده ش شمار در دم
 زمین ز آن فرشت کبیر نمان
 ستاره بر او نقطه دما و جیم
 زمین کشت گلگون محتاب شش
 غوکوس در شکر افکند چو شش
 تو گشتی هوا بود پر زنده و پیل
 همه جامه خون همه کام خاک
 بکه بچه کشته پرتان حجاب
 که تا سون ز مرکز فرو تر نشست
 زمین چو روی خورشید شده
 سپید کشید از سپیدی طراز
 که گرفت از انوششان کسوری
 بر افکند هر کستوان جنگ
 ز خشت اندرون بود و از تیر تار
 بگی کشته خورد تا ما هیان
 تا ناز میان پهلوان شکیب
 پیکش دمی بود پولا و بست
 چو کوی خرد شده و زرم جوی
 زمین هر کجا کام زد چاه شد
 در دشت پر کرد و ناورد شد
 زبان یکی سود دیگر کسی است
 بدین تیغ دارد بد دیگر کس
 همیکرد در روزی بند زنده پیش
 که شد روز دیگر خداوند چاه
 بد شمن گذاریم خود بگذریم

چو از دیک بگذشت راه دراز
از آن پس کی دید برتر ز میخ
تو کشتی زمین زدم سازدهی
خردم با بدی همی پیش پیر
جان بگرز است و او جان خدای
اگر همچنان شمنت نیست کس
بود مردان درخت بهشت
خردمند اگر با غم و یکس است
دو گونه است مردن روی خرد
تن کی خانه دان شود ناک
بخش و بخور آنچه داری بایست
گرامیست تن تو بود جان پاک
چنان کاره ای گزین شهر بر
از آن پس جان چلو ان چون بخت
بر او یکی کرد جوینده کام
از دو که کی مانده ماند ماه
زیران پدر کرده بد نام او ی
بلی شد که چون تیره برداشتی
همان سال سخاک دارد کار
بر آن آتش مهرگان جشن ساخت
فرستاد مرگ او را کینه خواه
سخت از سخن باو داد اگر کرد
و گفت کاین نامه و لغز و ز
بگرشاسب کین جوی کشور کشتی
یل از دوا کشت بگزوبه تیر
ستانده گاه در گاه رزم
تو را خرد ز اختر که چرخ طیبند
خردان فرسش باشد و داد گاه
بتو دارم تمید از آن پشتر
شیدم که شد ام دایت زمان
نه حتی است کل شادی آرد همی
مزن خیزد دم بر آرای کار
نوشته مانده به بخار جوی

بدم خواری خوش آمد فراز
که از تیغ او بر روی تیغ
سپه کشت در چرخ تازدهی
دل آن که هم جنت و دشت سپر
جان گم کننده است او رهنمای
جان دشمن بکار است و بس
مرا در خرد پنج خوبی سرشت
خرد عکس از غم او بس است
که دانا جز از مرده شان نشود
که ریزد همی اندک اندکش خاک
که چون بنی نهی آن تو نیست
چو جان شد کسان بگنجدش خاک
بودشان که رسوی مشهور کرد

باز مرغ ز کین همسفر خوار
چنان بی بسجج در بای تیر
دل آنجا که ای که کاش روشت
جان از پر سنده کی باره است
جان جنت غم دارد و جنت ناز
چو مردم که گویند از زبان
برش گویند که کن دانش شمار
بود مرده هر کس که نادان بود
یکی تن که بجان جانده میای
چو دیوار فند سو دیزد بود
تن از کج و دنیا رغبت برنج
بجانیم همواره تا زان برآه
یکی پیش و دیگر پس مانده با

بدستان خرد شده بهر مرغ خوار
که بر هم زوی کیتی از دست خیز
خوش است آنجا است کیتی که در آید
پرستش خدای محبت از سر است
جان عمر که تکه کند او دراز
چو از استه بگریز نیان
که از چیدنش گم نکرد و ز بار
که پدانشی مردن جان بود
در جان نادان دور از خدای
سراخام روزی در آید بس
زینکی و نام نکو ساز کج
بدین دو نوند سپید و سیاه
بنوبت رسید به منزل فراز
بجای پد یافت شاهی تخت
در آنکه زوی بود که زنگ نام
چو منیر نادید کیتی و راه
همی پرور اند تا شد بزرگ
بپیکان داد روی از چرخ تیر
از آن غار نشس کرد کیتی تهر
بر کوشه ای کت کار آنگهان
نبرد سپه دار کیتی ستان
که از نیست هست او بدیدار کرد
در ستاده آمد باز مزد روز
جان پهلوان کرد ز ابل خدای
فشانده خون کرد کشتان
تخم کینه شس سزنده پیل
که بر تن بود باو شاه از سخت
شدم تیر بر خسر و ان کامکار
چو فرمان یزدان چو فرمان شاه
زیران جنگی همی خوانیشس
بر ایوانت فرگاه و درخت زین
چو گاه شد از سوی خاورد زمین
بر آن خردده ده روز که بر فشانده

در مردن تاج و پادشاه گرشاسب و مولود زریان پادشاه
فریدون

ز کیتی هم بود دلارام او ی
شان بر دل که بگذشتی
دژم کشت و شد سال عمرش
سرش از چرخ و مهر بر خفت
بخاورد زمین با دشتش سپه

بکام بکش پهلوان سترک
چو بنهادی از کینه بر چرخ تیر
بیامد فریدون بشا نشستی
نشست که آمل گزید از جهان
در نامه ساخت زوی ستان

نامه فریدون بگرشاسب و خواندن او و دانش

سوار بهر رهنسکن دیگیر
نشانده شاه بر گاه بزم
با کرد تاج شهی از جیبند
همش رای دستور و دانش شاه
که بر کام مایسته داری کمر
رسیدت یکی نام جو میمان
دزد میوه فرنگ بار دهمی
بیا و ز میان یل را بیدر
چنان شد که با دشتش در یافت

فشانده خنجر سر فشان
ز کام سمنش سست و دینیل
کیر اسز و پادشاهی دست
مرا آنچه هست و از کرد کار
تو دانی که از دین آیین در راه
که از جان خردن ترجمه پیش
چو نامه بخوانی سبک که برین
که باید ترا شد همی سوی چین
سپه نذابل چو نامه بخواند

چو گاه شد از سوی خاورد زمین
بر آن خردده ده روز که بر فشانده

کزین کرد هم در زمان پهلوان
جهان کشت پر سرکش ز ابلی
بر موج اندر جهان یک تنگ
چو بر کشک آمد شادخت خویش
ز میان فرخنده داد جا
بلورین پیاله ز می لاله شد
شاهش بهشت رهش فرامی
بگرشاسب پس شاه فرمان بود
که سیم را نشو شد زر کند
بخ زددم اینک چو زین سپهر
به دگفت نوشاه روشنی وان
سپه سبک پای تخت شاه
جان پای بگرفت و برافت زود
بفرخ ترین روز اختر فروز
ز کابل میرفت تا شهر چاچ
بر آمد کی بو جهن نیم شب
یکی کوشه زد که نثار کشت
اندا بخامه راند و شتافت تفت
ز کشت طاه و سنس نکین شده
سرانده سار و چکا و ک ز سر و
یکی رود که سیم کشی کر
یکی از ده بانگوان پیکر شش
همه دم و هم دم همه دل شکن
برنگ آینه بد زود و تنگ
همه سیم کان کشی اندر جهان
ز هر سوی اندازه در وی بگوش
زده کرده دجامه چاک از برون
بدان مرد خاقان تفر شاه بود
چو از شهر رفتی همی گاه گاه
دوره ششزار از بتان سرای
براه سنی یک در همه ز نهار
باز پیش هر در یکی تازه باغ
همه ساله به خواه خفاک بود

دود و دود سوز از زبان کون
بگفت کز باخچه کابلی
ز شمشیر زده شش خشت چنگ
پذیره شمشیر دوده کام پیش
نشاندش بر تخت بر شیکاه
ز بسن دود و دود بر در راه شد
ز دوش و دوشیر زین پای
چرا گشت دیر آمدی سوی ما
سمن خیزی و سسر و چنبر کند
کان پشت و سینه و سوی هر
که پیری لیکن باز صد جوان
گرفت و به چسبید بر جایگاه
چنان باز کردش کز آغاز بود

سپه سوی سترخ فرید و کشید
چو در یادمان شکر فرج فوج
ز میان بی پیش اندر سوار
که نقش بر بر دوش از تخت
شد ایوان چو فرم کی بوستان
تینه گریست از می لطف نام
همیداد از آن تخت باج تاب
چنین داد پانچ که پیری زود
جان شاه و کامی من دور کرد
زستی و پیری فاد این درنگ
کنون رای دارم درین باغ
دو تا که دوش آمان بگردد تخت
چنین بود یکمده تابا سپاه

بزرگ شاه پهلوان رسید
دزد هر سواری کی تند موج
برگوش سپاه سران بی شمار
بوسید روی بوسید سحرنت
در آن بوستان گلخانه و دستان
بنالید نای بخت دید جام
چو از برج شیر سپهر آفتاب
در آرد و صد که ناهو برود
که مشک همه ساله کافور کرد
شسته نازد دل از بند شک
که نخی زود دست نای بی من
که نه چو گشتش ز جنبید تخت
سپه بر آسود از درج راه
سپه راند زابل شمشیر نمرود
بگردش بزرگان کج و تاج
نوگشتی زمین داردی لرزه بت
ده خشنده چون تل انگر زتاب
جان پر گل سبز دیده درخت
زده صف شانه همه دست باغ
بمیرفت تا پیش ایاق رود
چو بار از شکیخ و چو شیر از خروش
نخستین مرگ و دم از دست خیر
که از ناف و کیسوی غایبان نشان
که از باد چون جوشن کهن شدی
هم ازین بیک راه آمدی
همه چشمه چشمه نبغشی بزرگ
زده پوشش جوشن رود ترک دزد
سپه دشت شایسته کارزار
طرز آنده کردش سپاه بزرگ
زیر اسن کوشک یک میل راه
پیشین شش آمدی بر نیاز
زین مرد و کنکره سیم خام
در دشت زود نیمه پراه و راه

رفتن گرشاسب و زیمان بجانب توران و چین

چهل یک پر زود پیا رکشت
شادی بشری ز سنجاب رفت
ز ابر سحران پست شاه پیشه
جهان بر چنهارا کاک و تذر و
بسته است گردون این کمر
بر با خردم بخا و در سرش
همه روشنی و همه تن همن
و لیکن چو پهلوان همی بود چنگ
که از دود آد برون از زمان
بتان پزین بر حلقه پوشش
کشاده برد سینه سیکون
که تاج بزرگیش باه بود
بچو کان بزم و به چسیر گاه
ز که هر کوشان زود پای قای
که دادی بر در یکی روز بار
پراز که نه کن کل پر شش باغ
که خفاک خوزیز و ناپاک بود

بهریک درون خرمق تاب
چو از رود بگذشت بکنندخت
لب چشمه پاشنشار و ماغ
از آنجای با بزم و شادی رود
چو باد از شتاب چو آتش بگوش
خردش ز تند زنگ از برق تیز
کوی دشت جوش از دل پشان
ز باران کوی درج بر چین شده
ز پناش همی باه آمدی
یکی که تهر یک پوشیده شک
چو جنگی سپاهی فرزند شاه
ز گردان کین جوی سپه نزار
به سی هزار از یلان مترک
بدش کوشکی که کشیده باه
چنین تار سیدی سر و فرزند
ره کشک یکسر ز ساده ز خام
چو در کشورش پهلوان با سپاه

بهریک درون خرمق تاب
چو از رود بگذشت بکنندخت
لب چشمه پاشنشار و ماغ
از آنجای با بزم و شادی رود
چو باد از شتاب چو آتش بگوش
خردش ز تند زنگ از برق تیز
کوی دشت جوش از دل پشان
ز باران کوی درج بر چین شده
ز پناش همی باه آمدی
یکی که تهر یک پوشیده شک
چو جنگی سپاهی فرزند شاه
ز گردان کین جوی سپه نزار
به سی هزار از یلان مترک
بدش کوشکی که کشیده باه
چنین تار سیدی سر و فرزند
ره کشک یکسر ز ساده ز خام
چو در کشورش پهلوان با سپاه

بهریک درون خرمق تاب
چو از رود بگذشت بکنندخت
لب چشمه پاشنشار و ماغ
از آنجای با بزم و شادی رود
چو باد از شتاب چو آتش بگوش
خردش ز تند زنگ از برق تیز
کوی دشت جوش از دل پشان
ز باران کوی درج بر چین شده
ز پناش همی باه آمدی
یکی که تهر یک پوشیده شک
چو جنگی سپاهی فرزند شاه
ز گردان کین جوی سپه نزار
به سی هزار از یلان مترک
بدش کوشکی که کشیده باه
چنین تار سیدی سر و فرزند
ره کشک یکسر ز ساده ز خام
چو در کشورش پهلوان با سپاه

زیسند ما گفت باغ ما کیه
 بخوانش پزانی پیش از
 دست و پرازدون شد قلم
 همی باخت اشک کلاب سپر
 برانده که شایسته دیدی دست
 همه نامه از دفتر بنگ و پوشش
 کران باخت آب سبک باد پاک
 خاقان تفرشت و توران زمین
 جهان نو عروسی کرانایه شد
 زدیچ بامه که زاندا ندر برش
 بگز گئی و اختر فرو بخت
 نزار باج سپید رویه به باز
 در اندیشه خاقان گرفت رماند
 نمان هر گئی تا ختن ساختی
 سخن رانده خاقان بر پیش کوان
 سزوشا ایران که گشت است
 سپید از آن گشتا گشت رام
 چو صاحبقران رانده بر کشود
 بر زنده پیش که پسندی است
 سر بریده آمد نوندی منسراز
 زنا که مزدوشی بر آمد با بر
 سپید رگشت اینت غم بپر
 من اینجا می بودم گوش آمد است
 چنان گئی که شبگیر با یوز باز
 چو تر جو اصل بر آورد ز داغ
 خرد شید که هر روز هر روز
 اگر بخت همیشیا یاد من است
 یکی نمره زدیچ شیرین
 خرد شید که گئی که پر خاشخ
 همان ترک پر زنده از صف چو شیر
 چو کینه گشت اند آمد چو دود
 پس از باخت آن نیزه بر فلک
 بسویش تا بند تراژ و ا

نامه نوشتن کین شب خاقان چین طاعت کردن خاقان

صواری سیمین در بای قیر
 بشش با لباس دانش سخت
 بیار هست چون سخت که پدوش
 ده ان کرده درون دارنده خاک
 که در شش شبای نامش کین
 شش آنج و رادیشس پرایه شد
 فلک ز اینی زدیچ بر سرش
 ز سخاک نازی ستراج سخت
 و گز نه بزم آردش کفر از
 کش از هر دو سوزم و بیکامان
 بنایج بوشس پرداختی
 فرمود باغ سوی پهلوان
 که چون تو اش کردش گشت
 که پیغام بد با نوبه و خرام
 نمان شمس را خواستکاری بود
 های ترا تر فرخ هو است

آمدن کین باش برادر زاده خاقان بیک کین

همانا که خوش بگوش آمد است
 خرامیم هر جنگو پیش از
 بر فروخت زایون نیلی چراغ
 بنظاره برین سازید سوز
 برین دشت بیکار کارمنت
 که خرد چو از کور پسند کله
 که خشتش و سوزید کله چار
 که زنده با باطن تنه زیر
 زده شش نیزه از پشت ابلق بود
 بر آمد خوکوس از ایران سپاه
 در آمد بر او که در خشتی را

خاقان کینا که کن بر حسبه
 بکو باج سپید یازم ساز
 یکی از زین کین الماس نم
 همیزد بر بای معنی شستاره
 در اندیشه اش رشتند ساختی
 که از تیره شب روز را ساز کرد
 ز کشتاب فرخ شسته نیروز
 که اختر کی رای روشنی بکند
 ستاره نثار آوریدش بهر
 فریدون فرخ بر او شاه شد
 بدین مرز از آن بر کشیدم سپاه
 بچهره رفت و گرفت آفرین
 همه ساله با هم بر خاشس بود
 همو خواست که یسوی جنگ با
 و هم هر چه کوی بخویشت ریخ
 بیارای ایقانه و خان من
 ز حواد آدم ز منس کین
 سوار و جگر دار و فرخ تن است
 بر شوی ز سپید نه در شش و کوی
 که آوردش کین باش با ز
 شد آن بزم کین بجام هر بر
 از میان شد است از من خاشس
 که شهابس او را از میان کرد
 ز میان زدیچ و ماسی خوریم
 بنزد سپید و خاقان مان
 که من تیغ خواهم سم که قن بندم
 غریز دل کوس باشد باه
 برانگینت کیتی بخون کرد لعل
 بسوزش بر سنان ز قباب
 بیادگیری دست ناورد بر د
 زمانی بر سوسه سستی خاشس
 گان کرده الماس با زنده با بر
 سوی دست گرفت خشتی است

چنان ز دشمنان فاخته شد
جان گشت بر چشم ترکان بنفش
سپه دار کشته چون سو کرد
بمزد پادشاهی آمد فخر از
شکر دود سپرده در ازای او
بر سوی دیوی در آگاه بود
چو کرمان بی کشت گلک پیر
شکستش همه کو هر دیر شد
از آن گنج یا قوت و در خرد
دوره صد هزار از میان بر شد
همه دین کردان شد از رخون
بچشم همه اندر هسی کرد زد
ز منجوق و ز کوه کوه درخش
همه آسمان کرد شکر گرفت
هر کوشه شد گلشنی خواسته
ز بس ترک پاشیده نامون بچهر
چنان بخت شد جنگ هر دو کرده
چو دریای خون شد سپهر برین
چو دیوی که کرد دزد و زنج را
بترکان غرور اندر افاد پاک
نهادند لشکر بتاراج سر
چو بر دین پاک آنچه بسته بود
چو باغی شد آن شهر پر نو سخن
چو جوشنده دریای از ندرت
وز از روی کشت خاقان تباہ
نکند نسیب از سر سوک پسر
بمیورد کیفیت بر سوک درد
دوره صد هزار از میان شترک
دل کو سس کین تند راه از شد
زیر کستان و ارمیلان ست
سواران کبر داب خون خندان
ز میان رود میان و صفت
ترک سواران از منسیر پیل

که بر کوچه ز فیش بر دخت
نکند ز کسیر سلاح و درفش

از ایران فتنه صبح خو
ز چند ان سپه کد لا در خاند

رفتن کیم شاسب و زیمان بملک فنفور چین

هر کوشه صد قول کراه بود
ز سیمش تن نمر شکر چهر
که دانش و قهر ز بجز شد
همی از بر سیم بر کسترد
بهر سپه داد خاقان کرد
چو بر چشمه نو حله لاله کون
ز زمین مرد بر بود و بر مرد زد
شدا این زده روی صبح بنفش
همه دشت خنجر و خنجر گرفت
هوارا کبک بسیار است
در شان چو شب پستار سپهر
که زرم آرزو کرد در یاد کوه
در کوه کشتی و نکر زمین
بین دست آهین بدان از دانه
نکند ز کسیر تن اندر هلاک
همه شو کردند زیر روز بر
زنده آتش اندر همه شهر زد
عقیقین در خان و سیمین چین
بخارش همه زنده آهوس

یکی نامه آگند از چشم و کین
بنوشید و لب بر زدن شکم
نو کشتی که هست از دانی زور
چنان کشت فنور از نامر تند
ز میان یل نیرنگ کشید
ز میان کیم بسته در جنگ را
همه کیمی از خون در آقا بود
بار اندر از کوه سنسار خواست
ز خون سپه لاله کردار شد
همه کند از کرد در دشمنان
زده نگه بر کشته کس ز ابر
چنان شد ز صدوق پیلان جنگ
ز میان برون تخت انصاف مند
ببار چندان بدان کرد تیغ
نکند ز منجوق و کوس نبرد
همه کاخ و تنها کشت پست
بر آمد نامون صبح بنفش
زیرش زرد باد و موس فشان
نو کشتی زمین ز کدکازده می

لشکر و ستاد فنفور بچکات زیمان

ز ستاد با سرشان بزرگ
سیر تیغ با برق انباز شد
همه دشت بد کوه پولاد بست
دو من غرقه که هست که سرنگ
بگفت کرد ز خشم پاشند کف
بمیرفت آواز کز کشتن و میل

برابر کشیدند صفت نبرد
ز دین نبرد و ز کرد کین
همی تیغ خنجر بر خود و ترک
ز جنبش روان کز زبان شده
بهر خم بر کاشت با سپهر
زده پوشش صفت شد غمی موش

ز کرداران نو سپه دار کو
که راتن بد از خیلشان سر خاند
از آن پس شد کهنک فنفور کرد
که کوشی جایست کسزده باز
نه خورشید هموده پهنای
نوشند نزدیک فنفور چین
ز بر سر همه دیده بارند و غم
بر کج دانش نهاد بهت سر
که شد باز بان ای الماس نکند
برابر نبرد یک خاقان رسید
عنان داد نعل شترک را
اگر دشت کوه اردو غار بود
ز بر سو چکا چاک فولاد خواست
سنان از خون تیغ کلنا شد
همه گلشن از خنجر خون فشان
طبع کرده رویه بخون مسنبر
پراز آتش تیز تیر خندانک
بیک دست تیغ و بد کیم کند
که ده سال از ان نبارد ز تیغ
کر زبان بر نشد پر خون کرد
شکسته بت و سرنگون بت پست
در فتنه هر سو هزاران درفش
ز برابر می از شک بر نشان
هوا زد و پر م طسند زده می
شدا این گوی نزد فنفور شاه
بزرگ آید از تخت بر خاک سر
پس نگه بر آست کار نبرد
بر آمد ز جنگ آوران دار برد
زمین کشت کرده ان کرون زمین
به پنا که خند بر امید مرگ
چوستان که افان خزان شده
بهر حله انباشت کردون ز کرد
برون آمد ای از مستول پوشش

ش چون کف می شماران شده
 الا نام کردی ندوی سیله
 نازی بهین سبیلین سواد ترک
 ش زهریزه است و الا سبک
 اگر نهنگی است در چنگ چیر
 داند که کوشش این برش است
 مت این برش بخشیم و متیز
 تیر که بیکان بود در کت
 ل پشت ترکان گت از نیب
 زان بد که برک و نوز زان
 دزد که تا ک رشته نامی
 سر که سپید و رخ دشت زرد
 سیده بجای هم باد رنگ
 شاخ کوزمان رمد در رمد
 ریزان ز کرد سواران سبزر
 سر که شش قرین چون ک قلم
 به گنجه پنجره دشت و داغ
 پنک شش کرک جنگی و شیر
 زیراب و زافرا ز پنده برک
 در هر پر و در آید بسام
 پوشنا ده مهر لب بام وید
 ناگفت و کشت ای مده لغزوز
 نینفگی انخنه شش در کند
 شکر لباب در نشان بر کشود
 تیاون خان تریار بس
 ناکام سرسوی صحرا نهاد
 برآمد که روز کرد و جنبار
 فریویدن کوسس آوای نای
 بت وخت فنور و پلان همه
 می بود هر شیر جنگی لشکار
 سپید ز فنور چینی سپاه
 برآمد شاخ آن نکون سار
 سوار سوسپاوه روان

چکان خن ازو بسچو باران شن
 برون زو چکان چرشته خرغلی
 کت این تخت خونت اتاج کر
 خورش خن در پیش میلان جنگ
 مرا هم خا پست کرده لیر
 در خش کمان آشیان کشت است
 بگرداند ز شش کاشت جو خنج تیز
 فرود و خت تراک ترک ترک
 کیزان کرفشه بالاد شیب

به شش کی برق کردار تیغ
 بدو گفت بر کشتت از حیث
 نهنگ که بار دارم کف
 نریان بخندید و کشت از کز اف
 خانی که تا کشته او آشکار
 هم اکنون نذین آردت بر کل
 دو خم کمان کاف زرد ال کرد
 بشاک اندر نذین کونش دلا
 کرفار آمد دوره شش خیار

صفت خران رهن ز میان در صحرای چین بشکار

سزده در چسپ چمن باد رنگ
 زمین کشته با پیشه جابین همه
 فاده و غوطیل طفسر لایر
 نشان پیش دوزمین چمن درم
 کوی زده فال اندران مرغ باغ
 دل تشنه نامون خون کوبیر
 میان در نهاده شیر و کرک

کلکان لبس ساخته دشت بند
 ز بازان هوا چو ابر حبار
 نهاده باهوسید کوش چشم
 نریان در آنکله باشیر و کرک
 سر کور بود از کند شش بام
 نشسته زان میان فرزد
 بکت جامه که شش رنگ رباب

دیدن میان چتر فنور را بر نام و نندی در خراب

کرش میکشی در بر ویش میند
 پیشیرین زبانی زبان بر کشود
 سخن از پهاون مران پیشین پس
 سر شکش وان و بدر یا نهاد

غری که هرید شش از خان منت
 میا پیش این کرس می پست
 بره بالکاری که داری بساز
 هوا پر نفس کرد کافر ز پر

در صفت رزم

کرفشه کردان لایران همه
 گرفته بر آهویی مشکبار
 یکی نامه فرمود نزدیک شاه

تو کفش ز خوابان از خواسته
 ز بازو شش کرد میان تبند
 نویسنده قرطاس چین بکرفت

در صفت خامه

چوزالی کس سجاده بارند و میخ
 با و روت آورد و حله با لیت
 که کیتی چو آتش بسوزد پشت
 چو شوری بنز باید از لاف
 بچه مرک و از روان اشکار
 بچکال مغزنت بنفارد ل
 خذ نکش خا بکبک بالی کرد
 بارید بر جانش ابر بلا
 سلاح و ستوران کدشت از شاه
 جهان بسوزد پرم بزودی زان
 زمین نذ که ازو هوا سیم سای
 غم باده لعل آبدان لا جور و
 عزو شان زده صف و ابر بلند
 ز خون دان شد زمین لاله زار
 جهان چن در خش از کینکه بخشم
 به پیکان همیر سخت پیکان مرک
 دل شیر شمشیر اورا نیام
 بی نو کرفشه کار از میسند
 بر آتش مین کوزمان کباب
 ز شب بسته پیرایه بر ماه تام
 سلسل بگرد شش شام دید
 شبت قدر باد او نوز روز
 در شش از کن زانکه همان شت
 که ترکست و مخمور خنجر دست
 زار می بسوزد بخواری بساز
 زمین بظرف کشت کافر خنجر
 نهانگشت کردن ز کرد سوار
 دل که کوشی در آید ز جایی
 بهشتی است هر چند آری هست
 ز کیه شش دست مشکین کند
 سر خامه مشک و همیر گرفت
 که بر سیم باید ز منقار قار
 نقش روحی چره از هندوان

بموش چشم و به چشم کوشش
چوشه جش سوتی و در کجیت
دوشکر هم کینه خواه آمدند
سرخشت کوشی می هشام بود
روان خون بزخم از پرشت پیل
ز تیرشش تو کوشی که در مغز ترک
همی داد شیرش از شتاب
تو کوشی همی زخم آن سرکشان
تو کوشی خون صبح جوشده همی
کشاید و شیر نید از زره
یا زار بخ و کام پر خون خاک
فسرده و تیغ اندرون خون پشت
چو خنجر بر که یکی در شتاب
تن ز باره یکسره نهند زیر
یکی چاه تاریک و در رفت از
خان کادی فست خرابی توی
چو کشتاب از طغور دخت باز
شبه برد تا ز پیشه رسید
در خاش سرد کشیده بر
تو کوشی سپاهی هست در جگت
نابده اندوی از حسن خور
دوی بود از پیل مهر بن
بمش خنجر شیران هم کوش پیل
سوی دشمن پاک بردشت دست
کمی بد دو سر بروی هست پای
رسید از زمان سر مره بگاه
شدش سوی کافوری از تنگ پر
زمان ج زین مرده آگاه کشت
میان از تار هست پیل سام
چو آمد بتنگی سپیدار پیر
پرا پنجه گاه در ده نام را
هم بر زدی لشکری در بزده
چو بر پشت شدش می در سال

همه کوش پیشش همه تن خروش
همه رخت ز باره که هر بخت
دلیران باورد گاه آمدند
صفتش بزم می خون ال عام بود
چو ز آب بغم چشمه بر کوه نیل
همی آشیان کرد ز نور مرک
هم اندر هو اگر گسازا کباب
کل افشان شماره آه افشان
زین جانده لعل پوشده همی
چو با دواز سزلف خواب کرده
چو خندان چو کجستان چاک چاک
پراز آبد کف ز زخم درشت
یکی همچو ماهی در ان سوی آب
بکین دست ایرانیان کشت چهر
بشش نابیده و سرشش پس باز

دویشش با سر کونی ز راه
شده روم پشت برخت حاج
خو کوسن ندر شد و کرد تیغ
ز پاشیده و خرطوم پیلان تیغ
سپهدار بر زنده پیلان مان
به تیر و سنان هر گاه کشته
سر خنجر و کز چندین سپاه
برانگوه زنده نقره کوه کاف
برنده ز تیغ جان سنان ز نیب
چو برششش چو بر ز خون در
بریده بر و جوشش از تیغ تیز
کز زنده لشکر گاه کرده
چو بکنند زین سپهر آسمان
بگیتی در آنت در پیش تر
سراشت بروی بی انداز در

صحن کفش بر سپیدی سیاه
بیا هیبت بر تخت فیروزه تاج
در آن میخ خون اله و برقی تیغ
تو کوشی سپهری ار باره ز تیغ
همی باخت آورده زره بر گان
کمی دل در دیده کوی سینه دخت
چو بزرگ او بر چه کوه کا
که میخ بگر بخت از کوه قاف
چو عشق از دل در جویان شبک
شع باز چون چرمه بارش ز کرد
نده پاره و ترکسار پذیر
چه از سوی دیا چه از سوی کوه
مه فوزه کرد ز تین گان
کش از از بر دل کرده پشتر
چو یک در سینه و کشاید و ک
تو کج از کج تا کی سینه
بگشت اندران فر شیب و فراز
که رفتن در آن کار اندیشه بود
هم در شده تنگ چون تو رو بود
سپر بر گناه سنان ک خار
برشش خنده آند و چو کوهی بلند
سرش از دو سوی پای زیر زور
برافکنده بر پیل بر کستان
زشتش کرده ز دو سو فار در
بر او مردم انبوه شد صد هزار
بر انداب دیده بر رخ بر چو جوی
سوی بیست تان فر ستاد شاد
خو کوسن نای از جان خسته
زده از به کرد ز خندان کیش
نویان فر خنده راه چسپین
سوار و لیر و سپهدار شد
همیز نیست فرخ دل پکنند
همه پاک بر خاند از تو یک خوشتر

کشتن سار بر آستان دیدن زیمان و سام

بر پیشه صفت سپه کشید
چو خنده پیران یک اندر کرد
دزد هست کرد که هر دخت
ز تنگی در پیش پستی نوری زور
چو نند از دنا زهر پاشش از دهن
بزد و با و از که از دو میل
از دخت هست زور در زانوشت
که صد زنده پایشش بر روی جای
دو نامه تیرد سپهدار شاه
چو بر شوشه سپه خنجر در
زود آذین و کند همه کوه و دشت
بدی با جی سپسی از دین ستام
سبک سام کرد آند از پیل زیر
سراسر خنجر سپید مر سام را
رود می بر تیره نذین که هر مرد
زین مرغ هر سرشش با نخله بال

چنان تنگ و در هم کی پیشه بود
همه شامخا تا بچرخ کوه
کان تا خاشان همه کند با
بجملوی پیشه یکی آب کند
تن و یکی هست پا دو سر
چو پیشه خندان سبک پهلون
زده آرد در چرخ پیکار بر
نهند در در که ششورایه
چو بر خواند نامه پیل با جوی
ز بخشش شسته بسی پدیدار
دو فرنگ بد شکر آه هست
بر دو سام از کتف و کوبال خوش
کز نقش بر پیلوان کزین
بر آنکه گشاشش و چار شد
از آن پیمان پیلوان گاه چند
هر یکس که بودشش پوزند خوشتر

چو کوش پیشش همه تن خروش
همه رخت ز باره که هر بخت
دلیران باورد گاه آمدند
صفتش بزم می خون ال عام بود
چو ز آب بغم چشمه بر کوه نیل
همی آشیان کرد ز نور مرک
هم اندر هو اگر گسازا کباب
کل افشان شماره آه افشان
زین جانده لعل پوشده همی
چو با دواز سزلف خواب کرده
چو خندان چو کجستان چاک چاک
پراز آبد کف ز زخم درشت
یکی همچو ماهی در ان سوی آب
بکین دست ایرانیان کشت چهر
بشش نابیده و سرشش پس باز

صحن کفش بر سپیدی سیاه
بیا هیبت بر تخت فیروزه تاج
در آن میخ خون اله و برقی تیغ
تو کوشی سپهری ار باره ز تیغ
همی باخت آورده زره بر گان
کمی دل در دیده کوی سینه دخت
چو بزرگ او بر چه کوه کا
که میخ بگر بخت از کوه قاف
چو عشق از دل در جویان شبک
شع باز چون چرمه بارش ز کرد
نده پاره و ترکسار پذیر
چه از سوی دیا چه از سوی کوه
مه فوزه کرد ز تین گان
کش از از بر دل کرده پشتر
چو یک در سینه و کشاید و ک
تو کج از کج تا کی سینه
بگشت اندران فر شیب و فراز
که رفتن در آن کار اندیشه بود
هم در شده تنگ چون تو رو بود
سپر بر گناه سنان ک خار
برشش خنده آند و چو کوهی بلند
سرش از دو سوی پای زیر زور
برافکنده بر پیل بر کستان
زشتش کرده ز دو سو فار در
بر او مردم انبوه شد صد هزار
بر انداب دیده بر رخ بر چو جوی
سوی بیست تان فر ستاد شاد
خو کوسن نای از جان خسته
زده از به کرد ز خندان کیش
نویان فر خنده راه چسپین
سوار و لیر و سپهدار شد
همیز نیست فرخ دل پکنند
همه پاک بر خاند از تو یک خوشتر

چنین گفت کای مادران من
 چه برآوردند و چه بردید و شیر
 و ما نازدها میشت ریزنده خون
 پس از من چه راه داد آورید
 جوید همسایگی با بدان
 بست و بدیوانه همی سپند
 بزنی چه کاری توان برد پیش
 بسندید دل در سسری پنج
 شد آن انجمن زار و در کاین برادی
 برفتند گردان و کز شاسب باز
 بد و گفت کاه سدر امید من
 دلم زمین بسد که نه زین اندرست
 پس از من چنان کن که نزد خدای
 چو زاندازه تن منهنه ای خورش
 دهیم یار ایزد منر جام را
 بخشای بریز دستان بگر
 که چو زشتت و سیرت گوشت
 میسای از اندیشه کون کون
 چو خشنده تنم تاری نیام
 یکی به جان سوگت تا بدگان
 بزاد ای جان پردازان سپرد
 بهیگفت سام ای بل سرفراز
 بدی زول و دست دریا و میخ
 بگردار دیاست کزوی بچک
 یکی نه بد پشت اسپند کوه

همه نیکدل همکاران من
 بردی دم وقت پر خاش چیر
 سر دست سید هزارش فروز
 به نیکم که گاه یاد آورید
 مدارید انقوس بر بخردان
 خندید بر پرورد دست
 در شستی جوید از اندیشه
 کش انجام حرکت و آغاز پنج
 برآید خردشیدن های هوی

مرا نازده آمد بر فتن پیام
 کنون با کسی خواستم کارزار
 تا بد ز پیش و ترسند شیر
 زول جز بیزدان نماز یکس
 بسازید باغوی بر کس مبر
 همه دوستان از ابراهیم زون
 سر خصم اگر بشکن مشت تو
 ز میان مرا از سپر بهتر است
 چو مرکب آمد کاه رفتن بود

برگشتن کز شاسب بستان و دیدن پیمان و سام را و مردن

بناز در دلم بدیکر سسری
 کرد در دهنده زین دورش
 سیم بزم را چارم آرام را
 بدیشان بر چشم مغز در چر
 کن چپ کازشت چو زشتی زوست
 که دانش زانده میشد کرد فروز
 برآید شود لاله ام زرقام
 گوید بمرکم بدی شادمان
 کرفته زاری زردگان خرد
 بر فتنی چنان گفت نه سپیم باز
 یکی مشت خاک تو اکنون در میخ

فرز و یار دور و از زرت
 شب در دوزخ چاره به پای
 ده دل بنم تا نکا بد روان
 بر کار هر کتر از اولیسر
 کو کاری و چه شوره زشت و تار
 همزای بر نانی آید بدید
 تم را بعین شوی و کلاب
 بگفت این از دیده آب دینغ
 بوز انگ مرغان پر زلاله شه
 در شان می بودی از استی
 چنین هست گیتی ز تو یک دور

حکایت پادشاه حاکم سپند کوه و دخترش زین و پسرش زین

پان رعد غماز سردار شان
 خورشید عالم که شد پهلوان
 چو این نامه خوانی بزدم خرام
 همه زن کجوی کجوست نیست
 چو این نامه بر خوانی بد سگال
 شب شمشه از شر آه برودن
 به تیره گانی بسنگ از فرار
 ز میان ز غیرت بدل برد مید

ز دنیا می فانی بروشندان
 تو ای بگ در غار طوطی کلام
 ده انگشت بر کز بهم دست نیست
 بیاید بدان لشکر به خمال
 زیرا در شاد بجزنگ کون
 زده دشمنان است بر پیش باز
 سپرد با کجا که بره چمید

یکی نماز بر شمشه زشت
 بد پانچ آهت کای بکمال
 کز از خاندان پهلوان خت بست
 بنا که بشوایند قن ختند
 قنار ابره یک کوه سپند
 طعاشس با دنده در پیش کوه
 قوازا طلب کرد و گفت ای پسر

بر هب شدن کردم اکنون گام
 که پیش نیاید چو من صد هزار
 نه از کین شود مانده ز خورد سیر
 همه نیکوی زان شناسید و بس
 زینکان به تندی متا چمید
 که ریخ و سختی کسینه از موان
 شود نیز از زده انگشت تو
 چو من فتم او در شمار اسرست
 خار دنده دار و نه پهنر سو و
 و کز باره شد با زریان بارز
 ز دیوار بردت خورشید من
 که راهی در از دم به پیش اندرست
 کنن گنگی شود که هرست
 یکی بسرو دین به پیش خدای
 بشادی می دارتن را جوان
 کنن کاکلی بر تو که نه چسیر
 بسی بهتر از نیکوی زشت کار
 ز بازی کیش با چو پیری رسید
 بیکن تیکاهم از مشک ناب
 بیاید چون ژاله بار در میخ
 که از باک نخچیر ز ناله شه
 چو گشتی تمام آمدت کاستی
 کسی سوک و زاری کهی بزم و سور
 یکی در بر آرد یکی یک دستک
 بسی زه زدن گشته آنجا کوه
 که بودی ز کز شاسب ز غار شان

که امی دخت نامی حور اسرشت
 تنی کنالی از آرزوی محال
 بردی ز میان پایش نشست
 بد نیکونه زود فاجا ختند
 بلکه برآه بکوه بلند
 که نازک دشمنان نکرده ستوه
 مرا یاد کاری ز صا جفرا ن

برونگمان سوی که سپند
 بچک حجابان کشته اسیر
 هاندم که از پیش رو شد قران
 نیارست پرسیدن از هر کسی
 قران تیرمهر ایشان شده و آن
 گمانی و تیر می نماند به پیش
 نیارست رفتن کسی سوسه
 چل روز خست ز مرغ امتی
 چو زنگی سپید شد شب ویر باز
 حواشی این کسبند لا جور و
 شد ایوان ز نگار کون آن بوس
 قران جانب که بر شد و آن
 همگشت تا دیر وقتی بکوه
 از آن تیغ که چون نکو بگریه
 نه شب زنگی آدمی خوار بود
 در آن تیره کی حور مستخرج نهاد
 که با من کن تندی ای شب بسی
 کردی و ملک سلیمان گرفت
 شب است آفرین با طای سیاه
 بر آن آواز چه مه تخیلی
 قدش چنگ از زنگ بر بستار
 چرا غرق خونی مرا سر بخویش
 که از جویاری چنین تنگدل
 ای آفتاب ترا چه میت حال
 بخدای سحر کرداری غمی
 ره باوشکین بزرگان برفت
 برنده ره انجام کیستی نورد
 داندم که پسنی رخ یار من
 کزین مردان یار دل بر گیر
 بدین همان همیکه و افتخار وای
 ز میان مرا کرده اینجاروان
 به پیش در آورده خوشن بود پای
 سپیده جهانم در روشن تمام

کریانی آناه مشکین کند
 تو بشتاب زانور طاش و سنگیر
 رواند زنی کرد سام چون
 همگشت تا روز دیگر بسی
 بجائی که بدانو بانوان
 و کرسنگها چیده کرد خویش
 بدین بر آن تیغ که روی او
 دلم را با سینه آراستی

بنائی که قصرش بی آشیان
 قران در راه افتاد مانند باد
 قران اندر آمد بکوه سپند
 بکه رعد غمناز با معتبران
 بر آفتاب که در سپهر
 بر آنگوه بالا سیکه راه بود
 بیا دره آن رعد نماز پیش
 یکسار روز نماند پیمان من

فرستادن بپیمان قران پدیدم را از دنبال شمشیر بانو

همگفت کی بانوی بانوان
 ز کردین که آمد ستوده
 سر روشن اندر شب تیره دید

بجایکه دیده به پیش چو نیافت
 یکی آتش آه شش در نظر
 نه جز آه و نسوز کس همیش

زار می کردن شمشیر بانو

مباد ابرو ز من امشب کسی
 مگر تیره کی آب حیوان گرفت
 که بر مرغ و ماهی فرو بست راه
 همی بود اشکش بر رخ کوبی
 زاری بان بر کشد اشکبار
 خورشید رخ چوندم کشته ریش
 بافتان در اگر نه سنگدل
 کزین تیره شب ال کرم طال
 بر آرزول آتش افشان دی
 پس آنگه روانش نه اگر دو کشت
 هوای شب خنرا فاق کرد
 بیاد آور از ناله زار من
 وزین در دیان تو لبه بگر
 ز درش زینو سخته در شز چکا
 بروزد که میرسد پهلوان
 زین که پد شد آشیان بجا
 زده لشکر روم بر خیل شام

سپیده نثار و دگر هر کس
 شبا پیش ازین چو شمع مسوز
 که نیشب مه ز که برد مید
 بقدر چنگا شد خیم آنگ زده
 که ای ماه پیش آید نسوز من
 ترا بر رخ خود اگر آتش است
 و که جویاری ناری چو من
 منم نا توان خود ز بار خان
 چو بوی نسیم بهاری شنید
 که انخی مور پیک بی پا و سر
 منم خاکت ای باوشکین من
 ز نهار با او روزی نکو
 چو آتی بر این وضه پاک من
 بگفت ای همه بانوان تار
 کنون سام بل باجمود کران
 قران سر در آورده در زیر آب
 سواره سواران صفا بنامت

بپن تا کجا کرده تمنا مکان
 بدانش که حسین زدند کرد باد
 بدید آینه رو می شمع بر بند
 ابا لشکری شده ان پیکران
 ز کردون فرو زنده و نیک اختر
 یکساز از آن آناه تا ما بود
 زاری چنین گفت کی خوب کیش
 که فسر و کنی جای در خان گن
 غباری بر آمد شبیب و غراز
 تو کشتی سپید کشت از تیره کرد
 به فقره کشتی شده مسند روس
 بکسار چون دو دبالا شتافت
 همیرفت و مید یزد هتشت اثر
 نه جز در و دگر کس همیش
 و یا هیند و تی دیو کردار بود
 ز صبح فرو زنده میگرد یاد
 کز اینسان فرو بست راه نفس
 چرا غم ز شمع فلک بر فروز
 نیکین تحقیق مین شده پدید
 همی در زمان چنگ در چنگ و
 چو ماننی درین شب پهن و زمین
 مرا با آتش نسوزش دل خوش است
 چرا غم در خون کنی خویشتن
 ترا چه میت باری قوی چون کان
 ز باد صبا بوی باری شنید
 و مانا بر مرغ بیسبال و پر
 توئی بدم صبح خیران بس
 بکو قصه در دمن سو بسوز
 کمشن و امن ز کبر بر خاک من
 ز کیست چنین چکل شرمسار
 رسید با لشکر پیکران
 بره اندر آمد چو آذ کشتب
 همه دیده بر کوه بگاشته

بیاوردان و مدغاز پیش
پی اندر بند سورتاها خشنند
قران بر یکی چشمه ساری رسیده
یکی کور بگرفت و در زیر دران
بجگ اندر آویخت آن اهرمن
سوی پشت از آنکس اشتی
بر آمد از آنده امن که خردش
عمودی ز زرد دشت خار آسکن
نوگشتی جانان که آن آمده
چو بزاد و کشاود زین کلاه
چو چشم دو همدم بهم بر قیاد
همه اردوی کج آمد بدست
چو پشته تپیکشت از زره شیر
یکی گوه بودی سر اندر سما
دره آسپا بود و هم گشت باغ
ز بالا چو سنکی بزیر آمدی
ز زابل گردان بسی خسته گشت
یکی نامه نزد زریان نوشت
زودی پایا با منوچهر شاه
منوچهر با لشکر پیکران
چو زود فریدون ازین سوک و غم
بر جامه زرد چاک و بنگند تاج
همیکشت کرد او کوا سسورا
که کیرد کنون کند و شمشیر تو
درخت از زمین بر شود بر فراز
جان ایست تو همانا دور
اگر مرگ بر ما نگر دی کمین
یکی جنگ پیوسته بالا وزیر
بر اندر زد دستی نمی افتد
ز میان نبر گشت و آنجا جان
چو خوش گشت دانا حکیم زمان
زود منخ خیمه بر کوه است
و گشته آیم درین باک نیست

آوردن قران شمس طنور البصر و آمدن حداز
و بنال او و رسیدن نام و زریان جنگ کردن

بگشت و کبابی گرفتش و دن
همیکند دست و سر و پاوتن
کسی تیغ و که تیر بکشد اشتی
نمایند اظلاک افاغ و جوش
بدی وزن آن نهند شخت من
که گشتاسب اندر جهان آمده
چو نشواد و جله سران سپاه
ز میان تو گشتی ز یاد در قیاد
ز میان بدان تحت زهر نشت
بر پشته چو روبا گشتی دلیر
حصار سپند اندران گوه چاه
از آن آب بر بخت بر طرف باغ
ز کاو زمین بگش شیر آمدی
از ایر از میان لیل شکست گشت
باوصاف شاه که میان نوشت
تند نیز بیم دامی بر راه
بیاه زابل ابا سسور دن

با خبر شدن فریدون از مرگ کرشاسب

که بکار شد باز وی سپیر تو
تو ز زمین چو شدی پستان
شدم سباز و گز تو گشت سیر
ز بس جانوز تنگ ماندی من
در خنی بدی ساله مبارور
چو کفخی بدی تا بندر جهان
از ایندرد کردون تابان دست
منوچهر چون داد کوه تپام

رفتن زریان در کاره بر سر قلعه سپند کوه

اگر کار بندی بوی در امان
قسم خورده بر نام زود درگاه
که فرجام آخر بخیر خاک نیست
چو تیره شود مردار روزگار
کز این سینه زمین تا گروم کلام
همه مرگ را بیم پرده جوان

ندید اندران که رخ یار خویش
بهر راه خنسی کجین ساختند
بر آن چشمه ساران و می رسید
سوار از پی هم هزاران رسید
ز زکش بر آورد در خراب
زین سخت بر شد شخم روز
سر کسده سلج بر خود آور استه
پراکنده هر سوتن و سر کند
از آن خیل دشمن بر آورد کرد
رسیدند آنجا ز دامان کوه
عدو شد حصار اندرون پای بند
ز تو شهر کرشاسب شد پایال
چو مردان کنون نام مردی آرد
در چشمه آب شیرین کوار
بنودی یکی ره در آن قلعه پیش
شک تن چرخ والا شد می
بسوی منوچهر شمشیر بنکر پی
کو شیردل پهلوی پاک ز او
در او کج طهورت نیک بخت
ز پیدا دشمن بسی داد کرد
رسید آنگی گشت امزده دم
فریوان بنهال آمد از تحت حاج

همزده یلا صدف را هم ترا
خرد خرد دین بر که بارش منیر
نهان گشتی و کج با به نهان
ستاره ز گریه با بانه دست
زمین بوس کردش ز میان سما
کز آن آب شد زهره زه شیر
سرا بنجام از آنجای بر تاشند
بر آند امن که سواره بر اند
همه آن کند گشتن نیاید بکار
نیارم در گجای بگذار د کام
کبستی نماند کسی جاودان

برآید پس از سن کی نامجوی
 که می بینم اید در شبان دراز
 چو بشنید بگریست سام جان
 پوشید کیتی با تم سیاه
 ز میان در آن بارگاه نشسته
 شب آن خورشید و شبانه دشت
 مران نیمه در پیش برج حصار
 بار و مران رعد اناش شد
 ز میان در آن بار که در نماز
 ز بالا چو آن رعد اندر چشمه
 یکی هفت بنیشت با سوک و درد
 نشسته اند آنجا بسی و ز کار
 چو حاجت نباشان به کیم پیش
 پس آرد از سام دستمان بنام
 کیتی چو ناما سود پور ز زال
 در آنکه که ایمن بنده از خطر
 برآید است دستم بخود ساوان
 پنهان که در شد بشهر سپند
 چنین است آیین کرد آن سپهر
 سوار بیت تیر تو تیز کرد
 چو سرب و پیش تیغ و مردی که
 شوی گشت بخت تو کش تاج وین
 ننگ بلا خشت جا گریست
 به بند و گم کند تو راه گریز
 ز نقش نشان تو گر گرس از ابر
 ز جو جهان یکسر انگس برست
 توئی بخت فرخنده زار همون
 بنام تو دیوانه آید بهوشش
 به پنی تو از تیغ آزدی رای
 دل من سوی شهر شناخت راه
 از ابراه فقه در صد فها کور
 ازین نامه غنچه نزدیک تر
 سر سوز دست هنر خورده نوش

برای کوه ریزا کند خوری چو
 جابجوی کر شاسب با برکاس
 بنایب ازین دوز بر پهلون

بود از تاج من آن کینه کش
 یک سخت جمشید با او بکام
 بدینگونه بگذشت تا شام شد

انداختن اهل قلعه سپید سنگی بزیر میان کشته شدن

در آن برج بودی شسته قلعه
 همه روز تا شب نغمه اشند
 بدرگاه یزدانش بودی نیاز
 جان از میان بر چشیده
 سر هفت لشکر بی کرد کرد
 ندید ایچ سود اندران کارزار
 بر آسوده بودند در جای خویش

یکی دیگر مخور آن برج بود
 از آن برج آن سنگ تمام
 از آن پس گران کین کشته شد
 سحر آگهی شد با م دلیر
 بسوی صاره در اندک کشید
 ز دروازه در یکی تن بردن
 نبرجام نو میدگر گشت سام

اشاره بزوال سام و قلعه بعد از سالها بتدبیر کرفتن

شد از سار فامان کی کارون
 همه رخ و بنیاد هتاین کند

شتر ز بار ننگ سر بر سر
 چنین است کردین در کا

در مدح پادشاه ابو دلف کشف

معی بخش و نیکی می نکیمن
 اگر مرک بران بود تیرت
 کشاید سنانت در سستیز
 بیاید کند طعمه معنر هیز
 که در او مرغ اوست و بخت
 توئی خانه راستی در ستون
 بینه سرشت تو از د سره شش
 که کبیر و از جام کیتی غای
 مرا کرد شاعر سخته های شاه
 هم از تفت خور خیزد از خاکند
 نمرای تو خدمت ندیدم در
 پریشان طرود و دایه چو ش

سلاحش ستار سپاهش نشان
 زمانه بگریه بر انگس در
 نشان بی خویش در شوره شیر
 چو پر باد کرده دست جام شوی
 یزدان هر آنکو ترا نیک جز
 برنج ز نور حی حسودی سخت
 سپهر خرد از فرا ختری
 من از تو ناما سوزنده ام
 چنین هست زیرا که هر میوه
 جی جسم ای خسره کشتناس
 ز جان داده فرزند با شمار
 همه ننگ سازند و دانشه را

هم او پلین باشد و شیر قش
 ازین شوره کومیند با من پیام
 خور از چرخ در پرده نا کام شد
 سوی خیمه رفتند یکسر سپاه
 همی بود تا شد ز مردم تنی
 همی پیش یزدان سرانگند و دشت
 که تیرش بازشنگ صد من فرود
 بدان آتش دو و چون آژده نا
 همه دشمن دوست و از ان طلال
 که شیر و لاد و شد از زرم سپهر
 همه راه و پره سپه کشر چه
 نیاید بچنگ و نشاندرون
 روان پر نار سپید و بکام
 که خوانند کردان رازال سام
 که خوانند رستم بل پهمال
 در آند زنگ و اشت قیمت بند
 بار ننگ کز رو تیغ و تیر
 که کل بپسینی از آن گاه خان
 که کاش بود کینه و گاه
 که فرنگ میدنش دانش بند
 طرد و دین ترک در ای سپهر
 سریشین مین سرای آسمان
 که خندد بر او تیغند اندر بند
 پوشد ز بیم تواند ر کور
 شود از گفت کج کا خاتمی
 فرشته است در سایه عرش آه
 برای فزری یزدی بخت را
 بفر رافزیدین تو فرخ تری
 بتو یاقه بخت فرخنده ام
 ز قریب آرد کل بار
 که نیکیت را چون کدازم سپاه
 پاد استم هر کی چون بهار
 ز دل دانش آموز خواننده را

همی جانده جهان زنده اند
نه کز شب از پهلوی آفت نام
جان با جانست قرتو باد
پسینا چه کردند شاه و کدا
کن کن کیه بر ملک دنیا و پشت
جان چن کی هفت سر زده است
براه هفت سر هفت چرخ خاز فراز
چو فرزگان و چه مردان کرد
نه پنی که بر جنگ ماسا سخن
جهان ز ملک است تفرین نشان
دین مستی انگس که شد خفته پت
نه آن نه خواهد که با تاج و کج
کس کار گاهی است بر ساخته
شب در روز چهاره با باران
یکی با نه کانیست تن
زمانا در مرگ یکم ده است
نیابی کسی کش کسی مرده نیست
جهاز چنین است رسم و نهاد
نه زمین شاد کرده نه زان ستمند
همان منزلت این جهان نساج
همان اوست این جهان خراب

ازرقی هر و ک

همه نام نیک ترا بنده اند
ز بازی عدلت نیکی تمام

بدان ای شهنشاه سز زازاد
فریدون ز عدل همنرافیت قر

در بیان بی شبستی زندگی کوید

کسی نیست کند پریشانش است
ستاره هفت چشمانش از دیروز
چه خوبان چه شامان با دستبرد
همی هیچ ناسای از تا سخن
میش عمر و تن آک با میکشان
نه پیش یافت هرگز از خواب است
نه انگس که در ویش با بد و بیخ
که ز در نشد کار پر دانسته
ده و یکند پریان سپید اسپنا
که جان دارد شش پیش خویشتر
اگر ره دراز است در گوته است
ولی نیست که گیتی آرزو نیست
همیشه با نه است بدین داد
چنین است رسم سرای بلند
که دیدت همیشه دیوان کاغ
که دیدت ایوان آفر سیاب

دان تیش هفت شبست روز دم
سراسر شکم بستش اینا شته
چو شاهی است کردون نگینه خورا
یک گشتن از زیر بر چرخ وار
جوانش خوشی و ستیش آرز
اگر چند بسیار مانی بجای
بهشتی دی گیتی از رنگ و بو
تن با چو میوه هفت جان میوه وار
و لیکن پس با نیم زود
بفرماید آخر شش چرخ بلند
بمیرد هر انگس که زاید است
کجا شد کیو مرث شاه بلند
یکیر از خاک میه بر کشد
کجا آن طایان و گیان کوان
همان مرحله است این پاپان در
نگر تا نبندی لاله جهان

کاز عدل تو بخت فیروز باد
ترا هم بنز همت و عدل و ظفر
دل خلق با او از فستد تو شاه
مکانات ایشان بود بر خدا
که بسیار کس چن تو پرورد گشت
دم آب و هوا سیند نامون شکم
ز بس کس که کون هر کس او با تبه
شب در روز کردش ستار سپنا
کند کار ما ز بر صد هزار
غمش روز پرست گاید فراز
هم آخر سراید سپنج سرای
اگر مرگ و پیری بودی در اوی
بچسبند کیر روز میوه ز بار
شوند این دواز پیش چن با بود
چو فرسو و جامه بیاید بکند
شود نیست چون نیست بود بخت
کجا تجم و ظهورش دیو بند
یکی راز تخت و کلاه کشته
از اندیشه و بد بس توان
که کم شد در او لشکر مسلم و طور
که بیدت فتن با هم زمان

اسمش حکیم زین الدین ابو بکر بوده و در اوایل دولت سلجوقیه ظهور نموده جامع کالات عاوی
حالات گردیده و شیخ عبده الله انصاری هروی را دقتی داشته و در تصنیف و ترکیب فانی همت
مینکاشته بدایح از جمله و معارج بلند و ابرج و عارج و مطبوع طبع و داخل و خارج آن شمه شده سلطان طغانشاه بن مؤتبه و بی بیان است
و صاحب خویش برگزیده و اختصاص داده و التفات نهایت از آن سلطان دیده که نیند چون سلطان از ارتوه باه و خضی و ده یکم
بجهت هیچ آفتوه صورت الفیه و شلیفه را اختراع نموده تبه هروی بتدیج رفیع آن مرض از مزاج سلطان شمل در آنحضرت بالا استقلال
و الاستحاق منصب ملک اشعرائی متعلق با بوده و دی را در مرتبه شعر و شاعری پایه اعلی است و مبدع المعانیست معاصر عبده الله قرظی
و شجاع نوی احمد بی حیثی نسیمی از شعرای محمد بود است و فخره انصاریه و بی نهایت افتخار و او در از پیشی یک از استادان
سخن کثر یعنی شمر و کتاب سنده از منظومات است و فانش در مظهر واقع شده و دیویش عاظمست و این ابیات از وی مشتب
ثبت می کرد

دودج سلطان طغانشاه کوید

زمین با میان بند و پیش کینه خضرا
چو درستی بد باشد ز کاشن در به با
کسی از گو شده کردون و در با من با

بجرم همت نیکو بر باحت بر ج بکلان
و صلابه و پاشد چشمش رنگ درستی
و از دامن دیار و در کوشه کردون

کی از گوشه کیوان بریا بزند کوه
ز موج آسمان پینا پهن چغری بگری
پرواز چراو کرد بان بدستان
از انارت بنیاید پرواز انسر کوه
همیکه از کوه بان یه وقت
تو کوی خدمتی ما ز می بر رسم نود کجا
جانان که چشم او بخار از زنده آتش
زمان پایتختش نخواست کرا ساکن
بسر زنجیران چهل اندر سزادان
از آن در قرین ز چو اثر کوه روشن
بفرخی سعادت بنوا جام شرب
ز رنگ مینغ و زبرک شکوفه پذیری
چو دست مردم فراموش است با همیا

کی از گوشه در یکدیوان زنده کرا
ز چرخ چغری بگری موج آسمان پینا
زمین از کوه کرد و بان پینا
از آن موخا پوشانده زمین با خلد و با
همیخند از صوابت ان چهره خدا
ز شکل لاله نمانی نقش در صفا
شمنشاهی که تیغ او بر آتش آتھا
جانان که شمشیرش نماند چرخ را
بدل نه ما که بران چو فصل اندر ان
ازین بر سخن آخوشد چو کوه اثر صفا

فلک کرد در خیزد کران پختن روشن
بجای قطره باران پرواز دهل کوه
سپاسش را بخیزد بهیا بزند قطره
سینه کرد از چرخش منیر بگردون
کی که بر پریشان چو دست شاه قفل
خسته شمس و لالت با یونین
ز تاب خشمش از صبر بچشمش زین
و در خیزد باید ز عدو در گردون
ز دریا که سخن انی بدان نظر دون
سپاه یکدل و یکتا چو در میدان جنگ

صدف کرد در جو شد میان کوه لالا
بر غرض کوه کوهن زمین در او پینا
مفانشان به سوزد و بگردون بکنده
سوز کرد در چشمش کوه جامه صحر
کی آتش افشان چو تیغ شاه دیو صفا
سپاه یکدل و یکتا با طفا نشه صحر آبا
بوی خلقش آتش برود و صبر را
کر آن عالی نیتد شمس حنیط استقطع از
ز گردون که بر آشوبی بدان تیغ هلال آبا
زمانه تر از آنکه سپاه یکدل و یکتا
که با تیغ برید از پزند بنیر شتاب
زمین صحر اصل پوشید و آسمان سنجاب
بباغ که هر گوشش به زیره سحاب
کل شکفته بر روی رود از بند شتاب
بما را نھی ماند دان بر آتش آب
که هست لاله چو شکر و برف چون بیاب
اگر شد است شربش بوی صبر شتاب
که از کوه و دود و اقب نند شتاب
صفت مرکب دید یک چشم شیر چو خواب
زمین باید تصور بر روی در سحاب
به بخت موئی و سعد موخر

در مدح ابو الحسن علی بن محمد وزیر سلطان کشته

بمجد روشنی آورد کوهزایاب
عجب زایک که می بلخ کل کند ز کلاب
ز دیده او بر چرخ زمین نشاند آ
بجای سخن ساسش دن او دید سر آ
کجا خیال کند خواهد چندان در خواب
همی آتوت در میانند بخار سر آ

چهره شود کل باغ از کلاب بیاب
بهارای بر سیه خام نند چیده
شکفت نیت که از زلف لاله آرا
ز رنگ غنچه است شاخ او شکفت
ستاره عدوی در سهم صیبت او
اگر عدوی اندد چشم شیر شود

چهره شود کل باغ از کلاب بیاب
بهارای بر سیه خام نند چیده
شکفت نیت که از زلف لاله آرا
ز رنگ غنچه است شاخ او شکفت
ستاره عدوی در سهم صیبت او
اگر عدوی اندد چشم شیر شود

چهره شود کل باغ از کلاب بیاب
بهارای بر سیه خام نند چیده
شکفت نیت که از زلف لاله آرا
ز رنگ غنچه است شاخ او شکفت
ستاره عدوی در سهم صیبت او
اگر عدوی اندد چشم شیر شود

در صفت عمارت و مدح سلطان طغان شاه

خداوند منزه زانه شاه مظفر
ببشت بهار است مولود چاکر
بوقت خزان اندر ز قدر عمر
بنخوشی چو خنجره یا در لبر
بژرفنی چو در بایاکی چو کوش
پراز صفت و کاخ و ایوان مظفر
ز بس استواری چو تپه سکندر
در آن بکه با جوردی معتور
بباید همی سپیکر اندر و پیکر
خند سس با نیتد خفا بشهر
بشمه در و صورت شاه خند
رسم موج خون از زمان با نجا

روان بکی و طبع مردت
چمنهای و دوازده هست یا صین
در خانش از عود و بکه از قدر
یکی بر که زلف در صحرایستان
روان اندر و ما هی سیم سیما
بر نسل زاده صبر صبح کرده ان
خدا در آن بشت طبع مانی
تو کشی مگر جام کجسر و سستی
کوزنان بلیده شاخند کوه
فرزین در و صفتی مرتجع
بشمه از و باز بسته است کیتی
کسی بدید هست مرنا و کشش با

روان بکی و طبع مردت
چمنهای و دوازده هست یا صین
در خانش از عود و بکه از قدر
یکی بر که زلف در صحرایستان
روان اندر و ما هی سیم سیما
بر نسل زاده صبر صبح کرده ان
خدا در آن بشت طبع مانی
تو کشی مگر جام کجسر و سستی
کوزنان بلیده شاخند کوه
فرزین در و صفتی مرتجع
بشمه از و باز بسته است کیتی
کسی بدید هست مرنا و کشش با

سپهر معالی و خورشید کوه بر
رو شهنای و راز خوبی صنوبر
بناشش مینا و خاکش ز صبر
چو جان خرد منند و طبع خنود
چو ماه نو اندر سپهر منور
ببر یکسباز اباید به چنبر
تا نایل آن حیرت جانان در
مفانش ماه شکل بر هفت کسور
بر او نیتد ز حمرا یک به بیکر
منور در او شمسهای دور
عرض باز بسته است لای بیکر
در آتش مرکب بدید است صحر

کسی که سنان جان ده باشد
 فلک را بسوزانی از عکس نوین
 پلنگ از نیش سنانت بخواه
 توی سیر آناه که در پیکل
 بچشم بوی دبستم و نسیرین که
 با سندان سپهر تو نوی چنان
 درین بزم شاهان شاهان بشادی
 بطف روان و بنور ستاره
 با یون جشن عید و ماه آذر
 اگر خورشید بودی دست رادش
 زمین باران بودش گر پاید
 در بند جستان او چاکر
 زیم جان می کنی و چندان
 اجل بازو زمان هر سو می شد
 ز خون شیریندی کنش لعل
 بزور باره بر کستان دار
 یک چون سرو گل زمان خندان
 شجاعت پذیر باشد فدائی
 ز هر صحن بر روی کرده خندان
 ز خندان صغریه کبک شای
 قوی بر کف نه و همی بوی
 بر این کردن دیچسب ازین
 وزان بریدن که پریشان
 حواس باغ فوندی که آذانه کور
 هزاران صورت بکنی کاریده برمان
 بر آن هر صورت خندان شکله کون
 شمال ز نشان هر روز طراوسان ستار
 شبه خندان پیکان که از زنده تیر او
 بروی چشمه خورشید بران ندر بر
 چو باغ آذر کس سکن خند ز شمع کاوی
 دوان بر آرزو نیز جنبه ساری هرست
 صفا که هر عالی که کبر و خاک از صورت
 کن لاله تندی ز سواد خالص

زیم سنان تو ای به محشر
 زمین با بدانی از فضل اشقر
 بخوابشگری بال و پاز کبوتر
 بر آب و بر آتش پیوید برابر
 چو صبح و چو مشک و چو پلاوید
 با آتش در آن بچو با قوت امر
 بنوری لعل چشمه در ساغر
 بوی کلاب و بزک صغریه

شعاع و فشن بر هر که تا به
 زمین بیکر از یکد که کبک لاند
 نام خلاف تو که کل بکازد
 بنکام نمی پسنگام تندی
 بکبر پلنگ و بر قمار شاپین
 بر اغزاز شاه پسنگام بهجا
 موی کبیر شاه که از نوی آگوش
 جان ندرین دولت که خندان

در مدح سلطان طغان شاه و فتح سیستان

شمال کرده حیدر بنیبر
 چو دراج از پس خشا خنفر
 بخون اندر چو مردان شناور
 ز غوی خندان روی برنش تر
 فد کئی است در کستان
 نشاطی با پانی خواست دیگر
 یازار در داغ و دل ستر
 ز خون دشمنان شسته خنفر
 ز ساقی دانه بستان صغریه
 بر افروز آندی چون چشم جود
 پیوند و سمار بیای غنبر

زبانک که سرخ ان چشم کور
 زمین رویی سوج انگر شاد خون
 زنده بر جی قنار اچرخ داری
 چو آتش صبح را پر که در کشتاف
 ز زخم تیسر تا پای خداوند
 تهور که نه بودی ز نشان
 کبیراد جهان امن بگرد
 ز خون زردنالت با سیر کس
 بجای جوشن اندر پوشش قائم
 در خندان که گنونا بس بر
 سمار بیای غنبر چو کوران شده

در مدح سلطان طغان شاه گوید

بر آن هر پیکر تابان صغریه
 نندرد چو در مختار و ناله خنفر
 پس از شش ماه در کشت خنفر
 سبک در دامن خندان شکله کون
 با پرانه سپهر خنفر در او
 زینا کشته لاله لاله در دهن
 منقش صبح نورانی که در دهن لاله
 دنان لاله زیاب روی گل سنبه

کنون هر صورتی دارد رنگ خنفر
 سپه سالار دیار اسب ازین
 تک پای بکاشد عالم صغریه
 نیاید در کار که در شکله کون
 تو کوئی نده سپهر بر کسند کردن
 چو بک عبود صغریه صبح رحر
 شاد ز شش شهر طغانی ندر پیکر
 شادای او کوئی می خند آفرود

نرایه ز اولاد آن دود و دختر
 بر روز نبرد تو از پلنگ لشکر
 سنان بگرد و زده خود چو بر
 سبک ز کشتی کران ندر لشکر
 بفرجای و زور خطت
 چو بر که خار از نو لاد حور
 شود صغریه دیده پراز شکله
 کجا آب حیوان بر آید زانگر
 خسته با در شاه منظر
 شدی جرم زمین با قوت امر
 بجای سبزه رودید از زمین زور
 همی حمل شده اندر بطن مادر
 در اگشتی سوار و کشته لشکر
 یک دریافت در میدان برابر
 که آتش نده او پادشاهی کینر
 بدستی نده بدایتی کم تر
 نه جوشن زردی در کینر صغریه
 شخص ندر به بالای سنگر
 ز خون در خنفر سیراب کور
 بجای نیره بر کف کبیر ساغر
 یکایک زود کرد و زود چاد
 فرد بار ز صغریه عقد کور
 بچند داغ و بر بالا صغریه
 که نور شاه تابان دود صغریه
 هزاران پیکر طبعی بر او دانه زود
 کنون هر پیکری دارد ز شاخ کبیر
 خنفر کس کس سنان کس کس
 شبه خندان پیکان آتش تیغ با کبیر
 چو بر سپهر زنده زمین بر زود کبیر
 بر آتش ندر هر کله همی بر خنفر کبیر
 بچرخ اندر در صغریه سنبه
 شاد ز شش شهر طغانی ندر پیکر
 نوای پرده با قوت ندر کبیر

دو کوفتی خنجره جو شمشیر از یک دوی ارقی
 تا حد بیان اندر پیم او بنان کرد
 بر زخم و پرتین خنجره که در دست
 بر خنجره پیکان مبارک پیش زخم تو
 بر سیاهی اگر سیاه بر زرد که
 به سار شتری پیش از حاصل شش
 دستاک کلبانج پانچ و دان دست
 او خواند می پسنگین دل زندگ استنگ
 شت طوطی تک با دو لب شکر بیان
 هر تلی با لاله زاری دوی تا یفسراخ
 با خنجر پیش کرده در ان خنجره
 خنجره که با دوان به ستاک کلبی
 اندان قتی که باشد در صف تا در دکان
 بمرکاه سواران بگذراند شست تو
 ای ستوده چون اینتای که ای مجور
 بهست عالیت نزاری شود در دمی
 عید مبارک آمد و بر بست بوز بار
 مرجان خنجره و لاله برون ای چمن
 که لب سویی با که دست سویی گل
 خود کام بود در باری دارم غیب
 امر و زور پشتر آرد می زدی
 در خشم او سیاست در خوا و امید
 در ز چرانگان نواز دست تو بود
 چون چنبره روز که شه فرزند بگو بسا
 چون بر زخم عید علامت بدست
 تا فرخنده رایت فرود در رسید
 بر که در دجه کرده از پی کرده
 رایتان تو دویا قوت شهنش
 پیاده خنجره سیاه بیستان
 ندین شود مانده که از بجه دست او
 زخم در دست باید پیکان سنگ کتب
 بیس می بنالده بی چهره دست سخت
 خنجره نگو زنی هم رسید عید به

ز بر قدرت خنجره دست در این
 چنان گانده فرغ می تا کرده می
 ز بر سیرگی بسپکانی پیکان بر کرد

خداوندیکه که خواهد یکساعت فرو بند
 جهان از تیغ تو رسد چه ترسل قاتل
 زاب چشمه را نماند خون شکان دیا

وله صیبا

دو دو سیاه از کز ناگه بناید تر
 در انو هسل حاصل که پندیده ها سنی
 حکم از نایبی پای نیک شد طلاس بر
 دست پس بار در دستین پر شتر
 عاشق زار در حدیث آرد چو طوطی را
 هر کوی داند با بی تنگ در کرد بر
 شاخ میسناوش که در داند ان بناید
 بر مثال خاطر تراج میسند که
 از سنجان نیزه خطی و انما در خط
 هر خدیگی کان بسجا بر کشادی
 وی بسا کی چون بدستی بخوبی

در سر ما آید ان راه را شام شد بهت
 است اکنون شمر چون شکره الکاس ش
 آب کوئی ما خورد و پیرت اندام شد
 شخت سقا طوطی یا بر زاری می چمن
 سوسن آ زاده را حاضر تا پدید سیم
 رفرا از پیکوش از بوستان می سنجان
 حور و صبر و خنده سازد با دشمن
 که یاد حور و صورت بسنگ اندر کنی
 نم نگیر چشم مرد از شرم هم که هر دیک
 ای لایت از زمین ای خنجره است
 ای مبارک چون علوم دوی قنوج خنجر

وله صیبا

را که ز دست بار که بر بست پا
 مینا نهاد بک برون و بی از چنا
 که گوش سوی مطرب که چشم سوی
 فریاد در دوزین رخ و کام برد با
 اسال عشق شتر آرد بی پا
 در رای و بر است در طبع او کا
 پیکان آید و فرستد زینجا

که بر پویه پوی آید بیستان
 غلطان کایج ده کل عاشقان است
 دائم که زو بهار نیست پیش ازین
 صد بار شمشیر که کار تو است عشق
 از جود دست شمشیر آید می مرا
 خصم تو کانی بر یکدیگر بچنگ
 کور انحنی یاد و سوار خنجر

وله صیبا

خند ز در رسید و کلبا زنها
 از کرد راه با علم خیل پشمار
 مرجان سلب پیاده و مینا سانج
 اعلاشان دانند لوتی شلوار
 پیروزه حلقه حلقه بر آید جو پار
 کترب معنی بود بر شود بخار
 تیغ بنفشه خنجره و بازوی کامکار
 قری می بگردید با آب دیده زار

با دستان مقدمه بود ز نپناکل
 با شمتای جامه و پای شوشتر
 مرجان که شد در لب زکار در هم
 در سپید بر فروریزد از زمین
 سیاه چون بوز خوریزد از جوا
 این حکمت که فتح این یک شستن
 چو زوی لاله باد بشوید بانگ بر
 می خنجره می انکه بود دوی موئی

وله صیبا

خند کشتن خانه بر فاقان انشور قمبر
 که از نمرود وی تنخوا بد کرد بر کون
 صنوبر مرغ را نماند آواز میان تندر
 ز پیشناس از پیکان خون شنباسد بفر
 باز که از در آن قارور و قارور که
 کوزه یا قوت در دوی و کسیر در شمر
 زان پاسبان برده کام سختی در گذر
 فرشتن قلمبرنگی با دشمن شکر
 یا سین ز در پاسبان بر بند دوزر
 بر سر که در کستان نند کل تنی سپر
 در دینا بر فشانده کج و باران بر شجر
 پیکان ای با در شمشیر ان نیز در آن حور
 خون چنان نیک که در شمشیر هم کرده
 ای لطافت زرد و ان ای شایسته با جگر
 ای ستوده چون کویا و تنی چون چن طفر
 چون عای سیاه اندر قنار و قدر
 که مرغ زان زار بنالده بر خنجره
 از خنجره که کرده و معشوق در کن
 با جهر بار بره نزارم زو بهار
 در بازجوی رخت پیانید بر حجاب
 تا بر همان چگون کند دست استوار
 پهل دو عاشقند بیجران رسید
 تیغ تو در بند و خنجر تو در شکار
 که در سر علامت عید ز شب استگار
 لشکر می کشید بر که در هر قهار
 با خنجره ای لوتو دایمی زنگبار
 شکر ف سوده بجه و در دل نهاد و کا
 مشک سیاه با در افشانده از کنار
 شکر ف چون حقیق بر آید ز شاکار
 در که بر شریف نهاد است کرد کار
 در هم زنده بنفشه سوزانف تا بدار
 بر شتری بنفشه و بر ماه لاله زار
 بی نگو تر و خوشتر ز پار و از پیرار

جان بسان یکی پدی شدت شمش
دنیس کل نو چو خضر بر سفر است
دیک بار در آسمان جبین پوشش
ان بر تی لبس سبز بی لبس سخی
گزاره می مهره خاست از چوب سب
بید پرین سبغی بر گل زرد
صبا بسوی گل سبغ بر وقت سحر
دیده لاله تو کوئی شتاب زنگاری
اوله لاله سحر و طغان شد آن مکی
چو نفاذ بسوزن چا بر کو بر پیش
دل مددی لاله سنگ متغایس
شعاع دیده آن کیمیا ی زرد کرد
بغال سده خسته زمان نیک اختر
ز باختر شده پیدا سر طلا یه روز
بنات نفس تو کو نیکه دلا کو نه می
زصل ننا و ک مجاده رنگ چو نفا
چون قطار حاصل نشسته زوریا
زبان من شون از طبع سر ستاره نشان
باب دریا بنگر که تا ز موضع خویش
برای علم و سجد و کفایت افزونست
بدان سبب که بنا کا خون زردنا
کمان زان چو دوشه کمان زدی
زور و ناله کند در بر یگان بوشن
بار و یک بر ستاک گلین بی بر که با
کامینا زینت آید زان کار بوستان
درع طغان حلقه از دریا پوشد آمان
گر برابرایم ریگان کشت آتش طرد نیست
دست شام از گل منتقش حردیم طاقش
خوبی سبز و خرم و گلوی پندری مگر
چون گل پیش پیش چو میان پیش خیر
آن چو نفاذ می فراید در دلق نکلست
دست دریا سیر و در کی نین نسد
بی نمائی زیدوی سردان پیش خیر

بکاز صید زوز زوز و زوز دار و نا
ردای خضر هر ادرسه انچه شیا
ز دامن زوز زنجیان تیغ گزار
که سبزی از خطی است و سبزی زب
کنون حوره می سبزی این شگفتی
چنانکه طوطی در زعفران زنده منقا
سماح طبل روشن و ان شاخ خیا
چو شمع سوزان موش شسته با کجا
که شاهای ز اثر جاده او برد متدار
چو سسم او بو خادو پیش مردم خوا
گند سنان سوسی خویش در یکجا
که دست را تو نوبه بخواب در یکبار

زروی سپری کلا در چون نفا بود
چو مینگ کوشه چتر سبزه بر زرد
ز عکس لاله و از شکل سبزه بخیزد
بان مهره ما بهت شکل لاله از ان
ستارگان مجرود دست پنداری
ز باد خفته شود بک زرد گل کوئی
تصوفت همانا طریقت کل سرخ
کمان بر می که از زخم بازو می خیزد
خدا یگانی که قدر و جاده خویش است
ایا نیز تو عامل بند و جابل نیست
اگر مددی از شت بر کشاید تیر
سما و خصل و شجاعت ز تو جدا نشود

دغای لیب کشت آب بر در کلا
بسمان کبود از میان دریا بار
دو نیم دایره از روی برابران بار
شکل باره آید بهشت سیل مباح
کل سپید و بر او آب بار برده کنار
مگر کسی بنان کج هم میکند دنیا
که بر سماج جدید جاده صوفی وار
سنان اصل خفتان سبزه کرد و کله
دار چرخ و سکون مینا موع بجا
ایا پیش تو دانش عزیز و نوبه خوار
برویدای ملک اندزه کمان موفار
چو حاز خط و خط از حرفه مرکز در کلا
نشسته بودم کیشب باغ وقت سحر
چنانکه یار کنی سندر و سب
بجای پست ز مرد پهای دانه دور
کنده توده کافور خام کعب بر سر
بسی نمود مرکب هم صفا و کدر
کس از نشان بزرگان بید نشسته
کسی بنده یا قوت تفته در آذر
هزار جان لطیف است در یکی سبک
بشکل در پید شود خشنفر
زور در دیده شکسته کمان گشته کمر
زی طغان نشه الب اسلان شیر تک
انست زدن بر آردا بر در دید با
کوشن کلین لونا سفید آرد کو شوار
بزرگکشته است از چمن باره مید پش
حلقه دارد حقایق نشن آرد در کجا
وز سبزه باره و لاله پندار کنار
پیش خمشن با و بوق پیش طبعش زده
نامش از کرد از طبعش هر کجا با یکبار
و آنکه جوید سواد سبزه باشد سواد
ندنامی سیم شکل در نشانی مشک
پروان جنبش غمی سبزه با سب کلا

وله صبا

کینه بشکر شب جوق جوق غمنا دور
نمود صورت سمانی هفت آنکه
فرو نشسته بروی کوه فام سپر
کشاده بر سر دریا کجا کجا شهر
و چشم من شون در کفک تشاره شهر
سفر کرد نیاید پدید آرد کوه
ز آمان ز خاک زب و از آرد
صفیر پیش که دید شمنای که حذر
ز جنگ با پس آینه هر زمان سپر
زیم نوج کند بر سر سوزن خضر

نکب چو پشه منبر نموده انجم ازو
درست کشی از کفیده به پروین
مجره از کفایه و ج سبزه در یائی
چنان شبی که هیچ سوزن شبی می
نیوفا و در این شاه را خلد سفری
زمانه آرد و طبع ملوک با قوت است
بزار عقل تمام است در یکی صورت
بدان کجی ز آرد از کوس جمله سیل
کمان دست و کمر میان زنده بر تن
بهره مرغ اندر کفک هم کوه

کینه بشکر شب جوق جوق غمنا دور
نمود صورت سمانی هفت آنکه
فرو نشسته بروی کوه فام سپر
کشاده بر سر دریا کجا کجا شهر
و چشم من شون در کفک تشاره شهر
سفر کرد نیاید پدید آرد کوه
ز آمان ز خاک زب و از آرد
صفیر پیش که دید شمنای که حذر
ز جنگ با پس آینه هر زمان سپر
زیم نوج کند بر سر سوزن خضر

کینه بشکر شب جوق جوق غمنا دور
نمود صورت سمانی هفت آنکه
فرو نشسته بروی کوه فام سپر
کشاده بر سر دریا کجا کجا شهر
و چشم من شون در کفک تشاره شهر
سفر کرد نیاید پدید آرد کوه
ز آمان ز خاک زب و از آرد
صفیر پیش که دید شمنای که حذر
ز جنگ با پس آینه هر زمان سپر
زیم نوج کند بر سر سوزن خضر

وله صبا

کاه مر جان یور آید زان غم سوس
ترک مر جان کو کب از غا زرد کوه سا
طرفه کز ریگان پلی آتش فرو زوز بهنا
روی بار ز لاله پر کو کب چو پست سوا
خرمی از طبع پاک خوا جدر آرد ستیا
چون خطا پیش صوم سبزه چون پیش خیا
این می پوشی آرد در داغ بوشیا
کرده از بار سفا دل بر زوز شاپور
روی نه چشم کمان سبزه کوی تی ار

دست سس نقره پاکیزه آرد و تهنه
خرم جان مینا هر کجا چشم کلنی
بوستان از چشم آرد دست از چمن
از نیم باد از خوشی بر چمن در بین
پیش جلش کوه و خاک پیش چو شمش آید
سختش از آمار شمش چو کجا بد خبر
آنکه بوسه دست او بکوشد نکلست
آب سبزه کل جنبی مرغ پائی آردش
بی سخن خطا ز نامی چو در حسی برده

دست سس نقره پاکیزه آرد و تهنه
خرم جان مینا هر کجا چشم کلنی
بوستان از چشم آرد دست از چمن
از نیم باد از خوشی بر چمن در بین
پیش جلش کوه و خاک پیش چو شمش آید
سختش از آمار شمش چو کجا بد خبر
آنکه بوسه دست او بکوشد نکلست
آب سبزه کل جنبی مرغ پائی آردش
بی سخن خطا ز نامی چو در حسی برده

دست سس نقره پاکیزه آرد و تهنه
خرم جان مینا هر کجا چشم کلنی
بوستان از چشم آرد دست از چمن
از نیم باد از خوشی بر چمن در بین
پیش جلش کوه و خاک پیش چو شمش آید
سختش از آمار شمش چو کجا بد خبر
آنکه بوسه دست او بکوشد نکلست
آب سبزه کل جنبی مرغ پائی آردش
بی سخن خطا ز نامی چو در حسی برده

لوک و سپهنگام ز قفق در آتلیقین کند
 سیرک و آتش با همی مار زوی بزند
 آب با هی در شتاب خاک باوی درنگ
 ای هر دستگی در اندیش آید پیش دست
 وی در آند آن و بسز زیار خفا
 طری در دل آن راه تو آیین ز نسبه
 رنگ نویدیم بر چهره رگش دوست
 این حکمت گنگ من آن ای بی بده
 دانند شش امج در آمد به سخن
 چه روز بود که آن ماه روی سپین
 بار که که آورده دشت اندک
 رنگ چهره من بر جای شکر کب
 بروی او بر ز تیره شب نو در کار
 خیال آن لب که بغایت ای شید زلف
 چنان گین من اند نشسته که تی
 نیس بود که مرا عشق تو کرامی کرد
 زرای طبع و دشت و شش بند و نشسته
 فری ز فل من دست که گاه تک شمشیر
 به پین به منغ بغشش و بار زیدستی
 میان منبر و خاک ترا دون وقت
 بی خامه و طولی او طایرند و یک
 از آنده و عارض بکس نای لاله اثر
 بخشیدیم و سپین من شک از که تتم
 تمام آن لب چون کو هر چشام
 وقت صبح کی گاه نشسته بنار
 که با چو که شتر سیر بر باخ زیم
 ز آب روشن ما زیم بشتر و بالین
 باغ جا شتر شتر شود به از شتر
 زینل و مشک به یزد و مع داهوی
 از صبح و یا این بر شمشیر آنک
 مشبه آمد پروین او که در دل کوه
 سحاب کوفی در منغه است بکمل
 شمشیر شمشیر من که در بوستان کوفی

سیر آن سبکی خاک از فل اگر در شیا
 نهف رود و پین شست تند که در نکاف
 چرخ با او بر نبرد و بر با او در شکار
 وی بر کاکلی در همه کجده کاکلی

وله ایضا

اثری در سر آن لبست پار خوار
 بروی یا فم از آنک شکش هزار
 وان بکیت که روی من آن زلف سیاه
 ناردان کرد دم باز غم آنده ناز

ایضا در مدح سلطان گوید

بیم خام بر از زرنجه بسته که
 بدید که در آن دو دیده کان کمر
 که از خیال بود در نهاد من سپر
 بسوخت کرامی خلیل پنمبر
 ثبات عقل ره محبت کمال منبر
 دواش بعد چون بندر کوشش
 بروی او نوازد نشانه و دیکر
 اگر به منبر باشد برنگ خاکستر

فی المدح

بخشش و از شمر و در دام زانو سر
 زسیم خام بر آردی بخشش تر

وله ایضا

به دست خویش بودی با منبر بار
 بر آسمان کج و از میان در بار
 ز خاک تیره بر آیم تو شووار
 باغ مشک تباری شود با زمان
 ز دره میسنا خای تیغ کو بود

در مدح سلطان طغانشاه گوید

همی آرد در زمین سوار از رنگ
 دانای بهاری می نشاند در

فصل نخست از خاک زخم نیکیز و خیار
 نیز که شش دور پین ده نور دور ای بود
 کند دست تند و تیز زرم زرم زرم زرم
 این گو تر کس نمند حکم حیرت استیار
 ز چنان مست بغایت ز بغایت شیا
 سوز لفتش بر یک سوز غایب بار
 مشک با زلف پیشانی می اندر پیکار
 که می سرور و داناه تمام آرد بار
 و این و خواسته ز تو عزیز آرد خوا
 بر سم نسبیه پروین که شست بالنگر
 جالی ز بد خسر و آنده اندر بر
 جواب دید من بر بار کشر که هر
 ز یک عکس چون در روی او به سپر
 از آنجه که بدیدار و درون او منبر
 در آتش ل من بوستان چهر
 نگار خانه مانی و لبست آرز
 بر دو عالم همراه جان سزد پیکر
 سانان قد بر و آن آرد از نهاد جهر
 فراخ دیدار اندر همی چون تک شمر
 زندگانه شمان کرد از سر لب لنگر
 فدای این شکر آرد فدای آن خاکگر
 بسا چشم چشم جام است چشم من بصیر
 شامه ز بخشش کرد کسیر از منبر
 بدست منسج نهاد و راوی دو دنده
 بی نظیم و سخن در سواد از نگار
 ز دامن زده ز نخبان تیغ گذار
 ز شاخ بقدر طوطی بروین کشت منقا
 ستاره بار و شاخ و زمر آرد با
 به تیغ جیبا با پیکس کمن پیکار
 کشیده زیت پروین می بر خوریک
 بشکل مرد شمشیر می نماید رنگ
 شام کوفی کوی شکت است تیغ
 کلوی مرغ نگارین جوی از و چنگ

ز شاخای من در مخکای شاخ پست
مشبه است که بنده صدای نغام
سنگه لاله تو کوئی می که غمگینند
ز شک زین پیکش چرخ بدینبر
ایاز گوشه تاج تو چرخ برده علقه
غذک پرکشش ز درگان که گاه گشاد
ز انان بنگ بر بیل مرغان جرم
اگر چه خاتم یک سپهر من تو را
ز نور قبه زین آینه تمثال
فروغ خیر سپهری یک درخشان
ز شاخ بر گل مشکبوی پروین تک
طیور گاه پروین تابش خورشید
چو گرم کرد آب ز هوای آتش طبع
طعناش این نوید که خواهش کرده
ستاره لعلش خوانند آسمان مرکب
ایاشی که بسنگام کین رسول اهل
کراز و باره و بر طریق شکر تو
ز بر کین نه و شک علقه پوشند
چنان که زود دشمن کی شیرایت او
ستاره در آتش چرخ خونگ بگوش
پس از نبرد تو مرگشتگان تیغ تو را
پس از نبرد تو عمری در از بر رخ کوه
بزار دور یاد یک سخاوت تو زمین
اگر بدلت حسرت می بدید آید
ز بحر خاطر ماز ابر طسره بر کرد
ز غره کیه سبز برود و یگر کند
از بری که سوزی نکاشی ای بادشال
کوئی آن شهر که چشم و دل نخت
پتو از روی غمی نوحه کن بخت بد
نه طبع اندر شاه و نه بفرزندش
اب سیل او چکند قوت با سم بود
مشترک که همه صد جهانت ازو
بسم آمال شهادت صفت یکدیگر کند

من آری بر کشیدانه انگ
بختای بوزین می کند نیرنگ
زیر سایه ریات سنج مشکوزنگ
سیاه زنده دایم چو پست یک
ایاز پایه سخت تو خاک برده رنگ
زمین زار در زور کسیر از رنگ
ز سیر و از حرکت پاک باز در چنگ
ستاره فکلی به بود نیاز کسنگ

چو از غنک تیسیر آید آن ریزد
زمین باد صبا شد به لرزانه سپین
ز غم نازده برق از سام سنگین
هاک دشمن او را ز سپند و از نهار
تو یک پیش تو شیر زان چنان باشد
چنان زود که در استیغ فصل غن لود
گر که شاه ز بر کنین خاتم خویش
مکن شاه که گراواید به دست آورد

وله ایضا

بسنک لکه اندر زنده بگاه نزل
بشکل پروین بر همان گشته بچال
همی گنشد بنقار آتش از رویال
بشیر زرم شود بر سام پای ال
خدا یگان هم شیرای نیک خصال
بگناه قول معانی وقت جنگ جلال
ز خنجر تو برود روزنامه آجال
نمان کند ز نسبت همه در دنیال
بجای پست در احام ماران طحال
ز پست تو بجنبه که شکل نکال
زمین تارک ایی فرو بر دنیال
بجای غن رود الماس بر دار قبال
ز غم تیر تو بر سوج خون و نابل
بزار کرده ن بر یک سخاوت تو حال
ز طبع عنصری آن نظمای بحر مثال
بجای گل سرطعلی برود نذر نال

فرد چو لاله شود لعل در میان صدف
ز غمیه سبز زگر روی سیرین کوزن
ز غرور تا بش خود شید به نغام شود
کان بر یک سو مکنده بر صفاست
بال شکل ز غل سمند او کرد
فرد که فتن و پیره ن که آهنگ است
شده است بعضی ارواح تیغ بندی تو
بناگهی که پیشین لایان این پوش
هر او چه پسته الماس که در آتش
چو گرم کرد و ز اشوب فتنه مرکب تو
غافل که اگر تیر در گان راند
ز ضربت تو الف و ارفقه دشمن تو
بروز عجب بگوف کنی ز کفر سنگ
ایاشی که زهدان شیر شاد روان
بوحسنت و سخاوت یک اندیشم
جان بر چو من کیوان دن نازد

در مدح سلطان گوید

شادمان بودی چون مردی کا نوال
هم بد انسانا که عرب نوحه کند
نه شخص اندر کسوت نه بخت نال
تا نیاساید جانی نشود آب لال
هم تقیر رسد از حرم سپهر کمال
که ز مال رود هم که از هم لال

آتش پست تو از زبری دور است
خون بقیعال در زرم پیغمبر و یک
در حرم تو اگر نقشش در صورت
شاخ بار یک جدا گانه درختی نشود
گاه مسود بود ذاتی از خدای
اوستی که ز چنگال نبر پست پیغمبر

بر آرزوی دل فیروزه شکل سپهرین تک
چمن نشاخ من شد نگار خانه تک
همی فشانده خورشید سنن شاه بنگ
تسلیغ افغوی بود بجای مرغ و خند تک
که پیش شیران است بستند به تک
کنده کن ره کردن چو مار کون ز تک
بست بخت عالی به کند آهنگ
بر آفتاب کند پروهای کردون تک
زمین نغمه فرو پوشد آهنگین بر بال
چو آب سوج زنده سیم در سام جبال
زالاکه سیرخ نکر دو همی سروی غزال
سروی ای هوئی شتی چو آهنگین نخلال
ز ششم شاه کند بر زمانه استجمال
ازین سبب ز کوف امین شکل ال
ستاره از سر گل آسمان تاج ال
چنانکه نقش کین تو مقصد آمال
برون شوند خضره شان حال پیش ال
زمین چو مگر مصلح کرد و از زلال
بجای غمی ز مسامش بون جد پرو بال
چو خا رشت مراد گشته به تیر فصل
دو نیمه کرد و باز او قد بصورت ال
به نیره در زده شک علقه نشد خال
ز دست خویش بدان کوشد چنگال
نه طبع بیانی بود آن من مصلصال
بخدمت بسیار فضل اندک سال
دیک ازین بنگی ای کشته از ان کل
باز کوئی زهری پیش ملک صورت حال
بندگان تو چنانند که بر آتش نال
بزد ایام ز غم کان یکایک قیصال
بند بولاد شود آنچه او را دنیال
تا نبرد مشن و جانی تشانند نهال
گاه خوش و جرم وی ز بخش وبال
هم بر کرد و تو نوز کند آن چنگال

صرف مصری جوال پند پندبال
 انجم از چسبند در آینه و ایران بکنند
 سکه کرده میدان در او ما بکنند
 سوم کجرف ندم تو قوی تر از بحور
 ایای خود و باز او کی به حسد مثل
 اگر زکرت تو در پیش باغوش کردم
 خدای عزوجل فضل کند با من تو
 بر آن صیغه سپید سبای مشک میتم
 مکن تیزه اگر چند خوب رویا ترا
 زوال بکت خوابان خلست و کترا
 یخانی شوی که گس از دستانت نشا
 کلاه کبر فزود که خوب رویان را
 چنان کزید بخل از صیرر خامه او
 زبان جاری و جلیح وقت بد بلند
 ز ظالمان بد بود و خلق و بستانه
 همی چشم من آید که کیتی
 بر رخ چو ارضی کنی دشمنان را
 در آن هندوی تیغ زهر لب خورده
 گوئی که ماه مشتری از جرم آمان
 در ماه مشتری مستی کنی کز کار
 نیانی که ماه مشتری زوی بوده
 گوئی که در ستان بشت است بزمین
 باه اندوزید ز پنهانی آسگون
 نرسد از رخوان ز سرشکر سمن
 گوئی که با سوخته سومان آژود
 دان تهر که بکر انجم لغت درو
 از صحن باغ کسنگه او جو بگری
 دان گوئی که نزل زین شکفت زای
 گوئی که نذر پنجه همی پوست بکنند
 حبشه در شاه نشسته میان باغ
 که کز دوری شبانه شعاع او
 خوشبوی نوزد خبر روزگین باز حقیق
 ای سرور که نام ترا بنده کی کند

صوف مصری بگاده بسا چو جوال
 کرد بر چرخ نشاند ستوران خجال
 پیشه کرده ختان در او شیر خجال

اندازن وقت که قاتل زنده نگره بک
 تیغ نوزید ز بس خنده شوک سپین
 اسب کشتی بود و حمله او قوت هیچ

وله ایضا

جهان بگلگ تو کف تو کند مال
 چون بی چو پستند کالی شادک

چگونه ز نجه پنجم ندرخ تو که مرا
 در خلاص امر زدی تر گشتی

وله ایضا

ستیزه کردن پیوده عادت قدیم
 زوال بک در آمد به پیم بپشن پیم
 اگر تو فرود کنی بوسه زانندان مجیم
 بهم سپاه شود بخت و عارضین کلیم
 که از طارک الماس چه دیور جمیم
 کف کشاوه در امی تین طبع کریم
 که ظالم آتش سوزان فرود چو ظلمیم

یقین شناس کن با خط متادست بکنند
 بسنجند که پروان کند و سوسن بر
 اگر چو نیت چو خناره قد و دخت
 عا د کاب اوله تسم امه بن تمام
 در آفرینشش چیز با کمال از خلق
 رضیع دشمن او را خدای سترو جل
 چو او به تیره به بند سپهر پیشکار شود

وله ایضا

رک دلی در اندام ارضی دارم
 چو یخ بفسر در جوق قدوم

دم نامی دینم و چون بر آید
 تو آن شهر یار که از تیغ و تیرت

در صفت باغ سلطان طغلت شاه بن شیخ سلجوقی گوید

رضوان به ماه مشتری آنگه به ستان
 ابر اندازد که شسته ز بالای قرون
 بر آسمان کشیده هلبهای نیان
 کاهی زنده بصیقل و کانی ز لبان
 پنهان خاک در در بالای آسمان
 زان بهر کی خیال خیالی کند جان
 آبی بروشنی چو روان اندر درون
 شبای سیم بگری سر زده استخوان
 بر بسته آدمی پریشانی و میان
 از چشم آدمی شوازند شدن نهان
 روشن تر از ستاره و صافی از لادن
 از خرد دم قصور در زرد رنگ خان

مرجان بود سوز در او شاخ نترن
 در دست باد جنبزایاب تپعیاس
 دان آب نیگون سکلن کانی بی
 از دلش ز جهان آفرین در دلی
 زهیب جنبز بک اندر فرار او
 گوئی که خرد چو سپهر سپید
 پر زدم چو سیم کشیده فرود
 آبی بر این نشکن و بنالی برین نشا
 بر کف نماده لعل می کز فروغ او
 ساتی ز عکس فرخش می سیاه
 جامی چو بجز زلف کز دکنده همی
 روزی که آب آتش را روز تیغ تو

تیغ بی از وی قاتل در آید تعال
 بر رخ خونخوار از بس نجه شود دین ال
 دشت در با بود تیغ در او ما بی ال
 وزن یک نقره حلقه تو کران نزد جبال
 ز نعت تو در نقره استخوان مثل
 بجان من غنیم آورده بد پیام اهل
 بشکوهش به پیش خدای سترو جل
 که ز یک مشک تا بند آن صیغه سیم
 رخ چو ماه تمام و تنی چو پای شیم
 بنفشه طبری زیر آند ز لعل چه جمیم
 مرده باشد و سر و سحر و سحر قد میتم
 که قیتمی بر او حکمت است و مرد حکیم
 تمام بدیه جز او را نذر است بر جمیم
 بجای شیر پستان بد شراب جمیم
 مقاومت کتندش سپاه هشت اظلم
 بگیری بجز سپاری بنجام
 بر اندیشش با بر نیاید در دم
 فرو شده بر آورده ز ال رستم
 بجز آن که در اند بباغ خدایگان
 زوی عجب صورتش شکل بدیع سان
 در کشتی فرزنی که نیکوی توان
 مینای شکسای داد بر ک ضمیران
 در چشم بر لوگو شهرار پیکر آن
 مالیده قوطه ایت ز فروزه بهر آن
 از نیکوئی چو دانش از دشمنی چو جان
 بر کنگره خمیده رود مرد و پاسبان
 بر کرده اند تیزی منقار از آشیان
 زان گوشه منزل زین با جان
 پاکیزه تر گو شود خرم تر از خان
 اندیشه لاله زار مشود دید کلاستان
 آتش نهاده ساخته از بهر استخوان
 عقاب خرم شهر پر کشتی بیاد بان
 این لاله نظر که در دو آن خورج خان

شکر فبار دزدان بخار خنده
 انبساط استخوان مبارز چنان شود
 پروان نخله نیزه خلی بروی دست
 پیکان بقیضه سرکش از بر جنگ تو
 که گوهری در چشمه تیغ تو بر کشند
 آسمان کون قرطه پوشیدگان چاه پستان
 خواب چشم ز کینش در سحر سحر آزماهی
 چون لب و دندان و بود شکست خرم گشت
 چون مراد لشکر دیدند استخوان خنده بگشت
 نرم کجا اسرار نامی در وی بر فردا
 برک او بر خاک ریزان چون بلورین یاسمین
 بوستانی ز بهی اند که جویدش روی
 چو در دهر چو در عکس او پیدا شود
 نیست تا در دهر و مشک بان زوایای بی
 در خزان بگریم باغ شرف اند که
 ز خزان گشت کاغذ پوشش ازیرا که است
 جایی جایی بر خیزد پند پوین جور خود
 چون بلورین جنتی خنده از آن جنت
 طویلی از دزدان کون بان شاخ خوش
 شیریاری گزبات عدل او در پیشه خرم
 طعم دنیا در کون پوشید باغ مشکبو
 برک چون نیانداند و دوشد بر شاخسار
 بوستانی فروز بگرسته پستان پرم
 دست کوی چون فروز آینه تیغ کوی تیغ
 ز آبکینه عکس او چون ببدست نخله
 طبع از پرفا ب و جام زده پشتری
 در سپهر خمرت آمد کاجوی کارم
 خون آتش در جگر دهر باد اندک
 جده شان بو کسین بسین بکنده جود تر
 ز در جبین چشم کوز نار است کوی صفا
 سایه شبید ترا بر بر زمین کا و قشاد
 سنگ و آهین باد زمینی بنیادی
 آب آتش تو پندری در کتب کرده

چاده بریزد ز سر بر زره کوی سنا
 کز خورشیدش چای گد قنده خرم
 و ز کشته تو سخن خلی زور
 و ز سوی هفتک بروی تو زنگان
 صد جان زنگ حوزد بر دانی

از دوزخم زالم ز تیغ بر تنه
 دشمن جو بگوشش پند جان تو
 پیدا شود چو در دشمن بچند میل
 و غ تر اقصین خلیل است روز جنگ

در مدح سلطان طعناشاه کوی

نار دوان بر روی تو لولو اندازد
 دل چه داری شک چون تیغ باغستان
 آنچه سو کند سیاهش بد بود تو جان
 شاخ او بر باد از آن چو سستین خیزد
 از خوانی از نو زو بشکافد هر زمان
 ریهت پندری پی در شاخ مرجان
 زنگاه و نور و طبع مشک لبی
 از تاشاک آتش بوستان ز خرم
 برک ز چو کاغذی گوارانی ز خرم
 و چو بچکان جو اصل بر سر دایه
 بر ناز و کسب پر کرد از لؤلؤ میانه
 کرده از شش و نون بر کله کولی

تا نمود آسار دوان ناز روی او
 بگران بر کران از آن بر دوان بر سبک
 کوهی بر گرفتار در دانی در صیف
 از بلورین با عینش خاک چون سیمین سپر
 چون نمود لؤلؤ از آن زو و مشک پیش تو
 جام مراد کس چو رنگان تو است از
 داده در دهر و مشک بر کله کوی
 تا به پی از دزدانای روزی کون
 شکل پروینت یانار کینه بر کله
 بهت پندری نایم بر سر شاخ خست
 بچکان کوی کان کرد از شاخ خست
 تابان بندگان هر یک بشربان کوی

در تمییزت جشن مهرگان و صفت شراب

ای چون دکان سپم اندر شد آید
 کز بدستی خط و سرفرخ بر آسمان
 کز پوا عطا فرود آید بی بر آسمان
 دست پروان کرد پنداری کلیم با دوان

تا چو سرا خرد و مرد و هند و اول ز خست
 سز دایای نایم روی او بر سوزم
 زان شرابی خنده باید بر مردم و ما تو کس
 و ز صراحی چو جام اندر شود کوی

فکر مر حبت سلطان ارشکار گاه

که در دوزخ است برود یا در بیان
 زلفش آن لاله ز کین گشته ستم
 اختران جنت بگریخته ستم آسمان
 صورتی شد با کاب بگریخته باغستان
 چرخ و در بار ایوری بن بیکان

بر سپهر کوی بگریخته بود
 چنگ باز اندر هوا و شاخ کین ستم
 روی آهو بگریخته بود روی دهن
 ناید تیغ و نیزه این کیم است
 کان بادهت تخت در بس سراج

وله ای

بر دوح لاله کاندو بر جوشن افغان
 در موج ما و ننگ لیران استان
 در کوه بر طارک تو کج شایگان
 کز آتش سنان تو ناید بر او زیان
 هر چه که بسنند و بنده روز مهرگان
 تاب زلف عنبریش بر من سنب نشان
 چشم من چو ستار دوان شد جان من چو ستار
 در چنین روزی سبکتر باوه باید گران
 سرخ چون مرجان کینه تو سپیدند دهان
 از حقیقت خبرش با چون آیین سنان
 کوهی بای بی سوی خود و زنگ ارغان
 که بر اصل او فرد کون بون کید زکان
 تا که و نغمه ساغر او با برج و ناف آسمان
 گشته هر یک گشته زده از روی جهان
 زنگ کرده است آب روان آبدان
 پخته سیمین خاد است از بر شمشیران
 خرد بیکای نایم سنانک زور و خیم
 تنبت کونیه خمر و رخشین مهرگان
 چون بچند سر زنده بر پنجه شیران
 زان سپس کش فرش کوی ستم
 و چو کافان بر انگشت ناز از ناز دوان
 چون ز آبک صبا در جنبش آید ستم
 کز زوشن سیکون ساغر شود با تو ستم
 در بلورین بگری کوه نایم تو ستم
 چشم از دوزخ و لعل و مغز او بر مشک بان
 از شکار خسر روی آن تاب خمر و آن
 لاله شمشاد چو کلبین پروین نشان
 این مقلقی آن بخت از نیشک از خرم
 در مجال خفت بر بگری پود نشان
 کانت از لغاز خیزد خفته از نیشک نشان
 صد هزار چشمه سیاب در اجزای آن
 آب بوی تو در رنگ آتش جوان جان

بزرده خواستن آن در چشم دلت جا
درست کشی بر رخسار کاشت می
شباب دیدی ز بزرگان شباب پدید
یکی ز مشک و ز عنبر کی ز شیر و شب
چو کشت کشت که در امش دل تو نم
رتاب حلقه پرتاب بر سبیل می
کمی ز ناز و مشک هست او از بخیر
بنم خسته دلم بکیزان جدا نشود
بهار نفس سپهر حال او دارد
خیال روی می اندر بهار دیده مرا
چهار چیز از چهار چیز آید
مرا ز سبیل تو فلک کشت سروسی
در رخ کز سخن ز غریب ز کینت
حکیم سید بود تا هم آنگو شهر سرخس
فدک حکمت او پیکر غریب را
گر تبتش طبع تو بر نهی قوت
زیر خاک درون شاخ زعفران کرد
بها تازان دسترازه کرد لاله ستان
جان جان شد و با بسجوا و جوانیم
مرا شراب کرائی که عاقبت نیست
پار زستان کجاست عرض بگو فر
همی بخندد ز نو جو بسبزه بر لاله
بصالحان گنجه جانیت لاله یاقوتین
مخلبت است و بخشش من در حقیقت
مکان بری که مرا دانه جو دیرد
بزار کار بگردار تیر است شود
چنگ خونی شناسد برگ در از خنجر
که چنت ایچکینه شامی دآبادان
با چشم بر پرنگ سر از در جان نهاد
از بیک بر پشت ز فریبت باغ را
از تو طوطی دوم طوطی کده
اندر هوا قطار خردشان کلک چمن
با که هست که هر دو با بر درج در

بر من آمد پدید بیای ماهستان
شکسته سبیل آن آفتاب کستان
سبیل دیدی پروین آن سبیل زمان
یکی ز سمن و نسیرین یکی سبیل بان

نمشا بنجم او در حقیقت عنبر پز
لب و برایش کشی شتاب و پیل
نمشه لاله ز کین و تاب کند
پدید کرد و تیا و ما چون نبود

در مدح حکیم سید ابوالعالم سمرخسی

کمی ز بیک نبشته هست لاله زهر من
دوان از سوز زلف زلفا زهر دهن
شبی ز نوشته سبیل می برک من
بتی شده هست که جانت پیش او چون
که هست هر یک از آن در زمین من
مرا ز لاله تو شنید شد سوسن
سخت روز بد عهدیت زهر من
ز قدر او بنگار بر می کند سخن
کند تیزی پیکان شکل پروین
ز تفکیک ز ساشی و ن جدر من
ز بر عشرت تو ما در قیر کون کردن

مرا آتش با قوت ما ز لب او
ز رشک هر دم می جان دل بر اندام
می ز بریشی مشکبوی نور افرا
ز بسکه خون زردیم با خون زهر افرا
ز عهد تو و دندان بر کاله زهان
مرا ز لاله تو جرح کشت مروارید
اگر تو تیر خنجر ادم نشانه کنی
اگر فریب عقلی زده حکمت او
که گفت دانه با قوت ز آتش تیر
ز دل جایش شود در تخته خنجر
اگر چه مایه اهر نسبت کفر و فحاش

در مدح میرانشاه گوید

اگر شراب سبک نوشم از شراب کرا
پرا ز طراوه لعل است او می در ستان
همی کرد خوش خوشش بلبله بر بادان
نشان خالیه اند میان خالیه دان
مطرب است و بخور و آبشک بیان
کفای سیرم شیر بار در فشان
هر گوی که ز تخت تو حکمت کلک

ز شاخ سوده همی سپردون کند سبنا
ز بسکه گوگون بر که بدو لاله چرد
کل از نسیم سبنا پند کل کند دامن
ز بسکه رنگ کبکسار برک لاله چرد
سیاهینغ نایان زمان یاد تند
ابوالمظفر میران شده آنکه هست او
اگر بکوشد با خنجرت کلک قدم

در مدح سلطان طغان شاه گوید

رضوان چمنی سپرد اکنون باغبان
آه و غنایب چراگاه کوشیان
چون به طریق شک یکی گشاید
با او مشک از در با خاک نوبان

دشت از حریر سبز پوشید تو قطره
بر بند می که آهوازان کام گرفت
زین قنبری بهار سبزه ز چهار چیز
سینای بهر بیت همانا ز غراران

شکسته سبیل او بر سبیل مشک فشان
یکی ز بیک چنین یکی ز شکل چنان
نموده ز کس مشکین از نظم گمان
سمن ز سبیل سیراب و لاله از مرجان
بر پیشانی خود جان پاره و دره ستان
بزار حلقه شکست آن کار عهد شکن
شده است جمع آب فسرده آهستن
اگر چه عاشق این هر دو ام بجای تن
سبشی کرد می سیم رنگ یا فلک
نمودی با خون منی در همی روی من
ز شاخ سبیل کیسوز صافی نقره زدن
مرا ز نقره تو کشت ز بسکه تن
بجان خواجده فاضل گویت که فرغ
بگرد پیکر خود پرده بند از جوشن
خنک بود چو چوهار ز زلف لعل من
ز بی تخی توان بست فدره را بر سن
بنور ای تو دین داد کرده اهر من
ز رنگ لاله می زیار لاله روی ستان
می جوان جوان ده درین رخسار جوان
ز نسک غاره همی سپردون کند مرجان
ز زردین حقیقت کین سب لب دندان
کل از سبک چو پار کلاب نایبان
چو بیک لاله کند رنگ شیر در پستان
کند حکایت هر ساحتی ز صد طوفان
همی کاره زده بر بلند بی کیوان
و که پند پیکان تو حسد بر زبان
بزر بی شناسد تن در از پیکان
وز آب چشم بر بخندید بوستان
ابری رنگ قیر زردی قیروان
بر عنبر استیش پر مشک باوبان
در عین بروز شکل دو با دام شه جان
یا بی چهار چیز می خواور در ایگان
لعل ز خشی هست همانا ز غراران

از لاله که گشت پاز لعل ششتری
 از بس بنفشه چون کف نیست جو پیا
 روزی بجا ز که هر آن تر شود کباب
 از گرز زم دید خورشید پر خیار
 تا کف گشته سر سردان به تیغ
 در تیغ کف کس چه بدول کان بری
 سنبل و سوسن بود از زلف جانور کین
 نوز و پاز قد روی او بیکرند نام
 مشک بت با بوشامی آمیزد همی
 در سبیل ای بت کس کی تو من در خورشید
 از میان جوز انسانی چون که برندی که
 در سار و قد زلف و بنا گوشن مارین
 با ماه و با مسنور و نور و راستی
 قدم بنفشه و ارشد و رخ بنفشه نام
 در نازکی و کوچکی اندر جهان که دید
 موز کار یا سمن اندام ماره وی
 شاد ب بوستان با بست سیرت
 از نظر شاعران زان الفاظ فاضلان
 در مدح ناکان که گم کنند تن به شعر
 دو شش تا روز فراخ آن صنم شک و آن
 تا فاداشت از خانه پاز مشک سیاه
 کاه پوسته بکفیت نقرهای سبک
 کفتم انخالیه دان چیست بختید تم
 با وفا تشنه و دانه داد آید نصرت
 تا در است چو در زم بخوابد ساغر
 با بد دخی بی صید بر زلف بت
 شده سوی شیر به چید و بر دانی شیر
 رست چون نخبه قصاب پاز خون کاش
 مراد بر سوی پر کند بر باد سپهر
 شیر اگر چند بخت بکوشید ولی
 بیکی شاه بر آرد و به پوست بزد
 مرادین تیغ این جلاله استان
 درین فرد خن جان این قریش نوز

وز خدیگت دشت پاز سبز نیل
 ز بس شکوفه چون گل سیت به آن
 وز جستن شمال سبک تر شود رخسار
 از زخم کوسن تارک تر یخ پرفغان

از بک سبزه دشت پوشید پلین
 پر زرد و مشک لاله سیراب از این
 زخم زرد سیاه کند روی از جوی
 لرزان چو دست مردم مطلق بر سینه

وله ایضا

سنبلی سب با باد سوسنی بس بافتن
 جرم ماهه سپهر و شاخ سر و دنگ
 زلف سبیل بوی تو در کرد سیمین کزین
 چون کند در سوسن در خورشید سبیل وطن

سوسن نسیم سید پهل از شک سیاه
 نازون کرد از قدبت آن لب چنان
 که سبیل آمد بنور انوارض پر نور تو
 با دم از جرج عین تو سبیل اند فرقت

در مدح شرف الدوله

اندر سخن طراوت و در مشک در شکن
 زان تو در بنفشه او در دستن
 نازک تر از میانش که چکتر از زمین
 مدح سدیدین شرف الدوله بگوین
 و خردوی از سنون بزرگی بی فتن
 او از عهد پیش و دستان چکرن

این هر چهار فتنه اندیده و داند
 مشک فتن بنفشه او را سندر و جان
 صافی او درین دل با نیت مراد
 ای حست فخر تو جلوه نیت
 از قدر و در دشمنی چشمت آمان
 هر کرده خریف کردند با دوسر

در صفت شیر کشتن سلطان

با فاداشت از دیده پاز سبزه و آن
 کاه آهسته بخورد قدهای کربان
 که همی خالیه دان از زلفی ز دندان
 با خدانش قدم اند قدم که خدایان
 بی محاباست چو در زم تو خدایان
 با می مطربا برده بر خاشاک
 سر بهامون زده از پشه خردان کاه
 پنج قلاب او در سر هر چه نهان
 از دلیران شغب نمرود شیر قفان
 خردون زخم تاج او شد کس با

رخ او لاله استان بود منکر کاه
 دهن کوچک او دیدم بکام سخن
 میسر بر نشه قاورد که از نبت او
 بجم بر جوشش کقطره نیاید قلم
 کشتن خوک ز پشیرن بشنیدی بخت
 می بخورد پشادی که سیاه و در تن
 از بلند می ز پشیری بزرگی که نمود
 رست کشتی که ز پولاد او در آید کاه
 تیر بزند به پوست و کان بر سینه
 بر دست فروخت زمانیکه مکر

در مدح جمیسه الدوله ابوعاصم

وزینغ تیره که بر بخت طلیحان
 کوئی بیج شاه کشاید همی روان
 با سلاح خفته کن پشت زدم روان
 مردان کار دیده کردان کاروان
 زان دستگیره میدان جانور ان
 کاستن است تیغ یانی ز عفران
 در سپیدی صدها حست سپاه جنگین
 باروان باره حشکم در فراق بارون
 چون کند انجم دو چشم سراج آن بجم پرن
 رست پندار که در جرج عین از مین
 وز دمان پروین غالی چون که کشاید دهن
 ماه است هر سنور و شکست بر سمن
 بر هر چهار من بل و دیده سفستن
 نقش خنادر و تر نش را سز و شمن
 بر دو دست جوشده و جرح مر تن
 وی سیرت مذهب تو خنطن
 کلهای او چو ماه و چو خورشید جرن
 با دشمنانت شادی با دستان خرن
 ز انبیاک باید کم که بود کند سپهرین
 لب چون لاله پیدشت ز می لاله ستان
 ز نجان است ستان خننه بر غلام ستان
 که نظر فی دل مرغ خالیه دان کردان
 پادشاهان زمینند بزرگان مان
 بجم بر جلش کند سنجده سلطان
 کشتن شیر من از شاه بدیدم بعین
 از یکی پشه و از شیر با دند نشان
 رست کشتی که ز شیر است میو سیکان
 رست کشتی که ز المی سس با دند ان
 شاه چون شیر سوی شیر به چید غیا
 کرد آسوده و با آید و سازد جولان
 درین کوشش بر جای بختکند ستان
 بچی فراید نورد همی فسز و دجان
 نداد بهره از آن چهره خرم از دان

اگر بچشم گمان از برای من گویم
 من بچشم که مراد خیال چرخه او
 مراد او این زبانی ذکر و کار عجب است
 وجهی دونه ابو عامر آنکه حضرت او
 که زبیره و ماه است روی آنه بخوان
 اگر چه در شب آدم آفتاب بنود
 چراغها دور دور زبیره سر
 کلفت نیست که از کلفت تو کز آن است
 یقین که آن جان از دست اگر چند
 همی بخواند با نوزدای او کفوف
 حصای موسی از قاره که سیاه کشاد
 بر آسمان زبسی کرده چون ستاره حوت
 سیاه رویه کرده و شهاب و صلیب تو
 ز بسکه از تن بدخواه بکسانی سر
 چو که سوس حید زرد که بگو شد بگاه
 شاخ سوسن آژاده بزکند بقا
 ز روی قدش بی سرواه شد پیدا
 بوی زلفش باد پیخته منبر
 بجای دیده بسرمه زلفش کلفت
 ز بسکه هنوز تو پیش کناه کار شود
 که از زمان تو رو باه جسد در یاب
 اگر در چشم بهاری ز تیغ تو جده ی
 مخالف تو را با خود از قیاس کند
 خدایگانا امروز بر سعادت حید
 چه آفتاب شد از این خود بخانه ماه
 بهشت از زکین تیغ ز نشیدین
 بگره که بهشت از پلکنی تو است
 چو کوی آتش فروخته بزر آید
 کلاب تیزی که آن چشم سایه سپید
 غلام باد شام که میوز خوش خوش
 هر سال هر بی بی هر کوی از خوش
 کلاه گوشه خورشید چون به آید
 در آنکه شیر سیاه است شمش بر تپه

پس از آنکه کوی نیست زلفت
 بکار خانه شود خانه پری در میان
 ببرد و می برود هم در آن زبان

زنگ چون در این بود چنان بود
 بزرگ باز خدایک شکل کعبه است
 روان بهر کار کارگاه دست خورشید

وله صی

که با سعادت زهره است با طراوت داد
 تو آفتابی دهست آسمان با خراک
 که از زفره کرد و دو چشم مار تابه
 که آفتاب در او چو که در شب کونا
 ابو المظفر رئیس نصیر طکت شاه
 شب کار ز کین غایب اندر چاه
 بفر دست تو ز این شود و کشود میا
 ز پیم تیغ بد ریاده او قد بشنا
 سیاه شیر علا نشان میان سپاه
 بزخم تیغ تو ای شیر یار ملک پناه

سعادتی که همی مرد و آن کشاید طبع
 بشکل بار و رنگ زفره است یقین
 که آفتاب بر اجت حاضر تو بتا
 شفا بهیج کار می نغای گشته زاده
 خدایکانی که تیغ بگفت و طکت است
 نه انجم است و چو انجم حید است
 بد آنکی که ز زخم سنان زخم تر
 مخالفان چو به پند مقرر که خنک
 وزان بسوی علا نشان شتاب کنی
 گمانی که در لیلان زخم قاروند

وله صی

بیرک بنعل خوشبوی بر نهاده کلاه
 بچوشش اندر سر و صیبه اندر ماه
 ز شش ویشین خاک زرد و دیبا
 هر آنکی که بر آن زلف روی کرد نگاه
 کناه کار بنا زد همی بچرم و کناه
 بکام شیر درون بچه پرورد و دیبا
 ز خاک که هر دو الماس دیدی گینا
 بکف نیار در زمان بین قیاس تابه
 نشا طوری بکام طلب فرای بگاه

بزرگین که بزنگند سایه زخ و زلف
 اگر نظاره جان بر سپاه و حید شوند
 ز عشق آن بر چون نقره کرد که یک مر
 نه دانشی رخ او کفشی مثال گرفت
 میاده با صفات گفت نشد سوخت
 بکس تشنه نیست ز پیم بگرید
 بهیچ یاب با هر دو قدر و دلنش تو
 چگونه بر آن آرد که کسی از ده قدر
 زلال رخ صنی سوسه و قد بخواند بگرید

در مدح سلطان محمود

چنان که گفته کرده که خیره اندکگاه
 که تو ترا بود و طلبید که در راه
 شراب و مجلس با دو ساقیان چاه
 بیوفی الیه از خود با د و بگاه
 چو شوره با زده از من بجهت راه
 ستارگان بختیت فرو نهند کلاه
 و لیز بود اندر بنر و شیر سیاه

سپهر آینه کون از خبار تیره شود
 چنان شد هست ز کرا که کوی شمشیر
 شراب لعل در فتنه در چنین مرتبه
 بست خسته چنان میوز که پنداری
 نیبانه در لشکری بگرد کرد
 سپاه همی که زده بر نهید با شرا
 چو او بر نهید کند تیغ با حید همیشه

که در فراغ تن آسان بود همیشه شبان
 هر آنکه در چشمت ترا نمود چنان
 زبان بوج بزرگی که او دست خورشید
 همی حصار کند بر حرم او بس جان
 طراد تیکه همی بر خود به بند و زده
 سیاه زلف خط سیرت ای بت خورشید
 چرا در زلف تو بروی و شب نشود سیاه
 تو گشت گمان بهوز اشتاد همی بشنا
 کمال قدرت و تاید عقل و با تیر چاه
 نایز دست و چو از در بیت از پناه
 ز پشت تازه کردن که ز یاد به باه
 ز روی آسمن پوشی همی قبا و کلاه
 که بر شکار می بگوید سیر رو باه
 بنگار در شده تا خلق روز معرکه کلاه
 بگاه رفت بعد آن نگراری در کلاه
 کل سپید بر او توده کشت و مشک سیاه
 نظاره بود بدان روی سپید و سیاه
 روان سرخ با نند نقره اندر کلاه
 ندای روشنی اجعه کعبه پناه
 جیات جانوران با سبب کشت میان
 بیان حق از اصلا ب و شمنان باه
 عقول است و سخن اندک و امل کوتاه
 ز چاه ز فرم گیر و قیاس رود فراد
 بزنگ لاله شمشیر سماع سر و ستاه
 بنشین خانه رو در بک پده با ده بخواه
 کنون سپیل و چون سپید کشت گیاه
 چو روی آینه کا ندر و کند کس آه
 همی با سخن ندان جدا کند رو باه
 موافق آید و خوش خاص با شال پراه
 حواس از دست برین شود آگاه
 چو جنگ راتن شمار و در بشکر گاه
 بر او تیغ ترا که کشتش بر دیبا
 چه دست مردم گوشه گشته چینی گیاه

در مع امیرنشاہ سلجوقی گوید

برینم تو گوئی که از غداقت و شرم
 ز خون چشم بدشتی که بیزد کند
 ز روی قد تو شک صوبه با ماه
 وفاق حلقه زلف ترا بشد ختن
 ز خواب نواسته در وقت چشم خواب آلود
 ز مشک اسپم که بهت تو زلف درخت
 پر بر روی که در شمش خاکی است پری
 پری زار و خناره از گل سوی
 پری که دیده نور سه چادر شب
 ایات غمزی است کثیری بالا
 دل از هوات بترم اگر چه بوی
 ز به خوبی تو نگار انسرید آیای
 ایازدک عیدی که باز پانیه قدر
 اگر عدوی شیرست خود چنان بود
 او که باغ نمان شد بمرگان گل سرخ
 ای شکسته تیره شب بروی دشمن شتری
 از شکر بر فزوداری انداوت سرخ
 زلف مشکین قند یکا آذر بر نکاشت
 بوسه بخششی ز دود صدا بر کبری شمار
 در با نام نعت نندیشی گوئی زار نال
 کبری در حلقه زلفین شکینت رود
 چون حق گیری ایوان نور هر مجلسی
 خسرو ایران طغان شد بولطافش کند دست
 سرود سوزان از راه باد از دست
 ز باغ بر شاخ چار اکنون شاوی کشید
 یک نیمه عمر خویش چون بود کی بباد
 یار و کار کینه کش از مرده نشینت
 زان پیشتر که چشم عالم ز خواب خوش
 نداشت روی تیره نشینم به پیش او
 هر چند بنصرت و بختیست و بخت
 خدایگانا همان بنین بود سهند
 ز بر فراج کی دست یافت گرمی می
 ای مبارک ترا ز ستاره روز

نقد و شنی لبندی استی ای نوا
 شود بنا درون حلقه حلقه مشک سیاه
 ز باز بسته که رنگ و کج نهاده کلاه
 از ستم تو به شکست آید ز مشک کنه
 اگر صنوبر بود ای کشف طرفه استی
 غلام و بند آن با ختم که خوش است
 نه لاله بر کی بستی تک لاله سرخ
 غلام آن خطا مانند نیم دایره ام

وله ایضا

پری زار و زلف از بخت طبری
 پری که دیده ز سپستاره بگری
 تو نیکو منت ز کثیری و قبله غمزی
 سر از فاخته ز چشم که چه حد غمزی
 چنانکه بار خدای من از کوه سیری
 بر چه غمسم دور و بر و بلند تری
 تو پیش دیده او شعلهای پر شری
 سرای بلع کن از گلر خان کاشتری
 پری زار و زلف از بخت طبری
 پری که دیده که از زنده تر از آهوی
 نگار حسینی با قبا و با کلهی
 در از مودن هر چه روز کار بر م
 سید دین شرف دولت آفتاب گرم
 ستاره جهان سماج که ز چرا
 خدایگانا که باغ زرد شد بستان
 می ستان که خرد هر زمان بد گوید

وله ایضا

بر گل سوی ز سنبل شکلهای غمزی
 صد هزاران بد کنی روزی که شتری
 در بر کیم زار خوش خندی گوئی خوشتری
 کم شود در حلقه زلفین شکینت پری
 چون به پوشی بیدان آفت هر لشکری
 از عدو آیام خالی از دشمن بگت بری
 تیره که نشد باغ آزار بی باد آذی
 کند از بر میان تو باستی همی
 در بید شیم بدل کاخ غمی به ناکی بود
 ای جان آرمی ای کنخ و زلفین تو
 بوی صبر خوار شد زان لنگ بفرز نشا
 خوبی ز ایوان شاهنشا ایران بگذرد
 شمس تیرین است کوفت شاه شرف
 ز خمران دیدی در باغ زلفین روز

من قطعاته

یا قسم من و ایش من کم ترا و نا
 در خانه گیردم بقاضا و با باد
 پر چشم از و چو گو گو بد فم از آوا
 دین طرفه ز که من قدری ام کرده ام
 چو کوه پستون بنشیند به پیشین
 کوبد هر آنچه خواهد و من صغری او

وله ایضا

تبی دو و دشمنی من ز دید و در بود
 نه برد باغ کی غلبه کرد وقت خوب
 طبع خرم و خندان ضرب نشیند
 شرفشان ز رسیدت بمنم در دست

وله ایضا

یکی نکاشته شست بر شاخه بگاه
 در و ابل بیماری و دهناب نشانه
 شکفت طرفه بود مردم از صنوبر بود
 همی روی سوی درگاه با باد بگاه
 ز شاخ سروی و پستی قد سر سیاه
 ز قمر و مشک چو عطر ای میر میر شاه
 پری مثال ناکشت از شد بر پری
 پری زار و بالای سرو و خاقری
 پری که دیده خرامنده ترنگ در می
 بهار کس کی تا با کان و با کبری
 چو روز کار بجز سودنی بستری
 ابو الحسن علی بن محمد بن سر
 ستاره زود جان عمر و آسمان پری
 ز دست نبرنگاری شرب محضری
 که پیش دیده شاد می شمر و غم ناگری
 تیره شب بروی دشمن شتری و شتری
 وز شب بر فاج داری حلقه انگ شتری
 نادمی در خلقت فرزند آدم لاغری
 آسین بروی کبری ایش کان شتری
 خاک کرد و کسیم سیم باد کرد و غمزی
 آب صبر تیره شد زان چشمان صبری
 چون تو دید ایران شاهنشا ایران بگذرد
 باده عدل اثبات و طلب ملک سروی
 حرده کاو و سازد در هوا باز گیری
 چون فرود آسود پس بر گل از ضیا کری
 و او دم و ساقی نشیدم از زمانه شاه
 از مرد کی بخیل بسک از بد ترا د
 بر جایی است کینه زده چو کعبه
 دارم بی جوابت نارم جواب او
 حق است او از دست که زان نیم زده
 که بر خاچین کردون فرغ زو سیاب
 خدایگانا فریاد بنده در سس شرب
 صدر در آفتاب صدر از فرزند

قتل تو علم بین علم کشای
 دست سرفرد درید و ستر و
 هیزم کوز را بر آتش نه
 بند پولا و برد هین یا بد
 ای بر فضل و شادی روزانی
 کزستان من تونز کنی
 قطع هیچ مزاجندل چندید خوش
 تو دنیا را کسان آب مزایه کنی
 تا بجز تو کرده وصال شتاب
 ترسم که دیگر نه سپنم ای تو شتاب
 ای کشته پراکنده سپاه جهنت
 مرگک ترا سخاوت ای حنر و حوت
 هر روز بتم باد که می پیوند
 چیدن اضحی بگندت ماند

طبع تو وجود و ز وجود آموز
 کسوت شاخ و صنعت نوز
 که توان بر شمر شکستن کوز
 آهوار بر شمرند بقوز

شست آذر نه از گمان هوا
 جامه باغ سوخت بی آتش
 زال شد باغ و تانه و پراز برف
 طبع کرا آفتاب نظم شود

باد کازد چو تیسر مردم دوز
 جامه گرم خواهد آتش سوز
 چون سوزال زر شود سر نوز
 دست سرباره شود فیروز
 بکش این ریخ من بقتل امروز
 بازستی بنده تا به تونز
 هیچ کوه که مگر مرد نصیب کنی
 این سر انگشت تو که کرم باد قلم
 دارم دل جوشان پر کشتن سیاب
 اندر شب بجز نوز وصل بخواب
 خون میاروز دیده شیر علت
 کانه ذرخ و شمنست این جنت دوست
 مردم دل خویشین چنین کس بند
 خورشید جنت بلندت ماند

در شکایت از مدح

از پی تو بارند ز کمان محرم
 حشمت شمر و خط من بفروشی بدوم

پس من بخرودی شمر و ستم تو
 کربج تو که هیچ نظم برارم

وله لیلیا

کرنیده زیدمان غریوان خدمت
 شمشیر تو بر شیریدانه پوست
 بادی کویده حیش و بادی خند
 اترش بسنان ایوبندت ماند

بر کوس سپاه تو تار عنت
 گک تو شمشیر تو زان شت نکوت
 در من نفسی شاد زیم پسند
 اندیش بر فتن بمنت ماند

روزی سلطان و مرده شش خانه داشته و ده شش میجو بسته که از حرفی ببرد کتین بدست مالیده و دشمنی بسته انداخت و دو یک آید سلطان
 باز باخت بملت غرور سلطنت و اقتضای انی و دولت بر تبه متبرشده که کار بر خود میسر زیند حکم این باعی به پیر به بیج سلطان ساینده سلطان ترا

وله لیلیا رباعیا

ما نمن نبری که گتسین دادند
 زو چشمه خضر در زمان بکشاید
 از دیده ببول از و خنار بزر
 بر تو ز غم زوزه و زنجیت دراز
 بر شاخ امیدمانه بر مانده نبرگ
 نیکوگی کن مرا بیداد کن
 در هر نفس از سینه بر آرم سده
 جز ناله زنده بر نیاید نفسی
 یعنی که خطا چه خوش بود آوردی
 کزین ندیمان غریوان خدمت
 زو چشمه خضر در زمان بکشاید
 در هر نفسی می بر آرم سده

آن شش گ کرده و شاه از آن یاد
 در خصم تو در آینه رخ بنمایید
 با عشق تو ام عین شش تاید لبر
 چندین باز زوزه تن را کله از
 دیدم نه با حشمت با خود چه تو را
 بر خصم مرا از غم من شاه کن
 ای روی تو در چشم من بگشاید
 فریاد رسم نیت بغیر از تو کسی
 کرده دل منت و بیت گرفت
 بر حال سپاه تو ز تار عنت
 در خصم تو در آینه رخ بنمایید
 ای روی تو در چشم من بگشاید

خوشش آمد چشم اندکی را بوسه داد
 کشته و شش است و یک چشم افتاد
 که نعل سمنه تو بر آتش سایید
 عشق تو مرا تو انگری آرد بر
 ای کلخ سره قامت ای ای ناز
 تا لایبنداق تو بیارید مگر ک
 تا شاد مرا ای بت ز شاد کن
 از جور و ستیز تو بهر پهنه
 آس من شدم از بهر آقرین هموسی
 ای شمع که پیش فرود آوردی
 ای کشته پراکنده سپاه جهنت
 که نعل سمنه تو بر آتش سایید
 از جور و ستیز تو بهر پهنه

و ده نشن ایجا هر مقلو کرد
 در خدمت شاه روی برخاک نهاد
 دست اجل از آینه بیرون آید
 او سی ز تو انگری چه باشد خوشتر
 بر کل نبوده زوزه بر سر و خاز
 مردم نه با حشمت با خود چند مگر
 از ده خدا تیرس پیدا دکن
 مردی نبود ستیزه با دلشده
 فریاد دست چون فریاد رسی
 در خط بخون سینه او آوردی
 خون میاروز دیده شیر علت
 دست اجل از آینه بیرون آید
 مردی نبود ستیزه با دلشده

انوری چور و

و هو حکیم اده الدین علی بن اسحق از اهل خاور است و در فضایل کلمات مقبول اهل دوران گویند در بدو
 حال در دست منصوره طلوس تحصیل میرد جنت گویند خدمت استوار و عماره و بعضی از شعری آن
 حمد رسیده با عری ایل شد حکایت که شوق موکب ابو الفرج سجزی به میل کردن حکیم مشاوری و در همان شب شهید گشت علی الصبح سلطان
 سبغ خواندن فسانه و حکایت است و اختلاف درین قوال بسیار است چرا که ابو الفرج سکری استوار حضرت شایه ابو الفرج

رونی یادگیری بوده باشد آن نیز با آنها پیش از بود و دانوی در طرز شاعری افتاب ابو الفرج روئی از مطالعه دیوان او کرده است نه معاشرت و معاشرت وی بعد از ترک طرمت چندی بنیسا بر توطن و هشته پس پنج رفته در پنج رحلت یافت غرض اینکه حکیم شاعریست فاضل و درین صفت مشهور و معروف و حاجت بر توصیف ندارد در صفت سرائی بجز استاد ابو الفرج روئی با لیت و شعر اشیرین میگوید و حکایت حکم وی و تخمه کلاه شدن در پنج و آثار قرآن مشهور است و دلانش کرده شده است و اکنون نیز حاضر است قطعات نیکو دارد در ششم در پنج ذوات یافته در وصفه رضوان مشتاقه از دیوانش آنچه بزم مولف نهاده است درین دفتر کاشته خواهد کردید

یرو آب و دم معجزات عیسی را
طلوع داده بکشت هزار شعری را
با عدال بود او دجان مانی را
ما زید پنهان دست مسمی را
با عقاد تو خدایت نون مگری را
وین حال که نو کشته زمین از انرا
تا قصه همین این باشد و زاید همه آن را
کز خاک چمن آب شد منبر دیوان را
تا داده لبش به سر ایامی سنارا
کز خاصیت برود طبع دغان را
یا زان سوی او از چه کشته است انرا
از خون ان دشمن شمل سنارا
بر قبضه شمیر نشاندی در انرا
کز هم نشاند کوزا است انرا
آن محله که دست حرکت او دغانرا
یکایف میراث خور مرثیه خوان را
صدر جهان خواجده زمان حسین را
در عرق افتاب چرخ برین را
را آنچه صلح داد صحر کین را
مشک کنه شیر چرخ و شیر عوجین را
سجده گمان بر زمین نیا و خین را
چشمه بخون چشم عاونه بین را
مقعر ملک ساخت جبل مشین را
کر بر سه متعار کشته خدایم را
نخورد از از کزک شبانیت خنم را
بخر خدی زیارت کند باغ ادم را
شرابین عددی تو شرابین تخم را
تو انگسی که ستوده به شمع و شام

نونه کشت زمین خراجهتی را
نیم باوه در عجا زنده کردی خاک
چمن کرم مرغان شد که شمع نشترش
خدای عزوجل کوئی از طرف مزاج
دعای دولت دستور صدر رویا
اساس طور تحمل کند تملی را
از غایت کرم اندر کلام نوی نیست

در علاج پیروز شاه گوید

هم فاخته بکشا و فریسته زبانا
از عکس چرا رنگ دهد آب و ازنا
چون رستم نیسان بچم دور دکانرا
چون صبح خان باز نه بچم سیلانرا
روشن چهره در هر طرف مکانرا
انته گان هم ندید حکم قران را
باید نشیند پیر بران جولان را
پر باز کند گرس تر کش طیران را
آهوی سبزه کوزا نه غنچه خشت
با دام دو منقبت که از خنجر الماس
از غایت تری که بود است عجبیت
در بار نه درو ایکی طفل شکوفت
نی روح بهار است که در مکر گد است
کز چو عقرب نشندی تا قصر چشم
از زلزله محله چنان خاک بجنبید
در هیچ رگانی کند پای کسی آرام

در علاج خواجه ناصر الدین وزیر سلطان سمر

در غم اشارت کنان شک یقین را
قابل ارواح کرد قالب طین را
بدرد شد یکجا جنسین این را
تذوقیت صحنهای حسین را
خوطه تو اندازد در عرض ضمیرش
رای تو بود آنکه در هوای ملک
در نه تو دایک شیرایت تویش
کعبه دین زنده چو بد نصیرش

وله نصی

کر عین دید عارض جاد چشم را
تأنا ف ریذ شکار او الم را
اناده تر از ابر بود و زادن هم را
کرنیک شد غم بخت ادم را
بر جای عطار دشت اندازم تو
انصاف به تا در انصاف تو با دست
انجا که در آید بنوا ایل زبنت
ستبایه قبر اطفا کیم کت بخت

وله نصی

صبا سبزه یاد است روی نی را
ببارنده کهر میکشد با من ابر
چه طعن است که اطفال بلخ نمی زنند
چنانچه کشته است فی میان تبه است
صورت عقل صورت کس در جلال تو
باز این چو جوانی مجالست جازا
مقد شب از روز فردی بود بدل شد
هم عمره بر آورد در فو برده نفس را
کز خام نبه است صبا رنگ یا حسین
از اله سپر برف بر دراز کتف کوه
کز آینه ابر نشد پاک بر دیده
و بلال نور سینه تا فرخه شمسی است
شاهی چو کزنده قران بیک و دیش
روز که چو آتش همه در آهن فولاد
سر جنت کن افعی قران چو آن دید
قانون کند اندر و نفس تیغ جاد
نفس فرایند با دنا صردین را
پای نظری کند بنده ای قدرش
و اهب روح از پی غنیل جو کوشش
در هم تو کرد آنکه غنیل صحت سلطان
حصن چو ارباب که بر در آن ملک
صفت جواز شاه چون پس شاه
دست خنجر اک صطاع تو در زود
اجرام فلک یک یک بکساند قلم آید
با دایه غن و سخت غوی کز غنک
دو دیکه سراز بلخ چو تو بر آورد
بخت نه سبزی است که ره گم کند اجل
اگر بدیج و شایر کسی ستوده شود

بشبه و شکل تو کردی کز آن بون نینه
 همی چه کشم کشم که زیره و کرمان
 چون وقت صبح چشم جهان بر شد ز خواب
 بنمود روی صورت کجی از آن شب
 باشد که غم از رخ سپین او نشان
 که همد که سلامت و که ناز که نیاز
 در غمزه باغی کس را پشمار سحر
 دل غمزه دل فریب شادان
 بر چه سهره دلیل شمع سوزان
 معشوقه بی که هست پیوست
 چنین کله بر حقیق چینی
 با روح دو بندش معاشر
 اینکه می خنم به پیدار است یار با تو
 این نم یار است مجلس کف جزو مدح
 آنک چون از آن کثرت دیدی آن را
 آسانی بی که ثابت زای بود آسمان
 ای ز کمال حسن جزوی آفتاب
 آنجا که زلف است همه کیره شب است
 بر ماه مشک داری بر سر و گلستان
 خالیت بر رخ تو بنا میزد آنچنانک
 بر منبری که خطبه جاهاش جان کشنده
 و شش لب لعل قیمت شکر گشت
 لعل تو در خنده بسته پروین گشت
 خضر پرویز شاه آنکه بزم بوزم
 تیزی تخمش برید کرمی آتش به بین
 کی بود اندوم و چین یک طرف درسد
 و بهم نیارده شمره آنچه شاه از محل عمل
 تا سگ خرنوب کانش و شنی دپاک رفت
 هر چه از آن پس بدین معشنی برید
 ای بیانی کاسمانی نیست پذیرد
 در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان
 نه در روی زاده اقد در بر روی نه
 هر سوار از لشکر دشمنی و کرد

نمانیک شناسه ز قردار سینا
 خدای اندک ز جلت با دل خوش

وله ایضا

چون می سیم طرف نیکون سر باشد که با هم از لب نوشین او جو که صلح و کشف است که جنگ که خواب در شاخای منبل او پیاست تاب	جستم ز جای خواب نشستم بخانه در کاقد بست کردم برود شستم قلم بودم درین صیث که ناگاه در زد آورد مشنگای نشاند ز شست پیش
---	--

وله ایضا

عشقش چو زانه پر جلیب تیر مره در کان حاجب	از نوشش بل در شش آلی رخساره چو گلستان خندان
---	--

وله ایضا

وان غمی یار بی که نهد کف با هم نوحه چون عذخیز و جان بقا آفتابی بی که زاید نور نبود آفتاب	کردیم در فراق خدمت تو در حال من ز حال دیگران دی پیش سیر حکم تو چون کال با اندر دیک
--	--

در مدح ابوالمعالی مجدالدین گویید

در لاله نوش داری در عین آفتاب خواهد پس بی از زور آفتاب	کز نایب چو زلف تو چرا کو نیکه نوک خانه دستور پادشاه
---	--

وله ایضا

جزع تو سرست گشت مانور گشت بدشش کز فرود باش شکر گشت فرج چه جنس از عرض نفس چو هر گشت کا زده سپاه کزان شاه نظر گشت در پی شتر سیر در هم گشت تا کدی سبانش منزه گشت	جرفه جام لب پرده صبی دید کرد سپاهش در شعله خورشید گشت کرد شیر علم خانه خورشید دو جوشن چینی به تیر در حضور گشت اربک کند ز نور خورشید چندان گشت عه تو رنگ کرد عهده موقوف چنانک
--	---

وله ایضا

کردی جایش کجا اند جوارت شیر شادان شیر فرخوارت شیر و کا و آسمان در سگارت زرد از خنجر چون و لهارت	خنده خنجر ز فستج بی قیمت پرده شب در گمت ز پرده گشتی در حد و خنجره نانی بد عمل نی پشته چون آسون کنایه مون چو پشته
--	---

که تا بطع شر آمد سستم از مبد
 همی بکشم کشم که صبر و حسد ما
 کت شد ز خیمه کیمین شب طناب
 یک سینه پز آتش و یکدیده پند آب
 والوده کرده نوک قلم را بنگ تاب
 دلدار ماه روی من آن شک آفتاب
 بر دست سوسه دادم بر روی و کلاب
 غم حاضر و غمکس را غایب
 بر دیده سپیل و مع ساکب
 از مشک بکل بر شش خار ب
 زلفین چو ز کیمان لاصب
 با عقل روز کسش معاتب
 خوشترین از خدیج است پس خدیج
 هر که بود از عمر زنده و حاصل حاصل
 حال دود خدیج بر باشد چو باشد بی رباب
 پیش سبک علم تو چون باد خاک ز شست
 خطت کشیده دایره شب بر آفتاب
 و آنجا که روی است همه کیره آفتاب
 در حلقه ماه دارد در حنجر آفتاب
 تا که ز مشک زلفی در بر آفتاب
 بسند زلف بایه آن منبر آفتاب
 چین من زلف تو روشی منبر گشت
 لطفه نون خلت خانه آرد گشت
 کاس نانش شب لطفه آخر گشت
 کرد چه تمثال چهره قدر و سپهر گشت
 مشرق می بگذر بر سپهر گشت
 در ظلمات مصاف کو هر گشت
 پہلوی ضحاک پال یک بدر گشت
 هر چه از آن پس گشت کز گشت گشت
 کردی در یازندل شمارت
 که اجازت یافتی از پرده دارت
 روز کوشش و سوار و صد هزارت
 پویه و جولان خوش اهورت

در مدح دستور جلال الدین

زین اوی تهرین شد که میسج است بهیست	چون برستم بیخ زندگشی او
تیرست کز او کار جهان است چو تیر	اینم تیران یافت که در نظر مالک
چون آنکه زانم مثل باد زمین است	

در مدح صیفاء الدین

لاجرم است مزاجی یافت چون بجای	دادد ملک پوزارش کار علم را
عقل کل در هیچ منی جز که در تو هم است	ای شرم جاه تو بر کشته است و چون ملک
بر خلاق چون تو الی کنی دست از تو	دست انصاف تو بر دست ساری تو
در درون کعبه هرگز نمانی غری لات	هرگز در دل هوای تیران است این پروا

در مدح محمد بن نصر بن احمد

در استی چو حرف نختین این یک است	تا ملک زاهتماش تمید یافت
---------------------------------	--------------------------

وله ایضا

غایب شو که نوبت بازی در دست	ایام غرور خور که گرم است و نین قبل
تا در چنین بیضه کا زور خرمست	در خینه که ز عزم خور جست باغ را
عیش کن که ما درستان تیرت	با در صبا که فلان ثبات بود
از دو تیره بر سر کیتی تنه است	در باغ که در قفس تو ج می کند
کز نایب اسب در بند این است	افلقه جای دست که گلی سوره
خورشید جنگوت زوایای در دست	شک است بر تو سکنه کیتی ز کبریات
پس چاه یوسف است و دیگر چاه نیست	صد امرا قوت جاه تو خاطر است
آری ز سنگ چو جمل لعل نیست	در تیر زانه شتر کرباسی است

وله ایضا

در می اندولت مشغلمی بود است	خند مجلس ایشان چو پناه دادند
هر چه از نظم و ترتیب او موجود است	از یکی از وی اسلام چه ساله قوی
که شجاع از همه و رنگ از کل لعلی است	ضمیم دولت لی چون عود سیه سوختند
بر قدم زانکه قیدی بصفت موجود است	با غر و کفتم ای عایت مقصود جان
کفر آنکه بگرگش حسن محمود است	کشم غلط که در آن محدودی با کفایت

وله ایضا

بداند لیل که تدبیرهای جلا فکاست	هزار شش روز نامه و نبود
که نشنید حوادث را می چون میر است	بدست تا چه ازین حال و چه چیزی است

بسکه بر سیم رخ در دستم نه که کردی
ای ملک بین کن ترا ملک از دست
اوال خرد بشنود روز از به چند
بریت کز او کشت اقل تازه و نبرست
دستور جلال الوزرا کز روزگاست
خزای ملک خراسان از دزدانت بجاست
در فراق خدمت کرد هایدون گوی
لاجرم بادت نیسی یافت چون باو سیج
آنکه کردن را بر او ترسیج شواذ نه
بعد از آن الی که بنیاد وجود از خود است
که حرم را چو محرم حرمت بودی شکوه
خون لیل باید با بس تو چو کردون کشید
که چرخ را در این حرکت به مقصد است
چون حرف آن حضرت تا بجه که سخن
چشم نیاز پیش کف او چنان بود
ای ترک می بار که عهد است و عهدت
خالی دار خرمین شش زود و عود
نفس ناتی از برب خانه باز شد
از جوشش شود یک ناما فرودشت
کز دست دی چو دشمن دستور دست
آن قبته قدر او دست که بر او ج متف او
دین طر قه که هست بر عادت تر شک
کویند مردمان که بدشست فیکه است
با این همه چه بگری از شیوای شعر
عصه مملکت خور چه نام محدود است
چشم به دور که بس مشغلمی است اندولت
عقل را آنکه قیام بود و کس است
مردی مردمی از هر دو چنان مشربند
نیست القصد کالی که نه حاصل دارند
گفت زین هر دو یکی خبر که شهاب الدین
اگر محول جان جانان نه قضا است
بی قضا است بزیک به خدا کس خلق
کسی چون چو مردم همی نارد ز د

که بیدی در مصاف است قدرت
گلی که کف قدرت و تیاره میر است
چون کرد بلا نشد که از بر طیر است
جایش بر انگشت کوه بار پذیر است
از بلای غیرت خاک که گرنج دکات
کا نذر و فعل از پلاست به بلع رخ از ناست
داده رای می شاتش ملک نیان است
وی زندگ دست توانانده موج انداخت
دست محرم است بر تخیل های بود است
هر که در جان غایب است فارغ از وقت
در عظام دشمن ملک را همه باشد وقت
از خدمت محمد بن نصر احمد است
شغل ملوک و کار مالک ممتد است
کو نیک چشم افشای شش ز مرد است
خزاکه اشکمان همه بر خور کف است
چون بگیر با همه بر تیغ و جوشن است
مردم گیاه شد که نه مرد است نه نیست
چهاره بر که را چو دل رقص کف است
در مخفی شد شش سنگ غاضب است
در جنب گری می خود این میسکن است
کاندا از ای مکر است و برق کوفت
کیتی بیک طبع است و کرده ش کف است
اکنون با تقاق بین شیره منت
که در آن عرصه جنس لشکر نامحدود است
گفت در عنوان از جنت نعمی موجود است
وز دیگر طالع دولت باید اسود است
کار دولت چه عجب ساخته که چون است
نیست خبر که نزدیک توان خود است
دوم عقل که هم شاید و هم مشهور است
چو مجاری احوال بر خلاف صفات
یکی خاک که در آینه تصور ما است
بیش ناخوش خوش که رضا میم سر است

که زیر کسب خضر اخیان چون بود
 کسی چه داند کاین که ز پشت یازنگ
 بدست عبادت بندگی نهاد بر پایم
 نذر کار خوشت اینم جز آنکه لبم
 و یک آدمیت مکن از بی انگ
 سوا کجاست در این حالت ز غایت لطف
 بدین دقیقه که زادم کان که به مبر
 روزی زدن شادی شاد و طرب
 برک زیران همه حال فروداید بخت
 ما در باغ سترون شده و دان که بخت
 این عجب نیست بسی که ز لاله و خوی
 این جان کنده بخت گشتی بوم
 روزی این همه پر زده و زین زده است
 هر زمان لرزه بر آب شرافت کمرش
 غرض کون تو بودیکه ز پروردن نخل
 کرد چش تو بشد بر همه چشاش
 اگر از ابله قهر کجا داند شد
 عقل داند که چه جناب زنده متبع
 خورشیدش با نیام صلح است
 خواب که در چشمش است ز عمرت
 جام سپهر و فاده و ز دستم بخت
 که چه داند که مختصام جان را
 شاه جان سخرانگه بسته ام رش
 آنکه یارش بزم جل که زین است
 ای بنر سایه خدای که دین را
 هر چه ز تیغ مبارزان سپاه است
 می پاره که جشن دستور است
 صورتش از قضای شوت نیست
 آفتاب بروج سفش را
 که ز خرد و طغل او همه سال
 فی خطا کفر ایند عاز چه روی
 تا صردین حق که راست دین
 حل او را تحمل جو د سے

که اقصای قضای کسب خضر است
 چگونه مویع آزار مردم دانست
 که همچو عاده کاسی نان که پدید است
 ز دست بوس خدای ز روزگار جدا
 که ز چشم سیرین و نشتم قبا است
 کان من جنات کان ز ناز پنا
 بر بند که چه کانی شریعت شمر است

چو در ولایت طبع از کزیری است
 چو غم خدمت انبار کجا دهد مرا
 عصاست پام در شرط از ش خلق
 نه صاحبان کجا ز روی خدمت تو
 همی به پشت چو کشتی سفر نامم کرد
 ز غایت کرم است باز خامی من
 سرم نفل غایت پرش پس باشد

در مدح وزیر سلطان پهرین مظفر گوید

چگونه نامیش و طبعت خرد است
 کشتی آمو بره و یاسم و چاده لب است
 ز دست آن طرف ز تنی این جلد است
 و حصد آن همه پیشه سون لب است
 در ضراج از اثر طبعت دستور است
 که چاه خار کز زینت غرض هم طبع است
 تا که اجر بشد و آنکه همه مالش بجز است
 سرعت میرغذات ز پای است
 رده منغش با باز در عصب است

که در قواف خزان کسب کشت باغ
 یار با سلس لبش باز که در سهیم
 خیز و از سعی خان من ز نامیر خیار
 لعه در سکنه کانون شین در خود جان
 نام سلطان بر پشت که ز جوان ترش
 مه نعل هم است و تشبه میگرد
 خصم که راه ف تقابل ز باز روی
 در کشتند سکن در شکار که بقیاش
 یک مهنوت و حسن یک حسین است

وله ایضا

دست جان گو که دور باو معین است
 از لکان کیت آنکه عمل نشین است
 قیصر و حضور و رای خان دکنین است
 آنکه پیشش بزم جل که زین است
 سایه چیرت هزار حصن حسین است
 سنگ بخون مخالفانست عین است

عاقله آسمان که ز رود و فوشش
 دور زمان داند آنکه وقت تمسک
 آنکه ز تاثیر عین نخل بمنده شش
 بگرد از موج و آلت لز است
 که چه هنوز از غرور کس خست
 قاعن تینت همی نتم ز آنک

در صفت عمارت دستور معظم

کرمی آفتاب با حور است
 خایضت از خوف در بخور است
 ز آنکه خود چشم باز و دور است
 تا که در خطا دست منصور است

ماه ز آهیب سفش از رس ازین
 چشم به دور باد ازو که ز لطف
 دست آفت بد چکونه رسید
 آتش از درت سیاست او است

وله ایضا

که بر صباغ و مویس و والی و والا است
 که سخن و سفش سفار از زمین و پنا است
 شنیده کس که کسی اسبابی ای عصا است
 و لم قرین عذابت دید بخت بکا است
 که راه وادی و شوار و جبره بر در است
 که باکن چنین مکنم امیر عطا است
 که عمر است که در قف آفتاب عطا است
 ناف منته است اگر فوه ماه و جب است
 بقدح آنچه از درک و زوای طرب است
 چون چمنها ز ذهابش همه کینه است
 چینی کسب سپرد سپرد که چون است
 تا در این هر دو کس و چند دو هم است
 انصاف که در با یکم بر جان صعب است
 بی برای شرف سکه فخر خلب است
 خاک فریاد بر آورده که ترک ادب است
 حق شناسد که ابوالقاسم که بولب است
 این همه کس در افعال او را می است
 منت و افواذ ایراکه چنین است
 خانه انصاف با برار کین است
 بلکه بخوابه سرتنگ همین است
 نیک بدر روز کار جمله یقین است
 عروه و شتی خدا یگان زمین است
 قلعه بنحوه ملک رخنه چو سین است
 که ز غم آسبان بسیار وین است
 محو که بر صدای این است
 خصم ز حضور چمن عوزنه چمن است
 جشن عالی سرای تمسور است
 که کچش از ضراج کا فور است
 نکذرد سپید معذور است
 چشمه عروشه نشا نور است
 تا در او سیم دست دستور است
 طبع او زبان همیشه معرود است
 رای او را بختی طور است

روز عیش مطرب استانت
لاله بر شاخ زمره به مثل
نکته از لاله پیر ساحت کمر
که گنونی بود در روز ایشان
چرخه باغ زفا شش بهار
گفت خواهد ماند راست
کثرت این سبب استفتانت
گفت دستت است که بر نامه ذوق
آنکه در معرکه محسوسان
کان نشوری و دهان که تنش
شیر با بس تو بی چنگال است
روز نور روز می اندر محمدا
بند اگر بختت نکری
ملک یوسف ای تمام طی غلامت
اجل بر تو شعله های سمنانت
کرده بی نهند از کرام طوکت
منافع رسان در جهان دیر ماند
همی بنیم ای آفتاب سلاطین
تو خود شید کردن مکی و حضرت
بار باین بارگاه دستور است
یابست استق حوض کوثر او
مرد در آنده چون کند صبر
انصدای نوای مطرب او
روز می خوردن تو بدو هلال
تیر چون تیر در هوای تو است
کری کان قصا به کشاید
هر چه در محله ازل تر است
از پی آنکه تا کرد کند
اقرین بر حضرت دستور بود تورا
که راز بیتا قال رای روشنش
کک محمود است تا سواد آن پیرت
بارگاہت که بر مردم علاج و درگاهت
چو از دید که گوش اندر آیدم بدافع

روز بازار کل در میانست
قد می از شبه و مر جانت
باز مین شان بجدل بیانت
هر که افسن نانی جانت
بنگونی چون کار ستانت
نه که ایند حوی آن برانت
کثرت آن مدد طوفانت
ام او تا باد عشقانت
قرش سیمو صفا ثقت
بر سر کوی اجل ثمر بانت
کرک با عدل تویی ذذانت
همه پیشیار نازم بانت
مدرجه ان صغر کیا است

از طاقات صباروی غدیر
با کشیدت صبا بخرید
میل اطخال نبات از پی تو
ساعده باغ زرقاطه طبع
ابر استن در تبت و کران
مغز اندر کف این ناز است
کر چه پید کنم کاین گفت
محمد دین بو الحسن حمرانی
تغی صورتت میر قلش
دین حیاتی دیا از که دلش
آن نه شیر است کز نون و باه
کس یکباره بدین دم برسد
همه بگذار که امین گنه است

رست چون زود نمودانت
همه کلزار پر از پیکان است
سوی کرده ن لطیفست زنت
غرق اندر کورا لوان است
وز کرانش کس سر از زنت
مدغم اندر دل آن بار است
کس در آنم که بر او پنهانست
که نظیر شش پیر عمران است
تغی صورتی نه که در قرانت
کشته حادثه دوران است
دین نگر است کز نون پان است
پس بخور که چه مدد شجانت
که فرزند ز کرم یزدانت
ملوک جان جلد در ایتهاست
نظرهای چشمهای حساست
که زیند آناه و اینها فلامت
برون شذره چون دانه است
که گوهرش با شود بر ستانت
اگر چند در سایه گیرده است
یا نمودار پت محمود است
جام زین آب آنکور است
صحن او که ز نانی طوب است
کک همانم تو بنام تو باد
خوان نقل تو باد و جام تو باد
طرف چون طرف بر ستانت
خرد تیر اشتام تو باد
همه در قبضه حسام تو باد
تغی قریح در نیام تو باد
جاودان چشم بجهاد و جالش تو باد
تا که نوز و سایه باشد سایه نوره تو باد
شب خوب درین مشغور و کجا تو باد
که هر که نام خداوند بر زمان ماند
یکی از جمله پیر کرده نتواند

در طرح ملک یوسف گوید

کرده ای نهند از لوک کر است
بس است این یک آیت لیل تو
اگر سوی کردن شود یک پیت
که خیر است از خرمن مدحت

من ایبانه نام همین نام در بس
بفرود بس بزم تو که زود آمد
که خاتم بانی شود در بعینت
عجب آنکه نور تو بر کز نبوت

فی صفت السنا و البنا

در او که نایب صورت است
دایم اندر سز کک شور است

بی تکی چو انا باشد هیچ
ملکا ملکیت بجام تو باد

وله ایضا

سحره دست ایتها تو باد
همه در دفتر کلام تو باد
ضل تقدیر در سهام تو باد

زهی گفت در نفر سایه
بر چه در خنجر اجل تو است
از پی آنکه تا کبر دنگ

وله ایضا

تا جان بقیت این کار آن صورت
جلست فرودس که در جام ساقی
دلیم پست نیاز از دماغ ستا

کر خیر کام تو ز یاد شب که تپش
خدا می جل جلاله زین سپهر
حواس ظاهر و باطن که منبیا نلد

که پیش خدمت او از دو پای بشیند
 بخوابد و بر سینه بخت مویز این
 چه نام دولت کنی انگشت بر کف
 کردل دست بگردگان باشد
 شاه سبزه که کترین خدمش
 گویم از رای رایت شب روز
 رای تو نیست نه کند پنهان
 روز میجا که از در حش نشان
 بر کین که قضا کشته شود
 بر مصافی که اندران و نفس
 تا ملک جازا ادا باشد
 کردی که بر انگشت مویز او
 نعلی که پنکند مرکب او
 کشم که حدیث عراق گویم
 روزی که از آشوب صف میجا
 چو سایه رحمت کشیده کرد
 حسرو بخت همنشین تو باد
 خاتم و خنجر قضا و قدر
 آسمان و حیره خورشید
 سحر و نفس بران ملک
 افتابی که خازن کاغذ است
 هر که آمد در کرده ن ذکر مقصد میرود
 یا حدیث آن بستی چه کرد و بود
 بر زبان دور کرد و حق جواب میرود
 خاکش از فیرت آسمان بسنگند
 وصف میکردم سمنش را بشی آسمان
 ماه بشیند این سخن آسب ز در منطقه
 ای ذرات با جان آفرین کمال
 که باز کس از خدمت قدرت بتم
 که چه قومی در نظام کار با صورت کشند
 خصم اگر که بد منم چون نام کو آب
 کی بود با تیغ سپهر ماه آسمان
 دی بویکت شمشاد ملک نبت

ز دل بر آرد و بر جانی شمشاد
 که روزگار مرانده تو میداند
 ز بیخای حقیقت که نور کار زود
 خرد چون کان کردید خاطرم پر سپید

در مدح سلطان سبزه گوید

در جهان پادشاه نشان باشد
 دو اثر در جهان میان باشد
 که چون اندیشه پیکران باشد
 که در اکتوت و خان باشد
 از پس قیضه کان باشد
 تیغ و با کنت قران باشد
 من گویم که خردای کسی
 رایت رازها کند پیدا
 در جاتی و از جهان پیشی
 هم عنان مل سبک کرد
 اشک بر در همای سپایی
 صد قران حش و طیر را پس آن

وله ایضا

در کوشش ملک کوشا باشد
 که خود همه پستی سه چار باشد
 سحر ای ملک پر غبار باشد
 بر منزهان سایه بار باشد
 نعلی که پنکند مرکب او
 حسرو بستر از یانه بچشد
 وز نوک شان خناب کشته
 چون لاله تنیت شکفته کرد

وله ایضا

سخت و تیغ تو و کین تو باد
 برده و سوتف مهر و کین تو باد
 در بر این رویت ایزد
 ابرو باران فستخ و سیل ظفر

وله ایضا

بچه خاتونان فریسی زره مرطوب
 ذکر دوران علماء الدین محمد میرود
 تا بگاه صبح سوزون با معده میرود
 کثرت این رفتار پیکان آن میرود
 یاد آن رانگ کورک شروعی
 اگر پیش پای او سایه خورشید بر
 گفت قزاق قضا ای شیخ از آن
 گفت دی طرف کوهی و پویان شای

در مدح وزیر سلطان گوید

از خزان آن ماند بر باغ نهان
 کاسان فرما کند دست زمین نهان
 بسکه بند چون چو سبزه شمشاد
 دانه زهر کمان کاهت و پیکر لکر
 عاقلان از آنده کاندقل و خدر زنگ
 لیکن از ناهمید کردن پسر شاه زنگ

وله ایضا

بمخنیق اجل خاک هم نیران
 که این که دوات بخرتیت زمانه
 بکار دولت کنی انگشت میماند
 دل و دست خدایگان باشد
 حال کردن و غیب دان باشد
 که ز تقدیر در نهان باشد
 بهیچ معنی که در بیان باشد
 هم رکاب اجل که چنان باشد
 شکر راه ککشان باشد
 فلک از کشته میزبان باشد
 فرمانده آن شهر بار باشد
 بر عارض جزا عذار باشد
 در کوشش ملک کوشا باشد
 چون ملک عراق از بهار باشد
 اطراف هوالات زار باشد
 ده عالم نصرت بهار باشد
 مشتری در قران قرین تو باد
 در یار تو و یمن تو باد
 کترین معنی حبس تو باد
 از کمان تو و کین تو باد
 نایب خازن امین تو باد
 یا سخن در شرح این صرح حمر میرود
 که نقش که مخطط گاه احمد میرود
 در شستن کفشوی صدر و سینه میرود
 در دیار با برف فرق فرقد میرود
 افتابستی که سوی بعد بعد میرود
 کفش آبا تا حدیث نعل و متو میرود
 ای جهانز صدر و دین با معده و نیار میرود
 کرده شاکر و ان یوانت حلا دور میرود
 کار کن بخت جوانت نه کردون
 بهیچ و حکمت از زمین باشد جویر
 که چه که تو دید کاز از خیال آید منیر
 فرسار پاره شب که جهان که حصا

روی بنود مرعیه بخلی که کشند
 با ز طارم دیگر صفتی سیم اندام
 حضرتی بود در ز طارم او صحت ریف
 بر زمین آن کر بود او شیر ولی
 خواهد بود ازینانی همه بر شرف
 گاه میده خست کیک کتف بر عسلی
 رست کشتی که ز بسیار ای نهم ستی
 زانکه مانند شتر مرغ نادر و غلب
 چه زید مرکز چسبند در
 به عید از فلک رخساره بنمود
 بان ناخنی بر لوح میسنا
 که اندر چسب ککلی کرده در تریب
 حوزة کشتی تیغ کمره دار
 بنات انفس کرده غلب کردن
 چه کرد مرکز ای خست او ند
 چو از او در این نیلی دو ایر
 درخت نخلس از کج طپست
 ز شکل بر بطه او دسته خود
 اگر نه برج ثور و شاخ انکور
 اگر نه شاخا را جام ز کس
 ای بکوبی و خرقی چو بهار
 مستدل عالمی که در تو طپور
 بوالصع صنه که در تو وحوش
 تیغ ترکان ز مگاه تو را
 ز کج تو پیل کشته بر تار ک
 باغ میمنت را نشسته دام
 دستنیا شرح نبات بشت
 ناصر الدین که باغ دولت دین
 ای دست وزارت از تو دستور
 نهاد در موبک تقدیر نقرشت
 ندر در سکنه آتام کند است
 بی گلگ تو که خاصیت است
 بش و شمع و شکر بوی گل بابها

توسی اندر طلا بر کچی از زنگار
 بکشی بر بط سفدی بد کرام حصار
 مستفا و زانه ستون دونه دیوار کجا
 که اندر شتر فلک خیره شود در کجا
 مرد موسی کف عیسی هم پویشیار
 گاه می بست کیر امیان بز تار
 در که خواهد بسیاری میزان کجا
 زانکه مانند خفاش در وقتا

براز بود سبک روح و پیکر رنگ
 از جسم لب شیرینش می ترسته
 مکی محو خرد عاقل هشیار در
 خوشش کردن روح نند و صفا
 بر از و صومعه خود در او هندوی کجا
 عدد انجم بسیار سپهر شتم
 هست ز ابتدا مدش کالی گزین
 تابش ای تو پر و ن بر ز راه محاف

در مدح ناصر الدین طاهر وزیر گوید

بان ای می و بحسب اختر
 هزاران قدمه مراد کوه
 نهادستی بزنگاری سپهر

خیالات ثوابت در خیالم
 شتاب نیز همچون تبیین
 بشاخ ثور بر شکل شریا

وله هینا

فانه داد ترکیب عناصر
 تو اگر شد با نواع جواهر
 اگر فکر ت کند مرد منکر
 و موجودند از یک مایه صادر
 بیخ اندر شترابی دو همگر

زمین شد چون سپهر زمین
 تو کوئی بر کسب و سبب الوان
 همان پنک که از امر و دشاش
 چرا پس خورشید انکور و پروین
 چرا چون تا که مستان شبانه

در صفت عمارت و کاخ گوید

همه هم ثابتند و هم تیار
 آسمان کرده امین از زنگار
 باز تو گنگ خسته در منقار
 چو مرغ خان خسته بر دیوار
 امین از کردش خزان بهار
 مددی بی بهار عدش بار

سوج در جوی تو خاک برت
 جام ساتی بز مگاه تو را
 شیر کاد تو بی تراغ و غضب
 سوسنش همچو منبیا ن کویا
 تا بوده در او ز باس ز زیر
 تخت خاقان بگوشه بالش

در مدح وزیر گوید

ز عدلت فتنه آلاک مستور
 میر شش افراج صد منصور
 ول

تواند داد پیش از روز محشر
 جان داری کجا آید ز نا اهل

مستی اندر دوق روح همیکر و نگار
 و ز اشارت سنخ نگویش حکایت کجا
 نیک ستاره روز و بافته خاک استلها
 تا و کشتن نامه آجال در روز شمار
 مدت عمرش پیمان از حد شمار
 بود چند آنکه بر او چهره نمی شد مقدار
 بازه آنکب همی طعنه زنده در کسار
 کوشش عدل تو زایل کند از خمر شمار
 نمان شد جرم خورشید منور
 نه پیدائی تمام و نه مستر
 چنان که همی سخی چقد و بی هر
 گذاره کرده بر سپهر و زه مغفر
 چو مراد دید کون بار صنوبر
 کی از جرم زید و گاه از بر
 قضای از دود او در دور
 خزان شد چون بهار از بس نداد
 سپهرت و بر او اجرام ظاهر
 بخاطر اندر آرد او بنما طهر
 یکی صورت پذیرفت از منصور
 توان سرنگون سازند و فخر
 کشته در دید با بهار نگار
 همه هم ساکنند و هم طیار
 مرغ بر نام تو ملک هسنا
 می پرستان ز دست و زه پیشا
 ابدالدهر مانده در پیکار
 ز کشت همچو عاشقان پیدار
 سر زلف بنفشه دست خیار
 تاج قیصر بر پیشه دستار
 چنان که پای موسی پائیه طور
 ز عزمت رایتی آلاک منصور
 قصه در حشره و شتر خلق نشود
 مستغوری کجا آید ز کا فخر
 می مستوق دف رود و فی اوس

بزرگ آفتاب کل نشان صبحی در باغ
 سابقا خیر که کل رشک رخ حور باشد
 مثل غنچه است چو چکان بود در آتش
 باد بگری نسیم آورده باز از جو بیار
 این چو چکان شاد است بر شتابان در هوا
 که مظهر خاک است آباد کافوری نسیم
 ابر که عاشق نشد چون من چو کاید منی
 رونق از ارباب رویان شده زبر که بر
 باوه خورده رخ شاد بر کل بکام مسیح
 شبی که آتش ام و دشمنی هم دلبر
 هوا سیاه کرد از قیر کون نشان
 کنایه که من پرستش شدی کردی
 شب دراز و چشم می زد که مراد
 خوشنوا می خندد جای خنجر هنر
 سواد و مثل چون زید نیاز تک
 بنفست همه خاکش صبر و غالیه پیر
 کنار و جله ز جوان سیه تن خلق
 بوقت آنکه سیر شرف رسد خورشید
 بجنس باغ شود آسمان وقت غروب
 رنگ عارض خبان غنچه در باغ
 ستاک لاله فردان این صفت بود
 جان صفت که شود خرقه کشی تین
 بنات نقش همیشه کرد قلب خبان
 ز تیغ که بتا بد نسیم شب پروین
 فلک بعبت مشغول و من توبه راه
 در دست تفتاب غنچه من سنبل
 رشک ز کس و چمن و بزرگ نقش
 بجای طعم سنی هوا مکن بالین
 جواب دادم گایه روی غالیه مو
 غلام دار چو چکانم کج قافله بود
 قوی تو ایام و بار یک دم فراتر کن
 بر برو وقت سخن چو نسیم باد شمال
 بلطف گفت که عورت چو کوه میگذرد

ناله بیل و آواز بت سیم خزار
 بوستان جنت و می تره طوبخت
 برک پدید است چو تخی که بود در نگاه

نوشش و خاصه کسی که توانایی
 چرب دستی فلک پرتی که خاک بک
 کل از است خشنده چو با تو قیام

وله لیلی

که مرفع سنک کوه از بر مراد
 باد اگر شیدانند چون من چو شاد
 بوی خلتان کستان کشتان

بوی خاک از کس و سوس چو مشک تن
 مست اگر بیل شدت از خون
 باوه خود بلاله کل را کند که شود

وله لیلی

فلک بود کرد از نی سکون مغر
 کی ندان من بر چرخ شدی کشور
 عینق باب چکانید چو سینده

چو خنجر از خنجر خنجر از خنجر نشان
 و خم ز دیده پراز خاها می شنکونی
 ز بر فلک زجا شیر صبح نشان

در صفت بغداد و مدح قلب الدین

بنی صفت همه سخن حق و لاد
 میان رجه ز جوان با رخ کمتر
 بگاه آنکه بصیرت است لشکر
 بشکل صبح بود بوستان کاه
 میان سبزه در آفتاب کل آن
 ز مشک و غالیه کند به من مجر
 طرف دریا چون بسکله زو زگر
 که کرد خنده پر زده کوهرین صبر
 چنانکه در قح لاجورد وقت در
 جان بازی مشغول و من بزم سفر
 فریاد که تیر چو شاد شد من شکر
 چنانکه ریخته بر سبزه دانه های کمر
 بجای طلسم و می من کن سیر
 با آب دیده فرین بدل بی آذر
 سوار گشته بر کوه همیون بگر
 دوازده گردن کوه تا هم میان لاف
 چو می سازد بار و روحی سبزه تر
 بنود کوشش است را نصیب کمتر

صبا رشته سخن کس طراوت طوبی
 هزاره ذوق خورشید شکل بر سر
 دهان لاله کند از معدن لوله
 بوقت شام می این بدن سار و گل
 شکسته ز کس غنچه با طوفان نشان
 نماز شام صبحی فلک نمود مرا
 تارگان هم چون بوستان هم نام
 بر آن مثال بی یافت باه کوه نشان
 ز طرف میزان تفاوت صورتی
 درین صبح که خوان کار من بر سید
 همگرفت بلبله حق در باوت
 بطرف گفت که حد و دغای عشق
 خدای کشت حضرت بر مثال هشت
 بصیرت از فلک در حضرت زاناصر
 پلنگ بیست فرغاد و دم کوزن
 خورشید از بتندی روم در کابل
 سرزم خواب که نشد من نمود بس
 گفت که کس بجای هسلت من

دای بزرگ دلی دارد و انهم انکار
 کرد اطراف جان از همه پرستش و کار
 دانه ناز چو لوله ای چو در بی است نام
 امروز روزی علم فرشت با ناز کوه سا
 دان چهلان چو کوشش خرابان در قضا
 روی باغ از لاله و نسیم چو نقش قند
 چو کل از فروغ و چشم ز کس پندار
 لاله میره پذیر خار کل میره پذیر خار
 توبه کردن بد بود از می در ایام بیا
 بدان صفت که نه بچشم پدیدند صحر
 در آن بر اختر در جان من هزار اختر
 بر از طباخچه پراز شاخای نخل
 خور زمین ز خورده شش خورس هفت
 گس نشان بند در جهان چنان کشور
 هوای و صفت چون هشت جان بود
 هوای هفت در آتش ملاوت کوش
 بر آن صفت که پراکنده بر سپهر
 کنار سبزه کند باه مسکن غنچه
 بگاه بام می این جان باه
 چنانکه در قح کوهرین می اهر
 عروس صبح چو صفت روی چو چاک
 بسو که در بر آکنده و نی سکون مجر
 که در نقشه شان کیشید و صفت صبر
 بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
 بر آن صفت که بر آید ز کوه پیکر خور
 همی صفت غنچه در صفت در هر مر
 بطرف گفت که حد و دغای دست کمر
 رسول گفت سفر است بزهد سفر
 بعون با خدا در سفر مرا باور
 عتاب طلعت و خفا شکوه و طوطی
 مثال موی بدیدی هندی در شتر
 خال آن بت شاد و سینه بر
 که هر کسی که کند به بدی بر دگسفر

جواب دوم کانی در وی همزوی
 و یک شاه بستج با دشواری
 تا ز شام چو کردم سپهر را
 در آب دیدیم یکت زلف مشکینش
 چکش کف نه سو کند خورده بزم
 و کبر غم دل من بسی بخوابی وقت
 سفری مرد است و استانه جا
 بشیر خوشین و ن پخلر بود مردم
 بجرم خاک آهکست نگاه باید کرد
 ز بیم او چشید شیر شکره علم و سن
 دهش ز زبان تو ز امیدم بگو آب
 کفتم این چه گفتی در فرود صبا کرده
 ز یک کس از غیرت زینا کف آفتاب
 بر من آید خورشید بیکوان شکیر
 بنزار جان لب لبانش نهاده برایش
 کشا و طرزه او بکین جانهاست
 بطاعت گفت ز بی بی بیات بی معنی
 سخن سپای قدش سر سینه در نه
 مست شبانه بودم فدا و غیر
 چون اصطکاک فرج بود بطریق هوش
 جستم خایان جای که جانم خیزد هشت
 القصد از راه و نشست و هر سخن
 باری با ده خودی عشرت چو چای
 دی با داد عید که بر صدر روزگار
 بر عادت از دماغ بصیر بر نشدم
 در سینه خار با ده و در لب نشاط می
 درخت و خیز زانده همه راه عید گاه
 که طغنه از اینکد رنگش باز کن
 شاکر کی که دستم از بی بی دوی
 عیدی بکوز عیدی چون تنگها شکر
 بر عادت که نشسته بزرگ با دشدم
 ای کانیات با وجود تو افتخار
 بکنند شبانی خرم تو باره اند

در مدح وزیر سلطان سحر گوید

در آمد ز در آن ستره سیمین	ز وقت پیش ل از ز شکر من تن
چو شاخ سمن سیراب ده می امر	مرادلی ز غروبش چو شکر
که هرگز از خط عشق تو ز یادم	چو وقت فرقت و هنگام من تن
از اندیاز خسرده مرا و زان کس	چو این کفایت ببرد که غمش کفتم
سفر خزانه مالست و استاده من	در اندیاز که در چشم خلق خوار شوی
بجان پیشش و ن بی بهاب بود کوه	درخت اگر متحرک شدی جای جان می
که این کجاست ز آرام و ن کجا سفر	ای بخدمت آن صدر روزگار تو هم
ز سهم و ببرد شود منت نه بیخ مور	چو با زاده شکر و صید چو شیر چو کرک

وله ایضا

ساکنان عام کون و فضا از وی نصیر	شکل درگاه رفیعت ما و کار در پیمان
لون و شده حسن طالعوان هر اولتیر	سایه عدل تو شامل بر فراز و نشیب

در تمثیل ورود موکب و زیر گوید

کشیده غمزه اوردگان بر رویه	سوا ز غرابی دست می عالمی در او
ز خلعت تو فغان ز عادتت خیر	چه جانی خواب غار است چه چشمی خیر

وله ایضا

داو از ده صباخ دماغ مرا خسر	بر عادتیکه با شکر کفتم گفتم آن
کانه می پای میرودم از شوق لب	در باز کرد دست بر سینه و در
کفتم و نمیند زانده و شادی می خوش	یاد نماز خنده از صبح تا شام
در خدمت بساط خندان و خیر تر	تا حضرتی به منی بر صبح کرده فخر

وله ایضا

در جان هوای صاحب در دل و دنیا	اسبی خنک دانی ز یوز میا ز زیر
من گاه از پیاده و گاهی بر او سوار	ناز چهار خاسته پرده شدی بزور
که بگذر از آنکه فانش فرود گذار	من الله و غل تخم فرود شده
کفتم گمان چه خیر گفت بلند	تو که کرده نه بخت ساره گاه عید
چونکها شکر که بخواران بخار	القصد باز کفتم ز آمد بخانه زود
انوش از کرده که گمانی بکنی	اگر روز عید تو در شومین زود

وله ایضا

در بجزت شربت هر چه بیکو تر
 نمیکند بر سینه کان خوش نظر
 لب چو قدش خشک رخ چو شمشیر
 مرا تنی زود محش خاند آب شکر
 سفر کن که شود بر دم جهان چو سفر
 که جان جان دستار دلی و نور صبر
 سبک سفر کن از آنجا در وی می کر
 نه جوراره گشاید و نه جای سب
 که روزگار از وی یافته است صبا و خطر
 چو اسب و کند راه او چه بگردید
 مرک را دستار بر گردن می روی آید
 شکل او شده افضل الاشکال و لیس
 منی خرم تو اگر از قبیل و از کثیر
 بقدر جو سر بلند و بر رخ چو ماه صبر
 هزار دل سوز لغزش کشیده زده
 خبر نمودم ازین عالم ز قبیل و کثیر
 پذیر شو که در آمد بند موکب میر
 بقدر وقت و قدرت میکنم تقصیر
 دی در دماغ خوش که در بیکو تر
 گفت آنکه نیست در غم شایسته از آنکه
 شکر چو غم من گل و رنگ شکر میر
 یاد شراب بوده از شام تا صبح
 تا مجلسی به منی از خلد برده
 هر روز عید با ده تا می که در کار
 با یکد است شایهم از بانای روزگار
 در کالی که بود نه شکست نه با هوا
 نازده من خسته بر بکفختی خیار
 چشمی بوی میسرم و کوشی بوی
 عید تو در دماغ نشسته است
 در باز کرد و با ده بخت ز پس ستود
 فردا ترا چو بید ستود شوی
 ای منی از آفریده و کم ز آفریدگار
 اگر کفتم سمن برده عاقبت ترا

پهلوی که بترسد از آن کسی بود
 اینج و فسانه است چو نیت
 قاف بگم بر چه کس آسان صفت
 موکب عالی دستور جهان است باز
 با دیکه پس ازین و حق ملک محمود
 ز پستین داد و کاره کند دست برد
 نکلن چو خاک باش کرای یک تخم
 یارب انقب پیشی بود که در خفته
 خطی زردان زمین تو همیکه ز انی
 چون مراد خویش را مالک می کردی
 چون غنیمت ما مقابل کرده شد با منی
 ای دل از تو می کردند از تو یاد اندر جیل
 خودم کس که دست و طبع او بجز در مکان
 دهر دوران و نهاده خویش از خالی ز
 انظره تا نفس من یکگی گشت چرخ
 و بیکه من خادوم می بودم اکنون با حشر
 با که باشد انی مثل یاس آمدی که از چسبن
 بی پییده دم شب خندان بدوخت چنانکه
 مقتدی نیالت قدرت مطلق
 در او بگم روغن کرده هفت سیاره
 که باشد از دهن بر بصدف کوک
 دوش مرست آدم و باق
 دیدم از باد و پزند و شین
 می چون عهد دوستان بصفا
 بنشینم بر در بجه گلی
 بر اطراف خانه لشه برق
 ترکهای خود می خواندم
 سخن در شدیم بر سه بهم
 زو چون شد حدیث و در دادیم
 منع تقدیر او با استقلال
 در خراسان ز آتش در کسیت
 اگر کم غنیمت بدان درجه است
 ای پاپسته انظره لنگر کشی و نضری کو

کاقبال کرد باش عالیت اشکار
 که نخلت کف تو عرق میکند بجا
 نایز بود بر بجه خلق آفتاب دار
 در این نگرست تو شکل امروز دیده ای
 در بارگز دست تو یکجا صفت نمند

در تنبیهت ورود موکب دستور

فند خواب و کاره کنده ای از
 طنزدانان در منین ششم طنزد
 منی هم حدیث حرکت کرد افغان
 فتح کرده نسیار تو همید آواز
 اگر با پیش قدمی کند در محرا
 زحل غمخساری تو تو میخ دوروی
 جان با تیره ناز طره ترکان ختن
 این یکجیت که برین شرم کرم مرنا

در مدح ابوالحسن سمرانی گوید

دور بود از او اطوار انسان سنی
 عقل کث این روح باشد نیر این هم پلا
 که در تحت تختشان با بدیاس
 کاتاب از آفاق بهشت که در پیاس
 سامری کو تا پادکوشال امساک
 از چه خیزد در سخن جزو خطاطی طبع
 اگر از کنه کاشق قدرت در کمال عقل
 دست او در بحر خویشانی و آنجا صفا
 عالم قدرت مجسم نیست و در نه باشد
 شاعری دانی که این قوم کردند آنکه بود
 از چه خیزد در سخن جزو خطاطی طبع

در توحید و لغت گوید

کنند و بنجاری چو کسبند ذوق
 ز لطف داده و نشان از زده جوق
 که پوشد از صنوع بر زمین قرطوق
 نه خشت در شسته مهار در دوازده
 که بر فراز دهر باید در است سبج
 که ز آب کنده نازده چهره کلان

وله ایضا

نخ چون پیش عاشقان خلاق
 که همید تو سوز آفاق
 زان رخ لامع می براق
 در نهاد و در راه تو عراق
 چون سبای موافق مشتاق
 خسته چرخ از دق زراق
 کشف اسرار و باستحقاق
 که بر در عاشقند کله عراق
 هر دو در تاب خانه رفیتم
 در میسنم ز منطقی اجزا
 نه مرا سطران چاکدست
 ماهه که بر آواز مشرق
 ماه در نیکوئی همی کشتم
 کشم آیا کسی تواند کرد
 ماه کشف که برق و ماهی بود
 کشم ای ماه نام تقیسم کن

وله ایضا

و آنکه بدست باد کند در جهان سار
 ای همت تو حاصل امسال داده بار
 دست تویی برون نمده هرگز از چهار
 سعادت با شرف دولت و از
 دهر شویده تیره تیره از تلف ایاز
 تیر از باز تماشای کند در پرواز
 ماه نام خداری تو در غوغا ز
 دل انگس تازیده خوابان طراز
 و آن یکجیت که منی حتمت ترم تراز
 در خراسان نازه بنیادم تا صفت با پاس
 عقل سی روز طبع با منی در شایر پاس
 ربهت چو جان که کمال عقل اداک جوک
 طبع در کان چو کوئی و آنجا احب پاس
 اندرون سطح او سپردن عالم را پاس
 ابتداشان را در اقلیل شهاشان بود پاس
 از چو فتنه زده مرد پاز با جنسی پاس
 با دوی اندر راحتی کور انباشد هم پاس
 با جمیع شمر میگوید اما دهم سد پاس
 نه چوب و نیشه بخار در درونق
 که بر کشاید هر شب بختد صبح عشق
 کسی بباد کند پاره لاله را یلمق
 با عرضی همه وفاد و فاق
 شیشه نیمه بر کس راه طاق
 که نبود آشنای هوای اواق
 بر یارم ز بند سی اوراق
 نه مرا ساقیان سپین ساق
 مشرقی کرد خانه از اشراق
 که در یعنی با جسته شعاع و محاق
 در سبط زمین علی الاطلاق
 که برین گنبد آدی بیراق
 کشت مخدوم شمعیت احماق
 که بنظر راه رفتت احراق
 بنفین بر اول عرض لشکر تو فتنه

بسته کرد و بگفت صد پند در روی سما
 چشمی تیغ تو بزم پر بزم پر بخت
 عالم و آدم نبود شد گاندر بد و کار
 کج بختبازنده در حرم ان چون خدمت
 یار گاه وزارت بخرمی بخت
 بجنب قدر نعیش مداران بخت
 بختش کند دیده تبار شاهین
 ز حرص خدمت او سرگون همی آیند
 ترازوی که بدان بار تراوس بخت
 همیشه تا که بود نعت زلف در ایات
 سری که از تو به پدید بریده با چو نعت
 ای صلاحیت عالم را کج تو ضمان
 قبض ارواح کند وقت رسوم بخت
 خود وجود چو نوبی بار در کمر تیغ است
 خواب غمگوشی با پیش تو خود چو نعت
 مویانی همه دانت که اخرج شود
 جرم خورشید چو زوت در آید بکل
 کوه از دود و سایه بار و نم شب
 سبزه چو دست بزم در زندان بکسرا
 پیش بکمان کل خنجر سبزه از پی انگ
 باد و آب شمر آن کند از بستان
 منجاری شود اکنون فلک دارد
 بر نازدگری بر افق از قوس قزح
 آنکه پیشین با جرم کج کلب انور
 از بر نیمه سپهر تافت
 چون طناب شفق ز بزم بگفت
 بتجرب می نطق کردیم
 کفش عوامی سیماست
 که بوی بجز در سرطان
 کفش کلک خواند در دیوان
 نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید
 رسوم قدمه آب اگر حباب کند
 مسیر کلک تو در نسبت تفرص خرم

گردن فلک در کتب صد زنده زشت
 چشمه دیدی میان آب آتش شکر
 زین ز اهل اوج شد عرازل درک
 چون خلافت بی غالی دست پند بر

بر کجا حرم تو ساکن می چون بزم
 کر تر از دامن بزرگی داد و زلفی شگم
 حق و قدر بندگان بگوشا سدا و ثنا
 دوستان یک بگر برون کجا خاک

در تهنیت وزارت وزیر سلطان کویه

توتش برود و پنج از پال
 بوقت مولد از حرام مادران طمان
 سپهر کف از بسبزه در پیش مثال

ز بزم او چه شب استخوان شمع است
 ز شاخ بادرم آید کف جناز برون
 مه نوبی و بکل انداز خسوف شمر

در مدح وزیر شرمایه

وزق ذیت آدم را کف تو کفیل
 چو از اصل و واسطه عزرا نیل
 در نهی فتنه گشته است زینا نیل
 کابین برین تهنادوم زند در نایل
 هر کجا تشنه بهلوزون آید با نیل

جانم جاده تو شمشیر میست تهنای
 نشر اموات کند صورت صرقلیت
 خصم اگر در سپهر یار حسد لانی زود
 کبش منوره چو کاه بشت است سوز
 اشغام تو نه آن خاک تر سوز است

وله صنایع

لاله را پای کل در شود اندر منسل
 تانت از کعبه کعبه نکانه جدیل
 که کنایه آینه سوزان سیقل
 ریت چو ناگه تو کوئی بنده است کل
 در کفی بنی او شسته تا اوج کل

ساعده و ساق و در میان چو پامنی
 بر محیط کلک از الیه سبزه باه
 وان کند عکس رخ لاله کوشش که
 از پی آنکه فراخش کند فامه خون
 بر شاخیکه بچیریش مثل توان زد

جرم خورشید شرم کج شام و کله میزب فرود کشید تمام

شب فرودت بردای ظلم
 من معشوق من ز گوشه بام
 بر سر حقایق بنا قام
 خارج از آب او همی زد کام

کفش چرخ پرده کمالی است
 کاه در دور جنبش افلاک
 محدث صد هزار آراشش
 که کلک شهاب دست اشیر

وله صنایع

پیش ز داغ شود بر سام با پی بزم
 مثال جرم شهاب در بزم بود بزم

بهد نطق تو ز خاصیت دران صفا
 چو غایت صبریش که از فصاحت

هر کجا حرم تو جهان چو شمشیر از کلک
 خصم را که در قدر باید کرد حک
 خود خادمت در عیانند که اندر خرمک
 دشمنان با یکدیگر بپرخنده کایکند کلک
 خدا یگان یزیران و قبله آمان
 بجای می میبش ز بان محبت لال
 چو از بخار دغانی زمین که زلال
 کرا از حبت کف او در نسیم شمال
 از آنکه راه نباشد خسوف و جلال
 همیشه تا که بود در صفال و ایشال
 دلی که از تو کرد و سپاه با چو خال
 و آسمان جاده خود رنگ همیکدیگر نیل
 طایغ از مشقه صورت دوم سر افیل
 زان سعایت چه ترا گم کند از سی حمل
 باش تا داغ فدا بر بندش با نیل
 که در اسما می شتر مرغ پذیرد کلک
 اشبه و ز کند او هم شب با نیل
 بر طرافین شواظراف صامون چو نیل
 همه بر بسته علی و همه پوشیده کل
 بر بیضا که از نوید زده پوشیده کل
 فلک کوشش کند که در تنور و منقل
 سرخ پداز همه اعضا بکشاید کل
 جز بجالی در دستور جان صد کل
 آنکه کلک کش کند اشک او را کل
 ماه زین او چو ماه خسیام
 از پیش لبستان یسین قام
 کاه در سیر تابش اجرام
 لیکن اندر نهاد بی آرام
 بظلمت بر همیکشید از قام
 کاک را امید بد قرار و ظلم
 حیات و نطق پذیرد از و ظلم
 نفس همی تو بد بل زنگ قدیم
 سخن پذیرد چندا صم کوشش صمیم

بشت خلعت از آفتاب بلب و بجا
 ای دربان رخ تو کبر فسخ منم
 آورده بچم زدم تو مرغ را بوی
 تالیف کرده از کف تو کارها جان
 کشاکش قدر و قدرت دست ملک سلیمان
 آنقدر دست او را بر جل و عهد کیتی
 دوش سلطان چرخ آینه فام
 از کمانه دکاه افق
 کفر آن نخل خشک دستور است
 کفر آن صیبت پس بگو بران
 گفت آری مدام نتوان کرد
 چو افام تا کی از خود خواب
 خیمه دیدم از زمانه نبره ن
 سکنه ساز امداری آغاز
 زهره از بر جشن بهمن دوی
 جدی منتون خوشه کندم
 بهر زمانه سیر گلک شهاب
 است همچون سیر گلک وزیر
 صاحب آن ذوا بگلاشیر کجاست
 ای زین فضل آه نسین سم
 بازمی حشوی شاهانه ات
 از بر خصیم تو شود جو
 بادست تو از ترشح ابر
 کو آفتابم کویا به بین
 پیش بل هوو ام و و و
 بادی که کشیدی بساط او
 از پم سپاهش سپاه خصم
 بر سخت چو عرش سبای او
 بی سابقه وحی جبرئیل
 چون دیو بزوری انگند
 از پست او هر بزبان
 روزی که مردان گنند کار
 از ابرستان شاهان زنده

که در اضا و طبع نما کشت غیر

خدای اندکس و تجویزیت که

وله لیب

انگند و رنگ بزم تو ناپید با عالم
 در دوس کرده ز دل تو بارنا جام
 آن خضر و غلبه شایسته معظم

فنا و دمای زیت تو باد حمله تو
 با آسمان چه کج کفتم که هست ممکن
 ناز و چند فنی بجا کشتی بنهاد

وله در مدح خواجه ناصر الدین

چون بدست غروب داو ز نام
 قره العین و فخر آل نظام
 آسمان از یغ و در و تمام
 بر بساط وزیر شرب دمام
 نوبت فاتحه است و آه تمام
 و در آن خیمه جرح کرده خیام
 ساکنان از اسپر بیخ جام
 بکنی بر بط و بدیکر جام
 بره مذبح خنجر بر دام
 بر زبان رقم بوجه پیام

دیدم اندر سواد طره شب
 آسمان گفت کاشکی هستی
 گفت رقی و بگب اتمه کوی
 شبکی چند است باس شراب
 ماه چون در حجاب میترشد
 بگشای از محذرات در او
 تیر در بجر چسبده زهره
 دو کیوان در او عاده بچاه
 در ترا زوی چرخ چنبری نه
 سکنان سپهر اعلام را

در صفت اسب مدح صاحب

وی سو سگاش خیران دم
 بر کنده قدر و دست قائم
 در سبند سپهر کندم
 دایم لب برق با بسم

سیر تو بگرد خط ناورد
 وقت جواگر ز جمله طبع
 عهد تو در زمانه قدیم
 از جمله کاینات کانت

در مدح سلطان اعظم پیر و شاه محمد

در در که اعلاش زیزین
 چون مور زمان کشته در زمین
 از عرش رسولان آفرین
 اسرار وجودش بهر یقین
 آنرا که خلافتش کند لعین
 و ز طاعت او داغ بر سرین
 قومی که بر روی کشند کین
 تا سوده ناخج کند عین

هر یک که در حوشش طیور را
 به واسطه بهدشش خبر
 چون صبح حمزه شراب فر
 و نقش نشود نوبت اگر نوز
 هم بر کتف و ایگان رین
 مثل گلک و گلک روزگار
 در مغز محمد و حنجر با بود
 با پیک او هر که بمبسان

کسی صفت عالم کر خدای عظیم
 ای در سیر گلک تو با بر چرخ بدغم
 روح اتمه است آمده در آستین بر دم
 دستی در ایست تو در کارهای عظیم
 شیر از قلاده بسچون یک معلم
 کان ابد نکرود هرگز مرا مسلم
 آنکه دستور شاه است غلام
 که شوار فلک ز کوشش مام
 کی نند خاک او با بر کام
 کشم آو خ بلال ماه صمیم
 روزی چند احتمای طعام
 از کنار سپهر مینا خام
 همه آتش مزاج و آب اندام
 کشته از اشتیاق بی آرام
 ماهی مشتری رمیده ز دام
 جز مراد نگام و فغن کرام
 داده ای از زانو روزگار اعلام
 که در دیکر را قراره نظام
 بازو ذوا بجلال و الا کرام
 چون کرد سپهر سیرا بنجم
 بر گوشه آسمان زنی سیم
 آب آمده آنکهی یتیم
 کردست تو میکند تعظم
 بر سخت سلیمان در آستین
 در هم زده صفهای حور عین
 در طاعتش آورده در کین
 از جنبش روم و قرار چین
 بی وزشش انصاف شاه طین
 در حال کند از خا حبسین
 هم بد شکم ما در آن جنین
 حوت فلک و آب پار کین
 تا که بر پنجه کند و فغن
 بارایت او فغ با منشین

دندان سنان سنان خورش
 یکطرفه را فسر تا کند
 چون شمع روز روشن از لوان سنان
 روی زمین فرق هوا از قیر و مشک
 من و بسوی راه نهادم خیال حد
 در آب او سبک زود در جگر بند
 چو شاه زنگ بر آرد و شکر از گن
 بهال میباید پدید آید از گن رافق
 نماند پیداکشی که معنی است دقیق
 یکی چو زوق سیم یکی چو چیره زر
 که روز باد میران هم تران بزرگ
 ز تریخت تو دایم بشش نغمه خوب
 ز بهر زینت درگاه استت زاینده
 اگر چه قارن قارون شود تهر بهال
 اگر غار فلک فرو گیرد
 با سواد دست چون دواز کند
 لاف نسبت زنده حسود و لی
 آخرین روز کار جانی را
 نکند تندر انکو شمشه نان
 نکته کشم از زانست رای
 آقا پست کاسمان نکند
 نماز شام جو خورشید کند کردن
 خیال نیک برون آید هم رای سواد
 ز غلها شان سطح زمین گرفتار
 بگو ساره پابانی اندر آورده ایم
 کسی ز دیده فرار شش کر بچشم ضمیر
 کسی بر ز سپید شب سیاه درو
 ای جان خاتم جان بخش تراز زمین
 چین همی تو مانده تر است از طلا و کما
 دل بر پشت که شا بکشد بار فراق
 شاه صبح شمع و نظر کن شراب چه آه
 در خد آنکه غمزه آبت در بر گل
 بر سید آنگانندی قبول

انوش کندی آشتی کزین

از خرج عرق بر کشان تزار

وله ایضا

سحر سپهر کوزرد او داد و طبعیان
 امید خود بریده ز پیوند و خانمان
 بر کوه او فلک نبرد خیزد بان

پروین چو گاه حله کران ترکنی بر گاه
 ریکش خورشید کزدم و سنگش چو سنگ
 کردن بهفت کرکب گیتی بجا طبع

در مدح دستور معظم ابو الفضل عماد الملک

در ای قوت ادراک در باس سخن
 یکی چو لعل به خشان یکی چو در عدل
 در سراسر ای راه بارگاه صد زین
 ز بهر سخن تو آستین شش گن
 ز بهر مالش بد خواست آستین
 مخالفت ز کز اف ز مانه زمین

خیال انجم کردون بختی حسن جمال
 ز بس تراکم انجم خیال نمود همی
 حکایتی است از آن طبع آب در در
 صد ز کوه بر دانه شکلی بشکر
 بسط کرگامون بگونه کوه کوه
 بخاک در کشدش هم زمانه چون تو

وله ایضا

شیر بال نشد چو شیر عین
 که بجا تو دارد این تکمین
 دولت کند را انکوئی بین
 محل با صفت شد برابر و چین

بجسد کی شود ضعیف قوی
 می گوئی یکی ز روی غتاب
 اندرین روز تا که میدادم
 کشت فاشش هر جای این نخست

در مدح مودود احمد عظمی سمرقانی

بجز خدمت ده گاه پیشوی جهان
 ز کوشش نشان وی هر که زنده است
 جانگهان با جان نورد که گومان
 کسی ز فتنه نشینش که با پای گان
 بجز کبودی کردون همی خادوشان

نگار دانی در زین بد دولت او
 زنده مفاصل این سستی ز بار کاب
 چو چشمه چشمه در او در ناخج خوشک
 زنگ عیشی بنده و اشوبه های
 ز چشم بود بل در همیکه خفت ضمیر

در مدح مجد الدین زبیر شاه

ز دونه در مطرب چنگ با نغمه
 تا که در زنگه خشتی کلاب خواهد

از دست بگریخت است غتاب
 بشاکه دشمنی ز باس تر نغنونود

از دخل و دم خستگان سیمین
 یک عایفه را تا لها حزمین
 تا که در او فاد بدیدی قیسرون
 کیوان چو گاه پویه سبک کنی خیال
 زین طبع را غنمت و از روح رازبان
 یکتن نبردیده قرینت بعد قران
 فردکش در سر برده پادشاه ختن
 بنور چون رخ یار و نغمه جو قامت من
 چنان نمود که از گشت زار بر کس من
 مجرزه از پس این کز پشت پشت فلکن
 روایتی است از آن است بر در حسن
 شجر میوه و خار ابرو خار به متن
 محیط کشید کردون بگونه کوه کوه
 بیاد بردهش هم سپهر چون قارون
 بجز استوار افتد چین
 دست یابد ز در بر شاهین
 بدم کی شود تزار سیمین
 که چه میخواهد از من سکین
 شعر خود را بدج او تزیین
 وصف آرای این بود که در زمین
 پیش او آفتاب را تکمین
 بگو رفت فرود و چشم گشت نمان
 چو ابر کاه سپرد چو بیکار توان
 زده طبعست آن غرق ز بار غمان
 چو باره باره در او تو را می یکسان
 ز دشمنان مسافر خیرای کران
 ز با سر دین در همی سسروران
 آسمان از جمال تو نظر سومی زمین
 چنگ عشق تو را بنده تر است از شاهین
 تو بر آن باشش که شهابی بر سرین
 در جام ماه نومی این آفتاب خواهد
 کردون باطنه گوید شش از بخت تو بنگار
 رفت چتر تو باید جرم ماه

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر

پوشدند و خاکه بر خوف
 ای سر برده سفید و سیاه
 بین که بر کرد مرغ و ماهی را
 ای بخار بحار کله به بند
 روز عیدت و تهنیت شرط است
 طاهرین نطفه اگر نطفه
 اتفاقا زمین کستامی
 آن سلامت بر من ترک من از راه
 چون سر دستی است و سینه از راه
 سر دست اگر سر دزد کوی بیدان
 من با دم بخوردم او چنگ میزد
 یک سوم قاشق چکانه کرده که
 میم که تشن از زیر اختران من
 در نهایت او شور و خنده آرام
 خدا بخت مساحه سوی حضرت شاه
 اندازد در حجره من مسجیدی
 سال بر پا صدوی نه تاریخ علم
 او درون بودی من فرشتگان آورد
 بچنان جلوه رسم سلامت میزد
 کشتی آورد و نشستم در هر دو بهم
 آنرا در چو کشتی سلامت گذشت
 کفتم ای بخت بخت سواد تر
 تا درین بودم کردی در شهر بخت
 استری دیدم سینه ز مفرق زین
 بجاوت بسز خود باز خرام
 خنده شدم و قصه فاش کردم
 شاه جیب دلدل اشتم تع احمد نام
 چون از صاحب با دم بخت کشت
 جنت بهتان عرصه کربا و علی بنی
 آن تیال پرستی تاب بنجد
 آفتاب و ماه او پرورش شاه و صاحبند
 از پس کس دید برق سنان آبار
 ای زینخ تود سر افرازی

شعب از خوابگاه و غلوتکا	شیدی را سبک غمان شتاب
دی عروس بهار حله بخواه	ای رقص و ادا مصری گلک
عید را تهنیت کنند بگاه	بلا قات بزم صاحبم
بخرنی را پیش ندانند راه	رای او را که طاقاتی
سوی او آفتاب کرد نگاه	هر چه این می کشود بنده قبا

در تهنیت فتح ابوالفتح ملک شاهی

من شمر میگویم او ساخت همی	تا دره میکت که چون دیکر روز
صنای خاطرش ز زنده نگاه	اگر چه کند سوی شور و خنده نظر

در شکر گذاری از بخت و سفر چون و درج سلطان احمد پیرور شاه که انور را خواسته

کشت بر خیز که از شهر بدست میزد	چو روی او تر و دختی لام فرم
مغلی کرد مرا که در چو شامی بگاه	نشستی و اشتم از وی که نذر و مثل
نه در آن طبع ملائمت دیدن طرح اگر	چون بچون بیدم ز منی من بخت
چون دو بار او همیاری و منی نگاه	او چو شیرینی یکی گوشه کشتی بخت
جستم از کشتی آن بلب کشتی نگاه	عرضه دیدم چون جان جوانی بختی
کنت را ضعیف شاور و تهنیت بگفتم	باش تا شهر بسپنی در بار ملک
کفتم آن کیت مرا کتیبیت کتیب	آمد القصد و آور جنبیت پیشم
رهت چون تیره شبی بستم بر کتیب	بوسه دادم هم ز زانوی رگش بر سر
که ترا پای بلند است و مرا پا کوتا	این یک کتیبم و او دست می کوفت کتیب
بخت آنجا من پای من کرد نگاه	کفت ما را به بر شاه فراموش کن

در مدح عمارت پیرور شاه گوید

اگر ز بهتان با در کستی نماید کوری	ساعتش پاد ز کین چنان بد چشم
اگر ندیستی بخوان از ساقش ساری	اسکان کتیب از روی منعت کتیب
شاه پیمان مصری سوره کتیب گوید	درد هر جا که فرخند که بخت ساری
پنهان باشد که از پرده شب خوری	محل از جوی تو اینک میدد فری کتیب

کوتی چون کسوت قهرت سیاه
 ای بلند آفتاب و اولامه
 شدی کی را که ان رکاب شانه
 ای بیا یون بساط و میمون گاه
 بزمین بر سر صدر شانی شاه
 خواست افتاد با فلک ناگاه
 آن فرد میکشید تر گاه
 پر و اخت از جگه بر آسود و نجات
 چون در ده پهن رخ و بایسته تر از راه
 ماه است اگر ماه زنده چنگ بخراگه
 فتح ملک عادل ابو الفتح ملک شاه
 یک نیمه ز اشش چو که کرده گاه
 در چشمش کند سوی شیرین نگاه
 کند سیاست او شیرین زده در و باه
 مردمی کرد و در هم داد پس از چندین گاه
 روز بر چینه یعنی دوم من باه
 چه کنی نقش تخیل بلع اینست ز باه
 اعمی از چشم و خیز از زده و مستین از باه
 کشت لاجول و لاقوه آنا باشد
 من بر زنده پیروان کسب چون باه
 شادی هند را می جان جوانی نگاه
 باش تا قلعه به منی در و عرض سپاه
 دیدم سرچ در آن شکل و شبه کرد نگاه
 کفتم ای ذوق براق از تو چون یک تو سیاه
 ترک فرمان بجه روی است گناه
 که چو هست کنون کرد و کاتب نگاه
 که در ده نشس بر رست زور شد نگاه
 آه گاه بسرم آنچه گان مردم آه
 کز میان آب روشنی فروری آدی
 و نذر و هر ساکنی قائم مقام اختر
 تا بر او میشتی یاد پاید بر میری
 شاید از شبان شود بی معجز میری
 ملک ترکی و طقت تازی

روزه میسجا که مرکبان کردند
 زلف پرچم خمار دانه چشم
 باشد اندوی نسبت و صولت
 ذک پکانت بزکاک روز
 آنکه چون تشش سناش را
 هیچکس ای هورت منصوره باغی هری
 بوده تشش فنا و شجرت تناری
 نیک آب شمرای تزار قص هوا
 لب غنچه گل دست هاید تشش پس
 تا چونک ز غنچه جام بستنی ز گفت
 چه کوئی در وجود آن کیت کوشایکی داد
 کسی گانه جهان بی روح استکمال ازیری
 ز حسن بیف پیش صبر چرخ چارم ده
 بریندی نظر کس کوبیده بی لغت سوسن
 چون کس بگردحت آورد دم
 غایب بچو تو پیشش آرام
 ای خواجه درازیت رسیدت بیکانی
 میرا بگر خالدا از چه سبب
 هرزنی را که در نکاح آری
 تون غنچه بطبع می خواهی
 کشم آن تو نیست خواجه صلاح
 چون کنه آری که بزنده هر روز
 قر قبتان ببرد روی
 شرح آن دیگران همی نداسم
 اگر سلطان دستم کرد دست
 و کرا به مرا یثا از او گوید
 نیک مردیت این علی سالار
 زن در اجلب بخوان که جماع
 کر چه پستان غایب را دایم
 بل چنان دان که او درین معنی
 گرم است ای کلاه سپرده کون
 تا کی ز غم تو رخ بخون شود دل
 ای ساخته گشته از تو کار و گران

در مدح سلطان مغزالدین سبزه بکشاه

سوی دشمن چو جمله آفازی	تیغ تو تیغ حیدر عربی
حکم آینه راه پلنازی	شاه سبزه که کار خرد است
باد حله و دهر سرفرازی	خج مینی که باز با ناله

در صفت باغ و عمارت منصوریه منصور وزیر گوید

سایه برگ در خان زفرهای	همین که آمد بدرت تک سیون زیر
بسر زلف صبا کرد کاشن ز دای	بجز غنچه پراز عرقا ریت بسوز
بچونی با شمشیر چون سر بیداد	خود را ده شش سیکه کرامی گسردانی

در مدح خواجه سبزه زالدین طغرائی

دل خورشید بایکینان در در زینتی	بمجد بخت ارد روز ما ز ما کردا
اگر طبعش با پوز و حسابا عالم آرائی	چو این اصناف نیکو حکم مردم با جود

در المقطعات

کر اهل سموات کبوت برسد شو	اگر عمر تو چون قند بودی به بازی
---------------------------	---------------------------------

وله صبا

کلر خ و بسم ساق می افتد	از تو ای دست کیشوال مرا
گفت چه کشم آن دو غلغلت	گفت چون نیت کشم ز پی انگ
قبتانی سر از کربانت	هفت مد برده بزکاک اند
که زنده بر سینه ز جنت سفید	آشایی لگزش دست دید
که فرزند با بر از خورشید	تیز کویان بسبب بر چسب
که هر کس را که من گادم بکاید	بکایدی چون تواند خواهرش را
که در سوخته تا و بلی بساید	بکاید چون تواند خویشش را

وله اصف

ده ازاده دارد و نقره شد	نیست او طبستان ایلی که
و این پشت او همی نشد	تو بر طعن که خواجه تا بولست

در باعجابات

آزار و خجای میجان جوید دل	بخشای که آسمان نیاید جان
من با تو تو تکسار در کن	من کرده کن در پز خون دیده

زیران مبارزان مازی
 شکل جزیره های اهورازی
 کوسس و طبل حیدر رازی
 فتنه سوزی عاقبت مازی
 چون همند در می کند بازی
 یا بستی که بدنیات فرستاده خدای
 گشته در شش سباده حمت ناپروای
 هر چه دانی و توانی تکلف بنمای
 نادان لاله پراز جزیرا هست بهای
 هست بمنزله شیارای هست بیدیدنی
 که تو با بروی خویش خاکهای و شانی
 جهانی دیگر آمد خود با شش طغرائی
 گشته هر روز بر عکس تو ای از فردای
 عزیزالدین طغرائی عزیزالدین طغرائی
 کون خاطر در دیدم از سودا
 که نکاشی مرا بکسیر عطا
 تو زنده با ندی ببردی بک الموت
 ما هست اندر محاق می افتد
 بی ریا و نفاق می افتد
 با چنین اتفاق می افتد
 که بد و نافر است فرمانت
 چون بل جمله طاعان امید
 تیغ بیرون بر دز سایه بسید
 کیر فرخ در کس نا امید
 و یا دارد که قشش لازم آید
 که بر علم ما علی نشناید
 نه کند زلف نه مینوشد
 وقت حش ز شک بخروشد
 کاین سخن کوشش قتل نموشد
 نه کری می در مرد می که شد
 عورت مردان همی پوشد
 رحم که از زمین نمی رود و دل
 از بهر تو تو دکنسار در کن

بیدی سیدستان

صبح آمد بکش از مشرق در خلق
 بر محبت این عالم پیروزه قبار
 خیل شده درم از طرف بندرسند
 زلزل زول شب سحر سحر و جاسم
 چون طلعت باطل دل شب پندار
 مورد جانست در آه چون جلالت در کمر
 پتفر فانش کند در کون ایام طوق
 بدوروشن بدو عالی بدو خرم و بند
 خرد طبع ترا میهنز بهت ترا میهن
 بچم کردن محنت محمود
 او چون بود جان بند و من
 ده اندام آن آفتاب ترستان
 چه راندر اندک ای پنهانانه بد پیوند
 مرا بیک شد دل از کزانی غم تو
 شاه عشق تو اندر دودن من آتش
 بدان خدای که گوهر نگار و اندر بحر
 که در ظلمت میمون جفا باشم
 مرا کنی زبان کس که میگفت
 که شدت عهد شباب برنج پدید آمد
 کجای بر تو در صد جناح بر بند
 کسی که در بدو عافیت سلام طلب
 باشد این در حکم من زنی خواهم
 روح تو شهادت در از ظفر است
 تا کی باشی بر آفتابی بایسد
 بدرالدین جاجری

و درین غزل ای شهنشاه از نوشته
 با حق بسا و دل چیشان کم کبر
 غرور آتش چو در کوشی جبر کوی
 که کرد کار کم مردم دارد عالم
 عباد عالم عادل سوار صدک

من قصاید

چون منی بگرسم از غافلان آینه افکار بسک سب

وله الهی

کینه از طبیعت بروند چو زخم پنهان بر بساط کمال و نه طهر مانده خیر
 ز این بگش نهد بکفره افلاک زین دل شهنشاهی که دایم از برای نام و خیر
 دماغ دین سر دولت است این اگر درون بلا باره توئی کردون که کلام

بنام وی این قطعه را نوشته اند که در شرح کشف

چو سوز بر سر و شمع رلاله استان
 چه گفت گفت که ای پنهان پنهان
 تو با بان سبک روح در شراب کین
 کشاد و حور تو از دیده کان طبع کین
 بدان خدای یا قوت بند اندک
 نه پای از سر و دم نه لاسل از کین
 دهره باقی بان پشتری دوست
 ز مرد میراد طبع کافور اثر
 جواب آدمی بر سرم شمشیر
 چو با تو باشم باشم چو جام در مجلس
 بجز آنکه بدوزد کلاه بهت اختر
 جمال تو دل و جان مرا کند تازه

بجهت یکی از اجاب که تکلیف تا قبل بدو کرده گفته

صلاح بر تو در صد جناح بکشاید
 بخوار سلامت فی الوحد بر بکشاید
 ازین سوال بگر خای و بر بچشم
 ز چند گونه کنایت که در بند دارم

رباعی

شمیر تو آیشینه از ظفر است
 بر جان می دهد می تو رخ رشید
 که ختم تو سینه می شود جان بند
 باز او خاطر دهم دیده بسیار

و هو حکیم مدیح الزمان الزکونی استغری مولد و منشای ترک و انحصاری است از سیستان آنکه صنی
 اورا تبریزی دانسته اند همانا سو کرده اند مردی لایحل مجرد بوده است و مجردانه زندگی نمود از اشارت دست

دیوار جهان رخساره زاین صف صفت
 کردون که کش کلای داد مغزق
 افروخته حرزانه و این سر خطه برق
 شکست و از کشت روان طبع مرد
 طبع صفت مهر نازد که انا سخن
 وز نشاط طبع او نه سخن نماند سخن
 ناز خاک و نه از آب کل فضا که در کمال
 و کردید که بخشد توئی دید که احسان
 فلک قدر پاپایه کس صفت نماند
 زیر ابراجل جمال نفیست
 زنده را مرثیت ذانم گفت
 دو لعل خندان خندان چه بهره میران
 نه دوستی با در فضل کبر و توشان
 خطاب کردم کی در تخم عزیز جهان
 جوی تو باقم ما تخم جو کوی در میدان
 بکلام اگر سافه قبای چارارگان
 چو طبع را سخن نیک و کشت را باران
 که ای بیع جهان جاودان قسب با به
 نشان شبیب کنون کز زنی کنی شایه
 جواب دادم و گفتم که در آتش می نایه
 کفاف خرج من می آید در می آید
 بنان جامه داور اکس و کراه
 انداز کان تو که باز ظفر است
 کاین آب روان است و آن چینه

از ایل جاجرم و از خاک جز بهانت وی در صحنان نشود تا یافته و پروا تقاست خواجده شمس الدین محمد صاحب
 دیوان بروی تافته در مراتب شاعری شاکر و مجد الدین بک شیری است بکفتن اشارت صنوع و جنبستی است

وله ایضا

یا و غلت کن چشمه سیران کم کبر
 نام جنت بر و ملک سلیمان کم کبر
 که کرد اساس کارم متعهد و کبر
 اساس کارم اهلانم سرور عالم

با کل عارض و لا از نمان کم کبر
 خط سبزش نکره بنوستان کم کبر
 با وجود بلی خط شک افان
 وصل آن خور پر کبره کرت است

از تصبیه مخدوف النقط است

کتاب علوم و خطاره علوم و هر خط
کلام همه بحسب حال درجه حال
رسوم حکم او که حکم عالم رو
بسم او در علم او دار عدل را کس
شاه نوزاد کرد براه بر فرشت علم
تا جان از کل لاله منور پس
دنيا چو محیط است کف خوابه لفظ
پرورده او که همه درون وسط
سینه بزرگه چون چرخ
از کله خاص ناز جای خط

بدرالدین کرمانی

درین بود و بیاض سیالی ایام
خسته نخت تا زود در چرخ مستی است
کلاه داری خصم تو دشمن سرود است
کرد از تشبیه تنگش روشی شرف زبون

بدرالدین کرمانی

ای نفس اگر از جهان پاک شوی

بدرالدین کرمانی

حافظ عمری کستی پوفانند عمر

بدرالدین کرمانی

روزی مقدر می خورد دیوانی دو هزار بیت
هر که خواص بجز خود است
بر که در کوی عشق زد قدمی
دید که گاه در شش است و هنوز
باز گونه است جمله کار جهان
چپ نمازد خنده صبر
خرابی کرده برانده خست و تنگ
بدرالدین کرمانی

ساک روح و اسد حله و هلال علم
مراد او همه احاطه حال در مردم

سوره ایل محمد پاک عمر عدو
دم کرم او بدم کلام علوم

وله فی المستط

راغ را که در تریمت حید بلغم ارم
باغ را که در کفر و زود جان را خرم
وز نسیم سحری بلغم سحر منی
کردن گوش کیمین پرده و کوه منی

لاله را با بزم پوشید قفای محکم
خیزای سر و فرزند با بزم خرام
دشت را در سر نوزاد شتر منی
چون لارام میان سر و دیدم ارم

این باغی در مدح خواجه شمس الدین کهنه در باغ
ثانی را خواجه کشفه و سید پرده با وصل داده

سر طوک و دلا رام کلک اصل حکم
دل متلا و مورد صلاح ارم
موم حمله او کرد کار اهدا کم
بم او و بدم او در او یک امر کم
بر سر کس محمود نهاد اسیر کم
داسن لاله پراز لولو اسیر پس
پوسته بگردن نقطه میگرد خط
دولت نه بد خدا کی کس را به خط
کار از سیاهی نبود هیچ نقطه
چو بان بد بدست و از نده خط

بدرالدین کرمانی از اخلاص او را محلی است از نوشته اند که عرفات تقی الدین
او صدی این شکار زود بد شد زیاد از احوال اطلاع حاصل نیست

که آسمان بخش می کشاید المی
چه حاجت است بفرش و نماز عیسی
بجه دلائل آنت کا در و کمال
ثبت دولت تو قافلت آنجا

هزار سال بانی هستار منی
ز کرد چشم کجا به پاک رنوی را
زیاد نیست که نشان شد منی
نامش او بری الماس دید از زبان

وله فی

باشد از او صاف بخش کام خاطر
باید تیرا کنی بجان جانم در ضمیر
و هر مجد الدین احمد صاحب تفسیر
توروح مجزوی بر افلاک شوی
زمان ظهورش بر من معلوم کردید
در سنگ تخریر کشیده
دشمن جانی جهان استاهی آتی بکار
چرخ نام شریعت از ترکستان که گمان نیکو سازند و وی فضیلت
بدرالدین کرمانی

تفسیر معنی المعانی و غیره و معاصر
گمانی و مقیم خلا خاک شوی
در وقت شمشیر از سه بیت فی
وین عجب کز دست بهر باغش
گر گری برسانی در بخت می قی
بدرالدین کرمانی

قیمت افزای در جان خود است
شوار حاکم آباد است
چشم مونس خاک در رید است
تا بجه که ما در ابی حد است
رست گیرش نه صدمت است
دل عاشق سر از کل نیست
آسمان شیشه ایست سر کردن
پایالت هر کجا سر است
از یکی از کوه کیشش هم انگ
از یکی هم کل طلب که یکی

کارگاه جلالت صدمه است
کاندازان شیشه پاره زب است
نیکالست هر کجا که بد است
کل در او پنجه است و نیم صدمه است
از عهد نیست مبدع صدمه است
دووشن از قضا نا که کتابت شین

در مدح سلطان محمد بن قسطنطنیه شاه

تغیبت در ایندم که در جام
 خدیو عرشه عالم همش با حق
 چنان ملک میشد برتبار گلک پست
 خجندین و جبهه صبح انی کار
 بجز تو که یک نظر افکند آید پدید
 بیخ مراد تر بر بر طاس سوز
 یوی بجز زین آفتاب منیر
 خدیو جام بخون خود شرح یزد
 خط تو با سر گلک در شاه کجیت
 ز پی شرم رخت روی که کوه حق
 در دست گشت که بر رخ رویت ای کوز
 لای که بر اوراق لاله شد منشور
 خدیو ای کاس سلاطین محمد تغلق
 حصار قدر تر از رخ بر طریقی شمس
 سفر یورد در از نقطه زدن همه سال
 کا و با زادن هم به کل ز در گرفت
 خجندین خدیو صبح از بی انت که با
 شب کی کی پستی که بود آبله
 آن محمد علم جم چشم عیسی دم
 روح تو مار ولی عامل او ده ماهی
 ای بت با خط ماه خدیو مور میان
 شکن لغت تو لاله تر شد شمشاد
 شفق می سوی پروین و دمان کند
 زین نقاب شاد پر پر زه پیر
 پیر شاد یک ده نشد بگرد خاک
 بر نغمه رباب من سرشال و ش
 نای است زنده مار بر جفا شقیها
 این جلا کیت لبت اطفال که نفس
 او تک از میان کوهی تبار موی
 تا شکهای این شد بر طشت خیار
 در کام دیو بخت برین بستان ستم
 اطفال برین لب در هدیه خاک
 ناشاد ب زنده در طارش اسازد

نه در مش اند نه در اند
 که در بزم جان بازی کند زین شکر

گشت نام روی نیست الا محسن دنیا
 از این پستند با شش کسین پدید

وله ایضا

زین و عروس مشن پیک روی پیر
 لعل ترا در شکر عفت دند ایدار

مور پذیرد شد پیکر من تا ترا
 بو که باغ وصال سر تو آرم

وله ایضا

مکنه زلف تو ز شیبای آفتاب
 برقت طلعت وین شد در در شفق

بغزه خجندین نور کسین ده برادار
 خرا از اند و شکر در حقیق مر و اید

در مدح سلطان محمد کوید

هر دور اچوب پر از زر طلا مال
 در روز روی ازی که بود بس کمال

لاله از غرقه بخون غرق و بنفش
 روز با باج زنده شقیای کلیر

وله ایضا

چند اختر سکی سوی کشی که گران
 لعل نه پاشش ایچو در آتش نهان

برده روی ثریای مکنده شفق
 خیر چون مسج و منی بگر خنده

در زبده و تفرید و کسرید کوید

شمیر تیزد کف و برفق سر کن
 بر ساغر شراب کن جلا دیده تن

گر صادقی تو عشوه این قمر رخ زخوز
 چکست کنده پیری که کوشن ده

وله ایضا

خاک سیز زین نم کز بستن دنیا
 در درشایان شب شیر صفایخته

آن چکست چینی روح ز در پت طریقه
 اینی کی روی هم آن دق این دوم

بشت جاودانی نیست الا مجلس دور
 از این پس ظلم را در شش بخیر و جبر
 که هرگز نم زند پند دیده جرد بر روی
 خیزد ز سر بر کهن سلسله مشکبا
 ما رسید حلقه کرد بر طرفه لاله زار
 ناشده روی ترا در این کل ز رخا
 که باز مرغ سحر میکند ز بر افروز
 که هست در خم ز رخسار آفتاب سپر
 که برود چهره مدد سپید کتد بغیر
 بخنده لعل تو شیرین فاشده بر شفق
 مر از ایند و شب سوسنی روانی حق
 سو بد برد انعام حاکم مطلق
 که نه محیط روان اند دست بگرد
 که از این شد جدر مال و منطلق
 الفی با که در عین بود کوشه وال
 در چراگاه پر از ز کس این سبز تلال
 چون بخت زنده که گوی نیلی سربال
 شب در زنده غلامان شوخ خیال
 چون بجای سحر چرخ کشتا پیر وال
 خاک تو خجندین ولی حاصل انجار بلال
 بر رخ چهره مور تو یکی پاره دخان
 پیش کا و ساغر زنده باز زنده
 یک سحر چاره با پنج بلال کوشن
 بردشت تا زلف سیاه از رخ سخن
 در مرد هر روی م از این ن کز سخن
 و ز لاغری و نشد در کما شش بلان
 تنها ز بر روی بر زویشش زوشن
 در بوی دجوی بجز ما زو و المنن
 شمشاد کل پرست تو همسایه سخن
 بر روی و زان زلف شب شکست سجان
 بل ما شی روی صنف کور بر جفا کجسته
 در حلقه شان محمد زین خنده صفا کجسته
 و در این کل نمی از آن لوح خبر کجسته

آدم من بشوق هفت دریا ریخته
گشتم دلت بکین چایا دوت پر صین

بر لاله از بادام تر لولی لایخته
دانشسته پروین چهره چشایخته

بر لعل غلطان ز عشق بر کل دوان
گشاکه در بزم طلب می ستفت دوان

بدر خیز افشان ز قشش خاک در با ریخته
تو با در کس نه طلب در جام صبا ریخته

بند رازی

خواجگه کمال الدین بندار از مشایخ شعرای فصیلت شعار روزگار که شسته بوده و طهر آتین قاریابی و شیر
اورا تجسد و تعریف نموده بهج امیر مجدالدوله دیلی صمدیه با کشف و صلح پذیرفته گویند صاحب
ابن جبار رازی تربیت بندار که شصیده و زبان یلی فارسی عربی شعر آد هشتبه که امر و زات اقلیلی مسجوع نگردیده و فاش در
شهر سنده احدی اربعماء بوده و مجدالدوله نیز در همین ایام گشته شد تا چهارمین اشعار مشهور رازی قضاعت باید کرد از دست
می فرآورد که به سده می بری

می نشاط اقزای شادی آوری
هر که که می نوشادی بنوی

رباعی

در قافله نیز اشتر لوک و بو
این اشتر لوک و بس که لوک گنم

وله

روح می سوزد که کل مرغ بیاره
هر کشت و اعطک بن هرزه لانی

که هفت اصفهان مردم بروج
از راجیات نهرل امیر اوست

کون

کون کلانی الطیب و چه ناریست
گر گیسو پر ز دست کون هر زوی

وله ایضا

غم نیست بجوی قبا آریاب
هر روز در روزده سیکوتری

بط گشت چون قید کشته کباب
شکرانه اینکه سر دین حیدری

ایلمان گویند کاین می بی حرام
در ایلی شاه اسب کز لوک و بو
هم از غریبات اوست که
وقت در دوشته که جهان بچو دوشتم
بشوری بسنبر یکی روح
زنی بر خانه میزد دست و میکت
کس قابل نشبندی لا هوست
از مرگ حذر کردن دور زریوست
روزیکه قضا باشد کوشش نه بود
باید میکش ماهی در تب و تاب
تا تاج ولایت علی بر سر می

بشار مغزی

ببخا نرا آخر می با می در سه
می دانه کاین خرام از چه در سه
این در با میسد میزیم بوک و بو
زبان رازی کخت

هم از قطعات مطایبه آمیز اوست
در هر بر کردای خواند کواست
بشاره که آتیه از روح خانی
هر ماه که کس خفته بر باقوت
روزیکه قضا باشد روزیکه قضا
روزی که قضا نیست در مرگ و قضا
وینا پس هر که با چه دریا چه سرا
از فضل خدای پاکی مادمه

از اجماد شد ما و ایجاد حکمای مان بود و پارسی عربی اشعار نیکو سنده بوده و عرفات
بهند پیش دیده و گردیده شد از احوالاتش اطلاع کامل حاصل نگردیده ازین چند بیت
بشیر و مسجوری در توصیف زرد ز کشف در قید اسارت بصره افشاده اشعار عربی از زمانده حالش در کتاب
ابن خلکان مفضلاً مسطور و معروف و دمایه فضلش معلوم است طبع عالی داشته از دست

من قصاید

شادی خرید و قمری انگ کس ز خیر
هم دیدش خسته و هم خورن

بر در خزان چش بعد کبسته
میوزشان تیغ بر زده می برید

در هتقان بشستم بندان هم کبسته
از کس سفید کل سنج و شنبلیله

از بوی و کل طلب از کبسته
انگور تاک از کز و وصف او شنید

دیدیم سیاه روی عروسان بر سر
اگر بنوادم ایچ که در هتقان زرد

زیر کله بکل می گشتستان دور
تا پنجاه یاد نگرد ای سگ کون زرد

اندر میان کسبزه بدشت و کوه سبزه
دانا کل فصل عشق نام کز زرد

انگور جهان خلق جبار پانسیه
از زرد بودت شعل هم از زرد بود
وصف تمام کشت من بادت شنید
گر غم دلم بدین نشان چارمید
با آن بزرگوار و عروسان بی بدید
چوناکه دوست توین نشان چارمید
از روی زیر کی خرد چینی سیر
شکین غمش و من لاله بر مید
غرمی ندید فصل غمش و من لاله
شد غم و بد و من غم شیر پرید

از جوهر لطافت محض آفرید زرد
از نند بود طعام و هم از زرد بود
شادی فرخت و قمری انگ کس ز خیر
انگوشه من قشاده بر او بر کسای سیر
کشتی که شاه زنگ یکی سیر جاری
آن کردن لطیف عروسان سگرفت
اندر میان سبزه کز خورشان
چون بهار باغ پارت چون شنبلیله
بر زده شعاع زهره و بوی گل با زرد
زین است و من بی سنج بر کرد

بها و الدین محمد اوشی سرفانی

داعلی شیرین کلام و فاضلی عالمیت نام بوده
پای همت بر پایه والاکذاشته و قصیده از وی نگاشته که در معرجه سلطان قلب الدین پادشاه همدان
گفته که بعد از آنکه یار یکی تار بشکند
هر روز در نامه اسرار بشکند
از عدل تو ستم را بازار بشکند
و هو بهاء الدین محمد بن مؤید بغدادی از فضلائی مان کش خوارزمشاه بوده در نظم و نثر بدینسان
خاصه می ننوده برادر کتر محمد الدین بغدادیست مجموع رسالات او پنجزار بیت که موسوم است
بالتوسل الی الرسل کمال طاحت و ضاحت دارد گویند وقتی صاحب اجل شمس الدوله سودا زوی از دوشده وی قید
و جسس کرده در جسس بردنی شده
تا کی زود کار بجایم رسد کند
آخر چه کردم من بچاره ضعیف
در رخ روز جوانی عهد بر نانی
بر پنج سحر خرد گوید تم یکبار شو
بترک یاران کوشم ز خانه دور شدم
سپهر خواجه پادشاهی قدر او بود
ضیائی که مرا بست در فزون هنر
روا داد که در سوک من کبود کند
سخنانی که بدل جان او را
کترین پایه لطف و صفتش را
دوری روی دست بازی نیست
خوشدلی در جهان طبع کردن
ای طالب دنیا تو کی مزدوری

قصیده
آوار روی افتد تار بشکند | بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب | بازار نظم اگر بشود کرم در حجب

بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب

بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب

در وقتی که مجوس بود در بدستان فرستاده
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب

بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب

بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب

بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب

بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب

کار همین مختصر است میشود تمام

بهرای شخصی

برتری فرشته اشعار وی نیز مانند اشعار سایر قدما از زمان قمر بدین چند بیت پایه طبعش برنخندان ظاهر میشود مانتی
 نگار من آن چون قمر مسنور
 ندیدی پس چو روی چو قدش
 یا سبز جامه که بر ما گذر کند
 بهیچ فرم و آباد با در کستان
 یکی سپید از ایشان ایندم بر بود
 بجوهر اندر چون آبی میسندین
 کشیده تیغش جان عدو کشیده بم
 بغمزه تیره و تیره قد و قامت
 میان دارد و کوئی بجای کمری
 دم برود و دل خویش اندام
 چو نامه است رخ نام بسته از غم عشق
 کار جهان در همه حال در دوسر
 نیکی نسبت بدان مرد را چه سود
 آن خوشه پر چنگ که کی چیک پرید
 بروی برف زانغ سید نگاه کن
 ما هر دو بت اکل دور یکیم

پنغوی سلجوقی

ای آفتاب مرتب مشتری نظر | چون قلم شکفته باد بر شمشیر

نامش استاد ابوالحسن طایفه و از معاصرین ناصرالدین سبک تنگین بوده و سالها مختص نام در

علم عروض و صنایع شعری و کمال ماهر و در شصت و هشتاد و یک سال تمام کالات را بیت

نهانی چو کوه صورتش آید | او در شش سال ماه منتشر
 نگاری کشید و سروی کبوتر | سر کشید و شاه سپهرم کرد بوی

وله

که قبله شمن است و جایگاه تبار	بتان و همه کویاوش کز بخند
بجان دل نهاد آتشی زبانه زان	تی شمر کشید جادو ز پش سحرنا
بر زم اندر چون شیر زده ای جان	بزی رساد و دورش همه زیادت
دور زلف جوشش آید مشک بخت	دو چشم تنگ و دهن تنگ شکدل بخت
بروگان باز و فروغش در گمان	از ان گانش کل گشت پست تنگ
بخاشی در کوی که نیستش در آن	بدان زمان که سخن بگشاد و بت کم
برفت و نامم غمشش در جگر	و دم نور شد و بر و چشم چشمه آب

وله

بی کرون خط نشود مرد و جمل	محت با آن شیر زبنت و کن بند
در صفت آنکور سیاه گفته	
سبسته و نبرده بدو بجهت کس	بر کوه سیاهی چمت خراباد
چون زلف بر رخ تمام سیاه	یا چون یکی بساط کفند و حوله
بگرچه خواهم صفت کرد	یک نیمه آن توئی بسر حوله

نام نامیش حسام الدین بختیار بن زکی سلجوقی امیری بزرگ منش و کلمی نیکو روشش بوده مدتها

ایالت مرغستان کاشان می نمود و صاحب لب لالباب حالات و بی انگاشته و حسن

عرفات نوشته او را حجت داشته از قراری که نوشته اند شریاری صاحب جلال سلطانی صاحب کمال بوده زیاد

از او اشعارش اطلاع حاصل شد صاحب تذکره عرفات که پدید روی را دیوانی مختصر است و از اشعاری که بنام او نوشته شده

از جمله جان همه چسبندی نیاز	فرمان آفتاب در حکما دلیل
شکل چسبش شایان بینی که ناز	شالاهذایکمانا نیکو در خور است
می بود طبع بنده از تعین در حیرت	چون جب حال یافت و اگر دیدت
از بعد پیشش از بود کرد و فرار	که نیرده ای خطی برده بچش خط
از چرخ زود کرد و در ایام دیر باز	همواره با در ای چون گل در اتمام

در مدح سلطان حسن کجید

بگردن ز زلفه سپهر زده بین	مانند شمع سوزان آبهاروان
کشتی که از غمش همی دیدم من	کونی در مشرق آید بسین چو صلی

از آنکه خدمت نمیکند چون علم بر

در

بیت

او در شش سال ماه منتشر

چون قلم شکفته باد بر شمشیر

تی شمر کشید جادو ز پش سحرنا

بزی رساد و دورش همه زیادت

دو چشم تنگ و دهن تنگ شکدل بخت

از ان گانش کل گشت پست تنگ

بدان زمان که سخن بگشاد و بت کم

و دم نور شد و بر و چشم چشمه آب

محت با آن شیر زبنت و کن بند

بر کوه سیاهی چمت خراباد

یا چون یکی بساط کفند و حوله

یک نیمه آن توئی بسر حوله

فرمان آفتاب در حکما دلیل

شالاهذایکمانا نیکو در خور است

چون جب حال یافت و اگر دیدت

که نیرده ای خطی برده بچش خط

همواره با در ای چون گل در اتمام

مانند شمع سوزان آبهاروان

کونی در مشرق آید بسین چو صلی

کونی در مشرق آید بسین چو صلی

کوشی چو که روی چارم شک شتاب
 کو با شود بر صف عیش مسج دار
 روزیکه از دشمن سنانا شود زمین
 چمنی در آن زمان که در آید خدایگان
 چون عشق نیکوان سپه شایه برزار
 در جلا از قاپه شایه نام بر خنجر
 ای دخت دل جان ای کفایت جان
 ای آهوی گارین دار و شب و روزت
 بدیت بخواب دیدم مایی پیش آنم
 باشد خیال دیت به سخا با دو چشم
 برو دشمنانش نام از هم جان نماید

بدایعی

خیز بر فسر و ردین بر آه
 نگاری باید اکنون خطی زاد
 بیاد سید احرار عالم
 در روزن قمارب پنداشد او شیر

سپاس از داد چرخ بلند
 جان آفرین کرد کار سپهر
 بخاندان کسب کوز پشت
 نهالی ز دانش بکارم همی
 چه دانش و با خرد بهتر است
 ز دانایان یافت آرام دل
 چنین گفت نذرانه پیش من
 ز تاختنی هر که باشد خوش
 هر آنکند کار تا کردنی
 گوهمیده باشد بر خلق دزد
 ادا دل در دخت جان بکار
 بدین حسب ای حال ای نازوری
 چو خواهی که شکر خوری بیست
 باشی سرور اگر در روی خاک
 کسی کو بر دیکت جوید پناه

یوسف که نوبرل عیسی کند
 طفلی که نارسیده بود بر لبش
 بر هر طرف زانم افلاک انجمن
 چون کو تین خرد و چو خورشید
 چون زلف دلبران صف عیش چکن
 و امکنشان تا چو در روزهای بر
 نوز جمال عدلش بر جلد جان
 جان در بلای تن شده بود پنهان
 با دشمنان چو نکش چون بود چو نکش
 قد و رخ بر آنکه خواهد جان بست

وله العین

هم ماه زرد از من هم شکت گریان
 وقت بیاض دیدم سر روی این سبتان
 بر روی می برستم از هم روح لؤلؤ
 هم موی چو سوزن هم پوست چو سوزن
 طعم و صفت است چون لطف تو گریان
 یکدل و بخرج شوق مستانم گریان
 روزی بخواند خردی صوت گریان
 بر است چون پیشین باغ گشت گریان

اسمش محمد بن محمود یعنی از شعرائی مان سلطان محمود بود و در اشعار صیغه یوم بدیع میفرموده از خیالاتش
 چیزی باقی نماند این چند بیت از نوشته شد
 ز بانگ ابر بانگ زود عیار
 بر خسار و دست چمن اجماع
 او بیخی الذی یحیی لعنه
 کرد ای صرخ کردن سینه بیکی

شیر دانا منظوم کرده چون شمع آن کیاب است و بعضی از آن بطریق اشعار و شایسته این
 نخت کتاب کند این چند بیت از آن نامه درین دفتر مزید دانش امانان را تحریر شده پذیرد

پند نامه نوشیروان

نمینده راه نرم و درشت
 خرد را بر او بر کارم همی
 که کانت پیش خرد که بهتر است
 ز نادان نباید کسی کام دل
 که بر گشت بسیار کرد زمین
 دانش از شنیدن باید پیش
 بود در ره کیش ابر مینی
 بود گشتن در ز خلق مزد
 پس آنکه گوید همی بزکا
 یکی پست گوید که عنصری
 آنکه چشم در زبان و در دست
 ز دست و چشم و زبان شده ملک
 چو زبیر سید دیک خیزد سینه
 بخرنده کی مرزا کار نیست
 که چون کشتن که در در اشاخ و ز
 کسی کو تن خویشتن بهشت
 باید پذیرفت پند حکیم
 هر آنکه پذیرد پند نیست
 ز کشتار سپوده جز بچ نیست
 ز ناکردنی کار نادر باش
 بدوی گمن دست هرگز دراز
 یکی نشاند یکی بر کن
 چو از گوید کیری ننی بجای
 چو این هر چه باشد بفرمان تو
 بر آن که بد نام باشد چو
 ندیده کسی که صبح و جنگ

بر تخت پادشاهی بنویسند حسن
 تا بان چنانکه نور سبیل است زمین
 تن در هوا می آید شده مجور و سخن
 با بی عدوی و محسوسین مرغ و با بزن
 ز کیم برست با چون بار و نار و ن
 عورت در از باد که گناه شد سخن
 ای جان نواز چو نعل می در نواز چون جان
 عالم از عشق رویت خجالت پذیرش
 کازاد اول نوشت صحنه و تاوان
 این قصه های از ادبار کا سطلان
 دیدم پس از محمد موسی طهور و ثعلبان
 اسمش محمد بن محمود یعنی از شعرائی مان سلطان محمود بود و در اشعار صیغه یوم بدیع میفرموده از خیالاتش

وقت او در شرب اغر جایز
 بنشته بر قبح بل من مبارز
 برین رستم دل حاتم جوایز

که در دل نخبه زو چون چند
 فرزند و پیکر ماه و محشر
 بدین پرده از خرد تر ابار نیست
 اندر بهر که سپهر خرد مند مرد
 میدان کام اسب اقبال آخت
 که چند بچکان با نذر و سیم
 بخوار ز خواری بند نیست
 چو خاموشی نه جهان کج نیست
 خرد پا و دشمنی دستور باش
 اگر چند باشی اسیر نیاز
 بود بچکان خویشتن و دشمنی
 سر انجام کوه اندر آید ز پای
 بود دست از هر بدی جان تو
 که آوده کردی با منند او
 نشاید زدن در مکر کا و چنگ

کسی که از جان در نیت طالب
 چون داری بخت هر دو جوان
 بجزیکه دوست جان کرد کار
 چون نزل شناس این جان کن
 جمان یکی کار و آنجا دان
 چو منی کسی بسته بند غم
 پسندیده هرگز نباشد شتاب
 چو خواهی که کاری کنی ناکزیر
 بهین توانی برون آمدن
 چو ناری زنده پیش تو مردمش
 بجزیکه نبود ترا خیر و شر
 در اکنت دل سوخته بدین
 چگونه چند خیره بباد کرد
 چو خوشن آخواجه ساکوزد
 یکی گوید خورده تا نمند
 کسی را که بر دل خرد پادشاست
 ظلم کرد تیسری از چو تیغ
 سخنان ایشان صبح و بنگ
 جان چون عروسی است بازگردد
 رسن که چه باشد در ازای سپر
 جوانی چو چند جوانی مستیر
 همیشه جوان جواند باش
 کنگ که شاعر چگونه همی
 ز دام فرومایگان باز کرد
 بود جان در اندیشه کاستن
 هر آنکس که باشد بدل پوشیار
 سرشته است مرکز رادینی
 اگر در پیش اوین ترا هست کیش
 چنین گفت و آنکه از دست کج
 بخورد مسرور خانه و شود
 گو گفت شاعر در عرب
 تاج الدین خسری

بودند کافی بر او بر وبال
 چند از نام نکود جهان
 دولت را بداند و خوشن
 چنان آن که هر ساعت آید بین
 بر او جلای خلق در راه دان
 کشی دل خود شادی رقم
 شتاب نگیرد جان دم پست
 چنان کن که باشد ترا دلپذیر
 پس نگاه کن ای اندام
 چه دانیک شیرین و دایر شس
 باش از خداوند و لوزتر
 که دل سوخت تا ترا پیر
 کسی نپند راجت آتش کرد
 من از نیکم دران شدم نیکم
 بیکطرفه العین باب انکند
 بفرمان آن کار کردن چلت
 زنگ قلم شیر جوید کریغ
 چو شمشیر بکنند بر خار سنگ
 درینا که دانا و نور است او
 هم آخر چنین بر آید شس
 بر نیکی نیندیشد از مرد پیر
 زردنی و چا صلی فرد باش
 و زنج بگشای چه جویدی
 چه خیزد کفشک در باز کرد
 ز پیکان جان حاجتی خواستن
 نادر و بسد شمع ز خوار
 نشاید بر او داشتین اینی
 کونان توانی بکس از خویش
 نهان بود کج مغرای ریغ
 چنین گو که بخوردم اکنون سکر
 که کشاده به دیده بسته لب
 گو که بدان پر دیده جان
 از ضلالت و کجاست در او ز بار بوده ریش حسن عید خرمسان روز کاری نوبت

تازه بودین بل کردن روا
 بود شست نامی بهر جای نشت
 ز پیشی آرت جان ده که از
 بلانی که شش آرد تیغ پیر
 بمنزل دزگی نباشد کسی
 بجزیکه در جستش سوخت
 کسی که شتابان برای او
 بکار که اندر شدن ای مت
 نکرده کسی را کسی آزمون
 یکی داستان دین اختر
 یکی همیشه خست دهن شست
 بزاده سپهر هرگز کسی
 بعالم که جوید ز خور و بزرگ
 شنیدم ز دانی کردن سوز
 و لیکن بر کشیدن آب
 کن با بسیران مخالف مجاج
 ز شاعر ترس از تویی مرد صر
 شنیدم زه انده که مری
 چو باشی جوان کار سپیدی با
 ز پناه چون بوی تو شد سپید
 عروس جان گفت با پر شاه
 که نام جواند از جهان
 جوانمردی از کار با برتست
 یکی داستان درین دستک
 بود مرد کساح تیغ درو چاه
 که دشمن بود تیغ پیر کرک
 چنین گفت با صحن اغذیا
 که هر چند کوشی درین روز کار
 گو گفت و اندر استان
 بی کشی دست طاعت کن
 اگر مردد بنشد با بشی
 که چیزی با از زده کافی بدان

چو دین از فرزندش است
 بر شستی نه چشند روی بهشت
 مبادا کسی بسته بند آند
 بجز صبر کردن نباشد شهر
 از ایندهستان باید دارم بسی
 چنانکه کران بر خرد و نیت
 بر آید ز کاری بجای رود
 برون آمدن را که کن دست
 بود چو زگر کند در سمنون
 که ستر کم دیده ام دشری
 یکی سوخته دل بر او برکشت
 شنیدم ز دانی پیشین بسی
 قصاید زگر به شبانه زگر
 که از خانه باز گیسرید باز
 بیا به شش صدر با زور دانا
 بخاصه که دهند درج و دراج
 زبانان بشیر صلت بر
 که جنبی است از ساحری شاعری
 که اند جوانی نسانی دراز
 مدار از جوانان به نیکی اسپد
 که موی سپید تار سیاه
 بودند از زده کمانی همان
 جوانمردی از خوی نپس برت
 که انگر کسیر زرا انکون تک
 نباشد بر کس را پایگاه
 بنام دیر مینی که کرد بزرگ
 ز دشمن کن دوستی خوشتار
 نیایی کی راستگوار زوار
 ز بی نام دشمنان نزن و استمان
 که نیک بود مردم کم سخن
 بدان بهتر از زده کافی خوشی

زیست منتهی عالی هشتاد و گانه
 بخدا نیکه ذوق توحیدش
 این قاضی را ندانم که مرا
 داد طبعی که در غمی افتاد
 زانکه گرانجا کند به لیم
 آخر الامور چون فسد و کوری
 قبل چون در عمل فروماند
 که زمانه وفا کند با من
 مردود را کسوف و نقصانت
 با ملک شه جهان نکرد و وفا
 در قامت آن قوم که خون سپارند
 تاج الدین سمرقندی

در جهان خوشتر از کرب باشد
 هر کجا پانمیست سر باشد
 دل الهی
 نکشاید سعی و بندش
 زهر باشد نغمه در قدش
 دل
 عذ تقصیر خویش بخوابم
 خود که رفتم که در یا با هم
 در وفات کی از حال این با عی رابطی بکشد
 غمناک از آنکه که نادور خیان
 جاوید چگونه با صحبت دارند

یکشنبه از اشعار او نوشته شد
 عیشم از عسر و غم تر باشد
 نه با با که بی اثر باشد
 جز در اوان مساپ و بوندش
 که بگفت جمید بد پندش
 که زوید بزر خردمندش
 خیره پیلان بر او نیازدش
 منی تقصیر خویش آگام
 از کلب بگذرد همی آهم
 تو چنان که خود ملک آهم
 مرگ توحیات خویش می بندم

روح رضی الدین گفته چندین قصه
 اسکان آخرتش رضی الدین تو را
 وقت مولود تو آمد این از جبرئیل
 تاج الدین فارسی
 چند نفهت آن چون بروی جان
 چه شمشیرش بخت و خشم کردید
 هر اکو بر خلافتش دم بر آرد
 از تو باز ذوق هر غم نزار گل
 فواید حیات شمراده کن
 زان ملاکه کون می که در غمش چو شکند
 دشمنی محله تو شود پتقرا از آنک
 مبارک باد ملک جاودانی
 بین الدوله کن الدین که آه
 ترک کشی ایلاتی
 راه مردی بد بردانی نیست
 تاج الدین بن محمود بن احمد

دل
 بست کمر زده خورشید خورشید
 ابشر و ایابن نیاور از اجاب
 مردم زیر است و از آن فاضل حکایت ساکن
 میفرمود از ستمین است از شما
 که کرد در پریشانی پریشان
 بی از خنده برق است با آن
 دل الهی
 چو زریافت ناله هر مرغ زار گل
 کافش از جهان کس نوبهار گل
 شگفت اگر جان طلبند بهار گل
 با اینت زرد که ز غار سناخ
 در تینت جگوس کن الدین خنیه و زین شمس الدین
 دهلوی شنیده گفته که این است از آنست
 صاحب تذکره عرفات دار از قدا داد و از مشایخ
 با بنر ز خلق کویم کیت
 عالمی فاضل فاضلی کامل بوده صدر الشریعه اش خوانند و بد سپردانش میدهند
 هر حرفی گفته بلازمست وی رسیدم دستخداوات از ضایل می کردم در نظرم و شرفیات
 قدرت و هشتاد سلطان به اسم بن طغاج را ماصرد و صلح بوده و تذکره تفتی اوصی چند با می از وی دیده شده
 هم خرم توه نفسی نیست مرا
 سبحان که بزرگ دل بردی من
 و آنکه گوئی دل کسی نیست مرا

زیاده از حالش اعلامی نیست
 زان اثر در ریت با زبان فرود آمد
 که طبعت همچو شاکردان نبودی تیرتر
 سلطان شمس الدین دهلوی را
 او منتخب می شود
 رخ پوشیده و آن از لطف خفان
 چنان تو شش تر یا را پریشان
 نفس کرد و بمغز اندیش چکان
 خیر بخت نه ندید که هر شب یار گل
 کاسالی نازه کرده جازا چو پار گل
 در یک نفس شکسته ز نصرت هزار گل
 با صبر خزان پذیرفته هزار گل
 ملک را خاصه در عهد جوانی
 در شش از این چو کن یانی
 صاحب تذکره عرفات دار از قدا داد و از مشایخ
 با بنر ز خلق کویم کیت
 عالمی فاضل فاضلی کامل بوده صدر الشریعه اش خوانند و بد سپردانش میدهند
 هر حرفی گفته بلازمست وی رسیدم دستخداوات از ضایل می کردم در نظرم و شرفیات
 قدرت و هشتاد سلطان به اسم بن طغاج را ماصرد و صلح بوده و تذکره تفتی اوصی چند با می از وی دیده شده
 هم خرم توه نفسی نیست مرا
 سبحان که بزرگ دل بردی من
 و آنکه گوئی دل کسی نیست مرا

چشم ز شمشاد خرم خسته چرت
از روی تو روی کعب پرایه کند
چو یک بر این شده پوست رود
چاووش خوری

با لب تو چو زلف بخت چرت
کان از کف با دل تو سرایه کند
زان طره جدو کس مست رود
از امرای دربار سلطان سنجو بختی بود شجاعت و یکت

ابروی گان مثلت اندر حق سخن
چرتو که آفتاب در سایه است
از پای رود آدمی پسته تو
مستازاد خود کشیده بنی از امر سلطان

کزیت بجای سپنج پرسته چرت
بایگت که آفتاب در سایه کند
روزی که ترانه پست از دست رود
از امرای دربار سلطان سنجو بختی بود شجاعت و یکت

از جنگ مرغ نموده زامیر چاووش شمری چند کشته سلطان از ترغیب کرد یکجنگ از جمله اشعار و این چند بیت تخریر شد
خسرو کا زار باید کرد
زنده پیلان کار زاری را
جمال الدین صفحنی

بر عدد و کار زار باید کرد
همه در کار زار باید کرد
یکال الدین عبد الرزاق مشهور است ده الی ما بعد کمال الدین اسمعیل اصفهانیست در انواع شعر
پس مدیحه در اقسام کالات بی بدیل بوده و در زمان جلال الدین محمد خوارزمشاه ظهور نمود

شزه شیران مرغزاری
روز جنگ است جنگ باجیت
میسماید از و است
چو زروح با لطافت چون گل با صفا

همه در مرغزار باید کرد
وقت کار است کار باید کرد
میسماید از و است
چو زروح با لطافت چون گل با صفا

انگار صاعقه را که در آرزمان در اصفهان جلالت و ایالت داشته اند مدح کشته معاصرین ای حکیم خاقانی و محبیر الدین پلقانی و غیره
در این زمان دیوانش بسیار است غیر مجموعی از اشعار وی دیده و بعضی از قصاید وی را انتخاب کرده در این کتاب

در لغز آب فرماید
مردا کن صنیف و سبکیت رو
که تیره گاه صافی و که در دو که دو
که در کاب خاک زمین گشته مستلا
ماذ خضر شربت او دایم لقا

خالی رخش و رستم چو صوفی که بود
با چشم عاشقان رخ دلبرانی
متوجه است چو سکنه بشری
کاهی چو شیرین خاک آمده را بر

میسماید از و است
چو زروح با لطافت چون گل با صفا
فایح ز تک و بوی پیران پارسا
و چشم سفید کان رخ مغفان صفا
مطلب آرزوی شهیدان که بلا
کاهی چو مصطفی زمین رفت بر سما
وان بر شیب سخن عدوی که خستند

تیمنا و تبرکات
آن جرم پاک حیت چو اوج آبی
کرد زنده مطلع و خرد شنند چو ش
که بخار و که عزیز کی است که بند
که پنهان با و سبک است در سفر
فرعون گشته از دم او باطل الوجود
زود سر فراز گشته همه خیزد جهان
اگر شکایت کویم ز پنج نیست صواب
نه جو داوت مرشد شکایت از هر دو
پیشتران در تن تاب کسکی
عجب در آن که زو عسی کسی کرد
فراق چشم و عاقل غمت بیخ فرق
بجای نغمه آه جان مطرب بالطفیف
فران تو با قضا موافق
نی فی چه مناسب است با تو
چون که زین صبح صادق
شاه جوانت و بخت شاه جوانت
تخت بناز و همی در خور این است
در همه لطافتش صحت است
دولت جوئی طبع حلقه کوشش است

وله ایضا
زود روست مرشد شکایت از هر دو
شده در دین سلاطین حق کاره
در آن که بر دوزخ زندگان است
سفر کردیم و دانا سفر ندید صواب
کسی که زین آواز اوزوم و بانگ غزا
از آنکه بود در قرص تاب
لرزه است فاده بر کوب
از بیت نت در تب لرز
الفاظ تو تحت است و شرح

وله ایضا
از همه گل صدک خستند خا
مرا که نهد چو زلفت آب چشم نه
بنود غم که جویم ز دوستمان دوری
کسی که زین میغان و خیل غولانرا
بدین کند که ز ابا جی بس و امانم
از همه گل صدک خستند خا
مرا که نهد چو زلفت آب چشم نه
بنود غم که جویم ز دوستمان دوری
کسی که زین میغان و خیل غولانرا
بدین کند که ز ابا جی بس و امانم

میسماید از و است
چو زروح با لطافت چون گل با صفا
فایح ز تک و بوی پیران پارسا
و چشم سفید کان رخ مغفان صفا
مطلب آرزوی شهیدان که بلا
کاهی چو مصطفی زمین رفت بر سما
وان بر شیب سخن عدوی که خستند
اگر کتاب کنم با فلک چه سود محتاج
بپدید آمدن آنکه خیمه سنجاب
وز زور و صد فگنگ همه ز غوی
ولی چه سود قضا پیشیده گشت عجا
عوض کاسن اوق که غیب آری
مرا صحبت با جنس میکنند غدا
قدر تو با آسمان مناسب
ارواح آقارب و اجانب
چون که زین صبح صادق
کاهب با جرم بکام آرنت
تکلت شاه پیکر است چنانست
فول دلیل است و گل شبانست
پیر خردین مرید شاه جوانست

تاج بخت در همی لایق است
در همه اقطار مشال من است
فصرت خواهی طبعی بسته دنیا
رو خنده فرد کس است که چینی
شیر در راه بر دست با تو کور
ز منکر آنکه شاهانک مالست

وله ایضا
تاج بخت در همی لایق است
در همه اقطار مشال من است
فصرت خواهی طبعی بسته دنیا
رو خنده فرد کس است که چینی
شیر در راه بر دست با تو کور
ز منکر آنکه شاهانک مالست

وله ایضا
تاج بخت در همی لایق است
در همه اقطار مشال من است
فصرت خواهی طبعی بسته دنیا
رو خنده فرد کس است که چینی
شیر در راه بر دست با تو کور
ز منکر آنکه شاهانک مالست

وله ایضا
تاج بخت در همی لایق است
در همه اقطار مشال من است
فصرت خواهی طبعی بسته دنیا
رو خنده فرد کس است که چینی
شیر در راه بر دست با تو کور
ز منکر آنکه شاهانک مالست

سال کرانگ که گشت زان چمن
 با سوسن و در بلبل آفتاب انگر کرد
 سبزه ز سبزه خور سپهر چیده است
 آسباده نقش بندگی را بر چرخ زده است
 طره شاخ کفکوفه بسین ولیده بود
 باد جنبه بارین کر زوضه حور است
 از شکوفه شاخ چون سبزه و پنهان
 که حیاتت میکنی در باغ شوازه رنگ
 بکنفسی جام نبود لاله اندر بوستان
 لاله کوئی بر که میخند و بطرف بوستان
 عهد گل تو یک شایه نیک فروزید
 حذیب با رنگ همی بوستان که تا کون
 لطف و باد بوستان تو را و باد بوستان
 دل بندار خردی ری بر سیم زور
 زو بیات حجابت و بیات حجاب
 دل همی روشن باید قیامت
 از تو از روز ده که قیاسی می کن
 کیت که پیغام می شمس شروان
 گوید خاقانیا اینچه ناموس است
 خالص دعوی خشن و کند و کند
 تخمه فرستی شمس سوی حلق نیست
 شمس فرستادنت وانی ماند
 یا نه چنانند که هست سحر سلال
 کس این سخن بر لاف سوی حلق
 زشت بود و ز عیب که زنی چاک
 حراق بخای نیست که هر کس
 کی ز ایشان نم که چون کفر
 چه گیرم اندر بنان گلک پی شاعری
 اگر شود عصری نه در دوران
 شاعر ز کرم ساعد که توئی
 ده که چه خنده زنده برین تو کو
 تیاج مگر تو نیست و فرد
 از دم غفلت گلک نظم نام پر

هر شش اگر شش نماند چه زیبا
 ز روی تویش علامت بر شش
 ماه نو از نعل او بکیند زینت
 در هیچ خواجه قوام الدین وزیر گفته
 و دشمن لاله کرد بون ساعز زده است
 ابر که بر پیشین بر که خشمه فرزند است
 لاله زخانی که چون شمشیر طوره است
 ز کس تا راتمی سخت بخور است
 زان سپهر دل شکسته مراد آن گوید
 بر کجی وقت گل چرخ چه ستاره است
 خیزه استقبال او کن کرده و در است
 با چو من حقت سبزی همه در حضور است
 بچو ز شش گل چون شش نور است
 رستی در دو جهان نماند در دست
 بی زنت خود بر سر هر چه نهاد

گشت جهان ز نیب حال تو چون
 خشن تر ازین سرور کاب است
 کره علف ز راه دست از پنجه گلک
 در هیچ خواجه قوام الدین وزیر گفته
 خاک چون طوطی بند بوستان
 این سیم آن پاره رنگ چه بر است
 باغ چون مرده کس گشت از پنجه گلک
 بلبل از باغ چون مرغی ازین لاله رنگ
 آب تیره که میان آب میاید
 نغمه بلبل بچه گانه نشاز شاخ گل
 عمر گل و مدت که گفته باشد پیش
 خواجه عالم تو ام الدین سپهر قادر
 خیمه جایش روی تو هر چه او قاضی
 چه کنی تو هر چه کنی بخواه
 خود به بین چه شرف در در آینه گاه

شیر علم روز باد در خفانت
 طوق زاکلین دوزخ و جفانت
 خرمین راه است و راه گاه گشت
 صد هزاران لبست از چرخ سیم
 شاخ چون دس خردی برانده است
 در رنگ این جان چه طوره است
 شاخ چون ضوای جان چه حور است
 گل بچرخ شستن چون منوره است
 رست کوئی مندل سوده ز کافور است
 طیره آواز چنگ و سخن سبوره است
 غنچه کزین همه رنگ است معذوره است
 آینه خشن شیکار شرح دستور است
 پایه قدرش فراز است معموره است
 که ز کس سیم جان چه جان گذر است
 همه تپشش پاری بیخ و ضرر است
 که چه چون گل همه وقتی دانش بر زور است
 کاکه زرد زور زور آنگه زور زور است
 یکس از من بدان مرده چندان
 که نظر من کوی نطق رقیب و صبحان
 کسی بدین است در فضل نام بزرگان
 که دعوی چون توئی سبوی کسان
 کس که سبزه زور بود باز جهان
 کسی بر باقیاب جامه کتان
 بکجه اندر بنان بیخ مسلمان
 که هر کس از نظم تو دفتر دیوان
 که قوت ناطقه در از ایشان
 خرد پی تو تیا خاک سپاهان
 بطبع پیشش آورد بطبع فرمان
 کسی باید که مان سپهر و بزندان
 که خود کسی نام از جمع ایشان
 چرخ سبزه قران گشت زور
 خرد و اشعار تو حجت بران
 غنچه تو گلک از بن دندان

در جواب یکدیگر خاقانی شیر و کوهی کشته شیر و از خاقان فرستاده

نه هر که در دست کشت لب خاقان
 باید که ز آب است داغ جان
 بیچکس از زیر کزیر بران
 مور که پای مرغ پیش سیمان
 سحر کجی در موسی عمران
 واقعه اگر کافرین بوستان
 پیر زنی خسرو کوی زمین
 ز بهر دعوی در و حال طیان
 بجهه بطبع سن و اوج شان
 حصار زنده هم آن سبزه گریان
 ز دست من با تبه اشاعری جان
 کیت که با دورت ماهه گشتان
 اگر کسی شعران روی خندان
 معانی بگر تو ز بوستان
 قدم گلک جهان شمشیر جان

دعوی کردی که نیست مثل من
 کسی بدین پایه علم دعوی انشکن
 مرده مانده از سراق کفن نام از جهان
 نظم کلمه که ز کوه خود سر بر
 کسی بر باقیاب جامه کتان
 بسوا اندر سکان روح خود مند
 کمر شیره تو در شعر خواند است کس
 هنوز که نیندگان هشتاد حرف
 منم که تا جای مرغ خاک سپاهان
 در هت آن خطری کا پنجا اشارت کتم
 من ز تو احسن ترم تو از من با تری
 ما و تو باری کیم نشا حیران
 اینده خود طبیعت هت با تبه کوش
 گلک زان ناطقه زینت عالم
 بنده کی تو خرد از دل از جان

دعوی کردی که نیست مثل من
 کسی بدین پایه علم دعوی انشکن
 مرده مانده از سراق کفن نام از جهان
 نظم کلمه که ز کوه خود سر بر
 کسی بر باقیاب جامه کتان
 بسوا اندر سکان روح خود مند
 کمر شیره تو در شعر خواند است کس
 هنوز که نیندگان هشتاد حرف
 منم که تا جای مرغ خاک سپاهان
 در هت آن خطری کا پنجا اشارت کتم
 من ز تو احسن ترم تو از من با تری
 ما و تو باری کیم نشا حیران
 اینده خود طبیعت هت با تبه کوش
 گلک زان ناطقه زینت عالم
 بنده کی تو خرد از دل از جان

دعوی کردی که نیست مثل من
 کسی بدین پایه علم دعوی انشکن
 مرده مانده از سراق کفن نام از جهان
 نظم کلمه که ز کوه خود سر بر
 کسی بر باقیاب جامه کتان
 بسوا اندر سکان روح خود مند
 کمر شیره تو در شعر خواند است کس
 هنوز که نیندگان هشتاد حرف
 منم که تا جای مرغ خاک سپاهان
 در هت آن خطری کا پنجا اشارت کتم
 من ز تو احسن ترم تو از من با تری
 ما و تو باری کیم نشا حیران
 اینده خود طبیعت هت با تبه کوش
 گلک زان ناطقه زینت عالم
 بنده کی تو خرد از دل از جان

میرود هر گسی از تو و پس سوی تو
 بر که رسد از من شعر تو چون بود
 لشکر خدا که تو نیستی از آنکه او
 درین تو نفسی نگاه خود داده اند
 باه ازین نفس آنگون بازم کرد
 نماند تیری در زگرش صفا که خاک
 رسید بر پایان طرزه الهی
 برغم حاسد و بدخواهین دشمنی
 چونیت هیچ تیر از تو عقل پیش
 زیر مشستاره درین فزونی
 اگر دست منستی خود چسبند ایتر
 بگنجد بر سر ز کلف تو انجم بود
 کوی دولت آن سپید شوم محروم
 بدان خدی که ز خون پادشاهی او
 نه خاک نیستیم ز شمس غرور بجاست
 نه از تو اضع باشند چون دون بود
 بچشم من نگردد ایای پسندیده
 مرا هر ماضی بود ای آن جوان خیزد
 ز رخشان آن دلبر و از قدر عشایش
 در آن کوچه نمان صد تنگ سگر قیامت
 نگردد و نیارم ترا از روی آن
 بفر عشق او گشتم تو اگر از دور
 جمال این نظام الملک کان بدو دست
 حقیقت آنزد که هر که دست او چسب
 جان زهر عدل از جان گشت هتک اندک
 حکایت میکند بر شیشه خود ز زم زم
 اگر دست که بخش تو بر گزنی قلم نبود
 با دهر بدست بسواهی کشد
 از بس سگوف باغ تو کوئی یکم دار
 برق از نیام ابر سیب تیغ آبدار
 آفرین باد بر آن که در آن هر کس تو
 باهی که در اند بستر بر جان سازد
 که چو چو خفاش بجهت از سردی

شعر دست چنانک کل کلبه شتاب
 که بوی پیرانی به سپهر کفایت
 شعر و نمان چو از بکس در دهان

سنت پرستین که گیسو ز بخت
 یا که کسی آنگاه بجز ز بختی در اند
 نفس تو پائیده با بخت پر بند

در شکایت از روزگار و حستان کار گوید

سوی دم بگر گشت امتحان گشود
 نه بخت شد پیدار و نه چشم غم خورد
 چو مسیح خنده ز غم خدا طبعی او
 چونیت هیچ بخت از تو نفسی
 به ده دوازده سال اندرین یار خود
 بگوئی سدر بل زمانه را به نمود
 نمی توانم از رخ بخت زنگ زدود
 کی تقصیر این بکس شوم ما خود
 به نیم پشتر رسد کاشه سوزد
 نه آب هستی در باد تو ختم نشود
 نه علم باشد ز خوردن تو خندان

چو خورشیدی گشتم ز تیر آزارش
 نه پای بخت من هر چه سپید سپرد
 چو نام و کنگ زاید خانه نام
 بس ترا کم احداث در سرای خود
 هزار شخص کریم از وجود مش بدم
 ز نور عقل مرا چشم بخت شد تیره
 بی تیغ که هر روز از نیام آسود
 عود که شد خفاضل می پوشید یک
 که ز دهمت من بس غاوتی کند
 مرا تو اضع طبعی غریب یک
 اگر حکایت مسود سعد طبعی

در مدح حضرت خواجه جمال الدین نظام الملک زیر کشته

ماه چاره و مانده که از سر دور
 بین تنگی میدانم غم چون انداخت
 بر او از نازکی برسم که از دیدن
 و لیکن انیم از خسار آن ز دیدگان
 نه چون و معتقد باشد نه چون تو
 ناز بر به یاد ناز دست خزان
 نه رسم و نخواهد نیک سپاس
 از آن در حالتی هم مقرر هم نشان

و دان تنگ روی و گمانی در تبیین
 ز غم زیر ساز که در مرکز اند
 اگر در خاصیت خیزد می از خزان
 تخریب ز بر و گمان آن ز که هرگز
 سحر در شش ز خیزد خزان
 ز غم چون می بخشید بیدار
 چو غمت بزم آید بر نفس در خود
 چو کنگ اندر نمان کبری شاکلی

دل صیبا

در صحن باغ مغربش پای
 از آستینش بوی بیضا

کوئی بقای سپهر دست مباح
 بر کاغذ حساب که نشود فریب

در تعریف اسب گوید

که دل ز ترک و اندیشه و ناورد
 صد فکنگ از کوه لالا دارد
 تا بد بخاکی دی صورت فرادارد

زهر شیر زدن فیل و کبک آسود
 هر کجا خرم کنی پیشتر از خرم رسد
 سایه زهر پیشش از پیشه پیشک

پس بوی بجز قطره سربازان برود
 به اشتق سوخته شود با جان برود
 که از وجود تو فصل رفتن در سامان برود
 مرا بکام با بدیش چند باید بود
 باشک ازین که تیشین آرم بود
 که بوی تن صبرم ترسید و بخود
 نه دست نعت من ای صبح و بید
 جزا بود و نماید جان زاده بود
 بجز بکتم عدم در غمی توان آسود
 که یک کرم نیاید از عدم بوجود
 چو جرم شمع که از نور دل نسوزد
 مرا تیغ زبان این نیام تر فرسود
 که تا نوزد خورشید را بکل اندود
 از آنچه خرج بمن و او با من برود
 ذلت است و اضع نبره من شود
 شینه که در آن بود کما ما خود
 زمانه طعه نامی است ما در آن مسود
 که شکستش همگی در پیش از خون
 در دور دسته مرغان یعنی گمان
 ز سبیل خلک بر سر که از غلش جان خیزد
 مراد که بر شتر یکم از رخ زهران
 اگر خیزد دست و طبع دستو جهان
 نیم لطفش از بجز آتش ضمیر خیزد
 که از غم شیشه زده در اجزای خیزد
 چو غمت زدم فغان ز تیغ الامان
 چو صیغ ابره از ازی قیامت از خیزد
 باشد بر عجب آری ز دریا خیزد
 چون چوب یوسف است ز لقا می کشد
 و سن تیغ علامت طغرای می کشد
 بر دشمنان اجبه دنیا می کشد
 دیده اگر گرس و پیدای فغان دارد
 هر کجا قصد کنی خنل با بنجا دارد
 که جستن اگر او را نه محابا دارد

چون تضایق کرد سوی شیب افازد
 دلم برود بدن زلف همچو پشمک باز
 بنزد جوهر کند بر دلم یک ساعت
 که از بنفشه خلی بر شد دو هفته کشد
 سلیم دل بود آری بیچ باشد شک
 نگار من بر من می خندان بگردد
 چنان بگویم در فرقتش که مردم چشم
 چو دل بواسطه دیده خون هسی کرد
 سرلوک جان در سلطان بن طغرل
 از آن بجز ب تو آید هدی که مگر
 تا که از آن با بسیر کوه قرار
 سوی شیب آب روان کنانک
 چون لبه من بوزن باشد
 یک بوسه بجانی قهر در دایم
 یکبوسه بده خونهایم آخر
 رخ خوب تو ناموس تررد
 کل سخی از تو کی بر بست طرئی
 بلعلت کردم از زلفت قلم
 پذیر می این دل سکینم آخر
 ترا این بسن داننی بد نبودست
 انچه ای سلطان بن شیب آباد
 عرصه ناکش و بقعه نادل سید
 اسمعی وی سخیل عدل درونی پای
 مردانک خوف و ماه رنگ محاف
 شیر از موهنم خیمت نصیب
 ای مقصود فلک بزم اندک شتی
 زیر تو کرد دست و بالاد و بگریز
 روحی و آب کارت بر تو کار
 سایه پرورد بشتی ز این جرمین
 تو چنین بی برک در غربت بخدی بر زده
 چند خوابی بود در مطر زده کون و
 تا چو روح صرف کردی بتجانی
 ناکلی این غرور راه باید رفت راه

چون عاتق ز کرد مسیل بالا دارد
 و کر نابل اندو هر یکی حسنه کرد
 کسی رسنبل بر چین لاله زار کند

وقت جستن مثل وقت صحرورد
 بتی که مرکز مدخل آید بر بند
 سلیم قلبم خواند که عشق جای دلم

در مدح سلطان ارسلان بن سلجوقی فرسراید

شال قطره خونم زدیگان
 دینغ باشد اگر دیده رایگان
 که ز بجز صر کف دی بی گان بگردد
 بسی تیغ تو از تک جادون بگردد
 که چو صاعقه در حمله با کمان بگردد
 سوی نواز چنان کاش از خون بگردد

دو دیده من اگر خونم زدیگان
 بی نپسندم در اخلاصی از چشم شوق
 بفرمدش عالم چنان است که سیر
 چو شاه شطرنج از چو توت بگردد
 ز با خمر در می سوی خاور آید زود
 چو آب انگر کوه تند بر کزود

آه از دلب اورضا نباشد
 لب لعل تو بازار شکر برد
 چه معنی دست با تو در کبر برد
 که از صبر دول و جانم اثر برد

بزلف تو رنگ آیدم از زوی
 بنفشه که چه بازاری بی است
 که خورشید از رخ تو نور بر پشت
 بزیرب همی خندید و بگیت

وله العین

اندر ای عاتقان نیندی و مردم
 قرصه ناسود مست در تری از کار
 کام درونی در و سخت در و پایید
 خاک رعب ز لاله رخ زینج و
 سبل از پشه صد بخت عدل ای
 ای محسود ملک هم دیور شتی شاک
 پیش از آن که زده کردت به کار
 زنگی شب زخمت عمرت بود در چو
 قره العین و جوئی نایب پروردگار
 دوز برای خدمت روحانان در
 کبری بر ز قدم بر با هم برین
 تا چو وصل محض کردی در قاف کاشاک
 ناکلی اینجا ز غرور کار باید کرد

ای عجب دلتان بگرفت از حیوان
 مرک درو می حکم و قنات دروی
 حور انخسش دشمن شمع را پر و نیم
 ز کسپش تار با نی لاله اشک در
 از پی قصدین تو موش همه شک
 خیر گاندر عالم جان سندان
 سر و دخته گان شد هم نگر و می
 پانی کعبه نمانده بت چه داری در
 برکت دیدم تمام گمراست
 دلشاده دارد و خون نمانده بر تو
 تا جانی پستی آنجا من از درد فنا
 خوشدلی خوابی به منی بر چاک
 دوزخ تو حیت میدانی زبان دست

گاه جولان بصفت کردش بخواد
 تو بسج باز شیند یکدل شکار کند
 می که پرده کل مشک تابا کند
 میان شفته از کف مشکبار کند
 کسی بجای دل اندر دمان کند
 که تیر وقت کشا و زره کان بگردد
 کند دست دل این جان توان بگردد
 که بدولت دست خندان بگردد
 بصد خیل ز دست سگ شمان بگردد
 چه یک پایده دست ز خانان بگردد
 ز قروان تنگی تا بقروان بگردد
 چه جواد از سر در پای سپکران بگردد
 کش بسج غم کار ما نباشد
 کردوی تو یکدم جدا نباشد
 هر چند مرا خونها نباشد
 چو زلفت دیدم در یکدیگر برد
 قمر زور در و پس کل از قمر برد
 بر دسل است اگر خود نیست در برد
 که باخوی تو عسری چون سر برد
 و کرد بود رفت دور و سر برد
 زین هوای غنچه ای بهای ناگوار
 ظلم دروی تو زمان فتنه دروی پاک
 جل نده دست تیغ عقل در پای خوار
 غنچه اشک و تنگ یابی و بنفشه سواد
 از پی قتل من تو چو آب کشته باد
 بر نشان پس نبت زین خاک کد خاک
 مشک تو کاور شد آخر کبری استیبا
 روی محراب کرده سگ چو کبری گدا
 بر سرت کرده ازل از نقد خلق شاه
 تو چنین اعراض کرد از همه چکانه و
 تا هوای نابی آنجا خالی از شو عبان
 عافیت خوابی پایی در بری بدان
 این سخن از چه بود نزد مرده بوشیا

را که اینجا از زبان دست تو گشته است
 بوده بگفته آب پس شوی گشت کجا
 طهر از شیر که درین پنجاه صلیب
 غلیم صورت می بندد در قیامت درین
 در کشتن چرخ را پنی فرشته چرا
 یکی در پای موج نغمه که بخش پنا
 بخازد همه طهر و زمین و همه مرغان
 صد فانی که از او دید که هر چه است
 شناور اندر و خلعت و خاکی در کوه
 امام شرقی شمس الدین ابوالفتح که در
 اگر در فی المشل پس ما می برون ارد
 دو آن چو باد صیبت ازین عالم بدین
 ز پی عالی بنای قصه مسموم
 فرود بده تو قبش چرخ
 چه کوهی صیبت آن شکل مده
 چو ایوانی کشیده بر سر آب
 ز پیش شک برده آب حیوان
 بهشت است ازین چینی که هرگز
 همه آلودگان آیند در وی
 یکی لعبت در و از بهر خدمت
 بموئی که راه آدینت داد
 کار این مظهر آرد در دوزخی
 عدل تو یو ظلم را لاجول
 بهشت برده کون یک دم
 بر موج تو عقل هست چو گلک
 زمین بخت شتاب و زمان که هست
 ز سهم تیغ تو بدخواه نور قید حیات
 ای که در ملک تو برگزید دست زول
 ماه بخرق ترا سا عبد جزا یاره
 در زمین نذر از جمل تو حاصل کردی
 آتقان از که طبع تو ز بخشش کرد
 حکم از بخشش بسیار اگر نیت طول
 ز پی باقی میم در عمل حسنه میم

دانی خوابی باز در فوج بدی
 در میان صیبت این آشوب و چنین
 قطره از بحر قفسه درین سنگان
 گمشدنی قیامت شده در فوج
 بختیان کوه را پنی فرود کرده ما

وقت پشه نذری چکب پیلان
 بوچشم خورشید تن بر جی بروی یک
 از تو میگویند هر روزی در خفا ظلم
 بهشتن چون باز از دست کتف صورت
 خویش در صورت مک با نیایی بی

هم دل سوری پشانی شیر خا
 تا شود در پیش رویت دست هم گزین
 در تو میگویند هر سالی صلی الله جود با
 هم زمین از قرار تو بسیم فکر از مدار
 که سر تو برکت مددگارین با بس ستعا
 نه از غایت پیمان این ساحل و بحر
 درخت او بهت نباتات او همه کوه
 و کردی بر اندازد جان از بس و زیور
 جز این بجز نیاورد جز این جزین کس
 از یک پت و صد دیوان و یکله و صد
 چنانکه کشتن کار در جبریل از فخر شهب
 روان چو آب در کوه ازین کشور بگشور
 بنای عالیست چو ز و خنده حور
 بنایت اینست از فخر صورت
 که دارد خیمه با کرده ن برابر
 چو طبع زندگان هم گرم و هم سرد
 بزرگ و خورد و در پیش تو اگر
 که آتش میشود کارش مقرر
 نه مؤمن اندر و آید نه کافر
 بسی خطهای بی پر کار و مظهر
 ضعیفی دیده کس نیسان شکر
 کند پیری کف آری هزاران ابناء
 جو تو ز هر قدر ترا تریاق
 کند میراد دست برق و براق
 که گشادست دسته نطق و نطق
 چو بر نوبی شاخ کوزن تیر خندک
 که روی چرخ منقط شود چو پست چنگ
 دور باد از تو دولت تو عین کمال
 که ز این چشم ترا علم بی در و نیالی
 تو در آن همه ملک بودی آدم حلسا
 زدیست که می نمیشی سنگان خفا
 خلق با باری بیسین شعی بهت طلال
 هر که زلف درخت تهنست و ابراهیم

در مدح شمس الدین ابوالفتح کویه

نسکاتی که از خیره معنی از دایه
 ز علم است اندر کشتی ز صفت اندر
 یکی بجز است پر لویگی کان است پر کوه

اگر موی بر اینگز فلک را بس و در فوج
 ز ایند که را دانی تو این کشتی که از خفا
 از یک لفظ و صد معنی از کوه و کوه

وله صیبت

که باد آفات دهر را سخت
 زیر پای تو یایه طور

بر موی و شنت چون مطلع صبر
 نهادت ایمن است اگر کوشش رخ

لغز در تعریف حمام

چو خرگابی در روی آذر
 ز خوشش شرم خورد و خوش
 نه سرماند و پنی و نه خور
 بروی آید از پاک و سوز
 دوروی ده زبان نذر و کاس
 بسوز آه نیک از موی دلبر
 که بجز آن کرد و بچسب یک نماز

چو عقل عاقلان هم پاک و هم خوش
 بر همه گشته روی بچو در شرم
 بد فوج نیز میسما نما از آذر
 یکی کعبه است و جز احرام ستم
 بشکل جدول قیوم دوروی
 کند ریشم زیر زلف حواتون
 حیف باشد چنین ای حمایت که نماز

وله

چار کعبه کعبه و سه طلاق
 ز غم و غم تو آموخته شتاب
 که شتاب است از آن سوی که صد شکر

در بر نفسم و خاطر تیرت
 ز غم لرزه در اجزای کوه است
 که شتاب است از آن شانی از دل شرم

وله

وله فی المدح

فصل شبیه ز پایی زینا خلال
 و که از فوج صورتش رسیدی زلال
 بگرشند پانامان شود زاب زلال
 ز پی زلف تو چو هم در شک خطه هم

عاقبت در د جهان خست کجا بنام
 پیش از آن گاهم نشور خلافت سوز
 کن ای شاه که کان کیه نیست زلال
 شد پیش رخ تو ز زلف تو سوز

وله

ایر شد دل مسکین با هم شوق چو
 خطایند تیغ در قلم پس ازین
 چو نامه دست از آن جی خیزد
 مکت که ز باغ از نیب باغ خزان
 نماند وقت آرزو صولت آرز
 از آن نچی نه سرودت کا ند باغ
 بزرگ گشت زمین چو روی عاقلش
 له چون است نخلش شدت برک خج
 چونند آید از خزان چو معنی کار
 بجز که اکنون بشیر نیاید اکنون
 زمانه سیرت و کردن نیب دریا شوش
 چو گو که حقیق چه بود تو در
 پدیدوند بهم در چو کس مسکین
 نشان بجز موسی همدان خویش
 چو سندر وین شایع ز باد حرکت
 همیشه در تب و لرزه است و خورد
 عزیز چو حیات و میب چو اصل
 بزرگ منقی سلام صد روین سود
 چو در نوردد فرشتش امر کن فیکون
 چو طبع کردی منخ طاب و بهر درنگ
 محذرت سماوی تقی بر اندازند
 نه صبح بند بر سر عاقلای صعب
 بقذف جود بر آید ز معده مغرب
 ز روی چو سپنج بریزد قرانهای بوم
 چهار ماشطه شش قابل بر طلع حدیث
 نه خاک تیره بماند آسمان لطیف
 طاصه سوی جزای هر که فرسود
 همی گراید بر جزو سوی هر که خویش
 همه مفاصل از اجزای و شود مجوش
 پس آنکس شو ب و خواب مگم کند
 کی بگم ازل با کب نعیم ابد
 از شرق پیری دیدم بسج و جنب
 شب جوانی گاه روز پیری زاد

بیده انداز آن او دسته قدیم
 که پس علم تو شد پستان تیغ
 همیشه ز کسره خیزان تیغ و قلم

سید یکم می شد زها فرخ پد
 هر رنگ تو و عکس خیز نو همی
 دلی و خشم تو کردند حذر کن کوش

وله هفت

برفت آب ریاحی صدمت با
 بنار و دستان کل نیزند دستا
 درق شاخ در خنان چا صبا پران
 که چون سپکه شرمهت روی آبروان
 ز خزان که بافت میشود کریک
 بخواب پیش برافرد کو بر چرخند
 زمان که در زمین فعل آسمان لایق
 چو پاره پاره روح و چو رشته شمشیر
 سیاه و سنج هم در جلال انجان
 که از نخت صبا بود پیش و شبات
 چو که با کون کوهی ز زلزله جنبان
 از آن سبب که مراد از خجاسته با
 شریف چون تحمل لطیف چون جان
 که مثل او نماند خاک بصدورن

مگر که ز باغ با طبع باغ کرد شد
 چو عرض کا قیامت شدت ساغ
 مگر که با د خزان باغ خضر است
 اگر نیس مگر ای انداز ز پیست
 بپس که ما در سبب با کوه میلزد
 میب و تند و مراد ز نیزه در گوش
 درخت افکن خار که از زو شمن
 ز عکس او همه روی ابراز لاله
 بد بود بهمه حال نازش ز درشت
 شعاع جرم لطیفش میان طلعت
 از وفا ز تنقل کند به صحرادر
 مگر تعزیت بختین بدشت از نگ
 چو دهم و اناتیسر و چو طبع عاقل
 زمانه فعل و زمین علم و آسمان شرت

وله هشت

چار طاق عناصر شود گشته تن
 بجای نازین هفت قلعه مدیون
 نه شام کیرد بر کف قلعه اکسون
 چنانکه کوفی این پای است آن اول
 ز زیر خاک بر هفت ذخیره قارون
 سبک کیرت ز چنبر دم سپرد
 نه روح قدس با دیده بگله طعون
 که چند خواب عدم که زور و آید خون
 که هیچ جزو نکرد و زدیگری منبوان
 همه توالب از عضا می شود چون
 بسبب کرده خود هر کی شود هر
 کی سستی قضا کک خدایان

نه کله بند و شام از حیرت خایه ر
 عدم کبیر و کمان شمشیر
 کتوات همه باغ نیستی کبیر
 چهار در کون اجتناب شود خیم
 حواس نخت بدد از عدم سندان
 طلاق جویند ارواح انشیه خاک
 همه زوال پذیرند جز که دست خدا
 بروی عجبند ز کتم عدم خدام
 عظام سوی عظام و حروف می
 چو در و منند بنا قور شکر ارواح
 بقصر جسم بر از باز بود روح
 هزاره مستقدش منت این بود حال

فی المواقف

که دید زکی هرگز روی آستین

اگر سلامت جوئی حقیقت آسین

نزد این پس حق قیاس زیر کلمه
 چو در صد برق جبهه از آسمان تیغ
 زده و لعل که خیزد ز کان تیغ و شلم
 ببرد با خزان برک شایخ و رنگ
 از آنکه دخت بد بر و دلیل آستان
 که مرغ عاشق گشت و در خنایا
 که آتش کس که دست و آبدان سندان
 همی نشاند شرف چو سوشن سوان
 بسین که پروین بر سیم چو نیزه زندان
 لب و بدل قباب در کسش و شان
 سپهر کسش کرد و کشتای طهر شان
 ز جرم او همه روی امین از مر جان
 و ز بود بهمه حال قتل و مقان
 مثال جان فرشته است در تن شیطان
 در و سمند در قفس آرزو به بندگان
 نهاد بر سر خاکستر و شست دران
 چو رای پروتی او چو بخت خواجده چون
 قضا تا و قدر قدرت و ستاره توان
 سرای پرده سیاه رنگ آنکه کن
 نه خلد پوشد صبح اینج سخا طون
 خادار و در زیر ران جهان هر دن
 که کس نماند از ضربت زوال مصون
 بصلب هفت پد در سلا که در خون
 شوند شکر ارواح بر قاضی تن
 از آنکه گونیا بشندان شریف این دن
 قیام و قادر و حق مدبر و چون
 که مانده بود بمط سوره عدم چون
 چون سوی چون خون بوی چون
 چو نخل نخل شود منتش سوی امون
 سواد قالب بار که شود مسکون
 اگر حکم ارطالست و افلاطون
 که خواب تیره نماید چو بسج شوشن
 مساز در بن ندان از دما مسکن

حیات دنیا خواست و حرکت سبزی
 میان جامه دلی زنده کردی پس
 اگر نباشی مردم دوست تو در پیش
 بگریخته از حرکت تارسی جانی
 بلال با هیام از سپهر ناکاهی
 چنانکه بر دم طاهوس نیم دایره
 چونیم طشتی زین فراز بنر بساط
 تو بدین کونش و عشق سری
 ای کرمی که دام منت را
 از تو مار اشکاتی است لطیف
 اگر از شراب شاید خواند
 پوستینی بنحو استم از تو
 بدو ای نواجید پوستینم این
 این چه شهرت سر سر آشوب
 در راه دلم ز عشق تو صد دام است
 آن سبیل است پرتابش نگرید
 در هر تو گفتیم که زجان می ترسم
 کردت روی سیم زرد داشتی

جمال الدین دکنی

تراج ملک قطب الدین شهرزید بود
 آسمان زنگ چکری که از او
 چون عروسان پیسته زیور یک
 اشک خون بارود بخندد در ام
 آن مظهر کاسکاروان شود مایه
 عالمی در صد رسد لشکری در پشت بزم
 آفرماه از شمع روی و پنهان شود
 بر بساط بارگاه و ساعت و گاه آواز
 گاه در جولان بار و خیره کنایه
 در چرا که آنگی ای چو کوشش زبانک رعد
 هم بوفی خاطرش کجانی از او ج فلک
 زهر کو گلک برود و دیر است
 ز آهن است جام سازند

زکان حکمت محض است این بلند سخن
 بنام خواه کفن جوان خواه پیر این
 زهر که پیش جزو کم شود معنی آنکس
 زهر دنیا چست بدین طکاری کند
 برش خرد بدین کند و پیر و آنکس

وله لطیف

بتافت بک ربی و ربک اللهی
 چو موی بند نمود از کبود خمر کاهی
 بسان ورق سپهرین میان یابی
 شبیه سپهر اسفنجی تری طاهی
 چو آتشی که شبانی کند شب ناکاهی
 اینم که بسر و جیب تو جیب است
 وانی از است از زمانه گاه است
 آنچه می بود کم فرستادی

وله اصناف

تازستان سیر بر دم در آن
 این چه قومند تا می طیس
 حرمت با بر تو بود چنانک
 با چنین شمس سستی تند و درخ
 امید من بو شد دل بر خام است
 و آن ز کس است نچو پیش نگرید
 وصل آید من بهم آنچنان می رسم
 با وصل تو دست در کرد داشتی
 نامش محمد بن نصیر از فضلای
 و ز کار و از شهادی داد بوده و خطا
 کمال از کجنان بوده محمد عوفی گفته که او را تا لیفات است از جمله آن ای شبانی متعجب فراید شافیه کاجه
 از هزاره مشغوب و ثبت افاد
 روز روشن ستاره تابانست
 آتش زیر آب پنهانست
 شاه و داماد و ثنا خوانست
 آن مکرّم شویار و آن مبارک پادشاه
 ز درخ دار و در خجالت که در مانده گاه
 فیض اقبالش بسنگ خاره رو باند کیا
 بر زمانه تازه کرد و در معانی بر گناه
 کوشش تری بی سازندش از موفی سیاه
 که چو کوه از پشت بر سازه حساری آبا
 چون شان و بکیر دست و پا در تاه
 که هم گلک است دست قرار جواه
 هم از وی تیغ صدمت شنشاه

در صفت شمشیر محمد و ج گفته

زور دست پادشاهان است
 تاز روی سپید زنده است
 خورشید آفتاب است و یک
 جلالتش زبان که روز وفا
 آسمانی در قبا و آهانی در کلاه
 اول صریح نماید سرفراخنده ما
 کاتبی بر خوه و گاه خاقانی و خوا
 کاه صحرایک پیشی و یک از نا
 که چو کوه سسکی ازادی چسبیدگی
 هم تا جگرش درای زوای کاه
 بکنده از روی یابی توری بس چو برقی
 که چو کوه از کام نبوده جهانی تنگی
 عرصه خاک که بید صحت میدان و

این طغنه مشهور است بر نام او نوشته اند که
 در حالت ابل سخن گفته است

چراغ کشته شده شود چون بشد ز صد سخن
 که می نبرد این مرده خود بدین پیشین
 زهر شوهر کشت و پنهان بر آن زن
 که مرگ نیاردت کشت پیرامن
 بسان نعل ندی و فاده در راهی
 بسان بی بی جیب است می خواهی
 چنانکه پیش نمی در عری و شاهای
 که زمرت تابانسان جیب است
 کرم و بخشش تو دانه با هست
 که همه مشر پرفا نه با هست
 چاه ما پس شر نجانه با هست
 حرمت پوستین تابستان
 پیشتر از آنکه پوستینت بان
 با چنین فرم غنی اتمه ابلیس
 و از آنکه تویی دوست چه دشمن گام است
 کمانه تو نود دل جویش نگرید
 امروز چشم دوستان می ترسم
 خال از رخ تو بسوسه برداشتی
 نامش محمد بن نصیر از فضلای
 و ز کار و از شهادی داد بوده و خطا
 کمال از کجنان بوده محمد عوفی گفته که او را تا لیفات است از جمله آن ای شبانی متعجب فراید شافیه کاجه
 از هزاره مشغوب و ثبت افاد
 روز روشن ستاره تابانست
 آتش زیر آب پنهانست
 شاه و داماد و ثنا خوانست
 آن مکرّم شویار و آن مبارک پادشاه
 ز درخ دار و در خجالت که در مانده گاه
 فیض اقبالش بسنگ خاره رو باند کیا
 بر زمانه تازه کرد و در معانی بر گناه
 کوشش تری بی سازندش از موفی سیاه
 که چو کوه از پشت بر سازه حساری آبا
 چون شان و بکیر دست و پا در تاه
 که هم گلک است دست قرار جواه
 هم از وی تیغ صدمت شنشاه

چو صاحب سخن زنده باشد سخن
چو صاحب سخن مرد آنکه سخن
کشم خورشیدم چو شد منزل غم

جمال الدین قسنوینی

ای هر که که مرئی می شکست با
آبند فرات از چمن زنده نخت برین
چیز آن لطف ره کان بود آن چاره کان
از بس که وقت کرد و بازی سوی هیچ
کردن نیکو کردنش از خنده و کوشش
بریت بهت بسته به چند بچشم
آشاه شیردل که که خجاست فتح
در یاز بخشش تو کجایی که شدی
تا رخسای عالم ارواح پر کنند
جان حسود تو چون در قفس زول
همواره ذات تو شجران سردی
صبح است چو باری گلرنگ ز نیم

چو حسری که رنجارانی

بوده که نیند نظم و آستان احمد هستی
و از اشعار پنجاب
ای تند و خوش سار با نغمی کن کاروان
بویج فرود گیر همون آینه بویج برون
صافی تن و نترنج با بر او یکس
بویج کجا زردی از چشم هر سامری
پیش آنم بویج و بویج به حوریا ز اطمین
از شور کرده و یکس بوم و بوش جویج
در مجلس او که که طنبس و نامی از خون
خوب از نو گو که قریح چون پر خون
چون صبح بر کشد علم ساده پر نیان
زان پیش کاتب سر از کوه برزند
میآید و دارد و خجاست و فرخ و روی
بهر طعنه نفس غم و مایه نشاط

بزه همسر را یکانی بود
به از که هر نفس ز کانی بود
کشا حتی همین بود حاصل قسم

از اهل افسرد و اجوبه و حسرت
سرافراز از اشعار پنجاب
برافتنی چون تند در باغش
و غنم احوال زمین و زنده و کن
در دیده سیاره کان کرد هم تو تیا
گوئی لبست جوید مگر زبانه کرده کن
نادیده دار کس من زینش زنی از غنا
بر کس که دید بسته تر از میان که
پند برق هندوی و از غنم
کریم ز بخشش تو می ایستی که
از تیغ رخنه زنده شود عالم صور
نیزه از نیب آگه شده سقر

رباعی

دین شیشه نام و نیک بستنیم
شاخیت غذب لیسیمان فیسی رطب استان در صحت ادیب صابرین اسمعیل زدی کسب کالات
شعری کرده و مداح سلطان مغزالدین سیلیمان شاه بن محمد بن ککشا و سلو قوی است مد تار و اصغر ان ساکن

نزل بدین ای کن شهر بدین ای کن
با تو چون سپین تو آن که دردی و
یا زان هم او وارون که کین با و نارد
در پرند ششتری تن قجای پیمان
از سیرت هر مرد و زن بود تو کوی ای جان
وز خار کرده و یکس بام و بوش زان
در کشتی کرده بروی سن بی ازون

در وصف شراب غنم کرده است

باید میجوی کل رنگ از غنم
و مانع دو قوت شخص و خدیجان
قوت دل توان تی قوت سردان

یکی را بود طعن در لفظ او
ز بهی حالت خوب مرد سخن
کشم غم دل کوشش کن از بخشش

کوشش تو به کام صلف از روی کلف
از غنم آن سنگ که یک کت قوت تمام
چون بیکر و تاز تو روی نیست یک آتو
شیر است از غنم آن که کمان بچون همان

در وصف

آه جمال تو زدم همسر و کمال
ایزد چنان نهاد و شکر که تا به
در موهبی که ریختن خون بجان خرد
پیکانی بدو تو در محبوس شود
آهست چو حاضر عالم چو کوی

رباعی

دست از امل در از خود باز کشیم
شاعریت غذب لیسیمان فیسی رطب استان در صحت ادیب صابرین اسمعیل زدی کسب کالات
شعری کرده و مداح سلطان مغزالدین سیلیمان شاه بن محمد بن ککشا و سلو قوی است مد تار و اصغر ان ساکن

از یک نعل و بوسه کن جان چو کس
بچون باز آهسته چون کلبه بر آهسته
ببین که یک کلبه بر پرنج و سینه
چو کرد چرخ نیکون و ز دست منی بیا
دای شمس کلزار او کل زنده ماند خار
کشته دیار و چون کس که در باغ ز غنم
اکون از غنم آن کس شیب و یکس جویج

در وصف شراب غنم کرده است

آن باوه بنور و عکس آفتاب
اصل نه از غنم است و زده جن
دارد بگاه آگه کنی ز کشتن آن غنم

یکی را سخن در معانی بود
که هر کس از زنده کانی بود
کشم غم دل که من در غم چشم دل

نو شده شد
در آخرت وقت علف کای نود کمان
از تو نیند ز جنگ آسوار تو غنا
نشد چون آواز کوشش غم بر کز ندا
چون کاب تو بر نشان بر کمان با کشت

در وصف

چون تیغ شاه ما که در کان هر طفر
بایسین تیر از نشو و جمع شین شین
پیکان دیده در ز چشمش سینه در
خوشتر از آنگاه آب بر آن آید ز بحر
کز آتش آبره دارد و از خاک آستر
تا از شجر بود از شجر شجر
در لطف نگار و حلقه چنگ ز نیم

رباعی

دست از امل در از خود باز کشیم
شاعریت غذب لیسیمان فیسی رطب استان در صحت ادیب صابرین اسمعیل زدی کسب کالات
شعری کرده و مداح سلطان مغزالدین سیلیمان شاه بن محمد بن ککشا و سلو قوی است مد تار و اصغر ان ساکن

مجا باشد نوشته شد
شده و غنم غنم غنم غنم در جسم روان
بچون ناکاسته به جو غم بوستان
سنگین دل سینه تو شین و شیرین
که جهان کم کون جستجوی و جهان
بام و در دیوار کشته شیا طین با کمان
جسته و در کس وطن کرده و در جده شیا
پنی که به و خار چمن جای کل در کاستان
ناهد چون سینه بر نو ماه چو نین جان
باید کشته دایت عشرت بر جهان
کز آفتاب و ماه دهد و زوش نشان
عین تیغ و در لطف تو نپان
باشد وقت آنگونی بر بیش امتحان

در وصف شراب غنم کرده است

آن باوه بنور و عکس آفتاب
اصل نه از غنم است و زده جن
دارد بگاه آگه کنی ز کشتن آن غنم

بر فضل من کنند بر موصی حسد
 مرد آن بود که دست نذر دوستی
 ای تلم در دست تو چون کف موی صفا
 پیش علم تو چو طبع و سبک باشد زمین
 چو آبروی موی تقنا طیس و حر با سوسکی س
 آن بخار وید با باز غیب نذر شکا
 ای میان بگر کرده با نسکان آشنا
 ای بت مروت خشمی لبر با قوت لب
 پرش کرا قوت تو آرد و کار من میان
 دارم نذر و نوبت سپرد خاک با جامه کجا
 ای موی دریا که مونس چون سیراب
 زین قبل مونس شد قریکه دار و طوق
 تا قیامت و غنای بگردستی باغ
 صبر بیکدنت در آتش عشق خلیل
 چند باشم در دیار و منزل همدور با
 تا حسن لبر این کس جفا مانده آن دیار
 آب چشم عاشقان چه کرد در چویش
 که ز شانی در دو مساکر دم با طهور
 زار و ناام جو میل دید پر خوج بن مذره
 سنبل خیر نماند و ز کس خیر گذار
 هشت خیرم هشت خیر از غمش بگذر
 بگب مازی میل آوری که تارفت از برم
 صاحبی که بیکاه و طبع و خلق و نداد
 صد سوار ساخته از حضرت او بگرسول
 بر کسب و دستمان و لطم در آه سلام
 کرده ما از زادی جریه با از از دست
 شده خالص شک از فرد و مرقه کبر
 نذر جودت شد زمان خجی تیش فی المهر
 روی بقیه یار و دیده چون سیم سینه
 ای با بچو آتش موی بی تو آب
 از جیل نهان شود صیایه چو پش
 نسبتی زاری همانا با خصای آن کمان
 از خیال تیغ و عکس من مود بگرد

بر نفس من دهند بر عا جی رضا
 وی کرم در طبع تو چون لب عیسی عا
 پیش طبع تو چو علم تو کران باشد بها
 چون صدف موی صاب کاه موی کجا

بنا صمان من نسکان جز خفاق
 این فراید دست ساز کاه الفت نک
 سوی صدف و کاه و زای همت از نیک
 که نشد در سایه قصر تو تپو شیمان

در خطاب با سب کویید

بر کران که گشته با پیکان آشنا
 در کم از کینه همت اقیوم را بر زنی

وله صیبا

دل مشکر مروت تو آرد و جان من
 که در آرزو تو شب بیدار ز روز

فی الحکمة و الموعظة و التفسیر

چند زین که شمار آبادان کرد در خراب
 در ناز و نوح غمش موی ستم کون
 بر کسی خطره خوا چو چیدن زین سزا
 که موی با سب که خواندت خیل از خراب

که مجازی نیست عشق تو موی با کون
 خور باید چون شستی در صفا
 هر که باشد عاشق همانا سپرد زین
 چیت عشق آن که بر سرت کند تا سیر

در موح دستور مطهر

که چون با فوج آزارم کینه خراب
 که ز شیبانی در دوزخ زانم با آ
 تا نوزم که از ان بگب در کجا
 لاله شکر فشان مونس و شتاب
 تا ما بگذشت آن شیر لب شیرین
 شد شب و روزم چو چکر گریه ز خراب
 سال و در بهشتی بی تو تحمل قدره
 صد جام آخته در مجلس و خطبا
 بر جیس و شمنان و لطم سو و لطمه
 زنده پلا زان ما مون شمره شیر از آ
 در صفا لعل روشن هم صافی آ
 خوندایت شد بمل حتی تارت با کجا
 اشک چون در تیر چشم چون میل آ

که وطن کبری کنون موی سبای چلب
 کوش موی سماع و جوش موی
 ز کسی در سیاه و سوسنی دار سپید
 این چو موی من بگب و او چو شستن
 تن فرار و دل مراد و نشان طوب سخن
 بر شال آید مودت تنگ و زود
 روخته خلدین چو پیشه باو معین
 دست که هر بار او را مایه نندی
 مورد بگب و پیشه در دود بوش آ
 از برای مجلس نازید ایم هشت چیر
 ای ای که هست اقوال و احوال ترا
 تا پی خند در معدن لعل در کوی م

وله صیبا

در زهر جوی که کوی کوشه چشم ز با
 قریبی زاری همانا با عا جی صفا

فی المدح

که بود قصه ز موی شیب سبیل
 بر زمان که زنده بر کام تو در کوه

با حسد ان بن نمایند بر صفا
 لوبت ابجال او انشت انشا
 داناید و ششمنانرا کاه و شست اندا
 کاه و بیکه دولت و اقبال عرقه کبریا
 در کند در پای تخت تو آهو تنکا
 وین قدر و سینه شیر سیاه اندر فا
 چون غایت در کند شاه جهان یکدم را
 غنچه تو و لغز پ و غمزه تو به لب
 که مرا خشاره تو روز نماند شب
 روز و شب بر در که میر علم تاج عرب
 روی پای لاله ز خون چشم چون گل کون
 باوه محنت ز دست قدر در جام غذا
 هر که باشد طالب کون بر نیش ز لب
 صد بذر آن چسبده از نوره نون آن
 روز و شب نمانده و کزنده چو زنده در با
 تا ز لبستان شش می گشت آنجا
 در سخن کنی کنون روی صلیابی جوا
 چشم من سنی کاره دست موی شراب
 لاله دارد لطیف و سبب زود تبا
 این چو بگب من بلون دان محبت من
 طبع کام و دست جام و روی بگب چشم
 با چو عیش خم دستور است طبع او با جوا
 نافه شک تا رودانه از خوشاب
 تیغ جوهر در راه راعمد قوت کلاب
 از برای طعم زود چکان بستر نقاب
 نخل آبه خارونی بچو جیل کان تراب
 با معانی اتصال با معالی انتاب
 با در خصمان زانده و در رخ و در و تاب

خاک و صفی و نیک باوری در شتاب
 که بود راه از زمین موی طرازت سجا
 چون دل جانم بر چسب ماری ای اتم و تاب
 در نیب کز خوف تیر تو در کوه و تاب

بگره چشم

بتر که چشم شک و بنفشه ز خون تنگ
 نرم کرد چون تک بر پشت آن تنگ
 تک چشم فراخ باک رستم و بار پست
 کوسس چون عدو و سرس این چو خورشید
 دروغ زکاری تن آید بشکر فحش
 به سکا لای یکدم زدن عالی مبار
 که در چون بوشوق نگار و چاک و لب
 باشد چون چمن زلف و خسار و لب
 نازم در غم و رخ و جواهر تو خالی
 نشاند در مراد عشق و بجز وجود و تو
 که تو با می نرم و خلق و خلق طاعت مستطاب
 جانده کبکی با و قرین است به شوش آه
 درخت غره تکمیل جمال اقدار و دار و
 گفت شمشیر چون موسم بگذرد تک تن
 ز غنای لطف اعدا و اجاب گنای نام
 حیات و مرگ و تنگت از در غم و غم و غم
 چو غنای شمس که درون چرخ از زین
 ز شکر آفرین گفت و بیخ او فروغ
 تر از پدک جنگ و مصاف و غم و سپاه
 شروع و حسب پیکان ز خنجر و گنای رخ
 بریزد و خنده و دندان شاخ و زهر و دست
 محرابیت تصور که موسی جنت از ایزد
 با او بسته و در در جاد و خالیت هرگز
 ای تیر بیخ و پیر این صورت
 فرخنده نیستی و گنای رخ پر صل
 که سبزه کرد از تو تک با پر پر نجوم
 آرایش است از حرکات تو در بلاد
 کوفی زمانه که نفسانی از قدم
 بی جسم جای گیری بی جان شمس شمار
 کاهی بشیر معنی و کاهی بند سیل
 که گیرد از بهر آفتاب پشت بنفشه غم
 که پزگتهای منتش کنی زمین
 ای که هر یک مانی در ذات و در صفای

بشکند بال هیز و بکس که در خواب
 تیز کرد چون خاک و کام شد در خواب
 اگرک شاخ و میل دندان شمشیر
 تیر چون باران خورشید بر سر چاه
 تیغ میسالی رخ از یاد بیاتوت

گر بود با دوستان گفت از کف
 بر سپیل شو کار و پیش تو گاه طمان
 اندان فنی که را شوب و لیلان سپنا
 هم بر آن صورت که بشکام تنگی که طوره
 تا زنا را که در خان ناز پاید بخار

در مدح سلطان سخن ملک شاه سلجوقی فرماید

مرا روشن شب تیره کل سدی می
 لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل
 رشک از زده چشم از لعل موسی از چشم
 دل خرم خلد ز لب شیرین رخ انور
 معلوم علم قدم و زرم و زرم و زرم و زرم
 سعادت پیخ و صحت شاخ و زلف ملک
 هم شبی از چون از بکا فز ملک
 که موسی کرد با نفس هر کس که باقی
 امید پیم و صد نفس و صلح و جنگ
 چو لطف نور دیده چون در پیکر
 زبان عاقر خرد چنان سخن فرست
 ز کس که درون که جز اسپر کویان علم
 زبان و پهن و خوی سنگین زلف کس
 زبیر و سس پس است و گنای تنگ
 چنانی چو خضر غم آبی که از حق جنت

بگرد در دل عیش و شریک جسم ناری
 بچرخ تک و بوی طعم و علم تر بودیم
 سر ز کرمی از ایم طبع و طبع و جان صل
 خدای مدد بندگی شناسایی کوز
 جهان بخشی که از وقت جود و حرمت
 ز بخت دولت و تائیدین او همی
 میر خاندانی بود ناموس سدر است
 همیشه شانزه چینی عجب اجاب عذر
 حضور است در دولت مکان و دست
 بیندند پیش رخ و کر ز رخ تیسر
 یاد راه و انگشت و گوش کردن حکمت
 حدودت بود چشم و نام و نای
 بچین تک و در دم و پند پشت ز زمین
 اگر از ایزت گلی از آن جود شان
 همیشه با و تک نفس و خرم و خرم

در غم سز باد و مدح صدر لهند و فرماید

که لاکه کرد و از تو صدف و پر که
 آسایش است از برکات تو در که
 کوی ستاره که نیاسانی از سفر
 بی دست نشیندی بی پای رس
 کاهیل بحر کاهی سیل تر
 که در از سفر از چشم سکوت تر
 که پزگتهای ملون کنی که
 چنانکه صفا و گلان را که کرد

که پزگتهای مستقیم کنی جهان
 که لاکه از شد با تو باشد شکسته رخ
 کاهی شود سخی ز کار کون رس
 پروانه از نیت ترا ساقی تمام
 مریخ و رخ جلوه بی وقت نباش
 آینه از تو با گل لاله زمین که
 کاه از تو کوهسار پزگتهای مل
 وقت سپیده دم چو پزگتهای

در بود با دشمنان صدف و انبساط
 بر طریق جزیه آمد ز تو وقت ضرب
 ساعت میدانش چون خفیم هم حساب
 عالم از کام ستوان آید از نظر
 ناز خاک آید در تک و ناز با کیش
 سر ز خاک لب ز باد و دل زار و خرم
 بنفشه موسی لاله می کس خرم و شیرین
 درین تک و سخن تلخ و جان بجان
 ناز سر و زنجار و خط از شک و لب
 کم خدمت برم فغان کم کردن شوم چاکر
 عزت این چنین ای منیت اخلق که سخن
 گفت حاتم تن رستم دم عیسی دل
 زخار از زنی که ز کان که بر زیم جنب
 سفیرانده ای بود تا سپهر صد لشکر
 بود در محراب و عظم بود در کین و مضمر
 بقای است در عالم وجود است کوش
 مرا کب نعل و پیلان تک و ما از آن سر
 نظار با مل خاتم بر حلقه شرف زیور
 عدوت را شود و کام عرق تا ک و خمر
 جین خنجر و رخ چسبال از غافل است
 طلب کرد و زان محرم فاندی کس
 دل عاشق غم چو جان شب و سوزن
 لب از خنده کف از ساغر دل از شادی
 در آفر چون فانه و ستیبا چون قدر
 عاشق نیستی و گنای رخ پر صوره
 که پزگتهای بلورین کنی شمشیر
 که کس از نیت تو باشد کف و سر
 کاشی از نعل تو بشکر کون هر
 دیوانه از نیت ترا ساقی تمام
 چاه و از شقایق و پیر و زار
 چون با ستاره و چو زده باشد
 کاه از تو چو پار از تو دای ز
 بکره بسوی شرفش بود کن که

و اگر نیت جلی را تو عرضه ده
 ای غیب می بود بیاقوت پشکر
 بزکری غیب تو ای ماه قندار
 تا کرده ام جلال سیراب تو نگاه
 دارم ز غنای تو ای ای استنکال
 که بر رخ تو از کف سویی بستان
 در زم چو ک شیده شود نیت از غنای
 از بر بخش تو طایع نهادند
 کجنگ و سوره پشته دور با بکند
 مقدار باز قره و خرطوم پیل است
 چیست آن مرغی که ناسایندانی از
 چون ناله جسم جسم بگریه گوی
 صورتت در شمال ای بی کور بود
 که معانی ز غنای که امانی را بیل
 هست چون بان میسی بگوزنانش
 خلق اندازد لطافت چون نسیم به باغ
 هست با طبع جاوده است و الای او
 کشت جو شمشیرش با زهیت او در
 شد گشته قطعه این از شمال ز رشاق
 که زلف دلبر نشا و شد باد شمال
 گاه آن که گوئی زان با فریغم کو
 شخص چسپه ده و لوند مدالان نزد
 که گشته زان سوره و دیگر درین بر
 هیچ و هیچ و هر و سیر و لطف و کجا
 در برین شد لطیف در بدن قره قرق
 ووزبان از سرودن بسته میان لکن
 این اشارت که ظاهر شد ز فضل کردگار
 یافت خواهد ملت از آنکه او دستگار
 و برامی قبح ایشان بایت منصور او
 سر بر غافل ز تقدیر خدای مستعان
 از نهان چون رخ معلول قرص غیب
 است از آن به شکل که نگردد آن برود
 موضعی از نیت ذات لبر و طبع و نیت

و کتاب من خشنود و بهر دست سنگ
 از سرودی جواب تو ای ماه کاشغر
 تا کرده ام بزکسین غیب تو نظر
 دارم بر هشتی تا قادی سرودیم بر
 که بر لب تو زدم میسی بود اثر
 در زم چون ک شاد شود جوشنت بر
 بر مشتغالی امر خند از اندو که

خیزد بگاه غم ز یاد دست تو پلا
 سرودت روز و شب چو بخت شمشیر
 کاچی لاله ام زو صالک گشته ای
 دل که مده سر و غنیم از زون همگر
 این بین نکانی و روان اصل و شمشیر
 تو می نکلند چو بار از نیت پوت
 در زمانه که نقره در کام سنگسار

لغز با سیم قلم و مدح وزیر کهنه است

شخصش از ده و زرد و قشش آلوده
 چون بگریه چشم او چشم نظر کرد تو بر
 از شبه فرق در کل اندام و از بیم گهر
 که مصاحب را بود که چنانچه بگریه
 هست چون شایخ سی با بدیشان

باتن با یک و از افعال او دولت
 که چه بکوش است باشد همه حالی
 سنی او بکشد و تا شیر او بر هم زند
 که باره و چو دست حتر عالم کمر
 آنکه بی با پیشش خیزد لاله در فصل با

در مدح سلطان علاء الدین گوید

تا دخت پدشده بوستان خنجر گذار
 شد گشته از آن از عجب زنتا
 که ز چشم عاشق نشا و شد بر بهار
 دارد از خارا مکان و از آن بر صفا
 چون از پیش علاء الدین خلد و تبا
 جبر دیده مان خبر به که بسته ز نهر
 ناز از کجک و غم و غم و غم و غم
 در کله در خوشاب و در کلم شکستنا

دشت کوشش ز خوان قلعه رعل قمتی
 با کشیده غم حرا شده ای کی پذیر
 این چو از زده ای چو چشم آن عدل
 هست در زمانه جانش کوی از نیسانی
 رخساره صورتش از رخ او از فضا
 که ز غم دوستان بر چرخان او
 دگر دایره نخل کرم و آه و غم
 خانه تو هست چون در غار تو پنهان

در تمثیل فتح سلطان گوید

کشت خواهد دولت را و از آن و با بار
 در دستاکی و تحویل از خراسان او
 یک پیک غره با قباچ این مستغان
 اند لالی چون تلخ جرم کوه سار
 تیغ خشان بقی سان کوسن لالی صد
 موغنی با بیت یوم اخراج تو کیر و

چون سایلین سر بر آورد ز جوی ز غرق
 لشکری زنده چون غمخیزت و شیر و نخل
 خیل سلطان از کت با سلامت
 بزدمین تیغ رنگ ندوی بخوانان با
 کا پیش هر کند و گاه کوشش بر بند
 کا و جان زدمین از نسل سبب شینند

بر خواجده امام اجل صد نامور
 ریزد بگاه خنده زیاقوت تو شکر
 کرم است سال و ده چو قیامت مره بگر
 کاچی بگریه ز فراق نکند سر
 تیغ زده و انگ سرخ و لبان شکست و دنیا
 چو زوی غیب و لفظ خوش صد نامور
 قومی بر آرد زده چو مرغ از نشت لای
 در قفس آب که برود چو خاک ند
 که در جرم جا به تو یا بند مستقر
 و بنال از گرز و چسنگال شیر ز
 باغ تار یک و از آثار او ملت میر
 در چه پیشش است باشد ز همه تری
 کشوری گاه خنجر کشی وقت میر
 که بر زده سپنج جسم مجلس عالی بغیر
 و آنکه پیشش نبود خامه و دست
 خشم او گاه عداوت چون سوزم بند
 نایه دریا قیاس و پای که درون قفس
 دشت دست یا سین یاره ز در شا جوار
 چشمشیده می چو شد چشم ز کس نهار
 وان چو از زده ای چو چشم آن عدل
 صفتی ای غول آن که در وقت کا زار
 تیغ او خارش کاف و تیر او سندان
 شازده چو خنجر خالف خالی لیل نهار
 تا ز بر مجلس او پرورند این هر چو
 پس بگویم شرح آن یکی است ای شوی
 نند و بگریه برید و روی تیره شکبار
 وین شازده که صادر شدند شرح شریار
 شد فریضه و غنای با پادشاه گلزار
 تیر و ای تیر و روی هر گاه و سنر کار
 این صیبا از نیت بر غایت خنجر
 بر پیشش کنگر کون از خون کمران نهار
 از دایه چو زده استمان چو لار
 شیر چنان بر سپهر از هم کز کا و مسار

که چون در آن زینگر گشته نامون بی با
 تاب پیاده ز یک و لنگون خا بنزداد
 ماه سیری با بی اندامی که گوی هر زمان
 آمد از اجداد آنک را هم خلف
 پاینده در گاه او شده نامداری برادر
 در نه ایند خو هستی کرده افروزشم
 سینه سیلا لی و هموار نیت اینام
 همیشه قاصده دین کرد کار جلیس
 سراج امت و طلب الملک فرخ شاه
 صیر خاشه او خورشیت با تندی
 ز عید داد خبر خلق را طلوع هلال
 تبارک الله از این طرف صورتی کا در آ
 چو ماهی بزرگ زده در غنچه بر کبود
 فاده کوئی بر فرشتن نیکون که رخص
 نه نفس او ز تواضع نه دست او ز سخا
 نه این فرزند در دیوانان چو سبک
 بجز خوا زو زانی مان که ختم کرده است
 حسن خاشه نخل و طبع رباطن نخل
 صدف ز در تیرم و جود لعل نین
 طریقه شش مبارکی بل محشر
 چنی خار بفرود دست بر کن سخن
 نگاهد یک زمین از جنک سسم او
 ای حاضر تو چون کل زلف تو چو سبک
 تو سال آمد از خنجر همنه و چو سبک
 زلف تو ز نیت در آویخته هموار
 در بای هنر و حسن آن کج فضایل
 صحر تک و دیو لادک و صاعقه بکنیز
 چه جرم هست آن بر آورده سر زردی می
 رخ کردن لادن و بعبیر گشته آوده
 کسی از سینه او کرده نشسته شاخ و دلو
 کسی باشد چو بر طرف نه در چینه سخن
 ز لاله باغ داد و در پاز پیاده کون آ
 بنویسند سر و سرین تبا به طریقه سبک

که چون نامون زینگر گشته کردون
 زین یکی قدیم و زان که زینجا

وز فراوان خنجران و کجا این ریت
 ایستاده پشرف سلطان زین را

در مدح تاج الدین ابو الفضل نصر بن خلف گوید

سایه ایوان او شد کار کین
 در دم بر کز کجا صورت پذیرفتی

گرفته می سیاهی او در کوه آردم پیت
 کج قارون نماند از زمین کی گداو

در مدح سلطان فرخ شاه

که ذره اجمال بعدش تا فریدید
 سفیر نامه او شکریت با توی

سرای دولت او ملک منور در بان
 کند بختم ظفر حضرت حماش انگ

ز لاجورد بساط و ز کبر با سابل
 بز پنجه در آورده سربوی بنابل
 ز ساق لعبت رقاصه نیمه خنجال
 نه طبع او ز مروت نه سمع او ز شوم
 نه آن در ز کند در زمین پان سیکال
 هر اسم علم با کجایت قال
 غنچه زیننه تاک و سکر ز شیر و مال
 زمین ز در چهار و جل نسیم حال
 مصیقتاشن تار یکی دل خجال
 با می خاره پیر تو ز آ آب زلال

بدان شال که بی حره ناخ زین
 چنانگی کی در ز زتاب نعل شود
 ابو المعالی عبد القصد که نماید
 ز عدل او شده با سپید جنت گلنگ
 سفیر نامه تو شکریت ز در خفا
 چهار سپهر برای تمام تو دام
 چهار چیز شود از چهار چیز تری
 شنید بودم ازین بیشتر که راه شری
 چو در مصاحبت تو بیدم آرزو
 مرا ز خاصه تو بود زیران فرسی

وله مضی

من شیشه دشنه بر آن سبک و آن گل
 من دوز شب از رخ خورشید چو سبک
 از ماه بنقاره و ز خورشید چو سبک
 کو پیشه ناز و بجز اسنان و تفضل
 کردن آن حضرت تن که تو محفل

بر ذره لعل است ترا نقطه سخن
 ز لایق مشک است بر انگیز از ماخ
 از بجز تو من باک ندارم که دلم را
 بر کاشیه سیرت و نیت کعبه
 در سر که اطراف زمین از چشمش

لقز با سسم ابر و مدح سلطان گوید

کوی از سسی او کرده سرشته خاک بالا
 کوی باشد چو بلوچ خامی بخته چنین
 ز سبزه باغ داد و در پاز پیاده کون آ
 بنده دیده که کس تو در جانه سوسن

بنالده خت بی نیت بخته زندی
 زمین آوی بگردن سالی و زدم تن
 کوی بجز همان کوی با به سسم پیش
 چو در ای مردم ظالم جهان چو سوسن

در قلهای عالی در کفهای سبار
 باره کردن تن نامون کن چون گذار
 پشت ماهی بخان وی کردون بچکار
 میر تاج الدین ملک ابو الفضل نصر بن خلف
 گاه بچو پیش او ایلیس لغز و صلیف
 یافت آگاهی که از جود تو خواهد شد
 پیده شیران دیو بسته نیز از این
 محمد است بشیر شهریار صیقل
 به جابج بخت او را ملک نبرد و قید مل
 که کرد جامه یوسف بچشم اسرئیل
 ز آخر رمضان ز اول شوال
 نیکنده بصحای سبزه زرقان
 چنانکه مالی زینج بر سر و ن خزال
 چهار چیز شش مرکز ز چار چیز طال
 ز امن او شده شیر سیاه یا غزال
 صیر خاشه تو خورشیت ز وجدال
 ز چار جای به پیاو ایزد متعال
 چو دست تو کند انگ جود و زوال
 به دشمن آفت و در کز احوال
 مرا معاینه شد کان چو دیت بود حال
 متن چو که سیام و تنگ چو باد حال
 بود چو نقطه سیاب دایم زلال
 بر کوشه ماهت ترا خورشید سبک
 رخسار تو شیر است بر آینه با مل
 در دخت خود شید جانت تو گل
 در قاصده دولت او دیت تو گل
 چون نقطه سیاب نماند زلال
 بگو زنده مان آتش چو زنده کشان آفت
 دل نامون با شک او بگو هر که آفت
 بخند و کرم بی شادی بکند زاری بشیر
 شیدا دید که هر با سپاس پادشاه پان
 کوی بود همان کوی با سپنج هم نین
 چو در آتش سوز عادل زمین از چشمش

کوهی بگو چو دوش بگری دشمن چو پان
 اندر از او شود پریشانی ملک
 کس او را به جانشند چو اگر درون
 دمام مشکین او بدین رخ ز کین او
 پیوسته کند زلف تو شامی کنار
 در غمزه اینست بلای ل رنجور
 بست این بنان بسط از اقی که جود
 از عدل کان خسرو ز نزل شامل سلطان
 یکی هم از شاهین که نه از طفل
 یکی بر روی دولت دویم پیروی ملت
 یکی از ذوق باسطه دم روح را قابض
 یکی از کس کسیر دوم مقدر اسکندر
 یکی خورشید خشنده دوم دیای شوش
 یکی چون آن همان بی مدوم چون بون
 یکی افلاک دوازدهم اجرام سیاره
 یکی سینه از خنجر دوم دیده پراز زمین
 یکی بر دم دگر درون دم پولاود رخا را
 یکی جوشتری بنده دوم خنجره نو خلقه
 یکی سیاره زهره دوم تاج آرز
 که کشند از سر شمشیر و اسب سنان او
 در آن موضع بر خنجره ز پیروی کی خنجر
 توانی در میان ز کین دشمنان پرست
 بیاور صاحب که در دشمنیت که ضربت
 چو بر دشمن کس آری چه سپاهان کبری
 بسایه تنم کن تو چو سر بر سپر خارا
 ای خنجره مخالف چو قوم عادی مصر
 از شاهای طبع اجابت چو سیرین دیو
 دولت پر زور ای کس و خنجره
 خنجره بنده خنجره اندر روزگار
 بر که در آن همه اندر تارک بار شنج
 کینه تو زود دیده دور و خم سوز دراز
 با فوج شمشیر از تیغشان در غمزه
 چون سوزی لگ نه نشد لشکر منصور

کس او را خنجره و فرق او خنجره
 در شجاع او شود پر زره سیسین جان
 نزار و دهاک تا بنده چو از کیران

با دگر شمسین پست بقیم جوج
 روی او داده زمین از شقایق پیرین
 که جوان بنده شهابی حرم او چون کبریا

در وصف

همواره کند جسد تو قراشی شیرین
 در خنده آنت شقایق من سکین

از دم جهانی دیو با تو ست روزگار
 صد یک که بزرگت به صاحب عادل

در مدح سلطان خنجر سلجوقی

سه دگر شمس خنجر چهارم محرم ثبات
 سه دگر زینت نیا چهارم حضرت ایان
 سه دگر سعادت ما به چهارم شرح زبان
 سه دگر کرامت فرید و بی چاهم ذکر شرف
 سه دگر کرم طوبی چهارم شجره حیات
 سه دگر چون خنجره چهارم چون سلطان
 سه دگر شمس کتی چهارم شمس سلطان
 سه دگر مغز نیا چ چهارم خلق پرچین
 سه دگر کرم کرم کرم چهارم کرم کرم
 سه دگر جز فلک کرم چهارم جز فلک کرم
 سه دگر کرم خنجر چهارم روضه حیات
 بنقش سبیل کرم کرم کرم کرم کرم
 در آن وقت بر آورده ز بهر زدی کرم
 کرم نیز از کرم کرم کرم کرم کرم
 زمین بر زلزل کرم کرم کرم کرم کرم
 چو شمشیر از کرم کرم کرم کرم کرم
 بسند کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 ای اسامت سعادت چو قوم خنجر سلطان

خنده جهان کرم کرم کرم کرم کرم
 بنان دست بخش سنان است کرم
 شند در دوا باهل شند در دوا
 زوری او قاصد وجود است او خنجر
 بود بر ای دولت بود بی طبع کرم
 در بخت ترا وقت کن تحت ترا خنجر
 چهار طرف که در چهار آلت کرم
 بناله چو بی ضربت بریزد چو کرم
 سرائی ساختی در وی از فرخی کازا
 از آن خور و حیرت نقش آن کرم
 بسایه کرم کرم کرم کرم کرم
 چو کرم و تارک کرم کرم کرم کرم
 ز خنجر قوت چو خنجر تارک میل سنا کرم
 اگر کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 زمانه بر بند کرم کرم کرم کرم کرم
 سپهرت می زنده کرم کرم کرم کرم کرم
 کرم بی طبع تو تا خنجره بنده کرم
 الا انوار کرم کرم کرم کرم کرم

در تینت شمشیر خنجر و مدح سردار سلطان

بره صد کرم کرم کرم کرم کرم
 بصره زین بر اندر کرم کرم کرم
 شمشیر کرم کرم کرم کرم کرم
 با خنجر باز سپید ز تیرشان کرم
 کرم کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 اندر آن تبت که او بر جرم کرم
 با و پایانی بگاه حرب کرم کرم
 تار سینه با کرم کرم کرم کرم
 قلعه بستند کرم کرم کرم کرم

صاحب خلق برقی نام با کرم شمشیر
 فرق او کرده هزار از بنفشه طبع
 که چو بازنده سحابی لنگه چون خنجر
 چون جنتی سرخ کرم کرم کرم کرم
 اشوب روانی بدوارت جهان پیر
 چو بی در رسول قرشی صاحب سفین
 بود آن بستان بعضی روح کرم کرم
 تندر کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 بود درایت در ای چو بی روی و پنهان
 قای او است کرم کرم کرم کرم کرم
 شند در قرن و حال شند در وقت و پنهان
 ز فرخ طبع او از لطف طبع او حیران
 بود بی عدل تو عالم بود بی روح تو دیوان
 نند در کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 که در ملک تو کرم کرم کرم کرم کرم
 برسد چون بی محنت بر بند چو کرم
 چهار آلت نیا چو خنجره ارکان کرم
 ز خنجر آن شود نازل ز کرم کرم کرم
 همه کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 چو کرم و تارک کرم کرم کرم کرم
 کینه زای کرم کرم کرم کرم کرم
 ز فضل کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 اگر خنجر براد تو معاذ الله کند دوران
 سهیلت کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 سخا بدست تو باطل خنجر کرم کرم
 الا انوار کرم کرم کرم کرم کرم
 زاری کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 بخت دلای کرم کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 از بهری کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 چیره کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 تا فاد کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 از سلاطین کرم کرم کرم کرم کرم

خوبان چنان از قدم شکر و پاشند
 ساخته گاه مصافح با شکر جان عزیز
 شکر ایران توران آخته و پاشند
 از شعاع تیغ هندی و می طمون پر شکر
 زازوی رود چنان تیر کشاده و من
 کرده از مر جان مین خون جاری چون
 از فعال پایه پار خاکی سپهر کوهها
 کرده و ایران صنها می رستا سوا یک
 که ترا پند شمشیر آژدها کیش نجوا
 از قه دست باز حاصل شد بر چار و
 تا شود بنز نغم با و بهاری غم سزار
 بر می گشتند خاخر دولت سلطان
 بقدر دولت و دیدار و همی نازند
 ز دست و نام و کیش می شرف پاشند
 اگر زرد آنچه خلق او اثر پاشند
 ایاشی که ز تو که اجازتی یابند
 اگر شوند شاعر همه بد تو زنده
 کنند با تو همی مثل دولت و قبال
 باخ چون آفتابی می پروین سپین
 زلف شود که کز تو که نیت پشت فرین
 که شود که کثیر طبع میان ای غیب
 ای و داروت جهان سوز تو با خیر عدیل
 و شمع خجانه از سعادت استن
 که چه موسی اوصاف دست اجناس صحیح
 گاه تیر صفات هر بهای داد
 که ز پای حرکت فعلی سفید گاه سپهر
 زان زمین نازل که که بلز و کاندرا
 من و کوش کلک دولت همیشه دم
 طبع من از نشاط چو ناپدید بود
 در مجلس از پیاله و ساقی اجامی
 ترهت قد چو سوز ترهت روی عجب
 ربودی از من جان می روی از من دل
 بود چو سجت و قدم چشم زلف تو ایلم

اگر کپاره دل که شمشیر ز خانان
 ناخته اسب بنوه و اشیر تیغ بیان
 تیغ هندی ضرب و در خطی و طغان
 از خبا و رتازی و می دوان و خان
 و برای دین جان محبت میان
 داده از قطران را که تار می طلیان
 و زده که گشته شسته چو نخل
 در ز سبکی زین و چون دم کوی پنا
 با حسام کباز و نیزه آتش نشان
 تا سوی او خرامیدی طبع شادمان
 تا شود زوزم با و خزان بستان

وز جوان شکر کی و جمع اگر چنان
 چون بیخ اندر تیر باقی تیغ اندر
 مرکبانی از زینت پند چو سبک
 کوشا با صورت سر افکش شسته شمل
 کوه با موی و دشت مطهر سبک
 نفسا میله ز جیات و طبع پاک از
 از سر شمشیر از رخاک ریزان سر شمشیر
 تا که شد چو نشته سوزن می بر نشت
 آن ز پیم این میر و چون بوی گل جل
 حرمت پست محرم و سجت ز آفتاب
 با د اجباب ترا همواره سبزه از سبزه

فیلسوفان شمار او بخت در بیان
 چون بود اندر سر رخشان که بود بیان
 مکتبانی وقت کین با پند چو کوه کزن
 روح با دست خراش کشته ستم
 سبز کرده و ن حیرت محجب سینه سنان
 پایا و ز زر کاب و بسته ما فرود خوان
 از دم باد و زان که زان اندر خزان
 و ز تازی شخص می در و می بی سیمان
 دین حکس آن سوز چون نور سنان
 رقت بیع طباق و نیت در کمان
 با د اعدای پیوسته تیغ زوزم چون
 یکی سپهر دوم انجم و سیم ارکان
 یکی سپهر دوم سهند و سیم ایوان
 یکی مقیم دوم ساکن و سیم نیهان
 یکی سپهر دوم عنبر و سیم ریحان
 یکی سپهر دوم ساقی و سیم دربان
 یکی سپهر دوم عاج و سیم حیران
 یکی سپهر دوم سعت و سیم همان
 سوی من سپهر نشان شازان چون تپان
 آن چو از خواب پیوسته دم خپان
 زین رخ چو ز خضران زان لب چون کپان
 آن گل از جهان چون ست خورشیدین
 عزم و جود و شرم و حمت با و آب و طین
 در بان است اجاب دعای این مین
 گاه از سفته سردی شیر رشته سرب
 سرمد و این بچشم اندر کشد روح آتین
 در بهار زوی خشک روید بجای آتین
 کشتی که ناز و نعت جاوید و شتم
 کوی بدست خاتم همیشه در شتم
 بر به راه که فلک امید و شتم
 یکی میان قبا و یکی زیر کلاه
 یکی ز سرخی اصل کی ز زردی گاه
 یکی بیار و خون یکی بر آرد آه

دله نصیب

یکی نکلین دویم دفر و سیم دیوان
 یکی سفال دویم خار و سیم سندان
 یکی خط رسد دویم سه و سیم کویان
 یکی لبید دویم نانه و سیم خندان
 با بر چون سیمینی ای بت سیرین
 چشم یک کینه تو که نیت با ششم قرین
 ز کج سیر و خضران سودی لبان خیرین
 دمی و یاقوت و لفر و تو با شکر قرین
 همتش چون جالبه و از سایه سستین
 در چه عیسی دعا بودت اعجاب نقین
 خورشید در بزرگ اقدام کرام کچان
 و در قلب لشکر تیغ و خجاری کورین
 مضطرب کرد ز پیم بدل کج و خیرین

نخا و رفت عدل و طریقت است
 سفال خار و سندان لطف است
 که مکاتبه و زرم با پاشند
 در آفرین مدح و شامی کردند
 چشم می و پیشان شمر از تیغ چون آفتاب
 این چو از تاب همواره بچشم باشد چنان
 از چه معنی همزمان کرده و فزون هوای
 این اصل قران چو تیغ همیشه زان
 صلح و جنگ هر دو کینت شمشیرت کین
 در سنان است اجازت عسای آن عیان
 بزنگار زوز شب از تیر فلک پاشند
 حلقه و از ز کبوش اندکند و آتش برود
 که نهد در کستانی بد کمال تو قدم

نخا و رفت عدل و طریقت است
 سفال خار و سندان لطف است
 که مکاتبه و زرم با پاشند
 در آفرین مدح و شامی کردند
 چشم می و پیشان شمر از تیغ چون آفتاب
 این چو از تاب همواره بچشم باشد چنان
 از چه معنی همزمان کرده و فزون هوای
 این اصل قران چو تیغ همیشه زان
 صلح و جنگ هر دو کینت شمشیرت کین
 در سنان است اجازت عسای آن عیان
 بزنگار زوز شب از تیر فلک پاشند
 حلقه و از ز کبوش اندکند و آتش برود
 که نهد در کستانی بد کمال تو قدم

دله نصیب

در شکر لیلی چو ناپدید شتم
 پروین ماه و زهره شمشیر شتم
 یکی قد چو سرب و یکی بروی چاه
 یکی ز خواب نرزد و یکی تاب آه

پیشم ستاده بود چو سرب چو سیم
 نوید شد جود و من باقیم ظفر
 خبر دهد و لب تو نشان به دور خم
 زرد و حسرت تو دیدم در دلم خم

پیشم ستاده بود چو سرب چو سیم
 نوید شد جود و من باقیم ظفر
 خبر دهد و لب تو نشان به دور خم
 زرد و حسرت تو دیدم در دلم خم

بردم شاه را در که او را بارگاه
 آن شمش ذات او است که روح پدید
 وقت آنست که ستارگان با زمره
 راویان بر نفسی نیستی نو گویند
 ساقیانی خوش گروی دلیر دست
 زبهر در ساغرشان کهنه همچو حساب
 خوش فخورست نشینند بخوان محمود
 ز همان آتش بیکار تا بد چو تیز
 تیغها صیقل خورشید سپهرش کردند
 شخصها سوی سرفارون هم طلبند
 از زمان فتح و ظفرش و از چو است
 کین میکشند زمانه ز من آری از لولک
 من سپهر میکنم که گمراگان کنند صبر
 بادش با چون ز روی آتش در شود
 چون شب از کف آفتاب خوشی تبشند
 جهان شاه فرخ بی چنین بر چنین
 غمته زای از کف راه فتنه بر بند
 کس بر صغود اقبال شمش در بنگار
 سعادت چشم کشاده که تاروت بکامند
 ز درخت طبع من ایچند صغودی در
 هزاران کس از انعامت بر سود و در
 بیاویز آیت اعلیٰ همی ستم سرفراز
 دل کجا از غم شمش چاقوت عجب این
 سطرنگدانش چون چنان میان
 ای بخت بد مرده که بر جاست بیکار
 از رخ برون آمد است تبه
 سزد که بر شمش آید بر این فرزند مکر
 سزد که آرد زدن کنون بقدر وسع خود
 ز کانه که هر آن روز کرد و آن خزان
 خدای جهان بر شاه آتش که زدنش
 بیا ساید کفونی تمیز کند کنون سکه
 تو کشی چشمش را که زیر خاک پدید
 ای شاه سیکه گرا این صفت از شمع آرد

از آسمان سیر و ز خوشی
 چون چشم دلربایان غمیش گامگش

در مدح سلطان خسرو سلجوقی

مطربان هر کتی پروا دیگر گیرند که نه گلگون اندام محنت بگیرند کا هشت چو کف گوشه ما غمگیرند یا اقبال شه عالم سخن گیرند اخران زلف خون لعل چو گلگیرند تیرا دامن گردونی زه و کسیرند	بزم را تازه تر از زهره و سحران بند قطره خون بدخوشش آن قریح روش از لبش کیشل نعل کنی اندازان زد که گردان ل رتم باند باد تو زیاد در عرصه خاک زینست کل چهار از کلبه قیامت چینه
--	---

وله بعین

خسان چو دست یابند ز بزم گمشند ول خاک پر مرده ز آب زنگانی تر شود روز روحی او بی حرکت آه تر شود	مسکین انعام رنگدی بکاک زغم یک قدم روید یک پای و با صد جان بد هزاران البستان باغ خرد شوند
--	--

وله بعین

مبارک روی از خلق کار بستگی کمی همیشه نه صاف تک ظلم برده زمانه کوشش بناده که تارایت چغرفه	چو دریا طبع او را در کجی اما غنی ماند ولی اگر خطا باید مدد در خطا نیست شب در روز بهار که با بدیش ز کوه آرد
--	--

در مدح سلطان بهر شاه

ز کیو همچنان شمع زردی که ز غم که غم شک میزندش در آن خفته کند که هر یک پیچود و مگر جهان کوی کوه	خدا و جهان بر شاه شاهان صغود ز تیشش ز غم آن کت خلی هم شاه به نیزه هر یک پای بیکر از کوه بر باید
--	---

در تمجید صحت عکرا و حسن رو گوید

چون که در آفتاب و در زغال کل از خاک از دم دل روشنی چشم شهنشاه
--

وله بعین

ز صحرای جوان شک و زردی بپایان دل خورشید شد روشن ز غم گل بیار که کنون ای بار یک کنون جنبر هزاران لب در چون هر وای بزدق بد بخت که گناه جلد عشر	بل پکان کرد و کجایان و جان تدش شرح از بست نه غم شاه سوز آتش لاند و زده که خنجر فرشته که پندری هزاران یاور مرا بخت باز دست مرده و باند
--	---

چون زلف خرد میان کوشش و دست
 وان شکل تیرا دست که مرکب است
 طراش ز رخ روزی کسیرند
 باوه در پیشانی از خیره که ز گیرند
 روز حضرت چو کف قبضه خنجر گیرند
 بوسه را در نمک و پسته مشک گیرند
 اندازان حال که مردان حیدر گیرند
 آب هند بر آردش حلاوه گیرند
 مشک جانهار از آواز سپهر گیرند
 روح با قدم عیسی به بر گیرند
 پس قراک تو ای شاه با غم گیرند
 روزیکه بر دلان طبع انداز زمین کنند
 او تیغ میکشد که لیمان چنین کنند
 یک بدن باشد نهالی او با صد رشود
 برق آتش با راندر نیکن چادر شود
 که خلق عالمی سایه مدش پاشد
 چو گردون کارا در شمش آفتاب
 خدا خلق اندک با بخت بدان
 که او میکا بدوزک هوش او این سقر
 مباد آرزو کارا و ما دست بکسیر
 مرا شایستگی شست اگر من هم شوم
 که ملک عزم و خرم و بی تیغ و سپهر
 که دندان در شکم تیشش بیان صغود
 بناو که بر تن ز خواهر بخت از رخ بر
 از کوه شمشیر خدای زنگار
 خنده فرخنده که با دشمن کلاه
 کند آفاق اخطب نام شاه وین پرور
 درین سوره بخت آیمین خنجر بیان
 جلاب آند ز خلد و کتاب از کور
 بختش یک ز دولت مدش اصل
 بزود خنجر سوسن کیر و پنجه هر
 که باز دست بخت ملک سلطان لیمان
 مرا خات با ز خواهر و دولت باز

بسین رخ و صبح مانند اجل اسرار
ای مبارکه عشقت رسالت سپار
فصل در حیرت از تو چاکر دوست
بتمتی چرخ سپرد و نور شیدا اثر
هر که با او زد از دل جان است چو تیر
اگر تو که تو تازه بخندید نوبها
بی زلف یابد با در کین بی سماع
مستی کن از خار جندش این مان
یا تو تسمی حقه و دهانی نهند
تغی بجای مشک که جسمی کای جان
لبها نهند بر هم و سرور هم آوردند
ز ان چو سیم و زنده خاک درش غنچه
خدای عزوجل داد بنده را در سر
می طبع باشد نشان مهر خاکی سر راتن
چو خاک نشن پذیرد چو آب نقش نمای
دو خرد یکین و انات از هزار بزرگ
قرص چرخ بود نور بر زمین و یکس
سینه سفید چو روز و شب بند و هر یک
دو خود نکر بود و گنگ که نزدشان چو لوک
سپهر ساخته از خرم او بسی درده
حدوش کرد چون آتش بخند خوش
هفته دیگر سببی بر هر داری بار
گاه باد از عارض کلین آیسند ز نیم
بادی سوزد بخورد بر سر ز کلاب
این از ان شکست آن زینانی بر انگ
کلبان هر صمد چون بیلان خنخند خوش
جسم درین جان ولت نقل حق بر او
این کی از چرخ پنهان نیستی همیشه
عزمت اگر که بدین کی زمین بگره کرد
هست پذیرد که بدین هم بگری در سخا
کو بد ز عی بر مزیارت و دشمنش
خیالش چو پیغمبری برسد جسد
سکند با تخیل از اطلت جنت کنگر

زین حال و فرج مانند مل و دل بسنگ
نخار جان بشد سوی لاکه من گشتر

در صفت چشم و مدح ابو

خود می چو کوزه زین وقت نوبها
بشیا چون کانی انگوشی خار
اصل طول پرورد و در طرب عیار
خونی بلون بتدائی بزک نا
کله با و با عنای زنی بوست کله
کو چو خاک سیم و زده خویش کرد خوار

در مدح بهرام بن مسعود غزنوی

اگر باز هستی با او چون کس
زبان ده که پای چو بر باغ دل بند
ان در خوان تسم آن غمزان فرج
و جام به تهر بود دست چنگ
گر این شود سحاب چو تیکو چو گل
ای خمرده آسان بیارت هم چنین

در صفت چشم و مدح ابو

چو تیز زده و سپهر چو باد خیر
دو چرخ یکین روکش از هزار کرد
کمانش از نیست نورشان تهر
عجب که از سینه بی باق با بر
هر آنگه فرست او پیشتر خست
زمانه آخته از خرم بسی خیر

در مدح سلطان بهرام شاه غزنوی گوید

گاه بار از نظر شمشاد بنامه خیار
چرخ میگوید نوید باغ می بدنا ر
زنگ و پوزیکه کرد از بند و ستار
بلبلان به خیش چون پلانک نیندا
کاسان تبارت آفتاب افشا
و اندر خاک غلطانستی زین روز
عزمت اگر که بدین کی زمین بگره کرد

هم در مدح بهرام شاه

گر نیاید پرسیدن گروی هم پیشانی
همی در چشمه عرشید چویم گلشن
بهر از چند فنهادت یکدم روی
داده در این هم از پاک چون سرباز

هم اکنون شهب کردون گنگش
ای کرامی تو وصلت جوانی صدا
تا چه خود جسم مرا چشم تو دارد سپار
عزم او چو سپهر پیمان بر باد سوا
فلک آینه کون انکند تیسر و غبار
ما و سماع و با دوه ز کین زلف یار
قرص نازقانه دست از قبح مدار
جان بر جشش کند که عقل را نشاد
ان مشک تازه که آن خود ز بخار
کیر و سهیل در مشک ماه نور قرار
خندان و دوز چاه چو یوسف تخت با
وی ده آن ز زمینت همه بسیار
دو دید جان که گرامی نزدیک زد کر
عزیز در شان دل چنانکه دل بر
همی زین چو باد و چو بادشان نی بر
که دیدر کس کس که هست خوی نیلو فر
بر آنکست چنین بهر نشتنی رهبر
که شان خوبی نشت است و ز جمال
که دین دولت را از دست نیت
زبان شکرش من نیش کز راز شکر
یکی صراحی شد کوی و یکی ساغر
اورد شاخ مشک که خود دارد بار
کوشه شاخ از شکوه پر در چو کوش بار
با دوه از خرمی جام کباب شد قرار
ز آنکه گوی گشت تا ز کون مست سوسای
چون سله دین بیل و مدح شهریار
هر که بودی هر طاعت او مایه دار
چون دنیو فریغ تو گلگون که شکا
وان یکی چون قلب کیر در کز خوش تو
رست پذیرد که روزم کوی در وقا
شدم چون زده در سایه خورشید تابش
بر آنم تا گم کیر و ز جانیش بر جانش
ز طوف چشمه با قوت ز قرد رنگ بر جانش

بستان غنای از کاش هر ساعت که طاعت
 درم آورد و در پیشش سخت و تصدق
 جانداریکه از پنج برین بگذشت متولدش
 بکافرانند که کوه سال از زنده باشد بکاست
 ز جهان پاریه باشد و پاتی بر زرشش
 از آن یلوفی غنیت بیجا کج بر آید
 چو ساخت در دل نگر خیزن بکافان آتش
 مرا او چشم چو ایت و نایله چون برق
 کرد و چشم و دم های سمند شد
 ز عشق روی نگار که شمع خروانت
 بر عقل مرغی شش کن کار چه بود آت
 بدوشی بکشتم که در سر تو که مرا
 میان سینه گل زده اگر به پنی پوی
 عجب که لاله ای صود شاه گفت
 شود چو زهر ز نور شید محرقی کرد
 عدوت از تو هم رحمت است کاز
 طبع چو شش و هر دم خلیل دار
 خون در تخم چو نافه ز لذت خشک شد
 بجز مور سوخت چون عودم
 بزم ز محنت چو کوه شد جانم
 هر چه آور در روز شد روزیم
 دم زده در میان و صد جای
 کشا و صورت دولت بکشاده آن
 خدایگان سلاطین شرق و غرب
 ستار چشمن ز رخسار که سپهر کین
 کشاده دولت و هیچ ناما بود بخت
 جان کج بود فلک بنده و ملک داعی
 نمی فرود می جود تو ز جام سپید
 با نخلای که هر ذره بر فدا نهیش
 درین دوزخ منتظر از شمع خروانت
 سپرد صد ششم از قاضی عادل
 بخت شخت چهارم بخبر روی
 درین واق دوم کاتبی بدیا آورد

چو مرغ و عقده که شوم بیایکریه ستا
 کونان برین اضافت هور در پیشش
 شمشاد کی اندوی همین بگریزید پیشش
 چنان خشت که پندی مگر گریه با کاش
 ر بخت انا شایسته بود نام تو غرضش
 که چون صغیر اند شکر است و دنیا

ز بند ناف پر بندش ای کاه اگر بکبد
 خلد جهان بوم شاه آخ حسود علی
 اگر گنجی دست آید فرا هم که چون پویا
 غمی از خوشبیکر پنهانیت شایسته
 اگر در خشم و کمال و اگر در جود و پش
 مگر دینت از تک خزان کند که گره

وله صیفا

اگر در این وطن آب انگریه بکافان آتش
 کنم بس بر چون شمع جاودانی آت
 بکشت آتش کی گیردت زان آتش
 تو در بهار نیسی در خزان آتش
 کانی کی گرفت هست آیدن آتش
 دعا که کرد که باوشش و دان آتش
 کند زانی با عزم او توان آتش

شدم ز کمبند نیلوفری چو نیلوس
 ز بی یوسف در حین پوچا برای هم
 گرم چو مشک دهی چنای تی بر باد
 نموده عطره صحران سبز چون با
 چو شاخ گل به اکت غنچه که چو مرغ
 پس دولت بهرام شده که اندر دم
 سپهر قد آنیکه کرمشال دی

وله صیفا

خوشبو کلی در دزدان آتش تم
 بزم چینیک منفس سنگ از فرم
 هم ز کاهش چو کاه گشت تم
 هر کجا شب سید شد و ظم
 تا ز خاطر لب رسد مخم

در دم زبان زار ز غم که سو سخم
 در عقده که ز کیر اول چو کلاب زک
 تو شایسته کی که آن ده تو تم
 آتشنا که دست رفارم
 شنه روز کار من این است

وله صیفا

شهاب رخ و سمانا که پلال کان
 نماده جان جان کاشش و دهر فرکان
 امیدانه و دولت قوی بخت جانا
 ز بی شکسته کل فتح تو ظاهرستان
 نموده روشش چون آفتاب صبر مان
 که با صبح قیامت می بود تابان
 که یکم از قلم دست چشمه حیوان
 که در شش است بدو دیده درین کان
 که شش خاتم اوست علیه یوان

ابو انظر بر امشاه بن سعید
 تبارک الله این صاحب خسته سعید
 فتح سوی همین سعید سوی یکا
 تو جالت که با با بسک یوم که شد
 ز غیبتی سوی بی بسک متلق ز
 نشانی پیری در خاقانده همم خنج
 نقابت صفت نجم سپهر لونی داد
 طرب سزای سیم را خوش کند داد
 رهبر کاشش اول کزید صبتا غنی

فروا شد هم اند حال و چاه نکه اش
 کی بجز خضراوت سخی ملک بیداش
 ز شمشیر بنات انفس که در پریاش
 ز بی طبع تو دریا یک پدایت پایش
 که هر وقت که کمال گشت باشد و نغش
 باز نسکین در شمن باشد چو فاش
 نیافت جای کرد همه جبهان آتش
 جذاب و چشم زان مان آتش
 که در من همه آبت و در میان آتش
 بر آند و عارض تو کشته میران آتش
 درم چو عود زنی در میان آتش
 که در خطه بستان از روان آتش
 زبک لاله کف که در کستان آتش
 زبان خراور است زبان آتش
 چو آب سوی آید بسردان آتش
 بر دوشش از تک برکان آتش
 بزم بچشم و عشق نیازم که هم هم
 در غم می زده بیکر سو هم هم
 چنبره با نخت چون رسم
 که ششتری که آن بود سخم
 که بر کن نیست دم ز دم
 که درین روز کار پر منتهم
 چو بت زیور اقبال بر کوه جان
 طلا دولت این خمره زمین زمان
 که هست ناشی نام منتظر عنوان
 که با کشت منتظر خرو هندستان
 سپهرش رکاب دوزمانه زرعان
 بود رخ برین بنده ضعیف کران
 به شش این فلک پایدار مکران
 که از دست هر چه کبود است هم کینا
 که آب آتش در چرخ که سخته قران
 که دست عالم بطول شکر دستا
 که دست لاله اول سرخ روی که دستا

چنان بگفتش افسد استی کردند
 بدان سول که برفق آسمان بایش
 بجن نغمه داد و در وقت ادریس
 با کاپیت کاغذیه را بود سوس
 بوس که از آنکو شرف شد آگاه
 بعد تو که در دست پیش او دست
 هر خود نه فراموشش کردم و نه گتم
 خدی عزوجل داد ای سیلیمان فر
 از ملک بگشاید این ماه فرودین
 ابوالمظفر بر ایشاه بن سود
 اگر چه چو الف و جهان باز پوس
 خدایگاناشا که تو خورشید می
 بقدر پشتری از همه جهان هر چند
 همیشه فتد عمر شاه عالم
 زهی رونق ملک این سر گرفته
 ز مشرق چو خورشید تیغی کشیده
 در سیلان چون کوه مازان به چها
 ده دیده ما کرد شکر به بسته
 در رزمت و بزم ت ای شه عدلی
 بی هان چون سیم تو ام سنکی نیت
 از جود تو برده ابر بر گردن جنت
 شاهانگی که روی از سر دارد
 هر سنی با که آقا با رنگ و تاز
 شاهان سوس نو نه پر دین شد
 ای مردم چشم ملک بینما از تو
 ای شاه زمین و زمان چو ماب
 از آنکه دل خم سویت دیدم
 رفتیم و گرانی زو صالت دیدیم
 ای کرده بسی جای ای دل من
 زانجا که نهشت چه صدم تو بهی
 ای آینه جود مسترد دستت
 شاهانگی که در پاید در سینه

حسن پهلوی

که می بسازد با یکدیگر چارگان
 ملک تعالی با جی نهاد از فرقان
 بنظم ملک سیلیمان حکمت لقمان
 یاد کرت کان فتنه بود طوفان
 بجز تو که از آن چشم چرخ شد جبران
 بجز تو که فرخنت پیش او میدن
 نه پسح در دلم آید که هرگز این توان
 که بچو خفا زین شرم گشته ام نهان

نموددی از تب پاره در بحر
 راحت دم جان بخش میسی مریم
 بخوش نشینی هر و بخش هر یعنی بخت
 بسا غم تو که او دست در دهن دیده
 بخت تو که اندک از شوک بسیار
 که حق نیت بگرد زه ترا کان است
 در رخ من کشید کار ملک چو تیر
 مرا عزیز تو کردی بختجوی یقین

وله نصیب

که جان صورت گشت و نردیده
 شود به ولت او تا جلد چو کین
 که طلع عرض نصیبش وجود تو زین

نماند خدمت شاه یکدیگر نگاه کند
 بهی نماند تاج و کلاه و کلاه بدو
 بیان جمله انگشته دست بخت

خروج بر شاه

خداوند جهان سلطان عالمی
 همه دشت چون زلفش گزاف

چو اوج مستری با از بقره می
 ز فکس سلاح و زانار موبک

رباعیات

ش چیزشش باز دویست
 زین آدم خم جز شو ای سنگی نیت
 در عدل تو تاج یافت پندری بخت
 در خدمت تو پشت چو چنبر دارد
 پیروزه و مسل کرد در هر روز
 زان غم زه از سپهر آفرین شد
 آموخته جود ابرو در یا از تو
 پیوسته بود اختران چو ماب
 پنهانی دیده خاک گویت دیدم
 در دیده به بنو نه حالت بروم
 در عشق تو شد جای ای دل من
 زانکه که فرو که نهشت زود تو بهی
 از چشمه خورشید نخی تو نیت
 بختی که همه جهان شاید داری
 و پیشخ نجم الدین حسن از فضلا و عرفا بود و در مریه شاه نطق

تبع از کف و پیت از صف و تیز
 آفریده کلی که هیچ فرسنگی نیت
 زان سنگ که از روی پشی بخت
 خورشید که زهره تحت او بر دارد
 در بزم نه نیت خسرو بند تو
 در روح تو چون مان سیاه کشت
 ای خدای گشته پیدا از تو
 آسایش جان ز دست جان چو ماب
 سپهان تصدیق نه نام امروز
 تا بوسه دو یاد کاری باشد
 یکم ز بخشش رضای ای دل من
 زانچه که کردی نمودم تو بهی
 شد روزی خلق را کند دست
 چشمی که شب حلقه باید آرد

بگشت لعلی از سنگریزه در کان
 به بطلت کف پر نور موسی عمران
 بنفشندی حقل و بگل آبی جان
 بجز تو که او دست در شکم دندان
 رحمت تو که در شول از او شود آسان
 فزون زدیک پابان کوه سوره باران
 کشید بر من بر گشته روزگار کان
 کمون فیلی مکر و بکشگوی کان
 بخت به با آفتاب دولت این
 چشم داشت و رحمت به بند سگین
 چو کان زه عیار و صدف بدین
 همه چاکتر است جمله زیر نگیین
 توئی جانز امر و شاه با بر سپین
 چو دوران ملک با و از درازی
 یک تا ختن هفت کشور گرفته
 زمین زمان برق تندر گرفته
 خدای جهان شکل محشر گرفته
 کل چهره کار تک جبر گرفته
 تاج از سر و تخت از قدم و جام از دست
 که روی اتصال تو در آن زکی نیت
 در بارید بر کوسیم بارید درخت
 به نام ترا چو تاج بر سر دارد
 که چو منی چنین کند سنگ آواز
 در حال همه دمان فزین شد
 بر خور تو ز دولت خود ما از تو
 مقصود جهان نمی جان چو ماب
 ناردی دیده ام که رویت دیدم
 دل بتو دادیم و خیالت بدیم
 اینست و ازین بتر منزای ای دل من
 دیدم همه راه از نمودم تو سبب
 چشم همه جهان بود بر دستت
 شکر از یاد که هر چه باید آرد
 او یاست که بدلات و محبت

امیر خسرو و دیوی هر دو داشتند
مشتاق تو هیچ جای نفس نکرد
کجا چرا سخن سکنه چون بن برسی
ای بهت پارسایان بر دلی بیل
مگر بزم دشمنان آسایشی بهم زد

حسن بن شهابی

استخاری از او آتش
دی سبک بارگاه پادشاه بگردد
بویبار عز و جاهی آسمان تخت تو چ
بسیخ رمانی و از اوج کویستی بگشت
ارسلان آن شاهنشا بیکه از عظیم
خل از در کعبه اندر دم شمشیرت
بخت از در توفیق کاغذ جادوی ترا
زین بنی که کعبه را بد از دین
مشکین سری چشمه زینش آبخیز
باشد بصورت کعبه رسد بقصدار
معتوق دولتت در عرض ملکوت
اندر بیان حکمت کفایت علوم
در دست سیدالذوالخلیف است

حنوری همسر او

تا بر کل تو گشت پیدای منبر

حمید الدین بخارا

دوشن دیم بخواب آدم را

حمیدی بلخی

هر سخن گفیت قرآن با حدیث

حضرة الجیرد کیر و صنته از صنایع
در هر یک ملاحظه تسبیح و ترجمین فرموده
طبع آزمائی می کند سروده
با در دهنت یا نسیم سخن

بما از تو باغ طبع سبیدی در غایت
برادرت نوشت نام مرا نوشت

درد اینک

من کی زان پسیایم که رسد اگر که
استغفر اندرین سخن تو هم آید که
صاحب تذکره عرفات تجید بسیاری زد کرده که
اشعار او را از تذکره محمد عوفی نقل نموده

در مدح سلطان سلجوقی کوشه

کعبه انصاف و عدلی بقا اقبال فر
بگردانی و از صبح تو عالم در غم
دید چون یار راه سپید بود
ناز آبا باشد فرزندان با آن که
گرچه بر روی سینه ای از کعبه عالی بری
پس خج و دینت چاکرند بجز در پیشگاه
آب شمشیر تو شود یار از رخ سلامت
بیت تو تنگ کرد آینه در طایم تو

در تعریف قلم و مدح وزیر اعظم کویه

زین تنی ز شعله سیمینش استخوان
باشد بچین سفته سبانه بقیر و ن
درین حال ناز و در رخ بر خندان
و در بناج صاحب بریت و دشمنان
رذعی خلیق قلم نازده زمان
جز از عنان مرکب قد بلند است
یستاره دارد و دید از آفتاب
ز پانچ سبید سبید نیکو بسرود
کیکشان و چو رود دزد میسیم
ابر چنانکه قطره در دیده ای در
جز از عنان مرکب قد بلند است

و این اشعار از دست
دارا لوت شویست نامم چرا نوشت
ظلت از جمال تو خاموشی آورده
نه دست تو در دست بر نیت تو آورده
مگر از تنگ چون من بت پرستی
اشعار او را از تذکره محمد عوفی نقل نموده

حاصل شد طبعش عالی است
وی با یون مجلس شاهنشاه هر روز کرد
گرچه در کعبه جانی از جهانی بیشتر
تاج تخت زیورند و دین دولت جلوه
آتش خشم تو بار در بر سر دینت شر
بر پیکان رسید گاه در برنگان بخیز
توفی همچون قضا و قدرتی سپهر
بسیارین تنی که کرده از میان
شکل شهاب دارد و تاثیر آسمان
داور اشکافه است درین سر زبان
ایسم با کیسوی مشکین کند نشان
بخی چنانکه بدهد در کنج شایگان
مرکب چو چرخ باشد جزا بود عنان

تا شش ابوا کوش بن محمد زکما
سلم و از علمای آن عهد اعلم بوده این با معنی از نوشته شد
از مشکند زده نبود از نسیم پر
پسر حکیم عمق بخارا می شاعر مشهور است
بعضی گفته که با بنام دیگران نوشته اند
دست تو اگر که از دست کهنش سوزنی بقیر دست
فخر العلماء وزیر الفضل حمید الدین عمر بن محمود از مشاهیر علماء و معارف حکما بوده
بکیه میفرموده تصانیف و رسالات در علوم نوشته از جمله کتابت است که حکیم انوری در کتابش آن فرموده
از سخنان حمید الدین شد گفتن تا
حضرة الجیرد کیر و صنته از صنایع
در هر یک ملاحظه تسبیح و ترجمین فرموده
طبع آزمائی می کند سروده
با در دهنت یا نسیم سخن

مشغف سفسر نامه مرد

از آنجا ب است
ایک وقت سحر رسید بسین

نامه در پرده نافه در چشم گل
 تکلیت با دوزخی داری
 چون آرزوی موی سحرزنی
 کلنگ در رقیب تو سن او
 ماه نوم ترا سوار سزد
 ای فلک مرکب عاری تو
 روزگار از کشد بی تیغ مرا
 دل من هست چون آن تو شک
 آنکه پیش از وجود فایده را
 غلغله نفس راحت روحی
 نمود در معارج تکلیت تو
 ای تو در نقاب قلابی
 تا از سینه ز شک بکن بر نهان
 تیر بلا بدیده ابدال در شانند
 صبر از دم بنسوزد غار در برید
 بر روی خلق تا در اقبال از کرد

جیب پر مشک و استین کپک
 بوی زان مرده می آری
 با تو در سازم ارچه غمازی
 که بود نسیم و امن او
 خدیو دینت که شو از سزد
 اشک تا گشت سمارتی
 نیت جان در بیت در تیغ مرا
 چون رخانی انگ من کلنگ
 گرم آروخت سخن آید را
 وقت سیلاب کشتی نوحی
 شیر دشمن یاریک تو
 حاتم و معری صاحب صاب

مرجای نسیم عنبر بال
 برود او که شسته بدست
 تی که از بیم خونی و کاشش
 ای کاری که زینت مردی
 از تو بر خاک اگر قد سایه
 بنشستم چو تاپه بر آتش
 مشک آن تخم که پرزاده بود
 صدر عالی رقی دولت و دین
 این اصناف این نقابت
 در بسجوح عزد مصابیحی
 بودی از تو بودی از خرد هر
 نظر تو ز من گسسته شده

مخرم و خوشتر از جنوب شمال
 کاز خاک کوی او برشت
 با در راه نیست بر باش
 چرخ راه و باغ و کسروی
 نورا و ماه را دهد ما یه
 ساکن ثابت و سلم خوش
 سخن آنرا که او شاه بود
 شرف ملک و پادشاه زمین
 ماه در نورانی نقابت
 نه نستوج هنر سفایحی
 شکر روزگار تلخ چو زهر
 روز من بخش تا بخت شده
 عشق جنش هر دل جان غار بر نهان
 پس جرم خود به بخت کون بر نهان
 دیده بشاک در که خمت بر نهان
 رحم حد بگو شو بار بر نهان

وله ایست

بار کران بسینه احرار بر نهان
 و آنکه گنه بطرزه طست بر نهان
 در با می نشسته با همه سار بر نهان

در آن که نشت در ستم حجاب
 بس آیب شراب کران لعل رخا
 آن سرور که خمت کبرای لفظ

در وقتی که سلطان سنجو بجزایر طایفه غزان رفته و نکست جانش یافته حکیم که شگلی از شعرا و نظای آنند شعری چند از کوه پیشتر
 سلطان سنجو که شکر از احمدی این قلمه را از زبان حکیم که شگلی مذکور در وطن سپاه سلطان سنجو ذکر نکست و ذرا آنها از شکر

قرآنیان خطبم آورده است

حکیم که شگلی با خواب دیدم دوش
 فوسن بر کاب شاکت کند
 ندیده که سپاه سپاه پیشتر
 مرد باید که باب مقصد خویش
 رفتن چو راه ستاید
 کی پست شود آنکه بلند شتر کنی

وله ایست

زبان کشاده بوج مبارزان سپاه
 در تیغ بر بر فوسن شاقا و کلاه
 که گشت صبح سفید شام چو شام سپاه

ز راه طعن و طنز و سخره بگفت
 ز پیش کافران نعمت آورده
 زینت کفار چه بکنند

و شکر را می طلب کرده است
 ز بی که آورده هر یک حقوق نعمت شاه
 که بخت سید چو پیش تو به خیل کنایه
 ز بی جانت غزلا که آلا الله
 میکشاید بقبل و می بسند
 برق باشد که خیره میخند
 هر روز بدان پی که بدشتر کنی

در تذکره ما حدش کرده اند و بعضی از شعرا شش آورده اند لیسکن چنانکه باید از حال و حال متعاش
 با خسر نشدم این اشعار با و منسوب است

حمید خرمی

بشاده بجز من پتار دست
 از غایت لطیفی از نازکی ترا
 پایم ز غم ز بسر کرده ای سدا که
 کس با غاوه هست به عالم کسب ترا
 خدایگان طوک زمانه سیف اندین
 با نغمه ای که از سنج خویش بگذرد

دو مدح وزیر سلطان گفته

یکشب ز غم بر آنکلا شکست
 توئی نردم شهنشاه صدف صند آ

بر چرخ کشتن رخسار بجز خوشی
 بیای با سپردی کلاه سرد سپهر

وله

جان آنچم در کان کوه و شوق
 بصدق آنکه داد و حق تو صریح

بر چرخ کشتن رخسار بجز خوشی
 بیای با سپردی کلاه سرد سپهر

بر بسته به بند غم استوار دست
 دارم عبت که ز بند زار و یار دست
 اندر کاب عالی صد کبار دست
 در حل عقد بر چه بود روزگار دست
 بدست جویدادی ضیق که و بهما
 بشرم شیمی خستق محمد مشا

همیشه بنده حمیدی اختیاری را
گفت از کفایت و پادشاه کاغذی که است

حفظ بادغیسی خراسانی

خجاری نیشابوری

خسر و خراسانی

تا پاک کردم از دل زنگار مرصع
فغان از زنگت به سنگام صلح
بنو است عشق تویی جوهر پاش
زخت دید تو نام از آب چشم
ز چون خسر دانی نه چون تو بنا
چرا گوئی کس از من بجز من باشد

خسروی بخارایی

آب رویت را چمن از تنه برنج میزند
سنگ مسبر بر تو راه چوکان میزند
شیرداری که زلفت کشش در عالم میزند
زلف از پناج شیرین لب پدید آید
گاه که در چون شبی خامی طرف روز
که شود چون شب دور شیدر که کیمیا
گاه بار در بساط نترن سنگ خطا

خطیر الدین جرجانی

کردشش وز کار پر جبر است
بدونیک زمانه مخلص است

و عای تست شب در روز فخر کرد

مباد خالی شش خیز خرد از شش چرخ

همیشه خرم و آباد باد و بر خور دار
لب از تروق و طبع از نیشابور و مینار

از متقدمین حکما و متکلمین است و صاحب ایات مبین است ظهورش در روزگار آل امیر صفای
بوده در عهد آل ظاهر شعر فارسی آید نموده اگر چه آل ظاهر متقدم شعر فارسی نبوده اند در آن وقت

بچاکس صاحب این طرز زبانشده حکیم نبای کشتن شعر فارسی گذاشته و درین فن لوای مسئمت برافراشته این کار روی همه مقدم بود
مگر ابوالعباس مروی ظهور وی نامه ثانی از هجرت بوده معاصرین و محمود و راق و غیره مشرقی بوده اند و فاش در سنه ۲۱۹

از بزرگترین نامها در شعر فارسی است او اسپند و مجرای مجاری باروی بچاکس با خال چون سپند
شو خطر کن ز کام شیر بجوی و له با بزرگی و ناز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ ره باروی

از استادان قدیم و متفکران زمان آل سامان در نظم سخن پارسی متفرد و معاصر استاد عماره مرزوی
و ابوالمؤید بلخی در و دی و کئی و دقیقی و اجمعی و طحاری جو پاری ابوالعباس بن عباس بن محمد ابوالشکر

و بنت کعب قرظاری شهید بلخی و دیگران بوده از شعرا شصتی در میان نمانده و فاش در سنه ۲۳۳ این دو بیت از ویست
می بینی آن ذوالف که با پیش همی بود

از استادان ایام سلف است امش حکیم ابوطاهر الطیب بن محمد زایل فرسانت و از شعرای
آل سامان مشهور و وسی شعری از او نقلین کرده

زی بر روی که روی نهم در فرزندت
فغان از شتابت به سنگام جنگ
بیکدیگر اندر ز دست شد جنگ
سنگ گشت شام از بس خردک
کویند این قطعه را در مضمونت خود گفته

کزین چهارمین زده شعرا بنامید
طیب و از بد اختر شناس فرزند
و او شیخ جمال الدین بولشاک گویند چون معاصر ملک خسرو بوده به نسبت او خسرو
تخلص نموده از اشعار او است

خاک گویت را فلک از دیده بر کشید
لعل فخر با تو از آب سینه سگر کشید
تا جلدی که ز شرف شمش دو پیکر کشید
عقله بر خردت او کوشش خاقان کشید

وله صین

سیم پوشد در چهره مشک پاشد
که شود با سید و مرادت پاکیزد
گاه با بد بزرگین سیم شمشاد
که سلس کرد و بندگی بر پای دل

و هو شیخ خطیر الدین عبدالمکک در فضل و کمال سلوک و احوال در عهد خود بی مثال بوده و در خط و لایحه
استوده و در علوم عقلیه و نقلیه تصانیف مره و در سالات محمودیه کاتبی شعرای غیر بوده از خیالات است

بیک و آن کسی که معتبر است
چرخ پر شبد است در نیک
غم و شادیش هر دو شکر است
است حال آب در یار است
خاک را حقایق پر زور است

سوسن سپین تو از لاله عبیر میکشد
انجامد که خورشید سدا که میکشد
خامش به طاعت او و شش قیام میکشد
هم زمان لبی گشت بر عارض آنیم بر

که زده با فخر ملکتاب بر سپین
که خیز پنجه می خانه بافته در یکدگر
که مغرب کرد و نشی نماند جگر

اندرین روز کارنا سامان
اختر و خشیج بی مسند

خیام نیشابور

هر که او عاشق است پر بر سر
گر چه این در است آن در است

بچو رو باه است کشته دم
از چشمن باد و پر چو چوب

بچو عا و دوس سبتلای است
گر مو اید مانده در بر است

یکم فاضل بوده اما یک نام نیست در زمان صلاحه ظهور نموده و با سلطان بخر نهایت محرمیت
دو هفته گویند در دبستان همد رس بودند در رعایت یکدیگر با نگاه معاهده نمودند و بی برجا
گویند و فاش در تلخه در باجیات بیکمانه پنجه نیکو دارد بعضی از آنها کاشته میاید

چون عمر برسد چو بنجد و چو بیخ
یک نام بدور ذکر شود حاصل مرد
آنکه محیط فضل و آدب شدند
از حادثه زمان زاینده ترس
بر خیزد خورشیدم جان کندان
یار ببل سیر من رحمت کن
افشاده مرا با می دستی کاری
آدم چو صرعی بود روح چوی

پای چو پر شود چو شیرین چو بیخ
در کوزه نمک کشته دم آبی سرد
در جمع کمال شمع هجاب شدند
وز هر چه رسد چو نیت پائین
نشینم جهان شاد کامی کندان
بر خاطر غم پذیر من رحمت کن
خاتم زجه میکند طامت باری
قالب چوئی بود صدائی درنی

خوش باش که بگذری تو ماهی
مخکوم کم از خودی چرا باید بود
ره زین شب تا یک بنزد بنوی
این یکدم رفتند بهشت کندان
در طبع جهان اگر وفائی بودی
بر پای خرابات رو منج شبای
ای کاشش که بر هر امستی نوی
دانی چه بود آدم خاک خیام

از سنج بفره آید از عره بسنج
یا خدمت چو خودی چرا باید کرد
کشف فناء در خواب شدند
از رفقه نیندیشم ز آینه ترس
نوبت تو خود نیامدی از ذکر ان
بر دست پیاله گیر منجست کن
تا من بجان دید می هشیاری
فانوس خیالی و چراغی دروی

خاقانی شیرازی

ابی بدیل فضل الدین براهیم بن علی انجاری حکیمی است دانا و فاضلی است چنانچه بیست سخندان و
شاعریت سخن در ابتدای حال شاکر دابو العلاء بخوی بود و حقایق تخلص می نمود و بجهت
شهر و پناه خاقان کبیر منوچهر خندان فخر ربه عالی حاصل کرد و بخاقانی طبع شد بدینچه قبول خلق در یافته و از دست
منج بر یافته اند از حکم ابو العلاء از وی رنجیده و تنوع زبان بروی او کشیده باری حکیم خاقانی را آموختند که مانند حکیم سنائی در زمان
و حال مقبول بل کل شود لهذا استغای ز خدمت دست نمیداد و قتی فرار کرد و حکم سلطان او را گرفته آوردند
و در قلعه مشاوه ان مجوس شدند لهذا قصاید در حبس کشته نامائی یافت و بکشته تافت تخته العرافین در عرض راه کشته پس انجرا
بعالم جاوید رحمت کرد و در مقبره سرخاب تبریز دفن شد و کان الکافی مشهور می راد شاعری طرز بیت خاص که در
اوست چنانکه عبدالواسع جلی را شبوه مخصوص است و قتی شری مختصر موسوم بفتح الکنوز بر بعضی اشعارش فرستاده ام باری از
دیوان آنجناب بعضی اشعار

نیست اقلیم سخن با بهتر از من پادشاه
مریم بگو معانی منم روح اهدتس
شاهان قتل انایب منم هم اکل
رنگ نظم منج در حسان بابت بکر
هم مارت هم زمانم بکلیه کج خوش
حسن لیسف را حیدر زشتی با سپا
نی همه یک نام در دوزخ نیست تا خدا و یک
مرطیب دل نذر کونکر است
تغ و ترش رضا و بخوان کیتی
ای طبع مخالف در جان خرد
مرا شنیده وحدت زده چاه خرد

من تصایده

ز عروس فصل اصحابم هم
دست نثر من زده جان اهل قضا
ویند و عویر اولت اندیش
قول احمد خطب که ز تو می نثر

فی المواقف والحکم و الحقایق و الترتک و البحرید و التوحید
و النعت البتسی صلی الله علیه و آله

زبون چو زبانی کن و جورت
بشیب مقصد حوت همگی که با

درین کتاب ثبت شد
در جهان بک سخن با نی مستم شد با
عالم ذکر معالی را منم سرانوا
خوان بکرت سازم دلی بخل کو گم گمشدا
از غیب می پنجه سازند و حرم تو تیا
سنگ ندانین عویر و جسد از قضا
وین خوان چنین صورت است چو نردم کیا
از کی فی قن خیزد و ز کونی جوریا
کزین سواد بر نفس از خودت سودا
که بیشتر خردی از پشتر خوری حلوا
که مغز بکنها زاده بار در هوا
بار خوانی و تک و بار خون آوا

بست آند دل که بر فرشت گشت
 تو خرق چشمه سیاب و قیرو بندری
 بصورت نمیشی در سکنه و اوق فلک
 ترا بهره و خنده فریشتد ایراک
 سازیش که نام مردم است طبع جان
 خرد خلیب ولت و ذوق منبر او
 زبان که در گاه مصطفی بهتر
 ازین حرف کلو بر صدر که نید ضر
 سخن بهت که ما خندا در فکرت
 میر فرتر از امر کشد تاج و رضا
 زبان اعلی که هب بجکی را
 چه خوش حیات و چه نانو خج خجست اول
 خرد با تم و تن در نشاط و خوش نبود
 از نه خمر اسن و نشو کوی هشت صفا
 اگر چه بعد همه در وجودش آرد
 نه روح را پس کیب صورت نزل
 بمخسره برود ز خاک و آگهی بس
 طفل بنوز بسته کهواره فنا
 در کت سخت کت خفتی برت
 اکنون عا طلب که سیح نور برت
 لارالات بازندانی کوی دین
 در راه سراسی زل ان صوفی
 فزاک عشق کینه و بنال عقل از یک
 از کوی هنر ان طبیعت بر قدم
 هم موسی ز دلالت او کت مستمع
 بر نامه پیدیه صبح ازل هنوز
 صبح است کاکمش اختر انرا
 بر صبح ستارگان دم صبح
 ده یا کشش از آن چانه روز
 هر کس را جام در خورشده
 که قطره رسیده پیدلان می
 بهار عام کت و بهار خاص رسیده
 بهار عام جانرا از عدال مزاج

ز با م کعبه بدزدند کتبان دریا
 که در چشمه حیوان کوشی بچرا
 بنا و ک سوری بر شکن صفا
 چون خنده بدل مغزی چو پسته پودا
 عوز ک نفس که پر کز دست بوم سرا
 زبان بصورت تیغ و دندان نام بها
 که بار کیر سیلکان کوز بهت صبا
 دزین ابای گلو کیر با نمودا با

دو چشمه اندکی قیرو دیکری سیما
 جهان بختی اند در سیاه سپید
 قضا بر العجی تا کت نماید لب
 چه جای حمت و همت چه بر کت
 ز زور کار و قوی بر دگر آید
 درون گام را کن بان کت تیغ خلیب
 شامی و بدل از فریاد از یک
 خلاصه مخم زان غارت قوی

ایضاً فی الحکمة و التفت صلیت علیه و سلم

بروز معر که بر کستان با تبر
 چه جدر خنده چه ساد چه حاجت نوا
 که دیو جلو کت در توری سوا
 کت حاصل آن شبت هشت تاج
 قدم آخر او بر کمال است کوا

ترا زشتی همت کت شود کت
 میان بادیه بان نان محسب ارنه
 ز بار ککان کت پر و پوج ارکان جو
 زبان بسته بوج خندا در فلق
 نه سوره از پس بجده همیشه در قوا

در صیحت و موغله و ذوق و تجسیر کوی

مرد آترمان شوی که شوی از نبره جدا
 اینجا سجد سهو کن در عدم قضا
 کاک که رفت سوی فلک ت شفا
 کربن چسبان عقل روی نه بسیار
 دنانه کینه بدان و حرف لا
 عییت دست به که طریقت شفا
 وز خوی برودن طریقت طلب وفا
 هم آدم از شفاعت او بوده محبتی
 که بر سینه پید ازل بوده پیشوا

جان ز درون فغانه و طبع ز برون کبر
 امر در سگه ساز که دل از ضربت
 که در سموم بادیه لانه شوی
 اول پیشگاه عدم عقل زاد و بس
 فیض هزار کوش روزین با بریک شکر
 شاخ امل بز که چهر همت زودیر
 تو سن دی را فیض قول لا آله
 نطقش مع کلمی که کن عقل را اب
 ذاتش مراد عالم و او عالم کرم

ماند نفس فنون گرازا
 که ماند کشتی گرازا

یک می بود کج شایگان خضر
 می خطا از روق روح کش

در جواب هتسیده رشید الدین طوطا

بلخی فرستاده است

بهار خاص مرا شمرتید اشعرا

اگر کوه رسیدی ایت سخنش

شب نغشه و شش روز با همین سیما
 سپید ناخنه دار و سیاه نا چنا
 بهفت مهره زین و خنده میسنا
 چه روز باشد و صیدت هشت پر کجا
 که حصرم از پس ششاه میشو صبا
 برای نام بود در بر شش مهر و فنا
 عروس همت کت گرفت و جمله نازیا
 که مولد نغشش با و قلب یا
 که یاد کار هم اسما کوز از اسما
 تو سر بچب بچوس کشیده همت خطا
 بی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
 عرا پان تو هم سر بر بند و هم کالا
 که بست قاید آن تیغ خج نوبت لا
 که نخل خشک پی مریم آورد خزا
 نه معنی از پس اسما همی شود پیدا
 نه شمس از پی صبح صادق هشت ضیا
 نه خوزه در رسد نازک و آگهی صبا
 دیو لعین بیضه و حمید ناستا
 چون دل و نانه شد نشود نقد تور و او
 آرد نسیم کعبه ز آلا الهت شفا
 آری که انگی کی آید در همت
 برک هزار طوبی و زین باغ یک کجا
 رخ بوس کن که در خیت کم بقا
 اعمی شای قاید تو بشرع مصطفی
 خاتمش منقرحی که دهد نفس راشفا
 شورش در قبله و او قبله شفا
 آتش زده آب پیکران را
 رخم دل را یگان خسرازا
 خط در کش ز پیر و رازا
 از سوخته فرق کن تران را
 یک در دیده دلا و رازا
 ده نوبهار گرازان عقل و طبع یافت نوا
 ز پی رسید بطلب آدمی بجای صبا

برای نجات دل و عیش تا کورم خست
 زبون از مدعی و ز دام حق رسد
 شکسته دل بزرگان ساغر بلور نیم
 ناله آهوش دست ناف زمین آرد
 طلق رو نشت آب بهیل امتحان
 دگر کل انگک کرد بشکرف زک
 کفتم کاسر بلوغ بهج شیندی بکوی
 پیش بزرگان آب کسی دشمن است
 فلک کجور تربست از خط ترسا
 نه روح اقد برانیدیرست چون
 تنم چو رشتت مریم دو ماهت
 بیس جهان پیشیده روزم
 من شفتند آبا بی علوی
 چه راحت مرغ عیسی سنجی
 توجو دختر طبعم چو عیسی است
 چو مریم سر کفند درم از طعن
 نه از جاسیان خوام منونت
 در اینجا زبان آنگ کشته
 دپرستان نهم در پیکل روم
 کشیم دازلایهوت از تفرده
 بقطنین برینا زوک کلم
 چگونه ساخت از کل مرغ عیسی
 و کفر قیصر کاله راز زودشت
 بقطاسی بسجور از موبد
 رفیق دون چناند بید عیسی
 زو نفس سر بر صبح طبع شتاب
 شد که اندر که صغره تیغ سحر
 صبح بر اندر که چون نه تشب زجا
 چهره زدن نو طره صبح از شتاب
 صبح چو پست پیکر که هزار پیکل
 شاه پست سنج صبح و آند ز خواب
 روی چو شمشیر از لامل دل ماند
 یوسف من گریست با دره کف صبحگاه

کوارشی ز نیت مغز ز شنا
 مرا بطرز چو خورشید خواند بگوز
 که در میان خارا کنی ز دست با

منیش همه پیاوت بود ز زمینی
 بعد و قیقه آب و شمع تر
 کان کرد چه کبریا در آن حوره

در مع خاقان کپشرو شاه منوچهر خستاک کید

زیر شیشه زده بود رقی لاجد
 کف دل بلیست در کف کل قبلا

دوش نسیم سحر بر در من جلقه زد
 بر تو اتم گرفت پزگاهی ز صغف

در هنگام مجوسی بجهت رسول پادشاه روم کف

و اورا شفیع مرضی خود ساخته

دل چو نوزن عیسی است کجا
 چو راهب زان بزم پر شتاب
 چو عیسی زان با کردم ز آبا
 که همایهت بانور شید فلدا
 که بر پاکی مادر هست کویا
 سر مشکلی چو زدم عیسی صغفا
 نه بر سلجوقیان دارم تو لا
 حرم رومیان آنگ قیاس
 کنم آیین مطهر از اسطر
 نایم سازنا سوت از میولا
 حنوط و خالیه موقی و احیا
 چگونه کرد شخص عازرا حیا
 کنم زنده در سوم زنده و هستا
 که جگش کش بود قطعی لقا

من انجایی بندر شتاند
 بصورت سبککاهی بزرگام
 مرا از اختر دانش چو چاهل
 چو عیسی طلب مرغ خودت
 سخن بر طبع بگر من کو هست
 مرا از اصناف یاران نیت یاری
 چو یوسف نیت که قلم بر اند
 روم ناقوس کوسم زین کلم
 و کرمست نازدم با بخار
 کشی از کشش بنی و کوشش
 سا قوم و سرقف را بر بیان
 چگونه گفت عیسی بر درار
 بگویم کانی زندهت و چه پیش
 بر ای خاقانی از سودای ناسد

دل مینا

شد که اندر که حلقه در عیسی
 ماه براد صبح چو نهم ماهی است
 حلقه شکت صبح حلقه صبح
 ماه چو شاخ کوزن دخی از حجاب

بال فره کوفت مرغ طوطی کت
 نیزه کشید آفتاب حلقه در در
 غمزه اختر پست خنده صبح
 دهره بلور زخت صبح زهره بلور زخت

دل مینا

درد و لب بود که سکه نشان

یافت در سگی ترن بنوا هم

منقح از رویا قوت بهر بود
 بسوز چشمه خضم چه خواند اندر یا
 که چار مرغ غیسل اندر آرزوها
 حقد و پیکر شدت پیکر باغ از هوا
 ز خلاص است خاک بی از کیمیا
 کفتم کان کیت گفت قاصد کفتم
 که چه بصورت کیت روی مرغ کفتم
 کابین پس میخورد بر صفت کفتم
 مراد در مسلسل امب آسا
 چنین مجال فعل انید برینا
 چو عیسی ای بند سوزن انجا
 صلیب روزن این نام خضرا
 که من یار کیم اور خشنده انجا
 که آنکه را تواند کرد پسرنا
 چو راهب از مریم نخل خضرا
 نظلم کردم زان نیست یارا
 چه بن ایمن چسبید بودا
 شوم ز ناز بندم زین تعدا
 کنم ز انجا راه روم مسدا
 بتعلیم چو من شتیس داننا
 بگویم حلقه شرح موقا
 که آهنگ پدر دارم بیلا
 که پازند و ز ناطق مسدا
 که شیطان میکند نقین بودا
 دزیر بد چه آمد ز دبدارا
 خیمه روحانیا کت مغربنا
 بانگ برادر کوی من سحر کوفت هوا
 نیزه این ترسوخ حلقه آیم ناب
 سر ز کیتی شست که چشم کاب
 پیکر آفاق کت غرقه صغری آب
 که در صراحی طلب دید بسجور کاب
 عیسی آنگه ام حبت و انگر خدای
 که در صحنه کت روی نایه شتاب

کفش چرا

گشت چو در بسج باد تنگوائی آید
 میجوی نند میرشند درین نام
 باد بهاری فشانده غیر محرمی بسج
 رای ملک بسج غیر بخت عدد روز
 مرز واقف همت رسد بکوشن بخت
 از بان مرغان ای طبعی بسج خوش
 رواقی چرخ همه بر صدای وحایت
 بجان طوقه کاینات یعنی تو
 بعدد شاه رساند فنا کلان که فلان
 سخن آنگه در پیکان بستن از
 که بعد طاعت قرآن و کعبه و سجده
 ز بند شاه نذارم کلامه از تبه
 بکار زرم سوی عراق یا از ان
 ازین شمشیر جهان عدل گیرم
 از تو یک از جهان خوابم
 خاطر مگر بگرد عهد ناموست
 بهو بجزو غم بسنار ورق
 از پس بر مبارکی شومیت
 فخر من باید کرد مشروان به
 عیب شهری چو کنی بد و حرف
 که چه هست اول جیش ن به
 منی آنجا نور که زاید شک
 بختیان پنج عروسان پای بان سما
 باد بیکرست و بختی کشی اعرب بسج
 وز طناب خیمه بگردشگر کا حاج
 شمشیرین رتبه که اهل سخن نیستند
 گاه فریب دهنده افروزند یک
 از پیش نشان چوئی ندم خج پر
 بسج غیران کستین جهان فشانده
 من رخسار گاندا کشان یکیش
 بعدد ان ز پس بسج کشتن بسج
 وضع سوار افشک دندان پس
 چو شمشیر علم بر پسرین کون رسد

جمله پنداخته بسج مجرب و پند
 دهنده کشتن بسج کشتن بسج
 تا صدف آهین کرد با بخت
 شروی از دست خواب ز افرا

کشتن ای بسج دل شک کارم
 غیب ندم در لب روی و کرم
 بر قرین شد بهار از قلم صبح و شام
 مشرقی است بسج بسج بسج

در مدح وزیر شروانشاه و قسیمه سراید

در آن صد همت وزیر عرش آید
 که کاینات مشهور است حضرت تو
 که شت طاعت این پادشاه تی بکا
 سپید شیز پستان سوسیه بجا
 پس از ده در رسول صحابه و خرا
 اگر آب و مره می بود در آب
 بکار و موی آنجا زیبا بیا
 اگر چه بیکرم شود و خراب و بیا
 نه دهنده که مستی بخت
 نزد نام دیگر کم خطر است
 خصم مجموع و حصه محض است
 از پس بر محرمی فقر است
 که ممالک خور با ختر است
 کاتول شرح و آخر بشر است

ز بی بدست فلک ظل چشایم
 ولی و خصم تو مخصوص خجنت و تفرق
 بقرقره میسر و سخن حق همین
 به تو زاب که شاه بهشت و کور آید
 بزدم و بزدم غیرم شاه وجود
 بکشته اند فلان میگیر ز در پی آید
 مرا گریز از خجنت افکار بود

در تحقیق و شکایت از سفر

لیکن اندوه را به بسیاری
 نالش بگر خاطرم ز قضا است
 جاہل آسوده فاضل اندر پنج
 نقطه خون شد از سفر دل من
 عیب شروان مکن که خاقانی
 جرم خورشید پر جرم بیک

در عرض راه که معطله گفته

اختران شب پادشاهی کویان
 واقعه بر قوه و کرم پیمان دیده
 ضد پاران شکل آید پس بران دیده

وان که به چسبت میزان و کتفه باردا
 با دیده باغ بهشت در بر خزانهای کجا
 بهترین مانی بست بدین قوی کرد

در شکایت از همکنان

روز غیر قلمش کس کس نیستند
 نشینده که کس از عدم خبر بیاید

تا ز در خشن بهت و سازد تیر کید
 شب عید چون آید مذور و قاشق کشی

در مدح خاقان کسپر منوچهر گوید

بر سر زار ساغر طیب ان فشانده
 بچو طه و کس طوی شیمان فشانده
 ششم کل کوی ز شاخ افغان فشانده

بهره یز جام شایسته کی اشتران
 مجلس اسرار بازم از قویف اس
 رویان کس که کجک فله با م سپان

ز در سر ایک ز می سنگ بر ستاب
 کافت نقاب همت بسج م و استاب
 راز شالی در بسج ساخت طلسمی حجاب
 خانه دیت کج کج بدی انصاب
 کزین واقطینے که میرود در بیا
 در سیدمان بی بسج خور بختاب
 غمی بگلک ز مل سر و شتری آت
 که این ندای افغان شنید آن قدما
 بجان کس بر سر بستر کتاب
 فدای کعب ترشش که آب آت
 نکردم و کتخم خبر بسج زواج ایا
 که شاه بشنود باز داروم بختاب
 چو کدی که با در کرد از زرباب

دستاند که نیک بد کرد است
 که شمس با نواز عمر است
 فضل مجهول و جل معتبر است
 خود سفر هم نقطه سقر است
 بست از انشد کاتبه اش شرت
 شرق و غرب با تشرت و خوات
 نه تجمه اش کورین کرد است
 نالش آه و او همه هسرت
 با جزوا و دو کتفه شکل میزان دیده اند
 بر طوا و دس هشتی در کسری دیده اند
 هر چه جاندار اندر مغز فشان دیده اند
 با سر کس کنند و قریان کسینند
 اما سفیدار مرا تمنی نیستند
 که در شرم طلعت همه عید بر نیاید
 پای کوبان مست همت بر جان فشانده
 بر صدف کون ساغر که پیشان فشانده
 کاندور روی چرخ بستان فشانده
 در تونز کیمیا جان فشانده
 نیزه بالا از خون نیش فشانده

کردند از زاده و مرغ خنجر تب خا
 باز فو در جمعی مردسان چمن
 چشم دردی است بستان که بگریز
 نیزه دارنش که از خیزش گریزند
 چاره جوی است غلبت آنکه در خنجر
 ماه نویدی بت من ریشه جانم کمر
 پیش بلایت بلایت فرو بارم کمر
 من فی خشکم که در طوطی است
 صبح چون لطف شب بر اندازد
 بر شکاف صبا شیر و شب
 مرغ فردوس سینه پر کز
 جان بدست ما چه و هم آن را
 الصبح ای لکه جانخواهم فشانده
 بر سر خاک از جای آسمان
 دشمنان چون بر غنم بخشوده اند
 این شماره در می در در
 این تکه کج نفسی از قصر و ماغ
 پر شکر کز لفظ او بر چید طبع
 داورم کی دست فراید برید
 ابطم تا خنجر ما و اکتیم
 یا دم ای محضی که از خورشید بخت
 یا عاب اژدهای میری
 صبح ز مشرق چه کرد برقع نور شنگار
 داغ غیب زمین دی بوی غروب
 جام ز عشق لبش خنده زان شب چو گل
 خامه که در سپهر توشه خوشه که است
 که در غزلان خنجر بصف خیل ببا
 چون ز مرغ سپهر روی زور سپهر
 که حرف شریف از لبش میکند
 بیت در غزلان است رستی در این
 در گون نفس بر لب و در آسین پر
 عکس پای پر شمشیر بر زمین کرد
 نمناک بود طبع کل میخورد که در گل

باز مرغ ز گل خور در میان آغ
 فلفله روحانیان کنی نمان فشانده
 شیر بر طرف چشم پرستان فشانده
 خون آتش زان فی چون خیزان فشانده

چتر زین چن بگو گرفت کوی بر
 منکره در از کامت از دم با شمل
 تاز بان بگفت شمشیر شمشیر
 فی آتش سوزد و شمشیر فی نای باج

عکس شمشیر سلطان فشانده
 کجا باش از مغرب شاخ جوان فشانده
 بسکه ز ما بنا از پیم تران فشانده
 دشمنان آتش از رودمان فشانده
 اندک گلک و بان طبع و جان فشانده
 کاین دور از بسکه بار کیند میر فشانده
 که چه بر آتش هوی ز غنم فشانده
 فزون فشانمش بر تو چو در فشانده
 منج صبح از طرب پرا اندازد
 کردان لب احمر اندازد
 تا کند معن بر اندازد
 تیر آتش ز جهر اندازد
 دست هستی بر جانم فشانده
 خاک هم بر آسمانم فشانده
 استین در دستم فشانده
 بر بزرگ جوده داغ فشانده
 در دست پیکرانم فشانده
 هم بر آن گلک و بنام فشانده
 تبار آن فخر جهانم فشانده
 بر سر تیغ بیانم فشانده
 بر سوار سیستانم فشانده
 برید خیرستانم فشانده
 خنده ز داند هوا پرق و برق فشانده
 خالید برده بگاه بر گل سوری بکار
 غم نخورد در بر گرا هست چو گلکار
 کوشش چنانچه بال سینه بر لب بخار
 کاتش خوش بیکر و خانه با دستیا
 عیب زین فشانده بسد و شافا
 خواجه صدر که ام زده چو و چها
 خسرو چارم سپهر چو چو حصا
 پر کار زده جوار او شمس قز فشانده
 چون لوسی از شبانی آتش بر به خنجر
 سازد و خنجر اندازد در جان و شک از فشانده

وله حبیب

زان لب چو شمشیر بی کین کوی شک
 سر کشت حال غافانی بشمار از آن

وله حبیب

طفل خونین بجوار اندازد
 که ز منت آرد که ترا اندازد
 که ز غیب طوق در بر اندازد
 در دستم ز سبیل آراید

در مدح خواجه محمد الدین خلیل کوید

بر سر دشمنانم فشانده
 بر هام بگوشانم فشانده
 بر نام آنس و جانم فشانده
 هم بر آن لفظ و بیانم فشانده
 کاینچه دزدیدم جانم فشانده
 بر لب حوض انجانم فشانده
 بر صف شیر بیانم فشانده
 بر درفش کاروانم فشانده
 دوستانم از فاق آگنده
 ایند و طفل نوری ندر جدم شیم
 بر جلال محمد الدین خلیل
 هر که ز گلک و زردیه عقل
 خود کیم من ز سگای کیت جان
 که هم تارینه خنجر است کجید
 یا عباد لا شمشیر و یوسفید
 اینت کفر از نعلین زید

وله حبیب

تا کند ناکان از سپهر شنگار
 و ز لب خندان و بیلید بگریز
 و آتش کرده و گرفت پد لیل نمان
 با و وزان بزدان کشت بدل کینه
 دست بزرگ بخت کتفیل نمان
 بر شتر دست با سپهر و شمشیر

وله حبیب

کز کیش او بی وفاق بست ز لور
 زانند به باز کینین شد شهاب
 مسکت زنده در جانم کینین

ای غلیب جانها طاولیستند
 نوحی زری بلیسین خاک جود ریزی
 کرده می کیرم بر من کیسیر جانا
 خاقانیم نه دانه خاقان نظم و شعر
 شان صحر جزو هستد علم پیشه
 نه به خون حیضی چون آبله بر آرد
 برین بیدار چشمش در آنکند یار
 زهر کابش کوه خنده کوش آفتاب
 آندز شب پوش او هست شب فتنه
 حله نیست طبع چهره کاشای با
 پرده سینه دید بر خط انگیر
 آبت ز سینه گرفت بوشنیکار کون
 یا سخن زده است مجرعه عمود سوز
 زهش روزا جوان از خوشی نینشست
 ای که امتحان زهش شمشیر تو
 فرق ترا در جور اسیر سلطان
 که چه زنا زکب پست طفل ترا ز کند
 که چه زنده همه آمد و در جهان
 صلیبش رسد بر کوه آسمان
 مرک شود به هجبتیغ شود کند
 صبح چو لاله بل در خفایان
 احوه هر دو کار کی حکومت هستی
 مراد تعلیم هست و من طفلان
 سزای تو بستانت چون کشتی توخ
 خود گمن که روزی دبستان از سزای تو
 کسی این خضر منی است و من کیر چون تو
 مریح خاشاکی ای طبع توشت اول
 چنان بودت تعیین بگفت کاذب من
 درین تعلیم شهر که سوز ایچدی مفرام
 غلاره میکنم یک دین پنجاه حرفت
 اگر میخواست تا قره شوق من در غلاره
 که گوشتگان باشد چون اندوه پوی
 بی خودت درویشم چو خورشید صبا

وله هفت
 مرغ خاک خاک باشم که ز جود یار
 مرغی که زدم باوه مرغی که شدم مرغ
 گویندگان علم پیشم حیا لفظ
 ای جانفید شده آنجا سبب یافته
 سی ساله خون مردم آخر خرد آورده
 پشت پرده بودم سنگ و چوبه
 زان آب آذین از نشان کسی بر سر
 در غیبت من آید چو جودم آری
 نه نه غدی غنچه غنچه خون خن
 آنکس که طوری از وی سال خون آدم

وله هفت
 پیش هاشم بن فاشیه کش درگاه
 صبح قیامت شدت از شب او کجا
 نایب عیسی است آه ز عمر شاخه
 زلف نغمه خمید بر لب جو یا
 سوسن کاندید ساخت نغمه خوشگن
 غنچه که آید ساخت کبده شکله
 باو که آید ساخت مرده دشت
 کند عرق رنگ سوخته حراق
 که چه بدین مرتبت غیر تو شد کاکا
 ایکه سنجید بر آن کامل زده یار
 از جمله بر کزین بر همه کن فحشا
 کل پس سبز دود بر درون خوز
 کوس شود غلیب خاک شود لاله
 و بر چو کس چشم در بر جان نه
 بند دید و نکار کی اهلین هست با

فیه
 نقش سزاف او هست مراد صبر
 ابرس غنچه که بخت غزه سرتیز او
 کشت ز پهلوی او خاک کبیر و سوس
 شاه بر این سینه خیزد بخت زود
 سر ز بالا کی سپر بچه شیران نمود
 چیزی چهار ده خشک لب از شکلی
 فیض کف شیری فطرت کل زان کرد
 نام خدنگ تو هست صحر جودی کجا
 مکه شب از بهت که چه فرس از
 صورت مردان طلب کرد میدان
 زان سینه تیغ که بود ز او عرض
 چون کنی از قطع خاک زنده شمع زدم
 گر کس و شیر فلک طوری خزان
 چون بر آری حسام پیش تو وجود
 باز شکافی بنیر سینه احد چو سب

**فی الحکمة والموعظة والمعرفه
 و السلوک والتجسید**

کف عوی آب خضر منی در کزینش
 که در دوزخ بمانت ز غلاره نیت
 و شیطان بند و سوسش آدم اندیشه
 زانکه روقم سوز خرم شد زنده
 که مسکین بر آسودت و نیت کزین
 مر این چو پیشدیده هم سینه
 و کزین نعدان باشد شکله که در
 که سانش سینه ای ذوق و سانش

همه نفس آبی که غلاره نیت
 تحت از منی بان سینه طفلان
 زهی تحصیل دانی که سوزی و شدم نادان
 هنوزم خصل چو غلاره سینه
 اول نصرتی نبود کافر و ملتکین
 میان چو یاری کزین که در غلاره
 ترسیم کزین شیطنت که در غلاره
 سبب نیت این نیت بکاف غلاره

بکاشای سوز بر سر ای شسته
 بر پیشش دیده سازم سر شک امر
 که آب مک کرده شیر سینه زان
 چون او در غنچه در مردن کبیر
 پس آبله هشی آیه صورت شود غنچه
 فی آخرش بطاوع صورت شود مبر
 پیش بهان جهان نخل بهائی بیار
 زانکه بهم در غنچه سینه و در یاری
 عشق تا بگشت چه میکند آنرا شمار
 کشت کستان برده هر حرف شیر خوار
 شایخ که آید ساخت بک تمام از شاه
 لاله که آید ساخت کز خود پیش حصا
 زانکه که آید ساخت شربت کز کز
 بلبل کاندید ساخت صبح کف شریک
 کینت تیغ تو هست قلم آتش نثار
 هست بستر جود هست به مطلق
 نقش بر ایوان چو در ستم و غنچه
 یک پس زهر سیاف آدمی ایچکار با
 ابرس که برده چرخ شود خاکسار
 ماهی کا ز زمین لزه کنان ز بار
 کنبه صوفی لباسی قدم غنچه
 باز غنای ز خون لانه و لاس چو با
 دم تسلیم هر عشق و سزای تو بستان
 که طوفان چو پیش در دولت جوی و دانا
 نه تا کبش بود جودی نه تا ساق طوفان
 همه تعلیم اشکالی که آید نیت بر نیش
 نه چون اینش بیان به چون بلذبان
 که ما استار دانه چو جان کنان
 که این کج کون غنچه بازی که در نیش
 بطرفه قیام چو آذین بران سبب نیش
 سر کوش غنچه در دم چو کزین در نیش
 که غنچه شریعت آبله که در نیش
 که کس و نیت ای سینه ز نیش

زین خضر سکنند دل پر همت و خویشتن
 بر قلمش نماند شاه همت تا زمین بر سر
 به ستم و استکباری و جدم غمخوار ستمگانه
 به او میخیزد در صفت بالا به سر میاید
 ملک هم نماند چشمش آن که بر خوان رفیع جهان
 سیلابی کنی همی غمناک ایندیو منی
 اگر صفت خاص منی بود در پیش سلطان
 سخا به کام در پیش فروغی که کسک شاخ گل
 میرا لایق توانی دست از این کاشی زین
 صد گزین از غلغلی که پهلوت و خویشتن
 چون پرتی در اندام چرخ آب آبی
 غمخواره که آنوقت که شخص امر در
 فرایض ز دست جوی آبل میخیزد
 بهیچ از جابل ملک آید خورش
 هر پاسبان که غمزه با عهد انداخت
 بهیچ ز صفت چو دیوسف و نه خیزد
 کنشی که فصل بود در پیش شاه
 تا که محرم عزت است آفتاب
 آن گشتی موده تر از باد بان چرخ
 جز اسود دیده نه بر بنات خورش
 کیوی روی روی خندش بین هم
 دان را بان برقی سپهر بگرد چه چشم
 دان هر چو خلیفه متوج براه زر
 رخسار بسج را که از برقع در پیش
 کرده بشکل مهر عیدی نیزم شاه
 ضنا بود بهیچ که قیفال شب کشاد
 یا خلیفه کوئی از این است که در غید
 ز نقش فرنگه بسته سر در شهر عید
 در پرده دل آید با کینان خیالش
 بود آفتاب ندوی که زورخ در آید
 چون بسج خورشید بکین است و پست
 احتمال نیم بسنگ از دره فقط کم
 که دست بس که دم که با شمشیر کیم

خو مرست عاقبت آن خانی رضا
 اشارت کرده در دلت یک بلایون پیش
 که خاک بر وجهش خضر جوی پیش
 که شومت آنگه به صفتی پیش
 ندهد شب یکی بندهت همانا دست
 بکشین بنگین یا گزافا برود پیش
 که خاک پای ویشی غایت جوی سلطان
 چون پیش فلان کرده دیدند پیش
 که دنیا سستک تنهت قیامت پیش
 تو شب غمناک باینجا پیش
 که رسم کینت کنی ز پیش
 ز پیش رو دست پروردگار

دوازدهم که در انشا الله
 بخوانی ستم نبانده خوانی
 که کاین نزل منزل آیت کنی پیش
 به صبح آیت با حق بر دست پیش
 تری این سکتان که در دست پیش
 ز پیش است هر که تاج سلطان
 چه در پیشی بشان نظر بر کج فرج
 خدیو بر کردن با خواریت در پیش
 تجس از تیرا بر این صیقل کین پیش
 ز پیش تنهای پایی سار کانه وی
 ز پیشی است تو طغیانی پیش
 بدست نایل این آموزد زان پیش

دوازدهم که در انشا الله
 که اسکرین یک بدی خن نزل کنش
 کسی کارش حسن است بهت پیش
 چه در دوا داد در بارش خوانند پیش
 بصی سیرت که گمای بی کردت پیش
 که در پیش آنکه در پیشی پیش
 بر این بند یافت خو پیش
 که یک بهی و آنکه در جزا خو پیش
 که هر که از صفت نالان تر قی نام پیش
 بن کار فاشه داری که ز در پیش
 به خونی ز پیشی که خوردت پیش
 که طوطی کان بند آید بکین پیش
 مجلس کیت و کالش قیدین پیش
 یکجفت که با دم شد از خورش
 چون طوطی سر بریده شد ز خورش
 بسته زبان دود و کوه کاه پیش
 کاستنی و لیل کندوی صخرش
 با باد و نکه کن و با ناهنگ پیش
 در چادر نکرهت روان با صخرش
 ماه در کوه رسیده بر دوی پیش
 اندر شکم ده توچه بانه مختصرش
 از دور در پیش و با پیش
 چون شب که آفتاب نوبت بر پیش
 که دست شاه جانم عدیت در پیش
 چون بای صخر عید بر اند پیش
 تن چون خلال آمد عید لا خورش
 زلف چو در دوزخی عیدی شناس پیش
 و یاریت غمگانه شد خورش
 جانند خیال بازی در پده و صخش
 صبح دو عید بنموزد سایه هالش
 می نیست کشته چون با پیش
 جان میند ز خورش آمدید هفت
 شکرین زده پیشین بکین بر پیش

در صفت که منظمه بهیچ خواهر ●
 جمال الدین مونسلی کوید

کزان چرخ دست بریده بر پیش
 مشهور شد چه شدنگ و آنکلن پیش
 کاحرام از بر بند بر اند خورش
 خوش کام زنده در مقام پیش
 ناهنگ که باوه بهیسم خنده از پیش
 دستا چه کز او دوا نه در پیش
 از آفتاب چه چو میخ کدهش

شب کیوان کشود چه جواد زنی
 شب زانند حاطه خاور چه پست زدی
 در باغی شگوه یک گشتی دور
 کنگره کوه باد کند فوج پس چرا
 پیشش بنات نموش و پیکر سوار
 ماند کز او حاطه خوش خرام
 چون صد هزار لام افغانه و یک

دلچسپانای المبح

صبح آتش تمن و شب ملک ازین
 خورشید طشت خونی مدیو پیش
 عنبر و بنوک نیزه باینه خورش

مشرق بود سوخته زان غمگانه
 سه روزه در بود بهانا از شدت
 آنکست ساقی از غیب جو که نرم تر

در ذکر شکار سلطان شروانشاه

منوچهر خنستان لب دریا کفش

ز قطعه جگر کشته زلف زدهش
 لب سوختم کزین زیدم زدهش

وان کپالی زنده شدم هفت آتش
 اگر چه پیش خنرو ز خون پیش

دیدم که سرک را بوز خواب سپید کرده
 آن غمخوار در یادان وزه در آتش
 کما که چند شب من دولت بهم نختیم
 بل فرود آید در کوه هر حاشش
 یکشنبه بخت چندین کس باغ کز خون
 چو فی اسد سپیدی چون پیلد ناکش
 آهون خود ده سبزه سبزه بخوردی آه
 روح اقدس بر پیش ز قد سبک او
 ز عدل شاه که ز پیوخ نوبه در آفاق
 شهنشاهی که صحرانسیم اضافش
 کبیر و اطمینان تنوع و آهتلاهی خلاف
 در آفران که کند تیغ با کف تو وصل
 بروم هزار سبزه خونین کتم بچاک
 چو زال بسته قسم نو حذران کتم
 چندی نفس بفتحه ایل صفا زوم
 دشمن را کشت کند دوت و آتش
 جان دل خرد بر ساقم باغ خلد
 بروم از زانو کیتی یکد و در اندر ستم
 مرغ طلوعی جان پیش من چون آید
 بر که چون تاب کوزان افتد صبح
 تو را منان که سر کبریا ن فرود بند
 منع شدند رسام خنده زان صبحم
 پیش که طاهوس صبح پیفته تازین
 گوهری آشت در دخیلش سخن
 نوز چرخ کمن نیست بخر جام می
 تا همه بر فال مید جان تک فعل
 ای لب در لغین صوره و اضی هم
 در خستی ووی بجز از کی عروس
 خاک تو ام سایه دار سینه زین
 کز شب از عیب عیب ساخت طلسمی
 برزه سپید کوی زرا خندان
 آب نیم شد شفق بر خم و شب زکن
 ازین کوشش آسمان زمه نو بر می

از نسیه کاه خنجره کرم سبک
 چون مشکف بچند نوت و زملش
 اندر کاب خنجره و موکب جلاش
 بل آب زهر شیران در آتش قاش
 هشتم زمین باشد گرفت زان قاش
 از ضربت الف سان کردی حسین
 انی شدی پادی از حشاش شاش

کشم دیدی آفرایات کف نهت
 و این تیغ شاه خنجران آتش نای دریا
 رضا بگردیدم کز خون شیر شیران
 آهخت تیغ بندی چون چشمت مصفا
 بر شخص شمره شیران از خون قاش
 از دو تیغ خنجره خون برودش نمودی
 دریا ز شرم جودش کبرخی چو ز پتی

در مدح سلطان کشته

تذهر در دم افغان کنستد تریق
 دل زمین خنجان دم زان فراق
 ز بسکه جان بزدای جسم فراق

سحر کنی که بیان کشتید تیغ چو تیغ
 تو ابر و بار بر آنچه بخوی چون بدن
 کمانم که زار و آخ تیره زیرا شیر

در هسکام محبوبی در ذکر حال خود کشته

یکچند بی بر دامن در آوردم
 حاشا که من شکست بشم آوردم

چون کار حالتش تر که بر کف
 نندید تیغ مید باوخ کجا است تیغ

وله هینا

لا جرم معذورم از جز خویشتن بیگم
 هونی کوزن را بجهت بر آوردم
 سحر آوردم و من بیضا بر آوردم

پیشم مغرم ز آهین باشو بیدار
 قدیل بر چرخ کف در میر آوردم
 خا خا چو ما بر کشم و پس یک عصا

در مدح شروانشاه منوچهر کویه

منع صراحی کت بادیه خشمم
 حاد زب خاک آتش تر در شکم
 داغ سکی بر نسیم بید کف اتم

نایب کل چون نی سانی مل هم تو با
 خون زان که هست خون و زان
 خنجره بشید جام سام تهن جام

در یعنی جنج تو عجزه بندی صغیر

مریم آستینت لعل تاز بوسه شام

عین منقل چهرت ز خط منقب رقم
 بسته در آنگوی چه قبای ظلم
 از لب غم نیمه خرق در آستینم
 حلقه کوشی شود بر در شاه غم

کرد رخ آفتاب ز در قوره زان
 کشتی ز شمشیر خنجره گرفت
 ماه ز کشت غلی ای چو آن چون
 مهدی تاج کشتش آدم شیطان شکن

وان همه جان می چتر فلک خلاش
 در باشد خنجرش آتش شده ز کاش
 کاکوه دادی از خون شاه فلک فاش
 تا بگرشت سیرب از پیشه ز کاش
 متقاضش بی مقررانه فاش
 کستان پیش فنی هم کور هم غاش
 اما چار بخت انگ زمین فاش
 خود کشید چرخ منخ ناز پی فاش
 چهار طبع مخالف شد بخت و فاق
 بغرم زدم کند از برای کبیده سابق
 فرشته وار نشسته بر اشبجی پراق
 خلیق در کار زو جان کند خلاق
 چون بستان دیده بزاد در آورم
 تا رحمتی بجا طهر همین در آورم
 که توجگاه ساغر و دشمن در آورم
 تا چون حلش دست بکرون در آورم
 آخر منشتلی به مثنی در آورم
 که چار چار آغش و پنج حسن در شدم
 که با سپاه می بند و ستان آوردم
 کان سرو با ز آتش سوزا آوردم
 ده چشمه چون کلیم ز خا بر آوردم
 ببلد با رخ و اردقت سماعت هم
 از می پنهان بار پیفته مجلس ارم
 جان بچانه بده بر چین جان بگم
 صیقل رنگ بوس هم زخم ستم
 خنجره کند سپاه شاه فریدون حشم
 اضی تو دام دیو حوره تو هر هم
 تا بخدائی شود عیسی تو شتم
 ناز نام بر جوشش ناز نام در هم
 بر فلک از راه نوشد کسین علم
 کزین سخن اوید بسرد و دانش دم
 خلق چو طفلان شاد بنویسند تسلیم
 موسی دریا شفاف احمد جبریل دم

شرح کوشش و ناز عرق بحسب روبر
 شرح برهان رسوخ و کاه وجود
 ملک خراسان است و کف انبار غیب
 خضر توفیق تو سازد تا یک روح
 از تن شمشیر تو در ستمندان مرقوم
 که زنی غرور غرق غم در میان کنی
 شیدایی چون که بر کن گاه لرز
 طفلی و طفیل منت آدم
 پرورده و جنج تست عیسی
 ای شهنش جاست عالم
 از رفتن منت بر تن دهر
 قنف علم تو در دم مسیح
 تاب و تب او بسین نیا بر
 در کرد کاب ادبی دو
 مختار عجم بهاد دین گنگ
 ای کل کما کیت تو برده
 که چه شعرا بی است امروز
 مر خاتم ترا چه نقص اگر هست
 طبع تو شناسد آب شرم
 شردان مرابعت می شنود حی
 عدلی قیم مانده ز پور قباد کشتا
 سر شهر بنام طلف تو ام نی اسپر شردان
 جویم رضات شاید کرده و لقی نجومیم
 پنجم عیاشا یا که کلف سر ز نه پنجم
 نکست جودت یا هوای صفایان
 دولت وقت خجانه زاده چو جزا
 لاجرم اینک برای بده خورشید
 مدت سی سال شد که از سر اخلاص
 کعبه جاست تنهای من شد از ابراک
 اینهمه کردم بر ایگان نه بر آن طبع
 این صفایان مرادی ز چو کوسینه
 جرم زنگار پس هتاب بر ستاد
 داد صفایان ابتدا هم که درست

شرح جلالش و ناز نور کف کیم
 ظلم بفرمان تو پیش ملک چاه علم
 سوی هکت تویی ملک شهبان خرم
 چون کجاست بر کشاد فنی ز نام غم
 چون صف اصحاب فیل و المند ز نام
 که سواران کن چهره کرده و نازم

اقتش تیش چو تافت پیش بود پس
 در عجم از دوست پیش نیل خیم
 غنن بود کج عرش خازن و دین
 که خرد ترک دروم نام حساب اند
 که عجم است که بر آب بت لانا
 که چو شک سیاه خاک چو کوه رخ

در مدح خواجه بهاء الدین کویه

استن لیل منت مریم
 در چاروی هفت طارم
 پر فطنه زر سیاه طعم
 بر پرق شاه و دخت پر عجم
 کاند دلش آتش است مدغم
 در کرد خالی و هسی عجم
 منشور جلال از دست مجرم
 از دیده آخر الزمان غم
 اینطایفه را نم مقدم

در سینه با خیال زلفت
 که یاره کنی ز ماه و که تاج
 و ز آمدن تو دست کیتی
 خاقانی را توئی همه روز
 از خوارم آر مرا این بت
 تا خورشید می پاید به بند
 بالطف کنش گرفت تریاق
 در وصف تو کی رسم بخاطر
 هر چند در ایندیار محسوس

وله ایضا

جز در که تهنن کیش خرمی دارم
 کن فسخ ز ای بی مادر می دارم
 کابجا بروی لطف تو شک تو نمی دارم

همدی که چند تهنن شمشیر شاه کویه
 رایات او چو دیده لغیب بهشت کشتا
 مرتب برفت خلف هر دو کی کویه

در صفت صفایان معذرت از بجای بچه الدین

بعلتانی و مدح جمال الدین

مادر بخت یکانه زای صفایان
 دست مسیح است سر بر کاف صفایان
 زنده همیشه شتم و فای صفایان
 دیدم اگر مست ستمای صفایان
 لایحه زریایم از خطای صفایان
 من پی کرده ام بجای صفایان
 اینت به ستاد صدق صفایان
 که چه صفایان باشد ای صفایان

دیدم خورشید چشم در همیشه
 دست خضر چو تافت چشم در باز
 روح دو فاروقی بر چو کوه کنم من
 کعبه در شده داد مقه سبزش
 دیدم چه آنگه بود روز و سیاه غم
 دست و زبانش هر انداد بریدن
 این کرا تخم با کوه نه مصریت
 سبب صفایان الف فرد در دول

با تهنن چو تافت پیش بود پس
 در عرب از یادت شده حیض التهم
 ظلم بود مسد شرح حاکم او بود گم
 نیت عجب که نهادم فحوت هم
 کاینه ز نیام تن چندی لا تخم
 هر دو جنوط و خنا از پی خصم و خدم
 تک بکار از چو ماه گاه و قی که درم
 خردی زبون منتت عالم
 طوبی است در آتش جنم
 که ز کبده ای بخاک و که کشیم
 افراخته استنین مسلم
 روزی ده و راز دار و محرم
 و ز چو نواز تو شش این تخم
 خورشید که فر از ادهم
 چون چشم کوزن کام ارقم
 بر عرشش که بر شود به سلم
 بسته است مراقتای مبرم
 انگشت کبیر محشل خاتم
 دیلم داند ترا و دیلم
 دجال را بود و خاک ستری دارم
 زین است تریاخ لقا عوری دارم
 کشتی نکست منت هر کنگری دارم
 دارم هیچ صبت که تخم خرمی دارم
 دارم شیر زید اگر اعلی ز دارم
 جهت جودت ایقای صفایان
 از حد تک سرمد زای صفایان
 کرد تخم خاک پای صفایان
 صد و جمال آند و مقدا صفایان
 تا نسیم که راه دای صفایان
 کردم طینان و از بجای صفایان
 عتب شرح و پیشوای صفایان
 آری مصرت و دستای صفایان
 تا خرم آسب جا کرای صفایان

که صفا این جزای من سپید کرده
 خط مشردان که نامدار بن شد
 آن لیل عبرت من زیندگان کنان
 یکره زره در جلد منزل بد این کن
 اسسند ایوان کبست های من را
 گوید که تو ز خاک با خاک تو ایم اکنون
 با بار که اویم این فستق بر ما
 بر دیده من خندی کاینجا چه میگرد
 این است همان که گاو از نشان بد
 است بهت زمین یک غرابت بجای
 کسری تیغ زدی زدی زدی
 پرویز کونک شد از کشته کتر کو
 خون ل شیرینت این می که به دران
 و شرح سلطان چرخ زلفت بهر بستان
 و او کبسته طلام سایه خاک سیاه
 شام مشبه نمود چشم ماه و لعل
 سحر و سحر شوق وی هوا کرد شوق
 دیدن نادیدنش بود نزدیک خلق
 و ز بر آن بارگاه بزمی بود خوش
 و ز بر او سندی آنکه خوا بود
 کشت بهتیاره کان بت پیش از آن
 کرم دریا نوال صفا بدخواه مال
 تا خبر بامس او در ملکوت او شاد
 دشمنی که بود با تو برابر سیاه
 ای نایب عیسی زود در جان
 وصل تو بریز تر سیسرخ
 گرفتند نباید که خیزد
 از شاخ مشکوفه ریز کونی
 در پیکر باغ شکل ز کس
 تا غنمت ریح صورت میداروان
 غمشید دهرت بر بگفت آفتاب
 عکس کوفه ز شاخ بلبل آب او شاد
 فریم در مشیزه باغ نخل طبع پدید

در مراجعت از که مظهر دور و بد این دیدن
 آثار ایوان کسری منبر بوده است

از دیده دیدم در جلد بر خاک این کن در سلسله شده در جلد بر سلسله پیا کاخی و سرورانه مشکلی او سر خیم بر قصر تمکاک کنی چه رسد خندان خندند بر آئینه کاینجا نشود کریک دیم کجک بایل هندو دهنه کستان در کاس بر هر زخون ل خوشتر بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان ندین تره که بر که ره کم تر کار خوان زب و کل و پز بهت این هم که نند جان	از آتش حسرت پیکر جان بگره جلد زنده هر قهری پندی بهت نوز از زود خند محی با نیم در در کسر گویند کون کرد هست ایوان کجک این است همان ایوان کجک نشود از بهب پیاده شو بر نعل زمین رخ بن کجک بود آنکه در تیغ سرش سرد بر دیده بر زین تره کسرت کجی که کجک نشد آنتا جوران کجک از خون ل غفلان کجک خاسخ آینه
---	---

در طرح خاقان کسری و شاه

هر که ندین کسری در زمانه و آن بیکر جرم طالع کشت پیدا زمین که چو جمال عین کجک چو خیال کان حور شایانده غیرت حور جنان گوشت تا شیر صد صورت معنی جان بام خندان در است شب پستان خوابه کیتی کشای صاحب خسرو نشا	چو کسرت در کشت نهانی ریخاک دهرت چو آینه کسری خیال پر از بر ایوان با بارگی بود خوب و ز بر آن بگناه نوبتی خسروی دهرت آنتا بگناه طارم پیری سی بدر سپهر کرم صدر کرام عجم لفظ که بار با دهرت ابر بهار
---	--

وله ایضاً

دی کرده آتش آب جیوه پرورده بسایه سلیمان طیره منشی هر طره نشان کرد هست کجک ستاره باران چشمی است که بر چشمه است ترکان	ضج تو غنم زده برده جاننا از جور تو در میان عشاق بی باوه زرفشان بنا شیم یک و سیسی لاله ناک با هم کل و سبزه و بنفشه
---	---

در طرح خاقان کسری و شاه

دهرت چو سوسن قریه بگردد کجک عیسی کی زده کل مد نظر کجک	لی عجب ارجایی کجک بنفشه است زهره دهره بویخت کجک بنفشه است
--	--

هم بگونی گنم جزای صفا آن
 که جزای رسد بقای صفای آن
 ایوان کجک آینه عبرت دان
 خود آب شنیده منی کاتش کجک شمشیر پیا
 پند سر زنده بشنو زین ندان
 از دیده کلابی کن در دهر با نشان
 حکم کجک کرد آن یکم کجک کرد آن
 خاک در او بودی یواز کجک رستان
 زیر پی پیش من شهادت شده نونک
 صد بندوست اکنون در مغز خوش پیا
 کردی بساط ز ندی در استکان
 زیشان کجک کجک کجک کجک
 این حال سپید بودی نام بیستان
 کشت زیش شهاب روی پرستان
 یافت ز انجم فروغ انجم کجک نشان
 ناخج سپهر کجک که در دیده آسمان
 گاه همی شنیده گاه همی شده نشان
 ساکن از خواهد فاضل نیکو پیا
 چو قفس کجک کجک کجک کجک
 بچو امل در پیرین سپهر جان نشان
 صاحب سیف و تلخ نوز زمین زان
 دست زرفشان و طعنه با زخاک
 سحر روح الامین نیت بجزالان
 شیر علم کی بود همسر شیر بیان
 لعل تو یوسر داده تاوان
 برخواست صورت کربان
 چون دهرت عذرافشان
 اندول شربت کبیران
 چون تو سس قریه بگردد کجک
 کابله خاک زمل بسیار زوان
 خالیه است با در صدف برستان
 سعدن کجک کجک کجک کجک
 زهره زهره سیسنگ دهره دهره نشان

دولت و دولت نو و شیر عیالات
 پایه و پایه گرفت هم کف و هم جام او
 ساخته و ساخته است بخت جهانگیر او
 بسته و بسته رفتن در آن پیش او
 عالم جان خاص است نو به نو کوب این
 جان پزنی تو نیست با بدت جان
 هست لب لعل گوهر آتش غای
 چون خورشید و صفتت بهر کز کند
 خلق تو زاده لطف جان باید خلق
 بنده خلق زاده کرد و آنچه کس در پشت
 اگر چه درین من کیت او در کس نام
 حاجت کفایت ترا که شناسد خود
 بر باطن زاده که در پیشان پدیدت
 از طبع خشکشان آن یافت شتر
 من دستم کاشم اندکین شب
 بودت دستم از فرقاب حشمت
 ولم آهستن از نور سندی آمد
 دین پرور طشت از خون چشم
 نه پنی جز مرا نظم محقق
 نه پیش من و او نیست و اشعار
 تب و تب آمد ایشان که نام
 صبیح من چون که بنده آه و آسایش
 رو بخاک آلودم چنانچه بر دیوار بس
 مار و پی کی چنان کون و نثار غم
 دست ایگر در دریا رخسار کشید
 تا ز شکر که بر بندم کنی در صد صفا
 تا ز کشتن یادیم که کایت منی دست
 روز حکم ده جام را از تو صد داشته
 جام بوزار جوهرش در کتاب دهام کوشش
 مجلس آتش در این از هم روان زهر
 و ف چون لب برسان که کاشل شمران
 باران ز آتش سخن بگریست که کین
 مقصود اگرستی است از خود با دست

دولت تک هم دولت تیغ جان
 پای بکسر محیط مایه حوض جان
 ساخته شعری ابق آخته بر ستون
 بسته پشت بسک خسته کز کز آن
 که هر دل خاک است در کس این زمین
 هر چه قبول نیست خاک بفرق کین
 است کف شهزاد که برده با زمین
 چشم جهان اختلاج کوشش با زمین
 چون حرکات تک و نجات خرم
 کانه خرم بودین همه در زمین

کوشه و کوشه باخت این کوشه
 یافته بافته بهشت چو دود و دم
 سوده بود و شهر شب بکوشش
 در وقت انی و کسینون بکوشم
 کلین وصل ترا خا در جاده است
 که مثل روز درم اسب تر نعل نکند
 کوسن جبار سپاه طوطی صحرای هند
 از صدوی سگ صفت علم تو اضع بحر
 سنگ در جزایگان زنده نگاهل

کوشه کوشش از زیر خورشید صبح از زبان
 یافته هر کان بافته روح امان
 سوده هنادر کاب بوده قدر و جان

وله صیفا

در مذمت شعری و کار خود گفته است

از حق تا دم است و نه صیغی خطا
 نیل و آرزو که کند در سر ایشان

همیشه جاسوس فرسوده ما و تو
 بحر حلال روح خرافات خود

وله صیفا

برستم بسته گشت از چاه پیرن
 اگر شده در روزی سترون
 همه آفاق شد چاه معدن
 نیایی بجز اثر مسبوس
 نه عیبی احقا قیر است و ما و تو
 بگردن معسکون یافت مسکن

نشاید بر دانه جز بانه
 چو حصن آسود چه زیر و چه بالا
 من اندر کج بودمان بر سر کج
 نیار و جز در حنت بند کافور
 ازین نوزد خاقل چند امی
 عجب کنی که شب میلاد احمد

در بیان کلامی که محبوب کس بوده فرموده

ارپین چپیده در ساق کجا کاسان
 کجی افریدن چه سود اندول و نامی
 سو جان دوز جو طیب جان فرا کجی

تا نرسند نیند طفل بندد از چشم
 تا که از ان ساق من بر سپهر کجی
 تا ذرا بخت ز کین من ز شاکر کجی

در مدح خاقان که شکرش از منو چهره حستان گید

این کرد مثل امیر تمام و جاد است
 بر سوده است در قران غنی چهره است
 نوزد نوز آب که خط ترا داشت
 اگر کجی بخش دست از قلم کلا است

تا شکر کف ده و پانی کف بزم اند
 من آن که کوشش در کوشش است
 کتوم پند دادم که نفس کف کندم
 زین پس شاکان منی خطا شود و کلا

تشنه بجز کین دید بجز کوشش استین
 هر چه پستی که هست با زمین کین
 یاره کند در زان شش دست شش استین
 خود خود سیاه آینه بجز کین
 زانکه قبول شد کیت شش با زمین
 نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنکه زمین
 آن کس کس بودین کس کس کین
 ندس خراز پاس عفری که کورین
 سرنی و بن همیشه ز سودن خربشان
 اری کیت بولوب و نور ایشان
 خوش با خواب نجات افره ایشان
 نشاید کف آهین جز آهین
 چو دیده رفت چو روز و چه روزن
 کس کوشش و عقاب کفن
 زیز و جز درخت مصر و عن
 بر این طغنه من کز چند الکن
 بکون آید اصنام بر زمین
 چون خلق روزی نشیند چشم خرابان
 از غم کس کس کند آنکس زمین بزمین
 زرد این چشم آرد ما کجی بقوسان
 می بندد ساق کوشش آه و سوزان
 سخت بزدکی زاری صورت زبانی
 و ایک ایک بخت کوبدم بویان
 چون دران پرده کار و او داشته
 یاز روی بیکش در کف پندار داشته
 تیغ خون آلوده من بر سر تر داشته
 میاب شاهان زمین باقی می باد داشته
 جعفر و حسن خرم در حوض ساد داشته
 طوق خطا چاه و قن پر کس سار داشته

جامه تاج و تاجان با نیر پستان
 تمام سراج تاج شکر است عداوت
 صفت کنگره تاج شکر است عداوت
 ستان سراج آفرین می فرخ انداخته
 با دام ساقی مست خوب از جودش
 با نوری در نای در دلال در شکر
 با شام سروانک گمان یک پدک سنان
 در شکر سراج آنکند سبزه چو پل
 کافور پیل آنک بجم پیل با کافور دم
 جید است و پیش از صوم شده بخاک آورده
 کرده در آن خرم ضمایه کوزان پستان
 ساقی صنم بگرفته با دود صلیب آورده
 می عاشق آساند به هر یک اهل درده
 آنم خم پرورد گوشتش بدخ زرد کو
 در سراج ضمایه کوزان پستان
 بر بط جودند امیری کاستنی در دومی
 بر بزم کس می در شب کدیز است پستان
 به سراج کسب است خرد و شام کسب است
 به ناخته است به کوزان پستان
 بخون ده دانه شک و خاک سوزد در رخ
 بیستم آرد چشم شکستم حرم در آن
 به نوز است دیار کشت از به نوز پرورد
 به طریقی آن اندوه که قوت از فرخ خرد
 چنان آوند در دوشیانی کسب کرایاری
 پس از سی سال کشت بر خاقانی این
 اگر کافور بلبلان هزادون فرزند
 چشمه خضر ساریب از لب جام کهری
 شاه طاهر کسب است ز یاد کسب
 یوسف ز جلود که زردم کسب میکند
 طفل شیم زان کسب شاه طاهران
 چنگی آفتاب در از پی ارتفاع
 ز بهر ننگ سحر کسب در بر خاقانی
 تیغ فرسیاب چو نایب و شام کسب

تیغ بلبلستان و قلب چادش

درد و شکر از شکر سراج و شکر سراج

اسم در روح خاقان کسب فریاد

می شمع روح اسیر در شکر سراج
 از دست با جام شکر سراج
 خاقانی ایک جوی سراج
 ایندی کسب سراج کرد شکر سراج
 بر پریان صد کاروان کسب سراج

رضوان که در شکر سراج
 می شمع سراج کسب سراج
 شاه یک سراج کسب سراج
 برقت و برده شکر سراج
 پیست در سراج کسب سراج

در صفت جید میام و روح شکر و شاه کوید

شاخ کوزان اندوه کوزان
 قدیل از سوغ شده سراج
 زرد صفا پرورد در شکر سراج
 آن می پرورد که تریاق بیمار آورده
 بزشت صحران کسب سراج
 از در زاون هر دمی با کوزان آورده

جید پاریون فرخ سراج
 بکای روح از سراج
 خورشید خندان کسب سراج
 می آفتاب ز شکر سراج
 آن نبوی شکر سراج
 آن لب و کوزان کسب سراج

در ترک و تجسید و اظهار شکر و قاکوید

خرد است با لیس ده تانوی قاکو
 کسب لعل بکانت شکر سراج
 چو میم از خط کاتب سراج
 به نختش زرد و سراج
 سفر لعل کسب بود کسب
 چو محتاجند سلطانان سراج
 کسب لعل کسب سراج

از آتش پرده چشم سراج
 دل از قلم سراج
 به شاد آفتاب کسب سراج
 به نختش زرد و سراج
 غماز آب و خاقانی کسب سراج
 به سلطان کسب سراج
 از نظر آب کسب سراج

در روح شکر و شاه کوید

دیخت بهر پیکر آنچه ز شکر سراج
 یوسف کسب است سراج
 حاد بهار آن چو سراج
 چنگ نهاد به سراج
 چون سراج کسب سراج
 در قح کلین کسب سراج

غالیه سراج سراج
 کسب سراج سراج
 چون زمان سراج
 کسب سراج سراج
 سال است سراج سراج

وله ایضا

جامه سراج کسب سراج
 زدی هزاران کسب سراج
 بر شب شکر سراج
 کسب روح در شکر سراج
 زدی منت در کسب سراج
 کسب سراج کسب سراج
 بزین کسب سراج
 استن کام خود در کسب سراج
 کافور بندای شکر سراج
 بر چرخ و کسب سراج
 ابروی مال ز کسب سراج
 بزم سراج سراج
 جود سراج سراج
 مشرق کف سراج سراج
 افسوس کسب سراج
 وان چند صفا سراج
 که بهت از شکر سراج
 نه صراف کسب سراج
 که غم سراج سراج
 که غم سراج سراج
 که غم سراج سراج
 آب حلق سراج سراج
 آب و دانه سراج سراج
 غم سراج سراج
 که از غم سراج سراج
 چه کار کسب سراج
 کسب سراج سراج
 از پی سراج سراج
 از پی سراج سراج
 عطسه سراج سراج
 هر سراج سراج
 کسب سراج سراج

پیش که مسیح بود و شقیق غریب
 برکشینغ غمزدل چنین مسیح کشید
 روز برفت از تک نزل دو صبح میرسد
 عمر بیست و نه مر عاده سیل بی سخن
 ایو کاسک توام بریدرگه مست شو
 بر لب دو دم خردس بر یکا باده
 این می جام من هم کونی دست شنبه
 در کف آهوان بزم آب زهت و کاورد
 روز سپید و عمرمان همی کشند زین
 و در سوی شعر اکرام آمد اندامان
 برگر گویتری کشید هم شواب دور
 و در پس سنک کعبه از بسد زند جانیا
 ز پدشاد فتن چون همه حکم داد است
 حیدر سپید و مرکان با ده جنبه بر اثر
 عیسی جزور کند تابش راه و ایکی
 سخن بکشید که نه بود شد چرا
 همه چو مشاطه کانی ده پنج سیب غلاما
 تا در همه دل و دهن دل همه خون کاشته
 ساریش خاطر بر زکی چار باره زن
 که در دخت یخت ندر چه چوشت از
 آن اهل انبیا زده من کا و فروریز
 مجلس همه در یاد قدما همه با هیبت
 در پیکر کا و آید دور کلبه مرغ
 که محرم عید همه کعبه ستایان
 خود خدمت این کعبه کوشان سخن به
 یا بر بکر غریبش مرا خوانی همان
 خاقانی تا تک آنکه طریق تو میروند
 بس فضل کا روزی ترا زوی زرد کند
 تبریز کنستی که خاقانی
 بلی شاعری بود صاحبقران
 جز از طرز موج و طس از غزل
 زده شیوه کان شیوه کاشته
 به بیت صد بدیده و بدره بیت

غیر بر برفی تیغ صبح برسد
 این سخن با زین ناسر پر صبح بگری
 صبح سکره در کف جام صبحی آید
 گوش که کعبه سیل زین خنکند
 خراب پکنک نند که پکنک کوهری
 چون کشش از طوقی چون پیش او می
 کرده در سیم در دهی مشرود شوری
 بخش سویت آمد بر کا و سادری
 زده عمرمانی خلاف سپید چادی
 محرم می شویم ما می کند که در شوری
 خیزد بر کوی دین که کند سکتوری
 همه چه که گنیم این زلف ستری

اولم
 پیش که غمزدل چشم ستاره
 کا چون ان اشکالی صبح کند شوری
 نیست زنده ز خبر فندم قدما
 اگر غم جانمورد کی حیات بر خود
 شکلا بکنک نری اب جان شهر
 در دوزان کعبه خون آید زین
 ساتی بزم چون پر می کعبه چو ش
 دختر آفتاب در دهن سپهر کون
 در عرفات کعبه میان دیده کرده بی
 در بنام خود زین حلال جانور
 در بطواف کعبه ناز سراسر زین
 کعبه جانان کعبه در با بسکون

وله صیبا

هر دو جنبه هم خان که کوه سادری
 میم خورد کند برک درخت سوری
 پاره زنده بر کعبه درخت با شوری
 سیب برهنه ناف پنانه دم ستری
 سیب همیخ وز قنخ همه حال کبر
 خند زمان کعبه ان بزدوی خبری
 هم ز سپید و شان کعبه ز باربری

شاخ چو میم از وقت شیشی سیر
 میوه چو با نوبی غنق و پس همای
 نیب چو چوری زنده خورد و درینا
 خال خالیه زنده بکس و روی سیبا
 نم چو پری که زنده یا قمع و کعبه
 در بر پیدی که کعبه در صف زده
 خضر و ذکالتین از کعبه سلطنت

در مدح شروانشاه خاقان کسیر کوبید

جان پان کز تن غم یافت باقی
 تو محرم می بشن کن کعبه ستانی
 از طاعت آن کعبه شینان یانی

از کا و مرغ آید از مرغ با سکه
 کعبه چکنی با جبر الا سود و زرم
 به با طاعت آن کعبه شینان یانی

من قطع است

تا بیخ از آن خرد که بازو کند ز پوت
 کیرم که مار چو بکند تن بشکل مار

کیرم که مار چو بکند تن بشکل مار

بگفته مردی که عنصر بر ابروی تجسس

داوه بود این طبع را فرستاده

بیک شیوه شد دستان غصری
 ز کعبه هندوستان غصری

نه تحقیق کعبه زنده خط و نزه
 شنیدم که از نقره زود و کعبه ان

بصدف کعبه سان غمزدل کعبه
 که چو علی لبسان رخ کند نو آگری
 حاصل وقت تا کعبه آدم زنده نگر
 پس غم جانمورد کی حیات بر خود
 تا بدو لاله در کعبه جام کلاب جوری
 کا بگرخ کعبه بر ده و کعبه شوری
 او زنده جام کعبه زاینه میرود بر
 کعبه زین کعبه حاطه هم در شوری
 تا تو سپهر هم با دیده قلم سدی
 ما بخوریم خون زنده تا برسد با نوره
 ما تو طواف دیر از سواد ز سوری
 بخش اصل جان همه با نوره میان بر
 داوود تا خدای با نینه صیت داوود
 کرده لبان شیشی ندر روح شوری
 زان چو خادم جیش پیش دوان بکاری
 کرده برای جیش ناز کعبه آنکری
 خال خونی ده ماه از شمشاد فری
 خطه سوزان شده بک ناز فر غصری
 کرد لوی سام من کعبه جام نگر
 مستحق انکلاستین از طواج و نگر
 تا بیخ صراحی کعبه نقره زانی
 در یکش از آن ای که مرده صفائی
 و ز باکی بین بوی لمانی هوای
 اعراض باغب و لب ترکان سمرانی
 زخم آری در کعبه شینان نقره زانی
 یا بر بکر شیش بهمان من آئی
 زان خند زان دار کعبه کعبه کعبه
 که در هر برده شمش کعبه کعبه کعبه
 چند شمش شمش طبع روان غصری
 ز مدوح صاحبقران غصری
 نگردی در طبع استخوان غصری
 که غصری نداشت از آن غصری
 زنده ساخت آلات جوان غصری

کرنده بودی درین کور بخش
ای راحت سینه سینه رنجوز تو

خسرو دهلوی

خسک ماختی آیدان هنصری
ای مرهم دیده بی غوز تو

نخوردی خوانهای اینمردمان
بادشمن من ساخته دور از من

پر یار جز استخوان هنصری
دردوری سوخته ام دور از تو

اصلی از دیار کشتن رگستان بوده پرشش امیر محمود در زمانیکه منتها چنگیزی رخ نمود بدلی رفته سکونت گرفته و ملازمت سلطان محمد بن تغلق شاه را پذیرفته بناصب بلند رسید و آخر در غرود است

تقرآن ساعات شهادت یافت پرشش امیر حسن و بجای پیر بارت نامور آمد و در تحصیل کالات صورتی معنوی کوشید با آنرا از منصب گذشته و طالب خدمت شیخ نظام او یکا کشته مرتبه عالی حاصل کرد و غرض امیر ادر فن شاعری قدرت وافر بوده و در تتبع غمخشیخ نظامی متلوم فرموده که نسبت اسمی با یکدیگر دارند علاوه بر آن اشعار بسیار از هر مقوله بفارسی پندی دارند گویند چهار صد هزار بیت از ایشان با و کار مانده و قوی دیوان ایشان با چشمه دیده شده و اکنون هیچیک از آن در حاضر نیست که اثنا باشد ناچار به پان پان که در آنشکده است اکتفا می رود در سینه مقصد و بیت و پنج در مقبره شیخ شکر کج مدفون شد بعضی از قصاید

در باجیات آن
تا ز بر باد می جنبی با یکدکش محکوم
رست دور پیر کن که چه زین با که خضر
در قنوق دم بستن خنده بزند کز دست
راه دور چون در یگو شد مرید شوشت
کار با نجا کن که شوی شست در مجلسی
بر اینمرد چندت کاو زاری کاو زور
افل ز جو دو تو بگریخته هست از بی او
بکا خیزد چو سر روی جان نازک و در سیر
باشد چون لب اندام و کیو و برت برت
پیر اندیشم هر دو فراق آرزوی تو
خیم چون قوی در شکل ناز و خوبی و خند
ترا هر دو دم و افسون کنیزک و من آرز
شکت و هفت بگست فکرم از سوارا
بصد و نوبت و درون کت فکرم آید
بکشد و اندر برد و کوفت اندر کت تر
اها زاید و آید اما تا جنبینر و تا به
از شعله عشق بر که افروخته نیست
کر سوختن دل نازاد و در که ما
بجرت که بیان من در و شش آمد
هوشم نه موافق شیانی بودند
سببم در مثل آن بت بنده نو
ای از تو مرا امید بسبب بودی نه
میدانستم که عهد و پیمان مرا

در حکمت و بصیحت و موعظه فرمایید

کاوی چون شست خاک و عروا بکشترا	مرد پنهانی کلیم و پادشاه عالم آ
چون بظلمت ره کنم نادیش برت	جفا آنا شد که طیار از ننگ پروان
در ترم سح کردن کاک کرون برت	کز تو سر بازی حاجت خرقه بکین پوش
پیر زان کج بیاراید ببند شو برت	عاشق ز بخت و ممان بسینه را
آب از چاکر که در دریا شوی در دست	بکس کس هر که عرض مال بد دورت
چون یلوازی که ششش داده شش کز دست	نیت نقصان سخن آنجا که چشم عارت

در جواب تصیده لطف و نشر

عبد الواسع حبیبی فرموده

ز چشم خواب و ششم تاب دیدم آید جانم	ز شوق عشق و سوز داغ تو بشت بچشم
برون کت درون جنگ بدل کتک بک	جوانان عاشق حیران تو و خرد و جوان
زدم بوشن و کوشن و هم بوشن کنم	شنشایک است نایب و بیخ و شمشیر
سنان رخشان هر کس پیشانی نازد	جان پیش تو زود با دایم و کلمه غمگین
کفک شوخوزمان بخور میزین سوز نازد	بزم یکدلیه سپوان کک بند و ست
سبح قان سلم نامان علم خاقان بل خرم	زبح تست و طبع و دل گلک نظر
کل زخار و خازنار و قف نار و خورازنار	مباد هیچ روز و ساعت زلفش نازد

رباعیات

کوی نمکی بر جگر ریشش آمد	می ترسیدم که تو شوم روزی آمد
آن کج که همان مور پشیمان بودند	گویند چرا تو دل ایشان ناری
از من همه لایب بود از روی همه اند	شب زلف و حدیث با پایان نسید

از غزلیات اوست

جواب میباید
تبع خفته در دنیا هم پس جان بکفر است
ذکری که بال اطمینان دارد جعفر است
شیرا در حمله ندر کستوانی مغر است
سلسله بند است و شیراز کرون کور است
عرو و سر کین هر چه در پیش قدم خاک است
نیت خنای از جمال آنجا که پشت حیدر
جمازه کرمت میداد کشته حمار
شکر گشاد و شیرین کاد کز خاند و پیکر
شکر شیرین و گل کین و شکر کین و پیکر
دم بود و غم بود و دم بود و غم بود
ز سپ میزد و کاک میزد و کاک میزد
خداوند نظر مند و عدو بند و ولی پور
دهی پر هفتی بی شمشیر همه زدی بی
چهره بان چه پیران چه پستان چه زان
بهر مضمون شکر می چون کفکون کفکون
کین ناکت و جام از شت خوار شت خوار
با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
آتش بی ز نیم کوه سوخته نیست
دید که چهار زور بدم پیش آمد
بانه که منی خادم ایشان بودند
شب را چکسند قهقهه با بود روز
با منی چاک پیش ازین بود کس نه
در هم شکنی و ای این دوری نه

بسی شب با همی دم کجا شد یار با کشته
زادش خیال تو رسم که بفرغ
ناز که کوی سعاد جوان که جز در کرد
صد دست پیش کشته ز من بر دستم
مردمان منی خیرا من جییرا نند
من تا توانی و کسی گشتم ای طیب
بند که سپینه من شکاف دل و کجا
از باشتن تو قصه ما و زنده چه حاصل
بیا من می منتقم گریه ناکه مست بگذشتی
بطرفه کشته خرد توانی بستن ز دستم
تو خوش میخوب که خراب جانی بسکه سستی
شود دل بران شد از پدا تو
کسی نماند که دیگر بتیغ ناز کشی
سید بادام زهر سو میکل از نظر زوی

کنون هم هست شب تا سیه زود و زیبا
قصاب بر پیش نه بد که سفند را
چندین مسنار چرخ زور آندی را
آخو چه شد که این گرم ازین بیخ آشت
من در گمسر که ترا پند جیل نشود
اندویم بد که فراموشی آورد
که در غایت تو دگری چکار دارد
پیغام که با آورد گشتن نتواند
شدم رسوا امی و اسن صد که انگلی
تو اتم خاصا این در باز و یکدیگر ام
بر پهلوی که میخس میگردی آن پهلوی
هر چه در آن تر شود سلطان قوی
گر که زنده کنی خلق را و باز گشتی
کهدار شکس روزی بر سر تو هم نهدی

ای عشق ما تو بچه من کسی فتاد
پند کسم بدل نشیند که دل عشق
تو ای منم که در دردی چو دم زین
بگرودید خود خاستی از فرود گم
گشتم چگونه می کشی زنده می کشی
دنبال ای رفقه روان کردم آب چشم
از آنکه غمی باشد و کفایت تو
خسرو هست و شب آواز یار و پهلوی
ای خردمند در کیش سخنانی است
بدینسان گرفت بز خاک در هم بزبان
انگه جان کویند خلق آن تو شای
خوش آن که بر نام عاشقان نگاه
شینه ام که سکان از قلا ده می بکند
کوی تو که جان سیری بگفته سیر

کوی کسی نماند جبهان خراب را
پرسد چنانکه جانی نماند نهدت پند را
که در میان من دل بزرگتر شکست
که نه خیال تو پیرونی و نه خوب داید
از یک نگاه گشت و نگاه دگر کرد
از رفقه خود نیامد و شکم روان بماند
شب تا بسوزد ناله و خفتن نتواند
قدی کردیم بر سر افسانه رود
تو اتم که سخنانی ترا کوشش کنم
ز این بدیم ای سنگدل زده شکان پهلوی
و این شیر خیز از جان تو شای
چو نام من لب آید زبان بگردانی
چو اگر خون خسرو می کشی ز سنی
مرا تیغ کنی کیش که آنکس بین نتوانی

دقیقی هر دو

امش استاه ابو منصور محمد بن احمد بر غنی و چندی سمرقندی دانند شمس معاصر و مداح آل سامان
خواند شمس بی ده او اخرد ولت سامانیان ظهور نموده و امرای چنانیان یعنی ابو المظفر محتاج اچخانی او را
نواخته و تربیت کرده و دقیقی آغایند را نیز مدحت می سرود پس از آنکه بخدمت امیر نصر بن نصرالدین سلجوقی
سیکروه پس از آن بخدمت سلطان محمود معروف شده بنظم احوال ملوک حکیم نامور آمد و به ترتیب حکایت گشت تا سبب را موزون نموده
هزار بیت از در شاهنامه حکیم فردوسی مسطور است و آن گشت تا سبب نامه است که قبل از فردوسی منظوم کرده در ۳۶۱ بیت در دست
غلامی که که محبوب و محو که وی در گذشته آمد بعضی گویند آن هزار بیت از گشت تا سبب نامه را با مراد میر فرج سامانی موزون کرده و در دانش در آن
وقت بوده و این واضح روایات است چون پس از وی فردوسی بنظم شاهنامه پرده نخت هزار بیت او را برای جلوه اشعار خود ضمیر و شاهنامه
فرمود و چون اینمینی محقق است بر بعضی شنبه مانده چنانکه گشت تا سبب نامه سدی نظم فردوسی سبب نامه گشت تا سبب نامه را هم از شاهنامه
می خوانند از بعضی از شاعران که باقی

در باب دقیق حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی در
شاهنامه گفته در مقدمه گشت تا سبب نامه

حالا و مرقوم میشود قبل از پدا
در شاهنامه خود منظوم
پس از آنکه از او در کرب خدای
از آن سبب با نور خاک رست
چنانکه بد گویند کیش بنوب
فردوسی آواز دادی که می
شهنشاه محمود کسیرنده شهر
از اندازه من پیش گشتم سخن
گرا نماند نزد شهنشاه رسد
پذیرم و در هشتم زو پاس

که چند آن گیتی بازم بجای
تختکوی جان سعدن پاک رست
که جام می دشت همچون کباب
مخوز جز پائین کاوس کی
ز شادی بکس ساسته بر
اگر بازیابی نجیبی کن
روان من از خاک بر سر رسد
مرا در دل آمد زهر سویر پاس

ماند با اشعار گشت تا سبب نامه در ضمن
گشت تا سبب نامه و حکیم فردوسی
چنین شعر نموده است
پس از آنکه از او در کرب خدای
عده است و دقیق بگویم ترا
بد انجام می دهستان از کس
بنازد و در ج و شمشیر و بخت
کنون هر چه جستی همه بافتی
بگشتم سر آمد مرا ز کار
درین دهستان پنج بردش بی
ز کشار او در نشاید که گشت

ز کشار او

ز کفار و دشمنان کنون سخن
کنون من گویم سخن کو بگفت
چو کشتاسب را داد و سپهر
بیل کزین شد بدان نو بار
بدانخانه شد شاه یزدان پرست
پوشید جامه پرستش پاس
نیایش میگرد خود شید را
بسر نهاد آن پرده تاج
بدان داد و آنگاه بزرگ
پس از دستر نامور قیصر
یکی نامور فرخ انفس دیار
چو کیستی بر آتش فزودت شد
از ایوان کشتاسب میان کاخ
بختی پی نام او زود هشت
جان آفرین گفت بنیروین
چه بشیند از شاه به دین به
پراگندند جهان بندان
چنان کشت آزاد سرو بلند
دو ایوان بر آورده اندر پاک
بگیرید پند از هم زود هشت
چو ارجاسب بشیند کفار رو
نوشت از آن نامه حسروی
شیندم که راهی گرفتیباه
در آید و نکند پذیری این یک پند
سوی زدم ارجاسب لشکر کشید
ز بس بگم بهای جوشن و غروش
در نشان بسیار افروخته
چو رسته درخت از بر کو بهار
بگرد یک تیر بادان بخت
تو کشتی هوا بردارد همه
یکی با به بر نشسته چو بیل
چو پسنائی دیده پر سنج راه
چنان شد بس کشته آن زرنگاه

آغاز کشتاسب نام و دقیقی و ذکر پادشاهی کشتاسب
و آمدن زردشت بنزد وی به پیغمبری

که یزدان پرستان آن زود کار
فرود آمد آنجا و میکل بست
خدا چنین آهست باید سپاس
چنان برده برده جمشید را
که ز بسبند باشد بر آذوقه تاج
که پروان گنیم از پیش گزگفت
که ناهیب بد نام آذوقه خترا
شهی کارزاری بنبره سوره سوره
فریدون کیرا می است شد
درختی کشتن بک و بسیار شاخ
که اهریمن بگشتش را بگشت
نگه کن بر این آسمان فریمن
بپذیرفت از دین آیین به
نهاد از بر آذر آن کسبندان
که بر کرد آن می کشتی کند
زمینش همه مشک و غرش خاک
بسوی بت چین گذار بخت
فرود آمد از گاه توران خدیو
یکی آفرین بخت پیوسته
مرا دور زوشن بگردی سپاه
سرو جانت را نیز آید کز نه

در جنگ ارجاسب و کشتاسب و شکست
یا فتن لشکر ارجاسب کشته است

چو پیشه نیستان بقت بهار
بسان لنگ بهاران در دست
وزان برالما سر باد همه
تبر چو آهن تنگ بچرخیل
رسیدی به جاک گردی بکاه
که بودی تانست رفتن سپاه

که گفته است ایندستان کهن
که سینه ام است بجان بخت
فرود آمد از تخت و بر بست خست
که مرگه رانا فزایان این زمان
در آتخانه کنگه هشت چکانه را
سوی روشن داد اگر کرد روی
که فرود هشت بخت پر
مرا از پاک داد این گاه
بر آذوقه کیستی از ایم شک
دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه
شهی امیر ادرشکر بسکن
درختی بدید آمد اندر زمین
کسی که چسبند بر خود کی فرود
سوی تو خورده نمود ایدرم
بزاز من که هستم جامه روس
فرستاد هر سو بکشور سپاه
به پیش در آذوقه کشت
بگرد از برش کی خوب کاخ
که چون سرو کشتی کیستی که ام
هیاون شد آن اختر شهر یار
سوی نامور حسروی پند
عبادت کیانی مگر گاه است
فریبنده و تیر نمای روی
درفش جایوشن فرخنده شاه
سپاهیکه آنرا گرانده یه
همی ناکه کس نشیند کوش
سزیره مانا بر بکند اشته
کسی دزد و دشمن نمیدید راه
ز پیکانهای در نشان آب
زمین بر سر پاک در خون شده
دو سوار بر یکدم چادرم
چو کشت و پیمان پیر بخت خون
کجا بخت آورد کشتاسب شاه

چو آگاه شد قیصر آتش در دم
بمنامه کرد دزدی شمشیر
چو آن را افاد در دست من
نگردم این نظم است آدم
من اینان نوشتم که تا شمشیر
دنان که با نذر خوردن تنه
مخرج بر بیکونه بایت گفت
هر کانی در جشن ملک افرویدنا

که قریح شد آتش در جیب ششم
فرستد فرستاد با خواسته

بعد از انجام کشتن سب نام در قیح دیگر باره حکیم فردوسی
این اشعار که دیدی بخت ایشاست مدعا تحریر بخت

از آن به که ساز خوانی سینه
دو که هر نمودم بگویند شش
کوی که گنج با طبع جنت
چو طبیعت نباشد چای روان

ظمان اسبان آراسته
که ماین گرفتیم ز اینست بیا
بای که اینده شد شست من
بجه پستانان دست آدم
بباز سخن گفتن تا بکار
کنون شاه دارد بکشاکش
بدرست زنی شاه خسروان
ان کجا کاوشش بودی بر بادونا

این بیت با این قافیه در تذکره هفت ائیم بنام نامه حکیم بوده است

جان زنده تا آنجا که است
چو از کاخ آمدی پروی بکسرا

هم از اشعار و قیامت

آری دهد و یک بمر کرده
غریزانان دایم شود خوار
من غریبشتم بیسوری که اشتم
چو آب اند شمر بسیار ماند
لیکن اولدوان جان ز تار
زان ستاره که من شش است

هم از قصاید او است در مدح میرزا ابوسع

بدان شرکان زهرا لود مکر
چنانچون دوزخش هر یک آرد
که ز شک آرد او گلبرگ بر بر
که از نام چو اندر آب شکر
چنین فربنی شدت و صبر با غر
پرده چشم نویسم به جنبز
فردبار دیدم ز چشم آب احمر
چوردی یاری من شده ی کشور
بنفش شتی دگونی سراسر
بسان کلبستان بلخ پر بر
بجنان درخت منج و صفر
هزاران در شده پیکر پیکر
یکی چون پخته پستی ز جنبز
زادید خنجان چون از گان تیسر

در صفت شرب و طبع مدح خود گفته

کجا چشم انگنی و پای و میت
که نکام می ایام شادیت
آنده خط مشکین که بیامده از قاج
عمر که بیاید تا صبر برود
شود طمش و آزار ام بسیار
مشرق و در همیشه بر رخسار
نکاری سمرقند و ماه منظر
بر شکم خون شده است و بر شجر
بر آتش بگذرد بر دوشش گذر
دیکن بر سرش شاه منور
ز خلد آیین بوسه ناه ایدر
بجویشش منم بیقوب دیگر
ز چندین عاشقانه شعر و لبه
چو قویزی فسه و آویزم از بر
با سخن رشید کش بالا حسو بر
همی عارض شو بیاب کوش
پنکنده با سوا آرد
بدست هر یک از اوت مجر
همی ابر بر دیبای حاضر
تیرج سبز زرد از بار سبک
که ماه از بر همی تا بد را و بر
فردان از سرشس تاج کوه بر
چنانچون بر سر بدخواه جز پر
نیروشش روان تلخ را شیرین

می صافی پارای بت که صفت
بنا می خوریم و شاد با ششم
دایک دل من که گذشت بناراج
کویند صبر کن که تر سبر برود
من ناچار دیدم خوار شتم
آن مرتب که کالبد از نور
چو چکمه تیغی رود لبر
سینه چشمی که تار ویش بریم
اگر نه دل بخواهی سپرون
بسان آتش تیز است عشقش
فرشش آردی پاک صینی
از آن شکر با نشت ای که دایم
از آن لاغر میانست ای که شتم
بمن و تا بدارم یاد کاری
چون نام آن کار آمد بگو شتم
همی بگریستم تا زاب چشم
بگردار درفشش کاویانی
کل اندر بوستانان بکنجیده
سحر کا آنکه با نرم جنبه
نکاران در کنار دلو نده لول
یکی چون خنده از زخمش است
درفشش میرا بوسعد است کوی
توان بری که ناساید شب و روز
زان تلخ می گزین که کرد اند

از طلعت او هوا چنان کرد
 آتش را مریح گنشدی
 بگردد آب و یخ در آبگینه
 اکنون گنده پستی از تک تا مین
 مرغ آیم که تو داری خنجر از تک
 بنگر از تو ز کفار بدی با جدا
 در آگندای مسنم بر بهشتی
 زمین با من آلوده ذیبا
 بی رخسار و هر تک یا قوت
 ز گل بری کلاب آید بهسان
 لب یا قوت تک و ناله چنگ
 کسان یار کار آل و اداری
 خای لشکرش ناپید و هر فرد
 خود حرفی در تذکره لب آلاب آورد
 ای که در پنج تیغ ترا پاسبان کن
 جهان با ما نافرمانی باز
 یکی را نفسی یکی را دمی
 چرا عمر طرد و سوس در آج کوه
 اگر نه همه کار تو باز کوه است
 زود چیز کیست ز در محکمت را
 که را بوی و صلت تک خیزد
 که حکمت بخارست کورا بگیرد
 بشمشیر باید گرفتن مراد را
 خرید باید انجام و در شجاعت

دقایق مروج

گر خون خند و سینه شایین
 استاد شهید زنده باستی
 دلم
 فرزندان هر چه سپهر شمع روشن
 اگر آید و در یک فنس رده

وله هینت

نذر آنم که تو از در پی چسبری
 تا ز کفار جدا باشد پیوسته نگاه

وله صیبا

زمین اخلاصت اردی بهشتی
 هوا برسان ملک آلوده بهشتی
 می بر کوه نه چاره گشتی
 که پذیرای گل اندر گل سرشتی
 چنان کرد جهان بیز که درشت
 بدان ماند که کوهی از می و تک
 جان طرا و سوس که ز کشت کوهی
 وقتی چار خصلت برگزیدت

وله

کسان قلب دور آل سامان
 اگر چند جا که کنش اطمین

در مدح انجمن امیر ابو سعید محمد مظفر محتاج چچا گوید

وله

دی کرده بود دست ترا پاسبان
 تقدیر کوشش مرقد در آسمان

یکبار نشیبی یکی را فزازی
 چرا ماه و گرس زید درازی
 چرا زیر کاند بستنک روزی
 صد و اند ساله یکی مرد غریبه

وله هینت

یکی از خوانی یکی از خسرانی
 یکی جنبشی یا پیش آسانی
 خواب پزند نه شیر زبانی
 بدینا بستنش ای بار توانی
 که کی ز نام ملک بر نشسته
 زبانی سخنگوی و دست کشاده
 دو چیز است کورا به بند اندر آرد
 که راحت و شمشیر و نیار باشد

وان شاعر تیره چشم روشن بین
 زان فخر خوش و معانی ز کین
 بیک لولای است که هر بین لولان
 بچند گاه ز پر پی آهوان سخن
 تا ز دید ببری باشد همواره پری
 بد کمال تو ز دیدار بهی و بر سه
 چنگ آینه گیسو و جز بگشتی
 مثال دوست بر صحران بهشتی
 بنجانی نرمی و جانی در شستی
 بگشتی از همه خوبی و ز شستی
 می چون تک و کیش زرد بهشتی
 ز پشم تیغ او بپذیرد ایجان
 به پیش رایش برام و کیمون
 گوید در مدح چنانان آینه بت است
 دیار قصد دست تو در کار خورشید
 که بر کس نیایی با کس نازی
 چرا اهلها سندان با نیازی
 چرا شصت و نه زیت آن ز تازی
 چرا آنکه تا کس ترا و افوازی
 و کرا آهن آب داده یا سانه
 دل بهش کینه همش مرمانی
 یک تیغ بندی اگر ز کاسه
 بنایش تن سرو پشت کیانی

اسمش شمس الدین محمد و از فضلای مجذوبه در سار حنین لا وطن گشته و بختیاز نام و سینه
 بوی نسبت کند تا نظم سنده با ذرا با رزقی منسوب کرده اند ولی از هم غیبت سنده با نام کی از
 شاهزادگان استیم کی نیست که دانا و فسر زانه بوده و کتابی در حکمت نگاشته و بنام او معروف است و در زمان سلطنت شاه
 از رقی بنظم مطالب آن امور شد ولی تا حال از نظم و شش آن اطلاعی حاصل نشده شیخ سعدی شیرازی گفته است بخت چه خوش
 آمد این نکته در سنده باد که عشق آتش است ای پرنیاد کشته اند در موطنه و تکبیر و اظهار خالق و دقایق بی نظیر است و قاصد خواج
 حمید فخر الدین حمید بوده و طبع عالی داشته و لوای فصاحت و بلاغت می فرشته از اخبار او چنین است در دست آمد

وزان تند باد چه شکل و پیکر شش
 کشتی که چشمه دارد و چنان سار شش
 وان صورت تجیب از روح پندار شش

در مدح وزیر الوزار خواج حمید فخر
 الدین حمید کشته است

دی با را بدیم و روی خوشش
 زنده چو پرنس از باد لایح چه
 کسرم کجا شد آن چه حسن و لال لبخ

باغ آسمان دیگر که باغ و نبات
مشوق از گنجه زده کل بقعته در
گرچه کشت گلین نیاز هر کلی
آخته جوا بهر قوت است رنگ نار
باغی که است اهل هنر اکنون کوی
گفت این صفات حضرت خرمزماست
عاشق سبوی قشد شملان نظر نمود
در دشت غم چون کشتنم که کشت
اگر حکم جناب می بردی
دل طاقت و دواعی تو کی در دانی کار

دیباچه مرقع

شکر فزونی باز کرد سپهر
گیتی برآورد کرده بود دی
ابرازین پس فرو کشتاید شلو
کرد و چون زوی کند پیر برآنگ
گیتی کرد همه فرین چون آنک

دیلمی رحمت الله علیه

بزرگ می باشی و بزرگ کل قبابی
آدم بستانده می آورد چون سیل
بگس می سیند و کور سمن سیرین
من از خدا و از تو بخواهم گنوں

دیوانه

طالع شده بر روز شب کمال اختر
در تکه زبرد محلول تبرشش
میوه بصد آمد و بنشست در پیش
چون بگری لعل شده شش و جوش
ز بهت سرای طرز اساحت و شش
والا امید دین که سپهر است کوشش
شمر و جز غیب رو کوشی محشرش

جد غنچه خم زده بر عافش کن
آذ و در گذشت و چو عدلی از غنچه
استیب چو کل رخ سبب دفع شد
اکتم که باغ از کل از میوه خایند
از ضل کست نش از علم ستمش
انچه بری نسب گرامات ایزدی
بر لاغران محنت گیتی که در جهان

وله صیبا

در حسرت و رضای دل نکردم
جان را در دای چون کتم ای جان ای جهان
از حکما و فضیلتی در قاصد
و مدتی که زان در این موده مردی
کند یکایک بقدر سبب کارون
ز آنکه بدانند سوز از برش طلحون
میزد بر که و دشت و دایمی
آب زانند آنگی سپیدون
حکمت از عدل میز فضل فضلون

چون زلف در بر من خطا میسرش
آن مثل اگر رفت بهین مثل کیرش
بر کس که دید که نه یا قوت احمرش
وز حله خزان بر سبب زندگش
از بود بوی کوشش از خلق کوشش
از نور مثل و شیر سخا که در جوشش
فری شد از از اشک لکنت لافوشش
یاری دهند جمله احضای کیرش

بجز ذرات روح و شات کی خوانم
یاد شب وصال و اندر دل و روان
ان تبریزی اسدی طویلی و ده
در عالم فرج این ابیات از دست
بچون موسی گرفته بچو با رون
با و بهایش کرد در ویشش اکنون
چون چون دان و سچون چون
ظلمی با سید دم کسی بدر و کون
بس کند کس نه جلدت لب چون

از شعراء و علمای سابق بوده
ای حال شاعری ما هر شش طبع بوده
بوی بار یافته از دست او فیند
بچون خرد بیند و کین خردستان
تکی جزوی زود بنویت پر پرت

از حکما و شعرای متقدمین است
از بلاد سند باشد بعضی کونید تخلص می یولی بدال نیست
دیده نشده و موطن زمانش فحیده نکردند از تحقیق معلوم شده که او از اهل دیولست و دیول زو و ایست تته و دیول معرب است

چنگ و آشوب یکدیگر چنگ
بر دل شک جهان پذیرن کت و کت
در پهل شکر نارت نباشد نیرنگ
تیر تاجه رود در دل سنگ
از پی سنگ اورست بلغان رنگ
پشه بر ششورین که برین رنگ

چنگ بر چنگ زلف چنگ
هر کجا خنده تو هست بخرد اشکر
آنچه با سبب کز زلف تو که است
که حلو سید خواه با نحال رسد
اکی از دشمن او فخر کنی فخر کن
روز روشن بعد و پویش تیر شود

چنگ من بس زلف تو چنگ
هر کجا بخش زلف تو شکست چنگ
ناصر دولت با دشمنی کرد و چنگ
که رسد باز چنگ از در شاه چنگ
فراز و کن که نیاید جهان فخر چنگ
چون آن دهم بزنگ کسی چنگ

ذو القهار شیرازی

سیدی است فاضل کمال و معاصر حکیم خاقانی شیرازی و فکلی شیرازی و جمال الدین صفهانی
غور شلم زمان دولت خوارزمشاهیان نام نامیش سید قوام الدین حسین بن صدر الدین علی بوده
مداحی و بیفشاد لر را می نموده که از جانب ابا قحان غورستان غیره حکومت میکرد و در قواعد صنایع و بدایع شعری استاد و مخترع
بود شعرائی که بعد از او آمدند مانند علی سلیمان زوتیست معنوده و طمش در شمشیرش در منجاب و از قصاید انتخاب بر می دین و فخر نوشته شد

ای زای روشن که بجز تو بر صوب
آفتاب آرد بجای غنچه گلشن
گر کن پیشاخ و بی چکل بود بارغیه
ز بهیاد شریعت خلاصه ایجاد
نمونه روی جلالت ز دید او نام
بود سپهر شرف را معالیت اجرام
قوام مکی و کلک از قوام تدبیرت
ز ایتنام جنابت ستون بهشت قیم
بروز عدل تو در زخمت گمان جناب
ازین قصیده خور و جملت اگر میگوید
مطهره شبنم خورشید روی حسین
جان شتاقان که خواهد سخا و پذیر
انگشت کیسوی غیر زینک افشالی است
رایت بشهر بار خستران در تمام
هست و باغ امتثال امر آنوالاجتباب
تا تا بد بال پشته قوت پیل سترک
چو در غلبت شام شدگان رستم هم
دهد زینت کنون که بلو کوه در سها حد
جان ز چاکر سیما با فدشت شهرت
نعمایم در راهی از آنکه آمدی طعمه
عجب نبود درین به کام کاب کوزداری
گر آرد بر عدم کمیز تا که تا ختن صحر
جهان فصل خرد الدین که از شوق مینا او
کینه بنین در گاه عالی ذوقش آرد
شما خزان چینی سراج که در زبان اهل
باز چو زخما ز جوبانگشت طرف بستان
تا که در بسته زار دست باشد جام هم
کز آرد دست دوست بگرد باشد در
رفتت با شمشیر پاره رفتت تا سب

ای جز صافت یک کوزه نورا آفتاب
شتری آرد بجای غنچه گلشن
ماریندان بی چکل باشد شیر غاب

در مدح قوام الملک وزیر گوید

بود بروج بسز کفایت او تا
زین رو صفت فرد و کس کشت و کشت
ز چار طاق جلالت نبای سب شاد
ز تو که هست خلاف طبیعت معنای

در مدح حسن و شاه لر گفته

جز سواد زلف او جانی باشد نشین
شده از خاک پای شمس استین
خاستن را کینه پذیرفته کونی کینین
انحر از بر جباه و استعمار برین
خویشش آینه جان مرا نشود
خسره بهام یوسف شاه شیندگان
از آن میدان که از فرج شمع بر سر
از حوادث دهر اقبال او تند سینه
چو پیشه جاسز با پایال پل یاب

در مدح خواجده سید الدین سمری

اگر دوست این دینی چه صولت مرا
باشد متنوع در آرزوی صحبت ایش
نیفتد بر سر حرقه آنا خورای میخ
ز تاب صفا که بگو بسکه صلیب منی
ضمیر حسنی از فیض شکر بار بار
ازین نیلوفری طام را بخت است چون

وله صینا

گر کس نازد به بس بر و باج کین
وز تاب هر دست کوه با او کین
گر کند در قضا باغ یکدم بال باز
کو بر شب تاب کرد ماه در جزو صفا

در فلک را از کف ز تو باشد قهاب
و ندان کشور که تهدیدت باشد عتاب
دید بخش ز بندوی سپاه بخواب
ز بندگی تو کیر سعادت استعاد
گذشته یک ذوات ز منزل اعدا
نکره کاری باشی مستر از خندا
عدوت را مژه و چشم نشتر فضا د
دقیقا که زبان خرد کند ایراد
بسان کرکات در دل آرد
مرا ز دست نهرا می خیشتن فریاد
در ضمای نیمروز آورده ملک انگین
این واک و پشتی کرد ان کردی چنین
بگر پیش آستانش آسمان بسدر زمین
تیغ او از کله بدخواه خواهد سر کزین
وز نوپ ملک را ز سپاه حسن حسین
با چو روبرو دشمنان ز ایزد دست شیرین
شمر شد آهسته خندان آداب یومین
کنند ز کون شبنم ز کوه بر شاخ کون
و که مقدان کشتی ز رسم سلطنت حسن
که سوز طلین چو گوگرد و سازد آب بر زمین
اگر تاب خورشید آذانی سنگها آید
چنان که نسبت مخدوم باشد خاطر دشمن
چو از زکوه هزاره بلو کوه کرد و استن
اگر چه در نهایت و در زبان ایشا و چو کوه
هوادر می چنین عیان کیتی در خزان
باز چو کیسوی بلرشد هوا جزو فشان
لاکه که کرد چهار حسنه زنده شوک
لعل نانی شود خورشید در اجزای کل
صولت نام حرم و حشمت نالک جانا

راهنیشایوری

سیمندی گفته است و در اشعار و بیست نظامی عروضی او را در ذکره خود ستوده و ثبت نموده از او است
 خوش گشت عین خلقی خوش گشتن چو
 شیداغ چون بشت همه راحت و طرب
 همه خنده درفش اند بر ساعتی خمام
 دو وصل لبران همه بانا زو با کشتی
 از خیر چه هست بر آثارش دلیل
 بگشته بزور سخا کردن طمع
 که آسمان گذشت چه باشد چو جاه تو
 شیرین شرزده گفت از غم او قلم
 در گرفت دایت بمخوق تو قدر
 سمن می که لب شکر و بوج دیاست
 به تک تنگ لب باقرای او سگ است
 همه جلال تو نیم سپهر این پیش
 چشم بر چو پیش تو کس دیده با کستان
 که چهار راهی اند شکفته در بشت
 قاش سروست اگر سردی زدن که
 فضل او پر خیت کوشی شرقی غرض
 خلق در یاد کن تا با پستی شکست
 خند آتینی زنده کرد کارش طول و کثر
 از جهالت است کرده زار از گوکب که
 آفتاب است داد جانم را بغیر از بی شیر
 دست سلطان کند یک پیا با زلمها
 شمع و خشم ستار ما را غم شمل
 کردت هست اینجور کانه خطر باشد
 سایه تیغ تو کند دست در ایران مان
 زندگانیز از پید بر که باشد خصم تو
 نیستی کردن و هستی همچو کردن کا مگا
 در زمین با دانه بیشتر چون یولین
 چو دیت یکبار جشن می بدل شود
 ندید چشم او هرگز ندید کسی فغان
 بیدار تیغ تیغش بر خون شمشیران

من قصاید

صد طبله مشک پند هر ساقی صبا	چون بگفت کشاید غمیش شود کس
در بجز پیدلان همه بی برگ و پنبوا	از دلبران خیال بر پیدلان سول
وز خیر چه هست بر آثار او کوا	بر موجب مثال تو هم بر چه هم چون
بر بسته بر دست کرم در میان	با صلح بستن تو جهان همه لبران
که مصطفی گذشت که باشد چو قاضی	در شغل نامح تو جهان کوشد جهان
دایت کرده در گفتش از چشم و صفا	ای کس شک خار در خدمت بدون حق

وله ایضا

به زنده زنده صبح دلربای او سپتا	بگرد عارض خوشش دلبری بشت
بهمه جمال تو باجم زمانه چه بیا	از فقه حکم تو چندا که شرح را در است

وله ایضا

که بهشتی ای می اند شکفته در بهشت	هر که یاد وصل او یا بهشتی شکفت
عارض نه است اگر با بی پستی	در کرم پروردگار کوشش کردگار است
جو داد و جویت کوشی خاص و خاص کن	و هم به پیشش شوی سده بهنگام
جو داد و نام بر تا بر پی سیم با	پرود تا از یکون خیرش ز بال جبریل
خند آتیری از چو بر پیشش بود ناز	ای بود دولت چو شاخ گل با از آن آرزو
وز نوال است در یاد از کرد هر کنار	برئی کوشش شیر تو با آفتاب سید

وله ایضا

را می لانا بود جان خوار اشیر	بر امید حضرت عالی بر فم از وطن
جلس انسیم پیا مانا که حکم ز فیر	خار ما اند کرده ای نام تر بود از من
کی بود مکنک باشد چو کارای خطیر	از روی شد بدتر تا هر که اند خواهد دید
تا که کوشی از خندت در روزان	هم خیا شقی هم شمس دولت دست
دید و مانی را نشاید هر کجا و با خیر	هم بر جان سیزی هم جان خیل سفید
نیستی یزدان هستی همچو یزدان نظیر	تا بود کرد فلک شمس سیر خنده

وله ایضا

چو رویت ای که کند شمشیر کجی کند	یوی که دارم بوزر دور که بود خا
ندید زلف او هرگز ندیدیم سبلی خا	بیدید چشم خیا شمشیر سبیلان با
بدون خط و طش هر کجا که خوش	سازد از آن دولت با غلوزی یاد

حکیم فاضل کامل بهر قادر بوده در زمان دولت غزنویه ظهور فرموده گویند با عنصری غیره مشاعر
 کرده یعنی که نید زبان محمود در دنیا فته اما صح است که در یافته زیر که مدح سلطان محمود و خواجه حسن
 سیمندی گفته است و در اشعار و بیست نظامی عروضی او را در ذکره خود ستوده و ثبت نموده از او است

خوش گشتن هوادری ساخت از هوا
 شد دشت چون سپهر چینه زینت و بها
 چون بر دیده بندد که هر شود روا
 وز پیدلان تیسر بر دلبران تو ا
 در قبضه حسام تو هم خوف و هم رجا
 با جنگ جستن تو هر سوسر و غا
 بر فرق حاسد تو جهان کرده آسما
 ایند که قاف زحمت برون صدا
 بر سگرفت نامه سنش تو وصف
 که قباب قماش چ روی او زیست
 زیر بر و چشمش بجا دوی بر خاست
 رسیده حکم تو چندا که کنگ ایست
 زلف پر تابش ز سنبل پرده دارا لورا
 هر که بند روی او پسند بهاری بچکا
 در سخا آسودگارش در کار استعا
 چشم بر بخشش و شواری خند در روز بار
 طول عرض نیکو تیغش ز فکر کرد کا
 دوی تو طقت چو ماه نوز خورشید بچکا
 ابر کوشش شید تو با آسمان اندما
 شب چشم چون بیاچین بسیار بشیر
 نام نید بزبان مدح صاحب غمیر
 سنگم اندر پیر پلوزم تر بود از خیر
 بر تیر چون آن شده نامیده بر اشیر
 باز دلی ملت تو می دیده ملت قریر
 هم بدل روح خیزی هم کلف بر مبطر
 تا بود ز زمین یو لیس با نذر ز جیر
 بر فلک با او خواهد تو چون شمشیر
 جنگ او زدم وقت و قتی که بود خا
 همیشه زلف تکارش ز همه شادگان
 ستمکاران ملت را تیغ حیدری با

ای ملک ابگر به خشان لم
 سلسله بتی بنیاری بی از ضلال
 در آید بگوشش چرخ اقبال از کون
 ای یازد چرخ گردان ای کعب بحر خط
 هم پوی زدم در طبعست پوی اول فرج
 سرود بیستی چنان که بر دزدل چمن
 ماه را اندک از جان راه را باشد کعب
 تا بچسبند همت شاه و دواز
 بشه هر شش بچسبند دست از دین اول
 در میان آنگه قد چشم که او بند که
 تا خمیده نشسته سمیت یارب میان
 عالم فخرند مولانا علی دل بو الوفا
 قدر او زنده که باشد کعب نیند از حرام
 که نازم زین سخن سپید گزاف و نازدوان
 هم مدار رحمت و قدر و شرف است این
 بارو آن چشم سخن ساز کاره کار ساز
 نظم تا چون زنده و پروین کاشن اثر
 چون سخن بگو بود باشد خرد از تربیت
 تا زبان در شکوه و مرد باشد خرد
 عالم آزاده کی واری محمود آنگه هست
 در تشنه است کونی در کار اندک
 ای سپهر بیکار ز نظم و حمت سپهر
 هست با حمت و دین که چو گزافا کعب
 این چشم بعضی بی بعضی بی بعضی
 در چشم کشیده سینه سر سر
 بردشت سیر راه و پروین
 قمری که نظم چو حسان
 ای عادت خمره تو آشوب
 صفت همه چون بیانست لاغر
 کرد و ولت طواف رحمت
 فی شد چو آن لب و نه شکر

رافعی سنزویی

وله ایضا

دایره کردی بخیار جنبه بار ظلم	بر کند عجزت هر دزدی خالی از پنج
در هر دو یک بختش عالم بود از دم	در خستت آیم به پیش از دم
ای بگشت از بنیان بی باخ و دوزم	هر که از تو آید عجز باشد چرخ

در مدح خواجه حسن میندی وزیر
 سلطان محمود غزنوی گوید

خسته گینش میزانی شمن از جان تن	دیده بان موزار و کن چشم و لطف
برو مان گدغه چشم که او گوید سخن	ایر که هر بار بر دزد چشم که هر کس
تا چشمه چشمه زوش آید بیاوین	هم زمین زین آزار تا در شینک

در ستایش سخن و مدح محمود غزنوی ابن
 ناصر الدین سبکگین غزنوی سر مایه

بر سخن خرم در از احمد بان هربان	سازگار بر انشان علم نهان
ترا چون گس و شیرین بی کعب نیند	ز کس و شیرین بی کعب نیند
چون بان شیرین بود باشد در از جان	زشت را لیکو کند هر که بود کس سخن
تا سخن مدح که بد مرد باشد شادمان	شاد مانم دایم از مدح شمس کاهگان
سیرت محمود او از او کار از اتقان	بازدی که ختمی چو خوشترین با بدنگ
ختمش است کونی آسمان از دریا	است جو در شرف غلام بر یکدیگر دم
ای جان دیگر از اقبال دولت چنان	ای خار از روز شب با تو کاب انجان

وله ایضا

بر دست نهاده لاله حتی	شد آب کون میاره مخرج
در باغ مقام لالت و غزنی	سر بزد و شاکان بیعت
بیل که بنش بر چو اعشی	بالای زمین سیر بر هر قل
وی پیشه طرزه تو اسنه	پیره و دخلت دلیل حسیان
گینت همه چون مرغیت فرنی	دل داخل جزیت مسکن
زیر و دخت کین بلوسه	کل از دخت پرک ز خشت
نی ماه چو آن رخ و نه شعره	

و هو امام الدین ابوالقاسم ابن ابوسعید شریح صغیر و شرح کعبه از دست و ششده
 سی دست در غزوی در کشته

کرد عالم کشته از خوبی و زبانی علم
 بنزد عشق تو هر پای جبهانی اسیر
 بر مدارک فرق کرد و منت قدش قدم
 هر که بود تو باشد بنجل باشد جویم
 هم نوای کوس که گوشت نوای بریدیم
 کردیستی پیر تا پدک کردی چمن
 سرور با که از دل سرور با شمعین
 تا بیدان کینه جویمت مرا تغزین
 پرده دار آفتاب و در زلف چشکین
 با و خبر نبرد از جبهه و خبر من
 هم کعبه را از لطف افعال جبهه بدین
 آسمان سروری که ستودید اول سخن
 جاه او شاید که باشد کعبه سلطان چمن
 از سخن بر چه باشد تا سخن باشد در دین
 هم سخن حضرت و فتح و ظفر همت اندان
 مودبانی و اثر حکم زمین آسمان
 زهره در دین بشکر کارمان کار من
 پنج شیرین کند هر که بود شیرین با
 شاد مانم دایم از مدح شمس کاهگان
 با جوانی و لطف چو خوشترین از در جان
 هست خلقش را بی و دیگر نبرد کنگان
 ای کوم در سال مر با تو عنان اندهان
 هست با طبعت هر که بر کعبه کاهگان
 هر وی نسبت داده اند
 شد خاک کنون بباله حبلی
 کرد آمد هر کنگان بشور نسے
 پنهانی جان بساط کبره
 روشن و درخت پان تقوی
 جازالب بیدینت تا و بی
 می از لببت بشر بفتوی

و هو امام الدین ابوالقاسم ابن ابوسعید شریح صغیر و شرح کعبه از دست و ششده
 سی دست در غزوی در کشته

رخت دلم هر چه بود عشق بغارت پیر
یا جانی دست که تا ناز کشید

رابعه قزواری بلخ

صبر ز ایهیت خود عشق نکارت
حلقه زلفین یارید نیارد شمره

هر که بید عشق کام نهد کام نیست
وصل شد و چه جفا که در بلخ عمر

هر که در ایوان صبر دست نهد پای برده
خار پیری رسید کن بجوانی بمرده

از نسوان ملک زاد کانت پدرش کعب نام در اصل از اعراب بوده در بلخ و قزواریت در
حوالی قندار و سیستان و حوالی بلخ کار انبیا نموده کعب پسر عیاش نام داشته و دخترش بعد نام

که او از این العرب نیز می گنشد رابعه مذکور در حسن جمال فضل و کمال معرفت و حال حیده روزگار و فریده دهر و ادوار
عشق حقیقی و مجازی فارسی میدان فارسی تازی بوده او هوش در خانه نجات الا نش مولانا جاد ضمن عنوان عارفه مسطور است و در یکی از
شعراست شیخ عطار جمل از حالاتش نقل مذکور در امیلی به کتاس نام غلامی از علایمان اورد خود بر سر سیده و انجاش عشق حقیقی کشید
بالاخره سیدگانی برادر او را کشته بجاییت او را قهر نظم کرده نام آن مشنوی را گلستان ارم بنامده معاصر آل سامان
میرموده از آن جمله است
چو بخت آری پیش خدای عزوجل
که بپوشد شکر ز برت با تو هر عمل
فمن بگریز با بعبد عزا دل
چون به بجزا ز به سلی سبانی قدر من

من قصاید	
بزم اندر طغی می شو پیش	نغم سپهر شوخ اجم هم با تو روا
بسنبل اندر پنهان گنبد بزم جل	بر آینه ز در عنت آنچه کشت حکیم
بر یکی سگبیل از دران چو خشتین	نابدانی در عشق و داغ بجز و گلشنی

وردی کی بوده و شمس زینکو
بر عشق می تهم کنی به جیل
به عشقت اندر عاصی می نیارم شد
بروی نیکو تکیه کن که تا کیند
دعوت من تو آن شد کازرت عشق

میرموده از آن جمله است
چو بخت آری پیش خدای عزوجل
که بپوشد شکر ز برت با تو هر عمل
فمن بگریز با بعبد عزا دل
چون به بجزا ز به سلی سبانی قدر من

این دو بیت تیراز چهار اوست و محمد عوفی صاحب تذکره لب الالباب نقل کرده
که بسبب این دو بیت به کسر و وین طلق شده بود

خبر نهد که باری بر سر ایوب
ناج لی نایح من الا طیار
دوشن شاکد دخت کی مرغ
سجده ایم ز یاد خویش و نامل
ز بس گل که در باغ ماوی گرفت
گر چشم محزون با براند ز دست
بی ناز اندر صفتین قندج
چو در جهان شد اند باس کبود
عشق او باز اند آردم سپب
تو نمی کردم ندانستم همی
عاشقی خواهی که تا پایل برک
فشان از سوس گل سیم و زرباد

ز آسمان سخنان سر نهد زین		اگر یار و زین بلخ بر وار صبر
هم از شعرا دوست		
نوحه میگرد و میگردیت بزاری	قلت لطیر لم تنوح و تبسکی	
نوحه نالی که با سعادت یاری	من بگریم چه خون دیده ببارم	
این اوست تیراز و بیت و بعضی بود کی نسبت داده اند		
سرسگی که در لاله ماوی گرفت	سز کس تا زه از زرد و سیم	

سز که با در بر من بی گمن وین
ناج ستمی نایح لی تذکار سس
فی الدجی القیل و الجموم دراری
نوحه کرنی که خون دیده ببارم
چو من نگ از تنگ مانی گرفت
که کجی رنگ رخسار لیلی گرفت
نشان سراج کسری گرفت
بنفشه کردین ترسی گرفت
کوشش بسیار نادمه سود مند
کی توان کردن شنای چو شمن
زهر باید خورد و سپندارید قند
نمود از سحر مانی صد اثر بار

از غزلیات اوست	
گوشیدن سخت تر کرد و کند	عشق دیدانی گرانه ناپدید
پس ناید ساخت با بر سپند	زشت باید دید و انکارید خوب
ز میادی که رحمت با در بار	بباد از شش آرد صد نشان آب

از صفاد بلخاد و صفاد حکما و شاه پیر شریعت همش شیدالدین محمد بن عبد الجلیل البلیغی افشاره
زیرا که نسبش با میرسد در همه کالات صوری کامل بوده و در ضمن سل و مزید علم و ظهور ادب
توبی سلاطین را با خود در بان نموده خاصه سلطان التغر خوارز شاه پیر که در حضرت او ذم و ملک الشعرا کشته و پایه قدرش از عین
در گذشته رسا که در قواعد و ضوابط فصاحت و بلاغت سخن نموده حدائق التوح نام کرده با جمعی از شعرای آن عهد مانند اویب صابر
و دوستی داشته و با یکدیگر سوزنی و یکدیگر انوری مباحثات نموده و با انوری و رانصومت بوده بسبب محارت جبهه او را و طواظ لقب
کرد و چرا که و طواظ نام فرنگی است کوچک چون سلطان التغر خوارز شاه پیر با سلطان سبغ خرمست بوده رشید بنا بر متابعت

التز بعضی اشعار در گویش سبزه نظم نموده که سلطان سبزه سو کند خورده بود که در اقبال ساند بعد از استیلا شفاعت بعضی از خدا از جبرئیل
 که که شت مدت عمر وی دو هفت سال بود که در جوشان در ۲۵۵۵ بمغایا جرحیت نموده که نیز بر جسد کلمه حضرت امیرالمؤمنین علی
 علیه السلام بوی منسوب است و در این هفت هزار بیت ثبت کرده اند تا ملاحظه افشا و آنچه از اشعار وی اسرار علی بود و خواب و نوشته شد
 بهار جانفر آید جانش خرم و زینا
 همه طرف صحرایست پیاوت و پرب
 چو شمشک همیشه است از غمت بر تریان
 زین سینه پر آتش زین دیده پر آب
 ازیم عرق غرق نیاید مرای
 ز بنور او بود عالم چو شمع در صبح
 کفتم که در شباب کم دولتی است
 کجایی است خاطر تو پاره که بر خیز
 از بر نصرت تو ز در صبح با باد
 در رخ زلف کوشش تو کمترین شاد
 از خواب بر بخیزد آلا بیخ صورت
 روزی که نیزه را بود از سینه افغان
 کرد کشت او چه در آجال اقلع
 از خون تازه پشت زین پین بر تندر
 بر جان بسکال از صفوه اجل
 شاهان اگر از تو بخت عدوت را
 از که بر سبب شتابان و در یک
 از آهوان یایه کار سبب بجز کز
 تویی که تیغ ترا شد سخر آتش آب
 چه باک آتش آبت که چون طبل کلم
 ز کین مهر تو گشته محقق اندوه او
 و کرد آتش در آب بجز خلقت
 همان کند فرغ تیغ و بیت رحمت
 بر حریق حسام در حریق انعامت
 چو تو کبینه بر آهوی از نیام حسام
 میان مهر که در سر کشان چهارا
 خدایگانا کی از حرب کز تیغیت
 همیشه که طبع و سرشت میل کنند
 نصیب عابد و غم دلیت در معنی
 رخسار و زلف چشم تو در بوستان حسن

بیاغ و ریح کند ز درخشش قله در
 بر آنگان زستان است پر جان پر
 چو کوشگاه کاوه است از زینت
 بیاغ از زینت شد چو در پهلان حقیقت
 بر آتشیزه که کربان بیاغ دیده
 کن اسبزه از زلف شده بر زلف از بر

وله حبیب

در سینه صحرای در دیده هیچ
 چون از بکر در مراد و کلاب
 نابد است دولت از دست شد
 چو غیبت نگر تورا خورشید
 بر تنیما کی در صفا آفتاب
 کوز کف بخش تو کمترین تاب
 بر دشمنی که چند شمشیر تو خوب
 جای که تیغ را بود از فرقه آفتاب
 کرد که ستم خیمه آمار از طب
 ذکر دیر روی او چون پر خرا
 خواند زبان خسته تو آید فدای
 کشت از همه غنیمت مقصود آریا
 دید چو پیش آید کم که در شمشیر

وله حبیب

ترا شد بی طبع دست آتش آب
 ز شرم و خوف تو گشته مقصود آریا
 شود معجزه کرد دست آتش آب
 بید کمال که بر موم و سکر آتش آب
 بود معطل و باشد در تو آتش آب
 ز با خورشید تا با گد آتش آب
 گرفته از غم و خونی و منفر تین
 گرفت و صدمه بر پیش کش آتش آب
 سوی فراز نشیب آید و چو بر آتش آب

وله حبیب

بیاغ از سرشکوند شد چو خنده بر لب
 زمین شمشاد و خندان چو غنچه غنچه
 دان لا زلف از شد پر گو لا لا
 در و اگر گشت قانع عمر من غریب
 کیتی به ز ساغر محنت مرا تراب
 اقران من خمر و در طهره فدای
 در دم شد ز غمای جان چو غریب
 سراپا طرب شده با تو چون شراب
 در خلق قانع تو خجل گشته مسکن
 کربان دل پر آتش ناله چون آفتاب
 و تو غریب نیست کرم چون کل کلاب
 جانهای بر کشان و عالمی است آفتاب
 و لیا پر از شر که آتش صراب
 اندم ز قتی تیغ تو در دما شود کلاب
 در تاب غم تو دل سر کشان آفتاب
 چو آنکه تشنگان بگر افتد از سر آب
 شیطان با پی ابد با طله شهاب
 چون شیر شنده لغز زنده در میان آفتاب
 گنده است تو ز لوله آتش آب
 رسد بیکر آن بود بیکر آتش آب
 زیر پای تو نسیرین صبر آتش آب
 چنانکه در دل غار است صخر آتش آب
 کوفه در چون کوه در بر آتش آب
 ز عرق غرق با ایم و بیکر آتش آب
 همه بی طبع آفاق کبیر آتش آب
 ز نوک نیزه وار صدمه ز غم آتش آب
 ز کوه می از لولک ساغر آتش آب
 عدوت را همه بالین و بر آتش آب
 ز ضرر و زخ و از عرض که در آتش آب
 بر زلف از سرشکوند و شاد و عسرت

گر بگری و آتش آب از جال تو
 آنگاه که اندو زماند به شخص من
 زینت باغ چون خلد بر نیت
 حمید همسپو خاتم شاخ گلبن
 جان سپرد بنا کرد و ایزد
 علاء دولت و دین آنگه تیغش
 کف او قتل و زیرا کلید است
 ز انواع امانی بدسکالش
 ز بی حال تر آفتاب کرده بخود
 ترا و جدو غنود چشم محمود است
 فدا بود تو با بد بخورد و شیرین بود
 نیت و صد هزار سوسن گل
 با چنان لب چه جای این دولت
 او قبا پوشد و کمر بند و
 شرباری که سایه خطش
 کف کافی و همه کرم است
 پرست آن یک بی نصبت
 کج در رخ تو انگر و در ویش
 نیت ز خلاف تو در دم خرب
 بسن سخی و در شرح صد هزار قبیح
 ز خون گشته شود صورت من بجز
 حسام تو کند آن خطه بر زمین پیدا
 گرفته فایده فسح تو زمین زان
 بقدر عورت مسجوع و قبه مرفوع
 بموقف عرفات و بجمع عرصت
 که تا نیاید تو یک خطه سار فنا
 ای من ساق ترک مشک خدار
 دل من بر ستاره ریمین
 مجلسی ساز خوب چون رخ دوست
 از کف ساقی همین ساقی
 تیره با طعنتش مه کرد و ن
 دو تنی باشد از کفنت با ده
 آنگه مال حسرت این کیستی

کرد منتش آتش و کرد متوزر آب
 من میان آتش و خیال از زمین

وله حبیب

با صین بلند چون رعین است	نار آسمان لوی لای است
بر آن گل سپهر با قوی نمین است	بهارا کند در صحر از نعمت
کمال قدرت ایزد چنین است	چو رای شاه کیستی روی گیتی
بر هیچ نام صرا اعلام دین است	جهان و تشن زیر حکم است
دل او کج و آتش از زمین است	زهر قمر بد خوانان با شش

وله حبیب

نیاید منتظیر تو از دم بود	دل مرا می مقصود و همه کیستی
گر که چشم تو خود است و منتظیر بود	حد بر ز خصالت تو عزیز شیب
این لطافت که اندان پیر است	سیم و زرد پاک رفت در عشقش
بچنان رخ چه جای سیم ز پیر است	خبر در دمن بعد الم رفت
وز قبا و کبر مرا اثر است	رویم از چین چو بند کاه قباست
تیرا حدش چرخ را پیر است	دست او است در نجا شهری
دل صافی او همه هنر است	اندرین فرجه سپهر زمین
مادر است این یک با نضر است	جای نجاشش است فرزندی

وله حبیب

لطیفه زلف تو در دم زنبور	همه نهاد تو مجد و بجد تا محب
بختیغ تو در کفر صد هزار فتور	چه با حسام شود دست مفداک
زگر و حله شود چو کله کلک مستور	زبا و کینه چو راجع رجا شو کشته
ز شخص گشته جمال ز خون چشمه بخور	دریده ریح تو در لپا چو کرک لاله
نهاده مایه تیغ تو در حوش طبله	خدا ایگانه کفشد حسادان غرض
بجاه آیت مسطور و خانه مسمور	با عقاد و موالات میسی اندر عهد
بشردن شرفای بقای رفقا	باشک دیده یعقوب در غم تو

در مع سلطان علاء الدین شهنشاه
 و تینت فسح و می نسراید

باوه خواه لعل چون لب یار	خوشتر از بحر و جزیر و بنود
زهره کرد از مشتری دیدار	روی او بی نکار یار جمال
خیره با صورتش بت فرخا	وقت باوه هست باره بار بند
خاصه بخت شاه دولت یار	شاه غازی علاء دولت دین
نیت با جود دست او بسیا	آنگه کشف سر او کردون

گر چشم من رسید بر هوش گشود آب
 وقت که اختر نباید شکر آب
 شمار بوستان پای من است
 دو صد چند آنکه فار و ناز دین است
 سزای صد هزاران آفرین است
 راق حشمتش زیز دین است
 نشسته حادثات از دین است
 جدا مانده چو موم از انکبین است
 دلی نه چشم کور تو نیستی مقصود
 نخل شود ز حدیث تو لور مقصود
 در آنکه ز ما در جدا شود مولود
 جان دل تیر بود در خط است
 و آن کارین بسنوز خیر است
 پشتم از خم چو حلقه کمر است
 که ایادی ثار آن شجر است
 دل چه بندی جای ستر است
 که چنین دور و چنان پدر است
 هر چه در عالم است در گذر است
 همه سرشت تو جاه و بجاه نامطر است
 چو از نیام شود تیغ کرکشان مجور
 زلف حله مزاج هوا شود محرور
 کس تیغ تو سرا چو خوشه انگور
 که شد الوف دل من خدمت تو فخور
 با خصاص مناجات موسی بلند طور
 بصدق سجده داد و در شب و کجور
 ز صد ز تو شوم خبر بختیار تو دور
 تیغ از کف بنده قبح بردار
 تن من در زمانه عندار
 حائل از عمر خویش بر خور دار
 چشم او بی شراب جنت خار
 روز مهر است کینه را بگذار
 آن قدر قدرت تکلم مقدار
 نیت در پیش طبع او دشوار

هست سحر کاک و شش و کیت
بازدی همدل از شد هست تو
هم کیم و دسترا اگر چه از
بگرم روز و مر بنشانند
از تو سحر مخالفان اندک
هم بر آتش که بار ای رسول
همه را با راج سخته شغل
که ترابوده آسود در کوه
خو هستی از مخالفان هست
همه کردمشان کرد آگهی
که آمال را شده دندان
حکوم روی کوی بسوی یسین
زود کردی مسود را چسبده
رایت شود درین پرور
رو شایفت ملت ایزد
هست بر آتش فردزان را
دانکه آن اختر هست همه بیک
همه تا بر تر از سپهر نجوم
با سز بران پیشهم بالین
شتری چیست و تر و قار
چشم چرخ از غبارا شده کور
نه گفت خجری چو جان لبنا
فخ بر صغهای و پیدا
قادر سده هزار تاج و کلاه
نه بلندی برابر جود سے
بر آن قلمه باره حکم
اندان قلمه شیر مردانی
نیزه اشان چاکر گزده تند
تیرازنده گشت چو باران
نه قادی بشکرا حد
گاه کردی دور ایکی از روح
و نمی کبر نیست در لیران کلاه
از خوش شخص گشته شود غار با چو کوه

کب را به ز عدل او سحر
یکم غلم از شد هست تزار
همه احوال دین گرفته قرار
لفظش از آتش عظیم شرار
و دو عزم مواشان بسیار
جمع گشتی مهاجره نهار
همه را با بسیر و نهدی گاه
که ترابوده خوا بگردد غار
ساختی با بنا خان پیکار
همه نیزه زان تیغ گزار
تیر آجال و شده بازار
باده زان دی کوی بسوی سیار

هست میا فضل طبعش حیت
تیغ چون کب از شد آتش
بفرج وقت کین بر نگینند
ای نایک بخت تو ک
خرد او خستیا کردی فرزند
شکری آگیده باد شکست
باره در زیر شاخ چرخان شیر
شظیم کرده شرح و احوال
و در حصار که اوج باره او
شیر مردان از آنحصار به تیر
بر خدیگی که خصم تواند هست
خو هست از تیغ تو همی شکوف

فضل را به طبع او میبار
و در شوب و قبایل کفار
عفتش از چشم و حیات غبار
ای میبید غباب تو احوال
از پی دین احمد مزار
سپهنا چشیده زهر فرار
نیزه در دستان چو چکان مار
مندر سس کرده شکر که آواز
نه قنوا از ستاره دارو حار
شیر افکاک و کسند شکاه
رفت پیکان بجانب سوزنا
که هر خیزد تیغها ز شمار
سرخ کردی حسام را رخسار
سایه آگند بر جان کبیر
یکم از چشم و اندامین بر تر
و در آن شب سنان تو اختر
بسوی کشور عدو لشکر
مرک از نوک رخشان بجزر
و هم خنجره شود بگردد به نذر
سوی پستی چو چمت داور
و اهلان و بغیرت اندر بر
بجونی و چو بجزر که مسر
که چه داره نند و نیلو فر
بر کی تسلط از دی مسکر
برده بر آسمان کردان مسر
و صحبت چو بجزر می مسر
عرض نمند و شده جو هر
همه روی هوا گرفت شره
مقرن گشت خجرو جنم
زان طوائف نه خشک با ذو نتر
که کبیر او کردی از خجرو
چاینگ بر کشند سواران با مسر
روی ملک چو پشت ز پس که در غبار

در مدح سلطان اسنر خوارزمشاه گوید

قوتی یافت شیخ پنمبر
زیر و زیر دود و خاکستر
اختر آری شب بود بهر
همه قاهر تر از قضا و قدر
با پیکان که هر هم بستر
آسمان کردش زمین پیکر
کوشش که از صیقل او شده کور
یک از آنجان مندران بخل
مرک در چشمهای او منبر
افت صد هزار خود سپهر
در صیغنی بر او خنبر
در تانت چو تند اسکندر
همه پیکام زدم شیر لنگر
باره اشان چو شیر شرزه نر
تیغ خشنده گشت چون آند
چو آتش بر عسرا راندر

ای تو اندر میان چرخ زمین
دل اعدای تو چو شبه تا یک
شیر باد احوال تو بر دی
چرخ از غم تیغشان بفرج
نیران تو باره که آرد
سوی با چو دعوت مظلوم
ماهیان و بجزرت اندر بحر
چرخ نی و چو چرخ پزینت
لا دروید بجزر که آرد
ماندی پس پاری معروف
گفته با اختران بان سپهر
پیش آناره خندقی منظم
صورت کینند را شده مایه
در زمانی که آتش سیجا
جمع گشت نیزه و سینه
و جرم شان بسوختی چو خاک

قوتی یافت شیخ پنمبر
زیر و زیر دود و خاکستر
اختر آری شب بود بهر
همه قاهر تر از قضا و قدر
با پیکان که هر هم بستر
آسمان کردش زمین پیکر
کوشش که از صیقل او شده کور
یک از آنجان مندران بخل
مرک در چشمهای او منبر
افت صد هزار خود سپهر
در صیغنی بر او خنبر
در تانت چو تند اسکندر
همه پیکام زدم شیر لنگر
باره اشان چو شیر شرزه نر
تیغ خشنده گشت چون آند
چو آتش بر عسرا راندر

ای تو اندر میان چرخ زمین
دل اعدای تو چو شبه تا یک
شیر باد احوال تو بر دی
چرخ از غم تیغشان بفرج
نیران تو باره که آرد
سوی با چو دعوت مظلوم
ماهیان و بجزرت اندر بحر
چرخ نی و چو چرخ پزینت
لا دروید بجزر که آرد
ماندی پس پاری معروف
گفته با اختران بان سپهر
پیش آناره خندقی منظم
صورت کینند را شده مایه
در زمانی که آتش سیجا
جمع گشت نیزه و سینه
و جرم شان بسوختی چو خاک

هم در مدح سلطان اسنر خوارزمشاه گوید

وزدم ستم باره شود که با چو کوه

پشت زمین پدی ملک کرد از ننگ

پشت زمین پدی ملک کرد از ننگ

خران شود بگله درون بره پاکوشیر
یکفوج را بپسند اهل شود اسیر
بادی شود خنک توان کله سسیر
گردد زود بره کنه نرسد قها چو گز
در دست ناصح تو بشنای ره سپر گل
شایک ملک را به بساوشی و دین
او ام صفدان همه چیزش از هول
یاب چه روز بود که نیلوفر می خام
چنین نیز گشته کرد از پس کرده
بخندد از طرب هوا به سی خاتم
نشاد مجلس و دل کرده چو کل
نشاد شکر باه صولت خاتمان
ز بهر دم تو خوشه سیب باغ چون پکان
جان کشاده شای چو تیردان
کشیده رانی از ساغر خفرا بده
کشاده دست اجل از رخ فنا برقع
غبار سبک تو کرد چشم کرده گل
هزار جوشن تن در میان جوشن
گشته شیر در کاف از دشت لیا
کرد قله جسد شکل باره محکم
بجلیه دیده ناظر جدا نماند کرد
چو از حسن چو باران برق تیر حسام
غراب کردی آن قلسه در یکی ست
چیت آن شکل آسمان کرده

چنانک دبسته مدونک با چو کا
یکقوم ز بدست اجناب شکار
ارشی دسام توان خط مرگ باه
تیغ تو پاره پاره کند نفسا چو نار
در چشم جاسد تو شن زور چو نار
شاهی که خلق را زمینش و بسا
اشخاص کیشان همه با خبر شود کا
از خلق گشته کرده همه مرده لادار
چنین نیز رسته قتل از پس قتلار

سر کاران شوند قسداج تیر تیغ
از اول از نشاطت کشته طرب
این از بهای دین کشته بهر
پشت زمین نعل نه زنت بر مال
چرخ درون و انجم دکان حکمت
چون از نسوج لیز میدان موسی
ای بس بلند که کند نیز از تو پست
یکطایفه به سلسله بدبسته سخت
و شایر شزه و کوزان هم شوند

دلها مسک شوند هوا کیر و در
دیگر سر از شراب کاشته پر خار
وان از نشاطت خوردن کشته پقرار
روی هوا از افشش طلمات بزکا
هر پشت هر دو دانه هر پشت هر چا
چون از یلان بکسیر آواز کیر و در
ای بس عزیزا که کند خنجر زوخا
یکطایفه بصافه تیغ گشته زار
بر که شایر شزه بجهید بر غرار
باز دانه شرف نام او همی بنبر
نیب بخشش زنده کرده چو زنده
عرض یابد هرگز نطق ام چو بر
دخت بخت ترا از سیادت شتر
ز جود تو نرسد ظلم چون آب شکر
که دشت ساعت از هر طرف محشر
ز تیغ ساعت نامون چو قیسه خنجر
برود تیغ تو در خطه از ان شکر
که بود حشمت از سیاب از انگشور
ظفر نیافت کس از روزگار اسکندر
که نشسته باره او از برج ماهی سر
تو کفنی که در افتاد چرخ از محور
از ان باز ترا شد شکست باغ ظفر
چنانکه شیر خداوند قلعه جنبه
اقاب ساند و گرفت قرار

در مدح سلطان استر خور شاه کشف

برده خنجر آبد دولت قیصر
ز بر زرم تو لاله بر باغ چون ساغر
نماند بسته رضای تو چو تیکر
خدا و قده تو بر تارک فلک افسر
کشیده دست فدا رخ خنجر
صیقل مرکب تو کرد گوش کردون
هزار مغرور سرور میان مغر
کنده مرغ بر اطراف از پست
به پیش باره جسد نوح خندی تنگ
بروج او بروج فلک نزدیک
علم چو سوس قریح بگم کور چشم

گرم نگیرد دیر که تو ام کی کف تو
سپر روز ترا از سعادت نجوم
تو عدل تو حشر ظلم چون آتش م
تبارک آنده از آرزو نگاه لیل تو
تو که رفقه انفسه چو ساعت انز
گفته و مع تو در ساعتی از آن روز
خدا یگانا بر کشوری شدی غالب
کشاده گشت ز تیغ تو قله که براد
رسیده خنجر تو در پشته ای قمر
ز بختش شرح بن زمین بسینک
حصار حرم تو کوشی با بود و یک

عرض یابد هرگز نطق ام چو بر
دخت بخت ترا از سیادت شتر
ز جود تو نرسد ظلم چون آب شکر
که دشت ساعت از هر طرف محشر
ز تیغ ساعت نامون چو قیسه خنجر
برود تیغ تو در خطه از ان شکر
که بود حشمت از سیاب از انگشور
ظفر نیافت کس از روزگار اسکندر
که نشسته باره او از برج ماهی سر
تو کفنی که در افتاد چرخ از محور
از ان باز ترا شد شکست باغ ظفر
چنانکه شیر خداوند قلعه جنبه
اقاب ساند و گرفت قرار
زوی کیر اشارت هست بهت بار
چخته شده نا کشیده فرقت یار
زند و جود چو مسره بار
کار آیین کند به وقت کار
همه تک جان سلیمان ار
ایب تیغ حیدر کزار
تیر چون فسکرت اولوا البصائر
خیل حق را بدوست استظهار
گشت یابد هر چه دید حصار

هم در مدح خلد و الدوله استر خور شاه کشف

کاشف باره است بی کف
ز دود چنجه بیان عاشق زار
هست که کوچک تر از دوان بکار
مثل او در حصول وقت انار
در خاک برقت و مقدار
آن تک قدش شاه کوه و قار
افتد مع و مغر کفار
عادت او ست غارت اعمار
رخ همیشه چو عاشقانش رخسار

زوی کیر اشارت هست بخت
ز دود چنجه شربت عشق
نیست ما در چو مار حلقه شد هست
سوم که مسر او اثر یاب
شاه خواهد بدین لیل گرفت
تیغ تو هست در موافق حرب
پاک چون نگرمت اولوا الب
جل وین ابدوست استکرام
دی کلیه حصار ده بود

زوی کیر اشارت هست بهت بار
چخته شده نا کشیده فرقت یار
زند و جود چو مسره بار
کار آیین کند به وقت کار
همه تک جان سلیمان ار
ایب تیغ حیدر کزار
تیر چون فسکرت اولوا البصائر
خیل حق را بدوست استظهار
گشت یابد هر چه دید حصار

باز امروز قتل گلب تو شد
 یک خلعت و یک دیده کسی
 علم نامی دست است جاد
 حق نیز هست زانج مار یک
 کرده اند از نسیب ایند کواه
 اگر جان همه بر پستی بلندی نیست
 معلوم رای است که بود پتقیاس
 مردان با هاست و کردان کار
 کس نام هیچ مرد گوید اگر ده
 چون اشغال کرد بسوی جوار حق
 جاکسری غرور است بی مری سرد
 فسادین به بر جمع خستندست
 ز حال عجب چون کمان شوغافل
 تو در معاصی حور و صورتی آشی
 بنا کار که وقت چین زد کیت
 ز بارگاه آلهی رسول مرکان بس
 خسرو ملک بخش کشور کیه
 قصر مجد و شرف بدست ریغ
 همتش هست به چو چرخ بند
 نیت در عقد و عقد و عقد
 پنجه تکلیف بدست معون
 وقت بخشش ز دست کرم تو
 شرح کشته بخت تو تو
 هر چه نه پرتو بود در ملک
 عیش هر سفیدی بود شترک
 در چنین مکر که بدور سے تو
 منظم شبی از ترا ز طره نکار
 افلاک بسته چرخ خود را بر یک تیر
 بر خلق کشته تنگ مسکن چو کام بود
 هر چه آتش بصیرت شب اندر آن
 ناله کشته قابلیم ز پای امتحان
 در خدمت رکاب طلالی کشته خوش
 صفای خود ز زوین و الم

که که دارد این بلاد و دیار
 که مراد را بسر بردر شار
 عقل نسیم به دست استار
 دین صحیح هست زان تن پیا

این چه مرغت گلگت تو کلام
 هست تا لان نیستش افند
 سر بریده هست و کس بریده
 دو گو اینند بر جلال تو

وله صیبا

که کرده اند خلاق دین و جاسی

بلایست جهان همه دشمنان است

در ذکر عنصری و اثبات بقای شعر و شاعری

میران به سیاست اشیران سود
 کسای به هیچ شخص نیار از ان نفر
 در حال آن سپاه خوارانند

جمله بیمه وار بر شد از جهان
 از عنصری اندوز امثال عنصر
 اگر شعر و الما حاصل داشتی

فخاک و الموعظت و النیحة

بال دنیا چون ابلهان شو مغرور
 بدین طریق باید بدست حور و حور

در دنیا محبتی که عاقلان دهند
 بجز کوشش آلا بخیر توان یافت

از قصیده مخدوف الف است

چشم فضل که در دست تیر
 فکرش هست به سپهر بدینیر
 هر چه دستش همی کند تحریر
 روزی که مرمت ز دست تغییر
 جو قلم همی جود نشویر
 کج کشته به صحبت تو خلیبر
 پس به پرتو زد وقت دیر
 روی هر بدی بود چو زیر
 دل دشمن بگوک نیزه تیر

نه چو قدرش قلم شمس قر
 نیت جز میس صدق و صبر
 هر چه بخشند بجز کوه به عمر
 همت تو زدی لغت و قدر
 چرخ در جنب تقد تو جز زمین
 جز بگو تو در بروج فلک
 چون لغت خدنگ و شعله تیغ
 تیغ هندی بسوی مرگ دلیل
 یخیم و نیم دشمن و دوست

در مدح سلطان علاء الدین سنجر خوارزمشاه

بر چرخ داده لور کواکب چو چشم
 ظلمت مراد خان کواکب مر اثر
 فرود کشته بیکرم از دست نظر
 آهول بیکرانه و از تیغ پیشمار
 تین چرخ کشته ز میان دکا

شب پر بلا و اوقه چو زور ز تیغ
 یاران کی چو شوکتش سوی هوا
 زنی که اندیدین هکلیک بد شتم
 شه شکار تا خسته ز دست براد
 انانک به کشته همه کوه ناله گاه

همه در مشک با پیش منقار
 هست کرایان نیستش تیار
 مثل او دیده ناقص اجبار
 گلگت در بار تیغ جان و بار
 همه عالم به بند کیت اقرار
 که گاه در یک چاهند و گاه بر سر راه
 در روزگار دولت محمود و کور
 هم صفتشان پها شد و هم کیشان بود
 تا روز خسته برست محمود شتر
 کی دودی از سما او بعد از و خبر
 طبع دار سرور اندین سرای غرور
 همیشه همت در جمع نوسته معنور
 بدین عقیده و ظلمت جهان صیقل نوز
 نسیم روز خنده و نسیم طره حور
 دار آنچه نه دور است از دل خود و
 که عارضین چو چنگ تو کشت چون کافور
 که ز خلقش خدیل نیت نظیر
 نه چو خلقش نسیم مشک و صبر
 هر چه لفظش میبکند قفس بر
 هست در جنب بخشش تو خیر
 برده بر کوشا سپهر سریر
 بخود در پیش است تو چو خدیر
 هیچ کواکب کرده غریم سیر
 هر چه مکر که شود چو سعیر
 در خلی صنف حرب سفیر
 کین همت شود نذیر و بشیر
 کشته سید زمان شده تیره روزگار
 اتفاق کرده جاببه خود را بر تک قار
 در به نسیب و عاقل چون چشم روزگار
 تا زان چو قطره باران سکو قار
 جز عیش هیچ صنعت و جزاهم هیچ کار
 ایام در تفت و کردون در همتبار
 در خون کشته کشته همه دست لاله زار

شیران شش زده رانده از پشم تیغ
 بزم و عزم و عزم و عزم کوی عاریت واک
 بخشم و علم و خود طبع بداره که خواب
 شده کلت به خوب و بیع و تازه و سپا
 بجای رنگ و بوی خلق نام تو پدید آرد
 زهی فروخته روی در جبهان آتش
 اگر بر آرم از اندوه عشق تو بستی
 نماند آتش دل آب چشم و درسم از آب
 اگر بخاره در آتش نهان و چونست
 بجوی حوسن ای بهار حسنی کسین
 ابو خلف خورشید حسروان آتش
 رود صدک تو سوی مخالفان کمال
 اگر کلاک قصب آتش تلخ
 کلیم و آر کند سپهر که در دریا
 شاه بنظم سخن طبع میخانی سبک
 شد است لفظ مرانند به خلاف که
 بر اهل عالم قافی خند ایگان بوی
 ای متور بتو بخوم جلال
 تیر به پیش ضمایل تو بخوم
 بچو اسکندی همین لغت
 عالم روی برداست جفی
 سیرت تو خزانة الاف
 رحمتت ارفع اطفال
 شد عزیز تو مقام و محل
 چون شبانی تابش بر مضام
 غف تو وقت قرباب سیر
 مرکبت را کیسند فعل ظفر
 از زبان تو دفع هر افلاس
 آشد و لم بهر تان ایلی
 خواب و پشتر شود ناچا
 بر ششم و جزیره و قبیله قوی
 حسد بر ز قلوب تو آشیر
 فد و چو سوی یاد ولایت خند کن

دل به سحر گفته زار و بگو کوشه
 شیر ز میز که باشد کاقال آتزی
 و له ایضا
 لک افکاک و کسار و درم تو پنهان
 جانم در سپاه و خیل و فوج و لشکر ایلی
 چو طبع از قاع و باغ و شاخ و شاخ
 بخت تو مع و تیر و شل که شین تو آرد
 زار نسیم روی از رنگ و خزان گل
 مها و افالی و فرود تو می و دور حسودا

در مع سلطان آتشی خوار ز شاه گفته

بجای آب چشم شود روی آتش
 دل رخ خاره و در بر امان آتش
 بکارت آیم چنان بسکال آتش
 که از صحن چشمش کنکران آتش
 چنانکه سوی شیا ملین آسوان آتش
 چهرت در قصبه بیخ تو سنان آتش
 خیل و ار کند جو بوستان آتش
 که در مقابل آن بود کران آتش
 شد بهت طبع مرا سحر و پکان آتش
 بر زبنت ز پید و در میان خارا
 چو باد می کند ریگ بر مراد راه
 منم همیشه در آتش زانده تو و یک
 از آن زبانه آتش بر لبش کن با
 و باغ خصم تو تیسر و در کز کجا
 بر بر یک خرابه بفتح و نسیر زیا
 رسید فاطم عدل ای جان در جبه
 در بهت آب لطافت می طبع آتش
 همیشه تا که فرزند بی باغ و باغ سبا

و له ایضا

دی ممتد بر تور سوم کمال
 حیزه پیش شمایل تو شمال
 بچو پیغمبری کسین ضمال
 حاتم علی بر سخاست عیال
 نعمت تو نشانه آمال
 خدمتت انتافع الاحمال
 شد سبب سیر تو حرام و حلال
 چون سخانی به بخشش و بنوال
 لطف تو وقت قرباب زلال
 مرکبت را کیسند فعل ظلال
 از زبان تو دفع هر اشکال
 و له
 یارب شبی بود که من و لبر
 بر کردین قایل شد دل کن

و له ایضا

بی عورت در شیشه کج را کند شکا
 کن از غم پیش آید ستم تو از پیشانی
 دل از آسین تن از بخشش از خندان بر از غیر
 یکسار از رخ پیرا که رنگ از بجز شایسته
 دل از شادی لب از خنده کن از غم شکا
 زه چشم تو مراد میان جان آتش
 بگیرد از نفس من چه جان آتش
 دل مرهت ز چهار در میان آتش
 به یکداری پاک که کاروان آتش
 مرا خار و باغ مشه زبان آتش
 کار سیاست است تربان آتش
 شد بهت تیغ تو در ضمن آذغان آتش
 عزیزت تو که جوید زو کران آتش
 که نپیدا شود از پاسبان آتش
 که دید آب بر کشته در بان آتش
 ز برک لاله دار شاخ از خوان آتش
 چو بر طباغ عالم ضد ایگان آتش
 دستمایست قد تو ز جلال
 کج را از تو مشظم احوال
 ز کماه تو مجمع احوال
 بر طلت بسید یک مشغال
 بست کفار بی ثبات محال
 برا کار بر مقلد می چو پیشو آل
 با کر م خصلت تربت وصال
 نیست از اهل عالمت امثال
 در تو پیر هسته همه اشغال
 نه عدد و بند چون تو کاه قاتل
 عدتت را بباد سهم زوال
 خواب و قرار گشت ز من زایل
 با شیم جمع کشته سبک منزل
 اقبال بر شای شده مقبل
 بخل شود ز نسیم شمایل تو شمال
 اصل دو سپهر رود سوی و پستی

هو انجند و کواثر زینت اعلام
 بود که در اندام خجسته قرار
 زینت بر نهاد دستوده تر بنام
 سواجالف دست و پای و لیکن
 می روی چرخنده و لب تو پوسیل
 در طاعت بر ای آمد و لم از انگ
 چشم من با که خوبی و خوشی
 از با در بخ تو تن من گشته پنهان
 اگر برنج پست شاه روزگار
 ای بیکمان شنوده علم اوایل
 چیت تکلیف شکل او چگونه بکار
 که تو کونی مرا پرسس که بر من
 قتل می روی است و دانده ای خالی
 این همه را آن سر به کار خدایت
 نقل خدایت بر سر چه کیستی
 زینکه دل بتو کرد دنداشت ان تسلیم
 می کنم که در صدمه زهر جان باشد
 جو زود سیم شد هم بر روی سواد انگ
 قدیم عهدم در دوستی نهی ترا
 بر چرخ رخت خیزه زیره و پروین
 چه جلد سازم کز من گشت یا سلام
 بریده گشت و گشته دل از بزم گشت
 بانی پسته دل شک من بخا شود
 دروغ باشد در دست روزگار ستم
 طایر عدل ترا صحنه این بر چناب
 روح اخلاق شریف است پستخ فرق
 آنکه از تو زندگانی یافت نه از ستم
 هم تو تسلیم خواهد کرد دست و درگاه
 جواز صدقه مینمای چرخ مستطاب
 زلفشای عزیز و شکلهای بیخ
 چنان سر و سلاح سماک پرود شدند
 شهاب چو حسامی بپند کرده بجز
 شبی از زجیرت تکلیف را در گمان

زمین برود آتش شب شما ابدال
 چه سر سر کرده از تنم که تن جبال
 زیند پنهان گویند خشن مستم زلال
 ز فضل او همه عالم گرفت صورت الهی

بر کس این سرخ زرق بودم خرم خرم
 تا که اندازد آنگار چو باره تو
 که میرزا و دشاب گشته عدیل
 هلال تنگ بر دواز خال او دایم

وله ایضا

در طاعت است یا فرخنده سبیل
 بناد و زود جلد و مصرا در زینل
 فندقم دست تو بر من گشته پنهان
 یا به شکار زنده جسم این تن طیل
 هم بر این رسید هم به لایل
 کیت در برش زین بار چه حال
 هیچ نماند است از علوم تو شکل
 هر که بود باره ای روش و عاقل
 لم یزل لایزال و منعم و مفضل

بنده حسن مصر عالی چشم من
 ناهید پیش طاعت تو کی چشم من
 عشق تو شخص سیر ز من بود کرد

ز فضل او هم داشب سبیل هلال
 که بسکون حال است و سبک خیال
 که تو در راه سپهر گشته هلال
 بر آن صفت که خوشتر زین خیال
 بر طرد و سبیل تن جان و دم سبیل
 هم در جلد را قرین شده هم سبیل عدیل
 خود شبید پیش صورت تو کی بود سبیل
 عشق است آن شخص عزیزان کند سبیل

فی الحکمة و الحقیق

طبع تو خنجره شده بنور حدیقی
 دین که کل ز چو سپنج چو باشد
 جرم تکلیف از بیضا آمد شکلس
 حاصل در شرح بود هر چه پیش است
 غلبی بس حکم است کیستی باشد

جان او است به نفس قضایل
 ز در برش حش طیر ما خه منزل
 دایره کرد او در کوشش که بکل
 این همه کون فاداشده قابل
 فضل نگم دلیل حکمت قابل
 خنجره شد بر عالم عادل
 سلیم باشد اگر دل بود بند سلیم
 ز طرد تو خنجره در سوس ده اند نسیم
 بیخ چو ماه نامی بر چو ماهی شسیم
 که زلف است چو چشم و دانه است چو چشم
 بر شراب لب شیر که زو تسنیم
 چه چاره و زرم کز من بیدوست پیام
 هنوز سر ز کربان وصل دست تمام
 چگونه باشد آرام صید او در دام
 که کار دولت او از زای دست تمام
 ناظر صدمه ترا سطح تک زیر قدم
 از قندای بخش آرزو پر شد شکم
 با طوبی عدل تو منوخ شد حکم ستم
 ستمک دادی حقیق خنجره شوم
 نطق گشت علامات چتر این کون
 صیغهای تک شد چو صفت این کون
 صنف شکل بهما سپهر قامت چگون
 چنانکه در دل جمال علم فاطون
 بی گره و دم ابلغ عشق زبون

وله ایضا

بجان که گفتم جلد را بتو تسلیم
 کفر عیب کردی کی بزود بر سیم
 تبه کن بجا عهد و ستان قدیم

ز طاعت تو بخار شیدا دانه کرد
 ناله و دایه گشت آس من بی انگ
 ز بهت حشمت هم در میان این کلال

در مدح علاء الدین اسیر

بریده کرد پیام گشته کرد سلام
 ز تیر غنم از آن چشمهای چو پیام
 دم که کرد و زادی چشمه سیر تمام

گرفت دامن من جیسر نابز آورده
 دوزلف دست چو دام و دل چو صید
 علای دولت و دین او شاه کارای

وله ایضا

خاک دهگاه فرسعتت مجرب ام
 و آنکه از تو شادمانی دیدند شیزم
 کی کسری گشت در اقصای کربم

از نیب کوشش رفتند از خوشبگر
 با وجود جود تو معدوم شد کسب سبیا
 باره سوی سید را که تا از خون شری

وله ایضا

ز دست چرخ مرقع فلک کون
 سبیل چو سنانی خنجره کرد
 و یک از دل من جیسر برده سکون

بحر بی تیر سدر طاعت سبیلی
 شمع شری اندر سواد طاعت شب
 می گدرد تنم را بزند جبر اسیر

زبان من شده از وصف زلف او عاجز
 فراق او بود صعب و چه بچام
 کنار باغ همه پر حسنه زین داد
 منم که چون هتال لبغ دروغ منشا
 کسی بشکل پشیمان دنده در کسار
 ز بهر خطای جان منم او خوانده
 خدایکانا اینک در بهر نزار
 هوای بزم ز طیب سخای مزوج
 ای حیدال قدر تو کشته چه آسما
 در شکلات فقط تو پیرایه منم
 در مویکب راحت تو از هنر لوا
 بست از پیفتی ای دینار در صبر
 در چفته سعادت تو مجددا وطن
 بر باره منشته که با سیرا و کشت
 اطراف او جو خامه و در سیر گل کند
 به صفوت روان شود وقت گزار
 از کار کا چه سنج سوی بارگاه تو
 بر خدمت تو بسته هم از اول افتاد
 بر تیره است آن بهتر گیری از روشن
 رخس چو رخسار سکن او پد شده بن
 کنون که زهر با علی کشت خالی باحت بیجا
 یکی پس از شاره فلک پیشه کیتی
 می صافی می نوشد خرد کن بسی پر شد
 نگارانه تو در منبطل است از جوان کردی
 ز شک سوی میکا فریاد کشت از کجاست
 به عشق آتش زنی چو با که در آن آتش
 ای طاعت تو بر کج حس مشتری
 باطلعت چو لاله زلف چو منبلی
 من سیرم ز زلف کج و ز خوار ساختم
 زلف تو شونده کردی عارض بر او
 چو خاک بر صیغه کردی او شمس ریار
 زلف مشکلی جان با کچسره و پانی
 مرا که کوئی در چه سر من شکیبانی

روان من شده بر شش روی و مشکون
 و یک باشد هم کام نو بهار منم
 ضمای باغ همه پر ز غایت رو
 ز لور و شم در شمع ز باغ دروغ بر رو
 کسی شبانه سنگان دنده در همچون
 شای صمد بزرگ خدایکجان چون
 قران انجم کرده و تیرین تو بر رو

چو چون چون العنت او بر رو با
 کونک دست عیان باغ تو آتش
 فرخ از کل کج در این چنین ضل
 بر آن بران نشستم که هست بیکرا
 تو را گاه نامی همه جبال و قهار
 ابوالمظفر خورشید خردان آتش
 بیت احزان یا تو سلوت تیرت

دزدش الف قدس منم خیسده چون
 باغ دروغ بکستد ز فرخ و قلون
 ز احوالت جنونست و با جنون فنون
 چو پستونی کردی ز یاد چهار ستون
 مقام کا که شیاطین همه مبول حنون
 که هست تابع حکمتش قضای کن بگون
 بجوف باغی که تو دعوت زود آتون
 زمین زدم ز خون روی تو همچون
 و ایجا که رفت تو خیرت بگردگان
 اشعار از صوت تو آفتاب زبان
 هم خدمت رکاب تو بر پیونشان
 داد بسته است از کلمات تو بر بیان
 در روضه سیادت تو نور از امکان
 چو پنج باصلابت چو چند براتون
 از رخ صد علامت از مرکب زلفش
 در دست خیمت تو جو شد عیان
 جز در مکان نیک نشاند آشیان
 ز بر خدمت تو را کرده خانان
 ز دست لعبت مردی که می می بین
 بر خا پس معشوق خاصه دور در جن
 بسان تیغ پولاد است آبی و چه خوش
 همان به شکوه پوشی زیدین کوسم خرد کن
 بر انگیز از اوصاف زلفش خلی برین
 رخ چون رخسار منی بک زعفران کردی
 بجلت از کما رشیح کفیر ایها کردی
 حاجت داده و با خشر صبر داد و ان کردی
 من مشتری را بدل دیده مشتری
 ز نظر کشرم غایب در مشک عجزی
 تا پیشه که زلف سیاهت زده کردی
 اگر واقعی علامات و لبسری
 تیغ چو زده الشار زادی حیدری
 چو تو نباشد در کام کسی ز پانی
 که بود ز چنان صورتی شکیبانی

وله ایضاً

دی در حال صدمه تو کشته چه آسما
 در مضلات خط تو سر از امان
 بر مرکب شجاعت تو از ظفر حیا
 بست از پیفتی ای کفار در زبان

آنگاه که خیمت تو خیرت برود
 احرار از دولت تو رحمت نشا
 هم در دست جناب تو بر کردیل
 بر بسته است از غزوات تو بر مراد

فی تعریف العرس

هم شاه راه انجم هم عرشه چنان
 چون نامه هفت قسم زمین با یک کمان
 در قالب مخالف دین چو ان کلا
 گشته کاروان سعادت ز کاروان
 در روح تو گشاده هم از تهنه زبان

چون کجا جابست چو کوه با کوه
 تیغی ترا بدست که بر روی تعین است
 در پای دولت تو ز تابش کعب
 کردم وطن در تو که مردان بکفایت
 با هر حضرت تو فرین کرد جان

وله ایضاً

بوش چون بنیان سکنها و پنهان کردی
 کنون که ز پریشانی رخ آمد موضع کلش
 که بدی که رسانست ز تیر زنده
 کجی را بود در کاره تیغ خسرو سکن
 که تو کا فروری و بکساند شاکردی
 همه اطراف روی دلم سر ز کاکردی

بشر طاعتت همین با بیاض منجینی
 بسکن که در کافور است بری او بر تو
 همان خوشتر که نوشی اندر تیغ منجینی
 خداوندیکه بگریزد سحاب آسمان
 به صنعت در میان غلظت کانداد
 صباری منجینی از خط کرد حاضر در آن

وله ایضاً

با عارض چو سوسن چشم چو بهری
 تا دیدت که شیفه بر سیم و بند
 از نیم تیر خسته که زده روی
 آیت خردی امارت صند

از چه سره رنگ شتری امان
 در کار من شاده زره و ارباب کرده
 پیدا و ظاهر است بر احوال او چیزی
 شایسته دقت کرد بر اشتهای سرگشته

وله ایضاً

دو لب هندی بر ناست از صفت
 ز جورت ای شن جانم بیا به غم تو
 کلاه کوشه حسن چون پدید آید
 جاناب چون شراب داری
 جو سنگه و جان مارا
 پیوسته ره فراق جونی
 ای وی تو رحمت است آکنی
 ای شاه زلف یار آخسر
 ای تو بجز مباحش اگر چه
 دانی شاه که دور فلک در هزار سال
 کزیر دست هر کس در کنش نمانیم
 چاکران که رزم چو حیت طانند
 من گویم یار ما نماندی
 میرفت دکلاب از منش می بارید

رشید انفراری

بر آرزوی خدمت درگاه شریک
 صحن خنیاشن زیا صبح از بخور
 اندک کل خورد زکی زندی گشت
 نیلوزند آب کشاده ز رخ تاب
 اضحالی قبت با در یاران که دواج
 دیای علم و عدل شاه ملک ملک
 رایات فتح و نصرش عالی بر ملک

رضی الدین شایبوری

حموی جسته از اهل حال شد و نش
 شراب حانم و لب سبز یکم مجبور
 شرب لعل متوق به بدفع الم
 بیار آن لب لعل از تاسا زیم
 فنج چسبند چنانی که گدازد جگر
 سردیش صبر سبزه باد جز آن را
 علی انحصوس که باشد سرو مجلس او
 چه با این پنج کشیدم زیار با اینک

بزرگ چشمه خون زود دیده کبانی
 بکان رسیدم کار و بوم بختی

کمی بخارج جان من بیازاری
 خیال زود فایسج می نیاساید

وله اینها

بر آتش غم کباب دارم
 همواره سرخاب داری
 تا چندم در غراب داری
 تا کی دل من تباب داری
 اندیشه چسب داری

بی آن لب چون شکر تخم را
 پشت طرم شکسته خواهی
 در انده تو در کبک دارم
 مبرم چو غراب صید کردی
 خوشباش که یارگاه خسرو

من قطع است و رباقیاته

ایجاد قیله است بزم من مستعد
 که چو خیا طانیسندی ملک کشور گیر
 که گویا یاد ز خرد منندی
 مشک از خط غنبر شکش می بارید

بهرت مجلس تو در بحر خواب
 که بجز تیره قد خصم تو می پیاسند
 او می بخشد و همی کرید
 از کفنه من دپتی در حق خویش

کمی بارها شخص من بستر سانی
 چنانکه تو ز جفا بسج می نیاسانی
 درادفت ز بر سر کلاه رخانی
 رخسار چو آفتاب داری
 همچون مشکرا خذ آب داری
 قصر خردم خراب داری
 در کشتن من شتاب داری
 که چه صفت خراب داری
 از عادت شتاب داری
 چون من بکانه تنها بدید هر
 کوه بوزیر باشد و خاشاک بر زبر
 تا بزند به شمشیر و بدوزند به تیر
 تو همی بخشش دهی خنندی
 میخواند و شکرا ز دهنش می بارید

امش شیدالدین محمد بن محمود بن مسعود از فضلای مشهور خراسان صاحب کلمات پیاپی بود
 که نید در فضیلت و حکمت مرتبه عالی داشته و خرنیه خاطر از لالی متلانی انکار را بکار اناشته از اوست

من قصاید

در عارض سخن شکر از رخ نکار
 دانگاه شنبید چو عاشق تازد زار
 بگرفته یکدیگر از مهر در گناه
 نورشید زدم و بزم خدای کرد او
 آیات جود خورشش ظاهر بر رویا

بگرفته لاله بر کف جام شرب لعل
 به طرف جویبار باله بسج سپید
 ایر استین بدامن بگردد از کوه
 فرزند رای حکمت آرای که صلاح

رای سفر کردیم در موسم بهار
 روی هوا شده ز طباغ پازرخار
 زیرا که بود دیده از کسیر از رخار
 مرجان صفت و یک ز کوه کوه باه
 در پیش شده کناده کاجت کف چار
 پرده آن کرد کار چو آگسنگ کرد کار

از معارف فضلاد شهرت در همه علوم مستم ایل آنروز بودم روز کار می شاعری ندای رسان بن غافل
 بطون کردی در او احوال بیتی عاشق بگردیده و بوی گلشن خنیاق بشامش رسیده ارادت شیخ معین الدین

حموی جسته از اهل حال شد و نش قرین چسب از هزار بیت نظر رسید بعضی از اشعار آنجناب در این کتاب قلمی شد

من قصاید

ز تاب آتش او در بر جوی ای جود
 چو باوه داری در رخ او حسند

چو با بهت مساو شرب همت
 خراب شود شربالی که نور لعل او

وله اینها

بر آب دیده و خون بگرفت قرار

باز رحمت در دو جان شش شوق

چرا نشسته ام از حضرت و طرب مجرب
 که دیو ریخ با حواله که کرد و دور
 کلاه دول با در جسد زنج در بخور
 که آواره کرده از سف طارم معور
 که در شراب بسج آورد شرب چور
 شای آنکه بود دور عالمش سور
 بزرگ که ز بلا و جفا نامش بار

زین رخسار باد و خاک آن خونی
 هزار منت پذیرا گشت ز کس منت
 نثار جان کرامی سزود درین قلیبر
 کنون شاد و کشا هست بر کاک بیت
 چونست برقی میدی آید پس آن
 چو در بر ای شامی گذارم گلک
 زین خیل آرزوهای شدت متفرق
 سپرد وقت ز صفت دگر باره خود آ
 چو در محفل سخنانی بر آنکس مستمع شد
 اگر عالم کی سیر می داند چو صیت خود
 بکار رفت آنکرا شک خلق اندر عظم او
 نه قرآن خسر بر کرد نمود در مصداق
 در و با هم خلاقیت که بر فکرت که با کاف
 بی گشتی کبریم هفت کس در آنچنان
 بی که طنه زنده لعل با بر اشک کش
 باغ جویش را با باغ می سپرم
 خدا داند دور دو بلا و همت چو بیخ
 ولا کشیدم منی امسم از اول
 غمت دل نه تو فایه اش مشک
 ز بیخ دل بستان لبش مرا چو نظر
 سمبزی که اگر سورتی شود ستغنی
 بر آنچه باشد درد هر باشدش بدلی
 بز که کوار ازین عالم همنرد شمن
 تو که که جز تو همه آرزو که از من کردم
 ای پسر یک زده می چیر که در حال
 روی بسیار بود یکدیگر چونین غم
 نه در اشوه صبر و نتر عادت هم
 دل بی کسی یکا ب تو چو از سر گذشت
 سر در شرح چو از آدیقه و هم مجسم
 وطن بسایه گل کسیر اندرین ایام
 بساط سیم ز صحر چو در وقت تک
 بصلای که غم نیزود چنان
 ای حسن بسته بر قدرت خاک از غم

در تینت سوز قلیبر سوزند و ز یکدیگر

که دل سوزد فرا نیست طبع نوبت	که شست آنکه دل زانده آمدی بغایت
کنون سوز غدا هست بر سپهر بر	شود بجای دوست و دگر بگره بر بیخ
کف تو دامن جهان کجا چو بطیر	بجز دوست جوارت با شمس منی
ز جای قصه آید استماع صبر	چو بر خیز از تو شمش از افق آفتابان

وله صیفا

عروس کک و ملت افت از آنکه	امامت کرد شد کی در آن کجای شاهنشاه
صدف کرد در مغز او شود در شکر	بماند آفرینش از برای طبع ز اقلات
ترا ای لبسایت تو بخت تیر بشکر	اکنون کشتی بگشتی نهول بحر کنت
بی شستی هست بر جهرش چو بر شتر	ز بیخ آنکس غلظت منشی دیده کی دریا
نه شتر نشهر بر کرد از یکدیگر با	نه در سخنالی افیغ منابر باطل و طلال
بکسی که از با کسی شاد و شاد فرج را	از یک کسای غیب بر چنین کجای کرد
که دست تو از در دوزخ تو بر گزید	بصدق منشی سکر دزد بگشتش خندانم

وله صیفا

ز قد سرور ز خبا از غولان ترش	بقاشال همه عسره ماند نام در زید
مقلوبی است هر لفظ عشق شمعش	دل از او ما شمس هر چند کس با بر دست

وله صیفا

غمت کن منم از جانش ستمال	بر طرف که نظیر کاری از جسم او
ز سنک خون چو چو چشم ترا چو چو چو	حدیث بی ندی من کج بود بر روی
بر شان پانچ چون جسم در تو چو چو	مزرده و در دام ستاره که در فاد
مگر که حضرت مخدوم من نام چو چو	از آن صحنه تو فر بر سر بی که کجا چو چو
بنیاتی است غم در رخ سکر کشتال	جان به برهنه من سپسی مثل زود من

وله صیفا

با چنین سوزی تو صبر کنم اینت حال	چشم دارم که سخن کوئی با من سپس زین
حسن بسیار بود یکدیگر نه در میان کمال	وصلت از زمان نام کجا اینت بنا
نه در اوقات چو در ندر تبرک حاصل	خون یک شتر از زنجیرت سنی از غمزه
روی جاک ناز روی زار بنال	یک غلام است بر رخ خاک بود کسین کمال

وله صیفا

گشت عارم و کاشانند ز منم حاصل	خاواز کسی فرق از نذیرین تاج
چو خوشتر آید صحرایا پس ایلم نام	طلعی کرد بر شمش خشم عدل

وله صیفا

که در عشق تو آنوار ز بخت برخشا
 نغز با تها که خوشک شود پدید
 نماند اگر تن از همت آمدی بنخیر
 بخاک خشک بار افشش و کفی تصور
 اگر گشت بدی لفظ چو در آن قلیبر
 که بر مقابرت کار صیغ کنم نه سپر
 که دشمنت همه برود کاشتنت زید
 شامت کرد شود و بی در اندی تو چو چو
 نماند است تهنش خنر درین لمبوزه کون
 که این کشتی اندک را بنودی علم تو کس
 ز وقت آه مجرمانش بر اختر کی آنکس
 خاک صلیح وصل خلاق عاجز
 که یک خوشن جان و خجسته صاف
 که آن تمنت که یکدیگر می بینت کس
 سر زور شد که نمی ام از کسی خبرش
 که کی بسان قلمک در کس هم برش
 بنور حاصل او پس نیست از کس
 که در لب بر آن در غم زود اول نیست
 هزار چو منی تو بود استل اقل
 اگر نیستی بهار روی سپهرین دل
 چو شش زلف و خوش زو هستت کمال
 ز عشق داغ تو آینه جلوه سوی کفل
 ز بهر زرق جان که گشته به چو شل
 زبان خسر کجک هستت است احسان
 که چو طوطی شکر گشت ز تو پرده با
 که کنون برای زان رسیدت سبال
 فرصت ز غم کجا داری این شهنال
 مرکب حاضر خداوند بود شش بنال
 که در شمع جلوه ساحت کشف جلوه فال
 گرفت بکسین دوست از سپهرین جام
 بسوی لبش خورشید و ایتام غم
 طرب فرایین فصل گل کفیت عام
 ایزد نماند در شکر شکر کاروان

کرده بزرگبهر تو با سینه ناق
 بر دل بسته ام در سودای وصل تو
 کعبه یکشت ز خاک و بسترگی
 کفش چپسانی دل شادمان هست
 فی فی که هر که جانی در کشت اندوید
 خدایگان بر کان شرقی سینه آرن
 بنزد آب شناس گسست طرد مروج
 بارگاه تو بسیار گشت یاز از شک
 مرا سخنی نه هست کم نیاید مال
 شینده ام که جازا جبهه پیران کتا
 کجاست گهر بگفت دندانم
 ای بزرگ بنای کردون ساسی
 سر شامان تاج فرسوده
 مرا هر زمان در دبر درود آنکه
 نه جز حسرت دود و شغلی کاری
 پس آنکه ز جمال این شهر بر کن
 هر نیم شبم در تو پیدا رکند
 در جستن زانکشت دایره او

رضی الدین خشاب

و مدد حشان خلاف دارد مدد حش شاه
 ای چو لعل بران آشنای و ابدار
 نیکوئی دند در زنگار کسوت بلخ و پشت
 تاج سازد آب را از توی بیسم نه
 چون تو افغان با پیشا و آنک درین
 جام بزرگ کند کربانی قزاق برون
 چون گن رستم اندوخت یک چشم در
 چه جویم در زمان بی فعل آستین شوی
 چون بکش سوار می بر کرد در روز
 شاه و پاکوست عادل غایت لایق گشت
 مطلق تا شیر خرم و نماند شیرست
 اندران روز که از خون قرب پشان شود
 تبتاه آن ز کس شمشیر لایق

کرده فزونی شکر تو طوطی آهشیان
 کان خانه را عظیم بنده استستان
 و خاک میکنی بوضی استغنی زان
 در عهد جور تو دل و نگاه شاهان
 آرایه صاحب دل بودگان

چون قلم سوی نیت ترا بجان آرد
 در سرب که شوقی حاصل تو هست
 وقت هست که شود شب چرخ
 در پیش زمانه می یزد منت
 اگر درون نختت پاید شعر می یوم

دله ایضا

کتاب علم تو در طبع کند بشنا
 فسانه گریست کرد راهساکوگاه
 قدیم کچی دوی با کوشش اندر
 بال غمناک و برای کک آرای

بیراهن خنجر از سیاهی می کیند
 ضیای ای غلغله چنان دزدانند
 خدایگان آنگه سوده اقبالست
 ادب نماند بنضایع و شرف خند

دله ایضا

بر درت گشته آسمان فرسای
 ز جزا و آه در شمس و راهی

آسمان کف استکان نام
 ز دنیا کجی قیامت نموده

رباعیات

وانه پیشه تو در دل می کار کند
 ای بسکه بگشتم بر چون کج کار کند

رحم اگر در دل من می کشم
 در کار گشت این جان بویا

از خضای مشهور بعضی از کاشانش دانند
 بعضی از نشا بر سبب لب خشای آنکه گوی زهد او
 بهیزم فردوسی و سیم اند و ختی بعضی در او رضی الدین که کور را و احد دانسته اند که او در تن با شندیز که کیش

و مدد حشان خلاف دارد مدد حش شاه
 ای چو لعل بران آشنای و ابدار
 نیکوئی دند در زنگار کسوت بلخ و پشت
 تاج سازد آب را از توی بیسم نه
 چون تو افغان با پیشا و آنک درین
 جام بزرگ کند کربانی قزاق برون
 چون گن رستم اندوخت یک چشم در
 چه جویم در زمان بی فعل آستین شوی
 چون بکش سوار می بر کرد در روز
 شاه و پاکوست عادل غایت لایق گشت
 مطلق تا شیر خرم و نماند شیرست
 اندران روز که از خون قرب پشان شود
 تبتاه آن ز کس شمشیر لایق

دوی چشم عشاق که بر خشان و لعل
 طرقت آب آتشی میداری از چشم

خدا بفرستد فلک را از توی پودتا
 چون بگری زار و نماند از تو خند و جویا
 تیغ را در صفت ز جانی قزاقه تبتا
 کرد از تیر تو چون دیده سغدیا
 میس جان بخش نیز غایتی شهنش
 چون بخشید جاری دست کشاید خیا
 جل که پاکیزه که هر چون شرفانی با
 مثل تصویرم او تا نه بهوشیا
 کارگاه طلسم سنج این چه بزرگ
 بنده من یزد چو زار و زار جملی که بهار

آنخیزیم تا بر چرامی کنی میان
 و امروز باد سپهر پیش که در طوان
 چون صد نیز صبح بر آید زیسته
 جز من کسی نیافت کربار مرد بان
 آنرا که بر جلال تو آید بسند در بان
 که هست کرد سمنندت صبر با عرض راه
 نوز با نده اگر جو تو شود آگاه
 که جز یکیم بی جهان نماز سیاه
 مرا جانی آهست کم نیاید جاه
 کلاه کوش بر این صبح لاجورد جانی
 اشمه خورده نیست اسیر و خلق که کجا
 ز بهت و غریب و جان نهنی
 و ای این جنبای منکره ای
 نه روی خفانی نه سمان آهسته
 نه جویای اسله نه در بند جایی
 بر لوله حله آرد سپاهای
 روزی بچنین شبست گرفتار کند
 درو که نیافتیم سر رشته کا

کتاب تو خورشید منجبت است پر کین

کتاب تو خورشید منجبت است پر کین
 مشکلی از زنده کا فوسرت که در
 زنج پوشت شاه انجم چون آبی سلوا
 در چه هستی پاک پر لپه اند غنم ما
 که ندهسانی تیری منیزی جو شکر کن
 شاه زار نسرده از صاحب تو بوی نند
 صبح کرداری اگر چرخ می در جسته نثار
 از خجالت آسگری پیش دست شریا
 باز دست پادشاه از چنین شد شکار
 بانسب زدم تو به پندای آرد گنار
 کستان اختران کرد ز خون چن لاله
 عاریت خواهند و در جوشن پایا

کو تو آن همه افلاک بینی آفتاب
چون تمام در صفی شیب باشد گوش
ای جان های نصرت در جسم روح بود
نوجوهری لیکن هست از غرض قیمت
تا کی غرور نشانی بکانه و از زمینت
در وقت حله زنی بسکام حل داده
خیز که مرغ صبح خوان از کشاد بال پر
پیش که صبح پوفا تو دم از صفا زنده
چو ندل دیده کردم ناخود هوای تو
خون جگر می خورد در زلف تو دلم
بجناب وحدت ای دل گدای کنی دروازه
بیان تا شادمانی خود بروی نه
اگر تشنه است در ده گریز در زانوش
چو در می بطور رحمت آری که گوید کند
دل عقل جان بکشد که زنده ز پستی
تضای عمر شیب شیب چو شمع لیکن
رفع الدین ابهری سزوی
ای که توی ندوی تو پیر ای تر
چرخ از سیاه کاری لغت بجان
چرخ را جز خود بزم او شد حوت
در کفایت چون خطار در گرم چون شری
پای تو در دناک از آتش که آسمان
ای طرقت دست در دپای چو زسیما
برکت دیج چو بر شش از آن در کشت
ای لب لعل آقا قاده روح هنر آری
باز با هم از ارچه شیب حیوان چو خضر
مشکل صین سزوانت تو گرفته است سخن
رسوایی خلق دست استانت تو

رفع الدین شایوری
ز سبب که عذرت بر رخوان افکنند
رفع الدین لبسما

از کشت و تیر بر بند و کندی حصار
چو فوج در کف نهی در شیب باشد کسک

وله صیبت
گر چه عرض همیشه قائم بود و یچو
زان ازین که بند بر خویشی تو زیور
در زیر چرخ خیز تو کس در یاد
چون بر تیر باران شکر گشتی بهان

وله صیبت
با تو صبح پیش ز اهدم با تو
نوبت حسن چرخ کنان گشت بجز
ز آنکه جهان بچسب مشک نلدی بگر
بی شکر روانی بی شکر سوار تو
ساخته تو چنگ سان بلرب از گری
است نبرد عاقلان چشم سیاه عجب

فیه الحکمة والموعظة و الازهد

چو خلیل کن کستان رنگسار غوغا
که نیز دین منایا بگو لب تلخی
دل جان کوه مانده سخی کرائی
نه شبک چشم ساغر نه باک افغانی
پی ساکنان نیز چو که شوی سپاس
تو بهر نفس خورشیدی نوی میر کس
چه حساب گیری از خود که بابت دیدم

از شتر ای اندر و فضلی بزرگوار بود با کمال اسمعیل و شیب الدین همانی مصاحبت نموده است هرگز
دیوان نوشته از اشارت و این پاپاچه تحریر شد

ای خوشی از بان سر فایه شکر
زان که تیر کبود کند چاک هر سحر
در نسیم عدل و جانز مطر شدم
چون بزراغ و بخل باز آمدت آت
بهرت آن بختی چشم آب ز کند
دشمن خصم افکن کرد آن شکر خنجر

در معذرت در دپای مدوح خود گفته است

کوئی ز ساق هر شش پایش ز بان
بر بست دولت لبی دفع اینان
زلف پر بند را عادت هنر ساسان
این عارضه که کید و ستم از آن نمود
او خوست نیز نه بار و پاپیت دروغ
گر چه در ظلمت بچشم چو سگند شب

رباعی در بوجوه

بنامی خنسیان می خنندت تو
مرغان مانده طلت با نند بزین

از قدام و کجا بوده است و صاحب تذکره عرفات اورا سزوده است و این دو بیت را بنام

او بخت نموده است زباده از خالش با خبر نشدم
هزار سوز در چنان تا توان افکنند

بگو که تیر خنجر که رست خنجر
امشیر عبدالعزیز بن سعود است از قران جمال کمال است و شکر

گر چه بر باد بکجاست چو آتش سوا
در میان آتشک لعل از بد چو نوا
پر دانت از شیب چرخ روح بی پر
در زان سفینه از جنس چار ما در
در دامن زیز و شاخ استین کوه
از در نقش و کست از خوش تر تدر
شمع فلک چو شمع من اقیه روشنی ز سر
گاه بنا از ام چو که بکد از چون شکر
رست چو نای میرم چشم تو دی لب
زانکه سیاه کم بود مردم ترک پشتر
ز شراب و سلس در کشت قدی و در سکانی
سوی باغ چو دخی که خوش است سیر
که نشان غمش پشان دخی است بی نشان
که غلام بندگ از زسد خدا بگانی
رقم هو انشوی ز صحیفه امانی

آن زلف که نماند سیه کار دل
باش بر خیال نیاید بر آن کدر
همش کشت و کشت بدینغ و خور دنیا
چاکر غمش کفایت بند جویش کام
دانش یوسه رحمت بیار بهر زان
جان گل خسته و محض کم زمان
با اینر پاپت ز اقبال تو امان
می نیایم کیدم ز جهان پمانی
پس اگر آینه روی من نبستی
در نه هرگز بندی مشک بدین باغی
چهاره زان تو قلمت با نانت تو

کجا بروی نمی از در کان افکنند
امشیر عبدالعزیز بن سعود است از قران جمال کمال است و شکر

شفره و ایشان مباحث داشته در میان ابی لوی سفر حضرت برافراشته بعضی در امشیر زاده جمال الدین عبد الرزاق نوشته اند
 که نیند در نبال محل یکی از امالی حرم پادشاه میرفته او را سهواً بتیسر زده شهید کرده علی اقی حال ده هزار بیت دیوان داشته که بتیتر سید است
 دیده شد بعضی از آن را
 چمن بست شده باغ خوشتر است شب
 بسیغی که خورشید کل فروغ دهد
 که بر لبری آمد چو طسره خوبان
 صبا که زنده گذشته خاک چارست
 ز لطف و تربیت نوابه من که کار جهان
 ای کرده غزوات علم مستند است
 بس آردی صلح تو کریم و چون بود
 مسود صاعده که کنگ ایمن از غایت
 ز عاشقان چیدشی رود در آغوش
 ز مر آن لب لعل آفتاب یاد کرد
 اگر غلام او را حسریه کل دوزخ
 نیم سبیل او چون شام همدم
 دلم بفره بخت و لبش تک برزد
 جهان فضل و مکارم ضیاء دین احمد
 نهاد بر طبق دیده آنک صورت حال
 سیاه کن رخ خود شهید بقدر
 اگر باغ خرامی قامتت چند
 چو شمع ز رنگار در دگر دوزخ و پیران
 تو کوئی شب همان پست که کار دلم
 که تو آنم که بر آرم نفسی با یار
 که بجز پیش رخت دیده کشایم باوا
 صدر و رخ اجزاقان که چون لبت
 مرادین ال انده پرست سودانی
 ز عشق اوست کنون او پهلوی باغر
 تک حسی کوئی ظل رسد که می
 چو سایه در پس پرده نشین کنوش نبود
 ز نور عارض خشنده چو مردم چشم
 کجا رسد بجای تو آفتاب که نیست
 دلم بشکوه آن تو شد که از تنگی
 روز جهان شیرازی

من ضایده

که در چمن شکوفه که سپیده است	ز مین خنجره نیر عالی زده کشتاگر
که در کلاه سبیل نیا پرچ و دم است	نوی مرغ بهاری کسیده اگر دو

وله اینها

در بارگاه حسن خورشید پرده بود	تو ای شایان لب با طرف حارست
بایتم و در فراق جانانهای بار	چشم باز تو دور که با تو شاه شمع
در آن میان که رماند بکوش حرفش	تو آنج که در کام آرزو بچونق
که از حقیق جگر که شایسته پیش	صبا خطاب ز غم زلف او چون کند
شود زارگی آرزو تو در غمشش	زیر غمزه که بیکان کست در حکوم
چگونه نازده توان بچسپو نترش	خریب کرد خرد از جام عشق خونین

وله اینها

نمان کنم پس ازین عشق صورت اوست	بیزم عشق تو در پای سستیم کین
جان سوز رخت من بود نور جان	کی شکستند عارض تو مردم چشم
ز رنگ قد تو سردوشی در چو نال	پس خسته دلی این با بهار رسید
پیش از خورشید فشانده اند از ن	پناه خردان محمود طلب آیدن بکین

وله اینها

بر در چشم مرا هرگز مسامری رفت متوری من که خسترت سخن

وله اینها

کجا رسد که کنم دعوی شکیبانی	چو او در صدر دلم یوسف است جان عزیز
چگونه با او پس سوزند بر پیانی	ز بی غبارت جانها و کز تازیانی
سنان غمزه بخون لی پالانی	سراچند دل من تک عرصه است در

وله اینها

بلف پرده نشین شوخ چشم آری	ز بی غبارت دلمان خایان مرده
در بود دره اندیشه هم پیشوار	بفره تو گویم چرا نکستی عهد

بست می نای
 نشاط بوده و مشوق کن چه جای
 زار بر روی هوا گشت او که در دست
 چنانکه گنبد پاره صدای بر و بزم است
 که هر نفس که بر آرد شرف می هد است
 چنان شده است که چو باد و سحر دم است
 سست چون کاک خوست بر فرا
 پیلست بر خست از لطف کردگار
 تا در نهاده دولت او شد بر بنهار
 ز تاب چشمه نوشش آید چه در نقش
 چنانچه بند که تر نویب از خنوش
 چنانی شکست که کتاب دل گنیش
 بنور با چکند و لغری سخنش
 بر هر چه است تناسر روز منش
 که داد عزت ابد کرد کار و دلمنش
 ماز خون جگر جام دیده مال مال
 که تشنه از نبود هیچ صبر زاب زلال
 که میرسد بدل زین شرف ارمصال
 ز که بر ای دعای چو دم شد شب استن
 که صد چون خصری آرد کین تاج یعنی
 هم به سپهرم جهان دی طرب گیار
 چشم سرمه تو است آفت بهر شای
 در اقا لیم جان نیست کنون صهار
 چه باشد از کبشتم محنت زینانی
 غلام بندوی لغت هزار نیامانی
 غم فراخ دست چون کند به شای
 که گویم ای شده چون آفتاب هر جا
 کلبه در پس پیش پرده پیدانی
 اگر که هندوی لغت را بسرد آری
 که خور تیغ نذیر است کسوف فاداری
 و هو محمد بن ابی نصر البقلی العفاوی الغارسی فی استاز بوکاست

خود است و وی زقادی مشایخ معروف صاحب تصانیف مانند خیر و ایس کتاب الاوار فی کشف الاسرار در سلسله سلطنت
 داد در اینخ سقاخ کشف اندیچاه سال در جامع عشق شیراز بود و معارف اشتغال بهت و سخنان توحید بر بنزبب است و در سینه و
 در که مشت از شمار فارسیه
 اگر آبی کشم صحرای بسوزم
 دل داغ تو دارم در دانه بفرود خستی
 کردست بر آتلف نکون اندازی
 آنچه سخن اشیا زده ز سینه
 رشید الدین چمدانی

وله حبیب	
جان منزل منت در ندر زری	بموزم عالم در کارم نزاری
در عکس حال در دیوان نزاری	تا کی هجرت تیر بر آگنده زنی
گر یک سبق از علم خموشی خواست	

استخباب می باشد
 چه فزانی بسازی یا بسوزم
 در پیش تو چون سپند بر سوختی
 بهتای بسود سرگون اندازی
 بسیار بدین گفت و شنود خند زنی
 خواجده است معروف و وزیر مشهور تخت بلطابت نام بر آورد و در خدمت از غوثخان محمدرضا
 یافت رفته رفته بر مسند امارت و صدر وزارت تکیه کرد و تاریخ جامع رشیدی که کتابت است نفیس
 و مبعوط از ایفان است استخباب است بالاخره بیعت خواجده علیشاه می و پسرش سعادت شهادت در یافتند چنانکه در تاریخ مرقوم است

پیریم ولی چو بخت و ساز آید
 رکن الدین قسری
 باین چنین دست که از وی
 گشت عارض خشنده تو باستان
 بزرگ پر کوش در میان پر شکست
 صبح باغ زکوه نخبه زرد در پیش
 صورت و بنال گرگ نقش علم ساخته
 هر سکنه صفت از ظلمات آید
 صبح چو یوسف ز چاه آید بر تخت زد
 شرم باد ای جان من که کردنت
 رود کی بخارا

که هم رنگ کل هم بوی یافست	هر گشت سر زلف تو که سر تاسر
قواره کاه دل لنگشته چو منت	ز چنین زلف تو بنماد پسیم صبا
کشته در راج چون در خیم خیم زینش	صبح مشعبه صفت خنده زین کعب
صبح چو پیری شغل پیشرو لنگرس	صبح چو بازار کان بوسر پارس

هنگام نشاطه طرب و آواز
 از لطف درازا کند می کنیم
 در کردن سر رفته تا باز آید
 کعبه کمال را در کن حلیم و خنده علوم را که هر شین و در یتیم بوده از اولاد دعوی زنی معاصر کمال امیر
 و ائمه الدین و انبیا در نظم و بشر عربی و فارسی در و در قضیه و در غزلها هر بلاستحق
 قضای قضای این فرای تم با و متعلق بوده کونید سه چهار نیا بر پت نظم دارد که دیده نکرد دیده
 معرفت قناعت کزیده
 همه کرده است و همه سنگ گشت
 بر آنچه تعبیر و نواف سبب گشت
 کشته روان افش خون بر خورش
 حوره کزیراننده از کف باز گیرش
 هر چو یوسف زده دست بدل از کفش
 هر چو برادر پیشین هر چو صبا زرش
 سعدان لاد شد سپهرین تمت

یا ز خود یا از خدا یا از منت
 این اندر رسم نبود پس چرا
 نامش محمد کیتش ابوالحسن بعضی عبد الله گفته اند بعضی گفته اند ابوعبد الله کیتش بوده است
 و نامش خیر بن محمد الرده کی در و در کفری از زلف بوده که زلف را نخب و قرشی خوانند
 و در و در برخی از حال بخارا دانسته اند که بید بسبب نواختن رود او را رود کی خوانده اند علی ای حال از گاه که رود کی از کفوف
 و ناپسند بوده و با اینحال کب کالات نموده چنانکه در پیش او اش شروه از همه علوم با بهره آید که کونید رود و نیکو نواختی و شعر و بگو
 ساختی و سرود با اثر کشتی و حسن صوت و علم موسیقی معروف و بصناعات حسنه که ندیمان سلاطین باشد موصوف بودی
 بزوار کار امیر نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی ظهور کرده و در حضرت او پرورده آمد چنانکه صاحب ثروت و انی و دولت کا
 شد و صد غلام زرین کمر بار و می نمود بهت و چهار صد شتر ساز سفر او را در سفار بر میداشت اگر چه امیر نصری و مغزی در
 خود بین الشعر اصحاب شوکت امر او در دنیا و ثروت و سامانی شهباه بجزرت می نمودند اینکه بعضی نگاشته اند که وی
 نظم پارسی بر چه مقدم است سخن چنبران است زیرا که سخن موزون ناموزون از زود کار آید م تا ایندم در هر زمان هر زبان
 بوده و در عهد طوک ایران همیشه شعر بوده اند و داعی نموده اند چنانکه جانش مروری نامون عباسی را در پارسی برود و صلتی و فلسفه
 حاصل آورد و در بنام شهید فرالای مرادی جمع می گیر پیش از رود کی قانون شاعری نواخته اند و در وضاحت ساخته و خود

در مرثیه شهید و مرادی که بروی مقدم بوده اند قطعه گفته و آنرا با استادی در پذیرفته و جماعتی از شعرا و شعرا معاصرو
 بوده اند و از آن جمله اند ابو عبد الله محمد بن موسی الفزلاوی و شیخ ابو ذر مقرر بحر جانی و ابو لطف نصر بن محمد نیشابوری
 و ابو منصور عمار بن محمد المروزی و شیخ ابو ابیاس که از اغلب آنان شعری باقی نمانده است الا معدودی و یکی اشعار بسیار
 داشته تا از اشعار و بی چینی در میان نمانده و همه تحلیل رفته طرفه اینکه رشیدی سمرقندی در باب نظم او گوید نظم
 شعرا و بر شمرده سینه زده بود هم فرزند ترا آید چو ناکه بایستی و اکنون قلیلی اشعار بنام وی مذکور است و در بعضی تواریخ گفته
 اند که مسطور است چون یوان حکیم قطره ان بدیدم شتر آنها نیز در آن یوان در یافته شد و بعد از تحقیق و تدقیق استکار
 اند که آن اشعار که بنام حکیم مشهور است هم از قطرات است و چون قطران نیکو شعر گفته و دیوانش معروف بنوده و در تاریخ
 و خیام ابو نصر اندر است گمان کرده اند که نصر بن حمد است و شاعر رودکی است پس از آنکه در تواریخ و آثار دقتی رفت پیدا
 اند که حکیم رودکی صد و اند سال قبل از قطره ان بوده و این اشعار معروف بنام وی از قطرات است تا طبعی که در آن نیز شمس
 هم از شعرا است که در زمان معاصر آل سامان بوده اند ابو ابیاس بن عباس از بنی و ابو المثل نجاری ابو اسحق جوینی
 و طحار بن کسایی و دقتی نجاری و شاعر رودکی ابو الحسن عجمی دیگرانند و آل سامان بسیار شعر دوست بوده اند و شعرا را
 تربیت نموده اند حکیم رودکی در فاشش در عسله بوده و این پات از دست

زمانه را چون کوه بگری همه پند است
 بسا کس که بر روز تو آرزو من است
 ستاره سحری دو قطره باران بود
 چه بود منت بگویم قضای زبان بود
 شاه زمانه که مویش بزنگ قطران بود
 کجا کران بزی من چهارم زبان بود
 ازان پس کج بگرد است کج است
 سرود کویان کوی هزارستان بود
 یشم هر چه همی ترک نارستان بود
 در آن کجی و لغت زال سامان بود
 از غم غم می یک پنج میر کمان بود
 سزد که شاه فرید جاودان غم نخورد
 نه با خرم بود باید باز
 این رسن اگر چه هست در آن
 خواهی زدی کبیر تا بجان
 شناسی زیکه کرشان باز
 غمی که می کرد دانه جوان
 هر که نه بقیر در شکر شود
 بالضررت هم پشت استار است
 سیم یعقوب را از روی روشن چشم
 نصیب شد در وصل آن پیر

در وصف پیری حسرت جوانی گفته

بنودند بل چراغ تابان بود	پس سیم زده بود در و مر جان بود
چه غم بود بهمانا که غم کویان بود	نه غم کویان بود نه زنگار دران بود
که حال بند ازین چنین دیدمان بود	شد آن زمانه که رویش بساق پان بود
ندیدی در آنکه که زلف چکان بود	پندروشن دید خوب روی لطف بود
نشان نامه ماورد شعر عنان بود	بسا دلا که بسان میر کرده شعر بود
همیشه کوشش می مردم خندان بود	بدان مانه ندیدی که ز می چمن نعتی بود
ازین غم تمام سوده بود و آسان بود	همی خریدی پیش شمار دوده و دیم بود
شد آن زمانه که اشاعر خندان بود	که را بزرگی و لغت زان زبان بود

وله
 تن در دست و خوی نیک نام نیک
 هر آنکه از دشمن این چهار روز کن

در نفسیه و الموعظه

خواهی اندر نشاء و لغت نام	خواهی ننگ ترا ز جهان پندید
خواب را حکم می مگر به مجاز	این همه روز مرگ اگر سپنی

وله
 کز طریح چمن و چون رشک
 کردی بسنگ آری بنیل و بند سنگ

وله
 سه پیر می طلبی و پستی و ننگ
 یکی از کید شد ز چون ام شد چاک از

وله
 نصیب

زمانه پندی زاده وار و ادرا
 بره و نیک کسان گفت غم نخوردند
 مرا بسود و فرود بخت هر چه در دست بود
 یکی غم آنکون بل همه بسود و بخت
 بی زانی می قناب غایب مری
 دو زلف چو کمان از شیمی در روی
 دلم خزانه پر کج بود کج سخن
 همیشه دستش زنی لنگان خوش بود
 عیال نزن فرزند نه مونس
 شد آن زمانه که شعر و راجان شوت
 باد میر خمر بهانش خیار در دم
 چهار سپهر مرزاده از غم بخورد
 زنگانی چه کوه و چه دراز
 هم چسب بر کذا ز خواب بود
 خواهی اندر غنا و محنت زدی
 این همه بود و باد تو خوب است
 بر نیزه میخانه خرام ای بت کشر
 آن نافت هر که بر آن کاشف از
 بری و یکی بر خدائی که تو کوی
 نگارینا شنیدم که گاه محنت است
 زخم مانده ان اول دلم مانده ان اول

بهری سوار جوان تو آنکرانده دور
 در می آید بیداید پستان
 که چه نباشد حلال دور نمودن
 آنچه اورا از گرفت نشاید
 تا خورد شیر بهت بهت می
 باز چو آید بهوشش حال بپند
 چون بشیند تمام وصافی کرد
 که شش بونی گان بری که کل سرخ
 اگر اگر نمیشد در شش کشانی
 اندوه سال را بطغیر مانده
 خسروی پیش شکره نشسته
 چون که کبر و نبیند چند بشادی
 شادی بود جعفر احمد بن محمد
 که سخن او گوشت آید کیبار
 سام سوار که تا ستاره بتاب
 باد کف از بس عا که خنبد
 اینک مدعی چاکد عاقت سرخ
 آن صایم نواله این سفلیه میران
 لب ترکمن باب که طلق است در قبح
 با کام خشک و با بکر گفته و کند
 شاهی که بر روزم از زاده
 ضیفی نسل پذیرفته ز دیو
 آقا بیکه ز چاکد قادی
 شوش است و لم از کرشمه سلی
 بنیزه و شکر خنده شاد
 مر از منصب تحقیق انباشت
 بجهت چو بل مقیت نظم
 نخست زمانه که دستری
 بیاز آن می که پذیری و ان وقت استی
 صاحب قبح کوفی وی طره سستی
 اگر این می بزرگ چاکد قادی
 ای آنکه غمگینی و سزاواری
 رفت آنکه رفت و آمد انگ آ...

بخدمت آن نیکو کمال و نیک پیش
 از سر روی بهشت آن بان
 جوشش آرد بناله ز دل نوزاد
 بر وی داده و مشک و عنبر با بان
 کوزه با قوت سرخ کبیر و بخت
 چشمه خورشید به پنی تابان
 شادی نور بر بی آید و عثمان
 شاه ملوک جهان ایریغافان
 شاه جهان شادمان خرم و خندان
 آن مه آرزو گان و خنیزان
 سعادت و در ترا نخوست کیوان
 اسب نه پند چنوسوار بیدان
 خوار نماید بهشت قهقه طوط
 لفظ به خوب و معنی به شایان

پسند باشد مزخرفه در این دنیا
 چون بسپاری بکس بچا و را
 باز بگردار اشتی که بود ست
 چندان سرخ چون مستیق بانی
 هم بچم اندر بسی که از چو من
 در بیلور انده شش پنی کوفی
 مجلس به باخته حکمانه
 ترک هزاران پای پیشین اند
 از کف ترکی سیاه چشم نگارین
 خلق ز خاک و ز باد آتش آینه
 در شش صبر زدن نشسته پنی
 دشمن اگر از دستش نشانی
 بسته گردون زو پا بدست
 نیت شکستی که رود کی بکنی

که باز کرد سپهر و پیاده در شش
 بچه اورا گرفت و کرد بزدان
 بچه که در ک ز شیرا در و پستان
 تمشش کوفی سخت دزد کوشی جان
 بهفت شبان زوز خیره ماند و حیران
 کف بر سر زخم زانده شیطان
 چند زو لعل چون کین چشمان
 تا که زوبسار و نیمه خیسان
 که بر ترخت و کف موسی عمران
 از گل از با سیمین خیری اوان
 هر یک همچون مده و همیشه خندان
 قامت چون سرو و زلفهای چو گل
 این کتب از آفتاب کو هر سامان
 جرم کوی که زنده کشت سیمان
 کرد چون موم پیش آتش سوزان
 خسته گیتی زو پا بدور مان
 خیره شود پروان ماند حسین
 زین بی شک با بنه آگشت در دکان
 دست از کباب در که زهر است تو مان
 زین چو آب به جلد زانف آیدان
 تا خشته او از آن کند در مان
 آهونی نام نهاده کیران
 بر سر زده نماید جولان
 چو ترشش و بی شوی ارانی از صفرا
 کشاده نمچه تو باب سحر عیسی
 که حیف باشد روح تهنس سبکیانی
 بازار مودشان کشار و پنهانی
 بنا هم ز صلا با کمر پیشانی
 بخوشی کوفی انددیده پو خوب خوابستی
 اگر در کابلد جازان بدستی شربستی
 از آن تا ناکسان هرگز نخورده ای
 و اندر نهان سرنگ همی آری
 گیتی است کی پذیرد هموار

در نصیحت و موعظه فرموده

ای آنکه در سر مرا برین سبک نشانی
 کافر سپهر کل بگذرد و شش خا
 زین نمده و تپیر در پیکان
 دل پاکش او از آن کفن سازد

وله هینا

چنانکه خالص خیرین طره لیلی
 بسنل تو در کوشش مرده فی
 چو آب جویم در جوی خشک زونانی
 بجزم حسن چو یوسف ایسر زانی
 چو کشت که بهیم مدول شود کین
 برونه کسلی آب جاده ی ایل
 برای پرورش جسم جان پرکنم
 بسی نشستم من با کار و همان
 دریا چون کبشیده من انده شستی
 طرب کوفی که اندول عاکی شستی

در مرثیه پسر ذریه موعظه گوید

بود آنچه بود خیره چه غم داری
 هموار کرد خواهی گیتی را

آذر پیش زین کردن پستی
مستی کن که نشنود اوستی
ابری بیدنی و کوسنی نه

این چند بیت از قصیده است که در وقتی که امیر نصیر بن احمد سامانی از ده توفت در هرات شسته و امر اراضی بنود حکیم ابو الحسن
رودکی را و عده او دادند و صدای زشتند که سلطان از بجزکت از هرات در قن بخارا که وطن لوف آنها بود ترغیب و تشویق کند حکیم قصیده
بر این زن سوزون کرده شبانه که سلطان در مجلس می سرگرم بود بنوای خوشش و در دور لاجا کرده و خواندن آغاز بخانی امیر تائیر

کرده که شبانه از هری
باد جوی مولیان آید پی
یک آموی در شیتهای آن

ای بخار شاه و پشش شادوی
شاه سرد است و بخار بستان
بجای آمدن شود خورشید

ارغوانی می که هر کشش دید
هر دو یک که هر ندیک بطبع
بیرای سنج همان را

بکسان و نشت چه سود کند
شادوی بسیار چشمان شاد
یک بخت آنکسی که داد و بخورد

تا آن جعد زلف خالی بوی
مرد مرادی نه هم آنکه مرد
جان کرامی سپدر باز داد

حاتم طائی توئی اندر حفا
زلف ترا چم که کرد آنکه او
تا کی گویم که اهل کیتی

مهران جان همه مردند
روی بخواب نهادن چو در
ایزد ناد سوسه عاشتی
کاروان شهید رفت از پیش
از شمار و چشم یک تن کم
از آن می مراده که از کس را
زانی که گریه شکی از وی چکد بیل
کعبه دنده است که کوشنی سخن با
تیزی شمشیر دارد و در شرا

کر تو بر بهانه سپا زاری
زاری کن که نشنود از زاری
بگرفت ماه و کشت جانقاری

کوی کاشته است بلای او
شوقیاست آینه زاری کن
اندر بلای سخت بیدار نه

بر هر که تو دل بر او بکار سے
کی رنده از زاری بر آرسے
فضل دیند که ارمی و سالاری

بجنار روانه کردید
یاد یار هر سر بان آید همی
نخک مار تا میان آید همی

ماه سوی آسمان آید همی
سرد سوی بوستان آید همی
اگر از مشک خال دار کسب

ناچشیده بنار که اندر خشت
این پشردوان که کعبه خشت
که چه اکنونت خواب برد پش

که بگور اندرون شدن شبات
وز گذشته نگر و باید یاد
باره پیش آید هر چه بادا باد

ما و آنهار و سه حوز ترا
مرک چنان اجد نه کاریت خرد
کالبه تیره باد سپرد

نی که رستم نیت با جنگ تو مرد
و انگلی ناره و نسیم کرد
دایکه همه جان کر میند
روز آخر کی کفن بر دهند
دل بخارا و بان طراز
از تو پذیرد پذیرد ناز
وان مار فقه کیر و می اندیش
پیکه ست جام و پیکه ست جنگ
جویا قوت کرد و خبر سنگ سنگ
غزده شمشیر کرد و دوزخ شمشیر سنگ
سنگ فصیح است چشم تی جهان بین
کالبه عاشقان کوند نمکین و

وله نصیب

زیر پایم پرنیان آید پی
شاه سویت میهمان آید پی
آب همچون بامه پناوری
شاه ماه است و بخار آسمان

مقطعات

کز تو گیری ز آند و لاله چیب
از عتیق که اشته نشانت
آن ز نخلان بسیب شاد است
نابوده دوست ز کبکی و

وله نصیب

دل نهادن بسکی نه کوشا
که جان نیت بخر فسانه و با
زیر خاک اندرون نیت با خشت
زاده شادان باید بود

شود بخت آنکه او نخورد و زنداد
با دو بار هستی اینجان بکوس
در مرثیه حکیم مراد می شاعر که ابوالحسن
نام داشته گفته است

رستم سزنی ثنی اندر بنزد
خال ترا لطف آن جیم کرد
در هستی و نیستی نشیند
مرک در سپهر می فرو کردند

نی که حاتم نیت با جو و تورا
از دهن تنگ تو کو بی کسی
چون تو طمع از جان بر پی
از هزاران هزار نعمت و جا

در مرثیه فوش شیخ شهید بلخی گفته است

وز شمار خرد هزاران پیش
صد سال مست باشد ز بوی آتشنگ
می اصل پیشی و پیش من آی
آه و بشت که بخورد قطره این

وله
در صفت کلک گفته

در صفت کلک گفته

آن چسبیت که آن طبقی است
 در دیوان حکیم قطران دیده شد
 ای همه از ادای از راستی
 پتو خندانند غیاض بود
 طبع تو از راستی آید بدید
 از امر جمله ترا خواستم
 باقی نشد بجز جوی زین باغ نهر
 با آنکه دلم از غم جرت نداشت
 چون گشته یمنیم دلبسته کرد
 ای از گل سرخ رنگ بر بوده و بود
 در منزل غم کند منم ششایم
 چون که در دم زلف او اندک کرد

روحانی سمرقند

شماره او آنچه دیده شد
 ای با گوشه شتر زده ماه را نور صفای
 آسمانی بر آن سیماگون بندی کرد
 کلین طبعش در هر ذره دیگرگون
 چیت آن مر میکی چون ستاره در شود
 آب را مانند بجا جستن در شرفی
 اصداش از خاکت آینه زلفش خرد
 تربیت یابد می از بوی غلغش ساجی
 لشکر منصوره هر جا که صف بر می
 ای رینا که شتر خندان بقر
 چون غلغش در آینه روح بخندد
 از شگ تو بر دیده خود شید غم نکند
 هم کوکب می بیند و هم کوکب ترین
 چون علت خندان فاند زهی پرکشش
 تو در پشت پر بودی از مهر تو دیده است
 مرد آزاده کیستی کند میل و کار

روحی شامستانی

سرد و سرد در طریقه باد و بکاه

چون طومر ز شمر خانی
 سانش مثل چو ساعد حورا

دلایین

جان دل ز راستی راستی	شع نخا دست را افروختی
راست چو پیراهن بی آستی	تا بنشاند همت تختت بدر
دوست خاورد بکج کاستی	زلفت و کیوت نبودند است

رباعیات

پیکستانیت این ایض بود	پهوده همان که با غنانت بقا
شادی بغم تو ام چشم فروست	اندیشم کنم هر شب و گویم آید
از جان می یاری لب فرسوده باز	بر اینم نشینم میکوی بنواز
رنگ از پناه بود به بوزنی تو	گلگون کرد جود می شود هم جوی
ذرات و چشم دل پر ششایم	عالم چو ستم کند شکششایم
در هر که جان صند زده اندک کرد	ایتد ز کرد بود افسوسش

حکیم ابو بکر بن محمد علی در غم ز نو بخار افشود تا کرده شاکر در سیدی سمرقندی معروف از شیدا
 در زمان سلطان ایشاه غزنوی بر صده آمد و شاعری کرده تا می دیگر سلطان نیز نموده اند

من قصاید

سرد شکیں طره من کلین سیرین	هست قاشق از بوی و می کشت
آفتابی بر آن کاکر کوی شقی	تا تو را روی چو شیدت آفتاب
بلبل چو شش ز هر ذره دیگرگون	در جرم مرشش کچو نیندیش می

در تعریف مرقم و روح سلطان کشته

آتش کشی آیت کندد لایع شود	آتشک میکرد و عسل در لایع
انگانه زلف آهوی کشته شود	آهوی کشته ال و پر ز کرد آهوی

دلایین

عاشق خیال تو بگرد بصور بر	صدنا در بر بسته کشاید چو نشیند
تا سایه تو با تو نیاید با بر	ای چمن عشق تو چون سوزن

من غزلیت و قطعات

تا هر مرز آفت بیلاست بشد	زن نگیرد اگر شش در قیصر بند
--------------------------	-----------------------------

از امام شاعر و اکابر فضلای بود و ابو المظنف طنجاج خان را مدحی نموده در تذکره تقی الدین
 او مدی بعضی بیات بنام او دیده و کزیده شد

زهی طاوت لب لاله آلا آتد

پایش بخت چو پای مرغ خانی
 و غالب از خواهد بود
 سر و سعادت را پیر استی
 غم ز دل مردم بنشاستی
 طبع تو شان او بهم راستی
 که شعرا جمله مرا خواستی
 چون خاک نشسته گیر و چون آید کند
 جبرانش ضعیف است و عاشق است
 کای می بجسته و پشیمان شده با
 مشکین کند و چو موشالی همه کوی
 دست خوشش از کار خوشش نام
 کالیم شب وصل به کله اند کرده
 حکیم ابو بکر بن محمد علی در غم ز نو بخار افشود تا کرده شاکر در سیدی سمرقندی معروف از شیدا
 در زمان سلطان ایشاه غزنوی بر صده آمد و شاعری کرده تا می دیگر سلطان نیز نموده اند
 بعضی از آن نبت افتاد

کشت عطار که کند زلف تو با صبا
 چو نیلوفر آب دیده کردن آفتاب
 بار افی ز زرد کاه بر کاکر با
 چشمه کوشش ایل مضمی روح کو هر شود
 بزمان دوریش چو آتش بر شود
 چون بان و بوج با پیشتر می شود
 باز جبه بنده طوق کبوتر می شود
 قب شیر آینه شش لب لشکر می شود
 طوبی کاک آتوت چو پوشی در بر
 عطار سوز لاف تو بر باد سحر بر
 هم پای بکل زنده و هم دست بر
 از چشم و رخ من بکلاه و کبر
 چو خیزت تا که از زنجی زهر کانی
 بهای شیر خور لاله دانه است
 وام نشاند که رومده قیامت بشد
 از تذکره تقی الدین

ز تاب علقه بخشش بی خالت بود
باز سلسله بر کرد عارضش کوفتی
بروی من کرد سوخته میان مکر
بست جام می نقرای مشکین روی
جبال حلقه های بجا کرد هر بخشش

ریحانی طوسی

بگری ای بر بخشش بی خالت بود
ناگر چون در میزه عارض بست پیکر
باغ وستان کشت عالی چون غلخ جان
تندر و تهاک سوزان و شای بر کشید

زینتی علوی محمودی خراسانی

باز میگردد آرزو سلطان محمود با پیشش محمد که ولید او بود در تحت نشسته بارعام در داد و شعرا همتا یک کشته حکیم زینتی اینچاه هزاردم
افعام داد که بر پیل بر کرده بودند و شعرای دیگر هر یک پست هزاردم یا من شده و حکیم خیر اینچاه هزاردم بخشید علی ای حال از دست
ز حلق آن بست سپهر میان نذر
تنی کرده بوم جام می پهنوزاد
ای چند از آن تباکی سیاه
تا بدان لعل می نسرد و شو نیم
پس جوانمرد و اد بر سازیم
بسره مطران خوشش ما زیم
بدل تیر دستها گیریم
غم گریز و ز پیش پا چون خاک
خرد حسروان ملک محمود
ایا شهر یاری که کرد سبب است
بخون عدو که دست نه نشانی
گر همداری که چون سکنه

زکی کاشغری

با کرده عارضش از غلخ نشان
یا علقه حلقه ز کشتن طرف آینه
طوبیست گن خط و خطش جان

ز نور چرخه خوشش نمی خالت آه
بگردم در آورده نشانک پنهان
که روی سبب پست و شام بیام
پیش و فرودان روح می باشد

از قدای شعر است این چند شعر و در غرض است دیدم
باز کن چشم ای نجسته بر مردارید با
تا که باز این جهان ز دستخ زویا
باز مشکین که در مشکین نشسته جویا
تا بستان و می از خزان طیار را
کرد بر روی شش وین با قوی نشا

درست شد که ز نور کس می پاست
باز کشت کشت ای اختر شده
بسی همت او ساکن کی مجلس
ابو انظف طنجاج خان از عدلش

باز بر باغ بهشت آسای مردارید با
تا که بر پاکت کلبش درفش کاویان
کز فریب زب زیشای که ناگون
دست کلبش کب ندید بر کند خنج
بنده تکی از غلخ بند چو امانت ایر

از اما جید او اعظم شعرای سلطان محمود غزنوی بوده و در کار می ای اخذان فرموده با حکیم خصری
و شتر می و سعیدی مشتمل معاصرو داد و اخرا حکیم ابو حنیفه اسکافی مروزی مجلس سلطان ابو اسیم بن
مسود رسیده صاحب تاریخ سنی نوشته که وقتی که سلطان مسود بن محمود از اصفهان بخدمت سلطان
باز میگردد آرزو سلطان محمود با پیشش محمد که ولید او بود در تحت نشسته بارعام در داد و شعرا همتا یک کشته حکیم زینتی اینچاه هزاردم
افعام داد که بر پیل بر کرده بودند و شعرای دیگر هر یک پست هزاردم یا من شده و حکیم خیر اینچاه هزاردم بخشید علی ای حال از دست
ز حلق آن بست سپهر میان نذر
تنی کرده بوم جام می پهنوزاد
ای چند از آن تباکی سیاه
تا بدان لعل می نسرد و شو نیم
پس جوانمرد و اد بر سازیم
بسره مطران خوشش ما زیم
بدل تیر دستها گیریم
غم گریز و ز پیش پا چون خاک
خرد حسروان ملک محمود
ایا شهر یاری که کرد سبب است
بخون عدو که دست نه نشانی
گر همداری که چون سکنه

گر کرده باش از خون دیده مالاک
میان دوتن آمیخته دو کوندر شک

در تهنیت تسبیح سلطانی و مراجعت
از جنک و ترغیب بسندم فرماید

میمنه دوستان بس بخواد
از لعل سنبل شکفته بجاد
علم از ساقیان پای کنیم
بدل جوشن زده پوشیم

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید
همی چشم دین کند توتیانی
پرتیغ همی رنگ بهجت زود
بود داد تو در حجاب از همیشه
اگر شمرط در یک در بر سواری

از فضلای طلبش از کار بود و مولد شش کاشغری و اصلش از مرغه لند از مرغه شهرت
فرموده با نام لطیف الدین است و اشعارش لطیف و شیرین ابوالفتح دکانی و در خصوصیتش شایع از او است
که میگردد خالید بر خالی نشست
ز خاطر زده کوشش بر نشان نشست
طوبی برای بطن ز جهان نشست
یا برکان چشمه خورسایه او فواد
یا برین صادق قنص صیب داد
شاه کبان و کک سوزانگه داد

فروغ روی هر دوستان بیکون
ز دست بیک تر از او شترت با ده بخواد
که آفتاب هیچ در میان نهاد کلاه
بصد بر اسیر و در کربا بیجا نگاه
جان دست نقرای سپهر شمشیر نگاه

تا که بر می کند جام حقیق از لوز
وز جمال نیکوئی و زبوی ذرنگ و نکا
تا برید همت از غلخ و شمشیر نشان کند
ای زده پوش آفتاب ای بسبب عین غدا

چو سر رسیدیم بوم شد چو زین مال
چو نوئی که گنی با حقیق سنج جمال
مطربان را بخوان و با ده بخواد
کا همار از کرد و خوشگی را

بجسی برینک و خیر سیاه
تا ز غلخ قان زلف و دتاه
بر دل از دوستان خطا و گناه
خان و قیسر زرم شاهنشاه
ملت و ملک را همیشه پناه
چو اندام آزرده را موسیای
شهی به بندگی شری کشانی
ملوک جهان را متابع نماسی

یاد میان شعله شمشیر خان نشست
ازد هم ترو غلخهای گان نشست
برش چار با شکر کباب نشست

گشت نام نهند کم شد نش طلم
در نهشت و جهت که درین گشت
در مع بحر طبع تو هر کس کلب کشاد
ای لطف تو هم کشاده هم بافته خوش

زین الدین سگری

آن عیبت معنی شده اگر کتب خضرا
چون بروی سبلی به نشاندن غیون
بچون زده پیر بسته بر شقه اندق
مانده آن شکل که از بهر تداو
چون شپه سیاب رو گشته کسا
در ظلمت شب بر صفت آتش هلام
یا آهوی سیدین و یاز سر تعقل
سیناح ریاضت کش که دنده راکع
مطلوب خلاق شیخ در وقت مخفی
چو گوشت زنده شده قلع بر لب که تر
که شبه گمانیکه بهنگام تعجب
و ستر جهان صمد که نام علی خلق
بخر عیسی مریم نبود با دم محشر
دشت را چون غرض سیاگون بگنبد سرا
طبع کبستی ز کرامت مایه حاصل شود
آب در طبع آتش است کوی تو
بزمین از وقت قف کام نکند و چنگ
عاشقان نیند کنون مجلس عالی می
از بهار حاضر در جوان بستن کجا
که چن از بسند شمشاد عالی شد بخوا
صاحب عادل علاء الدین که بخت بخت
و هم از مشکلاست آسمان کشاده
چو دوش ز صده در و واق ز بر چه
سپه نژاد عیال چو شخت سلیمان
را عشیرت ز کین ابظم ملک را
طبع کی میجو قوسس شویید

کاین شاه بکنیم مهابت نشان

دیکه با کسند و حشید در این

رباعی

کاهی گری ده کما فخر خوش
هم زلف تو دیده از زخمت نذری
از این سیتاست و فاضلی فی شان
مغزوی مغز انی طبعش مرتین است
و بیایع ما هر دشمنیکو از غلظت
سایه او آنچه بنظر رسیده چند
و بعضی اشعار او در تذکره عرفات
تقی الدین و حدی دیده شد بر صورت
از اشعار او است

کرد آن کجی ز ذوق زبرد سر دریا
چون مست و اتون جدا ماندن
بچون علم و دقت بر شقه خند
بر بعض عیالان بگشت میجا
چون شعله آتش که با دبه صحر
که شرق فردا شام داند رول دروا
نما که بچکنید کی شاخ صحر
شماره لاغری بن سرچ شیدا
مغزین شیخ بروی همه چو گشت تو
چون گشته ابرق خیا کنگ صحر
گیرند کف ناموران صفت میجا
مشهور جهان قلب ز مرغ فصل دای
جز موی سمران بود بایه پضا

ایضا در مع علاء الدین گفت

چون دل بریان عاشق گم شد خرم زمین
لعل کرد اند بوقت که گم سیر موم
در چنین فصل از وصال لبرنج در کزیر
در دماغ از باوه ز کین سیم کل سید
فعل آتش سید که در طبع آب
در هوا از هم که ما با کشت ایضا
دلبران چند کنون سید پدید سرا
که بهار از دست که با بست چرخها
در طرب اندک و لبرین شمشاد

در مع دستور الوزرا علی بن محمد

برآمد سر و رخ قنایل مسجد
هوای جامی چو صبح مرز
ذنب و در قهای هشتم حمله
عزوب کی میجو سیف نمده
پیدا آمد تحت صندوق مینا
تعباید کستیار کان در مطالع
اگر دار صدف کسره که باشد
با قطار کرده خون چنان در تامل

در صف با که چو کر بر میان نشست
شد زنده باز حاتم و کوشیرون نشست
مانده صدف در ریش و دانی نشست
هم روی از زلف شی یافته خوش
چون حلقه آکینه بر صغیر سینما
باریک صورت چو میان بیت میجا
چون بر سر نشو کی دره طغرا
نما که لب خود باز کند ز کجی زر قفا
یک شمشاد بر طرف جامه دیا
بشهاد عطار و قسبم از دست میجا
یک برگ از در لب وادی شیخ پیدا
کاهی شده فزیده چند کشتن میجا
بر ساحل دریا و کند میل بدریا
خالی چو لب جام جدا مانده ز صبا
در پیش جلال الوزرا صاحب دالا
کردند بدگاه روی امروز تو تا
امروز جهان هر چه بود لازم فرود
گرم کرد و طبع کیتی از فرود آفتاب
چون کشد بر صغیر رایت های جامه سیرا
چون ندان هر دشت ز خشک شد چشم جام
سنگ را از جبال خاک اندر سجا
بهر که باشد شراب و لبر و عشق شمشاد
که چو از گل نیت دارا یاد کار جز کتاب
هست اندک حیش خن خندون با جود
فایز آمد اشغال امین مذ شهاب
سرم و از و چه سبیار کان بود خوا
تانیل اجرام سیر و زده مرقد
چو مرغان پغیر در او طایر سود
در اجزای شمشیرهای هستند
که جفا وقت عبادت بمعبود

طریق مجرّه چو چپید هفت
 چو کشید بایل بسوی مراحل
 فرود صلیب معین بر سر
 نظر تیز کرده باناس شکران
 کسان از تجمّل هزاران سلسال
 مرالاکه کون لنگ درخ زعفرانی
 مراکت فارغ چو چوئی که اکنون
 اگر خیل سر با آه ز کمن
 سر درج اخلاص کشتای کرده
 اجل شمس درین صاحب داکتر
 کلامش بر صغیر بدر مسانی
 ز بی علون صعب موفق
 توفی در حجاب نخر اجداد و آبا
 رسم معالی تواریخ مستر
 سموم پیا بان که عون تو باید
 غسل احد بودی از هر هفت
 پینهن خوار و سوادیا لت
 پراکنس که چند جناب تو داند
 الا تا عرضی استناد کوید
 بنگر به تعجب سوی آن شکل حور
 گرفت حصار از چه قبل کشت پازیر
 در چرخ کرد حصار است و لیکن
 ترکیب صدف داده گرفت صدف
 در زیر فلک نیست عجب تروی اند
 در خوردی دباوه کشیده است
 ساکن شن در آب روان که چو ماه
 مایده تن و همه بر خاک و لیکن
 آن صورت در عاصفت غیب کن
 از آتش تا بم از آفرینش
 اندر صد فاس از نور و لیکن
 جمع آمده با هم چو حریفان
 آرا کشت چوین صفت شکر
 صهبای عجب ساخت کرد و بر

که باشد بگردنهای مقرب
 بریدان بالا ز کرده مرصد
 شقایق پراز سبزل مستعد
 چو سیاف حد بلار که برده
 بر اطراف خورشید از عنبر وند
 ز بهر آن لعلت از خوان خند
 در آدر و از انشا طبعند
 اگر بیخ زو خیمه بر فرق فرس
 بنزد و فاعلمد زور انوکده
 مغیث خلاق علی بن محمد
 جنابش برین بعثت شوی
 ز بی عموم موهب موهبه
 که باشد بعثت ز غراب چند
 ز ند طعنانه در جلاب مبرد
 روان کشتی از نیش خرب طبر
 یکی پیر بهند و یکی تک امد
 که تو اکرم روز کار می اجد
 کئی زمست تا کئی از موهده

وله ایستاقی الغنم

پردون همه خالی درون حلقه
 امعای می آمد چه پر لولود کو هر
 خورشید خوف کرده ماه مجد
 در طفلی خود حافظه زادت زاده
 که تن و داند رول آتش چو سپند
 تا بشس صباب آه با خاک بر
 چون چو مشککی کشتانی بهم
 انواع منافع شده بهر حال مقطر
 از بی بصری مرد یک دیده کند
 محرم شده با هم چو نگاران
 سرتا سر اطراف نصب پرده
 از بهر فرج بشیر اندر خور و گیر

ز نور آسمان چو نخل بر دهن
 نمود ز برای قباب و تعدی
 ز اطراف نسیرین بر شکسته
 نگار سواقی دلارام همدم
 سرایش فرود کس از صورت او
 بارشاد قلع عسل و تیز
 زیوان بسرم شد شاهانم
 نه در دو عای خیمه کشت فانی
 او اکن بخوبی شنای زیری
 جلال ازیران که چشمه شد
 بم اندر ضاحت چو عقل مستور
 دعای تو که بیان کب در ستم
 جهان سر بر آورده کلا ز اورا
 ز تا شیر اخلاق تو کر سیدی
 ز بی ذکارت بفرمان اورا
 صحاب کرم از کف تست قیام
 عروسان الفاظ را در قلا
 مقران خصل جناب تو با و

اختر نه و مانند چو ستر هم چو
 که خنده که بهر شد از نصیت پراز
 پرورده تن و همه در سایه لیکن
 چون کشت بدیند و طرح نیش گشتی
 بی آب نباشد چو بطانند و طرح
 بد خاک آساکه ز تاثیر طلوعش
 بعضی پوز زوی بعضی چو ز فرد
 بعضی ملرت چو سز روی مسک
 یک خیل از بر صفت ناز مرکت
 زیشان بد انواع کرامات جتنا
 هر که که بدیدار شد از خصن ز جید
 از وی پذیرد خیا نند ز چاورا

ز طلعت شب تیره چون کوه سمرقند
 جفا کار مطلق و فای مقبند
 سر شگ مفتول و قسیر مجند
 بست سر و قامت در مشتری خند
 خراز از اشرف بر بهار موزد
 چو صبیحان کتب بتعلیم ابجد
 سوی قصر حبیس با من بچند
 نه باب شنای کم کشت نهند
 که صد یکبار هست و دستورا مجد
 مباحی باقبال و صد در و مند
 بم اندر لطافت چو روح مجند
 رضای جو بان کرام مجند
 که آن سیرنج و شیرین آید شده
 اساس لگ تواری کشید
 نسیمی باطراف نامون فذند
 نه تپس نه اسس نه غدر در فند
 خلال امان از درشت ممتد
 شای بهر تر زده سفند
 سخن گستر از جوار تو مقصد
 چرخ هست پراز نور و حصاریت پاز
 در چرخ نشاند از چه سبک کشت
 کرد و تی و مانند کردن همه کن
 در طبله عنبر نشاند نصیت مطر
 از شدت که باشد با چپ سزده
 بر کرد سز ز آب روان شعله آند
 خود اول امش بطا زیر کشت مقتر
 مجلس همه پر شکل بلا است مراد
 بعضی حقیق از وی بعضی شبیکه
 بعضی حلاوت چو لب لعلت بر
 کینج از بر صفت آب مصور
 زیشان بود منافع محادث تیز
 چون خند آئی شد و چون کز
 بز چنان سز همه هم کهنه و حشر

کشی کراندر کس اوسوخته شد
 اینها که شنیدی همه هستند بجا
 بر شکل کی فیه سیه کی میانش
 بی عطسه نباشد چو سر طبله عمار
 در مدتی دروزنایان و چو شهبها
 خواهی که بسنی وطن معدن ایشان
 پر یک سست روی فلک بر کاشم
 در پیش چشم روی ایچو ز کیشی
 که چشم خیره میشود اندوی او دست
 ای درخت قلب آقا شکسته
 حسن ملک خاک کرده غنچه
 روی تو مسرور کرده بار که جان

زکی شیرازی

مشایخ و سابقین علماء بوده
 در عالم بی وفا و دیدیم

سیف الدین باختری

کردم بطواف خانه یار انگ
 پر چینه کنی عشق بچانه شوم
 از دیدن سگ خنک بچانه غم تو
 ای مردان ای ای انردان هو
 سعد الدین جوینی

دل وقت سماع ره بدار برد
 که باغم عشق سازگار آید دل
 در دل ز فراق حشیکه دارم

سلطان ولد

که کبوتری از کتاب بازنواری

سپهری باری

شاخهای ز در بر رفته سپهری برگشان

ره کرد و بوشید و که کشت بزم
 آنگوی بوزین درخشانده
 زکی بچکارا همه بالین شد بستر
 بچال نباشد چو جمال بکشم
 از جانب اظهار ساگر کب از بر

یا جمع شدند بزم ثابت بکی جای
 چون مژده با محرم همه زنده
 یک نیمه چو سحر آمده درخشانده
 یا بچو کی مجرای قوت و کین
 خلی متقابل شده چون عقدائی

از قصیده که روی چشم را لازم کرده باشی

بر روی او کاشته از نور و آفتاب
 بدوی آفتاب کیر و قرار چشم

من وی زین چشم دو چشم بر آینه
 چشم زندی چشم داشت تا مرا

دلایب

زلف تو پشت دل خراب گشته
 و جو عبدا قدیر بن به زب بن بسرام بن زکی بن عبد الله بن خیر است قاضی پنهان و ابو
 ابی تاش ظهیر بن عبد الرحمن بر عشق و قلب الدین قلم از شک کردن او بوده اند و از قدما

کشد همه محترق از چشمه نور
 چون تخته کافور در او کباب
 نیمه شش آساشده با کوشه امر
 آتش برون نخلی اندر دل جگر
 فوجی متعاقب شده مانند اختر

بگذر بر سر سراسر افراز منظر
 یک روی چو کشت ده بر و صد نظر
 چو جاده دگر رویم و ای قوت چشم
 پروی و چو سحر شد از شطرا چشم
 طرزه تو قدر سنگنا ب شکسته
 رایت اندیشه صوب شکسته
 بر منت سبیل پر آب شکسته

از دست دل خویش از دست
 نامش سعید بن منظر و از خلفای بزم الدین اکبری معاصر منگوقاآن بن توله خان بوده او را شیخ
 العالم میخوانده اند در شهر در بخارا ر حلیت از او است

چون بود تنی از نا کرده درنگ
 ناکا پر بریخی بمن بر کز رو
 دم در کشم و همه غمت نشکنم
 که تیر آید چنانکه بشکافد سوز

سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
 با عاقبت آهشنا و بجان شوم
 چکانه و آهشنا خاند غم تو
 مردی کنی و کجا پداری سگوری

و اگر دیدم سنگ زبان بد سنگ
 بر کردم از آن حدیث دیوار شوم
 تا از پس من کس خاند غم تو
 ز نهار که از دوست نگرانی رو

و هو شیخ محمد بن مؤید بن حسن بن محمد بن حمزه سجخل الارواح و محبوب الاولیا از تصانیف
 او است در شهر وفات یافته از با و یا تشریف شده
 بر دار و خوشش عالم یار برد
 در عشق نباشد بچه کار آید دل
 مشکلی خیر این شکستیکه دارم

این نامه چو کبری است مردوخ
 کردل نبود کجا و طری از عشق
 با این چشم تو نیز بیجان غا

جازه بر پرده اسرار برد
 بر مرکب آرزو سوار آید دل
 در کاز و جرح بستیکه دارم

اسمش باه الدین محمد سرزند خلف جلال الدین مولود صاحب

مشنوی می باشد و این با معنی از او است

استاد از ابد سرخ و بگلخانه
 از افاضل شعرائی مان سامانیه و دیده بوده با ابوالموتی طغی و ابوالمش نخارانی معاشرت نموده
 که سینه زمان رود کی را در یافته از او است

در کیفیت در سن دل نشینی
 بوستان از تو با با میانی

بیکسره حلقه حلقه تو را
 بوستان از تو با با میانی

په خونی آلوده و بیجا سنان شریا

بوستان از تو با با میانی

بوستان از تو با با میانی

سیدالدین اعور کرم

قلب تو نور معرفت و در پرست
کش تو مرا که در هر خلق شنید
گویند که بر دمیست از کل غایتش

سیدالدین چ...

ای تازه از سبیل تو ز جبار شرح
بیت سپاه که در ضلالت بگشاید
بجوئی آن لب بر من ز گوهر است
قاضی انصاف مشرق مغرب که در...

سراج خراسانی

چو خوابت روی پیش رخ زنجار شب
ناشکر بخوم بر آمد ز جانت
روز دفا که مشایخ صیت کوس او
جفت به روز مکره از کرد و قیر کون
دش کرد و در صفت بوی معلق
شکل لول و میان آن یا که شفق
سکاک لولو تا نمود از خنده با هم
تکرر لولو باشد در سخن کشیش
گاهه لبرم آن کشته او کشش نکر
که با رخ گشتم از عشق برین شب
پادشاه و ملک شاهیکه بر سبیل رخ
ای عجب ده قرن با یکدیگر بستند...

سراج الدین سگری

بر دیف مصطفی صلی الله علیه و آله کشف صاحب عرفات از دیوانی اشغالی کرده از آن کزیده و در رسته ثبت کشیده بعضی او را
معاصر سلطان غزنوی ندانسته و مدوح وی را دیکری از طوک سیستان قرار داده بر او و سراجی مذکور را یکی دانسته اند هر حال

از اناهد شعراست با اینرا آیدین خسیکی معاصره و مباحات فیما بین ایشان دی داده است از جمله
این ابعی را ایشیر بجهت دی نسروده است

پنی برود که چون کور بر است
ایس که نیستی ای مرد که نشد
گفت تو چه حاجت چای هست
چشم در کار کور بوی شایستی
جرمی است که می نهند بر کارش
چون صورتقا و همیشه چشم منت

از فضلاد شعرا می معروف است و او را با حکم انوری مباحات واقف شده از اصل

خرسان مردم بهین است از اشاراد نوشته شد
بادوش از فضیلتی روزگار شرح
تا دین کا که ز خوشه سوز شرح
از لفظ در شان قیام شرح
در صد هزار کونه بهر حجت ما شرح
تقریر جانفرشیش شکل کشای عقل

ناشس مال الدین محمد بن علی محفل ضیالی اسراج و تارک کالات رانج مداح حسره و ملک
بوده و مداحی او را میسنوده از بهار اوست

بر روی ذرست ظلمت شب
سیرج آفتاب چو افاد ز غروب
ناخ ز ما ساخته رخ ز شام شب
زین جان گرفت که گوی کلک
خوشتر بود ز غم چون که ربا شب
به خواه روز زرم زین چو آب
تیرش بران صفت که ز شد شب
شاد عشق صبح قوح تو میکند

جام ندینی پر از حسره تر شود
انزال امید کار سراج بچشم چون

وله ایست

تا به نیتی تگرش دست لولو عشق
هر زمان کیرم کنون آن که بر آید عشق
نیستند ای جانانی در عشق
کرد اند جوف عهدنا ز نور عشق
بر عشق لب در آمد چون تر خطا
از من کی سیم دزد چون در من خوابت
شمس شایسته چو گاه زرم و زرم
لله خورشید تیغش چون برف خشم

ستید عالیقدر و انا و فاضل بوده و پنجاهار بیت دیوان داشته مدح ملک خضرة الدین
یستانی میکند زمان عصر الدین را نیز در یافته بهینه معطر رفته قصیده در لغت مردف

باز لعل در لای و در خواب چو زنده
نشت کشت خیزه با زنی مژگان
ساقی اگر نگاه کند شب در او

باز لعل در لای و در خواب چو زنده
نشت کشت خیزه با زنی مژگان
ساقی اگر نگاه کند شب در او

مشارفگان

در خط شود مشکله اش شعاع است
 دل بائی تربیت زان سنبل ناپیت
 در کاستانی شش از سنبل بر سب
 چرخ زنگاری عشق او آتش کز ف
 با ما و اسبق نه سرت در جان
 آن بت نوبه سیریا غریبان را در آن
 همچو رنگ او درون لغت چو از جام بود
 از کف کچره باید می چو در غوان
 تا پدید آمد خط چو در کلبه ربار
 مورد دیدی کسی در بدن چو در کف
 که چه برین عشق او در دو چو در چشم بود
 سکر اندر اشک می عشق میوه در آن
 ماه مشکین خال من در آن در آن
 ناروان آید لبش زان در آن در آن
 من ز کس بکن در در غوان در آن
 چون نوزد آستان که آتش سوزی عشق
 مسکین اعلی کردم جای جان مسکینش
 زان در زلف عنبرین چو سنبل در آتش
 در دم غم خربست و صبر لغز سال و ما
 سر و زانده فاسته را مانده روی
 در کورنی قیامت میکند بکس پس
 ای کف این چو چنگ بکس کف
 ای ل شاه بر طرب بکس کف
 تو جام می بکس بت چنگ زلف پیش
 که طالب سبت خدا چو کس
 در بحر نیل از مشو حسرت اول
 در زخ شک ماروان از کرده است
 بخار من که خورد هر زانی قیوت کی
 به عیب گاه مرا با ما و پیش آمد
 که بکس مقله بر اندر چو کف کس
 در آواز در من سپو سرور کس
 نشاط و عید و تومرد حکیم و می توری
 کبیر با ده سوری بر فز عید و بوش

وله ایست	
چون با حسی از از آب چشم است برخ زدیغ ز کرم اشک چو آب است	دارم از چشم و دل از ذاب آتش ای بت با قوت لب که خنده جان
وله ایست	
عشق می خسره با صبر بر لغز با ده چو آب روی لب بران لطیف	
درین قضیه مورد مور و مور لازم فرموده است	
بچه موئی گشتم از عشق از تن کجا موی بدی کسی در دامن زوید کجا	مور اگر که بد من پس آن من آن نم چو نور بر دل از غم او که کرد
کم مباد آکیر موی از مر آن کجا کز بدستی دانی چشم بر می چشم	موی شکیلی خج او بر کرد و شکیلی که چو از کجونی دست کترم مرم غریز
وله ایست	
کان کجا روش لب و زار دانی سین مشکین او بر غوان را مفر	مزیخ طرف کرم سازم که انگر ز غفران که خنده از چشم کس بر آن
آه دود می من که کشت از شهر زلف او شکست و مشکش در حین عشق	
وله ایست	
چون سکر آیم از عشق ز شیرین کس زان کس برین غم بود با میان لاغزش	بر سر چاه زندان عنبرین را در سن بت پرت و بتگر اسپندش می
سر و دم کیر و کیر کس کیر و کس تا به پنی بدو زخ فرد کس کس کس	ناز پنی در کس عشق منی در دم کز بدی رود فرد کس را می چو کس
در نصیحت و حکمت و مواعظ فرموده است	
چنگ اهل بلاق تو بخت کرده چنگ دل به نگار خانه چوین بهشت گنگ	رضا موقت ز پسنی چو پزرا که پز پز جوئی که گشتی زان کس
فرجون از تانوشی لاله شک باصد هزار پیل شنیدی چو کوزه	
وله ایست	
سواره بنوع خلقی غنای از غدا جواب داد که شاد است لبناک	نزد صید چو کز اردم بخانه شدم ز جامی بستم و در با کرم و دیدم
دل نمیدست سرش میان بپیش ز فعل او بود سپهر آفتابان	نشست و با ده فرود کرد و خنده بکار آب تراخت ست می غم
وله فی المذبح السود	

خاصه سبب ز شاه جانا در شب
جانقزانی تقویت زان سکرین غایت
بیکس از میان آب آتش غایت
چون بخندید نامه نو که ز شتاب است
سنبل ترویده که ماه و افسر شود
هرگز در عشق و لبر آتش دل بر شود
چرخ مینا از فرد عشق چو حقیق اثر شود
که خدمت بزم میر عشق او در خود شود
موی که در درون پس آن غم غایت
این نم چو نوبی و اشک حلقه حلقه
بر کل بود سبت که غم خیل موز از قطا
چو آن موز سبب نما نزد صد کاسکا
سینه سپید او در پر نیان را در حجر
در خبا مسج کردون بر بهانه در کس
زانکه دیدیم خود آب ز غفران را در اثر
عاشق سر و سبت بر سر و در دانه در
عنبرین می که بستم با چل و در عشق
عنبرین می کس کس کس کس کس
سجد آمد بت سبت و قبله سازد بت کس
عشق تا شود دم تا ز باشد در کس
چو قیامت پشتم بزم شد و آید بکس
تا کی خوری غم و سر سپر کس کس
با قامت چو چنگ چه جوی ز نای چنگ
آینه دست در امر کرده زنگ
در آند می در کس بر کس کس
نزد و ز خردای یک تپه آید کس
پر پر ازین شک کس کس کس
بزار غوط بجان لبس از تنوع غوی
هنوز دست بزمده با حاضر غوی
ستاده بر سر پای کف مرا می
چو کفش بخورم کف می چو کس
نخاند و من اما و کس شیشی می
بیا در کرم کرم زمانه بی در سپه

ای حسنی از لطف آسبے
خط بر ورق گل رخت چیت
همشید زمانه ناصر الدین

سراج بلخی

امرش با خستیا رضا قاضی
هر تو بر سعادت اجابتی وین
تا مر شمع و بشرخ اندرز قبالش تمام
و هم از مشکلات آسمان کشاده شد
یا بد از سعی حالات دیده ملت صبر
اجرام و صبح از مسامت خل خند
در حضرت خجسته تو تخت را سکون
گیتی همی نهند پی ناصح تو شخت
که علم تو ز روی من پای در کشد
بنظره کس مستش هلاک صد پدل
از بسکیشل خزان در چمن هیتا زند
آن همی که جام کرد دوزجوی سپسل
بویش چوبی سکس و شیرین یا من
ز ما نماند کین بدو شرف کرد
در رضای تو دادست فضل من تسلیم
چگونه قلت فاسد نهم خلاف ترا
بشاهات هوائی چون شوم در ضعی
از نسیب گون نیت همیکرد جدا

سعد الدین خلیفه

تبارک انداز آن شکل نامی شس
نه کزیده دل و نه فراستی در طبع
نه ساحرست و کنه چو ساحلن مردم
بهر اگر گری در زمان سسر و شو
پیش چنا جهان فرد تو در قضا
حلقای زلف چوین چوین چوین
لغز از نور شمع زای ملک سحر که تو
بخت پادرت که تو ایام حاضرت

ای زلف ترا ز ملک تابی
ابر سیسی بر آفتابے
نه یاکف آسمان خبابے

زان کس مست پر غارت
اندر همه شهر جز ترا نیست
شود شهنشاهین سلطان

هر دیده کس نماند خوبے
بر ماه ز ملک تر نقابے
محمود سبکگیر خبابے

بسراج الدین علامه موسوم و طقت بوده و در اج خوار از شاه در فضل و کمال و نظم و نثر بدیعنا
فنا حسدی نموده از قدیمی حکامت و توشن و فضلش که است از دست

عکس با شاق و در شوق قضا
کین نور شقاوت امدای گوا

خوشید از نیت ایوان فنا
که کس تیغ تو رخ کوبد

وله صیغ

سرم و ز دید سستیا رگان بوده کوا
پوش از دست کالت قابل بدلت میا

باقضای آسمانی عشقت او همنا
هر که اقبال تو با خون کرد اندک

وله صیغ

بود که مبارک تو بخت را دار
کردن همی نذر که عاصد تو دار

شکر کم ز طبع جواد تو مرغ
باز نیت بخت که از فای تو نماند

وله صیغ

بیرسته سگ ز با شس طیب صد پیا
بماند چسبده آبی نشان بر رخیا

زرد و دخت اندوه و بیخ او فریا
ز کسک نماند و نبود و نه بود ماند و نه تا

وله صیغ

ز کس شمع رنگ لاله و کلن در زور
مرا هوای تو که دست جان من تفتین

مشاع همی در دا و نفع به ضرر
که از خلاف تو نپند خیالی بدین

رسیده من ایادی تو غلبین
همه پیاده من کرده عمن تو فرزین

چگونه سر ز خط طاعت تو بر کرم
چرا کنم زده طاعت تو کو تو پاسک

ان خاک در بندت درگاه او هوا
از خون صرف لعل شود جرم کرم که با
تا رخ شکر و بشکر اندر تیغش از غنای
باقی بودانی حرمت او هر جا
کی تواند کرد هرگز در کار او رخصت
اسلام و شرح از ایادیت کار و با
صنای از دست کرم تو استرا
در صید گندک لعلت را شکار
پرون شود جرم زمین حالت قفا
ز کبر و عشو و ناز و حساب از دنیا
ز کسک نماند و نبود و نه بود ماند و نه تا
آنکی که بزم یابد از رونق جان
اسباب غم می در سوک زبان
زای که هست تاج و زهی محل کین
بقتله دیده زمرگان دگر کم ز زمین
بدلت تو جریغ من شد شیرین
ز باغ نعت که گشته دست من کلین
جان تو نسیم چو کالت چو موسوم کلین

در شاعری صاحب کلام نیکو و سخنان بگوست در بعضی ذکره با احوال او توشن و دیده انا مولود

موطن او معلوم گردیده از اشعار او است
که چون غنم در دهکانه با شقا
و یک سیکند و مید و پستلا
که بر پاضر گشته اند از نو خط شقا
قضا با آب و شمش در آجال

هر آن سخن بود خند چوین
رموز علم پاک چو سحر کت عالم
ز دوی سیم حیا ای دای عینک
کسین اگر گندی بر زمین و آن آید

وله صیغ

هر زمان حلق سبکین هفتا
اقاب بیخ زده اضطرر بخت

بسته خندان شیرین شودی ز با
میزان تو بر ساحت جان کرد

وله صیغ

وله صیغ

کندهای زبان باز به نلال
نهان فیب هیا چو نرمت بلبل
زیر مشک نهان خندای قد و لال
و جو در از دوزنل هم بستنبا
در خوش صیغ با آن آب اندخته
عاشقانه در دل ریشک با ناخت
پیش از کرسند بر ثواب ناخت
دشمن را پیشی از چشم خواب ناخت

سعد الدین خسروی

دستانه واقع شده و بجای حضرت شاه اصفیا و سلطان اول علی بن ابطالب مناخرت میکرده و لغت و منفبت میکرده
و قرب پنجه نریت
صیحت خیرای تبارگی و بیجا
مارا اگر چاه نماندست و دیگر
وز آبروی آتش بسج باورا
برودوی کارم ز ماه تابان کوی
رنا عزان منم مرد در بسیدین
کسی کی دی برقا منی بغسل دعوی کرد
از کاینات بروی ده کوی گفت
خرد پنا چون خلق مصطفی داری
ساده است نوردیده ایمان عالمند
مرد اطعام معده دفع کس بود
از بزرگ سینه کونین کشته است

حکیم سعید الطائی

سلجوق دهنسته بر صورت
غم مخزای بجز این جهان به نماند
برق شکر خنده که چو دالبارد
در تن این حتمای کی سر مینا
سطرب ناپید را با سطر بر
خجور مرغ سست کرده و شرب
نا طقه کرد و خوشش غازی بمان
جان عزیزت که آنجور در قدسی است

سالی مروی

مقصود اوست که بعضی سنای نیز خوانده اند در هر حال حکیم سخن دان شیرین مقال بوده از اشعار اوست
برام تو جانی شد کرفار
بهانا آستان روز کاری
ای زلف فار من از یاری چه چو
نه با شیبی کوی من می آید
از درد چیدن کوشیدن چادری

از فضلا و شعرا می دان سابق و معاشر شمس طیبی و پور بهای حاجی شاکر داوود بوده و خواهر
غزاله دین خسروی که در زمان حکیمز خان زیر فرمان بوده در وفاتش در سنه قمری
دستانه واقع شده و بجای حضرت شاه اصفیا و سلطان اول علی بن ابطالب مناخرت میکرده و لغت و منفبت میکرده

من قصاید

تا روح پروریم از آنجوخسکوا
هر شب زرد گیسو تو دریا کشود
از خاک نیست زهره بر کف خنجر
دلم بود سز زلف او چون کمان کوی
که برده ام فصاحت بهلا قرآن کوی
کی شدت پاکو منطس بر کوی
که هست منقطع چو کمان و کون کوی
بیخ خوشی بر این طبع خنجر کوی
کا مردوار حجت شانیت مثل
اگر زتی از ایشان جا در شود رستا

دیوان اشته از دست
که بوسه بر کنیم از آن لعل آبار
از آب بگریس روی حکم تو بخار
بازور بازوی از نرسند آن کنگر
بخشم کشت کای خیر چشم نهان کوی
مرا کوی شاعر نهار بوستان کوی
شای صد صدور جهان ازین ساکوی
که در تصرف چو کمان بوسه بکوی
بروی من زهر صناعی دیان کوی
از حرمت محمد از غرت علی
شوان شکست حرمت ایشان جان
الصاحون تند و لطیف سخن

جامع کالات و صاحب احوالات پسندیده بوده در سخنوی پایه عالی دهنسته محمد عوفی اورا
توصیف کرده و اشعارش را در کتاب خود آورده اورا معاصر سلاطین غزنویه و آل

دفعای عالم و نصیحت نبی آدم گوید

هر چه تو پسنی خود اینچنان بنام
زهره کند آب و کیکران بنامند
اینم و خورشید خندان بنامند
زخمه و انگشت تارون بنامند
از شفقت خلق بر آسمان بنامند
وین همه شوبه نرس جان بنامند
در نم این کهنه خاکه ان بنامند
راحت و شادیش ناپذیر بنامند
پس کل لاله زانجم خشان
هنده وی کیوان سز از غله چشم
تیز ز پشت سپهر بر مقوس
صنعت خورشید که لعل کینه
هم آراز کاینات حتمی عقلی
رخت نهاده بر زینده کوی

از اشعار اوست
کرید زارایش جاد و طبع بنامند
بر چمن سبز آسمان بنامند
یکه و شبی شرب سببان بنامند
هم بشود زود دور مکان بنامند
پس آرد ضمیر کان بنامند
در همه بازار کن کفان بنامند
خیر که این سبز سپان بنامند

اسمش حکیم محمود بن سلجوق غزنویه و سلجوقیه بود و بنا و کفرت خال معنی از چهره شاکر کردن
میرود با حکیم سوزنی حاجات دهنسته گویند آنجا که حکیم نوری بگوید چون کمانه استم آنکر ز چهره مبارم

وله اصفیا

ز منی بر کلام از خار می چه چو
نه ز جنبی سبوی من می آید
جانجوید هر دم ز تن نپرس
در عشق آن ستمکار ام می چه چو
شرم آید بروی و آوردن
ای کاشن بدی که مردن بتر

مرا بر کوی خراین چه دام است
که جور و آفت تو بردام است
در چنگ شمشیر زنده زار می چه چو
انچه از غم او بروی من می آید
از دستنی بعد بزاران ار

سجری خربانی

بر زمان این کون خزان شیرین کار
گر بر رخ چون تو ای جان جهان
سوزنی سیر قندی

از قدما و شاعران بوده و در مدحی سلطان سنجری بجزوی میخواندند و میهنی الشرا مشهور و معروف است
در زمان سلطان شایسته جلالت و شهنشاه چنانکه حکیم از وی در جایگاه از اشعار خود گوید اینکه پسند
کافوری یافتی در سخن پاییزی | اما اشعارش از میان افدین رباعی را بجهت آنکه گفته
از آید چون ستاره گان است | حسن رخشان کرد دایه بدین | هرگز نستاند رنگت است نهان

سوزن طبیعت و مان ضعیفان با دوخته و آتش غرافت خرمی شاعران از اسوخسته گویند در جوانی عاشق پسر خیالی شده و هوای او چنانچه
پیشتر کرد پس از آنکه طبیعتش بشاعری آید سوزند تخلص کردید علی ای حال در خانه عسر از اناجی یکیکه تائب و صحبت اعظم رسیدند
ارادت حکیم سنانی را که زین لغت و منقبت کشتی و بفتب کمرت کو بر مواظد حکم سفی و دازده هزار بیت دیوان دارد که نیم آن

بعضی از اشعارش نقلی میشود
سپاهانک و آمد بیان روح
کنون حال خلطش منمیزم از آواغ
چه جرم کرد که کل کار گشت و خالک شیخ
رمیده شد دل من بسچو فاخته از رخ
مرگش مینشاده بدورده امیر
هست از همه کزیر و زانند کزیر
افزون از کنگ فرودن آرد شیر
کرد و کستید و سر و سرستین
وز قانتش قیامتی از سر و جویا
انکه که شد پیاده کل آرد و سر و با
جان دل می رفت بلن کینه نظیر
نفرین بچه تو تیره دل حسیره کزیر
کاین با شکر خند بگریه بیدر
بنامیخ بچو قسرت را بجدد
از آب بکم کس نقلی زد کبیر
ایستد از اینک سر شمشیر بکیر
بگرفت بدست خود و بنا و بد بر
حوریت بزیانزد و دیو یزیر
طوقش بگردن دزد و پیش بسیر
کشم که کسی میب کیر و بنیر
کونی تک نشانه بخون دل کنش
پرین است کوشش پالیزش
شوان حجاب کرد بخان بوشش

من تصایده	
بشک سووه پوشید چاه ساد و شیخ	زدم بغین جنشش ازین از نو
بشیشی که دلم را نموده چون دوزخ	کل بخشش زمشک یا غلا داشت
در انظار زامت از لولو لعب	
روزی کارخانه سلطان کوزیر	اگر شدم که خدمت مخلوق بیست
کردی بایست آید غیر البشیر	کج کینه بنش ما می شش است
وله نصیب	
وز پای تا بر سر چه آید پیش مبار	بزه استند ز خیل کل از غار شمشیر
وله نصیب	
اقتاد و چشم سکی شیخ سپهر	کشک شرم بجهت اسوی می که نظر کرد
که دست ببرد دم و کاکا بسیر	کشا چو منی با چه منی بن حسیره
آخر نه بددست حمیت بپیر	کشم که خدا یا سپیری ساز بودی
تازم شدن تو حسن به جو زبر	بستد زو کشا بس که خنده شلوا
یا چون کل با دم شکسته بشیر	کونی چو کبر پاک و کونی که بعدا
بر جسته بدگشت بر آمد که دفره	کاین سنان که تو بشردی ای می و کفران
بگرفت و بر افکنند زندای کزیر	شلوار در کاره برودن دوزخ
کفاری نفع جانم جنبه سر	می ز برش خفته دوزیر کونی
کشک شش نظری کرد بان خیل کرد	دیشش من سرست با شحال شمشیر
وله نصیب	
کرد دلم خیال نگو شش شش	از سبیل دوزخش از لاله شش
فاری بت من که بیام بر پیش	هزار دگی که غمزه فاری زنده حکم

زلفت و در شکوه و فاخت کرد
بگرد عارض آنماه روی چاه زرخ
ز چاه عشق برآمد دلم بغسل جواد
بدود و زرخ پوشید عارض بخت
چو طوق فاخته خط بکشید و خط
تا مورد مرغی به بایست مهر
بوج وزیر کشم و سلطان یا فتم
دازای آسمان از زمین خلق لبشیر
کرنده و روزند لبشیر حکم است
اراسته بید برون آن کمان کجا
کل و با بسر و چون بت سوره
دی در زده خون بسکی را کند بر
واله شدم و پیشی می تاد بکنم
دور و پر دم میسگر دور و زانو من
از کینه دستین بر و کیم دادم
بنمود سیرنی چو کی حسره من غیر
تکدم و بناد و پیشرد و فرورد
یکدنگ در کبر سر و دنگ نهادم
تا خایه فرورد و با هستکی این بار
چو گشت تمام آنچه مراد دل از بود
کشا که مزایب بگیری بپسیر حال
آنچه تیره کرد بان کوشش و شش
خون دل مست خطاری ز بسکه گشت
از فرق آ قدم همه خوبی و برست

چون سردانی از غم غازی گفست
تا کی ز کوشش کجای گفست
بر ایگنه سسک زون کار ما
گر بچک در سر ما جیب دار
امر کرده در کنه خود بشو
ما از شما آرد میانیم و سسکل
او تک در زخم زنجیر کسیت
از من آرمون چو طلبگر دیار دل
دیدم زیر حلقه زلفین آن کجا
من آن سپاره آن بت کوه پند
تانی است در دم زرخ آید دوست
کرد هر آن کسی که چو من پیش کرد
کاری کنم که با خن داوند دل شوم
شاهیکه به محبت او هیچ خلق را
ز طلبگر ز من آن کشم سیم نام
بهر جای نام کمان زنده اند
نه چنان با که تو بر هم حرف کنم
بزرگتره سنج از منی کوی کوی
زهریدی که تو کوی هزار چن در غم
در آشکار دیدم در خندان بدترم
یک عسیره مار در بنهای شیطان
هو اناندا تا ماضی بخرت هو
بدی فرود شد یکی بهستانه من
تخ دیو مسلمانای مسلمانان
ز بهب تو به سواره شدم مبارز
بجی شهیدان لا اله الا الله
فکسته ز فاعده وصال من
ز آب و آتش شیم و دم میدوشد
چو سر و ما هزاران بترد من از
من غایب و اندکی بر من ده
بلکه خند و قهوا زیا منم و بند
در کار منی و تا در کتار من بود
ای کج رخت کوزه کوزه گفست

زاکون سوزنی که نماند سوزش

ای کاش خسروانی بودی زین

وله ایف

تقت نهاده بزنگ بگیند
گوبس با مال شود پست بک
نه از صغیره شریک زاکون
از صحت تو زکون زکون
دوزخ دنگ و با چو کی بگیند

زکیم و با یکک اجل زاکون
در بچه زادی حال مسرما
پران بچک پشت و جان بچک
ای کج بچک باید پذیرد ایم سخ
ما را بچش و بکند دوزخ بچک

وله ایف

در بند عاشقی چو دم سینه زار
کی جز با بس نیرود در پستانول
کازا به پیش کن گن استکار دل
هم پریشک دیده و هم پریشک
بندم بظنم مع خلودن کار دل

فرمانگذار در بر و طاعت غایب من
در آید بان کار سپردم که دشم
در آید عارض او بگرستم
داوم با یوساری ملا با عشق
سلطان غایب که همه به کمال

وله ایف

که بقدر سرور دست برین خاتام
چمن چینی زدم امر و بنام تو غلام
بجلاه و کبریا یک باب و ستام
در نه کشار تو چون سیم سپاه خاتم

چو در نمودم و کشم سبزی سیم تو
خوشن شنید و کوشش من کرد
بسیخ زبان زردی هر چه سیم
سخن چینه من خام هم از پزندی است

در اظهار زهدت و توبه و عذر از معاصی یه

بصد کفر کنون ز بنای شیطانم
هو اتالی بزخم حلقه بچیانم
بیگبارت از شادمان خندانم
که چون بخود گرم نکند بر سلام
بس است رحمت زیند و فرخ بچیانم

هو است و نه در من این صریح و بی نام
هو ایمنی و لال مصیبت گشته است
اگر نبود ای این اجوبیت هو
رسول گشت شیمانی از کوزه توبه است
بزهد مسلمان از زبان امکا

وله ایف

که آب آتش منی است و نماند
که ماه شردنی مشک زلف و سیم بنا
که با پرین ده داند اندکی است
ماه تابان بر سر و نازان چمن

ز آتش منی تیغ و نه شو چو شکست
تی بر رخ و آهمنی و سپنج تو
هست قدای بر سر و نازان چمن
نارون ابابتی بر نارون ز شیدما

وله ایف

یکوی صد کج بگفست

باز از کوزه ز تو اقر و حشمت قدر تو

تا بود ستان خداوند مسکنش
بر ایگنه خانه طاعت زیم سسک
آخر چه کار کند با یکک یک
طاعات دانه دانه و حسیان
در چک جام با دره در کوشش با یکک
و اینجا که صلح باید شفته ایم جنگ
وزیم آن نمک نه شستمان جنگ
از جان شدم بخدمت که زدم شادول
طاعت غایب داده بفرمانگذار دل
ز چو چک رخا نه چین چکار دل
شدا بیا رویه و شدا تا بیا دل
شکفت اگر بیا در ده با سار دل
در سینه بکسل بسوزد الفشار دل
اندر میان سینه بگیرد دستار دل
زدم این ترقیب رو بود کوشش تو نام
نه ترا ساخته کار و نه مرا تو خسته کام
بچنین نشود تنع مراد است بی نام
نیک و اندک من چینه من خسته نام
مراد از آن کوزه کس که من نام
غایب اند و بس استکار و بی نام
اگر جان نه غایب بدام در نام
از آن که خواهد با زلف من حسیانم
بسوی ما و به بیک هو احوال نام
بدین حدیث کس تا بس است نام
چو با لقم زیند که ز یاد سلیمانم
چنان بسیرا کج این قول بزبانم
چو زلف خود کن از بار چو حشمت
و آب دیدم من زه شو چو ستر من
دلی پری ده کردار شیدما است من
بر سر و نازان و تابان وطن
نارون ابابتی بر نارون شهید من
شهید کوشش و نارون چو نارون
یکسر همه خوابان با زاکون گفست

ما زاده زان که چشم تو دل و پشت
 اینج اجداد کان که درین چشم در بند
 خورد شید پنج شینفته بر رویان یک
 کرای من بساط پلا سین کبسترد
 هست ای خواب گنگستانی بظلم کشت
 کیر من ای دکان کار فرود
 سال ده آمد جرایب پنجبر و ادرا
 هر کرانا بنمایه بفسردم
 همه یاران منی بزرگ شدند
 زرش روی بوالجمن نامی
 بتی ننداده رو باه سلوغ
 صفات خواجیه نمود من است این
 من این نمود خود را وقت کردم
 تا ختن آورد در بتان سخن ریش
 تنگ دلم کان کجای تنگ دکان
 ای سرج باد سار ستون بخت
 باز پیل مستی با هم شیر
 جماع آن منم سر وقت دم نام
 غلام شرح بیاید بودن زین گوش
 چنان بوسه هفت دم زهر جماع
 بر دشمنانی قدیل شرم صفت
 بلای من همه زین سیر من است
 ای دکان تنگ قباخی سراج کو
 بسیار کرد کان لاف قد پیش
 روزان شبان کبکبیشانی ایم
 در داد حسرت که ز امر زده هر ک
 چار کشت دزار کنار منی در
 کفر چه چاره ناست ای لوبانی
 کفر که داروی هست مرادان ملان
 شادان شدم چو زوی دستور ایم
 ای رخ آرام چو کردن شیر شام
 کج بودم بزخم چون شیر
 شده رانخل سخت عظیم شاد است

شخصه هفتان کان ارگستره
 ای تار تو هم که از آن لاف شوم

قلعات و بحویات

ایک دکان پسر کون می کنند
 خرمن بار دادن هست و میند

اصفا

زار بکریم برا که زار فرود
 کسیر کویم ز کار مانده بگویم
 پنجه فرود کنت در شکار فرود
 آنکه بکشت حاج کردی سیار

وله اصفا

من بلادم بحشم ایشان خورد
 ای درین کاه می نتوانم

وله اصفا

بسراننده بغور نساس
 نشان طوق کرد و چنان چون

در بریش آوردن غلام خود گفته

باز کرد بگردید و فن ریش
 آه در رخا که خیره خیر سپید کرد
 تنگ در داد بگرد تنگ در پیش
 کرد بنا که شش آن کارین بگرفت

وله اصفا

با سکل از دانی و با بیت نیک
 سنی در بر تو شکانست چینه واک

وله اصفا

بکشت کرد کسری زور کون غلام
 نکند بایدم از حرمت سر دوز
 که در نماند نام رکوع راقیم
 که نماند تراوج در رکوع وجود
 که کون کرد و من است مکر او کلام
 بر نمانی در وقت اول کبر

وله اصفا

که دید کیر و کیش ناست در کون
 از بگر کیر کیش ناست در کون
 چون حال نون شدند زاده و جنون
 مانیزه کراف بکا و تم باشدیم
 هر ساقی ز دست سینه کی ستون
 چون دست شد حمیده کون بند کون

اصفا فی المطایبه

کرد در پنج قول مکنت پزنی
 گفت ازین معاجبه بر دلم طیب
 تندیش بس کران نماند نون
 چون کاف و زنی خوانند در در
 انده شاد باد میوق من اندرون
 در شب پیشم کون کاشا کون
 که ناست در دو پشت شمشیر
 که بر خم دستک بود ز شام
 در معرکه مصاف چون شیر
 و اکنون حرکت نمیکند تورا
 در حق کسی که اوز کسرت است

تازان نشود نافر تار گستره
 هر دهنه زان بایکین مرز نشند
 از راه پیش شیشه بر سایه منند
 کونما با دز آنکه بکونما چو فرزند
 این بهمان کبی سبب سخن منند
 دستم دستان کار فرود مانده
 اکنون ادسی شب از دو با سر
 آسمان مستحکم بد و سپرد
 خوشترن را یکی کون در برد
 نشسته بر بساط آل عباس
 غلام از منی حسته ز شمس
 که کشم پیش ازین در باب دشمنان
 علی صبیانم با آیه ان شرس
 عارض آناه روی سیم زق پیش
 جای شک کیز لاف تو بیکر پیش
 با سخی طرخون با خستی زنگ
 آب حیات قلمه زان از شکانست
 ز شرح کشت بمن بر زره حرام
 جماع شام صبح و طم صبح شام
 بوسه کیر می بر هم کون تمام
 درین خیال دم تا آخرین سلام
 که قما کند بر من این چنین نام
 به سیم ازین بآید و نه آب از ان
 ز میان این کشته چو لاف کون
 کم شده زه زه توان کرد زین شرس
 با ست کیر ماندم شیان فراخ کون
 چون خزان شش کشتن ز لاف کون
 روزی در موم شکر و در چون
 آینه حاد از بر کاف و نون
 تا سقف خانه زور باد ستون
 ناخایه بسنگ در شود کیر شام
 واد و باد اصیبتا کیر
 کرده تن شوره تن و راکاد است

کونی که ز کیر خویش لافت زسد
کون پیش آن روسا حق صابر پیش
ای دزد و چاد و حج دیوان پر
بچشم شوخ شطرنجی آن خسار کوش
بآویزدا زار از میخ گل افشار کوی
نظم تا چه خواهد شب است کانه
مرستی استیم انداز چون دست چنگی

سینه شیابوری

یکنه محمد حوی گفته نثری نوشته
ای کس کند لای حبت سیمین
مرج سیم صلب عده و چو سیمی
من تو را جویم سیم تو مرا زانی بسنگ
آخر ای سنگی در لای سیمین نامهربان
سنگ صفت بنزدیم بستند سیمین
سیم فندکم یاز اگر ز سر سنگ خرد
سیم سیمانغ او بر سنگ کرده هنوز
روز کار از تابش سیم بداند ز سنگ
افروین باد پای سیم فصل سنگ تم
ای سنگ نود شرمی که بست سیم سیم
حادثت کریم ز در حال کت سیم خرد
خساره تو زد شد ای شمع طراز

سیف اسفرنگی

این کشتن او را سبزه ثانی میخوانند
شده هزار پت دیوانش دیده شده است
ای نقره تو اهل جانرا و جانرا
که در قبیه در آتش خدایش آب
چگونه نبد کافر و خت از منش آتش
غلام دیده خوشیم که بلفوس بار
چو خرد عوی شب یاز جهان بشت
سوار کیت ز هر چون بون آمد
ازا که غمزه تو ز کشتن ایان

بجته پس خود که شعر می گفته گفته است

کو یکو شدم سوار میدان پر
من کهستم شعرم و تو سرب منی
سوراخ اندرون منگودی بندوش
صناعت کون گو و گو گو گو گو گو گو
گوید که اگر تا غایتش در کجاش

و هو حکیم علی بن احمد در نظم و نثر و شش سیف قاطع و نظمش بر ساطع بوده و مداحی سلطان کوش
خوارزمشاه مینموده در صنایع و بدایع شعر و نثر تکی داشته و از اشعار حسنیه مطبوعه
یکنه محمد حوی گفته نثری نوشته علی ای حال از اشعار او منتخب و برگزیده شد

از قبا یاد است در هر مصرعی از اشعار این

قصیده فلزم سیم و سنگ شده است

چو سیم با تو صافی سیمم کرد با
رحم کن نگر به بی سیمی بی سنگی
صبر و شوخ سیم سیم سنگ که از کج
بست سیمی بی سنگی و صبری
خدمت خرد کن چو سیم بر سنگ است
شاهمرد اگر بخشد سیم نانو بسنگ
چو سیم با تو صافی سیمم کرد با
تیر سیم اندو پیکان کند بر کوه سنگ
سیم خاک و سنگ کردیم کشت زنگ
سنگ کرد از فلز سیم بر بطول
سنگ و در در بلون سیم و زنگ
سنگ کرد و سیم سیم کرد و پت
سنگ سیم است از جود که شمع از جود
سنگ سیمی رسو شد چون سنگ پت
سنگ کنی چو ایش نپی هر روز
لا حول کنی چو ایش نپی هر روز

و هو مولانا سیف الدین لاجع از اهل هنرنگ من جمیع ما در او آله بوده در خطه خوارزم
نشود ناموده در زمان ایل اسلاخ از مشاه از بخارا بخوارزم آمده مداح سلطان محمد
این کشتن او را سبزه ثانی میخوانند بود و قصه یاد نیکو در مداح او نظم نمود هشتاد و پنج سال عمر کرد در شصت و در بخارا فوت

شده هزار پت دیوانش دیده شده است بلقی قنق خاقانی خواهد کرد و آه نتوانسته طریزی و سطر دارد و از دست

تاریخش چو تو همین او بهار ما مودر اگر آتش طبع تو پذیرد

وله ایضا
چه تشنگی فزون گشت از ترش آب
بشما که ز هر کجوی در کند
زیاده است ایصال شهرش آتش
اگر تو بیخ کند کام چون سخن بید

وله ایضا

بر نیره خال شب اندوی سمان آ
هزار حلقه درج فلک بیک جمله
ایست خونها که یاد تو جان
تیری است نرفت تو که پیکانشان

زیکونه سخنای کرافت زسد
تا غایه برم اگر بنافت زسد
از خنجر معان نبس جان پر
بمزد و کشتن ز من خنجر کوش
همه کونست کون کونی با پیشش ناکوش
زهر سیم و زیدنگش آمدن چو کوش
کشم تا سیم بتا ز کوشش باشد کوش

و هو حکیم علی بن احمد در نظم و نثر و شش سیف قاطع و نظمش بر ساطع بوده و مداحی سلطان کوش
خوارزمشاه مینموده در صنایع و بدایع شعر و نثر تکی داشته و از اشعار حسنیه مطبوعه
یکنه محمد حوی گفته نثری نوشته علی ای حال از اشعار او منتخب و برگزیده شد

در تو اندولم چو سیم در سنگ است
بچو سیم از سنگ ناک هم برش اگر کند
رحم سنگ در سیم است کونی یاد کا
کی با سیم سنگم فکر کرده قمار
صبر و سنگ از بود کریم زردند
ز اگر چون سنگت پیش چشم چو سیم خوار
چون عرق چهار سام سنگ کرد و شکار
سیم کرد و ز فاشش سنگی بی شطرا
کر چه سیم اندر میان سنگ از در کج
کر سنگ از نشانی ناور خبر سیم با
سیم کن کردن سنگش سحر کوی چو
ایند بوجا حول کجا کرد و باز

در حال کند خشک مزاج سرعنا
که دید آتش کاید زینهارش آب
مرا چیمان از رخ شطراش آب
دل شکر شود از لعل مشکبوش آب
فلک زان خورشید پان بشت
سپیده دم سبزه شمشیر پان بشت
در آتش دل کرده آب روان بید

بشای لب بنجده که صفای عشق
 مریض اضطراب روح حیدر کج چنانک
 در کاشن کشفه ز چک بین نور
 ای اصل قوراز دار که مسر
 در ماه قوطوطی مکان کشش
 در خون دلم زانک تا ملق
 چون نیمه زده شسته سیتاره گل
 زدیگ شد که باز هر دو سان باغ را
 در پرده های است مرزید بیلان
 از دبه باغی خاک که بر خسیز زانجا
 زنده شود زمین ز نسیم صبا چنانک
 خندا آن بلال آتش نام
 چه حسلائی که بر مپا ض مهر
 از پی صید طایران سخن
 از نهانخانه ضمیر طوک
 آن صیت که میکند هم از تن
 چون رخ شبای او کمر زای
 چون زوز فراق ظلمت آنکسینه
 تا هست جوان بد سر افراز
 بر می شکند ز جان چون غنچه
 از آتش وجد میسدر اند
 ماهی است که گرد خویش منهد
 بر شب بیثناهی رکن برین است
 صدیکه نسیم خلق او عطر
 آن اصل صیت که هر از زاده زوگان
 شوریده است آفت از دل بسبک
 در آب تیغ باشد و چون گزارد
 تا که سینه است زدیگ زده
 از آن نظرنه پنی در چشم او اثر
 یا بی شکسته کشش او در روز باد
 ای در غم تو خلق بزادی کر بسته
 تا کشته روح پاک تو باغوا ای صبح
 آلوده رخ بخون عشق بر شب تاب

تسکین که بدشکرو داران
 کوئی بر آب زردی سیما بید
 چون چشم نیم خفته که در جواب میرود
 ای صبح تو فغشته بند مسر
 بر سر و تو زکی زره در

شمسیت عازم که پر دانه خرد
 صبح از فراق محسود و غریز ناگر
 کوئی بلی است بر لب جو خمره نسر
 دل خسته غمزه تو با دام
 از طره تو سنگت سکی ماند

من قصاید

مشاطه صبا کنه ز پریان گل
 بر ساعتی بر دی غزالان گل غزل
 کرد پیاض دیده چه برام کفعل
 شمع سیماوت از کوه تید اجل

بند قباي غنچه کشاید دم صبا
 از فیض شاد جام بلور شمع و صبا
 از نظر باغی غزل چشم و شفق
 تا زاب ز نور سدا خوار جا

وله بیت

که سیر غمی بد شام
 بسرا ز مشک سوده با قدرام
 روز بانست از این دنیا کام

بچو بر وقت شکل او چه عجب
 آب در یقین غالی بر د زبان
 میکند آشنای دوری هر دم

ایضاً فی اللقر

چون تیغ کلاه او سر آهن
 همچون شب وصل صبح دشمن
 چون سپهر شود بود فرد تن
 سر میکشد از زبان چو سوسن
 پس این زرنگار بر تن
 از دانه آنک که خویش غم من
 تا مبعس ز زبان کشا و چون

شمت ز دوز جو بر سنگ
 بسزاده نیز چشم و امی
 شبها چون باتشش باشد
 چون مردم دیده سینمای
 در در سر است از این شانه
 مرغیت که تا پرشش سنوز
 خورشید تصان شمس سلام

ایضاً فی اللقر

برق درخش او چو عرض بواران
 دیوانه است بندگی از هر کس آن
 از چشمهای تیغ بر آید علم زمان
 چون تیر خور ساخت نهاییان
 از آندمان پنی بر روی او نشان
 بزطای پرشش شمشیر بر باطن غولان

قوزده خرقه پوشد و باغ بر جگر
 از دست خیر سیم رخ رو چو بکنه
 صفای خشک دردی علت و در
 با آنکه است جگر اخزای او نسر
 برقی سنان او چو شود کند در کا
 الماس در روشنی تیز است کرم

وله فی المرثیه

از بسکه در جاب تزاری کر بسته

در ماتم تو پرده نشینان آسمان

تن در غراب ابدل بسیمان
 چون شفقان شده تو با بید
 از آشیان پیده دور آب میرود
 پرورده بسته تو شکر
 بر صحنه دل چو شش مسطر
 از آرزوی لبست چو ساغر
 شد باز روح نامیده را نوبت عمل
 نقش نیج لاله کند خانه از بل
 و زدیگ لاله کاشی تیتین شمع و حل
 بند و باغ شباغ گل از غوان گل
 زار کند آب حیات آفتاب حل
 که ز نقصان شود همیشه تمام
 که بسره کشد لباس غام
 صف بستم دلان در د به پیام
 در کف خواجگ سید غلام
 بر شب ز نسیب خویش بچون
 تاج مسرا و در صلب آهین
 بس شوخ زبان داد و او اکن
 استن که هر دو ستر دن
 چشمش سواد شام روشن
 از درد بسیر کلاب و چندن
 هرگز نپرد سوی نشیمن
 آن مردقای مشتری غن
 اقطاع و د بنگ و لادن
 افتاده پیر باشد و بز جو هسته چون
 دوز با زهر بر شود زنده بی کان
 دارد و با چشمه آب خمر زبان
 با آنکه هست جمله اندام او دان
 سواد غم باد با فز کنند فقا
 که یکجه است زاده طبع خدایگان
 بر تو بنوعه بر بهاری کر بسته
 مریم دیده حبیب و جوی کر بسته
 با دختران غنشیاری کر بسته

زهره که شسته بود مشکوی غلیظ
ای مبارک بنای کرد و کسای
در هوای آسمان مانده
مردم آردی صحت چون عید
اعتدال بسارخانه تو
ساقی پاک موسم عیدت آرد
پیش آرائشی که چو در جان علم زند
دین حرف با تکی که وقت بسج
از بزم فخر کشت طهارت داد
ای و سبام را بجای برسان

سیف الدین پیر

چو آفتاب ز غروب تو بس که در مقام
ملوک بنجم و افلاک ز چه شد که چرخ
چه کرک و پس که در انداز هوا و جان
منابع طبع جان سر شد قبل و یک
بدان تا که بگویند پروردان صاف
و چو باده معسر که بدیو بود
بقادر که کند هست فاضله ارواح
بجز در دانه بسو کنده مسای که
ازین صیغه تصدیق نین میام

سنائی غزنوی

در او خرد و دولت سلطان محمود و ظهورش در زمان
شراب حقیقت مبت کشته خدمت شیخ ابویوسف
کشید و شراب مقامی چشید که نزد کانین راه را مقصد
ایقان مفضل است سلطان بهرام شاه چند آنکه خوست
تفصیل ذکر یافته گویند سی هزار بیت دیوان دارد
سیتم کارنامه پنج چهارم طریق اکتختیق نجیب
بجاکمیت و نام برود و بسازم و مختصر است دیوانش
او تخیلش بر خنی نگاشته
اگر چشم و جان نرنگ این نیست و آنرا

بر کربانی را جوی کر بسته
بر طره برید آهوشان تو

وله ایضا

چون لعل چسبیدید کمان دروا
دولت افزای خلق چه بهای
چون نسیم صباست روح فرا
تا طغیان زود تو آگینند

وله ایضا

یا قوت کرد آب روان از فرغ
ای سخنان همه بجز سخنانی
بر میدن شامه کافور بس خیز
خیزد نانش اظکینم زبان گردد

وز من بکار من پای برسان
در طره او دلی است از نهان

صاحب کتاب عرفات وی تکیه کرده و تصدیقه از اشعارش آورده از اشعارش

طبعش ظاهر است اما از او اشعار جزئی بر من ظاهر نیست

سحاب کشت حجاب در دو بزم
بمی و بنیانداز سپاه خام
چه ببرد شیر گیکر ناز سپر گرام
نزان عشق که نفس بدی کند گرام
بگردد کاه و نسا و بشیر است نام
ز خون صوم شرب از کیم شسته طعام
بقا هر یک کند نیست خانه حجاب
بر استی دوستی ز روی شستی کام
ترا بعالم از امر ز تا بر و قیام

حکیمی است خرد آینه فاضل است صاحب یقین عارفی است کامل و ساکنی است و مجلس

سخن زبیت بعدیل شاعریت بی بدیل سپهر هزار ماه است و سیر خرد در شاه باغ دانش

سرود است و سرود پیش از خرد و برج حکمت را که هر است و برج فضیلت را اختر و دولت حکم

در او خرد و دولت سلطان محمود و ظهورش در زمان بر ایام بن مشهور صحبت دیوانه لای خوار از روی بد و مجاز کشته و بصرف

شراب حقیقت مبت کشته خدمت شیخ ابویوسف یثوب همدانی را که زیده و از معارف اعارف عرفای عالم که دیده کارش حقایق

کشید و شراب مقامی چشید که نزد کانین راه را مقصد شده و محمود اکابر کردید چنانکه اشعارش در ذرات اهل عرفان صحیفه ایست

ایقان مفضل است سلطان بهرام شاه چند آنکه خوست خوار بودی بد نظریست اشعار او اشعار در ریاض العارضین

تفصیل ذکر یافته گویند سی هزار بیت دیوان دارد و شش ششوی همه در یک بحر اول مدیقه احتیقه دوم سیر العباد و الی المعاد

سیتم کارنامه پنج چهارم طریق اکتختیق نجیب ششم عقل نامه و تیر فنیوی و بنظر رسیده بهمان بحر مدیقه ششم و موسوم

بجاکمیت و نام برود و بسازم و مختصر است دیوانش هم بدست آید و فاشش در شنه تعیین و جنس آید و از اشعار

فی احتیاق و المعارف

در جوف نافه مشک تازی کر بسته
دی چو درون زمینش آتش پای
مشش دیوار تشنه پرده کشای
بیکل بامت آفتاب اندای
صورت طوطیان شکر خای
بر دانه فرست بروج از چراغ
آوازده که چنگ سازند و نای و ناله
چرخ سپید کار بساط سیاه علی
کلهای مشکه می در هوای و
گر زنده پیا پیش سلامی برسان

صاحب کتاب عرفات وی تکیه کرده و تصدیقه از اشعارش آورده از اشعارش

طبعش ظاهر است اما از او اشعار جزئی بر من ظاهر نیست

ز بس که بست مسام از خوارت نینا
بجه بیبایات تین و صورت تسلیح
بیاض و ریح زاده ارقیای شام
همیشه جود از منظر است چون تین
در آن زمان پر دلی برای زدم هر
بخالتی که کند عقل خلق در مصلاب
بایزدی که تخیل صلیح و ادبیا
اشید و صبار و روحی اخیسین کند
بدلت تو نصایب شدت بر کرا

حکیمی است خرد آینه فاضل است صاحب یقین عارفی است کامل و ساکنی است و مجلس

سخن زبیت بعدیل شاعریت بی بدیل سپهر هزار ماه است و سیر خرد در شاه باغ دانش

سرود است و سرود پیش از خرد و برج حکمت را که هر است و برج فضیلت را اختر و دولت حکم

در او خرد و دولت سلطان محمود و ظهورش در زمان بر ایام بن مشهور صحبت دیوانه لای خوار از روی بد و مجاز کشته و بصرف

شراب حقیقت مبت کشته خدمت شیخ ابویوسف یثوب همدانی را که زیده و از معارف اعارف عرفای عالم که دیده کارش حقایق

کشید و شراب مقامی چشید که نزد کانین راه را مقصد شده و محمود اکابر کردید چنانکه اشعارش در ذرات اهل عرفان صحیفه ایست

ایقان مفضل است سلطان بهرام شاه چند آنکه خوست خوار بودی بد نظریست اشعار او اشعار در ریاض العارضین

تفصیل ذکر یافته گویند سی هزار بیت دیوان دارد و شش ششوی همه در یک بحر اول مدیقه احتیقه دوم سیر العباد و الی المعاد

سیتم کارنامه پنج چهارم طریق اکتختیق نجیب ششم عقل نامه و تیر فنیوی و بنظر رسیده بهمان بحر مدیقه ششم و موسوم

بجاکمیت و نام برود و بسازم و مختصر است دیوانش هم بدست آید و فاشش در شنه تعیین و جنس آید و از اشعار

فی احتیاق و المعارف

بهرچ از راه دور آفتی چو کفر آنخو
 سخن گزاه دین گئی چه سیرانی چه عبرت
 هر س حضرت قرآن قیاب نگه برانداز
 میرای دست پیش از هر که که عبادت
 گو مفرد فاضل با پای من از کتبه
 نه حرف از زبان آمد که سوزی نرسد تا
 چو علت است خدمت کی چو بیگانه است
 ز طاعت عبادت بر سر از بهر جهان
 ز بودین بنگردی حرام از صورت زیوان
 نخواهم لاجرم خدمت نه در دنیا نه در
 گردان عمری من کل که در طاعتی تو کم
 بهرچ از او لیا که بیدار زنی دو نفعی
 تا صبح بر کشا که در میان تو بهار
 پنج زمین چو آن سر شامان پرا کرد
 زینجا خردش عاشق از زینجا نشا کتود
 مرغی بهر درخت خود او بر وطن
 ای خنده زمان بر تیغ بزنک شکر
 نظاره یکمان روح ز پیا تو در راه
 دیوانه بسی دارد در پریشکی و چ
 ای کاشک من نکس روح من بی تو
 سلطان مشرق بهرزم مشر آنکو
 طلب ای عشاق شش شرف
 تا کی از خانه ان ره سحر
 زین سپهر مست او دامن آرد
 رخت بردار ازین سرای هست
 با چنین چای پای بسند بود
 راه تو جید را بخل مپوس
 چه روی بگناه بر مسنبر
 خود گناه دوست حجاب تو
 ره را کرده از آن سینه کم
 نشود دل چو تیسره تا نشوی
 نه قیبری چو دین دنیا گشت
 حالت غافلت و تو غافل

بهرچ از دست زانچه خشت
 مکان گزینش می چه باقی چه با
 که در لنگک ایازا جگر سپسی از غوغا
 که در پس از چنینی دین گشتی کشته
 مدد خود در جابل از بهر طبع او سورا
 نه حرف از زبان آمد که دوزخی از دهر
 گرفته چنینیان حرام دینی خسته در طلی
 چو هر که این عالم است تا در عیان زنی
 دلی از بدین مانی حلال از گفته ترا
 بهرچ که هم بهر ساعت چه ستره چه
 گردان عمر من چون کل که در پیش تو

که او هر دو باشد که سرش با زود
 شهادت کشتن آبا شد که هم ناول بیاسی
 عجب نبود که از فرقان نیست نیست چه حرف
 چه دانی به مرداری از افغان ندین سستی
 تو بند دیگر بر بازیت این ایوان چون
 تو علم آموختی از هر ص اینک ترس گانند
 چو جان کنی ازین کن بسم دین گشت
 تراز دان سپیکوید که در دنیا خود را
 مرادری بهر گفته نه حکمت و همت
 که یارب برسانه از شاهان و حکمت
 بجز از شرین جزدم کزین کن بگردم

وله ایضا

از لاله بست در کجا سپاه ازاد
 شاخ شجر چو کوشش در میان ازینجا
 زینجا نفسیر زید و زانجا نوازی

کزاد من ز سبزه پر از آب کون
 بر شبه چنگا باش زنجهای گل
 بر هر طرف بهشتی در در پرشت حور

ایضاً فی مدح سلطان بهرام شاه

افتاده چو زلف سیست یک بگر
 آن سلسله مشک تو بر طرف بگر
 این با بگله بدن آزا بگر بر

ماند بدل نخت سیاه تو از آنست
 در زینت دور رنگ گاه و در کوشش
 چندین پناهی تو از آن چشم چو آبر

فی الحکمة و الموعظة و التفسیحة و الاحتیفة و العطفیة

بعد ازین کوشش او حلقه یار
 بام سوراخ و ابر طوفان بار
 سوی هفت آسمان شدن شوا
 دیده روح را بخار عشار
 چه روی از کام در کلزار
 تو میفری برنگه دستار
 عزیز هسته از ابی حوار
 پیرای چون دمانه سوار
 مرز پای مرود دست افزار
 خفته تراخته گی گشت بدیدار

در جان شاهد علی فارغ
 چون تر از تو پاک بستانند
 ازینش نماند فرق تو اند
 بنده ای کسی تواند بود
 تر مزاجی کرد در عقاب
 گلا آنکه نمی که در قدت
 پاک شو بزنگک چو ابر ایهم
 ناز اول غمش نشد مریم
 نه قیسی چو چرم و نخوت گشت
 خول باشد نه عالم آنکه از و

نشان عاشق آبا شد که خشمش بی او
 هر دو میستی آبا در حرف نمک آسا
 که از خود شید جگر منی چه چشم با
 قفسش بگر چو چادر سیاهی بر برین بالا
 تو بندیک بر پرده است این میدان کسینا
 چو زدی با چراغ آید کزین تر برد کلا
 در دوش شاه عراقی بودی که کتک می دیا
 تراز سپاهیکوید که در صفرا حور حلوا
 بسوختی وحدت بر عقل از خطه اشیا
 چنان کردی بکس آید روانی علی سینا
 پابان بود تا بستان آب سرد و استقا
 بهرچ از زینجا گفتند آسا و مستقنا
 کسار پنی لاله پر از آب دار
 بر مثل ای شیرین شبنم چه چار
 در هر چمن بنگاری در حسن کارای
 شاهی بر طسیرق و عروسی بکنار
 ای طرنگان کوشش رنگ کور
 هم بوسه در هم کریم حاجی بگر
 زحمت چه کشتی در طلب که هر روز بر
 خیر البشر اینجا تو مشغول بشر بر
 بهرام سپهرش بسزد بنوع بدر بر
 طرب ای شاهان شیرین کار
 تا کی از کعبه این در رخسار
 در قبح جرقه و ماه شیار
 دولت آمد دولت است کار آن گاه
 بر چنین چنان راه نثار
 بی خدای ز خدای خود رود
 خشت مغزی مپوی در تاقار
 ربک در موزه یک در شلوار
 کشته از خنل و جان توین سپنار
 در نیاید سیخ در کشار
 مرز افروغ جوی اصل گذار
 بشنوی کشت و نشنوی کردار

کتابه کانه در تو است به نام
 ده بود آن مردی که اندک
 پرده بردار تا فرود آید
 بس فرخ کن که اندک
 بل بران لعنت است کانه درین
 چو فرود قصد چرخ کن
 هر که از چوب مرکب سازد
 کند عشق نفس زنده قبول
 جز بدست و دل محمد نیست
 انگریگان ندین نند بر سر
 بره و مرغ را از آرزو کش
 درین چاه بین سر سر بنک
 در طریقت خود آیند باید ورد
 آب را چون که چون هستی ناله
 دوش سرست بخارین آن طریقه
 از سر که چو سر و آید متواری
 بر دین کشا آید از غایت
 زم زم یک همی آن کسین چو کشاد
 شادمان شتم از این کار که فرستاد
 اندرین بود که از مستی و غایت شرم
 او شن خوب و منی بوسه زدن بر دوش
 خود که داند که در آن شب استی
 ای بی سیسی از بره رفته بازار
 دل برده و بگاشته بر سیند نام
 انجی تو باو می هم آتش چو بود
 در لطف بانق لطیفی است شکمش
 از چنگ میانه زد و کلنار سر بر
 در حد پذیرفتن در عیب دیدن
 ای صحران لال لامتبار استی
 پیش از آن کاین اندک سر و نطق
 تنگید در شمار زین سکان پیاد
 در تو حیوانی روحانی شیکار است
 چندین تنگ و جبارت را بیدار

سال عمرت چو در چه عهد چو
 کاوه فرخند و نسیم و تما
 هودج کبیر یا صفت بار
 کندت کردم هسته مالک
 علم و اند بوسم کند کار
 باد تا که کس در تو ما مرد
 مرکب آسوده دان ما ده
 کند باز موش مرده سکار
 قل محمد خراین اسرار
 خواهش منر شمار زواها
 که با نشان رسند در مقدا
 بر سر داره من تن بندار
 اول عهد و آخر استقا

دعوی الکنی بخر قسم حق
 کی آید فرشته تا کنی
 که چه از مال کند مت نه بود
 نه بدان لعنت هست بر افس
 علم که تو ترا به نستاند
 کند و بال سرش کش کرده شد
 کی توان گفت حال عشق بغض
 سایه قاید صبر لطافت
 کرد دنیا کرد و حکمت جو
 هر چه ترودین سر و حوزی
 جز بدین ظلم باشد که بشد
 تا نبس و ز کار خواهی بد
 که سنائی زیاری هست

بود در حیرت مول و یار
 سک زرد دور و صورت از دور
 هم خرنیه پرست هم انبار
 که ندانده می بین زیار
 جل از آن علم بود صد با
 هیچ طیار جگر طیار
 کی توان گفت سنگ خاره بنجا
 به ز تر آن مان بز غبار
 زانکه این اندکست و آن بسیار
 در شارت کشند روز شمار
 بی غازی مستی را زار
 هم سپه مرده هم سپه سالار
 کله کرد از تو گفت مدار
 هر دم از منشین با جموع
 با یکی پیر پستی با یکی طرفه سر
 با دختار شد از کرد چشم حلقه شمر
 سی دو با بش و دین سیل و در
 اینت شورین شمار اینت کمر و سر
 خود بر آنچه نه از آن جانر آنچه
 سده باشد غمش از یک چشم چرخ
 من چو طوطی با او شسته در اندیشه طوط
 تا چه بود شتم از بوسه و هر چه
 وی نازد از آن تو ما سوخته و زار
 ما در حس چشم تو چون چشم تو چو
 در صلح و دلاوری جنگ دلازار
 تو ترکی و هرگز نبود ترک و خاد
 این چهره یه با هم عهد و عهد
 بگو سوی سلطان کونوی کوی کار
 ای شاهان قال لامت نازد از خندا
 خنداریدی سفید نیان بشیر خدا
 صورت خوبت نهانی سیرت شیکار
 که چه پیری سپرد دنیا بختی کین شکار
 در سالف خوابی ای قبل کیر سر بر

وله نصیب نورانه منجمه

کرده از غایت تنگی صد کوه
 ماه بر چرخ شد بستن بند
 ژاله زاله عرق زلاله او کرد
 بچو شک مگر خرم کنگ بر
 خواب ستان در آن غلظه آورد
 با چشم دور در چشم ابو حنیفه

ماه غار شد از دور بشیر سبک
 مینموز از سرستی طرب عیبت
 بوسه بر دلب منی از همی زنی
 جان دل یقده حاشر نشانم بر شکر
 سر بر نهانی نهاد آن سمن که بود
 او چونک مگر گشته سر سینه طرب

در مدح سلطان پیر شاه غزوی فرموده

کل برده و بگذشته در دیده
 ای تنگ تو با جنگ تو هم مردم
 در قریای طبعی است سما
 در هر سر می لای و با تو شکری

ما در طلب زلف تو چون لطف چو
 از خنده جهان زنی از خنده جانم
 ما از تو چشم ندایم از یک
 ما از قراق تو فرود هیچ نماند

در نصیحت و حکمت و تجرید و تحقیق گوید

پیش از آن کین چشم برت چینی و نماند
 دل گیر در شمار ازین خزان بی نماند
 در شمار کیر باشی آن می ز شمار
 چندین فرود شارت کار با یکدیگر

بند کیری با سیما نیا کرده با می
 بشن از صد تره صو سر از می
 تا بجان می جانی نماند چو نماند
 که مخالف خوابی می سکند از می

مخل بزوی کی تواند کشت بر آن مخط
 پرده از عشق دان اسم طالت بخت
 در شتاب چاکس از عزیزان بخت
 ای بسافت که از حشر خواهد بود کج
 که چه بویسته است بر دست جان از کج
 مال داری بیک رویت را با آنده
 که دوستی برون آورد آدم از خلد
 ای صفائی جد کن با بر سلطان خیر
 تا بدین تاج و سپهر بر سرید ای کج
 از بروج اشراق بگذر سوی ضوای کج
 در مصاف ششم و شصت چشم ازوشند
 این سلاح از بر دفع دشمنان آشت
 ای غیرت کرده در چهل سج تا کج
 بیتی بچید نفس چو باد بر رخ ماه
 کسی بنفشه چزند و کسی سمن سپرند
 نشود پیش دو خورشید و دو ستاره تیر
 آنگه پیش قلم جو سنانش که زخم
 آنچه حکمت بی از عقل تو با یک نظم
 از پی آنگه تو از مردمی پسند و بس
 هر که اشقر تر باشند لیکن سوی عقل
 در درد شرف غمیزم نه انت و یک
 اندکان روز یکم پیدا کرد و از چنگ یلان
 تیغها که در زلفی بند رویان سنج
 رو کند از جان بی آن سو با چون عا
 کرده خالی نشین آفت سنان کز تو
 هم سمنند و همه آنگند ای سواد
 بر دو جواز آتش آتش با بد براه
 در که خلق عهدی از فریب است کج
 هر که او نام کسی ایت آزانند کج
 که چه در طاعتی از حضرت است و آنگ
 ساکن و صلب این پیش که آند
 تو ز شسته شوی از جد کنی از پی آنگ
 رو که استاد تو در حق است از خنده دین

نخکوی کی تواند کرد سیمرغی سکار
 پس بان شناس آن بیخ بنگ
 بزوال ملک صورت ملک معنی کج
 بست تا لبس بصیرت و شاد کج
 که چه نزدیک است بر دست کوش آنگ
 کشت کردی یک حرکت و پنج کشت

اکی شود ملک تو عالم تو بچی کج
 نیست عشق لا ابالی در اندک کج
 صد بار از کیم بود میان کوی کج
 بهشت تا کل ای آنهار که امر و زنده
 سر من شهورت از تو پند ز شوش کج
 ششم و شصت از طاعت و سنده کج

در معاشرت بملک و اطهار استغنا از دیگران

هر زمانه زود خودی مستعد بندگی
 تا آتش همت آرد مرزانه ز جری
 کا ندین میدان بیکان بی هم شری
 تو چرا پوشی بر باد که چون آس
 چون تو زرت کرم شد آن که بر بندگی
 بر آینه چو بر آتش بر پیچید ما

آورد زیر قمر آرزو داری قرا
 در به کیزی ازینها باز آید بخت
 انقیاد آرد مسلمان پیش حکم از کج
 تک میدانشان شکر و شکر از کج

وله نصیب

دو ز باغ لاله پر شد کرد لاله

در مدح ابوالمغانس عثمان مختاری شاعر غزوی گوید

از پی فایده چون سیریان بند
 به عسیر نیاید صدف از بر طیر
 معنی کبر چه بر تو بود چه بسو
 در بجز هر که با اند در پی بند

که بر ز وصف کند که ناز از پس این
 راوی آرد که شعر تو سینه بند
 نام آنخواجه که در مجلس شعر تو
 زوی اندیشم همی گوئی در هر طغی

وله ایضا علیه الرحمه فی المدح

نیزه که در زلف تو با جلدان جور
 ماه کبر جسم چنان سوی تپس چون
 مدح نفسانی باغ و نفس حانی کج
 هم بزودی در بر تو زده پیش ز کج

از نیب تیغ و بانک سیم کز زنده باز
 نای و لیم کبی آنجا تیغ صورت آرد کشت
 نیزه اندر سنان اختر کن چون صفت
 که بر پی کف ترا داد در آید اجل

در نصیحت و موعظه و حکمت فرماید

ای باد کس را پیش من پیش
 که چه در صیبتی از آرد و لایستک
 زیر کان تو نیا زنده از غیب نفس
 برک تو است گدیده به بیخ طمس
 سفر است چون که در تن با پس

بند خاص ملک پیش با داغ ملک
 که چه خوبی بسوی شت بخواری منکر
 که گران سنگی کور سپهر آه کوه
 چنگ در کشته زندان هم پیر زانو
 اول آخر قرآن چه با آمد کسین

کی بود از این نارا انگس که چسبند
 که نوزاد صفات خوشین است است
 از پی این کجیب خالی شد از زرع
 بهشت تا کل پی آنهار که امر و زنده
 چون چکی در زمین آری موشی کج
 نفس را این پای مرده بود آند ستیا
 که بودی با بر ایس را طاعت و سوار
 از کج میان کج در برن امی سیر
 در جهان بی ز پی چشم دل هر کز تو
 این دود در جنتم دان دود و شتر
 بر کرد از اضطراب بن تقدیر تیر
 تا بد هر تباش کشت چرخ مستعد

بگرد لاله فرود کرده سیر کون مختار
 کن کار کرد و کوی طس از نگاه
 که بر دلعه از خاطر مختاری تیر
 یک ز تیغ از دولت او در مرتبه
 با چون خاک از آن شعر شود شوش تیر
 تا که صورت بود بر همه جانها تصویر
 آنگه کفنه نویسد بصله اندیشه تیر
 چون دید درین شغل مراد طسیر
 تیر ای دیده دوزخ تیغهای سیند
 چشمها نفع عیان کوششها تن خبر
 کیکی بکش در روح از تن و نور از کسیر
 با ده در زیران امون و کز دو کسیر
 آفت بسنگین و لان از اسب سنگش تیر
 بز کرد و مسجود و کج کرد و سجود
 کار و کار خذ و زده جان اردوس
 روزی اینی از شعله و ششبار مس
 کا ندین ملک چو طاعت و سبک است کس
 در بسکاری با پیچ باد آمد حس
 کا پنجه قرآن خبر نیست فایده است کس
 یعنی اندر ره دینی بمرت قرآن بس

یکی بهتر به پسنید اینها است
 چو دل در عهد و سوختن باشد
 ترا نه همتند هیچ از برونیت
 نه سر بر کرد این کشت از دل خاک
 سخن کردی حکمت گفت خود
 ای سنائی خواند جان غلام من
 کردادی کن کردی کردی خاک
 یک بودی از برای کشتی بد مشو
 از دیکتی یاد کردن پیمان است
 با بندگان از صفات و صفات
 برنگ چون کل بودی است یک نشانی
 دل نکند تا یک از زبان جیم
 چون طبع پر دلان نهند تو
 از روی دستی اجل کرد اول پایست
 که بتیغ تیغ بر دل سنگ کرد
 آنکاست تا بدون زای بر صبح آفتاب
 از زمانت گزند این پست تک
 ای سنائی نشود کار تو اسال
 آنکه روی هر پیشیار آن آفتاب
 با لطفش بر دار کرد و چین
 آنچه در جبهه قنوج تو کرد
 نماز شام مؤدی دوست خوش نشسته
 سپرده لاله چای بسوده زلف
 ز چرخ ماه بیزاده ز زار
 نه ازین کین کین و نه از فراق
 ضیاء مشرق بر چهره ز ستولی
 بسک شیرین زین چیل جستن
 بر پیشم اندر ای وادی و دشت
 چتر ازینت همی سازد چلی
 آب لطفش از کران فتن
 نورد او وجود او تا کس
 کاشد کاین نفس پر از م
 بروی سنسنگان لیکم

که دیگر می شود عالم بر پاس
 چه دغم دیدن از انواع و جنس
 بر کار این سخن با دار تعیاس
 چه سودش چون کند بر سرد اس

و می از که دشمن حوال عالم
 کجا ماند جهان زار و شنائی
 سکنه رحمت لیکن یافت بود
 بود آن دیدی از خوشتر است

وله ایضا

مردیزد از چنان شای خفت
 مرد بودی از برای کشتی بد مشو

خام را که اهل کج بود
 در میان تیره کی از دشمنان

وله ایضا

که روی خیشین پی چو بگری
 چو من بر او بشم از دل
 که می نشکند از زلف سیاه
 که سبکستی قضا کرد
 که آناه سود بدل سوم کرد

پدیکشته در جرم سیل
 با تشوخی او که کربان
 اگر دل چه در غنیت از کسی
 چون با پشت بر پشت
 چراغ کوی خشکی شود چون

در ح ایسرالام سربنگ مخد کوید

با خدمت زوی کنی پشت
 اگر پشت همه پاران
 که ز خاکش پس ازین
 آنچه در پیش شهنشه

سربنگان سربنگ
 که بقلاب وز باد
 بر بنگ از بند دست
 در مردم کشتن

وله ایضا علیه الرحمة و المغفرة

از که بگ بگ بگ
 نه در میان تکلف
 سواد مغرب در طبع
 چو غم بر سر که

فشانده شعله ز انکشت
 بجی کشاده
 مراد اندروای
 توی تویم

وله ایضا

فضل او توستی
 آنکس شش ز لوزی
 جو چون این شمشیر

روی او چشم
 است این است کوشن
 بیم بشد شاعر

وله ایضا

در پرده عیب مشتقا بازم

کش در چمن رسول

نمی ایام بجات از دست
 چو خورشید افق از عهد
 ز آب زندگانی خرد این
 بهین هم کشته زیر آسمان
 جد کن سس اول بنس
 خاک را چون دست داری
 جام را که می باشی
 در جهان تیره کی با
 کردی روی کنی در مردی
 میان اثر ماه زیر جرم
 هزار جان بگر سوخت زلف
 هزار جان تقدس فدای
 چون نبرد پیدلان
 چون دیکر روی رود
 جان می شخص از شست
 بر نشد از که در کوه
 خرم بر روی فلک
 که سر بنگان
 که سیه روی شود
 بنم سیاره نماید
 شیر مردم کشتن
 گرفته دامن شادی
 گرفته دوست با دم
 نشاند حلقه ز انکشت
 بجی کشیده کلک
 بخت از بر بار و نشسته
 در از کردن آینه
 درشت و صعب
 نام او در شعر
 لبست چوین چشم
 دوست دار در این
 در باغ آبی
 خوشش در حرم

این چرخ غریب ناموافق
 ایندیوسرای استخوانی را
 بنم که کس در پس از غیرت
 با اینخته تن چه مرد این کورم
 چون فت سنائی از میان پود
 بس کشندی صفت روم چین
 تا همه دل پستی پسر من نخل
 زرنه و کان کلی زیر دست
 بوده چو صفت بچه در قه باز
 کرده قناعت همه کج سپهر
 با نفسش مهر نمایان پسند
 حکمت و خورسندی نیش آشت
 گاه ولی کوید هست او چنان
 او ز همه فارغ و آزاد خوش
 خشم بر اندیش نبودت هیچ
 کار خاقل نیست در دل مرد بگردان
 بر که چون کس بر داری فردا در سر
 بحر پرستی است کین جمله که خوف
 کی روا باشد با فزون جیل راه دین
 آفتاب اندر سحابا صندله ازانی رو آ
 که میخوابی که چون قدرت بود عورت
 چون خت دین باغ شرح در پیشگاه
 هست بستن از کجا بر توانی با حق
 یوسف مصری نشسته با تو اندر سخن
 مکی سلامت خانه فوج نبی نهایت
 مرد بار می گوید اندر می اعتقاد
 از پس سلطان کنگه چون نیازی را
 از پس سلطان یک پس بنوا داری
 برک بل بر کی نزاری ف در پیشی نزن
 بر پیرانی بطر آن یلج در جان کجا
 سر بر از کشتن تحقیق تا در کوی دین
 هر غمی اندک در کتاری بی علی رسد
 سالها با یکدک استکمالی نواب

خوشتر و بسوی سخاها تا زم
 در پیش سکان و فزح اندازم
 بر هر که سر است کردن فرایم
 با اینخته بر چه مرغ این بازم

این نام و سدرای پودیدان
 با این همه پیران و همسران
 تا کار شود که چو چنگ آندم
 که فخر کنم بر آفرینش من

در صفت برید و تحقیق و فخر و آزادی و خوش و کشفه

تا همه جانایی بی کس رو کین
 خرنه و هب کلکی زیر زین
 تا کف از جذبه جیل مستین
 در صدف که هر دو چشم زین
 در پوشش چهره کشایان چین

پای و چسب ز بر قدم
 رستند ترکیب زمان مکان
 زیر قدم کرده از اقیلم سنگ
 کرده براحت همه ترکیب عقل
 روح امین داده به ستش از کنگ

در اثبات حقیقت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و ذم دیگران کهنه

جان کین مهر و شاخ با برداشتن
 کی تو از بنی طوطی طبع شکر دشتن
 بی سفینه فزح شوان چشم معبر دشتن
 دیوار بر سنده قاضی کبر دشتن
 زهره را کی زهره باشد چه بر از برداشتن
 هر حیدر بیدیت با جان بر برداشتن
 با جانی دشت باشد جمله حیدر دشتن
 خرم حیدر حیدر شیر شیر دشتن
 رشت باشد چشم از برش از دشتن
 تا توانی خوشیستن امین از دشتن
 حق زبیر بره ان دین سپرداشتن

چون کردی که در مشغولی که روز اول
 رایت هست ز ساقی عرشش با دشتن
 چون بیانی که شهر علم حیدر دشتن
 من چگونه چو تاجی دانی مختصر عقلی بود
 خضرا ام آوردی با کربت چه کنگ
 جز کتابت قدرت از احمد من نماند
 علم چو در فرق دست خستی از باالی
 ای بهدای ضلالت که گرفتار آده
 احمد من نشستی که داد در خود
 رو دین علم داد جوی پس روی خلام
 آنکه داد بر حیدر میخانی امیر

در نصیحت و تحقیق و توحید و تفسیر که یه

رخ چو چایان یا جان نامزد کن
 هر چه پستی خرفدا آن بت بودیم
 کشتگان زن یا بی انگش در انجمن
 در روی صبر سوز و مرد با یکدنگ
 عمل کرده در جانشان با صفتی از کنگ

یا بره سپهری نان کی بونی پیشگر
 چون و عالم زیر پات نطع شد پای کنگ
 دیدی صفت کشتگان پنی پنی چو کین
 قرنها باید که تا یک کور کی از لطف طبع
 ماها باید که تا یک شمشیر از پنی

از سخته ششش همان سپردازم
 هر دم اگر چه محرم دازم
 امروز چو نایاری آغازم
 خزند خلیفه ام رسد تا زم
 آنکه سخن از سنائی آغازم
 خیر و بیایک سنائی به پین
 دست نه دکب زیر کین
 جستد ز ترقیب شهر و زمین
 تا بنها نماند عین العتسین
 در تن کنگه نظمش را پین
 داده بریم زده استین
 تا چکند کنگ مکان و کین
 گاه حد کوید هست او چنین
 چون کل چون سوسن و چون کین
 چشم بر برداشتن دیدت پین
 بر تزیید شمع مجلس هر نور دشتن
 تا توان خاک زیر سایه پر دشتن
 خوب نبود بر که حیدر میر دشتن
 قد خاک افروز ترا ز کور دشتن
 جاهلی باشد ستور کنگ در برداشتن
 یا و کاری کج آن اندر دشتن
 فی کتاب زرق شیطان جمله از دشتن
 زین که کین بیدت با دشتن
 دل ایر سیرت بر جمل کار دشتن
 تا کی آخر خویش را چون حلقه بر دشتن
 اندر منی نماند کفش قنبر دشتن
 تاج دشت پادشاهی جز که بر دشتن
 جز عقلی و قدرتش محراب و دشتن
 یا چو مردان اندازی کوی میدان کنگ
 چون و کون خند و کست سبح شدستی کنگ
 در کرم صفت کنگ پنی ز بهر کج کنگ
 عالی که باشد با فاضلی صاحب سخن
 صوفی را خرد کرد و با جاری کنگ

هشما با یکدیگر پندارید زبانش
صدق اخلاص دست پدید آمد در آن
ایچنان آینه مانند با هم اندک شد
سوی آنحضرت پندارید دل آوند
دلی دست کنایان طرف که مدد چنان
بطلب خوش طبع و پهلوی بسیار
چاک کرده بر نوای حسد لب خورشید
سین آنحضرتی خوشش اول میکشیم
بمسرتی انصاف و دانی محاسن
سوی قاضی خود خلق و خلق او را بنده
سین چو کیم کرد فردا سنین بی تو این
چون بنیر بر شوی الشمس خندان تاب
مدعی بسیار داری اندر بی سخت دل
ای زنده تو دین کجک چنان
سین کویم که این بهت و یک
کرد اگر ام خود خلیل و یک
گاه در بان را م از بر گوه
دین مرکب ترا مرا بگذارد
مسکن خود کند اشتم به شما
که چه صد کار در چشم در مرد
سین نه نام بگویم در هیند رگاه
سین چه دانم جمال حضرت تو
که چه از غوی بنسین کرم شوند
ای غمی که در آن بگرد پستون گین
چو کویان می کشید هفتان طبع بگرد
همه دانی دان بخش همه تابان ریال
سرداناشد پست و دل فاضل شده
ز عکس منزوی انده دو صد با یک
بمیزی حکیم از حسین زنگانی
ازین مرگ صورت کمر تا نرسی
توروی نشاط دل آنگاه پستی
اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد
رسب بتموت تا بر نپشتری

شایدی حاکم که دیش سینی
تا قرین می شود صاحب در قرن
چون ننگ در دین کاکبک این

ساعت بسیار می کشیدن
روی بنامیدش آن شربت ترا
باد و بدمه و توحید شکران

در حق قاضی محسن الدین حسن کجید

بدان خندان خسته پیران کوی چمن
قرطه گل نبغه جبه سیالی سخن
کایت خصل آفرای صراحت جان در
ناهم از خود غوغائی هم بسین نم
شش زندانی خا و کک میان خشن
کز تو بر صحبت کوی مجلس قاضی

سوسن آنجا باز دیده در میان سوز
روی پر و نوبی صفت از زنده
باغ گفت لنداه دیدم ای سنای
نگد و بوی پروگامای پنی کای
ساکنی از علم او خیزد جزم از حرف نم
نور باغ این نمایکف در شایع

وله صینا

که جان زور و دوسر در دین
سین نم در خور چسبیدن تکین
تخورد جبرئیل عمل حسین
گاه نصایح ز زیر زمین
تا شوم زین پادگی نسیزین
می چه خواهم بسد از من میکن
از برای از غم از غم نسیزین
خلق در شادیند و من تکین
خرچید و اند جمال جور العین
خواجگان مجمل کسب آگین

مکن احسان و برین صایح
پیش چون من کرسد نشند
تا تو ای خنجر صر و شوری
ای منج شش بر کن بخش
شهر جبرئیل مرکب است
سین چشم شاکس شده ام
قدوت من از جمال
اری آری صنف باشد اگر
روح عینی آنچه جو شده بیخ
به صنف سیم خوابان برود

وله صینا

چو تیر ماه دیوان سازد کز بربند
همه دایان و در همه کج بگرد
ازین فرخنده در دین پندار
رسد کس متعده که هزار بلبریک

چو خورشید ننگ پیا چو پسر پیر
یکمانی نورد کس بر کدک بپوش
با کس بر هفتل اندر هر خطه
خسب از از وقت در میان از او پشی

در نیایش مرگ طبعی کوی

که از مرگ رویت شود خضرائی
نه کس اخلاصی در جاودا سنی
اندانی تو قفسی کسب المثنائی

بدان عالم پاک مرگت رساند
اگر قفسان نیست از قفس بان
نه جانت ای کسب هیچ بان غایب

تا که در جوف صدف با آن در صدف
چون در میان طست سخت بنده
با رضای دست با به پیرانی
با چنین کرخ غنچه کجکس با پیون
بکمان بان ایام آنجا خسته در زندان
اگر کس آنجا در خسته در کنار شتر
شش پر و نسوی قاشش از در و خسته
بر چنین آواز رنگ و بوی کرد و خسته
دل بدین دیر با همسر کنار در شتر
بر تری از علم او خیزد جز صنف از خسته
فاخته کز زمان عینی که کوان سخن
چون نسرودانی از در و خسته از خسته
زیرکان و نه پندار سوسن غار از سخن
که ز با هم تهمت از تخمین
قرص رشید و خسته پر دین
بنن را غول همدست و قرین
که مکافات آن نباشد این
چکند جبرئیل مرکب وزین
در کس بنیم ز روی عین
در طامت چه صاحب صفتین
کرد و شیزه کم تند حستین
دم آدم ترا چه جو شے طین
ذوق این قطعه ترش شیرین
که ازین است است است است است
چو بزم سپه سالار چون پدید بطن
کوی هر چه زنده اند که در هر چه
نار سمع هر همتی از هر دوزخ گسرن
یشا از از شاد کجما از از شون
کزین زندگانی چو مردی با سنی
ازین ننگ کس کس کس کس
که مرگت در دانه آنجا فی
و کز قفسانست از قفس بان
منه نام جان بر چهار د خاستنی

به پیش پای جلی کشش مردن
 یک روزه ریج کدائی نسیزد
 بام جهان بر شوی پسنائی
 مسلمانان مسلمانان مسلمانان
 میرید چنین جانی کز کفر و هوازاید
 شراب حکمت شری میزدند هر موی
 ز شربت این از ایمان و جهان کون
 چشم چو بوم زگر خنده شکار
 خورشید تانیده تی زهس چینی
 از هر خرقه که کد ارشدرن مشاق
 در نفس از اندون چون لب لبالی
 چون اهرم از بوسه کنای بختی
 بر جان اسرار که از آناه نخواهم
 دلا تا کی درین زمان غربت ایشان سپسی
 ز هر من شوتن کینه بر تازین پس در
 اگر باد و دغوری شید عشق و کرمی
 اگر عشق نبرش آبی اگر پای کجا بافتی
 بست دوزخ است باست در بطن کنای
 سزاف عروسانی چو سناخ نسترانی
 کرد جگر که درین جگر سحر جوی می
 ناسیلان از خاتم بازستانی از دیو
 چون خیر می جسد کینه از بدن
 پس روش بود از دین ملت تا نبود
 کشتی نبرد خواهد که آن شتر نوری خراست
 من جواب هیچ گویم ترک هست
 دل هست از دونال چون تب
 دیک خواهد که کشت و دیشتر است
 با هر خلق جهان که چنان آن
 اگر زای حمت شوم تا دم
 کس را پیدا آورد روزگار
 کسی کش عذر سپس نوست بکند
 اگر خود خاقیت جازا بجا
 این مرزها سپسی نه مقلب

بیتاری نمانده استخوانی
 کزین حرکت صورت میست کرد

فی النسیته والموعظه

دزین آیین پدینا کیشیانی شیخ از برادر چینی چنان فرود ناید سنگا که هر دو مندرین شربت هر کویان ز خورشیدت نماند هر موی ماه نورانی	شکست آید مریدان ازین نمان سازه از برای نام نام کام چون شود روشن ال جنان شریعت اگر تاید عقل کل نمودی نفس کلنی
--	---

وله اینست

کافور بنا کوشش می مشک گذاری کرده زده غایب آساش جماری در چشمش از آن لب پراده جمار چون صبر من از کس نماند آن کس	بر کرد بنا کوشش چو چشم خوشگین باد لب چون باد و چشم چو کس آتش بر جان جهانی زده آنکه اینک دور هفت هفت که آناه دور
--	--

فی التحقیق والحقکة

اگر دیوی ملک یابی در کک ششانی هم از کبرانی کی باشی چو خود در میان اگر جبری می کردی کز باغی خزان ستراد جگر ای جانها در جان سپسی	در این جهان عشقی اگر می از راه بدین دوزخ دنیا چو نادان شوق چه باینار نشن باشن قبالی او بار یکی چشم دل بگردان نماند آن
---	--

وله اینست

کی از فرمان بدام دود و دیو و پری خانه دین که تا کز جگر حیدر دوشاخ حیدری یار دست حیدری	باز خود را خود زیر که نبود تا ابد هر دو کیتی از خلف نام نه تنی آن که راستی اندر میان دوری شطرت زک
---	---

طلعات

دز بر دن بر کی چو دوز و شب مبطخ اوزد و پاکیس نه است پیشتر کمره و کتر بر بند	ز چنانست کاب کشتی را خواهد چونان خورد در آن موضع آنچنان زی که چو میری بر
---	--

فی النسیته والموعظه والحقکة

بکیتی رود و نسیم الفت نوزد در کرافاقیت جبران نسیزد	که صحبت خاقیت یا اخاقی اینچنان بر شمال مردار است
---	---

وله اینست

اسیر از جوان امیر از حوا
 همه کج محمود از ابستانی
 کرت هم سنائی کند ز دمانی
 که در زندان سلطان می نماند
 جمال نقش آدم را شاه نفس شیطان
 از ان گرفتت اولی قوی شد جوهر تان
 کشتی قابل نفس درم نفس مولانی
 با پیش چو هر دم رشک بر سر بخاری
 چون ایره از شب بکشی کرد نهاری
 با دوزخ چون لاله و بازلف چو قاری
 چون آب بنیش سبکی قاری
 کرد هست کنار ز بوسه کناری
 جز بوسه کناری حدیثی و نظار
 یکی زین چاه ظلمانی روشن تا جهان سپسی
 کزین کسب بد برون می مراد امیر تان
 که این آن ز بهاری نیست کش مهر کانی
 که تا بر هم زنی دیده نماند آن سپسی
 که تا با وقت کویا با تابت از چستان
 رخ گلرنگ شادان ز کس هفتان سپسی
 ز آنکه نبود هر دو هم دنیا و هم دین
 تا تو خود را مشتری باشی او دین مشتری
 کستی من طناب خیمه تیلو فری
 چون الف نود و دشت دوری و نه کد
 تا زان سبب مر میری شیر خا آب
 هم لفظ قزوی به صفت ترا جواب
 از دون حرکت دوزخون مرکب
 سوره آرزوی آن ریزه هست
 نه چنانی که چو میری بماند
 وی بود که بی زای رحمت زید
 که تا بر سر دای رحمت زید
 دل مرد دانا ازین هر دو لرزد
 اگر کسان کرد او حسنه از هزار
 آن مرا نیز همین نه منتار

داحسرا لامر بر پرند چه
گفت در دوخته در شسری
یک روز منوچهر پرسید سالار
آدمی سوار و با کرد روی
کنند قافل سستی بخورد نامی
گر کنی بخشش گویند که می کردند او
بر مان محبت نفس سر دست
در باغ خلافت نبی پر است
ای بر زونی از چسب که بر شین است
فریاد کنم ز جرد از لطف ده از
بادی که دانی به تنم چو نفس
با بر همیشه در حالش بنم
چون آمد و شب بیدم از گوی تو من
چون صری شدم زندک پیران تو
از خلق ز راه تیر هویشی ز سکه
گر آیدم بمن بد سے ماه می

در مع سوزنی سمرقندی گفته

خواجده خیاطی از زنده بیک	معنی آن چو ریسمان بر یک
گر جود عالم چه برای نام زین	او گفت جویش کی درین عالم فانی
داند از هر دو و با روزی	یا کند بر شکم خویش زمان
نهند مردم بسیار موی سی	چه خوری چیزی که خوردن آن خجرترا

رباعیات

عنوان از چسب زنده در دست	میدان فادان جوان مرد منت
دانش به لطیف بیا پر است	آن به که در دست ز با چاره است
زینت ز تو چه حساب عالی پر است	در چشم آبی آتشی اندر دل
تا با رخ تو گوید چی چندین از	دست از رخ تو زلف تو کی اردن
ناری که همی لم بسوزی بسوس	آبی که توانی زن بتو بود بسوس
جو زنده نور آقا بشش پنم	گر مرد یک دیده من نیست چرا
دام ز چشم گفت بد گوی تو من	بر چیزی چه نظر کنم در آبش پنم
دندک کرا پا تو و دامن تو	کای با بسر جمید به قدما تو را
وز خود زده سخن سزدی تر سکه	زین هر دو بین دگر گویی تر سکه
دین ز شد کن کن به کی به سکه	زین به چه بد گان زین بر خراب

وز سحر باز ما ز این مردا
قافیه آن چو چشم سوزان میگ
کشار حکیمان به و کرد اگر بیان
یا کند پشت خود از آب تنی
نی چون سحر و نماید بنظر مرد چونی
در کنی عرب کومینکه او کرد نی
در مان ل سوختگان در دست
وان به که در آخر هست ز با چاره است
بسر خاک و بادی اندر کف دست
کاین وی تندر کشت آن شجه باز
خاک که بر دست باز کشت بکس
هر که که نظر کنم در آبش پنم
بر عشق تو عاشتم نه دی تو من
داز شب در روز دست در کونج
از خلق دزد خود بخرنجوشی تر سکه
نه آدمی به کوه که نه شد سکه

شروع یافته که فی الحقیقه حدیقه اهل این وحیستند احتیاقی بگویی است مگر از معارف و دقائق بین العرفاء و اکمل معروف و مشهور است و همه
ایات آن بر کزین و پسندیده است و انتخاب آن خلاف ادب و منافی انصاف و ثبت کلیه آن خارج از طریق قانون این کتاب
و زیاده از کتبایش جو صلا ایند فترت نه از اساقفا در ریاض العارفین کما شتد ام لهذا از مسالمت منظره در جناب حکیم آئی سال منظور
سیر العباد الی المعاد که هم بر وزن حدیقه سوز دست و نسخه آن کتر مشهور در شهر فیضیه میندستین دارد اما کادرین محل ثبت میشود

از مشنوی شیخ سیر العباد الی المعاد

ای بسنگام خوبی ز دشتی	ای از آب و آب را شش
ما به خشکی و قابل نم	آب از تو جو ز مردی حسن
کنی از جنبش که خود سینه	شاخ راهم تو دایه هم شونی
بر شوی تا آب بر دوشی	کس نه چند ترا هستی تو
گاه خورشید بر خیزد نی	گاه اختر کوی آب شوی
که بدینسان کنی گینه کنی	جان ز دست قوت ز قوت
گر چه سستاج کوه و دامنوی	چند قماشش در چاه باشی
گلهی برایش در دای ز ن	غویشتر از آب و از شش
تا بد اینک بر چه رانم سیند	کوش کن در فرا فریشش

در صفت نفس ناطقه و ترکیب حیوان

حیوان بر تبه و مقدر	بخر ز آفتاب و از سایه
---------------------	-----------------------

مرجای ای بد سلطان دشت
ای به از خاک و خاک را فرایشش
آتش از تو جو بستدین خرمن
باغ راهم تو پشت و هم روی
روح را ماننی ارچه پستی تو
گاه تا می کسی سسر بر شوی
در کلین که در آتشین تاروت
چند قماشش که بیاباشی
بر مان کیره ای فرشته دشت
یکروزان زندان بینش من
دان که در سلامت برای کمن
یا قلم و ای قسیم خاد
کنده پیری چو چسب پر مایه

شخت از آب و حاجت آتش
سایق ابدت سایه کشتی
پر عیسی مرکب جم
روی در با چو پشت ماهی تو
بگذری بر عیبط و تر نشوی
که کله کوشه برایش زنی
که بدنی اب بچسبند کنی
در چه سستاج بر سکو نی
نیمه بر تارک شریا ز ن
هکی چون باد نام نمیند
چون می شد ز من شیکر کن
داید و مطبوع و خوش سالار

شش نشاد را از شاد می
 که چو اینست ای از گران
 او تین نیز ساخت کسوت کن
 چون دیدم قنطاری سیلابی
 جگره پرزدیو بهنت سری
 پس مرا از برای پرنه برخ
 چون می پخت گشت بنیادم
 یافتم بر گران دم و حبش
 از بر کشت زود در کشتن
 دستیا شش پن دل دانا
 ساختن کشتن سیاحت
 پنج سر مشرفات ماسونی
 جاده هر من نفس کیند و کام
 ظاهرش زو باطنش زار است
 زورش از عدل ای که است
 سیرت عدل صیت آبادی
 کند جز پنج عدل در تک
 داد بی راستی الف و بود
 لشکر او همیشه پر شورشور
 عاقلانش مل نکار همه
 حاکمش هم ندیم و بسم فاش
 دید و پذیرفت و باید داد و خواست
 چاره قدر ابنت صاحب علم
 که شیردگور میدیدم
 همه را هر صغ کام آزدون
 که چه بسیار زو شسته بود
 کرد محراب کوه می کشتم
 زانکه حسن از برای بار
 زین همه جستن رمان کردی
 آتشیم به تحت میراندی
 خانه پرورد دیده کان پرورد
 زمر علم اجتهادی بود
 زان چراگاه در راه برگشتم

سر و از از زو به آزادی
 تربیت کرد ما در اندام
 بعد از آن لعل بافت خلعت کن
 دوخت بازم قبای عنابی
 شش سوی چار بخش و پنج در
 کرد ماه جلوه بر زخج

ز کسیده کشاده شد بهار
 چون کیا چسبهری خردم
 چون دیدم ز لعل بنز امید
 ساخت زان پس مرا بستری
 چون و ن از بس تن چست
 دست آخر و جلوه کرد تمام

در مراتب نفس انسانی و آغاز ترکیب فرماید

ترقیش حادث و پویش من
 شاخ در شیب و پنخ در بالا
 را عشق کشتن و جرات را
 پنج سر منسیات کردنی
 جان بود و بهیرو دود و دام
 از درون یک تن ز بر عدل است
 ضعفش از ظلم مادر و پدر است
 صورت مرکب صیت پیدای
 پنج این صیغهای سینا رنگ
 با دینی قامت الف با بود
 دیو و دود و مرغ خوش دستور
 مرکبش سوار خوار همه
 خازنش هم حکیم و هم تفرش
 برک و زینش جگر و جنت
 پنج در را بر پنج طالب علم
 جوق دیو دستور میدیدم
 همه را فعل خردن و خستن
 کرد بر کرد خویش کشته بود
 زانستوران ستوه یکشتم
 مستعد بود نفس گو یارا
 خد میسزم بر آسمان کردی
 فخرم سوی فوق میخواندی
 راه پر تیغ و تیسر و منی نامرد
 نه بر این تمام اعتمادی بود
 عاشق راه در راه برگشتم

میوه در اشش بر گون ز تاب
 ساخته چنما ز باد و ترسب
 مکی با دور روی با دوسر
 ذات اشراق با یه اشراق
 ایه زو با نند قوت و پویش
 عدل ایشان قنای پیوند است
 نقطه را چون اسپر دور کند
 زرد چسبهره خزان اسر است
 در میان او راستی دارد
 که بصورت پدر شود دارد
 عاقلانش ستاره و زور و ظلم
 قف عاقلانش داده اد
 چون مر با امیر کون فساد
 چون در دخت جگر و زهره
 دیده حال بین چو بکشادم
 همه غنایک طبع و قهرم دین
 در سفر حال ماه چون شناس
 منچ دیو دستور و چون دو نام
 رهت خوابی مرادین منزل
 آن زمان که چسبهره نمودی
 یکدیچونی نهاد خود شدی
 منکاندم در این میان قوف
 خیسره نامدم که علم زور نبود
 راهبر چون دستور و کور بود
 روزی آفریده بار سیکه

پنجه سر و چسبهره کلان
 با کیا چسبهری همی کردم
 باز دادم کی قنطاری سپید
 کرتن عود می چسبهره کافوری
 از برون جگره را غلانی ساخت
 شربت جامه کرد و جامه طعام
 پس به شرد پر فرستادم
 شری اندر میان آتش خوش
 همچو سایه در حنت بر لب آب
 یخ از تهن طناب از آب
 اصل او از دود و دود پدر
 داده علم ز داده انصاف
 دست چشم و دران چینی و کوش
 جویستان قنای فسر زده است
 این میرت بگره جو کند
 سبز جامه بهار ز انصاف است
 چند انگس که داد بنکار د
 گاه مادر شود به چسبهره پدر
 بار کیر شش و اشب و ادیم
 علف مرکبانش زاده او
 آشنا کرد و صاحب استنداد
 رفت و از بر مصلحت سپرد
 چون ستوران بخوردن استادم
 همه بسیار خوار و اندک بین
 یک بر جای سپهر کا و خردس
 این ماه ز خورد و خفتن کام
 میرشدین کرسنه چنان ل
 زین زمینم کله بر بودی
 باز دیو دستور و دوشدی
 مقصدم دور بود راه خوف
 راهبر خبر دستور و کور نبود
 خوشترین منزل تو کور بود
 دیدم اندر میان بار سیکه

پیرمودی لطیف انورانی
 شرم روی لطیف و آهسته
 ز منی از زمانه خوشش روز
 کفتم ای شمع این چنین شبها
 گاه جوای پای چو نجی شمی است
 گفت من بزم زکوهر و جوی
 علت آنسرای این خورش است
 او همی افدا ز برای ششما
 از پی مساحت ناز سر جمل
 زشت نبود برای باز پی
 کشمش است هیچ ازینا سود
 قدر عیسی کجا ششما سخر
 خوشتر کجا باشد از چه دار و زو
 کفتم ای خواجده سخن پرواز
 حرف و صوت از ولایت جلد
 که همی اصل از نیکوئی
 از سوی حساد باید یافت
 سوی تو قدم قدم بگذارد
 خفته گاه دانم خواهی کرد
 چنگ در دامن یکمی زن
 رفته تو درین دانا خوشش
 یارب ششم چو رای اری تو
 هم بدانش سر سبز از شوی
 چون دیدم براه زرق خوشش
 گفت خود در ابراق او کردم
 من در رکب او مرا سونس
 روز اول که رخ بره دادیم
 تیره چو زوی نیکمان از یک
 که دیدم فاده و یکم و پوی
 که در دیو سگ سوار شدی
 خاک دیدم بر آن کوه سلاطین
 از پی عشق صورت لارا
 همه در پیش طبله بی دینار

وله قدس ستر در صفت عاقله فریاد

کنی از بسار زو نو تر
 وی سیحای این چنین تها
 چاه تیره چه جایی تو صیت
 پدرم هست کار دار خدای
 شبت استوی علی العرش است
 در غای بقا قبا می ششما
 مانده در بند کجمان امل
 هم نفس هر شیل بسکے
 گفت آخر چه سود خواهد بود
 سخن داد و در پاچه داند که
 زنده باد و مرده در یک کور
 در سخن کوت حرف کو آواز
 هر دو در صدر علم ناهند
 می بینیدی سید روئی
 کاین معاد از معاشن خواهی یافت
 خانه استخوان بسک بسپا
 سک نه استخوان چو پای کرد
 پای قوت بیسی زین
 چون شترخ نیت جز اتش
 دست کبرم چه پای اری تو
 هم بدین پای چشم باز شوی
 بود جی ساختم ز فرق خوشش
 جان در اذناق او کردم

صفت کوهر خاک و تیاج او در حیوان

ساختن چو چشم ز کانیک
 همه آهن ال خم آهن رسک
 گاه که زوم طیب دار شدی
 محمش از کج و خوش بسپا
 قبله با حنثه چلیب پارا
 همه ناله رو خانه پر مردی

خاکدانی هوای دانا خوشش
 موشش چو کبر بطن خوار درو
 اندر ویکر مده سک آسوده
 خود بخورد عشقش یو میکردند
 همه سرشین کفنده چو چنگ
 هیچ او بار بار چپندان نی

چو در کافری مسلمان
 چست و لغز و شکر ف و جسته
 علت جایی بود جایی نه است
 این چه لطف جمال از پناست
 تا تو این کج همه سر از کجا داری
 آفتاب سپیده عدم هست
 از شن او دست باف کردونست
 در چنین توست همو ای سخن
 پادشاه زاده بسک بانی
 با چنین اصل هم طوبی مک
 در سخن از عشق جوتی کور
 یونعم در شیب چه مانده
 که نه صوتش بکار بود حرف
 حرف داد از رسم شهر شمان
 در شمشاد سیاه روی سخن
 زشتی آسوز و نیکوئی نور است
 دست کل نموده بسته خدر
 با سکی در جوال چو ن باشی
 دوزمین بنگ توانی شد
 کام در نه حدیث در ره کن
 آتش کاب زنگانی از دست
 پای من کسیر تا سری کردی
 دار مان هم مراد هم خود را
 خونخواری در چشم چون کردم
 او مرا چشم شد من او را پاس
 من او سپهری یه یونس
 یکی خاک توده هفتادیم
 نیی از آب و نیی از آتش
 مار چو شوک نفس خوار در او
 لب زمر زور زوده اندوده
 پس چشمش خری می کردند
 همه و پس دنده چو شوخ چنگ
 خانه پر استخوان و دندان سینه

بر آن تا چنانچه رنگ
 و زنی اگر چون فشان نور
 ایغی دیدم اندان معدن
 کشر ای ابر صیت این اغی
 بی دست یافتی بر تو
 بر دی این سینه از تو برون
 این گفت و بتودوخ نمود
 چون زان تو رخ بره وادیم
 دیو دیدم بی در آن منزل
 بخ چو کام سینه پندان
 آهن سنگ بر کی برنگ
 چون از لغوم بگشش ریتیم
 و حشیان سپه چو رخ و چو میخ
 همه بر باد سپه نامی انبان
 باد پای که چو پای چو چنگ
 بچنان همد در شیب و فراز
 یکدومه باشکوه در هوشش
 تن از کبک سگ کردم
 باز دله کنگان در آن محسرا
 من زتری در آن صیب ستر
 کشت همه که یک سخن بشنو
 با تو زیجا که کمر بدخواست
 که تو خواهی هستی عرق امان
 پیش از آن کاین طریق بسیریم
 که مرا این کشته را برین خط است
 خصم این هند ویت روزانیش
 که چه جلد است که در هفتالی
 هم صیت مزاج او با در کس
 من باز سپه رکنه بشنیدم
 همه دیوانه دین و شنیدانه
 همه با آگهی چو خوش از حاد
 همه جیران یک تر علی
 چو نسر چون شوم کرد گش

صفت حرم حسیوان

یکسر و بخت روی چاره کن	هردی کنی و مان آوردی
گفت این نیم کار بود سبکی	اینک اینار کاروانج اوست
نیز نوری تافتی بر تو	بخت خصوت با که دادی
یک چون بینی از دهنش	که یکی نور من بود سداست
چون مراد بدیده زود	چون کان پیش او بخت بخت

صفت حرد حسیوان

دل چو کام نهنک پر دند	بچه مال سیم پر دوشش
رک پر آتش سان آس سنگ	بچه نستان بکر سے
بد که نزل حشر سیم	سنگلا می دیدم از دوده
توده بر تیغ که چو که بر تیغ	بچه ساکن چو حشر چسبران
بچه او بستر کرد و دود	کسیالی در او دوده بنگ
سوزد در کراچ پر دهنک	بچه بر چشم کشته ز کس او
بر دو و کرده پیش خلق فراز	کند پستان تیر چشم بچه
کرده در کار گشش عورت پوش	دید و چو شمای عورت شوکی
تا چنان که از بری کردم	مانده کشته ز پای از دیده

در سوال از ریش و پانخ وی

انگهی دل تو کن و در رو	که همه راه نیل شجرت
زین کشته نمل سه دیو بر است	که کتوایی بسی مخاکی را
هر چه زین جاست هم بد بخامان	چون از نیاید صاف گشتی چت

نسبت خاک بکیوان

خزنی صندل ساشن پیش	که چه در هفتای چسین دارد
در چه چیره است وقت چو پانی	یک چون کف آرد شاهین
یکساند کار زنده کان پارک	تیز دست و کند پای حرون

در صفت جوهر باد و آنچه از متیاج اوست

همه مرست جو شایخ از باد	همه از خود و هیچ کاری نه
همه ساکن یک تر علی	همه نه با کساده چو صدف
برده نغمی آب در آتش	تنشای چو صاحت ساحل

همه با سایه خود اند جنگ
 همه از آفتاب و همه بجز
 هر که با فتنی فتنه خود
 راه خالی ز بیم اینار است
 چار خصوت بخت سه دای
 نظرم بر ز فردا است
 ده مارا بدم برفت و برفت
 چکی ادیتی در افتادیم
 چشم بر گردن زبان مول
 یک نیکام آسون آتش
 از دور تیر می از برون سپری
 قومی از دود و زخ اندوده
 همه حسیران بکند بکران
 سر و نشان سان و بومک
 همه تن است رسته چو چار
 تیره رایان حسیره چشم همه
 روی پرید نامی زوی جو سے
 شان ز بود و موسی و لیده
 بر سیدیم بر لبه در یا
 خشک ماندم چو راه دیدم تر
 غم خورد موسی صبا است
 بند بر نه ستم دیو خاکی را
 انگهی پای تو سماریت
 زانچ ان بخت پر رسیدم
 هست خصم طنبه کف است
 همه بر چسب خ هفتین دارد
 رخ ترش کرد و دلف شیرین
 زشت روی سپید بار و دود
 در شدم کجسان چو ان دیدم
 همه در بند و بند سپیدانه
 همه محال و هیچ باری نه
 همه سر دگفت کشان چو کشف
 دلشان سپه باطن باطن

بچه کج

پنج مسموم در آن پکار
 پوخر کوشش خفته بیدار
 بر تنگی در او چو کوه بلند
 وان نرسنگان در او با مر خدیو
 چون که شستم از آن نازل حوت
 چون زان راه تر بر روی اندم
 گشتم بر هوا شدن خلهت
 گفت کا در تور هستی نیماست
 که از چوب خشک در کرد
 جزو اینها بخل اینها ده
 آنچه او گفت همچنان کردم
 چون تمام آن طریق بپریدم
 کاینولایت که هست گفت آنرا
 طبع او بسوی آب سرد تر است
 او بفرساید این نفس رساید
 او گفت این راه بریدم
 قلعه در جزیره اخضر
 سر شان بن بر ستوران چست
 شان چو باغ خرم و خوش
 این بودی ز سکنه باغی
 بجهان همیشه منی دیدم
 کرده از نو جان در اسپیکر
 برید از نسیم زرد می دیدند
 هم در آن قلعه خوش سسکی بود
 سر کشید که کشنده و ناخوش
 هر چه در دام او در افادی
 هر زمان خلق باز تر کردی
 چون علی زانشی دلیر شدی
 که تمام چو دل شد از خفقان
 که اگر چند مایه ز سستی است
 بر پی بسته کن ز بانس را
 بر سرش شتم و ترسیدم
 زین بشکرند ساکنان شیر
 که همه قاضیان دست و نید

پنج مسموم در آن پکار
 اگر چه زینگونه باشم بودند

در سوال جواب بارها سپرد خود گفته

بار و من سپرد موی تادوت خنگ بر جای که نسرو ماندم منت اینکار پای کار سر است ترخی بسهم از کژی اینهاست که کند که دکی چو تر کرد تا شوی است چو نادر که زده پس از آنجا که روان کردم	من در آنکب او در آنس ز آنکه مرغی را طناب نامند بای کار سر تو اند کرد مرد چون تر شود جهان کرد مردم نزد محنت آورد رنگ چون گانی نادر لسه ترا او می ایدم سوی بالا زد
---	--

در سوال از رهنمای د کوبید

یک ز شش می و نده تر است ادبش را این میسر است	کک او که هست و که پیش است خنگ انگس که در شمار وی است
---	---

صفت جوهر آب

پایشان سپوی پای بران است پایشان آب و فرشان شش آن نمودی ز روی ز زانی قله شان ادویه منی دیدم پس هر جنت جنت تار و ندر	از دنا سر و بند و با هم کس از سوزن همی کردند که بی تچه کرده چون شست کرده پندار بر خو غارا پیش دیدم ز قلعه شوره زاله
--	---

صفت صورت حرص

سروی آب و دم سوی شش دم او سوی م فرستادی دم با دراز تر کردی پنج خمش ز خاک سپردی دیده مانند رخ شد از رقان اندرین منزل از ترا کشتی است پای قفل بس در افش را آدم تا دم و پیر سیدم زین بیکند دغانان حیر همه ز ناد هم نشست و نید	دام او قوت نفس دیوان بود حوز دنشس صبح بر کار ز نشد که چه او را چو ترک برک نبود چون آن کام و کام آن دیدم خوبست تا او کند سوی کن در سراو چون بز رشت تو است گفت او چون بنیاه خود کردم که که بود اینک محنت خاک بود وین خرافات جمله ز چپ و راست داعی هر چه اهل تحت است است
---	--

قابل شش بند شمش بودند
 همه حاکم کوشش محنت بند
 می نخوردند جز فرشته دانه
 هر دو در بیان چو کا دیو نس
 بی سپر میز خاک و آب نماد
 دهم با فعل پر تو اند کرد
 تیر چون کر شود مکان کرد
 آینه تر شود که گیسر در رنگ
 پر بر آید چو تیر پاسه ترا
 من او چو کر گس و ندر
 انگه از پر خویش پر سیدم
 که برید است و یک نطق ترا
 ز آنکه او که پس است و که پیش است
 خاصه که گز که کار کار و است
 ز شش آب قلعه دیدم
 اندر آن دوران صورت کرد
 یک نشان بصورت مردم
 ز شتهار آنکه همی کردند
 که بی همی ز غاده بدست
 حوره خلوت زینهارا
 اذرو سامری کوساله
 چو خدایش می پرستیدند
 و در آن نشان سسکی بود
 دم او دام مسموم جوان بود
 بکز شش من فراز نشد
 جو را و بسج کم ز مرگ نبود
 رست خوابی چنان ترسیدم
 گفت بهره که بر سرش پای
 پای بدنه که دست دست است
 گفت او شاپرا خود کردم
 کشت کاین ستمت مالک بود
 طرفه ترا آنکه پارسان رست
 داعی هر چه بیکین است است

بارگیری قوی و غفائی است
 این ششیدم جلد شدم زنگ
 دره بس حسیب نلوش بود
 اندر جادوان دیو نکار
 جادوان از حیم و نظر است
 پیش آگوه بود ز آتش دود
 پرچون یه ترس از آذوقه
 بخود آگون ز بهر دار و در
 از همه خوردنی درین بسیار
 کشت جان بیست پنجم کن
 آخر الامرازان کرامی جوان
 هر چه بود صد هسند از دود
 نه کشیده بخند مردم را
 چاه پرده و آتش و سرباز
 این بکشت کاخ من جرست
 در سراسر آکنده هر یک از راهی
 کشت یک نیر شاه انجم را
 این کند لفره میان خ شش
 کانیه ره که دیدی ز چپ و راست
 زیر پس از شرب عدل کنستی
 کردم آفرزانه کشتاری
 شب نه چند کیک در طلب است
 کشت کرد شب است تار کیت
 شاد کستم چو دیده شد سپنا
 این می چون زانه بنو شستم
 مرده فرده که از چسپین تحول
 پس خادیم برود چون کردون
 چون که شستم ز آتشین بند
 اندر صد هزار صنف برنا
 از کم اندیشی کی چو پیش چرخ
 چون پان مفرس برودم
 اندر و حلقه حلقه مردم کسل
 عاشق دود و جستان شری

صفت آتش و آنچه از ورایه

کردم و مار و کوه آتش بود	تیره در میان تیره هوش بود
آند که کوه کوه کردم و مار	آتش نیکو تباد میگردند
حرب و تیغ آتشین در دست	که پری چو دیو میگردند
که هسی چرخ زود و نمیه نمود	زیرا در جز خاک دچاه نبود
کشت بین تخت و لانتون	کرت باید که این مکان بری
کردم و مار و کوه و جادورا	کاین خد اوقت شانی است
این پستی تر بخود که زوشت باد	کشم ادر اگر فتم این بخورم
اینهمه کم شود تو این کم کن	در دم پسند او چو حکم شد
پیش چشم ز این باندن آن	کوه را چون بطمره ره کردم

صفت صورت مکر

می بر آند هر سپه آواز	این بکشت چاه چاه است
دان کرفت باغ من ارم است	این کشتی شبان این مرام
در چسپین جایی این چنین جا	کشم این کشور صیب کرم است
دان که صدر چرخ پنجم را	که تک را برین بلند صفا
دان را که کرم و آتش	چون رخ زان خدیش آتش
همه بزم کسان و نوح و است	ای شده بر نهاد خود مالک
که ز بزم کشتی مقدر شستی	یک تاد است پاره می شو
که پس از بار تیره کشت آری	زاد می بر چه است محدث نیست
که خود آن سوز و چراغ شبت	عاشقان کاغذ راغ که سیزد
دل می از صبح نزدیکت	تا بکشت این چنگل ستم خود
برج و دوازده دیدم از نیسنا	کشم ای راه صیبت بر چه است
تا زنده بگذر شستم	رو که اکنون بکشد چو سستی
رستی از زخم تیغ عزرائیل	بر که شستی ز باب عاریتی

صفت ادیان مختلف و مرتب ایشان

خوشدل آذود روی هسنا	نه ز نقیر تخت شان خسری
سره و زین نزد شان یک زرخ	همه که آه دیده یک از ناز

صفت ارباب تقلید

تبدلان شش و نشان جری	بما فزون فضائی آنک خشم
----------------------	------------------------

ز آنکه هسم طبع روح نایست
 دره پیش چشم آمد تک
 خیره چنان خیره کشش بود
 رویه شان سیاه میگردند
 که چو خولان غریو میگردند
 وز بر شش تا جاه راه نبود
 زین بخود تا پهن مان بسته
 چشمه آب زنده کانی است
 ره گرفت بهت کوه چو نگذرم
 آن هیچ زردم این هسی کم شد
 زیر آن که نکو آنکه کردم
 دود و دستور مردم روی
 شتری کرده شکل کردم را
 وان اگر کشت راه راه است
 دان کشتی خدای این چه ام
 پشترین طرف صیب کرم است
 آن کیست و این سپه سالار
 انگه از دید سپهر من کشت
 رستی از چاه و دوزخ و مالک
 هم کنون رخ با منساید منو
 شردی کار پر خفت نیست
 برده شب ز پیش بر کسیرند
 صبح دیدم ز کوه سر برزد
 کشت خندان تا اینجا است
 که از ان رسته خسان رستی
 آمدی در غایب عافیتی
 پانی زده دانه زمانه بر
 طاری دیدم بگون و بلند
 نه ز تو فیروشان شری
 پایا سوی قبله کرده در اول
 رخت ز می منلی و کوبودم
 دیده شد جمله یک که راه مسل
 همه اوست قبله یک چشم

چون از آن مرده کز کردم
همه در بند جان تک آینه
همه نزدیک خود بلند شده
مردمان دیدم اندر و همه دون
زان چه بگذر شتم آدم بمر
که در و صد هزار نوش بود
چتر آب دار یکین شور
همه پست و دراز همه چون
تا بر خوانده فی زیشان کس
بکلیه می روی همی دهند
انگه ما ریافت بجز کم نیست
انگه چون بیدیده سپردیم
دیدم از روشنی معاینه من
بمرد در کام دل موافق خویش
زانکه بر جا که بسکریندی
قبله شان رخ بود یکس
انگه را آینه یقین باشد
چون از آنجای رخ بره کردم
تنگانی پرودل ز بر دیدم
اصل خود را فدای کرده
بسته بر خود ز بهر غنیمتی
شعب بود هر یک اندر سور
کاین گماند و پایشان بهیبت
گفت اینها که خوب چه ترند
که چه مسود روی خوشند
بر چه شکل آنسر ایشان
امنی هر شان طلب چه کنی
هر زمان آتشی همی آنسر روز
تر بشش منتظر هو اش دست
شاخ کا بخار سید بر بند
پای بر فرق استقامت زن
دندانان که کن از دورش
من او بود سوی شهران دیدم

رونی می سنز و گر کردم
همه را قبله چاره بکن آینه
جله شان هفتش بدن

مردمان دیدم اندر و بسیار
جله شان تیره بود و چو چکار
دل چزان هر چه بر بکنم

صفت ارباب الفتن

دیده شان هفت و قبله شان بود
بشتر در فردش لیکن کور
همه کوتاه دیده چون نسرون
همه عنوانی آمد دیده و بس
بکلیه می روی همی دهند

همه سلطان یک و وزند
خوب دیدار و تیره پوشش
همه چون و پکره و یکس نوی
همه راست کرده بود پایز
مرد بر عرض هر کسی می شد

صفت صورت مجربان

مترلی بر مثال آنسر من
همه مشتوق غیش و عاشق خویش
جز که دیدار خود ندیدند
دیده شان چاره بود یکس

اندر و صد هزار در افش
همه از مردان جدا مانده
همه را قبله هم برایشان بود
انگه را جای همیشه چمن است

صفت قسریان

قبله شان وی یکد کردیم
خویشتر از غذای کرده
همه پریای مار سیت
اندر و تیره و زبر و زبون
زین قبله بدیشان که پست
چشم زخم جان بر آبتند
در چه مطلق نادر جو سند
قبله شان گشته نیششان
در بهشتی حدیث شب که کنی
قبله و قبله جوی راهی سوز
تند صد هزار عاشق ست
مرغ کا بخا بر می پد بر بند
ایشان از دم اقامت زن
تا جانی بگیری از نورش
خیره در نور و خرومان دیدم

مردمان دیدم اندر و سخته
اقتاب تیره همه داده
باد و مشوقه ناز می کردند
چون بدیدم هزار که نه نماز
بس کوروی دل را بی خوشند
که چه بیرون در جلش نکند
گاه شوق و گاه حسد و ز
هر چه از یکس این صفایند
تو چه مردان کشیده نیت باش
خاصه غیرتری که در پیش است
مترلی در راه جان او نیز
چون بدیدی کابست کن
همه از دم مرغ را اینست
بکسرتم بروی قطفی
دیدم آن پادشاه چون

چشمه شان و قبله شان چاره
دیشان هفت بود و قبله چاره
بدر مسنرلی بر افکندم
دیده شان قبله شان آنسر
بدر مسنرلی بخارین تر
همه قاضی یکس بارندان
ز هر خوار و نکره فردش
ماکم من آن عسیری کوی
جینس سایه و قبا و رز
واکانه روی اف می کفشد
واکانه زین سر نیت مردم نیت
رخت زری منزل دگر بردیم
ز در بان چو آب چون آتش
همه در بند خویش امانده
همه را قبله هم در ایشان بود
پس کاش چشم خویش چمن است
که چه خود چمن خدای چمن باشد
بدر کا عینه نکه کردیم
بدرش تیره زهت چون نیت
که پریا به همه داده
بدو قبله ناز می کردند
پیر خود را سوال کردم باز
زهره طبعند و آفتاب و نند
رانشینان حضرت مکنند
گاه بخار و گاه محسوزند
دانشندان هر یکی از نیاست
اندرین کشیده هفت باش
و زین صد هزار در و شش است
مردمانی در این نکار آینه
عزم بودن در دور دست کن
که تو طفلی خانه ز کین است
دیدم از نور پاک اسطی
مادت چمن تران کردون را

عالمی عادل و خردمند نی
 مرج نورانی عالم خاک
 سخت بسیار بخش نیک علم
 بر اصلاح صورت من تو
 آن یکی پرزگوشش گانه پیش
 پیش او از برای کسب شرف
 همه از حسن از خیال برون
 هم در آن اردو اجنرت غیب
 یک صفش هر دان معلومان
 در صنی سائمان پوسیده
 کاین همه تمبینه زهر شامت
 نزد آن قوم خواستم تن زد
 کرچه ز بسو مقدر فرسید
 چون پر دانی از پسر بگذر
 ناقصی از پی تماشای را
 شهر پر دست خواهی آنجا بوی
 پادشاهیکه بعد کن گان دست
 پادشاهیکه امر نیت است
 سخت قران زحمت قران است
 ملک خویش را بفرمان دست
 او را بدایع تا بنه میوسند
 و او بس خلق و کاتب منشور
 ساختن امر باری از بختش
 پر داند از شرف در پیش
 صف اول که پرده میسند
 گاه در طلت مجاهد اند
 همه هم با دره اند هم سشد
 پس توانیا یکا بگذاری
 با خری در سئوال نشوی
 آنکمان بدلم چو دشمن شد
 چون از آن صبل دایه فرودم
 چون گزگوشش گشت سنیام
 سال گشتم از برای خطر

خوش صیقل و نیک پویزی
 صدف کو هر لویه پاکت
 نیک بسیار خوار نیکین علم
 ادیکی بود یک رویش دو
 دان که پر زبان نیک ازوش
 زود چندین هزار عالم صف
 همه باقی دبی چکو نه چون
 هم در آن صادران صدمت خپ
 چشمه شانیدای مصومان
 در درک خامشان کونیده
 هر دو به شید شور شامت
 پر در حال بانگ بر من زد
 دان که زانو مقدر فرسید
 بر لب کوثر آب شور مجوز
 عبره کن عالم هلمه را
 مغربی پوست خواهی آنجا بوی

صورتش صیقل و نیک پویزی
 مبرمج حد و قسی نه
 ارچه بسیار خوار نیکین علم
 روئی از بس علم سوی بود
 در یکی حال از آندو بخت
 همه پد مستلبی قدم پویان
 همه را قبله بر حیت خویش
 هم در داد عالمان صورت شمع
 یک صفش را بهمان قینان
 هر یکی در خلق می غنشد
 کینه خواستم که بر دوزم
 که گشتم ترا که چون او باش
 که چه صیقل بر زمین ملک است
 در محبتی که بر جوی مپوی
 از پی صیت قیل و قال را
 از پی آنکه اصل پیش است

بیشتر امش و کم آزاری
 در کج خلق جسی نه
 او کی پیش خرد بود نیت
 روئی از بر فعل سو سه صورت
 هم سخن کت و بسم سخن نیت
 همه بیگام و پزبان کویان
 همه را پرده سوی علت خویش
 هم در داد عالمان صورت فرغ
 باری که پیمای قدسیان
 با من و بخلق می گفتند
 با شمع آنجا و دانش آموزم
 محض حشم و بد پسند باش
 آنکه استاد دست ملک است
 آب داری بجا که روی شوی
 چه کنی ملک پیکار را
 ملک تل آفرینش است
 اصل کون نیای جان دست
 راعی ایمان حیت است
 در قرخانه آنگی دست
 ملک اورا خرد نهایت نیت
 ستود و ادب بسیار است
 نذر بر خویش نه زیر آرام
 در چه خاموشتر جان است
 زیر پر پرده یک جان ویش
 در خرابات قاتل رسیدند
 که در اثبات و گاه در محوند
 ششندان گاه ازل
 رخ سوی پیشا خلعت نه
 باز از آنجا می صدا و کردم
 در زمان مرغ اندم او می شد
 طفل بودم هنوز مرد شدم
 که بفرود سخن که بسا و نیت
 گاه در پرده ماندم چو پیاز

صفت صورت عقل کل

علم قران اهل قسرت آن است	بر تو از قایت نپای است
ناکه در ملک خوشتر آن است	پاکس بر و بدایت نیت
در در دانه عدم بسند	مقصود عزم ادی با است
مسیح امر و بنده مجوز	ز جو اطلال انگشش انجام
از ازل نوح و از ابد بخشش	در چه معلول علت جلالت

صفت در ویشان دوستان خدا

گاه در مجلس شایه اند	گاه در سکر و گاه در صوند
جهنم میشد و هم هشد	کرده باز ایشان هزار عمل
سر بدین بگهانسرد آری	خیزد پی بر سر جلالت نه
با سکی در جوان نشوی	هت از گفت او چونو کردم

در صفت سالکان طریقت

رخ در گزده سوی رده دادم	که سفید او که بیاد پی
اندرین پرده ای سپنا در	گاه کردی مرا چو سیر نیاز

گاه دل شمع راه غیرت بود
 گاه از زخم قبض پست شدم
 چون ازین پرده لاپوریدم من
 نیست کشته همه بیزت هست
 در بقا از بقایا کشته
 مستکف در سدا ای از همه
 صف دیگر که خاص بودند
 فارغ از صورت مراد همه
 با عهد ناک اجتهاد همه
 جسته از قمت کت و الوف
 جان فروشان با گاه عدم
 در کمال معتد لغت در
 ساخته هر یک از میان ضمیر
 بعضی اندامی شاه از جوش
 جان ایشان میان آن کسرا
 نوردیدم در داده و نده یکی
 پیش و آید ریده راه درشت
 من در آن هر دو ان این منزل
 عاشقی از آن صف سقیم صحیح
 ای سپهر و از بر پریده بلند
 تا تو در زیر بسند تا بعضی
 خود بخورد فرزند اندکس
 اورماند ترا از فکرست خویش
 کوست از دید حقیقت صدق
 اوقانند نمود مر جان را
 کشم آنزور کیت کشت آن نور
 در اعطای عقل و حافظ منزل
 سیف حقی که تا کشید دست
 ظاهر با بر شش بدتر بر
 روح بر مرکب عنایت است
 قبله زیر کان سینه است
 حرمش آنکه که قرعه گرداند
 خنجر از دهنش بر کشد

در صفت ارباب معرفت

سکنان یدم اندر پویان	یکی پرده در رسیدم من
جیشانی ولایت آدم	علم پس نیازی اندست
جسته از چنگ خدمت حیوان	در جزا از جزا جدا گشته

در صفت اهل رضا و توحید

عشاقی ز جان آیین تر	بر ترا کثرت تصاد همه
همه در نیستی بقوت هست	افزایک اعتقاد همه
چشم وحدت ندید چشم کی	رسترا ندست حدت حدت
بنی لیکن چو سا چه صفای	خزده پرشانی تا قدم
طوق دارانش بنیشت نشوق	چنانکه سپر کرده بر کعبه
مبعد خاک که سست تل کرده	از قلل قدم در همس تیر
خزده یک باد بر رخ صفای	ساخته بنین و ارطه گوش
همه از روی نافقت از لاه	در فرشتش اشم العشاء
که همیکه از آن سافت دور	پهلو نای رنده بر فلکی
پیش آورده کشاده میگردند	قبلها کرده پاکار پس پشت
خواستم تا در آن طریق شوم	جزه ماندم ندیده مانده دل
دست بر من بناد و کشت باست	پیشم آمد فرشتش یک فصیح
باز بر سوی لایبکوز و مجوز	خویشترین را شمرده ز بند
پس دین روی ای توانی بود	تخته نقش کلک و تکلیفی
در جهانی و آنکه آنی است	در بر اشخاص حدت آمد کس
پناه دار تا بسحق رسی	اورماند ترا بنظرست خویش
اینیز زشت بود نفس نیست	رسل بر صدقا بقصد صدق
اندرین روزگار با کب است	بی نقاب حروف قرآن را

فی المبح

خیل طالوت را سگینه علم	حرم عشق و محرم تاویل
قابل لبش نبوت است	دست باطل حق برین شتاب
آنکه ناله چو صحنای دهر	خاطر خاطر شش خنجر سر
صورتش بر پر پر پوش کرد	عقل در کتب هدایت است
ملکان صبح صاوتش فرزند	کنج معنی کتاب غایب است
باز فرشتش چو آواز ناز	اکذرا کذره همی خواند
تیغ بر کفر بر کشد عیش	سلفای صبح خصم در کشد

کتابان غرق بحر حیرت بود
 گاه از لطف بط مت شدم
 ریت زونی تختیرا کو بیان
 اسمشانی نهایت عالم
 رسته از تنگ خدمت عدنان
 پر نیازان پس نیازی همه
 پیدل دست و پا و سر بودند
 ترشانی ز شد شیرین تر
 قابل قایل سبب و است
 علم آدم بخوانده اسم کی
 زین لیکن چو صحنای صفای
 تکلم الامر کله بر طوق
 منتقد آب روی پل کرده
 بر چه باقیست کرده در باقی
 لاشده در کمال اتا الله
 خرقاشان تا سینه پر نور
 او یار اسپاده میگردند
 تا بر یکی از آن طریق شوم
 هم بر این صفت که جای توفیق
 رسته در دست صورت است
 شرح ما پشت پانچ آن زد
 یک نزدیک یک بس در است
 در او کیسه تا بصدق سی
 اینهمه پوست بود و مغز است
 چشم باز اندرین عالم است
 بود الفا حشر محمد منصور
 امت نوح را سفینه علم
 لوح محفوظ شرح و منت است
 نیز در هیچ شرفا منی شود
 سیرتشن مغز ناز را خوش کرد
 سلفی شرفش از آن دانند
 انظر العفرد چو آواز
 سراز گبر یا کیت حش

ز عیش از بهر شرح و دین باشد
علم او تخت قدس پست است
دست که در عجایب دست است
خلق را زان بهسان بی تصویر
چو جسد ز عقل کاسد نیست
از در او برند در آفاق
بوده آنجا که بود باید کوشش
صورتش ابتدای وقت روح
در سخنان خ طیب است
علم دین تا بدو سپرد قضا
تا نشد باز درج یا توشش
عشق او غره چنان خوشتر
پند او اصل استقامت است
پیش آن شیر که در خزینه بود
معنی بسم دیده بود از دور
شد بر این حرف حرف خورند او
ای درگاه که خدای است

سین چون حق جوینس باشد
علم او تاج تدبیر است
بجز عرشش نماند دستی
جان غنی گشت کان کج غیر
زانکه مجسود است عاقد نیست
نهای مکارم الاخلاق
بجز سوسن به زبان خاموش
سیرتش اشهای صورت فتح
در سخن سید خطیب است
جمل حلت کرد سوی مناس
مختصر بود عقل او توشش
کاشش اندر داغ آتش زد
حکم او حاکی قیامت است
چو چراغ اندک بگیند بود
بوالفحش هر چه منظور

زاید از علم او صلاح و ثبات
داغ حیران او است بر پیداد
چون سخا را از دست ناید بود
رای پیدارش از طریق صواب
چون باشد هوا بد که کند
حالی آنجا که راند با چشم
صدرا و ترجمان امید است
بوده در مجلس از کبر سفتن
چونش چنگام قال و قیل بود
لفظ او هست در سوال جواب
چون آمد دو گوهر از دو طریق
آن همی علم عشق به راند
چون شد در سخا ریا کند
علم او از بهر هنر زودن
زان چو ترکیب خود فراهم کرد

رست چو نماند از قصاص حیات
زان بود و بچکس نباشد شاد
که از او بنیاز خواهد بود
عالمی خصم را کند در خواب
چون باشد جسد چکند
بجز ز کس نیده با ده چشم
قداد سایبان رشید است
گشته بر منبر از دعا کشتن
کاتب الوری حبر تریل بود
شکر می سپو آب امین آب
خواند سلطان نشنسر دو دنیا
خبر راه نیک به داند
چون قصاص در قضا خط کند
پیش بخشد نشت بخشودن
الهی از کار خود کم کرد
تا شود در شمار هم چند او
رفته تا صدر غایت الغایات
فرز تو فرق فرستد را
با تو مسدوم شیئی توان گفتن
پسر بی پدر توفی دین را
بر تو مراقات و آبارا
نه فلک را به از تو فرزند است
علم پیشین شرح باز پسین
انسی مجلس حق از ملک است
از خردش خرد سوسن عوت تو
زهره اکنون فقیر فلک است
کا کثره از ذکر لادیم اللذ است
بجز مسدوم اشعری باشد
از دای مسود هم حدشش
در مسامح حرق حمیم شود
بیخ تر دامن کرپان کیه
گاز استن از نیاز بود
بکلامین نغزل بر آن کردی

وله ایضا

جلوه کرده مخدر است نازل
طوق از نطفه سان داران
نه از پیشش حق خواهد داشت
دارد و صادر طریقت روح
این سترده است آن چنین
ماه بی آفتاب تیره بود
بچو نام قیامت یحیی
بچو بر کل شرمک دیده بر
خفته بر بخت عاقد تو نماند
زهره را زهره طرب نبود
کر چه موجود گشت شیئی نبود

پست کرد از برای قمر
با تو انکور می توان گفتن
پیری سپر توفی دین را
غیرتی هست ز غم اعدا را
نه بعالم چو تو خردمند است
از تو زده است کاهکت دین
پایه منبر تو بر فلک است
خلق پیدار شد چو دولت تو
کس اکنون عتوت ملک است
با عدوی تو خواند استغفات
کز تو موجودی در بر نی باشد

جلوه کرده مخدر است نازل
طوق از نطفه سان داران
نه از پیشش حق خواهد داشت
دارد و صادر طریقت روح
این سترده است آن چنین
ماه بی آفتاب تیره بود
بچو نام قیامت یحیی
بچو بر کل شرمک دیده بر
خفته بر بخت عاقد تو نماند
زهره را زهره طرب نبود
کر چه موجود گشت شیئی نبود

وله ایضا

مرد پران آسمانی را
جز خلق حمید آرزت نیست
او یکی و دوشش هزار بود

ناعت بر کز که تقدیر
خود جزانیت مباد که ز بود
نه قصه بر نام و نام کردی

مرد پران آسمانی را
جز خلق حمید آرزت نیست
او یکی و دوشش هزار بود

نایکی چشم جو بر روزی
 شیمت عدلت از پی دین را
 کاین کر که اگر چه خار و قند
 عدل ازین پیش بس که اخته بود
 سامتی با دل بجهر شده
 شونه راه و چین سلابت نت
 صدر حکم تو دزد و کک است
 خازان سوز مصطفی سے
 انی دیده چو خورشید گری
 با همه عالم از تو بشینن
 باشن تا چرخ مرقد تو شود
 باشن بر گری ز جبهه با هم
 که تو در بهره در سس شو کنی
 خیره که زنده بسچو جان از جسم
 پشش خویش میت بر تو کند
 جان چه داند که قربانش کیت
 ازل اول که این جهان است
 اولین بیج این صبا رکوب
 چون به پیداست آزار یکی
 علم دین از برای دین با یه
 هر که چشم عقل باشد کور
 ای همه صلح و هیچ جنگی نه
 مرد را از نقاب زاید رنگ
 باه فای تو در عتیم باند
 کلک برانت آفتین بار است
 خون مردان خورد صبح و شام
 دکانه در سخا به روز سے
 بقبول تو جان کرا می شد
 انگه پروان مذر حسد تو پی
 بقبول تو کرد دیر شود
 پیچ ز با سخا نام نماند
 رو که کم نام شد نیب از او تو
 معده آزار چون پرده از سے

قاضی میان قضا بیا موزی
 مترین کرده منزه تنیق را
 بسرد بن لعین مفرو قند
 آتش از صدر دین نیاخته بود
 عایه بان مانه جانور شد
 روح ششی غنی ثبات نت
 پیشکار تو اندر و کک است

تا ز حکم تو حس در تکلف
 بذل پندتقی ہی تو سکن
 داد را فوق تحت بیادت
 چون رایفت باز در باش
 کنی بر خواب هیچ بسج
 کا پندایت ہی دوزخ
 حجت بر کسی که کس باشد

وله صینا

عالمی و انداز چو خود سپی
 باشن تا عیش منند تو شود
 زحمت شام را از مغرب شام
 بهره از ایل بسره محو کنی
 نیست که زنده چون الف از بس
 نخواهی در دست بر تو کند
 کاین چه داند که در میانش میت
 بچنین محترم فرستادت
 تا کمر بر نیست رخ نمود
 داد مالیت بچنگ خر چنگی
 تو چنینی این چنینی باید

باشن تا چو ماه تا منت
 باشن تا از پی قاسم را
 تا به پسند نیز ما حضری
 چون احکام هم در حرف شدی
 چون به پند فضل تو بر کس
 چه شناسد ترا جان طول
 خردار در چه دانش و خشک
 کز پی آستر سعادت تو
 شد که نبد اسم دین ایلیز
 علم و حلم اندرین هاتر است
 علم که بر سر کلاه و باغ بود

وله صینا

ز چو خالص و کیر رنگ
 با بقای در یتیم بماند
 خاک خوارست با در عار است
 شیر خواره که دید خون شام
 شد کلبه قرا که روز سے
 نیز نمی بقتل با به شد
 زنده زنده ما شود بر کس
 زنده کا دزد چو شیر شود
 طبع با آتش تو خام نماند
 مثل معده گشت آزار تو
 کاش که هم بطف و مادی

تا تو در کلک جان در آه
 کلک تو با سببانی حرارت
 چون سینه شد سر زانند و کش
 تا ز خبر دمان خود پر کرد
 پخته را خاشاک تو خام کند
 هر که تو دیک تو رو انشود
 زنده پانی زنده از پی آنت
 بر با هیچ شتر و شورت نیت
 تا حقای تو بخشش شد
 در چه نیکو است این که کم آزار
 حاسدت را که از زخا است

اوب انقاضی کند تا لیف
 عدل بپستی هستی سکن
 کو بیا نشن داده شد و ادت
 آنداز باش تو در باش
 زانکه جانی و جان خستد هیچ
 بهموزا هنوز هم میان آتش
 بدو شمس و ظلال بس باشد
 دار نان خسته زنده نبوسه
 در نشا بر روح و مرد و دهری
 تو هنوز از کلک چند یافته
 جان ای شکان شامی را
 صبر این از بصیرت از سے
 یا فضل و زمان صرف شدی
 چون به پسند عزم تو هر خس
 چه خبر حلیفه را ز رسول
 زدا و بار او چه پشک و چه سنگ
 و ز پی خدمت و ولادت تو
 بهموزا ریشش جز از نیز
 ز کس در سس اندرین میان است
 بهموزا در راجه سراغ بود
 علم بروی چه بود بر مور
 ای همه صدق و هیچ زکی نه
 زیر تر کلک بر آه
 کلک تو دیده بان اسرار است
 آتش اندر جان مذودش
 شب را کج خاشاک در کرد
 صبح زاپت تو شام کند
 در خفا عدم روانه شود
 که بر او از تو داغ حرمانت
 نه سخن هیچ زنده زورت نیت
 حرفهای طمع میان پر شد
 لیکن اینج که از طاعت باز
 ز درونی بر سر کونار است

پسرخ و بارگسی که محرم نصبت
 دشمنانت آنچه داده آنچه نزد
 دیده داند بیک خسیره و طبع
 دره ذره چه در د کند
 زانی خصمان بسی ترسیدی
 بدل از پیش جابلی مندی
 بگو عرش بسی که کس بود
 راه بی زحمت تب نبود
 نفس کل چون کل مدوت برشت
 بر کشید آنال محبت تو
 ای بخت فغان محشر
 تا نکویی که جسد برانیت
 شاکر کشت منت کفارم
 من بچ تو سروری کستم
 از پی شکر ست ای سراج
 پایم آنه ز که سوی تو مشتانت
 بد و لفظ نکو که بشنودی
 نیز صاحب ولایتی کستم
 که چه زینکه در تو انم صفت
 از برون چه از مراتب دم
 پرده هم سردوان شکا تمام
 کای نگردید از تو دور صفات
 پس چه دورنت راه تا بر تو
 از همه عالمت کرین انم
 چون گان کرگان بگرد انم
 از تو زین در با باید خواست
 که گری رسم بی نیازان نصبت
 در سخن نام باشن من تو
 آخر از بر عشم انجمنی
 کار من این قدر فرایم گیر
 همه خوشی ناز بتوان کرد
 دل جانیکه طالب مزوند
 آنکه این خواند شاعرش جانم

وله هیبت

مغز داند بیک تیره و جوش
 سپه پشت چه کرد کعبه
 کز آنده فسخ که میدی
 شک در هیچ خاندان پریش
 کک الموت پشت بس بود
 ادبی حده زنب نبود
 نام او در فخر از رخ نوشت
 از دو عالم غان مرکب تو
 وی به انکار سوی من نکران
 خانه ایخا و خواجا بیخانیست
 چاکر دستت دستام
 من به ستار تو سری کستم
 از من اینک ضعیف تر است
 سر من به سپهر شمع جانیست
 یکدانه فلک بپسندوی
 از قبول تو آیتی کستم
 پیشتر کی سخن تو انم گفت
 قدم از پرده حدوت قدم
 مرزا هر دو جانیا ختم
 پرده بسته بر آینه فکر است
 از پی کسب جاه بر در تو
 کور بادم کورت جز این انم
 نوزده کن زه که سیب انم
 کاینمه عقد نازیک درایت
 لعش بد شرط پاکبازان نصبت
 در سخا کرم باشن من تو
 چون تویی را نکو بود چونی
 کاه برگی زکا بدان کم گیر
 چون به شعر بگرد معطلی مرد
 زین سپس از نظم من بیخ
 و آنکه دانت ساعرش دامنم

زین چنین ریشخند که نصبت
 همه حال پسینم مستند
 چون قضا صفا کشید و جنگ نکرد
 سایبانهای سینه شان کندی
 کت سرافیل بر پرورد
 باد کردار عارضش را خاک
 بر بجا برده جزایا بے
 چشم بیکوز چشم بد زرد
 نقش رخ رانه مایه ماند و نه سود
 آب ختسین بر رخ دین زین
 از همه قرنها برون است او
 کرده و مقضای شمع آبه
 از درون مشنه و از برون دستا
 پیش دستا بود و اینک سر
 نکر من هم زبان شگری است
 تا چو خورشید جلد جان کردم
 لاشه را بچو باشد پردادی
 چون سر آید کلاه کم نماید
 هست ما خود کنگنه تمام
 ز اینخ سپهر سی دو سال
 چکنم پس جز آنکه در کوبیت
 آتش رنگ روح جوانی
 خوشتن بند تو نام کنم
 سک به از من کوشش بکدام
 دزد تو آزاد پردوری آید
 پاکب ازیم و مرد نرود نه ایم
 چون سر آید کلاه کم نماید
 کرم چون قلب کشت مرگ بود
 بچو در یام کن بی بیسار
 خواهی از خاص خواهی از توزیع
 بازوانی تو فریبی ز ما سس
 بخدا کسی چنین کشته است
 آب با خود شد با ستفا

شرمی تو خود نیاید است
عرضت از عرض این مقیده باد
منی از با بیانت باد
معدکی شیرازی جمله آینه

که شد بد القوی نیل است
جزوت از عقل کل مؤتید باد
مسلی از با بیانت باد
و پیشخ شرف الدین مصحح بن محمد الله السعدی ضبط کرده اند با هم چند از صلی و علماء بوده اند پیش
بروز کار دولت آبا بیکه فارس معاصر و تراج صاحب دیوان سعدی که در تعلق صنوب بدوست

حکمت و شرح و شعر بودی
پو جان عمر جاود است باد
صورتت قابل زوال مباد

صاحب کتاب علم التمرات اصل او را کارزدنی نگاشته که یند با علامه شیرازی قرابتی داشته صد و دو سال امید و دوازده
سال مدت عمر او را که اندکی سال تحصیل علوم و سیال مسافرت و سی سال سکونت کرده در سلطه جهان فرجاده و نموده بسیاری از
شیخ عمده دیده مانند مجد القادر چغانی و ابی زری و دیگران را در ت شیخ شهاب الدین محمد و در دیار کرین مولانا جلال الدین گیلوی سمرقانی
در روم ملاقات و مقامات فرموده میر خنده دوی می در دهلی میزبانی کرده و تحسین نموده غالب حالاتش در ضمن مقالاتش معلوم
و پایه ذوق و دلفش از نظم و نثرش معلوم میشود در طریقه غزل سهرابی ضمیمه ترا از سوره ای که در وی شاعری نایده بقیات شیخ مشهور
همه عالم است و مطبوع طبقات بنی آدم بحق بی نظیر است و از توصیف مستثنی از آن جناب است

یا مسالعه کج بنوبه از زمین
بماند صورت آدم کند سلاطین
چنانکه شاه غضبان کرده کهن چوین
و حامی صاحب عادل علاء دولت بودی
که رعب او تنزل کند بر روح حسین
تو شوخ دیده کسین کج کجشیده طنین
شده فرود شش چو دانه باغی قدسین
آن بی بصیر بود که کند تکیه جیب
فرعون کامران به او تو سب مبتلا
یکدانه چون بر زمین میان و آسپا
توانید در آئینه که نورانی نیست
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
عارفان جمع نکردند پیشانی نیست
که جان از کبر و غمسم ویرانی نیست
که در ایام از شش سر سلطان نیست
بهای همتت که روزه زنده گانی نیست
علی مخصوص هر آن دست که گمانی نیست
زحمت لشکر سوز سر بار زحمت
بزرگ تا بش خورد شید بینا زحمت
که بنوا صی از زول به یار زحمت
که ز خوب سخن آن کس شلا زحمت
که دل نه از اندیشه فرزند زحمت

در صفت بهار روح خواجده شمس الدین محمد صاحب دیوان

درون سپو میند چو در شیر جنبی
ز بهر در چه نظسه که حور پنجه صینی
بهر آستان ز سر بندگان کج نشینی
بکرموا که سپهری از دوان سپهری

در معرفت

بالای بکسری علی طه از قضا
که سپس سود مندیدی هرف چغنا
کس را بخیره و طاعت خود خاد نیست
چو شادانی غم عالم تقیم نیست

در توحید و حکمت و سلوک و صفات حسنه گوید

کاین بر پر خجی قوت جهانی نیست
سر سامان با زین پسر لانی نیست
عالم در عابد و کسوف همه طفلان زنده
آن کس را زود تبرسد که کج دارد

در بی شبانی عالم و بی بقای آدم

که باز جفتش نکمت خزان نیست
رهی سلیم ترا ز کوی پنهانی نیست
اگر خاک روی من ببت آری
کمر که حیثت دوست بر خود آرد

در صفت بهار و سر مایه

بسکه بر طرف چرخ که عمارت زو است
وین چه باد است که ز جنت سحر است
بر هر کس چوین ببت صبا بر کوی
عاشق امر ز بندونی بر شانی نیست

اگر مسالعه خواهد کسی بهشت برین
چب نیست که از طین بر کند کل نیرین
حکیم بار خدائی که صورت کل خندان
نیم خط شیراز و بستان بستی
در آخرم که نندش چار پش عزت
بعد کدی از نند دست قتل
تو قدر نفس شناسی اهل فضل و دانش
پیدا بود که بن کوشش کجا رسد
در کوه دشت هر سبسی صوفی بدی
پهن آستان زمین جای پیش نیست
روی اگر چند پر چسره و ز پاید
پنج دیو بیازوی یا صفت بشکن
آخری نیست تنای سر و سامان
خیمه آنکه بصواری قاضی زنده
که گدائی کنی از در که او باری کن
که اتم بهاری و زید و عشاق
عمل پاره علم بر کن که مردانرا
علم دولت نوروز صحرای برکت
تا باید کلاقم بر لب از سر کوه
عالم خضرا از کس چوین چرا شد
ایچ بویت که از با جنب طغ برید
با خوش لاله غلام چه مدتی بکشت

هرگاه سفتی چو چو سفتی
 آن صانع لیلی که ز بخش کانیات
 جو سسید و زود در خان پیوه او
 پر نیز کار باش که داد آسمان
 بر آنچه میکند دل من که جسدی
 نهشت چشم بصیرت که کرد و خورد
 که ام باغ بدیدار و دوستان مانده
 سبب است اگر با کشت غنود مال
 با دادان که تفاوت نکند پس نهما
 آفرین بر ز کس که خداوند دست
 این همه شش عیب برد و دیوار وجود
 زاله بر لاله فرو داده نزدیک هر
 این بنوازی که آفرینان فروست
 تا نیک شود سایه انبوه جنت
 که نظر از کنی خلقت تا بیخ پهن
 بس کردید و بگرد و زکار
 اینک در شناسنامه آورده اند
 ایکه وقتی نظره بودی در رسم
 هم پسین مرد نام آور شدی
 دیروز و در این شکل دشمن از زمین
 نام نیکو که با نذر دوسه
 با غریبان لطف با نذر کن
 با بدان به باش با نیکان نگو
 هیچ یارده خاطر و هیچ دیار
 کرت هزار بدیع اجمال پیش آید
 من لاله کس باش تا بخندی غمش
 غنک کیکه شب در کنایه در دست
 مرا که میوه شیرین بست می فته
 مزار فیتی باید که با بر کیسه و
 چو دوست جو کند بر من با خاکوید
 طریق معرفت نیست به خلاف اول
 پیاده مرد کن سوار نیست و یک
 لبش خانم زده شش چو نوزد کف کنم

در توحید و تحقیق و تجسید گوید

خود ششیده مامور بزم وین نهنگ	توحید کوی دانه بی آدم است پس
فردوس عای مردم پسین کار کرد	تا بدهد و بیخ کج میسر نمی شود
پس از خلیفه بخواب که کشت در خدا	مکرت ز دست بر آید و نخل اش کیم

وله نصیب

کسی پشت نکوید بوستان مانده	کل دوی پکروی تا دوی کوی
کز ابروان انگشت در دمان مانده	اگر تو دوی هم در کوش چو ناز و تک

وله نصیب رحمة الله

هر که مکرت کند شش بود بر دیوار	آدینزاده اگر در طرب آید چه عجب
دست چون رخ گلگون عرق گویا	ارغوان نیکه بر صفوی خضری همین
باش تا نیمه زنده دولت نسیان آید	صل حاضرش از خوشه زین عجب
زیر پر شاخ چو مرغی نه بند از کل	سیب از بطرفی از طبیعت نکی

در نصیحت و موعظه و حکمت گوید

دستم در دیشته تن سفیدیا	تا بدینند ای خداوندان ملک
وقت دیگر طفل بودی شیر خوا	ندقی بالا گرفتستی تا بلوغ
فارس میدان مرد کارزار	آنچه دیدی بر فست از خود نماند
خاک خوا به کشتن خاکش غبار	کل بخوابد چید پیشک با جان
بگز و ماند سسای ز رنگار	آدمیرا صل باید در بدن
تا رود نامت نه نیکی نه دیار	از دون جنت مکان اندیشه کن
جای کل کل باشن چای خار خا	دیو با مردم نیامیزد سرش

در تجسید و تفرید و روح خواج صاحب دیوان گوید

ز پای بندگی که بخش بگری زار	کسی کند تن آزاده و بند بر
چنانکه مشط و مسالت با بد کن	در جنبه بلای کسی گرفتاری
چو شام چینی که تلخی آرد با	چه نازم هست یکی شادمان من ننگین
نه صاحبی سالی زوی کنم قتل با	کسی از غم و تیار من نیندیشد
میان دست و پرفت تا در غم نماند	من خودم نام نبرخ و دیده این سختی
بکش عشق مرا قوی ز این کفنا	چو دیده دیده دل از دستت نماند
چو او فدا بیاید و این شش با جا	هر آدمی نظر با کنی با درود دل

وله نصیب

عاشق بخت فریب از این بخت
 چندین براه صورت ز با ناکار کرد
 هر میلی که ز زخم بر شاخسار کرد
 مرد آن گرفت جان او که کار کرد
 و دست ز دست نیاید چو سر و پاش آید
 بر دوی سعادت که صرف کرد و باد
 در خوشتر و خجالت ز عرفان مانده
 مکان مدار که بوی شست نماند
 خوشتر دو امن صحرای تماشای با
 دل نداد که ندارد و بخداوند اقرار
 سر و باغ بر قصه آید پس در چای
 به چنانست که بختش و پادشاه
 غم حاضرش در حقه با وقت ازار
 هم با کونه که گلگون کند روی نگار
 ای که با دگر کنی فی الشجر الاضراسار
 دل بدینا در نه بند و هو شیار
 کز بس خلق است دنیا یاد کار
 سر و بالائی شدی سیمین خیار
 و آنچه پسین هم نماند بر قرار
 در پهنه خود فرو ریزد ز بار
 ورنه جان در کالبد دار در حیا
 و زو عای مردم پر پسین کار
 بل بر سس از مردمان یوسار
 که بر دگر فراخت و آدمی سبب
 به بین بگذرد خاطر هیچیک سپاه
 کسی کند دل آسوده را بکنر فکار
 کن دست که بر خود گرفته دشوار
 یکی خوب است اندر خیال او نیند
 چو اسن از غم و تیار و شوم چار
 ز در سیمان تقض بود که زید مار
 ندول ز مهر شکیده نه وید از دید آ
 بصورتی زده صورت نیست بر دیوار

تراخیزی باست پیش اهل کمال
 نصیحت همه عالم چو باد و نفس است
 نه تاب وجود ضعیف انسان را
 بود که صدر نشینان بارگاه قبول
 میان عرض مشیران بچند آخر
 چو پندت که شاد و شود بیخه سال
 خردی تشنه سودان دولت همی
 هزار سال جلای قبا میسر تو باد
 در سبب گشت زنده جهان نگاه
 امید بسته بر آن صباح خیر و امید
 که طاعت و صفای عدل خود بند
 این نفس اگر بدید و تحتین بگری
 ای پادشاه وقت چو وقت کار است
 ایستاده که بر سر بسیار مراد است
 بنوبند طوک اندرین سپنج نمرای
 بعاقبت خیر آن که مراد ظالم مراد
 و در صحت نیکان تک یا درین
 چو حجت است چه حاجت بجز مغفرت
 اندوست که عهد دستداری بگشت
 گویند مرا کز پی آن سر و بند
 ای گاش نکرد می نگاه از دیده
 ای گاش که مردم آن صدم دیدند
 غنی نیست که جناب شیخ را در همه فنون سخن خاصه در غزل شفا طریقت خاص اگر چه نصی می شنیدیم
 که اکنون تشنه دل خوانند و پس تخلص بروج مدوح گنند جناب شیخ بزل کفایت گشته موده چنانکه گفته
 که چو ده پت غزل گشت بدیع آغاز
 و گنای شش شد دیگر چون این کتاب
 از بر آرد آن مرحب
 با قدم خوف اوم یا رجا
 بگفتی ای بیک نیم صبا
 خوب نکردی که نکردی فا
 در کشیدن امید و دا
 در که بگرد سخن آشنایا
 ایضا در کسره

که مال تاب کورست بعد از آن
 بگوشش مردم نازان آب در غراب
 که آفتاب نکند از سر و دست زول

سوی آنچه شرط با عنایت با تو میگویم
 کجک چشم ارادت نگاه در دنیا
 بر بی نیستم و چاره نیست انم

وله ایضا فی المدیکه

به پند زریا لاش برود نصیحت
 تو گوشش اده بر آرد مطربان خردینا

همیشه خاتم اقبال در کجک تو باد
 سباده شمنت اندر جهان کر بکشد

در مدح سلطان خسرو موده

برورد دولت سبزه شا و سلفر شاه
 زمانه بر آیدت اگر خطای کرد

کجک تو بخت بد تو هر نیند
 ابستنی که این همه فرزند داد و گشت

در نصیحت و موعظه فرمایید

تو نیز که ای حجت بربری
 این شت خاک که تو امر و بر سر
 بر سیم شو شکان نگاه کرده سر
 بگوشش خانی بیدارم ایند و کفر خدا

کجک تو بخت بد تو هر نیند
 ابستنی که این همه فرزند داد و گشت
 بنور مجلس از ناله های آرزو
 کجک که کردی در آردان بقر بزن

رباعیات

بیرفت پیش گرفته دانه دست
 انگشت نمانی خلق بودن تا پیش
 بدول زدی عشق تو راه از دیده
 یا گفتن جان از آتش بشیندند

میگفت که بعد از این بخواهم سپی
 پنهانید و سپندم بدایه بشند
 تقصیر ز دل بود و گناه از دیده
 تا پدل بعت کرد دیدم

غزلیات

ای نفس خرم باد صبا
 از در صلیح آده یا خلاف
 بار و کر بر کوی دست
 با چه دل داری پیانی و عهد
 خستکی اندر طلب راحت است
 قصه در دم همه عالم گرفت
 دقتی دل سودا می میرفت سبب تنها

از بر آرد آن مرحب
 با قدم خوف اوم یا رجا
 بگفتی ای بیک نیم صبا
 خوب نکردی که نکردی فا
 در کشیدن امید و دا
 در که بگرد سخن آشنایا

تو خواه از سخن سپند گیر خواه طلال
 که پشت بختش است و زهره و قبال
 که محبت مردان مستقیم احوال
 نظر کنند به چاره کان صفت خال
 پیاده با هم او یک پادگان نشین
 برون آید و در چشم دشمنان نکین
 بزنده کافی در بروج مرده در سخن
 شور آن بجا روی بست و غم و سخن
 خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
 که بعد از این همه حاجت کند بعد نگاه
 چو دست منت حق سرت بند نگاه
 در پیشی اجتناب کنی بر تو انگری
 ز دست بد بگری بگذاری بگندی
 دیگر که چشم در آرد از هر ما در
 کونکر بخت است ای کجک بعد از کجک
 عقیق ز یادش از دیده نامی نماند
 یکی که از هر چاره کان طلب دردی
 چو دولت چه حاجت بر تیر خوش
 پنداشت که بعد از این مرا خواهی است
 مرغ زردم که میسر مکنم بکنند
 آه از دل صد هزار آه از دیده
 بر کوی شپسوس نهند دیده ندی
 در عنوان باغ غزلای شیرین زنده
 دعوی عشق حرمت بر آن بپند کوی
 اندا که چه تمام غزلای شش شش

مرغ سیلانی خیر از صبا
 یا سخن میسر و داند در رضا
 چند کند صورت چنان بختیا
 صلح فراموشش کند ما جوا
 در چو دم پوست بزدن وفا
 کوه بباله بزبان صبا
 پیش طرب آوردی باله و کویا

که نفع خودی بس که جاسه دردی گ
 ناصد تو در بستم عهد به بنگشتم
 و ترا که چنین در دست از پای انداختند
 گویند که سعدی چنین سخن از عشقش
 اشب بگفته زینت ز این طبل سپیکام
 پر ساعت از تو قبله در بر جستی می رود
 جای که سر در بوستان با پای پین می چای
 با ای دل چکند در فرود آستانه ز
 دید در افق آنست که در بر نپید
 اگر بانی نرود در بر و در باز آید
 چکند بن که در وقت سدف زمان
 سرد بالای گان بود اگر تیره زند
 پنجه با ساد که پیش بصل انگندم
 زان زده پر درون ششم سالی با آن
 مقدار با هفتس من برنج اندک کس
 امروز حالی غرقه ام تا بر کن راد غنم
 سعدی چو پیش سپری یکس او در کرد
 ماه در بار دی با از من سب
 دوش در خوابم با خوش آمدی
 هر که با ناید ز در سپند ام دست
 خوی با مان از بنا که شش کبیر
 سعد با کرد بر شش خاچی چنگ
 این بی ح بود از آنکوی برست
 بوی شبت میکند بایسم دست
 در راه خود بر آتش نهاده اند
 صورت ز چشم غایب و خلاق در نظر
 باز که در فراق چشم امید دار
 آری ش هتافت خیزان بوی
 هر کسی از آن گفت که صاحب نظر است
 آدمی صورت اگر دفع کند شورت نفس
 شربت اندست و لازم در شیرین مطلق
 من زین بند خود هم چه عسر گزادی
 خنید از لب شیرین جبارت

باید تو اقدام دریا و بخت آینه
 بعد از تو رو باشد نفس همه پنهان
 شاید که فرد شویدی دست از پنهان

ای مروت در دلم و محی سرتو بر لبها
 با غم غمت کاویخته در دلم
 کرد طلبت باران می بر سطلت

وله ایضا

یا وقت پلیدی غلبه بودت منع نام
 تو حیدر با عرض کن به شکیم منم نام
 با نر در قهر آردیم این سوسه سیم نام

بر خیز تا کی تو سیم اندلوق از زرق نام
 می با جوانان رخ ز دم غم سرت تا کن
 و بلندم آن جان کس منظور چشم آرام دل

وله ایضا

در نه پسند چه بود جان خانی
 تا که ز دست کس که حلوانی را

نامه دانند که من سبزه خطه ام دو
 بحدیث من حسن تیغرا کس

وله ایضا

عاشق آنست که برین کشد پیکان
 غایت جمل بهشت از در سندان

دست کس سیر که چاره کی از در کند
 سعدی از زینش خلق ترسد میباید

وله ایضا

با کجی ز شک او و شگفتی بداند
 اگر حکایت میکنم تا زنده ام غم خراب

وقتی در آبی تا که دست می زنی خیزم
 فریاد میداد و قیامت شادان

وله ایضا

وین پذیرم که پسندم خیر خوب
 تشنه سیکم آب بنده و سر آب
 تا که در دهنست بری گلاب

از درون زاک و چشم تر
 حیف باشد بر چنین تن پرین
 با دوان تا شب رویت بخش

ایضا

این آب زندگانی از آن خوش گشت
 با کاروان صبح که گیتی نمودت
 با خود در آن کین تویی خاک حیرت
 دیدار در حجاب و معانی برابر است
 چون کوشش از زده دار بر نشد اگر است

ای با بوستان کثرت که در میان
 اینقا صند ز کلام زمینت مشکبوی
 در ای که پست چون کند اینم زورگان
 در نامه می کنجد ما را حدیث عشق
 همچون درخت با در حدیثی برقی

ایضا

عشق بازی که نفس پرستی اگر است
 آدمی خوشی در در نه با جانور است
 بدو ای دست که مستقی آن نشد
 بنداییکه بدست تو بود زواج سزا

نه هر آن چشم که چند سیه است و سپید
 هر که در تهن عشقش خرد عاقل سوز
 که بر نیم زنی با تو مرا نمیست
 دست سعدی بگمانم که زده من است

ایضا

دی شود در سر را و می رود و با
 کوه نظری باشد رفتن به کاست نما
 چون عشق محرم باشد به سلت با پنهان
 میگویم و بعد از من کیند به در پنهان
 بر باد قلاشی ایسم این شکر قوی نام
 تا که در کانی بی منتن این پروردگام
 نانی در راهش خوش آن دل بود آرام
 طاقت و حذر باشد سر سودانی
 ز چه دیگر جوان سبزه صحرائی را
 حد پیچ و سخنانی از سپاسی را
 چکند کوی که حاجت بر نشود چو کار
 سر من اگر که در پای تو زیم جان را
 غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفانی را
 اول مرا سیرت کن آنکه بدو اجاب
 اکنون جهان پیشتم در ای بی پای
 آواز مطرب در منزلت بود زوی
 ای با بر من میروم و یکشده قلاب
 بی خاکشتن چه می بینی صواب
 یمنه و آتش نمی در آب
 ظلم باشد بر چنین صورت غاب
 با پوشانی جمال آفتاب
 که شامت خورد باید چون باب
 ای مرغ آهشنا کثرت نامه بر پرست
 دین نامه در چه دهنست که عزان حیرت
 او زیکه بنویس کند روز عشرت
 کوه کرم که فتنه ما کار و دهر است
 سوزان میوه بخشش همچنان است
 زان سوز خافند که در جان مجرب است
 با سپیدی سنی با لب شاد به برت
 که تیردیک مرد کانت پروانه است
 خصم کم که میان بی تینت پرست
 ترک زانو نوزان گفت که دریا خط است
 که کا حاصل آید سیرت

فراق افتد میان دوستان
 زانم هیچکس در حد حسنت
 که آن حلو بدست صوفی افتد
 جمال دست چندان سایه افکند
 این مطرب از کجاست که بکشت نام دوست
 بانغ صورت باز نیاید بخویشتن
 رنج و عشق به نشود خبرجوی یار
 در پیش آنکه نام برد پیش پادشاه
 بهمان خرم آرام که جهان خرم از دست
 بخلادت بخورم زهر کشتا دوست
 غم و شادی با حرف چه تفاوت دارد
 نه فکر است مسلم نه تکب و حاصل
 خوش میرد آن سپهر که بر خاست
 بالای چنین اگر در اسلام
 به جرم بکشند بنده مملوک
 اکشت نانی حلق بودن
 جان در شدم تو بر بخت سعدی
 اگر آن عهد شکن بر سر شاق آید
 هر غیر از حق هست و لیکن بر هم
 سر و آرزو بجای گرفت است چک می تیم
 به شبهای بی تو کند طلعت تو
 چه کسی که ایچکس را بتو بر کند بناشد
 نه طریق دوستاریت نه شرط مردانی
 فکر که دوست داری همه زودن او
 شب در زلفت باید قدم زدند کان
 مجلس که در آمد در بستان ماند
 می حالت کسیر که بود خانه بهشت
 چکن کشته عشقت که گوید غم دل
 نارد افتد که کی ال برصالت ندید
 نو که چون بق بخندی چه پست باشد از کج
 شرط است خاکشیدن ز یار
 من معتقدم که هر چه کوی
 حبت کنم اگر بجنبندی

زبان سود باشد در تجارت
 که با دل باشد آلابی بصارت
 خلد زنی نباشد در زفارت
 عجب دارم درون عاشقانرا

الفبا

تا جان جامه بدلی کنم بر پام دوست
 هر که شاد است محبت تمام دوست
 در رفتنی است جان به خیر نام
 بهیات از فقار من و خشم دوست
 دل زنی بشود بید و وفای یار
 من بعد ازین کرد یاری منم کرم
 وقتی میرنگفت خوشش بود می
 که کام دوست کشتن سعدیت بگشت

الفبا

با دلت بکشم درد که در مان هم از دست
 ساقی با دهن شادی کن نیم از دست
 آنچه در دست سویدی آبی دم از دست
 زخم زخم نینم که به نشود به باشد
 پادشاهی که ای بر یک است
 سعدی که کعبه سیل فغانه عمر

الفبا

کویند که هست ز یرو با کت
 بی شریع میر که خانه بیفاست
 بهشت و یک با تو زیاست
 دس تهرلت از خدای منجوست
 ای آتش خرم من عزیزان
 در دلت بکشم که در دوا دوست
 باید که سلامت تو باشد
 خواهی که در حیات باید

الفبا

پیش از آنم بکشد زهر که ز یاق آید
 که اگر با تو رود شمشیرش از شاق آید
 که چه صحت نظری همه فاق آید
 بندگی سپنج کردیم و مع سیدایم
 که ز وقت کشد جان بصالتم هم
 سعدی هر که نداد کسر جان افشانی

الفبا

که ز دوستی میرند ترا خبر باشد
 که شبیت خون زید که در دفتر باشد
 چه بمانی رسیدند که سفر باشد
 به خوشت مرغ چشمی بجای کن بین
 چه بود شمشیر یار و چه آدو کنی با
 به شب در نیم که خنک کوی دارد

الفبا

خاصه از دست حریفی برضوان
 تو پسند که خون زری پنهان
 یا کسی در بد کفر مسلمان ماند
 من چنان ار که بریم که جاران ماند
 خط سبز لب لعلت بچه ماند دانی
 هر که چون هم بخورشید زنت نم نشاند
 تا سوزان بر شانی محبت است
 بر که با صورت با لالی اشراست

الفبا

شیرین بود لب شکر بار
 بر من چه بگریم از غمت زار
 پیش دگری نیست توان رفت
 تنگ نیست که بوستان بخند

بدیکر دوستانش به بشارت
 بکشتن میکند کوی اشارت
 که پیر این نوزاد ز حرارت
 که سعدی پدید است از خجارت
 جان قص میکند بسلح کلام دوست
 هیچ از مخاشی بنرم خبر سلام دوست
 اکنون با اختیار و ارادت غلام دوست
 اینم حیات بس که میرم بکام دوست
 عاشقم بر همه عالم که همه عالم از دست
 تنگ از غم که هر خطه مرا مرهم از دست
 که بر ایند بر همه راپست عبادت غم از دست
 دل نوی ار که بسنیاد بقا حکم از دست
 سرویت که میرود چنین راست
 بنشین که بنظر هفت تنه بر خاست
 خادمت بجزم که خا و خراست
 سلطت ملامتی که بر راست
 یکبار که کوشته راست
 جای نه است که با قلب شاق آید
 که خداوندی زان سیرت اخلاق آید
 نو که بر روی که جنت اگر طاق آید
 مرد آن نیست که در مقله عشاق آید
 که نه در تو باز ماند کسرش نظر باشد
 من صریح خاک می آبکشند و پر باشد
 سخن عشق کویند و در و اثر باشد
 مره خوب چشمی که خواب در باشد
 عیش خلوت بهنای کستان ماند
 من بگویم لب چشمه حیوان ماند
 زینهار از دل سختش که بدان ماند
 روز کارم سوزان پریشان ماند
 حیوانیت که با کاشن انسان ماند
 غمزهت و رخا و گلبن و خار
 از تو بتو آیدم بز نهار
 هر که که بگریه ابر آزار

تو میروی حسرت زاری
 جز حسرت ای که زنده کردم
 و دم که میستم بگرد
 را نیکند ایام در کنار منش
 جان کند بگیرم که صید خاطر خلق
 خوشا قنبرج نور و خاصه در شیراز
 جب در که از غیرت نودت بها
 بر که بدوست میرد خوابش
 خواب از چشم چشم نتوان داشت
 چون پای بند هر کسی
 تا که ز هست تلخ و شیرینش
 شب چرخان دوست طمانت
 پدید آید بر که نصیحت کند قبول
 از فصل هشتم که شرح طریق عشق
 یکدم نبرد که در در خانه که یک
 کفک یک صحبت شایسته آرزو
 ای یکبار بر که خبر میری دوست
 سعدی پای بند شدی از غم بخش
 بتو مشغول و با تو سر راهم
 ترسم ای میوه درخت بلند
 بل بوستان حسن تو ام
 که صده پارام کنی این رنگ
 من این نظر حسرت لبی گناه دارم
 ستم از کسی است بر من که ضرورت نیست
 چه شبست یارب شب که ستاره بر آ
 سلم قبول عامی صلاح نیکبای
 نه از چشم حکایت کن از دم
 هر آن ساعت که بیا در من آید
 بروی و نماند هیچ منظور
 رفیقان چشم ظاهرین بدو زید
 مرا کردن ای جان ستانی
 رطب شیرین دست از نخل که تابه
 چو آینه تابش می خیار

و اندر محبت خوب ابراهیم
 تا پیش میرمست در کرباره
 تو سنگ در آوری بکشاه

کر پیش تو بوقی بایرم
 کوشم که بگو شمشیر چنگلی
 سعدی زود به سختی از من

الف

بدان بپسندد در کشم بپوشش
 که بر کند دل در کسافرازه
 بخندد باره بگرد شکوفه بر پیشش

و یک دست نیارم زدن آنتر
 بدین دشمنی توئی که برده بگذری
 نماند منت در ایام شاه خراسانی

الف

که ز سر بر گذشت سیلابش
 که نه پسند جای اصحابش
 خار نبرد از هر سوره جلاش
 دور آید هزار محتا بشش

نه بخورد میرود گرفت در عشق
 هر که حاجت بر کوی آورد
 سایر هست این مثل که مستحق
 سعدی که سفند قربانی

الف

جانی دلم برفته که حیران و متول
 بسیار فرق باشد از اندیشه تا مول
 چاره بر پاک ترن بپوشش
 یا لیت که بجای من دمی سول

آنچه دل بدل و در هماغه من
 مددی برت بیگم و در پات او
 مارا بخیزد در همه عالم غریبیت
 دوران بجز زخم سهر سپید کرد

الف

و ز تو بخشایش میخواهم
 که نیانی بدست کو تا هم
 چون رغبت سخن را فوایم
 ز کردم که صبغه انهم

همه بچکان چنان آشنند
 تا مرا از تو آگهی دادند
 میگشندم که ترک عشق بگری
 سعدی از تنهای دست مرد

الف

نه فرزندم خوردن جمال دارم
 که در که عشق خود شید و نه راه دارم
 چو بزرگ بر کعبه غم از گناه دارم

نه اگر کسی نشینم نظری کند بر دست
 کند در دندان کل از سیاهی
 نه که در غم بیاید که نیست پیش چندی

الف

فرا بوشم شود موجود محروم
 بی روی و نماند هیچ مشوم
 که ما در میان تربیت مکتوم
 عبادت لازمت و بنین طریم
 زلال اند میانی تشنه محروم

از آن شاه که در اندیشه است
 نه بی و همیشه میخواهم نه با او
 همه عالم که این صورت به پند
 ز دنیا قسم ما خوردن آید
 نشاید بر سعدی جان از نیککار

الف

بایسم نبود کند و تیار
 بنشینم دوری دل بی یار
 بایند کجا رود گرفتار
 که داد خود بست نام بود از پیش
 که مینوی دل خلقت زیر پر کشش
 جب نباشد اگر نقره خیزد از کشش
 که بر حال تو فتنه هست خلق بر کشش
 همچنان سبب است پای بس
 دیگری می برد حقا بشش
 لازم است حال تو آبش
 بکنند رود و جلد سیر آبش
 بکماله زد دست قضا بشش
 مگر شش استماع ندم لب قبول
 چونست من بپسند مشتاق تو قول
 پر دانه را چه حاجت پر دانه دخول
 که در کنی بضاعت فرج او قبول
 و در خبر بد غیر دهم همچنان قبول
 عبادت بسته نباشد مگر قبول
 که منت آشنای در گاهم
 بوجودت که از خود آگاهم
 میزنندم که سپید شاهم
 چکنم میسر در باک راهم
 چکنم غمشو نام که نظر نگاه دارم
 نه اگر همبگیریم در کوی شاه دارم
 که من این صباح روشن شب یاد دارم
 تو کانی یک بری که من این گناه دارم
 که من این یکی دارم درین بوم
 نمانم ز ایدی در شهر معصوم
 که او در سک من حسنت منظوم
 کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
 نشاید خوردن تا زرق مقصوم
 مسافرتشند و جلاب مقصوم
 نمی شاید که پیشانی کند مقصوم

آخر کیمی بسوی ماکن ۲
 بسیار خلاف عده کردی
 اینقا عده خلاف بگذار
 از آنکه هلاک می پسندی
 سعدی چهرین ناکزیرست
 ز پان بود نکایت از دوست
 بگذار تا بگیریم چون بر در ساران
 بگذاشتد ما در دید انگ حسرت
 ای صبح شب شینانم بطاقت آمد
 سعدی در کاران می نشست بر دل
 سخت بدوق میدید و در بوستانان
 طایفه سماع دادند حسند و مشقی
 سوختگان مشق داد و سبغ میدود
 ساعد گفت جادوان تیغ نهفته میزند
 با چهار بوی گل متغفند سعید
 خسته خبر نذار دسر در کنار جانان
 دلداد در اطاعت کردن پیور دارد
 باور کن که من است از دست بدام
 شاید که استیت بر سر زند سعدی
 خلاف دوستی کردی ترک و ستان
 مرا خسر از شیرین کاری بود خوشی
 ز دستم بر نگیرد که هضاف از دستم
 بزارم در میشب که میگویم نشان ارم
 آنرا نازد که چه خوشش میرود بر راه
 سلطان حضرت پیور در حد نزار دل
 پیاره کان در آتش عشقت بسوزند
 شری بکشگر تی در شکستای شوق
 بازم خاند و من بهت گرفت کشت
 اسوده خاطر م که تو در خاطر منی
 گیرم که بر کنی دل سنگینی هر من
 با دمی بجوی که با خود شکسته ایم
 بسم از هر گرفت که پری ندوبالی
 بعد مرده فرقت بگذاشت و سکن

اصیفا

آخر بفسایدی و خاک کن
 رینج می ماندت ماکن
 روزی و بخدمت نشناکن
 تیج ده چشم بر قضاکن
 ما را تو بخاطر سوری همه روز
 بر خیسر در سزای بر بند
 چون اسن گرفت و مهر پیوست
 شمشیر که میزند سپر باش

اصیفا

کز سنگنا که خیزد ز رویع مایان
 کربان چو قیامت چشم کن کاران
 از بس که در مادی نشام رفته دارک
 چند آنکه بر شرم از نا جراحی شحت
 با ساربان کبید احوال آب چشم
 هر که شهادت زوری چشمید باشد

اصیفا

صبح میدور زنده خیسر چرخ
 ز نغمه پار خوشن بار و نمان خوشن
 وقع خار دین سخن پیش فرود نشن
 کوشش که کیشنوز ناله از رخشان
 که بر غنق را چون نچو دست می کنی
 غرقه کبیر روی بن با و پار و غم بر
 که بطریق عارفان نفس کنی بفر کن
 چند نصیحت کنی کز بی نیکوان مرد

اصیفا

کاین شب چنان دوازت چشم پشیمان
 میایدین صیحت که دن بلستانان
 شمشیر بکماند چون در مرابان
 بر عقل منخندگی در غمشن کیم
 مری که در میان جودی پسندم
 شکر فرخش مصری ال کس و دانه

اصیفا

بنایستی بودن وی دیگر با بهفتن
 محبت کار را دست که دستویفتن
 روداری که خوشش و آنکه بر من شفتن
 لیم همسایا چه خوشی که بکشش
 کزانی با دشمنی با شوخی دست میدارد
 چنانست دوست میدرم که وصل دل گان
 شکایت پیش ازین زوری بنزدیکان
 نیست کردن آنمانت مکران شش

اصیفا

با و چنانکه از پی سلطان رو سپا
 آه از دستش که چه ناهربانی آه
 شب روز میکنند تو در صوبه جان
 اول نظر که چاه نخلان برید مشس
 عینت آنرا که تو دادی ایبتی
 کفرم ناله از تو پاران و دستان

اصیفا

کز کج منیرستی که تیغ میزنی
 مراز دم چگونه توانی که بر کنی
 محتاج چه نیست که با دور کنی
 خلقی در غمشن ز خونخوار و سلب
 این عشق را ندوان باشد بگم آنک
 خواهی که دل کس ز می بد با بدو

اصیفا

اگر احوال از در قیامت اتصال
 بتو ماسلی داد غمشن دور کار کشن

دردی بغشته می و اکن
 یک روز تو نینسیر ما یو ماکن
 بنشین بجای بسته و اکن
 بزنش بفرق بستما کن
 دشنام که میدهد دعا کن
 ز پاهم روز کوحف کن
 ابرشته غنبد و محل و ز باران
 داند که سخت باشد قطع امید واران
 اندوه دل نکشم الا یک ز هزاران
 پروان مستوان کرد آلا بر ز کاران
 روی بصاحبان خمر ز اهدا چشان
 پخیرت عاقل از لذت عیش پشان
 دنیا زیر پا می دست بر آخرت نشان
 چون دم که چو دم شوق می بکشان
 چون ضعیف می حیف بود ز جاشان
 کاین کارای شکل منت بکار دان
 بگذار تا باید بر من جنای آنان
 این دست شوق بسرد آن سینه نشان
 تا چون کس کردی دشکر و نمان
 نه بی دستتوارک دن با و تیز ختن
 کمان دستی باشد مراد از دست گرفتن
 ز دست ما بگیرد کم کنون از دست چنتن
 دیگر که میکو میکو تو اندیز فرستن
 در چشم آهوا که چون میکند نگاه
 کوفی در او خادول ز دست من گاه
 دای سینه سفید که در دل سیاه
 باشد که دست غلم با زنی پکنه
 کز دست جز بد دست بر سعد با پنا
 جروح میسکنی و نمک می پراکنی
 با پاکه پده ایم و تو پاکیسر هوانی
 پیکان عشق اسپری با بد آهشی
 بکار دم ز دستت که میندی بجالی
 کوشش بدید باشی بد از جالی

غم حال در دستن حق عجب اگر باشد
 سخن بگوی با یکی جهان سپهر شرم
 تو اگر بحسب روی کنی کواه داری
 لایق است آن دست چو شقایق لیکن
 چه خطا زنده دید که خلاف عهد کردی
 در کس نکشایم که بخاطر موی
 بخدا اگر چو سدی بود دولت برای
 جوهر بر من می پسندد و ادوی
 عقل سپرده است در زندان عشق
 باز گویم باد شایب ای چه غم
 ناپخته در پای سزایان افکنند
 این سخن سدی تو اندک گفت و بس
 بر کس تماشای ز نشد بصورتی
 دید آن عشقت را جانی نظر احادی
 ز نماند آنچه ایم که گشتن با مژده
 گویند تمنای از دست بکن سدی
 هرگز این صورت کند صورت کبری
 ماه رو یا مردمانی پیشه کن
 در خدا اندکی نقصان آید شس
 سعید اداری تیغ از دست دولت
 چون غرقیت جناب شیخ که همه در غایت خوبی نهایت هشتم است درین کتاب نگاشتن باینه تسلیمت بل اشحاب آنما مایه قال قبل
 بدین غرقیت که نگاشته شد قاضی افتاده ازین پس از بوستانش دوستان را گلشن چند نمونه آوردن دستم یکی چند راه آورد کردون

که چنین شده باشد هم بر تو جان
 که خوشتر نیارم ز وجودت شهنشانی

العیف

چکرم بسرخ روی که دل سیاه داری
 کز آنکه با منینم ز تو دستگاه داری
 تو زنده روی جان آئی که جایگاه داری

العیف

ز دور بر من میکنی نذر آوری
 چون سلمانی به دست کافری
 که بخیشش در ببرد چاکری
 ما سری اریم اگر داری سری

العیف

مارا که تو منظور می طرز دود جان
 کانی شواذ رفت اندیش دانانی
 تا سیرت چمن یک خطه دارانی

العیف

یا چنین شاه بود در کشوری
 خوب روی را باید زیوری
 که خد زندی پس بد چاکری
 به که شیرینی ز دست دیگری

چو خوش است در فرقت هم جزوت
 که ز بهشت آن سعادت که ز دنیا من

بر کس نیتیانم شکایت از تو رفتن
 یکی لطیفه کفنی نسیم مهر دل
 نه کمال حسن باشد ترشی روی شیرین

بار خصمی میکشم کز جور او
 بار ما گویم بگویم پیش خلق
 ای که صبر از من طمع داری بهوش
 چشم عادت کرده بود بد دست

ای چشم نمی بیند پاره میکند اند
 امید تو پروان از دل هم میدی
 در فایس کن تا بود هست از دل که بود

عاریشش باغی هانش غنچه
 چون پیام سایه بر سر گلشن
 مصلحت بودی شکایت گفتنم
 خاک از مردم بماند در جهان

که گشت او کرد در دولت تصالی
 بپا بخار بر بطبر چه بکوشمالی
 که کمال سر بوستان جمال او دانی
 که قبول تو نت هست جمال و جاداری
 نه چنان لطیف باشد که ولی نگاهداری
 همه بد کنج مردم همه نیکو آوری
 بهر شب دخی بختی نظر راه داری
 می نشاید رفت پیش او اداری
 تا مگر بر من بخشد خاطر سے
 با بر سنگین سینهی لاغری
 عیفا باشد بعد از دور دیگری
 بر کدانی را نباشد جوهری
 بر کس عیو خود دارد تو پر دانی
 سودا می پروان کرد از سر همه بودی
 هم هست که بر خیزد از حسن خلق غوغائی
 جز دست نخواهم کرد از دست تمنائی
 بل بهشتی در میانش کوزی
 تا در اقبال شوم نیک اختری
 که بغیر از جسم بودی اداری
 و ز وجود عاشقان گستری

مشغول مشغول میوم بوستان

بهر شمای گلشن نیافت
 که داری پوششش در دهند
 درین در خط کشتی فروشد هزار
 کسی سوی کج کارون بسرد

ایضانی الموعظه

نه در بند آسایش فرخیش باش
 در غمت ای پسر باشد از رخ کفایت
 که از دستان سته پاره خدایت
 و که چشم گیری نذر از تو سیر
 بخراگس کز دمام نیکو بماند
 نیاسید از دیار تو کس
 خرابی کن خصم شمشیر زن
 چو مشرف دو دست از انات بشنا
 در شتی از می هم در دست
 چو چشم آیدت بر کانه کسی

خو شتر نماید و این پات
 جهان متفق بر آگیتشش
 بشر و اداری جلالش نهایت
 کسی را در این بزم ساغر دهند
 حالست سعیدی راه صفا
 شنیدم که در وقت نزع روی
 که خاطر که دارد و ویشش باش
 رعیت چو چنین در سلطان در پیش
 ریاست بدست کسانی خلاصت
 چو زمی کنی خصم که در دلی
 نیاید کسی جهان کولباند

از آن جمله می باشد
 نسرو مانده در کنه هایتش
 که پیدا شد تخت بر کنه
 و که پرده باز پروان بسرد
 توان رفت جز بر پی مصطفی
 بهر چنین گفت و شیرین
 چو آسایش خویش خوابی بس
 نه چندانکه در دول پسیدن
 باید بر آن مشرقی بر کاشت
 چو رک زن که خندا و مرهم نه است
 تا تل کشت در حقوبت بس

دکس اک با هم بود جان پوش
 با نام نیکوی پنجاه سال
 شنیدم که همیشه در قبح سرشت
 بدین چشم چون باسی دم زدند
 نخواهی که باشد دولت در دهن
 مراد است از زنده کی دوش بود
 دمی ز کس خواب او شین شی
 که کرد ز ولیده از خواب گشت
 امانت دست کرم پروری
 دل دوستان جمع بهتر که کج
 چنان قحط سال شد اندر دشت
 بخوشید چشمهای قدیم
 در آنگاه پیش آدم دوستی
 که کرد در بنجیده در من فقیه
 من از بنوای نیم روی زرد
 خبر داری از حسردان عجم
 نه آن شوکت و پادشاهی بانه
 بقویکه نیکی پسندد خدای
 بر آمد همی با یک شادی چو بر
 یکی بر سر شاخ بن می برید
 بکش که این مرد بد می کند
 تنیدست تشویش نانی خورد
 اگر سر فرازی کچوان است
 شنیدم که یکبار در در جسد
 که من فتنه فرماید می داشتم
 طبع کرده بودم که گران خورم
 اگر نفع کس در نهاد تو نیست
 چنین آدمی مرده به تنگ را
 چونسان از این بجز خورد و خوب
 بداند پیش مردم بجز بدندید
 امیری بجای در افتاده بود
 تو هرگز رسیدی بفریاد کس
 یکی پندید او فتنه زنده را

حکایت کنش در بهار خوش
 که کینم ز ششش کند پایال

چو دیده به یار کردی لیسر
 سپاهی که طو شد لیا شمشیر

فی الحکمه و الغیبه

دل در دست زان گاه ز بند
 که آن راه رویم در آغوش بود
 چو کلبه بچند چو میل کوی
 مرا فقه خوانی و کوفی تخت
 که امیه داری که آن بر خوری

بهین پنج پستم خوش آمد گوش
 مرا و را چو دیدم سر از خوبت
 چو می حسبی ای منشد روزگار
 در ایام سلطان دشمن نفس
 عجب دارم از خواب آن شکل

فی الاضاف

نماند آب جز آب چشم مینم
 از دانه بر استخوان پستی
 که کردن عالم اندر سفینه
 غم سپهر ایان هم در کرد

نزد که سبز و نه لایخ و تیغ
 بدو کتقم ای ای فرخنده زوی
 که مردار چه بر ساحلست ای عشق
 بگیر از زبان من در دستان

در نصیحت سلطان چند خود گوید

دخس روی دل و نیکرای

چو خواهد که دیران کند عالمی

فی المثل

نه با کج بافتن رخ میکند
 ملک غم بعد در جانی خورد
 و در تنگدستی زندان است
 چو خیل جل بر سر چه دو داشت

کو جای از سلطنت مینم
 که از او حاصل شود آن شام
 چو خیل جل بر سر چه دو داشت

حکایت

بسر بر کلاه می داشتم
 که تا که بخوردند گران سرم
 چنین گچ بر سنگ غار یکیت
 که بروی فضیلت بود سنگها
 که اشرف فضیلت بود در دایه

پهرم در کرد دولت حاق
 بکش زین خفت از گوشش
 غلط کتقم ای ای ز سایه نجوی
 نه هر د میزاده از دویه است
 کسی آن نیکان می داشت

فی الموعظه

که از هول و شیر زاده بود
 که میخوای امروز فرما بر سر
 نگردد از پند هر زنده را

همه شب ز فریاد زاری گشت
 تو مارا می چو کسندی باه
 کج بر خور و کانای پسر

مکرو چی پستمنی از جمله میر
 ناز و حد و دست نگاه
 بر چشمه بر بنکی پشت
 بر خند چون چشم بر هر دو
 که در مجلسی میسر و ندوش
 بدو کتقم ای سر و پیش تو پست
 بیاد می لعل ز شین بسیار
 نه پند که رفتند در خواب کس
 که خلقی بخت بند از تنگدل
 غزنیه تنی به که مردم برنج
 که یاران فراموشش در عشق
 بلخ بوستان چو در مردم بلخ
 چه در مانده کی پشت آمد کوی
 نیاید و دوستانش غریق
 کجا دانشش عیش در بوستان
 که کردند بریزد بوستان ستم
 نه آنجا بر روشانی بساند
 هند ملک در پنجه عالمی
 ز شیراز در عهد بوکر سعد
 خداوند بستان نگردد و دید
 که امیری از ملک در پیش نیست
 چنان خوش بخت که سلطان شام
 نمی شاید از یکدگر شایخ گشت
 سخن گفت با عابدی کلام
 که رقم یازوی دولت عراق
 که از مرده گان پست آید گوش
 که گفت در آهنگ سنگ روی
 که در زاد میزاده بد به است
 که آن خرم گام دل بر نه است
 پشاد و عاجز تر از خود ندید
 یکی بر سرش گرفت سنگی گفت
 بر لاجرم در فادی بجاه
 که کبر دستا فتنه زدگی ز سر

بخوردی هر از دور سپر بچ بود
جان ای سپر ملک جاوید نیست
در آخر نیکه بر باد رفت
که ملک بر جم بماندی بخت
ذائق بود عشق بر دلبر
ستایش بر این بار تواند
بمی آید بتد سپر کار
بند پرستم در آید به بند
عذر کن بچکار کمتر کسی
و دشمنش تازه دوستش
در آید بنیاد دشمن جا
بخردان مشرک را می روشت
قلز نکه دار و شمشیر زن
چو در شکر دشمن افتد خلاف
سکندر که به شرفان حرب است
اگر بوشندی معنی کرای
بغز را کی چون سرگشت من
درون سپر و مانده کان شاد کن
تبی است و خوب دیان سپر
زنی زار بگرست در زد شوی
بباز کندم فروشان کرای
کسایکو مردان اه حمتند
خونده که خیرش آید دست
و کز چه حاجت که همت بری
بروشیر قنده به شش ای غل
خدا را بر آن بنین بخشایش
خوشش به بختک و بک و حام
در ختی است مرد کرم بار دار
خوشا وقت شوریدگان بخشش
سلاطین دولت که ایمان می
دلارام در بد دلارام جو
چو عشقی که بسبب او در جوبت
بیاد حق از خلق بگرختند

دل زردستان من بچ بود
ز دنیا و خاداری اتید نیست
خشک بنگه بادش در رفت
از کی تیر شد تیغ و سخت
که بر باد و شمع و شویبری
علامت کمان و ستار تو

بخوردم کی مشت زور آرد
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
چو خوشش گشت شوریده در علم
منه بر جان ل که پیکانه است
که خفاف پر سی انچه که است
ز دشمن شو سیرت خود که است

در نصیحت طوک و تد سپر ملک گفته

که از طره سیلاب باید می
کسی کش بود دشمن از دست پیش
جوانان بشیر و پیران بر آس
که سندان شایه شکستن است
نه مطرب که دردی ناید وزن
تو بگذار شمشیر خود در خلاف
در نیمه که نیند و حرب دهشت
که صورت ز معنی ناید بجای
نکار دگر کس اند جان پشت من
ز روز فرو مانده کی یاد کن

فرخ بر سپاهی خود بیشتر
اگر مین در می کر شیر خنک
به پیکار دشمن لب سپر از دست
دو تن پرور را می که کتک شای
بر انچه تو سلم را نوزید و تیغ
اگر خبر تو دانند که را می طعیت
چو همین از ایستان است شد
کسی کو می ولت زدنی برد
کردان حرب از دست لب سپر
خنک نگه در صحبت ماطقان

دله صیبا

که اینج فروش است کندم نمی
خزیدار دکان پر دفتند
به از صایم اند بسرد نیارست
ز خود باز گیری هم خود خوری
میسند از خود را چو رو به شل
که خلق از وجودش آسایش
که بگردت افتد جانی بدام
چو زه بگذری بسیرم کو مبار

بدلاری آفرود صاحب نیاز
جو انردا اگر هست کوئی ولت
مسلم کسی با بود روز و داشت
تو با خلق نیکی کن ای نیک بخت
بچنگ آرد و دیگران بخش کن
کرم و زدن سسر که مغزی است
برخت بکشن به بر جا بی
نه بکس سزاوار باشد بال

در صفت او ییاء اندک گوید

لب از تشنگی خشک طرف جوی
چنین منتنه انگیزه فرزند است
چنان مست ساقی که می رکنینه

ترا عشق همچون دنیای کل
عجب داری ز سالکان طریق
فرسشته از یک شب رانده

نکردم دگر زور بر لاشنران
سیر سیلان علیه استلام
بکسری که ای ارش ملک هم
چو مطرب که بر دزد خانه است
که در عشق رخ دیگر کسی است
پرنای از تو آید بچشمش بکست
دارای دشمن به از کار زار
که اسفند یارشش زنت از کند
که ابد زنده شست بر نیشتر
بزرگ من صلح بهتر که جنگ
هزبان بنا و دشمنان زنت
یکی ایل زوم و یکی ایل راه
براد که میسر و کوی دروغ
بر آرای دانش باید که است
چپ آواز انگند از دست شد
که با خود نصیبی بقبی برد
مبادا اگر کردی به با غریب
بیا موزد اخلاق صاحبان
که بی سیم مردم نیرد به سپر
که دیگر خزان زحمت از کوی
بزن گشت کی روشنائی بساز
کرم پیشه شاه مردان طعیت
که در مانده را و پندار پاشت
که فردا نکیسر و خدا بر تو سخت
نه بر فضل و بکران کوشش کن
که دون همتانند هم پز پست
که اقی بسروقت صاحب دلی
یکی مانع اید کی که شمال
اگر زخم بینند و کرم همش
منزل شناسان کم کرده پی
و باید بسی صبر و آرام دل
که باشد در بحر معنی غنبرتی
محر که جزو شا که دامانده اند

عزیزان پشید از چشم خلق
 نه سلطان خریدار برنده است
 طلبکار با پید مسبور و محمول
 ترا بنده از منی افتد بسی
 در نیست روی از کسی تا هستن
 نه از در در لهای ریشم خبر
 بنحو استم تندرستی خویش
 یکی خورد و پشاه غریب گرفت
 به محمود کشای حکایت کسی
 شنیدم که در تنگنای شتر
 فلانانی در درمرجان شدند
 چون سلطان نگردد او را بدید
 من اندر فغانی میستاختم
 خلاف طریقت بود کاویا
 ره عقل خرچ در پرچ نیست
 همه بر چه هستند از آن کترند
 مکرده باشی که در باغ و راغ
 کجا که سج بند بر صحرایم
 مرتس از محبت که خاکت کند
 چو شودید گان می پرستی کنند
 فتنی می بست و پچا صلی
 شنیدم که روزی سحر کا میسد
 یکی طشت خاک ترشش بخر
 دای غنسی من در خور آستم
 کند کار اندیشه ناک از خدای
 با خلاق با هر که بینی بساز
 ارادت نداری سعادت محوی
 دلم خانه حریار هست و بس
 چه خوشتر گفت ببلول فرزند خوی
 شنیدم که در دست صفا شنید
 ز نیروی سپردن شیر کیر
 شنیدم که میگفت خوشتر بکیریت
 اگر ای مشک را بگذر گفت

نه زار و داران پشید و اتق
 نه در زیر هر زنده زنده است
 که نشنیده ام کجیا کر حول
 که دیگر نشاید چو او بستن
 نه از چشم پنا خویش خبر
 مباد که نایطیب بر پیش
 که حسنی دارد ایا از آنی گفت
 چه چیز اندیش بر خود بسی
 پشاد و شکست مندوق در
 پشاه سلطان پشان شدند
 رخ چون گل بسجدم بسکفید
 ز خدمت نبعت نبرد ختم
 تما کنند از خدا جز خدا

بخاکس فرود بود چون صفت
 اگر زاده بر قطره در شدی
 یکم روز بر بنده دل سوخت
 طیبی بر چه سپرد در مر بود
 حکایت کند در مندی غرق
 بس عقل ز آرد چیر دست
 کلی را که نه رنگ باشد نه بوی
 که عشق من بخواجه بزوی دوست
 پنجاه ملک آستین بر نشانند
 غنای زوشاقان کرد نغزاند
 بدو گفت کی سبلیت پیچ
 کرت خدمتی هست در بارگاه
 اگر از دست حشمت با جسان است

وله صفا

وله

فی التوحید

که به پیشش ماهستی بر بند
 تا به شب که کی چو پخراغ
 ولی پیش خورشید پیدا نیم
 که باقی شوی که پاکت کند
 با دانه دلا بستی کنند
 چو پیوند با بکلی و اصلی

چو سلطان عزت علم بر کشد
 کی کشای کرک شب فرود
 اگر خرد جا بهت که زلال قید
 مکن پیش شورید با پر تزد
 جان پهاست مستی شور
 طریقت جز این نیست در دنیا

فی الاخلاق

فرود بخشید از سرانی بسر
 ز خاکتری زوی هم کشم
 بسی بستر از عابد خود نمای
 اگر زیر دست است در گرفتار
 بچوگان خدمت تران در کوی

همگفت ز لیده دستار مولی
 بزرگان نکردند در خود نگاه
 بزنی دشمن تو ان کند پوست
 که این کردن از نازکی بر کشد
 و جودی پدر و شنائی گنج

فی الحکمة

چو بگذشت بر عارفی حکم بولک
 اگر این تویی دست بشنائی

الصفا

فرودانده عابسز چو باده
 که دانند که بهتر ز ما هر دو است

چو سگین و پیا قفس در دور است
 از آن بر خاک یک شرف داشتند

الصفا

نه مانند دریا بر آلوده کف
 چو خمره بازار از او پر شدی
 که میگفت و فراموشش میفرودخت
 مرا چون خواجه بنا شد کس
 که در باغ دل قامتش سر بود
 که خوشش بود چندی سرم طیب
 که سودای عشقش کند زیر دست
 غریبت سودای لبیل بر اوی
 نه برتد و بالای نیکوی دوست
 و زانجا به تعجیل مرکب بر نه
 کسی در فغانی ملک جز ایا ز
 زینجا چه آورده گفت هیچ
 به نعمت مشو غافل از پادشاه
 تو در بند خویشی در بند دوست
 بر عارفان جز خدا هیچ نیست
 جان بر بچیب عدم در کشد
 چه بودت که پروان خای بر روز
 من از حق شناسم نه از عمر و زید
 که او چون مکن دست بر سر زو
 و لیکن چه پسندد آئینه کور
 که آنگذده دارد تو خیش را
 ز کربا به آمد برون با نیزه
 کف دست شکرانه مالان بروی
 خدا بینی از خویشتر من مخواست
 چه با دست سختی کنی دشمن است
 بکشا خوشش دان سراندر کشد
 که سوزش در سینه باشد چو شمع
 از آن می بخورد در آن کین کس
 به پیکار دشمن نپرداختی
 سکی دید بر کنده دندان میسد
 بدوداد یک نیم از نان لیش
 که خود از زکک کمتر از کاشند
 تو مجموع باشی و پراکنده گفت

شتر بچه بااد و خویش گشت
 خدا گشتی آنچه که خواهر برد
 ز دانه دوه کا ز باشتش بر بند
 ده چشم و شکم پر کرد و بر پنج
 بر و اندرونی بدست آرد پاک
 که را کند یکدم سیم سیر
 هذکن ز نادان و مرده کوی
 بر اندر حق مردم نیک و بد
 که در مرد خصم خود میکند
 میان او تن جنگ چون آتش است
 چه خواهد یک نامت با نذیرهای
 که در پی نشینند با خوشش سیر
 سرکار و حصار از آند که است
 محقق چنان پسندند ابل
 نه اند کسی مستدر و ز خوشی
 ترا شب بعیش و طرب میرود
 مزارق بارید بر تیز راغ
 جوانان و طاعت امر و کبر
 قضا روز کار می من در بود
 دو چشم جگر در روزی کباب
 درینا که بی مابسی و ز کار
 پس از مابسی کل بد بوستان
 که زنهار اگر مردی آهسته تر
 چون مرغ از قفس دست بگت قید
 چو اول بر اینکار و آنکه نسیم
 یکی بچه گشت می پرورد
 چو بر بهایان سپردن گشت
 جان آهسته بر کنه یاری کند
 شنیدم که مستی ز تاب نپند
 بناید بر آستان کرم
 چه شایسته کرد که جوی بهشت
 عجب ذری از فضل پروردگار
 منم آن ز پامی ندر افاده سپیر

پس از دشمن آفرزانی بخت
 اگر ناخدا جا به بر تن درود
 بدید آید آنکه که مس بازند
 تنی بدید پس رود و چون
 شکم بر تن خواهد شد آنا بجاگ
 فرزند بکلیت جسم نیم سیر
 چو دانی بکوی پروردگاری

بگشت ابدت مستی چهار
 باز از تو بود یاد نمود
 چه داند مردم که در خانه کسیت
 تنور شکم در بدم تا فتن
 خرد و بد و شش سلطان بر آ
 اگر پای در دامن آری چو کوه
 چرا که بدان چسبند خنجر مرد

فی الموعظه

و کز نیک مرد است بیگنی
 سخن چین بد بخت بیزم گشت است
 پس را خرد مستی آموزد
 که با پاک زیم و صاحب نظر
 که از کجده شش لیان کج است
 که در خوب رویان چین و چکل
 که روزی هفت سخن کشتی
 چه دانی که بر ما چه شب میرود
 نشاید چو عیال تماشای باغ
 که فردا جوانی نیاید سپیر

کس اینکه پیغام دشمن بر بند
 تنی ای فتن چه از کشتن نیک
 بر آن طفل که جو را آموز کار
 ز من پرس فرسوده روزگار
 چرا طفل گیر زده پر شت نب
 در اوراق سعدی بگنجد طلال
 چه دهند چو نیان قدر آب
 الا که عترت به شاد و منت
 چو خوش گشت لفظان که نابستین
 من آن روز را قدش شناختم

در تائیف از کدشتن عمر و رسیدن به پیر

بروید کل بشکند نو بار
 نشیند با یک که دوستان
 که چشم و بنا گوش رویه
 در کرده کرد بیستی تو رسید

بساتیر و بیا و داری شبت
 ز دم تیشد بگرد بر تن خاک
 بگرداری ای استخوانی نفس
 که کله ز فرست که عالم دست

وله هینا

زبان دوری بر شش وقت گشت
 کجا بس بر بیز کار می کند

تو دشمن حسین زین پوری
 ز جرم دین محکمت جا نیست

فی المساجات

که یارب بفرود س اعلی برم
 منی ز پدست تا ز بار و نشت

تو زن گرفت استینس که بین
 بگشت این بخوی و بگریست

ذیدی کسم بار کشت قطار
 خجالت بزد آنکه نشود و بود
 نویسنده داند که روزا به صیت
 مصیبت بود روز نایابستن
 که سلطان در و شش مسکین است
 سرست ز آسمان بگذرد از شکوه
 که کز کاشش کرد و شود وی نند
 کواهی اندر صاحب خرد
 ز دشمن بسانا که دشمن تر ند
 بلای مغرب که در خانه جنگ
 نه پند جفا پسند از روزگار
 که بر سفره حسرت بر در روزگار
 که در صانع دیدن چه بالغ چه خرد
 که در آسپس چه چندین جمال
 زو امانده کان پس از آفتاب
 که خفته بود یک بر باد رفت
 به از سالها در خط از یستن
 بد استم اکنون که در با ختم
 که هر روزی از آن شب قدر بود
 که میگفت که نیند و بار بآب
 بیایند ما خاک باشیم خشت
 که شش آدم ناله در دنا که
 که جان تو مرغیت نامش نفس
 و می پیش انا باز عالمیت
 که آن بر فتنه و ما در سیم
 چو پرورد شد خواهد بود
 اندانیکه ناچار از خشت جوری
 و لیکن بگلی در گراه نیست
 بمقصود مسجدی در دوی
 سک و مسجدی مرغ از خلد دین
 که ستم بار از من ای دست گشت
 که باشد که کاری آید و آ
 خدا با فضل خودت دست گیر

شمس الدین تبریزی

در پیش شمس الدین محمد بن علی بن اود و تبریزی از مشایخ عارفین از معارف کابین
 زمان بود که گویند پدرش از پیم تمت مخالفین از فرط حسن صورت شمس الدین تهنیت کام میداد
 و بی از خانه برداشتن شوهرت از برادر نزدش روان زد و دوی فرا گرفت و زمان پس او را شمس دوز
 خواندند این معنی شد به سیر و سیاحت رفت فرمود و بخدمت میبایست رسید ارادت پیش رکن الدین نجاسی ایام کمال است وی
 و شیخ فخر الدین بر ابراهیم مهدی تخلص براتی در چند خانه یک شیخ تربت یافته فخر الدین عسراقی قرنی گفته بر شیخ خود خواند شیخ
 از شمس پرسید که فرزند تو توانی دارداست خود را در صورت جهارت و الفاظ در آوردن می گفت مرا از علم صورت و نظم بهره
 نیست شیخ فرمود خداوند بتونس فرستاد و مضامین و معانی خواهد داد که بسیاری از علوم اولین جنسین بنام تودر روز کار از او باقی ماند
 پس کاتب روم در واقعیت امر معلوم شود در آنجا نیم سوخته استش در اوزن که عالم بر او شنید شیخ شمس الدین در لباس مشربلات
 روم تا شاد سیاحت میکرد تا قونیه رسید در سرای موسوم بخان شکر ریزان مسکون گرفت مولانا جلال الدین محمد بن بساء
 الدین محمد بن علی که با بجز از علماء و عسرا بوده اند بعد از اینکه والدش ایچته از دحام مریدین هجوم معتقدین خوارشاه از بلخ اخراج
 نمود بجز معتقد رفت بعد از زیارت بقونیه روم آمد علاء الدین کیتباد سلجوقی پیش از او قونیه بعزت نگاه داشته پس از چندی
 بهاء الدین یافت و جلال الدین کی پی بر بر مسند افادت بر نشست در مرجع علمای عهد گشت فلکبایل بصحبت اهل حال بود و کمال
 خدمت اهل کمال شمس الدین وی را دیده صید خود را شناخته و در تفایش تاخته بعد از شمولات و تحقیق حالات
 مولانا از مقامات و کرامات شیخ با حشر کرد دید و ارادت او را بر کردید ترک علم صورت گفت و طالبان علم را از خود
 منع کرد و شوریده شد مردم قصد شمس الدین کردند چندی معسر کرد و باز آمد بالاخره در دست علاء الدین محمد
 فرزند مولوی بشهادت رسید مولانا بنا بر ارادت دیوانی بنام شیخ تمام فرمود و اینکه تا اکنون بنظر رسیده
 چهل نجاه هزار بیت اشعار است و بنجایت نیکوست که از آن زبده بیرون نوشته و هدیه در بار شهریار معدلت آثار و شایسته
 معرفت شایسته شاه طاب شراه کرده ام اکنون نیندر سختی از آنها درین فترمی نگارم پس از تمام دیوان غزلیات شش
 و فرمشنوی تبرع حسام الدین چلبی منظم آمد ذکر حالات ایشان معتقد در دفاتر دیگر منظور است و مشنوی مولانا
 از غایت اشتیاق استغنی از تعریف و در مجسم از آن بزرگانی منظم نیفتاده و اشخاص آن درین کتاب خلاف ادبست
 و کجایش به یاد در قطره محال و یکدیگر از دیوان غزلیات مولانا که زیاد از نجاه هزار بیت است بعضی اشخاص افشاده مرقوم خواهد شد
 و چون مقصود مولانا بقای نام جناب شیخ است و اشعار خود را بنام او گفته با آنکه شمس صودا شاعر نبوده آن اشعار را
 در ضمن نام وی فخر تحریر نموده شهادت شیخ در شصت و شش اشاق افشاده از دیوان مشوب بوی نوشته شد

اگر تو عاشق عشق و عشق را جو یا
 طریق عشق همه سستی آید و سستی
 بکش جان بشنود ز فریاد مشتاقان
 بدانکه صحبت جازا میکند جز یک
 اگر زمین بسرا برود دیدار تو به
 کسی که نوبت فقر فقر خیزد جانش
 هزار مشک میخورد هم و هزار شکم
 ای چمبر برو که ترا آب روکشنی است
 باز او قضا و قضا ما در همه است
 همچون میریزم شود سسنگان راه

از غزلیات دیوان است

هزار غنچه در جو کسب خضرا	دلی زیر کلیم ای پسر نشاید زد
ز صحت تکلم آینه ستاره خورشید	پشت اندر زندها ناز یار بکش
بیکدم آنخه را عشق برود و چو کیا	مرا بکجه جان کار کس شاید خوش
وله بنیاد قدس ستره العسیر	
تاوار بد ز آب و دگلت صفت صفا	زیرا که طالب صفت صنوت است
چو گو دکان و شایم از پی قضا	باشی از خوریم و همه پیشیم
چون دبود قهقرا از آرزای پیشوا	با چو آب در کل ریحان خوریم

بگیر خنجر تیز و بسر گلوی هوا
 چو سیل پت رود کی بود سوی بالا
 علم بزین چو دلیران میانه صحرا
 که ناز یار با رضد هزار من حلوا
 که کار عشق بیدم مناسب و مهتا
 چه تنهات نماید تلج و تخت و لوا
 که آب خنجر زین است و من در دستها
 و ان نیست جز وصال تو با قلم صفا
 که شرق و غرب تازد و در جانبها
 با خاکهای گشته ز بار برد به کی

دارد از شوری و چسبندگی با کینه
 باز آید آن می که ز پیشش نگر
 بگر نهاده تن با سکر جان من
 میرسد به خانه چو شد با دم حرف
 یک شعله در حق کسرت دعل وقت
 آفتابی بر آید از اسرار
 تن خفته است بر نغزت
 چون رخ منت شاه را قبل
 عشق تا که جمال خود نمود
 موم آتش چو کشت همایه
 بگرا در سماع مست نکرد
 سایه یار به که ذکر خدای
 موسی اندر دخت آتش دید
 صورت شولت یکن است
 چراغ خاندیک تن نمیشود پیدا
 چراغ خواب و ز طراری نیازاری
 ترا هر که سازد و شیخ و دو خط
 شبی تا که خانه بر او فرود آمد
 خبر کردیم ای خانه حق صحبت که
 ز هر طرف که در از کاشد می بخلاف
 ز هر کجا که کشادم درین سربستی
 مثال گاه گشت این منور در چون
 خار در دست از شراب سگ سانس
 بگر بنفشه ای دینج و سپهر چینی
 اگر خواهی سر بس چرام خوانان کرد
 شراب عشق بنوشیم و بار بار کشیم
 کجا شراب طهور و کجای انگور
 بیار ساقی اوست فدای سر دستا
 در آید است و فرمان سازد کند
 از آن شراب که در جبهه از آن بگید
 مرا چو مست کنی انگهی تا شاکن
 پس جان جان کف کایم روزه
 صحایان که برهنه پیش تیغ شدند

در صندل و سترنای عالم فنا

و اندر دوزخ دم تا دوزخ ستمیز

وله اینها نوزاد در قدس

خونم شراب کشت عشق اولم کجا

چون یاریده پر شود ز خلیش نه اید

اینها

جان صوفی است معنی دار
 با چسبیدن رخ چه میکنی گلزار
 توبه سوزت نکرد استخار
 نقش ز کفش فاش شود ناچار
 منکر شدن آن که چه کرد قرار
 این چنین گفته است صد در کجا
 بنده ز می شده آرزوست از آن
 اسپه نوار خلیل برانوا

برستت شاه را سو کند
 توبه کرده بودی می نادان
 ای جهان سپه سوم نگارنگ
 تا بگریست طفل کوهاره
 از میانیش برودن کن نیز
 تا گوئی که کل هم از غار است
 شوت و حرم صومعه صاحب
 شمس تبریز را بشهر چند

وله اینها نوزاد در حسرتی انگشت و الموعظه

که نیت هر جاز از پیشش قرار
 چو کشت کشت که شد عیت بسیار
 زرق قادی کشتی مراد بنیاد
 که خاتم به نماند منت وقت شد
 نشستم که بگویم حکیم ای سهار
 با تو گاه کل اندر شکاف می فشار
 خود شراب بنفشه بل شراب اید
 نگاه کن بقاره و ره عمل بسیار
 که زد کرد در خم را فراق آندید
 مشا پشته مست در میان قطار

یکی همیشه می از کشت با خانه
 کشتت جنم کن تو پیش از قیام
 جواب داد مراد صنیع آخمانه
 به ترویج با نام زهر صفت کلی
 به آنکه خانه تن است به جفا و کجا
 در کشتاید تن با گویدت رتم
 بخود شراب انابت سازد قوس
 اگر گیت بگوید که خواست فایده
 ذکر به سنزده اوزد به تیر طشق
 ز میستی که ترا آرزوی عقل آید

وله اینها قدس الله سوره العنبر

رو بود چو تو ساقی با چسبندگی
 ز خاک شوره بر آید جانان گلزار
 که شیرست چگونه است به لطف نگاه
 حریف بصد و نه سال مست اندر قاف
 خرب دست بند ز نغمه شاد

پار جانم که جانم زار و مستدی
 شراب لعل که گریخت بر آرزوش
 چو باره بود که موی با سران بخت
 زمان هر چه دیدند در رخ بخت
 غلام ساقی محمد بود در جامی بخت

که کشت و هم نشود این چه از نا
 داور آتشی که نیر و سپهر آب
 که خام عشق او شد این است در کجا
 که حسنت ای پاره و شاه با شش ای شرا
 رخساره است شود بنظر صد چو چاق
 جامه شوی گسیند صوفی دار
 با چنین مرمی میکنی دستار
 کشته بودی عاشقی پزار
 عشق چون آتش عظیم شتار
 کی ده شیر را در غسوار
 تا بگیری تو خویشش ایکنار
 ز آنکه هر خار گل نیارد بار
 به جان آن همچو پند
 چون کشاید دیده با کجا
 که رخت عمر زکی باز میرد طرا
 چرا از آنکه خبر مید به کشتی آرد
 مشو خراب بنا که مرا کن ایخار
 که چاره سازم من با جبال خود طرا
 که چند چند خبر کرد دست بیل نه
 سکا فایده بستی سراسر دیوار
 سکا فایده گوید که دقت شد خمار
 طیب آید و بندد در او ز کشتا
 ز تو به ساز تو همچون غذا به استخار
 بگو که حوشت از حوشت چون دیگار
 بهر استاید می غنی چشم من جانار
 که مستی که کند عقل روح را پیدا
 طودر آبیاست آند که مرد
 ز بر کجا که در دست جام می دست
 ز خویش نیز آید چه جای صبر طرا
 میان صبح و زمین پر شود از آن نوا
 که دست پای از دست چو خود
 که شرمه شرمه خود زنده ساعد چو کار
 پراز شراب خدا بود ساقی با بار

چه ننگ بود که آواز داد سبحانی
 چه ذوق از دنیا بیچاره اصل آینه اش
 چه بایه ریج کشیدم زیارت ایما
 هزار آتش دود غم هست تا عشق
 چه عود بوی خار و چه تمیتش شد
 غمش حشش که اشارت عشق مکتوبست
 تو لغزه ترشی بر در چشم شوی
 تو زاده صد می آدمی ز قهر دراز
 خدمت سیر کن چشم او بی غم خواس
 مدار رسید بجانها ز سر و منصور
 چاق لب بر آید چه خفته اند این خلق
 مگو که خفته نیم ناظم لب سنج خدا
 چنانکه روزی از خواب رفت کلنج تا
 چنان نشسته بر آن تخت بر که نپرداری
 در آید ز در کلنج چشم خامی
 بخوان افرو سیر که صیحه فاذا
 نشی که خفت ز شایخی دبو و غافل
 باب قصه بانه است گفت فرمانیت
 قدح ننگت شرابم نازد و من محمور
 خدیو عالم پیش چراغ عالم کشف
 از آن صفا که طایک از همی میند
 بصورت بشری آن بان غلط کنی
 دهن زیند و سوی مطربان شهر شوی
 درخت اگر متحرک شدی پای و بد پر
 در آفتاب زرقی بر و پا چه شب
 در آب تیغ زرقی ز بحر سوی افق
 نه یوسفی بفرهنت از پدر کرمان
 و کر و پانی ماری سگر کزین در خوش
 ز لحنی و ترشی و بسوی شیرینی
 ز شمس نغمه تریز جوی شیرینی
 یغما بک ترکستان بزرگ بزد لشکر
 کا و سید شب قران سحر کردند
 خورشید که از اول چار صفت باشد

که گفت مرزا با حق که در شب بجز
 در عشق این کجی شترت نکل رنگ

ایضا رحمت الله علیه

بزارده و عیرغ و بلا و ناشی	جواب نیل در دو در این کجی عشق
که هیچ فرق نازد و کند و نفا	چو زخم تیغ نباشد بنگ نیر و شیر
نمان شود معانی که گشت بسیار	چو عشق مردم خوارست سر کباب
که هست تو به شیرین خوشتر کنی	پیشش صفت خود فیل نغمه باشد
ترا چه مرغ ستر خند چه کدم و ما	بیک گرم رسیدی کجی جان بازی

وله طاب الله مشواه

تا روح عاشق ز نیت چشم فانی	بجنب بر خور آخر که پشت کا کتک
تقریب صانع جاست از چنان طوطی	روان خفته اگر داند کجی در خواب
بجواب دید که سلطان شدت و شدت	بید خود در برکت کک از چپ است
در امر و نهی خداوند بکسین شوی	سیان غلغله دار و کیر و بردارد
زدشون پای که بر جبهه مرده کرد	بخت و پهلوی آدمی غزنی دیدند
تو هم با بکی حاضر شوی خواب	چه خفته ایم و کین خفته تا خفته
حسی که خفت ز او پر خود بود معذرا	چو پرده خفته از جیب پوشش باز آید

وله نور الله مرقد

که روزها شکران سجده میکند از کجا	که تپان زمین بشود ز غلظت کفر
اگر رسد شبیا طبع ز مبر کجی	بروز عیدی که بخشش کرد آن خازد
که روح تحت لطف است عشق نیکو	چه جای صورت که خوردند شود صفت
مطربان عشق است روز ظهور	بجای لقمه و پول از زنده آهستی

وله طاب الله تراره

کجا حیات گستاخی سیل مطر	چو قطره از طغی غلظت با آرزو
نه در سفر سعادت رسیده ملک ظفر	بمصطفی بفرقت جانب نیرب
چو کان لعل ز پاشو اشعاع اثر	ز خورشید نغمی کن بگویش ایخواجه

وله فی ظور ابرح و اشراق الشمس

در قلمه خویش بگریز بلا زوتر	تا کی ز شب زکی بر وصل بود تنگی
مژدن بی ناگو بد کافه هوا کاس	اور در رو کجی دلی ز کجی شمس
هم زان رخ ز کرد و در نفسی شوتر	اچشم که پرده دیه سایه آفتاب

ز قف این می آتش فروخت خون
 نبات معروم و حیوان لطیفه ایخا
 بر آب دیده و خون بگر گرفت قرآ
 با نیش آید بایل و صفا
 چه فرق چیز محنت برستم سالار
 که خویش لقمه کند در دهان مردم خوار
 توئی چو مرغ ابابیل سپیل کرد و شکا
 کجی سیاه کنی به و لب و سار
 که دست نازد خویش ز هر سر انیردا
 نظر کلفه مردان چه میکنی از دود
 از آنکه خفته چه جنبید خوب شد بجا
 از آنچه دیدی بی خوش شدی بی زخوار
 نیز از صف ز امیران حاجب و دستار
 میان آن لمن ملک محضت و شر و شوار
 ولی غزنی تمام سرور دید و غفور
 هزار مرتبه فرق است ظاهر و ستر
 بخت آید شاد و به شخت آن مغرور
 که بر آتش دود و کجی ز نور
 خراب کار مر شمس دین کند موم
 چو آید با بد پر تو بگیرد این همه نور
 بر سونیت عر کسی به نواهی سوار
 شعاع آینه جان علم زند اطلو ر
 نشسته بر لب خندق آید جی کجی کور
 نه بیخ آره کشید می ز نغمای تبر
 جهان چگونه منور شدی بگاه سحر
 سعاد و صدف او کشت کشت خوش
 بیافت سلطنت کشت خسرو کشور
 که از چنین نغمی کشت خاک معدن
 چنانکه دست ز طغی نیر که در شکر
 از آنکه بر شراز نور شمس باید فر
 شاهنشاه صبح آند در سر او خمر
 که نجلت فراد بر چرخ خاندان ستر
 ز نهار دیدی حالت بر چهره او و سگر

شاهشین پنازی کردی هر کوری
 کی بشد کای با بس بر لب لبایم
 آید بس از خرم و آمد رسول یار
 ای چشم دای چشم راغ روانی بوی
 کوئی قیامت هست که در سوز خاک
 شامی که میوه داشت چینی زه زرشا
 فکر کشید شاخ درخت بساخت بک
 ترا سعادت باد در دستمال و جمل
 بیکه هم ضروری بیکه هم کشی
 ترا چو نه نسیم هم که در جوال کم
 نه که شب که روی جوال بسته شوی
 مثال اگر باروز آسمان باران
 چه جای سر در دل پروان چو کت
 ردای احمد مرسل کبیرای عاشق
 همه چو کوس در چو بلیلم دل چو میت
 چکو نه برینا جان پر خناب جمال
 در آب چون بخت زود ماهی از خشکی
 چنان افت از غلبی و حسن جان بخشی
 ز آب شود غم که بوی آب حیات
 چه که در کان بد تا چند با جانم که
 پس که غالب خاک چه در جوال که
 مستی عاشقی جوانی و جنسان
 تبلی آسرایست و قیامت میان
 هر خطه که گوید با گل که ای محب
 سبز پیاده میوه و اندر کای
 شامین باز که یکای سیدای خوش
 و چند صورتی هم زک و آره
 زان و ای که سبب از آنکه بوی یا
 ای آخرین سابق و ای ختم میوه
 او که پاره چو سه کردیم حسرت
 او که بار آفتاب اندر عمل شد
 ز غنازی شکوفه بگشاد است
 حق بر سر نهاد هر درختی

کودمی پنازی ان پس که بر آور
 و انگاه تو بخاشی این چشم چون

شس حق تیزی آینه صفت
 است نری نشی که نوسه او شد جان

در صفت بسیار و حقایق ارواح

پرسیده کان برین روی مرد کان
 و علی که آن نه است چمن مانده در سینه

مخفی کرده بود کنونی یافت زندگی
 آخر چنین شوند در خفا روح نیز

وله اینها رحمت الله

چو آتشیم طلف تو ای لطیف خصل
 که اصل کز توئی چه سرخ بر خناب
 که شیر پیش تو بر یکس نیز در بنال
 چو تبه تبه شود جوی حوض زلال
 که در ای صیبه نیاید بجز چشم خیل
 صلا می عشق شنو بر دم نه در نال
 بر آوریم فغان چون فی زخم دوال

دل آب و قالب کوزه تو خف می کند
 تو در جوال کنجی و دام را بر سک
 هزار صورت ز پارو بوز دل
 عجب ترا نگار از آن قبح برون آید
 بعضی سینه چو زیوان لرون آید
 پس مرا که گویم مجابیت ای ل
 چگونه طبل نسیم بر نیز کر منا

وله اینها طایب شراب

چو بانک موج کوشش رسد بجز نال
 یکس که نه بشکیند بی شفا و نلال
 به جوی کن بوی سدر جان صفت
 کینم در این دوزخ خاک و سنگ و نال
 جوال از شکاف و بر در سوز جوال

چو ز صید نترسد بوی سلطان
 به پر حمله ای مرغ سوی سخن خوش
 بر در و تو که با تیر بر سریم ای بان
 از خاک است بریم در سمانیم
 دست بهت بکیز جوا تو این نامه

وله قدس الله اسرار

دما همی نماند آن لب بران چین
 ز کس چه خبر می نگرد سوی آسین
 غنچه می آن کن از چشم به چین
 که رسید که در دوزخم آورده زمین
 یکسیر سینه لنگر خوبان زان کین
 مغز زنج تیر حشر شد شین
 ای چنگ در زده تو بچهل آینه چین

یعنی تو نیز دل بنما کردی است
 سر چپ در است می کند سنبل از غنا
 در باغ مجلسی نهاد آن سر به کای
 یک حرف کز غنا و در جوق خندان
 بوسف غنا که سینه کنان آنچنان
 انکودر آید ز بر اسپاده بود
 شیرینت حجاب و تخم خود بر سر

وله رحمت الله فی صفت الرفع و مقامات الرفع

نه غنازی بان بسته است کوسن
 بر از صلا می بدو شتاب در غن

چه اعلی سا که پوشیدند در باغ
 دلی کردیم اشکم را در کربار

گر خیزد اسپنم با شتم ترا از گشته
 ای گشته بپای صد دانی و صد گشته
 مستقم عاشقیم و خراپم و پیش راه
 کما در شاهان چمن اورا اشرف
 راز که خاک است کنونی گشت آشکار
 پیدا شود در غمت کوشاخ بختیما
 اسپر گرفته با حسن سبز زو اهدا
 هزار عاشق اگر مرد غو نبات حال
 چو آب رفت با صفت سنگ تیر سفال
 که دیده است که شیری او در دودن بال
 چو بر عشق قبا رید در پی آفتاب
 بنفشه و گل نسیم بر سر و بار و بال
 به عشق در شش سبک زید و در خفا
 در می کشایم از غیب خلق را بمقال
 که باشد شش چو سلطان نند در طحال
 خطاب لطف چو شکر بر سر که خال
 چو بشنو در خبر در جوی طبل دوال
 که از قرض همیدی باز شد پر و بال
 از جوی جان بوی بان محب و صفا
 ز کوهی که بریزم سوی بزم و بال
 ز کوهی که ندانی همین دوزخ شمال
 آید با خرم و گشت شد هم نشین
 تا کی نماند در دل تو در میان طین
 سینه ز یادش بود پیش برین
 مرغان بطران بر آینه نسیم
 کاغذ حجاب غیب گرامند و کاپین
 شیرین بان رسند در بای آبکین
 در آبی چمنه آنکه توئی منته صین
 چون مثل کزوی است شرخ ز کفر و کین
 خرامیدیم بر کورتی و ششمن
 بخت همید عالم را چو گلشن
 از آن خیا طبلی مقبل و نعل سوزن
 چو طبل در پی می شد در ن

نده کشته ز باد آن دی بی
 نداد در عدم حق کی ریاضین
 هر میتی با کج پنجا کشته بود
 صلح استه بزارانج در باغ
 ایلای پد ک شرف و کسب با
 اگر امروز دلدارم و آید چودی خندان
 مرا که به چشم دلم دل آره چه کدام
 شفیع کی ترا که در آن چپا روی میرد
 مرا که کی که در دما با زنده هست از علوا
 بهل جام محسیر که آوری میخانه
 شرابی چون سوری لی نوری انکوری
 امروز دستار اگر درست با آویخته
 مرغ چاک می انگسم که دست درم زنی
 بر جوطب را ساکن میشم صلح آفرین
 شکست ای جان چشم و چراغ شربان
 اصل نه اندل بود که در تن هست رسد
 غلام پسبانا نم که یارم پسبانتی
 بناتد عاشقی صبی که حبیب است باشد
 که شستم بر کز گای بیوم پسبانی
 بدست پسبانا و یکی همیشه شش سو
 بر سوئی که دیدم نشانه تیرا دیدم
 چو باغ حسن شیدیم حقیقت شد بدستم
 با حسن جسم پوشیده که کتر کسوه است
 زمین آسمان پیش او که برکت بندری
 اگر چه عقل پیدا هست آن رقی قیوم است
 تو عقل خود چو شری آن ایشی نفس گ
 خاطر هر چه بزند که هر چه ترا به است
 چو در مانع کز زنی ذراع تو شمشیر
 فدا که از صدف هدم خندانیش خودم
 ضیاء حسی سام آتین ضیاء کج کورین

که بودی در نستان چو آهین
 برون فشنده آن مردان مسکن
 برون کردی یک سوز زدن

بهار نو مکر داد و وقت است
 بسرایای هستی و دی آید
 بدر کردی مرا اسب پرورشان

وله ایضا فورا لمد مرقد

فلک اندر سجود آید نند سوزین نند
 نه چهارم نه می ارم مرا گرفت نم چنان
 دل زحم پذیرد پس نند پند
 ترا صرست ای سودا کس از علوا کز چنان
 سبوز ساز چانه که پیکر آید میجان
 بر دوزخ آید که گوری بسته سوی کورین

بگشتم ای جان خندان چو ادا که زده شد
 کن با کج چنانا که هم خوبی کس و انا
 چو منی سوز من کی که این بقیت ای برقی
 ز بگم کجا زنی خارم جنت کجاری
 زهی آبی که صده شش از دودن ز شط
 چو کرد آن کی که شش از بگوشن بر شش

وله طاب الله لهما فی اللطف

نوشنت آن فزگون بی هوا
 ای پیش روی من صفت با ما آویخته

درف و کتای بسته زنی با نزار است
 سرش ادا کج چنانا زو جانفر اچو جانان

وله فی الحقایق المعارف و المواعظ

که نفسم چپ آن دو یارم غیب نشستی
 نشسته بر سر می که بر کجک نشستی
 که حالش جبهه یک تیر شید جانی
 زهرش سو برون غم کون در نشستی
 که هم شایع جانی هم شد با جانی
 سخن در حرف آرد که آن درون زبانی
 که در جسم آید نیستی و در جگر زبانی
 اگر چه یک کعبانست تاثیرت نشستی
 داین جزا آید شد مثال کار نشستی
 مقامت ساکت شد آن شاه نشستی
 که اکسیت شادی از آنان کار نشستی
 و کرد عین کی هم کرائی ز جانی نشستی
 نیدی چو دیده که فضا نند به نشستی

اگر عیب چه عالم تر باشد چه نشستی
 کلاه پسبانا نه قبا پسبانا
 چو سوزی دی هم سپر طبع کردم کجا
 چو زان شش ده تازی و در غم بقیار
 ز شان پسبانی خود ظرف طایفه نشستی
 بکل اندوه زور شیدگی آن کجا نشستی
 چه عذر آید زنده که عذر کرد از پرده
 چو سگ آن شان از دینانش جلد سوزی
 خاطر چون از زنده زنده وطن آید
 و کرد جنت آنجا که چشمش می آید
 دای کاروانی که چشم بانک جبار
 سبیل شش تیزی تا به درین درند
 که این سیاه جامه که ای قمر هم رو

که از آهین یافته است جوشن
 چو مرغان خلیل از نشین
 پر از طوق جو اسر کوشن کرد
 ای که بند پا بر کر بهین
 اگر داری چو ز کس چشم روشن
 پس این سنگ پیاپی آنی کنین
 گرم منوخ شد نانشه منوخ ای سنگ
 چو منی که یارم که یکسان است با انا
 چه سینه ای بطاری منم سنگ طیاران
 یکی کون است و صد لایق و درخ از و با
 انا حق بجز ز جانشین می ترزد می بران
 آکنده وصل ناینت و اند بل او بخت
 جانم فدای آن کسی که کیمیا آویخته
 این کتای بسته شده در این رخ آویخته
 ای غم تو را نه چون من و تا آویخته
 غم شش و در اصل کنای صد آویخته
 بگشتم بشغیر جی پا به استمانستی
 بسوزد جلا حیت با کلا بر سر نشستی
 ولی زنا بیوی و دو عالم در انستی
 بر آردم کی سگی که سپردن انکشتی
 زور پسبانا دیدم که او شاه جانی
 چنان رخ و خلق کرده ز شانه نشستی
 درون آن جیشیدگی کج خاک نشستی
 چه خون کزیندن سحر خورشیدش جانی
 چو سگ خود پسبانا نیند سوزن نشستی
 دیبا زان زافا نند پس به شیبانستی
 کج شش ذراع در بر شد بگردستان نشستی
 که آن انمش کجس میر به شتر سار نشستی
 ایدم طایفه کشتی بر جانت نشستی
 که ای مشک از زو که در عالم نشستی

مستور نماند که چون استواران تدبیر که نصای شرا بود و اندک تر قزل متعوم فسر بوده اند و در حقیقت تفرات تصایدهای آمان قزل است
 و این کتاب غایب شش بر اشعار شرای مکتبه من است و آن قزل کم تر نمانده است و دیکر از نصای آن همه و فضیلهای آن صاحب سرافرا
 جلال الدین مولوی مسعودی شیخ سعیدی شیرازی در شیوه قزل سرانی مخصوص غزلیات آن جدا آیت در این فصاحت و بلاغت مشون

و منصوص است خاصه جناب مولی که بتسبیح و غیره در شهر مجرد نیز از اشالی است بران اشهر واضح است و قربات حقایق آیتش که پیشتر از شصت هزار
 است اینک حاضر است در میان خلایق کم تر مشهور شده اند اخلاقا بجهت خرد از دستور دنیا با حقیقت وضاحت بر خلق ظاهر است
 و ششم بسوی مسعود خریدم شکوی را
 در شهر که دیدم چنین شکره بی را
 نشانده به کلمت کلی بنده خود را
 از بر زبردستی دولت دوی آمد
 جانهای عیسی بسوی مسیح برآید
 بی عقل چسبید پیتای دست او نیم
 ای کدلان با جزا ز عشق مبارزید
 خواستش که او خود بکشد عاشق خود را
 چمنی که تا قیامت گل او بار بار
 بر چشم من چشمش چه پیاپیست هر دم
 نه قرار اندونی اول بدعای وزیر که
 بگذرانم لشکر که بست کنی ز مهر
 که توام ایندو ناخوش بجا عنقر آم
 رسیدن شهرت بسیار میدیون
 چو آمد جان جانان نشاید بر نام جان
 پایدار کن بخت آمد که ایاریخت آمد
 کن آنجا مناجات گوهر و حاجت
 بد صد و بد عالم بنشین جنب مشب
 چو طریقی بسته بود است و طبع گسترده است
 ز پیت کلب پایده در هزاره کشاید
 چو صیر در شنیدی قلم بسودید
 ز غنای حق پرست ز نیاز خود گیسته
 چو صلات بر تو کردم که فزوده با تو بست
 در جهانی نفع صورت چه قیامت چشم
 بخدا گت گذارم که روی او سلامت
 دل جان فانی و لاکن تو خود همچو قیاس
 با بر چه بد بر چه بد می بر خود نه
 با تا با تو کردی بدین عرض رسیدی
 بیاید پاینده که گلزار دید نیست
 با زید پیکار همه جان جان را
 همه شهر بشودید که آوازدهد منتاد

من غزواته قدس الله ستره العیز

بخرید بگر هر کسش بی کوی را
 یا زرد زبر کردن زیر و زبری را
 غم نیست اگر نه نبود لاشه خری را
 کاری چو شید بنیاد کردی را
 خضر خراشت در سوخ عینیت
 اگیر خدایت جان آمد اینجا
 حاصل داریم کی نذره در کس
 روحا جب بچشم شوا بخوابه چو ابره

وله اینک نور الله روحه

صنعی که بر جانش دو جان را با
 که دو چشم از پایش خشن و چار با
 که بخون است نشسته که خدش را با
 بکلاوت غمشین کنی هزار با
 زبکاه میر خوبان بشکار میخا به
 دوز اید می گستم بدمانود قرین
 تو با جاده مانده که ز عشق میگذرد
 تو بره سپسوز انگی جان تو برین

وله فی ورود المجهود المطلوب

بیشین جان چکاره بگر ز برقرار با
 سلیمان سی تحت آمد برای غزل شفا
 سلیمان ذکر داند زبان جمله مرغانا
 اگر که ارچه با حکمت بدو از تریکت
 همه از جادوی آبی چو اید پست و پیلانی
 سخن اوست ای بن کنده در ابراکند

من حقایقه و زوادر و قایمه

چو اید خاص از بود عکاشه آئینب
 چو قلب رسیدی گنی صلح قایم
 بشامل به سخن شده در غنا مشب
 سوی بگره چو با می بوسید در چو شفا
 زلف چنین شرابی زدم چنین خطابی
 بکش آید از این کل که جان فانی

ایضا علیه الرحمه

که سر پای سلامت نبود در قیامت
 نه از کوه خبر که زلفشانی نه عکاست
 با بر چه بد بر چه بد من از فکر عکاست
 چشم عشق در آید صفت شکر سر آمد
 چو من از خویش برستم باز نشسته بستم
 بجز عشق بجز بزرگشش که رفتم

وله قدس ستره فی الاذواق والکواچ

بخور شید بناید که خوش تنگ گیند
 که دیوانه ذکر بازند بخیر بر هیبت
 بر آشت بکنید بیکه او ناز غایب
 چه زودت چه زودت چنین در قیامت

خود هست بگره سف نذین کوی را
 در بر که کشید است سیل قوی را
 که خیره جان از کند او بگره را
 هر خطه نده سبوح کند او بگری را
 کی آهوی مقل طلبه شیر زری را
 کور است کند چشم کج کرد کوی را
 شان اول جان او کن سپهری بگری را
 تا چند کشی در این هر سپهری را
 که تیر عشق را اول انشکار با داد
 که بود که روزگار است همه تهرار با داد
 دل با بچک زهره که گستره آ با داد
 که بر غم ایندو ناخوش آید ابا با داد
 که توام بند کاشن بجز این چار با داد
 فزودت ساعد برای او کفان را
 چو جان با تن لیکن تن سپین مع مر با
 نیندانی به در جوره نصر سلیمان را
 و لیکن دست میگوید که جمع آور پش را
 که برق برد آید فاذا وقت فاضب
 تو بر آبر همانا بکشت طریق مذ هب
 چو بگویند چه سخن اگر بگوایک از غب
 عجب است اگر با نده جان لی شود غب
 که غاند روح صفا چو شاد و بکل مرکب
 که بقریب کل کرده و همه جزو ما تر غب
 سوی زبان ترین می جستان تر غب
 هدای از فتنه بر بشنو طبل سلامت
 هدای ساتی ستم بر با تم سلامت
 به نیند عوشیه باشن سخن نه است
 که بکشت آنجیات است و طریقی ایامت
 بیاید بیاید که دلدار رسیدت
 بر آن ای بگرید که از یار بریدت
 که نایب اعمال افاق بریدت

بگویند و با او در کراپسج گویند
 و بخانه که پیوسته در او چنگ پیچان است
 این صورت بت چسبیت اگر خانه که کعبه است
 چون در اقیامت که کسی را کسب نیست
 اجزای آنست نشانی ز جهان در
 بدای آنکه بخوردی صوری بود که زشت
 می و ج آمده نام در دوزان هم پیش نظر
 چون در سلسله در آنگی گذت باد و سخانی
 در آن گان حاجت قدمی در وقت چسبیت
 یادان مرغزبان تا صبح که در یاد
 آن بخت که را باشد کاید لب جانی
 بی تو ب صفت کبود که ز چرخ پیوست
 یا سوی پیش کجا در درختی روی
 یا چو سیلانی بشکافد ماهی را
 هر که سوی شمس آید در عشق نهنگامی
 یکانه جزو ستانی ستانی رسیدند
 بس امتیاز کردند تا نشوند ایشان
 ستان بر یک شکر بنهانشند
 آنرا که جان گزیند آسمان نشیند
 به پیش از که در شهر در طندارند
 در سه فند که پیش از دل در سر شد
 بهر داند که تا سوزد پیوسته نه بند
 صدق علی مددی کشش بود تعاینه
 خود فرستاید کی با درکی با چنگنه
 بهیله تنگ دل بزنده بی برشان
 مددی کی با نفعه ستان مردم شود
 دل از زد کسی پیش کی او از دل خبر دارد
 آنکه در ندری پستی از دوزخ که کس
 خبر گلی شکر دارد ز پذیرایی بر دارد
 بد که گلی گنجی که اند چسبیت سوزان
 بماند بماند که تا باز نماند
 بماند بماند که چاکت سوارید
 در دم بار دوم بار چه گیاره بر آید

و لایف

درین رخت چسبیت اگر در مفاصل است	فی الجود هر یکس که در آنجا نهی است
از ذوق زدی که تلاشت در غایت است	اینجا نه جانست هم آنجا هست که بخت است
ما را ز چرخ پرخا ز شکر بخش نشاید است	سوزد بجان که جز دریدن است

ایضا در کس سره

که بگوید بسته در هر طاری است	چو ازین پیش برستی مفاصل است
بشک فلفله اندازد پیا پوی غرقت است	بستان باره دیگر خزان احمد صفر
باز آن صنوج می که بخوردی شکر است	تو را از چو سبندی شمشیر پسندی

فی وصف الصبوح و روح الروح

او بوی سپر جوید خود زهر بارید	پاشند چو اهراب در چه کند دوی
آید که بر دوشش صد صبوح و صحرایید	یا در جلد ز دشمن در خانه رود سی
اندر شکم آبی آن خاتم نه یا بد	یا چون صدف تشنه بشکافد در آن بی

در سکر و عشق و قلبه ذوق گوید

کوئی تضاد دل زدی که دل نشیند	جانهای بستان لمانی است
یا لب چاه و خنده یارب چش چوید	من نمی راه رسیدم تو می چنین دیدم
او را در که چو سبندی که دیدند	یک مایه می جان آتش آب آسمان شد

در صفت مشایخ و اولیاء الله گوید

ساقیانند که آنکه فی انشازند	یا آن صورت چسبند که جان لب است
در جهانند وانی ز درو جان بپزند	چو شیران با تندوب میخندند
یک پویانگری عشق یک کارند	چو خورشید چه روز نظری کشند

فی انفسیة و الموحدة

زیر آن خن مد که آن گهای دارد	درین باره صفت از آن در هر چو چنگ است
یکی طبعی با پای تو بند که در دارد	تر ابرو نشاند با بطنه که یک میایم
نه چسبیت نظر زدن بر صبری که دارد	بال ای میل بستان زرا که است

در ترحیب جلالت سلوک و اظهار ورود و آزاد

بنازید بنازید که خوابی بسانید	شراپت شراپت خند از اینانی
ز دنیا ز جفتی ز خود نشود بمانید	کشاوت کشاوت در خوابیه امرد

چه جانی آن خصلت که جان تو رسید است
 از خواب بر بید که این خانه چه خانه است
 سلطان نیست اسیران نیست
 نه زنده نه با او نه شمشیر سوزد میان است
 که کج جانست فوسنت و فسانت
 به پیش آنکه بگویم سخن از کجوست
 به بد صد پیش آنکه بگویم با در فروشت
 که کند جان او ز بر انداخته فروشت
 کشش جذب کیران کنان ز فروشت
 تازه صنعت او کی زیر زهر بارید
 تا آب خورد از جوی که کس فریاد
 در دلو بخاری چون تنگ شکر بارید
 از خانه سوی کردون آگاه که بارید
 تا قطره بخورد کیر در خویش که بارید
 که پیش زود انداز عشق و دور بارید
 دیوانگان بندگی بخیر بارید
 تا که نفس کشند چو مرغ بر پر بارید
 مرغ پیش آنکه کشم شیان که کشیدند
 می تیغ از آتش کشید چش آن که دیدند
 که بند سپر که از سر بر بردارند
 که کف با یکی عربن چه بیخ آردند
 به چو چشم خوش از خیر کوشن خیارند
 دشمن یکدیگرند و حقیقت یارند
 مثل شاه کستار چه شب سنیارند
 سر و اندک چه در آن سر و ستارند
 ز آنکه انجروم و بیکر چه مردم خوارند
 به گمان کسی پیش کی در دکان شکر آرد
 ز منیش مشط زرد که آفتاب دوزخ آرد
 درون محو صفا اثر دارد آرد
 اگر رشته نیک خندان باشد که سوزد
 بداند بداند که در صبر جان سپرد
 که دنیا و شامین سپر کی جبر و آرد
 که در داس بر با سوی خانه کشانید

صلاکت صلاکت کنونی خلق اصبا
 در پیاده و رینف که در اینجا بکنند
 زهی عشق که بر حسرت گانت
 غموشید غموشید غموشان غموشید
 چو خیل چو خیل سپهران کی چیز
 تدبیر کند بنده وقت دیرند
 بنده چه بنیدیشد پدیت چند
 استغره کن حکمت عشق طلب کن
 دشکاری شمشیرش مجموع شکاری
 زندانی هرگز همه حسن عین دان
 عاشق از سوار که بودی عشق این راه
 وقتی خوش است ما را لا بد بسید با
 هر جا لیر با بی با دوست باید
 بدل نسازد فعلی زدن هر کوشش
 سالی دو عید کردن کار حوام بشد
 ای که چه سران اند سماع مردان
 آن اذوق را که هم پستان در آمد
 ای شمس می تریز که شمس کشیدی
 با تو میسد با شمس که تریار براند
 در اگر بر تو عید مرد و سب کنگن
 با که قصاب بجز پیر پیش تیرد
 مثل کشته ام نیز او که کرم او
 بدخواه شمس که شمس سخن تریار تری
 دوران همه فرشته در خانه بنده
 بسراج بر آید چو زلال رساید
 چو سردی تابشید سردی تابید
 چو در کانی تابید شمس وی چه رسید
 چنین بستیزد دولت کزین بد
 ازین شمع بسوزد دل جان لغز زده
 غموشید که کشاد فرود شمارا
 در عشق زنده باید که زنده پارس
 کرمی شیر خزان تری تیغ تزان
 بر کز چنین سیر و تیغ اجل بنزد

سبک روح کن روح اگر ست گرانند
 که اینان همه گمانند شمشیر گرانند
 در آن است در آن است شمشیر گرانند
 پوشید پوشید پوشید شمشیر گرانند

رسیدند رسیدند رسیدند دوران نهانی
 مبادا مبادا که سرخوش گرانند
 ساعت ساعت آن روزی گرانند
 بدیدر نهانید با آثار عیانید

وله ایضا

حیلت بکن یک خدائی شوق
 کاین حکمت از کله الموت ماند
 کاشکار از اجل باز ستان
 محوسق را از کله زندان ماند

کامی و چنان که یاد است نهان
 باری بسنه کام خود را هر کوه
 چون بازدمی و بسوی طبعش
 دانی که در یکی رضا با یک گمان

فی الاذواق المواعید

هر جا شمشیر چینی زوی مید باید
 از بر فتح آیند در چشم طبعید باید
 ماصوفیان باز هر دم دو عید باید
 زنده در شخص مرده چشم برید باید
 بنهاد در دمانت آخر کبید باید

اگر چه طبع نیکو مانند با هم
 سک چون کوی جنبه فضل هر پیش
 جان کشت مرغیم زنده جدیدیم
 کز آنکه خوب خنکی جز از شمشیر
 خاموشی در ضامت عزیز بردی

فی نهایت الطلب و خایات الاراده

بسیر ترا او بسوسد ز نشانند
 ننگ کشته خوراکش کاشکاش
 کشته چکس را از کشته بر ماند

و کار بر تو بستند دهر در او گذراند
 چو دم میشنغ از دم خود کوشش
 جملی یک سیلیمان یکی مورخ شد

فی السماع و الشق والوجد

رخ ماه یوسید چو بر بام بلندید
 چو بجز نباشد سرخوش بنیدید
 چو در آب حیاتید چو شمشیر زندهید
 چه امکان کز دست که در دم کوشید
 تن از به پوشید چو این کنگنید

چو او با شمشیر کانی شمشیر بر چرخید
 چو آن چشمه بدید چو آب کشید
 چو آن کشت چو چمن کشت چو است بمانید
 چو پروانه جان باز تبارید بر این شمشیر
 ز دو باه چه رسید شمشیر زارید

فی المعارف و الحجة

زوی بله تزان عشق گشت آید
 کان سوز طبعی با عشق شمشیر

صداه در هزاران دین جهان نماند
 هر که چنین سنبلی را خسته فرود کرد

در آید در آید در آید بر و نشان نشاند
 که ایشان همه جانند شمشیر گرانند
 عروسی همه کجاست شمشیر گرانند
 بدیدر نهانید بدیدر نهانید
 پراکنده چو خورشید بر خانه دوینید
 تدبیر بتدبیر خدائی به نماند
 و آنکه که دانند که کجا شمشیر گرانند
 کاین کام ترا زود دست کام رساند
 کان طبعه ترا زود شمشیر گرانند
 تا هر که محنت بود آنسوی شمشیر گرانند
 که با یک مکان کی شمشیر گرانند
 وقتی چنین کانی جامی خرید باید
 پیش سرخ زردان آنرا کزید باید
 اصحاب شمشیر را مثل و کبکد باید
 زاننده کان را از ذوق جدید باید
 در زاننده شمشیر آفرینید باید
 در روضه شمشیر چندی خرید باید
 روزی او در خوشی کام که کشید باید
 کز استامد برانند که فرزند استامد
 و پنهان کشتاید که کس آنرا نداند
 تو پنهان بنیدم رهن کجایات رساند
 بدیدر نهانید بدیدر نهانید
 چکار از اینچنان بچشاند بچشاند
 برین مثل نهانید همه جمع بچشاند
 چو اوست و طرفیت شمشیر گرانند
 چو آن شمشیر بدید چو شمشیر گرانند
 بدیدر نهانید بدیدر نهانید
 چه موقوف رفیقید چه دوست بدیدر
 خرنک چو شمشیر چو شمشیر گرانند
 خریدار چو طوطیست شمشیر گرانند
 و اینکه کبیت زنده آنکز عشق زانند
 پای بکار کرده این راه رهنشاید
 عنای عالم او را شمشیر گرانند

در عشق جوی را در با یجوی دورا
 چون صدف تندی بکشد یا دورانی
 بر لطف جز صفا و ت خود از کجور است
 جز در کفای گشای درستان پیروز
 ز دیدن حال که حسنی آفریند
 مستی مست تر شوی زید و بی زرشو
 چون کل دیم پر دین جی بجای چون
 عدا ز صاع کوئی کان شور کا کجا شد
 شکر هاشم بگراند صغای موسی
 برون زداست قلب لب بنامه و بسب
 اتحق بنان سپاهی پشید پادشاهی
 بر حالتی جویر است اندر کان قلب
 از میل مردوزن جی پشید و ان شتی
 تا بعد چند کاپی ال ای شهر جان کرد
 لونی بگونه باشد آید شد معانی
 این عشق جمله حال پذیر میکند
 چون بیغی بی چون کرکان همی درد
 فیانی که گشته زدم او جان همی درد
 همت بلند دار که آن عشق همتی
 زکی شب ببرد چو مست در عقل با
 حاصل بر او بیل منشی بکشتنی است
 ما زان محبت ما هم که ساغر گیرند
 چو ما اندوزن هفتان که اند تا هم
 انگیزین جویر کشد به جانش کشت
 در غم بند و به باد که آنوقت کسیند
 آب ایم به جاکه برود شامی
 ز اخراقات ذریع و نخست پند
 عشق ای حق صفا در که درین بکشد عشق
 عاشق بسوی عشق نجسیری درد
 تقصیر کجا بکند در کم زود عاشق
 صد پرده در پرده که باشد که شعی
 این عالم چون تیسیرت پی همه گرفته
 شمس حق تیزی هم خسته هم میر است

کاهی نشستیم که او بر ستایه
 در پیشش تمش و او بر نهی است

فی الارادة و الحبت و صفات المحبوب

جز بزرگ و جز شکوفه زرشاخ تر چو آید	جز طالع مبارک از شتری چو چینی
باندگی نفس که کاند نظر چه آید	بایتم خود مستی مستی می پرستی
بخویش و پیوسته خود از خبر چه آید	چیزی ما مست باقی مراد با شستنی
مجنون شوم مجنون می بماند چه آید	ای شمس صلیح دین پرور شود کسور

فی بیان القبول بعد الکر و مقاماته

که خود عالمی با او آنکه جان ساشد	یک که هر چی پضا جوشیده و کشت دریا
بر کفچه حله آورد و آنکه با صلی اش	که چه زانها نشد در عالمی دان شد
نزدنش نه خویشی که ز کان باشد	که چه صدف ناسل قطره بود و کم شد
و آنکه از آن قطره کقطره در هر اش	آنکه در عالم جان که سپاه انسان

فی صفات العشق و حالاته

بی تیغ می برسد و بی دار میکند	همان باشدیم که همان می خورد
چون نوسنی بی چون کفار میکند	ماد نضاده ایم که دلدار می کند
کرا و بنزه عاشق بسیار میکند	بل کشته ترا که آب حیات است
شانان بر کزیده و احوار میکند	با چون ششم نقل زمین می آید

فی ذکر الکاملین و اشاراتی شیخ ابجری نجم الدین

و در آن غمگسکان کز لا غر کزیند	ما زان شسته ایم که از لذت عشق
از نسیب ساشب مشابک ره در کزیند	تا امید کن تک ساغر شبت بکشت
که او را بکلم از بر ما بکسیند	بر کرا در کم شد آبخانه و خور کس
مهر و دایه زان تا بود و آخر کزیند	پکی است نخلی الصلایان کزیند
عود ما هم بر سوز که جو کزیند	پس این چه ذوق منم بر شیتا
اگر او را سحری که شسته چادر کزیند	تو در این دودلی دل صاف آخاستا

فی اتحاد اهل البذب و الحبت

که آتش عشق و تقصیری درد	آمال حاجی در کان آتش چیت
بردی کان بکشد از تیر می درد	میخ دل هر دهن کز نهنه بدن آید

فی شکر الورد

عالم بد دست شیرین عدا ترش نماید
 برای ما و می چون قطره در ریاید
 بجز در بخشش که در خود از قر چه آید
 جز شده های کشتن کان چه آید
 زینان که ما شستیم از ما در چه آید
 در دمی و اتی این مختصر چه آید
 بنا فرشته سکان تو کز بشر چه آید
 یا خود بود چسبیری بود و او فاشد
 یک خط آن حساب و یک خط از ما شد
 کف کرد کف زمین زود و او ساشد
 آیتش نخوانی که عالمی بد است
 در بحر جویا در افراص کاشنا شد
 خدش زیر کشت و دل نیت پادشاه
 و اکت جلا شکر در عالم فاشد
 اینک بر وقت خشن فک که کشت شد
 بار کسی شدیم که او یار میکند
 یا اگر کشت بر هم و بسنجار میکند
 غمی کن که دوست عمل او میکند
 شب با تیغ صبح که در او میکند
 شوه صبح آمد و طار میکند
 چون بیلم جدائی کز او میکند
 آب حیوان به بلند و پی فذ کزیند
 چون به پندین خاطر از سر کزیند
 اگر شش مرد فرجان هم در زد کزیند
 پکی دست که پر هم کاشن کزیند
 که زود بخشش نجم همه زود کزیند
 که دل به بلند و دل لب کزیند
 علقه در حسد شانت همه فخر کزیند
 دیوانه بیکر دو تا سپهر می درد
 ذرات قوی ما بر سپهر میدرد
 از پنجل قلمش تا خیر می درد
 چون آتش عشق آمد این تیر میدرد
 پیران هر سپهری ان بر میدرد

میرسد و صف صریح، قلم در میدان
جمع زندان حرفان کج که کشید
اول این سوختن کار با قند در پاید
عالم جام صنایع چسب را بنویسد
مرا عهدیت با شادی که شادی آن من باشد
اگر بشیاد اگر دستم بگیرد خیر او دستم
نه پندری من زودی با قبول لب لباش
بدرم چشمه در بار بزم سناغوشه را
سراپت و من محزون گسبانیند بچشم
کنن یا کنن یا در مردای بت خیار
نودهای آبی چشمه خلق چو پای
عصای آن شد بت شجاعت نتوان کرد
سراسر همیسم بدیدی خریدی
ز سودای خیال تو شد دستم خیالی
بمیشدند کسیتیم کن پای شجاعت
صد بار بکفشت نه یک بار
دانی تو یقین چون ندانستی
میگویم و میگویم نصیحت
میگویم چشم او به طرم
استیزه که هست و لا ابالی هست
اورد که نه عاشقانی کفایتی خاک
بامرگ کجا چندان حدک و آن چنگ
ای نازک نازک دل آن که دست تان
نورستم دستانی از دل چه می تویی
خامش که نشد با پرچم پارسه تو
دل بچشم و شش خورده است که من نمودم
هر چه امروز بزم شکستم تا دانست
که کرداری لب لب در لب من شستی
چون شرم را بگذرد خاک کج چون بود
شمس تری مشهور از خورشید است
چگونه بیستم ز بند در سیدیم
سبهای کس از غم بی سرو بن ما
پرسید از آنجا که دیدنش انا

بخواهد چو در صد شک سگر بار مید
کروینا بستانید و با لرد و مید
و اخرا لا مرد با نایچه بشیاد مید

جان آن عشق سپارید و برون شد
اگر از کفر و ایمان بنسازد اثری
خانداران بگذارد و در آن حلقه روید

اصف

مرا ولایت با جانان که جانان من است
و کرم دست تو خستیم او درون کج
بمیرد پیش من رستم چو دروستان من باشد
و کز خواهند تا و انم هم تا و ان من باشد

بمخاطب تو رخ و فرمان بستم در آن سطل
چو زهره در و اندیشه که کز تو سر کرد
بدرم زهره زهره زهره چشمه زهره
چراغ صبح که در دم چو جگر خورشید

و من تحقیقاته حدس سزاه

چو خشک آوری این کج میرد چو زار
و بکن که دارم برای ل غنیمت
ز بی که در حیب ز بی لطف خرید

چو در دست تو بشیم ز اینم سر ز پای
مرا عشق پر سید کجا خواهد چو خوا
چو بر تو بیاید بر رویه عمری نیک

و من خستنیات فی المعازلات

در چشم دستیزه پامینش
کز زخمه سخت بکسله تار
من خشک و باغ و کشت تکرار
خوش میگوئی بگو در کبار
کی عشوه خورد حرفت خوشخوا

بر چنگ و فا و مر بان
می کشش و جنب کاین شیکوست
میخندد بر ضیعت من
از تو بستم اگر نیوشتم
خامش کن از دلش ترسان

فی الترفیب التریب الکیین من سکالها لکیین

او نیک جدا فی نذرک از ناک
یا رب بران در از ننگ چنین ناک

انگشته چو باشی لشک چو کردی
رویشی آنکه غم راست فیه می کم

وله ایضا

هر چه امروز بگویم بکنم معذوم
از موی کن که نه کتزمی انکوم
بسر چرخ جد جان که چه جسم نوزم

بوی و نفسی از لب من می آید
ساقیا آب دلداز مرا تا کردن
جان فرعون کیسم که جان کند کند

فی کمال الانسانیه

ز کس او ز پیاشش کمال کیدیم
که باشک کجوبند که از چه بریدیم

طیب با کس میم که شاکر میسیم
رسیده به طیب جان زنده در غم

فدنی صدق آن کس بگزار مید
یک قبح پذی عشق بگزار مید
جامه را بفرود شید و بگزار مید
جامه و تن سرور ز جمله بگزار مید
که تا تحت تو بخت هست و صلح من
که قصد کس من رو چو اذ خاقان من باشد
برم از آسمان چو او کیوان من باشد
امیر کوی چو کاف من چو دل من باشد
مرا مردم سرور شد چو بر خون من باشد
رخ فرخ خود را پیشان سکی بار
چو سرست تو باشم پیشه سرور ستا
چو پا چسب محمود بنیز از در خمار
چو خورشید تو در تافت بخت و گل گلزار
که دانند که چه بشیم چه باشد که دید
حرفان همه میستم ز دیده ره هموار
کز غم زنی بزین بپوشنجا
ماخته ضرب دفته پیدار
استخیم خمار و یاز رحمت
پرسید نصیحت تو طرار
کز باغ خداست این سخن ار
ای نازک و ای شنگ پاست به ننگ
چو سنج کجا پزد آن نیک آناک
دل چو دل میبکده چو قدراک
رو خدایت آن کج بر دانه کی سالک
فی طیب قرآنی باندی چه درین فالک
یا نمکان که دید هست که من بشورم
تا شکایت نکند جان ز جانان درم
ز آنکه اندیشه چو ز نور بود من مردم
جان بوسی است روان زین چون مردم
من که بسا چشمم چو ز شهر مردم
بسی غلته سیان ز غم باز خریدیم
بسامده که خستیم و از روح دیدیم
خرپانه نمودند و او که ندیدیم

مرغنه بگویم چو دل خست بر دهم
 چکمان سپرم که قادره نکیرم
 در فزونند که عاشق این غم نسیم
 شل و باد چه کم آید که درین غم دریم
 چون فی مشعل از تو شمع فلکیم
 با چو سیرغ و عایم که بر رخ پریم
 شمس تیزی سراپا عیلت و محنت
 ای باده در حور کف خویش باده
 چشم بدی که در حسن تو در جاب شد
 زاده آتوم بشزاده عشقم این نفس
 چون طبا کافری عشق مرا سیر بر
 خوشی خوشی اولی من پسند از خندانم
 ز خوشی طرب در جان منی کجتم
 همیشه در این شادی کشیدی سوی خویش
 چنانکه پیشین چونم عقول حیرانند
 بستم رخ خورشید بر رخ من که بدید
 هتم شد بلند تدم پریم
 زان ز عالم ر بوده ام حلقه
 چون کشاد من از کان تو هست
 با من آینه چو شکر و شیر
 پاره باده که در سیت در خوار توام
 در ایتران که بهوشم مطیع من پیش
 چکونه کافر باشم که بت پرست توام
 اگر بید چو گام ولی در تب توام
 اگر چه در چه پستم نه سر بلند توام
 ما خلیان تشنه لبیا خواره ایم
 در بزم چون مقار که درم زدها
 با پادشاه پاره در شوت نبود ایم
 ما آب قلزمیم نهان گشته زیر گاه
 منتاب با جز سرس با از کند ایم
 در عشق شمس مغرور تر ز روز شب
 امر در جان خویش ز پیکانه ندانیم
 در عشق تو از عاقله و عقل برستیم

همه شاد و خرم هم چون عیدیم
 و مادر تن بخور چو ایشته بودیم

طلب جان اینم کس منم ز خواهم
 در آن با ز کمن پس که اقلب عیدم

فی المحبت والارادة

چون فی سالی کزین کزینم
 با چو سرنگ صغایم که شکر شکتم

رس جام تو مارا چه را نیندز چه
 با چو سیلیم و تو در یاز تو در افشادم

ایضا

ما زده کن می نسیم است که داده ام
 در ختم آند چشم را چشم در گشاده ام
 من خودم زباده ام ز که در باده داده ام

که تو بر می از بزم شوق زلفت از سرم
 چون کجشاید نیندم جبر با سید عهد تو
 من لبی رسیدم نام لخت خوش گشادم

ایضا فی المحبته

ولی چشم جان مجروح نهانم
 کشد کنون کف شادی بگویش و نامم
 من از فزوده کی این عقول حیرانم
 بچویش باله که بدید که آنچو نامم
 غم بر پیش تو من نمیرم
 که بدست تو هست ز کجیرم
 اوست رو خشم در چون تیرم

درخت که بندی با بگل هر آستی
 شکر لبی لب دار بهام شیرین کرد
 فزوده ماند بخی کان زیر سایه باد

ایضا

تو دان کسیر و من جان کیرم
 لا جرم هم جوانم سپیرم
 من مرد لفاق و تذویرم
 چون شکر در که از از آتشیرم
 اگر چو زایل یایم سپید و توام
 چکونه دیزد اند که در کنار توام
 پرورش از دل من که راز در توام
 کان نهادم زخم را که عهد از توام
 که عاشق رخ پر تو شمس از توام
 بچاره نیستیم که در مان چاره ایم
 نه شکر چه چشمه در صبر خارا ایم
 در زمانه در دل که نه اول فشاره ایم
 دانند کنار ایم که پیکار ایم
 بنکاسه کرد و شد و هم نظر ایم
 بر رخ دیو کشش چه شهاب شراره ایم
 ستیم به پیکار که در خانه ندانیم
 در شایع بجز حالت مستانه ندانیم

تو دانم گرفته که خموش
 پر بار از سر جوان که دست
 دیدی غیر تو لفاق آمد

ایضا

چو کشتیم زان پس اختیار توام
 چکونه فاسق شتم که جرم خوار توام
 چو زعفران شدم تا به لاله توام
 در که چه شتر مستم نه در قطار توام

عجب که شیشه شکسته است می نیزید
 پیا پاک تو را ز زمانه میسذنی
 چو آفتاب رخ تو یافت بر رخ من
 برای مغرور آفاق شمس تیزی

ایضاً فی اشرف علی خواطر و کمال بساطن الظاهر

بل پاره در ز خرقه دلهای پر ایم
 آفتاب تنی و دانه ستار ایم
 پس آنچه خدیم که بر سر سوار ایم

ازا پیشش از که در سینه تو ایم
 ما سپنج مست چنین کنار ایم
 ما سوادیم و هم جبهه من ختم ایم

فی السكر و الخمر و العفن

بجز حالت شویده ز دیوانه ندانیم

در باغ بجز مکرس رخ دست ندانیم

که با پاک روانیم نه پاک و پدیدیم
 و کلاف تپران که ما باز سفیدیم
 تا که با یار شکر لب نفسی ام بزینیم
 سر رسوسن چه کم آید که میان چنینیم
 ما از آن روز رسن باز و حرفی نیستیم
 بسر روی و ان گشته بسوی طنینیم
 ما ز اول خشان و عینت میسینیم
 بر سره پای سپین سره شاد ایم
 نامه عهد دست بر سر دل نهاد ایم
 جامه شکر که درم که چه سپین یاد ایم
 بچو در آن منان صاف و لطیف صا دوام
 بخواب و کوش که اید ایم نیند ایم
 کزین شکوه و کل حسرت کست ایم
 که غرقه کشت شکر از آب نه ایم
 زید شمشه آفتاب تا با ایم

تو دان کسیر و من جان کیرم
 لا جرم هم جوانم سپیرم
 من مرد لفاق و تذویرم
 چون شکر در که از از آتشیرم
 اگر چو زایل یایم سپید و توام
 چکونه دیزد اند که در کنار توام
 پرورش از دل من که راز در توام
 کان نهادم زخم را که عهد از توام
 که عاشق رخ پر تو شمس از توام
 بچاره نیستیم که در مان چاره ایم
 نه شکر چه چشمه در صبر خارا ایم
 در زمانه در دل که نه اول فشاره ایم
 دانند کنار ایم که پیکار ایم
 بنکاسه کرد و شد و هم نظر ایم
 بر رخ دیو کشش چه شهاب شراره ایم
 ستیم به پیکار که در خانه ندانیم
 در شایع بجز حالت مستانه ندانیم

گفتند

کشدند ایندم بیانه غنانت
 چون از آن کف فروفت دل ما
 این برده بسوزد نیک آتش جانوز
 همه حال تو سپسم و چشم باز کنم
 حرام دارم با مردمان سخن کردن
 اگر دست من افتد چو خضر است حیات
 چو آفتاب شوم آتش زگر میال
 پر عشق ترا گفت من همه نازم
 چو ناز را بگذار ای همه نیاز شوی
 خوشتر شوم تو اگر بر کنی در جامم
 ز نفاذ تو اگر خون بسدم چو سگان
 ساقا بسبر کنی مل کرانم درده
 بزبان کرکنم مایه شکر خانه تو
 نه آن بل برده دل دارم که از دل بگریزم
 سزای آن خنک که بهیچ در کار دارد
 مثال خنک خورشیدم خلاف خنک ششم
 نیامد بس شفا که بگریزم ز بی برکی
 هزاران قرن میاید که این دولت پیش آید
 بهیکویم دل با بس کن دل کوید جو ب من
 با که بیان آسمان پر شبنم با روزم
 نفس است که بانوی من کن خلد شوی او
 ای کاروان ای کاروان من در برنستم
 کش پای شمشیر نشین ای امرا و بس
 برده آباده نوشین که من از نوش تو ستم
 ز من ای ساقی مردان غنسی دی کردن
 دل من منت میا اتان من اند بستی
 منم آن مستی منی که شدم مست بیدان
 چو خوشش بخورد شایلی خاکش چو پای
 از اول امروز چه هستند و مستیم
 امروز سزای تو مستانه که فتم
 تو دست بند بیک با خواجه حکما
 بالا هر کج آمد و پستی یکی رنج
 غرقه شمس سخن تریز که جید

با دام کشیم ای پسر زانند خدایم
 در خودی از لطف تو ما شانه خدایم

امروز این نکته من از خوانید
 با ده ده دم پرس که خدین چینی

فی العشق والتوجیه

اگر همیشه تو آید سخن از کنم
 ز خاک کوی آن آب و طرا کنم
 چه ذره با همه راست و عقبا کنم

باز که نه بکنم بر جسم که برند
 ز آفتاب در حساب بگذردم
 چه سعادت چمن چو سوی نفس شوم

فی انشاء الارادة

بخت و خام ترا که پذیرم خام
 کرم آن ترا مستح خاص نام خام
 تا چو ریش سکی بار فرود آشام
 کام و کام بودت آنده کام

عاشق هدیمیم عاشق آنست تمام
 غم عشق تو نامزده ام در کسپر
 بهر زدن بس من شیب چشم
 جز رشک تو میاید اشک ترس

فی الشببات و حسن الاخلاص

نشام چو که آتش را که از بخار بگریزم
 بیوم شکست آری که از تار بگریزم

چو ستم سوخوار من طبعی کم سفر نام
 از آن از خودی بگم که من میگویم

فی جذبات المحبوب و احوال المطلوب

صوفی دم از آن دم من دم زانا بوزم
 که با تویم که بکنم دردی که با تویم
 منی پسوان عالم شمشیر در بار تویم

باز سپید خنک تو چه پیش من
 آن سپید ز در که میگویم پیش او
 ای باغبان ای باغبان من چرا بستی

وله ایف

دل من مشک که کند قوح و شیشه شکستم
 من چاره بکام نه بیایان بستم

داز آن شیشه پستی ز شیشه شکستم
 بب جوی کردی بجا جوی بردی

وله نور القدر قد

اشنه بگویم که یوننه شد سستم
 صد بار کشایم و در صد بار بستم
 از دست سستم من آنچه سستم
 ما بوالعجا نیم نه بلا و نه سستم

آباد که داری تو این حال که ما است
 زدن خرابات بجز زنده و بختند
 هر چند سستیدن بتای که است
 خاموشی که تا هستی او کرد تعلق

ایف

کافون پیرو دل انسانند انیم
 کز یاد تو با یاد ز پیمانند انیم
 ما سوختن شمع در دهانه خدایم
 همه شرب تو شوم چو لب سوز کنم
 رهی که آن سوی است ترک ز کنم
 چه روی ال سوی آتش دوز کنم
 همه حقیقت چمن اگر مجاز کنم
 همه نیاز شوان سخته که ناز کنم
 من از برای خود را همه نیاز کنم
 شایق دانه نیم شایق بنده ام
 که کردم غف تو غف ایامم
 به چو خورشید پرستان بجز بر با هم
 نه تعلیل از دیده و نه پندام
 نه آن خنک کف دارم که این بکار بگریزم
 نماز تیشه زبون کردم نه از سار بگریزم
 چو خام شکست یک از یک از یاد بگریزم
 سزای من میگویم که از دستا بگریزم
 که ایام در کارشس که این بگریزم
 که من کان ز غرقم چو از تار بگریزم
 تنو اگر شوخی کند چو ناز بگریزم
 پنم که کابل جنبه و من است بر کندم
 بخت در این بغار تا سبب شفا بگریزم
 من پادشاه عالم کی پیشکس از تویم
 بده ای تمام عالم قدحی منت بستم
 می منت ز شیره چه رو شیشه بستم
 بجا جوی مرا که من از جوی بستم
 دل خیش چو چرم بس نریزه بستم
 چو ز بستم بر باندی چو کشی از بستم
 معذرتی با اگر جام شکستم
 ما نیم که جاوید بخوردیم و شکستم
 ما کافر شتم که این بت پر بستم
 ستم به انسان که ندانیم که بستم
 از ما گویند که خورشید پر بستم

ز ششم شب پستم که حدیث گفتی
 چو ز آفتاب ز ادم جدا که کیتب ادم
 بکش آفتاب نوح که رخ تو هست فرخ
 اگر مسموم پر شد دل من ز شکر ترسد
 بزبان جوشش کردم که دل کیاب دارم
 با دره عشق و اسیران بلایم
 بر ما غم سوری کن که درین کله غیرم
 نه اهل صلاحیم نه مستانم
 ما را تو ترستی که کس هم آن نیست
 بر رحمت خود من مبین کن
 ای عاشقان ای عاشقان پاید را که کرده ام
 با دلبران کلر خان چون مستانم
 مستم خرابم چو دم در محبت را غم کن
 در جام می آید ختم اندیشه را خون بکنم
 جو می است در سر کج سر بشن دارم
 در دوزخ ملک بخت در عشق هر زمانم
 که در کلاه عشقتش ز در کون در مر اس
 سفری را جازا بولایت معانی
 بنمود می نشانی ز جمال او ایس کن
 ما در در جهان سیر کی ای ز ما ریم
 ما بر سر وقت حبه دستار سازیم
 ما مست هستیم سحر چه چو منصور
 در باب دل خسته نشن سخن تریز
 با دوست یکه کردم به دوست یکه کردم
 خود اگر که ان سلیم نور و آرزوی شاید
 بخداکت گذارم هم ازین تیر نباش
 نفسی شایخ بناتم نفسی پیش تو ماتم
 آن خانه که صد بار در آنجا که خوردیم
 ما نیم حوالی که آنخانه دولت
 آنجا بر مستی و برون جلا خیم است
 آنجا می بر می هر جور شیشه تو زیم
 آنجا شایخ شطرنج بساط و دو جانیم
 ای هفت دریا که هر عطا کن

چو غلام آفامم همز آفتاب گویم
 نه شب طلوع سازم نه زده چکا گویم
 توه ایمن که با تو زین قلب گویم
 بشکایت اندر ایم غم و غم طلب گویم

چو رسول آفامم بحسب با ما تم
 من اگر چو سبب پستم ز دخت بلینم
 چو دولت زینک باشد بنم کلون لب
 چو باب از زبانم چو کانه ز دور افتم

فی الطلب و التلوی

بر ما کرمی کن که درین شهر کزایم
 ای خانه و آسنا نه چه تویم و کجایم
 که بر برد دست تو با کن کشایم

زهدی که در کج مناجات نشینم
 بر سیدن چو کج هم از هم جا بود
 ما ز غم دوزخ و زهر من است

فی کمال انظار و اسرار و اباطین

با شکرانی صفت بخرن این شکران
 من محبت از ان تقی هم چنانی آید
 با یار خود آیم خرم با او درون و دام

ای پادشاه صا و قانین منی شوق
 مستم دی از دی و غم و دی در جواد
 در جسم من جان در در جهان جانان در

فی الشوق و الصندق

چه غم از کله بخت چشم از کزایم
 که سپرد ماه که یک چنین غم زایم

سوری بر عشقتش خسته با جان
 چه شکر فروش دارم که من کز غم

وله صیغ

که عشق بر حبه دستار سازیم
 اندیشه فتوی سرد از سازیم

فی مست شایم و کجا هم در با هم
 ما طوطی قیریم و شکر خوار از مصریم

الغیب

دغل و عشو که دادی علی پاک بگردم
 که دل سنگ بجزد چه شود قه نام
 که نوحی چرخ سرفت نفسی بر رخ زدم
 چکنم چاره چه دارم کعبه خوره نام

مکن ای جان همه ساله تو بغلام حوال
 مده اشب هم از نام غم عشو ندانم
 که در لطف درانی که برین هم لغزانی
 چو روی مستی پیاده وقت از غم

وله صیغ

ما نعمت آنخانه فراموش گویم
 اینجا هم لغفیسم در کجا برودیم
 و اینجا می بر روی همه چون گویم
 و اینجا هم کمر شسته تر ز خوره زودیم

آنخانه مردیست در نشیر دلا نند
 اینجا طلب نیکتر از باره تعلیم
 آنجا همه آنچه جز چون شکر شیریم
 پر عنایت که چون باه و بی ارض تابیم

الغیب

بکریم از عمارت سخن صریح گویم
 من اگر غم دستم سخن خوب گویم
 چو زلف شیشه که در قدح و شراب گویم
 چو خلیب خلیب خواند من از خطاب گویم
 دل تو بسوزد از من ز دل کیاب گویم
 کس نیست چنین عاشق چاره که با هم
 و جدنی که بر کرد خراب است بر آیم
 اکنون چه ترسیم که در عین با هم
 بر دوزخ پرده که مشتاقانیم
 ما غرق کنه از ستر ما سخن با هم
 زان می که در میانماند ز کج خور دام
 با زندگانت زن ام با ندره کانت مرده
 از صل و دوزدی و در کله شکر پرورده
 با آن من آن در کزیر آبان بی برده ام
 من ازین بوس خاتم که ز خود خبر ندادم
 من زده بجز جالش بوس کردارم
 که ندهد و شب که شتم خبر از خود دارم
 و گفت خدای که بر کرد و شکر ندادم
 دو جهان هم بر ایستاده شود شکر ندادم
 با چیزی که خبر غم او کار ندایم
 پر دای می خانه خاتره ندایم
 چون باغ سبیه میل بود از ندایم
 ما خود بجز آینه و کف از ندایم
 تو را کول که رفتی که سلیم و سر مردم
 تو که خنده کردی من از ان خنده نکردم
 یکی بوسه ز شادی و جازا نبودم
 چو روی سوز زدی بهب تو کردم
 جز کرد حوالی که آنخانه نکردیم
 از خانه بر روی بگرییم چه مردم
 اینجا بر رخ زرد تر از شیشه ندایم
 اینجا همه آینه و بخت در جنگ و بندیم
 بر صبح بر آیم زمین را بنور دیم
 دین مستان را تو کیمیا کن

ای شیخ مستانی سردستان
 احسان مردی بسیار کردی
 من بستم در غم نشستم
 صد کوشش غم باید از دستشون
 بر عهد کرافادانستان لطیف است
 تا چندین بر نهان باشد آن
 ساقی چو تویی کفر بودن پشیمان
 دقا تو نشد من در دکان بخوران
 اگر چنانکه کردن نین نزدیکت
 اگر تو راه وصالی نشان بجز از وصل
 بد آنکه عشق خدا خاتم سلیمانست
 پناه گیر تو از زلفت شمس تبریزی
 با من حسنما دل بیکه کن
 سیاره بکف در چله شدی
 ای مطرب دلان نغمه خوش
 نمیکه که تو حق شد نه حصار
 سیر نیوم ز تو نیست خبر این
 سیر و دل نند من غیب و صفای مشک
 چند شود ز میوه کل از قطرات اشک
 جانب بگر میرم سوخ صفای سیر
 یل سبید آگمان جمله ببرد خرم
 در دل من آید بود و خیالش آتش
 عقل تو هم در فرد پیش او هست لب
 نشاید از تو چندین جور کردن
 مطرب تو باید زنده کاسه
 رها باشد که از چون تو که می
 مثال شمع شد غم در آتش
 از اینخاد شدم من سیر وقت
 قلم از عشق بگند چو دیدن نشان تو
 چو خلیفت در آتش زلف تو شدم
 که یایه بگری قصه سنا جز بوی تو
 هر خطای پرورگان بوی نیست در آن
 چو تویی شیخ روح و کبشانی در آستان

تاکي زودستان خرد خاک
 این مرد می آنگون و اکن

بکریت برنا پر سنک خارا
 ای جنب غریب می آه و کوکب

اصیبا

بی بود و پسند شونان دلی بود
 دزدیکه که انجام دفا را بد بود
 جاننا لب که بد وقت نمودن
 دان شب که تویی با هر هست غمزدن

کشاد تو چون با بهار آن من بلع
 آواز صیغرتو شنیدیم و فریضه است
 ای گلشن بهی ندی این قانع
 بس تاشد که بد که مراد است مسلم

اصیبا

خدای و دیوار ز خرد دوران
 ز ساقی بر سیرین چیت حوران
 کجاست ز من سلیمان کجایان

در خون خیشین سپرد تا بروی آینه
 چو نیست عشق تبه اندکی بجای
 با بس نگرته اندیشانه لیلی

وله اصیبا

کر سرتشم آنگه کله کن
 سیاره منم ترک چله کن
 این مغز را پر مشغله کن
 انداز حساب و از ایله کن

مجنون شده ام از بهر خدا
 جمل مرد با خول مرد
 ای بهره و مردان شکر دو
 فرعون با چون شد حیوان

اصیبا

تشنه تر هست بر زبان آنگاه من
 چند شود فلک سیر از غم دوده من
 غرقه کز سوخ او خانه دغان من
 دود بر آید از دم خانه بهشت گاه من
 آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من

در شکنند کوزه را پار که سینه کد را
 چند باره ایندم ای دل خرب من
 آبی حیات میج زده کوشش غایب من
 غم من می که بشد غم نخورم چه غم خود
 گفت که از سنا عمارت جاکم شود

وله اصیبا

دگر نه سهل باشد جان سپردن
 نصیب من بود اندوه خوردن
 ز دل خربشیدن بیخ فزردن

از آن روز که نام تو شنیدم
 خدا دانای من شتر چه باشد
 درین زمان آنگه هست دندان

اصیبا

خردم راه کم کند ز فراق کزان تو
 نه چنانم که کوشم ز غم بی ان تو
 عیب جیجوی چه بود کفشان تو
 همه عالم نوا که ز حجاب باخی آن تو

که بود غمشیر من که یایه کزین تو
 ز غم ز عشق همچو ز تو بر من از او
 کجک در دم پر کجک سیر و شکری
 بنوا که قاعی کند جان بر آفتی

فی مذهب الجویب

اینده ما را جانان داد اکن
 در ظلمت شب چون مردن کن
 بکشای دستم صد لقا کن
 کو حاکم کرد همه اجزا ز ششون
 این بهر جگر که از بال کشون
 ای سبزل لطیف ای من در دون
 بر کردن و نام و در مقام فزردن
 حدیث چشم کو با جماعت کردن
 زهرا و عقی زناه ستوران
 که حق منم و نند مردای فزردن
 که آفتاب نایب که بر حوران
 که شک با بر تو و اری کا فزردن
 نایب لقا نوشت یکله کن
 ز نهار سفر با قافله کن
 ده چشم مراد و مشغله کن
 در کردن و روز نیکه کن
 سیر ز زخم من ای و جان نایب
 جانب بگر میرم پاک کسینه من
 چند ناله این لبم پیش خیال شاه من
 یوسف من آرد که سحر قر سبزه من
 صد چو سبزه است این غم منی رماه من
 جاده ترا که عشق او بخت منت جاده من
 نور خورشید نیش غم بسجگاه من
 نشاید خون مظلومان بگردن
 شدم عاجز من از شیهها شردن
 بدین روی تو پیش تو مردن
 از آن سبزه ازین زبان شردن
 بیام آسمانها رحمت بردن
 که به از کین تو که کشد خود گان تو
 صغای بوی من بگر که چسبیم جان تو
 فلک مرد شتری غل از جهان تو
 که طمع دارد از تو او که شود میجان تو
 چو کسین و غم در منت که تهنای تو

چیت که میکند چنین بنفسم بسوی او
 تو بگفت تا بسی بود و بنفسم کسی
 شاخ رخت مثل جان چیت که میخورد
 سایه که باز میشود جمع درد از میشود
 من است و تو در روانه مارا که برد خانه
 در شریکی گسیب همیشه با منی بنفسم
 بر کوشی کیستی مستی مستی ده بر دست
 از خانه برون قدم سستیم به پیش آمد
 کفتم ز کجائی تو دستی و کفتم ای جان
 کفتم که رفیق کن با من کفتم کوشیم
 باز آمد آن معنی با چنگ ساز کرده
 باز درو سفار از حسن بگفته
 شمشیر نه نهاد و سرهای سرود از
 تا حلقه ای لغش خلق گرفت روزی
 تحت ابد نهاده پای ترا بر رخ بر
 ای نه که خدایان ای گسیب این تیریز
 هر روز پیرادی از سوی سب پرده
 ساوسان کردی ستر در جان بدون
 هر روز برون آید ما غمگین و کوبید
 چشم حرکت را من سبجان بگری بگری
 بر دای عشق که تا شعله نوربان شده
 نه زمین نه فلک قدم طاقت است
 هست جنت تو عاشق تو چه جز پارو است
 پتو در صومعه برون بگزار بود است
 ای دل ساد و منی از که میزای
 جز صفات کلی نیست تغییر هم عشق
 شرب و خلوت با برک سماع و رخت
 ازین پس منم و شبروی حلقه یار
 بجز آب کن چه در طاق شوازی جهان
 رخ چه کعبه ناشاه همس تریزی
 چشم تو خواب میکند که تو نماز میکند
 سس که گشته در دام ابد نهاده
 که بشان باقیان مثل بنفسم میری

عزیزی و شکلی بی نیست لطفا
 پرده در ای دبیر می ایست خوشی
 اکتیات جلودان نیست مگر بوی
 هست ز آفتاب عیونت حیرت بوی

سلسله است بی با شرم حلقه تو بها
 تو به من برای تو پیشگی بوی او
 مود که خود پسند شد چو که بلند شد
 سایه دیت و نور و جمع دیت او در

فی مقام المجدب و التکر و الولاية

زان باقی هرستی با غر شان
 در هر نظرش مضمضه کاشن کاشن
 نیم ز کستان نیم بنفسم خانه
 کفتم که به شام من خورشید ز پیکانه

ای لی بر بگذر دست تری یکنا
 چون کشتی با انگه گزی مشهور شدند
 نیم ز آب گل نیم ز جان دل
 من لی سر و ستارم در خانه خام

فی طوره الا نوار و الا سرار

و انگاه شان یعنی بس فرزند کرده
 از برون حلقه کردن در از کرده
 کت بن کفتم زاکه تو از کرده

خو کشته عاشقان زادن نشسته
 ای یک خنک کشته روی صند خنک
 ای خاک پای زنت سرای زنتینا

الغیب

مارا و حلقه زار در قصه آورده
 از دست چنین نفس ستران صاف خورده
 و آنکه بگفته ارم در شریک منورده
 چون بگری شیران ای کز بر پرده

صوفی بهای بنفسم شکار فیده
 دای شده بوی روی مرده زنده شده
 ای بنفسم انجانم چند است به پانجم
 هر یک دل شوی بر آ که میشاید

فی صفت العشق و الولاية

بخت و فزوخ ز تو کز زان چه شکسته
 ز آنکه تو زنده کی صومعه و مسجد
 خون مباحست بر عشق اگر زین ده

چشم عشاق چشم هم فزوخ تو در من
 دل بران مراد و ای قاضی عشق
 واد عشاق زان زنده جان پر دست

فی ترفیب بالحب

شب درازت و از زانی گفته
 بسوی تان رو چشم و شب خفته

بروز پرده در زنگ تان سوزنده
 بر آنکه خلوت شب در مثال است

الغیب

نی بجز آنکه از دل چشم فرزند میکنی
 بند که صفت میکنی بند که باز میکنی
 که بشان مظهران زنده ساز میکنی

چشم سینه که تانوب کنی حرفینا
 عاشق بچنایه با بر شوب میکنی
 جل فراق زنی زای حراقی میزند

تو به شکست من کیم سنگ من بسوی او
 تو به من گناه من سوخته پیش روی او
 تا نشود خود توی پر شود که در او
 نوزد گلشن روی او مایه ز گلشن روی او
 صد با بذر اکشم کم ده و سه سپانه
 هر یک بستند از کبر شویده و دیوانه
 ای پیش تو چون سستی فنون من فساد
 در حسرت آن مرده صد ماعقل بنفسم
 نیم لب در باقی همه در دانه
 یک سینه سخن در ارم جان کیم با
 در داده با با بر حلق با ز کرده
 دکان صرا زه ایک فراز کرده
 و انگاه بر بخار از هر یک نهاد کرده
 در نیم غم ز ترکی سینه طراز کرده
 حق از زانی زنت شکل نیاز کرده
 کای هم چون درین کای هم چو کاکر
 در اخذ بلای او دستار کشان کرده
 مفردم و آخر من کز نیم ز مرده
 تا شد دستگر روی می سر که پرده
 من سسوخ و سفید جان زنده و سفید
 تو به تو بکلیا ز احمس کردن زده
 نازین شش جتی پس کجا آمده
 نغمه در زمین هر زاده هر زاده
 که خراج ازده و بران لم بستند
 زود از نشود و در سوش سپه
 تو که فار صفات خرد و بود و ده
 که شرم با دست از آن لغزای کشفته
 که لغزای تان شب است بنفتم
 بجز هر چه در زانی سفته
 که باشدت جوض حقای پذیرفته
 چونکه نخت بند شرم است و از میکنی
 بر سر که گشته کان بانگ نماز میکنی
 پرده بوسیک با جنت حجاز میکنی

پرده چرخ میدی جمله بک میگنی
 کج با نهایتی سکه گهاست کج را
 بد عاشقان شارب که ناز این بد
 کرمت بجزو کشا بد اول رساند
 بمقام خاک بودی مغزی آن نمودی
 بگر بنور دیده کزنده بر استمانها
 صناعت که توام که بسازی بر کنی
 منم آن شقه علم که کم سز کون کنی
 منم آن نده بود که دیدی روزم
 یکی پوستم بد تو مرا مغز نظر کبر
 یکی نده آفتاب چرا شدت کند
 تو چه می دوی که چوب در دست می
 بت من بلعنه کوبید چو میایه قادی
 شد ام خواب کی قدری خوف در دم
 کرم تو هست اینم که شرب عقل بر دم
 بد چشم نیم مست که طرب بزاز روی
 بر روز با داد طلبکار ما تو سینه
 طوطی غده شیدیم که تو کان شکری
 بد بجز تو ز کشتی بدست و پاترم
 دل را پر که بود از آتش جان گرفت
 چیزی نیکشیم که ما را تو میکشی
 ای دروازه کنی وی مکنه مانی کنی
 بگشته دیت باشد ای دای کن گشته
 ای بد مجا پنا بنگو جب نیست
 مشه ناز ساغر بگر بستر بگر
 او بجا که چو می ز نیست کز سیری
 از بسجده نشسته یارب تو بشو لحم
 شمس حق تیزی آنگاه که تو فرودی
 ای بد دستارم تو خست بار مانی
 کثرت مرا کت کشا چه زیره دور
 سره که شدم بودم عیبی که در خارم
 بگر لبش بگیم لب ما که زید یعنی
 کج جمله کج جمله کاد شت تاریکی

تاج شهبان قرزوی خاک ایز میگنی

عشق منی عشق ز صورت شکر کی بود

اصف

برسدان دولت بکند خدا
 غم این آن نازد بد صفا
 چو باد می رسیدی تا بدین خانی
 یکی که نورداد عشق شای آشنائی

ز گرم نوید آید و نه بر امید
 بد عاشقان صادق مرید خبر رفت
 بگر قطره خون که لبت شای
 عشق از رخ کداری که قدم نزاری

فی سلب لاجتیار و لاجتبی

سوی دوزخ زانوم که تو بالای
 بد خشنکند مغز چو بخشش تو روی

بد خنده که مراد و جهان کیر خود مرا
 اگر کم شاه چو نام چو دست و دامن

فی اسکر و المبت

صناعت پر انشیم بچسبیم که داری
 که سرم تو بر کف می کنار خور نهادی
 که اگر عقل سدی بجا قی شادی

صناعت چنانی که کجش بر هم خیزم
 صناعت چشم مست که شراب و شربت
 قد می من بدادی که همیزم دور است

اصف

ا خواباک و دولت پدید توتی
 بیرون نشدیم که کلزار ما توتی
 آواز قس و جنبش رفتار ما توتی
 تا گفته بد که رفتار ما توتی
 چیزی نخریم حسره یار ما توتی

ز اندر خوشیم و شاد که جان بخش توتی
 زان بچو کاشنیم که داری اصد بهیا
 بر چاره که هست نه سر ما توتی
 اگر که کانیم که این جمله فدای است
 از کف تو بگردم ای شمشیر کلاه است

فی التوجید و التحق

مستوق بر عاشق باوی نی باوی
 بزوان افلا نظر منیش برین بی
 را بجا که گزینی بر خلف پای

امروز بیستان ای حلقه مستان
 در مونس دکان فرنگی بچشم
 تی که در فرزند کجی درین کون

وله اینیا

من شایخ و عظام تو را زار
 علم انقدر بدان که خبر تو بار
 گفتار چه در خاری بی نور خارا
 این نوزاد زمان کن از زار

من باغ پرستم خنده خراغم
 کثرت زب خالی به در دست بار
 کثرت چه صبح کردان الله که بقرارم
 ای اسل سحر که با بر سس گگ

وله اینیا

اینکه صورتی شدی این حباب رنگی
 صورت سکه گزنی از بی کار میگنی
 دو جهان زید آید و همسوز خود کج
 که سعادت نیست سابق بدون اود
 که بگشت کرد عالم نوزاد پرو پانی
 تو که زب کواری پسیر شکانی
 قلمی ام بدست تو که ترا شقی بشکنی
 اگر کم بر بند که کوه بر آری بر زنی
 دو جهان چو آفتاب کجا یافت مد شنی
 اگر کم خاک با تو ام بر طیف است آن کج
 تر بکش هم تو نده کن کن ای کج
 و کنی چه نه بهت و در ترس نه ایمنی
 تو چو این قبح کشتی بر شک راکش دی
 بد به می قبح نی چو عیب ساد می
 که یک قبح برستم ز نه از نامرادی
 که روح او یعنی در بجا کس ازادی
 زان سر خوشیم دست که دستار ما توتی
 زان سینه رو شیم که دلدار ما توتی
 از جمله چاره باشد ما چار ما توتی
 اینم زنت ما به نذار ما توتی
 بی گفت و ناله عالم اسرار ما توتی
 عشق تو همان من خبر آتش ز جانی
 همه گشته بودیم امکان یکی ای
 ستان خود زستی ایجا قبح می
 جز غم یارب نی جز ناله با می
 تی که دره سگ چو دره سگ آن تی
 در کتب در پیشانی از بسجده جملی
 در پیش رخ زبش هر که خطوی
 باغ در اینجند ان که هر بار ما
 کشا بر بر شش تو زود لشار ما
 گفتار چه بقراری تی بقرار ما
 آخر تو هم غریبی هم از دیار ما
 چستی کنی ترک کنی ز می تا جکی

داریم سرگی گان سربتی بن بد چون
من بن خرابم چند بدم کوسید
رو پوشش کندهم با محرم و نام محرم
اول نذر لطف نوح جنت مرا
چون نوره مرز خویش مپاخت مرا
عشق بدلم در آمد و شاد بخت
خون دل عاشقان چو چون کرد
خرم اگر ت عاشق شدی است بگو
کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی

شرف اصفهانی

گر در آن داد در عشق تو باری کی
بازشت نیامیزم چندی کن بکی
کویند فلان بن است کوید عیالی گنا

شایم شمسورده عظیم نه فیروزه
عشاق بسی دارد من انجمن نشان
طفلی است سخن گفتن بیت سخن گون

رباعیات

باز آمد درخت از بنها در بخت
عاشق چون کفی بر سر آفتون کند
در میل دولت بجان است بگو
می باشد و می باشد و می باشد و می

گفتم تکلف دوسه روزی بشین
جستم تو چو آسیای آتش عشق است
در هیچ مراد دل تو جاست بگو
من باشم و من باشم و من باشم و من

عقیم نه مستی مستی نه از بسکی
پیکانه می باشم از غایت نزدیکی
درستم چالاک کی کودک چالکی
آخر نزار خسته بکد جنت مرا
چون همی او شدم بر اند جنت مرا
بخت و کنون نفسش از یاد بخت
چون آب نباشد آسیا چون کرد
اگر هست بگو نیست بگو است بگو
دی باشد و دی باشد و دی باشد و دی

از ایل شفره هست از قرای اصفهان که اکنون پژوه اسلم مید از اقرای جمال الدین عبد الزقاق
در ضیاع الدین نسائی مداح سلطان طغرل ارسلان بده و اما بک شیر کیر خطاب مکت الشراش

مخاطب نموده گویند هشت هزار بیت دیوان دارد آنچه از شعرا شنیده است بنظر رسیده است شهاب میشود از دست

محمد و شایق زمین زمان را
بر خطا بر دشمن از فتوتس ابرو
شعله قدسش بود خرم اهرام
اگر نودی بزخم ناوک گشت
دود بلاش از بخاک مصدر آید
از بی عظیم خرم کب جان همیا
اگر موبد در یا نوب که شکوه
شناد کی بسرد رود آب محیط
مقوی کی نماید در آب سین سارنگ
کشاوه بل چو سیخ در هوای محیط
لواح پرچم و بخوف و نمون و کس
کل نشاط طرب برود ز باغ امید
خزانیت بنای قای و بر آب
در بدلی چو سنگ سپه در و ازان
کوی بلور بود ز خندانشنشین ازین
یکران با پای چون آب خوش است
آه و خرام که در سیرین پیک طبع
آب دشمن لطیف چو جعد سمبران
تا زلف سبل از باد بهار می هم است
نور و سان چو در چشمت سور
دلبستان زنا در مقدم سلطان گل

صانع بی آلتی همین هم از
مکمل دو طغرا کرد شیر نازا
نور جانش بود ختم حیا ز

ساخت از حاج پیدای دو طغرا
عدا خدا حافظ است ز زدن بگر
احمد خوار از بخت فرستاد

من قصاید و علیه الرحمة

که تیزنگ چو سپهر است در تیز چو
از محل و فلک هیات تو رسما
نگاروی که تیز بگذرد با بسا
بشکل و سرسبز بر محیط دنیا
عمید بخت چو کردی در بخت و
دلف سبل شکین لاله حرا

لطیف شکل چو پارس و تیز چو
شهاب رحمت چو خراج نقاب از تبا
فروز خرد سر موج کوه سان شب
نفس ز شعله سیاح و کوشش نشسته
چو آفتاب پیر است کرد آید آب
نهال آیت او شاخ و در حه طوبی

عقب از دست برد پان
حوت یکدم فرود بر سر طار
آن در شرح و شمه خلیفه نشان
از سپه راه چارده دو کمان را
پشه بخورم بر کشد هرمان
بره بری غریب و لغوی چو هم
سحاب نبضت همو ترنگ جان همیا
چنانکه از سر کوه بلند از در ما
توان آب روان روان باد هوا
گر آفتاب پیر است کرد آید آب
نیک پرچم او جعد کیوی حورا
چو بادبان فلک ساسی و شود پید
بر آب اگر چه پناشد بقای سپح بنا
وان خط مشکبارش در دمی آید
تدش طبع شاه جهان کس است
چون کشتی دو نهد به چار لنگر است
زیر که خود چو برق صیقلش خندان
شکل شمش عمیده چو بر روی لبر است
آسمان از نغمه میل پانزیر و هم است
سرس جلاباد زبان سوسن پانزیر
چشم ز کس بخار زلف سبل هم است

دله ایضا

کو سنگ در بهت در سنگ بر شتر
و اکنون تک و بوی خوشی در شتر
رخشنگ از نو چو شتی شاد است
مگر کس کلام شیر دل و سبل بکیر است

رویش چو کز بهت فرزندان کوشش
رویش چو چای سرد آفاق زلفت
چون کرسی و نه شده با چار قائم
از بانگ او جوادان بهره همی چکد

دله ایضا

بوستان از آرزای چیت هم
از چو چو جیب بغشه دبلاست
از شکوفه چو راه که کشان در هم است

بوستان از نغمه کلبین از چو هم
بیل از بانگ بان جهاش از بند بان
خفته کل پر چو در جام لاله پر شرب

این آیین زیارت از دست راست بر دست
 دلی که جای آرنج متحرک است
 چشم منی و در صورتش چشم
 رخت سنبل تر بر منق کبک کشید
 خرد کوی طرب رخت عافیت برت
 کند لاف خم اندر خم مسلسل تو
 سنبل تر بر میدار ظرف یا منس
 کشت در چاه در سخنان پوریش
 لعبت چشم در ابست تک بود اصل
 کام جانم نشد از شکر کفرت شیرین
 در هر چین نغمه است یا همین
 روی نگین تن سپین تو
 طوطی خط ترا شکر پناه
 هنر ساد است زلف پر خمست
 آن مغز خط کشید تیغ پیران ماه
 رونق ماه رخ افزود خط شرنک
 ماه کردن بحالت چو بدیت نکرد
 دل مجور از خطر غمزه تو
 ای لب لعل من آن آب خضر روح تو
 آهوی چشم تو بر شیر تک آخته تیغ
 غمزه شوخ تو چون طبع جهان نشسته
 کند لاله بر آن رخ گلزنک گناه
 ننداز شرم قدت سر و منی هر بنگ
 پیش سلطانند در فرمان بری
 مطرب و طباح و دیک و کاتبش
 نمی رانی عاشق شویده که رشاد کل
 صرمت با بری عیش مستی
 کسی در عشق اینده است تا که کن
 هر خط بنوع دیگر در بخانی

شبه بلخی

بخارا می تقدم دارد چنانکه رودکی در فونت او مرثیه گفته است یکی ضحاک استخوان سابق او استوده اند و خجید نموده اند از اشعار

الصفی
 قرار بر سرش با اختیار گرفت
 که دید بر آن روی چنان که از خست
 که سر و جای اطرف جوید گرفت
 ندود کار بفرشته چشم شوان است

الصفی
 چو رخت عشق حجت در دل کشید
 ز برین نهاد چو شمشیر تو ماه
 هزار سلسله در حلقه شایسته
 رخت زبرک کل با هم کنی حست

وله ایصفی
 دلم تو دم که در دویخت بگینش
 بر سکن بود از چاه ضلالت کس
 روح با تو شت چو اهرت بر عدش
 ز انش آب بر شند از چشم مرا
 آنکه م صفت نیست شکر شکنش
 مگر از بیت دستور جهان بخرند

وله ایصفی
 ماه تابانست بر سر دروان
 سر کسینت چو سوسن بر
 آب رخسار ترا آتش مکان
 چون سیح از شکر آرای بیت
 کرده سر در هنر سار انبان
 خلق دستورش مگر کشید روی

وله ایصفی
 شود آری شب تیره فردن و ثن
 از شب تیره خط آخره کشتی بر روی
 آرزوی چو سر روی در سر شاه
 روی آینه خورشید آینه همین

وله ایصفی
 بوی لعلش چو نسیم سحر زنده در دلی
 رشته لوله منطوم تو با تو تلیب
 طوطی خط تو بر شکر ساخته کجا
 دهن وصل تو چون سم کل طبع افزون
 حلقه زلف تو چون در فرج از رنگ
 به هنر خط تو پیر من کل غم بر نیز
 چه غمسنجیدان پیر من شک قبی
 کردین لطف ترا کت بگریم کندی
 شود از روی خط با حسابا پرو ک
 در خود حضرت غایت شمر در چند

وله

باده را بوی درنگی هوای گرفت
 آب آرزوی حلالست که مصنوع کله
 دل جانست خدا هر جا که هستی
 من ایگ در پیت افان خیرین
 یا از تو بدین بود دل فدا که من
 از آنکه میان جدائی افکنند
 احوال می بر پی خود میدانی
 در شمر در دانی سخن پیش تو با

از نسیم روغن غلام اعظم است
 ز خونین خوش دندان گرفت
 کوز که چشم تو آیین موز گرفت
 خلق خالیه بر روی آفتاب کشید
 با ک کشید که تیزی با هتاب کشید
 رقم ز مشک بر او زنی آن کتاب کشید
 یا ز تو بدید از حقیق منیش
 زان کس کشید دلم شاهه سپاه دشمن
 نفس آتش چو به بشد آب با منش
 غمزه عربن جوی مرثیه تیغ ز منش
 بر کل سوری شکسته ضمیران
 ماه تابانست چو کل بر پر نیسان
 چون نیل از آتش آری از غم
 مگر نسیم او سطر شد جهان
 کرد بر خون جگر سوخته مشک سیاه
 که لطافت شوان کرد بر آرزوی نگاه
 کردیدی همه تابان که بود در خرا
 خرف جاب تک آری کک نیت پنا
 پرده طرزه شرنک تو خورشید نای
 دیدن دی تو چون با غم روح تو
 سنبل زلف تو بر کس سخن خالیه سیاه
 از سزا ز کشان من حسن اندر پای
 حاکم دست از ملک ملک آری
 آدمی خوشی آدی و پر سکه
 زهره و خورشید و ماه و شتری
 می چه کرد است نه مصنوع غنچه گل
 تو پیدا یک دل بر روی رستی
 دشنام نمیدم چنان بود که من
 میگویم سر بخره می جنب بانی
 اسمش شیخ ابو نجیب بوده در فضل و کمال درجه عالی کتاب نموده در دوز کار دولت آل
 سامان صاحب ثروت و سامان کشته بالا خرد از همه در که شسته وی بحسب زمان بر حکم رودکی
 بخارا می تقدم دارد چنانکه رودکی در فونت او مرثیه گفته است یکی ضحاک استخوان سابق او استوده اند و خجید نموده اند از اشعار

آنجا ب می باشد

کز تو خواسته نیامد کج
جان که است مراد که جان گشت
ابر هسی که یون عاشقان
دانش خواسته است ز کس دل
عیب باشد بکار نیک درنگ
اگر غم را چو آتش در بودی
بر فلک برد شخص چشم و رند
چون چسب چای دم آن شد باغ
در شمع که ز افغان و پیرانه طوس

با چسبین اندر با تو دوست
بزرگوار و سزاوار نصرت تا باشد
باغ می چندد مشوق و او
که پیکای نشکند به هم
گر شتاب آبی فنیق طام
جان را یک بودی بودانه
این یکی دزدی اندر جولا
کابریست باغ را ز علی
دیدم جندی نشسته جان او کس

باب از ادب سپاه است
باز دانت و بس که هست در نیت
رعد هسی که ماند من
هر که دانش است نه هست نیت
عاقبت را هم از نختن بین
درین کستی هر امر که بگردی
این و زود مگر کلاه طوکث
اگر چون چشم بند بخت است
اگر چه خبر داری ازین ویرانه

بنا د بانه کس شهاب است
بدین و باشد سلطان تحت تابش
چونکه بنالم به بحر کا هزار
هر که خواسته است دانش کم
تا بصلت کلو تکبیر دوام
خرد مندی نیایی شادمانه
وان با فد مگر پلاس سباه
برق تند ذوالنهار علی
کفنا خبر اینست که افسوس افوس

شقیس
قدس ستره

دو بود علی بن بر اسیم از عالم مشایخ متقدمین معاصر آل سامان بود او را ابراهیم
ادهم تربیت نموده گویند شرف خدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام را در یافته و در
صد و هفتاد و چهار از بصره رحلت کرده بر اغلب فارسی گویان مقدم است و همه را مسلم

شرح حالات آنجناب در ریاض العارفین مفضلاً مرقوم شده این رباعی از ایشان است
سوفی که بخرقه دوزش از است
شمس الدین جینی

کرنجیه بقره نیند خوش کایت
دو خواش طبع دست او جنبان
هرنجیه در شتابش بت ز تار است
تد خواجه شمس الدین محمد جوینی وزیر ابا قاخان بود و صاحب اشکده این باغ را از نوشته است
عیشم بچ دل باشد شادی بچکا
از باغ بجای سبزه کو تنغ بری
از ابر بجای قطره که تیر بسیار
اسمش شهاب الدین بن جمال الدین اران نام شهر است از هندوستان و می از حکما و فضیله
د شعری مقرر مشهور معروف زمان خود محبوب میشد و طبع عالی و ذهن متعالی داشته و می را

چون بلبل خ دلبر است ایام بهار
شهاب الدین بکار است

شهاب ستمه که نشد می میر خسر و گوید
در داران است بزخیر شهاب ستمه
بشود که نغمه مرغان بلبلان این گویند
در زمان سلطان کن الدین فیروز بن سلطان شمس الدین تیمش سر آردا فاضل عهد بوده در قصاید و مدایح التزامات
او نوشته شد

مشکله نموده از اشعار
منه بر کسین پیش تو ده منبر
مبند خفته بند بر شسته نو نو
و سیم سسنگ بود بر بی که پیشند
زخم رنگ عشق پر ز خون و دهر دم
بروز وصل شب بهر تو بدل کرد
مخط دولت کردونی که پیش کشش
چو چوب و دوز سب پر بجز به نعل
زهی تکرش که تو خط بر مصل
نشتم که بر لفظ تو در دل معدن
ضمیر خوب تو پیران بیک فکر
تفریح تو شکست که شود خنم
زهی پر بچو در کم شده مشهور

الترام عدم الف درین قصیده کرده است
پوشش خنده فقره بملقه عنبر
تا چسبین بت سنگین ای سینین
چو بر کشی زب تیره کرده چشم
چو صبح دولت خورشید درین کوه
چو دره خشک بود فیض جلد و کوه
ز کده مخلص که جد گینه مشرد
حق تخلص باغ تو زب هر خنر
نشتم صد عرق شرم بچ که
شکر زردی سپرد کلندوی تو
چو صیبت دولت تو در سب کینه

او نوشته شد
ز مشک سوده مکن کرد فترت چنبر
تو کوه منی سپهر من شمن در خور
منم منم که پروغی بر بنسندم در
که نیت بود عشق من می سر
که هست چو علی خنجر خوف و خطر
بوضعی کند خرم دی بر پیش
ز بیم بدشمن در جگر نهفته حجر
فروغ حشمت تیغ تو نور چشم بصر
چو کرد وجود تو بر عرصه وجود گذر
که خیز صنعت من نیستش که زود
عسل نخل بر شیم زبکا در ز مظهر
علوت قد تو بر تر ز کینه محمود

ایضا الترام عدم الف کرده است

نیم خلق تو در حدش جده مونس
 چه بود که بر خطه جده تو مونس
 بنیم طبع تو بر حرف معذات مونس
 به زمان این پیر کرک شیر خوی طفل خوار
 زور کرک تو در کرک دهر و پیل آسمان
 جلالت کرکت و زور کرک باشه فلک
 دیده کرک فلک از شیر کرک زش یک کرک
 از سر زین شیر کرک ز اور کرک پیل
 باد شیر ایت بر خاک عالم چون زید
 خرد او در ج کرک کرک شیر و پیل
 چه در شاخ و موی یک کرک کرک شیر و پیل
 بر تو این کرک گمنان پیل شیر و کرک از آن
 خصم کرک آشوبت ای کرک فلک پیل و پیل
 چه شیر و پیل کرک کرک در کرک باها
 از زبان کرک که مونس کرام پیل
 در برای چنان شکرب و خیال
 زین چو بی لفظ چون شکرت و موی
 آن کی اندکی هستی زنده کاغذ و کت
 خاک در کف کیمیا ز آب در دیا کر
 بی غفلت پیر فضل بر مود غ
 کره دست پیر چو نور کشته تم پیل
 دلم چو دیده مودت در جان جود کت
 سر موی است پامی ز چشم جان کیر
 منم مود که صد سر در سر موی گنم و انگر
 کلاه افکندم دستم که چو نور تا دیدم
 شم چون رود آبست و همچون آتش
 بی دیدم ندیدم در دهان چو ن کوش
 انم زلیج هستی چه بود نشانی
 صفت آنرا استاده بایده نشینی
 تک که تین بکلیت نشناسم از چشم
 نه ازین چار طبع ز بخار نار کینم
 طعم غریبت ز انانکه مود ز نهادم
 منم آن غنی گم از کم که بجهت نیسنم

چند صیت تو در بزم نه فلک شود
 چه بخت و عقل بر فقه سی و مشکو
 محیط کتفی بر نفس مکرمت معصور
 زان بی و بر دل منی دبار و پیلو
 کو چه کرک زمین از پای پیش از زار
 آن رسد کین تیغ رویین تکان کرک
 کرک از آن پیل کرک از منیر چون زینیا
 کشته ام قادر با صانع ذی قدرت
 در ره جان دل و طبع و زبان یکجا
 چه در موی شاخ آوردند با ذن و شاد

می طبع حکم تو در شرق و غرب تک
 تو بی نظیر بعدی که سس چند تیر
 ز قدرت معظم نود سسند تک
 درین قصید حضرت از دم مالا یلزم الترام شیر و کرک و پیل کرک کرده
 پیل مست است این پیر کرک خوی کرک پوی
 پیل سیر کرک نشن از کمان که پشته
 ای ز شیر کرک ز انداز پیل آسی تو
 چون شی را کب برب کرک سیر کت
 بی ضون کرک و زور کرک غرض منیر
 و ز برای جوشن تخت پیر کرک خوی
 تا که پیل شیر باشد در مهابت مقدم

درین قصید الترام موی مذکر کرده و در توصیف نظم آورده

در قضای حق حیرت چه مودم پیر با
 سفته ام موی سخن مود چه پیل از من
 موی شکام تو بیفدای غیب دین
 نیست بر عیش بی مود سر موی زینا
 مود در چشم از راه موی احسانا

در پی نخیر مویان پیر و از مویس
 بعد ازین چون مود بندم از پی نقدت
 آنکه ندی که بر منش ج موی کوا
 نیست در کاش سر موی جمال از من
 ای عهدت موی خوی استوار نشیند

نیم موی مود را لزوم مالا یلزم کرده

نمونه آتشین را می جان غیر موی
 که باشد در میان ری آید در نظر موی
 نام از سر جات بر صاحب موی
 عیاش از کله راری نهانش در موی
 دین که در دهه سنگینش گرا در موی

چو مودان با حال نسیم شدیم چه موی
 خاک کفم که در موده فراید صد موی
 دل مودت که چشم جان غن دلدار
 خلی از در چو پای رو بالائی که از موی
 چو زین غننه موی که مودنی در موی

در حقایق و وقایع معرفت و سیر و سلوک گوید

ز تو که آرمیده بصفت بی نشانی
 چه فلک بجز کردی زین چه بار وانی
 ضلالت ناکه بینی ز دهان کمان
 حرکات غرض خاری با ت مشرقانی
 اگر موی بی تخی بر ایچاستی

صفت الف نذارم که گفت کندی دارد
 نه چو ام از طرادت نه چو چشم غننه
 حردم چون کرد صفت خود نشانی
 که موی چشم حامل مقلد و تذکر
 دل عقل بر کشیده ز کرک ز کوه خانی

درین مدلی تو در بزم و در موشن طوی
 عدیل عدل تیر کرک مکر مود نشود
 ز فرست مقدس شن تخی طور
 آن کند با من که پیل کرک وقت کا زور
 شد چو شیر شرد با این شخص موی
 مردم از شیر زهت از وی آوردیم
 کرک که نه خشمش از شیران ستانده خوار
 روز بر کرک ان میان چه پسر کت
 کرک ناخن پیل زدن شیر ز پیره مود
 بر سر میان کرک در دیده شیران
 نیشک و چه درم از شیر و پیل کرک چون کت
 تا که کرک و کرک باشد در کت است موشا
 باد پیش شیر و هیزت میان خاک خوار
 دشمنان چنان شن میشت خوار و خوار
 بتام بسیار چون زان دل جان پیل
 در بی هر چه جفتش کشایم صد بان
 پر چه پست از راه مود و موی پیر و پیل
 کرد یک میدمانی مودی رایگان
 وی از موی مود و مود موی و گرا مان
 دست لطفت ز کرک موی هر چه در جان
 یکسر موی ندیم جز تو از مود و زان
 مشکش پیل دارد با خندان ب انقد
 غلط کفم که در دیده ناید صد موی
 که با صد فعل در کردن چشم کم ز موی
 شود در بوستان هر خطه سر و خا موی
 دو اند پرشکر موی ناید بر موی
 از آن پیل در نشان فرق موی موی
 بیای غیر تا مود زود و خویش فانی
 به موشن موی که آند صیغه معانی
 نه چو مود از لطف نه چو خاکم از کرانی
 طعم چه بود بستر کوهستانی
 صبر چه موی مایل بغوانی و اخانی
 بر سینه بر نهاد بر پند کوه خانی

ز پوس بی شرت تن مست ابالی
شعشع دین کند که سزاق شرفش
کبری که قیمتی از وجود او نیاید
بحام بر گرفته راه کت از قانی

شرف شیرازی

از بسکه بچای غم طون زدودید بر رخ
از کارگاه کردن کس نشسته نیاید
غالب زلف نیکو بنزدی چو ماه
جوانم زدم نیست پیش چهره تو

شرف قزوینی

نام دوسر در صدر ملک اسلام
ملک محمد دادم دم و محمد اسم
سواد سوس در سماک راجع راجع
دم معتز او در ملک راجع راجع
ملوک عامل املاک و محصل علم
مدتس حکما در حصول علم حکم
سود او را با کسرا محفل درک
هرای طالع او مطلع طلوع سود

شمس اورجندی

حالی بظنار فقه برسم حکمت طبعی ظهور کرده
برخیز که شمع است شربت سوز تو
خی شمس از آن پیش که مشوقه شبها

شمس طبعی

خیزای سپهر حسی احترام آفتاب
پیش رخ تو ما در زمین بس میکند
پسیده دم که جان بی لطف یار گرفت

ز پر برده نخت زده کام کار
سوی همین سسرای تم آینی
بدولت خاضع حیدر آسمانی
بکلام بر کشاده در صاحب لغزانی

پوس خانی کی نفسی کوفت ان
بشک عافیت نکند زمین قاض
تر که هر که چو شب سپاه کشتی
جذبات شوق ابن کجاست کشیده

بشنای انگه باشد خردش در دیده بانی
چو نخب پاک جسی که پاک جانی
ز نجابت حقیقتش رخ کو بر بانی
ز لیبط کایناتش محیط لامکانی

شمس شرف الدین جسد اتمه بوده بعضی ادرا و صاف دانسته در می بخلاف رفته در هر حال فاضل صاحب
کمال غالباً هم او بوده در تذکره عرفات بعضی اشارتش دیده شده از آن جمله است

هر چه از مغز کان شاشی بزدون
تا بر لبش ناید غم هزار سوزن
چو چیده چون غنایم زین بیان علم
اگر درون مجرم دارد کاینده میان

وله ایضا

که دادم آینه ز کار کیر از دم
بقای وصل بس از نور آینه

سر کوفته جو نیم زین حسیه طون
چهاره است حیران سر کشته است کون
که ماه را نبود بر غدا زلف سیاه
و یک است بی لای آرزو کوناه

شمس شرف الدین فخر الله و فاضل است آگاه از دستاوردان طرز سخن فضیله صاحب نظر در ادب
در صنایع صاحب و قوف و از دست این پات محذوف

از تصبیه محذوف النقطه است

بلال در طلوع و سوار ساجم
دل مطهره او که علم را آرام
صدر و طامع اموال او در حطام
مستلم علماء در اصول علم کلام
و دود او را آرا سگاه در سلام
کلام ظاهر او ملک ملوک کرام

صلح ملک و مل ملک ملوک کرام
علی مر اسیم و کز علم سعد سما
ملک ملوک ملک طارم و ملک الهام
هوای که او مورد حصول مرام
و داد ساکت او در ساکت اسلام
عده و گویایم سخاوت گنگام
عده او را هر دم ملک و آدم نام

و هو قاضی شمس الدین منصور بن محمود از فضیله مشهور زمان خود بود و بعد از شرفیه شهرت
فرموده نظم و نثر او معروف روزگار و کالات صورتی معنوی و مشهور قطع و قطار در بدو

حالی بظنار فقه برسم حکمت طبعی ظهور کرده در دیگر کجایات حلیه نموده ضلالت شرع ادبی و تصانیف او که در ذی کبی شری میبکشته از آن جمله است

آوازه مرغ سحری غایت ز پر
باروز بکیزد بسته ز دو کیسو
برخیز که بر خاست پای بسکی پای
در سفر نیامی نگین خود انماز

بنشین که نشست صراحی بد زانو
سنگی دو در این شیشه که زنده

شمس قاضی شمس الدین محمد بن عبد الکریم وزیر بی نظیر صدر الدوله نظام الملک او را تربیت
کرده رعایت و فرو حمایت تمکات میفرموده است چندی در بهرست با نذ و از آن پس بخار رفته

در حضرت صدر الشریعه استفادات نمود و منادمت نظام الملک مذکور وزیر خان خطایافت دیوانش از کتابخانه نواب
فریدون میرزا قزاقی فارسی است اشاد و شمیمان و هزار بیت شعر دارد در سنه شصده و پست و چهار در بهرست وفات یافت
و بغزات جنات ششاد رحمة الله علیه بعضی از اشعارش مشجب شده درین دفتر مسطور میشود

تا آنگینم در حق ساعز آفتاب
چون پیش آفتاب هر پرورد آفتاب
نظاره نسروغ جمال تو میکند
اوشش هر از نگین ملک فرود

فرودیده از در شجاین نظر آفتاب
نکاسته است غمزه صورت تو آفتاب

وله ایضا

هر لطافت خوبان کفند گرفت

ز بس شمع کافور دل کان می برد
 صبا شام چهار چای گلستان کرد
 به کوشش به نام ضمیر اویار ب
 خورشید صبح چو آفتاب در داشت
 کلب چو بگردد آهستراغ ابراه
 رسید چو سیلانی پادشاه خورشید
 که صاحب زلف خوشش بهره گرفت
 چو فرشتای طوق و بهر یک آینه
 صاحب شتری غلام تو باد
 پاشنی کیر جام خانه خلد
 هر دستتی که دست موزند
 طی کرد زمانه سفرشس قار
 دیریت که نده میکند رقص
 بادیت خدنگ او با سوز
 این طرفه که مانده می نکرد
 پییده دم که شمشاد لاله کسیر
 جان تیره دل از مستدم مکر کرد
 بزرگ کوب یا قوت کون بون آید
 زدی صبح جهان چو دلیبری اند
 عار دولت سلطان شهنشه وزرا
 سپهر ترقی چرخ بکشید دست
 از دین آمان چشمه خوردند پدید
 بر کبری قاشب که نهان چرخ
 بک غرغوان مکر پرده راوی گرفت
 بگردشکنم در زمان روزگار
 تا زباید خدیقه اسیری طبع مکن
 زیری پس گنم ز بادیه پر سوم آذ
 در صده لاجورد فلک مفضل بخت او
 ای فلک خوشترام تو سر و چهار ک
 بی کوتوال عدل تو فرود کشته بود
 او بر فرق حلقه کوشش تو سخته
 پر سپیدم ز جهان که بگو قبلت
 آتش مثال شعله بر آور درای او

که برف دامن این سبز که چاک گرفت
 که روزگار کهن طبع تو بهار گرفت

وله ایضا

که وقت صبح چو تو همشان بیداشت
 او که ریشی که فلک بهت برگی کشی

وله ایضا

که در کما زنده تو شتاب اجخت
 جان خدمت شایسته کرد کرد

وله ایضا

چشمه آفتاب جام تو باد
 تشنه جرعه مدام تو باد
 حذیب طرب برای فلک
 هر باسی که دست نشان بخت
 لبته گوشه مستام تو باد
 تا خلیب زمان نکره اول

وله ایضا

که ساغر آفتاب کردار
 آیت حسام او شربار
 دارای فلک سریر ارغوان
 چون یک زن نام اوست کردون
 عفو تو ز جستن که کار
 چون می کنم بنور جنت

وله ایضا

چو ز کفی بستم غلظت شیر
 زدی ساغر کردون آن جان تصویر
 ز بس ز که خروسان صبح خیز کنند
 بر روی او جاب میان می ماند
 که آفتاب نماید شاکون خیر
 که از جلالت او آسمان رود تیر
 زمانه مشعل قدسیان بفرود
 ز کس طره جنبه تو معش

وله ایضا

درد وین جام ریز باره که بر عیار
 از دوا بر شد بر سر عالم نثار
 جام صحن بخش نام ندانیک بخت
 کینت باغ ای عجب می شناسی بخت
 در نه چرا چاک ز دل لاله چو شمشاد
 میل از آن است شکر قدح لعل گل

وله ایضا

جام طرب ز ساقی درانک و رنگ
 قصد جناب کعبه ایمان و رنگ
 چندین کوم عاونه آهسته چاره زرد
 صاحبقران و در شاه پیکر زب بخت
 شیر در ام خورد ز پستان و رنگ
 صورت کرد و جو زار کان چاه او

وله ایضا

از جینتق عاوشیرج و حصار ک
 دست زمانه آهسته که بر کار ک
 بی کرد مکتب تو که گهیر دولت است
 فرمان کرد کار بر این جود رفته بود
 هر دم ز ساق عرشش می رسید بد
 در کار عیشش چرخ تو شاد داد

ز بر صحنی صبح خاک با خار گرفت
 فروغ طلعت خود شید کا کاک گرفت
 که شد مسکه معنی از دویار گرفت
 غاب دعوی ز چسبده بر پشت
 میان بجز چو پلاده آهسته بر پشت
 ندای بی بی در عرشه سب بار پشت
 که باز در بر او خلعت شب تاب اجخت
 برای مجلس ستور کامیاب اجخت
 از خون ساز جشن عام تو باد
 در خصم ناتمام تو باد
 سکه سلطنت بنام تو باد
 از چو عیش پرده بر دار
 آن تا جو زمانه مقدار
 با اینده چشمهای پیدار
 آن به که کنم بجز اقرار
 شود سوار بر این تیر خنک باد سیر
 رواق چرخ شود پر صدای ناله زیر
 چنانکه بر ورق گل بر شک آب طیر
 زدی حور چاک ز صبح ضمیر
 خط شباب و لاله خدار عالم پیر
 روادار که در باب من کند تصویر
 آینه روی چشم صفتل تک شمار
 دلبر شاد قد شاد و دشمن خدار
 خرد بیاد و زرد و شش می شکوار
 پروک بسم ز کعبه اخزان و زکار
 بر کلین لم ز پابان روزگار
 از شش داغ طاعت او زان روزگار
 ترکیب کرده کالبد جان و زکار
 تو قمع مشکفام تو زلف غلظت ک
 روشش بنیزد خرد اعیار ک
 که کلبه پتقار تو باشد قرار ک
 کاسوده باشم کف نه بهار ک
 چون شد جام عدل تو زایل خار ک

دوشنبه موبک سپاه ظلام
 ناموده سپاه شب سیسی
 خوشن سخن افق برون آید
 فضل جانش ازینست که هست
 بین که فرخ بهای دوزه رسید
 بگوز از ابتدای خلقت کون
 مانده از ششم خند خویش
 نزد خشم کران کابش سهل
 کرده بر سر جبهه انامل او
 بر زمین بوس کردنش اطفال
 آسمان روح فتد او حیثیت
 ای که عرش بلند پایه کند
 بگر تخته حدود تراست
 دوشنبه کز طره معتبر شام
 نیر شد چشمه روان فلک
 عقل کفاح سپهر انجلی بندی
 کرده بر کرد چشمه تیغش
 ای چرخ برین جانب چرخ
 ای رحمت بستان حس مبر یافته
 نماند خلعت دم صیسی مبرم دست
 بر سر چاه زنجیر است که آب ببرد
 از شرم خط خالی که کردار تو مانده است
 خواهی که صدف دیده که بار کند اورد
 کشی که بزنگار توروزی سپهر کرد
 بستم در اندیشه که چیزی نگناید
 خیلای که رفته روی کل از عارضه خود
 دامن گشای بجزرت بستان کل غلام
 زان مکن سینه دلچ او سوال کن
 ای بزم نور بخش ندانم چه که ببری
 چون نه کران منیع تو از می کشش
 بریز ز صق مرا استراض نیت
 اینا که گشام چه او نام با همت
 رو که بجام تو شد شکست و ببری

دل هفت

تبع خورشید باز شد بنیام
 رایست ماه پیکر حسبر ام
 محو زلف مشکبری ظلام
 سایه کستر بر بواصن حوام
 علقه که شش است به سیام
 فرغ رود نمود کردن غلام
 بجدم باز برون اجسام
 صفت ندق نرس جان قیام
 سرگون آمدند از ارحام
 عقل گفت ای که ای که دکام
 هر دم از بهتت بلندی ام
 مشرب غلبه چشمهای حوام

الین

از چه از کرد موبک اجرام
 از پی کعبه رجا حرام
 لشکر فتح نصب کرد اعلام
 طایر ای چار پر سخام

الین

سرودت ناز برایم آذریافته
 بر لب اول از زلف تو منبر یافته
 بر باد در باغی پادشاه صبح
 در جوی ملک خانه دست تو بهت قرنت

در جواب شمس الدین باور بندی گفته

اگر می همه سید من نیستی که
 کردی دستم کار خا پسته خانه

در طرح صدر الشریعه گفته

تا سرو در چو تی بند و میان بچو
 کایم بر تاج هدایت دیر مشو بگی
 کل پاوه حیرت رسم رفقه پیش
 حد افدای جان زیر جان گرفت

در مدح نظام الملک وزیر گوید

چون در رخ آفتاب دریا غمخیز
 عارض گلگون طرز زنده غمخیز
 زیر پیشانی شال سزایستی مشا
 از ده شکر کوی تاب پوره بکوشن

خوار شد حسد و لایت شام
 سایه کردار حوا آینه غلام
 فضل خورشید آفتاب کرام
 کای بدست خرد سپرد زمام
 آنکه گیتی بدو گرفت نظام
 ابلق بد کلام کردون رام
 از کل سخن کرده دفع ز کام
 سرد آرد در چرخ میسنافام
 آذر ایامت متملی نظام
 راه خمش بنجر بهرام
 که پسندد ز کانیات مقام
 هر زمان بانگ برزند بغلام
 از کشاد بیالی و ایام
 چرخه در کشت فالیه غلام
 از پی کردن سپهر نظام
 نوسن وز کار کرد در رام
 گفت کم کن حدیث قرصی غلام
 که کنی خصم را بد و الزام
 دزلت باغ لاحت شاخ شکر یافته
 از کند عزیزین بر فرق هند یافته
 آب یاقوت لب تو طعم شکر یافته
 در داد می نسیم با جگر سوخته آید
 هنگام سخن عرضه کن از شسته لؤلؤ
 تا از تو شود کار یکی دلشده نیکو
 زینجا نه تشنگی شد عزیزین برده تو
 تا باغ عمر قازده کنیم از نسیم می
 گذارتا غدار تو نسبت کند بوی
 زین پیش تیغ جو رکش ای مانده
 مانا که طرف موبک غلبه شید توری
 پنداشتیم رکاب شمشاد خاوری
 چون تیغ آبداده بر لب شکر می
 فضل بلند آفت محبت که ببری
 تا که ز نشویرا پوره کند شتری

بو که بزبان رخت دیده می خورد
بر برگ گلت بخت و خواهد کرد

شمس خجارتی

بمع کردن بین احوال شمن بوز
خند مک معالی ذکر فضل قیمت
کرده کند پای ملک پیمایت

شمالی دهستانی خجارتی

ای شمالی کرم توستانی
پیام داد و صبا سوسوی پستان بکیر
شمال تند بر آمد در مجال خانه
بجود باد شمال آن لطیفه از درخت
صنیر مرغ نسو و جوانه وقت هر
چرا قاب سمر از جنت بر افرازد
چنان بچو شد در یک استخوان نیک
غتاب را که پرواز پر نسو و ریزد
بدریکه بتد سس راه است پوسینه
زهی و دست و زارت بد دولت تو
مقدمی تو از حرار گاه فصل کرم
لنگر کشید باد صبا سوسوی پستان

پر شک و جز است همه دشت کوهها
و ششی خنادر باغ ز پیاده کون حیر
کوئی مصاف و اخوان ایبار نو
مکلبین کجی دک چون باد شش مهر
میل می سر آید و قمری همی زند
خوانند در خفا طبع او را همی طوک
خوشبید را برای تشنه کرد می
انزخ کش خرام کند است همی
کردن شمال شمشیر ماه و شتری
ده دو شش و سجاده دکنین بی نور
بی آنکه فتنه بود اندر جمال او
از راه شش جمله و در شترن میر

رباعی

از لاله بخت نمیکه خواهد کرد
از شمشیر خسار تو خواهد خواست
اشمش شمس الدین محمد بن تو تیا کجا دور
اشمش الدین غا که کرسند بنسیاه الدین فارسی غنبدی
معاشر و معاشر بود و با کمال الدین محمد خجندی نیز صاحبت نموده اند و بیت از دو نوشته شد

در مع کمال الدین محمد خجندی گفته

چنانکه نام شرفایت از من بکنید
ببرش در کسی اینی باستانه تو
ترسیت درین عرضت کم بدایت
چون از سر و شمت کانی آورد
حکیمی بوده سخکوی ندیمی نیکنوی شمال طبعش با روح اقزانی نفس صبی خامه دستش اثر حصای موسی
با ادیب صابر معاشر و مناظرات داشته اند چنانکه ادیب بجهت او قطعه گفته که ایند و بیت از آن است
چون نمنی استوده کی ماند
ابرا که پیش آفتاب آید

از قصاید او است

که من بوقت سحر گاه کردی تصویر
بر آن صفت که از ایران خارج نمودی
شود تابش این سنگ گاه و چرخ
در آب کرم بریز میان بگر فیر
بدان صفت که کند مرغ خاکی خجیر
بر آنچه کرد خداوند در ازل تقدیر
زهی چشم صدفت بخت تو بر
چنانکه گاه نماز از کلام کسیر
سه ماه بود که هسواره زارت
کنون زیر تربیت شدم که خارت کرد
خرش جز در میان تربیت نمود
اگر زندان مکن بود که شیر آید
همی پذیرد گرمی باه تیرگان
تا قاب اگر خصم او سپر سازد
ز دستنی مهر دانی و منفردی خود
شا و شعری گاه در جهان شاعر تو است

ایضا

بر زرد که برت همه باغ و بوستان
فرشی فکند باغ و نیر زده پر نیان
پیر ز شد بهار که جنگ بر خزان
پستان خا و بر شب روز در آن
این صفت کوی است آید خجیر
در بای پنجا طره و چسب بکیر
کز افت کسوف نبود می او زبان
چون زدی دست شاخ شکوفه است
شمشاد کسوف و کین قباد روز
باران میان دریا لک فرود که است
طولی زبان کشاد و چسوفی بخت
کیتی بسبب باغ و لبر شد است باز
نسبت نهاد می تو کشت زمانه را

تغزل این تمسیده را بطریقی کوس در صفت طالع کرم

بر فرق او زوایا مشکین سنگ
و لیا بر او شود چو سپند خشتن
از راه برگ شمشیر از اخوان
رنگ زشت است و تشنه و زل
اگر در حوض کرد و که کرد لاله
دند حبت یکی علم کا و کین شان

پیش گذر طرف گل بزه بدن او در گل
رو دیکه هزار دل سپید خواهد کرد
که یک حسود استش با ز هزار سپند
که استمانی ام است بهترین کن
آمد بتظلم که قدر با بیت
نوز او تا نمود کی ماند
که چاره سازد مکن با ز پیش رانده
که او قوی جوانست من ضعیف و پیر
بنازه مشک بیداد هم بود سپر
بهر غزیه اردی بهشت لشکر تیر
چنانکه ناله عاصی بود میان سعیر
سوم شفته بر او آورد زندان
چونک و دولت سلطان روز کا فیر
از شش قایست بارکانی صرخ بر تیر
ز بودنی همه داری مغلسی ز نظیر
چونیک نیک به پنی نیز آن به سعیر
شد باغ و بوستان چو نرودی دوستان
چون لقا یا شکل بخت است صبر آن
سزین بیدین که سپر دارد و سنان
تا بر کشید بر چو طوح با دبان
تا بزرگ بر چو ابدال طیبسان
شایسته شکار که حضور زمان
کر شتی زمانه کوی سپر و که جوان
کر شک تاج دارد و از حاکم پیران
حورا نگار و بر شش همه ز پیره و پرن
زویا فتنه است راه بختات ابرین
اگر پیر و غلطه و که ز در شترن
چون بخت طبری پیشه کشتن

کونی که چتر بود غمگینیت بی ستون
شادان شود بدین و آدمی باز
در پای کرده سوزده یا قوت سال ماه
چون یوفان بگفته اش با این بزم
فرخنده اختر می که ز بهر مدیح او

شهبانی سمرقندی

برده شسته ز جای ملازما بگرفت
آدم از وفاداری بر خستی و سخن
چون دشگری که شود سوی تا سخن
چون معتری بیخ و بسیر ما چون
با دام و پسته جمله زبان گشته

بر سینه بسته چند عملی از گشت
چون شمع آینه در روی کتاب
مانند حور عین گهری همی می
با خوبی و کرمه و کشتی بود ام
در فطنتش هم کاوه یک است تقریبی

و در طلیس فری و اوقیت مختون
ز کشتن بکس یک چشم مه دورن
کنه لبان و خسته جانت از این گمن
کردن بیان با نچه سسر و زدن
کوئیکه بست موچی اندام او وطن

اسمش شهاب الدین محمد بن مؤید و مولدش سنه ۱۰۰۰ هجری است و بی خادمه اش
از امام جده حکا و اعظم فضلی نام خود بوده و سلاطین معاصرین خود را مدعی میسموده که بندگی
دیوانت دیوانش مانند سایر متقدمین در میان نیت و اشعارش در برخی تذکره ناقصی ثبت است از جمله در اشکده چندیتی از قصیده نویسی
او آورده است و در تذکره های دیگر نیز شعریکه بایه از وی نوشته اند بجهت دست افرازدن قصیده از وی در آن دیده شد
شاعر خوبست و صاحب طرز مرغوبی از اشعار وی آنچه بالنتبه نقلی دارد در این کتاب ثبت میشود

بجای عید پیدا شد می قشیر خضرا
شب از در گشت بازیت چو دست نهنگ
فرود شد چو در و چون کبوترش باشد
دوات نه در قمری که بود در علاقه
خدا در جهان فرخنده شاه عادل عالم
گرفته صیت جاه از چین تا حد قطنین
کنار ایران و زوز چون چشم نیلوفر
در اندوت غمخس برست کرده کردون
بر رانگی بجز اندام جنتش از این پس
دانه و ذره در میدان زخم تا که ز این
پایع میینه این در چون شاه زاری
سکا فک کرده که دران باز ز قمره مرکب
سری که سر دوری با سودا سپوده
همیشه تابود هر شب که باشد از خورده
خدا در جان با دور سپیدی حضرت

در روح قلع طغاج خان حاکم شهر سمرقند گفته

بمال از در قشیر خشان کس پند آخورا
در پشت تو کس سیمین با زور بر خسته عینا
کلب طغاج خان سورد کن آتدین آتدینا
بر سیده نام عدل و ز جالبقا کجا
دانه در جان و زوز چو روی رینا
نلد و طاقت خرمش لکرت سینه سنیا
بر دید پند لفا انداز و ز کس در عینا
نیاد رفت سوی کشتن خود زنده آوا
بجز خاک پاک آنرا شکم چونند خضرا
که اندر پره مردانچ ندور کشتن سجا
چو افتد کشتن کز زنده سر چون بود

چو در از جناب مریوی مغربا بستان
بدان است هر دو راه کاهد سبزه سنی
قضا و با چه شمشیر کز پروان فایده کجا
دشمن اشغل بر زنی تبت چو خورشید
بصد و بر نه شد سپهر ز خاطر برین
ره عدل بیاست در حاشی کشته
کانش بروی فحمت چو پند شاه آوا
ز تم سبب یافته تا زو شخص و کهنه
ز زخم سبک افتادگان از راه زخم
چو پستاند کجا اصل از کرد آتدینا
زبان نیا به خواند کوشش خصم محرومش

بسان ورق سیمین با زور نیکون با
بمال از کس چند کوشش سیمین با غرور
تو کشتی دشمنی با بحیثیت از خیل عینا
ز زوز کاک سیمین با زین سرور
ظفر و سایه چرخش چو دولت ساخته کجا
کشتن کوشش بود اخی بحیثیت لور کوا
بفراد بر و ن آمد جان از کام آتدینا
سپاه فتح و حضرتت با پیش کشته مغرور
شود از تیر کانش شده چون چشم ترکها
کسی با شود پستی کس پستی شود بالا
ز خون زده دانه سنانها لاله بر سحر
نند حضرتت در حاشیه عصا دست نمان
کن در جسم و جان ترک این دولت کجا
سز نشدش ای بال عید چون ظفرا
بسط ملک ستانیش با طبع مستورا
وز رخ پازرگانه نه بندیت آبدان
سکاست نبات بر مدح زنا و دان
هم شایع از زده بیت طغاج طیبسان
انگیز که سپهر آینه مصقول شد جان
افر سیاه به اندیش قلع خانان
سرو بلور دست چو سوسن ز زبان
در پای سپیدی آرایش و ان
کر قمره بدی به جان خشت ز زبان

اینجا در روح قلع طغاج خان حاکم سمرقند

دند و دوروی پوشید آسما
در زیر پا نه دورمان بستان
تا چه کرم هم بزادرا کان
مرغان سوی ببن کینه شینا
طبع جای کرمی خدایگان
خورشید جام باره و خورشید پهلوان
طولی و قس مشکرف در دوان
عزبت که کوه بر کوهتین نمودگان

از زلف بر خضرا چینیست کوهها
بر روی غمی غمخسته سیمین خاوان
هم ز رخ از کسوت جاس غمخسته
کسی بند چهره زوز یک یک
شاه زاده جنه طغاج خان هست
انگیزه کی روز دیش اندر دکان
در سایه لوانی می سایش ظفر
اندردان ملک خاوریست عدل

بسط ملک ستانیش با طبع مستورا
وز رخ پازرگانه نه بندیت آبدان
سکاست نبات بر مدح زنا و دان
هم شایع از زده بیت طغاج طیبسان
انگیز که سپهر آینه مصقول شد جان
افر سیاه به اندیش قلع خانان
سرو بلور دست چو سوسن ز زبان
در پای سپیدی آرایش و ان
کر قمره بدی به جان خشت ز زبان

ای که گمانت کردی در باطنی
 او که سیاست تو در زبانی
 بخت تو کار با بتاتی کند تمام
 از در گذشته خصم قدرین نیام باد
 بنامش قنای که سمن است ای همین
 بر تختی چون کویت چو چوکانی قامت
 اگر طره بر پشانی که خواره بنمائی
 فرقت است با عرم مزاج شیر با بگر
 ستودن صراحتی سر و سوادت شریک
 به میلش کینین باز بزم خمر کش
 ای عادل جانان که از در عرصه کستی
 چو تیغ از صفت است نظیر از بزم نماند
 جانان که در نهایت سپهر از وقت دور
 چنان از کشور دشمنی است مندر کسری
 غفر صیقل از آن چو سیاه از آتش
 ہی به شیبه خون و لطفه شک در پرتو
 بخت از کار که کعبتین بید و کرمان
 حسام تو اجل گردیده صف جان بسته
 خداوند بزرگانه اندر مجلس حاضر
 مثال بزم صد تود لشای این بخت
 ایا تا بر بسج و شام ساز چو چو مشاطه
 اگر خدمت کنی کینین بخشش افش بر کن
 بر در مخلوق بودن مضر صای که دست
 در گذر زین عالم کند نامی جبر و شس
 خواب غمگوش اجل کفایت در تکریم
 آنکه سبقت نیند به گوش هر چشم و آ
 هر که در سپهر اجل افتاد در کرب عمر

شمس الدین جوینی

ای خمر و انت در دخی او بر استان
 شب و خلاصی در آواز پاسبان
 کاستگی ستود بود و خاصه از جفا

از در کار خمر سبزه کینه کش
 از عدل است تو کند هر چه است
 تاوزان بن مشرق کند طلوع

در مدح سید ناصر الدین کوید

که پانچ بر ما هست پروردگار
 از هی در شب تیره ز پی چشم بد گمان
 و صالت است به چشم خلاف کباب
 که دستش بود در کانت پیش لطف
 در این پیش کین مطرب با ز ما به بطل
 فردا نماند ظلم دست از حیات چون
 سردن کرد از زبانت به شهبانی
 در آیه که بود است جان چو شیرین
 که در وی کس نمی نیند خزان که در خمر
 جان از آن نهان است در دل
 بر آنکه که آب زار را لای بیلا و ن
 بساط نماند میدان همه حوره کرد
 اجل کعبه و حیلین می کشته سب
 خانه بوده در بر فضل و قبله کشته در
 همان پرست و بارشاپین از غنای
 کوی مراد را یاره کوی خورشید از گران

بنا در چون بازی تو لطافت طرب
 در عکس لب می روی که بر جبهه جاش
 زبانت می نیاید تلخ عاشقان کفایت
 غده که جو کوشش در رخ و دستان
 سسش را که زبندی بخت نیزه خطی
 چنان با مریخ ز عدل جهان در همه
 در ای دشمنان کس خایف نمی حسد
 رود در دور دور بر دل حکم خرج در کس
 در آرزوی که از بیت زلف خنجر و ناخ
 زبان نشسته اندر کام چون نعل آتش
 سنان رخ خنجر و آن چو خنجر و نعل
 با آن صید را نمانت چرخ بسلک انداخت
 بنام این تو میدانی نمودن چشم شمشیر
 فلک با گلکشان با غرض با خشان
 ندانم تا کی استم مبرینم کنونی
 بشمشیر ز طریق عمر راه دشمنان بنید

دمنه فی ایسی خود دیوان لوی نیسریده کردید

کز خجای و دل حراز زین در
 آنقدر کاین پیشه را بر روی کین
 تا بدست مرگ چون مانده کین
 خسته کرد که چو پای و ز شیبه جو

عده حبت کسی و زد که هر روز
 هر که نوریست در عالم سپهر است
 از شین چون اجل شایشی این بخت
 بر سر کوی قناعت جگره خواهر کرم

بر آفتاب چو کبود تو سیاه
 در دهر هر که کار و کسبش استخوان
 چو تیغ کز تیام بر آری با متحان
 تیغ تو را که منسج و ظفر میخه بان
 سمن خاک ز در چشم و کل را چاک در گمان
 بخند و چون بخندگی راحت روی
 میان چشم مردها چو ستانست کلشن
 چو از مدح میراد است یکاعت زبان
 عدو بند که تیغش که در سوره دشمنان
 کفش را گوش بر افشای بخت که هر چه
 نه خفا نمانت باله نه زدن است با سون
 همین ای است با منفر همین ای است
 رود و در دور دور چو نور در روز
 فردا بند و دم از دره بر آید جان اهرمین
 در خود منکر سربان سر مرد و بان
 سر شمشیر خیاران جام با در مرد افکن
 که کشتاوند ز روز و خوش کشته دشمن
 بخشش نعت تازن کوشش قوت قان
 روان بهشان جانش حربه با نطقشان
 چو حکم صلاک افکنند میدان کرده کوشش
 با نضات اندر بین یک پنج حاشا کین
 و که در کوشش کردون کوشش کزین کین
 خاک آندرش که آب بند کانش درین است

تن چو تا در سیاه دل چو چشم سوز
 هر که سواد است بر کیتی قرین تو نیست
 قلعه شش را با بکره خار و در زان
 نیم زنی در رسد تا نیم جانی در نیست

خواجده شمس الدین محمد مشهور صاحب دیوان از اولاد اجداد ابوالمعالی جوینی امام طایفه شافعیه
 بوده استی جد خود خواجده شمس الدین محمد است که باستیغای دیوان سلطان جلال الدین محمد از شاه
 منصوب بوده و در حضرت محمد خوارزمشاه نیز همین منصب داشته و پدر صاحب دیوان آجده بهاء الدین در خدمت سلاطین
 مغول کرم نیز بسته و خواجده نام پدر خود را بر پسر خود نهاده صاحب دیوان در دولت مسلاکو خان مغول استقلال تمام
 یافت در جاه و جلال و ثروت و مال قارون چند شد و حاصل طلاق و بی اسالی سید و نصرت توان مغولی میزان کرده
 بودند در خیرت و برات و بذل بخشش ثانی ندانسته پسرش بهاء الدین محمد حکمران عراق و اصفهان بود و در تفرقه بکره قناعت

کوئی که پسر بوقلمونیت بی ستون
شادان شود بدین و آدمی باز
در پای کرده موزه یا قوت سال ماه
چون مویان بگفته و شادان بزم
فرخنده ختری که زهر بیدج اد

شهابی سمرقندی

برداشته ز جای از زاکبک رون
اوم از وفاده بهر خستی و سخن
چون دشگری که شود سوتی مصلحت
چون معتری باغ و بسیار با چون
با دام و پسته جمله زبان گشته

بر سینه بسته چند علی بر گشت
بچون شجاع آینه مددی کاغذ
مانند جودین گنج همی سیدی
با خوبی در کشید و کشید و مدام
در غلغله و کجا یک است تکی

و غر علیش قی و بر اقیق محتون
ز کسش عکس یک چشم مه زون
گشته لبان و ضمه جنات از آن سخن
کردن میان با غر و سهر و زدن
اگر نیکه بست موی اندام او سخن

اسمش شهاب الدین محمد بن مؤید و مولدش شرف اما اصلش از سمرقند است و بی غایب است
از اجداد حکما و اعلیایان خود بوده و سلاطین معاصرین خود را مداحی مینموده که نیکو
دیوانت و دیوانش مانند سایر متقدمین در میان نیت و اشعارش در برخی تذکره ها قیامی ثبت است از جمله در اشکده چندیتی از قصیده نویسی
او آورده است و در تذکره های دیگر نیز شمر که باید از وی نوشته اند مجموعاً دست افتاد چند قصیده از وی در آن دیده شد
شاعر خوب است و صاحب طرز مرغوبی از اشعار وی آنچه بالنسبه بچگی دارد در این کتاب ثبت میشود

بلال عید پیدا شدند قی شمس خضرا
شب از کشت بخت چو دست نهانند
فرود شد چو در امرو چو کی بوشش باشد
دات نه در قرض رک بود و علاقه
خداوند جهان فرزند شاه عادل عالم
که نشسته صیت جاده چین تا حد قطنین
کمان از ایران و زور چون چشم نیلوفر
در اندوت غمش برست کرده کرد
برزگی بجز اندام بختش از پس
در آن روز که در میدان زخم تا که زوین
پنج میثه این امر چون شاه زادی
سکافد کرده کرد گران از زلفه مرکب
سری که سردوی و سودا سپوده
همیشه تبود پرشک باشد آخورد
خداوند جانان بود در پرده خضر
دو بی مین خورده کافر شد نمان
شاه خاک ز چهره می بگرد از آنک
روین شدت چون تن سفیدار خاک
شکفت گز شدت سر با جانشین
سردی کند که کشکف از زهر چو گل
شاهنشاهی که است ملود از بیم و دم
باز بختش مرغ سعادت بزیر پای
خبرش طرا که کند است بوساد

در مدح قلی طغاج خان حاکم شهر سمرقند کشته

بلال انداز خوشان کسیرند آخورا
رفت نون سیمین از زور بر خسته دنیا
کاک طغاج خان سوردکن آید بر آید
رسیده نام عدل از جابلقا بجا
دانا و احسان و زور چوری رونما
طرد طاق خرمش لکرت میله سلیا
بروید پند زلفا از زور کس در دنیا
یاد رفت سوی شش خود زنده آوا
بخر خاک چاک از شکم چون زنده خضرا
که انداز هر مردی ز در کوشش
چو افتخیرش کرد ز سر پرورن بود

ایضا در مدح ملک طغاج خان حاکم سمرقند

دزد و حوروی پوشید آسمان
در ز چاه ز حورمان بستان
تا چو کسبم بجز از در امکان
مرغان بوی با بندک آید آستان
طبع جانی که می نم خدایگان
خوششید جام باره و کشید بجان
طولی و قش مشرک در دهان
عزبت کرد که بر مویستین گدوگان

بلال ورق سیمین باغ نیکو با
بلال از کس جز در کس سیمین غر و صبا
تو کس دشمنی با رحمت از خیل حفا
ز دوزخ کاک سیمین کی زین سرور
ظفر در سایه چرخش حمد دولت ساخته با
کفشش گوش بود از بی غیبت لور
بغداد برون آمد جهان از کام اندر
سپاه شج و حضرت در پیش گشته خور
شود از تیر کانشنده چون چشم ترکها
کسی الا شود پستی کسی پستی شود بالا
ز خون نازد رویه سنانا لاله بر صحر
نه خضر تندم حش حساب دست با
کن در جسم جهان ترک این دنت با
سرفشور شاه ای بلال عید چون طغرا
بساط ملک ستمش با طبع ستونا
وزیر پراگنده بندیت آبدان
کاش جنات بر دکان دزدان
هم شایخ و زده بیت طغاج طلیسان
انگور که سپهر آینه مصقول شد جهان
افزایید انبش شایخ خاندان
سرو هزار دست چو سوسن و زین
مدایه سیردی آرش و ان
کر کرده بدی بجهان شمشیر زانان

ای که گمانت کردن در بطریق
 او که سیاست تو روزی بار
 بخت تو کار با جانی کند تمام
 از در گذشته خصم تو زین نیام باد
 با کوش تاجی که سینه ای بسین تن
 ز تو تاجی چون گویت پوچو کمانی گمانت
 اگر طرف بر نشانی که بخار و بنمائی
 فرقت است با عزم مزاج شیر با بگر
 ستوده تا صراحتی سر و ساد است زین
 به میباش کینین باز بزم خمر کش
 ای عادل جهاندار یکا در عرصه کینستی
 چو تیغ از جهت دست فلز زاید بزم نه
 بماند که در مذمت سپهر زوت دور
 چنان ز کشور دشمنی است مندر کوی
 غرضیانی از آن چو سیاه از آتش
 می بپسید خون اوله شک ز پیر
 بخت از کار که کینستی پیر کریان
 حاتم تا جل کرده صفت جان بکشته
 خداوند بزرگانند از جلالت حاضر
 شال بن صد تو دوشای این بخت
 الا بزرگ و شام ساز چرخ مشاطه
 اگر خدمت کنی کیتی بخشش افش بر کن
 در مخلوق بودن عرضیای که راست
 در گذر زین عالم کند نامی فرودش
 خواب غمگوشی اجل کمان زارت که
 آنکه سبقت میند بر کوش هر دم چشم
 هر که ز اسپه اجل شاد و در کرد عمر

شمس الدین جوینی

ای خسرو انت در دنیا و در آستان
 شب خلاصی روزی از پاسبان
 گاه استکی ستوده بود خنده از زبان

از روزگار خبر سبزه تو کین کش
 از عدل است تو کند مردم کین کش
 تا روز آفتاب شد مشرق کند طلوع

در مدح سید ناصر الدین کوید

که پانچ بر ما هست پروردگار
 ز بهی در شب تیره ز بهی سر ما
 و صالت است بهیست خلاق کین
 که دستش جود کانت طبعش لطف
 در این پیش کین مطرب باز که بهیست
 فروماند ظلم دست ز درویش چون
 سزودن کرد از ایت بهیست بهیست
 در آید که بود ایت جان چرخ
 که در وی کس نمی بیند خزان
 جان زان نهان چو آتش در دل
 با آنکه که آب زار پانی با لادن
 بساط نماند میدان همه حوره کرد
 اجل بکشته و حیلان کین کشته
 فسانه بوده در فضل و قبله کشته
 همان پرست و بارش پیش ازین
 کوی هر ماه را یاره کوی هر شید از کون

بناز چون بازی تو لطافت طبع
 در عکس سب می آید که بر و شاش
 زانست می نیاید تلخ عاشقان کین
 خدو ندیکه بر کوشش و بر و شاش
 سببش ز کین بخت نیر حقی
 چنان این شید از عدل جهان نده
 در ای دشمنان کس خایف نمی
 رود و در تود در بردن حکم صریح
 در آرزو کین از بیت زلف خود ناخ
 در این تشنه اندر کام چون نعل
 سنان رخ خنجر از کین خنجر
 با آن عهد را مانست چرخ بیک
 بنام یزد تو میدانی نمودن چشم
 فلک با گلستان باغ رضای خندان
 ندانم چاکلی آنستم مبدی آنم
 بشمشیر زلفش عمر راه دشمنان

دمنی انقیس در دیوان لوی نینر وید کرده

کز جنای و دل حراز زن
 انقدر کاین پیشه را هر و کین
 تا بدست مرگ چون مانده
 خسته که در کوی زوز شب

خدا بخت کسی وزد که هر روز
 هر که از دست در عالم عیال
 از شهنشاهان شایسته
 بر سر کوی خست عجز خواهد کرد

خواجده شمس الدین محمد مشهور بصاحب دیوان از اولاد اجداد ابوالمعالی جوینی امام طایفه شافعیه
 بوده متقی جد خود خواجده شمس الدین محمد است که باستیغای دیوان سلطان جلال الدین خاندان
 منصوب بوده و در حضرت محمد خوارزمشاه نیز همین منصب داشته و پدر صاحب دیوان حاجه بهاء الدین در خدمت سلاطین
 مغول مکرر میریسته و خواجده نام پدر خود را بر پسر خود نهاده صاحب دیوان در دولت مسلاکو خان مغول استقلال تمام
 یافت در جاه و جلال و ثروت و مال کردن عهد شد و حاصل طاک و بی اسالی سبب و نصرت توان مغولی میزان کرده
 بودند در خیرات و تبرات و بذل بخشش تانی نه داشته پسرش بهاء الدین محمد حکمران عراق و اصفهان بود و در تفرقه و کبر و قناعت

بر آفتاب چرخ بود تو سیاه
 در دهر هر که کار کرد سیدش با شوان
 چون تیغ کرتیام بر آری با تمان
 تیغ تو را که شمشیر و ظفر می بمان
 سخن خاک زده چشم و کل را چاک
 بخند چون بختی حاجت روان
 می چشم مردها چو ستانست کین
 چو از مدح سیرادت یکا است زبان
 عدو ندیکه تیغش کرد سور دشمنان
 گفتش را کوشش را غیبت کوی
 نه خفانت بالاله زو پست با سون
 بهین می است با منظر پیران
 رود جو تو در هر چه نور سرد روز
 عرو بندوم زود با آید جان اهرین
 در خود منظر سربان سرمد و مان
 سر شمشیر تاراج جام با دره افکن
 که کشتاوند زوز و خوش کشته
 بخشش غمت تازان کوشش قوت قارن
 روان پیشان عاشق جز با لطفشان
 چو حکم حلال افکن مبدیان کرده
 با نضاف انده بین یک رخ حاسد
 و کرد و کین شده کردون کوشش
 خاک آند ز کوی آب بند کانش
 تن چو تار سیاه و دل چو چلیم سوز
 هر که با سوریست در کیتی قرین
 قلعه شش بار مکرز خار و دوز
 نیم تانی در رسد تا نیم جانی
 خسته

خاک آند ز کوی آب بند کانش
 تن چو تار سیاه و دل چو چلیم سوز
 هر که با سوریست در کیتی قرین
 قلعه شش بار مکرز خار و دوز
 نیم تانی در رسد تا نیم جانی
 خسته

قلب معروف است پس دیگر شرف الدین یارون بنفیداد ایالت دشت و عساکر برادر صاحب دیوان صاحب تاریخ
 جهانگشایست که سلامت و تقاضای مشورت و تاریخ و مصاف در معنی ذیل آنست بر صورت عاقبت الامریعایت بجهت
 ردی خواجه ضعیف شد و قتی مجد الملک این باغی کشته بخواجه صاحب دیوان فرستاد
 یا غرقه شدن کبری آوردن | خصمی بسرفیست خواهم کرد | یا سرخ کنم روی جان یا کردن
 بر خورشاه چون نشاید بردن | پس غصه روزگار باید خوردن | اینکار که پای در میانش اری | هم سرخ کنی روی جان هم کردن

خواجه جوایب کشته
 هم سرخ کنی روی جان هم کردن
 خدادن سروده است
 چه شور بر اینکخت چه پند و چه شرک
 پیش آید احوال مرا هر چه هست کرد
 بازمانده را باها کیو میت
 غم گشت چو بروی تان بی رود

قصه	
کی شاید آن تیر تیر سپهر خند کرد	اضاف فلک چکن در ایندخت تیر کرد
فران خا بود و دو حالت بفر کرد	هر ظلم که بر اهل جهان کردم ازین
در مرثیه بهاء الدین محمد گفته	

که در او احسن عهد حیات
 بر تیر که از قبضه تقدیر برودن شد
 کردن چه بود و صیبت تار که بود چه
 فزید محمد ای فلک هندویت
 تو پشت پر بدی از آن پشت پر
شمس خراسانی

انگه از چرخ بلندش آستان آید پدید
 زده می سجده کرد و شب تاب سیاه
 مگر که دست درازش زده شود کوتاه
 جواب داد که هستم بر اینجهت کوه

امشش امیر شمس الدین خاله در زمان سلطان ظفر سلجوقی منصب نارت داشته
 و در فن شمشاکر دسوزنی سمرقندیت عوفی گوید وی شمس الدین دیگر در خدمت
 نظام الملک صدرالدوله بودند زیاد و از حاشی خیری نیا هم از دست
 در محیط عدل بر درفشان آید عاقبت سلام سلطان

دلم صفت	
نگندد این تبرک کلف بر رخ ما	بریده با دسوزنی گشت قدری
علا دین محمد اساس ملک آله	بچرخ کفرم خورشیدینغال کند او آ
سپهر نعل سهند و را بر سر راه	

در هوای ملک چرخ کار آن آید پدید
 پیچیده دم چو باره شاد شوق سیاه
 نگار منی بی مل بودن عشاق
 خدایگان سلاطین در ظفر خان
 ز بر بندگی او همیکند در کوشش
شهاب الدین سروردی

سرور و دجاس از توابع زنجاست و نام او ابوخص عمر و مرید و برادر زاده حشم خورشید خجسته
 سروردی از مشایخ معروف عهد خود بوده شیخ سعدی شیرازی و کمال اسمعیل اصفهانی
 و جمعی از کابر با و ادوات داشته اند و در سال عمر کرده در سنه در بغداد در گذشت عارف و شرف الضیاح و اعلام التقی

سرور و دجاس از توابع زنجاست و نام او ابوخص عمر و مرید و برادر زاده حشم خورشید خجسته
 سروردی از مشایخ معروف عهد خود بوده شیخ سعدی شیرازی و کمال اسمعیل اصفهانی
 و جمعی از کابر با و ادوات داشته اند و در سال عمر کرده در سنه در بغداد در گذشت عارف و شرف الضیاح و اعلام التقی

رباعی	
جز خوردن عنایای کارش نبود	در عشق تو حالتش باشد که در آن
و هو ابو المنتج بچی نیند خواهر زاد شهاب الدین عمر سروردی بوده او در شیخ اشراق لقب است و صاحب تالیفات رفیهت مثل حکمت اشراق و متن میاگل در علوم هندیه مهارتی داشته شهید که زنده از دست باشد که راه خود بخود کم نکنی	

و اعلام الهدی از
 بخشای بر آنکه بخت یارش نبود
شهاب الدین مقبول

خود را ز برای نیکم بدگمنی
 دهر توئی در راه تو منزل تو
 معا صسد و جامع تاریخ سلاطین خوارزمشایه بوده از استیفاستفاجسته
 قدم در طریق تو گشته از ایل سلوک و حال گردید ایندوست از ادوست
 دست دلازی بجوی چه زبانی کنی
 با هر عالم بلاف با هر کس که زنی کنی
 هر چندانی نکوی هر چه توانی کنی

رباعی	
خود را ز برای نیکم بدگمنی	دهر توئی در راه تو منزل تو
معا صسد و جامع تاریخ سلاطین خوارزمشایه بوده از استیفاستفاجسته قدم در طریق تو گشته از ایل سلوک و حال گردید ایندوست از ادوست دست دلازی بجوی چه زبانی کنی با هر عالم بلاف با هر کس که زنی کنی هر چندانی نکوی هر چه توانی کنی	

در شهر طلب او را
 آن سر رشته خرد کم نکنی
صدر الدین شایبوری
 کرد همت از کار دست زبانی نیما

صغی الدین اردبیلی

دو شیخ آفاق جناب شیخ صغی الدین اسحق الموسوی آباء و اجدادش یکی سادت بزرگوار و غنی
والا مقدار بوده اند خود شیخ تاج الدین ابدکیسانی معتقد شده صدر الدین موسی فرزندیش صغیبه

زاده اوست که جدا مجد سلطین صغویه است باری کرامات و مقامات شیخ زیاد از حد بیان است چندین هزار کس بوی
او و اولادش بذهب حقه نه آمده اند و فاشش در شسته بوده و از دست

آه ازین گرفتار شده چندین نفر کوز

صغی الدین بستی

آه ها آهین چهره های زرد کوز
خواججه نام دارد و فضل عالیه دار شاعر پخته طبع شیرین کفار ضحاکت شعار بشیره استاد
باستان مدحت گذار بوده و این بیات از نتایج طبع اوست

شده است آسمان گشت زخوری شید
گر سایه کرد کار جهان را
چه خواند ترا عقل روح محترم
چنان شد که از هم عدل تازین پس
ز تاثیر عدل تو امر و زمانه
هر آنکس کی امدح تو گفت خواهد
کشاید در محمش از فرد حمت
ز تیغ تو شد در دشمن آفاق آری
بشیره تو بار بسته است کیتی
شود خاک شکر در پیش پنا
نهنگ از نیب سر تیغ آدم
پراز جسم چنان شود زوی میدان
به نیزه صلابت ربانی ز آهمن
ترا باد این معنت کشو مسلم
تیغ از نه حرم کو بر خور حسته میکند
ای عجبی که تو باشد آب دشمن نشان
چون برانی چو روح تازه خود سپیغ
کو بر خور آب پنهان باشد آب نیزه
مید هر سر از زبان او میاد و گفته اند
بروز که دل سیر کرد ز جهان
بر کی گشته عقل از سر جنگوی
دانا که باشد که تن در در

من تصاید

که اودا هیچ سید این گشت و هر	زهی چن خرد در همه جا ستوده
چو کوید ترا روح عقل مصور	به پیش خلیب آید شوق مات
اطبا بگویند نام فرود	ده ایام عدل تو در دست کن
در آتش ناید زبان چن بماند	هر آنکس که در خوب پن کوشا
چو عیس سخگویی ایذرا در	بگوشت چنان آید و از سایل
اگر مدحت تو بخوانند بر که	جانی و کف تو بگری پراز در
کند تیغ خور شید کیتی منور	مگر از دق و صغ تیغ تو گوید
عرض از بسته است لایه بوجهر	بروزیکه دهد آید از کوس غرن
شود دشت یا قوت دیندیکه	چنان کرد از پست آن ز عالم
گشت داد در سینه پنهان کند سر	چو کرد و ابل احسام تو قاطع
پراز جان بی جسم کردن اختر	کند تیغ تو که نکر دند پنهان
بخور حرارت تری ز آرز	الاتا بود بر فلک هفت کوب

که را باشد این هنر و حمت و خود
خی چون خناب بر همه کس منظر
که آهمن بدوزند در پای سبر
ز خون ریختن تو به کرد است نشتر
چو پدید شد گشته باشد تو آنکر
که در کوشش عشاق آه از لب سر
سپهری تیغ تو بر جی پر اختر
کز خستنی آید این قول باور
بیا یک خون با در از آب نخر
که موده شود در جسم بچه ز
چو کرد و ابل را خدنگ تو بر سر
بر اخلاک هر سپهری دو پیکر
الاتا بود بر زمین معنت کشود
ترا باد این معنت اختر منظر
پیدا پرست بر رخ چون ضمیران تیغ
آسمان کونی و لیکن پر کواکب آسمان
کس نه است اینکه نیلوفر بر آرزو خون
بر کسیرین سپارانی سیرک از خون
ای بسا سر که او بر باره است آفتاب
که باد خزان بر کد در مهر ماه
پراز شخص چنان شود زر مگاه
که نیز از تو کس را بفرمان بود

دله صیب

الکس صیت بر پرنیا تیغ	اشکال ایچی روشن کس
است تو شش فزنده شش آب بیان	بگردیاری لیکن بزم مردارید بگر
باز بار و می کنی در قالب دیگر قران	ارغوان دیده از چهره سیر زوی
بر خلاف آن بود آب تو در کوزه پنهان	چون پس بر یک سرین است و رنگ کنگ

از معاصیرین فلان سنجوق بوده و سلطان بوی اظهار ارادت نمود و از دست
وزو آشوب خاص و عام کردند

دله صیب

بجاییکه تن با زمانه ز جا ه	بریزد تن تیغ سورا چنان
روان گشته جان از تن کینه خوا	پراز جان بی شخص کرد و فلک
که جز تو کسی تاج بر سر نهد	جهازا کجا بر سره آن بود

چون ترایافته ام برود جهان باقیم
چون ترایافته ام برود جهان باقیم

صغی الدین بیدی

چو در دست ایگه شش نام کرده
یک ساغود آن میخانه ما را
نیکی رفد ز وصل تر نشان باقیم

اصف

نه یکی شب ز فراق تو امان باقیم	بدو جور من اگر برود جهان کم کرده
--------------------------------	----------------------------------

صید غزوی

ای فرامید ز پیشم با ناکوشی چو سیم
 چو گل نازک چو ریاحین همزم ازین شایان
 جان از خست نیکتر چشم

صیری هندی

گرفت مشرق منسوب ز فرزندانی

صابر زردی علی سید

حکیمی بوده حکمت آسب و ندیمی شیرین خطاب محمد عوفی صاحب کتاب لب لباب بی
 بحالات ستوده و متحد نموده زیاده از حاشی خبری ندادم اذا شعار او است

با خلی مدکر و سیم از شکست آید	من چو جزا در میان آن کبر عشق ترا	نوجو زهره کشته راجح سوی ز آید
بچو کرسش رخ و چو ناله و غنا	اگر از دست سگ خار کشته خاکستر ترا	آتشین تیغ تو چون دست سگ آید
شش گری نمی پذیرد چشم	این تشنه دیدار تو غرق است در آب	ترسم که در آب تشنه میرد چشم

قاضی بوده و مداحی سلطان فیروز شاه را نموده این تسبیح از دست

چو آفتاب جاکه تیغ سلطانی شه مظفر فیروز شکر که برد او است ساده قیس و خاقان برسم در ابانی

دو شهاب الدین ادیب صابر بن ادیب اسمعیل ترمذی دار بخار است اما در خراسان نشو غایافته

در ظهور دولت سلطان سبزه بخت مست سید اجل ابو القاسم علی بن جعفر بن حسین موسوی رسید

بواسطه مداحی سلطان سبزه که زید همه شعراء و فضلاء مانند عبد الواسع جلی و رشید الدین بلخی و حکیم انوری و حکیم سوزنی او را بخدمت
 پان طلاق لسان استناد داشته اما میان وی رشید اخلاقی شده انوری و او بر رشید ترجیح دادی خاقانی برخلاف رشید را
 بروی فضل خودی بی مشرب من حق آنست که انوری محبت چون سلطان تهر خوار از مشاء با سبزه نفاق در سرد است سلطان سبزه
 او را بخوار از دم فرستاد که منعی باشد و احوال تهر را انما کن التمزادین حال آگاه شده او را بچگون غرقه کرده نیند و شعله وجودش را
 بآب با انصافی فرو نشاند و کان ذلک فی عینه و بانش کیاب است ولی اکنون حاضر است و اشار آن شهاب و ثبت میشود

در مدح سید اجل اکرم عظیم رشید خراسان

ابوالقاسم علی بن حسین قدما موسوی

خاک بر سیدی است شیرین آفتاب	زین بن زینت مجلسی دردم و دم
کی بود جای که پیکت پر آفتاب	بهر چه تشنه صبر یعنی بودی تو
کز جلوه رخ هست ز دل و ز درین آفتاب	حسرت آنرا که باشد همیش بر آفتاب
کند پیش با بند سیر طغیر آفتاب	که صورت صورت را می صورت کند
کاندر و بند چشم جان من آفتاب	پایگاه محبت عالیت با جوید سپی

اینجا در مدح سید ابوالقاسم علی بن حسین

که چنین دیدم از عشق صواب	می هم سرخ ترا چشم خودم
عشق آن کس است پر خواب	پس چه تهنید عذابم کنید
که جان با ما بر است سراب	عمم با اندیش خداوند خورد
لفظ فرخنده او در خوشاب	عاشق خدمت او هر چه قلوبا
ای ترا بگر که بخش خطاب	بر داندیش تو اقبال قبول
نشان یافت جوانی نجس آب	ز دور و پا که کرد چو پشرب
طبع باید به شنای ثواب	آدمت پس آنگاه عزد

اینجا در مدح سید الاجل ابوالقاسم

جنت لاله داری جنت شیرین آفتاب
 یا کسی بدست با سر سید آفتاب
 چون بخوابد خست بستر او بالین آفتاب
 ماهی اندر مجلس شاهی بزرین آفتاب
 جاودان باروی چسبیده ای آفتاب
 اسکا از ارکانک ساخت آفتاب
 باشد ز قدر و منیا آن آسمان آفتاب
 زان یاد بگزمانان و پیرش کین آفتاب
 عاشقی در سر در دست شرب
 عاشق آن که بود دست و خراب

دشمن تیره تر از پر خراب
 که مرا عشق بسند است خراب
 جند شایسته ترا بید خراب
 عاقر منت او هر چه رقاب
 نتوان لبست بزخم و طناب
 چنگ کجنگ نباشد چو حباب
 تا سواست پس آنگاه جواب
 عاصد تا بد بر باب مصاب
 چند باشم زنده که این شمع زنده

سر و سیمین و بار سر سید آفتاب
 آفتاب ما جنت لاله و شیرین کرد
 بیچکس امنیت خبر زین دلبن ترا
 خسرو خوانی و شیرین اگر بودی تو
 آفتاب از رخ بدید می پروین و بان
 سید است بهت محمد الدین ابوالقاسم علی
 از کوف آفت زنده و خرد باین شوق
 چرخ راجع زان همیکوید بر این صد ترا
 شبا دیده دمن دست و خراب
 عاشق دست و خرابم چکنم
 مرا شنید و آدینه کی است
 که بدین مرغی آفتاب حرام
 نتوان حوزد غم کار جهان
 گفت بخشنده او بگر محسب
 ای ترا بر درم بار لقب
 بتکلف نشود چون خدمت
 لفظ کرد و بدیع تو بیح
 تا صحت باد بر کار مصیب
 چند بارم از فراق دلبران زنده آ

تا شکر بیشترند صبر من کمتر شدت
 عاشقی آید جوانی خرد با طبع جوان
 یا فلان را بر چنگت باغیان بدو چکر
 با زول در دلبری بستم که بند پریشی
 گشت بر من بدیدم روز در روز شب
 او در من هر دمی هر وقت جو شدم بود
 آنکه کرد و پیش نظرش منی که در وقت
 غمت در ایام و طبع او در نظر او بود
 سیرت تو در طبع من چون هوای بهار
 نهدی از خفا صحت کند صحت می
 نیست او عالم تو هر چند اشعارم نکوست
 لببت بر یک شراست و لب من شراب
 اگر شراب لب است و شغل پوست تو
 جاب زلف ز رخ دور کن یکی صفت
 چه چو چو تو برون آید از جاب زلف
 هوای لیرجانی بر خط است خطا
 گوید یاد کنی که در اسبک بنگان
 شود در سرعت میرش پیش شب بخل
 جو ازین بر کشیده ایوانت
 زو چه نالی که چون تو مجبور است
 دور او هر چه کرد و هر چه کند
 نزد بنا و سپهر عاریت است
 مرکب چون مزم خواهد کرد
 ذکر ایانت است و تقوی نی
 شرمناز بر طاعت و طبع
 نوز در آید و آرد
 چون لاله شود ز عکس لاله
 خلق چه شمران کثرت است
 چون آنکه تو از جهان گزستی
 سر بسیمین بسیمین بود با قوت
 که نوت از دیده با قوت با قوت گرفت
 دوری امسال از رخ زنده بالای او
 منت از خود دار که در لب گزشتند

رهنم پنداری دید که سیر با هم
 پشم خیزدستی خیزد است خراب
 آن چه کشت این است که در این
 بهنگام هر خورم چشم بخواب
 شب چو در دست خیزد روز چو در
 جستن او بظلمت من بصواب
 آنکه در با تو جو شدم چو در با سرا
 فضل من در صفت من که با جود است
 همت تو در بندگی من همتی است
 بهمان چو سرخی ز کفار و سبزی از زندان
 روی من بگویم لیکن خستیش خورده است

دست و طبعم از سپهر از چشم کشت
 پیش چشمم روز تا شب پیش از چشم تو
 بونس عاشق بر باشد خردیت بلبل
 مرد او کسیر و من طلبکار بلا
 عمل من در مجرای جودت و در تیر تمام
 او چو میدقت در کعبه کشیدن کنگ
 بنده بنی نخلش من نهانی هم سخن
 با نایب پیشینی باغیان منشان
 بجز اگر چه در دشت ننگ بود چون لفظ تو
 رهنم کوی اصل سیاه دل در جودت
 یکجان دشمن کانی در زیارت من

طبع با تبار عشق و دست با جام شراب
 درستان حد و سما قشده دهد و با
 چشم نازم فرمود چو در خوسروغ اشک
 عشق او کسیر خدای من می آید خدا
 صبر من در عشق او چون وصل او شد کجاست
 من هم چو هم بوج مجلس عالی نشاء
 بسته مرد و نایش هم قریب هم تر تاب
 با سال بهنای با مکارم هم کباب
 رنگ پیری کی بود شذال که بنده خدا
 که تیب تو باشد ساعتی بی خطر است
 بجز عشق نام تو سپردن شاید در جاب
 مرا شرب تو تا کی دهد غرور سراب
 نه قاصد و نه پیام و نه نامه و نه جواب
 شب سیاه بکنز جا زده جاب
 طپان شدن که اکب چو کوی طوطا
 زمانه را عیبت دستاره و الجاب
 از ان بد بکند چو تیر در پرتاب
 شود ز آتش غلش می ستاره کباب
 در چه که رزق و کاه هرمانت
 پرده را ز نالی پنپانت
 ملک با نیست بلکه همانست
 زنده سپهر و ال زرد است
 خانه دینت صحت و برانست
 کار خفیات بس پیشانست
 غنچه در رنگ مرعانت
 با حسن کا دروم و چین است
 کلین کمال جو زمین است
 صورت همه بیلان خیرین است
 این فصل از فصلها گزینت
 خراج من بی سیم و بی قوت تو با قوت
 چون مراد منی آن سر و بدن با قوت
 کرده ام باز چو اشک چو با قوت
 بجز درم زاب و شکر صفت با قوت

دلم ایضا

خوشا شراب خوشا از شراب است
 ز شب چه ساخته پیش آفتاب جاب
 برون دیدم کرم گرفته اسطراب
 شای مجلس عالی همه صوب صوب
 کوی که کوی با دور اگر ان بر کباب

برهت قاصد جان منست ز تو مرا
 با شب که تو بر دشتی جاب اندخ
 ز نرم کوی تو که نیت بر سپهر بود
 ز مرکب که تنی ننگ ز که در دو با
 بدست و پای کرده نیت بخل تیر و کباب

ایضا

که در دشتی کیوانت
 زو چه کز می که چون تو جیر است
 کرده کرد کار کب است
 مرکب در حق هر دو یک است
 تنی که ز سنگ و سنگ است
 خاتم ملک بی سیلانست

کر چه که سعد و کاه نخس ده
 نایب پردای امر است
 جان که جان خستری با داد است
 زنده کی ز نوال در پیش است
 ای تو انخسای آبا و ان
 کار دنیا تا اگر اسم شد

دلم ایضا

هر کج که در زمین زمین است
 انگشت کی که لاله زمین است

طرف چو از طرف انکون
 که باغ بشت کشت شاید

در منزل این صید کسرو و با قوت را بر خود طمطم
 شن و در مدیکه آسمان آفتاب را بر خود لازم کرده

پس چرا او بسیمین بر تو با قوت
 طعن ز چشم من سرور در با قوت
 هم تعبت هم تعبت سرورم با قوت

سر و با قوت چو قوت از دیده من با
 چون چنین ای مرا که عشق بسیمین تو
 در خیال سایه سرور تو این چشم دول

خوشی بخند از نیکی که عشق باهی است
 حرمت و صبرم بر دیوانه و قاصد خاک
 و هم چشمم بر زمان عشق آن یاقوت بود
 روح عالی خوانم می شسری هم چشمم
 آفتاب محمد آمدن این بود که هم علی
 زان کند تا شریع آفتاب و آسمان
 که تا بآفتاب و کرمانند آسمان
 ز ناپاکان و چشم و زلف می بود
 همیشه در سز زلفت مجاورم
 لطافت زود لب تو بوده اندم
 یونج شش در زلفت سپهر بود
 هزار بند و بندت بقدر عارض بود
 روان جان و دل من عشق تو شده
 مرا چو دیده و جان دولت دیارت
 در پیش شسری علی محمد سحر عشق
 بنده محرم دست بر زلفت است
 رسوم کسیرت و اخلاق امعالی
 بقدر دست و راحت امان خلاص
 مستم است ز سلطان طالعش سحاب
 مرکبت بهاره تو امیش بر چیز
 شه جان که جدی بدو گرفت بر چیز
 بدست نام بوسه بر چیز فرزند
 بروم و مصرعین پرده در او شایند
 ساستند بیدان غلام نه دی او
 بی نظاره کنندت ستارگان بر چیز
 بر از شکوه و شاخ گل است مدعی من
 گل شکوه و باغ بهار را در سبابا
 زمانه و خاک و آخرت بر روز شب
 بت سر وقت می سر و من بر
 قد و عارضتت شمشاد و لاله
 سیرین تو عشق من کسیر و فر
 بود که در از خاکسردیت منقش
 اشیرین لب مرا نصبت سیری

جمع میکرد می بوسه بر یاقوت
 حرمت یوت را تا سر و جویا
 سوگاو در دل یاقوت با رو کرد
 سر و بند و خون یاقوت چندی
 در زمین چن آسمان بر هر روزی
 سنگ دایا قوت سرخ و فکر از جا
 روی رای و بس است از هر دو کار

نیت با تبار قدرت سر و باغ
 من بگفت بر خیال سر و باغ تو
 یکرانای هر کسی با تو تو
 تا ز دست سر و بسیم خرد یاقوت
 آسمان از خرم او کرد و یکروز
 تیره باری میخسشت با غم پیش
 مرکب طالعش نمک آسمان آمد بر

وله عینا فی شرح اسید الاجل
 ابوالقاسم علی بن حسین

یکی نسیم دویم نافه دویم همبر
 یکی چو سر و دویم چون گل سپهر
 یکی ییل دویم عاجز و سیم خط
 یکی مسنیزه دویم لایق سیم جور
 یکی رسول دویم حیدر و سیم جبر
 یکی نسیم دویم خامه دویم دفتر
 یکی کوه دویم حبت دویم حشر
 یکی زذل دویم زلفت دویم زضر
 یکی اجل دویم عالم دویم سرور
 یکی با دویم زلفش دویم زجر

بجاد و بی برودی ماه و حور و سپهر
 مرا سپهر خورشید زده لب یک بو
 نمن است در سیرین میان تو
 سر خیرایت جان زلفی حضرت
 دشت آگه قوی کرد پت وین سپهر
 بلند حکم در روشن قلعه غم و دوش
 مرای صد در در شش کعبه مکارم
 درخت سیوه شاخ بهر زلفش
 زمر کشش بیک سار و رنگ بر
 زبانی از کی و قد و زلف تو

در شرح سلطان خضر

یکی خیزد و دویم یک دویم قصیر
 یکی حساب دویم نیزه دویم خضر
 یکی شکوه دویم سپت دویم منظر
 یکی سپید دویم علم هر دویم خضر
 یکی بهشت دویم تنگ دویم جنگ
 یکی غلام دویم سبب دویم چاکر

بمک دوت لشکر غلام از جنبه
 سه نام داد خدایش ای نصرت دین
 خدمت آدت اینگ بهار اینگ بس
 زباده خاک قبالت که شانه سجا
 جدا با ذر زمت درین با سپهر
 حمایت و گرم و خط کرد کار ترا

وله عینا

میان کسیر من بر دو باغ
 صبا کرد از زلفی لغت منظر
 که کسیر می آید ز یاقوت احر

من از پای تا سینه ششم مرکب
 کبریم زلفت بنام ز حشمت
 بطرفی و کور رسیدم ز دولت

نیت با عشق لب یاقوت از گل
 بر شش با صوم یاقوت زبانی
 نامی از کس لب یاقوت کرد با در
 صد عالی نید الشرق آسمان افشار
 آفتاب از خرم او تا بدی بر روزگار
 آفتاب نور مند و آسمان استوار
 آفتاب از آن بر آسمان با سوا
 یکی گشت دویم ز کس و سیم جنب
 یکی مشکب دویم حلقه دویم جنب
 یکی حیات دویم ز غم دویم کور
 یکی جمال دویم چهره دویم کور
 یکی عشق دویم پسته دویم شکر
 یکی کینف دویم سحر دویم باغ
 یکی با دویم صفوت دویم منظر
 یکی حسیس دویم خندق دویم سپهر
 یکی سپهر دویم محور دویم اختر
 یکی صفاء دویم مرود دویم شتر
 یکی بلند دویم تاز دویم بر
 یکی شمال دویم عاصف دویم صحر
 یکی نبی دویم فاطمه دویم حیدر
 یکی سپهر دویم خطبه دویم خیم
 یکی نگین دویم سنگ دویم اختر
 یکی قمار دویم همبر دویم نوزد
 یکی مترو دویم حشر دویم خضر
 یکی مرور دویم سنگ دویم منظر
 یکی تله دویم تبت دویم شتر
 یکی نثار دویم باه دویم ساغر
 یکی حصار دویم جشن دویم منظر
 نثار مشکوی ماه خوشنور
 لب و جگر است یاقوت و شکر
 تو از پای سز حسنی مصور
 که ناله ز کس کس کردید صبر
 که زلف و لب است طلبی و کور

بفرهی صفت زلفت نوشتم
 مکن عزم لشکر جان با می فتق
 مرا تا ز دیدم اندر د و دید
 اگر نه بده از مشک پیش لاله سپر
 ندیده کسی ز هیچ آتشی نبغشته و ده
 خشن نبغشته و آتش هم آن نبغشته می
 کز آن نبغشته چیدون خاک روید و آب
 وزین نبغشته که بر عارض خوش برید
 بخار داد سرم را چشم نیم خمار
 اگر به تیر می کشد او کون ماند
 مرا بنا که کشد عویش تن کشیدن و
 بنار اگر دروخ آب دار او ماند
 بزود خلق کرامتی هست نه از کسیم
 اگر دید کسی آفتاب را در شب
 اگر تارای اندوی مزار عشق رسید
 ندوی آب هزاران دید آید
 بیاز آنکه خبر کوید از دل عاشق
 دست چرخ کف سوزان نوبهار
 چون گل شاد در چمن زده می گرفت
 عاشق یاد لب سبک رخ مینجورد
 روزیکه در حجاب شود آفتاب چرخ
 بر روی آفتاب تو از زلف تابدار
 زلفت چگونه روی ترا بزنگار کرد
 در زلفت از قراره چینی عجب مکن
 در زلف تو داری از شمار هست
 بسی آتش و خصل در زلف تو بسته
 قلب علو تو ای معالی علی که نیست
 آن سب که خلیفه عالم باور رسید
 ماه زهت فلش هم کام تا خشن
 امروند با پیوه مهال را به تک
 دور که شد شمشیر افلاک را بگیر
 دارد فروغ آتش و اینک همی نه
 رومی بگویی بی اندر پیا لها

پراز نافه مشک شد روی فتر
 بنه خود و جوشن باغ هم و ساغر
 تو کوشی برست هست کوشی و کوشگر

بر جبهه چشم ترا باز بستم
 بر آن تن چیده خور بود با جوشن
 ستاره زخمشند و ریت پانا

وله صفت

از آتش رخ او چون زنبق تر
 بنفشه چمن باغ برینا در
 بنفشه رخ او از گلش بود بتر

اگر شکفت بود لاله شکفته بی
 بدان بنفشه قزاق جمال باغ بهنا
 از آن لاله که شکفت بر زلف او

وله صفت

ز من سیر در لعلین چو پسر قرآ
 چرا شده هست قد من نیمه چو بی فنا
 دل وقت کشیدم گنج خال زار
 چرا سزگ من آمد بر یک دانه نا
 چرا که ز مراد کند بسیم غدار
 شش چو کوه گرفت آفتاب را بکجا
 نه عاشقت رفت از چه کشت زنده
 خنده باد جو بروی که پشت بکجا
 ز رنگ چمن معشوق اندر و آنا

اگر ز لب و ز خمار و نوبهار
 کمان بگرد کس از تیر و کرد لبر
 ز نور عارض او که چه نبارد هم بر
 ز سیم ز شوان کزین بیخ تر است
 شب هست فلش در زدم زلف او
 چو نیت بهره در از بهار سوز
 زمانه کوئی جهان سیرکان آمد
 نه به پیکان آید با و چون پیکان
 عددی عمره تراف مشک و نادر

وله صفت

می گیرد چمن کف یا در کفزار
 باد به رنگ لاله در اطراف لزار

شاخ شکوفه بر سرستانان باغ
 آبی که بی و سیلت او بر رخ جان

در مدح سینه استند بولهاشم علی بن حسین

بر آب آتش از کند چو کس نکار
 کی دیده که دور آتش کند قرار
 لیکن شکیخ و حلقه فروز او زار
 ترسم با دشمنی بد زلف باد سا

در رکهار مودنه بر آب آتش است
 زلفت بخار آب رخ آبدار است
 کز آب و چ حلقه زلف تو صبح نیست
 که ز سیم خلق خدا زنده یافت است

در صفت سب کویه

با نفس او خجل شدن شامش قدنا
 بر چرخ ستاره نشانده می خبار
 کمتر لحظه برساندیدی پار
 عمر کس شرمه آفاق با بار

ادیت کو و پیکر و کوی است با کس
 در زنگ از بود فلک جانیش است
 چون پای رکاب دی کی بزد
 کوه کوه بر سیم تیرگ با ب تو

در صفت خمیر

هرگز نباشد کسی سینه خواره از خمار

و آن تیغ کار کرده که ناری کند زار

بچه جاودگی اندام به
 بر آن لب چه لایق بود ذکر لشکر
 که با هست پدید بود و خورشید باد
 یعنی کربسوی آن زلف لاله سپر
 بنفشه که ز آتش شد مشکش تر
 بدین بنفشه قزاق جمال شمس قر
 جانان خطر نسنده و چون از بود
 از آتش دل من بگفت رسید شر
 چرا که دل من جانی خاصیت خما
 به تیر چمن قند مرا کان کردار
 مرا خوشت که باری بنور مانده نار
 که کرد سیم غداش چند ارجار
 ششم حضرت آفتاب شریک از شام
 بچه برک خرام بدین ابر سب
 که شاخا همه ز شش می کنند زار
 بی آب سیر سازد اینت ناره کار
 و عید ظالم زندان از دوا داد
 تا مشکبوی کشت بد زلف همچو باد
 بی منت پیر ستاره کند نثار
 چشم امید خلق زید هست بر که بار
 بر چرخ جام نوزد به آفتاب در
 از سب باد سلسله کشتت آب بار
 خطه را بگرد عارض رنگین تو چه کار
 که سب چو کوه بوی بخور آید از بخار
 خورشید را چگونه گرفت دست و کنا
 بی مشک چون به سوز زلف تو مشکا
 علمی که در جهان سلسله مانده با
 اگر که در انکام بود با در انبار
 زیرا فلک هلال کی داد او چاه
 چون مست در غناش سرگاری که شکا
 حور از پشت پدید فرستاد کوشا
 در جان بیخمن تو هر ساعتی شراب
 مردان کار دیده و بسیدان کار زار

برنده چون سراق کزینده چون
 کرده و می بسته گشتی بعد ما
 چون که باشد برک و چون گشت همی
 ز در قرار برون کرد جا شکسان
 بخت قمری ناله نمیکند بسحر
 نمانده هیچ از آن صفها پیش فلک
 مئی که قوت دل آرد و طراوت گل
 قدش سر و فرارش ز شک و دل آفرین
 بجای قمری مشرق از نوره مطرب
 چه حلقه است بلزلیت تابدار اندر
 چه قند است بدان لب که بختی نیند
 بخار آب رخ آبدار و خط او است
 سه بوسه ز لب همچون شکر شکر کنم
 ترا خرمش کجست و گشتی طاروس
 بجای فاخته موری تدمر طوطی لفظ
 مراد شش آل بیدیه جاسوس است
 چه غنچه کوی کریم که در هیت شعر
 بزدک بار خدای که شمش شد ماند
 ای جود تو سازند شاعران معلوم
 در ایندیار که مسجد کلیسیا باشد
 سخنران نظیر منند وقت سخن
 دلم عاشق شدن فرموده من بگویم ترا
 قرار خواب و شیرینی جانم چه پیش
 تکست زلف کز لبم بریده هر کجاست
 بقصد کوی چون کاین پیش بازی
 ز رشک آنکه تا زلف مشکین نیامیزد
 سیاه رخ آصف دل محمد خلق کجاست
 بدست او که گنج چشم در دست او است
 بدر یا فرق توانم کرد از گشتی خوش
 نبات که در جملش خای بگر در پیش
 اگر چه بسته کاران نایمیز جان دل
 رخ و کیش ناز است تها پیش خجلیکن
 جمال و نوزده قراباغ و زنگ کل

گیرنده چون قضا گشته چو سحاب
 نزد تو زینهار شایسته نزد او

وله صیغ

که که چو زده شد ز بار روی غلبر	مشهد کی کند کنون آن بی سبت
ز جو پارایمخت عاچه قعیر	خلنه کشت از باد خاصه در صحر
برفت بیل و دستان نیز بصفیر	همان خشت که بودی حقیقه مینا
خاذه هیچ از آن خفا قلیس کثیر	کنو که حشرت جوئی بخانه ساز قرن
مئی که گوئی کل آرد و نسیم چیر	زوست آنکه چو سر و نیت دستا
خشمش پاره و بگرش زلف خجلیکن	بجای سبز صحرانکار خانه خوش

وله صیغ

چه غمزه است بدن چشم ز چارانه	ز غمزه داشتن ای پوشش حلال اندر
بمان حسرت آفتاب بند تا راندر	نکار خانه چوین چشم من باشد
بخور غمزه سارا بدن بخار اندر	سگفتی از دلم آید که چون می سازد
که هست راحت در هم بد بخار اندر	شمار بوسه بسد از جان بگرش

وله صیغ

کر قده دوری سیمرغ ز نیت طاروس	صفت تو ز بدی نمیشود ممکن
ز آیدیه که دیدت در جهان بوس	جانی رسید جان من از ولایت
شکایت تو در ساختم جلیس قلوب	نصیر دین محمد محمد بن حسن
بدستیش قلوب به بن کیش قلوب	نویسکه یکا طوطی پاک تو کرم است
بمنی لطف تو ایندیار ان بوس	کدام روز بود که کفکک اسب امید
شکفت نیت که باشد تو ز نیش قلوب	پدید گشت منی نیت زانده من

ایضا له

در خادم بدان دمی پایدت در سنا	پیشانی لاف و بندگی لم بر بود بر ست
بیر ز زارین ندان لب شیرین و بندش	که در صدش چشم داز لب شیش
که در زلفش میدم نشانی چو پیشانی	پیشش که از نده لاف و ولایت نشانی
ز لاف او پشت من دید بر چو کاش	خم چو کان و با کوی بر ستا بیدان
باب دیده بنشاندم سر سر کرد میدان	دلم را در خم زلفش ندان و خوش
که مثل خیش خا خا ندی که در دینش	از آن عهد که بر کجا میوشش غلام
اگر ابری بنوا بسکه از طمت بارش	فرخی ان لب میوشش که بر دایه بر لاف
بما سون از نشنا خا ز نیت سنا	خط و ناز زرا و خضر موسی ای ما ند

وله صیغ

مراد ام جان در زلف پریشانی	خود کس رخ جان از اینس با جویا
غای منی نزارش غدا منی حلالش	اگر رخسار او باشد شغالی در سار لاف
همه چشم من با یکدیگر وقت دیدار	برق عاشقی بر لب خورشیدش روی

جان جانان اینست زینهار
 پیش آمد می شایسته آیت زنده
 که وصف حال جازای می کند قنیر
 کزنده کشت از آب خاصه در شبگیر
 همان مین که نمودی پس زنگ می
 کنو که کشت جوئی می مروق کبر
 بزمک آنکه چو پیشش نیت در کشیر
 بجای که خود روی لک رنگ صمیر
 بجای بیل مستان ننده ناله زیر
 ز غمزه شش سیاهی قعیر و قار اندر
 جو بگریم بر رخ زلف آن بخار اندر
 قرار خویشش آن لاف مقرر اندر
 غلط کنم که غلط به بدن بخار اندر
 مثل زنده بخت همی بوم و بروس
 جمال تو ز لطیفی نمیشود محسوس
 که از ولایت ما زنده ان بکیکا ووس
 که هست منزل کاشش بلخ ناد محسوس
 چنانکه کیصفت ذات از روی تو دوس
 بخدمت تو رسم سر نهاده بر قلوب
 چنانکه زینت یوان زمین بطلکوس
 نظیر دشته سوس که بته دشته سوس
 پریشان کرد جانم را سر زلف پریشانی
 بنود آنرا که حسن چشم در زور جوشانی
 جمال و عشق منی باوت شد نصیبش
 همان کردی که روز با زلفش از نیشانی
 چو تراج خدادند هیت گندام بر نیشانی
 بوشش از یک غلام نشینت به نیشانی
 بود چون با در قاشش و چون قاشش
 آنجا بنشیند دیبا و نامر نهانیشانی
 نسیم مشک در غلغش غم غلغش
 بجای جان کشته است منی جان کشته
 چو بد روی او بهتر کرد چشم پاکش
 بیاری همی درم ز چشم شوخ حیا شش

زول یکی بر روی آیم گرم تنگ شکر
 چو دیده دیده بر آرزو آید آتش
 که شاق باشد میان آتش آب
 چه خلعت است که در خیال آتش
 بهشت آتش عشق تو زو خشک مرا
 چو آب چشمه جوانا و حیات است
 در آسمان شرف نیستش همی تا به
 و که خاک خبر دشتی وجود ترا
 خیال چشم تو که بگذرد بر آب لال
 زرت هست آتش در دست تو است
 چو شعله شعله آتش شد است بر کفار
 بشر آتش من فخر باشد آتش را
 رویت از روم نشان آرد و رویت چشم
 آتش عشق تو ام که پر شده و خوش
 پیش رخسار تو هستند بخت خلق
 در شد چمن باغ به پای طبع ما
 در جلوه نگر کن بهر بهمان بهاری
 در شوق شد این طبعش سخن چو
 کل چو این معشوقه می بصفت کل
 او چمن باغ و گل مصفا
 کردی معانی ز دلش یافته دور
 درین برف و سرما چه زیست لایق
 حرف سواش شرب مروق
 که از برف چون ذر شد چمن شب
 بیار آن شربانی پاک و لعلی
 ز لعل ارغوانه لبس من اینک
 فراینده اندر معالی معانی
 ای آقا پیکر محبت را
 بایمان بقرآن بزفرم کعبه
 ز من بن کفران نعمت نیاید
 و لیکن تو در حق من بن اکنون
 بنده می نعمت منم ز خدمت
 دی بخیروان شد همسوی شاق

یک بوسه شیرین بسند شکر

زده آتش باز آید شاد و گنگ

وله صیبا

چگونه گشت بدین طرز آتش
 که بود آن همه آب است آتش
 چنین بود چو در دست به آتش
 طرز بیت صمد ز کاه آتش
 چنانکه در شب تاری کو به آتش
 ره بود کرفی با صفا آتش
 طراشش هر تنف کرد و به آتش
 بر آب جز تو ندیدت کس بر آتش
 گمان کنی که در دستند چار آتش

اگر چه اندام از عاشقی در آتش
 طاعتش کنم که کسیر و دم کن
 بنو بهار و مسینه از بهار چمن تو
 در آن تبار که کین خلاف اولیبه
 اگر نه از قبل نفع خلق را بود
 همیشه رحمت آتش به برتری باشد
 اگر چه هر کس تو آتش است در کین
 بدست باغ خزان میخ بر سر آتش
 دانای که نید ز دوستی نعت صفت

وله صیبا

کن عیشم از خوشی و هم خوش
 ای همه آن جهان بن آن یک آتش

خانه سرگالی تو چو خرد کس شد
 بری حرمت تو کس چو بنای میخ

وله صیبا

پیر و ده کل گشت بی اوت مرصع
 بر پشت و سر ز سبزه کل چو در مرغ
 تا دید که دارد کل در تک مرصع
 دل بر کل معشوقه و فتنه موع
 ماورج معشوقه منراف متع
 چو نشیدم کارم کنش یافته مطلع

که باغ در دست نه بناد پر آتش
 این باغ کاه بدین قلم بر آتش
 در وقت بهار چو بازده و آتش
 در بردن غم باغ رفتی است موافق
 این عیش صمدی شرف آتش
 ای کس آرزو کی تو باغ کر می

وله صیبا

لطیف است هر روز و هر وقت لایق
 یکی آتش از تو چون سحر صادق
 چو رخسار معشوق چو چشم عاشق
 چو میل به رخ حسد آوند مطلق
 کشایده اندر مکارم و دقایق
 بخوم ثواب غناب مرادق
 بر تبا مغارب بر تبا المشرق
 که از بعد زان تو بودیم زارق
 چنان نیستی چوین تا یام سابق
 چه برکت بود در میان سابق

یکی با ده خواه چو زوی عذرا
 چو کس مطلع نیست بر آرزو
 اگر کل بر رفت و شقایق نیاید
 ولی انتم صمد را حصار عالم
 بدو ناز که گشته رسوم اوایل
 تو مستوحی جز تو در فضل تابع
 که مدح تو گویم به پید و پنهان
 به صبح تو دارم همیشه تعلق
 بتوفیق تو چه در تشریف سپهر
 نه یعنی که تا بر بنیان خار و

الهی

که باز آید گنگ شناسد چو پندگاه
 دوید بر سرم از عشق آن نگار آتش
 مرا خوشست که تا بدوی آتش
 که دارم اندل بوزنده در کن آتش
 بنقشه زاره و زین غمش زار آتش
 ندوز کار به باره بر آن تبار آتش
 ز بیم تو نشدی هرگز آنکار آتش
 که ز رفتند تو که هست کرد کار آتش
 که محراب است با دقار آتش
 کند شاخ ز دخان چو می آتش
 چو کوه گشت در آن انهای آتش
 اگر چه راه اندام بخش و عار آتش
 خانه فردوس شود با منم حورا آتش
 کم کنی قاصد سرو چو بخرامی آتش
 با چو در باره که سخن دین است کیش
 پر طالع کون و دینی طبع
 از چه بهی با بر آرد چو مستمع
 می کف و در زیر کلی ساخته مجمع
 بر خوردن کلاه شفیق است مشفق
 خود دشمن او کی بود از عیش متع
 در دوشه ضلعت فضل از همه مرصع
 شرب مروق نیست موافق
 درین باره که نید چو چشم و کمان
 به ز یاد چه مصحح چه مفید فائق
 می لعل آتش گشت و شقایق
 امین ملک کزین خست لایق
 و زوزنده مانده علوم حقایق
 تو مستوحی جز تو در جود لائق
 سپاس تو جویم بخلق و خالق
 ز غیر تو دارم کسسته علایق
 با کرام خایض با نعام و خلق
 مستطرد کرد نسیم حدایق
 بر مصال اختیار کرده فراق

دلم اندر هزاره ستر بهمان
روز دیدم همیکه سخت ز طب
اختراع چو سپهر انجمنی
آه آن دل بای نیسکوری
بی کرد که گیسوان بحسب
پتو بر من جمیم کشته شراب
چندین در دمای پدران
تا بود جانم از وسال تو نسرد
روی نت از جایب قدرت
انگه جمع می رسن شیم است
به دست او راه ایح ارواح
مدح او بانفست و الاصال
نکند چو روزی از حیوان
زمانه از همه کان برین مستولی
از آنکه معتقد در قضی فاطمه ام
سپهر پیر من آن کند که این مرد
جز بایب نوشین تو نوشم نشود
جای چو لب لاله بخارند بکرکان
تا عارض طوق بر آورده پستری
بر مشک رسد لطف تر از ناز و بخت
طبع همه پر مشک شود که تفکر
هم کنیت و هم خلق بی صاحب علاج
ای بنیغ خاک قدمت انفس و آفاق
رفت ز جلال تو بر آنهم و در خاک
چه جوهر هست که باند بکن اینده ام
اگر داینه صورت همی توان دیدن
بواجبت او در فغانه سر چشم
به سپهر طبایع منافع ارواح
بروز باد چه صفت آسمان نیاراد
چو روزگار کل دل صید بستیم
ز عیش طلب کن بگرش شب روز
اگر برای تو بودی خروج زید علی
ز بر صبح تو شاید که زندگش شدی

روحم اندک کشا کشا حرق
هم بر آنکو نه که خلاف آفاق
سزگون دیگی که بود در اوق
اند آن سرود قدسیه سباق
پر کرده کرده اروان بطاق
پتو بر من جمیم کشته و نایق
چندین زهرهای بی تریاق
تا بود چشم از جمال تو طاق
وصلت از آنجا سبک آفاق
و آنکه قطب مکارم اخلاق
جلسه و هدایت اصداق
شکرا و بالعشی و الا شروق
صله تو ز این استحقاق

طرب از طبع من گشته من
چون فرو شد بغرب چشمه روز
گو کب از روشن شب تاریک
چشمش از غم چو باروت بهای
گفت کی حسرت همه دلها
عاشق از چنین وسعت
کشم ای جان وصل تو محتاج
جز به باشد بر این همه اوقات
سز لغت بشود مغلقت
روی آن اصل باغ ابراهیم
سال سه بر محبت اقام
در سخن صاحبی علی التفتق
کر چه شد بر تو عمر من لغت

رنج در جان برنج گشته و نایق
کشی اخلاص بسجود و نفاق
در هم افشاده چون کج و طلاق
رخش از غم چو ماه گاه محاق
گفت کی غیرت همه عشاق
دوستان از چنین وسعت
کشم ای ال بروی تو شستاق
بیره باشد بر آن همه آفاق
دخانل من مستحق مطلق
خو چو روی نسیره اسحاق
عز و جان همی کنند اطلاق
در سخا حاجتی علی الاطلاق
سود من کردم اندرین عشاق
که ز داده همه حق منت مستهک
چو مر قضا خلافت چو فاطمه زندک
بزار عیب کنند از چنان کند که در ک
در چشم من جان من آید کل دل
بالا که برای لب لعل تو لعل
ز آنکو نه که من پیچ تو ناله و غنفل
ز از روی آویخته از سبند نعل
نه مثل خداوند توفیق و تفضل
آنچه که دار در ظرف نزلت کل
اودا در مین با به شای تو تو تسل
چونانکه درین قیاد ز باب تفضل
بوده است مگر که نه چرخ و آینه نام
همی خواهد و خود بی دستم بجا خرم
صنوبر است که پرور کند صدف کام
شده است جرم لطیفش صلاح چشم
کنونکه پدید می تیغ بر کشد ز نیام
بخواه با و بود وقت شکو تو با دام
ز کل کتاب کرامی بود ز خاد ز کام
بسی فریضه تر است از این دستها
نشان عیان حرب بختری بو تمام

الصب

کرم حصول نوح باشد خستاک
از روزگار نغم ز دستان محروم

وله صب

جز با نوح ز کین تو ز کیم ندید کل تا چو رفت سبب نیارند ز آمل عشق تو بر من شوق دآورد چو طبل بر ماه روز روی کس برده طابا منمزم همه پر باد شود که تخمیل هم نسبت به نام و صیاد لیل ای چاکر تو که قلت شعرت ز تسل نسبت بجدال تو کند یک تو فضل	هر که که تا قل کوم از روی لب تو از سبب مرا پیخ خوب تو ترا بیل کند بر رخ کل نه صد و داری ز از لب با کینه از سلسله جبر نه جنس تو پسند بخوبی و لطیفی بعضی است ز پیغمبر و جزویت نهیم اجرام فلک را به او ای تقرب کسر از تو خدمت تو چاره باشد
---	--

الصب

در روز چرخ توان دید صورت اجرام صبا بقوت او کل مانده در و نام در او نهاد که اکب مصباح جهام اگر چه هفت زمین بود بود آرام ز من نصیب نشاد ز لعل نصیبام ز دست ساتی با چشم بستام	همی فرو شد و خود پدید من وقت نوح حصول دست که پر کند چرخ روی بدانکه هست مراد از صفای چشمک چو تیغ با وه بیاید برید که در کس ز دست ساتی با چشم بستام
---	---

الصب

ایسر شام کشتی بود کار شام درین قران داد اینمیتا در کجی کام	بجای تو ز برای صلاح این عالم ز ما دهان هم عنصری فرو روی
---	--

من از نیابت پشاه بقدر طاقت و
 رخت بیایم از مایه ای بی حس
 بیایم اگر سخن از کس و بنفشه بود
 بر لب مدی پوشی پیش من گذری
 اگر چه بدلی شکم الم رسید عشق
 جامع می که از ایشان برنج بودی خلق
 طریقتی بی چرخ کیشی از آن مظلوم
 نه هست هیچ بنابر امانت کعبه
 سباد زدم تو خالی ز ناله زاری
 بقدر من آن سپند در حال و با دام
 تا بگردانیند به باز روی خورشید
 کوی زخمت اگر چه حرفی سخن است
 همواره دم خایه عشقت در و با باد
 بر آن چه آلی بی حسد شریعت
 آنجا که نخواهد کند دست قدر کار
 فرغام کند پرورشش هر توره با
 و جز تو نباشد شرف و قدر تو هرگز
 گویند که خام نگو نام نباشد
 کردوشن ز روشد فلک دولت و دانش
 قدر من شد چو روزگاری بجز دست بجز
 دل نه کم گشتم و قد خسته و زینگونه شود
 سبب بود غم زلف و لبش گشت کوی
 بدو اعلت همه خوبی و کشتی و خوشی
 بجز او چه مسلم بهر محبت مثل
 حکمت چو بدست و بدش منو بند
 دست طبعش سبب نکت و جود
 غرضش هست پیران و بسیلت کعبه
 هست بر صوفی طبعش بر لبش چون
 فروغ لاله بوی گل نسیم سخن
 بسوزد سخن اندیشم را که در روز
 اگر بر وزندی بر آسمان پروین
 پر او از بر یکسبزه است و شت با چادر
 که خورشید سخن در بار همین بود

بازی هم بر بنا مجلس ترا ابرام

شاد وین قفا گشت و در شادمانی است

دل و لب

ندوی چشم ز خلت هر چند
 که جالی زانیت چشم من حسرم
 بوی سینه شرم نامان سوزالم
 ز بر قصه ستم کرده و پیش از ستم
 حسابان چون این شمعان حکم
 نه هست هیچ چو اثبات زدم

دل که خسته عشقت هر پیش
 بچون با غلیل حسرت ز چوب کیم
 شود همت او که شود مستاره جمل
 چو گرگ ساخته از کاروان گلدره
 بنام تو توان بود و ز تو نهند
 بر بخت چو سینه شایخ کی بود شایخ

در مدح سید ابوالقاسم علی بن حسین قدامه موسوی

چون چرخ نیسند در ساعی آرام
 از فتدوی پشت من آفت لایم
 هر چند کس از آتش تابست و با م
 صدر همه اولاد علی صاحب کعبه
 و اینجا که گوید نهند پای قضا کام
 رو با که کند ز سرش کین تو فرغام
 یز این بود در وقت دمی در الهام
 ملک تو کونام چرا آمد و تمام

کرد که کم هیچ در آن فارغ چناه
 در با ده لعل از لب کوشش نشانت
 گویند که هر چیز بسنگام بود خوش
 دولت بوی آینه چون یک باغ
 بر جبهه تو که نام نبوت نشدی ختم
 که عهده کند عقل حساب همه سادات
 با تو بزرگی بود حسرت تو را بر
 بی آلت افکار رسانده اجزاء

درین قصیده اشراک عدم الف در انموده

دیدم چون چشمم زدم بنزد زین
 مشک می که سبب بود کسب
 به کین بود همه ملک و دولت هم
 به فضل مقدم همه عالم علم
 که کف عده بود دست بلبل حکم
 بنزد نسل و نسب چون بخت شکم
 در عشق هست هر دو نفعی زدم
 هست منوب در عشق چو خلی ظرم

دل من شایسته چشم من گشت
 سخن من است بلبل سبب و حشمت دل
 قلب فضل و ملک دولت و علم علم
 ایم بود معدن تو چون گشت که
 بنود فضل و نقص نبود نیک چو
 فلکی گشت بخت کی گشت سخن
 نیست پیش قلنسوی سخگوی صبح
 هست فرسش بر وقت چو خورشید

در مدح سید ابوالقاسم علی بن حسین موسوی

بویستان کند و ذکر شایخ سخن
 باز جز او بر اعلت کوه را دشمن
 که از کین چشم آورد همین

کل سفیدی لعل در چمن کوی
 سخن خضاب که گشت لاله اجزاء
 ز کوه کوه بدایع ز نوع نوع طرف

خیز صاحب و عالم اثر ز ستم
 از خط بنفشه دیده کرد باغ دارم
 که ای خسته که او را ز سبزه و کرم
 لب بد عای سیسی زلف خانم جم
 خورده به لغت او که خورده ز ناله ستم
 چو شیر داشت از سنگهای راه ابرام
 نظیر تو بسوم و عدیل تو بشیم
 بمنزلت چو لب یاری بود بایم
 یکی نداری زیر و یکی ز ناله بیم
 از پسته و بادام که سازد با نودام
 دیدم دم چو سپهر از همه اندام
 زین هست که بچسبند و در کف من جام
 ای عشق چه چیزی که خوشی بپسندم
 ملت بوی فروخته چون چرخ باجرام
 جز تو پس از دی سبز ناله می بینم
 از نام تو خضر بود از غیر تو ابهام
 دانند بزرگان که چون سبب بودم
 بی توت کفار که از ناله پیغام
 در آب و گل تیره چرا باشد مادام
 دل من شد چو چشمم زدم دستم
 کیست که دل کند وقت لب چشم منم
 دهنش هست به چنگ سبب دستم
 قبله هست نشسته نعم و دشمن لم
 سخن طبع لطیفش صفت کونویم
 بنور عالم چو جمل نبود مدح چو ذم
 ملکش شرح خلق و فلک شمت قدم
 هست پیش سخن صوری صبری محرم
 هست خندش بر وقت چو خورشید
 بان شد ندان باز داغ دیده سخن
 صبا همی بزرگان گل کند طرس
 یکی سبیل من شد یکی عشق من
 اگر در بر بهاری نبوده دیده من
 شد هست طرف من چو خورشید سخن

ز کل میان باغ وز لاله دامن مرغ
جلال آل پسر علی بن جعفر
خدای عزوجل در دامن خاویزبان
چو ذکره شکره حاصل کند چنگ و چنگ
چو بگرشت زمین از هوس تو نو بار
همیشه تا شکن زلف دلبران باشد
ای ترا حکمت حرم شده زیر کین
کره باغی نه کردی چه معینت کج
لب نشین تو که فرشته روی تو شست
آهنگسته دلش با زلف پر شکن
چون بنشیندین پراز ذاب د
اوراد وایع کردم و مسبرم وایع کرد
از من جدا شدند نه بر روی اختیار
با من چسبیده با دانه زبنت در آن طبل
شیراز حرمی که آنکه کنایه هوارترین
پیش آمدم شبی که کشیده تر از اطل
رای ای پستما که خوشش بود ز یک
در تیره کی چو در مستعدیگان هوا
لبت لایع میان دلبر فریب سیرین
سرد بالائی و سه سیما و خرمی کن تو خونه
سرد کی دار زبان فخر زبان شیرین کن
تا ندیم هسته تو سردی ندیم در حرم
سرد وای ای جرم خورشید در آن قلب
حرم و دم و صبر تو زاری ز تو چنین ای
در صنوف اضطرار در صرف روزگار
کره ات در بنوت دعوی نظایر کند
کره من اندیشه دارم چو تیر اندر کان
مشک است توده تو و اساده بر زانو
چون قطره قطره آب لطیفی است عارضش
بر روز و جلد و جلد ببارم منی زودم
تا نشسته پشته بار خاقش می کشم
بجز نشسته پاره پاره زمین و خوب خور
رویش چو توده توده گل لعل در حرم

پراز چسبند و پراز مشقت پرورد
کذات کامل او چون است در برین
از آنکه بگذرد دست تو برود
چون نام مرد نه باقی بود چه مرد و چه
چو درم گشت چمن و غمبای ای پستان

اگر نه خاطر می شد بدیع تیره شرق
جز به خدمت او جا حکمت در حق
شاد دلیل بود بر عیبای که حلیل
اگر نه آنکه کی گشتی حدودت بود
قبای سبزه سی مروی با طلب

وله ایضا

نیت چون کرات شیرین صورت
با تو از هر دو نشان از این زمین

و صفت خضار دین بشکر کردم و نه
قامت مژده خستاله و حثیت کس

وله ایضا

وقت میل می بری که با من
کشی می بین رود در شش از دین
آری وایع مسبر بر تو غم خیزان
چون من با جنت ارجه گشتم از زمین
یا من کشیده دامن دولت در زمین
مرد از وطن غریب شود شتر اهلین
در پیش من می که کشنده تار و عنق
دشتی چو بوستان که خورده از زمین
در دشتی چو روی می پیکران زمین

دستش ز زلف مشک پر کند بر لر
که چشم من ستاره بر آورد کی سپهر
ای جنبه از دور و دور حبتند
یا ران آید بار و در حسیقان انگار
آری چو جو در دور رنگ بگذرد
چون شمع روی دست ندیم می کشیم
بر رنگ شب ز زمین می تو دار در آن
طولش همچو لاله بجز نه نو کورد آن آفتاب
بجای جان من بهر آب که کشیده

درین قصیده اشرا م سرد و ماه کرده درین قصیده مذکور

ماه کی دارد و باقی اندر دانه زمین
تا ندیم روی ما پی ندیم زمین
سرد سینت می خاند و ماه در زمین
سرد قدان ای بوم و ماه و یازدهمین
حرمت کن زمین حثیت جگر زمین

قامت است ای سپهر و یازدهمین
هم حثیت روز و شب سرد و یازدهمین
تا بعد از آن ندیم ندیم قوت دوری تو
خاک باد آب تو شش ای بلندای کبر
قلعه بغداد است چو چون جلد وایع تو کس

در صنعت تکرار سرد و ماه است

ز این حلقه حلقه آناه داستان
درد زور شعله شعله نهاد بر زخون
کو طرفه طرفه کل تکفاند بچوستان
چون توده کرده کرد مراد بهوایون
چو سیر خیره خیره انداخته عناق
خطش چو تاز تاز ز غمبای ای پستان

زان توده توده توده مشک آید حرم
ز این حلقه حلقه حلقه آناه داستان
زان جلد و جلد و جلد خندان در زمین
زان پشته پشته پشته چو کاه آید حرم
زان تاز تاز تاز تاز تاز تاز تاز
زان توده توده توده توده تاز تاز تاز تاز

چهره شایخ کل منسوخ است
بنظم دست او خور کرد بر جان تو
گری کند که شمارا سخن حسود به شن
ز عشق بخشش تو جلد زود شود آه من
ز آفتاب قبا پیش و سر و سیم زدن
مباد خرم بر دشت و ثمنانت شکن
ماه روشن شد ازین شاد می کشد شیرین
عارضت ز هر دو چهره سرد و دانه زمین
سایه زلف تو طوی شد و تو خود العین
چشمش زانک لاله روان کرده زمین
که بضع او عین بر نشاند بی عین
در اید و در لب و جاز از اید و تن
سکان آن مقام و قربان آن فرق
زان پس چشم ابل مسن کند کس
کشی که شمع روز غنای است در کن
بر خاک ز قامت او رسته تارون
عرضش چو عرض تیره و ز سلوئی آن
سرخا کشنده آتش سوزان با زمین
قامت ز سر و خست صورت با زمین
ماد از غم میان سرد و از فریب زمین
صورت است ای صوم که راه چو زمین
هم نشینت سال مرده با باشد چشم
ماه را با کوی چو کان سرد و با با زمین
وقت جمله وقت لطیف حثیت حرم
تو بگرم است ایل ایاز امیر المؤمنین
جزول دست تو آن ایست بر آن زمین
هست بر کن سبزه کرد و ای شیر زمین
زین حلقه حلقه حلقه حلقه آید حرم
زین حلقه حلقه حلقه حلقه آناه داستان
زان تاز تاز تاز تاز تاز تاز تاز
زان توده توده توده توده تاز تاز تاز تاز

ای نود تیره تیره سلسله بدخون
 هر زمان که تیره تیره روی بار
 گشتی تا زمانه مشک زیستن
 ای در چشم اجل بتو گران
 چند نازی چه مستبر شده
 بنقص صد مرگ دفع نشد
 بخطر غمقی بود که رسد
 وقت مردن ضعیف دل کرده
 هر چه بروی نشست نام فنا
 کار و کردار ما همی شمرند
 جان این شد از غم بهار از جود
 اگر برف سر کوه بود چون سپهر
 چو پیل پیل که از رو نیل بگذرد
 میان سبز سیراب جوی بنداری
 ز بسکه بر سرستان کسیت دیده
 ز جن جنج اهر ز نوح نوح
 ز عشق می توان شوم دشمن خالی
 چه باد که چو پیشین آسمان گذرد
 چه را زردن جام است چون آب و گشتی
 بزنگ بگردیم ساله جرم روشن
 شود بفرست او زره یزد چو خوش
 نه هیچ دیدید است باد را پیکر
 بشت گشت زاروی بشت و فرود
 یزم و مطربستان نیل و قمری
 اگر نینغ علی بود میساده
 هوا قیامی خستری به تعلیم
 صبارت کل اکنده بر چرخ بستر
 ز سر و سایه طوبی ز باغ این خون
 نپدر کوشن آدای دور روی پای
 ز یاد نام نهادند با دره ایستنی
 سپیده دم چو باد چو باد
 چنین دقیقه بگو که گذشت
 بدو شرف باد چو باد است سخن

اصف

هر نفس زنجیر خیره خیره بودی مشک
 که خالی قده تو در کسیر ز پریان
 چند خندی زگریه در گران
 به نخواستند مرد مستبران
 تا بمرده سپهر پنهان
 پس از از مردن پدران
 این توی گردان چو گران
 پنجر گشت نزد با حطران
 این قیسان یک و بد شمران

در مدح سید علی بن حنبله قدامه موسوی

پدیشند جو پاره پاره بود
 ز رو نیل گشته است موسی عمران
 بخنده لاله و گل باز کرده اندمان
 خزانه طکان شد میانستان
 کونکه نیل عاشق همیزدستان
 ز شتری بعبادت فروغ دیوان
 بروی کند همه زار خفته زار دمان
 چو قفسه بگردان که هزار گران
 چو از کوی در روز زم بختان
 نه هیچ خلق بگفته است کوه کوه
 زلف روی او ز سبزه روی زمین
 بساط و بستر بان ز کس و سیرین
 ز لاله دشت چرا گشت چو کف صفین
 جمال و باغ همی عاشقی که نفسین
 مرغش نهی ان طلب کند بالین

وله ایضا

موتلان سبزه خد باد بجا
 چو باد بسج و میدک گفت با جوا
 خند و کوشن روی پناه ز کسبیا
 جز آفتاب بنگان تاج دولت شاه
 بر سینه بود که چو خورشید کلاه

ای کشیده حیزه حیزه خالی بر کرد
 بسته داری دستم دستم دستم
 هر زمان که ده توده توده شیرین
 چون داید اجل بتو گران
 عیدها سمشه حله گران
 پدران و شاهان و پسران
 ننگد عاقل اعتماد بران
 چون تازند بود بخش گران
 دل منه بزمانه گذران
 روزی این فغان چو خبران
 بد بخوان کرد تازنده دار جان روپان
 ز عکس لاله سر پر شد چو روی جوان
 چو قطره قطره خوی سهره قطره باد
 چو پست عاشق زلف بگشته جان
 شرمک بر بندد دافشان زندان
 بر این بشت و بر این دهنه و برین
 بروی لاله ستان با دره چو لاله ستان
 به توبت او لاله دیدار قطران
 چو تیغ زوز بگشته است با سر رودخان
 بوقت صلح بود چو سبزه و غیاث
 ز بختیمان گوگرد که بهای حیران
 مگر فصاحت سود و حدیث سلمان
 بهمن شاخ سمیچن طویله پروین
 بیخ طبع و کلین چنبره شیرین
 مرقع است با سوسن و سبزه
 ز عاشق است چو گشت آب رخ بر چین
 از آن بشت شنیدی ازین بشت چین
 ز یاد ناز مشک و ز یاد ماه معین
 دیزین سته طنز که پند ها قلاق کبکناه
 ستاره بر کف و پیش قسایان چو باد
 ز حرمت رخ ساتی در قباب نگاه
 بر آینه مدیحه گستر از پنجاه
 چه راحتت به چادمان و دن گاه

دین بسیار بود تو انجا که دم
 ای زلف بار منی پریا زده گری
 نشیند نام که هیچ ندانم سر پرورد
 آردت خونت منی داد و در کت
 در غریب سایه طوبی و سدره
 که از خاشاک صاحب ایوت از تو گوی
 بالین و بهتر تو ز سر بر سرستی است
 شکر که تو با کف موسی برابر است
 ای زلف دلبر من بسند و در کسلی
 که در پناه منی چو پریا زده کنی
 از اصل لاله نه بر لاله مستکنی
 آسایش نظری آرایش تری
 در نامت خزل در کامت مستکنی
 کردی تو خند و دم از پیدی غلم
 ای بده خندای کعبه امرا
 کردون ستم کند تا نایستی
 چون غم منو کنی پنهان بی غلی
 تا دولت از لای من بود فنا
 طاعت است برین عشق عشق بر جزین
 که نام هر عاشقان منم که مرست
 نیگونی برت عاشق دیگران بر نیگونی
 ستوی عشق عشقت بدلم پیش کرد
 که خوبی بود عشقش زوی زوی تو
 از جیب دست چم بیل شرم جود است
 ز جیب کعبه زمانی تا بدی بر عشق
 ز خون به شکستی زخم چو تر زرد
 بخت خواند می این بهار شرم را
 قدر مردم منم سر به بد کند
 ما درت را باجا تو احم گفت
 دل من مسر آن کرید که او
 چون ابد نیست و فایده کویست
 دارم سر آنگو امشب آیم برت
 دل در غم آن اسل شکر با برت

بود ذوق ساقی و آب یکجا
 چو بخت یار نباشد خاک نام

در مخاطبه با زلف و روح سینه مذکور فرموده

تا دیدمت که زهره پست زنده کنی	بر گل نثار تو ذوق داشت از بسبلی
و ز جوار چشمه حیوان کوثری	بهر می نیایدست و خود نکستی
که ما ز بانش حافظ جان و شکری	در غلغله چشمه حیوان کنی طلب
در پس و تابندیت این تیری	بانی مگر که معدن نسیم کوسنی
که تو بگونه با دل نسیم جوی میری	کز اول غلیظت نه چون سلسلی

وله ایضا

در دجوار کلی چو خا اول چو علی	بر گل می گذری بهر می سپری
از جنس نه چون با زهره مشعلی	دودی بر آتش خیزان از آن سوی
پیرایه مشکری همایه علی	که چو برید و سری بی نقص بی المی
هم حجت طری هم حاجت قری	همراه جان دلی ز جان دل جوی
که قصه جان کنی ز جان کل	حورست بر تو مگر چه ندوی چنا
هم تیره طبعی هم کعبه ای	سادات را کلی اسلام را حکلی
کیستی جل کند تا داغ جلی	در روز چشم و خشم تیر خردی
چو زای بزنی و نامی بی زلی	تا مرشدی طبق حافظه بی نصبت

وله ایضا

غرامت است بدین حسن بر لیلی	بهرین سنان لب چو بند تو
ز درد و حسرت و زاری پاشتن در لیلی	که نام همه دلبران می که ترست

وله ایضا

هم صراحتی هم طری مستوی	ای لب زو که گن که ز دور زنگا
است معدود زنگ که بر آید کیش زوی	دیدن زانی که بند چشم بر خیار تو
از شوری کان جو بست دریا تری	جا دوی از شمشیر جوشن مظلوم چتری

قطعات و رباعیات

اگر غایب است از کل کلابستی	ز ابر بر سر که خیم است از زبان
خانه خویش بر در بند هست	تا بسنگ اندرون بود که هر
ز آنکه بس صاحب هست ما در تو	که با خایه پای تا زانو
بسته دارد میان بکینه من	من دشمن چه کون پر میرم
در چشم تو کبرک بود شرم دوست	من بس که نکایت تو ناگره بسته
تالبت بر زخم در برت	تو پای خونی از بر چشم ترم
ز آنکه چشم تو رفتی که برت	علی که بهر خویش حاصل کردم

چو شیر بسته باز فلک کند و باه
 یا پیش تیر عشق ز جانان دوری
 بر روی آن منم زده ز سر پرورد
 بر زنده سایه چو کان چو پیری
 آتش می نوزدت و مشک پیری
 زلفی تو یابیشی خضری اسکندی
 چرخ میگر که جایکه ماه و آستری
 در خلق صد شرق و جنوبی ستوری
 که در پناه می که در جوار کسلی
 در ای کسلی ذوق نمی کسلی
 در می ز مشک سیر بر حلقه زان قبل
 در چشمه کسته تنی بی سبب بی غلی
 هر یک مشک و شمشیر مشک شبلی
 چون کین صد احوال یار کیرا جلی
 هم در تو کل هم در طرز علی
 در وقت جود و حیا و شیدا علی
 هم حافظ پیری هم ناصر علی
 ایمن بان ز فغان دولت ازلی
 بان که ز مرز بدین سینه
 ز مشک لاله همه سار طیبان بری
 نیگونی به خنک معدوی اند به خوبی
 عشق با جیب سپهر ز تقراید نوی
 پس غالم تا همیشه در دل من جان بی
 چو در دار در کنگش شیشه در جاده
 اگر بخوبی روی تو آفتابستی
 بگرد زلف تو چون چسبک صابستی
 کان بری که بر آن خیمه صابستی
 کس نه اند که قیتش چند هست
 در کس در بر او تو
 دشمن من میان سینه من
 در دو که حکایت تو ناگفته نکوست
 من سر زخم از نیا ز خاکه برت
 بر باد لبش جمله پیکار برت

چندان فراق هر زمانم که پسر
هر شب زخم چرخه بخورم

صنیع الدین بنی الهادی

چندان غمت برفت جانم که پسر
دزباده بجز آن محمدرزم

چندان بگریست دیدم که پسر
وان دوزگرم تو زدیگم

کشتی که چو نه چانم که پسر
چون بکند که گم بس دورم

از ضلای مان خود بفرضیت مناز بوده هیچ کس نبود میگفته و در عهد محمد اید که متعلق حکام
شرعی می شده با شمس الدین اوعدی مشهور بنامه معاشره و مکاتبات فیما بین ایشان بوده
اصولش از شیراز است در جوانی از شیراز بخراسان فرستاده شد در شهر مشهد اقامت کرد و بجهت معروفی و لطف انانسانب و موطن معلوم باشد
فارسی تخلص میگرفته یا بخدمت پسر فارسی لقب داده اند معاشره و مزاج سلطان ملک شاه سلجوقی بوده شرحی بر حصول خمرالدین از بیگانه شده است

در ششم در بهرات وفات یافته
سال پای در ره عشق تو چون
خواه یکدیگر از تو امیدش بود که
عادل غیبت دولت این نگردد
بر بختی از جانم و جسمم در این نبود
بیا که راز دل عشق با دور سو کرد
در بار بر لبستان چایک سحت
ز بهر قمری انجمن خالی سباده باغ
اگر چه سبزه شیرینان باشد اینک باد
جان پر کین گشته در ملک از نو
کتابهای بس من آن هزار جان
خداوند عالم ملک شکر که او را
بقا و امنی پیشد چید از آن
مسلخ چنان شده عدل تو خنجر
تن بر مبارز بچشمش زود شد
ز باران تیغ تو از خاک نایک پس
ای از خیال وی آملا ز چشم
اشکی که دشت چشم من افلا در کن
بد کردن خیال تو بند و عروس
پس گوشت شایسته نصرت که اندر
بد حسبت ز سوز تو آقا که اخن
شب با بر ز کار صبا و در تاب
با در دولت غم عشق تو هر زمان
از روزگار و عن ملای فراق تو
از چشم منت گشته در که در چه کاست
ای بگو پیش لبست از در خندیدن
چیت سبیل زلف تو چیرشاید

من صبا اید
انگوز خونی شیر زشته است پارت
در باغ حسن حاضر زبانی گل است
تا بر شکر کبابی و باشد جاودت
در عشق تو زبانی را افشادم و خوش

اصیبا
منزای آنکه چشمین با رویه فایرد
ولی بر بخت خون من علم است

دله ایست
در چشم باد بسی لبان فلک کرد
ز شاخ سرو هر صورت چلیب کارد
ز بزرگ نشتر آن فاق پر ز تیا کرد
بسان دولت سلطان پیر با کرد
ساج چشم بود از چشم دهنی است
بخت سبزه مشالی پادشاهی گل
صباست همه مدعی چشم ز کس
شهاب گلگ تو با فلک میکند کشت

در مدح ملک پنهان شاه
که بی حکم او از کربان بر آید
که ز کار از روی سوزان بر آید
سهر دلا در زخمتان بر آید
فلک بدین جوت عدولش
در آن بکله کاوا کوسل و در جابه
زیک چشم تیغ برام فطنت

هم در مدح ملک پنهان
زین پس کای اشک فندک چشم
تا صبح پریشی کور آید چشم
ولی جستم ای نبود بجای دل
دولت کر که گشت من تیره و ذردا

دله ایست
ناید منت از غم تو یا کرسیستن
صد که ز غمت است نه شاکر استین
امر روز خنده جز درون فردا کرسیستن
از من عهد چشمه رود نیار کرسیستن
کشتی زهر من کرسیستن بر حقی
ز پاشی است در تو که آید چاد تو
ولتا دم از کرسیستن خود بدین
پس بگو که شد آنکه بدید آورد تیغ

اصیبا
عادت زشته رنگ تو شکر خندیدن
در با بیز زلف تو بر چشمین

از خیالات او است
کاین بود بچید آن گل خار است
گر کردم عنایت صدر بکارت
داشتم قدر بر بر کس کرد گارد
بدان طمع که ز لعل تو خون گیسو
رسید بیل همه از عشق پدید کرد
بهار روی زمین با چو روی مهر کرد
نکند نوشت و ز قند بنفشه طهر کرد
نخست بار که دم بگفتد پنهان کرد
بمان گل که خطا روی جود کرد
اینم ز لطف بود که چندین بسا کرد
همه کار از نفس بزدان بر آید
هر آن شخم کانه حنت پیکان بر آید
بگردون اطراف میدان بر آید
دو صد موج خون تا کیوان بر آید
سجای کای شاخ مر جان بر آید
تا کی بود عشق تو املا ز چشم
بی دیدن لبستای تو نایه بجا چشم
روشنی خاک بار که شهر با چشم
بند نشان نصرت پروردگار چشم
نه چاره ز بهر توانا کرسیستن
فرق است از نشان جان تا کرسیستن
از چشم عاشقان ز پا کرسیستن
کاتبه حقت است ز شیدا کرسیستن
از پر دلان بوحف به چاک کرسیستن
روح را طعمه زند لعل تو در خندیدن
جان نشاند لب من تو بر خندیدن

تا به پیش از آنکه پیچ نخندی آری
 کرازه اشترنج ملک آموخته ام
 ندین شدای عجب همه اطراف بوستان
 برکت ترنج شد عرضی که شنبلیله
 شد با سرخ لب تابغ و زعفران
 آن فصل شد گذشته که اندر میان باغ
 سلطان شمع و صاحب سلام آنگاه است
 با شش نوزد از آنکه تو هم که خرد
 صحنی واقعه ترا هر خاکروب
 فلک آفرین صدف در یقین
 عمده الملک فروغ که حدادی
 خورشید هر سبزه اولی از پیغم
 زنده که سوی اهل جان بویسد
 که در تجریر خلت یا کند در پیشه
 کاغذ شعر تو چرینت زلفت کوی
 استکین با بر استرا که لایه است

ضمیمه الیدین

ز بی شایسته منزل همه آیت سلطانی
 چنان آسوده شد جمع ضلایق در دیار

گویند چون بر سبزه رفتی عادت
 نوشت که عامه را سخت برترند که روزی
 یکشورده پیش من شاد من است

ضمیمه الیدین

بیکه بوده از قصیده که نظم
 شاه عجم اسکندرنانی که رای او

ظاهر عریان چنانی

بوده و در ششده بود قبل از عصری فردوسی
 از آنجانب پانده و تحقیق بر آن شرح
 ذوق ششجالت در نشی بار
 شزه کردم بگردیده بر چین

هست کل هم از شادی خندید
 زلف و زار تو هر شام و هر صبح

وله

شاخ درخت شد بدل شاخ و خرما
 خون بگرزد دیده آنگو شد درون
 چون روی دست خرمین کل و پیکر
 بر تخت ملک جا به ستاد خدایگان
 قدش درون از آنکه صورت کند گمان
 سحر سزای قندها چه سوز زندان

در مدح شمس الدین محمد بن یوید کجادی الخوارزمی الملقب شمس خاله

شکر کردند بزرگان لقب سحر چنین
 از خطش غایبه زلف کند در همین
 در زمان عاشق ز پند و شیرین
 خط و محور آن سپنج و نظار پند
 بیستم پیش شب بجز تو بر بالین

چون بخندی می خنق از آن که کند
 نظار که ز قبول داد و خرد

وله

کوفی بر آن خمیده که این کجاست
 که ناردان سکن صغیر است پس چرا
 امروزیت در همه کله با ریغ و باغ
 آن قاسمی که بر در نعمت ام و قضا
 ای نادم رضای مشکین شده بهار
 جانیکه هستی شود و طبعت اشکها

آسمان گنج سازد ز پی سنبل نجوم
 مار و طبع تو با ریغ و فلک به برین
 کشته پادشاه تو در جاس اوج جان
 در صفت و قدشای که گرامت کند

که ندیدت کس از شمس تو خندید
 کند آواز هم از پشت پر خندید
 نوعی نمیگیاست مگر با هر کان
 باوشن ز نوشت بر اوراق بوستان
 صفرای باغ دفع کرد ز نار و دکان
 جز آنکه دشمن شمس ساد است از خون
 موضوع کرد قسمت اذواق این و جان
 دی از آن سخای زین شده خرم
 از ششم نبرد تو خیمت شود نهان
 گوهر و اسطوخودس شرف شمس آیدین
 که شکست از قشق قلمن تو شمیم
 چون از قلمش مشک بجا فور مجین
 دای شعرت در جمع ملک روح امین
 خوانده چهار تو در ده راه جام حسین
 به طغیان سخن من کند از علتین

و اعطی شمس پان عالی هر ب زبان
 کوید او را طاق است کردم فاضل بود این چند بیت از نو نوشته شد

بید و خنق دست تزیات جانیا
 که جز در طره و لبر زین کس نپایا

رباعی

پادشاه خروغیت دستانت

معلوم نیت که از کجاست اما معاصر سیف اسفرنگی و در زمان دولت سلطان محمد بن یکشور خازمشا
 که او را اسکندرنانی و سلطان بخر لقب کرده بودند و شعرا قصیده با در تهنیت این لقب بنام او

از خلق بگریزش جهان و جلال او
 آمد پدید و گل خطا ز اوال داد

نام شریفش با با طاهر است از علماء و حکماء عرفای همه بوده است و صاحب کرامات و معانیات عالی و اینکه
 بعضی او را معاصر سلاطین سلجوقیه دانسته اند خطا است وی از قدمای شیخ است معاصر دیالیه
 بوده و در ششده بود قبل از عصری فردوسی امثال قرآن رحمت نموده با غیبت بر مع و مضامین در رفع بزبان قدیم دادند گویند رسالات
 از آنجانب پانده و تحقیق بر آن شرح نوشته اند بعضی از دو تنی ایشان در این کتاب ثبت میشود

ظاهر عریان چنانی

بیکه بوده از قصیده که نظم
 شاه عجم اسکندرنانی که رای او

خیال خط و خالت در نشی بار
 که خوابید خیالت در نشی بار

ولی دارم که ببود شش نمی بو
 نسیمی کز بن آن گل آید
 دلم از درد بهرنت غمبینه
 هزارت دل بغارت برت ویش
 بنایدن دلم هاشدنی بی
 حوز این چو دات ازوته تری
 ولی نازک لبان شیشه ام بی
 کارینا دل جاغمه تری
 کیشان کرداری از که ترسی

غیبت میگردم بود شش نمی بو
 مرا خوشتر ز بوی سبیل آید
 سر زیم خشت و بالینم زمینه
 هزارت بگر خون کرده ویش
 دامم درد بهرنت ز پی بی
 دلم از تیر عفت و دوته تری
 اگر آبی کشم از شیشه ام بی
 چه پید او پنهانم تری
 برانی که بخواری از که ترسی

بیاد شش میدهم شش می بو
 چو شوگیرم خیالت از اویش
 کن هم ای که سوخته دوستایم
 هزاران دغ ویش از سینه شرت
 مرا سوزت که از آنه تا قیامت
 ز چه خال خست زانی سیاهین
 سرشکم کرده خونین عجب بی
 میزافم که ایندرد از که دیرم
 موباین نیمه دل از کس ترسم

بنازه می نمم دود شش نمی بو
 سوز بستم بوی گل آید
 بر انگت دوست داره شش نمی بو
 همی نشسته از اشک شسته ویش
 خدا زانه قیامت تا کی سبلی
 بر آن نزدیک حوزی سوته تری
 توان دارم که در خون ز شیشه ام بی
 همی ذوقم که در مانم تری
 جهانی دل تو داری از که ترسی

علا هر چنانی خوار می

ناشش امیر ابوالمظفر ملک ظاهر بن ابو الفضل بن محمد الحاج ابی جعفر احمد اجداد شش زار او حکام و سلاطین
 ذوی الاحترام و ذکر چنانچه در تواریخ مسطور است و چنانچه از ما در راه الهذبت و منسوب
 بدان چنانی گویند و چنانچه ساریت منسوب بانولایت و در آنجا رودیت که چنانی رود نامند و آن نوری بزرگ است بهر صورت
 ابوالمظفر ظاهر امیری بود جامع کالات محموده و خصایل ستوده که نظیر و عدیش نبوده فضل و انی علم شافی داشته گاهی
 نظری بر صغیر زمانه می نگاشته باشه خوشش اشته و در زمان محمود غزنوی حکومت طخارستان بودی بوده ابو الحسن فرخی از سیستان
 شت بخدمت او آمده مدح وی گفت و قصیده و اشکاه در مدح او ست و بتوسط دی سلطان محمود رسیده است و ابان
 و اجداد وی همه حکام و سلاطین بزرگ بوده اند استاد دقیق نیز از مداحان این سلسله بوده است بهر حال امیر ابوالمظفر

کای غنم می سروده
 آن ساقی سر روی صبحی بر من جازد
 بر بسته بود چون کوی تو قیام
 بداده بیاد ماه و دست
 چشم کوزنت در قمار کبک
 کانی و اردوشن ان عمره با
 یکش همی فتوح زنگ آینه زند

طرطری هستی

بست کوی حاض آن کج زپاش
 نیست بسیمین برین لاله کون خضار
 در صفات آفتاب آسمان اندم
 روشن و تابان در یاروی بالان خاد
 آنچنان که هست بر مردم تواند و جنگ
 با بدو بانیک کیانت جو دودام
 رخ و بره با آن لفری تازه نکا
 لبش بر سینه زلفش بر چشم عهد

الفتاوی	
از خواب در چشمش دو تو ناز کشی	و انجام می اندک کف او چو ستاره
از صغیر از احمد و از شاعر مسلم	کو نیکه دوسه برین است زود گوئی
که بی می صبر نتوان خلق بر	بگر کننگری تا چون شکفته است
بگوشی چو کور و کبینه نیک	سخن گفتش تلخ و شیرین دل

وله ربانی

تا بر من بر تو سخیز انگیرند
 با ما بحدیث عشق تا چه ستیزند
 از حکما و بلغای بلند و ستان است
 و قلی اصدی نوشته که در مجموع شش هفت قصیده نیکو

با سیم او دیده ام بهر حال از او میس باشد	
که بود ممکن که در بروج دیده باش	و صل او خواهد از نرد و در دین
نیست با زلف سیاه چشم شمشاد آفتاب	و دشمنی در یک سر آن آفتاب نیکو
چون برآمد تا کمان از روی یا آفتاب	کفتی از روی مثل او با خجالی موسی
را می شاهنشاه عادل در مانا آفتاب	شاه در کن آتدین که دولت اختیار آورد
نیست گاه نور بر آنچو آفتاب	ز عکاه از خون بخوان کند کاه خندان
نور یکسان افکند بر خار و خوی آفتاب	آفتاب حدش از نور داد و دی

وله حبیبی

یکی بخیل و دوم جابر و سیم قنار
 ز کور و آهوی کبک دلی ستم کور

از او است
 تا خورده یکی جام یکی داده و مادام
 دزدان من هر یک ز ذکر پاره می کم
 خوردمی جام بزرین طبعی بر
 چنان که میان و شکر شرنگ
 بجایک بدل بر چو تیر خندنگ
 در سر منی را با پای خود آو ترند
 در مجموع شش هفت قصیده نیکو
 هر که با بیدونه سر و کویا آفتاب
 چون دن و سوب ازید ان سنا آفتاب
 آستینش آسمان دست پنهان آفتاب
 چو باغ نو بهار بر احتیاج آفتاب
 چو در دردی هست از لاله آفتاب
 هست بر اعدای شمش کوی که جدا آفتاب
 یکی گشت دوم موسی سیم کلان
 یکی سرین دوم دیده و سیم رفقا

تا به فیض روح نه پیچ نخدی آری
 کز او استقراج ملک آموخته ام
 ز دین شدای عجب همه طرف بستن
 بر که ترنج شد عرضی که شنید
 شد از سرخ لب تابغ در عشق او
 آن فصل شد گذشته که اندر میان باغ
 سلطان شمع و صاحب سلام آنکست
 جایش از آن زانکه تو هم کند خرد
 سوزی واق مودت را هر خاکروب
 فلک آفرینی صدف در یقین
 عده الملک فروغ کوه عادی
 شمشیر سبزه است اولی از پیغم
 ز تو که بسوی این جان نویسد
 که تو بخیب خلعت یا کند پیش
 کاغذ شرف بر حیت زلفت کوئی
 استگین با در استر اگر بیادیت

صیبا و الدین

ز بهی مشایخ منزل همه آیت سلطان
 چنان آورده شد جمع ضلایق در دیار

کویند چون بر منبر رفیق عادت
 نوشت که عاقله را تخت برتر نه که روزی
 کشته حدیث منی چهارمین است

صیبا و الدین

میگفته بوده و از قصیده که نظم نموده
 شاه جم سکنده ثانی که رای او

ظاهر عریان جدانی

بوده و در شش بوده قبل از عنصری فردوسی
 از آنجانب بانده و محققین بر آن شرح نوشته اند
 مذل شمشیر حالت در نشی یار
 مژده کردم بگردیده پر چین

هست کل همه از شادی خندید
 زلف و زار تو هر شام و هر خندید

وله صیبا

شاخ درخت شد بدل شاخ ز غم
 خون بگرز دیده دکور شد درون
 جو زوی دست غم من کل دیگر
 بر تخت ملک جا سینه خدایگان
 قدرش درون از آنکه لغت کند گمان
 سلطه ساری قدر آسپنج ز بدبان

در مدح شمس الدین محمد بن مؤید الحکامی النجار فی الملک شمس خاله

شعر کردند بزرگان لقب سحر شوق
 از خشن خایه زلف کند حور لبین
 در زمان عاشق زنجیر بود شیرین
 خط و محور آج سپنج و قطعا پود
 نیمم سپنج شب بجز تو بر بالین

چون نخدی ای مطلق آزان بگرند
 لفظها کز قبول داد درده

وله صیبا

کوی بر آن خنیده که این کجاست
 که اردان سکن صفت پس چرا
 امر زینت در همه کله با باغ و باغ
 آنقا کسی بر بد نسام او قصا
 ای اندم رنای مشکین شد بهار
 جای که رستی شود طبیعت اشکها

آسان نخله سازدی حسن نجوم
 روح طبع تو با روح فلک به بنیر
 کشفه ایات تو در مجلس اولی خانا
 رخصت و قد شای کرانیت کند

که ندیدت کس شمس تو خندید
 کند آغاز هم از پشت پر خندید
 نوعی کمی است مگر با هر کان
 با دشمن بد نوشت بر او قی بدستان
 صفرای باغ دفع نکرد ز نار و دین
 جز افک دشمن شمس مادی ستاره خون
 موهنوع کرد صفت انداز اینسوی جان
 دی از کف سخای ز دین شد و خرم
 از شرم تیر در تن خیمت شود نهان
 گوهر و مطه قدر شرف شمس اندین
 که نکست از قلمش قاصد قد شمین
 چون از قلمش مشک بجا فور عین
 راوی شرف تو در جمع ملک روح امین
 خوانده چهار تو در پرده اراحم حسین
 به طغیانش سخن من کند از عتسین

ذاعقل خوش بیان عالی هر ب زبان
 کوی او را ملاقات کردم فاضل بدین
 که برده ضل دست ز رایت جانان
 که جز در طره بود بر زیند کس نپایان
 که برده طره بود بر زیند کس نپایان
 که برده طره بود بر زیند کس نپایان

رباعی

پایان غرور نیست دستار است

معلوم نیست که از کجاست اما سحر سیف اسفندی
 که او را اسکندر ثانی و سلطان بخر لقب کرده بودند

از خلق بزرگ پیشرو جاه و جلال داد
 آمد پدید ملک خطا و زوال داد

نام شریفش با ظاهر است از علماء و حکماء عرفای هم بوده است
 بعضی او را معاصر سلاطین سلجوقیه دانسته اند

بوده و در شش بوده قبل از عنصری فردوسی
 از آنجانب بانده و محققین بر آن شرح نوشته اند

خیال خط و خالت در نشی یار
 که خوابه خیالت در نشی یار

دلی دارم که بپوشد شش نمی بود
 نسیمی که زین آن کمال آید
 دلم از دود بهرت غمگینم
 هزارت دل بغارت برده ویش
 بنایدن دلم مانند بی
 حوز آئین چو دات از دوت تری
 دل نازک بسان شبیه ام بی
 کارینا دل جانم تو دیر سک
 کیشان که زاری از که ترسی

نیصحت میگردم بود شش غم
 مرا خوشتر ز روی منبلی آید
 سر نیم خشت و با بنم ز میسند
 هزارت بگر خون کشته ویش
 مادم در بهرت ز پی بی
 دلم از تیر عشقت دوت تری
 اگر آبی کشم اندیشه ام بی
 همه پیداد و پنهانم تو دیری
 برای که بخواری از که ترسی

بیادش میدهم شش میرود
 چو شوگریم خیالت زده نوش
 کن هم اینکه موته دوست ایرم
 هزاران داغ ویش اینم شرت
 مرا سوزت که از دت قیامت
 ز چه حال خست دانی سیاهن
 سرشکم که بره خونین محبتی
 نمیدانم که ایندرد از که دیرم
 موبای این نیمه دل از کس ترسم

برآند می نمم دود شش نمی بود
 سوز بستم روی گل آید
 هر آنکت دوست دانه جاش این
 همی نشسته از اشسته ویش
 خدا زان قیامت تا کی سبلی
 بر آن نزدیک حوزی سوت تری
 موان دارم که در خون ششام بی
 همی دوزخم که در مانم تو دیری
 جان دل تو داری از که ترسی

طاہر چپانی خوارزمی

نامش امیر ابوالمظفر ملک طاهر بن ابو الفضل بن محمد الحاج اسپهانیه اجداد شش از اجداد حکام و سلاطین
 ذوی القربی است و ذکر چنانچه در تواریخ مسطور است و چنانچه از ماد و اهل الذم است و منسوب
 بدان چنانی گویند و چنانچه سازیت منسوب با نولایت و در آنجا رود دیت که چنانی رود نامند و آن نوری بزرگ است بهر صورت
 ابوالمظفر طاہر امیری بود جامع کالات محموده و خصایل ستوده که نظیر و عدلیش نبوده فضل و انی علم شانی داشته گاهی
 نظری بر صفو زمانه می نگاشته باشه اخوشن اشته و در زمان محمود غزنوی حکومت طخارستان بودی بوده ابو الحسن فرخی از بستگان
 سخت بخدمت او آمده مدح وی کثرت و قصیده و اشعار در مدح او است و بتوسط وی سلطان محمود رسیده است و ابان
 و اجداد وی همه حکام و سلاطین بزرگ بوده اند استاد دقیق نیز از مداحان این سلسله بوده است بهر حال امیر ابوالمظفر

کاهی نظسم می سروده
 آن ساقی سر روی صبحی بر من جازد
 بر بسته بود چون گری تو قبح را
 بد باده بیاد ماه و دست
 چشم کوزنت در فشار کبک
 کمانی و بار و دشمنان غمزه تا
 یکشوی شوق زک آینه زند

طهری هندی

بست کوی عارض آن که پیا آفتاب
 نیست با سیمین برین لاله کون خضار
 در صفات آفتاب آسمان نامم
 روشن ایمان در یاری با لاله
 آنچه آن که هست بر مردم تواند از جنگ
 با بد و بانیگ کیانت جو دودام
 رخ دوبره لب اند لفریت تازه کجا
 لبش بر سر زلفش مبر چشم بعد

الصابا	
از خواب دو چشمش چو پوناگر خرم	و انجام می اندکف او چو ستاره
از صفرو از احمد و از خضر مسلم	کو نیکه دوسه برین است از دکنه
که بی می صبر نتوان خلق بر	بگرسن نگر می تا چون شکفته است
بگشتی چو کور و بگبینه نیک	خون کفش تلخ و شیرین و لب

وله ربانی

تا بر من بر تو سرخیزان گیرند	با بحدیث عشق تا چو ستیزند
در حکما و بلغای هند و ستان است	و تقی اوصدی نوشته که در مجموع شش هفت قصیده نیک
با سم او دیده ام بهر حال از دمی باشد	
کردم سخن که در بر ج و پیا آفتاب	وصل او خواهد از یزد و زرد و زرد بجان
نیست با لطف سیاه چشم شمشاد آفتاب	دوشش در یک سینه آفتاب نیکو آفتاب
چون برآید تا کمان زندی یا آفتاب	کشتی از روی شش و با بیخاک موسی بود
رای شاهنشاه ملول و دانا آفتاب	شاه که آید برین که دولت را متنازدا
نیست که نور بر آنچو آفتاب	از مکاه از خون بخوان کند کاه خرن
نزدیکان فلک در بخار و خوار آفتاب	آفتاب عدلش از زنده آفتاب

وله حبیبی

یکی بخیل و دوم جابر کسیم قمار
 ز کور و آهوی کبک و کسند کون

از دست
 تا حوزدی کی جام کی اوده و دام
 وز دامن هر یک زد که پاره تنگی کم
 حوزدی جام بزرین طبع بر
 چنان که میان و شکر شکرنگ
 یکایک بدل بر چو تیر خندنگ
 هر سخن را با پای حوزد او تیرند
 در مجموع شش هفت قصیده نیک

هر که با بدونه سرود کوی آفتاب
 چون دن و سوب از میدان آفتاب
 آستینش آسمان دست پضا آفتاب
 هر باغ نو بهار را مینا آفتاب
 چو در داری هست از لاله آفتاب
 هست بر اعدای شمش کوی که آفتاب
 یکی گلست و دوم سوسنی سیم کلنا
 یکی برین دویم دیده و سیم رفنا

ترا چو چشمه حیوان دارد شکر است
خلیان کجی گمانی

که جت آن پیت چنانا اعد این لقب
چو نیت روی سعادت گان بوم که کر
روزیکه بر زمین که آن سرودی جوان
هر با صفت ز غایت سرا شود بیان
امید هر دو فنا از زمانه همین خجالت
کدام کل شکفت از کجی تازه بماند
اطراف باغ کشت ز آثار نامیه
شکر فربخشند تو کوئی بگلستان
تباغ بر کف سر طبله حل
ای چو کردی متف تو در شکل و پیرایه
تبه افلاک تر در طاعت نام ترغ
از تایل تو بخشش طبعیت منفصل
بر حجاب چون سپهری بدایع چون
عذایف بر ستایش باد نوروزی اگر
کوت ز نعت پوشیده است پذیرای مین
که نسیم مشکبواز دست میآرد سپهر
چندان بودی که ضمیر خندان بیان
ایم شیخ در زمانه ز به خواه شود بخت
پیت آن خورشیدان رخ روشنی ای
عاشق هاست از زوی که سوزی دارد
کلی از باغ خلیلت و یکدم چو سیخ
که چه نادر است بگلزار می ماند است
چونیم دایره از زرقاب پید باشد
از زمان که ز دست پیغام آورد با
با ده خود که فروغ خاد توان دیدن شب
کاش کرد دست ز از لوح محفوظه افتد
شادی طبع جوان دفع اندوه بر
ای بخلت کند زانیده همه سر غزن
وای اگر برده بر افتد که ز بخت و شرم
افزینده خود و اتوا کر شناسی

یکی دناک دویم پسر و سیم کمان
یکمی دانا و شاعر عیانی ابا یعنی تیسر زبان
کران شود بستان بر صورت طیان با ز غافل قلب کرده اند و از طیان مشهور است لیکن معلوم نشد

تصاویح از حل از سعد کبری را
چو گویم از هم گیتی که هر چه میگویم
من صاحب دانی استثنائیه
خانش روزگار طلبکار آفتاب
از آنکه عادت کیتی همیشه جو در جنت
میسناهی اصل پرورد پایانی در کمان
ز کجا چرخشند تو کوئی بر غمرا

در توصیف عمارت و کاخ مدوح گوید

روشنه فرد کس پیش ساخت ناپدید
در قضا در تو که درون است با نظیر
بلکه بشنای آن با نسبت صورت
آن بوی محدل دارد که هستی جاودا

وله نصیب

پریان سبزه گشته است کوئی بر غم
که صاحب نیلگون خاک میریزد اگر
حاصل کند فراغت کلی اگر در آید
آید در دشتان شکم خاک مستلی

وله نصیب فی المنقر

که بجز شب تاریک نباشد پید
یک عالم کجش بر نوبه چون لب
مرده رازنده کن عمل لبش و کربا
افشوی در کلوشش دم چنان چنان

وله نصیب

مال مید سپاری که گنبد زرق
به کس آنکه نماند جام با ده لعل

نصیب

خون مرطوب از هر دو منقر هر دو از
پرتو برق صفای و درین بر در جام
آفت مال کرام و مایه جو در کام
تا چه دایه چکری حلت کو در کام

همه بر جای عرق دل آید مسام
علی شود در نظر مرتبت ای سبز خیم

چو در اول جان از تو چشمی سریدیم
چو گویم از هم گیتی که هر چه میگویم
من صاحب دانی استثنائیه

خواهد که چون بماند ز شش و طین
بر شش غره بدین روزگار مودت
بجا ده کون می شود از لاله بوستان
نسیرین ز سیم خام پوشید پیرین

در توصیف عمارت و کاخ مدوح گوید

اسکان از افریق قصر نوبت در آید
دور بود که در خجالت با قلوب سده آید
آن بوی محدل دارد که هستی جاودا

وله نصیب

نشاندی میکند در بوستان بار بار
روزی سبچار اگر بجز وقت شوست
آید در دشتان شکم خاک مستلی

وله نصیب فی المنقر

عزله مرغیت که هم ساگر و هم ستار
چو مرغیت که در دام طبعین بر
افشوی در کلوشش دم چنان چنان

وله نصیب

مال مید سپاری که گنبد زرق
به کس آنکه نماند جام با ده لعل

نصیب

و بدم باشد ز بوی زنگس او رخ او را
چون صانع جان بخش چو در پیش نظر

تو شرف است چیت اینرا در از
دل بزرگی سبزه خوار که در غنچه
کام جان از شکر غنچه شیرین کن

یکی کنار و دویم پسر و سیم دیدار
یکمی دانا و شاعر عیانی ابا یعنی تیسر زبان
کران شود بستان بر صورت طیان با ز غافل قلب کرده اند و از طیان مشهور است لیکن معلوم نشد

سوز آتش اندوه لفظ و معنی را
با در حساب خود که کافور حساب
مرغابی آثر آنکه بود در میان آب
چو کار و بار جهان گنجی جمله هاست
کدام ماه منوره تمام شد که نکاست
پروزه رنگ کرد و از سبزه چو با
کلبن ز زنجیره بر آورد کوشوار
بکشاد با صبح در نافه تار
چشم کردنت نخواهد دید در عالم نظیر
اشراز از در حرم سخن سمیونت میر
روحی سپنج لا زور دنی و در در چو تیر
چون بهشت این سرودی می گری
باغ از جنت صفت کشت و جلا در رخ آید
حطریانی میکند در بوستان بار بار
احوال روزگار ز بر و رخ خنثیا
کیر زمین خجرت و رنگ لاله زانرا
خالی شود جان بداندیش خاک
باز روشن تن و سیمین دم و درین مشا
قصد بالا کند و بسته دو پیش ناچا
در دمانش رخ سبزه و طبع افشوی
دیده میوه که هم ناز بود سیم کل
نمود ساغراه نواز میان شفق
خاک در چشم غم آنکه ناب آتش تک جام
لا در کل در چشم شکسته و جبر در شام
چون آب یاز تو و چون لبش قوت نام
در نصیحه و موعظه و حکمت گوید
که ترا سوی نسیه از اجل آورد پیام
که بسی همچو تو دید است به پند آتام
تا ترا بر اجل بشند نماید در کام

میتوانی که فرشته شوی از علم و عمل
 جدا کن که غانی از سعادت محروم
 چنانکه معدن فسیر و زده میکنم
 سپاه رنگ نیریت گرفت از عالم
 بر نیم حلقه خورشید در وان سپهر
 زیر پرده کجلی که نام او فلک است
 بر رخ است درخت و خطر است چمن
 بخت برکت ازین بر کشته تا محو نام
 مکه خالی بودم هرگز از اندوه و غم
 سرور یک سخن اصفا کن ایضاً
 شاعری که سینه در کج سرائی خالی
 صاحب هر مخته کردون می نهد
 در میانی هزاره زلم چنانک
 هم مکزین قوم بر ناند سرای
 نیست و حسیزه اسکان که توانی کج
 در دل دیده گواه هست خلیف که همه
 از چشم نکست جان می لرزد
 که تیغ تو یکدم از میان جرسیزد
 از بسته غم که جای به خواه توان

ظفر الدین سگری

رسیده ادای رسالت کرد و مورد
 طبع عالی داشته است آنچه از
 از ادای شکر انعام چنان با خبر شد
 پیش شمش نام را در سپهر چه بدادم
 داد آسی بر فام که بار بار او
 میل یار نام بشکر بود و اینک بر نشان
 نشان او عشقش را که بس دل نشاند
 رسم به تبار بر من مثل مخند چو بر
 ای بنظر تو زلف جان سخن
 چون تو در هیچ دور پر نکشاد
 اینکاران طبع و ذهن تواند
 در سخن شایگانست نیست که بست

لیکن نهفت دون کاغذ با دو دوام
 کار خود ساز که بخاد و سوز است تمام
 بند نبرد کان بخشاک هسی برم
 چو شاد و دم بر خفت از افی اعلام
 بر آن می بسدم حور انبشتی که ترا
 دستم بر باد بر سبک آری غریبت
 بر وقت صبح که خورشید رخ آینه تمام
 دید شد شب تیره و روشنایی صبح

وله ایضا

بسی از بهاری با دوسرورین
 در صدر مدوحی که بعد از مدح کشتن او را به جو کفته و او را بچیده

خوردانست که رضای کسی میکند
 بر دم ازین بر غم می بیاید

الاع حواشیه

از حوادث بر دم صد گونه داغ
 باز نشانند طوطی از کلاغ
 پیش لب این سپهر نیکون
 خود توانی رنگ زندانی بود

در اظهار ارادت و اشتیاق

اشتیاقیکه بدید و چارون دارم
 چون گویم زبانم سلم سرگردان
 بجهت چاری سلطان

از لفظ طالتت زبان می لرزد
 از غایت احسان که بر هر ذاتی

در حالت چاری مدوح خود عرض کرده

امش امیر ظفر الدین نصیر سیستانی از امر او و فضلا و شعری التولایت ممتاز و مردی صاحب
 و معالی بود و وقتی از بلاد نیر و زبر رسم رسالت بنور رفته و در حضرت سلطان خیاث الدین
 الطافا شد صدر اجل ظفر الدین مبارک شاه غوری در انعام و شکر داد و در تذکره آن در جا گفت

در مدح صدر اجل ظفر الدین گوید

طوق کردن شکرش چون کتی بر پر
 شرم میبازم که نام با دهر میبرم
 شعر ظفر الدین بجای شد و شکر
 شری از چشمه حیوان که نر میبرم
 تا به شیره نغم سرو تنی و چون صبح و شفق
 نه که بر یک خلعت مصوبه و مقصود است
 اتفاق است ز قیر و ز گوهر و زین
 شعر من چه هست و دادانی من چه کنم

وله ایضا

شاهبازی را شهبان سخن
 عشق بندان پیمان سخن
 خاطر کج شایگان سخن
 چون در هیچ وقت رخ نمود
 آن سواری که رخ نکر دانی
 داد ملک سخن بن که تویی

همه در آب یک است نظر چون انعام
 خاک که اگر با صلحان می برم
 یعنی دو دزدی مانده از تک غلام
 چو گل خشنود تیغ از نیام و در غلام
 از نماند تو گشتی از هستی اجرام
 نشان شدند همه لبان سیم انعام
 که هست و حسیه است آن کاغذ چمن
 روی من از ساعت سخنرت که در شان
 ساعتی باغ نمکستم هرگز از فرود آه
 در دیدی تو آورد عطای تیرد
 از تو آورده اگر که خورد پس چو زود
 کار من بگذشت از بازی لاغ
 بلیخ خوش نغمه را ما و ای زاغ
 ذات معلی تو از یک سسر و لاغ
 که دل از نیست جانگاه شاپوئی نام
 آند و مندی آن خسته میون نام
 بر جان تو صد هزار جان می لرزد
 عصمت همه از خانان جرسیزد
 بر خیز سبک در نه جهان جرسیزد

خیالات و حاصل شده مشب آه
 کاین نام صد خلعت از طبع خنجر میر
 سزایان بسج دشمن پر خج و اختر میر
 ز اصطناعش صد پندار انعام دیگر
 من بضاوت با خورستان و عسکر میر
 بر گزار سوی موسی سپهر میر
 کاخ چین سوره سوی مای اخضر میر
 ای از طبع تو زاده کان سخن
 آفتابی ز آسمان سخن
 بر گزار هیچ پسران سخن
 مهدی خسر الزمان سخن

من الملک زین که شد سخت
ز بی بخت عالم که تاج دار است
ز شمر مرگه و جو نوید او بی باز
هر که چون کل ز فرقت شد

ظہیر الدین سمرخی

سلطان مصایقہ نمود آن
شاہان ذات پک خداوند سوس و جان
از جو طبع خویش کرامی شجراغ
تا در پناه جاہ و جلالت ز تمام
چون با طبع طبع و بسفتی
و بدت قوتی غدی مجسمان
کو نید بعد از معاشرت
حلوی کا فرمان ہندی و
وین آکر دہ مرا شاہ
بیتین جنزو کا فرما دہ
یکذوہ جویت در دولت بستگی

ظہیر الدین فاریا

ہاک الملک در جہان سخن
سد ہزاران کرمت و اجاز

در طلب جو و طبع و زمرگشہ

چہ شد کہ این سخت بخت مزید
گذشت سالی از آن کہ جوئی توشیح
در عمل آب روی او بباد
دست کوتاہ پیش را چو سرد

امش سید ظہیر الدین بختی مراتب
فصل و کمال مرتبہ اعلی داشتہ
در خاطر مدد فراہم بہم رسید
تاج الدین تیران شاہ فرستاد و خواہش کتیرگی کردہ

این قلعہ را در طلب کتیرگی
اکرہ سلطان فرستادہ

بر شات در صد دل نغمہ
والی بزرگوار اگر جوہر دزکار
کہ در محنت ساخت خاطر ز تمام
دارم طبع ز لطف تو ناسخہ کوہر

تاج الدین تیران کتیرگی
و شہ مردار پدایا بند و بیت بد
فرستادہ

و مباشرت از اتفاقات آن کتیرگی
بر ملک تاج الدین تیران
زود از اسلام سیر خواہی
و قلعہ بدست فرود کردی از شمشیر

جواب

مغزای دل ریش در خستگی
کم کن بخا جو چہ نہا کہ دم

و ہو ظہیر الدین طاہرین محمد
از فضل و شعری مشہور ہست
خیال بودہ حاج آتابک نصرۃ
الدین ابو بکر بن محمد و قزل ارسلان
طغانش شاہینست و ارد شیرین

حسن باوندی از ندرانی
معاصرہ جمال الدین اصفہانی
و محبیر الدین پلقانی
و حکیم خاقانی شیروانی
و فاش در سکہ
در سرخاب تبریز کہ بمقبرۃ
الشرا نمیدہ شدہ و فوست
دیوش مکر دیدہ شدہ ہست
اگر چہ شاعری طبع و معروف
ہست ولی این

پت را کہ در تجدد دیوان
و در ضمن جالش فریند پت
قلعہ است از متاخرین
در جو طاجامی کہ گفتہ
قلعہ

از سعدی انوری کوسرہ
انکہ سر مجاز و ادبی

در کعبہ بزد اگر پای
با بکلہ شہنا جبار ہست
نظم دارد از دست

من صبا پدہ
اگر چہ در عن معین ہست
جلی ندر زینک بدین
وز گشتہ ام سوز
بترہ باز فرود شدند
در سلوچ چرا بشر حوہ
مفاخرت نگنم
اگر ہر دو صفت حاصل
شدی اگر مزہ ہزینت
را حتی چہ عجب

فی النسیحۃ والموعظہ والحکمہ

در حق او کائنات و بجا
حکمت شکل ترا نیک
گر مثل روزگار
برہر کہ بگری بہین
و مبتلاست کہ در حق
مخلاف حضرت غلظت
نعمتین

نہج فسر سوزہ در نہان سخن
بجاہ نزد کفایت سہ ضربہ
داد ببرد کر حدیث
خوبت را چو گاہ باد ببرد
تا سہ افزا باشی آزاد

قطعہ اینست
کہ جان دل شاہ
دیج تو کشفہ ام
شہہا چو بخت تو نفسی
می کشہ ام
زیرا کہ بس کہ بدیج
تو سفتہ ام
در ناسختہ ہست
فرستاد م
من بی قوتی
بفسر یاد م

کو نید بعد از معاشرت
حلوی کا فرمان ہندی و
وین آکر دہ مرا شاہ
بیتین جنزو کا فرما دہ
یکذوہ جویت در دولت
بستگی

مغزای دل ریش در خستگی
کم کن بخا جو چہ نہا کہ دم

و ہو ظہیر الدین طاہرین محمد
از فضل و شعری مشہور ہست
خیال بودہ حاج آتابک نصرۃ
الدین ابو بکر بن محمد و قزل ارسلان
طغانش شاہینست و ارد شیرین

حسن باوندی از ندرانی
معاصرہ جمال الدین اصفہانی
و محبیر الدین پلقانی
و حکیم خاقانی شیروانی
و فاش در سکہ
در سرخاب تبریز کہ بمقبرۃ
الشرا نمیدہ شدہ و فوست
دیوش مکر دیدہ شدہ ہست
اگر چہ شاعری طبع و معروف
ہست ولی این

پت را کہ در تجدد دیوان
و در ضمن جالش فریند پت
قلعہ است از متاخرین
در جو طاجامی کہ گفتہ
قلعہ

از سعدی انوری کوسرہ
انکہ سر مجاز و ادبی

در کعبہ بزد اگر پای
با بکلہ شہنا جبار ہست
نظم دارد از دست

من صبا پدہ
اگر چہ در عن معین ہست
جلی ندر زینک بدین
وز گشتہ ام سوز
بترہ باز فرود شدند
در سلوچ چرا بشر حوہ
مفاخرت نگنم
اگر ہر دو صفت حاصل
شدی اگر مزہ ہزینت
را حتی چہ عجب

فی النسیحۃ والموعظہ والحکمہ
در حق او کائنات و بجا
حکمت شکل ترا نیک
گر مثل روزگار
برہر کہ بگری بہین
و مبتلاست کہ در حق
مخلاف حضرت غلظت
نعمتین

نہج فسر سوزہ در نہان سخن
بجاہ نزد کفایت سہ ضربہ
داد ببرد کر حدیث
خوبت را چو گاہ باد ببرد
تا سہ افزا باشی آزاد

از سنگ کزین کوکان شمع است
 بخود بخور و در ایامی ملک دین
 از روی تاجت از جنت بخت تو
 کسارت از آن لب شیرین در جنت
 تا به کوفی از سر عشاق دست هر
 چشت یاد روی بل چاه با بخت
 از لاف غمزه جز به سپهر بخت تو
 بر نیم دی بسز جانی بر غم من
 بر شمع کاسانی دشمنستهای کار
 آنچه بخت او در زمان زمین است
 آنچه در اطراف بکش از در عادت
 بهین کف او بهیم زده بسجد
 بخت او هر زمان چسبج به بخت
 روز جشع بوقت نشاط بخت
 غریبتر بجهت از قبل خد مراد
 ذکر باغ ارم و ایشش نرد و کن
 دولت شاه جانت که ماند جاوید
 شاهیک شیرین جاشع بد است
 آن خسرو که خسرو اجرام آسمان
 از بر خدب بخر جاده رنگ است
 رانی بر محیط ملک خیزد چنانک
 ناز و زار حادثه را سرور شد است
 زلفت یاد روی بر هر کجا دلیت
 بهند دیدم که چو ترکان بسکو
 مقبل کسی بود که ز غم شیه بخت
 ز کرسی ملک نندیش ز برای
 بر آبی که بر سر چوبی کنند است
 صد قرن بر جهان کند و نام ملک
 مراد است بنزای طویشتر فریاد
 تنقی که سما ز فضل در جهان بیم
 بر پیش هر که از آن یاد میکنم حرفی
 هزارت بگش که آب از آن بچکید
 شش مده است که اندیش کشور بخت

از کوه نالین سپندکان صفت است
 آنجا صفت که مردم عیسی میم است
 بر صبح سپید زده وقت مقدم است

مخل است بر سر آن کایات گل
 آنجا کف صورت جانی و ترا
 یکا شده است شسته شای بجهت تو

وله صیبا

بر جاکه در برای دوستی است بر سر
 زلفت بکافری از صبح خیر است
 آرزوگاه جادو و نواوی کاست
 این در عید نیست که این زده محتر است

آه قیاسی بر دم ناید م انگ
 که چه نه جای کافس و جادو است
 کس که زنده شود تا شای عید گاه
 از صد گشت کی شکسته است صبر کن

در مدح ملک خضرة الدین بستکین

خسرو انجم کینه قلعه نشین است
 بر چه در جشای بود بگرد نیست

انگه زبیر نادر موبک تده شش
 راتب کرده زینت بخشش او را

در مدح سلطان طغانشاه بروجید

می خارا کار که این نیستند فدا کرم است
 آتش بر کج پندار که باغ ارم است
 بر جهان بکیم کن که بقنا تم است

تقدیر ملک جم و جادو فرید و کوشنو
 بی ای دشمن اگر تیره شد آینه میش
 ملک اشرف طغانشاه ثریه که طبع

در مدح طغانشاه بروجید

دا خور جسد اگر پاره که است
 کو تیکه آفتاب دویا آسمان است

شاطر از ایت دشمن کین تو
 پیش سزای پاد جادوئی اش

در مدح قول اسلاک سلوئی

هر چه آید شش دست بتیرگان
 بهر شش تا بسایه زلفت آسان
 تا بوسه بر کاب قول اسلاک
 چو فرخ تو چگونه قرار جهان

بجز زلف و عارض ندیم که بچکس
 فریاد من ز غم که در کوشش است
 انجی سر و یک خط لاندوی تمام
 احوال موسوی بنود هر کجا کسی

وله صیبا

که هر کی بد که ز در دم ناساد
 همان خنای پد بود کسلی استناد
 نمیکند پس از آن تا نوزد من
 که جز زنده در کرامت کسی کشاد

بهر نغمه چو عفت با ناز که تا
 کینه پای من شاعریت خود بگر
 هزار دامن کو هزار نشان کرم
 درین مان چو فریاد سس غمی نیم

اصیبا

هم با جلال شوت دست خشم است
 دل سوی خستد تیره و کیوی بچم است
 احمد تارچه که کتا است حکمت
 خوش کن جارت که کت بر چه خوشتر
 دیت تو بخت و بخت جوشی بر است
 اینو جند ایل حقیقت مصورت است
 کار در عین در رخ زیبات در شوق
 کاکون تهر کلین شمع تو نور است
 چون بگری مقدمه فتح بگر است
 خرد سپید ز بخت نصرت دین است
 در این خاک پند ز غمین است
 هر چه پس بکنده شود و سنین است
 صده چند آنکه طول و عرض زمین است
 شاد می که چه حکم بخت شادی است
 جام بر کف زده انکار که آن ملک جم است
 بس عجب نیست که گیتی همه آفتون است
 آسمان بر دستش از زمین صید و خدم است
 فراد و جهان صند الله و طغانشاه است
 در بخت حکم از معیان دکه است
 آرزو حشر ایت نصرت است
 این بر کشید و منظر کرد و جگر است
 کاکا شد که دین خرم تو آگه است
 داکه چشم و ابروی مردمان
 خورشید از ظلمت شب بیابان
 امکان اینکه رحمت این آسمان
 گو کرد از صولت شش آمان
 چو بی شیب داد بدت شبان
 اقبال در کف چو تر صاحبان
 کسی باز شناسد همای از خاد
 که چند کوه کشیدم ز دست او پند
 که چو چکس شیبی در کنار من نهاد
 مراد سد که رسانم بر آسمان خنبر
 نظم هر صورت که اندیشه چو فریاد

چون مرغ شد بهم فرست آن مجرب
 شرح میداند وقتی جرحه در دست آمد
 ضرر می شد بسوی شاه میشد
 حضرت آفاق شاه عالم عادل
 آنچه نشیند بون با روی دشمن
 زهر ز سنگ از شکوای چه برآید
 که مثل از بر سرم نماند جور
 که چه درین شعر کید و قافیه است
 تا عرق خسته بیکوان و از لطف
 پیموی از طره نای جان جگر باد
 ایزد چو کاه کاه فلک را بجا کرد
 اول ترا بجان دبی مثل شمشیر
 پسیده دم که صبا نژاد بهار بود
 ز آید به موی بر او شتم که بید
 ز دست ناخوشی آنکس ماندم گانم
 نه چو گل که چو در صند غنچه بنشیند
 ز عکس چهره او تا ز غنچه بنده بهار
 عروس یک کسی که کار گیرد رنگ
 عدوت مثل تو آنگه شود که خورشید
 پسیده دم که ز ناز بر خیمه در کلاه
 چه حالت که مرغان همیزند نوا
 عروس سناغ که جلوه میکند امروز
 هنوز نمانده سوسن بنده آزاد
 نهادن کس بر من خواب مستی سر
 جانگشای ابو بکر بن محمد انگ
 جهان پنا امر روز در زمانه توئی
 دهان دست ترا دید ضامن از افاق
 مرا چو نخر بدم است این است جل
 هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش
 در ترا بجه شتر غنچه فرو شدم
 میان عالم و جانم غنچه است نقد است
 چون بر زمین طایفه شب گشت آشکار
 دیدم نهد غنچه بر این لوح لا جورد

از برای مرزبان خفت کشور با
 طره با لودران در حق شکر باشد
 فصل می بستند زدی که شانشان
 بردت غلامان با بوشه خشک زدند

اصناف

حضرت غازی غناش بر بن محمود
 خورشید سوسن کای تیغ جوند
 که کوشش پر خورش لقب نهاد ز مرد
 کردش ایام چون عروق مشند
 نه عرض از شعر قافیه است بخرد
 آنکه مرکب کند صواعق خوش
 از قبح هر دشتت خنثی است
 از دم سوسن عدوی تو طبیعت
 دست اصل که در نیار دم از پای
 خاصه چو این جنس کشته اند بزرگان

اصناف اول

از کانیات ذات ترا جنت با کرد
 و آنکه سپهر شب و خامه جا کرد
 فی بی بسوز کاف کن از نون خیزند
 عالم ز فرد دولت تو بهتاج پیشت

نام در مدح سلطان گوید

دست من می صافی خوش کورده
 دو هفتدیگر از عشوه شطرا
 مرهنگون خوشتر آید که از آبدای با
 خوش آنکه یار سمن بر میان سبز تیغ
 طرادتی بکستان لاله زارده
 سرای ده خوشتر فرخ و از افاق

در مدح اتابک ابو بکر بن محمد گوید

کل از سر اچه خلوت رو و غنچه
 چو جو بیست که کلهای کتند تا
 که باد خالیه سایه ابر تو با
 در از کرده زبان سحر کشتا
 هنوز ناشن از چشم و نشان خام
 یک پیاده کند دفع صد هزار هوا
 که روزگار بهمه تو در دستت
 ستاره تیغ ز یافت قاطع اعما
 کنون کجا برم از ننگ چو کشم ام
 بی غاشیه کیمخت با غاشیه دار
 که خاک توده فانی نذر دانمید
 ز احمدان تو حکم جانور کسید
 هنوز مردوسی در نیاید است بر قوس
 کلیم دار از شاخ درخت طیل با
 چمن سوز لب از شیر آب شسته
 جهان پس صفت از غری و جلد شاه
 ز خاک مجلس او بوی خلد می آید
 فلک ز جاده تو از پشت پشت بستند
 زمانه تحت بد خدمتی نهاد مرا
 ز صد سال که در باغ عمر بنشاند
 هنوز از پس شتم حایل جو ز
 مرا سگ است بسیار و شکر آنک است

اوله ایضا

آفاق کرد کسوت چو سیاه
 نونی که کونی ان قبسم کرده کاه
 پیدا شده از کزانه میدان آسمان
 روی فلک چو شکر دریا و ماه نو

حلقه کم شد از آن که کوشش قهر می شد
 این سخن تر بود که لفظ سکندر باشد
 رایت اسلام سر کشید بفرقد
 خاصیت زهر دنیات طهرند
 در دل کان انسانی آن مختد
 جرم بود بفسر و جو صبح مرده
 بزنگم سوز خط حکم تو چون مد
 غده من از راه قهر است بهت نمند
 راست چو بر برگ گل کلاب مصند
 خشم ترا از سوسن عرق غنچه
 کایز در بوم دولت تو آشکار کرد
 آدم بذات و نسبت تو افخار کرد
 نسیم با سبب با بوی لعل یار د
 خیال را سوی بلین کن گذار د
 زمانه را بونی عینت و نگار د
 بوقت بود مراد سخن کنار د
 نشان طارم ایوان شهر یار د
 که بوسه بدم شمشیر آید ار د
 بر روز سحر که آثار زوال افکار د
 اگر بنوک فقم صورتی گسندنگار
 چو بدست زدن رخش بر آید ست خیار
 فروغ آتش کل که در عاشق دیدار
 چو شایه ان خط بنشرد می که غذا
 در و چنانکه در شای سال فصل بیار
 چنانکه نکست غنچه طبله عطار
 ستم ز عدل تو آمد در روی در دیوار
 که شد زور که فرمانده جهان سپهر
 یکی که سوز ز غنچه نیاید بهت بیار
 نکرده بر سر شمشیر نیکوان آزار
 اگر چه می خنم دم زانک و بسیار
 که این کشیده عنان باشد کن گشته بهار
 شکل حال چو کس سوز چو کان شهریار
 ماتد کشتی که در بیا کند گذار

یا برشان ای یسریان آب
 در مصر خلاف جانی ز مردوزن
 با زین پیشش و العجب و مثل نادان
 گردون با زوی که گشته است این طراز
 کشت آنچه بر شردی زین جمله بسجیت
 کفتم که از دایح ذابت مبارکش
 آن من بر تنیت عید پدید رخ
 در حب حال ز غمی چند دوشتم
 ای صبا ز با تیغ داده قرار
 بیت چون شهاب تیر انداز
 چون چنان طغی غم بختیا شد
 بر کشد دشمن ترا کردون
 نخورد جز دل عدو طعم
 مرغ نی با همی که هست او را
 ماهی دیده که صد شمشیر
 لاجرم بکزان بیت او
 سخن خود مغزف بنزد است
 رکنای سپردانش من
 من یکی که هر دم فاده بنامک
 تو بیت اصل شکر باره در میان
 چنان چشم تویی قیمت ز پیدرمی
 خرد من هر دل تو با پر زده است در علم
 سپیده دم که شدم محرم سوزی سوز
 بکوش جان من آند از حضرت قدس
 جان با طغریت بر گذر کس
 که تو چو بگری خدین مقام ترا
 تو در میان که زوی غریب مهمانی
 کناخ چند ضعیف بخون ل تنه
 بدان طبع که در پیشش کنی اغایت محرم
 بوقت صبح شود بجز در ملکوت
 از خواب سوزن چو ز بخت خرم میباش
 فراز کب تازی سوار گشت چنانک
 با سکنه کوشته از جهان که نیست

آهنگ کشیدن و کرده کن
 تو میش در نظاره و تو می شلف
 که کار کا و غیب همیکرد آشکار
 کیتی ساعد که در دوش است این جور
 در اینک صیت با تو بگویم بختیا
 رمزی بکوی بودم از تو یابو کار
 برستان خسر و عادل گنم نشاء
 یکس دین کی دو سخن کردم خصلت

یا چو یونس آمد پروان بطرح
 من با خرد بجزه خلوت شتایم
 این شاه با بکاست که از خنخ خنخ
 که جرم گو گشت چو شد چنین دانا
 فعل حسد شاه جانت گاسان
 بر عادت کرمانی دایم نهاد
 ای خسر و بیک رای از روی ملکدان
 کای آفتاب کنگه من مرد و امیر

وله لطیف

حسنت چون کاک میسر و کلاه
 از زمانه بر آورنده دار
 یک بزنگه را با ز سر دار
 کند بفریات خصم شکار
 دست در بار شاه در یا بار
 ز سازد بکام او آزار
 مرغ و ماهی نمیکند قرار
 چون نسیمی که آید از گلزار
 بچوارگان عالمست چهار
 از در تربیت مرادار

بندگانت بوقت کوشش و کین
 چون رکاب ثبات نباشد زنده
 طرد مرغی است خسر و ابرت
 زلف نصرت گرفته در شکل
 بازمان بسوی شست ملک
 منی مانم که صیت دایم انگ
 که چه پیشت نکرد کس تعریف
 که یک شخص خنده صورت
 تازی پاری حکمت و شرح
 که چه باشد پیشش بیت تو

در مدح طغیانه

که روزم بحشم خدایان کج
 بجای بختی نهاده است یکایک هر

خدایان لوک جهان طغیانه کج
 اگر تو دست نهادت کشید ز کنی

فی الحکمة والموت

کان بر که میگشت کل شود معبود
 چو دوستان خود ندو دشمنان کج
 چنان کن که بیکبار کی شود مغرور
 بجمع آری این طلسمت از آن مغرور
 نشسته تر صد که تی کند ز بنور

برستان قابل من که جای کر
 بهیچ چند شب فرازنده است
 بدشت جانور خاری میخورد و خائل
 ز که مرده گفن ده کشی در پوشی
 بیاده دست میا لای کانه خویش

وله در مدح جناب الدوله اید شیرین خانم مازندران

نظره در سیدی بوقت جوانی
 نشان چشمه خضر از چه رنگه اش

بزار جان شین فرمان بکوشش
 مرا تازه در آتش نهاد کوی نعل

افاده بر کنار دودیا خیف و زار
 کفتم که ای نستیج الاف کرد کار
 از کوشش و بردن کند این نغز کوشا
 در پیکر مه است چو شد چنین تیرا
 برادر بر سرش نهاده بر افتخار
 در بی چنین که منی بر در شای هوا
 هر دم با بستیدن گرم بسترد خیار
 وی سایه خدای من سایه بر دار
 کرده شان بندگی است اقراء
 با حوادث شوند در چنگار
 باز داند چسبی را ز نهار
 بر پر کرگان پرو هموار
 نامش فتح بسته در منتقار
 دهن پر بانش ماهی وار
 می بگذرد ز تر و جگر و دما
 که مرا صیت پای و مقدار
 دارم از علم شکر جزا
 ایندو اشعار دارم آمد و شمار
 که هر از خاک بر کف دستن عار
 میان اصل چسب کرده نهان کج
 نثار میکند از جود بر جان کج
 هیچ کان بد بکوشش نشان کج
 شنیده آیه تو بوالی الله از لبع
 که ای خلاصه گفتید در بن مقداد
 ز بهر تربیت تو بر کشید از حضور
 درستان مردم تا به پیشگاه نشور
 تو نیز میکنی از بر صلب او ساطور
 میان بل مروت که دودت معذور
 که قطره قطره چکید است از دل انگور
 که با که باخته عشق در شب و بخور
 مه در هوشه برون آید از کربانش
 نوزد کوشه کیش و دوال قربانش
 بر آتش که چه شد خن کجانش

برسم حیدر علی خان خلد در جوانی
 بر رویه که ز غایت کشته آید
 در بخت خرد و خردی در ملت
 خصایر سودگروان در عالم
 نشسته خرد روی بین باستان
 رضاشاه خلد و دام از حیثه آمل
 ایاشی که بهن کام کس غلامت
 بیازوی نادر و خطر کفن ملک
 یاد طرز کوشش آوری جنبه
 غریب و سیر و تغییر باران رزم
 چو زهره وقت صبح از افق سازد چنگ
 جانی سپنج بگرد در باطنی نای
 چنان بود دل نهیینه بر کشته آبی
 کوی چو عهد پیمان نطق صبر است
 بقول نیک چو من با مشان آید زنده
 خدایکای سلاطین بگرد بر طغرل
 چنان بود که در زمانه منظم است
 چنان یافت اند صلاح را که کند
 چنان شود که ز تیزی آن تندی این
 جانکشیای عهد بنده شاه ناصرین
 بکوفت کاو زمین انبیا و کرب
 کمان کین چو بز که در نظر یار نیز
 بزاد تیغ تو چندین بسند از شمشیر فتح
 زمین سینه دشمن بر تیغ بختگانی
 نشانده که کور باد سینه آنک
 نماز ختن گاه مستی قیل
 همه شایان یوانگان کرده یک
 ز کرده افروز بخت ختمای دوز
 بصبر کوشش و خیر آنکه حاجت ز جفا
 کند که وقت غایب است بیاید چو
 بخت چو ز جانی خردی گفت مبار
 دواج کرده شش انقضا و کرم پیش
 سپرد و در چو جلیج کعبه اسلام

برای لایه میسرود که بگوش
 بر روی که ظرافت کردند پیش
 که از سپهر برین تربت او پیش
 بر آن مثال که صبا در شود ز پیش

برآمد ز دل می زدی همین اندوه
 رسید از من به عراق چو سینه
 حسام دولت او پیش از در پیش
 شجاع تیغ تو بر قیامت در دیار

در مدح امامک حشم ابو بکر بن محمد

مخبره داد و انگشت بکشد نطق
 بر آسمان شد آن باری و پایی بر
 بزخم تیره چشمش بر کوی شرف

چو بخت و طاق نند از طریق بگفت
 گرا تا ب که چشم دارد از شرق
 ز ایت تو دل عثمانی در بند

در مدح سلطان طغرل سلجوقی

فراق آرد آرزوم بد من چنگ
 که هفت آید چرخ از آن کیم زنگ
 کوی چو خلد بختان باق خرم ملک
 بفعل حشم را فرود بند بنگ
 که در از روی قدرش جان را بنگ
 که پوست از زمین باشد بخت بنگ
 زه کوزن بان و مان تیر خدنگ
 خنک کرانه کند از میان صبر سنگ

بروز نامه ناسا با رسم بیرون
 بضاعت سخن خویش منم از خواب
 فادام بگرد و بیکد شانشان است
 کجاست که بساط فدا بجان من
 ایاشی که بریزد با و حمد تو
 در آن زمان که اجل دشمن جا به ترا
 چو بنگ تو در میان چشم که نگاه
 کند سنانی بازی جان خشم خنگ

در مدح ملک نصره الدین شمشکین کوی

فره هم آرد از سهم تیر او پود با
 بنوده او را جز با کوی خشم و صفا
 پس انگهی بشتانی در دوزخ نجا

ز بی سپاه ترا پیشتر ز فتح و ظفر
 جان بپرد تو بر کز غیب گوی کرد
 منم که با بکشته خون ل بجزم

وله ایضا

بزرگم خرم زلفش در آن عاقل
 چو زلف خویش پیش جی کار من
 بکام دل بر رخ که ام صبر و جود
 ز دست هر تو ناکام شربت قیل
 که سپسج دل بر او نشود مایل
 بری چو در تیا کشته شد مایل

ز بهرین خود را خوب کرده و من
 کوی را نصیحت و آدی که مایش
 جواب دادم و کستم شیده کم چینه
 مرا بکل که بگذر از این خدیش که کند
 دلم میسردی در چو نیر میگویش
 ز بند عشق کشاوه دل که بسته

ایضا

که ناکمان خنجر بچند زو انش
 بر آسمان شمشید ز ماه و کوی شک
 که هست درون عالم ز مداح جهانش
 که خرد اجل بود قطره ای بار انش
 فزار سخت سلاطین با رنگ عراق
 سانش با ب کرم ز جرمش از ذاق
 به تیر شایسته و تیغ سوا طاق
 نگردد سوی ملک تو جز بچشم و ذاق
 چنان که دل عاشقان بود ذوق
 بود کوشش تو خوشتر ز پرده عشاق
 ز ما دست بر کند نامه مرا آهنگ
 هوای آنکه نای نشاط تو چنگ
 بسان بینه چهره میان رشته رنگ
 مساق نظر رنگ مجال معنی رنگ
 بر دم چو شعری در گمان خسر ز رنگ
 بر روز معرکه دمان پیل کام رنگ
 شود مخالف آن در شتاب رنگ
 کمان بکوشه ابرو در آرد و رنگ
 بصل و شده کانی شاهان یک شمشک
 که نشخ و خنجر آنرا در بند شاک
 بکنده شمشک است کوه و خیمال
 نگر و چیکس از هیچ بقعه استقبال
 که تو بر رسم و اقیس روی ذوق قال
 و لیکن ز کف مشغله خنجر آیم لال
 ز شاخ آهوار در سپید کب قیل
 در آید ز دم آنگاه روی مویس
 که در شام عمر خراب بچا حاصل
 ز خط جانب یاران دوستان حاصل
 شکرهای شش ز دست لیسان حاصل
 جانی این خراسان میان حاصل
 اگر بدل کلبی نیستی به بهر حاصل
 بزم بنده کی شاه عالم عادل
 بفرم کعبه اقبال سبتا در احرام

یکی ستانه می بسدش بسم حجر
 با من عاقبت آهسته چون صحنیست
 همیشه تا ز پراکنده کی عاقبت انش
 چون بر فرخت خسرو ستارگان عالم
 بر روی آسمان اثر تیره کی خانه
 ذات مطهره سپهریت از علو
 از حضرت تو تیره شود صحت است
 چو ماه همیشه بنفت چو از نظرم
 طایفه کشمش آفرز ما کی بنشین
 ز اهل عشق تکلف طبع نباید داشت
 بسی کفتر زین جنس و صبح سوخته است
 رخس که لبش قبیل وزه دار است
 شبی بکلفه ابد اعیان کن فیکون
 نشان زلف و رخت یک یک پیدا شد
 خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید
 مراد ضعف دل سوز سینه نشیب کار
 کنون نیستی من پیش ازین و عرفان
 در کبریم و همچون علاج نپذیرد
 تربت معجزه سدر روی ماستفلا
 دو شن همگام آنکه غل زمین
 رخت کفشی منقلب است سیاه
 دیدم اطراف ریل مسکو ز
 قلع می در دوز سکره ماه
 رخت چون پیش شاه رخ بد عری
 من فکر است نکلده سرد پیش
 گاه میکشتم از یکی مبدع
 گاه از قیب آفرینش را
 هم چنین منی جزو میکرد
 تا بوقتی که دست صبح کشاد
 از دگر سوی نینزد لبر من
 زره ز احاب فرق نداشت
 در میان دو آفتاب مرا
 گفت بر خاک تن که از دست

یکی بچه همی سایه پیشین بود مقام
 حرم حضرت اعلای شهبازانام
 بود چو روزی ای سهروردین ایام
 در خاک پست گشت سر پرده ظلم
 آواز کرد موکب فرمانده عجم
 طبع مبارک تو جایست از کرم

ز کبرن کوی گویا میسر ز نایب
 خدا یگان ملوک جهان مظهر دین
 جانیا زار روزی بس آرزوی
 یک یک از هم خیزد شیشه خزان
 در پاید ستگاه فرخنده مثل
 پهلو تنی کند اجل از تنغ تو دل

دل لیب

مرد همیشه در ابد نیست ز درم
 کرد و صفتی بنشیند آتش حکرم
 پیش خدمت است آنچه است مضموم
 که شک و چهره میدهد سم ز درم
 کلاشت چون علم عدد در جهان حرم

مزار شادی و دیشین سینه ز آید
 یک هشتی تو همچان من پیش که من
 نیند که لب خنک و چشم تر با من
 بخوبت ناله داری من چو پری است
 ز بر تنیت عید به که این هسته

دل لیب

که بنده حلقه آنچه و علیه این چون
 بصد بهانه بر آورد خوشین بخون
 نه طاقت حرکت ماند و نه مجال سکون
 دلی چو چشمه سیم و قدی حلقه زون
 من بدایح صد جعفران شرح فنون
 نه چون ت سوسلی بزرگت بارون

چنانی که کوی بکس می شنید
 دلم حکایت ز نخل زلف تو شنید
 ز سوز سینه من شعله و صد و هفت
 رخ تو نیند این رخ داغ را هر دم
 بسی ناله که کرد ز بسس غارت حال
 هوش طاعت تست آن نسیم جان بود

دردیج خواجه شرف الملک دزیر کویه

از سیاه چو یکدیگر مسکین
 طبق نقل خوشه پروین
 پیش تیر شهاب دیو لعین
 بر گرفته سخن به طلیعین
 چند ابداع میکنی تعیین
 بر طریق تامل و تبشیرین
 بگو تر عبارتی تلخیص
 از فلک عقدای در زمین
 بر گرفت آزمان سوز بالین
 ماه من جز بفرق مشک آگین
 گشت تاریک چشم روشن من
 سدره مانند خاک بی تکمین

آسمان چون بین مجلس شاه
 یا بگردار رقصه و شطرنج
 لشکر طایر بعینه کعشی
 با خرد بر طریق استدلال
 در چه مبدع یکی نهی بداع
 خدا حصای دهر سحر مجتهدم
 شمه از حقایق اکوان
 بر کشید آفتاب بهت نور
 به تعجب نگاه میگردم
 یک از بسر غبار محنت و غم
 هم در آن کفله صورت اقبال
 خیزد و یکدم خیا که من هر سهر

ز کبیر بره قران میکیند بزم
 که حضرت و نظار در املاز مندم
 که صبح جزو توشایی بکسیرانام
 همچون مخالفان شنیده شد کم
 کردون بستان بلند شرح ز درم
 از دشمنان دولت تو بر کند شکم
 در مجلس رشک برده و خنده ارم
 دلی که مرده وزن نبود از درم
 زدی غیب تو همچان هر دو مضموم
 که در دوستی زین پیش نیست خنک ارم
 بر رفت و بر اثر او رفت دل ز برم
 کنون جزو جهان پهلوان تخته برم
 حدیث زلف تو میرفت ابدی شگون
 مثال طاعت تو در سپهر آینه کون
 محال محل نکلند کا بخون و نشون
 ز جام محنت من چهره محمد مجنون
 لب تو میدیدم چون چشم در آغوش
 چادر بلع زمین در پناه اسکون
 که از میان آذربوید آذربون
 کرد بر موکب شجاع کمین
 سر بر افراخته ز چرخ برین
 جلوه گاه جمال حور العین
 روی در روی کرده تاج و عین
 دو پیلو هست بند کبیر زین
 بگفت میگردم از علوم نقین
 صورت مبدعات نیست چنین
 خالی از نسبت شهرو نشین
 نکته از دقایق نکوین
 تا در جرم خاک را از زمین
 از سر و رخ و صفای حسین
 که نباید بعد است کین
 بزبان ضعیف و لفظ متین
 بر طریق مازست بنشین

ناز برج شرف طلوع کند
 آنکه خورشید صوره در سپید
 ای کرده کرده ماه از شب فرس
 بغیر روی تست عجب کاری
 بنای روی مثل نبارت ده
 بکن پیشین او که فرکانت
 بان زلف عزیزین که بخل بنهاد
 فردا برای سوزده از بهر بود
 سر بر نیکنی ز بگت سر که پای
 ای غنچه سرک ترا در پی
 بزبان سنان ندر محبت
 چنگ در دامن قضا زده بود
 غم گشت مراد همگسار آگه نیت
 این که توان گفت که محرم گشت
 ای دل مشاودر خط ز پاپسرها
 ای بت تو که نشسته از چرخ بسی
 جاسم نوری

طلعت آفتاب روی زمین
 خواججه روزگار صدر جهان
 دل ایشیا
 جان فرشته و تنی اهرمن
 تشویر خورده لب تو لاله
 کشتای لطف و شهر بهم برون
 من پیش عشق سینه سپر کردم
 در مدح آتابک ابو بکر بن محمد
 تو جنگجوی دست دیگر نهاده
 بر آستان شاه مظفر نهاده
 دو جهان پیشین همت لاشی
 هر زمان بانگ بر زمانه که پی
 کرمت گفت آسمان قلی
 آسمانی چنین کی حضرت است

شرف ملک تاج دولت این
 کردار بروی او به سپند چین
 کرمان در دست تو چو باران من
 و ازاد کرده رخ تو سوسن
 تامل در عاقله شد در تاسن
 مانع نشود سپرد و جوشن
 صد گونه داغ بر دل عجز نهاده
 وان زلف چون روه بر سر نهاده
 صد شکر می چوری بکار نهاده
 ز مدد در حرم ملک تو پی
 بی اساس خلقتی بیدی
 از جفای آسمان تا کی
 دل خون شده و دل از کار آگه نیت
 در حسرت روی یار آگه نیت
 و آن خلقه ما دست منه دست بران
 لیکن بر ساد از تو نوبت کسی
 امش غم اجد ابو العباس
 در و بر افراخته شد هر یک از فضلا و علمای آن عهد بقدر القدره بدستیار خجسته و طاعتی مدحتی تقریب

رباعی
 بر عشوه که زلفشان فرود شد مخرن
 بی نوبت تو مباد عالم نفسی
 این رشته دور است منای بین
 آواز از نوبت بکس مباد

اندرگاه جبهه شدی اجده مذکور که در سنون کجالات بی نظیر بود و در شیوه و انشوری بزبان نازی و در می مهارت کلی داشته می
 فارسی آینه بعبی مظلوم کرد و بدان واسطه در آندرگاه بار حبت و هزار دینار زر عین بدو انعام رسید و وظیفه برقرار شد که سینه
 بعد از بسرام کور و ابوخص حسدی که از هر یک بنی لاری سر زده احدی در شعر فارسی مقدم بروی نبوده بدنی پس از کسی
 ترکیب نظم پارسی نگردد تا دولت بال ظاهر و آکل لیت شغل شد در آن اثنا مسدود کی کوشن شعر پارسی مبادرت نمودند تا نوبت
 دولت آکل سامان در رسید و کار نهنکوئی بلغت پارسی لا گرفت و شیخ شهید بخارا شی و حکیم رودکی و غیر هم بنای مداحی گذاشتند
 علی ای حال ی در کوشن شعر پارسی مقبسم بر همه شعر بوده دیگران پس از وی شبتبع نمودند ذفاتش در سینه دوست بود و

از آن صبیحه است
 ای سائیده بد دولت فرق و در فرقه
 کس بدین سوال پیش از من چنین گفتی

کسرا نیده بفضل وجود عالم بدین
 مرزبان پارسی نیت با این غم
 مرخلافات تو شبایسته چه مردم
 یک از آن کوشم من اندیج ترا تا اینت

این چند بیت
 دین نیران تو بسینه چون از هر زین
 کبر و از مدح و شای حضرت زین

خدا المرافع بروی
 بوده در نهایت احترام میزیسته که
 کلین حکایت از بت کشمیر میکند
 کرده در روی ز شاخ سیم رنگ
 قرون است باغ پیش نیستی از تک

در صفت بهار و مدح صدر کبار گوید
 سیم فرشته شگوفه بخوار رسیده
 یا قوت آباد کرامی همی شود

سوسن نشان نسبت فرخار میدهد
 شکر ف میداند روزگار رسیده
 هر قطره که ابر بگلزار رسیده

انهار وصف از زنده ناز می شود
 زریح صد جان مندلیب
 از بر کوشش کردن ایام دولت
 با بر آما نوزخ شکر کف نکت بگشیل
 بر پخیل جنب داری لب نوشین پیش
 بر خریف افتاد در ستان جوی وی
 تا کی از تیغ و سپر با سخن کنی بیست
 بس عیب بنود که زیر ستم است چو
 دست تو باد اطلول و جا تو باد اعلی
 جانا پیشون کل رخسار استین
 کلکار کون است نه خون و چشم من
 بر چند کاشتن رخ تو بیت بگزند
 دامن کشانی میردی یکسر دیکنم
 پرورشده از تو دامن آفرزانی پاک
 از سگبار لاله کار کون سس

عجری سنزوی

مانند حکیم سنائی و ادیب صبار و سوزنی صحبت داشته از اشعار او بعضی اینکاسته
 بگردون بین بر شد نغمه کت ایران
 خداوند جان لب سلطان طاقی
 ندانندی زانند که چون شیش و پید
 مگر کن تا بدین شکر که طاقی کشت اثر
 چون حد و کشت با چشم آرزوی
 یک حد که سلفا کرد چون شیر آجو
 بچوین تیغ فرخنده که رادت از دوا
 تو بارشادانی بسش تا شمع زانند
 بر که در آیم ز در جسد خوابه
 آنچه سرهای نخل خوابه کند
 این نوم را نگه کن در خون یکدگر
 دانیکه مرا یار چه اگر بید است
 بر چه مرنگ می جلیلت و

عجین جانی

اشجار بوی گلشنه عفا رید
 بی سی نفس ناطقه کفار رید
 چون طوطی است شاخ زمر و کبک
 بر کز بنفشه با ریا ورده بود گل

وله عینانی المرح

دردم عشق تو دارم من تنی زانند
 از لب چون طلب با قامت چون نخل
 ردی چون سپرزوی چون نخل
 اندین سپرزند شاخ زمر چون نخل
 جان من با پیشه ساد کم شود بیخ دم
 در همه عالم نبود کسی نخل با تو یار
 تیرنگان کان بغم ابروی تو
 تا همیشه شاخ گل جام من باشد صخر
 عمر تو باد اگر چه در جبهه نخل
 یاره دست ترا از فضل حق بازمین

وله حبیب

در عشق آند که سر خوار استین
 با این همه چسبند که آستین
 پر خون من زنده دین خوار استین
 بزند جود خسر و اهر استین
 زلف منبر تو حجاب خست است
 ناکه سواد چون دل پاب من شود
 روح دمان شک کشانی چو در سخن
 وقتی خوش است چو در کشانی با
 کرد از برای خدمت زبنت عروسی

حکیم عبد الحبیب نام داشته حکیمی بوده در ضیای و خضایل بوستان روزگار را مبرور و مجاهد و دیار
 آستان سخن محور ظهور سخن روزگار آل سلجوق ملازم الب اسلان ملک شاه بود با فضیلتی آینه

در تهنیت قوجان سلطان گوید

اگر کسی بود دشمن خاک اند شود چنان
 چه که کشته او دیوان اولی و طغیان
 زور پیل و سیم شیره و گرگ بستان
 ز خون جسم دریا شد یک ساعت بستان
 خداوندیکه روز و دریا نماند
 بنساکم در یک اندر چه چون که باران
 زوی من کند سکنه صید و نستان
 چو سم را بقت چند معادلی و در کیزان

در جو شخصی که بجهت او قیام کرده

از بر مر آن غم بر پای نباشد
 به دخی و ن در نه نکند
 بر خاسته همه بشنون یکدگر
 ترسد که فرود یزد کیز در کوشش
 از نخلی که هست کیرش را
 قوی مستغله کن کرده پس جلیون

در جرب گفته

شمس الدین از جایب روزگار بوده و در آسام حسین غنی بوده که سینه معاصر حکیم سنائی
 بود و اینکه حکیم گفته فرموده اشارت به جرح او است

از صل آبدار شش شکار مید
 تیش نقشه هیت که کل بر مید
 در بای طبع تو ز شود رسید
 جسم من شد شاخ نال چشمش در دوش
 کرب ز شیر تیغ شد بیغم ز پخیل
 که تخیل تو نباشد در طبلان نخل
 در بای آمد چو اند دست شیش سیل
 تا همیشه خال لب با حسن رخ باشد عدل
 باره جسد ترا تا شید حق با فضل
 در خون مرا خواه چو کلکار استین
 حیزه پر پیش کل خوار استین
 در آتش رخ تو که فرار استین
 در کیر از لب تو بخوار استین
 و از نبرد لب فرخار استین
 کلزار پز لانه مشهور استین

حکیم عبد الحبیب نام داشته حکیمی بوده در ضیای و خضایل بوستان روزگار را مبرور و مجاهد و دیار
 آستان سخن محور ظهور سخن روزگار آل سلجوق ملازم الب اسلان ملک شاه بود با فضیلتی آینه

که گستر از برش با چسبند است
 که با بندش ناید جو کیر عدل فرود
 یکی بویت بی اندیکه دست پستان
 بنساکم شتاب اندر چه چون که باران
 همه شفته چون با همه چهر چون باران
 چو اهرمین که کبریز در سم آیت قران
 تو شادی کن که دشمن کشت از خسته پستان
 تو جنت تندرستی باش و دشمن بود بانان
 چند انگر در آن جسد مرا جای نباشد
 بکسین درون همه کسند
 کردند پاره پاره همه کون یکدگر
 زیرا که مرا کان جوا هر دی است
 و خد ترن من نشان مردار است

شمس الدین از جایب روزگار بوده و در آسام حسین غنی بوده که سینه معاصر حکیم سنائی
 بود و اینکه حکیم گفته فرموده اشارت به جرح او است

صالح از طاعت مجایب تر
 چیزی سموع نیفاوه است بر حال این قصیده را که در دیوان نوبت گرفته
 بنام او نوشته اند العلم عند الله
 چیست آن قصه پدید و روزگار
 یا بد حال زنی پر خ شکم
 دهن ز ناف است بر روی پای
 ناف او که چشمه طرب است
 طرفه تر اینکه هر بار بسی
 کشته همان سماع و ضرب
 خورشاه را که بد گفت
 عتیقی تبریزی

کس ندید ای مجایب دیگر
 خرد زو پیکر سهیل مین
 ده بچسب اندر گرفته وطن
 زین مجتبر کسی ندیده بدن
 نیک نماند هسی بچاه زدن
 آتش چنان کتتش است
 بوده همیشه کل و سوسن
 تیر او خورد بر میان دهن
 امش قلب الدین از شرانی کا مکار و ضلای مدار و پدر جلال الدین مستیقی شاعر است که
 این بیت از دست

و بعضی گفته اند دیگر است و مجایبی تخلص داشته اما از اقوال او
 چون شمع روز روشن از اولی سگان
 لغزنی الموح
 شکل او بسچو بیات کرد
 تن او شاد می است و خرا و
 نخل از ناف پزند سنبلی است
 بیزورد هست در بهار و خزان
 رنگ او را کان بری که مکر
 جستند در دمان و تیری
 شاه خورشید را می نام حسین

ناکه در او فساد بر بایستی
 و این لغز از دست
 شخص او همچو گوگب روشن
 کس ندید است در دل یک تن
 نافه آهوی خطا و ختن
 مادرش از زده دو پیرا مین
 با حقیق است وصل ز بدن
 بر مثال از مدین سوزن
 آن بخلق حسین خلق حسن
 خواب کی آید چشم یا تو کی آبی بخواب
 رفتی آرام و خواب رفتی نازک

پدر و پسر هر دو معاصر خواهد رسیدند الدین حمدانی بوده اند و در
 از خاک کفایت هر که جزیند
 سودا می نام ده خاک برست بخیانه
 ای جان مستیقی کی با حق بر آید عقل

جانناش فریاد در دوش فرود
 هم بوی از خاکم دیوانه بر آید

ای بق که سوز تحمل از برکت
 از تو برم صدره چون در کم سوزی

و این بوی که بخت جان از خاک جزیند
 دو دو دم آید باز در دست آید
 با شاه کجا یاد هر غم که بستیزد

چون هر دو یک تخلص است شعر پسر و پدر هر دو منظم و مرقوم شد این قطعه از عتیقی پسر جلال الدین است

جماعتی که برده کارشان بزد و برب
 بدان سبب که ز می پر کرده اند از نخل
 اگر کرمی صاحب دلی حرد مندی
 بیزر طعنه زنده و زنده بد گویند

در خدمت فغان شرب مدام
 بچند فصل و شرف کشته شوره ایام
 پایله دوز می که کسی با شاه

لواطت و فساد و قمار و کب حرام
 بزرد عامه همه عاقلند و نیکو نام
 ز بهر خط فراج دوز بهر منضم طعام
 که کنده با دوزین خانان جمله عوام

عبد الله بلبلیانی
 در نگاه ز رحلت نمودن این
 تا حق بد چشم سر ز پنم هرگز

و همیشه او حد الدین بعد از بن منبیا و الدین مسعود بلبلیانی انکار زنی الفارسی او از او لایق
 ابو علی دقاق است شیخ صنمی رود پیل را او از فارس کاین شیخ زاهد کیسانی دلالت کرده
 رباعی از او است
 از پای طلب می نشینم هرگز
 گویند که حق چشم برز تو ان

آن پشاند و من چشم برز تو ان
 از تو ابع بخار است از خلفای بویوسف حمدانی بوده سالها در بخار جمع خواص عوام گردیده در فصل
 و خطاب خواهد پارس آمد که روش می در طریقت حجت است ایند و رباعی از دست
 در دولت از او بغایت باشد
 چون میدهد دست تو کاری

عبد الخالق عجمدانی
 کرد دولت از کسی شکایت باشد
 چون سیکزد عمر کم آزاری

دی بخواجه عزیزان معروفست و در همین از مضافات بخار است دی بخوار زم درفته نتاجی
 کردی خلق را بطریقت نقشند به دعوت نمودی در بها مضافات یافت و مد فون شده
 در رخا رت خونم داد و کنگنه زیارت
 نفس مرغی مقیت در درونت

در دم بر مرقده می نیز فاخته دوم از دست
 که نتوانی گرفتش بعد پرواز

با برکت نشستی و نشد جمع دولت
چون ذکر بدل رسد دولت در کند

تا بد میر می لاری

استین بر میفش اندم در سماع

عبدان حمت لانی

کفرم شمارم خم زینب کجا بدوش

غزیری ستملی

ز چی چشم دولت بادام و شکر

چو چشم هست آنکه بادست کونی

شکر دار لب آید جان حسرت

نه لب کان شکرست شده جمله

بزد من لب و چشمت نکا

ز بادام و شکر مرکز ندیم

و یک از چشم لب آرد و صفت

غزالدین صغیرانی

کز تو ز کن من خبر داشتی

غزالدین شیروانی

صبا چو غایبش کن گشت بر کز آ

غضای شش جبه از این بر سر گل

کشاده کوی که چنان چو صبح بر سینه

آزاده قامت ز پاشش کشته میسوزد

ز شکل لعاش بدی وقت خندیدن

نم سپهر گوکب شود چو کبشاید

بدان غلیم که آرد بترد منی جان

بیزیره تو کزان شعله یاب شده لگ

عراقی عبدانی

سار طرب غمش داند که چنان است

در خرقه عاشق چو در آید چه سوزت

نخستین باره کاندراجام کرده

وز تو ز میزد حمت آب و کلت

آن ذکر بود که مرد را هر کند

ناشسته شاه زین العابدین معرفت شاه زنده است اشعار بطریق عرفا بسیار در او از آن جمله است

دست یار زنده بدستم مللی

صاحب کشف الحجاب و شرح لمعات فخرالدین عراقی بیدانیت از شیخ و فاضل بوده از دست

یک پیچ چید و غلط کرد شمارم

خواجده بزرگوار فصاحت شعار بوده طبعش در فایت قدرت و نظرش در نهایت عذوبت

و تصبیده که بادام و چشم و شکر و لب را فخرم شده نوشته است

ز لب که شکر و بادام خوشتر

په لب کان است از شکر کوی تر

شود بادام خسیر چشم بر

نه چشم هست آنکه بادست یکسر

ز بادام و شکر بسیار بهتر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر تو کو بر

ز نماز صحتش کز زبان پیشش

هر چند که فصاحتش آتش داما

در نه نکرند روح عزیزان کلبت

آتا دو جان بر دل آسود کند

بدر پیش چشم جادویت چو بادام

اگر بادام چند چشم خوبت

نه چون چشم تو بادامی بعالم

دلم بر شکر لبهاست حیران

نکاریند ترا و چشم و لب

غزیری که چو از چشم و لب

کسی ترکیب چشم و لب بخیزد می

بزد آن لب شیرین چه شکر

اگر شکر به بند آن لب تر

نه چون بهای تو شکر بکشور

نم در چشم بادام تو معطر

بجز بادام و شکر نیست دیگر

ببادام و شکر هم نیست در خوا

ز بادام و شکر کرد دست کمتر

وز تو ز میزد حمت آب و کلت

آن ذکر بود که مرد را هر کند

ناشسته شاه زین العابدین معرفت شاه زنده است اشعار بطریق عرفا بسیار در او از آن جمله است

دست یار زنده بدستم مللی

صاحب کشف الحجاب و شرح لمعات فخرالدین عراقی بیدانیت از شیخ و فاضل بوده از دست

یک پیچ چید و غلط کرد شمارم

خواجده بزرگوار فصاحت شعار بوده طبعش در فایت قدرت و نظرش در نهایت عذوبت

و تصبیده که بادام و چشم و شکر و لب را فخرم شده نوشته است

ز لب که شکر و بادام خوشتر

په لب کان است از شکر کوی تر

شود بادام خسیر چشم بر

نه چشم هست آنکه بادست یکسر

ز بادام و شکر بسیار بهتر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر تو کو بر

باز بادام و شکر تو کو بر

باز بادام و شکر تو کو بر

باز بادام و شکر تو کو بر

باز بادام و شکر تو کو بر

باز بادام و شکر تو کو بر

باز بادام و شکر تو کو بر

باز بادام و شکر تو کو بر

باز بادام و شکر تو کو بر

باز بادام و شکر تو کو بر

باز بادام و شکر تو کو بر

باز بادام و شکر تو کو بر

باز بادام و شکر تو کو بر

باز بادام و شکر تو کو بر

باز بادام و شکر تو کو بر

زمانیا ربیکه مشک با کافور

کشاده بر دل من صد دانه بیه غیب

عرق گرفته در جانش ز عذرت می

بر چو پیش از تب پرین مجروح

اوا المظفر شاهنشاهی که ز در بند

زهی شی که اگر یک بر سوزنی

بگو شش تو کز کسوری شود چرخم

که بن چو جبهانی هست نیار

چو زلف خالیکون بر سفید عارضی

طراحت چمن رنگ بسج و بوی بها

چو زلفه ششتم صحنه کلنا

لب لطیفش از آتش نفس افکنا

آب تیغ برانگیر ز آرسپر بنجا

بسان که ز پریم توافده از رخا

پنجشش تو کز و اندکی شود بسیا

از سوک شده خورشید ایامی دیدا

و به فخرالدین ابراهیم شیخ بوده لمعات از تصانیف او است شرح حالش در

ریاض العارفین بسطوط است در شش و فایده است از دست

کر خیره آن ذلک اندر نکات است

عشق است که مردم بگردند بر

عشق است که مردم بگردند بر

عشق است که مردم بگردند بر

عشق است که مردم بگردند بر

عشق است که مردم بگردند بر

عشق است که مردم بگردند بر

عشق است که مردم بگردند بر

عشق است که مردم بگردند بر

عشق است که مردم بگردند بر

عشق است که مردم بگردند بر

عشق است که مردم بگردند بر

عشق است که مردم بگردند بر

عشق است که مردم بگردند بر

عنت در مخلصه جانی خواهد از من
 مرا کس که نیاز منست بجا آید
عین القضاة میرزا محمد علی
 در انجمن نشسته دیدم دوشش
 علماء و اهل و کسبانی
 این وقت سماع با مجلسی بود
 صد خانه کربطاعت آباد کنی
علی مهدانی
 که به منسیری سامنزل تو
 پرید عزیزتی که علاقی از کجالی
عزیزالدین
 که در کف ایام چه رخسار مباد
محمدی مراد القیرونی

هر اخصافست چندین گنج دارد
 چو من باشم حریج بگردان کند
 نشان عشق بخوابی ساقی
 عراقی طالب در دست آن نیز
 بهین چشم خون نشان که دارد
 با میدی که در دانش تو باشی
 از فحول فضلا و کب ر عرفا بوده است
 تفصیل حالش در ریاض و لغات مسطور است
 و صاحب زین الحقایق است
 دین و با جمعی از او میباشند
 شونستم گرفت در آغوشش
 صد بوسه زدم زلفش
 هم از شاه میر شایخ بوده یکصد و سی
 بر حسین بر آورد و دست
 درین جد که حالت بازی بود
 با خردان بگو که انجی خیران
 بزین بود که فاطمی شاد کنی
 که بن کنی مطلق آزادی
 امشس میر سید علی بن شهاب الدین
 از کار رسینا جانست در سویت
 ربع سکون رسینا حاکم
 زیاده از هزار کس صاحب حال دیده
 اجازت بشاه دستمال دوشش
 در گذشته از دست
 و ز که در کمرش بسته باشد کل تو
 اگر محبت بنامش اندوخت
 مسکین تو و سیبهای بی حاصل تو
 کف و دایه ایست که زهره دانه
 فی زمان عهدم که ندانند علی
 من آن عهدم که علی را بیدارم
 از مردان سعد الدین حموی بوده منازل
 استیرین مقصد اقصی کشف الحقایق
 و اصول و فروع
 و بسیاری سالات تصنیف نموده است
 در شمس از فتنه منول که بخت
 با بر توه فارسی که گذشته از دست
 محنت زده غریب و فخر اسباب
 نه روز و نه روز کار و نه یاد و نه
 کافر و کسین روز که فخر مباد
 امشس حکیم ابو ظفر عبدالعزیز بن
 از تهر ان حکیم عنصری حکیم سحر
 حکیم فردوسی و سایر
 شعرای مقرر سلطان محمود غزنوی
 بوده است در مرتب نظم استاد
 و عالی فکر است در حضرت
 سلطانی مغز و کرم و با حرمت
 اخامات و عملات یافته و صاحب ثروت
 و دولت شد ز کلاشن حکم اهل مال کامل
 حیا و دل غل و غش شده لاجرم
 سلطان مذکور را بد الطاف
 غیر محصور بوده که بنید
 شمس نیز پست دیوان دارد
 اما بنظر
 غیر زبیده مات فی سلسله
 رحمتی کنی در این بر بنیک
 زینار بر من آید و در بر
 و خنده شمع یاد کرد
 از لطیف طبعش سحر بخته
 آن لبانده اشش بگر به بخشش
 کف او ساعی و فغان کند بر خیزد
 بر سر زرها قله ز دست من
 سرد نیام که مراد اشش
 هر آن ای وی تو چون بلخ
 و همه باغ بنفشه ریس
 خنک میریزی جسنزه تا شاه
 سردان سفر سونات کرد بزد
 و نام کفر حبس از لوج دین شطرنج
 حکایت می با پسر شاه شام
 تا تو از سکنه پیشی
 بان جت

من صابده	
تا که در بعد چندین سال سو آقا	سالم باشد با سوی علی با قوت لب
چو طبع مراد علی و جان لیب	بنوز بره بلطف بر او بشکل شهاب
گشت پرده و منبر اشب	با کاران جلش آشناسد کوه
که همواره مرادند در تاب	یکی همچون وی اوج خورشید
من کلامه علی بن ابراهیم	
نشین بر کن شکم قائم پشت	بس کس ز دست بگردید کلاه
اشک که گشت استلک و چرخ چرخ	کردست بدن بر نم از سو ختن دل
خواهم که بنفشه چشم از باغ تو گیش	انگس که ترا گشت ترا گشت و مرزاد
شاکر شکان ناید بیادت	که از خورشیدین شرمست نیاید
در تهیت فتح سونات و بی سلطان محمود	
هر شاه را بحب در کشت جات کرد	شخصی را که ملک را
کو هر سفر که کرد بد بگر جات کرد	عین از رضای زید جونی بود

از بعضی اشعارش مشجب میشود
 و یک می میزدند رسنگ خارا آفتاب
 بشب نیزه بلوق سلم تقد قنیب
 شد مکان حسیق و کان قنیب
 یکی چون شوارای بغتاب
 اگر ستاره در کم در و زلفک
 ناچار کند روی ساقی بسند ز دست
 انگشت شود چنگ در دست من
 و یکس که تر از او تر از او مراد
 ز رخ حسنه باری شرم بادت
 کرد از خویش اعلم بجزت کرد
 نکرده دعای شستن از واجبات کرد
 بنسیا در محامد و بر کرات کرد
 باز از مغربیتن عین بجات کرد

آن جسم پایله پیکان است
کز آنکه مرا ملک و مال فرو
از شرب مدام و لاف شرب توبه

عطاردی خراسانی

بغایت کم یاب است این
که قمار است دادگیر مستلاده
شد یار و مرایوسم خوشنود نکرد
آن آتش فروخته جزود و نکرد
سیلی بارم پنج بار خون جگر

عطاردی

همچون سستی از خون است
بکشایم ازین کار فربسته کرد
وز عشق تیان سیم غنچه توبه

فانی فطلم پایله از غایت لطف
ترکی بجزم که هر که پسند گوید
درد دل بچسب شراب و در لب توبه

اچست بپشتش روان است
ای خاک تو از خون عزیز ارتوبه
زین توبه نادرست یارب توبه

و هو حکیم عبدالرحمن بن محمد فضایل و کلمات محلی بود و از تالیفات و معایب معاصرین غزنی و از تداوان سلطان غازی محمود غزنوی گویند از بهر او محب شعرای آن عهد بود شعرش

و من اشعاره

زین کیسره و قناده خبر میانه
حسنت او بردان ببرد گانه

یخته شکستی اعضای معشوق گفته

آنروز که شرکان اسپنم تر
ای چون شکر شکسته از پانامر

دو بیت دور با می از دست
فضل نیاید لکام جز بدمانه
پیشش نمود و نیز بدرد و نکرد
از عشق تیان سیم چکسی بود نکرد
گری که تباها کرد و از آب شکر

و هو خواجه عمید عطاردی بن یعقوب کاتب یوسف بنا گوگ اعظم عالم زمان افضل انجمن
دوران در عهد است که در اشک کاخ دانش با حاد و در حلال پیش را عطاء خدا داد و در عربی و

عجمی صفای عرب در حضرتش اعلی بودندی بنای جانش با لغت ستودندی سلسله ایشان یعنی اجداد ایشان همه کتاب با صواب
و عمال صاحب الی و بعد از مناسب بکلم حکمت ازل منزل یافته بکلم سلطان بر اسپم غزنوی بطرف هند و ستان
شتافته و در شهر رکنه در حدود دیار هند و یوار رحمت خداوند و در رحلت نمود مسعود بن سعد سلمان که شاعریت
سخندان ضمیمه از اهل جرجان مرثیه بجا گفته که یک پت ازین است از وفات عطارد بن یعقوب تازه تر شد و قاضی عالم
معاصرینش ابو الفرج رونی و ابو محمد رشیدی بعضی سهوا عمید عطاردی مذکور را او است و عطاردی ازین دین دینست اند و چنین است
و اصدد بهر صورت فاضلی است ضمیمه بیان شاعری رقیب التماس از اشعار او است

یکی گیسو چون بر ابرم آرد
بگردار از شک حسینی مسعود
با دین تپس بهتان سنکر
همه جرم من از جوی است کتر
همه ساله ماندم به دریا چون لنگر
کسی خوشش لبوزد چو مردم مگر
آسانی در بزرگی آفتابی در کمال
آفتابی تو دلیکن یکپوت انزوال
آفتاب صبح در درج تو خشت و جلال
تو بخندی چون غنیش بر چواری گل کمال
آسمان از آنکه کسی دارد همیشه در و بال
پس چنین شبیه کردن مرقه باشد محال
ازینا در روی خاکت زین چنانی
شمع کیهانی در آن لوح پی فرخنده خالی
بر پیشش آفتاب زیر پرهای بلال

در مدح مسجد سلطان بر اسپم غزنوی

زهی گیسو شاه الله کسبر
در مرقول طیس را کرده باور
چو رو باه را موسوی عاود کس بنا
کشد بر من این علم هر روز لنگر
بهنداد خادم چو آدم جنت
اگر کند می به همه جرم آدم
دو سه شغل از دم چو شتی بکنک
کسی از دار و چو شکر بنا ف

در مدح سلطان بر اسپم بن مسعود بن محمود غزنوی

بام و بزدین کنی چون آفتاب از زلف
ایغالی مال بخشش آن حدود و گوشال
در زمانی سایه بر بخشش از لب سوزال
و آفتاب از غلک پنهان ز جریال
کوشش سخی نماده تا چه قره کمال
این یکی باید جلال دان یکی باید جلال
چون بر بند آفتاب تیغ تور و زلف

بر آورد سلطان ابریم از زر
بمانند تجا چه چین منتش
نخا آرد و شش کعبه هر روز گوید
نه کندم چشیده و نه آورده جویا
جلای منی که همه دانش من
کند بر من این شغل هر روز غزری
ای بزرگی در کمال ای جلالت با جمال
استمانی تو دلیکن بت با شکت
مخرو بر سپین کنی چون آسمان بر عسل
سعد و شمشیر هر روز تیغ و گلکنت
هر روزی که حاصل سالها از آفتاب
تره می سپه کنی چون تخم زده سیم را
نی غلک کفتم که هر دو چاکر منم توبه
چون شب آید هر دو خاک پای تو گنسنده
چون پنهان از چشم غنیت آفتاب

صد هزاران کسب آرد از دل غلامی
 آسمان آفتاب از بیم سلطان بزرگ
 ناباید جهان تا بنا به آفتاب
 مست و شادان آمد از در تیرم
 زیر خط زبر جده شش میمی
 پشتم از چیم او چو چیم دوتا
 چشمکانش چنانکه یوسف گمش
 که میوسه دم میسج نمود
 گفت مرده ترا که عدل ملک
 دل چو دانون و سینه چو کازان
 مال خود شاه را بگویی مستس
 زخم او کوه را دو پاوه کند
 فکر من حج تو نیارد گفت
 آنکه آدم با برون انگند از خلد نعیم
 آن زهر بود و زهر شیشه و در کرده
 آب بستر ز بار بار زمی
 سخنم آنچه عقل من بخورد
 مرد طاقت ده آتش نیست
 تا شود کاف در میان نشاط
 می مطلوب تیم بر خطر است
 عمر و نامت فاده زان بشمار
 رفت وقت بهار خند نیست
 بر زمان نام تو کند جلوه
 دست که نیکه نوز خورشیدی
 ای درینا عطا و فضل عطا
 جنت سینه به باشکونه روند
 خلقی آزاده مرده از سختی
 اطمینانده است ولا
 پداری نگاشتی بر سر می

علی باختری

صد هزاران نگار و بزین برین
 شاه ابو اسیم بسو محمود لصال
 این قصید نیز دست که صاحب که بنام عمق هم نوشته
 زیر زلف مغزش صد چیم
 بر من از بیم او جهان چون بیم
 آن ربی نگید من عظیم
 که بچار من نمود دست کلیم
 ده هشت و تو در میان چیم
 کارنا مستقیم و حال سقیم
 و تو کل علی العظیم رحیم
 عدل و سوی را کند بدو نیم

آسمان نقشه شود زیر پا کوه است
 این آتش حین ایام جی پوی است
 زیر آن چیم طوبی و فردوس
 از نسیم کل کلاله او
 ز لکانن بچک من چشمت
 از پی سی دو دوستان او
 پکنده مانده هشت سال بنده
 چه کنی حال خویش اینها
 ملک تاج بخش قلعه ستان
 خشم او کل من عیلهایان

وله ایضا

صد هزاران خلق را کند در هر جسم
 ز هر کشته صدف آکنده در نیم

آدم او را کند ز خورد خلق کند
 آن صدف با سنان هر کی برین

در اظهار دست از خرد اظهار حدس گوید

آتش آبخان آتشی
 بر کشد تیغ عربن چون کی
 با خطرمای آبخانی های
 بچو و من که افتد اندر کی
 رفت بار بر سرت مده می
 بعد هشتاد ساله بر سر می
 کت چینی بر پای مالده فی
 برد کشته ذیل عزده علی
 کشته چیرانی نابی جو بس
 جامه مغله پر ز مینت کی
 ترک آرای عاقله با نری

سیم میکرد آتش ز در صاف
 یا شود قاف بر سوئی قاف
 نخورد وقت پیری آب حرام
 آنکه شربت نیمه ناسش
 ای عطسا صد هزار نام و عطا
 تک و نامت چو کل می بسره
 ز آنکه نامت عطاست خرد شد
 باز گو نه است کارهای جهان
 آنکه عالم تر است جابل تر
 نام خود باز گو نه کردان نیز
 اند خوابم حیالت ای لبر من

چون بگردد بر کرد از دست مجال
 باز چون نمرد و فرعون گشته در عالم کمال
 همچنین با بان نبی همچنین شان سابل
 کرده چسباده جای در تیم
 زیر آن سیم کوز و تسنیم
 کل سوری سیمی بوده نسیم
 من چو صینا زاد و چو ما پی شیم
 رطم از خون چو جود دل تقویم
 چون کسکار در عذاب الیم
 چه زنی طبل خسیره زیر کلیم
 با غنچه بر او مظفر ابرایم
 عنوی بحسب العظام و های ریم
 مگر شش فضل تو کند تقسیم
 او دو نیم و عالمی اگر دما و از غم دو نیم
 تا یار هیچ در کشتن بگردن حرم
 و من الماء کل شعی می
 در من هست چو آتش اندر نی
 بر دل جان نهد هزاران کی
 در تو افتد چو بر کتی که زنی
 آنکه ز آب حلال آمده وی
 دین دنیا بی کند لاشی
 کرد بر تو نثار از دست
 زیر پای چه شد می چن پله
 عطاشد بزرگ حاتم علی
 باشکونه است در قش رگ و پی
 ملک تبت شخیز از مشکلی
 چون چه جامه ان کندش می
 تا در بدی بهر شعی نخور من
 تا باز خیال تو نیاید بر من

امامش ابو الحسن علی بن حسن بن علی بن ابی الطیب الباقری فاضل ادیب اریب جامع ضعیف
 مؤرخ سخن قادر ماه سرد بوده در عهد شباب کتاب رکن الدوله طغرل یک سبقتی
 می بود و جایستی و جلالی عظیم دست با اختیار خود از عمل عزت کرد و پای در دامن خلوت کشید بنا شرت احباب
 و صحابت اصحاب حوزند و بر پیوند نامی بسند پیوند یافت و عاقبت دست او شهید و بیعت شتافت و کان ملک

فی سنده ثانی سنین در بجا آمد اما صاحب تذکره هفت اقلیم نوشته که باه نام والی انجا ز تعلقی داشته و حساد او را کشید علی اقی حال او در ایران عربی و فارسی بوده است و صاحب دمیته القصر و ذیل قیصره تهر است که میند او را طرب نامه ایست مشتمل بر آنکه که چون من نیام سخوانی سخوانی مرا چون سخوانی کسی را که که کمتر استاده باشد من آنم بر آیم برافروزم اطراف مجلس و کر نامه باید بنشینم ما بنم معرب بنامم که نیکو نباشد بری در چو دیدار سلطان محترم مرا بکنید از بزرگان حضرت جوانی ز بس نظر کاری به پیری ز غنم خوش تو همی بوی او را ز خاقان علم که کس نکند که کشد چیسپال مگر پرده و خمر کا کشد زان نمی اجم که غم می بسبب است پیر امین و ز قیر کون شب دارد ای غایب ساینده با سوز سیم

من افکاره

که مدح تو خواند چو در سخوانی	که داد خود خویش بر من کنی
و که کمتر از او باشد تو آن	ندیمی مرا زید از بسیر آنرا
به نیکو حدیثی و شیرین زبانی	اگر شرفیابی و امنت بدارم
ز غنم کی دیشه خنروانی	نه چشمم چرا که کند رویانی
که می بود بر خرد کامرانی	یکل کم خودم خوشتر از امم بخانه
نگفت او مراد و روشون ترانی	بود و قدم فرشی عالی سپردم
حسین علی ای که کار دانی	بزرگی که مانند او کس ندیدم
چنان که فرزند پیر بد در جوانی	بزدگان همه هر چه بودند زشتند

این باعیات از طرب نامه است و رباعی اول در مدح ملک شاه است

ناش می گیمیا شادی لب است	خیزت چو غناب ز لب غناب است
زیر و شکر می دو گوک دارد	بر سرخ گل از غایب غریب دارد
وز غایب تو سیم از تک سیم	بر غم مرا نهادی ای قد سیم

بر باعیات بسیار چنان باشد اید و نکته آیم برانی که داد بر خویش چون من سخوانی که من سیم آن یک دائم تو دانی هم از گفته خود هم از بستانی نه که شوم بزد و حدیث سخانی غلامی در مرار ای کاسه سینه سزایده مدحت مورکافی به آثار محمود ز اولستانی ترا بود تا جاودان زندگانی سحر که نسیم گل بوستانی فغفور بساط شاه بر ماه کشد قیصر بتور کاوه در کا کشد آبی که سحره آتش از عجب است کان نوشش در تریاک مجرب دارد دو تاج سپهر بر سرده مایه شیم

در وقتیکه با پیوند نامی ترک صاحب جمال عشقی داشته و دست او را در زرسنگی نهادند و زخمهای بسیار بر او زدند این رباعی را وصف احوال خود گفتند

من می بوم سپهر اسپر بین	وین حال بعد از انبیس بین	سنکی زبرد دست من از زیر بین	از یاد بریدی به شمشیر بین
خضر تو اگر باز نذر تو جنگ	صد کون برای بر آیم ز جنگ	بشنز اگر کار ناست از جنگ	بر آتش چون کباب بر تنج جو جنگ

و در تاریخ صیصیح خوانی مشهور بتاریخ العنیل آمده است که قاتل او شب قتل او خواب دید که علی بن حسن نیرد او آمد و این رباعی بر او خواند و چون معشوق قاتل جابل از خواب بر آمد این رباعی در خواطر سخن گانده بود و العلم عند الله

بحسب سیره گشتی تا بس ستمگلی
عطا ملک جوینی
سوف کرده بکافات
مردی دستمزد فقره در شدی
علی شطرنجی سحر قند

خند دست خست که از من چلی
چندین نخل چه باید ستمگلی
براد که چک خواجه شمس الدین محمد سید شهید است که از شاه سیر و زرامت بعد از قضیه
خواجه در خدمت او خوانده مستبر شده بر مجد الملک یزدی تقریر است کرده وی را بخیانت
سوف کرده بکافات
مردی دستمزد فقره در شدی
علی شطرنجی سحر قند

فرزانه خاطر که شرمات بود نمی بالامی هر جانی و شمشیر خاله صاحب بوده و کسب شیوه شاعری را از سوزنی نموده و لایقیم سوزنی چندین هتسید و در مدح وی گفته علی اقی حال مردی از افضال سخاوت و خصال او در از اشعار او مشتب شد

چند کلماتی می آید که از اقبال من
 در توفیق است جان من به گنجین
 دنداری در پناهم دارم گمشدگان
 رشرط غری کردن این که تو کردی
 رو کن از زوی نگویند رسید است
 چند کوی سخن ز مجلس عبید
 جو د ازین پشتر چگونه بود
 این بس شرف سفر که در عالم
 بر من سفر از حضر به است ار چند
 دل من بر زبان از آنکه زان
 مرد روز که ز بهر نفسی به است
 ای باد که در دوشم بت گشته است
 حال مجلس باشد بر دم دانا
 مثل آنکه او بود احمق
 چه بایه بر آداب ندیدی
 زبان کردی بنظم و شرباری
 خیر گانی چون صحران و
 بود آنکس بستاد درین راه علوم
 بسرنجاک که بیان گفت رفیق به
 اگر شمع کنی خاک آن که ریاض
 یکجند کبودی نجیب تا برون

قطعات در تجسید و تحقیق و بجا

مرغده اخبار اند پناه حکایت	دل	انصاف بر خلق بدادی تمام
پس بر مرغی جانیت گامت		حشم حجب آید که ترا چندین سبب

در جو حمید الدین نامی گفته است

کو بر زوی که خلوت آراید	دل	نگی که شتوش بی لبان
-------------------------	----	---------------------

دل نیست

این شده چه نفیم و آن آید شد	دل	بس کمتر طبع ابرو اندیشد
مرد را کوزه قطع سازند		تا بود بر دهنند بوسه بر او
بدنمتی که عسر در زهت دنیا		اند نیاز عسر در زای با دین
اندین است که بوری غایب از هر کس		بر عروت بدگانی شستن نباید بر او
اگر چه باشد جای شست پاکش		چنانکه زینت بر پرت از قافیه است
مردمان فیلسوف خوانندش		مثل سبک بود که باشد کور

در خدمت ندای گل جابل گفته

ز غلظت زکتهای بجز زاون	دل	که باز آمد هسی کار ندیدی
کرده خورد لقب حمید الدین		لقب آن برین چگونه گسند
نمنازی شاکردی کردی گون		بچو مر عیبه خرد سشن و پنجه
که سوی که این ستران صحرایا		اناکه هیچ ازین ستران پیش درکم
روا کند بعد حال حاجت تو خدا		اگر جانند این ستران برین ستر
میداد چو پیشش پیشش گون	دل	چون پر شد حال پیشش در گون

عمیق بخارانی

در پناهی زبانیم و طبع دل تو است
 قوت جان نیستی سپر از بدین است
 زان زوی در خنده و زان سخن قات
 بر کون بر سیه است تو هستی به است
 بر روی خشمی که انگون بر است
 سخن با تو گفت کم با به
 صد منت و نوبه بود فرمای
 تاریخ ز بخت پیمبر شد
 کو کرد منبر حکیم و منتر شد
 چون نیکت خوار اند از اند
 مرد روز نیست که جا کنند در اند
 با کجا چون نیک باشد خایه کیر و چو کس
 اگر چه پاک است است با کیش
 کو دکان چو چشم داندش
 در کبر جان دل منت نهادن
 سبیل جز درین دشنام دان
 که که آن به از محاسن این
 جو به شوا اند از آن پند بر او دان
 رو اگر در هیچ حال حالت در
 چگونه عمر که اویم و ای با و ای
 او در ده دکان کس فروشی برین

در میدان سخن لیریت که تا زود بستان بنر کل است جان از زبانش حوام بر است
 انجیوان در ضاحت منم در ضفیت منم ر شده در تن در کردن لایل کال بخوق است معام
 آل سلوق است مذاح خاقان ترکستان در بواسطه طول عسر دولت آل سلوق را نیز در یافته امحسنی تخلصش نیز بر مؤلف
 واضح نیامده شاعر لیت تواناد حکیمی است دانا شرای آن عهد همه بر است با عمیق اقرار واقراف و نشد بغیر تا دایو عهد
 ارشدی مشهور بر شیدی که با او مناظرات و معارضات داشت وقتی در غیاب سخن گفته بود که شعر عمیق بی تک است و طاحتی ظاهر
 بعضی باز گفتند حکیم این قله را گفته و خان پسندیده قطعه اینست
 شعر من بسیر شوگر و شکر است و درین دو نمک کوناید
 سلطان سبزه بود شرای نادان در از پنج طلب کرده که نشیبه در فونت ماه ملک و شرف خود که سلطان محمد زاده بود
 گوید او مرثیه گفته بجهت ضعف پیری جمیدی پس خود فرستاد
 پنجاهم آنکه شایخ شجرم گفتند
 صاحب عرفات و عیزه نوشته اند که یوسف زینحالی گفته
 که بدو بحر خوانده میشود و در پیشش قرب بهجت هزار بیت دیده اند اما بنظر فقیر رسیده در ششده ذفات یافته از دست
 ناز شام که نهان شد پیشش اند
 در تینت عید سیام و روح سلطان
 سپهر چه پیشش سپید بر غراب

بوانمان شده در زیر خیمه اندر ق
 بوی شرقی از سیاه شب
 یکی چو آینه در پرده غلظت
 بود و حدس کسی که بگریزید
 در او دیدن هر دوین پزخیال
 ز بس اشارت انگشت دبلزل
 فلک چو چشمه آب در ده نازد روی
 بسان ورق زین میانه دریا
 شه مظهر منصور ناصر حق
 گزار کرد تمام و بوقت کرد خرام
 عیان همت مخلوق اگر بخت فتنه
 بلاست جستن پیش پیشیستی باز
 بجهت جبهه نیاید است و نقصان
 صفات خاص خداوندین بسند
 اگر بدان در دکنی هزاران کوه
 خوش باد سحر کاهی بر کلکین در آرد
 دم حدیسی است پندار که مرده زنج کوه
 ایا با باد روح سناری هرگز شکر
 رسول گفت معشوقی که چون پیش پزیری
 ایا با جنت نهانی و یا در نور می
 مبارک حضرت شاه سمرقند آن خاوندی
 اگر سوری سخن بگوید که موی روان دارد
 اگر با بوی با موی با زوری شوم هم
 تنم چو پند موی است و دل چو پند موی
 من آنم که کاداری موی پوشیده
 خیزی بت بستی انجام می بیار
 شش خورشید است بجهت باج و بوستان
 آن سمرقند شاخ سمن نگر
 عین چو سربار باریست خوشتر
 آن لاله پهن نعل در آج چشم بر
 ایما زده ای عنوان پوشیده پیرین
 از ذرات شش آن همه پر که بر بدیع
 یک که سار فخر چو جنت جوی

زمین نشان شده در زیر که سیاه
 بوی مغرب ز کین تا ز غنق نوا
 یکی چو بیک عمر نیر لاله سیراب
 دقیقه های مطالع تیکل استرلا
 مرز دیدن او دیده پر مه و عتلا
 هوا چه فلم سیم شد شکل شهاب
 بسان هی تین میانی چشمه آب
 کوی باج بر از موج دکاه در عرفا
 ابرو سخن ز احشاش بفرست آقا
 کونین آه تو جام و بکیز زلف نایاب

یکی جاده چنانسیان کند و را
 ز نور ظلمت بروی آسمانی زمین
 من بخار من از بود دیدن نو
 بت مرز نشاط نظاره مه
 کوی کوشش می بر نهاد مرز نگوش
 بال عید بر آن آه از سپهر کبود
 کوی نشان شده کوی می نمود جمال
 بوی شد از پی قدم در بهر زم ملک
 خدا بکاشا با مطلق را ملک
 خسته بادت عید می خسته عید چنان

یکی ز سطر و نظور بک شمشاد
 هوا ز قوس قرخ در نزار کوه خنیا
 دو دید در دوخته بود کوی هرین لاله
 چکیده بر کل احمد هزار کوه ملکاب
 کوی باج عین عین بود نه خنیا
 چو شمع زدن پیش ز فردین محراب
 چو نور عارض فرد کس لایق ز شهاب
 کوی چو شمع زدن کوی چو جام شراب
 مه مبارک کت صحبت از سحاب
 دیت کشته مصیب و عید کشته عتلا
 چرادان چرا کاد چند و چون چو آفتاب
 همیشه بخت با مستلای لایق بخت
 در اجراض صوملت اضطرار بخت
 بر بر نفسی صد هزار کوه عن سن
 بر آینه نشود غیر آنچه از خود خواست
 کوی بر صاحت سحر از نش کل صودا
 کوی در دل مکان از کوی سر متفرا
 چو ما بر شب رخ و عارض از یاقوت
 امید وصل معشوق همیشه در سفر دارد
 بخاک حضرت سیمون عالی بر کند دارد
 قصه در پرده غیب از حیرم او خنده
 من آنم که کاداری موی پوشیده
 نه سواران من خرابیده موی از شانه
 اگر خواهد سمرقند شیم از نه نازد
 من آنم که کاداری موی پوشیده
 کاداری بستی کرد جاز از جنت

در صنایع و مواضع کوبید

هر آنچه بر من بر تو ز کرد کا فتنه
 هیچ حال خدائی و بندگی ز ستر

کرا حق ادرت است اقرض حمل
 طریقی از در است با هر سر کران

وله ایضا

که بر فصلی و بر وقت کی حال کرد
 بی خضرت پنداری که عالم خضر
 جزوه کان کار ز حال ما خبر دارد
 ز مشکین غلب مشوقان سیم تا شود
 مبارک جان کس که تو جاز از دست
 که از قدرت مثلش فلک فرق دارد

کوی بر عارض نامون بر کل لاله کل
 کوی بر کل کشت از کوی کل کوریزد
 چو ما بر شب سر کران ز برین آرد
 ضمیر اشتقانی تو که کیاست نیاید
 بجان دارم زیرا که خلاف هر روز
 حال یک خاقان معظم که جلال او

از قصیده که مورد موی بر خود ملتزم کرده است

ز غنق غایب موی که چون این ایان دارد

بچشم سوز در کونم ز بس موی زبانی

وله ایضا

ز من سترق است هر وقت که کوی
 دین پرده سوخت کلهای لامکار
 و آب شش شاطره دار می شود بزار خیار
 کوی که جبهه می غصبت بر عتار
 دان از پر فرشتهکان خنده از راه
 وز لاله در شش این یاقوت آبدار
 یک سر قرار زانه اسکان مرغ زار

این چو بخت چوین سپاس
 این چو بخت چوین سپاس
 کای بویله جبهه شاکو بر شکر
 کنام بختان شستی شده نایاب
 این چو بخت چوین سپاس
 زکت زکت یک همه کوی ساره کوه
 نامون تامل ز خنده کرده در کون بخت

چو شمع زدن پیش ز فردین محراب
 چو نور عارض فرد کس لایق ز شهاب
 کوی چو شمع زدن کوی چو جام شراب
 مه مبارک کت صحبت از سحاب
 دیت کشته مصیب و عید کشته عتلا
 چرادان چرا کاد چند و چون چو آفتاب
 همیشه بخت با مستلای لایق بخت
 در اجراض صوملت اضطرار بخت
 بر بر نفسی صد هزار کوه عن سن
 بر آینه نشود غیر آنچه از خود خواست
 کوی بر صاحت سحر از نش کل صودا
 کوی در دل مکان از کوی سر متفرا
 چو ما بر شب رخ و عارض از یاقوت
 امید وصل معشوق همیشه در سفر دارد
 بخاک حضرت سیمون عالی بر کند دارد
 قصه در پرده غیب از حیرم او خنده
 من آنم که کاداری موی پوشیده
 نه سواران من خرابیده موی از شانه
 اگر خواهد سمرقند شیم از نه نازد
 من آنم که کاداری موی پوشیده
 کاداری بستی کرد جاز از جنت
 و اینچون نگارخانه مانی پراز نگار
 و اینچون بساط خلد از جبین نثار
 کای بویله جبهه شاکو بر شکر
 او آهسته بدر و کوه کوشش گوش
 دان صنوبری مانی من بر سر خیار
 طرقت طرقت طرفه طرفه جویا
 سحر ستاره بر شد و کرد در کون ستاره

ای قهار عاشق آید بسیار نو
 نه بر مراد وصل تو ای دست تیرس
 هر قطره که از آب دو چشم فرو چکد
 از تو سپارد روی تو خد سندانگشام
 اکنون تو دوری از من من من ماندام
 که کالبد بنگاک رسا در فیه سراق
 مانده کان شاه جهانیم دست عهد
 کج می کنی مرا احسان با احسن
 آثار عدل او چو ستاره است بعد
 این از نماز عاقبتی صافی کند جهان
 روز بگره و سحر که تیسره کند هوا
 بی محسوس چو ماهی لایزالش در زیر
 گاهی کنی ز کشت همه روی و شستگه
 الایا مشعبه شمال منبر
 غنهای و جانانی نخلت
 رسول بهشتی ز عالم بعالم
 ز اشکال تو روی در پیشش
 که از لطف کردی تو بران بسی
 الایا مجتبه براق سیلما
 خردشان چو شان کریان بریان
 روان گشته ز بخورش زنده چرخ
 ز دایع در غیشش جابج جرات
 کمالی که کند صنعت بگذرانی
 بگویش که بر خون این بدخته دل
 بیای می غنیم بر سر راه باری
 همه خار و خاره چو لعل بد حشی
 یکی از غلهای گلگون منقشش
 بجز دارا خاکها پن چو روین
 از آن سنگ بزور خاک حقیقتین
 چو پاره بر پشت حالان لان
 دو کشتش چنان پن دو چو کان گل کن
 بخشی که از باد بودیش بالان
 زمانی شادی چو مصرع و چو

من بین دور اندازان روی تو
 نه بر دروغ و حیرت و جبران تو قرار
 که در دستش طم اندر آن شرار
 از بسکه می بهشت در دل استوان
 سخا که آد میست با جلدش در کا
 در زیر خاک با شمت ای دست تیر
 هر که محل ناید زدیگ شهر بار
 نصران نصیر دولت منصور کاکار
 در یای ذاد چو سپهرت بنگار
 آن از مخالفان تو خالی کند دیار
 که در زمین چو قهر و فلک تار بس چو قار
 بی از چشمهای شاهان کند خمار

پیرانم ز آب و دودین آب کبر
 که لاله بر دره بزم ز خون دل
 روزی هزار بار به پیش خیالی تو
 که منی بجز روزی اندیشه کردی
 شرفست مورا که گیرم سخن تو دست
 مانده کان شاه جهانیم و نیک عهد
 شاه جهان پر جلال آفتاب خود
 معلوم است هر چه معانیست در علوم
 احوی سر روی که دولت اقبال و ذوق
 میدان پر از و آ شود تو روز جنگ
 کجاست که بگسلد از زخم بگسل
 که در برفشانی بر کوشه فلک

وله صیبا

بخار بخوری یا که منبر
 روانهای فرسویانی بگو
 برید بسیاری کشور کشور
 ز آثار تو روی محسوس صورت
 که از سحر کردی اثر شک اند
 یکی بر سر کوی معشوق بگذر
 بری گشته از خواب بپز از حوز
 زبان گشته چو جوشن ز یاد لب
 ز پیکان پیرانش افکار پیکر
 شرب بار داز گلک دیوان و فتر
 چه عذر آوری پیش از آرد او
 یکی بر سر راه بگری و بنگر
 همه سنگ بیده چو با قوت عمر
 یکی از قطعیهای زمین شجر
 بر سنگها سنگها پن چو سنگر
 پرسانی کارین همه حال کمتر
 دولاب از نفس خنک و دود استر
 دو پایش چو دو خرگان کانگر
 با ندمی که از سایه بودیش انسر
 زمانی معلق زدی چو کبوتر

ز روی لیکن چو روحی مصفا
 همی بوی ذبای تو در تو نپنهان
 چه خلقی که جسم داری نه جان
 نسیم تو مانده گشاید بصورا
 بخاک اندر کت صد هزاران مطنز
 یکی صورت بگیر ز خاکش از خون
 گذشته با گوشش از گوشه
 چو خوی طسره قطره بخار بر
 شکسته با جلدش کردش کردن
 الایا بملکین چو این پیشش کردی
 اگر شرط امر آزمانی ندانی
 به پیچ پن و صید مجروح با هم
 هوا زردل زاره های معلق
 شجرانگر چون شتر که می سوزان
 همه سنگها پسته بر کوه و صحرا
 بدان ای کارین که بر دندم از تو
 زمانی پیاده چو بر طور موسی
 همه ششش از دوشش آدم مغربل
 زهر موسی و دیده درسته کران
 دو بی طاقت و در ضعیف و در بدیل

پیرانم ز خون و دیده چو لاله زار
 که سبزه بر دره زخم دین بر کنار
 دیده کنم گاهی سرشکهای منم خار
 کشتی ز بیم چو دل جان من نکار
 عهدت مورا که گیرم سخن تو یار
 بزنگ عهدت بر شاه نادار
 سلطان شوق با صردین شمشیر تبار
 سو رو شاد است هر چه نهانست بنگار
 دارند کرد که میمون تو مدار
 ایران پر آفتاب شود تو زود یار
 کوشش مانده شود از هول گیرد آ
 که آب در جانی دور دیده سوا
 گاهی کنی پسینره همیشه کوه فنا
 نه نوری لیکن چو نوری منور
 همی تری تر تو در تو منظر
 چه مرغی که نه بال اری نه پر
 صبر ز تو دستمان ز بر صنوبر
 با سب اندت صد هزاران دور
 زار و جگر خسته و زرد و لاغر
 دهسینده دوزخوشش تار که سر
 چو دل پاره پاره شده جامه در
 بریده نماند به بجز شش مجر
 در آو پیشش از دامن آن شکر
 کم از پر ششش باری از حال چاکر
 منقطه ز جوش قطره ای منظر
 زمین پر ز پیاده های معصفر
 شترانگر چون صد جای کوه
 همه خاک و خونت بر دایه جبر
 بدینا نکند آرزو سیران کافر
 زمانی سواره چو در حال بر خزر
 همه ششش از چشم تا سم مجر
 جو دیده نو صد کردی بر آخو
 دو چاره و دو خرمین دو منظر

همی بریدیم چون ریشم
 شنیدم که عیسی پر آسمان شد
 بدشمنی رسیدم مانند دنیا
 کیش از درستی خودندان می
 نه خرد بود ساختنش مسعد
 حصاری پدید داد دور کشتی
 بالاش پیشیده افلاک با هم
 یکی صورتی چون جهانی پینا
 هوای پراز آسمانهای سین
 طریقی بر آن آسمان چون صراطی
 چون شکل عالی صبح خرد
 چون بروی خرقه بر گرم پیک
 عدیل در رفیق من اندر چنین به
 چنان زد تا نیک از سهم پیش
 از اینان شدم تا یکی سنگلاگی
 که هیچ گشت غریب عربان
 سلب ساید سنگ نوش و غذا
 سواران لی بر نذیرین چارق
 نه هرگز کسی دیده هسنا رقبه
 چو ز افغان صحرای خولان
 همه دیو چران یوانه طبعان
 یک روز زمان جمله در پیش
 ملک نامرتی سلطان مشرق
 چه عزت کان مرور آفت زیا
 یکی ملک روشن تره ستور
 یکی که دقها از تاج صفت
 بر زدی که بخت آزما بند مردان
 جهان کرد از خون مردان پیدیا
 بنوک نشان شمیری دشمن
 زمین کرد از زخ شود که چو دریا
 ز کفار بدگویان کرگ یوسف
 اگر گشت راضی با حکام ایزد
 چنان جهان کرد از نور طلعت

دین هر دور هر دو عجب مانده
 پیاده شده و مانده خرد هم
 که کس خردا یکت بدیش
 بهوش از غنوت هم کام خنفر
 نه جزو حش در حش خلق باور
 سپهریت رسته ز فولاد هم
 در دانش جهان شمع خاور هم
 بر آرد و پیکر بنسرتی دو پیکر
 نه مینی پراز بوستانهای بی
 چو سوی سوزان جوان کشته
 چو شکل و والی بست سکندر
 همی همی من بر آن راه منکر
 یکی از دمای خورشید چو تیز
 فسرد شدی بگرد بکد احتی بر
 چو قهر بنم خوف و متع
 بکنجی چو کور بود ان خنبر
 هنر نشتند خورشور و شرف
 شجاعان لیکن ضیق و باغر
 نه هرگز شنید کس اتد کبر
 چو سیخ در که چو خنجر در بر
 همه سک پستانک ساله پرور
 بسک و یک بوق و توج تو نگر
 که جشید ملکت خورشید لنگر
 چه جاهت کان در نیت در خرد
 یکی تیغ خنجر با قوت پیکر
 یکی آتش انکیز از آتپ کوش
 بر دهر کس از کرده خویش کس
 تو چون نوح کشتی تو خاک بود
 بگردگان بشکری که در مغر
 در آن که چو خنجر شود که چو شکر
 ز تلپس در خوا چون شیران
 و که سر تا بزدن تن سپر
 ازانی مصفا زمانی مگذر

مرا کشتی هست بر کف کرد
 مرا با چنین خرمعراج عیسی
 نه خورشید کردی سوش
 ز آتش اصل رسته از با و پیکان
 همی همی در چنین خاک لزان
 نیش ز الماس کستر و نیش
 نه خورشید سوی بالای اوده
 زودیش عالم پراز تفت و فونخ
 در آن بوستان غار و غار گلبن
 بجای سلسله چهار ماران
 برهی سپهر بر آینه بر خندس
 کوی دوخته پای بر پشت پای
 بقوت چو کردون بصورت چو دریا
 من اندر کناش شپهان حشر
 یکی وادی چون یکی کج دو و خ
 چو دیوان بطورهای سلیمان
 چو شناسن کس چو خنجر خنبر
 همه فاعل از حکم دین شریعت
 چو دیوان بندی همه پرور با
 یکپاره فاعل کند دیده زن
 بر زیر سنکی کردی برهنه
 چه از دانی قوم بند سلیمان
 بد انجا رسیدت کاشی گونی
 جانزاد و کو برنا سواقی
 دو که هر که خردو معانی نیابند
 ای ایا پادشاهی که از دولت تو
 زمین کرد از نعل سلیمان
 همی سپهر خورشید بروی کرد
 الا پادشاهی که از سهم تیغ
 منم بزبان دل خویش من
 میان همی دشمن من شریعت
 بحکم نایکان او باز کرده
 همیشه در چفت برک پرینخ

در کشتی هست بر پای لنگر
 بر زنده با جان پاکان برابر
 نه تقدیر کردی و دشمن مقرر
 در خاکش خنجر رسته از خاک خنجر
 چو کف یتیمان حسین بر آرد
 فرارشن کافور پوشید چاه
 نه از پیشه ز سوی پینای اوده
 ز باوشن دیده پراز نیش و نشت
 در آن آسمان چشم خنجر اختر
 بجای شده دست چون خط خنجر
 نمونه خطی بز کار و بسط
 کوی بود کس بر برنج بخم از هر
 به ندی چو پلوفان تیزی چو صحر
 همی همی سپهر عاصی خنجر
 در آن کند شستی خنجر اختر
 چو در جهان کج نشتودان قیصر
 چو با جوج چو جوج سپهر
 همه خنجر از خدا و سپهر
 چو خولان کشتی همه ماده و
 یک استخوانان از خون شوی
 خردیه بیکد یک اندر سپهر
 اگر نیستی هم شاه مظفر
 نه خالق و لیکن نه مخلوق بر تر
 تو فوق ایزد کرد اد حشر
 یکی خاک میدان کی شک از فر
 جوان کشت با ز این جوان خنجر
 هو اگر دواز کرد میدان خنجر
 کوی چون فرامزد بر پشت اشقر
 نوشت شود در رحما ندر
 ز ریت مصفا رشت بهت مطر
 طریقی نهاد جهت سول شد
 سیاه خوش اراندر آیم با د
 همیشه در دست زلف معنبر

رخ بدسکال تو از آب دریا
 نسیم زلف آن سیمین منور
 کل افشاهان بیا لیتیم که کرد
 میان با تو عهد این چنین بود
 که اندر موج خون گم کرده سنجما
 زاه من اگر بکه احتسبی کوه
 نه دریا از قف کشتی شود خشک
 ز شب یک نیمه چون سوزند مرا
 مرا که خط فسود آمد بجار من
 به نام من سخن ناز که بودم
 نه منی تو بهار از نور خورشید
 کنون که تیره شد آناه رخسار
 و یابر عارض سیمین ما را
 که بر سبزه بوزین پس بصحرا
 خیال آن نسیم سرو قد سیمین زدن
 نه ز عارض کلک از نشان کل
 رخی که بود و چون در شیشه خندان
 یکی بشک و هزاران بزرده و درین
 چه گفت گفت و بیغایید کن مرا
 بنور زکس سیرب من زین جان
 رسوم بجز بهمنه است و روز من
 کنار پر کل برینت سر در کن زمین
 به نامکسم که بدی صورتی جان مبار
 لئون بیز زمینم چو صد هزار غریب
 چو چشمهای قیام ز دیده کد
 بزیر خاک فراموش گشته بر دل خلق
 که اشتیم و که شتیم و آیدیم شدیم
 رسوم بجز بهمنه است و روز من
 سده دلیل ما است روزگار نشا
 شاههای بود است شاخ بر کلین
 اگر فرخنده باشد بود چو زین کوه
 زبانهاشش هم پیشی را حق آن کوه
 چو سندان پیشی پاکه دین بیا

وله هفتاد و سه
 دو سه پت ازین غزل در اشعار عارفی دیده شد

بیامی از آن معشوق دلبر
 که چون من گیری کیسری در
 که اندر هر قسم نیرید لنگر
 بزخ خاک بودی در و کوه بر
 نه کشتی از دم دریا شود تر
 بدیگر نیمه چون سوزند آرز
 نگر در زان حال من غمزه
 چو شد که بر سمن بست غمزه
 بدید آید بکل بر موربی مر
 و کرتاری شد آن کلک کاحمر
 سپید کردت روز جنگ منظر

وله هشتاد و سه

بغراب روش یکی صورتی نمودن
 نه کرد سینه سیمین و نسیم
 ز خاک و خون شین همچو این برین
 یکی دروغ و هزاران سوز گرم و حزن
 غلط فاد چنینس در وفا و تهر وطن
 هنوز سو سو آن زادن نه دیده چمن
 الا به چمن پیش آرقب شد بهمن
 تو در کن از من سینه کایم بدین
 به نامکسم که بدی صورتی جان مبار
 گرفته این من سکیس من کلک
 چو جا همای شویید آن خون من کلک
 ستم رسیده ز چو زمانه دین
 تو سادزی کن بخشش از دین
 الا به چمن پیش آرقب شد بهمن
 نشاط کن که جان پرگت و پرسون
 خزنهای سیمینت فلک هر چند
 چو آرمیده بود همچو سیدین کلک
 بر ز که بکف شویار شیر ازین
 چو کوه ز زمین پیشی چو دانه ازین

دل شمن ز آتشش چو بجمهر
 مرا بر کرد و سس از خواب که بر
 نیامد کفتمای تو برابر
 چو نقتله و در مرغی پیش آرز
 جان کرده است پر چاوه تر
 چو کشتی آتشین بوزن بستر
 خیالت در دل دیده مصور
 بشرط دوستی این نیست در غم
 و یک عالم از نورش منوره
 بگرد عارض خورشید بیکر
 که اکنون بنین نپسندی چاکر
 پوشید آفتابم کرد شکر
 هزاران نیت است زجت و فر
 بساط زبت شاه نطفه
 کند دار قدر استش که در شکن
 یکی زرد دروغ و یکی ز باد سخن
 غریب و از جاک اندرون کرده وطن
 گرفته در عرق کوه برین مستقیم
 صبور و در پسندی یا دین من
 هنوز ناشن سیران بان من ز لب
 بدل کردی کتر کسی ز من بر من
 تو با بنفشه خندان کرده زده کن
 سبیل شکیس منی و ماه زبره دین
 زده و در محبت کرده از ز پیرا
 نه کس بگرد روزی مرا بپیرا
 نهاد و عهد ترا طوق اارده کردن
 که پر شانه کافور شد که در بزین
 درخت قبه کافور رنگ در حدن
 ز خاک سنگ همی روید از آب من
 بیان قدرت در شان یزد و دین
 شراره اشش و یاز از چهار دین
 که باد شاه زمین است شهر از من
 جمال خوبی خلق کریم و خوبی سخن

خدا می کرد و است اینده تشش فضل
 هزار شکر شای تو ذریکی میدان
 سوار تیغ گذاری شجاع سید زخم
 شجاع تیغ تو در جهان کند همه میدان
 بر روزگار تو باطل شدی ملک کبیر
 به دست دولت بند موافقان کبشای
 همیشه باشش طایران با جان پرور
 خواهد همه را که ز عشق رویت
 یا خود نخواهیم همی چشم خود کو
 زبان سبزه که بر ما سخن فاخته شده
 پر دیده که عاشق است با شمشیر
 دست ز خدمت تو دل خون کرده
 ای چنگ سزاگنده جوهر خوشی
 بایام اگر نیت رود دیداری

عشایه مروری

تیغ ابو سعید ابو محسنه خوانند اثر گلگی کرد و احوال قابل پرسید گفتند که از عماره است با اصحاب بعد سخن او رفته مات فی شمس بر صورت
 از استادان شعری قدیم و شاعری
 آتش اگر ندیدی آب سب تیغ
 آن می بدستان بت سیمین کبر
 غره مشو بد که جانت خیز کرد
 جهان برف اگر چنکه سیمین بود
 بدور باد همه روی نیکوان کونی
 از کف شاه نور بود بر حسین خیز
 شاخ پد سبز گشته روز بود
 تا بدید آمدت اسال خط فایه بار
 اندر غزل خویش نهان تو هم گشتن
 از خون او چو روی من لعن نام شد

عماد شیخی سیری

عمد دیلمه و سلاجقه بوده و انوری
 بر کرد و پت بر بجم ارد چه پیش
 از صد بلر طلش که شان رو کند پر

بر غم حاسد و بدخواه و کوری دشمن
 هزار دستم باشی تو در یکی چون
 سپهر کز کرانی کهنیسل زنج
 سبب زخم تو بندن چند خراگن
 فسانهای سبزه امزه قهقهه شیرین
 بی تیغ نهرت پنج جمل افغان کجمن
 این سبزه سوای که در تیغ سید
 ننگ کوه و باری کوشیر آهوشی
 تبارک الله روز که در مصافاتی
 ز کز دستم شمشیرت از باز تو
 جهان تو بی تیغ است دولت و ملک
 همیشه تا بد لایح است روز شب

رباعیات

تا طریقی که حسن تو کاسته شده
 بر دل که آتش است آتش امید
 دل سوخته و زین پروان کرده
 در پای کشای فوج محبوب سنی
 آری بیالین منشنس کیهاری
 تا که من بخت بهر تماشای نام
 دل از بر من سید با نهر خدا
 قد چو الف بخت چون کوه کرده
 که حلق توست خنک بر چه چینی
 تا که من بخت بهر تماشای نام
 در باغ خنت بهر تماشای نام
 دل از بر من سید با نهر خدا
 قد چو الف بخت چون کوه کرده
 که حلق توست خنک بر چه چینی

در مدح سلطان محمود غزنوی گشته

اینک بخاک کنج بدین جام دین سر
 کونی که شتاب بر پوست باختر
 ای بس عزیز کرد خود را که ز خاک
 ز خرد آمد بگرفت جای تو در سیم
 جام بلور و لعل صاف اندر
 وان غریکه سایه کند ستی در
 ماه است ای جهان جهانوی مارگیر
 بهار خانه کیش بر باغ قست بهار

در مدح امیر ابراهیم

جو دشمن سپهر نوردست بر سپهر
 چون یکی مست نوان سرنگون
 که بر کران و جمله کسی نام او بود
 لال برک لعل سپهر با باد

روئی فاسیه شده دوری میدند تیغ شجاعت خرد می ان کجا

امشیر عماد الدین و مداح عماد الدین اوله و علی بود و بعضی گفته اند که غزنویست و بعضی آنرا دیگر
 و پسر عماری هستند و در باب عمادی اقوال مختلف بسیار است آنچه جمع ما بین اختلاف است در

من اشعار

سبزه خزان بید می شبیانی
 در سینه عدوی کجاست تبر بود

شوند مردان سپهت نمان است
 نر بر خون هشتانی و پیل کوه فلک
 نشستت قارن کرد بر که قارن
 چنانکه نیزه دستم ترا کم از سوزن
 چنانکه خوابی می چنانکه خوابی ن
 همیشه با حقیقت بهت مردان
 جهان شای و ولایت شای خشم کن
 تا من بگریم سبب تیغ نیکویت
 آیدین و دیگری نه چشم سویت
 کل بود و بسبزه نیز آهسته شده
 که آید دور زنده جو ایش به امید
 خاک رود پشت سوزد گلگله کرده
 هم خشک زبانی تو در سبب تیغ
 او گشته خویش را به پند بارک

عشایه مروری

تیغ ابو سعید ابو محسنه خوانند اثر گلگی کرد و احوال قابل پرسید گفتند که از عماره است با اصحاب بعد سخن او رفته مات فی شمس بر صورت
 حکیم بوده بعضی از شاعران است
 کونیک آتش است بر ایخته باب
 بر که کل سپید است کونی بلال بود
 وزه ر کسیر بر آرد و همی مار
 باغ کرده همه شمشیر خویش تنبیر
 بینه ز ساخته از کن پشت تاهی سیم
 آب انکین بایب شود گل گل انکین
 چون شمشیر آلوده بخون
 نماید پیره شده و بوی خوش منبر خوا
 تا بر لب تو بوسه زخم خویش شجانی
 مر که از سبب خویش مر نهاده بخور

عشایه مروری

عمد دیلمه و سلاجقه بوده و انوری
 بر کرد و پت بر بجم ارد چه پیش
 از صد بلر طلش که شان رو کند پر

بوز اینان جنگ شد که خانی را بیکو
 فرشته است بر این نام لاجورد اندود
 ای ز کس تو طیب چار
 چار طیب تو جان کسیر
 بالطف تو باد در کف آب
 سودای تو از برای مستبران
 و اینجا که نمود حسنح تو قدر
 قلب ملک آن عمار دولت
 کند مشکین شد است چرخ زبوی بهار
 دی تمبای دست خیمه باغی زوم
 گفت با حوال خورشیدت فردا نه
 پیش مشکو فوشدم ریختن آغاز کرد
 لاله بدید رشک با چرخ مستحق
 پاششکی که خورش خاک بچو شد چو آب
 بر کف کشکان ام نماید زره
 بر سر برق بلاغ پرچم کوید نم
 چرخه خربا شود چو شیر عین
 یا در بال تو کرد چرخ چو بر زده دست
 ای زلف و زنت سپهر اختر
 بزروج امین کس نشاید
 خاک در دست چرخ عظیم
 شمشیر ز خون تازه سازد
 بند و ز محبت بدست نصرت
 رایگان رخ نمینمایه یار
 بادل استاین سخن با قالب
 که عاشقی بر شهنش آتش با شمشیر
 زان لطفه که شد ازل استی این
 ذوالقدر شو که دست جبار علی عشق
 منکر برین خزان که کردی خاریت
 زان می که نور ماه کرا بکس او بود
 زانکه که در تهریب این بنبر کشتم
 در خلق سپهر حلقه و امی شو مرا
 در ک و ز نهادم و بندم تن دوم

در مدح عماد الدوله دیلمی گفته

طرز این تو جهان دار	در پایه دلبری سبک روح
با نور تو خاک بر سر مار	بی آهوی چشم تو فضا زد
بسته است زمانه را پر دار	آنجا که نمود لعل تو لطف
بمشهد پسران کنه کار	خوشناخت بقهر رود عالم

وله ایضا

خالیه پیوند گشت باو چو خاریا	ز آتش لاله شمال سوخت بخر که بخوار
تا بکف آدم کلی از رخ او یادگار	از سرد سوز کی فاخته آمد بمن
کشم تر پر کفست ست بودن بکار	گفت کوئی که چسیت با تو دلازم
کشم این چسیت گفت قاصد روزگار	یا بمن اند عرق مانده با نیک او
کشم خونت گفت ریخته اشک	کردن شنیدید شربت شیر بهشت
وز علم رنگ رنگ باو نماید چو نار	دوش فلک را زد کرد نعل و طبلین
تا و که پر خون در گشته طهان مرغ ذرا	تیر کند عزم راه وز پی رسم و دایع
طره خواتون نسج در تن کازرا	تا شود دانه زمین صورت نصحت نماند
چون کوزن افکنی شیر و شکر اندک	با دل آب با هر سحر زانید پیش

در مدح سلطان طغرل یک سلجوقی گفته

آنجا که لب ترکش شکر	سلطان سپهر قد طغرل
عشک کف دست بجز اخضر	رو زیکه بلوغ جان تو سید
بجاری مرک را مزور	ده آتش زرم پای کوبان
بر کردن روزگار زیور	یکقوم چو کاسه داغ بر دل

وله ایضا

با سرستان سخن با دستا از فریب و عقاب او فریاد

وله ایضا

مقصود عشق بود این بیخیا چو	کشتی کانیات درین بحر غرقه شد
بزند و ترز فرخید است زو نهجا	انگه کبود پوشش کردون که چو آ
منکر برین نوال خوش طعم که کو	صافی نیسی که تیره شب اند شعاع
با ز صوف ز بود و چیکو دکار	کرد دمان رجه طهر ازاد

وله ایضا

هر شسته که از پی میدی در کفنم	از بهر سحران کمری لعل کرد می
کر آدمی و هست کرا این بیخ در منم	ای است و ذر کار که از موی کن

خنگ انکو درین سمراتام نندم ترور
 که پیش آرزوی عاشقان کشید بود
 وی لاله تو امین طستار
 در مایه دلبری کران بار
 بر عالم شیر همتنه پیکار
 کنار نیستند زشت کردار
 عشق تو و تو هر شه پیکار
 کرد که اوست آب احرا
 تر صند خورشید را نخل کرد از بهار
 داد مرا از سخن شربت لاله کو
 کشم خدمت گفت فیت بهر دستوار
 کشم مشتاب گفت قافله رست بار
 کشم مشک است گفت خاکد شوریار
 کوشش یازار از مغز کرد و ده کوشوار
 قامت او در ایکان آرد زنده کنار
 بر سر پیکان کنی صورت مرک انگار
 که بود بخت تو قابط هر چار
 نه مگر کیک بر دستم و هفتیدیا
 وی دی لبست بهشت و کوثر
 که زبده دانش است بر تر
 منشور اجل زبان خنجر
 می آید مرک چون سمند
 یکقوم چو کوزه دست بر
 سخن است می نماید کار
 در عیب حساب او ز بهار
 شمشیر از دوسوی آتش ز شیرد
 بی انگاه و شاد کی شخته بر کنار
 از محتاج سازی از ماه کو شوار
 کرد و چشم کور پی مور آشکار
 ابجیات با حسد آید جز بر بار
 در کام از دای نیازی هست مسکنم
 کز زاده و دودین بماندی با منم
 شمشیر کن ز لعل که پاکیزه با منم

من جویم بخانقده و کیمیای عمل
 بی گفت منکرانیکه بنصرتی
 بخشش بخش گفتم چه دایم چون
 خوابه بفسند و و لیکن بدم
 میزبان بود و لیکن بر باط
 سر بر آورده لیکن بفضول
 سالها باد و لیکن بیست
 روحی پسر ای صحن چمن
 بسته کیسوی تصدیق دل
 طرزه طراز تو عاشق فریب
 در که حسد لب لعلت شکست
 ز کسین خادای تو هم سنگام ناز
عیاضی سرخی

بر دامنم زیند یکمان طبع چنگ
 نام تو بر صحیفه نیاید بر اینک
 در دار ضرب شرح ندایم هر دو
در جوگی از معاصرا نوح و کشفه
 دل تپیکرد و لیکن کرم
 عمر ما باد و لیکن بستم
غزل در صنعت ذوی بحرین
 غمزه خونخوار تو شکر شکن
 رو تو چپاوه و در عدن
 آفت جان دل بمرح من
 امشش عبدالرحیم و شاعریت حکیم ظهورش در دولت ال سلجوقی پایه چاهش بر فرق حق
 مداح طغانش از لب اسراک ممدوح صنلای مان معاصر مغزی نظامی عروضی سر قندی معاصر
 علی حسین البخرزی در وقتی که علی حسین دست پیوند نام شهید شد وی مرثیه بجهت او گفته که ایند و پست از دست
 مسکین علی حسین که آنشوم پشاه
 بجرم چون حسین کشته گشتند
 شیرینی بی که بود لب مرغزار کجا
 گشته شد عجب نبود شیر مرغ غرا
 گوید و شی که در یکم ابو علی سیناه یعنی بوده و مداحی الب اسرار نیز نموده مرثیه برود در اشعار او است ولی محیح نیت بر

سحر هلال در صفت زو خطان شنگ
 نام شراب صفای دنام تو هست نیک
 در مجلس سپهرش مشهور و دم زنگ
 کشت مشغول و لیکن بی شکم
 نام آورده و لیکن بدم
 برج ادبست و لیکن بکرم
 فتمش باد و لیکن شده کم
 موی تو سر مایه مشک فتنی
 خسته باد ام تو صد جان تن
 واله بالای سر و چمن
 سبیل بر خم زده بر نترن
 آتش هم در دل و جانش من
 اسرار او است و لیکن بکرم
 فتمش باد و لیکن شده کم
 موی تو سر مایه مشک فتنی
 خسته باد ام تو صد جان تن

صورت از اخلاص شریعت
 ای بتن برشته نایم گان چون
 رقت شاهی شب داری مغزلی
 چون کجایی کشته کراچون در خوشی خندک
 چون مارا همی محبت نمانی بی کیم
 که شجده گاریت چه شد باری کبو
 از شهاب آسمان کبریزه برین شب
 تن چنان درم که آن نگ بدی رود میان
 چون میانش زان قدم تبار کردند مرا
 بکراچی اری کار انیکوئی تا لاجرم
 عدو شلار شود در امان سپهر
 حاسن معنی همی آتش است
 ای دنیا که ملک طفل شاه ملکان
 بی شده از خانه ایام برودن جهت
 بی شده از ساختن مرد و تنی اندکنار
 سحری بود ملک رفت بیستان

در مدح سلطان ملک شاه سلجوقی گفته
 بر سر زینت بر شتاب شای
 بی طرب خندان شدستی بکران چون
 چون سیل انچه همی شتاب فروزی کجا
 پس چرا آب داری وی آتش من
 تو شهاب بزم سلطنت آسمان شای
وله ایضا
 آینه شای طکر باشد که شرط میان
 ناز چندان میکنی کازانه بندگ کن
 چون غمخشن و ناز و آهش
 دزد و امین است از برفت جهان
وله ایضا
 بی شده از غم و آهش
 زوبانه است جانزاده فرزند
 که در خیمه سیران خیزد کار سپهر
 کشته کرده کرد چو سبند و کمر
 ندوی و شاد و شاد و در جنگ
 برود و مان کایش آتش فرخت
وله ایضا
 بی شده از مردی پند و نیاید
 هر دو آرد این کشته در قوت
 با بکاء بی دست زانی که چون بکاء
 هم میاید چون تنبسی هم بصورت چو
 از که از ان پیکرت تو نوی زانند
 که با این روحی شه سمنان است
 هنر و عادل شه عالم ملک شهربان

و از اشعار او است
 جان کس ترنج داری ان این بین
 عاشق آن باشد که باشد با بکا و تو
 همی رخ چون عذرائی هم جانم چون
 و کزینان روح تو اندر هوا مشک صفت
 سر زین شاخ و بستای زین کین
 تاج بخشش و آوده کیتی تمان کنگر کن
 او چنان دارد که من از م از مکی دمان
 چشم من شد چو دی قامت تو خیز زان
 بیک بهفته پیشاد چون پیشون
 که در او بدشادوی زر عهران
 بگردون سدد و داز آنم و دمان
 رفت و شد ملک از زین روز
 بی شده از دیده تو فین برودن فتن
 بی شده از دای پر سنده و نیاید
 هر دو شایسته مکنده و لیعد پد

که فرود بخت گل ازین زمانه کتاب
 ندم داشت نام سنگ بزم را شمع
 این چه دیوی بود که اوئی دانی بد بود
 لشکر باری چو بخت بر آفتاب آمد پیش
 تنی بد استاد ما بوسه علی
 یکی رود آمد بدشش اندرون
 زلف تو بزار کوه شور انگیزد
 عنصری بلخ علی الرحمة

در مرثیه سلطان اب اسلا شاه گوید

اتش زنده جهان آتش ازین دنیا چشم بدو در چشم کشته چون آبی
 در شکر که شد مرغ از شجران باو که ارسلان او مکشاه و طغانشاه و پناه

در مرثیه استاد خود ابو علی گوید

که پروان شدن دیده مان خویش بی کله دشت از کردشش در کاه
 روزی که نه از بهر بلا جزینزد و از روز که ننگ لبری آمیزد

در فرودت قرمانه بجانور فر
 جاده را شد مانیخ و جود را شد ز تاه
 تا بر آورد از کوه گیتی آسانی و کاه
 روی مسند دشت تا بچشم سر چاه
 جهان را از کفاده و اقران خویش
 بشد تا بگوید بیزد ان خویش
 دل نه دود و جان باید و خون یزد

نام نایبش حکیم ابوالقاسم حسن بن احمد در بدو جوانی که از پدر و مادر اجلسش شماساخت رایت
 تجارت برافراخت اموال و افعال موروثی پدر و مادر را برداشته با غلامی که داشته سفر کردید

در راه فرقی قطع الطریق و آنچه دشت از کف گذشت بعد از آنکه در زکامی گذریند تا بزور ضمایع کلمات تمثلی گردید بواسطه
 امیر خراب که در سلطان محمود بخدمت سلطان تفریب حاصل نمود مدت درجا کارشش می رسید که ملک الشعراء امیر الامرا گردید
 در چهار صد شاعر فاضل سرفرازی مغایرت دشت و همه طوقا و کرامتایج وی بدند و اظهار شاکردی همینمو زد و دست
 در دشتش بجای کشته که کسی با وی برابری شوستی چنانچه خاقانی گوید شنیدم که از فرقه زد و یکدان نذر ساخت آفات خوان عنصری
 گوید چهار صد غلام ترک ز دین کرد دشت و چهار صد شتر آلات ز دینه و سیمنه او را در اسفار بر سر دشت العبد علی از او
 وی غزوات سلطان در قضا بد بطریقی و ان غنیمت دادی قصیده مفصل بسیار دارد که مشتعل است بر دوسه فستخ از فتوحات
 سلطان سخن دی استاد شرفست و سلطان فصاحت و غنمش در نهایت متانت است در مدحی طسوزی خاص دارد و امیر سعید
 سعد طریقه وی می سپارد و حکیم منوچهری در اشاکرد و بی شماری در معاصرین می غنماری از وی و معجدهی مردوی و غنماری
 سیستانی و بجهک تردی چنگیز و شبانی و خرمی تردی فردوسی طوسی همدی طوسی برای سهر حنی زینستی سکری و سعودی
 و بوز جهر قاشی و ابو حنیفه اسکافی مردوی و دشتی ابو الفرج سکری همه پیروی او کردند بدین اندک مایه سخن که از وی بده است
 پیدا شود که سنند و ارامارت دریا است آغایینه بوده صنعت مدحی حکمت کوفی و سخن قوی قوم و دین مستین کهن چنانکه او است
 نه هر کس را یار است و این غنماری بر غنماری انصاف ظاهر آشکار است گویند سی هزار بیت غنم دشته و اکنون سسه هزار
 بیتا و دشت مشنوی امتی عذرا کشته و سرخ بت و حکمت بت و نهرین حیات که میبیک ملاحظه شده و در سنده چهار صد و سی یک
 در زمان سلطان سعید بن محمود غزور رحمت نمود و در دفون شده رحمة الله علیه از دیوانش که فقیر نسخه کرده بعضی از شعرا

ضاحت آثار در این
 دل مرا عجب آید منی کار بوز
 ننگ و بوی می افم و ندانم انگ
 بنو ظلمت تا ز زمین ابر سی
 چهار دقتش پیشه چاره کار بود
 اگر چه جود و سخاوت ز قدر بزرگان
 مباد از ان شمشیر او طسعی شده
 کس از فدای او عجب اگر داد
 سده بشه جویان نامدار است
 زمین مشبک کوفی کوه طوبی است

من قصاید علی الرحمة

چنین بر او صبا کشت ای بیباک
 درخت اگر علم بر نیایک شاد است
 بنده سینا نامد شکر بارو گیا
 فریفته است زمین بر تیره اگر از تو
 کسی بدونه چنگش ازین چاره بد
 بوقت قدرت هم بوقت غنم
 فرود مایه انگشت او است جود
 ساچمه بگری اند میان غنم است
 کسش توانی درین جهان است

در تهیت حیدر شمسین که از اعیان قدیم است کوش

کز نور تجلی آشکار است
 کز از فضل مستانت همین

دشت شربت شد از دست
 که مشکزنگ ملبکشت و مشکبوی
 که خاک با کشته است منفرش و با
 همی ستانده و مجاد بدستینا
 بوقت شکی بادی بوقت حمد و فا
 اگر چه بیکر او هست در میان سما
 برین سخن بسوز فضل او است کوا
 همه جهان را اندر یکی تنی شمس
 ز ان سریدون از هم یاد کاست
 چرا مش جانچ پی از زده است

بهت کند در مغل استنگ میاه
 ای پروی آوی پیکر
 تیره کی مر خطور هبند است
 بدوخ است کز دم و عجب است
 چنبر زلف راز من بر پیش
 نامور غیر نصیر ناصر دین
 نکسله اور می خلق نیاز
 نقش عالی فرو و سسک ده
 هوش از طاعت مان پرا زور
 بناتی اندر کز خط مشکین
 بچرخه غنزه فاشند و جا
 از ایشان پیر کی سپهر پختی
 بخون پده عشاق ماند
 بر برق راسته میغند و دارند
 به پیا میغ رنگ و تیغ دندان
 بسا لشکر کش آمد بر دشمن
 ندم بنده کانشین قضا جور
 چوروی شاه دید و چیت او
 چو تشنه آب را زیم و از رخ
 چنین یار شمشیر حسروان نام
 چو مرد برهنه خویش امینی دارد
 رود چنانکه خداوند شرق افت ندیم
 فرو گذشت با سویه شهرار جهان
 همه زمین شمع از روی نعل کان کشیر
 ننگ مرد او با پیش برود چون
 فراخ چون چو کوه شد بسک در و
 صفت زار شد است از زمین بسکه زون
 بتکش از تیغ است اگر بود خفته
 اگر سوال کند کوی ای ای ارمن
 ز حکس چاره رگین چو چو باغ ارم
 بکشت زمین بر دشت کچ و مال بر
 بدانند که یزدان کرد و کرد
 چو کثر سره او باز پ و جاسن

در مدح امیر نصیر بزرگ سلطان محمود گوید

روشنانی رخ ترا چاکر زخم او مر مر میسان بگر کز غنمش کشت پشت من چنبر اقاب هرک و کچ برهنر گر کجسره جود او بود دور	جادوی غنزه ترا تیغ است سنگ کسیم از نه چا فور باشد پتو خوبی همی نمت اند بود قره هست و قضا بر ذمه صفا جود او چیت تباری کریمت
--	--

در صفت میدان چرخ سپاه و سلطان محمود گوید

بگرد عارض خورشید و خنجر رنگ و بوی بزرگ و خطا که سیمش اصل باشد بخوان با چکیده بر رخ ز زمین پیار بگرد موج دریا شعله نار بصحر اگو جسم و باد در قمار ز جیب آسان گرفته کار و شوا ز تمم مر کباشین زمین بار نیرمیت شد کرده درین کار	بدان ند که ز اغانند و دارند شب برشته شازاد زور موند گردی اگر شمشیر زمین صف پیا نشین در ساز زمین زخم پای ایشان کوه دشت است چو جای پستان مگر میدان سلطان ز عکس تیغ او افلاک پر نور از ایشان پیر کی سیری با جوی میان کاشش اندر باد آزر
--	---

در نهایت فتح سلطان محمود سنز نوی تخیل خوارم گوید

رود بیدار دشمن کجستین بکار زمانه کشت مراد لیل از یزدان بغال اختر نیک و نصرت دادر همه هواشن از عکس پدشانی بر آکسی کس پرست از ننگ جان و با کلاه در کسش زین دو جا مستان بر روی شت و پابان فرود شت بچشمش اند تیر است اگر بود پند اگر جواب دهد کوی ای ملک نهما زمین توده یا قوت سنج جو کلان	نه نه نهای گار آید شش اختر کر بوقت آنگز من نقش بزر باد هموم فروغ دولت و چو روز قوت اول بدید چهره الماس سنگ شمشیرش بر آب و چرخه زدند چون فرود از یک سپهر ای ملک نمر از چون کسی که زنده بماند است از ان پهنی اگر کجسره بنده قهای و از باد بد جا که هست و خنجر و باج عمود زمین با کوی بر کثر شمشیر
---	--

در صفت و شاقان و غلامان و سپه بکا سلطان محمود گوید

چو کشیر اصل او پیشش بر فر	بدواند پای منیع ایزد
---------------------------	----------------------

ز دشت نه چو ننگ سنگ با تخمیر
 ریخ فاشش و آفت شمشیر
 نیگونی چسبده ترا لشکر
 چون تو سنگین دلی و سیمین بر
 با تو زاد دست کوی از اورد
 نتوان چستین از قضا و قدر
 علم او چیت بگری مسبر
 نه فرخار و همه بر نقش فرخار
 زمینش از بوسه شاهان پرا نار
 کل اندر چسنگ و لاله منقار
 کل نورسته شازاد فایسریار
 وزو یا قوت رمانی بدیدار
 چو کوی بزرگفته ز عفران ار
 بزخم نیک ایشان شت چون غار
 خداوند زمانه شاه همیشه ار
 ز کرد لشکر شش آفاق بر قار
 سر شمشیر شان بری بلا بار
 میان چشمش اندر آرزو ار
 بلاک خویش را کشته خریدار
 چنین گنبد بزرگان کرد با گیار
 نه فال کیر بکار آید شمشیر کار گزار
 هوا چو آتش کرد اندر و بجای شزار
 مصاف لشکر او همچو کوه وقت سنا
 در آن دیار نماند از مخالفان قیام
 چو بر گذشت بر آن آید شاه موسی ار
 نخواهد خبر غایبی تا که زار
 اگر چه نش دست است پهن چان
 کان کند که همی زود بر جگر سما
 به کجاده هست و به ننگها دنیا
 سلاح نقره پر پیکره کان کلر خنار
 زهر نصرت دین محمد مختار
 جهانی نورا آورد دست دیگر
 مثال آدمی و شمشیر آرز

شکسته خورده بر شمشاد سنبل
 از ایشان هر یکی چون در روشن
 چون خدای ایشان از تو کوئی
 یکی پس چون تن داده عاشق
 ز بس مشک و کار او را نداند
 چرا ز بر کس سر شد موج و دیا
 موش است بگرت کرد آسمان دین
 چون از پس تن فتن را ندانند
 نشان چشم و کفتم تفرقی بکنم
 چون دید دشمن کندش کپش آید
 کوه صلابتش از مجرات او دست
 خدای عین عرش از آب نهاد
 از نه مکتب از چه معنی شد سر زلفین
 اردل را به بست او خود چو در بند
 با بستش ناکوین غلش خنبل
 سرخی از خون کس بد بر چرخان کرد
 او من بر دین سازم و نام من است
 آنچه بستاند ولایت آنچه بد بخت
 آنده ای بیسان در کوفه را برسد
 زیر پای نیکو آهش دید ز فولاد گل
 که چه حکم پادشاهی پر کرا باشد یکی
 جز حکام او کرد تا بگرد آسمان
 ایاشینده هنرا چی سردان خنجر
 اگر به طلعت کوئی خسته طلعت او
 اگر به نعمت کوئی فرود نعمت او است
 اگر شجاعت کوئی بود کی در خور
 بچنگ خرنی آن لشکر چی آبرسیا
 دوست پیل بر آن زشت هر کی گویی
 بخاک شترق آن سپاه قوی
 ز کرد سوکت شام چشم بندش کوی
 کرده آفتاب ایشان چو فکر یا حج
 بکنه حله شاه زاده شان از رخ
 در زویا طله کویم عجب فرودمانی

فشانده پست بر کافور عنبر
 ز تیره شب نهاد بر سر افسر
 بی شمشاد دیدی بر مصفر
 یکی چون سعاد مستوق دلبر
 کس از تخیل مشکوی بر بر

منقلن فالیه بر سیم نقره
 همیشه زید و زانند بود شب
 که شد کرز با سیمین زرتین
 صفت کو که در دست شایخ اند باید
 بدون کاخ و دیه منظر و لیکن

هم در مدح سلطان گوید

مواش آید به پیر بنده با تقدیر
 در و بلفظ معانیش هم کفتم تفسیر
 ز نوک نیزه تیغ و ز نوک تیغ بر تیر
 که باشد آهین فولاد پیش او چو تیر

بزرگ خود خدای قهرم بر دودن خدای
 بنور ناشن کم گشت در حواشی او
 چنان و در بعد و تیرای او کوئی
 بود چندان تا فتن خراج خدنگ

در مدح سلطان محمود گوید

از قرار ما پیر او خود چه شد تیر
 از کجاست تیغ و بالکش سر و جویا
 مردمان کند لیکن من زارم تو را
 که بجز خیش از در سراج شویار
 آنچه بد دست دشمن آنچه بکشای
 دان بکج یا بود کز شاه جوید زینیا
 ریز پای بد کالکش خیز از دیه با
 پادشاهی را به محمود است خردت با

از شد بر روش عاشق چند باشد کز
 آنچه کس بد بیت ما یگانده سنبول
 زانکه با دم من تیغ بخون روی او کج
 یا به بند یا کشاید استانده
 نیزه خسر استار است دل شیران کج
 از برای تیغ او بوی شمشاد سیم
 هم بد محسوس کردیم بد و شمشاد
 که چو از طبعند هر دو به بوشاد غم

در فو حاست سلطان صاحبقران گوید

بمنی طلعت خورشید مشرق در فر
 شام یک پایان قطره های مطر
 ز پشت آب مبارزه بوششید
 همه سر سرتش سنان بزی سپر
 زیر پای او در خاک کرده حجر
 چو کرد گشت پراکنده ضعیف چو زر
 ز بانگ مرکبشان کوشش چو کردی
 سیلح حکم ایشان چه سینه سکنه
 چنانکه در سپه قوم عاهد هر
 که شاه ایران آنجا چو نه شد لبر

اگر بهت کوئی دعای بدالان
 یک خطا سینه از کربش اورد
 چنان دیدی کس خنجر و فرزند
 ز کرد ایشان چو شب بولای کوشش
 چو پیشه پشتش بر پرده شیر شکار
 بچنگ مرد که از او کند ناوری
 چو آنگیزنده روی آب زنگ بوی
 کشاده کردن کس تر که این کوشش
 ز عکس رخ مخالف که شاه بخت سوز
 بناتنا شتر کوشی که کردمانندی

سمنل مشک بر ماه سوز
 که دیده روز از زور و شب از
 مخالف رنگ دیگر سان پیکر
 زالم یا صفت نورسته عرعر
 ز پیمان ساحش بر کاخ و منظر
 که ز بر موج دریا بود کوه سمر
 چنان بر اند لقتیر کو کند پیر
 بزدک همت شاهت مهر چیت صغیر
 کلام و هر چه ده و انداز قیل و کبیر
 بجای پیکان دازد دیده های صبر
 که بی مزاج داند بند کانش سیر
 که آب ازین شود خلق در زبشت کز
 مشکبری و مشکگرک و مشکهای مشکبنا
 در نه مخی رو دست چشمش ازین باشد
 یا بکس بدست سروی کباب آورده
 زانکه بوشش عای نیست دل جانانی
 تا جهان باشد می در شاه لاین یادگار
 تیغ او شیر است مغز جگر جان مغز او
 از دین مجلس مشکبوس خیزد بخا
 خبر بدو پیدا نباشد حکم حیر از چنتیا
 که چه از چو بند هر دو به بود کس بر زفا
 جز برای او نباشد تا باشد روزگار
 بیخسرد مشرق جان بین تو بهنر
 بنود بر کز با پای همیشش سیمبر
 از آن خیزشکی نه در چسره لاغر
 چنین بود عیسی کس خنجر بود
 ز صفت ایشان چو کوه داشت پناه
 چو حلقه کردش صفت سوار شیر شکر
 دبی بنود نه شری کرد و بنود شمر
 سنان ایشان آنگیزند خلو فر
 دو ان چنانکه سومی سید شیر شکر
 در انداز هر چه ایشان است خاک اشتر
 که در کشته شده و خار بار بار نشتر

ارش گرگ پوید بر زوشش چنگ
 بدان سخت سپی چشپ سیه بزرگ
 زیم ایشان ز نمر با شمشیر خرد
 بوقان شده در ره دولت فکته گشا
 نیکو است او بلکه صد هزار سوا
 سوار ایشان بپشت آب چنان بود
 پادند فرجسته تیز کرده غان
 چهار چپیر بود در چاروت خب
 چو غم کرد صواب و چو زانی تویش
 باری بر دستش دیدگاه سخا
 بگر مدد داند چو رای حرب کند
 پوای او چند با هستی پشیمانی
 روان داند داند شود تن چو روان
 ز بسکه ریخته گردید خون آن در
 بکله شکر او آن کند که باد طبع
 همیشه پاکه و جای او در کایه جنت
 عجب دارد که نام مردی آموزد
 ولی که در اشع بینا بکند اش
 ز بعد آنکه مفر که چون فرود آید
 همیشه با خدا در خسران برود
 بتی که قبله کافرو سپردن
 ز مکنش میش مکز لاف یا بر خیار
 ز بسکه لب زاینه بسکه بوی دهد
 سوارست شود پیش اشکش کونی
 عارضش اجا به پیش بدت نیکنی
 طرد باشد مشک پیوسته بتش سال
 هر که مشک نیکو آبی گوخواهد
 در شش اند جسم من میشه شاد و آ
 آنکه در هر چهره دار در رسم چون نام خود
 پیش زردان کس با نود خور کس
 هر شبی چندان بین کی بیانی تک
 جان روی گشس پیکر از نهر سوا
 چند که همی برق از بر در رفتن

در شصت و پنج پند پیش
 بدست ایشان شمشیرهای سپهر
 ز هول ایشان از دیار رشید
 که هر که اصد بند بود چون
 بر این گوا بمنت که در خجک
 کجا بود بر تیغ که بسا رنج
 بر اندشان فروخته تیز کرد و کبر

شینه خورشید پندوان چپال
 چو دو دیر در وقتش با زمان
 خدایگان فرامان بهشت پشاور
 ز بهم تنگد تا نیکه شاه خست
 از چین و چین بگردید تا بحج
 رشته نشان از حرب و طبعش
 دریده جوشن و خسته گشته

هم در علاج سود و عرووی گوید

بمدنحوات خوشش نو دهر
 پسر بد در از پم شاه بر دختر
 رضای او و بولفتی پشیمانی
 بگر زرد داند شود چون بگر
 بر تک دیون و دیدگاه و بر ک شجر
 پای هر کب او آن کند که مرغ پر
 چنانکه بسترو بالیش در شش و شفر
 از آن خسته سوم دانه شود
 سر که بالش جوید نیا بکن
 بلطف روح فرود آید و بطیم

بموشتنی بخندید او جد بکرت
 پسرش عالم خوانی خواهی که عالم را
 تیغ او عجب آید مرا که صورت او
 ستاره روی او هر روی استاره
 ز باد و مرغ همی کند و چو باد چو شجر
 اگر تکی سوراخ سوزن آید راه
 ز هر خجک باز در کوشن با خست
 بچند گاه دهد بوی سبزه انجمن
 چو شد بید آب روان کرد قران
 نود و ختن از زین خاستن مگر

وله ای

شکفت شد که چنان خسته کت خرد
 کوی شعبه خواند شش کوی حطار
 که لشکر است کت کافه است سوا

ز زب نو دوزره شد بسک ه کت
 که که باد بر او بر چو نه ستولیت
 فضل از زبده بر معنی انی

وله ای

و تمشک مشک هرگز نسوزد و طرد
 سعدن هر دو نم بسک بیاز من
 چو شش اند چشم من میخه شد با
 و آنکه بر کام در کام چون سوا
 چون آید چپسته در کانه و با خط

چون اندول بر آن ز بند حلقه
 را که تار لیلین با کسیدم و دیدم
 کتتم از شش چنین پار با شش
 دستها زور درم شد لفظ از پرتا
 سعدن هر دو باری صدف لیکن می

در صفت آب و علاج سلطان مغز لوی گوید

رونده که همی از نو بر در قمار

بیا داند کس با دودیا پر نهاد

که بر سپهر بگشایم بود اسر
 تو کتعی که بر آکنده شد بهشت سقر
 بچند پسر کس بد جمع آن لشکر
 بزده باد چمد تو دای خاکستر
 از تک و تا چیک از ترکان فرغ خرد
 بکله بر دن خور کرد چشمشان بر
 شکسته تیغ و شمشیر دل کلند
 خدایگان چهار چو کرد در ای
 چو باز کرد دستخ و چون کتلف
 دلیل خنده تن عدت آب دید مط
 نیاز و ناز عدلیت دفع و ضرر
 کتارای میر بهت در شتهای
 فلک ز دهمه بالای آن فلک صبر
 از دشت بی بخار و ز کوه بی معبر
 بسا ن ستند در دره و در وقت
 ز دست خورشید جام اندوی
 که چند روز بماند نهاده با جنبه
 با او پیروزه و تلخ کرد و بی بر
 نکلک با بر مرد نه بر لوک کتلف
 چنانکه هست ستوده بمنظر و مجر
 بتی که قبله عاشق بود در کتف
 شب سیاه که دید از کوه زره کرد
 که گاه دایره سازد از نو که پر کا
 که اندکت معانی و فصل او سب
 جائه کتیر با زنگت ز شش
 که بر آن تواند آمد حلقه شش
 منتر منبت شدت دیدگان شش
 پار ساگردم صبح شش بر یاد
 چشمها زور چیهان شد کوشا زور
 قطره باران بیاید که رود که
 بر می چندان فلک پنی که بر سالی
 کتار کتکار و چو او بنخاسته
 بیا داند کس بر دودیا پر نهاد

بگو مانده مردم بد که در کوه
 پای پست کند بر کشیده کردن
 خدایگان آفتاب فرنگ است
 خرد بدین اورشکاری آرد
 سری برهند سری بار برود
 اگر نه تبار از بهر دشمنست بودی
 بزم خندان او که گس نخواهد بود
 نوزد فراز آمد و خدش را بزر
 بر که بر او بر که عاشق گشته است
 از لاله چو جاد است هو به پاپان
 که خاک می خندد زیر قدم او
 از دیدن بودن خسار زلف او
 باشک دم از آن زلف مشک رنگ
 که بندش کعبه که در دوش او
 سلطان حضرت شاه جهان سپید لولک
 پروان مجبذ زیره که بر کشی عنان
 انده هو چو باد و باد اندوهی که
 با در نیت باغی باغ بکه بهار
 جو از نکت پونیدگان وقت
 صامی بر پیشانی پستانیک
 چو پسی که رنگ بر زمیند یخ
 درخت نارنج از خانه که با شکران
 رنگ و بار بر طوطیان ترانند
 خسته با رنگه ده دان مشکین دم
 یکی نه چشم و یکی کوه چشمی
 بر صحیفه تفسیرت پندری
 مجزه واری جوی نذر که در
 اگر بجنبد کنی همی بجنبد جان
 زندگ طاقتش را کاندک بود
 در خانه کافوری اندر و کوری
 طرازدین بر جانه ملوک بود
 لبان بنگه طاقتش بر صورت
 در کان نده و همه در مسج تکیلیط

بار ماند و اندر جسد بدیده
 بدست ز غم کند پستی پستی
 که یک نایش فرنگ اندر تبار
 بنر که حمله و نیک می آرد
 اگر چه که برش گانی افسردا

پوشش نوی میر با یک فرو داید
 سپهر در کرد همسنگ کرد
 شباخ خا بر باز همسنگ بودید کل
 میان آب که دید آتش زبانه
 تا از خواب ز پندری گشت اند

وله ایضا

ز کیک که هر دوزده یک کبر
 که زید همسی قطره چکان کبر
 تخم چو سوزده ز سپهر کبر
 چون بر سنی بار کبر ز بر

از یورشانه که خورشید بر
 کوئی که از چشم حضرت چو منی
 بیا یکی سوی شمشیر چو زرد
 بر صورت هشت هم روی می

وله ایضا

بالا که در دم از روی کار
 تا چنانکه اوست یکت و پرا
 مسود غم عالم دار ایش تبار

مانده است چو نعل من زلف او
 از عشق خردانده تا کی بای عشق
 تا که مکار گشت بشا هم خسرو

وز بار از زمین شوا بد کشید
 با رخانه مشکوی مشکوی بهار
 زمین حضرت فندکان و فضا
 از هم سیند و جلد هر کی ارم کرد
 در بجهش بود ز قرینش
 بر چیده است گشتت در نکا
 که برشان چه پرتو بارشان
 گشاده بر کس چشم درم خوار
 که دید پیش از باشد شوره زده
 که شکهاش در هر منده سازا
 بر آب خسته کرد آب و باز
 اگر چه چو کوهی همی سجده
 بنگه سینه در آوازند و برکا
 زمان شرق منی در دست
 که مانده اند درین طراز برود
 شکسته چون کل بی عیب بدل
 که کان سیم و سیم شوره بی

جشم سپهر زین مره مشک
 رنگ صورت او کار نامه شاش
 بجز صورت او عالم صور کرد
 بیان قدر آنکه در پیش غلاف
 همی شاکتند میل اندر کوهی
 بیان هم فریاست که شکست او
 چو کج خانه در دست روی است
 چو جام زین گانه میان او شبر
 یکی نه چتره سیکن کوه ختری
 سپهری لبان سپهر کز نور
 چو رای عالم صاف چو جان افک
 لبان راون کاسی فرو شود برین
 بشه شش حالت نخست شاش
 چو کف موسی گایک نمود بر
 در کئی صفت خانه کاست
 فروغ روی پیشان همی یک
 در دکاشته زغال نیک شرم

چو بگری برسد هر کجا بودید
 سپهر باشد سبسی کن آفتاب سوار
 از یک تازه کل از قهر او بودید
 بدست شاه چنانست تیغ اشبار
 روان مردم خسته است و بخت شیدا
 بر پیش ز کبستی بون شدی تیار
 بزم خندان گشتی که گشتی چکا
 آورده و میواید بستن شجر
 ای که بود مانده شبانه بخبر
 بشهر سخن زلف بتا ز ایش
 فته است ولی بر بدیشش صورت
 در دست مشک درم و دیده لاله
 رخسار آید ایش زلف تا بار
 در عشق نیت غیر من مع شری
 یکدم زدن گشت بر او ششم کاس
 و اندر چه دوران لبشاری کشیم
 غمش غنای محرم کام و ضایع
 ز بوی تربت او با نایه عطارد
 اگر نگاه کنی زلف سوی اندر
 لبان کعبه و پانی خورشیدش
 چانه دارد در کام و در کلوز
 بخار مشک بر آید همی شعله
 نسیم و فرود اتوت ز شش
 چو جام سپهر گانه میان او دنیا
 که سیم خاشاک و نیش چون سیرین
 ستاره است و لیکن ستاره است
 چو شعر نیک روان چو دین حق
 کنی شود بهار چو جسر طیار
 کجا با شکل از بنامش غار
 چنانکه روی بستی بود بر ز شام
 برون شود بر طیار بر شش
 شکوه زلف سیاهان همی شام
 خدا یکا ز در بزم و زده کاس

و کز جگره خاصه نظر کنی سوی باغ
 درخت او که بر ویه لطیف تر از بوم
 سیاست و کرم خوابگر در شکست
 بایستد بزندان چو پیش او بکشد
 مثلش ای که سخن خیزد از حرف می
 چنان به اندام حکام بودنی کوئی
 که آن درسته بخش ز کرم کوئی چسب
 در خمیخ شکسته کل مهر گلین بکب کل
 بر دانه کوی معنی نغمه زاده وئی دومی
 از ملاحظه زو و زمانه در حق علم و حیا
 سمیعی شبیه موشی با جونی خاک کوی
 پرواز اخیال زردی که کاکه که خوجونی
 ایر عادل عالم که جود ز کفست او قایم
 نه شمشیر را کس سماع نبرنج کس نه ضایع
 بهر از خلق بی مهابا فضل از سر او بی
 پیاکی چون ل بجز دمی ز غش بری زای
 بجای جنگ خوریش چو کرم در شمشیر
 با طراوی گنده ز غمت گستی گنده
 بکلم اخف تن ز غش طبع آن بخشمش
 که باشد جود و حاتم جز از شمشیر آدم
 بیاد و پادشاهین غشته از خط روش
 از کجست ز باران روان ز کجست طعمها لکن
 بیکر شایه از راه ملک طبع و ملک زاده
 به مجلس باخو سندی پیشه دولت خندان
 حکما یک به طبعان پریانش
 بخاری که زور کرد ز درختان
 زبویست با خلد ملک پیدش
 عالم که زور که داد این ضیافت
 یکی تیغ دارد به صورت زودده
 چو آب فسرده کی آتش است او
 هر گاه که در کوفه فاشش ز یکی مثل
 فال فی زدی زده است همان بوستان
 اگر در ک زنده او چرخه شاخ زده خوش

ز بر بدین شود اندر چشم تو دید
 بخار او که بخسیر ز شرف خوار
 کز سوار پاوه شود پیاده سوار
 چو در شوند بدریا بپشتند آنها
 اگر چه است حرفه فانگ و سخن سپا
 نهفته نیست از و مرزبان را کسرا

ز حس کی بی سوت کو پیش من
 بدین صفات بچیند باغ خواب است
 ز خوابه وجود پیدا کند درون گل
 کفش بود بمقدار وجود زو خیزد
 بنود و هم نبود خبر بر غش غش پل
 یک عداش غش جان میایی غنی کرد

در مدح امیر نصیر بن ناصر الدین بک بکین غزنی گوید

بچه جغتالی بخوبی حاجت از
 هم دور و دور کس هم او زود و جود
 پیر زادی پیر پیر چری پی پکی
 غزل چندین چو کوئی بخش آن است
 تو ام دولت دایم نظام م دین سپهر
 بی چون بر طالع نباید شمشیر ز غز
 بدل محلی از زور کاف کانی تر ز کور
 جبار اسایه ایزد میدد چشم
 پیشگاه آتشش چو کیم و چو یک شکر
 شده باش پر گنده ز چنین گنگ است
 رچی می ری کوشش بی روری پرو
 که پروستش کی عالم بکوشش گنگ
 تیغش بر که تا مچش بر که تا کذر
 رجوت با و چون چرخش غار کستر
 ز دست و لبران ز برین هر مرد کور

شکفته لاله خسار جابله جواره
 سرشته رویش ز غمت بچیند کس
 دل از اخی لارا غم افغانی غم افغان
 شاخوی از غزل کس کانی دو دو کس
 بجه کرد از او جرت خرد از غش کس
 چو سپند در پند ز بجزید مرد عجز
 خرد را تاج و پیرایه ب راجه بر دانه
 نخواهد بفرجه رادی از کویستی با رادی
 فاشش خور نصرت خضاش باور دوست
 قصار عزم او جاب بقا عزم او خفا
 اسس حال و حکم کس فضل اسلم
 جوانمردی زو حال خرد مندی و کمال
 ای ابروت و بپشت بجزان شمشیر
 تویی بر مردان تی تویی بر میان تخت
 بان ای جهان تایی بجای کک خنای

وله الصیفا

چرا باز بستر دبا و خراش
 نه ز کت با کله از خراش
 که بزخراش شد میان کوشش
 که حاجت نیاید بچرخ و فاش
 که یا وقت عمل کرده باشد خراش

خسومت که باغ بابا و ازیرا
 بغارت برده آنجا هر که بودی
 نیاید بی سیاهان دریا
 سپهرت و بر خلق مردان ارش
 بهنس که دعوی یعنی بنسازد

هم در مدح سلطان گوید

دهت پند که بدست پی پل
 خاک آرد آب کوشش زنده کالج

خاک آرد آب کوشش زنده کالج

ز لطف کوئی پرورد و لطف کجا
 که که خدای با نیت مستعد
 ز آب پدید آید خاک خبار
 اگر چه نیت بقدر جود و مستعد
 نکرد و هم نکرند جزای من بیکار
 که بد باشی و کوچ و کیسه قطار
 که آن پیرسته جوش با پیشک که غنبر
 همه شمشاد کس بنیل همه جاده پر شکر
 بر از حاج و دل از خار و شیر از شکر
 رخ از نور خطار ظلمت لب از جانی ل
 نکور وئی نکور ای کس بن در جهان
 غزل بر ماه و باغ شایسته نیک اختر
 یک نفر کس میرت سپه سالار کس
 بسند دل مبارز از پیر و نیزه و زخم
 بدل از فخر همه ای بخت با قضا بمر
 بز کار با شایه بزرگی را بد و سفر
 کاشش در حرکت کاشش در شسته کوی
 بلا از زم و نایب شاخ از زم او
 بنزد فضل او غم خرد و لفظ او سفر
 جاگیری بد و مان جانماری و بنس
 بفضلت کس کس گشته اگر نمون کس
 تویی در تو ما صادق تویی در صدر ما
 بزم اندر از ساقی بی چون لصبیت
 دو چشمت سوی لبندان و کوشش
 بناد چه منبوح شد پریانش
 که بستد چه زیور کاستانش
 پراکنده بر شخته بوستانش
 پاشند کافور بر ز خراش
 تاره همت با مغز شیران قریش
 بناد و بازومی کشور ستایش
 نیکو زینک جوشنیکه وقت ای یک حال
 کان یکی فیروزه بهستان کتین مثل
 خاک طاقت آب کس کوشش و پیشش

بگذرد با دشمنان بی روی که نشانی بود
 از خزان کوه اگر نسبت نماند پیش
 آفت هست آری لیکن آنی که گشت
 آفت بخت رای روح طبع در بر خرم
 در بلاد و پیشه های بطلان زخم او
 از لطف سرافکنده بد آن رخ خرم
 هر چند می آید غمش نشود دست
 نورد بزرگ آرد آرایش عالم
 بر دولت شاه مکانی نسخ و
 پرستگشادی شود آفاق مادم
 بحریت پیش فرجه حکمت ترویج
 کعبه است بر آتش بزرگی مکان را
 اگر نبود ای زهر بکلیت او نبودی
 زبانی مرکب تو فیر گرفت شکل
 کجا خیزند زرد سفینه که دست
 کلام و تیغ شمشیر آنگو جبرئیل امین
 یکی حصار گشایش هر چه ستار گرای
 زینش آهین بود لاده بر ج کوه کوه
 سپاه مشرق بفرود است او
 تو انگریز ندکی و کام دل جهان
 بر علم نجوم آخذ است قوت او
 گزافین است مخالف کرده اندیشد
 قشش خانی کاغذ خیال و خرد است
 آن گاه آهین سود بطبع همای است
 سازان انیرشس چرا می کشد
 بخار در این یک باه فرودین
 ز آب پاک زبان پرستاره لده ابر
 باوی کشش که عرض کردش کز تک
 بیخ آورده کند دست بافت با بیروی
 با طبعی صنایع ندای عزوجل
 عجب که شاه می بکشد بیاد کلام
 آینهی سخن دولت اندر دستنی
 دو جای دارد و خواهد گشت از در جهان

دستهای نازده است یا در شمال
 کوشات کوه در دکان کز غزل
 آسمان قمر روزانه دولت در نوا
 مرد عاصد بزرگ است شیخا سدر
 در چند می بدویش نشود کم
 در بهینت عید سلطانی و مدح سلطان گوید
 بر جا که دام کند او رطل مادم
 ابریت کفش خرمه کوه بند بدم
 گلکش حج الاسود کف خیزه زخم
 بکلیت و سس بی بند بر نهاد کلام
 بدست شاه جهانست هر دو در انجام
 از آسمان سخن آید و آنگهی مصصام
 باش کیوان با اسنک آینه نام
 در مدح سلطان محمود و غزوی گوید
 نکرده اصل کس جز بخدمت سلطان
 که که خدای جانست و پادشاه قرن
 خدای گزیت او را بد کنه سوان
 بخش ابری گاه در شکر او باران
 ز چشمش کرد که در کشش از اختال
 از آن پس گنگد از شن خیزد چون
 ز باد پاک شکم پرستاره آرد طین
 زمین خیره کند نیز عرضش کز چین
 بدست ساد و کز کز ستر بر برین
 بهار عقلی روح خدایگان زمین
 غیر آنگه می بر بند بر تشش زمین
 بکوه تک که کو بر اندر و برودین
 بکلیت با سس خدای است بر او
 عجب کار که است از باد و پان
 بهار دست کی طبعی او در عقلی
 خسته مرکب او با در تشش هم
 قضای است و در خلق با نماند
 بیای زده او صحن شیت ساد شود
 در بهینت عید سلطانی و مدح سلطان گوید

غیر بخش بر پای جنگوی بملال
 ز بهت روز شکار تو سینه روز نزل
 نزلت آری لیکن نترکی گشت نزال
 همتی باشد که در کجند در و چندین جبال
 هر که اکب را چکه بکیر نباشد تصال
 از بهر چه خیزت بر آن بوی بد انجم
 آویخته اند هم و تود و شد در هم
 میراث بزرگ ملک جمجم از جمجم
 آن قبله خرد شرف کوه بر آدم
 در بهش فرود عاصد او کرد چون گنج
 در حضرت بخش همه شکر شود در هم
 بر خسته آزار کف او آید در هم
 تیغ رخ را حرکات ز خاک آرا هم
 حریر منظوم آخذ شکر و ارقام
 خیزد با اسناد سفینه را بحمام
 بدان و آن بفرود است در قن خدام
 دیده رنگ بر آن سنگ بر کوه کام
 بسایه سپهر بر ج او پر از ضرغام
 چنان که گشت آن بیج را که باز جام
 گزینت از روی می گزینت بیان
 چنان وند که از زبان چنبره
 بزود یازد و شمشیر تیز و بخت چون
 زانکه گشت ز من طلعت و از و فرمان
 بجای سوزان آرد بسوی زه پیکان
 مرا ز بهر آند دست او بهر جان
 بی فرو کس در شتهای نه زمین
 بطرف کس بر نازد و در شن است زمین
 بدست و پشته نمودت کارسان بکین
 یکی شامه و دیگر بود شش زانی چین
 بجا کسیر چنان بجاه غله چینین
 زمینی است و جان بدستمان زمین
 بخت شکر او شت ساد و حسنین
 از چنان چه سخن از آنجهان سخنین

فرهشک قمر پشت زلف برشکن
 نظاره کان از دلبسته خط تو می
 بکلیه کج بهر میر نصیر ناصر دین
 بگفته زده اند بز که تیر شش
 جو جام کمر برد و ستانش جام زرد
 اگر چه داده نه ز ته تیغ در کف او
 بد که مرد زون او نیست زین فضل
 سر و کج جان میسر نصیر ناصر دین
 جوید و دشمن که تیر در کان پیوست
 بجای گلش جلالت علم غلاطون
 ترا بر جستی ای شاه فراسمان
 چینی آن آبی آتش آه می چون پرنیا
 ابرجینش آبت ابر زانی در شش
 از خود آگه نه در مغربش چون
 بوستان بیده و تبارش شایسته
 در پند و چشمه سیاه دار و پیکان
 از گل تیر بهت شش دم از گلش
 ای خمد جان جانزادش و ارا می
 کوه کان با و زمان کرد و بخشش
 از کی شاد که در هم انداخت و عا سبز
 ره پی گشته ترا ز عهد مردم پدید
 بساطش بهر سنگهای بخوشک
 بگر خندق او بر و مید پیشه نوع
 در و سپاهی حکم جو که در جلد چو ابر
 همیزدندی شمشیر بوزان برای
 خدایکی تا کفم که تنیت کوم
 که اند و غنچه زنده مردمان مجلس
 میرزیکه از داندکی پیشه زنده
 آتشش است سر بگه آتش آتش
 بفال نیک و غم خنده روزگار جهان
 اگر که هر نا مخته ابر شد چو صند
 چو مجلس یک الشوق خار طوک
 درخت واحد آه می در شاعر شاه

زین تیغ و دلمه تیر غزه مر
 زنده قند بخورده ملک همین
 که جان از خود کوشش به از جان
 چنان و که بد ز هر میر نور
 چو تیغ کبر در دشمنان خنجر کفن
 بماده ماده به شد بک آبتن

چو جلد سکه روی بپرستن دل
 تو شگفتی کجین از گل زده است
 پیام حشمت اند میان او باش
 دو خلعت است کف شاه زده است
 که اکب است بهر نفس و کوشش کرد
 اگر به سیرت طبعش از جان است

در مدح امیر سربان ناصر الدین سبکگین گوید

برو چو ز خا دیده اش چون پیکان
 بجای دلش خلعت عمل از شیرین
 بی یاری بر پوست شاه سوره ستان

ز بهر تگونی شاه در اطم با یه
 بهر خصالتش پر زایدت چون کت
 بدین و جانی یکسان همی لیکن

در مدح سلطان محمود بن سبکگین خزنوی

از کان گنه و در دل او چون کان
 کاشی فروخته است آن شایسته
 و ند آهین کج مراد زور و پیکان
 کستان نگردد از چون کستان
 پادشاه پر ارج و نیک می زون
 کوه کرد و زیزین با در دیزیران

آینه دیدی که گسترده مراد زور
 آبداره بوستانی ز چون شاد و ک
 به چاکس رویست هر بار چشمه
 تا بدت شاه باشد تا باشدی فن
 شاه کی خسر و لشکرش لشکر کفن
 که تو نیل ناردون همی بخشش ز کفن

در تنبیه فتوحات سلطانی گوید

بنامش همه خارا می چون جان
 چنانکه غم و آن پیشه کند همان
 ز تیزی آتش از هر چو قطره باران
 و در نقشان زمین همیزدی کان

به پشت تا بی قرشس باه انگره
 بساعتی گرفت آن خمار غازه کرد
 فروغ تیغ یانی پیشان سپهر
 بنور قصه سر تنجای آینه کرد

وله نصیب

بگوهری که بود سنگ آتش سوز
 بنور با نکت و برزند بر زون
 که بکزه به بازی ندیکی بخش

چو خود تو قوی چو عدل تو بی حساب
 چنانکه دیدم آه می تو قوی تر بود
 و زان بانه همی بکران و ن شود

وله نصیب

چرا شد ز گل گشته شد چون
 بجغری بعدی نهفته شاد و جان
 که شرف خوار بدیش از پندش جان

نگنه شاد وانی پشت با و صبا
 کنار پر گل از آن کرد گل ابر سیاه
 زبان چشم بر آرد کون همی حسد

دلا بود بر رخ بر مرا تو چاه کمن
 تو سر و قندی لیکن تر مال چمن
 بگو ما ندواند میان او آهین
 چنانکه بار در دوستان بر دشمن
 جوهرت بهر خرد و سیرش سعدان
 دوست با تبه فاضله از جانش من
 بدان است که فضل ته مرد ازین
 سپاه دار خراسان با در سلطان
 ز دست پیروی از خاک تا دست میان
 همه کلاش بر چو نیت چون قران
 رشور کرد بر آید چون کس از ستان
 پروان کن بگری کیزه چون تن و کان
 او نیز ازیش است از جانی کان
 یزده الماس دیدی بافته بر پریان
 زخم او بپیکشش بگناه از خون
 به چاکس رویست مراد زور و پیکان
 کشتن بخواه او را تیز باشد ز پیکان
 سایه نیران شه گشوده کوشش
 کرد میدان نیل کرد سنگه نیران
 ره پی برید که دیوانه از آن و حیران
 داند ز غم یارده شب بهران
 ز سنگ خار مراد تو اعدا و کان
 خدایگان جان خسر و صدارت کان
 شعاع داد و چه برام در کف کیوان
 بیده قصه سر نیران غمی نشان
 بخش جهان آه می زینت همین
 چو همت تو بلند و چو اخی کوشش
 بدولت از ز آه می خسر و همین
 ز خاندان با پیش شاهان شیرین
 بسان دولت شاهان شدت چون
 که ناره و پر کوشش است از ز جود و مرجان
 غرور کشت بد و پر کلاب کرده و کان
 شکوفه شش چشم بر کجا شش زان

دخان ز آتش حتی همیشه تابود
 یمن دولت عالی امین ملت حق
 ز بسکه آتش زده شاه در ولایت
 ز باد سرد بر آوردن بر سیت
 به عمر روزی گین مایش تا بهت
 سخن فرودشان آینه زرد و چوروند
 ز جان عقل مصور شدت پندار
 چو شیر پند و چشم شود تیره
 بدان کردیت آن سین زندان
 یکی گوید که از کافر کونی است
 یکی با نند مکنان زده کاله است
 یکی در طاعت یزدان عزیز است
 یکی اندر دامن جان زبانت
 یکی در یکسند صحرای آموی
 یکیر او کند نشان ز نعت
 شه مشرق شاه ز ابستان
 بیدار ما سه بگردار شاهی
 چو برقت تیرت روزه در آیین
 کل خندان بخل کرد بجاری
 بخارفتداری قدلب نیت
 بخارزدنگ بر دها کند ی
 جان تا بگذرانی نکدری ییش
 ای شسته زلف از بسکه درستان کنی
 کاه بر ماه و دهه که ملک آری پی
 بشکنی بز خویشتر تاریخ منبر بشکنی
 چون بخواهی گشت کردی نیکان تو دنیا
 خواهد بود تمام عیند حکمت که روح او
 اگر چینه از گنی چو نوم بر عزم خویش
 از عا تو بجز عیسی بن مریم کنی
 مقلد ز لشس بکل بجا یار داری
 نیت بسنس کا خط بشکنی آبی که گشت
 با عا تانده ز لغش تاریخ دور خسار او
 خود پند بباروی ز دود و خدای

کنون چه بود که آتش بر حیدر زخا
 نظام دولت بازی ملت یزدان
 کشید و در بخانیش کیون
 زمین کرستان هر دیکر گشت چنان
 نشان دوزی پر خ و عمر جاویدان
 ز جور او شن کو هر فرودش بازگان
 که بیشتر عقلت توشش بر چنان
 کمزردین شیر بر آرد و نستان

چنان چید که تو کونی می دست آمد
 اجل پایید و انگشت بر نند بعد
 بر آن مین نقش کر میر گشت پو
 قیامت آید دین هر دو باغ ماند
 بشاه رو که ده بگشت شاه در دوش
 شود اشارت تغشس و های پیغمبر
 با کوباد و پیکار جت و دندان زود
 چنانکه تازی از انگشوی کاکه بیدان

و من صایده

یکی گوید که است از رنگ چو کان
 یکی تندر بر آلوده پیکان
 یکی در آستین درج سلطان
 یکی اندر دامن هرک دندان
 یکی صحرای صحرای عمان

چه چیز است آن خط مشکی در آن لب
 غیز از من بنسرد من و پیتر است
 چه چیز است آن زنده کلک حسرو
 اگر شمشیر و کردش کر شاه
 ز نشان بکنه دور زده شش مرد

وله ایضا

خداوند اقران صاحب قرانی
 بفرهنگ پیری دولت جوانی
 که توبرق تیری آهین گانه

ز ناند دولت و تو او را ضمیری
 سخا راننده کی شرف بجوی
 چنان ست از تو کان مخالف

وله ایضا

وقدین لب نیکار قداری
 بجد زنگی و زلف بخاری
 بدان ناند که گشت روز کاری

بشکنی زلف شاد شوب گانه
 ای خورشید زای مشرقی طبع
 جمال اشیا ز دولت آه

وله ایضا

کاه فرور شیند از خالیه پنهان کنی
 خویشتر لزدان کنی تاریخ منبر بشکنی
 چون بخواهی نخت بسترا لافغان کنی
 شعرهای عصری بگو و در جان کنی
 موم را دوزیر خرم خویش چو نستان کنی
 دوزخ تو بجز موسی بن مریم کنی

هم زده پوشی جم چو کان که چو کان کنی
 نیتی دیوانه بر آتش چو غلطی همه
 دل نکند ای تن زنده بشکن دل تیرا
 اصل فرماندهان اندر طاعت و فرمان کنی
 از دور بان و پیغمبر ترا نصیب کنی
 از خرد و دندان که در دهگاه تو جمع آید

وله ایضا

دید چون ترا به سینه اشک کنی
 طاعتی تو جت بس تب بدول خلق

خود جانست از رخ ز غمزه کان زار کنی
 طاعتی تو جت بس تب بدول خلق

وله ایضا

ز کردش کر خوار حمله سلطان
 بساعت اند که تیسر بر نند بجان
 سیاه گشت هم از دود چن نشان
 ز تیغ شاه بند استانی گشتان
 یکده روزی خلی همت و چشمه حیوان
 خدو اگر کند ز راه جوشن ز خندان
 کنون طاعت او آید از بن دندان
 کی تازد از آن سر بر بی سر میدان
 بدان خیمه کی ز لیس جانان
 که دارد رنگ راج و بوی یکان
 روانست در بان خسرین چنان
 چه چیز است آن طارک تیغ تران
 بخوابد ز جنگ دور جویان
 بچش بکنه و شاعر حسان
 یکیر او کند حسان ز حسان
 بزک تمنت و تو او را روانی
 وفادار نکشید کی بوستانی
 که گوئی تو آند میان گانه
 که تو ز یک از چهار گل به آری
 بکاد و غم جان آسینج ماره
 تو از هر دو جان یاد کاره
 تو دولت را جمال و اخلاص
 دست و دست کر با سحران کنی
 خویشتر با که ز ساز کی که چو کان کنی
 نیتی دیوانه بر آتش چو غلطی همه
 آشنای که خدای کشور ایران کنی
 بر جان فرمان بی که خواهد فرمان کنی
 ایند که نسیم شغل کر این کنی آری کنی
 تربت تغزین بی بی بتیوان کنی
 کل بوی لایه سنبلیل با آرد و بی
 آنز خاکین غم نخوا بدیند از آرد
 آنگ آنگ با فغان باغ گل کاره
 ستاب زلف و کبر بلا بلا مغزای

اگر نمودن خواهی همی میان دانا
 چه امر نماند و خلق را چه که خوش بچ
 زبان کینه دشمن هم زخم کاری آید
 اچا بزادیدن و بی حال مشتری
 ز غم بر سر آمد او آنگندی زده
 لری از دهان زید و عرو و هرگز نیست
 آنچه از دیکه از چشم سر شمشیر او
 نده شمشیرت کند مبارک دست
 یا شگفته سوزان ترک گاشتری
 به شغل خویشتر اندر شاه و همه روز
 از آنکه هست مرا عز خدمت مکی
 ای ترک می برفته پند و خلقی
 مشکین خلقی پس از چه سبب سیم عارضی
 آید آن دگر آن سبب پرست
 طشت ندرین آید ستا خجست
 نیش گرفت و گفت عز طلیک

یکی به بند لب از خنده میان
 چه مایه عیش ملک از چه پهای

وله فی مدح السلطان

آنکه که کاشته است در خایه بر شتری
 تو بی و بی بدلیا که سیم جوی
 از میان آید آن شد کشته دوری
 اگر سکن در بر گذار لشکر با جوی

وله لایب

شکوه تو علم بر میان شوشتری
 همی ز در کشری ای بی زده شگری
 بزور آمدن لغت بنفشه پنجم تو
 اگر بدل بجای خسلق را مرا شغلی

وله لایب

هم سرد مشک زلفی هم ماه کلری
 شیرین لبی پس از چه سبب بر باغی
 همچون بهار عزم در دیده عزت
 خارج شود زلفت خلت طبع غصری

در هنگام فصد کردن سلطان این قطعه را بدیده گفته و خوانده

ایچنین است ماکه یار خست
 سرفرد برد و بوشه برداد

در برخی کتب چنین نام این
 بگردان بر از خایه حسا که کرد
 نمود یار بخش طبع غلظت زور
 اگر عشق تو پندار کرد جان و لم
 مشکین سبب و چو باد زلف تو بگذرد
 نیز که چینیان و از شک چینیان
 چشم تره استایه نیز یک و دلبری
 کل سوری باه افند شکفته
 شبنامر آشکار گشته دایم

من عریشاته

بروی بتو این چه سپردا بگذرد
 عاشق شود کیکه بروی تو بگذرد
 ترا که در بتا از بهار خانه برون
 بر خایه جان بر عارض تو باد
 در شب بز چشم و رخ تو که آرد
 و آن صد هزار حلقه مشکین چشکین

وله لایب

بر در محراب جزوه خفته
 بزیر شش زده خشنده نهفته
 دو لب چون اندام است لیکن
 باین صورتی کاندز جاکس

گویند وقتی سلطان محمود غزنوی در میدان سوار می گوی از زین افتاده چهره اش خراشیده شد حکیم غصری این باغی را در
 سعادت گفته سلطان به با
 شانا ادلی کن ملک بد خورا
 گویند به باغی بخشیده او بعد از آن
 در غم بر بهت با زار شش کیشم
 کل بر خفت چشم من غم تو آب

رباعی

کاکش در میان رخ نیکو را
 گر کوی خطا رفت بچو کانشان

رباعی

کفا که تخت بستانم از خوشم
 سنا فقه زلف تو چیده به تاب
 فی کاوه سیم که جان بر گیرم
 اوله از لاف تو بر خست که شکر با

گویند شکی در انشای مستی مجلس بخوردی عشق بازی سلطان محمود با یاز حکم فرمود که روزی سیاه خود را که روز سلطان را
 سیاه کرده بر شاه یاز تا بر امتثال امر سلطانی زلف خود را بریده علی ایساح که سلطان ازین حکم آگاه شد نهایت تغییر هم رسانید

خدا یگان من شاه و هر دو بار خدا
 سنان و بکن چنگب شیر زندان غای
 بزخم ما بود هم زبان و فهای
 کینت آنکوفیت خال شتر ترا شتری
 با زده ایست دوستی کی بود با کیکه دی
 زانکه تو آره پیش میدان شاه صفدی
 کرده است سینه آینه بودستان آردی
 کو سکن در که پاتا سدره ان شگری
 بنفشه را سپری اینفشه را سپری
 و کز زده سپری خلق را مرا انبری
 که شد شناخته زور استی را دگری
 همچون باغی سنج برین فرخی
 عاجز شود ز وصف است طبع فرخی
 نیش ای سکن کون گرفته بدست
 بازوی شریار را بر بست
 وز سمن شاخ او خون بر بست

بروی فد بز تیره شب کار کرد
 جهان بوی بر جان من سار کرد
 مرا بکوی خانست رنگ نا کرد
 کاهمشن بود باله و که باز بسترد
 بر ساعتی کرد کل تو که گسترده
 ز کس زید نام که بر بزرگ دل بود
 بنوک سوزن اندیشه سفته
 نظیرا ندید هست و کفنته

بوی بخشیده بود
 در سینه فطرتکرم بخش او را
 تصاحب این باغی گفت
 فی صبح چهارم که نور شیده گستر
 خواب منی که سرتو مایه خواب

سیاه خود را که روز سلطان را
 سیاه کرده بر شاه یاز تا بر امتثال امر سلطانی زلف خود را بریده علی ایساح که سلطان ازین حکم آگاه شد نهایت تغییر هم رسانید

و حکیم این باغی کف چیدن با سلطان
کی عیب سزای بستان گاه است
زلف نکندی است پاز خطه و بند
تا سزای سخن دانست بنود
تا از کمر و سخن نشانت نبود
از مشک حصار کل جو در وی که دید
چون رخ روی ز نور پر مایه که دید
تا در دو جهان نفسای معبود بود
شاه جنت زلفت ای بد شیر
یسین بر تو سنگ پوشد به سمور
آدم بر کن یار کی وقت سحر
ای شب کنی این پر خاشاکش
سه چیز بود از دستم چیز تو مثال
دیدار بدل فروخت لغت کرا
سیب و گل و پیس در آوند لبر من
در حجر تو کس تاب نیار در جز من
بگرفت سزای زلف تو تک از دل تو
چون بر پای لب و پیرین مانی

عطار نیشابوری

کتبش صد و نود و چهار هشتاد
از اشعارش این صفورا
که صد هزار قرن بر خلق کایست
جای که آفتاب تابان از جگر
خفتی که سپرد قدحی بد پیشش
ای مدعی کجائی تا ملک با بر منی
در دانش مخلصان از او شکستگان
کو به کنند حق با خلق ز آنکه ما
کرد غلط او منتسیم در علم
زلفت چو حساب در حساب بود
در عشق او دلی هست ز خود بجز ما
قرب سی سال بود تا که بچی کند جان
به بحر عشق در تیت این چشم غیر نهبان

رباعی
چو بای غم نشستی و غمگین هست
دو طرف با نشاط و غمی است
غالی نبود ز حلقه و بند کند
آبچا و بر آن سیم ز خدانت که کند

رباعیات

بر کل خنکی ز مشک خوشبوی دید	کل وی تبا بدل چو زوی که دید
کسترده بر وز بر شب تاییه که دید	بر تو بر بار کتاه سپید که دید
تا خلقی جهان کسب موجود بود	کر کسب بود بدست محمود بود
از شب تراج درد از لاله میرد	تو شسته همی کنی گل کسب بغیر
زلفت بشبه همی کنی نقش بلور	ای لب طویجان با کشتی کور
ترسند از که خشم خمش که پدر	دادش چه بود بر کجا لب بر
باز دل من کز چنان شش که دوش	دیدم چه در از بود و کوشینه ششم
انزخ کل از لب لاله در کجالی	سه چیز بود از سه چیزم چه سال
بوسمی بون فروشد دست اندا	اری چو چنان ماه بود باز کان
بیش ز رخ و گل ز رخ و سیم ز رخ	بگر بر رخ و زلف آن سم ز رخ
در شوره کسی سخم نگار و جز من	با دشمن با دوست ثابت میگویم
زرد و دغا و مهر زنگ از دل تو	تا کم نشود خوی چنگ از دل تو
چون شینی باه و پروین مانی	از آوه تا بدیده و دین مانی

دهنش با پاز جو اسر کرد
کار استن سرو به پیر استن است
در خود کنی مراد آنچه که کند
تا نشانی کرمیانت بنود
سو کند خورم که این آنت نبود
در پشت زمین نیز چنین وی دید
ایمان نفاق هر دو سبایه که دید
در سعد بود نصیب مسود بود
من شسته همی کنم بخواب زیر
حسن تو می مرده بر او از کور
لب بند چه به جنتی به سحر
ان ای شب وصل آنچنان شش که دوش
از دل غم و از رخ نم از دین خجال
دیدار بدل فروشد و کوسه بجان
تا ماه بخور و بری ملک به من
تا همی سبکت دوست غم ز جز من
موم از دل می بند کسک از دل
در شیرینی بجان شیرین مانی

عطار نیشابوری

ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه
در شسته در منت منول بود هرید شیخ محمد الدین بغدادی بخوار می اشعارش با ده از صد هزار
کتبش صد و نود و چهار هشتاد
از اشعارش این صفورا
که صد هزار قرن بر خلق کایست
جای که آفتاب تابان از جگر
خفتی که سپرد قدحی بد پیشش
ای مدعی کجائی تا ملک با بر منی
در دانش مخلصان از او شکستگان
کو به کنند حق با خلق ز آنکه ما
کرد غلط او منتسیم در علم
زلفت چو حساب در حساب بود
در عشق او دلی هست ز خود بجز ما
قرب سی سال بود تا که بچی کند جان
به بحر عشق در تیت این چشم غیر نهبان

فی التوحید

فکرت کند در صفت عزت خدا	آخر بغیر معرفت آید کی آله
کشتن است مصلحت توده در	و انجا که بحر نیت شایسته است
کی آورد معرفت کرد کار با	بر عشق توده توده خداوند است

من عریب

شاکش طایب را غم با کار با	پکانه دم ز پرده عالم
کی در غلط و منتسم در صین	میرفت ولم بفرق با رک

وله

در بر چه زمین کشت خبر بیکم	با لب در دست در عشق با بالی کند
با جگر خسته وانی در سبانه	در داکه هیچ عاشق پای بند

صدده یا زوشش کرده در بسم
کوه اوردی که در نور و شش کویم
نه سوختگی شناخته و نه خامی
غضاری راز

تا چند یا از چه سبب خشک لیم
یا سوخته که ایل و شش کویم
دند ب سبب سنج کام و چنانکه
کویک بصد کسم که میزند

مادی شمس خشک لب زین سبب
با ادا باشد هزار مرد شش کویم
دند ب سبب می زنی را سبب

کاسه را که نیدوی در کب فضایل کالات کوشیده و داده علوم از کاسه الفاظ نوشیده در هنر مسلم آن حضرت و تعالی کالات بد حد و نفی مدی بجزت سلطان محمود برود و یکزار دینار صلت یافت با ما غزلی هم در صفت حسن یازم و عرض است پیکر ار تو مان یکرم تنگم شد و تدریجاً بصله دیاج مستغنی گردیده در حضرت سلطان از نزدیکان شد در همه شعرای دربار در بار محمودی محمودی یافت پایه رسیده که ضرب المثل شعرا شد چنانکه ابوالخیر احمد نوچری گفته است در مدح سلطان محمود بن محمود که بر منی رحمت ارجوگان فرو جاها باشد چون فرشته ماضی بهت با خضار چندان نایافته و نیک شعرای آن عهد آمد که امیر حضرتی که متقدم و مسلم آن شعر بود با وی علانیه خصومت پیشه نمود و قصیده لایمه که در مدح سلطان اظهار شکر گذاری از آن جهان گفته بود حضرتی گرفته اعتراضات بارده غیر وارد و بر آن وارد آورد و آنرا جوابی کرد و چون نخواستی آنان اعتراضات بغضاری رسیده دیگر باره قصیده خصمیرا جواب نخت گفته حضرت غزین فرستاد و دو قصیده اول معروفست ولی قصیده ثانیه کم یاب و در تذکره نامشکاشته اند لهذا نسبت است که هر سه درین محل نوشته شود بالاخره کار بجائی رسید که بعد از مذاکره و مباحثات دیوان او را گرفته در حضور او باب فروشت و بر دزدید و با وجود قرب سلطان کیسرا قدرت رعایت و حمایت او نبود لهذا شعر شش باقی نماند الا بنا بر و از آنچه دیده شد مستغنی قلمی میگردود و فاش شد در مشتمل بوده است

و من صابده علیه الرحمه

نی نمد خون غرق نی اندریرقا
لاله در تاج بارید و حسن را بر سوا
گرد با شادی پیروزی سحر کز
زین سپهر کس نبود در خون جگر
ز صحرای بیخاکای دانه با حکم
نی غلط کفر چه حاجت تیر پیکان

قصیده لایمه که در شکر گذاری است و احوال سلطان گوید

هر آنکه بر سر کسبت زبویست
ز جو آن ملک کم ز مال در طلال
گر چه خواهی کسین بگرد غنچ و دلال
ملک فریب نماند و جاود و جمال
نه آفتاب ساعت کند با شام
نه کیمیا که از او یکسند نه خیال
که در سحر شنیده ز جمله جمال

ای بهار داد دین آید خسته نو بهار
آباد و خشت و لولایت پذیرد کجا
لاله بینی لر ز لر زان چون دل نخواهد ملک
دوشش تا بشکیر و در بارید آسمان
خسرو پیروز که بر شاه سپهر بود
که هم امیر شش تو بر سر کسبت
چو برق از منع چشمه تو پندی کنی
با هر کسیتی حد و یک تیر باران تو بس
دولت باقی چه گفت آن عمری با تمام
اگر کمال گناه اندر دستت چه جا جمال
من آنکس که من تا بجز خمر کن
من آنکس که فغانم کج ز بهر رسید
چو شکر ز فرستم از آن پس بر شاه
من ای ملک که ازین شاعر می شرم
من ای ملک که ضیاع من عقار مرا
من ای ملک که نه کرد در منج کشت سخن
من ای ملک که سخن نذر تو آن شبی شوم

بس ایلیک که دوست ترا نگاه
 بس ایلیک که زمانه عیال نعت است
 بس ایلیک که عیالیت نه کج و کج
 هیچ ترسم که شاعری ملال را کم
 همه یکایک دنیا رو بده تو و کج
 ایلیک که حلال انجین بود دنیا
 بلای بریناست قورقور میان
 طوک راه بر کبستی از بیخ طمع
 ایلیک تو ازین آفتاب را دوری
 دوست تو بطلان کاه بر باد خوا
 کنون عالم در مالک الملوک تویی
 و که نه هر دو جهان را کف تو بخشدی
 ازین پسین زمین بر کجا مساف کنی
 حصاریت که دندان پیل تو کشا
 که باز خورد بر باد زین پیل تو شا
 برستخیز از آورد مخالف را
 چنانکه چشمه خورشید رو دلت
 بگرد جانش چنانکه از دانی فلک
 دو چاکر که کلک از جمله زمین
 هزار دنیا را بخود چنهایت داد
 بشرا یه کند روزگار بر یکسان
 بیکد و پت نام چه در فضل بود
 دو بدنه ز بر سر ستاد و دو پیران
 چه گفت حاسد و همگس که به کمال
 بی دو بدنه دنیا را یافت تمام
 پتین مندی از هندوان کز خه پتیر
 امید و لوم کاین بر صد هزار تمام
 دو موسم آمد هر سال از کرم شاه
 کنون می رسد کسش نبرد شاه
 ز نعمت ابدی را مقصوری تو بشکر
 عملات تو بود و ستانی بی طمع
 کجا شریف بود چون خصایر بر تو
 نه نبدگان چه چون صلیبی بند بقدر

نه با زمانه قیاسش نه بگذشته مکن
 موی پی چه رسد ز پیر زمانه عیال
 طوک راه بر معیار باشد و متعال
 طلال طرح تو کفر است مجا و دین
 اسیر روز مصافت میدو و دین
 پتینغ باله در خون چشم در متعال
 طاک ابر نبات آفت و حال
 ای منتظر فری ز بخت خوب جمال
 زبان هر که نیارد دلیل با لال
 نه سوج و بی پیش آمدش کان چال
 جمالتان همه از دست کاه خود کول
 امیدین نامدی از بد متعال
 چو قصد شکر دشمن کنی کجا چال
 زمین که تم سورت برو کرد کمال
 همه در پیش کشت کند و زند طلال
 چو خیز خیز طبل اند و کهن طلال
 ندید خواب تا زده کارشند اول
 چو خطایر کرد از در دشمنی بال
 چنین هزار هزار در کطفان نیال
 هزار دیگر آن شد دای عدال
 دقیقه اش که کاشفته شد بر اول
 خانه باک نذر زنا محال محال
 بر غم حاسد و تیار بد کمال نکال
 بیاطن اندر دوزخ کار نیک کمال
 حلال پاک تر از شیر و یکان با طلال
 دلیل نیکی نیک از خری مغرغ فالا
 بمن فرستد بر تال من بیفای
 ز کاروان جان ز کاروان حلال
 ز آفتاب کنم تاج و ماه تو خلال
 نه کرد کار جهان را با چه کشت با
 همیشه به صلوته است بر محمد

بس ایلیک که جان بر سر حدیث
 بس ایلیک که ترا صد هزار سال بقا
 بس ایلیک که من این عملات بشیرم
 بس ایلیک که طوک از کز آید که کند
 خراج قیصر و دولت سرگزیت غلم
 هزار مکنده آواره کرده هر یک از تو
 زهر جود تو آورده ز عدم بوجود
 بدین بها که تو یک پت من خریدستی
 تا قباب بچیدین هزار سال کند
 همه طوک جهان را کجا شا کو بند
 صواب کرد که پیدا انگه هر دو جهان
 بر پت تال تو اندر جود تو پت
 نه عرض غیبت زمین بود تیغ تو شا
 بسا به چرخ بر آورده کایخ دشمن تو
 دوال کرد از نام پیل دار دست
 هرگز دین دشمن سیخ دولت پویش
 هر آنکه گوته کرد از بیخ شاه زبان
 هنوز جود تو مر بنده راند و عطا
 بنام تیغ یانی کی دیگر جود
 کجا عطارد پانیزه که باز کرد پیل
 سحاق بن بر اسپم را چه بره
 مراد و پت بفرمود شهر یار جهان
 چو آفتاب شدم در چاکش از با
 دو بدنه یا قتی از نعمت تو کرمت
 هزار چون بگذشتت هست هر دنیا
 هزار بود و هزار در کسک مغرغ
 بر حل غیبت من بر جلال است شاه
 بهمان صدم که برین بگر چشم از عجب
 خدای از کمال گفت بفرایم
 ای اتحدی از دین پاک باقی باش
 دو بدنه ز بر کرم بفرغ از ان

جواب رسید که غصه غری و غرض موی کرده

میان حاسد و نا حاسد هم پیشه جلال
 قیاس کبر و تقدر سال بخش اموال
 نه از آنکه نعمت بر من حرام کشت و پال
 بهر زمین برتر کس از حرام و حلال
 بهای بندگی دلور ابا چسپال
 هزار شیرد منده بقور کرده شکال
 گو کند از احوال و حجت از احوال
 سر روی ملک نخرند و تاج و جاه و جمال
 همیشه ز که تو زهر بر من بی پت
 عطا تو بخشش ای سر خسته نعل
 یکانه ایند و دارنی نظیر و پمال
 غیب تا مال است و کس لا مال
 مصاف لشکر جودت لشکر اقبال
 نیارمیده ز بیم زوال یافته مال
 چو بزنده بر آنکوس ملی بود اول
 بلند سر و نه پند نه نوشتا نه نوال
 دوازده بروشی آسمان چیکال
 هنوز زمین مرا و را که در کس کمال
 قایق در اسن قبلا اقبال
 ز بدنه باز دانی مناک باز طلال
 ز فضل ربک و آن شر قافیه بر اول
 بر آن صنوبر غنبر فدا رشک کین خال
 بدل چه داد و پت مراد و پت پال
 فنی شوی دگر از جود روزگار نبال
 چو خنر و از بر در یاد و صد هزار جبال
 ز یک غزل که ز منی هست لایف نعل
 اگر که نشن تا بدنه نیز با بیع ال
 ندا و فرقت او مرا امید وصال
 بشاکران تو حسن و خسته خصال
 همیشه تا ز چو دین محمد از شوال
 بقدر و میصد بدنه کیم و خور طال
 ز طبع باشد چو پاکه ز تیغ و سفال
 بقدر طاعت منقول باشد و خصال

خدا یگان خراسان آفتاب کمال
 همی خدای بر بقای دولت او
 بهار خندان بزرگان در جنت اثر
 کز آن عطا که پر گنده او جمع شود
 چو دوی دگر می شادمانه کرده دل
 اگر پیش نیاید بگو و بگر و بجل
 ز خاک تیره خردش و خندان می شنوم
 بترک جایگی نیست نشانه ز کین
 ز سال ماه نویسنده مردمان تاریخ
 خرد میز کند تا بخوید از تو اثر
 در یک زامین آموخته است خاک رین
 سیاست تو کجاست سلامت چه هست
 نه بس لاج و کتور خلق و حمی زایز
 غلط گسند که هرگز از کسی نیست
 مگر نه اندازده عطا است همی
 دولت خدمت تو باریت یکدل
 همین که گفت همه فخر شاعران نیست
 فغان کنند و جودت فغان بیکر
 نماند که یازین پیشن های شکر مرا
 ترا بیصحت کرده است گر گفایت
 کدام سال بود که اندر دوستانانی
 اگر خدای بخواد بگفت آن بتر است
 اگر بد جوت او مرده زنده کرده است
 سخت گفت که بر کا عطا می شدم
 چو جلوه بایک درون بچیت متغیر
 اگر نه عمر من از بر خدمت تو خوام
 هر آنکه بست به بند بخدمت تو میان
 که نسام تو ز خدمت تو با مردم
 خجایی عدو بر اصل شکل شکیل
 اگر بزم تو دریا شود خرمینه تو
 دوام دولت با تو با دور و وفا
 ایبا خستاری می شاعر که در دل تو
 بیکه ویت عهدی شریف کرده می

که وقف کرده بر او و بجل
 از آفرینش بیرون کنه فدا نمود
 درخت طوبی از شاخ آفرینش
 زنده در پیش آمد ز نور جمال
 چو نام او شنوی فریخته کرد دل
 به پیشش آید چهره قدر بر در فغان
 چنانکه ز در زمین اندر افتد ز لعل
 به بند جانیست نیست نشانی اطلال
 تو نویسی تاریخ خجاستین و کمال
 هنر از کنگر تا کنگر از تو نشانی
 شتاب زین تو آموخته است شاک
 کجاست تو نیست فتنه و حال
 بجای هست از خدمت لفظ
 ز رفت و دم زود در تو جلدت
 که صرزه باش همه دره گشت جمال
 یکی عطای تو با هست بر دو جمال
 در شعر کویان پر سید با پیش او
 فغان محنت و درخ باید و جلال
 برود کستی روزنامه اعمال
 کرانه گیر و بقدر سال پیش او
 ولایتی که زنده مال او فرود مال
 که گفت و صفت تو در دست جمال
 خردت تو زنده شدی بخل
 بگرد باز تقاضای بزره خرد
 بر آنکس که جهان عطای و عیال
 حرام کردم بزوشیترین بر جلال
 نه آهانش مطیع است بخت یک کمال
 چنانکه کوشه بند از زمین خندان
 که بست زخم ترا شیرین ز شکر کمال
 یک عطای تو چنگ مرگ که در مال
 توام نعمت با تو با دور و جمال
 بجز تو هر که بود جمله ناصیه و حال
 چنانکه از غرضت نفس بند مال

همیش دولت دولت بود که ز سر
 یکی درخت بر آند و داد بکمال
 از آن بخت بخت آفتیت روز
 چو عقل خاطر او از نظر مرتب است
 اگر بخت او بودی حسن و فایده است
 اگر بترک بجای و ز مشبه ایکه
 ز زخم آن که ز آیین پذیرد رنگ
 ایست تازمانه نمانده عالم تو
 هر کجا خرد هست هر کجا هست
 هوا که بزم تو بپند بر آید بخت
 ز پشم تیغ تو تیره شود دل کافر
 بس ایستک از عطای تو خیره چو گوید
 که غریب نهادند خوشتر نام
 اگر زلفه باشد کسی بدون سپهر
 زمین ز بند تو زمین کند همی چهره
 سوال فنی پیش عطای تو برون
 اگر بد جوی او شاعران فریاد
 همی گوید که شاعری هر بس بود
 کشته شکر چنین بیکرانه جا گرفت
 ز بسته گشت ترا و خل گشتا چیز
 همی گوید که از توان همی شنوم
 چنان خبر که شنیدم ز بخت مسیح
 نیاکشته ز جود تو زنده گشتی
 مجال باشد سیری خون از بخت
 بخاره بر بنه تا به فروغ طلعت
 ز عمر در چه جوید بیکر که خدمت
 نه با ولایت بزم تو ماند اصل نیاز
 قد نشان خلاصت کنی بجای هر
 اگر جزو کنی خاک و صفت کوی
 همیشه تا خاک است جان جانور است
 بهر طبع تو جوی سخن فضل تو کوی
 بخانه تو در خدمت ملوک ادب
 دو لوح از تو یک جنس قیاس کنی

امین است گفت به فرزند جمال
 که برک او همه جا هست به بار و جمال
 وزین بهفت زمین نهمی است که نوال
 چو چرخ همت او را در و صد بزرگیال
 نکاشن دیوانی و بی ستا کار جمال
 و کز بند بچویند و همه محسب پال
 ز کام آن فرسوس هر تم ماه نفال
 توام و فاعن ملک قبله اقبال
 همه ز دانشش کرد از تو زنده مثال
 اصل که تیغ تو بپند بریزد شکر جمال
 بنور بر تو روشن شود اول ابدال
 که بس نشان طالت بزرگ بود لال
 بدان که شای عطای تو خوب گشت جمال
 فریفته است بر روی همین متعال
 هوایستم تو همین کنه همی جمال
 بی عطای تو آید پیره پیش سوال
 درست گشت تا نماندین جمال
 اگر با زدنش از شاعری است جمال
 اگر کجستی خود چند یافتی جمال
 نه جز کشان ملک است فعل تو جمال
 که در سیخ ز جمال و جمله عدال
 عیانش در تو همی بنم ای شهب جمال
 کشاده گفت تو پوشیدیش ز بقا جمال
 کدی بریدن از خدمت تو نیز جمال
 بشوره بر بنه تا در شرک آب لال
 بدشت یوز چه خواهد با زین جمال
 نه با عدوت بزم تو ماند اصل جمال
 قضا همان جنسیت کنی بجای جمال
 از آن صوبه تر آید که متر جمال
 همی بخندد آجال بر سر جمال
 جان عدل بگیر و عدو تیغ تو مال
 بجه کوشش در عقل بزرگ جمال
 جانست بنور در میان و سفال

اگر کعبه منصفان فاضلت بصد
 هنر بیت بیان است از خستیا درین
 برایش کم ز کسی سخن نماند گفت
 سخن فرستی غلام و دوشتر بر شرف
 از و رسید بتوفد سبزه در دم
 پیام داد بمن بن دروشن با شمال
 که شعر نکر بجزرت رسید بپشت
 شایسته کند تا عکاشش فخر شود
 تحت پت چو آغاز مع خوابی کرد
 فرود عرش بر آنجا که در هم بر کنی
 بر تیغ نصرت او بر جل نشاند که
 جهان بگوک مناشس بر آفریندای
 بوم دروخ ماند برین سبزه
 چنانس فرخش یکعت از بزرگان
 پر کشت چون بر لوح بر نوشت قلم
 خدایگان نامی بزرگ کس تری
 سخت لفظ کند آنجا که بر نفس
 هر آینه که توئی آفتاب بخت اقیم
 اگر کسی بود از بس حد پر ابلید
 که گفت گفته است قول بشر
 سخت طعن در کشتش خطا کشتی
 نه بش بر کسی کشت که شکر و عطا
 و کرده و سطر تی ماندنا نوشته هنوز
 اگر فغان کنم از بار شکر او بگفت
 یقین شناسم که آب چشمه حیوان
 غم و غناست در کشتش بیابان
 بشرفیک فریدال ملوک حکیم
 بزرگش شنیدی بت لوگو فریب
 فریب از دست آرزو همیشه بدل
 نه کرد کا در جمال روزگار سحر
 گفت آنچه پندیده است بخت مکانی
 و کس در گفت و عصاره کفر کشاد
 جمال بر کز خادم نوشت و مولانا

سخت باری شناس فاضل از غضا
 چنانکه زیز بانست پایگاه در جمال
 ز لفظ معنی باید سنی بالابال
 بجای لوح هم پند نمی خنمال

و ذکایت کردی تو تا بل کن
 زیادتی چه کنی کان بقصن از شود
 از آنکه خواهد که کشتن شاری بکند
 چنین چنان طبع از شاعران نگو نبود

قصیده ثانی که مختار در جواب عنصری مکتوب

خدا یگان جهان سر و خسته خصا
 سخای او شناسد که نوال جدل
 جواب بدو دیدت را بر پت اهل
 بوم بخت او را بوشان غمال
 بیخ و دوشش از باد نشاند نهال
 چرا و بچیند کیتی بچیند ز زلال
 ز بس فرودت اکتت سوز خرد
 تمام ناید با دوش کجای غمال
 ز سال عرش سپید زرد متعال
 چو آفتاب جهانبس که سوز اول
 حد و چو که بر طبعی بگاه زخم نفسا
 کسی سیده فرستی عطا کنی بجمال
 و کز نشک بود پس چگونه ببال
 که فقیهانه باند از شبیه و مثال
 بجد گوشش و عقل اهل نزال
 تی نماند و طاعت محسنه اعمال
 تمام بهتر باشد برین از جمال
 فغانی بود و شادی و ناله اول
 فغانی شنید چو ز سر کشت آبل
 فغان میکنم ازین کج ضیعت مال
 چو در خلد روان سپهر و بدل
 اگر محمود که پسرخ بر دست بال
 خدای بدل و جانست غیر هم و جا
 بخرش از آن قبل قال آن بوال
 کشت آنچه گوید بخت نه جمال
 نه ضیعت چو بگذر عمر و چون
 سویی جان کردی سپهر و جمال

تو هم شعرا کی سب بجزرت تو
 در خزانه خود ملک تخت ختم
 کمال مرقت را با مکان بخت آو
 در شسته چرخ آنجا که ز کمر و کمر
 ز تیغ جو بر جویند کاه میت او
 بشور دشمنش از بستگان پست او
 کمر بستن او بر و دوست فتنه پست
 بهفت کشور پیغمبرش باستی
 هزار چرخ و بر پیچ بر بزرگان لوح
 همه سر سر تویه شاعر نیست این
 چو جای طعن نباشد بکشت و ختم
 بر و پت و مضامین کنی بجمال
 بزاریب نهادی نظم سوره نزل
 پس نگه نظم قرآن که در هیچ خبر گفت
 دو شاعر از بهنگام شعر کشت یکی
 چگونه گویم گویم همه میوه هست
 اما توست عطا کنی کاسمانی زین
 اگر چشمه حیوان کسی غرق شود
 بشرف نکر که کن که رود کی گفت است
 فغان بدین همان غم عکاشش همین
 فریب خصم بود عیب شهر با زنا
 در دست گفت که کس و کات تا کفر
 نه نعمت از بی مع و غم و چو بگو
 چه سز ز نشرسد کنونی و شعر مرا
 ز فرغ از یک کشتی بگاه نماند
 به نیم ساعت کفتم ز کج بخشش
 اگر خای طبع یار و تکرار خرو چرخ

اگر کرده است تمام از دست جمال
 کزین سبیل بگو سیده کشت نه جمال
 اگر بگرفت بگرد زبان مردم لال
 که این مخاطب باشد جمال به جمال
 زمین بودن و چون کشید بایال
 ز حضرت ملک مال بخش دشمن مال
 کجا بلند بود با جلال عرش تلال
 چگونه بندد و آن یزدی در جمال
 نه و جیب هست که بر کفک سد جمال
 که تیرا و ک سپکان آنقرشته جمال
 ز تیغ شاه بجای کرمه آجال
 ز لازل است بانک سلاسل و غلال
 کشادن دریا جوج و منتشند و جمال
 چو کوس بندد بر زن پس بر جمال
 هزار سطر و بر طسره بر بزرگان جمال
 کمان کنند آن شوب جنگ بالابال
 چو با ناشکی جنبش آید ز جمال
 چنانکه بدو بگرد و کشتند گاه جمال
 که سوره الا عرفنت سوره الا انفا
 هر آینه بختی کشت بر طسری جمال
 خنجر شد من سیری کز هم از مال
 ز شعرش کز چو کیند پس چنانس قوال
 همی بخر از بر باد و بجه جمال
 که با سلامت باقی بود پیش جمال
 بکسی از درویشی است و بخر جمال
 نه با طبع ماند نه حلیت جمال
 نه دل فریضش نیوان مشکین جمال
 که حق آ کند پیر همت کافر و جمال
 نه زلف مشکین چو بینه قامت جمال
 اگر حکایت کردم ز اهل جمال
 قیومند به جمال آمد چنانش جمال
 ازین حدیث بگشاید از جمال
 طغان نوبید متشاب آفتاب جمال

تذکره شاعران و نویسندگان مشهور ایران در سده هجری پنجم و ششم

<p>بخش عرذک با نازده ایست بدین غایت بخت از دست نفع حال هزار چندین مهیند درم از فطال ضرورتست سر روی و سرین که در حال بیکتی از دریا خوار مایه تر ز سفال بچید گفت همی از ده گنم ز حال ز کوه سنگ جاب آید وز دیو خیال نه بکیم است همه کیره را دور مال چو آفتاب بوجه پاک داده صفال ز بیم سر می یکس چو انگر در لال زبان بریدن و جبهت بی غم خیال هوای از بدن قضای آسپس کمال ز بیمین چو در هوای ز شکال نه زود کرد گرفت از ذوال ملک خیال بنهره یک شانسند سیم خرد و حلال بلند کوه بجنبند چون قباد شمال بجزد خویش کند ز ذوق بی خیال هنوز بصریح و دیگر خرم کمال کمال کجا زمانه کند عرض به حال رجال همیشه تا نویسی بدال اندر ال چنان که صلوات رسول باشد ال محمد و علی فاطمه حسین و حسن آنکه مرابا باش کار شاد است جام مین او یک یاد دند است و هو جد الله بنی ثانی بن ابی حفص بنی الماضی بن عبد الله قیطان لایحه انجوزی از هند کمال متقدمین بوده است صاحب تصانیف عالی من جمله از آند هب و با شیخ محی الدین و این با علی از دست بی روی تو سبح و موسی شامیت وان نیز برای صلح و جنگش در کمر ز انسان ناشی که می کنی بجهان</p>	<p>درست گنم که صد بار است بر یک گایت جو از دست غایت نصیبی نیل را این است گشت درست فاضل و مفضل با زود نه سرخ کرانایه ترجمه دانی نه محسوس بود کلیم خدا بر احوال و کر معارضه ظن بر دوزخ بود نه شاعر است بر گزود و نیت نظم کند مرا که شاه پسندید پاک ناظر اگر ت موی بس بر همه زبان کرد و کر بنوع لغت لفظ قفا برو کر اشهد تو باشد به سر را نبود کجا بی که تبارخ کن کند شود ز بخت نصر نه تاریخ خیریت لیل سپاس باد که ناقه بصیر داد خدای چون ابر نه بندد فروغ شمشیر صدق طعن زنده زین سپای تخت مصر من بکنج کجا کنند ای کجا نه بر عین طول عرض حال همیشه تا بنگاری شکل مایه شکل</p>	<p>ز روی خدمت من نیز خادم نه حال بقا قران تر و نو نوزد و بجلال و کر نحو بسم کرد که نوال سوال بر سرخ و سفال فاضل و مفضل بر آنکه فرق شناسید میان شیر و کمال چنانکه گشت اینکست مهر نه حال و کر نه بسج نه چنانچه اینچنین حال تو از خواب خوشش آری ز برق صفال نه تاج تسبیح آید خدای ال بگاه بیخ خداوند چون شنیدت ال تفضل است و تفضل است کمال کجا است همه و کجا نیر و زخم ال اگر بستی پوشیده نیت بر فطال کجا گرفت بر او از محرم و سوال چگونه با بود و یک برده صفال کرانه نیت حصار و کر مرغ و مال ز تو نهالی نیاید درخت چیره مال مبر که اندر دندان پیل باید و مال زبان با قدر شعار و مطرب صفال ز پیش مال کی پس با رگشت مال</p>	<p>اگر ز روی نسبت در پی نیت چنین به چشمت با روح چسبید باشد بکفقت که مرا جاودانه لغت بس بدان و پست بیخ شریف طغنه زود بر سرخ و سفال اندرون پانگشت و کرش موی من مقرر نیاید بس اندامی که مویسین شکار شود ای بگفت از فطال است از طلال چنانکه گنم نوره بر آید از نوره اگر ترا خرد خدمت ملوک گستی اگر نبود سزاوار برده شعر ری خدای کجا خرم سالی شستی اول شعر قدر خریدند با یکس ال قضای بر آسمان شدن مصطفی رحمت بود همان حال که از ذره بود کوه و ز بهانه نیت سخا را و کر بهانه موی ز تو سر شک نیاید بهار خیزه ساز و لیکن آنکه از بیخ کند باید کوه خیال شعری بر گزین مین با به شود به پیش تیغ تو کی بترکت از وصل شاه و جود تو گسترده با کر جهان مر شفاعت این پنج تن بسنده بود جام می و در دو پر زاده مین داد گنم هر است گشت جویش بود</p>
<p>وله قطعه فی الکلو ص</p>		<p>غالب خورستانی</p>	
<p>که در خوشترین چنین سامن بدین خلق بر او شش و خرد آرد</p>	<p>وله قطعه اعربی</p>	<p>المعربى معاصرو معاشرو بی تو نفسی ستر دارم نیت ما ندید چشم شوخ و شکش دریم در پیش من از سر خجانی نهان</p>	
<p>گنم ما هست گفت با پس زادت با دره بر او از لطافت گنم</p>	<p>رباعی</p>	<p>فوجی هر روز</p>	
<p>و هو جد الله بنی ثانی بن ابی حفص بنی الماضی بن عبد الله قیطان لایحه انجوزی از هند کمال متقدمین بوده است صاحب تصانیف عالی من جمله از آند هب و با شیخ محی الدین و این با علی از دست بی روی تو سبح و موسی شامیت وان نیز برای صلح و جنگش در کمر ز انسان ناشی که می کنی بجهان</p>	<p>بی نام تو ذات و صفت و نامت کیش سزاف مکنه بکش دریم با یکس کنی همه سخن و چو میان در شادی پیش در کنار دران</p>	<p>شاعران و نویسندگان مشهور ایران در سده هجری پنجم و ششم</p>	

مشهور شده لهذا نور پیرا احسراج کرده حال آن قطعه را در دیوان نوری می نویسند لیکن حقیقت از حکیم فتوحی هست
 و قطعه دیگر بجهت نوری گفته است
 چهار شهرت نرسان بر چار طرف
 پنج واجب اگر چند باو باش کند
 مرد شهریت بر تپ بر چهره و
 ایار است گشته تو کار ملک
 که بزم ملک تو جان بخش باد
 می دانش لطف قوت مدام
 بچنان قطعه مرا خواج
 عجب آنت کوز غایت جل
 در چنین وز می پرستان را
 قدی می شبانه هم بافتیت
 مادحت شعر کی بسی خواند
 همی پیش ازین اهل دیوان سلطان
 بکند عبرت کنون اینجاست

قطعه که باسم حکیم انوری در بزم کشته	
که در مشایخ است کم قد و حد	که چه سمور و خورشید هم مردم دارد
بر هر چیزی نیست که بعد از نیست	مصر جامع و چاره نمود ز بند و نیک
جد و نیش منساوی هری کم بد	خدا شهادت بود که در ملک عدای
در تهنیت عید نوروز سلطان گفته	
ولی سنا ز باوه عدد سوز باد	بوزوز کردی نشا طوطی
نور طلب حضور و ملاقات کی از حجاب گوید	
که صبر و آرزو کند شاید	سر برودن شدن در کس
هست هم در چه آنچه در باید	کس نرساد ایم تا آرد
بدر دین اثر کی بسینجاید	پنج ممکن بود که سید شرق
وله این	

که نوشته خواهد شد است
 نه چنانست که آستین بود و دست
 معدن زد و کهری سرب و قبده نیست
 که پشت است همینست که ز خود نیست
 زخم پشت بدخواه تو کوز باد
 که ز دم تیسر نو دل و ز باد
 همه روز کار تو نوروز باد
 چه عجب که شرب نرسد تا
 رقه را هم جو آب نرسد تا
 ز آنکه برنی کران همی آید
 مطرب را که جان سخنر آید
 بیکر با کس جمال بنماید
 که غنچه صفت ز یک بیخ دیدن
 چهار سرب بریدن چو از کونین

انوری این قطعه را کشته بوزیر سلطان فرستاد و درین ضمن اظهار کرد که با سهای من اندر سید ابو طالب گفته است که بسینوز
 در دارم و فتوحی حسب الامر جواب این قطعه را کشته و انور را کوهش طامست کرده چند بیت از قطعه انوری اینست که نوشته
 کار کا و ملک و دران و دران زور
 در چنین دولت من بکترین قانع کجاست
 ملک مصر چه باید که ز اهل کفستان
 طاق ابو طالب نرسد که در دم زور
 انوری این سخن تو به سخا از است
 بچه فتوحی در و حسن ز تو شد باطل
 کشتی اندر شرف و قدر فروان ز حکم
 پیش خاصان طلب نام حکم چنین
 ز اب حکمت چو می بجان بشین
 در پس آنکه نبرد کرت داد و زور
 ای با تانی معروف چو امیکونی
 چه بجلی که بچندین رو سیم نیست
 پیران کشتا و کرت بجایست بنور
 نعمت از بهت زیادت که بچی کند

قطعه که حکیم انوری زیر فرستاده است	
پنجر باشد خامه که بود کفانی	تو که از دوری نمی پوشیده مرا
جواب قطعه انوری که حکیم فتوحی حسب الامر گفته	
او حد آید می در و بهر طوری باشد	در هر حرکت و غنچه که است علی
باری اندر طبع و حرم کم از استانی	غایت حکمت اگر کردت سلطان
چون خندان طلب جامه و بند تانی	نفس با ز کن از شهوت نفسانی
آتش از چرا زدن جان شانی	از پس آنکه یک مهر و لطف علی
قرض آن پیر خنری چه می ستانی	از پس آنکه زانجام جلال انور را
در شایسته دست تا ده از نادانی	طاق ابو طالب نیست که در دم زور
طاق پیرانی و خست همی تونی	پانزده سال فزون باشد تا که دست
پس بخوان پیشش که زده خشتانی	بانی عرس آن پیرین طاق ترا
تو نه از در غمت که همه کفرانی	بوی هر چند در انواع سخن روان
که بفرمان سخن گفتن ما از ز من	ز آنکه کفر است بدین حضرت نافرمان

این آصف بد آن ز سیمان
 هم آنت که آیم سب در بیانی
 حال پروان در و غم نه جانان است
 و ز درون سپهرین احوال عمرانی
 که چنانست بجز ذایل سخا از است
 در تن پیشش و نیشش لطافت عالی
 آیت که به چو زلال چو امیکونی
 تا دست در همه احوال در و جان
 و هشت بدیخ ملک شاه تو از زانی
 تو هر ساله رسد جوئی انصاف عالی
 و ز درون پیرین بو حسن عمرانی
 بو حسن آنکه ز جهان سخن میرانی
 سزا زندی برام و در کز استانی
 اندین شعر که کشتی ز دریا والی

مخالدین خوارزمی

امامش مخالدین مبارک شاه جن حسین زیر می بر کوار و سخا دست شعار فریب نوار همان

دوست در خدمت سلطان غیاث الدین غوری مرجع اصحاب نیاز و ملایار باب از حاجت هر کس را روا کردی و حق
بزرگ بر آوردی این سال همیشه پیوسته زایران با بردادی و بر سفره نعمت نشاندی با دهن انعام چنانندی صاحب
طبع عالی ذهن متعالی سلسله و آباء عن جدش به و در خوارزم بخوش حقیقتی مشهور بوده اند اشعار بسیار داشته از پنج

بنظر رسیده استخیانی
دست مبارکش در روی عروس
بزن آرد و تیغ رعد فرو کوفت کوس
بسکه شکو و شکست انجم کوی بخت
بر غزل غنایب شاخ در آمد بر نفس
سایه گل به کنون بایست خورشید
خسره انجم سپاه معلی خورشیدی
چرخ بدوستی بر بدو مفتخر
غیبت سلطان خوارزمی پیفتند
از پس ایند بین تا چکند آسمان
خورد سر و زخم پای کرد کفیل پیش
در که و هفت چو کوه در دم حلقه چو باد
ای خاکستر خوی پر ظمیر دین حق
روشن پاک و بلند شد خورشید خورشید

من قضایده علیه الرحمة

سر و علم بر فزنت لشکر کل شد سوا	ترجماری کل کرد صبا با ز کوش
از کمر آسمان بگر کو به سار	زانکه بلاه کمان شعکد آتش بر
کرد شکوفه زو جده خرقه خود پار دیا	روز می عشرت وقت نشاد و تیغ
جام طرب در میان کرده زانده کنا	نزل شکر همه روضه خوان شد
صفدر کردون چون مقبل در یار	بمیت او فتند نور خدایت الهی
تاج بدو از جبهه تخت بد بختیا	ای شن از قرقو پیکر دولت بهین
هست در آن نکته معنوی خوشگوا	چرخ نمیدید آنک صاحب کت کیت

شده است از دست
بر سر او چشم ابر که در زلاله سار
ببل سچاره را چند دهنی شفا
شیر نیار و کدشت بر طرف فرغ
نوبت او و طرب موسم بوسه کسار
خواه به بین وی شست خیره پدید
دولت او بخت بخش خوار و خرم
ای شاخ از عدل تو بیکل هسته زار
آمد بروی کنون ستر همه شکار
با سر برین که میت از تو بدل کند
با در فتن شدی ره او شمسار
سوی شمشیر آب سوی فراری چنان
چشمه حیوان شربت در عرق برید
آفرینها بردل آن بنس پر و میرد

در صفت سب

مخت هم وزم دست تیز کرد
برق بخت بدی پیش تک او کرا

در جواب قطعه ظمیر الدین سیوری سگری گفته

ناز طبیعت زین غنما بر خیمه
پرورش از خدمت شد ناصر الدین
اسمش قاضی فخر الدین غندان و بعضی ایل در خراسان ضرب المثل بوده اند خود نیز
از اکامل افغان سنل زمان خود بوده است از خیالات او می باشد
همه از جام نخل تر شد
جانه کز نسراق چاک شده
تنگ شکریت کرده خلقی ببول
پای احسان خویش نکشاند
در بر دیم غدر ما بسپند
یا قطعه لعنی است ز قرد بدول
دست امکان فرو بسته
ای لب آرزو که خاک شده
یا آنچه طوطی است شکر پروبال

فخر الدین دهر آج

مهر آنیکه در جهان هشد
که باینم زنده بر دو وزیم
خط و دهنست سبزه و گل شد مثال

فخر الدین رازج

دانش در دستش برش زاده کند او در کج خوارزم ببولف نشان دادند در این هم شبهه است علی اتمی حال
این ربا عیانت از تو
هر جا که زهرت اثری شاه است
کنه خردم در خوراثت تو میت
هر کز دل من ز علم محروم نشد
ترسم دم از جهان جان دیده
در بگذرم پس ز جام نام نهنی

رباعی

سوز زده بر کذری قباد است	در وصل تو کی توان رسیدن کاف
دارم بشن جان خرمناجات تو	منی است ترا بواجی کی انم
کم مانند اسرار که مفهوم نشد	همشاد و دو سال فکر درم نشد
پرون شوم از جهان جان دیده	در عالم جان چون دم از جام من
کوی گشت اگر در آن کام نهنی	یکدزد زمین دام تو خالی است

دست امکان فرو بسته
ای لب آرزو که خاک شده
یا آنچه طوطی است شکر پروبال
دست امکان فرو بسته
ای لب آرزو که خاک شده
یا آنچه طوطی است شکر پروبال
هر جا که نوبی سیری شاه است
داننده ذات تو بجز ذمت تو نیست
معلوم شد که هیچ معلوم نشد
در عالم تن عالم جان نادیده
کیزی کوشی و عا سیم نام نهنی

فرید الدین دهلوی

از مشایخ معروف و ملقب بشکر کچ و مرشد شاه نظام اولیا بوده است
این بیت در با علی و درین تذکره انصاف نوشته شد

هر که بردست سر منغم
شب نیست که خون من لعل خاک بخت
فخر گر کانه

رباعی

روزی که آبروی من پاک بخت
یک شربت بخش نمودم زود
امشش فخرالدین سعد از فضلالی معروف و شعرای مشهور زمان خود بوده تداحی محمد بن محمود سبزو قیرا مینوده یکی از غلامان سلطان لداوه و بعد از طلاع سلطان شی مجلس داده غلام را بوی از نهاده فخرالدین بنا بر حرمت سلطان پاکی دامان غلام را بهمان حالت پجودی در او طاقی خوا با نیده شمع چند بر پای سر و زیر پای می افشرد خسته پرونی آید در گوشه بدر دل خود گرفتار بود اتفاقاً غلام حرکتی کرده شمعش فاشده بالین بستر و درش و خانه و غلام را بتدریج بسوخت بنا برین شوری در فخرالدین بهم رسیده و از خدمت دامن کشیده در آن اوقات بجهت مشغولی خود حکایت وی در امین که بعضی بنظن می عروضی غیره نسبت میدهند منظوم نموده گوینده نیز در بیت است کلاماً با خط برنسیه

زبده بعضی ثابت می نماید
یکیک بجهت بر تفتة الملک شریا
و انگاه نیست کرد باونی افشار
در دولتش عجب غلطی کرد روزگار
خون ل از آن طرف برون میاید
که بودش تن زسیم و دل ز فواد
باشش از روی یک شهر چاه
نهفته در میان میهم پروین
نکشته سیمش از نبل سپه پیش
چو زین طوقی اندر سر و سیمین
بیاری می کردی سیندشان تر
ز تو چون ره روشن جان پراه
نه تابستان بزدنه رستان
گلی گورا دوز کس با سپه است
ز نهده ناب ز نه ناب خیزد
بچاهم که کند آسوده نشست
بجان تو که شخص من نه سپند
که جیش من گشتم شتر سوخت
چنین عاصی نبودی نه تن من
تو بیدار که ایندل آن من نیست
دلی پنم ترا چون کوه سنگین
منم بکار و از عشقم بسی کار
مرا با از کوهی خنجر توئی بس
تو بیدار که هر دو شمشیر است
مرا بر می در دو زنج بکشتی

در شکایت و خدمت ثقه الملک و زیر کوید

انشاء خشک گشت و بنا بر سرخ
دعوی شعر کرد و ز خدمت شاعری

رباعی

در طاقم ایند ز سر و میاید
بر حرف دلم کردی نکشت کسی

در تعریف یوس از منتهوی و یوس و امین اوست

دلان تک و خوش سخن سگریم
شکفته بر کن رجم شرین

در صفت یوس

ز دوز فتنش و امسکین و چون
در آورد بویوس دست از این

در زفاف و یوس و امین گفته

وزان خست بر آمد پر دورا کاک
بد و گفت ای جان نامور راه
مکونی تا از آن قندی بچند است
بشادی باش باوی کج کلستان

در شکایت کردن امین از فراق و یوس

بمخوابم چشم آتش آتش	مرا تو چاه کنده ای ز دوست
مرا که که پر سپیدن در آید	اگر مرا که آید و سالی نشیند
که از هر که اینم تا این سپنم	مرا عشق آتشی در دل برافروخت
نمرد از چشم آتش دل	دل من که نبودی دشمن من
بدره نار چون پر کردش پسته	دلی دارم که در فرمان من نیست
که خود دیوانه دل بر آبروم	زخی سپنم ترا چون باغ رنگین
از اندل چون شویادت فراموش	منم بیار و ز دردم بس یار
که از تو دور بادا هر چه جوش	تو را باشد سجای من هم کس
همی باد بسرو بوستانی	که دایم بسرو نغز و آبدار است
کنون صبرم بدل دست پیغام	که من صبرم یکی شاخ بختی

اما آنچه از آن دیده درین کتاب
بسیار شکر کشم و خواندم روزگار
شاخی بر از امید بکشتم بخت
ز و کا و ز ندیدم و نشنیدم آد
باز از غنم بوی جنون می آید
چو با لاکر کشید آن سرو آزاد
دو دلفش فایه مدخل عطش
دو زلف از بوی خم چون غنم چیم
هنوزش بسیمین و بنا کوش
هنوزش بود کا فوری نخندان
اگر باران بر آن برد و سمن
بیش خسته شد و بس کندام
لب نوشین پر شعله قدت
گلی را گو دو کردم با جانانت
نه هستم که آتش آب خیزد
بگریه که کوی دل را کنم خوش
چنانم چو مهر سردل نمایند
به چو اند همین یک سود سپنم
جهان کردم آب دین پر کل
بدره پوست از بس غم که در اوست
چوناد انم که اندل چاره جویم
دلی کور تو هم جانی دهم بوش
مرا ماده دعا کرد دست کونی
مرا در دل در جنت مهربانی
مرا دل در بلا ندهت ناکام

از آرزو از دست بگریختم زود
مرا گویند پهلو ده چه نامی
نزد عشق را جز عشق دیگر
من انگس آنچه چشم خویش ارم
باشک از شب فرو شویم سیاهی
ز باغم هر چه گوید با تو گوید
و گر خویشت یکبک بر شام
تواند آزی بجان من ز کورب

وله ایضا

چرا پارنی کیسری و نکوتر
که چشمش دیده باشد روی ارم
بیا غارم زمین تا پشت ماهی
رواغم هر چه جوید از تو جوید
سزاید در شمر دگ و در کارم
نداند آنکه این گفتار گوید
چنانچه چشمم که دریا جو شد از باد
ز بس که ز جان بر ارم دو داندوه
اگر دو دم صفتت توان کرد
اگر خوانند آرزوش را مکان گیر

که چون وزخ بود پر آتش و دود
چرا چندین ز سپهری مکی
که تشنه کی بغیر آب جوید
چنان لرزم که لرزد سرو آزاد
بگیرد ابر تیره کوه تا کوه
نماند در جهان یکجان بی درد
که از آمل نبرواند حنت یک تیر
همی صبا حق صد تیر ز تاب

فاخری رازک

المرقع بسخت مرغ طمع بد
بمع برآمد کوه دامن طمس کشان
ز هر چه خواند من صبح خنده زان بقی
رود مراباره کی بر سر سنجای طوس
شستی در میان خاک لنگر بینی سواک
دنی فخر قوی ترک میانه شکر
بتکی ادبای پره ز رنگ نه خای

اشک زینجا بر حینت تو گل بن
چون نفس جبرئیل از کون این
ماه چو طاقوس مستعد کجا در چین
راه بری چن صراط راه روی چو چین
از بس که از من خاک خاخور و خاکین
کردن و چون کانی فتنه او چون چین

صنوعه صدوق صیخ کشت کوشا
بز خاک در بر بوار حینت و پخته
رونی که کاشان جاوه کوفته
تافته و بافته کیسوی و نبال او
مار و ان بر سر آبنان در شب
کرده خار خمیر سوجو ایر کبر

کرد برون با صبح خوره مار زدن
تو لوله لالا کیل حنبر سارا بمن
از لب در یای چین با دیشهر بمن
چون بگر خطا در زری تازن بمن
با دوزان کن نام خاک کمان در عطن
از کف او پر خطیر پشت نمودن بمن
کل طلبش در دست گردن گردن

فخر الدین مروزی

داد و ادا حق در آستانه غلبه
و منظومات می بگاشته چنانکه گوید
و نوری در جواب گفته
و یک سلام فخر الدین
انفاز زمان و خنجر زمین
کویند وقتی سلطان علاء الدین حسین خوری ملک اجمال
له سلطانت در غایت فیضت و شجاعت و قناعت قلب و جلال گنشته که انوری ترا بگو گفته او بملک طوطی حاکم
رود شاهجان نوشته که انور بر اگر چه بر کاه و با نهرست فخر الدین مطلع شده بچند بیت عربی که با نوری نوشت نور سے
نهرست دریافت و چاره کار کرد بهر صورت مولانا را افضلی و فرود و کاپی غزلی و شعری میفرموده خالد تخلص داشت
از اشعار او آنچه فخر الدین بنظر
حوضی چو حوض کوثر و آبی در دشتک
ای ست برد از همه جوان بد لبری
ای در صف جان بردست نیکون
کارم ز دستت رفت چه بردی لم تمام
ماند ایندل ضعیف بجزت بیت غم
سلطان دستگیر محمد که آمدت
شعرم بدست گیر و فرود بخشش بر
بهر امشاه نهیستی گنشته که سطلعش اینست نظم

و هو فخر الفضل فخر الدین خلد بن پسر امثلی در خاک خراسان بجد و شرف سر بود وصیت
ضایعش در بلاد منتشر و در اقالیم شهر معاصر سلطان بخر سلجوقی و با حکیم انوری پیور
و داد و ادا حق در آستانه غلبه و منظومات می بگاشته چنانکه گوید سلام بخیک نوری کیف خاک
و نوری در جواب گفته و یک سلام فخر الدین
انفاز زمان و خنجر زمین کویند وقتی سلطان علاء الدین حسین خوری ملک اجمال
له سلطانت در غایت فیضت و شجاعت و قناعت قلب و جلال گنشته که انوری ترا بگو گفته او بملک طوطی حاکم
رود شاهجان نوشته که انور بر اگر چه بر کاه و با نهرست فخر الدین مطلع شده بچند بیت عربی که با نوری نوشت نور سے
نهرست دریافت و چاره کار کرد بهر صورت مولانا را افضلی و فرود و کاپی غزلی و شعری میفرموده خالد تخلص داشت

رسید و برگزید نوشته شد
چون آنکه در میان هدف تو لوشین
ناورد دست بدست با ندم زدل بر
در حسنی بر دست تو هم جور و هم
دستم بسینه باز منازک شکر
چون دست بوشن جان ح پرور
کاسلام را بنهرت بدست حیدر
کویند چون قتل سوری دست داد مولانا بجهت
در ای طرب خانه محمود کشتاوند

و منه علیه الرحمة
بچون کلاب بر رخ دشان حرقین
سید بر آن جور و آن کجا در حوض
از قضا پیدا و دست در هر عصر املرم دست شده
دستی تمام داری کار د لبری
دستی قوی ست بجز ترا در دستگری
خورشید پیش سایه و دشمن بکاری
دین ست بین که دست ما در خون
جانی نهاده بر کف دست پی توام
دست بر دست و دهنی اگر تو مرا
شاه بلاد کفر بدست تو فرود شد
کویند چون قتل سوری دست داد مولانا بجهت
در ای طرب خانه محمود کشتاوند

رسید و برگزید نوشته شد
چون آنکه در میان هدف تو لوشین
ناورد دست بدست با ندم زدل بر
در حسنی بر دست تو هم جور و هم
دستم بسینه باز منازک شکر
چون دست بوشن جان ح پرور
کاسلام را بنهرت بدست حیدر
کویند چون قتل سوری دست داد مولانا بجهت
در ای طرب خانه محمود کشتاوند

این رباعی را در آن باب گفته

آنکه بخدمت لفاق آوردند
دور از تو سرسام بسیرام بنام
در ده آنگوهر شادی در ده

فخرالدین قسطنطنی

صیت آنرعی که منقار مرغ در سکن
ماه مجوس است اندر چار دیو کارین
ی عجب مریکه تا باشد سرش کبک

فرید خسائی

خود بوده ترکیب بندی کشف بطریق
در دستم جان دل در چپ
لنذا جهان را با یک رباعی
لش انوری از مد بادا وحی

و نید در همکامیکه سلطان سنج
سلامت نجات داد فرید
ناگاز سنای جانی شد دست

فرید صفهائی

مجد بگر قلی نموده بر صورت
باجاناکه بستنای می نمودن برین ارد
غشای کسی مرا و از خون دل
می دستلب بر مکن دو ستاره
عهد قدیم را که بر آن پای برود
بر دو وجود و بنامت سیاهلی
دلفینج و فاروق سخن خضر علوم است
اطلعت افروخته خورشید زینت
خط فصل پیروز انقلاب آمد پدید
هر کجا بارید و لاله باید از زمین
اوست از چهار زوی میدان هوا
رده بازار ناز کس چشم گوی در پشت
بش زکت انجیا تو سرخ تا فوق
می عید سگوان چه نهی کن جود

سرمایه عمر خویش طاق آوردند
و اینک سرسوری بلاق آوردند
پوفانی جبهان میدارند

تاز دست نمان بستانی
ست عهدی فلک می بینی
از حکما و خندای معروف زمان
مخود بوده صاحب تالیف و تصنیف است
گاهی شعر می هم میگوید

در تذکره عرفات این لغز بنام او نوشته شده است
پیکری اصل بجز کوشش نیست
نزش که سطح کافور است که در ایام
که بر سوئی نگویند سیر باشد پشته
محل چون در سیر پند گویش نظم
چون بیدی سرخنگو با پیش من گمان
یک صبارت ز دو هفت اقلیم طول آن

مسکنش که کوه خوشاب که لعل بند
بازش اندر جلیس سپند کوی خوشبخت
یک اشارت ز و شهر می طو در حد

خواججه فخریدالدین کاتب در خدمت سلطان
سفر طراز مت دهمت و رایت شاکردی انور
بر می افراشته مداحی سلطان محمود بن محمد بن ملک شاه
راهم کرده در کالات معروف روزگار
خود بوده ترکیب بندی کشف بطریق
در دستم جان دل در چپ
لنذا جهان را با یک رباعی
لش انوری از مد بادا وحی

ثبت مینماید از دست
یا هر سل آریاج تودانی و انور

ویران عمارت که بر سر شری
در روز حکم او نوزیدت سبحان

وله هینا

تسخیر چهل سال از اعدا کین خاست
گر چشم بدی رسیدم ز غمنا
اسمش خواجه فخریدالدین معروف با حول
در شاعری مشهور بوده مداح آتابک سعد بن کجی
و سلسله صاعدی و بنام ایشان قصاید دارد که نید پیرامی
هر وی بوده و بعضی در سنه زنده

این رباعی را گفتند

کانکس که میچال با ندهت سخا
این رباعی را گفتند

شاعری در نخته طبع بوده که نید دو هزار دیوان
روانچه از اشعارش بنظر رسید منتخب شد

پنکاس از لاله بر سر سنگ بوی کین دیوان
کیرد کار دست و نیکو دنگار دست
ای ننگس بر کوش از ننگار دست
بر دوش آفتاب نهند عتبار دست
فیر از چار دهمت در رکندار دست
رستم دل سهرت بر کوی تو اوست
بارت افراخته چشم بند ما دست
ماز احکام تخم قباب آمد پدید
شیشه شامی بر لب انجباب آمد پدید
وز جو ارد کوش کل خوشاب آمد پدید
از فروغ لاله کسبزه خضاب آمد پدید
طاق ایوان شده مالک قباب آمد پدید
آن بر کزین میان نهی بر کنار جود

جهان از رنگ گل شمشیرستان چو پدید
کوزن از لاله بر بر کوه باقرین سرود

من قضایه

گر باز نازه میکنی اینک پارت
بیش جود در معراج تمت قدم نهد

سوی کف و صیدم با در سگ
حاکم کف به خاتم و برام دست

وله هینا

در بره از برج ماهی آفتاب آمد پدید
هر کجا خاک و سپهر آب شرب آمد پدید
آب از خرطوم سیلان آفتاب آمد پدید
قاملت الطرف از آب زرد آمد پدید
در معسکون گشت چون لعل مطرب آمد پدید
ای عجب کز قدق سینه لاله سگ آمد پدید
از صبار جام من کل لعل او آمد پدید
بر لب آبه بر روی تیور جبال آمد پدید

وله هینا

در خواب میکنند مودت مرا که پات
 با دغم هست بر دل تکم بر پی سازه
 دین محکم دل خرم کل اندوستان
 کنون بر دل جوئی بحسب لطف منوبی
 بیاور می که عالم خوش روی باشد
 چون خدمت من سپهر عدل خرم
 غنچه قبا شکست لاله کبر کج نهاد
 سبز چو شد ریشیمی و پاپا پست
 گوهر الیه جوار بر سر مرغان فشانند
 جنت با وی شست باغ زرشک
 سوختن از تنع دست کشد از پنجه
 چه مرعنت در طبع او وجود مضمهر
 هو خیزه خوشخوان بی حرم و ذکر
 تنیست از هر کشتی و جنگش
 خموشی کزیند که شام و خفتن
 چه کو بر یکی کو هر اندر میانش
 چون بال طوطی ترا دم موعوس
 بقوت سخانی بسولت چو شاهین
 شهنشاه عادل خندان و باول
 وفاق تو جنت خلاف تو دروغ
 بر فتح باد اسپاست مقدم
 سخن شک و دانش شکست میاید
 حدیثا و شکرست و شکست نیست اگر
 بختوی بلشک آب حیوانت
 حقیق دین از شک این بگریز که
 جان پاره همیشه این سلف شاه
 ای اگر قدری کل حسن تو رونق
 چمن زنگت بسنبل چایف ده دست
 بود بصفت کی میر سپرد بویان
 میان لشکر نامی بزرگ خمر سوسن
 فلک عدل تو شاگردک بگر تو را
 اندران روز که بر زم بر آند غوی
 در زمین از دم امر شود اسرار

خوش کن کار خالصت که کن خود	با خود ساز خوشتر از خود بر وقت
تا کم کند مراد دل تنگ با خود	سالی دو عهد باشد و ما بهت
در مدح امامک ابو بکر بن ابی صبر	
ده انگن آب چو آن کشک که از باغین دارد	زرد عاشق ارعاش می که کی کفتی
اگر سوهت تها که کرسن با بندد	امیر عالم عادل بی بکری نصران
وله صینا	
پید در آمد بر قصه دست چو زرد چنار	حسن چمن چمن شمشک که وقت صیبا
نوز شبنم صبا که در پیشان شار	عازر سبزه گرفت نک خط بندد
صنوف مانی شدت باغ زلفش و نکا	ز زرد بر شاخا که چه صبا میکند
تقریر تعریف خرو سید مدح سلطان	
نخن سنج و دلد و خواب کم خود	کشیده است بی غم ز شمش
نه از پاتی سنان از فرق مغر	رفیق دینان مگر که دو باش
و کر نه کند پاره خمیر چه خمر	چو با جنت خود یار کرد درود
بیکجای جمع آمده سیم باز	ز بی افسرت حضرت تاج کسری
بگردار پد پد ترا تاج بوسه	پا با لاج از وجود تو حاصل
پسایه چانی با لغت کبوتر	چنین چمنش که تو می سزای مگر
پناه جهان پادشاه نظر	ای شمشیر یک نازند از تو
عطای تو چو سخای پیر	همی تا کرد در موعود مقدم
در مدح سلطان محمد بن سلف شاه گوید	
شود شکست از لب شکر کشش	ز مشک تکیه زده بر غدا و خانیست
بزار شسته لب افتاده و چه خوش	ولی از چاه بر آید اگر پست آید
که دید بوج لب لعل و در عدلش	بسخت چون دل می صندل زینت
وله صینا	
بیا در قبح انگن شراب لعل لولا	شراب نوشش است بر او چون لعل
زمین خط نبش چو خدا بر طبق	ز محرق می متری شهنوا می گسیا
که از شقایق و شبنم نو آتش برین	عروس لاله چو حور آیدت بکوه
چو مرغ خسرو فارسی این سر مطلق	جهان حکم تو ارضی با عهد تو خرم
سخا بخت تو فاخر کم طبع تو شتیق	شایان عجمه و ضایع کرین
وله صینا	
بزرگک از دم سبانش از غیر خرد	هر کجا تیغ زنی از پی کین صفت

بر در خود سوز و لب از آنی خود
 روزی نیز عیب بیا و بیار خود
 چو کل خرم دل انگن کوی باد و ستان
 بزرگ سبزه طوبی چمن ارغوان دارد
 ندانم هر شبی لب چو چند نغمه دارد
 که بگردست او چون چو چو بیانی دارد
 سخت نیش کشت کل کرسن شد باطل
 بزم من بگشت خاصه که در سبزه نا
 چند غنچه گرفت چو شمش لعل با
 ز زرد زلفش که مرغ میکند از شاخا
 در صف سبزه ای میر خمر که هر کار
 چو شا لاش بر سبزه ریاقوت افسر
 سپید لب و شکر کف ز نگار بر پر
 ریس شوذن با تکه کبر
 بر آید جنتش یکی طرفه کو هر
 خوی منتت رنگ قمار قیصر
 بود در سیابان ای تو بر سپهر
 مگر چو خسرو می خوانی از بر
 سر سیلیمان ملک سکند
 بی تا نباشد ثنوت مذکر
 ز هر دور باد از زمانت شو خمر
 از آن گویم دست است تنگی و شمش
 چو شاه رنگ که منند بر ختنش
 فرو گذشت زلف در از چون شمش
 ز عدل خسرو روی مین شمش
 که نیت در همه عالم نظیر شمش
 که باغ ران بشت است باغ باغ خونی
 ز قول لعل و صلص من نوشش شعر فرزند
 ز بزم کسبزه ملود را حیر سبزه سبزه
 طرب بزم تو شایع نظر بزم تو ملحق
 مخالف تو مغذیب موافق تو مرفق
 اندران حال که بر خمر رسا نند
 سنگ از خوی و لعل کنی سنگ

از پی کین خصمان گردند و دستم
ای چرخ حسن خست تازه تر از گل
خط تو چون باله بر آینه سبزه
در چشم من از فرقت تو دانه پیل
دم ز روح تو شده پیادری پسر
نه از بقای دم دست ترا قوام
پیت آن بی که بر شیهات جانم
مرغوف تن مطول دم منوس است
صوم و بس لا غربت ای عیب بی
منور حیات آن روی گنجه سازد
همی خندند خوبانش روزم بر سپهر
در و غلمان و زافروغ پرکند زمین
شود چون م زنی کوشش کیم چون
مازی پرسی ما شش از نام زمان آمد
بی صبی که بروی تیغ هندی که نماید
نهادند جهان سعدان فریدون که در کرم
میش پیش او باشد نصیب دستان شادی
بشاعت که از جانها رسد آسمان شکر
پوشند اندران ساعت بجز از روح در عم
چو منقار آسین نیست پراچا پر پریت
اگر چه سبز خشک چرخ نعل امانه نو دارد
دوشینند از مغلنی تا روز شب بدبار
زوز ناراند و تنه وز نار نور آسین
بش لب بر چون کین تن قابل شش کین
اگر چه روشش نشود تا بنده جان شش شود
شب بلش خندان بود روشش سر کلند
در دیده آب آتشش چون چو شش از
بختی تیغ آتشش کشاده بطلت کین
نگارینا بهار آید با تو بستان مینی
از خان کبارین چو جوارز ملک مینی
بوقیست سر آید چون صبح مرز زان
چاک و کوه می سازد شقایق هود میوز
می خاد بر دم از ان لعل شکر بار بار

یک دوازدهم حسام و دو یک از هر یک
پرتو تیغ چو آب تو فت کرد پیل

وله ایضا

زلفت تو چو از سر و در آینه پیل
در کوشش تو از نامه من غمزه پیل
مربنده بگرختی است از رخ تو مهر
زین پیش مکن جود ز آنگس که طردا

وله ایضا

توانان باطل از کوشش سر کشندم
های نزدیک در دمار سیمین دشکم
ما بی بی بگری را ز بگری پسر
سیم و ز در ظاهر و باطن بی ادو یک

در ملاح آمانک سعد بن زنگی گوید

همی بندم در آتش نغم زدم بر چون در و خوبان کله کوچ چو از بند کوشش شود که رنگی شش چشم مردم است که مشاطه است شوا که شش کل خیزان یکی هندی که دارد در دم و زنگر که با مردیش و ز کین فروماند چون ز سبج فوج او باشد قرین شمان شین در آن حالت که از خون بار و زنده زمین نزد اندازان ساعت بجز فواید این که بر چینه کاکب از روی چو چون	که تقوی با حسن بود در نظر او ما اگر کوشش نی بر لب شود چو شش کل نماید رسته دندان و چون شش پیر چو مردم موسم بهن کله سا شش خمر بر و هر چند ناید تیغ هندی که در کین ستاره پیش شست او نیز از آن کوشش بصدول هر کسی که از ناله در چون لاله زبان خنجران و آن که در سار خنجر زندان بگذرد تیغ تیغ چو تیغ بیزد آن اندم تکا و در مری باشد
---	--

وله ایضا فی اللغز

فرادوش ل سوخته دوز لب شیرین قدش چه پرورد این ستاره در چمن کی زاب دیده در شود که در شمع پیر بترن کمان زمین بود زنده آجان شین از نور جوی بر شش فرق جوشن این	در شب تکی داده بد نیل با ستاره شب از نور شش تا بنا و ز دیده در با جامه عریان و با آب بر این دیده در دحصار و تخنیق از زده شمر و شین چشمش چو آبی شست او را خاطر شین
---	---

وله ایضا

کل اندر بوستان خرم خودی دوست
عروسای یاسین با چو جوارز چنان مینی
اگر بر کوه ساری جگر بر شویابی
اگر بر صفا و روان کل کیشش بر خونی

بعضی از ترکبات است که در قافیه کرده و بن کی و بی قطران را

شکر خوبی را شکر زان لعل کربا
جان شیرین تمام چو سر ز خوبانی

در زمان نیل شود چون قلم از خون
جان بافته از خاصیت لعل کبیل
بر کردن همه سپهر از آن روی نعل
امروز بدکارا میسر است تو شل
میرم ز تیغ تو شده بی شوهری شل
ترا از قنای عالم کله ترا خل
عزیز سارا و با کافور آمیزد بهم
بر تن او نیست چون بر پشت ما یکدم
میکند سر به بد فخر الهی صبر لاله
چو شب کرد می و نایک چو زود از کوشش
که تقی طوطی بود در لعل و مسکن
و کوشش کنی در رخ شود چو شش کل
تا به طاعت جانان آن چو نه بر خرم
و یکی وی در کوشش میان قبله صحن
مشک کرد از پیکان تیر شش چو پرور
بیامه پیش سب و نیز از آن سر و صحن
اگر خود صد زبان کرد با ناله صحن مسکن
میان خنجر کردن سر و کوبند چو جان
بختان در و دیرت چو ز پر نیل شش
که تا دیده زنی بر سیم بود زدم آسین
بگامه سیر در شش کین لعلی است نعل لکن
از شش زاده شاهی تخم خاد و تخمین
آری نعلی داده بد طفلی حکان از لبین
تا روز در محرابا شومین لعل نمون بدن
با خنده کرایان شش تا سحر چو شین
در عکس لعل و حقیق اندر بدین مین
آنرا که در دل شش است از دیده بگریزون
چون در ششون و ز کین تیغ و شکر شش
و کبر سبزه از آبی زمین آسمان مینی
در و ششش دندان بر و ششش طران مینی
کشیده من از ششش آید بان مینی
سازد سوزان آن هوا ششش جان مینی
اگر با هم بر در آن لعل شکر بار بار

فره قیارتور جان من آهیت تیغ
وزراجان سبزی ترانگواروست
زاقی او بر بسوی زهره بر خچک
نزه عفا سر آید باز در کسار و ما

فردی خراسانی

بدیق لب سرو قد ز کوشش
ان بری که بهیست کوی نذند
شده منظر روی زمره شش
ی تیغ توی مجال خسیر
شد بر در بارگاه جا هست
لس از لوک جهان یاد کا تیغ و قلم
رزم و بزم بود جانفشانی لوباب
بر حسود و رخ بسکال ادوار و
ز فرخ کون رکاب و کین دارند
بای جهان بی شوی اولت و دین
زهره و قمر بر آری بسی پاک و دمار
نگ صحرای سپند زلفا دوست
را شقام تو آید و شمع پیشد
گرچه چو زین شعر خوب خاطر زاد
بکلم تو مسلم تیغ تا شود کلگون
سوشش الماس سیاه فلک بر آنگیر
شد سر بسته در پولا دکو در آست
باغ باهند کستان نغز انبوس
آتش کز کس چون باسی ز زمین شود
آهین نامی از مرغانی ترین و بال
چون صیاری دلیران شجاع جنگجو
شخص زینش چو قد یکنوا لاله صفا
پنجینی روی حسنی اندرین می بگری
آتش گردون و دست اندر و لم

فردی قیس

رحم کن من شو بستره عیاریا صورت فرخار که برود ز بستان

وله صیبا

زهره دیاری ای طرب با چنگ
جنگد پرو کن از سرشتی ما چنگ

با کل دیت یه صورت فرخار
رسم هر رویان که باشد پیشان خوا
تا که نیکو نیت ددل دشمن چنگ
تخته چناناید باز در فرسنگ

و هو حکیم محمد بن عمر استاد سیت بی قرین عدیل شاعریت بی نظیر و بدیل پایه قدرش
بر سرق فرقد و تلح سلطان خیانت الدین محمد بوده در زمان آل سلجوق در خراسان مشهور
و معروف اهل کال بوده و مداحی محمد بن مام را مینموده از اشعارش لاقبلی در میان خاندان و از آن جمله است که مشغ شد

وله

بروز مندل بود نوشته کرد غیا چو مرده ای تو میان تیسبک

وله صیبا در روح سلطانی

چون تیغ سپیده دم جانگیر بر تخت جلال کجوان بخت

وله صیبا

بنوده است کز شویار تیغ و قلم	کک محمد هم جهان کن فرود
بسیم خام و بز عیارتیغ و قلم	کوی نبش در دهگاه لاله آرد با
بزدلی بکبودی شاعر تیغ و قلم	یکی بخندد بر کوششش یکی گریه
از آن شده است جانجی تار تیغ و قلم	بس کشید جهان شلف اردو ت
خوبان علی کامکار تیغ و قلم	چو سبب صاعقه کوشند همت و جوش
ز دو دو مان عهد و زانده و مار تیغ و قلم	میان تخی دور و دیت و شمر تو کمر
فزون حد کسپه قد تیغ و قلم	نرو همت و نباشد خنجر و جان
انامل و کف تو خشت یا تیغ و قلم	که دیند امین آتشش با اول آخر
یکتابش نذ صند تیغ و قلم	و یک همت زانده کوه ایگین با
شکفته باز تو ز بهار تیغ و قلم	شکفته سرو خایک خورده با عدت

و من قصاید

واب ناید تیغ بندیر اگر کالی بر نزدق و اندرینج یایی همچو باد با	شاخا کافور بار آورد و دین نمود
پای همشان هم شکر در هم نمود جلد جانیغ و زرتیغ و آینه	افتابی اصل پیش اختر بی شکر نای
زق شکینش حنظل و لبرن پیش کاک اختر نماید در دعای آرزو	طرف مرغانی که گاه بزندش آینه

ده طلب تراب ناب گفته

تابه نکندار که بیکه خوش غم یکهر ای آب چون آتش فرست
کویند از اما بعد شعرا و اکابر صنم است و با حکیم خاقانی معاصر بوده بعضی از شعر او
دانند حق مستدایکه حقیقت احوال آثار او چنانکه در آن و لونی و شبانی باشد نظا هرگز دیده

بمهر و کل عارضه بنفشه عذا
بود بدین صیبا سبزه از اشجا
چنانکه نقشه شکر فربخ ز کاه
مثل تو نذیره عالم بسیر
نه حلقه چسبید چو زنجیر
بفرین و مینش یا تیغ و قلم
ز پید و کرسس بی برک با تیغ و قلم
بر زوم و زرشانیت کار تیغ و قلم
چنانکه دهنش از شلف ا تیغ و قلم
بفرق و حرق ایت دو با تیغ و قلم
باصل همت ز طویش و تبا تیغ و قلم
نظیر مثل کس حکمدا تیغ و قلم
رخ شخوده و فرق نکا تیغ و قلم
مرا صیبا سپیده بود شهر یا تیغ و قلم
چو تیغ و چون قلم از کانداز تیغ و قلم
خزده کافور میرزا هوا بر پستان
واب چون لاد کو بر در شد در آستان
شاخا کافور با آورد کافور در هند و آستان
کلینی بنیادیز و لاد کو در آستان
بم خست در دبال و هم بریزد آستان
شاخا و برک با شرف شکر فربخ
لفظ کو کوهش نغز در محفل از زبان
بسی کو هر در بیاندی اختر در زبان
تا از آن آبی برین آتش ز نیم

از احوال او در جانی حسینی ندیده تفری و صدی در تذکره خود این اشعار به نام او نوشته چون اشعارش بختی است نوشته شد
 نه هر کو آید از کوی و باد هو موسی
 نه هر کوی بدخمان نه هر جا بود ز غم
 بدین خیزد بدین بخت بدین حکم و بدین حکمت
 فکرت بخت ملک صحت فصاحت قدر است
 پی دوران با و در ایام راستکین
 کشته چشم چون سر بر جلال کد کشکر
 بدان سبوح که در ایوان با تیراز دارد
 بدر و غربت یوسف باز قربت یونس
 که آن خسته نبود آگایین بن زینک به
 غاری است اگر باقی آب کنین خود
 خدای آسمان اند که ناید بزین سرگز
 دلت خرم عدد در غم گشت و بس خج خج

فصل بن عباس نجاری

ومن حسابه علیه الرحمة

نه هر جوی بود در جلد نه هر جوی بود
 بدین رت بدین رت بدین رت بدین رت
 قدر دولت جل نعمت میسرین ان ملک
 بی شکین زان تا بود افلاک را دور
 کند در کوشش حلقه ستاد نعل آن کبریا
 بدستی لوح همواره بدستی ملک و دنیا
 بسع تمبخت عالم نیرم حکمت لقمان
 چو با طبع در خا بر چه در پید چه در پیا
 ز تو مع از فرزدی سر ز تو حکم از فرزدی جان
 چون بدیدین نظر کوی چون کجایین
 دست جابجی م ثابت لب بخندان کجایین

نه هر کو زاید از زالی بود با سلطنت
 کز آنست اینک با طاعت شود کس قهر نسج
 بخود قضا قدرت وزیر خسرو کین
 کس از است بی طاعت کس از است بی طاعت
 و کز از تم کز کس پند فعل در میدان
 کوی چون کوی سیمین کوی چون کوی چون
 بغضت سمور نوبت سر و خنده فزون
 بنطق صسی مریم بنور موسی سمران
 محالی بود این بخت دروغی با این پستان
 کردم دست پزنت که انان است نسج
 زبشت اهاک زبشت اهاک زبشت اهاک
 کز تم بهش چون بیان شرف با شرف چون

امشش شیخ ابو العباس از نجی شیخ عالم عامل فاضل کامل ضیح لیب ادیب قاهر قاهر
 بوده و با حکم و دکی معاصر زمان آل سامان را در یافته در آثران مشهور و معروف و بعفت

فصاحت موصوف بوده در مرثیه نصر بن احمد سامانی و تبیت امیر نوح بن منصور این بیاتش مشهور است نظم
 پادشاهی شت فرخ زاد | زان که شسته زبانیان نگین | زین شسته جانیان دشتاد
 ک آنچه از ما گرفت ایزداد | اگر مرا غی ز پیش ما برداشت | باز شمع سجای آن بنها خطاد

فیروز شرفی

مرعیت خذنگا و غب دیدی
 سرو سینه تیرا د مشک تر

فیضی مروری

میکنی بخت عشرت بفرزاد
 خواجده بوستان انسانی

فیضی حجابی

هرا کومر و مان اخوار دارد

فکلی شیروانی

ز آخور فکلی تو سنی برود
 ابو العلاء خشر نجاقانی دادوی بر خبید

از قدامی حکما و شعراست و شرف تجلیت از زمین معاصر علیث صفار بوده و از معاصرین وی
 با دخیضی خواجده محمود راق بوده اند وی با ستادی معروفست و ایند و بیت با و منسوب است فی شعر
 مرغی که کشکار و همه جانان | داده پر خویش گز گشش | تا بچه اشش برود به جهاتا
 زلف مشکین تو ستر پاکرقت

از فاضلان خراسان از اشعاران دوران مردی خوش طبع و شیرین بان و نیکو خلعت
 و نکته و ان بوده این دو قطعه از دست که نوشته می شود
 چو حساب قبیادری امروز | هستقبال آنده رفته باشی | چو دلی فکر فراداری امروز
 هست از روی خوشی گشش | خانه کور و بود شما | خانه باشد اندر کس گشش

از چاکران عنصر المعالی یکجا کوی می کنند برین قابوس است صاحب تذکره هفت اقلیم نوشته که
 مشنوی امق عذرا منظوم کرده است بنظر غیر زبیده دو بیت از او نوشته شد همانا از ان مشنوی است
 بدان کوی دشمن بسیار دارد | بلا را خود همین کجای نیکوست | که از وی از دانی دشمنان دوست
 و هو مولانا نجم الدین محمد شاعریت داناد و ستادی توانا شاکر و حکیم ابو العلاء کجوی
 بوده و خدمت او را فرموده بعضی وی را استاد خاقانی دانسته چنانکه اشیر خبکی در معارضه با خاقانی
 که طوق نعلش بر بلوقه دانست | بعضی او خاقانی هر دو را شاکر ابو العلاء میخوانند کونید چون
 ابو العلاء خشر نجاقانی دادوی بر خبید ابو العلاء را طلبیده است هزار درم نقد بوی داد و گفت ای نسیز این قیمت

پناه کینک جمیدست که هر یک از دستر او اعلا بتزواهند بودی خوش دل شده باری زنده جان ملوک شیروان در صنیاع
 و بدایع شعری ستم زمان دهان
 شب نباشد که فراق تو دم خون کند
 مژه بریم نزدیک شبی دیده من
 کرچه علت بوجا و من بسی ادب من
 فی خطا کفر جان در خطا نیت که او
 خاک را کردی عزت خودش بنود
 از نیت تو فلک سبک پای
 آنرا که به هر کوی ایجلس
 آبادان سمند کزوی
 یکاعت سیر او بیدان
 چون پای به پشت او در آری
 سپهر مجد و معالی محیط نقطه عالم
 خدیو کشور پنجم یکا خسرو چارم
 عدد کار چورستم جهانگشا چو این
 شن متابع این فلک برای مصفا
 بنفرت علم و اصول عدل مقرر
 زهی کایه تو جانرا تحمل در تبه عالم
 بر دستای دولت در ایام تو منم
 بنور کشده کارزاد تو مشرق مغرب
 رعایت تو ز تیر کوسه چو پلش این
 زمانه محکمت جم به پور سب نداری
 شود بخون ایران تن مانه طمش
 چه ترک و نیزه بنواجی چه ترک و چنار
 بذات خالق چون کبان سید مرل
 بعارفان به حد بر ابدان محقق
 قسم به نیر سارت که هست کاخاگان
 که تو می نمودم مایه صغی مزاران
 دروشن کرد آن سوز زرد سر طبع

فردوسی طوسی علیه الرحمة

دار زوی مرا بخ دل از کون
 تا بخونک سر کوی تو من کون
 کند و عن وفا تا حکرم خون کند
 خدمت شاه منوچهر فریون کند
 فلک از قوت خود مجمل دشمن کند
 دل
 هیچ روز نمی بد کانه عشق تو مرا
 زلف چون ز تو آینه ز لعل ترا
 که چه دیدایره عشق تو جان من کست
 خسرو شروان خاقان که پیرانگه خرد
 که نباشد برای شرف خلیسی

وله صیبا
 ایام بکین گوید شش قم
 در خود کشد آسمانم و دم
 صد ساله سیر صرخ و انجم
 فرمان ترا فضا پای پی
 در زیر همش زمین که سیر
 ز پو صبح بد در با تجت

در مدح خاقان کبیر شروان شاه منوچهر گوید

جم دوم کی اعظم خدیگان
 خرد پرست چو دستان نیر غای نیر
 شن موافق امرش جهان غم غم
 بوسعت قلم او وصول تحمل منظم
 خدی بداد تو تن با قرار و حق حکم
 همه وقایع بکنت در مقام تو دم
 بر زق جانور از رکفت تو مشرب
 حمایت تو بر آیه شکسته چه نیم
 اگر چه رسیدی جام دولت تو جم
 شود ز کرد ستوان سرتار تو جم
 چون و هر به بگیری تا چه کرد و چه
 بقدر مسجد قصی کایه که عظم
 بانسیای مطربا و لایای مکریم
 همین برین معیت که هست در عالم
 حضرت خزرت خدیو فلک است غلب
 ساخت راه او خزان و عقده سلطه
 زحل و فلک غرق در راه و فضا کین
 شکی او هم کیستی بنیدوست میقتد
 حروف مرتبش را ستار غطف خفا
 بریز رایت بر شین نجوم سعد تقار
 شده در قوم فضایل منقش خط تو
 در تو خلد می کین تو بجز مر کتب
 ز کتب جو تو وسطی هزار بخش عالم
 شود چو خلد جنم مقام سده طوط
 در آترمان که نباشد فراع به حکمی
 قضای کین شمانه روی اند و ندره
 شنیده ام که حسودان گفته اند که
 بنور و غمده سیران کمال شد حد
 با چشم سیران کمالیت سپهر
 که انچه در خلوت جبران که تو کون
 از اعرف خطای حرفت آنک یغفر
 دل شکل فلک کبریا هر چه از آن شد

اشعار او نوشته می شود
 دل چو آتش کده و دیده چو چون کند
 کرد و تر کس جادوی فنون کند
 فکلی را کس از ایندایره بیرون کند
 پیش و ترش صفت رفعت کرد کند
 پوشش تنم خرا غلس و کس کند
 و ذوق تو زمین کران سم
 رایات ترا قدر و ما دم
 کوی که در آسپاست کدم
 او باز به سیر با چشم
 سر بر فلک آرد از تنم
 جانج دو معانی چراغ در ده دم
 شمال فیض بصیرت فرسخ زت کلیم
 می که به شب کردون بلخ ایست تو جم
 بکین که منش را سپهر حلقه غام
 بگردیم خلیش سپاه فتح مجتم
 شده حروف شامیل بنوک گل تو جم
 دل تو عدل مستفاتی روح مجسم
 در بحر کین قطری نیر کوشش تو جم
 اگر ز جرعه جامت نی سد بجنم
 رنگ نام تو رخ و مجال حال و غم غم
 قدر برون جانمانه کیف اند و ندره
 ادای بندگی تو کدشت مهمل و مسم
 پس کمانه کعبه کباب چشمه ز غم
 بخون پاک شهیدان شش ماه محرم
 نه یک گشم و نه بدنه پیش کشم و نه کم
 و له علت از نوبی علت آنک بر جم
 خنده اسهل اش از بی کشت سبند

و هو حکیم و اتعاسم حسن بن اسحق بن شرف شاه محمد بن منصور بن محمد بن احمد بن حکیم مولانا فرخ
 صیبا کرده است و بعضی بجای فرسخ مولانا فرخ نوشته اند به صورت پدرش در قریه

زبان طوس کس موطن مسکن و اشقی عامل فردوس سن نام باخی از جانب سوری بن مغر حمید فرسان همی بود از ان سپس حاکم حکیم
 فردوسی قتی گستی خج استی نمودن بی محل عملی فردون لند اوی از طوس سن آبد راه غزنی بر کرده بمقصد رسید به ستیاری رباب

و انش و نیک نهادن معتز چنانکه در تواریخ نوشته اند سلطان ای یافت بعد از اینکه ملک اشعرا عفری بلخی و حکیم فرعی سیستانی
و حکیم عجمی مروزی سبده کوفی در مجلس خاص ماده آن باعی مشهوره وی امتحان کردند و استخار نشان در تواریخ باستان
دیدند و پایه طبع و پایه نظم او را بقطاس تجربت و تمیاس قیاس فرو بخندند بر قدرش فروده آمد بنظم تواریخ عجم
نامور کردید و مسایبان در از با عانت یاز در آنست میان بست و کار با بحال و انجام آورد و در هنگام تمام نامه شایان
سلطان محمود غزنوی که شعر اخچین هزار دینار بذل کرده بود و شعر بس و ست دشت باغهای و زرای بهنا و حیات
شاد و در و عشق مسترد سودی که در معنی پایه زیانهای کلی بود منظور دشت و زرد آبیم تبدیل کرد و حکیم محروم و یابوس کرد و پس
درج کوشها به چارواخت و چنان پادشاهی بزرگ را با چنان نامی بلند و کیستی خوار و خیر ساخت و کهنوز آن سخنان جهان
نایاب یاد یاد و حال عیب و عوار بر رخسار حال محمود بر قرار است مع القه چون حکیم از سلطان محروم کردید و از سیاست
بر رسید از غزنین بهری آمد در خانه ادیب ساحیل و راق تردی پدیدار و یب صابر نشانند پس از شش ماه توقف بطوس آمد
و از آنجا باز در آن شد و بخدمت اسپهبد شیراز سلاطین آل بوند که بزرگ و شیراز سب رسانند رسید و کوش این کتاب را
از نام محمود بزرگ دادم و بنام تو آرم که بدان حق و اولی باشی چه که بمه آن تجدید آثار اجاد دست وی قبول نکرد و او را از این نیت
باز داشت و یکصد بیت سچای سلطان با یکصد هزار در هم بخرید و پشت و او را در خوشش کرد و امین بدشت تا بکشد
و مشنوی یوسف و ریخ بوزن تقارب موزون کرد و بواقعات یوسف صدیق فریق منسرمود و اخرا لامر سلطان از آنجا
نماست گرفت و بر حاسدان طامت راند و شصت هزار دینار بجزیره فردوسی فرستاد ولی نوشاد روی پس از مرگ سداب
بود وقتی آنخل زر بطوس رسید که جنازه فردوسی از دروازه زراق بکوردستان بلغ فردوس می بردند و کان کک کفی
حکیم را غیر مشنویت قصاید و غزلیات بوده ولی نمانده و اشعاب شاهنامه درین کتاب برخلاف صواب است و شایان
حکیم در عجم نامه عظیم است بحریت پرآبی و بدان و نیت و انجام و بیان کتابی منظوم نادر است و این نیت شعری عجم در نظم
پارسی کتابی مانند شاهنامه وی دشمنی مولوی گیاد کا زنگه داشته اند و هر یک در مقام و پایه خودی نظیر علی جمله شاهنامه
قدیم الایام تاریخی بوده که در حال هر یک از پادشاهان ایران نوشته بودند و مخترعی بود تا حال او مشهور آن در زمان پیش
که پهلوانی و پهلوان زاد بود از اکابر مداین و مردی مویخ و حکیم تواریخ معتز که را کرد از احوال هرگزین کسری پسر ویزکاشت چون
بزرگ کرد شمشیر را فرار کرد آن کتاب بدست اعراب افتاد و در وقت تقسیم غنایم بمردم حبشه رسید و آنها از آنها شاه
خود بردند و حبشی ترجمه کردند و از آنجا به کن هندوستان رسید و متداول شد یعقوب لیث صفار چون خود را از نسل عجم نیست
کسی بپند و ستان فرستاده آن نسخه را بخراسان آوردند بحکم او ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله فرج را که معتد الملک بود
آنچه دانست و پهلوان پهلوی ذکر کرده بود و لغت فارسی نقل کرد از او و از زمان پرویز تا انجام کار بزرگ در آن هند و در سال
سیصد و شصت هجری تمام رسید و در زمان آل سامان بحکم میر اسمعیل سامانی دقیقی شاعر اول پادشاهی کتابت و جنگ
او با ارجاسب چند هزار بیت منظوم کرده بدست غلام حوزگشته شده بعد از سامانیه سلطان محمود بایخیال در افتاد و حکیم فردوسی این کار
بزرگ را با انجام رسانیدیم بنام قدیم شاهنامه مشهور شد و حکمای پارسی گفته اند که وقایع پادشاهی سلاطین بعضی سلاطین بعد از
و نایاب هر چند نگاشته اند و اول کسی بنیاد اینکار بر نهاده ظهورش بوده که حالات بیایک را با کومرث بخرید و تواریخ در آن
بعد از آن زمان بزرگ در آن نشان را از ابرورد و پور پشت کرده اند از جمله نامهای قدیم جاسب نهاد کتاب است که در ذکر خسرو
ایران بوده و دیگر آیین همین است در احوال همین یک در ارب نامه است دیگر دانش افزای نوشیروانی که جامع آن بزرگ حکیم بوده
و باستان نامه و دانشور نامه و خرد نامه و حکیم ابوالقاسم محمد بن منصور فردوسی آثار و فعال طوک عجم را از آن نامها بدست آورده
منظوم کرده و اکثر شاهنامه است
در این کتاب درین گزاف است
در این کتاب معتز از آنجا است

در مع شاه اولیا علیه السلام گوید

بچای بعضی اشعار معتز و حکیم فاتح

شوق چون باد گشت زنده ز خیر کند
 حکم گفت کسی که بخت و اکت
 بختی که در محمود زابی در پست
 میگوید که پرویز از زمانه چه خورد
 دو چسبیر بر توبی خطر پنجم
 دینار چو بر نهی بس بر تاج
 اگر به پیش اندر زمانه تقاضا
 اگر سپید بیدار شهر شوی
 بسی بویچ بر دم بسی نام خواندم
 بچندین هنر شصت و دو سال بودم
 بجز حسرت و جز و بان گسنان
 جوانی من از کودکی یاد دارم
 ششی در برت که بر آسودمی
 جمال که ز آنکه من دارم
 مست است چشم تو تیرت
 لوتی عارضت زده خد شست
 غم در دل منی آمد و شاد رفت
 نچند نهی بر دل و غمته و درد
 دوش از لطف من پروردش
 جرم همه محو کرد و دستم گرفت
 بنام خداوند جان خرد
 به پنده گان آفریننده را
 ازین پرده برتر سخکافیت
 غنت آینه ساز و هر دو جهان
 یکی سوزین کم نیاید می
 در خشنده شیمی بیت اینجان ک
 منت خانه دان بساغ اندون
 هر آنکه که شد دست ز خیر بند
 وزان پس که میگوید هر سپرد
 تخمین فطرت پسین شمار
 چون گفت آن خداوند تیریل دو
 که من شهر علمم عظیم در هست
 خرد من کیستی چو در یا خداد

برآمد زنی سلام صد نظر
 بیچو جبهه زانو زانه جوایت
 کدام دریا کازرا که نه پیدایت
 برو بچسب کسری ز دور کا چه

قلی عالی اعلی که دست قدرت
 بر مجاور در پایشین کر روزی
 شدم بدریا غوطه زدم ندیدم
 کراین گرفت خاک بیکران بکند

ولایت

سرای پرده صحت آسمان
 و کر بر عین ششده زار شکده

و کر ز کتب فلاطون استطاعت
 بر پیش ضربت در کاینه زار بود

در اظهار تاسف از جوانی و تصدیق است ابوطاهر مخلص بر جوانی

ندارم کنون از جوانی نشانی

بیاد جوانی کنون موی آرم

ارغوانت اوست

سر غم بر آسمان سودمی
 بجای تو که ز آنکه منی دسم

غم در کف تیر شکستی
 به چاره گان صحت آوردی

در حضور سلطان محمود غزنوی بحسب یکدیگر دیدن خطایا را و میا کوشه

باز آمد و رفت خویشین نهادت
 با جمع کسی سیم سپید زرد

کشم به تخلف که زمانی بنشین
 زان پیش که کرد نفس گرم تو سرد

تیمنا از آغاز اشیا بکتابش هنامه این چند بیت تمام

کزین بر تراندیشه بزکند
 نه پسنی بر بخان و پنده را
 ز هستی مراندیشه کافیت

خداوند کیهان کرد آن سپهر
 نیابد بدو نیز اندیشه راه
 زمین از مرد مردم او است

فی الحکمة

و کربانده سوزن نشاید می
 قاده و دین زلف دریا خجاک
 چرخش روانی نه گانی تنون
 زیر گوشه ناکه بخیس ز کزند
 همان پیشش آید کزین نه برد

چنان که جان تری که برست
 بجان پس کراسه تیغ شستن
 فرد هسته زانخانه ز خیر چار
 شود خانه تا یکدی ویران باغ
 ترا از دو کیستی بر آوردند

مدح شاه ولایت صلوات الله علیه و سلامه علیه و آله و خلق عالم

دست این سخن قول منم برست
 بر آنکجست موج از او تند باد

کو ای هم کای سخن از اوست
 چو هفتاد گشتی بر او ساخته

بزارده زده در چشم زور کار
 بستت افتد زدی کایش بنایت
 کنا بخت منت اینکاه و بیست
 دوران هفتاد سنه این به نشان سپرد
 کازرا خطر است زده هر ستر
 ده معرکه جان چو بر سه منم مفر
 هرا پنجه هست پسندیده پاک بست
 همی بیدار فتن چنن که آمد
 ز کشتار تازی هسم بیلوان
 که تو شهر برم ز اشکار و نهانی
 بر آن پت ابوطاهر حسرت و غنی
 دروغ از جوانی دیدغ از جوانی
 کلاه از سر ماه بر بود
 بد لادگان بر به بخشود
 بس کس ز تیر چشم مست تو بخت
 کز تیر تیر همه کس خاصه دست
 نشست و کنون ز نقش از یاد رفت
 بادوست بخور که شمت خوا به خور
 بنو و سرتق مردی که درونش
 خندان خندان خندان در کوشش
 روز زنده ماه و ناهم سپید و مهر
 که او بر تر از نام و از جایگاه
 جهان کردن از بهر آن جو است
 به پیمانده اشکار و نهان
 بدین کیستی از کیستی میگرد
 چو جامه که کرد در اجسه من
 چراغ اندر و بسته ز خیر چار
 پیشه ستون همی چسبند
 بچندین میانجی سپرد و اند
 توئی خویشستن با بازی دار
 خداوند امر و خداوند
 تو گوئی که ششم بر او از اوست
 همه باد بانها بر افشراخته

بی پهن کشتی بیان مردوس
 خود منکر کرده و در یادید
 بدل کفنت اگر با تخی و وحی
 باشد جز از پی پدر و همش
 زین در سخن چند را نم همی
 جاندار محمود شاه بزرگت
 بتن ز فحس پیل بیان جبرئیل
 پنهان بود کاین تخت و کلاه
 پس در مراد رایکی نا جوس
 یعنی نبودش کی دشمن
 بز چنگ دارد و دیو سیاه
 را نایه را نام پوششنگ بود
 جاندار پوششنگ با زای داد
 پس در مراد رایکی پوشش مند
 چون طهورش آگه شد از کارشان
 بر رفت و سر آمد بدور روزگار
 زمانه بر آسود از دور
 همشید بر تیره کون کشت روز
 پس در مراد رایکی پاکدین رایکی
 بر سر نهاد آتش تازیان
 بر رفت و بدو او تخت و کلاه
 تخت فریدون مادر بزاو
 جاندار با فر همشید بود
 هم انجام آمد به سخاکت چیر
 بیار و در سخاکت را چون نند
 بیاتاجان را بد نسیرم
 بدو و پیش یافت آن نیکوتی
 فریدون چید بر جبال کوه
 پرستیدن مورگان این دست
 بیدرخت کیتی بیان بهشت
 زائل کند سوی تیش کرد
 ز مالش هم یک بچو اند کشید
 سه خورشید رخ بچو باغ بهشت

بر آستین چو چشم خردوس
 کرانه ناز این ناپدید
 شوم غرقه دارم دو یار و رفیق
 در مع سلطان این لاله محمودین سبکین غرقوی
 با شخوار دمی پیش و کرک
 بگف بر بهمن بدل رودیل
 آنجا ز نظم تاریخ ملوک مجسم از کیومرث
 تا فرخ قنبر یون
 دو تا اندر آورد بالای شاه
 نو کشتی همه فرستد و فرنگ بود
 بجای نیایاج بر سر نهاد
 کرانایه طهورش دیو بند
 بر شفت و بگت بازارشان
 همه در بخا ماندا و یادگار
 بفرمان و مرغ و دیو و پری
 جدا کشت زود فرستی فرود
 کش از مر بره نبود اندکی
 برایشان بخشید سوز و زیا
 نهانگشت و کیتی بر او کشید
 جهانزایکی دیگر آمد نسا
 بگردان تا بنده خورشید بود
 کند ی پاهت از چرم شیر
 بکوه دماوند کرد سخن بند
 بکشش هم دست نیکی بریم
 تو داد و در پیش کرد فریدون قلی
 ذکر پادشاهی سریدون فرخ و تقسیم مملکت لغزندان پیش
 حسد بر دین سلم و تو بر ایرج کشتن و فرستادن ملر و زرد پد
 سه فرزندش آمد کرامی بدید
 کرد بهمان پشیمان سنو نیش

مخدر و داندون
 بدانت کاوی خواهد زد
 برین نام کسم برین بگذرم
 چو کوکب از شیر باد شبت
 ز قنوج تا پیش رویای همین
 سیاهک خسته کی پر دشت
 سر آمد کیومرث در روزگار
 زمانه نداشت هم آفرینک
 شد ندا بگن دیو بسیار مر
 از ایشان در بهره با فسون بست
 کرانایه همشید فرزند او
 چو شد پرستش خسر و شهناس
 یکی مرود اندران روزگار
 جهانجوی نام سخاک بود
 سوی تخت همشید نهاد و
 چو سخاک بر تخت شد شهریار
 باید بر سان سر و سی
 چو بگذشت بر آفریدون دست
 به بندی بستش دست میان
 به بستش بر آنکو ناز و خسته
 فریدون منتخج فرشته نبود
 جهان چو بد مرد بد کرد هر
 با لاجوس و مرغ چو بیار
 ابانج و با کج و نادره و رخ

بر آنکس کسبت از صواب بود
 وزان بوج بر او خواهد شدن
 چنانکه خاک ره حیدم
 که یزدان بسوزد آتشش
 که این زاکرانه ندانم همه
 بگواره محسود کوید تخت
 بر دشمنان کنسند آفرین
 کیومرث آورد و او بود شاه
 بنزدند و سپون پدر گانجو
 کرد بگنش دیو اهرمین
 که نزد نیا جای دستور دشت
 چو آمد آن کینه را خواستار
 شد آزار پوششنگ با فر و هنگ
 که بر دخته ماندا و تخت زر
 در شان بکرگران کرد پست
 که بست یکدل پرازند او
 ز مردان بچید و شد ناسپاس
 بدشت سوزان نینه کد او
 دلیر و سبکبار و ناپاک بود
 چو انگشتی کرد کیتی بد
 بر او سخن سالیان شد هزار
 تا پند و فتنه شاه منشی
 ز اسپر ز کوه اندر آمد بدشت
 که کشتید آن بند پیل بیان
 وزان چون ل بر زمین ریخته
 بمشک و بجز سر رشته نبود
 که خود پرورانی و خود بشکری
 بدانت جز خولیش تن شریار
 تن سانی و خندان این دست
 بجای کسب کلین کشت
 نشاندان امور پیش کرد
 هر چه سیر ماندا و شریار
 کند نشانی یه و رخ سکنج

پاورد و هر سبد ایشان سپرد
 و که تو را داد تو را ز زمین
 فریدون خست زان شد ساخورد
 فرستاد زو برادر پیام
 فرستاده را گفت ره در نورد
 دو پهلو ده را دل ایگان رگرم
 فرود آمد از پای سرو سی
 نهانی ندانم ترا دوست کیت
 چو کشید با زان و پیداشوم
 میونی بر داند از تیر کرد
 تا بوست ندانند زان بر میان
 پشاور از آب فریدون بجاک
 پیاده سپید پیاده سپاه
 یکی جنب چهره پر شد دید
 چو پشکانه زان آمد فرزند
 نانا فر کرد شولیش شپک
 فریدون چو روی منوچهر دید
 سلم و تور آمد آن آن که
 ابابیل کرد کشش ز یک روی
 فرستاده آمد دلی پر سخن
 بدیای چینی بر آید شد
 پیکه ست بست شروینک
 زمین کشش از پای تخت نشست
 فرستاده چون هول کمار دید
 پشور و برخاست لزان بجای
 دو شاه و دو کشور نشسته بر آید
 فرستاده گفت آنکه خرم نکند
 سپهر برینج که میدان است
 ارشیت پیدایشش بر تخت عاج
 تو گفتی که میدان بکشید بی
 چو کا فور سوی چو گلبرگ روی
 تخته بر شاه بردست ارست
 گمانام و قارن رزم زن

که سه ماه بود در شاه کرد
 و را کرد سال از کمان چمن
 بیخ بهار از آورد کرد
 که جاویدی حسرت شاد گام
 نباید که پسند ترا باد کرد
 که هر دو بنویسدین شرم
 کت آن که گاه شاهنشی

خستین سلم اندرون شکرید
 ازان پس چو بخت با برج رسید
 بجهت سلم را دل ز جای
 سه فرزند بودیم ز پانچ بخت
 دو جنگی و دو شکلی و شاه زمین
 با برج سلم انجام در تاج شد
 جانا پروردیش در کنار

بگشتن سلم و تور بروم و تور آن که در منوچهر پیام
 فرستادن سلم و تور ز فریدون سود دادن

په سر بر جامه کردند کجا
 پراز خاک سر بر گمشدند
 گمانام او بود کرد شپری
 یکی دختر آمد از آن دلنوا
 بدود او چندی آمد و رنگ
 دل خیشتر زو پراز مرید
 که روشن شدن فر شاهنشی
 ز خا و بایران بسا و دروی
 ز سر بود پیدایش از بن
 کلاه کیانی بر پیر آید شد
 بستنی که زنده پیلان جنگ
 چو روشن زایه بخت نشست

دریده و فشن و کون ساگس
 بر آمد بدین نیز کجیند گاه
 پر گچ پاره ز تخته بد نهان
 چو بر جت آیدش منجم شوی
 یکی پوزداد آن خود مندا
 بشابی بر آفرین اندند
 دل هر دو پیداد شد پزیم
 با داند ز فریدون پیام
 شاه آفریدون سپید گهی
 خسته منوچهر زودیک شاه
 فرستاده بر شاه کرد آفرین
 پیام دو خوانی بگفتن گرفت

مراجعت فرستاده سلم و تور از ایران

بگفت شد که در فرستاده باز
 نیدار به پند در شهر با
 بشت گزین و حی آن است
 ز که هر چه طوق فروزه تاج
 زمین زمان بر خورشید بی
 دل اندم جوئی زبانم کوی
 تو گفتی زبان دل را دوست
 سپهر رو پیداد و کنگر کن

بگفت شد بر گونه آگهی
 بهار است خرم در اندیش
 به پنهانی یوان در اعانت
 تیره زمان پیش پیلان سپاه
 نشسته بر آن شهر یاری چاه
 منوچهر چون در سروی بلند
 ز آن هنگران گاه پر سپهر
 همه کرد ایوان در روی سپاه

همه روم و خاور و هر دو استند
 مرا و پادشاه ایران گزید
 و که گزید تر شد با این و در
 چرا که ترا داد آمد به تخت
 میان کاین چمن در خشان کین
 بنا بخدی کار او ساختند
 ازان پس ندادی بجان پنهان
 بدین آشکارت باید کسیت
 یکی سوی روی یکی سوی روم
 نشسته بر آن سوکاری بود
 نهاده سپهر ایرج اندر میان
 رخ نامداران بکجا بنوسر
 شمس تان ایرج نگه کرد شاه
 از انشاد شد شهر ایرج جان
 چو پروین بدشادی چون قمری
 نزار و ارشاهی تخت و کلاه
 ز بر جد با جش بر افشاند
 که اختر میرفت اندر نشیب
 تخت از جهاندار بر زد نام
 بفرمود تا تخت شاهنشی
 نشسته نهاده بر سر کلاه
 که ای از ش تاج و تخت و کین
 همه بر سینهها نهفتن گرفت
 نشسته منوچهر سا لار دید
 همانکه برین اندر آورد پاک
 ز دیسیم وار تخت شاهنشی
 همه خاک جنبه زرشخت
 بیالای میدان و باغ نیست
 ز هر سو خورشیدن گزید
 زیا قوت ز خنده بر سر کلاه
 بگردار طهورش دیو بند
 به پیشش یکی رزم دیده سپهر
 بزین محمود و بزین کلاه

که آینه ز می بختک انگرده
 بسلم بزرگ انگلی تو رکعت
 بناید که آن بچه نزه شیر
 چنان امور پس چون بود
 باید بسجید مارا بختک
 بفرمود پس نامنوچر شاه
 چنان تیره شد و کیستی ز کرد
 منوچر با قارن رزم زن
 ز پیش بهامون کشیدند صف
 زمین شد بگرد چون پر آب
 پیا بان چو دریا می ن شد دست
 همه چیره کی با منوچهر بود
 بوارا تو کشتی می بر فرجست
 بر آورد شاه از کین گاه سر
 دمان از پس اند منوچر شاه
 سرش را چنانکه زتن دور کرد
 ز جوش سواران آواز کوس
 داده خروش آرد و در کوه
 تو کشتی زمین موج خواهد زد
 بختی براد زهر کلاه
 از آن پس همه جنگو بیان چین
 با م فریدون منوچر شاه
 کنون پر شکستی کی دهستان
 بنود ایچ فرزند مرام را
 بخاری بداند شهبان او
 از آن گاهش امید فرزند بود
 بچرخ و چین بود برسان شد
 بفرمود پس تاش برداشته
 نهادند بر کوه و کشته باز
 فرود آمد از بر سیم و جنگ
 مشکبار و بر کهنند مهر
 یکی مرد شد چون کی زاد سرد
 بسام نریان رسیدا گئی

شود کوه با مونی امون کوه
 و دشا و خا پیشه را دل نورد
 آمدن سلم و تور با بران بختک
 منوچر شاه و کشته
 شدن آن دو بسیداد کر پکنه

شتاب آوردن بکای بختک
 ز پهلوی بهامون که در سپاه
 تو کشتی که خورشید شد لا جورد
 برون آمد از پیشه نارون
 ز خون جگر پر آب آورد کفت
 تو کشتی سوی جنگ آمد شتاب
 تو کشتی زردی میس ل دست
 کز او مغر کیستی بر زهر بود
 چو الماس و می میس اجنت
 بند تو را ز دور و به گذر
 رسیدند آن امور کینه خوا
 دو دوام را از ترش سو کرد
 هوا قیرون شد زمین آنوس
 بود ام کرس شد از تر تیر
 وزان موج بر اوج خوا پدین
 کله بافتی چند پونی بره
 یکایک نهادند سبزه زمین
 نشست از برخت ز زمین کلاه
 سپه چون نبرد یکایک رسید
 همی رفت لشکر کرده کرده
 به پیش اندرون گویانی نشتر
 همی تافت چون میان کرد
 سپه یکسره نغره برداشته
 بزدمره بر کوه زنده پیل
 پی زن پیلان بخون اندرون
 ز کرد سواران بوست تیغ
 بفرز اندرون بک پولا دست
 عازرا بچسپد بر کاشت
 یکی نیره ز دار پست او
 بسلم انگلیفت از آنز نگاه
 تو کشتی که الماس جان را
 فرود ز خون خور برست تیغ
 رسید انگلی شاه در شاه روم
 یکی تیغ ز بر بر کردش
 سپهد منوچر بنو خشان
 فریدون شد و نام او ماند باز

دهستان ال و تولد او سپید موی و انداختن
 سام او را و بردن سیم رخ و باز آمدن او

که خورشید چو برود مندی بود
 ولیکن همه موی بودش سفید
 ازین بوم و برده بکند آهسته
 برآمد بر این روز کاری دزد
 بزور کز قش از انگر کم سنگ
 با نذ خنیره در آن خوب مهر
 برش کوه سیم و میس خور
 از آن نیک پی پور با قرحی
 ز نادر جدا شد بد چند روز
 کسی شام مل نیارست کشت
 بجایکه سیم رخ را خانه بود
 چو سیم رخ را بخت شد کرسند
 بر دشمنان با لبر ز کوه
 چو آنکود که خرد پای کشت
 قشش پراکنده شد در جهان
 بیامد آن موی آن کوه مبار

به چید و شد و ایشان لا جورد
 که آرام و شاه می باید نصفت
 شود تیز دندان کرد و لیر
 که آموز کارش فریدون بود
 همانکه خبر آفریدون رسید
 چو در با بچو شیدا مونی کوه
 بختک اندون تیغهای بخش
 چو خورشید تابان البرز کوه
 ستانها با بر انداخته شدند
 زمین جنب جنبان چو دریا می نیل
 چنان چون بچاوه با سترن
 چو برق درخشند پولا تیغ
 با بر اندون آتش با خواست
 بر آرز شکر کی نامی هو می
 نگو نار شد خور از پشت او
 وزان تیره کی کا ندر آمد بر ماه
 همان کرد تیره روان دارد
 چکان شتره خون تا یک تیغ
 خروشید کی مرد پیدا و شوم
 بدو نیم شد خنیر و اتی قش
 با نذره بر جای که ساختشان
 بر آمد بر این روز کار در از
 به پیوندم از کشته باستان
 دلش و جو یاد لارام را
 ز کله کرخ داشت و زنگ مو
 بخاری چو خورشید کیتی فرود
 که فرزند پیر آماز خوب جنت
 وزان خاند خرد پیکانه بود
 پرواز بر شد دمان از بند
 که بودش نشیم و کنام کرده
 بر آنکوه سرکار و آنها کشت
 به دینک هرگز نماند نسان
 که آنکهن گانرا کند خواست

سراخدر تریاکی که دید
 پد سام مل پهلوان جهان
 ز پر دوشش آورد زرد پیر
 تنش را یکی پهلوانی قای
 سوی ال کرد آنکس سام رو
 چنان دان که ز ابستان خاست
 یکی پادشاه بود در هوب نام
 بالا برد از آزاد سرو
 پس برده او کی در دست
 دو چشمش همان در کس باغ
 بر آن سخت سپید و مشکین کند
 دل زالی کپاره دیوانه گشت
 چنان بد که هر شب روزی بجا
 شکشی برود به اندر بساند
 بدینار و کو هر پار است
 که چون فتنی امروز چون آمدی
 خوی مردی هیچ داروی
 دل شیر ز در زور پیل
 بکین اندرون چن پلنگ بکشت
 از آهوی کشت سپید پستی
 چو بشیند رود با این کفشکو
 و پانچ ترک پر شده بود
 پرا ز پور سام هست در ششم
 همه جای ششم بر زهر است
 همه پانچش را بسیار است
 ستوده ز بندستان بکین
 نکار رخ تو ز قنوج را که
 ترا خود دیده درون شرم نیست
 ترا چنین چهره بالا و رو
 از آن پس چشم بروی درم
 نه گفتور خواهد نه خاقان چین
 بکل نگر در هر که او کل خورست
 ببالای من پر سام است زالی

که کشی ستاره بخوابد
 بر فراز تر کس میان جهان
 رسید به بز پیش سوی سر
 پیشید و از گو به کرد پایی
 دستار اب کالی و اطلاع زال از رود ابر و در و خاقان
 نزال به بصفه کردن کربتی را در زمین خست در رود
 برنج چون بز رفتن تدر و
 که در کشتن خورشید روشن است
 مژه تیره کی برده از تر زاغ
 شکر کشته چون حلقه پایی بند
 خرد و در شد عشق منجاری گشت
 بر رفت و پادشاه آن با رکاه
 بهی نام یزدان بر و بر بخواب
 بسان بهشتی پراز خواسته
 که با از تو دور دست بدی
 بی نام داران سپارد
 دو دستش بگرد زور پایی
 بزین اندرون تیر چنگ او است
 بگویند سخن مردم عیب جوی
 بر افروخت کلنا که در درو
 پر شده و هر مان بن بود
 بخواب اندازد پیشه زو کسلم
 شب و روزم اندیشه چراوست
 چو هر من از جای بز خواسته
 میان شتابان پر شو کین
 فرستد همی سوی غار حلالی
 پر در انبرد تو از زم نیست
 ز رخ چهارم خورایدت شو
 با برو چشم اند آورد خم
 نه از تا جداران ایران چین
 اگر چه کل از کل ستوده است
 ابا با زوی شیر و با کف

چنین کشت سیرغ با پر سام
 بدین که فرزند جوایدست
 سیه مژده و دیگان هر کو
 یکایک بشاه آمد آن گهی
 یکی ماز از میان جهان
 ز سر پایش بگردار علاج
 دو ابرو بسان کمان طراز
 رخاشح کلنا رو لبان دانا
 همی کشت یکچند بر سر سپهر
 گذر کرد سوی شتابان خورش
 یکی سر و یزدان بر سرش کرد ماه
 پر سید سینه خست هر با
 چه مردیتان پر بر پر سام
 چنین با و در اب پانچ بدوی
 چو بر گاه باشد ز نشان بود
 نشاند خاک در کین بخون
 سپیدی لیش بز پیدی
 دلش کشت پرشس هر زل
 بدان کمان جزو من کشت
 یکی عاشقتم چو بحر دمان
 یکی چاره باید گنوش اختن
 که ای هنر بانوان جهان
 بیالای تو در جهان سر و تیا
 جهانی سر سر پر زهر است
 که آنرا که بندد از ز بر پیر
 برایشان یکی با یک بر زو چشم
 چنین کشت کاغی خام کفشان
 دل منچ شد بر ستاره تبا
 که بر سر که داره بود در جگر
 کشتن ز جوانی می با جوان

که ای دیده رنج نشیم و کنام
 ترا ز داو آبر و آمد هست
 چو پسته لب رنج با ناز خون
 که سام آمد از گو به پستی
 که داد و دهش کیر آرام جو
 جهان سر سر ز فرمان بست
 زرد دست و با کج و کسترو کام
 بد و کشت کی سر سر ز جهان
 برنج چون بهشت با لاجویح
 برو تو ز پر شیده از شک باز
 ز زمین پرشسته دونا روک
 دل زالی ز دنا سر آکنده مهر
 همی کشت بر کربستان خورش
 نهاد و مبر بر زهر کلاه
 ز خوشاب بکشا و غاب را
 همی کشت کام آیدش با کنام
 که ای سر و سپید بر گاه رو
 چو در جنگ آید سر نشان بود
 فشانده خور آب کون
 تو گوئی که دلمنا فرید همه
 از دور شد شمشیر قروال
 که بکشا و خواهم نهان از نعت
 کزان بر شده موج تا آسمان
 دل جانم از حیرت پر خون
 سر سر از بر ختران جهان
 چو خسار تو تابش پر و تیا
 بر ایوانها صورت چهرت
 تو خواهی که گیری مرا در آبر
 تا پدید می بخوابد چشم
 شنیدن نسیز دید پیکارتان
 چگونه توان شاد بودن بجا
 شو در آنکسین درد او پشته
 مرا و بجای نیست دوران

گرشس پر خوانی همی با جوان
 اگر جادوی باید آموختن
 بنزدیک او پایگاه آوریم
 که این گفته را اگر شوی کار بند
 بر منشد میرنج تا رود باه
 مرفودین سر سال بود
 جمعی سپید هر یک کل از جویا
 گو کردوستان سخت بلند
 پرسنده کار از اسوی کلستان
 کان ترک کلخ بزه در بند
 زان فرار شس آورد کردن فرو
 که این شیرازو کو سپل تن
 شه نیم فرست فرزند سام
 که با بیست هرب رادر برای
 دوز کس دم ابرو اشس بجم
 دو جادوشس بچوب آب روی
 بدان چاره تا آن لب لعغام
 ازیشا ج برکت خندان غلام
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان
 پیروی کلخ بتان طسراز
 رخ لاله رخ گشت چون بند
 ز مر تا پایش گشت دشمن
 بشک و بجز سرشس تافته
 دما گشت برسان سپین قلم
 سپید پر شده را گشت کرم
 پر شده کفشچه فرماده ها
 سر مشکبوشس بام آوریم
 کند حلقه در کردن گنکره
 رسید خوبان بنزدیک کاخ
 که مردیت برسان سر و سی
 همش کله هم بال کوبال و شاخ
 دو چشمش چو دوز کس آبگون
 سر جید آن پهلوان جهان

مرا او بیجای منت و روان
 به بند و فسون چشمها و ختن
 مگر شاه از زده ماه آوریم
 درختی بر دست کار یابند

با و از گنشد با بند ایم
 بتیریم با مرغ و آهوشویم
 لب سرخ رو و باه پر خنده کن
 که هر روز با تو ست بار آورد

رقن سیرکان و ابریل و دودا گنشدن بال و تخته دستان

پرسید کاین کل خان کینه
 فرستد همی و کابلستان
 بدست جهان پهلوان بر نهان
 چکان حن در افاد طرف بود
 چه نام است شاه که ام بخش
 که دستاش خون شاهان غلام
 که گیسر شاه تو بر تر بیای
 ستون و ابرو بچو سپین قلم
 پراز لاله رخسار و پر مشک روی
 کند هشتا با لب پور سام
 پرسید از نامور پور سام
 ز شاد می ل پهلوان شد چون
 بر منشد و بر زده پیش نماز
 پیش سپید می د کوس
 بسروسی بر سپیلین
 با قوت ز شان بش بافته
 بر آن کرده از خالی صدر قلم
 سخنهای شیرین با دوزم
 گت آریم تا کاخ سرو سی
 لبش ز لب پور سام آوریم
 شود شاد شیراز شکار بر
 بدست اندون هر یک کل کاخ

چنین گشت گویند با پهلوان
 بنزد پرسنده کان فت زل
 بز دایمک تا باغ برخاستند
 پرسنده با ریدک پهلوان
 پیروی ندان لب بر نهان
 پرسنده خنید با باه روی
 بالای سر دست همک علاج
 دناشش بشکل دل مستمند
 نفس اگر بر لبشس را نیت
 مزا باشد و سخت در خور بود
 که با تو چکفت او که خندان شد
 سپید فرامید باستان
 سپید پرسید زوی سخن
 کفشاک رود با به ماه رسی
 از آن گنبد سیم سر زین
 سر چند نفس چو مشکین زره
 بت آرا چی پان دانه پند بچین
 که مار اول جان پز صراوت
 ز فرخنده رای جان پهلوان
 خرابه مگر پهلوان با کند
 بر منشد خوبان برکت نال
 شد از اندایران بتان طراز

در صفت زال رغن بند رود باه بکاخ او
 صفت مجلس ایشان بر کشتن زال ز
 چو سپین زره بر کل از خون
 یکی خانه بود شس خرم بها

بدل هر بان پرسنده ایم
 پیوستیم و در چاره جادو شویم
 رخان صخره سوی بند کرد
 سرشس هر بان در کنار آورد
 ز هر بوی زکی چو خرم بها
 لب رود لشکر که زال بود
 رخان چون گلستان گل کن
 که از کاخ مزاب روشن بود
 کاخ هست از ترک بفرخت بال
 یکی تیرانه خت با شتاب
 سخن گفت و بگشت شیرین بان
 مکن گشت از نیکو نه بر شاه یا
 بازاری چنین گوشت چندان گوی
 یکی یزدی بر سر از سنگ تاج
 سر زلف چون حلقه پای بند
 با نندا و در جهان نیست
 که با زال رود باه همسر بود
 شکفته رخ و سپید زان شد
 با تمید خورشید کا باستان
 ز ناز و دیدار آن سرو بن
 یکی سرو سیم است با نوب و بوی
 فرو بسته بر کل گندی کرین
 گنده است کوئی کرده دی که
 بر فاده و پر دین گنشدن
 همی ز دودین چرا دست
 زیدار و کفشار و شس و ان
 بنزدیک دیوار کاخ لبند
 بشی دیداران با لای سال
 نشسته و باه گنشدن راز
 همش ز پت و هم قر شاسفته
 سواری میان لاعز و بر شاخ
 بانس و چنگر رخانشس چون
 زهر زده کان بر در بنکار

بد پای چینی پادشاه
 از آنجا دخت خود شیده
 پر شده شد سوی داستان
 برآمد پیش کلنج بام
 چنین گفت با او که ای بچه
 ایمنو استم تا خدای جهان
 یکی چاره راه دیدار جو
 کند کی گشاد از سر بلند
 فرو بست کیسوز آن گنگره
 بکیرین سیه کیسوز کیسوم
 نگه کرد زال اندران روی
 چنین داد پانچ که این بیت داد
 کند از پی بستد داد خم
 چو بر بام آواره نشست باز
 سوی خانه زنگار آمدند
 شکست اندوه مانده بد زال
 همی بود سوس گنار و نپند
 پس آگاهد شاه بدو کرد
 ز بالا کند اندر اشکند زال
 زبان تیر کشید داستان
 نخت آفرین بر جهان کرد
 که گریستی جنت اند جهان
 و کم گشت باخت سینخت ام
 که محتاک مزاب را بدینیا
 که کی نامه باید بر پهلوان
 یکی نامه فرمود نزدیک سام
 از روی بد بر سام نزم رود
 نشانده خاک آورد گاه
 کس از او یزدان نباید گریخ
 که خار فرمان یزدان بود
 پدید کرد لیرست و تراژد است
 ستاره شب روز یازستا
 چو فریاد اکنون جهان پهلوان

طبقه های دین بر پیر شده
 بر آمد همی با خود شیده
 که شد ساخته کار بگذار کام
 چو سر و سوی بر شش مایه
 در دت ز من آفرین از سپهر
 نماید بمن ویت اندر نهان
 چه پرسی تو از باره من بگوی
 کی از سر دوران کونینچ کند
 بدل زال گفت این کند سر
 ز بهر تو باشد همه کیسوم
 شکستی جانده از آن گنگره
 چنین دوزخ شیده من
 بکنند بالا نزد تینم
 باید پروردی بردش غار
 بدان مجلس چون سهار آمدند
 از آن روی بالا و از روی دور
 نگرشیر گوگرد افشک
 تن خویش تار و پشش کرد
 فرود آمد از کاخ فرخ همال

عینق وز بر جود فرود گشید
 چو خورشید تابنده شد پای
 سپید سوی گنج بناد روی
 سپید چو از باره آوایشند
 چه بایشان من اندر سکا
 کنون شکستم تا و از تو
 پر روی گفت سپید شود
 خم اندر خم و تار بر تار بر
 پس آنگاه رود با تو از دور
 وزان پروریدم من این کار
 بساید شکست کند شمس
 که من دست را خیره در جان خم
 بگفته در آمد سر گنگره
 گرفت از تان مت داستان
 بهشتی با آریست پر ز تو
 دوزخ ساره چون لاله اندر من
 چنین تار آمد سپیده ز جای
 سر زده کرد ز پر ز تاب
 چو خورشید تابان آهنگ

اطهار کردن زال عشق و مهر خود را پر رود با به
 دخت مهاب در آشدن سام ز میان دیگران

چو مید باشد بد نیز از سام
 دل مشا از ایشان پر از گهیا
 چنانچون دانی بر شش زان
 سر سپر نوید دور و سلام
 خداوند شمشیر و کوبان خود
 نشانده خون زابریسیا
 اگر چه سپر بر آید بیخ
 اگر چند دانه شمشیر بود
 اگر بشنود گفت که تر است
 من آنم که در کار نیست
 گشایم ازین پنج و نختی میان

ببشد لب لب بر آن رود
 همه موبدان پانچ آه شد
 ترا زور و حوزدن تا پشتر
 نخت از جهان خیرین کرد
 چنانده چرمه تیر کرد
 که آینه تاج و زین کمر
 سنان که بدندان بخاید
 یکی کار پیش آمد و لشکر
 من از دخت جرب که آید
 بر نخی رسیدت از خولین
 سپهر بگشود از نام خید

و با مشک غنبر بر آید
 در حجره بستد کم شد کلید
 چنانچون در مردم جنت جوی
 نگه کرد خورشید رخ را بدید
 غر و شان هم پیش یزدان پاک
 بدین جرب گفتار باناز تو
 ز سر شعر گفتار بکش از زود
 بر آن پیشش مار بر مار بر
 که ای پهلوان آه که ز داد
 که تا دستگیری کند یار را
 که بشنید آواز بوشش موس
 بر چرخسته دل تیر و پیکان خم
 بر آه زین تاب سر کیسره
 بر رفتند هر دو بگرد است
 پر شده در پای در پیش حور
 سر جزد لغش شکست شکست
 قیره بر آه ز پرده سرا
 زبان بر کشاند بر آفتاب
 بر رفتند کردان همه هم کرده
 لبی ز چنند دلی شاد کام
 دل بود از خواب پیدا کرد
 ماندی انانی اندر نهان
 سخن بسته شد بر لب بگرد
 همه کام و آمام او خوا شد
 روان گمانت بانده پیش تو
 که هم داد فرمود و هم داد کرد
 چنانده که گرس اندر بند
 نشانده شاه بر نخت نه
 بدرد ز آواز او چرم شیر
 که شوان ستودش در آهنگ
 چو بر شش تیر بر یان شد
 که بر من بگریه پس ای سخن
 فرود آمد از تیغ کوه بلند

خفهای داستان یکایک بخوان
 چنین کشت پس بستار شهر
 بدید و باخند پیش آمدند
 ترا مرده از دخت در این حال
 جهانی ز پا اند آرد مستیع
 چو بشنید گفتار اختر شناس
 بزغال رود ابره آمد چو باد
 بسی شاد شد شاه کا بهستان
 چو بشنید هر چه بر لب کوس
 تو کوشی مگر در زانجا مشیت
 فشانند بر سر همی مشک و زرد
 سراه با آن سر زرنکار
 از ایوان سوی کاخ رفتند
 شکم کرد فرنی و تن شد کمر
 چنان شد که زور رفت بگردن
 یکی مگر آورد و آتش فروخت
 چنین کشت با زال کانیم چرت
 که خاک پی او بود بسز بر
 بیاید کی شود چو چو بدست
 یکی تچه بد چون کوشش
 بخندید زان تچه سر و سهی
 بدو اندر آگنده سوی سمور
 یکی جشن کردند در کاستان
 منوچهر را سال شد بر دست
 دو چشم کیانی بهم بر نهاد
 از آن پس از مرگ منوچهر شاه
 چو بشنید سالار توران شنید
 سخن زاندا نسلم و از تور کشت
 ز کشت پیر مفرات و سیاب
 بنفر پشنگ اندر آمد شب
 چو دشت از یک کشت چو پیل
 خبر شد که سام ز میان پیرد
 چو شید کوشی همه رود و دوح

پیر مرد بر جانی خاش بماند
 که فرجام این بر چه آید مگر
 همه شاد از بخت خویش آیدند
 که باشند هر دو و فرخ حال
 نهد تخت شاه از بخت منع
 بخندید و دقت از زبان سپاس

ز تپسیر گام سوی خانه با
 ستاره شناسان بزد در آن
 بسام ز میان ستاره شمر
 از ایند هر مند پیل ز میان
 بر آرد پی بپس کالان خاک
 فرستاده را داد چنین ملام

در بیان عروس سیال و رود ابره و تولد رستم
 و مرگ منوچهر شاه و پادشاهی نوزد

که شد از کتاب زمین خاک تر
 سر شاه با تاج کوه برنگار
 سه هفته بشادی گرفتند
 شدن از خوانی خوش سخن
 ز ایوان وستان آمد فرود
 و زان پر سیم رخ کوشی بخت
 بچشم شریا ندر و نهم چرت
 نیار و کد کشتی بسر برش
 مرا نامه رخ دایمی کردست
 بیالایند و بدیدار کوشش
 بدیدند و شتر شانی شوی
 بنج بر نگاریده ناپید و پوی
 زنا بهستان تا بکابل
 ز کیتی همه بار و نستان
 پیر مرد و زردی کسر دبا

یک شمشان شاد نشاندند
 بر نشاند از انجا بمانست
 برین بر نیامد بسی و ز کار
 تو کوشی بسکت آگنده پوت
 بیالین رود ابره شد زال
 هم اندر زمان تیره کوشید
 کزین سر و سیم بر باه روی
 بیالای سر و پیر روی پیل
 بکافیند پیرنج پهلوی
 شکست از ان آند هر مرد
 یکی کودکی و دشت سازید
 پس آن صورت رستم نامدار
 چو رستم پیمود بالای شت
 بفرمود تا نوزاد جشن پیش
 چو سوک پدشاه نوزاد شت

شنیدن از فرسیاب خبر مرگ منوچهر و سام را و لشکر
 کشیدن ایران بیرون کردن زال او را

بر آذر آرام و ز خورد و خور
 بدید آنوقت دافریاب
 به بستند ترکان زان میان
 همی غم سازد و ز زال کرد
 بیابان سلسر چو مور و مرغ

که ساسته جنگ شیران منم
 بفرمود تا بر کشت تیغ جنگ
 ز دنا ز پیل و مینه کوس
 از آن بخت شاد شد فرسیاب
 ز کرد سواران چو آتار سفد

بدش اندر اندیشم آمدند از
 چو ایسمان باز جشد راند
 چنین کشت کی کرد زین مگر
 بیاید به بند و کمر بر میان
 بروی مین بر نهاد مغاک
 بدو کشت بره و نرک سج دم
 بدین شادمانی و دادر و داد
 ز پیوند شاه را بهستان
 بیار دشت کس که چشم خردس
 یکی رستخیز است یا ریش است
 عشق و زبرد بر فشانند
 بیورند یک هفته بامی بدست
 که تا زاکسرو اندر آمد جا
 و کرا بمنت ایکنه پنهان شد
 پر از زب رخسار حنجره جگر
 بدیدند تیغ فرمان روان
 یکی شیدا شد ترا نامجوی
 بناورد خشت آن کند بر روی
 تا پید هر تچه را سر ز راه
 که نشند کس تچه پیل تن
 بیالای آن سرد ناخورد شیر
 برزد نزدیک سام سوار
 بسان کی سرد آزا کشت
 و را چند داد از اندازه پیش
 ز کیوان کلاه صی بر فرشت
 بشد آگهی تا بتوران سپاه
 چنانچه هست کاید ایران جنگ
 سخن زبرد اسن شایه نعت
 هم آورده سالار ایران منم
 بایران کشت با سپاه پشنگ
 جانشند بگرد چشم خردس
 بدید آنکه بخت اندر خوب
 سر انجام نوزد گرفتار شد

دیده درفش و کونار کوس
 ز بهر پیزال بسوک و درد
 نودی در آنکند نزدیک زال
 گانی بازدهد چنگ بخت
 بنداخت بر جای سه چوبه
 بگفتد کاین تیز زال است و بس
 یکی کبر پوشیدند ال دیر
 سوشایه ترکان رسید آگهی
 شد آن بادیکار منوچهر شاه
 بگتسم و طوس آمدین آگهی
 بزغال دفتد با سوز و درد
 سپاهی ز کردان پر خاشخونی
 ز تخم فریدون بگشتد چند
 چو سال اندر آمد بهشتادوش
 چو نشت کرشاب بخت زو
 که گشت زمین شد سپه روان
 چنین گشت با متران ال نند
 کنون گشتد رستم چو سردوسی
 که بر کینه شمره زادش
 دو کوشش چو بد خنجر آبدار
 سیه چشم که پیکر و کاوم
 بنداخت رستم کانی کند
 دل زال نه شد چو خرم بهار
 چنان شد ز لشکر و دست
 از آن آگهی یافت افراسیاب
 کزین کن یکی لشکر همگروه
 تهنن بر خورش اندر آمد چو باد
 قباد و لاور بر آمد ز جاسک
 پیمانداران شدند با سخن
 رده بر کشیدند ایرانیان
 پوشید رستم سلاح بزود
 به پیش اندرون کاو بانی درفش
 سپرد سپهر شاه دشت و مرغ

چو لاله کفن و حیوان سندر
 بگوزاب اندر می دهم کرد
 بدو کشت روی سپهر بادشاه
 یکی تیر برسان شاخ و جنت
 بر آمد فرود شد آن کوی سر
 ز اند چنین در مکان تیر کس
 بچنگ اندر آمد بگردار شیر
 کز آن اندازان جان شد توی
 تنی اندازان تخت و کلاه

سپه یک بد کرد او بخت
 بشو اندرون کرد هر پ بود
 و ستاده نزدیک تنان رس
 که کرد تا جای کردان کاست
 چو شبه زورش با سخن سپاه
 چو غور شید تا بان بگفت
 چنان شد ز بس کشته آورد
 بزود کردن نو ذر نامدار
 سپهر برین گرفتد زین تو

گشته شدن زرو پادشاهی زو و کرشاب و آمدن
 افراسیاب بایران و آغاز پهلوانی رستم

یکی شاه ز پهای تخت بلند
 به پیر مرد بالای خورشیدش
 ز ایران یکی فریج هست نو
 همی بر د از تیغ پندی دان
 که عمری بیستم بردی کمر
 که ز پد برود بر کلاه
 به بند میان نباشد دم
 برویال فریبانش زار
 سیه خایه و تند پولاد سم
 سر برش آورد تا که به بند
 ز رخسار آینه و دستخ سوا
 که بر سر نیارست بریزد زار
 بر آمد آرام و ز خور و خواب
 برو تا زان با لب سز کرده
 بیامد آن پیش قباد

برو بر می افروغ اند
 پس بر مرد ایکی خویش کام
 یکی لشکری ساخت افراسیاب
 سپاهی چون بگوشید
 کنون چندی کشت رشتی
 یکی اسب جنگیش باید می
 یکی دایان بز پهای خنک
 یکی کرده از پس بالای او
 نقش بر نگار از کران کران
 بزین اندر آورد کلنگ را
 بزود مره در جام رشت پیل
 بهنگام بشکوه کاستان
 برستم چنین گشت فرخنده
 ابر کیتباد هر تن کن سیکه
 بدو کشت لشکر ترا خوا شد

پادشاهی کیتباد و لشکر آری ایرانی جنگ رستم
 با افراسیاب و شکست خوردن افراسیاب

چو پیل زان شد چو پیل کرد
 جهان دشمن سرخ و زرد و ش
 در کشیدن تیغها چو پیل کرد

پس پستان الی کیتباد
 چو کشتی شون آمد ز زمین
 جهان ملک بر کشته دای قار

چو رود روانی نهمی ر کشید
 که در شش دانج بود چو آب بود
 بگردار آتش دشمن و مید
 غذا کشن سرخ اندرون اندر است
 بدان تیر کردند هر یک نگاه
 خروش تیر بر آمد دشت
 که گشتی جهان شک شد بر سپاه
 نقش را بجا کانداز آورد خواه
 سر انجام خاکست بالین تو
 که شد تیره دیهیم شایستی
 روان پر ز خون رخان پر ز کرد
 ز زابل تا بل نهد اندروی
 و را شهر بازمین خوانند
 پد کرده بود دیش کرشاب نام
 خود از مرز سنجاب تارودان
 که گشت آفتاب از جهان پدید
 تا بد می خنجر کاسبی
 کزین باره اسبان نشاید می
 بر شش چن بر شیر و کوه تانگ
 سرین بر شش هم به پنهانی او
 چو داغ کل سرخ بر زعفران
 سرش کرم شد کینه و جنگ
 وز بر شد آواز ناچین میل
 بیاورد لشکر زرا بلستان
 که بریکر کوبال بفر از پال
 کمن پیش او در رنگ اندکی
 سرشت شاهی بر آرد است
 بخار رستم دل بهوش کرد
 چو درستان چه قار کیم زان
 به بسند خور بختن را میان
 بیکه دست آتش بکست باد
 کجا موج خیزد در دای چین
 بر فروخته شمع از و صد هزار

بر حمله تارن کوسر فراز
 میان سپاهان آمد لیس
 بز تیغ بر ترک آن نادر
 بر پیش پد شد پیر سید ازو
 بدو کشت زال ای پسر کوشدار
 درفش سپاهت خندان سپاه
 بدو کشت رستم که ای پهلوان
 بر ایگخت از خشن کشیدم
 ز کردان پیر سید کاین از دما
 نه چینی که با کز سام آمدست
 چو رستم در اوید نقشه دران
 به بند کماند او درو چنگ
 کست و سخاک اندر آمد سرش
 چرا کفت نگر فتنش بر کشش
 یکی مرده بردند ز دیک شاه
 نو کونی که ابری بر آمد شکیخ
 فرورفت بر رفت روز نبرد
 شکسته سیلج و کسته کمر
 نه از تخم ابرج زمین پاک شد
 قبا و آمد و باج بر سر نهاد
 بیاد بسان نهنک در دم
 درفش مرادید بر یک کران
 کمر بند کت و بند قبا
 سواران جنگی همه هم کرده
 بدست وی اندیک پشته ام
 غانش سپرده بدن پلست
 نو کشتی که از آتشش کرده اند
 چو دریشش پیش و چو پیل روان
 جابجوی و پشته سپاهت منم
 نماندست بلا و مراب هیچ
 چو بگرفت کا و کوسر جای پدر
 چنان بد که در کاشن ز دنیا
 بر رفت از بر پرده سالار بار

چنان چون بود مردم ز نسا
 سپه دار تارن بگردار شیر
 سخاک اندر آمد سرش سوکوم
 که با من جهان پهلوانا بگو
 یک امروز با خویشتن بود شد
 ز آهش سا عذر آهمن کلاه
 تو از من در ابرج رنج روان
 بر آمد خرد کشیدن کا و دم
 بدینگونه از بند کشته رما
 جوانت و جوای نام آمدست
 بگردن بر آورد کز کران
 جدا کردش از پشته زین خنک
 سواران گرفتند کرد اندیش
 چرا بر کردمش خنک پیش
 که رستم بدید قلب سپاه
 ز شرف پیرنگ ز در تیغ
 ماهی نم خون بر ماه کرد
 نه بوق نه کوسه و نه نانی تبر
 نه ز پیر کز آینه تریاک شد
 بکینه یکی نو در اندر کشاد
 نو کشتی جهان بسوزد بدم
 بزین اندر من کند کز کران
 ز چنگش شاه دم کون بر پای
 کشیدم از چنگ آن بخت گز
 وزین آفرینش در اندیش ام
 همش گوه و هم غار و هم راه پشته
 بسنگ و بر دیش بر در زده
 چو درنده شیر و چو پیران

کوی سوی چب شد کوی سوی است
 شما ساسان دیدمانند شیر
 چو رستم بدیدانگه تارن بگرد
 که آفر سپاه آن بداندش منم
 که آن ترک در جنگ زازد کت
 از خویشتن آنکه در سخت
 جهان آفرینده یار منست
 چو آفر سپاهش سامون بدید
 که امت کاینرا اندانیم نام
 به پیش سپاه آمد آفر سپاه
 چو شک اندر آورد با او زمین
 ز نیروی اسبان نهنک سو
 سپه دار چو چنگ رستم سخت
 سپه دار ترکان بشد پیر است
 ز جانند آمد چو کشتش قباد
 رستم ستوران آن پشته
 بر رفت از لب و در پشته سنگ
 بدو کشت کای نام بر دار شاه
 یکی چون رود دیگر آید بجای
 سواری بدید از پشته سام
 نیزید جانش سر کشته خاک
 چنان بر گرفتند زین خنک
 بدان زور هرگز نباشد شیر
 تو دانیکه شایه ل چنگ من
 یکی پیل تن آیدم و شیر چنگ
 همانا که کوبال پیش از هزار
 همی تاخت یکسان چو زور سنگ
 جز آهش حقیقت رای نیست

پادشاهی کی با وس و صفت نازند او دشمن کا و سن کا ز نذران
 و کفراری و بدست یوان دشمن رستم زال کشتن دیو سپید
 خزان پادشاه سردار
 بگفتش که رستم کوی بدست

بگردید و از هر کس کینه است
 که می بر خرد شید کرد دلیر
 چگونه بود ساز جنگ و نبرد
 کجا جای کس بر پشته نبرد
 دم آنچه در کینه ابر بلاست
 که ترکی دلیر هست و پند بخت
 دل و تیغ و باز و حصارست
 شکفتند آنکودک نار سید
 یکی کشت کای بی پرستانم
 چو کشتی که موحش بر آرزو پ
 فرد کرد کز کران را بزین
 نماند دال کراستوار
 بخانید رستم می پشته است
 یکی بر دینزنگ بر پشته
 بجنبه شکر چو دریا ز باد
 زمین نشین شد و آسمان کشته
 زبان پر کفار و کوتاه چنگ
 ترا بود زین جنگ حبستن گناه
 جانرا نمانند سیکه خدای
 که دستانش رستم نهادست نام
 ز کز زش هوا شد پراز چاک چاک
 که کشتی نذارم بیک پشته سنگ
 دو پایش سخاک اندرون سربار
 بدم اندرون زور و آهنگ من
 نه پیش و نه آهش را می نه نهنک
 ز دندش بر آن تارک نادر
 بازی همی آمدش کارزار
 که با او سپاه ترا پای نیست
 بدشوی اندر پناهت منم
 برورای آن آهستی با بیج
 مراد اجهان بن شد سر سیر
 همی خورد روزی می خوشکود
 ابا برید و نقره اشک است

بفرمود تا پیش در خوانند
 که ما زندان شهر ما یاد
 هر آن خوشگوار زمین بچکار
 کلاست کوفی بچویشین و آن
 همه ساله خندان لب جو پیا
 دل خویش گاه و گسرت اندان
 همیکه وفات همیشه خنت شهر
 چنین گشت با شاه دیو سنیید
 بر آید کی بر تنند و سیاه
 کی خیمه ز در سر سازد و قار
 همه پهلوانان ایران سپاه
 خبر چون نبرد یک داستان سید
 برت را چه بر سپان بخت کن
 پوشید بر در آور دیال
 نقش چو پنجه شمشیرت آید بشود
 ز پیکان تیر آتش بر فروخت
 چو طوطی سپید بر نازد زشت کوه
 باز تک ساله بر نهاد روی
 بر دین فت از خیمه از رنگ دیو
 بروکش بگرفت و پیش دلیر
 با برانیا ن گفت پس شهر یار
 که نقش آغوش گاونش شاه
 چو فرکان بالید و دید بهشت
 بر تک شب در وی چو شیر سوی
 بر شفت دستم چو شیر زبانی
 بزودست و برد آتش زه شیر
 بفرمود ساله از زندان
 بر آید هر دو سپه بانگ کوس
 زمین شد بگردار در پای قیر
 جهان کی از دود و از بوشش
 ز نمود بدینگونه دارم بیاد
 همین بد دلش ناز بخت کرد
 سوار تی گان همی هفت هفت

برود سازشش نشاند
 همیشه بر دوشش آباد
 همیشه بر دوشم و چون بهما
 همه شاد کرد و ز بوشش و آن
 بر جای از شکاری بجا
 که شکر کشد سوی از زندان
 بپالود بر جای تریاک ز بر
 که از روزگار ان مشونایید
 جان گشت چو زوی کی سیاه
 سید شد جان چشمها گشت
 ز خورشید دید در روشن نه
 بگشت آنچه دهنش گشت و شنید
 سر از خواب و اندیشه خیز گشت
 برو فرین اند سپاه زلال
 کی دشت پیش آمدش بر ز کوه
 برو خار و فاشاک گیر خست
 جهان را بنفرد و قرد مشکوه
 چو آمد بر لشکر جنگ جوی
 چو آمد بکوشش با نان جز تو
 سر از تن بگندش بگرد شیر
 که بر ما سر آمد بد روزگار
 ز زایش پسر سید و از پنج راه
 در آفتاب تاریک چندی گشت
 جهان پر زباله و پهنای او
 یکی تیغ تیرشش بند بر میان
 بگردن در آورده بگفتند زیر
 یکسر سپاه از گران تا گران
 هوانیکان شدند زمین بپوش
 همه جویشش از خور و گز و تیر

بفرمود چو بایست بر شاند
 که در دستش همیشه گشت
 نوازده بیس سیاه اندرون
 وی آرزو همین دست زود
 سر سر همه کشور آراسته
 دگر در بنامت از دست کوس
 خبر شد بر شاه ما زندان
 بیایم کنون به سپاهی گران
 چو در یاقی رهت کوفی جهان
 چو بگذشت شب از زنده گشت
 سپید چو کیمش پندید
 بر تنم چنین گشت بستان سام
 تو که جنگ دیا کنی خون شود
 در روز و یک روزه بگشت
 کند کیانی در آن کند شیر
 از آن پس که پیش روی گشت
 زمین نذر آور دگر ز نیاب
 چنان بگند در میان کرد
 چو رستم پیش از کجاست
 چو آمد بشهر اندرون آن بختش
 خرومشیدن بخت آمد بکوش
 از آنجا که پیش دیو سفید
 بتاریکی اندیک کوه دید
 سوی رستم آمد چو کوه سپید
 ز نیروی دستم ز بالای او
 ز دوشش بر زمین چو شیر زان
 که سر فرزند و جنگ آورید
 چو برق در خشنده از تیر تیغ
 دوان با پایان چو گشتی در آب

آغاز دستان براب در دستم و در کف با بران و خورشید کای رستم را

بر آورد و ما زندان می شود
 بکوه اندرون لاله و سنبلیت
 که از زده آهو بر باغ اندرون
 همیشه پراز لاله پستی زمین
 زو پا و دیوار و از خواسته
 سینه را میزند کوه ز طوکس
 دلش گشت پر درد و شد سر گران
 پی او بستم ز ما زندان
 همه زوشنا پیش گشته نهان
 جانجویی از چشم تاریک شد
 که کستور پیدار بهتر ز کج
 که شمشیر کوه شده اندر نیام
 دزدان از تو کوه نامون شود
 شب تیره ز نور پند اشستی
 بگله در آور دگر در لیسیر
 بر آن آتش تیز برایش کرد
 هر رفت یکدل بر از کیمیا
 تو گشتی که بدید در با و کوه
 بیاید بر او چو آذک شیب
 خروشی بر آور دچو ز عدلش
 دل جان من تازه شد از خروش
 بیاید بگردار تا بنده شهید
 بنهار گشته از و ما پدید
 ز آهانش ساعد از آهمن کلاه
 پهناد یکران یکپاسه او
 چنان کرتن در روزت جان
 همه رای رسم ملک آورید
 همی تیشش از دخت از گز و تیغ
 سوی خورده از ز کوفی شتاب
 ستاره ز نوک سان کوشستی
 که رستم بر آید بهت از با باد
 بینگند در دشت تخمیر چند
 بگشتند کوه لب جو یبار

به تیر و گمان بگردد کند
 پی خوشش بدید در سر هزار

که گشت در کوشش را ز تیر کرد
 بدان دشت تخمیر که بگشت

رهنشده و برودن پویان شهر
چنین است رسم سرای درشت
چو از خوردن چنان برده نشد
یار است خود را چو خرم بهار
چنین داد پانچ که تمیزند ام
لازدید و شیر و پنک و سنگ
نشان کین تی دارد جشتر
چو دستم به انسان پرچین دید
هم انجا ز گشتند با هم بر باز
چون ماه بگذشت بر جنت شاه
چو خندان شد چون پرب کرد
برو کشت دارد که بشنو سخن
جان آفرین تا جان نسیب
من اکنون تو را کان کند آوران
بیزم بر سخت افر سیاب
چو روشن دروغی و کشید و
خبر شد نیز یک افر سیاب
دین انجمن بر بوی سپهر
ده و دوازده از دلیس کرد
سوی مرزا میران سپهر بر
غلبان او زدم دیده سپهر
بخی ما بنوشت نزد یک شاه
بخی ما فرمود پس شهر یار
اگر شب رسمی دورا باز کرد
تختن فیره شد شش سپهر
که مانده سام کرد جهان
بمی دست برزد دستانشده
که گاه دستن است و چنانست
بفرمود تا خوش از کین کشند
سواران گاه بشینند نامی
کرازان بدگاه شاه آه نه
که دستم که باشد که فرمان
ز کشتاراه کیور اول جنت

همی که کس از خوش جشد بر
کوی پشت بر زمین کینین پشت
شب جای خواب که جانشده
در آمد بدان خانه زور کار
تو کوئی که از غنم بدو نیم ام
شرسی هستی چنین نیز چنگ
نیزیم ستان طون آرد او بر
زهر دانشی نزد او سپهر آید
بود آنشب تیره تا روز باز
یکی که در گاه چو تپنده نا
در نام تمیزند سرب کرد
بدین شاه دمان باش شدی کن
سوار می پرستم نباید دید
فرز آردم لشکری پسران
مرزیزه بگذارم از قباب
ستاره چو بر فرزند کلاه
که سرب انگشتی در آب
همه زدم گاه و سرج بدی
کزیده سپاهی این بر شمرد
همیو جنت زانما و خیری گاند
که باز در دل او بار ای سپهر
بزرگش در پونده مردی ماه
نوشتندی رستم نامدار
بکوشش کینک اندر آمد نبرد
نهاد بر سر سزیدگان کلاه
سواری بدید ادا ندر نهان
نرای سپهر بدستان شدند
هم اندیشان بر لشکر خوار جنت

چو دستم خود خوش در انجنت
پذیر شدند شش بزرگان شاه
چو تمیزند کار رستم شنید
بدگفت رستم که نام تو چیست
ز کردارت نشان از نبر کسی
به شبای کی کور بریان کنی
بجستم می مال و کتف و برت
بفرمود تا مو بدی پر سپهر
پادشاه ایران چو بار
تو کوئی که پلین رستم است
چو کردید عمر مشن و در دیال
که پور کو پیل تنی سستی
بدو کتف سرب کاز جهان
بر انگیزم از گاه کاه کس را
چو دستم در باشد و من سپهر
بر آرزین چون که پسترون
هنوز از دهنی بی شمشیر آیدش
چو افر سیاب انجمن فزود
بگردان لشکر سپهر کعبه
دزی بود کوشش اندندی سپهر
چو سرب نزد کی در سپهر
که آمد بر ما سپهری کران
بکیور آتران کتف شتاب زود
چو نزد کی زابستان سپهر
بگفت آنچه بشیند نامه بخویم
من از دخت شاه نمک کان کنی
بر در چهارم بر آهست کیور
بزرگستان کرد رنگ آدمیم

آمدن رستم نزد کاهوس

پیاده بسوی سنان شتافت
برو انجمن شد فراوان سپاه
بفرمود جهان جنت خود کس بد
چو جوشی شب تیره کام تو چیست
شنیدم می دستانت بسی
هزاره شمشیر کریان کنی
بدین شهر کردی ز آه خورست
بیاید بخوابد و در از پدر
از اینک استان کرد بسیار یاد
ویا سام شیر است نیرم است
بچرخ برین بر نشد زید بال
ز درستان سامی از نیر می
کسی این سخن چون پادشاه
بیزم ز ایران پل طوس را
بکیستی نامم یکی تا جور
کرده بگفت نیزه چون ستون
همه رای شمشیر و نیز آیدش
خوشش آه در ا شادمانی نمود
که این را زانیکه مانده نرفت
بله پرا نیان از ایران در سپهر
بجسیر دلا در مراد را بدید
همه زدم جویان کند آوران
عنان نگاه و نسیب بود
خبر بود بفرزد دستان کشید
بخندید از آنکار و خیره جانند
پسر دارم دست او کو و کی
چنین گفت با کرد سالار خو
زمین پر چکار و جنگ آوریم
دم مانده دم نامی ندی کشینند
بر فرشتند بزرگ جوشن بجای
پس آنگاه شرم مانده در دین
از نیر کتف ای من سخن
از آن مانده خیره همه انجمن

یکی که ز دستم کیور جنت
بکیشش نیزه بر در کین
بر آشت با کیور پیل تن

کشته در دل نیکو آیدند
کند خواره چو در میان من
که باز دستم در نیکو بد

فرمود پس طوس را شریار
 تهن بر آشفنت بر شریار
 بزود دست خود شد بردست طوس
 بر شد بخشم در آید خوش
 زمین بن و در خوش گاه منت
 سر نیزه و تیغ یار منت
 بایران نه سپیدین پس را
 بگوزد گنفتند گاینگار منت
 بر فشد با او عمران سپاه
 تو داینگه گاه کس را مغربیت
 تهن چنین با رخ آورد باز
 ز گنفتار چون سرد گشت آنگن
 بجاینگه رستم گریز جنگ
 از آن ملک برگشت و دین دیدار
 گنفتی مرا که هر دست مرشت
 و گوزد فرمود تا گوی و طوس
 در خشدین خشت و زده پیش کرد
 چو خود رشید گشت از جهان پناه
 تهن یکی جا به ترک و وار
 چو سوزب را دید بر گشت بزم
 تو گنفتی همه گنفت سوزب بود
 ز توران ایران نادی بکس
 بوشید سوزب خندان جنگ
 بفرمود تارفت پیش جسم
 از ایران هر بخت پرسم گوی
 سوزب و دینه و ملک گنفت
 قلب سپاهان و گای گنفت
 پر سیدان پس که بر مینه
 چنین گنفت کان طوس زدیود
 چنین گنفت کان آرا زاد کان
 یکی گنفت سپاه یا نذر میان
 چنین گنفت که چنین میگه از راه
 نشان داده بود زنده و دشمن

که رو سپرد و از زین گوی بد
 که چندین بار گنفتش از گن
 تو گنفتی زین بیان نیت کوس
 من گنفت شیر و زین گنفتش
 نیکین گوزد مغر کلاه منت
 دو باز و دول شهر یار منت
 شمار از زمین پر گرس مرا
 شکست بر دست تو گنفتند
 پس رستم اندر گنفتد راه
 به تندی سخن گنفتش تعزیت
 که رستم ز گاه کوس کی مینا
 چنین گنفت گوزد با پلین
 مراد ترانیت جانی گنفت
 که آید بر گاه کاه کوس شاه
 چنان ستاید که نوزد گنفت
 به شد شب بیکر بر پیل کوس
 چو گنفتش پس پرده لا جورد

بشد طوس است تهن گنفت
 تو سوزب را زنده بر زار گن
 ز باه گنوی خرد آمد بس
 چو چشم آورد شاه کاه کوس
 شب تیره ایر تیغ خندان گنم
 چاه از دم ماده من بندام
 غمین شد دل جان گن گن
 چو گوزد ز بشید گنفتار آ
 ستایش گنفتد بر پیلون
 تهن گرا زده باشد زشت
 چه دارم من از چشم کاه کوس
 همه خنق که نید با هم بر باز
 بر او چو زین است تا خنجا
 چو از دور شد شاه بر پا خن
 بیار هست رهش گن شاه
 یکی لشکر آند پیلو بدشت
 جان اشب و روز پید نبود

بدوان پرخاشش چو این گنفت
 بر آشوب و بدخواه از خوار گن
 برو کرد دستم به شدی گن
 چرا دست یازد من طوس گنفت
 باورد که بر سر نشان گنم
 یکی مبداه آفر سینه ام
 که دستم شایک و دوشیان
 پس پهلوان تهن بنهار آورد
 که جاوید باوی روشش گن
 مرار یا نیا ترا چه باشد گناه
 چه گاه کوس چشم چو گنفت خاک
 که زین ترک تر مند و شد سر فراز
 تهن در آنکار خسیره جان
 بسی پرورش از آنکند شته بخوبت
 شد ایوان بگردار خرم به
 که از گن هایشان بوا تر گنفت
 تو گنفتی سپهر و تریا بنود
 شب تیره بر دوش گنفتد
 بوشید و آمد دون حصا
 و گز باران نام بردار شیر
 بر شمشیر بشیر و چو خون
 ز باره بر آمد به چرخ بلند
 نشست از چو شد خوب گن
 بگفتش که گزی بنیاید ز پیر
 ماب آند و راستی جمع روی
 سرش را ز زین خلافتش
 که جایش بر ز پیل و شیران بود
 پس پشت به سان پیلان پیش
 سواره بسی کرد دشمن اندر پای
 یکی لشکر گن پیش سپای
 نشسته بیک سرش سرش بر
 که جانی نیاند ز رستم نشان
 همیشه زده استی گنفت

دشن رستم مبرل سهراب

ستاده پیکر است از زین زدم	بدیکر چو بیوان کار دسیر
بان یکی سرد شاد و سپرد	دو بان بگردانان سپرد
تو گنفتی که سام سلو دست پس	چو خود رشید از خت زین گنفت

خواستن سهراب بچهره او پرسش کردن

از خیمها و امرا کی کاوس

بر داند زین خیمهای بنگ	یکی زده خورد رشید پیکر زینش
ز گردان ایران ز نام حیت	بدو گنفت کاین شاه ایران بود
سلو دست بسیار و سپه بند	بگرداند دشمن خیمه از نده پیش
دشمن کو پیل سپر بود	دگر گنفت کان کسوخ پرده سرا
سپهبد گوزد ز گن گن	پرسید کان بنز خیمه سرای
زده پیش او خست تر گاه بیان	ز پر کس که بر پای پیشی است
به شدی رسید به دست دشمن	غمی گنفت سوزب ز دل کان
همه بدو دین بنیاد و دشمن	نشان در حیت و با او گنفت

جهاز چسب سازیکه خود ساخته است
 کسی بود پهلوان جهان
 کنون رفته باشد بزبانستان
 پوشید خندان بر بر بنای
 خروشید و گرفت نیزه بست
 یاد و مان میان سپاه
 چرا کرده نام کاوس کی
 غنیمت گاو کوشی و از راه
 لغو و تاج خشن ازین کند
 پروشت با نیزه کز کار
 بی دید مانند سروی رود
 بمالید سرب کف و کف
 از آن دو یکرا بخسند هر
 مانند همی مردم از رخ آرز
 غنیمت شد دل هر دو از یکدیگر
 بر نشد روی پو تیره شد
 چو سیخ زین بکسترد
 پوشید سرب خندان زم
 ز دستم بر سپید خندان و لب
 که شب چون بی نور چو شستی
 کرد و دستمان سام ملی
 چو شیر بکشتی در آید کشید
 گرفت از زمین آن بن سبست
 یکی خوار گون بر کشید
 در گون تر باشد آیین
 نخستین که شمشیر زنده بر زمین
 چو دستم چنگ ای از دست
 بکشتی که خن بنامند سر
 سپهر سرب آن روز دست
 ز دستش بر زمین بگرد شیر
 به چید سرب و یک آه کرد
 تو زین چنگای که اینگز پشت
 کنون که تو در آب ماهی شو

جاندار از نیگار پرداخته است
 میان سپه چون ماند نهان
 که هنگام بزم است در کستان

بدو کشت سرب کاغذی است
 چنین داد و باغ مراد را بچهر
 بسی کرد اندیشهای داند

آدن سرب بیان صف و سخن گفتن

سری پرز جنگ و دلی کنه خرا
 که نه جنگ را پای ارشی پی
 که ای ملکان شتر خیزاد
 دم اندام نامی زین کشند
 ز کز سبب بنظر طشایا
 فرو ما حسیران آن چون
 باورد که رفت از پیش صف
 خرد و رشده هر نمود چهر
 یکی دشمنی از فن زنده باز
 که نشد هر دو دوال که
 ز سرب کردن همی خیره شد
 سینه زانچ بران آورد

چنین کشت کی شاه آورد
 منت را بدین نیزه بران کنم
 یکی نزد دستم برید اگهی
 بزود دست پوشید بر پیک
 چو سرب دید پایال شاخ
 بدو کشت زید سپه شویم
 یکی شک میدان فرو خشد
 همی تچه را باز داند ستود
 جانا شکفتی ز کردار دست
 میان جانان بند اگهی
 ز شب نیمه کف سرب بود
 تهن پوشید بر میان

وزم سرب و دستم و کشته شدن سرب

زیگار بر دل چو آستنی
 جان پهلوان دستم زایی
 ز شاهای خون خوی کشند
 بر آورد از جاشی بنهادست
 بینه است از تن سرش برید
 خراین باشد آرشین
 نرد سرش کرد با شکیب
 بیان کی تیغ پولا دست
 که نشد هر دو دوال که
 تو کشتی سپهر بندش بست
 بدانت که هم نماند برید
 از یک و با نیش که گاه کرد
 مرا بر کشید و زودی کشت
 و با چون شب اندیش

دل من همی تو جو آورد
 بدو کشت دستم که ای نیکوی
 که نبرد شتم گرفت و کشید
 نخست از بر سینه سلطین
 سرب گفت ای بی شیر کبر
 کسی که بکشتی بزاد آورد
 بدین چاره آن نیز چنگ از راه
 در کاره سربان بدست
 بر آنکه که خشم آورد بخت شوم
 غنیمت کشت که دستم باز چنگ
 سبک تیغ نیز از میان کشید
 چنین کشت گاین بران سید
 بازی بگویند جهان
 و در چون ستاره شوی بر سپهر

ز دستم نکردی سخن هیچ
 که شاید بدن کان یل شیر
 زهر کو نه کرد بیکار ساز
 یکی ترک جگر یل پاکراد
 باورد که رفت چون پلست
 چگونه هست گارت بر روز نبرد
 سپاه ترا بر تو کرمین کنم
 کزین ترک شد و کیستی تهی
 به بست آن کیانی که بر میان
 بر شرح بنام جنگی فراخ
 بر سر نزل کرد و آهوشویم
 بگو تا نه سینه همیت ما خشد
 چو در آب ماهی در دست کرد
 هم از تو شکسته هم از تو دست
 با ناز از هر دست دستم تهی
 در کیمه آرشین خوب بود
 نشت از بزین پیل دمان
 سرش ز بندم و شش بر زمین
 تو کشتی که با او هم بوده شب
 همی آب شرم همی آورد
 نبودیم هر کرد برین گفت گو
 ز بس زور کشتی تنش بر روی
 بر از خاک خیال روی دامن
 کند گنجه کنیز و شمشیر و تیر
 سر صتری زیر کرد آورد
 همی افت از وی بخوشش تا
 بر سر می کشت بدخواه بخت
 شود سبک خارا بگردار موم
 گرفت آنج و بال جنگی جنگ
 بر شیر بر دل بروردید
 زمانه بدست تو دادم کلید
 جان اندر آید چنین یال من
 تیری روی من با صفت

بخواهد پرده هم ز تو کین من
 که سواب گشته است افکنده خوا
 پرسید زان پس که آمد بوش
 که دستم منم کم مانا نام
 هر کوه بود مست ز بهنای
 چو برخواست آوای کوس زدم
 که این همه را از چه یاد کار
 چو بکش از خندان آن همه دید
 بیا در پیش سپید با خردش
 همه در گشتند با و خردش
 چنین است کار سپهر بلند
 چرا بایت بستل جان
 چنین گشت توبه که بگردم کس
 نزدیک فرزندان تور
 چو گاو کس وی کینرک بدید
 بسی بر نیاید بدین روزگار
 جان از نامش سیاه خشر کرد
 بشه گشت گایر که و کشیدش
 هنرا بیا خوشش سر بر سر
 کسی کرد از آنکو تا در ایشاه
 سخت آفرین کرد و بر پیش نماز
 چنین هفت سالش می آید
 بناگاه روی سیاهش بدید
 و کرد و شب بیکر سودا بهشت
 بگو با سیاهش که بر خوان ما
 بدو گشت نهاد این سخن خود است
 بویزه که پوسته خون بود
 دم زیر پایش می میخشد
 نشسته بگاشش سهیل بین
 سیاهش چو از پیش برده برنت
 ز خان سیاهش چو گل شد ز شرم
 نمائی که همیشه ماه را
 تو بوی تابی خورشید گاه

چو چند که خاک است با لین
 بخواهد شدن مروت او خاستا
 بدو گفت باناه و با خردش
 نشینا در ماتم زال سام
 بجنبید بکنده حورت با
 بیا در از خون و رخ مادرم
 برادر و سپین تا کی آید بکار
 چه جا به بر خویشتن بریدید
 دل از کرده خوشین بر جوش
 نماند آنرا ن بسپهد ز جوش
 بدستی گلاوه بدستی کند

ازین ناداران کرد نمشان
 چو بشینند ستم شر خیر گشت
 بگو تا چه داری در ستم نشان
 بدو گفت ای درو که رستم تویی
 کون بند بکشای از جوشتم
 همی جانش از فتن بخت
 کون کار کرد که بکار شد
 نشست از بر ستم بدید
 گفت آن شکستی که کرده بود
 دستاورد یک هومان پیام
 چه شادان نشیند کسی بگناه

آغاز داستان سیاهش نامه

یکی پیشه اندر آمد ز دور
 بخدمت بدو لب از دندان کردید
 که رنگ اندر آمد تخم بها
 بر آن چرخ کرده بختش کرد
 مرا پرورانید باید بکشش
 بسی رنج برداشت آمد بر
 که شد بر سیاهش ز نرسا
 زانی همگیش با خاک راز
 هر کار جز پاک و نانا بود
 پرانید شد گشت دشمن بریدید
 بر شاه ایران خرام یافت
 که آید بسوی شهبستان ما
 بر او عزت احد صد در دست
 جواز در سپند چون بود
 حقیق و ز بر جبر این گشتند
 سزای جدمشش نگر در شکن
 بدو روی سودا بهشت
 پا بهت نرکان بگنا بکرم
 نشانی کسیرا که مشاه را
 سزد که تو باید بدین جهان گناه

به پیش کی خویج میاشند
 شب از شبستان تا شام
 جدا گشت زد و کوی چون پر
 چنین تا بر آمد برین روزگار
 چو رستم بر دشمن ز بهت مانا
 چنین گفت با رستم سرفراز
 چو گاو کس را دید بخت حاج
 جان سیاهش فروماند
 بر آمد برین نیز یک روز گاه
 چنان شد که گشتی ملازمت
 که ماری پیشید که از امهر
 نازمشش بیم و نثار آوریم
 ترا پاک یزدان چنان آید
 شهبستان و پیش از آنند
 شهبستان پیشی با آهسته
 یکی تاج بر سر نهاده بلند
 پا در خوان بر دشمن نماز
 سیاهش از آن پس واکبشت
 سزای زانی در هم دستری
 در آن بخت بخت با خشم جنگ

کسی نورد ستم بر این نشان
 جان پیش چشم اندر شش ترکشت
 که کم با دشمن زد کرد نمشان
 بکشتی مرا حیزه بر بد خو
 بر من به بین این روز ششم
 یکی عود بر بازوی من بست
 پس پیش چشم در خوار شد
 پر از خون رخ و لب پر از با و سرد
 که امی سپهر را پازرده بود
 که شمشیر کین اندازد ز نیام
 تخم کند شش باید ز گاه
 که باید خرمید با سپهر مان
 به بخیر شد گاه با یک خروس
 که رفتند و ز شاه بشتا فشد
 بفرمود تا بر نشیند به گاه
 چون بان بست آدسه
 تهن چادر شمس را
 نشسته گشت بود در گلستان
 که آمد بدید شاه هم نیاز
 ز با قوت خشنده بر سرش تاج
 با دایره آسیرین خوانند
 یکی روز سودا به پرنکار
 دیا پیش آتش نهاد و رخ است
 پر از خون خست از زبانه چهر
 در حنت پرستش میان آوریم
 که در آه و دهر که چهر تو دید
 پر از شادی بزم با ساز آهاند
 پر از خوب رویان از خواسته
 خود هشته تا پای مشکین کند
 بیرون که فتنش زانی در از
 که اندر جان در اینست بخت
 من یونگ نام که تو ما کس
 بدو انداخت بخت سودا به جنگ

بز دوست مجاهد پدید پاک
 بشکفت گام سیاوش تخت
 بنیادخت افروز مشکین سرم
 ز سودا بوی خوش مشکاب
 غنیمت گشت سودا بر خوار کرد
 کز کاشش تیز پید کند
 بیونان به همیزم کشیدن شدند
 تختین میدن سیرت چو درو
 یکی از می بر نشسته سیاه
 یکی دشت دیده کان پر خون
 چنان آهسته قبا سوار
 سیاوشش انگ در گرفت
 چنان شد دلش تازه از سرد
 بدو شادمانی و شاه جان
 که از سیاب آید و صد هزار
 دل شاه گاه و سوزان تک شد
 سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد
 بشد با که پیش گاه و سر شاه
 بانگاه همه استان شدند
 مرا انجام هم می که کیر را گنار
 که ای همه پیداد دل شدند
 سپه داسوی ابستان کشید
 از آن پس پاد نیز یک تلخ
 بیخ آدم شاد و پر ز تخت
 پر مغد است بال شکر از سیاب
 بشادی یکی نامه پانچ نوشت
 فرستاده نزد سیاوش رسید
 به شبیکه که سیوز آه بدر
 همی ای هر دو بر آن شد دست
 یکی در سر و ده چشم و جنگ
 ز کار پدر بر دل اندیشه کرد
 شوم گشود میم اندر جان
 کسی که ز فرمانی دان یافت

بنام خون و رخ را همی کرد چاک
 بر آهت جنگ در آهت سخت
 چنین چاک شد جامه اندر بر
 همی یافت گاه و سوزی کباب
 دلخیشتن ز و پرتزار کرد
 که کار از از او در سوگند
 همه نامداران بدین شدند
 زبانه بر آمد پس از دو دوزد
 همی کرد و غلش بر آمد باه
 که تا از آتش کی آید برون
 که کشتی سمند و رشده شرار
 ز کردار بد پورشش اندر گرفت

خورشید سودا به و کند موی
 که از ت جان دلم بر سر
 پر اندیشه شد زین سخن شریار
 بنزد از سیپاوشن و انکو بوی
 مرا انجام کشت این ز سرودن
 بدستند فرمود تا ساربان
 نهاده باندشت همیزم در کوه
 سیاوشن سایه بنزد و چه
 سیاوشن و انکو نه پیش تخت
 چو اورا بدیدند خروست غو
 به پیش پرش سیاوشن پاک
 برین تیز بگشت یک روز گاه

رفتن سیاوش بجنگ توران مصاحبه کردن

بخش از پدر و رفتن تیز و افراسیاب

روز از اندیشه چون پیش کرد
 بدو گفت منم از نیز نگاه
 که بند سیاوشش بران کین کرد
 که رفتند بر دو چو بر جبار
 که دید از آن پس گاه آمدن
 با پیلتن روی دستان بی
 نیاز زد یکتن گفت تاریخ
 تفرجه اندر با تاج و تخت
 سپاه و سپه بر زوی آب
 چو خرم بهار و چو روشن شب
 چو از نامه شاه ایران بی
 بسیر بر کلاه و به بسته کرد
 که از کینه دل را بخوبند
 زبان تیز و حساره چو بناد کرد
 زرگان از زر ز کار بسود
 که نامم ز گاه و کس نماند نهان
 سر آید شد خوشتر ز نیت

بدل کشت من ساز نیز نگاه
 که با شاه توران بگویم نبرد
 دو دیده پر از آب گاه و سر شاه
 ز دید که هوشی از فرود کشیدند
 چنین است کرد که در گنده
 همی و یکماه بار و دو سه
 سیاوشن می رخ شد با سپا
 کون تا همچون سپاه منست
 که آید دگر فرزند پیش بر آ
 که منامی جنگ استر شتاب
 از آن نامه شاه دلشاد کرد
 بیاید به پیش سیاوشن زمین
 چو گاه و کس نشدند چشم
 چه نامه نبرد سیاوشن رسید
 چه باید می خسیره خور بخن
 سر و مغز گاه و سس تشکده است
 چو خورشید تا بنده بنوشت

بهیچت آب همی کند موی
 چو پرنیزی از منج ای جسر
 سخن کرد هر که نه خواستنا
 نشان بودن نبود اندر و سه
 نکرد در اول بر و دشمنان
 بیونان و دزدشت صد کاروان
 جانی مغفاره بر او بر کرده
 یکی خود زین نهاد و بس
 که گویک اسپهبد ز آتش تخت
 که آذر آتش دن شاه نو
 نه دود و آتشش کرده خاک
 بدو که تر شد دل شمشیر با
 که دیده نه بردشت از چرا و
 که کشید کفار کار آنگهان
 که زنده ترکان لاور سوار
 که از بزم در آتش سوی جنگ شد
 بخونجی بگویم بگویم ز شاه
 سر سردران اندر ارم بگرد
 عیمران یک روز با او براد
 بزاری خردوشی بر آید گشتند
 کین شش با آرد گاه و سر
 بنزد یک دستان فرخنده
 یکی نامه بگاشت نزدیک شاه
 جان بر تر کلاه منست
 سپه بگذرانم کنم کارزار
 عوز آید بجنگ تو افراسیاب
 بنامه درون شاه را یاد کرد
 بهو سید و بر شاه کرد آفرین
 بر شغفت از آنکار و بکش چشم
 بد انکو نه قاز نا خوش شنید
 د کردل کین اندر آ و سخن
 همان نامه جنگ او سپه است
 باشد سیاوش و پیش رفت

سیاه و شکر چون کشت
 ز خویشان کزین کرد پیران
 بر مید پیران سر پای او
 همه شهزاد از چنگ و رباب
 چنین تا رسیدند بر سر کنگ
 سیاه شرح او را پیاده بدید
 بدو این چنین گفت افراسیاب
 کنون شهر تو را تا بنده اند
 بی پای چنین شس بار استند
 سیاه شرح پر پیش ایران رسید
 بدو داد جان دل افراسیاب
 غرور شش پیر زمین نجاست
 گفتند کوی بسیدان شاه
 پس آنکه بچوگان آن کار کرد
 از آنکوی خندان افراسیاب
 بزده که خندانگان گفت شاه
 برویان گفت سیاه شرح ایران
 یکی تیز در میان نشان
 عازب پیچید بر دست است
 فرود آمد و شاه بر پای است
 بر منشد رندی بخت بر گاه
 سیاه شرح داشت اندوه گشت
 سبک شد غمانی که کشید کعب
 کیرا به شمشیر زد بر دینم
 بر جای که بر یکی توده کرد
 سپید چشادان بر می قدم
 سیاه شرح کیره زو پیران هم
 ازین مهر بانیک بر تن شاه
 بدگی منسزدند گاه من شاه
 بر انداخت مرغی خواهر زن
 پس از ملک گاه و کس ایران است
 که گراه دادیده بودی بر راه
 از ایشان چه بدست هم رسال

ز آب دودیده خوش چاپد
 پذیره شدن همه بانار
 همان بچهره دلاری او
 همی خسته را سر بر آند خواب
 که آن در خرم سران ملک
 فرود آمد ز لب و پیش روید
 که کین از جهان اندر آمد خواب
 همه دل بهر تو آنگند اند
 ز هر کوزه سازا خواستند
 سر کلاه ایوان بکوان رسید
 همی بی سیاه شرح یاد شرح اب
 همی خاک با آسمان گشت بهت
 بر آمد غرور شش پیران گاه
 چنان شد که گاه دید کرد
 سر آمدان در آند خواب
 توان که از تین سپهر بر چرخ ماه
 نخواهد همی نیز بر پشت زمین
 خنده بکن چشم کرد دشمنان
 بزده بار دیگر بدنا که خواست
 هنر گشت بگرد برت بر کوه است

چنان هم همیشه بر تاج
 سیاه شرح چنین گاه سپاه
 بر منشد هر دو بشادی هم
 بخوردن نشسته با یکدیگر
 پیاده بکوی مافرا سیاب
 که منشد هر یکدیگر را بر
 ازین پس آشوب خیزد جنگ
 یکی تحت زین خا و پیش
 بفرمود کشته تار و دوز کاس
 بر منشد بارود ریش گران
 پیش بکیر خواب بزده استند
 ز آواز سنج دوم کوزه نای
 سیاه شرح اسب ریش گشت
 ز چوگان و کوی شد پاید
 با د از گشت هر کز سوار
 بایران تو دران کسی این جنگ
 نشست از بر باد پانی چو دیو
 خدیگی اگر باره هم چار
 گاه زبزه بر بیازد شکند
 از آنجا که سوی کاخ بلند

رفتن سیاه شرح بکار و هنر نمودن وزن
 کردن از پیران یس و افراسیاب

دود گشتش تا زوشده کورسیم
 سپهر را بچرخ فرسوده کرد
 بجز سیاه شرح نبود پیشم
 نشسته و گفتند پیشم کم
 نام تو خسته با را مگاه
 سزای من هر که کشیده باه
 چو شمشیر کوی کنار چمن
 همان تحت تاج دلیران گشت
 از ایشان نه بد استی دیده ما
 که از خور و یان خورده جمال

بنار و بکوه و بهامون تاجت
 از آنجا که سوی ایران شاه
 بر اینکه نه یکسال بگذاشند
 بدو گشت پیران کین هم در
 چناندا که خرم بهار شش توی
 ز تو دران سزوار و بناز تو
 یکی کن که کین خور از خویش
 پس زده شهر یار جهان
 پس زده من چسب از خورده
 اگر ای باشد ترا بن است

تو کشتی خودی است با طوق قنار
 پذیره شدند از آهت و راه
 سخن یاد کردند از پیشم کم
 سیاه شرح سپر گشت و پیران
 از ایران میان بسته و پرتاب
 همی بسزد دادند بر روی سر
 با بخت آید کوزن پلنگ
 همه با بیاجون سر گاه پیش
 با شد بگام و نشند فراخ
 پیاده نشسته کیر سران
 همه روی میدان پا استند
 تو کشتی بخت سپید میدانی جای
 بنزد خست آنکوی خستی دست
 تو کشتی سپهر شرح خود کشید
 ندیدیم بزرگ این نام دار
 نیارد که گشتن هم سنگام جنگ
 بیفشردن بر آمد خروید
 بچرخ اندرون آند و بکشاید
 پیاده بر شمشیر یار بلند
 بر منشد شادان دل دار جند
 میرفت با با زو با یوز شاه
 چو با د از میان سپهر بر مید
 تری اخت اند فراز و نشیب
 بچرخ شمشیر و نیزه بخت
 همه شادان بر کر منشد راه
 غم و شادمانی هم داشتند
 چنین ان که باشد کسی که گذر
 کار شش توی ملک شش توی
 نه چشم کسی نیز در مساز تو
 از ایران منده دو تیمار خویش
 سهاست با زو زاندر نهان
 چو باید ترا بسند با یه شمره
 به پیش آید بر سر من شده است

سیاهوش و کشت از م سپهک
 بدو کشت گار جویره بساز
 پادود کشت سر و شمشیر
 بدینارود پادوزتو درم
 چارهستاد و چو خرم بها
 سپهادر پیران میازایست
 باخ سیاوش بنهارودی
 بدو کشت گار و زب سازگار
 سیاوش کشتی دل پادوم شد
 رمی بهشت زرد شمشیر پاد
 زمین باغ کشت از گران گران
 بشادی بشدتا بشر ختم
 در خان بسیار آب رویان
 سیاوش کشت گرد شمشیر خاندان
 چه بندی لاله سر سیمین
 چوپیران از بجای کشت شاد
 بدو کشت پیرنگی شاه دهر
 چو کاخ فرکیس دیدیم زود
 ز کشتار و شاد شد شمشیر
 برو شادان سیاوش کرد
 فرکیس پاد پیر پشمین
 برو رفت کریم ز نام داد
 سیاوش آن خلعت شاد
 دل مغر کرسیز آید بچوش
 همش پادشاهی همش تاج و کا
 نهادند در کاخ زرین و تخت
 بودند یکمشت بارود و س
 یکی آمد بنوشته نزدیک شاه
 میرفت یکدل پادومین و در
 زبیکه نه پودخت کردند جای
 بدو کشت کرسیوزای شوی
 ندوم در چمن پیش آید پیام
 دو کشتی کشتش و دیگر آب

مرا چو نسیز ز خودی شناس
 چوپیران تر سیاوش است
 ذکر دادن پیران جویره
 دختر خود را به سیاوش
 فرستاد نزدیک شریار
 همی دبا او شب روز شاد
 مرده دادن پیران به سیاوش
 از دادن از اسپا
 فرکیس دختر خود را بوی و حد کرسیوز
 زمین از او پاد شمشیر شد
 سینه مشک بر گل به پیشند
 ز شادی آوازدهش گران
 همه نامدار من شدند سخن
 همی شد دل باغ خورده جوان
 همه مردمان و بن شاه کام
 چه نازی کنج و چه نالی زرنج
 پاد پیر شاه توران پاد
 ز رفت همه جای هست بر
 چو کنج کعبه بود برسان
 که شایخ بروندش آید بسیار
 پیرن تا چه کرده است بر کرد
 برو باز بانی پاد شمشیر
 بهره کردید سوادان هزار
 نگه کرد چون کل شدند بها
 در که ز تر شد آیین هوش
 همش کنج هم بوم و بر هم سپا
 نشسته شاهان و نیکبخت
 همه نامداران فرزند اسپه
 پرازداد به پیش آن نیکخوا
 بدانکه که خود رشید شد لاجورد
 زمین از او پاد شمشیر شد
 سینه مشک بر گل به پیشند
 ز شادی آوازدهش گران
 همه نامدار من شدند سخن
 همی شد دل باغ خورده جوان
 همه مردمان و بن شاه کام
 چه نازی کنج و چه نالی زرنج
 پاد پیر شاه توران پاد
 ز رفت همه جای هست بر
 چو کنج کعبه بود برسان
 که شایخ بروندش آید بسیار
 پیرن تا چه کرده است بر کرد
 برو باز بانی پاد شمشیر
 بهره کردید سوادان هزار
 نگه کرد چون کل شدند بها
 در که ز تر شد آیین هوش
 همش کنج هم بوم و بر هم سپا
 نشسته شاهان و نیکبخت
 همه نامداران فرزند اسپه
 پرازداد به پیش آن نیکخوا
 بدانکه که خود رشید شد لاجورد
 مر حاجت کرسیوز از تر سیاوش
 بد کونی نمودن از
 او در نزد افراسیاب و کشتن افراسیاب
 بدل یکدیگر در شتاب
 تو خواهم که بر جزیره خنت آوری

بزرگ کشتی از پاد تخت
 زهر سیاوش کردن فرود
 خاد از بر تارک لاف شمشیر
 بر یک و بیوی به پیش و به کم
 نیاذگاد و سس و دلش بود
 یکی با زده نیز تک بر نشست
 بسی آفرین کرد بر فراوی
 بهمانی دختر شمشیر پاد
 که خوشید اکتت امیدخت
 بزرگیک آن جور شاه نو
 بنه بر نهاد و سپه را براند
 یکی خوبه فرخته هنی پاد
 بکوی تخیس در دراکرود
 سران پراغده افسانه
 چو گاه که کشتن آمد بگذریم
 ز حال سیاوش چون چون چند
 پندیده مردم پاک مغز
 بخوبی بگام دل شاه دست
 نقشه برودن و دیدار خنت
 بچشم بزرگی نگه کن بدوی
 به نیک اختر و فال گیتی فرود
 پذیره شد شمشیر زبان سپاه
 و در آینه یمن هستان شود داد
 سیاوش کن اکس شمشیر
 بوی و پیمان و خساره زود
 ز شادی همید اول داده بود
 سیاوش شمشیر بدش همدم باز
 بر نشسته از آفتاب و شاد
 بیاد بزرگیک افراسیاب
 نشسته و مسند هر کوندرای
 سیاوش از آفتاب دیدی با
 همید کاد و سس کرد بجام
 کرا با در خنت آوری

دل شاه از آنجا شده و نه
 بد و گشت که سوزای شهرها
 نذیرت کن جنت با یک شیر
 بگو بر شود باز چون بزرگ
 بر آنجا که در شش درستی
 بفرمود تا در دیدند نامی
 پراز خون شد آن کیوی مشکبوی
 سیاوش برتسید از هم جان
 چرا گشت خوابی کسیر که تاج
 یکایک گرفتند شان میان
 نهادند بر گردنش با یک
 به پیش پر شد پاز ترس باک
 سر تا جدار بی بسته بکناه
 یکیرا بجا افکند پکناه
 شنیدی کجا ز فریدون کرد
 کنون ز برگاه کا و سشاه
 چو کفار من زید بشیند شاه
 زکر سوز آن خنجر آگون
 یکی طشت زرین تا درش
 چو خوابی که چندین جان بد گشت
 یکی بد کند پیش آید شش
 ز کاخ سیاوش آمد خروش
 برید و باز شن کیوی بست
 نشی بد ساله پیران بچوب
 سیاوش بخت نفعی بدست
 که در فرآین و جشنی است
 سپید بچید و خوب خوش
 تو گشت نشاید مکر تاج را
 بد آن کرد او را بدان بجا
 چو آگاهی بد بکا و سس شاه
 بگردار مرغان برش ز تن
 بر آن پکنایش پنجه وار
 بناید لبس و از شاخ سرو

پراز غم شد ز در کا و ز
 کن جود و کرد کار پر باه خوا
 نه آتش دمان از دست نیر
 نرسد آهنگ میل مترک
 فروغ دروغ آورد گاستی
 همان سنج و شیر و میندی
 دلش شد پر آتش از آب آ
 و لیکن فنجو هست گشتن نهان
 بگردید روزار بخت علاج
 همه گشته گشتند ایرانیان
 دو دست از این است بخت
 خودشان سب بر بخت خاک
 که پسند این او بهر و ما
 یکی با کنه بر نشاند بجا
 ستمکاره و سخاکادی
 چو در شان چو رستم گشت
 جان گشت در پیش خورشید
 کردی زده بستد از خون
 جدا کرد از تنی پنجه سرش
 نه جنبید یکم ز پید گشت
 جانین و بخت خوش آید
 جهانی زکر سوز آید بوش
 با خون کل زوان بخت

که کر ما بشوریم بر پکن
 تو دانی که پروردگار پکن
 اگر چه مشیز ناخورد شیر
 بسکار مردم ندو الا بود
 چو بشنید فرسیاب این سخن
 فرکیس گرفت کیوی بست
 همی مشک پاشید بر که سیم
 چنین گفت زان پس با فرسیاب
 سپاه دو کشور از کین کنی
 به تیر و نیزه جسته شاه
 فرکیس شنید درج و بخت
 بد و گشت ای بر شهر بار
 کن پکنه بر تن ستم
 سر انجام هر دو بجا ک اند
 همان از نو چهر شاه بزرگ
 جهان از ختن بلزد همه
 دل شاه تو را و بر بخت
 پکنه میل زانرا بجا ک
 جواز سرو بی و گشت آفتاب
 چپ و دست هر دو شتاب
 یکی جز بکنی جهان نسپرد
 همه بنده گان تو کرد باز
 بر سران را ری ناک گشت

خواب دیدن پیران ولادت کجی خروین
 سیاوش از فرکیس دختر فرسیاب

بگفت این بگشود خورشید
 و یا خوشی کرد تا براج را
 که سازید به خسر و بکواه
 دو انفت کشته تا نزد ماه
 از آن شاه و ما شد از مار
 همه خاک آنوم و پشاک گشت

شنیدن کیکاوس خبر گشته شدن سیاوش او مطلع شد
 رستم آمدن نزد شاه و قتل سودابه

چو دراج زیر کلان تزد
 همه بوم ایران از داغ و درد

به نپسندد ایند او بهر و ما
 نه پند ز پرورد و خبر خم چنگ
 پر شد کسی در میان حیدر
 اگر چه کوی سسر و بالا بود
 بد و تازه شد روزگار کین
 کل از غواغ با نقد بخت
 دو لاله ز خواب او بر دیم
 که ای بر شهر شاه با جاده آب
 زمین زمان از غم برین کنی
 نمون اندر آه از هب سیاه
 میان از تار خونین بر بست
 چو اگر در خوابی مرا خاک
 چو گیتی سنج هست پر بادوم
 ز خست بر دام مغاک اند
 چه آمد بسلم و بتور مترک
 که تو را بچکیش نیرد همه
 دل خیره چشم خردا بدخت
 نه شرم آمدش از آن سپید باک
 سر شو بار اندر آید بچوب
 سرای کیستی نیام ستم
 زانه بدوم همی بفسرد
 فرکیس مشکین کند دراز
 بچشم اندون آب چون لاک گشت
 که شمس بر افروخت از آفتاب
 باو از کشتی نشاید گشت
 شب زانگاه خسر و بست
 جدا گشته دید از بر ماه شاه
 بسی آفرین کرد بر کردگار
 کجا که چون سسر و آزاد گشت
 که شد روزگار سیاوش بنام
 جدا کرد سالار آن سخن
 که رفت شیون بهر که همار
 پیشه درون یک کلنا زرد

بر غنچه با مویه ایزان
 همه جامه کرده بکود سیاه
 تهنج پیشیند زلفت هوش
 بدرگاه کاوس سنباد روی
 خورشان بفت از برخت او
 پکوفته با سوک با آب چشم
 بدیش جنین کشت رستم که سن
 نه پندد چشم مگر که روزم
 از ایران یکی بانگ بر شد با بر
 بند جای پوینده در برین
 سپه فرامزد پیش رو
 که آمد بکین رستم پل تن
 چه بشیند فرسیاب این سخن
 ز کند آوران سر زده اش خاند
 بدو کشت شمشیر زین سی هزار
 تو فرزند می بخوراه منی
 ز پیش پر سر زده پروک شید
 ز ایران سپه بر شد آوی کوس
 تو کشتی که بر شد کیستی بخا
 عخان را به بود سر فرزند داد
 یکی نیزه زد همچو آذ کشت
 همانگاه چون سر زده را با کشت
 در غنچه تهنج همانکه ز راه
 بر نیاید که سر زده
 فرامزد شکفت اگر کین کشت
 ز آتش زین بخا فروختن
 بر شرح پن بر سر روز چو کشت
 میان سیاهش سرش از تن
 خورشان آه دانه کا دوم
 که آمد سپه داد فرسیاب
 خود راه کشتی بزنگ اندر هت
 شنه رستم سپه بان زمین سنگ کنگ
 در خشیان قینای غنچه

همه سوک را پاک بسته میان
 همه خاک بر سر بجای گلاه
 نذابل نزاری آمد خردش
 دودین پز تو خون دل کینه جوی
 بایران دایه بنهاد روی
 بدرگاه بنشست دل پر خشم
 بدین کین نام دل جان تن
 مرهت بر جان من جام نرم
 تو کشتی زمین شد گنم بزبر
 زینزه هوا مانده ر کین
 که فرزند بود در سالار نو
 ز ایران بکان بستانم

همه دیده پر خون خساره زرد
 پس آگاهی سوی نمرود
 پکوفته با سوک بود در دم
 چو آمد بر تخت کاوس کی
 بخنجر بدو نیمه کرد دشمن بر او
 به هشتم بز نامی دین کوس
 از مرز تا در جهان نده ام
 جان بر گرفت شد با او خردش
 جان شد از کین فرسیاب
 به بستند گردان ایران میان
 وز انسو نندی به کشتند
 سپه را سر بر سر بر زدند

آگاه شدن فرسیاب از آمدن رستم متوران مین
 در ستادن سر زده کشتن فرامزد سر زده

ستون سپاهی ماه منی
 درفش و سپه سوی کوشید
 ز کرد سپه شد جان آبروس
 بر افروخت ز آتش کا زار
 پیشینه و آه کان ز داد
 ز که به بر دشمنی ال آب
 بتازید بروی تازان کنگ
 بد پاد دایه پن سپا
 خود یار و فرزند گس آموزگار
 که نو داد دل پز آتش هت
 جانی پیش آیدش سوختن
 ز مشک به کرده بر کل بخار
 بترزد و کرسن پوشد کفن
 دم نامی سر غنچه رو کینیم
 دمان با سپاهی کشتی بر باب

کنون پیش و پیش پدایت
 طلایه چو کرد سپه دیدنت
 در خشیان تیغ الماس کین
 چو سر زده با انگونه بیکار دید
 فرامزد بکشت قلب سپاه
 زیندی اسپهان از دم غنچه
 کز بند گرفت از پشت این
 یکی در ستان و بدین پل تن
 چو این چار که سپه بر آورد
 چو نداد با ست کخا را کند
 بسر زده نگه کرد پس پلتن
 بفرمود پس تا بر شد ششت
 چو آگاهی به با فرسیاب
 چو بر خاست از دست کرد سپاه
 بر آمد خورش سپاه زرد روی

گشته شدن پلیس بدست رستم

با بر انداد ستان درفش
 بیاد قلب سپه پلیس

زبان رسپادش پزاید کرد
 بز یک ساله کیستی فرود
 به هشتم بر آید شپور و دم
 سرش بر رخاک بر خاک پی
 بخنجر بر تخت کاوس شاه
 پاد بدرگاه کوزد و کوس
 بدر کسپادش ال آگنده ام
 تو کشتی جان اندر آید پیشش
 بدید تو کشتی پیشش آه آب
 پیشش اندون شتر کاویان
 بز یک ساله دوران سپاه
 بوم و میر آتش اندزدند
 غنچه کشت از آن کرد ای کین
 ز رستم فراوان غنچه بر او
 بر نام دار زده کا زار
 سپه را ز رستم نگه داشت
 به چید زرد فرامزد هت
 ستانهای آغار داده بخون
 درفش فرامزد سالار دید
 سوی سر زده بانیزه کینه خواه
 فرامزد از نیزه شد کشت کشت
 بر آورد دانه کا زوشن زمین
 که بر کس که سر بر کشت زان سخن
 دلا در شود بنده پای آورد
 ز دل ز زوشش کشتا کند
 یکی سر و زاده بدو سخن
 ابا خورود در بانان طشت
 بی کند سوی بی نجیت آب
 کس آمد بر رستم کینه خواه
 جان شد پز مردم جنگ جی
 ستاره بکام ننگ اندر هت
 زینزه هوا سپه پلشت پنگ
 دلی بز کین سپه رکنه قدم

که با دستم امروز جنگ آوردم
 چو بشنید بران سخن گشت سخت
 برادر تو دانی چو گستر بود
 بر آهت در جنگ را پلسم
 یکی نیزه زد بر کمر بند او
 چو سخن گفت کاین دیبای ناد
 خرد مشق داد لشکر پرورد روی
 پروردانید بر سپهر جای هر
 چو از سیاهان در شمشیر
 بدانت کو پلتن رستم است
 بر شصت برسان جنگی پلنگ
 ده آویخت با کمرش از سیاه
 یکی نیزه سالار توران سپاه
 تهنن کین اندر آورد در کس
 همی جست رستم کمر گاه اوی
 نزد بر سر شانه پل تن
 سپید او توران بشد زیر دست
 چو از جنگ رستم به پیچید روی
 سپردند اسبهای خون نعل
 همه دشت پر آمیج سیم وزر
 پاورد لشکر بدر بای چین
 همه سپهر بریدند بر نا و پیر
 چنانچه بدو در ز کیش بخواب
 از آن بر باران خسته سروش
 زنگی چو خواهد کشتن ران
 بتوران یکی شورا یاری است
 ز کردان ایران کرد کشتان
 پراندیش شد کورد پیش خاند
 بتوران همرفت چو پنهان
 خورشید گل رود پیش خود خرم کرد
 چنان که دوزی پراندیش شد
 فرود آمد از اسب در فرخار
 یکی چشمه دید چشانش دور

همه نام او در جنگ آوردم
 بیاد بر شاه پرورد سخت
 فرزند تر بود و هر گستر بود
 همی زنده چون شیر باد آوردم
 نذین بر کمرش کرد اگوی
 پیوسته کرد که در شد لا جورد
 ده دوازده کردانی چاشمش بی
 تو کوشی همی بخوردند سپهر

از شاه و شد جان فرایا
 بشکست کاین در بر تکی سپهر
 کرا و با تهنن سپهر آورد
 تهنن بر انجمن از جان زد
 همی آخت تا قلبی از سپاه
 بارید برین ز فرکان بر شک
 زمین شد ز نعل ستوران سوره
 بکشته چندان پرورد کرده

نظم رستم و افراسیاب

سپهر در این پیش او شد جنگ
 ز پیکانش خن زفت چو جوی آس
 ز در بر رستم کینه خواه
 یکی نیزه زد بر بره اوی
 که سرخ کوه که کند راه اوی
 ز لشکر خرد بش آرد او بخت
 یکی از تیرنگ بر پشت
 کز زبان همی رفت پر خا جوی
 همه بای پلان بخون گشت لعل
 سنانی ستام و سلج و کمر
 بر او شک شد سپهر و چین
 زان کوه که خرد گشته سپهر

چو رستم در پیش سیاه بید
 خدنگی که پیکانش همی زد بر کمر
 سنانی ز در آمد بچرم کمر
 نگاه زد در داند را در سپهر
 بکند کرد همی مانع بی از کران
 تا پدید رخ پهلوان سپاه
 بصد جلد از جنگ آن از او
 زمین بر کبک شده دخت شد
 بشکست خورشید گشته باز
 چو خورشید بزد بر از کوه سپاه
 ز توران معین استقامت با هم
 نه اسب و سلج و نه بند و نا

خواب دیدن دزد و فرستادن کوی بهر گستان به طلب کهنه و آوردن او را بایران

کجا نام او شاه کهنه است
 نیابد جز که کوی از کس نشان
 وزین اب چندین چنما بر آ
 کرمایه چند روز نشان
 کجا خورد و کای کاه آب شور
 بزوی یکی نام او پیشه شد
 بخت او پراندیش از زره زکا
 یکی سر و بالادار ام پور

بایران آید پی فرخش
 چو کوه دزد از خواب سلا پر شد
 بایران شد و سازد فرخ گرفت
 چنین تا بر آمد بدین حضرت سال
 همی گشت کرد سپاهان کوه
 زمین سبز و جوی پر از آب
 سرش پر زخم کرد آن فرخار
 تو کوشی سپاه خوش بخت خا

سریزه بکند هشت از آفتاب
 همی باق خویش بر پستی
 سر خورشید تن بر کرد آورد
 در آمد بکین چون سپهر بلند
 بکند اشک خسته در قلب گاه
 تن پلیم در گذشت از پلنگ
 همی کوه دی باشد و دشت کوه
 کشته خاک ریا و امون کوه
 نکه کرد با کوه یانی در فشر
 سرافراز او از تخمه نیرم است
 بگردار شیر زبان بر مید
 فرود دخت بر تارک ترک ترک
 به پیر جان بر نشد کار کرد
 پشما و از انشا پر خاشخ
 بگردن بر آورد کز کران
 ز پس کرد رستم چاک نگاه
 در اگر دهمان سپهر را
 همه لاله در خسته ای ته شد
 سپه گشته دخت و با نیاز
 بکتر دیا قوت بر پشت قار
 نماند نیک فرز آباد بوم
 نه کاخ و نه ایوان گلشن رخ
 که ابری آجز ایران کباب
 بگردد ز کوشی که بکشی گوش
 از آن بکوشش کز ترا زده
 ز رخ آنچه برسد و پد پاشخ
 ستایش کنان پیش را در شه
 ز خواب پد مانده اند کفنت
 میان را ز تیغ و بند و وال
 برنج و بر خستی دور از کرده
 با نجامی از پیشه اب دید
 همی گشت اندیشه را خاسته
 نشسته است بر سر زیره تانج

بدل گشت کیو این خیر شاهیت
 بدل گشت کاین کرد خیر کینیت
 بدو گشت کیو ای شمه سرفراز
 چنین داد پاسخ در اشریار
 بدو گشت کین خردای شیوه
 که گیوم سوی تخت ایران بود
 فرنگیس را نیز کردند یار
 نماز آن سخن بگیزان در هفت
 ز چو در آن راه در پنج شبان
 میان سواران در آمد چو کرد
 از نشان فراوان پنکند کیو
 همه خسته و بسته گشتند باز
 بکشار او سر بر افراختند
 فرنگیس چون ناکمان بنگریه
 بدو گشت کیو ای سر بازان
 جاندار پیس زور یار دست
 چو در عهد بهاران بغیر یو
 بر این تخت هب و نیشورده
 نهانی از آن پهلوان نژند
 پنکند بر خاک دستش بست
 چنان لشکر کشید مردان یو
 او شاه پیران گرفت آفرین
 پنج خیر و آنکه نگردد کیو
 با بخش این نامور را کنون
 بدو گشت خسرو که بدرد باش
 رسیدند پس کوه خسرو آب
 پس او فرنگیس و کیو دیس
 چو نزدیک رود آمد فریب
 چو کیو اندر آمد بایران زمین
 بخشید مستم بدویش زور
 خیزد بگیتی که فرزند شاه
 همان سرفراز ز بر خاستند
 چو کین خیر و آید بر شهباز

که این سپهر جز خورگانه است
 بدین مرز خور زین شاه نیست
 جان را به مهر تو آمد نیاز
 که تو کیو کور زری ای نام دار
 مرا در این از پدر یاد کرد
 بهانج و شاه و لیران بود
 نهانی بر او بر نه سازد گاه
 کس آمد نزدیک پیران گشت
 جانجوی را کیو بد پاسبان
 ز بر خاشخ بر شید شد نارود
 ستوه آمدند آن سواران یو
 نزدیک پیران کرد فرزاز
 شب و روز کین خیر گشتند
 درفش سپهر تو زان بدید

چو کین خیر از چشم او را بدید
 مرا که در خواب دیدی استار
 بر آیم که پور سیاه شوقی
 بدو گشت کیو ای سر بهستان
 پدر گشت با ما مورادوم
 چو کیو آن نشان دید پیش خاز
 فرنگیس ترگی بسر بر نهاد
 بغرود تا ترک سیاه بود
 چو از دور کرد سپهر را بدید
 زمانی بخیر زمانی بگوز
 کز آن بر خیزد کین سپاه
 سواران کزین کرد پیران نزار
 و زان روی کیو و فرنگیس شاه
 روان شد بر کیو و آگاه کرد

دزم کیو با پیران و سپهر

ز لشکر جمی حبت سالار یو
 بگردن آورد که ز کران
 ز قراک بکشاد چنان کند
 سیلوشن پوشید و خود نشت
 کز آن بر خیزد از پیش کیو
 خرد شید و بسید روی زمین
 که تا خود چه فرمانی بد شاه یو
 که هرگز نبرد بدی رسنون
 جان و دود در میان پد باش
 همه دشمنان که دشمن شتاب
 ز ترسش چون از آب کیر
 زیدای گشتی مردم در آب

بزی پیران چو نژنده سپه
 بزمت شد از کیو پیران شوم
 سر پهلوان ندر آمد به بند
 ز افکنده شد روی موچن کوه
 و مان تا نزدیک پیران رسید
 که کزین بودی در گاه شاه
 فرنگیس گشتش و دیده پیران
 بدو داد هب و دستش بست
 چو آگاهی آمد با فرسیاب
 آب اندر افکند خسرو سیاه
 ز چون که نشد بر سر دست
 پرا خون ل از در کردید باز

آمدن کیو و کین خسرو و فرنگیس بایران و خیر یافتن رستم و کاس و کس و همه د لیران

پذیره شدن با پیران
 جان گشت پر روی زنگ و کاه

بر خیزد پنهان در سنگ پست
 نشسته بر جای اشکران

بمخندید و شاهان دشمن بر مید
 بایران و تا کند شهباز
 ز شخم کبانی و با هوش قوی
 ذکود ز ما تو که زود دهستان
 کزین پس آید همی بر سرم
 همی بخت آب و همی گشت باز
 بر خیزد بر سر بگردار باد
 بر خیزد کرد از در کاه زار
 بزود دست تیغ از میان کشید
 همی بخت آهن و فولاد بر ز
 ذکود سرفراز لشکر سپاه
 همه جنگجوی زود کاه زار
 ندندی مشتبان سپاه و راه
 بر آن خنکان خواب کوتاه کرد
 چو از بجه کردی بدین سانی این
 سر خنترانده کنار دست
 دل از جان شیرین شن نامید
 پس اندر می تاخت کیش بروم
 ز زمین بر گرفتش بجم کند
 ز کز مشر شد از اندر لیران ستوه
 بیخاست از تن سرش برید
 سیاه خن بر کز گشتی تبا
 زبان پر ز نظیرین فرسیاب
 و از آن پس فرمود تا بر شست
 بدو تیره شد تا بش آفتاب
 چو گشتی همی از تابا ز گاه
 جانجوی خسرو سر و دست
 بر آمد برین در کار می توان
 به پر زدی خسرو پاک دین
 که نامد کزندی بان شیرین
 جانجوی کین خسرو آمد ز راه
 پذیره شدندش آیین کیش
 کلاب و شک باز عفران

سر کوب گرفت شمشیر در کار
 فریاد کشید از کاشن ند نگاه
 از آنجا که دوزخ شد تیسر مغز
 نخواهم شاه از ترا دینک
 نیره سپرد اشته هفتاد و هشت
 چو بشنید گاو سس کنه اشته
 بشاه بی و آفرین خوانند
 از لشکر بر آمد سر اسیر غروش
 از آواز اسبان بوق سپاه
 بواسطه دزد دیکو در غنمش
 همی رفت لشکر کرده با گروه
 کزین کرد از آن لشکر نامه دار
 چو سالار پیدار لشکر برانند
 غروش آمد و بانگ زخم بر سر
 همی گشت بر کرد لشکر چو دود
 سپاه اندر آمد بگرد سپاه
 سپید که کرد و کردان ندید
 پسر بی پدر بد پوری سپه
 سوادان کان پس پشت طلوس
 ز نامون سپهبد موسی گه شد
 نتایج و نه سخت و نه پرده سرای
 جهانید که دوزخ با پیر سر
 چو آمد در کرد ز پیکار و جنگ
 یکی تیسر باران بگرد ز غارت
 در خیدن تیغ الماس کون
 بی تیغ و بی نیرنه در آویختند
 ز آورد که زودی بر کا شدند
 چو خورشید بر دوزخ جنگ
 پیران فرستاده آمد شاه
 نخستین سپهبد خاقان چین
 کشانی چو کاموس شمشیر زین
 چو خوشش بود باشد بهار آورد
 دل جان پیران پاره خند گشت

یوسید روی بر شمشیر
 پاره است با طوق با گوشه
 پای بر او فرستاد نفر
 فسیله نه خرم بود با پیک
 بز که سوس آمد بدن پشنت
 فرستاد کس هر دو از آنجا است
 همه زود که بر بر نشاندند

یکی غلغله داد گاند جهان
 بر بید شد کردان ایران که
 چو بشنید پای چنین داد طلوس
 بر اشتهت کوروز و کشت از جهان
 سواران جنگی ده و دو هزار
 از آن پس ای دست خمر و پست
 پس آگای آد موسی نیروز

لشکر فرستاد کنجیر و بتوران و شکست خوردن لشکر
 ایران و پناه بردن بکوه همدان

بند و شت پید و صحر او کوه
 سواران شمشیر زین صد هزار
 میان طایف هفت و هشت گانند
 سر اسیر شد کوروز خاشخ
 بر اینکخت آنرا که بشیار بود
 یکی بانگ بدخاست از زنگار
 از لشکر دیران مردان ندید
 همه لشکرش گشته زیز و زور
 روان بزرگین زبان کسوس
 ز پیکار ترکان پلوانده شد
 نه اسب و نه مردان جنگی با پی
 نه پور و نه پسر نه نوم و نه بر
 ز میان کشند از نام و جنگ
 چو باد خزان و زور درخت
 بگردار آتش بگردان درون
 بنی این آتش فرود خیزند
 تن گشتگان لغو از بگذاشند

چو بشنید پیران طایف بخوانند
 بر فشد نمی گذشتند شب
 بر دست بودند از ایران
 بر اشتهت بزوشتر چون پیک
 یکی جنگ با پیران گند پی
 سر اسیر شد غنچه از زور گیر
 در دیده درفش نیکونار کوس
 ز چاره کی پشت بر کا شدند
 همی کز بارید گشتی ز ابر
 همه گشته دخته بود آنکه رست
 دوبره ز ایران گشته شد
 ازیشان شاه شد آگهی
 خروشی بر آمد ز هر دو سپاه
 نوکشی جویز که کس شد هت
 شب تیره چو زودی نگلی شده
 ز کوز زبان هشت تن زین
 همه موسی آد من کوهسار

سپاه آمدن بمدد افرا سیاه از چین و هند
 و آمدن رستم و فرمیز و سپاه از ایران

که چشمش بیست بر کز سکن
 کل سنبل از جو سپاه آورد
 دلش مرده بود و بدن گشت

همه کارهای شکر ف آورد
 بدان فرود شاه پیر و جوان
 پاد نبرد یک خاقان چین

ندید هت کس از کمان همدان
 خراز طلوس سوز که پیک
 که بر مانه خوبت کردن موس
 بی طلوس کم با داند در جان
 بر فشد بر کستان از سوار
 بر دشمن سخت کشتی برشت
 نبرد سپهبدار کیستی فرود
 زمین بر خورشید هوا پوز خوش
 شده تیرگون چشم خورشید و ماه
 ز تا سپهبدان و یانی در فشر
 ز لشکر سرداران غنچه برانند
 نه بانگ تیره نه بوق و جلب
 بخیمه نشسته کشاده میان
 که مغزم ز پیکار شد سپهبدانک
 که ایندشت ز دست یازم می
 بر آمد یکی بر و بار آتش تیر
 زخ متزبان گشته چون آن نویس
 سر پرده و خیمه بگذاشتند
 پس پشت پر جوشن خود بگرد
 شد آن گشته بر خسته باید کرت
 در گشته از جنگ بر گشته شد
 که تیره شد آرزو ز کار بهی
 بر فشد گردان موسی ز مگاه
 زمین از پی پیل اطلس شد هت
 ستاره تن پیل جنگی شده
 بداند که دیگر افکنده نامه
 کز ایران بر فشد در گشتگاه
 بدید پیران مشک رنگ
 که از هر دری کرد آه سپاه
 که دشمن سپهبد و غنچه چین
 چو خشم آورد و باد و برف آورد
 همه شاد گشتند تو را نیان
 پیاده یوسید روی زمین

پرسید خاقان بخواستش
 بگفت که طوس است مرد دیر
 بزکان ایران اندوه و درد
 سر از بروج های برآورد ماه
 بدگشت گای پهلوان سپاه
 از آن دیده بان گشت روشن بخت
 خروش لبند آمد ز دیده گاه
 بجنبید که روز بر جای خیم
 چون که بزودیک ایشان رسید
 گرفتند هر یک که در آن گاه
 فریز گشت اسپن از منجانی
 بدگشت که روز رستم گشت
 برفت آن که روز با دی گشت
 که ایران یکی لشکر آمد بخت
 چون رستم نماند آن با گشت
 بایران خروش آمد ز دیده گاه
 وز آن روی که ز توران سپاه
 بر کوه لشکر پار استند
 چنین گشت با دیده بان پهلوان
 چنین داد پانچ که اینک ز راه
 چون که ز روی تهنق به ی
 گرفتند هر یک که در آن گاه
 چنانیم پتو که مایس نجاک
 مراسم آن را بندگان مانند
 یکی را بست بر یکرا بچنگ
 سر پرده زد که گیتی نرسد روز
 بگوه اندرون چینهها ساختند
 نشست از بر گشت ز پلین
 یکدست بخت که روز زو کیو
 ز کار بزرگان گنج سپاه
 ز کاموس جرجای گشتار نیست
 ز پلان جنگی ندارد که نیز
 پرواز گوه بفرزعت کیتی فرود

برخت نزدیک بخواستش
 ز کوزر بیان چینه تنی شیر
 ز خانی زود بهما شده لاجور
 بدید تاناف شر سپاه
 از ایران سپاه آلمز پیش نشا
 همه شروه دادند سپهر و جوان
 بگردد ز گای پهلوان سپاه
 پادرو پوسند با لای خیش
 درفش سپید فریز دید
 بیا دید که روز چون نو بهار
 پاینده خاره جز از زرم رای
 که گشتاد او را نشاید منت
 بگوه باون رسیدند تفت
 از آن روی سوتی چون گشت
 دم او برین سپهر تر یک گشت
 کزین روی شک اندر سپاه
 بر گشت برسان بر سپاه
 درفش بخت بر سپهر شد
 که پادرو نشا دروشی و آن
 رسید پلان رستم کینه خوا
 شد از اب دیده درفش ناپید
 خروشی بر آند هر دو زار
 به رنگ اندرون سندرد هک
 بخت تو خروزی خندان مانند
 یکی را بنام و بگیر از تنگ

پرسید از آن سپس ایران سپاه
 بهامون نایند هنگام صف
 چون شد روی کیتی بگردان
 پادرو دان دیده بان طوس
 به نیروی زبان کو پلین
 چون خورشید بر کسبها جور
 سپاه آمد ز دور نزدیک شد
 سوی کرد تا یک نهاد روی
 پیاده شد از زب کوزر
 که با من بگو تا که رستم گشت
 شب تیره را تا سپیده دمان
 فریز گشت ای گبانه هر دو
 چون لشکر بدید آمد ز دیده گاه
 فریز گاه دست گشت دست
 ز کوه باون آمد خروش
 درفش سپید کو پلین تن
 درین روی ایران سپهر طوس
 چون کردون می شد ز خورشید و آن
 در باره بنگر بدین کوه سپهر
 روان گشت که روز پیشا پر
 پیاده شد از زب کسبها جان
 بدگشت که روز گای پهلوان
 چون دیدم من از خوب چهر ترا
 بدگشت رستم که در شاد او
 میرفت با یک زین چاره نیست

رسیدن رستم بجاون دیدن که در زو پهلوانان
 ایران را وصف آرائی دو سپاه

بدست که طوس کرد آن گاه
 ز خشنده خورشید و کوزر گاه
 که ما را دورا دیدار نیست
 درخشش کیتی است و دل بر نیز
 در زلف شب تیره گرفت روز

فرودان یکی شمع بنام سپس
 ز کاموس و ششکل خاقان چین
 درختی است با شمشیر کوزر تیغ
 جاندار سپهر ز کرا با باد
 از انچه در قبر مردن کشید

که دارد کیتی که دارد کلاه
 خازند بفرگوه خارا بگفت
 نه برام سپید اند کیران نه تیر
 در خود شن روی کسبها
 پیاری سپاه بدین انجمن
 سر پرده زد زو پهای زود
 ز کرد سپه روز تا یک شد
 بی شد خلیده دل راه جوی
 چنان لشکر فرزد و لشش پذیر
 زخم شایدم کرد این پشت سپه
 پاینده خاره بر زمان
 تهنق نشسته موده مار انبرد
 بشد دیده بان گای ایران سپاه
 سپاه بر فراز خنرو پرست
 زمین آمد از بانک سنبان گیش
 بدید آمد در پیشش انجمن
 با بر اندر آو ز آوای کوس
 طایه بر آند سپهر دو سپاه
 ککی میرسد شیر پر خاشخ
 پذیره سوی پهلوان دیر
 پیاده پادرو چو باود مان
 بشیوار و جنگی دروشی و آن
 همین پر شش کرم و حور ترا
 ز غمها سر بر تن آزا دار
 برابر تو از هر ک پیار نیست
 پس پشت او لشکر نیم روز
 درفش سپید بر افراختند
 همه ناداران شدند انجمن
 سخن گشت هر کوزر از کم و پیش
 ز غمخور جنبگی اگر و ان کین
 اگر بر شش کوزر بار ز تیغ
 سر سخت دشمن بگوشا بر باد
 بدندان لب و خون کشیدند

تیره برآند پرده سسری
 که ایرانیان از کایر آمد است
 باید پاره چشم بر پیران گفت
 کاتم که رستم ز نزدیک شاه
 یشتکل ز کردانی زان مین
 ز بانک پیره ز مین سپهر
 چو خاقان پند ز قلب سپاه
 ز کاموسن بگوه شد میند
 سوی میسره نیز پیران رفت
 چو رستم بدید آنکه خاقان بگریه
 چنین گفت رستم که گردان سپهر
 کون رستم آن باره کی کوفه است
 یک امروز در جنگ یاری کنید
 بشد پهلوان سسریخ کوه
 فرود آمد از کوه و دل بد کرد
 خردان سپهر دید نام پیش ازین
 از آنکه مسوئی مومن کشید
 ز کرد سپهر و شنائی نماند
 همه تیغ و ساهند خون گشته لعل
 نماند هیچ در روی کشیدند یک
 همه گزوی تیغ و کسند آوریه
 دیر یک جنام او اشکوس
 باید که جوید ز ایران بسپرد
 در آویخت تمام با اشکوس
 بدان نامور تیر باران گرفت
 بند گار که تیر بر کبر اوی
 بر آویخت تمام که ز کران
 ز قلب سپاه اندر آشفنت طوس
 به می تیغ بازی کند
 تو قلب سپه با مین بدار
 خردشید کی مرد زرم آزادی
 بدو گفت خندا که نام تو چیست
 مرا نام من نام برکت تو کرد

بر شد گردان لشکر جای
 که خورگاه و خیمه کار آمد است
 که شد کار بار خیمه بسیار
 باید مایوی مین زرمگاه
 نه کاموسن ز خاقان چین
 پزید کوش و بکنند سپهر

سپه در هوای پیش سپاه
 ز غیر روزه و پیکار پروردید
 از ایران فراوان سپاه آمد است
 بدو گفت پیران که بد روزگار
 چو بشیند خاقان بگریه
 بفرمود تا صد بر پشت پیل

سپاه آرائی خاقان چین و طوس کس نوذر
 و دیدن رستم سپاه افراسیاب

پار است در قلب حاجی نبرد
 پس رستم با بر که کرد و چه
 ز راه در از اندر آشفنت
 بدین دشمنی کار کشید
 بدید خاقان توران کرده
 که در بر سپاه و سپه بکرد
 ندیدم که لشکر و پیش ازین
 همی نیزه اگر کشیدند خون کشید
 ز خورشید شب اجائی نماند
 خردشان در خاک در زیر نعل
 بچرخش آمده خاک بزم کوه سنگ
 بدین قدم نام بلند آید

بفرمود تا طوسی است کس
 در کی نبودم بره اندک
 نیارم بدو که دشمن روی
 چو نسر در بر آید بلند آفتاب
 سپه دید چند آنکه در بای دوم
 همی گفت تا من بکستام
 بفرمود تا بر کشیدند کوس
 همی نیزه زور لشکر گذشت
 ز جو شس سوزان زخم تبر
 دل مرد بود که زین زین
 بشکر چنین گفت کاموس که
 جانجو براد دل بیک اندیت

آمدن اشکوس کشانی بر زرم و گشته
 شدن وی به تیر رستم زال

کانش کین سوزان گرفت
 از آن نیز تر شد سپهر جنگوی
 غمین شد ز پیکار دست سزنا
 بزود سپاه بر پیشکوس
 میانین سپهر فراری کند
 من اکنون پاید کتم کار زار
 هم آوردت آمد مرو باز جا
 بر بی سسرتت بر کنه بگریه
 ز نام مرا پیک ترک تو کرد

جانجوی در زیر پولا بود
 بگرز کران مست بر پیشکوس
 چو رانم شد از کشانی ستوا
 تن بر پشت باطوس گفت
 کجا شد کنون وی چو پست در کلا
 کار ز بر زور بیاز و فکند
 کشانی بچند دید و خیره جانند
 تحقق بود او را پانچ که نام
 کشانی بدو گفت بی باره کی

باید همی کرد هر سو نگاه
 فرادان بگرداند ز روشن دیده
 پاری مین زرمگاه آمد است
 اگر دستم آید بدین کار زار
 تو کشتی که دارد تن خاک پای
 بپسند و شده وی کتی چو نعل
 شد از کرد و کرد و چون ابر سپاه
 کشیدند بر سوئی مومن بند
 براد شمع مان کلبار گفت
 بیار است لشکر چشم خرد
 همی کرد چشم سه منزل یکی
 شدن جنگ جستن پیش کسی
 من که زور کردان افراسیاب
 نمودی نیز دشمنی بگیره موم
 بگرز یکجای نشسته ام
 بجنگ اندر آمد سپهر طوس
 کشیدند صف بر دوز و سنگ دشت
 دگر کوه خار بر آورد مسر
 دلیران خندان برین کفن
 که کر آسمان باید سپرد
 دگر نه روشن بر سنگ اندیت
 همی بر خردشید بر سان کوس
 سر هم نبرد اندر آرد بگرد
 بر آند زهره و سپه بوقی کوس
 بخشانش بر تیر چون باد بود
 زمین چنین شد سپهر آسوس
 پیچید از روی شد سوی
 که نام راجام با ده است حجت
 سواری بدگتر از اشکوس
 بر بند کبر بر زود تیر چسند
 غنا ز کران کرد او را را بخو
 چه پرسی که بر گز نیابی کام
 بکشتن همی سپهر پیکار یک

تتمن کردار پانچ بدو سکه
بشیر و شیر و پنک و ننگ
پیاده مرزبان مستاده طوس
پیاده از آنم که نکست آدم
بدو گفت رستم که تیر و گمان
یکی تیر ز در بر آسب اوی
سزد که بگیری سرش در کنار
برستم پس آنکه یارید تیر
گازا بیاید رستم بچک
بیاید چای گمان بدست
چو سوفا زده بر تو نزدیک گوش
بز در بر سینه اشکوس
گمانی هم اندر زمان جان بداد
دل دست کرد آن زان بخت
چو بر گشت رستم هم اندر زان

کرای پیاده مرد پزخاش
سواره در آید سر کز چنگ
که تا سبستانم از انگوس
که با چون مردی بچک آدم
به پرتی هم اکنون سر زنی مان
که سب اندر آید ز بالا بروی
زمانی بر سانی از گازار
تتمن بدو گفت بر غیر خیر
کزین کرد یک تیر دیگر خندک
بچو هم کوزان اندر دست
ز چرم کوزان آید خردوش
سپهر زمان ست او داد کوز
تو کشی که هرگز ما در نزار
ز هول اندر آید بدستان گشت

پیاده ندید یک جنگ آورد
هم اکنون ترای بزده هوا
گمانی پیاده شود سپهر من
گمانی بدو گفت کویت یلیج
چو نازش ناسب گمانی یلیج
بخت بدو رستم با دزد گشت
گازا زده کرد و اندر کشید
همی رستم داری تیغ پیش
خدیگی بر آورد پیکان چ آب
ستون کویت رستم آورد دست
بیرسید پیکان سر گشت او
خدا گشت کیر و قد گفت ده
نظاره بر پیشان دوری سپاه
که کرد کاموس و خاقان چین

سر مرکشانی بر چنگ آورد
پیاده پاموز دست گازار
بدوروی خنداش نه انجمن
نه خیم می بر فوسس و فریج
گازا زده کرد و اندر کشید
که نشین پیش گمانی بخت
تنی لرز زان خمی سندروی
دو بازوی جان بدو پیش را
نماده بر و چار تر خانب
خردش از خم چرخ چای بخواست
کند کرد از مهره پشت او
کک گفت حسن فلک گفت نه
که در اندر پیکار کرد ان نگاه
بدان زو بالای آرزو رو گین
سواری فرستاد خاقان جان
همه تیرا پیش خون کشید
نکه کرد بر نادرش گشت پیر
ز کرد گمان گترین پای اند
همه خواهد کردی سرتا بن
نه انم چو دارد بر سر شور بخت
که دشمنی و امد خرد منم خرد
همی بر خرد دشمنان از نگاه
ز کرد گین بشن دلم چاک نیست
بمفت و بدیدک از پیش کرک
دین لشکر او هم آورد و نیست
که چندین همی بر سر روی زدی
سواری سوز زو کند آو دست
مزارفت باید باو رود گاه
که او ایدر آید کند زدم یاد
بدیدار بازمیب و با فرمای
از دگشت چان دین پرست
کجا او پروردش نادر گمان
اگر بکنند بز زمین روز جنگ

پیرمیش خاقان از پیران

سر سپهر نیزه بند نشد
ز کردان ایران زانام حیت
دل کوه و جنگش ان گیت
کسی را زانم بدین پایگاه
بیرسید زان نام داران مرد
تو که نیکه آهمن سسی بکنند
پاید بر طوسس از ایران هوا
بزدیک مشهور و فرطوس رفت
کزد لشکر با پارا هم شد
بر زدم از پیش تیغ تیر زهت
بیاری ایران سپاه آهت
چگونه خرد بدشت بزود

چو خاقان چینی بان تیر و تیر
تو کشی که مخی نسرو دایه
جز آن بدو گفتی سر امر سخن
کجا تیر او بگذرد بر خند
به پیران چنین گفت گمانی کرد
کونقا پایدار ایران سپاه
چو رستم باشد مرا باک نیست
بدو گفت امروز دمی برگ
بیالای و بز زمین مرد نیست
بمانا که آن سگزی خجکوی
بدو گفت پیران که او دیگر است
کراید و گمان آید پیش سپاه

پیرمیش خاقان از پیران
تو کشی که مخی نسرو دایه
جز آن بدو گفتی سر امر سخن
کجا تیر او بگذرد بر خند
به پیران چنین گفت گمانی کرد
کونقا پایدار ایران سپاه
چو رستم باشد مرا باک نیست
بدو گفت امروز دمی برگ
بیالای و بز زمین مرد نیست
بمانا که آن سگزی خجکوی
بدو گفت پیران که او دیگر است
کراید و گمان آید پیش سپاه

پیرمیش خاقان از پیران
تو کشی که مخی نسرو دایه
جز آن بدو گفتی سر امر سخن
کجا تیر او بگذرد بر خند
به پیران چنین گفت گمانی کرد
کونقا پایدار ایران سپاه
چو رستم باشد مرا باک نیست
بدو گفت امروز دمی برگ
بیالای و بز زمین مرد نیست
بمانا که آن سگزی خجکوی
بدو گفت پیران که او دیگر است
کراید و گمان آید پیش سپاه

در صفت رستم بن ال

تخت او بر دوش می نشیند
شش زور دارد چو پیل ماین

تخت او بر دوش می نشیند
شش زور دارد چو پیل ماین

تخت او بر دوش می نشیند
شش زور دارد چو پیل ماین

تخت او بر دوش می نشیند
شش زور دارد چو پیل ماین

زهی بر گانش هم از چرم شیر
 بر زم انداید پوشیده
 بنام بسیر پان خوادش
 بی آتش افزه از خاک کسنگ
 پوشیند گاموسن بسیار هوش
 که زین بزگردانم از پشت بود
 ز نور شید چو شد هوا علفام
 دیزان لشکر شدند انجمن
 بزگاه خاقان چین آمدند
 سپاه ده کشور در آید هوش
 که امر از چون می نگ آویم
 که بر شکر امر از فرمان است
 همه لشکر ترک از اشکوبس
 که من خشن استم امر از نسل
 میان با بنید که کارزار
 پوشید رستم سیل بسند
 کند ی طبرک زین بر پست
 جهان لرز لرز شد دشت و کوه
 تختین که آمد میان هفت
 یکی کرده گاد پیکر دست
 کون که باید به پسندگان
 بنزاد رستم با موخته
 مشوقه زاب هنرهای خوش
 چو لاری آنگ گاموسکی
 بز دیزه و بر گرفتن جای
 تحقق ز لاری شده دهند
 بیاد بنیستید چون پست
 چنین پنج آورد رستم کشید
 همی رسته خوانی کند مرا
 بر ایگفت گاموسن جنگی بزود
 سیر تیغ بر کردن رخس خرد
 چند هست و از کشتن اندرین
 برانی و لیری چشتر درین

یکی تیسر و پیمان آورده است
 یکی جوشن از بر بند کرده
 ز خنای جوشن خردن اندش
 نیاید از بنگ دور و نزدیک
 به پیران سپرد آنرا می شش کوش
 به نیرو می زور خدادند بود

بگر سنگ غار پنجه آیدش
 یکی جاسه دار ز چرم چنگ
 یکی جوشن دار و بزیر اندرون
 ای این شکلی بر زده بسند
 به پیران در گرفت ای پیران
 که بخت تو شاد و دوستش کنم

رزم دیگر و آمدن گاموسن میدان جنگ
 و کشته شدن بدست رستم

پنج بلند اند از خورش
 همه نام خود را بننگ آویم
 همه کشور چین توان ترست
 بر فتنه رخ زود چون سندی
 برو کرده هم از خون جگر کل
 همه تاج یا پید با کوشوار
 باورد که رفت با دار بود
 نشست از بر رخ چون پست
 زمین شدند نسل ستون سوز
 ز خون جگر بر لب آورد گشت
 همی بزغوشید چون پست
 به تیر دکان بگردان
 بر رخ و بختی جگر سوخته
 انهدار بر جای که پای خوش
 که جید باورد با او بزود
 چند چنتا سان از زیر پای
 ز فراک بکشاد چنان کند
 کند می یازوی که ز می بست
 چو چغیر پسند بفرود لیر
 به منی کون شک بند مرا
 هم آورد و اید با زور بود
 تیرید بر گستران بزود
 بر ایگفت از جای خشن مان
 که اندر کیب و سبک شدی

چنین گشت خاقان که از هر جنگ
 بز دکان بر جای خامشند
 دیزین وی ستم با پیران
 همه یکسره دل پرازی گنید
 بسازید گاموسن زدم نوبت
 بز دکان و خوانند آسیران
 زره زیر بد جوشن اندر میان
 ز با لای و آسمان جزه گشت
 بر آه ز هر سوزش که خروش
 سپید بر فراد گاموسن
 که آن جگویی پاره که است
 یکی ز ابلی بود آنرا نام
 چه گفت آن ننگوی اما می پیر
 چو چشمه بر زلف دیداری
 نهادند آورد کاپی بندک
 همان را گران کرد و او در نخل
 چو آهنگ زدم میان دشتی
 بدو گفت گاموسن چندین نام
 نخستین تو بستی می کین که
 زانه تو از کشتانی براند
 بنید خنیا تیغ بر زداوردشش
 نیاید تو جوشن از ان کردند
 بران ندر آورد و کردش اول
 اینچو هست آنچام هم کند

شود سوم و از جو خنک آیدش
 پوشید زور و اندک آید خنک
 که کوشی رو نشد که پستون
 نزد که غاری تو او را برود
 تو پندردل بشنود و کوشی اول
 برایشان جان چشم سوزن کنم
 شب تیره چو سپنج بگذرد کام
 که بودند سالها شمشیر زن
 همه دل پرازد و کین آمدند
 نباید که چون می بود از ننگ
 بخاقان چین پنج آر سمشند
 چنین گشت گاکون سرگرد زبان
 سواران برو با پرازی گنید
 جهان سر بسیر گنج کج خرد است
 که از تو خسر از د کلاه و کین
 فرادش پوشید پیر میان
 زمین ز پی رخس او تیره گشت
 همی پیل از ان بدید کوشش
 که با لشکر پیل با کوس بود
 که از نام داران کسی زدم نوبت
 سبک تیغ کین بر کشید از تمام
 سخن چون از و بشنوی یاد گیر
 بدو انکی ناند ایند او سوس
 کشتانی پاد باند کردک
 همی کوفت تا خاک از کشت لیل
 کند می که ز کرا ان دشتی
 به نیرو می بن کشته شصت نام
 زایران کشتی کین نام دور
 چو اید ردت خاک جالی نماند
 اینچو است از کین گشتن سرشش
 کو پیلین حلقه کرد آن کند
 نقابی شده جوشن تا تو بال
 به نیرو می تن کبلا ندر بسند

شده خوش گاموس گشت خام
 پس آنکه به بستش تخم کند
 پیاده بیاید بایران سپاه
 بایران آمد که ویران کند
 نیندازد دست کویا را
 بکنند بر خاک پیش سران
 چنین است رسم برای فریب
 از آن پس خبر شد بخاقان چین
 از آن وقت چنگش آنکف سب
 چون زد یک ایرانیان شد جنگ
 کند آهون آن کرد کاموس کبر
 منم گفت شیراژن کرد کبر
 بدو گفت رستم که ای شیخ رنجت
 بیاید با ما چنگش چو باد
 سپر بر سر آورد رستم چو دید
 که کرد چنگش همان پیل تن
 بدل گفت چنگش ز رستم کزین
 بناگاه رستم رسید اندر وی
 زمانی میداشت تا شد غمین
 همیگشت رستم میان وصف
 به پیران چنین گفت گامی نیکبخت
 چنین گفت پیران ای زسان
 با تشن آید بر بوم ما
 چون بر چرم پلنگ اندر دست
 سوار پرده او پر از ناله بود
 که مایستان پر تشن گسیم
 چنین گفت کی از پچاره کان
 نه چرم پلنگ نه خرطوم پیل
 یکی چنگش را در زیر اندرون
 چو خورشید بنمود چنگش گاه
 بر رسید ماه از پی گشکوی
 زمین نیگون شد جوهر کرد
 ز دور دید شک اندر آید سپاه

کو پلتن خوش را کرد رام
 بدو گفت لاکنو شدی بکنند
 بزرگش اندر یکی گینه خوا
 گنام پلکان و شیران کند
 که کرم کند دستم زان را
 ز لشکر بر فشد کند او آن

عناز با چمپد او ازین
 دو دست از پس پشت لیکن
 بگردان چنین کشت گام زبوی
 بزابلستان بجا بلستان
 کهن شد کنون مغفرو جوشنش
 شش را به شمشیر کردند چاک

رزم چنگش با رستم و کشته شدن رستم

از کشتن آورد تیر خدنگ
 که گامی کند آنخند کاو تیر
 کند و گاندارم و کز زو تیر
 که هرگز مباد آرا کام تخت
 و وزاغ گانرا بره بر نهاد
 که تیرش زره را بخواد درید
 بدان قدر با چوسه و چمن
 به از با تیرش کردن سبیز
 بعد دشت زیشان از کوهکوی
 بز خوشترین با و زین
 یکی خشت خشاک و کف
 بد افتاد و از نیکار بخت
 زانه بر رستم که آید فراز
 ندانم چه کرد چو شتر شوم ما
 همانا که در پیش چنگش اندر دست
 ز خون کشته بز عزان لاله بود
 بر ایشان شب روز ما خوشیم
 پر از درد و تیار فواره کان
 نه که بپند و نه در یابی نیل
 که کشتی نخواهد بدریای خون

بمیراند بر چوب و دست است
 بچنسد با کز رستم ز جا
 بدو گفت چنگش که نام تو چیست
 سر زره و نام من مرکب است
 کجا پیشه چون بر بود
 بدو گفت باش ای ار دلیر
 بدان اسب چو گوه در زیر گوه
 بر آنکف آن باره کی از جای
 دم اسب پاک چنگش گرفت
 پیشا از ترک و ز نماز است
 بشد تیر هوام بسم اندر زان
 که این شیردل رستم را بلیت
 که آید و که این تیغ زن رستم است
 از دید و سیر آید اندر نبرد
 بیاید نبرد یک خاقان چو کرد
 بهی از پی دود و کبر کس برود
 چو شنید پیران شمشیر کشت
 ز دریا نهنکی بچنگ آمد است
 پسند است او با و در گاه
 یکی آتش اندر سپنج بکود

در صفت رزم ایرانیان و توانیان در مساوان

یکی کشتی بر آید بسا

که باران دود شمشیر تیر

نکون اندر آورد و زوز بر زمین
 تخم کند اندر آورد چنگ
 ز ما چین و چین آید را آورد و
 زیوان بجز و نیر و نه گلستان
 ز خاک آفسد و کور پیرا منش
 بخون غرقه شد زیرا و سنگ گها
 کسی بر فرار است که بر نشیب
 که شد کشته کاموس و شت کین
 بمیرفت بر سان از کشتب
 بمیکفت گانر و جنگی کجا است
 هم آنکه بر چنگش اندر آورد پای
 بدین آمد ای کام تو چیست
 گفت را بیاید رستم دست شت
 به آورد با جوشن کبر بود
 که اکنون سرت کرده از جنگ سیر
 که نام می از کشیدن ستوه
 سوی لشکر خویشین کرد و رای
 دو لشکر بدانان اندر شکست
 سخن را کرد با خاکت رست
 شده که نازدوی آمد و مان
 برین لشکر اکنون با کبریت
 برین دشت اکنون که ماتم است
 چو بیکر و پیش چو یکدشت مرد
 پر از خون و لب پر از باد سرد
 بهمیر خست بر عزان جورد
 ز او از ایشان چنگش تیر کشت
 که جوشنش چرم پلنگ است
 چو نارد و جوید به پیش سپاه
 دل شد از درد او پر زود
 چو سیم سپردید رخ را
 بخم اندر آید چو شنید روی
 چو شنید رستم بیلیخ نسود
 جانش بگردار در یابی قبر

ز پیکان یاد و پرتخاب
 جز تکیدن کرده گاد چهر
 کز آیدن کز زبای کران
 بفرید شکل به پیش سپاه
 به چشم که آینه سگری کجاست
 چو آواز شکل برستم سید
 بر شکل آید با و از گفت
 نگارن که سگری کون برکت
 به شمشیر بر آزان شیرکت
 نه با جنگ او کوه را جای بود
 کان بدکان در نیستان است
 ز بس نیزه و کزد کوبال و تیغ
 چنین گفت رستم باریان
 و زانجا که رفت چون پیل است
 برستم چنین گفت کانی پیل
 فرود آمد آن تیغ بر زخمش
 که کشتانی بدان جایگاه
 ز نزدیک چون که رستم بدید
 کویز به هم سنگام سر بر جای
 درفش تهن میان کرده
 یکی نیزه ز در بر کرسند او
 چنین گفت رستم باریان
 تهن پیش اندون حله برد
 تو کشتی که خود مشید و پده شد
 بر آورد رستم با نشان خردش
 باریان سزاوار کفشد هست
 و کردن من این خاک آورد گاه
 بهوارا پوشید پرتخاب
 چو دست کرد و پیاده شوم
 شما ماند بستم خود آنگی
 شمارا سزاندزم کسی نیست
 بر اینخت زخمش بر آید خروش
 بگرده خاقان آزان پشت پیل

سید کشت نشان خ قبا
 تو کشتی می سنگه بد سپهر
 چنانچون رود پیک آنگون

سنانهای نیزه بگرداند
 در خشد تیغ اما سگون
 شن ترک و فرق سزج کچا

آمدن شکل مهنی بیدان رستم و مغلوب شدن
 آمدن با و و مقتول کشتن او و کهار کشتانی

که ای نیزه و فرو ما چنت
 کفن پیکان چو شش ترکنت
 چپ لشکر حسینیا ترکت
 نه چشم او پیل را پای بود
 ز خوزی کشور میستان است
 تو کشتی همه ز راه بار در منع
 کزین جنگ آمد باریان پان
 یکی کز زده کا و پیکر بست
 به پنی کون موج دریا می پیل
 نذیدت کشتی تنش را شش
 کوی شیردل با درفش سپاه
 رو آتش تو کشتی تن بر پرید
 به از پهلوانی سپهر ز پاری
 بسان خت از تیغ کوه
 بدید خندان پیوند او
 که یکسر سبید یکین اریان
 خان از بخش نگاه سپرد
 زمین بر نعل اندازده شد
 که کشتی ماند در آید جوشش
 که او در جهان سباز زوت
 به تهم ستودن آرام باه
 نه چند چنان جنگ جلگی بخوا
 بخون خوی غار داده شوم
 بگره نگران ز غر شد تنی

مرانام رستم کذ زال نه
 یکی نیزه ز در بر کشتش زین
 هر آنکه که خنجر بر افراختی
 ز بس نیزه و خنجر کز و تیر
 ز کشته همه دشت آورد گاه
 بلند آنگون پیل شدن خاک
 بدید صفهای قطاب و چین
 یکی خوشتر کاموس سناوه ام
 بر آورد شمشیر رستم بر روی
 درفش کشتانی بکون سا کرد
 بر اینخت اسب از میان سپاه
 بدل کشت پیکار با زن پیل
 کز زبان با پد سوی جلگه
 بجی خت رستم بر او چو کرد
 بینداخت بریان کج درخت
 همه سوی خاقان سناوه اندی
 همی چکان پید بر چرخ و ماه
 همه دشت تیغ در خندان خود
 چنین گفت کاین پیل اینخت
 همه دستها سوی بند آوردید
 یکی تیر باران بگرد زخت
 چنین گفت رستم بر نام شیر
 ترکان همی خورشید گفت
 که او از دران اندازد و برود

در میان آمدن خاقان ز در رستم در میدان گرفتار شدن

زمین چو سبب باج در پای پیل

سواری بر پشت کوهی بسند

ستاره پالود کشتی بخون
 شده ابرو باران آن بار خون
 بخون بفرزاندرون غار خاک
 منم گفت کرد اکلن رز خواه
 بدو کرد خواه هم کی دست بست
 به لشکر که کرد و او را بدید
 تو سگری چو اغانی ای بد که
 بکون سا کرد و ز دشمنی زمین
 همه دشت بی تن سبزه افراختی
 که شد ساخته بر پیل کرد سپهر
 تیغ دشت سر بود ترک کلاه
 ز هر سو همی شده چاک چاک
 نباید که پسندید ارا زمین
 سرفراز و بر جای کسترده کام
 بکشتا بکسی زای پیل نا جوی
 و زو جان بشکر آزار کرد
 پیا در پیل تن کینه خواه
 چو غوطه است خوردن بای پیل
 بر و زلف ساره ز هر سو سپاه
 زمین لعل کشت و بهر لاجورد
 که بر شاخ او بر فردا بدخت
 سپه دماغ دل شاه و بیم جوی
 ستاره نطنساره بدان از بکاه
 تا ناز امید اسر را درود
 همان طوق با فسر دخت و مانج
 میان زانچم گفت آوردید
 چو باد خزان دزد بر درخت
 که ز سم که چشم شد از کار سیر
 که با ترک و چین اهرمن با چنت
 همه شیر جوید برود نبرد
 مراد به چکر ز دشمنی نیست
 تو کشتی که در یاد آید جوشش
 بچک اندازد چرم شیران کند

یکی دادی لشکر کجاست
 کسی نیست زین زوم با نام تنگ
 چرا و باز کرد و تو زد و باز کرد
 چو دادند که لشکر پنجک من است
 دستم نزدیک شاه زمین
 همه دشت مرده است پس دست
 چو آمد نزدیک پس بنفید
 ز پس انداره رود زوز زمین
 چنین است رسم سرخی سب
 بفرمود پس با تخت عاج
 چو پیراهن شب بدید ماه
 تنهن فرستاده را بخت
 فرزند گاو دوشادان بخت
 ز سپهر برکت از پیش شاه
 از ایران یکی لشکر آمد جنگ
 فرستاده فرزند از پیش خواند
 بر دم نمائند که روز نبرد
 یکی که زیر شش بگردار باد
 یکی که نزدیک پولاد دونه
 که بخت شیده به پیش چو
 بگردار آتش ز بیم گزند
 بدو آخرین کرد و نامه بداد
 فرود آمد از کوه و بگذشت آب
 بدانکه که شد دست پولاد دونه
 فیره بر آید ز درگاه شاه
 چو صف بکشیدند هر دو سپاه
 بر آشفنت در بر میانه کله برد
 در آویخت با طوس چون پیل است
 پیچکار را و کیو چون بنگریه
 بر آویخت با دیو چون شیر ز
 چو بشید دستم خیر کشت تخت
 سپه را همی بر سر خسته دید
 عودی بزور سرش پیل تن

که گشای ایران با دست
 همان آشتی تیر آمد که جنگ
 که آمد سپه را سر از نبرد
 شتاب چو از تنگ منت
 نام بدو تخت و تاج دکن
 چو خاقان که جویای بخت گان
 شد آتش خاقان جان با
 به بشید بازوی خاقان چین
 کنی و فرود است کانی پیش
 بیازد با طوق از تینه تاج
 نهاد از جوی سوز پیر زه گاه
 که با شاه که تاج کوید دست
 نزدیک خسرو خیر بخت
 بکام دل پهلوان سپاه
 که شد چرخ کرده زنده ز آتش
 بسی از بایسته با او براند
 نه چو ز زخم و ناله زورد
 تو کوئیکه از ابرو زور تراود

بدو کت و پیش آنش مرد
 نباید که داری خاقان چین
 چنین با دین که پیلان تاج
 به بنجم سرش کج و جوش مرا
 فرستاده کشت ایضا و خورش
 چو بشید دستم بر کج خورش
 چو از دست و تیر ما شد کند
 بیاد و میرفت تا که شهید
 چنین بود با او در کردن سپهر
 می حسروانی با دور و جام
 بدید آمد آن خور تا بناک
 و سپهر جاننده را پیش خواند
 با شاه و پیل سپه روان نبرد
 چو آگاهی مد با فر سیاب
 بفرمود تا لشکر آرا شدند
 که ترسانم از دستم تیر جنگ
 تو کوئیکه از دوی از آهنت
 شوم تا با زور و پای چین

آمدن پولاد و نوبت دافرا سیاب جنگ
 ایرانیان مغلوب شدن پولاد دونه

همه کار دستم چو کرد یاد
 چو آمد نزدیک دافرا سیاب
 چنین گفت باشد بیابک بلند
 با بر اندر آید خورش سپاه
 بر آید بنفش ز زمین سپاه
 ز ترکان بچکند بسیار کرد
 کندی یاز و عودی بدست
 سر طوس فرزند کونار دید
 زره دار با گرزه کاوسر
 بر زید برسان کج دخت
 در از روی خورش بوسته
 که بشید او از او انجمن

سپاه انجمن که دو کردان بود
 خزانان با یوان خسرو شدند
 که این ایل را به شمشیر تیز
 به پیش سپهر دشت پولاد دونه
 تنهن چو میشد بر جان
 از آن پس چو آن دیو لادونه
 کردند بگرفت او و از ترکان
 بر آویخت از جانی شمشیر را
 کندی بنیاد خست پولاد دونه
 چو آمد نزدیک پولاد دونه
 بگشتند از دشت بجا کرد
 چنان تیره شد چشم پولاد دونه

بگویشگر تنزی کنی بنسبت
 ز کار که نشسته بدل خشم و کین
 بزودیک با آورد تخت عاج
 همان پیل با تخت جایش است
 بدشت آهوی گرفته بخشش
 منم گفت تیر از آن تاج بخشش
 سر شاه چین اندر آمد بر بند
 ز پیل نه تاج و نه تخت و نه بند
 کسی جنگ و کین کجی شد و بند
 نختین شاه جهان بر دام
 بگردار با قوت شد روی خاک
 سخن بر چه بایست با او براند
 که آرزو که بر نشاندند بار
 که آتش باید ز دریای آب
 بکین جستن از جای خود آسند
 تن آسان که باشد بکام ننگ
 و یا کوه آسند در جوشنت
 بدو نام این مرز تو دان زمین
 بیازای از از یکشای بند
 فرستاده او بود و چهار بر
 نزدیک سالار پولاد دونه
 بر آید کردان لشکر غریب
 برای با نیش فر شدند
 بر آید که بر گنم و ز رینه
 بنی در دستند با لال بلند
 نشسته از زنده پیل تیران
 ز ترکان بگشاد چنان کند
 بر آورد آسانی زو بند زمین
 تن جان با پست او نورا
 سر کج کرد اندر آمد به بند
 در او بر سان کوه بلند
 او پیل تیران دو صد بنسبت
 که دستش خنجر از بند کار بند

به چید از آن در دست راست
 کرت رای باشد چو شیر زبان
 از آن پس زبان فرود آید
 تهن پازید چون شیر چنگ
 خردش بر آمد از ایران سپاه
 تو کشی که اشش بر افروختند
 چنین گفت رستم که گشتن بی است
 ز توران میدی نهادند رستم
 دل شاه شد چون بهشت برین
 تهن کی و نزد یک شاه
 برین که کرد همی چرخ سپهر
 شنشاید کرد زبشسته شاه
 همه پهلوانان خسرو پرست
 می اندر توح چون عتسق مین
 ز پرده در آمد یکی پرده دار
 باد آمد سیتیم از شهر دور
 بدندان پیلان تنک سپهر کوه
 چو پرن بیاخاست شد شاه شاه
 ز چنگال یوزاچ دشت غم
 بدینان همه راه بگذرند
 کرازان کرازان آگاه ازین
 چو ابر بهاران تیز به سخت
 رفت از رخک چون پیل مست
 کرازی پاد چو اهرستین
 چو به شدنگان دان لیر
 بداندیش گرگین شودین کیش
 دلش بی چید اهرستین
 ز به فرونی و از بهر نام
 یکی چشمگاه است از آیدند دور
 زمین پزنیان هموش کوی
 غم آورده از بار شاخ سخن
 پریشان مینی دشت و کوه
 چند دخت توران پاکیزه روی

بدل گفت گاین دوز در جاست
 بکشتی میندیم هر دو میان
 زمانی با سوده کی دم زود
 گرفت آن و بال چنگی ننگ
 تیره زنان بر گرفتند راه
 بنجر جازا همه سوختند
 که از بهران بهر دیگر گشت
 سیلج کراغاب و کنج بخت
 اینچو اندر کرد کار هسین
 همی در با جام در پیشگاه

بد و کشت چو دخیکی بسته
 بر آن نهادند هر دو سخن
 بکشتی که سخن نهادند رو
 بگردن آورد دوزو بر زمین
 بفرمود تا تیسر باران کند
 رمنه بی شبان دو کشته جا
 زمانه نه بر بار از هر آورد
 سپاهی و نیکو نه بار نیکو
 جهانی تا مین پارس شد
 در کرد بدر دوزیران بخت

افکار و داستان پند آموزان میان شکایت از کرا

به پیش اندون خورشید نترن
 نزدیک سالار شد پوشیما
 که ایران از نسوی زبست
 وزیشان شن شوزمان توه
 به د آفرین کرد و فرشتاد
 درین بر دول پز زانغ کرم
 همه داغ را باغ پند هشتند
 که پرن نهادست به پین

پر یکسره کان شین خسروی
 که ای شاه جاوید سپهر زدی
 کرا ز آمد آنجا فردن از هزار
 چو بشیند کفتار فریاد خواه
 رفت از در شاه با یوزو با
 تزدوان بچکال از اندون
 چو پرن پیشه در انگند چشم
 بگرگین سیلا و کشت اندرای

دزم پشون با کرازان

زره را بد تید بر پشونا
 تنای توح پر خون ل از چنگ میر
 زیکو پیشه و آد چوش
 بدانداختن ساخت بر پشونا
 راه جوان گستر اندام

بز در میان خنجر پشوش
 نشان بجنجیر تید پست
 بدش اندام از آنکار رود
 ککی بره بر کند زلف چاه
 به پرن چنین کشت کامی بلون

صفت چمن تماشگاه منیره دخت افراسیاب

صنم کشت پای ز شاخ سخن
 بر سو بادی نشسته کرد
 همه مشکوی همه ماه روی

خرامان بگرد گلان بر تزدو
 منیره کجا دخت افراسیاب
 همرخ پاز گل بر چشم خواب

بکشتی می آید از مرد مرد
 یکی سخت چنان شکند زمین
 دو کرد سینه فرود و جنگ
 اینچو اندر کرد کار هسین
 هزار چو ابر بهاران کند
 بهدشت تلج بود کتف یل
 زمانی ز تریاک بر آورد
 سوی شوزیران نهادند رو
 می رود در اشکران چرخ
 سوی ابلستان خرامیدت
 کوی چون کانت و کاهی تیر
 ز کردان شکوهی کرد یاد
 گرفته می پهلوانی بدست
 سز زلفشان بجهنم شک سهای
 که خود جاودان سخن کی رسندی
 که شد لب پشرو مر غرار
 بدرد دل اندر پیچید شاه
 به تخمیر کردن بر راه دور از
 چکان از بهر ابر سوس کبک سخن
 خرد میشد چون شیر زان خشم
 و کرد بیکو سپهر و از جای
 چو باران فرود بخت برگزید
 یکی خنجر آیداده بدست
 بدو نرسد پیلواره تنش
 بفرزاک شربنگ پیری بخت
 ز دنیا نمی ترسید مرد
 سزد کردند درین چاه گاه
 دل کار دار و خرد را رو
 بدور ز راه اندر آید نمود
 کلاست کوی و می آب جوی
 خرد میشدین میل از شاخ سرو
 در خشان کند باغ چون آفتاب
 همه لب پاز می سوی گلایب

اگر با نبرد یکسان جشنگاه
 میان و پیشه بگرد ز راه
 به پشیمان پس آمد استان کشته
 چون کرد آن برین زخمه نگاه
 گلاهیگان پهلوان بر سرش
 فرستاد مردی را چون نه
 پر زاده که سیاه و خنیا
 پیام نیرزه به پشیمان گفت
 بنم سپهرن کیو در ایران بگفت
 مگر چهره دخت فراسیاب
 فرستاد پانچ بد در زمان
 میتره بیاید که رفتش بر
 بد پازمین کرد و طاهوس تک
 بفرمود تا در وی کشش
 پس آنخته را اندران جایگاه
 از آن کسی هیچ نکشاد لب
 چون پدید آمد پشیمان بوش یافت
 به چید بر خویشتن پشیمان
 چون بگذشت یکجند کار این چنین
 بگرسیوز اندر یکی بنگریه
 بیاید نبرد یک آنخانه زود
 به چید بر خویشتن پشیمان
 بزود دست و چرخ کشید از نیام
 به پیمان بود اگر داند و خنیا
 به پشیمان چنین گفت فرسیاب
 که بد بخت از زن بردار کن
 کند همی کند جای درخت
 بزود سب و آمد سوی پشیمان
 بجاخ اندر آمد پرستار و ش
 کشش گفتت پورگادوس
 ببارا که کیسه جوی می
 به از تو نماند سکه کیورا
 چون نبرد در آن لشکر نیاب

شویم و بتازیم بگرد ز راه
 فرود آمد آن کرد لشکر شاه
 وزان چنین ریش همی گردید
 بدید آن رخ پهلوان سپا
 بد پای و دلی سرزدان پش
 که روزی را نشاخ سر و بلند
 که در راه بخت می بخنیا
 دور رخسار پشیرن کل بگفت
 زخم کرد از آمد تم تیز چنگ
 نماید مرا بخت فرج بخواب
 که آمد بدست آنچه بر وی کان
 کشاد از میانش کیانی مگر
 بد نیارد پا چو پست پنگ
 پر شده بخت بازوشن
 کاری بسجده آمد بر راه
 نشسته بجاخ اندر آمد شب
 نگار سمندر را خوش یافت
 بیزدان ناپسید از اهر پشیا
 پس آگاهی آمد بدربان زمین
 کز ایران چه دیدیم و آنچه دیدیم

بگیریم از ایشان بچو چند
 چون دست گرگین آمد عروس
 چون نبرد یک آن پشه آنجوب
 بر رخسار کان چو سیلین
 به پرده درون خست پوشیده
 از او پرسش چو آمدی ای در
 چو دایه بر پشیمان گفت
 چنین گفت خود کار پشیمان
 چون زین بزدگه آگهی میستم
 همی پشیمان بیدشت آریست
 سوی خیمه دخت پوشیده
 نشسته بود و می ساختند
 می ساخت زده بجام بلور
 بدادند و چون در وقت آمدند
 چو آمد نبرد یک شمشیر اندر
 چو آمدند اندران چو آب
 بایوان فرسیاب اندر
 میتره بدو گفت و شادوار
 پاید بر شاه توران گفت
 بود با سواران بسیار

گرفتن پشیمان بدست کرسیوز

در خانه گرفت و برکت نام
 بچربی کشیدش بند اندر
 که روز بدت کرد بر تو شتاب
 وزو نیز با من کردان سخن
 بدید آمد ز دور پشیمان بگفت
 بگر خسته دیدش بر منده
 بر شاه بادست کرده بکش
 که دشمن کنی دستم و طوس را
 کل زهر خیره جوی می
 ننگ زدم دستم نیور
 چنین بچرخش داد فرسیاب

چو دانت که جنگ بدیدی
 مرا ای بستش بگردار یوز
 بگرسیوز اندر همی بنگریه
 کشیدش از پیش فرسیاب
 بتو زان گفتگین او بگفت
 همه دهستان پشیمان در گفت
 که جاوید باد از آنخت جای
 بگشتی بخیره سیاه و شمشیر
 ز تو کیسه را خونبار آوردی
 و کو درو کشود پولاد چنگ
 که پشیمان پشیمان با من چه کرد

بزد یک خسر و شویم از جند
 همه دشت از کشت چشم خروس
 بیاید بدش اندر او بخت مهر
 بنفشه گرفته دور کسمن
 بوشید هر شمشیر آرا
 نیانی بدین جشنگاه اندر
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 که این ای فرستاده خبری
 سوی کیو که در زشتا فتم
 چو بجا آمد چمن پر از خوشه
 آباد ای پشیمان بشد بازوی
 ز پیکانه فرکه پرده خنیا
 بر آورده در پشیمان کیو شود
 با خویشتن برش نهاد و فرد
 بوشید بر خنیا بر چادر
 بدید پشیمان که شش شتاب
 اباماه روی بیالین سب
 همه کارها بوده را باد دار
 که دخترت ز ایران کنی بدست
 نگهدار مرا کخ را با نام و در
 کجا اندران مرد پیکانه بود
 که چون زدم ساز و بر منده
 بخور بخت دست شویدی
 چه سواد از هنر او بگرفت و ز
 بدو گفت لب با بدندان کنی
 دل از در خنیا دودین پشیمان
 مرا اندر راسته از بهر بگفت
 چنانچون رسیدش بدو بگفت
 نیاید جز از تحت تو بخت جای
 زهر اندر این سخن نوشش را
 در خنیا با بار آوردی
 که ای در زهر سیره بگفت
 بتوان ایران شدم روی ندو

کزین تنگ تا جاودان بدم
 بزندان پر که او بسته ماند
 ز مرتابا پیش آهین بست
 پاورد که سوز آن لشکرش
 مینزه پا به یک چادر
 غریبان همگشت بر گرفت
 به پرن سپردی بگریستی
 از آن مرغزار سب پشیمان
 گرفت بدل کیو کین پیک
 چو اسب سپردی که کین بست
 چو فرزند را کیو کم بوده دید
 بگریستی کی بانگ بر زد بلند
 تو بردی زنده هر سرد ماه مرا
 پس اکنون بدستان بند و تیر
 که شاه جاندار یک اختر
 رخ شاه برگاه پزنگ شد
 که پرن یکا بست خورند باش
 که من با سواران ایران بیک
 در آن روز با من دست نه
 بد آنکه که پر گل شود شاخسار
 شوم پیش نیردان پیام پای
 بگویم تمام هر کجا پزنگ
 چون روز خرم فراز آمدش
 یکی جام بر کف نهاد و بدید
 همه بود دنیا بد و اندر
 بد آنجا بسته به بند کران
 سوی کیو کرد انگلی وی شاه
 برهنگان گذرد همی از کار
 که باشد بجز دستم نیز چنگ
 چو کیو از شاه قنچ بر رفت
 که کردم کیو در دستم دید
 بگفتش که بر من به پیران سرا
 بتوان نشان اده زو شهریا

بخند همی لشکر و کسورم
 و کر نامه زنده کی بر نخواهد
 بزودی میان برنجیست
 از آنجا با یوان کن و شش
 برهنه و پای کشا در سر
 چو بگریوز و کیشب بر آن گشت
 بدان کار بخت همی بست
 بخیر و آه و زور و در بماند
 شتابان آمد برین چنگ
 پراز خاک و آسیر چون یک

همان آفرین کرد سپهران بودی
 به بندگانش همی در چاه
 کوشش بجایه اندر انداختند
 همه کنج و کوشش تاراج داد
 کشید پیش از شد تا چاه
 همی گشت کردی ز در دراز
 چو یکسره که کین به بد پاک
 شب و روز آرام و خشن یافت
 پذیرد شد شش تا کند خواست
 چو کفار که کنش آمد بگوشش

زاری کیو از برای پشرون دیدن
 جهان نیا و آسوده شدن کیو
 در فتن نبرد دستم زال

کجا یام آرام خواب و تکب
 نه چینی که بر سر چاه مرا
 ز تیمار پشرون دلش تنگ شد
 بر امید کم بود فرزندش
 سوچی توران شوم پیرنگ
 همه روزم جوید ز سپهرینا
 بر گل نشاند همی جو چار
 بخو اهرم من انجام کسیت نای
 بجام این سخن چون مراد گشت
 بجام جهان من نیاز آتش
 بد اندرون بخت کشور بدید
 بدید آنجا اندر افونگرا
 ز نختی همی هر کج بسته در آن
 بخندید و خشنند و شیکه
 که مردم بگرید چو ایر بهار
 که از قفس دریا بر آرد رنگ
 سوی ابلهان خرم بخت
 آب تره روی او بسته دید
 چو آند بخت بد از خورا
 به بند کران بید روزگار

از آنجا چاه نبرد یک شاه
 یکی اسب پشتم کون سا زین
 چو از کیو بشنید خسرو سخن
 من بدون شنیدتم ز نو بد
 بکین سیاه دش گشم لشکر
 جان دار آیدند فرودین
 زمین چادر سب در پوشدا
 کجا بخت کشور بد و اندر
 چو بشنید کیو این سخن شاد شد
 خرد شد پیش جان پشرون
 ز ماهی گام اندرون تا بره
 بر بخت کشور همی بگرید
 یکی دستری از زرادگان
 که پشرون توران به بندند دست
 چو بر به سلوان زنده کی
 بر نامه من سوی دستما
 چو کیو اندر آید با یوان راه
 چو آواز مزم ز کیشش گوش
 ز پشرون شب روز چون پشرون
 چو در جام کخسروی و نمود

که ایشاه نیک اختر است کوی
 که بی بره کرد ز زور شید و نا
 سر چادر اسنک بر سا غنند
 از و بدده بستند بخت حاج دار
 دو دیده پراز خور و رخ چون کجا
 بسو رخ چاه آوردی نسر از
 که پشرون نیاید همی از جاسه
 از آنجا سوچی ایران شتافت
 که پشرون کجا ماند چون دگا
 ز اسب اندر شاه و زور رفت پشرون
 سخن باد انگونه آورد و دید
 که ای بدگوشش من پرگزند
 کزین سواران شاه مرا
 دو دین پراز خون دل کیند خور
 ز پشرون نشانی نیام جز این
 بدو گفت بنشین ز ناری کن
 ز سپه زدن ظهور بخردان
 به پیلان سپارم همه کشور
 که بغر و زواند در جان رودین
 بوا بر کلان از بخرد شدا
 به پشتم بروم هر کشور
 ز تیمار فرزند آزا شد
 بر خنده خور شید که آفرین
 نکارید یکسره بدو یکسره
 ز کم بود آند نشانی بدید
 به تیمار و ایش است میان
 زوارشش کجا سوز دست
 همه مرگ جوید در آن زندگی
 مزن است تا نبار برود ما
 در آمد تهنج بچسیر گاه
 بر آمد خاک از یک خورشش
 بکستی بگویم ز هر کس نشان
 هو می پلوانم فرستاد زود

همی کشت و در کان پرتیب کرد
 کرد دست پرن کفره بست
 زواره فراخبر و دستان کوی
 بر انجام لعل از لعل قام
 از این خوش اندر آورد پای
 بزین اندر افکند که زینا
 چو دستم نبرد یک ایران سید
 جانشد که سواران شمشیر
 چو آید بر شاه کتر نواز
 دمی آذرت هم خجسته بود
 کزین کیانی و پشت سپاه
 همه دیده حسروانی بیخ
 تنش سیم و ساقش یا قوت اند
 همه با زترین تیغ و سببه
 که شاه بر گاه بنشاندی
 زو پانچ بفت و پیش قبا
 همه رخ چو پایی دمی بک
 همه دل پازشادی می بست
 زهیب و سلاح و ز مردان کج
 بد و آفرین کرد گای نیک نام
 جهان زلف کجا که بر سرم
 بر آرم بفرست تو اینکار کرد
 کشاده دل شاه چون فوج
 تهن بسیار بکبتر و پر
 سپیده و دان گاه بانک خروس
 برفت از در شاه بانکارش
 چو نزدیکی مرز توران رسید
 بسجیده با شید مر جنگ را
 سپه با بر مرز ایران باند
 صد هشتتر همه بارش کج
 خبر شد که ایران یکی کاروان
 چو خورشید کیتی پارس استی
 برهنه و دان خست از سپاه

همی بر کشید ز جگر و د سرد
 همه بنده زندان و کرده است
 نشسته بر خوان سالار نیو

بیکه انگلی کشت مرشدین
 به نیرودی دان فرمان شاه
 نوازنده رود با میکار

پهرون آمدن ستم از ابلستان

مر تخت کین خور و آید پید
 خردشان ستوران فشان
 نوان پیش و رفت و بر نغان
 در هر بدی تو بسته بود
 نکهت از ایران شده پناه
 بکتر و دشت بوستان خور غنچ
 بر دو کون کون شهای کمر
 میان تیغ و سببه ستم
 بر و باد بر شک لبشاندی
 همه شیکاه سپهبد پای
 فرزیده و عود و خورنده جنگ
 رخ از غوانی نابوده است
 بر هر چه خواهی بر سر تیغ
 چو خورشید بر جای کتیره گام
 هوا باد آتش به ان نگریم
 سپهبد تو هم نه مردان مرد
 بشادی میخوردی شریا
 بخویشین شاه پروردگر
 به بشد بر کوه پهل کس

دیسران گردان جاقا
 نشسته گردان شکر بر لب
 که هر مرد یارت بدین بارگاه
 بدو کشت خسرو دست آردی
 بفرمود تا نای ز زمین تخت
 در ختی زود نواز بر بارگاه
 عیق از مرد همه بر کوه بار
 بدو اندون مشک سوخته
 همه میکاران پیش اندوش
 همه طوق بر بسته و گوشه
 بفرمود تا ستم آمد تخت
 بر ستم چنین گفت پس شریا
 چو ستم از خورشید آید روشن شود
 مرا دارد از بر تیغ تو زار
 که آید بر گانم اندر سنان
 بی ست بردند متنا شدند
 سیم روز چون شاه نمود تیغ
 زگر کین بخت رفت بر شریا
 تهن باید چو سرد بلند

رفتن ستم زال تبرستان آمدن منیره در خراسان
 نزد ستم و زمان دن برای پشترن

خود و کرشان سومی از پند
 صد هشتتر همه جا و لشکر
 ایام بر ناصر پهلوان
 بدان کلبه باز بر جاستی
 بر دستم آمد و دیده بر پست

سومی ز توران سواد دودی
 یکی خانه بگریه و بر ساخت گای
 بر سو خورید بر نهاد گوشش
 منیره خبر یافت ز بکاروان
 همی بست تیغ زین نکران بر

که رستم نگر و اندر خوش زمین
 ز توران بگردانم آماج و گاه
 بیاید با یوان کوه سترنگا
 عزیزند و چنگ خرد شدند جام
 که بست پوشید روی قبا
 بر از جنگ سردل بر از کیمیا
 پذیره شد ز بار بار هشد
 بگردان شدند آذ کشب
 و بعضی نکهت تخت و کلاه
 که از جان دور باد ایست
 نهادند زیر گل افشان رحمت
 کجا سایه کسرت بر تیغ ماه
 فرد هشته از شاخ چو کوه شوی
 همه پیکر شمشیر برسان ستم
 همه بر سر از افسران افسرش
 بدست اندون خام کوه بر نکار
 نشست از بر گاه ز زمین درخت
 که ای یک پیوند به روزگار
 ز زمین پیوسته و جسته زود
 تو باید که باشی آرام و شاد
 تا بم ز نسردان خسرو عثمان
 بیاید سپهبد بدستان شدند
 نشسته از بنا مور تخت حاج
 شان کشته بخت از خست
 بچنگ اندونکی زو بر زمین کنند
 بشه آفرین اندر بر کشورش
 سوزنا ز لشکر همه بر گزید
 همی تیز کرده بخون چنگ را
 یکی کاروانی پرازد نکسای بوی
 بکله درون غنچه نهاد باد
 چو آگاهی آمد ز کوه هر فرودش
 ز صحرای شیدا آه دووان
 بد آفرین کرد و پرسید و گفت

که بر خوردی از خانان کج خوش
 همیشه خرد بادست آموزگار
 نماید پیشین بایران خبر
 سردست و پیش منبذکران
 نیام زده ویشی خوش خوب
 بدو گفت که پیش من و شو
 برستم نگردد بگرست زار
 سخن که گوئی مرا نم ز پیش
 بدو گفت رستم که ای صبح بود
 بدین سندی از من میاز پیش
 ندانم زین کیو و کور ز زار
 یکایک سخن کرد از خواستار
 میثره بدو گفت که کار من
 زدی بنگ بر منج جنگ آوران
 برای یکی پیشین رخ بخت
 ازین زار ترکی بود روزگار
 بدو گاه خسر و کمر کیو را
 کرش بدخواهی یا سالی بر
 چنانند بابت تو خوشگرا
 که آردم بابت نبودنی پیش
 سبک دست رستم زبان پی
 نوشته بدستار چیزی که برود
 که ای مردان در کجا نیستی
 از ایران تو را ن به سردم
 بگستره پیرن پس آن نان پاک
 یکی مهر فزوده رستم بروی
 نیکش نگردد و نامش بخواند
 بخندید خنده بدنی شاهوار
 بگفت چو نه کشانی و دلب
 بدو گفت پیری که زین بخت
 میثره خرد شید و نالی بخت
 جادوم ز پیری همه خامسای
 بدو گفت پیرن همه رستمست

عبادت پشانی اندی خوش
 خنک باد ایران خوشن روزگار
 نیایشن خجاید بدن چو که
 و در دستش بسما را بکران
 ز نالیدن و در چشم پر آب
 ز خسر و شناسم ز سالارو که
 ز خواری بید خون که گستا
 که سراج دولی ارم از در پیش
 که بر سر منی استخیزت نمود
 که دل بسته بودم بایر خوش
 نه میبودم هرگز از امر زار
 که بر تو چو شاد دژم روزگار
 چه پرستی بویج و ز تیسار من
 نترسیدی از او در آوران
 شادم تاج و قشاد بخت
 سر آرد مگر بر من این کردگار
 به پنی یا دستم نیور
 که بر سر من شکست آید ز پیر
 نیکیزی از هر سوئی متران
 ترا دادی چنین زنده ز پیش
 نه شش بر من اندر انگشتری
 چنان هم نوشته بد پیرن پر
 خوشش که زینگونه شتافتی
 کشنده ز هرگونه بسیار و کم
 بر امید دل که با ترس باک

بکام تو باد اسن سپر بلند
 چه آگاه هستت ز کردان شاه
 که چون حج اتی زگو در زبان
 کشیده بر پنجه و کردن بند
 بر سید رستم ز کفار و دغا
 خدام زگو در ز خود آگه
 چنین گفت گای مهر پر خرد
 چنین باشد آیین ایران مگر
 ہی بر نوشتی تیغ بازار من
 و دیگر می نیکه کفیر و است
 بنسرم و تا خوردنی هر چه بود
 چه پرستی ایران از بخت شاه
 از آنچه اسد بادل پرورد
 میثره منم دخت از سیب
 بخان کشکین فر از آردم
 کنون که باریانت باشد گذر
 بگوئیک پیرن بسند اندر است
 بدو گفت رستم که ای صبح
 مگر بر تو بخشایش آید پر
 یکی مرغ بریان بفرمود کرم
 بدو داد و گفتش از پنجه بر
 نگردد پیرن در آن خیر ماند
 میثره بدو گفت که کاروان
 یکی مرد پاکیزه با هوشش ز فر
 چو دست از درون دزدان آوردی

اگامی پشیرن از آمدن رستم

چنان که ما و از شش از چا بسا
 که شب روزی نمی وز شب
 بر امیدم که بکش و بخت
 که بر منج آید بدخواه بخت
 که چون کشت بر من چنین بجان
 ز فرکان آب بز خوشست

میثره چو بشنید خندیدش
 چه کارت پیش است با من گوی
 بگویم ترا سر بسوستان
 بدین آنچه زور کاران من
 به بندد همی از بر من چنین
 سرزد که هر کار چندم دلب

ز چشم بدانت مباد اگر نه
 ز کوه و زگو در زوایلن سپا
 ہی بکساند بختی میان
 به چاه و بز خون آن مستند
 یکی با بک بزد در پیشش گوی
 که مغزم ز کفار کردی ستی
 ز تو سر و کشتن اندر خورده
 که در پیشش آگس کوی خبر
 ازین وی با تو پیکار من
 در آن شهر حج دندارم نشست
 نهادند در پیشش در ویش زود
 چه داری ہی راه ایران نگاه
 و دیدم سبند تو ای دمرد
 برهنه تنم زانید آفتاب
 بد آنچه اسد بر پیرن بر من
 بگردد ز کشتار و کوا این خبر
 اگر دیر آتی شود کار پست
 چرا زیری ز دیده کان آب مهر
 بچو شد سخن بسوزد جگر
 بنشته بدو اندرون نان نرم
 که چاره کار تو می تا سپهر
 از آنچه خود شید بخ و با بخوا
 یکی به و در مرد بازار کاران
 ز هرگونه با او سزاوان که
 بدید آن نشان کرده انگشتری
 با همین شاه و بگرد از سوکے
 ز شادی بخندید و چیزه ماند
 در آنچه تا ریک بسته بخش
 که بخت نیکت نمودت لوی
 چو باشی بسو کند چند استان
 دل از او شکست چو باران من
 تو دانا تری ای جان آفرین
 که مغزم بر منج اندرون شد

تو بشناسی نیر که هر فردش
 نزدیک او شو بگویش نشان
 بیاد منبیره بگردار باد
 بخندید و گلش که ای سبزه
 ز زابل ایران ایران بتور
 ز پیشه فرادار بهریم بروز
 بیامد مان تا بدان چاهسار
 چنین در ایاغ که آمد درست
 زمین را ترازم اکنون بگفت
 بگردار که آتش بر سر دوز
 بگویش از دوزخ روئینم خم
 تهنتم به پیشد روی زوره
 به پیش خداوند خورشید دما
 بیکشت چشم بدان کور باد
 تهنتم چشند و بنهاد روی
 چنین کشت رستم بدین هفت کا
 پیاده شدند آنسرا ن سپاه
 ز درخشند از آمد کوشیر فر
 بنیادخت بر پیشه و درشت چین
 که اینکار هم بر روی آسان بود
 ز کتی همه نوشیج و دست بر
 مرا چون خود شش آمد بگویش
 فرو پشت رستم بازو کند
 بر بندن سوی ناعن دراز
 بزود دست و گستاخچر و بند
 شتر بار کردند و سببان بنین
 از آنجا بدر گاه افرا سیاب
 سر از اجدا شد بسی سرزن
 تو پشیرن بچاه انداختی
 منم رستم را بلی پوزال
 رو شد سر پای پشیرن بنید
 ز بر سر خود شش کا پوی غایت
 گرفت در جنگ جتنی شتاب

که خویگر شش تر زاد نوش
 که ای پلوان کاین جهان
 ز پشیرن رستم پایش بداد
 که یزدان ترا ز دست برادر
 ز بهر تو بمردم اینراه دور
 شب آید یکی آتشی بر سر دوز
 که بود شش بچاه اندون فلکا
 که پشیرن نام و نشانم بحیت
 بگردون با زرم آسود سنگ
 که دشت و سر چاه کرد و چور

ز بر من آمد بتوران منسرا
 بتن محسربانی بل چاره جوی
 بد هنت رستم که پشیرن سخن
 بگویش که آری خداوند ترا
 چو او را بگوئی سخن از دوا
 منزه ز کف داد و شاد شد
 بگفتش با دم سسر پیام
 تو با داغ دل چند پویی همی
 مرا کشت چون تیر که در دوا
 منزه شب آتشی بر فروخت

رفتن رستم زال بسر چاه و رما کردن پشیرن او پشیرن
 بر سر افرا سیاب نمودن زرم کردن

بدینکار پشیرن مرزور باد
 میرفت پیش اندون چاه جوی
 که روی زمین را بیا یکسترد
 که از سنگ بر خسته ماتد چاه
 زره در شش زبدر بر
 بلز با آن سنگ روی زمین
 که از تخم سام ز میان بود
 بدست چرات بدی نام ز بهر
 همه ز کتی شدم پاک نوش
 بر آورد شش از چاه با پای بند
 که از زده از در دور رخ و گدازم
 جدا کرد از حلقه پای بند
 پوشید رستم سیلج کرین
 هنگام شش هم کام خوب
 پراز خاک جنگ در پاز خونین
 مرا مرده یا کشته پنداشتی
 نه هنگام خوابت و هنگام دل
 بدام در کس نیاید و کردند
 ز خون جستن بر شش غایت
 از آنجا که بگفت افرا سیاب

بر سببان نماز دین نمک
 چو آید بر سنگ گوان فرام
 باید شمار اکنون ساختن
 از آن با داران با لود خوی
 یزدان در آفرین در خوست
 چنین کشت رستم بدان هفت کا
 ز پشیرن پرسید و نالید زار
 چنین کشت پشیرن تا یک چاه
 بدینا که پسنی مرا خانان
 همه تن از خون رخساره زده
 خرد شید رستم چو را بدید
 تهنتم بر بود شستن سرش
 نشست از بر شش که ز کردن
 بر آمد ز هر سو و دوار کسیر
 زد بلز او رستم او از داد
 تو بر گاه خفتی پشیرن بچاه
 نسکستم دره بند زندان تو
 بزود دست بر چاه افرا سیاب
 هر آنکس که از ترکان بر راه
 بکاخ اندر آمد خداوندش

و کرد بگو هر فردش نیاز
 اگر تو خداوند خوشی بگو ای
 کشاد است بر لاله رخ سرزن
 ترا داد یزدان سسر یاد سخن
 شب تیره گوشت بر کوز دار
 دشمن زاده پشیرن از شد
 بدان نیک بی فستخ نیگام
 و در رخ را بنوا بشتی همی
 شب از جنگ خورشید کرد در دما
 که چشم شب تیره کوز از دست
 که آید زره در شش و شینه سم
 بر هفت کشت بر گستان را که
 بیاید بد کرد پشت و چاه
 همه جنگ را تیر کرد جنگ
 بد آنجای زده کرم و کداز
 سر چاه ازین سنگ بر رفتن
 که سنگ از سر چاه نهادی
 بزود دست و سنگ بر هفت کا
 که این سنگ را حوز توان بشرد
 که چون با کارت بید ز کار
 که چون در بر پهلوان رخ راه
 ز آهمن میون ز سنگ آسمان
 بدان بند و نجس ز رخار خورد
 همه تن آهمن شده ناپدید
 یکی جامه پوشانند بر ش
 کشیدند که دانام آوران
 در خشد تیغ و باران سیر
 که خوب تو خوشی از جسم تو شاد
 ز آهمن بگر باره دیدی بر راه
 که سنگ گوان بگهان تو
 که زرم آوران از ایاغ شد خواب
 زمانه همی ندانند جایگاه
 همه فر شش نگاه او کرد بخش

پر بچه کان سپید پست
 بشکوه دستاوردم پیام
 کشن لشکری از او سیاب
 چنین است دم سراسی سنج
 تو نمیدشود برآمد خروش
 همه سازها جنگت را ساخته
 سپاهن تو را از ایام راند
 یکی دستاورد سوار دلیر
 خاک کرد کی ترک شورین بخت
 که چندین پیش من سگ بکین
 ز دستان نشندی ای جنگستان
 بدو دل هوشم هم سترک
 نه رو به شود زان مودن دیر
 چو این گفته بشنید ترک درم
 چو گفتار سالارش آمد بکوشش
 ز جوشن یکی بر آتشین
 یکی گزید و لاده سپهر ترک
 پوشید روی ارا تیر
 بجنب اندام بگرداگرک
 همه زد که سبب جوی خون
 بکنند شمشیر مندی دست
 دو فرسنگ چون آژدهای درم
 بخشید و هزاره بر بست بار
 سپاهن تو را هم بر گشت
 ز شادی پیشین جان آفرین
 برآمد خروش در آمد سپاه
 کسانده جام ده من شرب
 گرفته شمشیرش بار چنین
 برانده پیران از چاه شک
 خاک شهر ایران فرخ کوان
 بخورد شیدمانه همه کار تو
 نخست بر بوم زابل کشیر
 دو هفته برآمد زمین ختن

که رفته همه دستگردان است
 که شمشیر کین بر کشید از نیام
 که تیره نماید خ آفتاب
 کنی ای خوش است که در دود
 تو کوشی می کشد از غره کوشن
 دل از بوم از جای پخته
 که روی زمین سبزه در پانها
 که رو به چو بنجد چنگال شیر
 که نگی تو بر کشور و تاج بخت
 بر دوان اسبان چو شوی زمین
 که دارد پاد از که باستان
 اگر بشنود نام چنگال کرک
 نه کرکان با چید چنگال شیر
 بلزید و بوزدی می سوزم
 ز گردان آمد سر خروش
 کشید گردان روی زمین
 ببارید بر جوشن خود ترک
 بنخوشید کوشی برانده دیر
 برانکه کرد و سپاه بزرگ
 در قش سپید زنگان کون
 یکی آب آسود و بر پشت
 همی مردم آه بخت کوشی دم
 بغیر روی مد بر شمشیر
 بر کاشه دشمنان کرد پست
 بنا لب در روی کله بر زمین
 تیره زان بر گرفتند راه
 خورنده یکی که کرده کباب
 سه دروم و دانه تور از زمین
 سر چاه خالی گسندند رننگ
 که دارند چون تو یکی پهلوان

چنان بجه شد ستم از پنج راه
 که من بکام کزین پس کین
 بر نشد کسیر سواران جنگ
 چو خورشید بزد مرکز کو مبار
 بدگاه افر سیاب آمدند
 به سپه ان فرود تابست کوش
 بر آمد خروشیدن کرهای
 پاد است رستم کی زرمگاه
 ترا با سواران من جنگ نیست
 چو در جنگ تو شوی تم نیز جنگ
 که شیری ترسد ز یکدشت کور
 چو اندر هوا باز کستر و پر
 دلیر سبک سار خسرو مباد
 نهان گشت باناداران
 هوا تیر کوشید بگرد آفتاب
 بجوشید دشت بتوفید کوه
 از آن آژدها قش دشمنان درفش
 بر سو که رستم در آن گشت
 سران اران بک دخت
 سپهر چون بخت بگشته دید
 برفت از پیش ستم کرد کبر
 بشکر که آمد از آن زرمگاه
 چو آگاهی مد شاه دلیر
 و پیرن شد از بند زندان
 چو کوزره کیو آگهی یافتند
 جاندار خسرو گرفتند بر
 ستانده شهر از زندان
 ربانیده تاج افر سیاب
 خاک زال کش بگذرد روزگار
 وزین جمله برتر بخت من

رزم بزرگ ایرانیان و تورانیان فرستادن
 افر سیاب لشکر بجانب خوارزم بهر آتشیده

که بر سرش برنج بودی کلاه
 سیه کرد از ستم اسبان زمین
 همه جنگ اتیز کردند چنگ
 سواران را ن بر بشد بار
 که بستگان بدش صفت دند
 که ما را از ایران همی بس فوس
 ستمن چشمش اندر آورد پای
 که از کرد اسبان چو سیاب
 یکی ره زو اگشتت نکست
 بر پشت پنم ترا سوی جنگ
 ستاره فرادان با بد چو چور
 بر سنده چنگال او بگفت ز
 چو باشد ده تاج مشاهی باد
 که ایندشت رشتت بازم سور
 تو کوشی همه غرقه آمد در آب
 ز جوشن سواران برود کرد
 شده روی رشتید با ان بخش
 سران از شاه همیکرد بخش
 فرود بخت از باد و بر گشت بخت
 دلیران را ن همه کشته دید
 ببارید بر لشکرش کرد تیر
 که بخش کند خوسته بر سپاه
 که از پیش پرورد بگشت شیر
 ز دست برانده لشکرش اثر دبا
 پر زده شدن تیز رشتت افتد
 همیکشت گای رستم بر سپهر
 کشانیده بند ما و ران
 نشانده خون بر آفتاب
 یکمستی با بد تر ایا دگار
 که چون پر شده بخت من
 به نیکی بهر جای دیدار تو
 همی پروراند بجای لیسیر
 همی ستم درگان شد در انجمن

همه کجاست که کز تور باز
 چو لشکر سزاشد آهسته
 پیشیده که بودش نبرده
 تکبیران آنم خواندم باش
 بدگشت تا شیران برو
 کسی که بود آب آتش هم
 برفشید با نپند افریاب
 جفا پیشه بد که باز فریب
 زنی هر ساید بنوک سنان
 سپاهیکه نیکام جنگ و نبرد
 چو بشنید گفتار کارگهان
 که چون توران برآید بلند
 چو خسرو به پیلو کار و خست
 بفرمود تا بر درش کا و دم
 بزده و در جام بر پشت پیل
 نخستین از آن لشکر بی شمار
 ره سیستان گیر و بر کشن راه
 فرزند زاده کلاه و کین
 که مار خود از جنگ افریاب
 برو با سپاهی بگردار که
 با لشکش فرمود تا سی هزار
 ز نبرد شهر خواندم کا
 بدگشت تا با ویران جنگ
 بر پیش سپاه آمدون پیش
 بگوزد فرمود تا بر نشست
 سپهر پس کجور پیش اند
 بناید که بر دست من تباه
 که از تو بیدار ناید گناه
 اما آنکه باید بسجید جنگ
 چو صفت بر کشد ز دور و سپاه
 بر آنکند پیران هم اند تاب
 که گوزد ز گشودان با سپاه
 فرستاده آمد نبرد یک من

پدر بر پدر بر پیداشت راز
 بدان سپنباری شد از جسته
 ز شیران جنگی بر آورد کسر
 همیشه که بستم زدم باش
 همان تخت و هم بخت سازد
 ابر برود و بر کرده باشد تم
 بر آرام پر و جوان پش تاب
 ز کینه نیا بد شب ز خواب
 که تا بد کمر سوی ایران سنان
 ز چون بگردون آوند کرد
 پر از نیش بخت شاه جهان
 ز نور شنید آتش آید کردند
 بگردان و پادشاهی بخت
 دین و بسند و نینه خم
 زمین و تو کوشی بر آه و میل
 سواران شمشیرن سی هزار
 بند و ستان اندر آور سپاه
 کبی که بخواد ز لشکر کزین
 بنا شد همی خورد و آرام و جوا
 کزین کن کردان لشکر گزده
 دستند به نیران لشکر گزده
 که باشد و سازد کسی از نگاه
 سوی زدم ترکان و پدنگ
 جان پست گشته ز پیلان ست
 بدان بخت ز زمین بر پست
 همه گشته شاه با دی براند
 شوی فرودان گشته کناه
 باشی بجان یمن دست شاه
 مرا بزم شیرت از دم پلنگ
 کند کار پیدا شود از گناه
 خردان پیران با فریب سیاب از آمدن گوزد و لشکر
 یکخسرو و سپاه ایران بجان تب توران

سر برده آواک شاه گفت
 ز کردان کزین کرد پنجه هزار
 چنین گفت کاین لشکر گزده
 اگر بخود از ناهاران چین
 بد آشتی بچگونه جمعی
 دو پر را به پذیرد و پهلوان
 پس آگاهی آمد به پیر شاه
 بر آورد خواهد همی سزایک
 سواران جنگی دو سیصد هزار
 سپهرشان شین شیر دل
 بجار آنگاه گفت کای بخردن
 سیه مار کور سزاید کوب
 نشنید با شاه ایران بره
 زیاران میدان خرابید شاه
 هو اینگونه شد زمین بیل تک
 کزین کرد خسرو بستم سپرد
 چو آن پادشاهی شود کیره
 زن کوس رو زمین شمشیر نای
 ایمان فرج بود سپاه داد
 سواران ایسته کار و ار
 بر سوخی از دم کوسنی تک
 سپاه چارم بگوزد داد
 بطگر که آمد و دم سپاه
 وزانین پیلان جنگی چار
 تا از لشکر نیران شاه
 که رو کوب پیران من سپاه
 بر دهم و خوشانت آه بگشت
 و کز خبر بد بگونه آید جواب
 بزکان نام من از بخت بر
 پشامی آنکه نادر دست بود
 خردان پیران با فریب سیاب از آمدن گوزد و لشکر
 یکخسرو و سپاه ایران بجان تب توران

شب و روز دنیا را در گفت
 همه مردم جوان سارتن کار
 سپردم ترا راه خواندم سزای
 بخدمت بود تا کرد پیران کزین
 سخن جز بختم و کجینه کوی
 یکی پر همیشه را دیگر جوان
 که آمد ز توران ایران سپاه
 ز هر سو فرستاد لشکر بچنگ
 همچون همی کرد خواهد گذار
 که از شیر بستد بشیر دل
 من آید و ن شنیدستم ز خواب
 ز سوخ غلطان دوستی بپ
 بزرگان نشنیدند نیک خواه
 پیار اسشد ز بر پیل گاه
 ویران لشکر چو پشت پلنگ
 بدو گشت کای نام بردار کرد
 با بشوز آید پلنگ و بره
 بکشید کامل فرونی میاس
 بدو گشت کای کرد خسرو ترا
 بر تا بر آید از ایشان دام
 سپاهی بگردار زنده گرگ
 ز هر دور و پند و انداز داد
 جان شد ز کرد سواران سپاه
 یاد هم شد از دور شهر یار
 بمرقت منزل نیران سپاه
 با یدر سپیدم نیران شاه
 ز تیغ منت کردن زاد گشت
 من کرد و میدان افریاب
 کان من است با آتش نیر
 که تیغ زمانه سرت ز اورود
 نودی بترد یک افریاب
 نهاد از بخت نیران گناه
 کزین پاد و کویوش کزین

مرا که کشش دل بر فرمان است
 فرستاد نزد یک پسران سوار
 تا که روز باید که ماند نه بگو
 بگو آنکس گفت بر خیر و درو
 در امرک بهتر از آن اند که
 بنام از بریزی مرا گفت سخن
 بگو دره گفت اندر آور سپاه
 چنین گفت با کیوس سپاه
 بگردار که از دور روی سپاه
 ستاره سنان بود و خورشید تیغ
 جان بر سر بختی از آهنت
 تو گفتی که اندر شب تیر چو
 پاره است لنگر بسان شبت
 شب و روز گردن بر فراخته
 ز دیده خورشید آن راستی
 چو سالار شایسته باشی بیک
 بر در چهارم ز پشت سپاه
 همی گشت کای بکار از مای
 چو این در کار نو شست بگذرد
 ز کفار پشون بخندید کیو
 چنین گفت مرحمت از زه شبر
 و لیکن تو ای پور شمشیر سخن
 به پستی تو کوی پال کور در زار
 چو بومان یسه بد آن زیمگاه
 بیاید یکی بانگ برزد بلند
 شنیدم همه هر چه گفتی بشا
 که چشم من ردد که گازار
 کنون ریس که چون ستم
 یکی شکر بر ابا سون که
 بدو گفت که در زانده کن
 شمارا بگردار و با سپهر
 دلبری کن جنگ مارا خواه
 بدو گفت چون میانی بیک

به پیمان با نم کردگان است
 ز کردان شمشیر زنی سی هزار
 ز سر داد و گر گین را نم نیو
 سوی پهلوان سپه باز شو
 که سالار با شتم کنم بید که
 به از زندگانی به تنگ اندرون
 بجایگاه سازی همی از مگاه
 که پیران بسیری سید از رون
 در و دشت زیشان بگوید سید
 را این سیدی دوازده ر میخ
 بر که ده سون پر از خوشن
 ستاره همی برفش از سپهر
 باغ و خاک بکینه بکشت
 از آن دیده که دیده بان ساخته
 بگفتی که کوز بر خاستی
 نرسد سپاه از دلاور تنگ
 بشد پشون کیو تا قلب گاه
 چه دانی بدین خسیره بودن
 چو چو لاد روی همین بگذرد
 بسی فرین خواند بر پور نیو
 که فرزند ما گزینا شد دلیر
 زبان بر نیابرت کشاد کن
 که چون در نورد همه مرزدا
 آمدن بومان یسه پیمان
 ایرانیان مبارز خواستن
 بر افتد به پسران ابرم دما
 نشستی بگردار خشم زدم
 چه داری سپاه از کرد همار
 که باشد منرا با تو گفتن سخن
 به پیشه در از هم خسیر گیر
 که روبا به با شمشیر نماید بر راه
 تو با من از پشت گاید تنگ

سخن چون بسازد زگان
 بدو گفت بردار شمشیر کین
 چو پیران بدیدن سپاه بزرگ
 بگویش که از مرغ خیزی جوی
 یکی درستان و برین بر تنگ
 چو کیواند ز آمد به پیش پیر
 که او را همی آشتی پای نیست
 ز که اندر آمد بهاتون که شت
 ز کرد سپهر و زود شمشیر خاند
 درفش از درفش کرد و از کرد
 در خشدن تیغهای شمشیر
 چو کوز در توران سپه بایر
 یکی دیده بان بر سر کوه بر
 بختی همی تاج نور سپاه
 بدانسان پاره است آن زیمگاه
 چنین استاده سر روز شب
 به پیش پر شد همی حاجی گاه
 کنون چون کرم و بدوشن جوان
 از بریزه ما کرد و خست و جنگ
 که پور منی ای لاد جوان
 بریم از دهمس در پیونیک
 کسی که بود سوده روزگار
 زمانی که اندر شمشیر نغز نیست
 چو شمشیر زان شکر راستی
 چنانی که بخسیر از زه شیر
 چنین بوده پیمان با شمشیر
 بلای هم با سپاه کرن
 همی پاره سازید در مان بند
 چو بومان کوز ز پانخ شنیده
 از آن پس جنگ پسندیده

سپاهی جنگ آوردن بر کرد
 و زایشان سپهر از روی زمین
 بخون تشنه بر تن بماند کرک
 که فرزند بجان آن نه پسند روی
 چو با شمشیر جنگ آوردش نوشت جنگ
 همی گفت پانخ بود در بدر
 بدش از درون ادراجانی است
 کشید شکر بدان پهن دشت
 زیزه بر اخبر بچو شمشیر نماند
 کشته شد شب بر آنده کوه
 از آنایه کادایانی درفش
 که پیران دریا زمین بر مید
 براند و بر آورد از آنده سر
 پی مورده می همانا بر راه
 که زوم آورد کرد خورشید
 تو گفتی یکی را بخت مید لب
 همی تابمان بر پر اکند خاک
 بگرد ز هم زوم لشکر نوا
 پس پشت برف آید از پیش جنگ
 چنان چون بود شمشیر پهلوان
 پدیش آب دریا بود مام خاک
 نباید بهر کار شمشیر آموز کار
 اگر در بار دهان نغز نیست
 که کوز ز کشتاد بد با سپاه
 که ای پرمنشس هتزار مجند
 وزان پس سپه بر کشیدی بر
 همی آرزو جنگ مانخواستی
 که زان شمشیر از پس اندر دلیر
 که بر کینه که کوه گیری حصار
 ز ایران کزیده فراوان سران
 که زان ز کرد و سنان بکنند
 چو شمشیر اندران ز کوه بر مید
 سر از زوم ترکان به چسپده

بلادن بچنگت آنمودی مرا
 بمیدان جنگ اندر آید خوار
 یکبار به پیش من آور به جنگ
 ندانیک شیر زبان و زجنگ
 بخندید و روی از سپه بدت
 بر آید یا لا بگردار مست
 ز شادی ایران کان سپاه
 چه هومان بسیار میدان چیرگی
 خبر شد به پشون که هومان چشیر
 ز هر سو چو لشکر دست رست
 زفت از ایران کسی پیش او
 بفرمود تا بر نفس اندرین
 به پیش پر شد پر از کیمیا
 ترا گفته بودم که تیزی کن
 و از بجای زده بس بر کاشت
 ازین نوبت بوستان ساخت
 چو بشنید که دزد کفار او
 توان بر نشستی زین خدنگ
 که هومان یکی بدگوشی نیست
 بد و تیر باران کن چون گرگ
 مرا که دیدی زدم من رود
 بخندید که دزد و زو شاد شد
 چو پشون نزدیک هومان رسید
 ز جوشش هشت روز شش شده
 و وجلی بر افراخته سه ماه
 بدشتی رسیدند کاندوزی
 چو تیر آنچه بود اندر آید شد
 بگردار لشکر بند آوران
 همنی در کرد این آن کن این
 ز دست پشون چو پاران جنگ
 بر آرد شش از جای بنهادست
 بنعلیه هومان کجاک اندرون
 سرش را تیر کج شید ز دست

بر آورد که بر ستودی مرا
 یکی من اکنون آورد گاه
 اگر جنگی چه داری درنگ
 نیاید ازین و باه جنگ
 سوی از بانان لشکر شافت
 خردشش همه که را کردست

تو اینکه کوئی بر روز نبرد
 فرادان سپه داری ای امور
 چنین با او پانچ هومان کرد
 چه هومان کفار بر گشت میر
 گانزازه کرده در ایشان چهار
 همه تیره بر کاشت بر کاه

درخواست نمودن پشون زرم هومان
 در اضحی شدن دزد و خشن نمودن او

به تندی پناه بر کاشت ای
 بر آن یزده سپه تن بر کین
 سخن گفت با وی بهر نیای
 بگوید ز بر بد کردان سخن
 نزدیک که دزد شد پوی بود
 دل از کین جان سپرد ختی
 بدو شاد شد رای پیشی از وی
 نهنگ زرم آسود و شیران جنگ
 با آور چو نگه در جوشش است
 سر برده ز دشمن لاد ترک
 ز سر باز باید اکنون از سود
 بسان یکی سر آزد شد

بر آشت بزوشش جنگ
 پر شید روی به جنگ را
 بدو گفت کیوای سپه هوشدا
 که او کار دلنت دانا تر است
 که ای پهلوان جهان شاه
 من ای یک بخون جنگر هستم
 ز شادی به پشون که دخت
 نگه کن که با وی آورد گاه
 بان ایکی زدم دیده هوشبر
 بدو گفت پشون که ای پهلوان
 بجنگ پیش من زوشش من
 بدو گفت یک فقر دخت کیو

رفتن پشون بنسرد هومان زرم ساختن
 کشته شدن هومان به دست پشون کیو

نزدید جای سپه آدمی
 بمیدون می تیره چه پیشد
 فرود بخت از دست کند و ران
 که آرم بود که این از من
 ز سر تا پیش باز به جنگ
 سوی خنجر همچون برودست
 همه دشت شد محو به جویان
 شش را کجاک اندر آید دست

ز یکان لاد و تیر جنگ
 نده اندر آورده دخت بخت
 بدان نامه کی از بر خاستد
 ز پشون نسرد و چه جویان بود
 که شش بچک کردن دست ران
 فرود کرد در شش سر جلد
 نگه کرد پشون این پلین
 بشد تر جان پشون آردان

بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
 همه بسته مر جنگ مارا که
 بکشار شدی در کار و نو
 بر آشت برسان شیر دلیر
 چنگند ز هبسا اندان مرغزار
 که هومان ایسه است پیر زگر
 همه ترک سود جلد چسب و ماه
 به پشید که دزدان چیزه کی
 به پیش نیای تو آمد دلیر
 بر آزد کرد نکش کن خیمه است
 نبرد و تیر کرد و دوجنگ
 سبک تند بر تاخت شیرنگ را
 بکشار من سپه بر کشتن او
 بدین شکر نامود متر است
 شش نامای هر گاه ز پای گاه
 بی زرم هومان بگر بسته ام
 که از تو بسته را جا بدخت
 توانی شدن آن پس آورد خوا
 و شتم به پیشش بر سان بر
 بنزد با شد لیر و جوان
 نذید هست کس پشت من از کین
 که نسزد زنده می چون تو
 یکی خنجر که جوشش بد
 یکی میل ز غرق آهن شده
 چنان کینه دگشته از کین شاه
 گان کوشه بر کوشه سود جنگ
 بگر تا که از در بر گشت دخت
 بکشتی که رفتن پاره است
 بنز هب کارد چه بر گشت بود
 خیم آورده پشت سپه کزان
 کفنش بسان یکی اثر دا
 نکلده چه سرد سوس و من
 بگو دگن با بزه در گان

بیخ و سره اسپهبدان کرد
 در دویه از شکر برآمد خوش
 بچو شید جوشن به دشت کوه
 بگردار بادانی ابر سیاه
 جانچون شب بهمن از تیره میخ
 ز بس خسته ترنگه داند ز مگاه
 چو یایه قناره ز پشت ستور
 همی کرد کینه بر اینک خنشد
 بر آن جنادند هر دو سپاه
 به جوشن خود ترکست زره
 بند بر کردن سو پهلو ان
 نشسته برین سپیده دوان
 پراز کینه سالار توران سپاه
 چو کوه دوزکشوارگان بدید
 سپه در توران آردست کار
 ابا بهر سوسه سپه از توران سپاه
 تختین خنجر برینو دلیس
 بتزویک کلبه و یسه دمان
 بجیکت و تیرش لایه که خوست
 بر آرد و دزد تیغ بر کردنش
 داد دیگر گروی زره کرد زینو
 چو کوه اندر کرد گوی ز نیب
 سوی تیغ برد از تالیست غنچ
 نمودی در سر ترک اوئی
 چو بر پشت زین مردد پیشکش
 مددیگر سبک توران سپاه
 چو شیران جنگی بر آشفند
 پیاده شدند و در آوختند
 کرازه بر دست برسان شیر
 چارم خنجر و بل ابا زنگله
 فرویل چو ترک دم را بدید
 ابر زنگله تیر باران گرفت
 بدوی اندر آمد نگاهدند و

بر پیش سپهبد که دوز بود ز پرخا پند جان پهلوان

در صفت جنگ تورانیان و ایرانیان

چو ابریکه بارش زوین تیغ
 زمین آسین کرده اسپانبل
 برین بر نشان نکلده بر آه
 بر آرد که جای گشتن نماند
 کفن جوشن میله شیر کور
 ز شبگیر تا شب بر آمد ز کوه
 جوغاک با خون ده آغوشد
 ز اسبان مردان پست پیش
 که شب بزرگ دند از زنگاه
 ز جوشن رانج و فرسوده بود
 کت اند مرند با را کرده
 چو از بار آسین تن سوده شد

داستان رزم ده نفر تورانی با ده نفر ایرانی و رزم کوردوز
 و پیران و فتح ایرانیان این رزم را رزم یازده رخ نامند

ز لشکر گزید آفرمانه سواران تیز از ایران سپه پهلوان

رزم فریزر کاوسن کلبه دو یسه و گشتن
 فریزر کلبه دو یسه برادر پیران را

بدو نیر شد اگر که تنش کوفتند ایرانیان نبال

رزم گروی زره قاتل سیاه اش با کیوبن
 کوردوز و گرفتن کیوبکشتی گروی را

که خوشن آه ز نادر گروی
 ز اسبان خنجر و پیشکش
 همید تیغ این سبک گزید
 فرو و آه ز نهب جنگی بکشت

رزم کرازه با سیامک تورانی و گشته
 شدن سیامک بدست کرازه

مرا در چو با داند آرد دوزیر چنان سخت ز دوزیر میگل سخن

رزم فرویل و زنگله و گشته شدن
 زنگله در دست فرویل ایرانی

جلد شد آن نکل روی کرد نکل شد بر نکل جان با د

که از شوق گشتی فشان دروان
 زمین که از فضل اسپان بجوش
 سپاه اندر آمد کرده آ کرده
 بیاید تیر اندران بزد مکل
 بر دست کرد آن کج گشته لعل
 یکی اسب را بکند شستن نماند
 سواران ایران توران کرده
 دمان از مانده نشسته خوش
 ز غوغای ستیغ اندر آکوده بود
 خوش جنت می نیر پیوه کشد
 بر هشت کرد آن پیر و جوان
 همه نامداران بیادگان
 غرورشان بیاد آورده گاه
 سخن گفت بسیار و پانچ شنید
 بخواند آفرمانه سوار جوان
 از ایران یکی شد با آورده گاه
 ز لشکر بر روی ناخت نند شیر
 بیاد بزه بر نهاده گاه
 کشد آن پزند آرد از دست است
 که بودند گردان شاخ دیال
 بر دوزخ رفت با پور کوردوز کیوب
 گان کشد ز دستش بر روی نشیب
 دمان کیوب نیر اندر آمد پیش
 که شش بر زره دو یسه و ریش
 دو دست آسین پست پیش نکل
 بشد با کرازه در آورده گاه
 همی کوز بر یکدیگر کوفتند
 همی کرد کینه بر اینک خنشد
 شکست هم اندر زمان اد جان
 دو جنگی بگردار شیرید
 کمانه زره کرد داند کشید
 بر سو کین سواران گرفت
 تو گشتی که با خود زره دوز را د

پنجم چو نام کورن بود
 کان کورن شد و تیر خندک
 دو جنگی و هر دو لیسر بود
 بکشند بسیار با یک دگر
 بکین سیاه و شن کندش نمون
 ششم پرن کیو و روین مان
 چپ و رت کشتند با یک دگر
 بروین نمود آن زمان پور کیو
 زو از باد بر سرش روین ستون
 خان بون کا و رت بافت
 برون شد به ششم ز کورن پور
 سپهرم ز خوشی ان فرسیا
 بر منشد هر دو بجای نبرد
 یکی تیغ زو بر سر ترک اوی
 به ششم ز کورن نام آوردن
 که بجز مش از بخت و خواست بود
 بگردار لشکر نیره سوار
 بدانکه که زنگه بر او دست یافت
 نهم رفت گر کین بدل کینه خرم
 یکی تیر کورن بز در سرش
 بلزید بزین به سختی سوار
 به پهلوی که اندر آمد نمون
 به ششم برت با کورن تیغ زن
 بهی از مودند هر کورن جنگ
 چو کورن به چپید از برت روی
 که تاسینه کورن بدو نیم کرد
 سپه دار ایران توران بسم
 بی تیغ و بنجس کورن کند
 بند دست در شان بجز بخت
 از آن پس کان بر گرفت و تیر
 نگردد کورن و تیر غنک
 پشاد و پیرانش آمد بزیر
 ز کورن بگرفت شد سوی کوه

دزم ر نام بن کورن با بار مان کورن
 دگشته شدن بار مان
 به چپید نام پر خاشخ
 ز کینه با لب در روی جان
 دزم پشون کیو باروین و لیسر
 دگشته شدن روین بدست پشون کیو
 همه تن آهنگ این پر خون
 بر آهنگش بگردان پلایک پست
 دزم به سیر ایرانی با سپهرم تورانی
 دگشته شدن سپهرم را
 بر اندازد که تیسره کرد
 که آید هم اندر زمان مکر اوی
 دزم زنگه شاوران با خواست
 دگشته شدن خواست
 سنان سوی او کرده اندر شمشیر
 یکی نیره زو بر کورن سداوی
 دزم گر کین میلا و با اندر میان
 مقتول شدن اندر میان با ز کورن کین
 ز چشمش بر آن آمد زور خون
 فرود آمد به کورن چو کرد
 دزم برت ایرانی با کورن سپهرم پهلوان
 تورانی دگشته شدن کورن
 ز دشمن دل برت بی پیم کرد
 فرود آمد به کورن اورا بست
 دزم کورن کورن کورن سپهرم ایران پیران بن
 ویسه سپه سالار دگشته شدن پیران
 دو سالار لشکر و به شیار
 که آهنگ نبرد هر دو جنگ
 پشکنند از سرش سوار لیسر
 بهی شد زور و دیدن ستوه
 یکی تیر باران بگردد سخت
 بگردد هر دو در درید
 زیر و بدو نیم شد دست پست
 بهی شد زور و دیدن ستوه
 یکی تیر باران بگردد سخت
 بگردد هر دو در درید
 زیر و بدو نیم شد دست پست
 بهی شد زور و دیدن ستوه

که با بار مان و سوار سوار نمود
 بر آمد خورشید سواران جنگ
 به شیار و دین بیجا زوار
 سنان اندر آمد میان جنگ
 پادمان با بجای نشان
 بزور نماندند هر دو کان
 نشد تیرشان از کان کارگر
 به یکت بر کرد روین نیو
 گرفت آن زمان با پشون پست
 از آنجا که سوی لا شتافت
 یل با دو کورن شیر کیر
 یکی مور بود با جا و آب
 بروی سپهرم در آمد و لیسر
 دزد و قوت بخت پیدا و دید
 بشد ساخته زنگه شاوران
 که از دزم کورن سرنه بر کاشید
 به یکت بر مکر کار زوار
 کورن سنان کورن سداوی
 ابا اندر میان توران سپاه
 که بروخت بتو کورن سداوی
 یکی تیسره دگر بزور نام دوا
 سراز در میان تن دور کرد
 دو جنگی هر دو سراز انجمن
 گرفتند پس تیغ بندی جنگ
 یکی تیغ زو بر سر ترک اوی
 بر آن تیغ زوی خود بر پشت
 فرار آمدند از دین کین دزم
 ز هر کورن بر منشا و ند بند
 بهی کشت سنان از کورن
 چو با در مان جگر درخت
 نگاه بگردد هر دو در درید
 بغلید پیران بر باغی است
 کورن زور و دیدن ستوه

نگردد که در دزد بگریست زار
 فغان کرد گانی امور سپه لوان
 سترگان پشت از سپاه
 بنشاید دل بسی بر تو بر
 من اندر جهان مرک زازاده ام
 پیاده بود و سپهر بر گرفت
 بمید پیران مراد زازاده
 چون کوز شد خسته بر شاه
 ز پشت اندر آه بر راه جگر
 بر آنکو سپاهان مانی طسید
 فرود برد چنگال خون گرفت
 شکسته دل دست بر خاک سر
 زان بر زهراب زده است چنگ
 در طش بیانشن پای کرد
 بانگشت نمود جای بسرد
 بدینگونه چون پهلوان کرد یاد
 هم اندر زمان از بسایده بان
 خورشید گن من کره نای
 جان سخت پر زده بر پشت پیل
 در طش بیای سروسسه
 چو از زنده ساعت اندک گذشت
 کره می زده را بسیاورد کیو
 کره می زده را کره از کره
 وزان پس خبر شد با فر سپاه
 در کنج بکشاد و روزی بداد
 کله هر چه بودش مشت و بکره
 سپاهن چون پیو کشید
 بکره سپهر بر یکی گنده کرد
 سپه دار ترکان سپهر را بدید
 تو کشتی روی مین آهنت
 ستاره شمر غش و شویای
 سپه اندان جنگ غلغله راه بود
 بدو گفت کی که خدای جهان

بر رسید که درش روزگار
 چه بودت که اید پاید و دل
 کنون شاه ز تیره شد آفتاب
 که پر بر فم ترافقی سر
 بدینکار کردن ادا و ام
 چو خنجرانان داند گرفت
 فر دخت از نسک ملار تو
 ز کینه خشم اندر آورد و
 بفرید و آید بر گشت سر
 ز کینه ز آورد گاه آرمید
 بخورد و بالید روی شکست
 در دیده سلج و گشته کمر
 بد تو دل شیر و چرم پلنگ
 سرشش با دنا بد جای کرد
 بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
 بروی تاخت نام برسان باد

بدانت کشیت بکشت
 بجاست آنقدر زور و سردی
 چو کارت چنین است نهان
 بدو گفت پیران کاینج و میا
 همی گشت که دزد بر کرد که
 گرفته پیر پیش از زمین بست
 بند خست خنجر بگرد از شیر
 بنیذاخت ز زمین پیران رسید
 بآمد ششون جگر از زبان
 فرارفت که دزد پیش از آن
 سرشش را چو است از تن برید
 بدو گفت که دزد کی تر بشیر
 جا چون من چون بسپاید
 سوی لشکر خویش بنیاد روی
 بر نام فرمود تا بر نشست
 بستش سر را با خنجر کند

مرده دادن دیده بان باندن شاه کهنه در ایران
 و دیدن پهلوانان ایرانی و تورا

بدید آند زده در بافتیسه
 خور از گنبد چرخ کرد آگشت
 و دان اسپه در پیران نیو
 بفرمود تا بکشید نذره

میان سپه گاه یانی درفش
 جانند خسرو نبرد سپاه
 زهبا اندام بسبک شویای
 چو بنفش از سر جدا شد ز بند

با خبر شدن افراسیاب گشته شدن پیران آمدن
 کخنسرو و لشکر آوردن بخوار زوم و جنگ بزرگ

که شد یک کسک از جهان
 طایر زده بر سو پران گنده کرد
 بزوانی زمین صنف کشید
 ز تیره پو آینه در جوشت
 پرانندیشم و ز چکار گزار
 ستاره شمر سخت چاره بود
 سر فرزند تر کس میان جهان

چو آگاه شد شد یار جهان
 چو خورشید سوزد ز برج بره
 بنای کار کادی بی سپاه
 تو کشی جانگ آهین شده
 همی از جسته انداز سپهر
 بر روز چهارم چو شد کارنگ
 بفرود ز خاک شد خست

میان بسته دزد بر جنب
 سلج و دل و کنج و فرزانه
 بدان برم زندات نزد شاه
 بفرجام بر من حسین عباد
 نمودش ای اوراه و آه ستره
 بیالانها و کسب از جای بست
 در آه بیاندی مالار سپهر
 زده بر برش سر بر سر درید
 چنین است آیین رسم جهان
 نزدیک پیران چو شیر زبان
 چنان کیش خویشتن با نذیر
 سر پهلوانان سوار و لیسر
 نخواه سپهری با کسی آرمید
 چکا خون باز و شش پو جو
 با آوردن او میان ترا بست
 فرود آورد مشش که بوند
 بگوش آند ز در بانگ فغان
 بجنبه سپه دشت کشتی جای
 در شان بگرد و دای نیل
 بر پیش اندون تیغهای شش
 پاید بدان مشت آورد گاه
 همی آفرین کرد بر کرد کار
 سرشش برید چون کوه سفند
 ز پیران از شاه و آه و آه
 سرشش از کینج و شش پز باد
 بجنبه برشکرتش هم کرده
 ز کشا و پدار کار انگهان
 یار بست روی مین یک ستره
 همه بر نهاد غذا این کلاه
 هالی پیش چرخ جو شش شده
 سطرلاب تا بیک کرد و به مهر
 پیش و پر شد و لاور ششنگ
 بزین تورا آهین و نیست

شود که این چو بدیای آب
 نیاید نشان کسی پیش تو
 برینسان چو بایستاره شمر
 همه مرز توران شکسته دند
 بر خسر از من پامی در سان
 تو از لشکر خویش برون خرم
 به سپهر تبار که کرده سپهر
 که بر لبه پیش تو آید پیشک
 چنین کشت کاین شیده حال
 بشد شیده نزدیک از فریب
 نشست از بر آب جنگی ننگ
 که آمد ساری میان بصف
 همگیو بدان مور شیر جنگ
 بخندید از شاه دختان بخت
 یکی ترک زدن بسر بر نهاد
 خروشی بر آمد که ای شهریار
 بر ایگفت شهنشک برادر
 میان وصف شده در یادید
 رسیدن جانانی که شیر و پیک
 برومی نمود و بشیر و تیر
 بدانت گان فریاد ایزدیت
 پاتا بکشتی پا دیه شویم
 بدین چاره که زود کردم راه
 پیاده به آید که سازیم جنگ
 بدل گفت کاین شیر باز در جنگ
 اگر من پیاده نگردم جنگ
 بدو گفت تمام کی تا جور
 همان تا شوم پیش او زرم
 چو شیده دلاور ز شمشک
 یکی مرد جنگی فرسودن نژاد
 فرود آمد از هب شمشک شاه
 بهامون چو پیلان بر او بخشید
 بگرداوشیری که بر کور ز

اگر بشنود نام افروسیا
 جز این بی که بی پذیر خویش
 به شمشیر جوید مردان هنر
 به تیمار پسران جان بکشد
 که گیتی خزان را در این سان
 مگر خود بر آید ازین کار نام
 که با بر بند برست از تاج مهر
 مگر بند و با او بر آید جنگ
 با لایحه مردی بحال منت
 دلش چون بر آتش نهان کباب
 ز باد جوانی دلش ز جنگ

ارمین بر تابد سپاه ترا
 کونان که پیش تو آمد جنگ
 چو بشنید افروسیا این سخن
 از اید بر و تاملان سپاه
 پسر که زدم آورده با نیا
 بگردیم هر سرد و باور بگما
 و کر با من اید ریائی جنگ
 اول شاه شدن سخن خست زرم
 بخندید خسر زور کار نیا
 چو روشنی پشاد در لاجورد
 یابد نبرد یک ایر سپاه

آمدن شیده پسر افروسیا جنگ کنخسرو بن سیاوش
 و کشته شدن شیده در دست شاه

چنین ترن خویش و بخت
 که اندر زوشتی تنگ بود
 یکی با دسرو از جگر کشید
 بر آن سخنجی آب ننا جنگ
 بکشید با یکدگر ناگزیر
 از و بر تن خویش با یکدگر
 بخوی برود اما زده شویم
 شوم بچکان در دم اژدها
 بگرداوشیران ازیم جنگ
 نیر و فریدون پر پیشک
 بر اریانان می کند کار شک
 بدین گان زنگین بگردان که
 بجای تو ای شاه کرد نظر
 چنان دانکه با تو نیا جنگ
 که چون او دلاور ز ما ز نژاد
 ز سر گرفت آن کمانی کلاه
 بهنده خاک با خون ده آید
 زنده دست که رواند آید

اگر شاه باید بسی جنگ تو
 میان بسته با نیر و خود کبر
 بر فشد هر دو ز شکر دور
 نیرید بر آسمانش خباب
 چو شیده بر روز خسر و پیک
 جو زان تک شد اول نیکد
 پیاده کرده که عار آید شس
 بدو گفت شاه با تیغ و نسا
 جهان از خسر و هم اندر زان
 که آسوده کردد سر نشان کند
 همان به که با او نبرد آورم
 چو خسر و پیاده کند کار زور
 بر نام گفت از زمان شهریار
 ترا نیر با زرم او پای نیست
 نباشد مرا تک ز تو جنگ
 پیاده چو بردشت پیشک
 زور جهان نیرین کرد کار
 که دشمن بچپ کردن است

نه خوشی میدان گناه ترا
 ز گیتی نیاید فراوان در تک
 بدو گفت شتاب تند کن
 وزیران یکی مرددانا بخوار
 سرش بریدی باشد و کیمیا
 بر آساید از جنگ شخی سپاه
 نمایی تو با کار دیده ننگ
 فرود رخ از دیدگان بشم
 وزان حسیله و چاره کیمیا
 جهان شد چو دریای تا قوت زرد
 بشد نامداری ایران شاه
 سرافراز و جوشان و تنگی
 که با شاه گوید کار پیشک
 در فتن زورگی بر آورد دست
 در فتن تمام که در زداد
 چرا داد باید بکس نیر و ز
 بی کرد سپش بر آمد بار
 چنان چون رود مرد شادان بود
 از آن بره شیخ و بهری سراب
 سرشکشن دیده بر رخ بر حکید
 که کر شاه را گویم اندر سر
 از شاه پرتن خویش خوار آید ش
 کند هر کسی جنگ و پدید خان
 بدانت اندیشتر بدکان
 بی شیرد از خروشان کند
 سرش را ز گردون بگرد آورم
 چه باید بر ایندشت چندین
 که ای مهربان پس لونا بار
 بخرا و بسم زرکان لازمی
 پیاده بسازیم جنگ جنگ
 فرود آمد از هب جنگی ننگ
 زود دست کنخسرو نامدار
 بر آورد زود بر زمین جنگی

بره کرد جو شش چاک چاک
 پس از گشتش موبانی گنید
 مرش ایان بشک و کلاب
 بدگفت حنره که از کار من
 سواری می شد بر یک دم
 هده شی شد در میان سپاه
 وزانوی گنید و نیکخواه
 مران پهلو مانان برای داد
 چو خورشید بندد و سزای کاد
 ز کردان شمشیر زنی هزار
 چو آید جانجوی تکی بچیک
 بگشت چندان توران سپاه
 ز بس ناله بوق بانگ سپاه
 بر یک شذیر نعل اندرون
 دل که کوشی بر زد همی
 شب تیره باش که فریاد
 بجائی نبودش در او جنگ
 تو کوشی که با این گنج جنت
 همی دبا بر چه کرد و جهان
 چو گنید و آید از وی آب
 سپه چون گذر کرد از روی او
 گزین آمدن کس ناید پاک
 از آن آب فرسنگ صد گشت
 چو آورد لشکر کل ز دیون
 سر پرده شهر را جوان
 شبی کرد جشی که تار و پاک
 سپید و دماغه بانگ فرس
 فزون گشت مردم مردوخ
 بر سر ز کرد سپاه بر بست
 زمین گشت جنان چو سپاه
 ز بس چاک چاک تیز زمین خود
 پا از زیکو به پشت سپاه
 بجای که بر دشت از زر مگاه

همی سخت بترک زنده خاک
 یکی دهمه حنره دانی گنید
 بشوید تن بجای فرنا ب
 نیار که اندران انجمن
 بر همتی دین پر خون گرم
 که بخشایش آورد خورشید و ماه

بر کام کشت این بپسکال
 بگرد نشن بر طوق مشکین گنید
 بگرد و پتج جاننش بر راه
 دل دین نامداران بر راه
 بر آورد پوشیده از نعت
 چنین کشت با موی و فرسیاب

دزم دیگر شکست خوردن ان فرسیاب از گنید و فتن
 بهشت گنگ در صحن گنید و از دنبال او کتبتان

سواران کاکی نمانجک
 که در یابی سخن کشت آورد کا
 ز کرد سپاه اندران زرمگاه
 چو کرباس آنار داده بخون
 زمین با سواران پیرد همی
 گذر کرد از موی انوی آب
 بر فشد تا زنده بهشت گنگ
 بدانی که شاد و خندان گنبت

بد و درونجی سواران چو کوه
 سپید شد ز کرد سپاه
 بر آب کشت آهون کوه کوه
 دو لشکر در میان او نختد
 تو کوشی که ابری آمد سپاه
 همه روی کشور به پاره و راه
 یکی گنگ بود آن بیان بهشت
 می کوشی چنگ و بانگ رجا

دزم گنید و تورانیان در صحن گنید ان فرسیاب حرکت کردن
 کستم زان پیشون کنون ان فرسیاب برستم شکست خوردن
 ان فرسیاب

بر سو بگردید بار سمنون
 کشیدند در پیش آب رود
 همی بانگ نوش آید ز تره خاک
 زرد گاه بر خاست آبی کوس
 کشیدند بر پشت فرنگ رخ
 بغیره دل سنگ خاشکست
 تو کوشی همی بر تابد سپاه
 روانرا همید دشوار درود
 به پیش چنان آورد از خواه
 بز در رخ شاه تور سپاه

جانید بر سان بلغ بهار
 جاندار بر بخت زین گشت
 وز انو بنگ انداز فرسیاب
 سپاه همی آمد بهامون گنجک
 زمین گنج آهین از منج و نعل
 جهان گشت چو چنار آهونوس
 چه نعل سپان کشته جنت
 چو گنید و آن چشم چنگ دید
 هانکه بر آمد یکی از جنت
 بگردان توران در آمد شکست

دلیر سبک بر مراد بود خالی
 کله بر سرش جنبز آگین گنید
 بدید آن تن با مبردار شاه
 که کشیده کی آید ز آوردگاه
 همه پیش سالار ترکان گنبت
 گزین پس آرام جویم نه خوب
 بشکر که آمد بر پیش سپاه
 مرا زور بدیدند و کشتند شاه
 زامون آمد خرد مشس چچاد
 پا در در چون از در کارزار
 از و کشت جمن لا و رسته
 ز پیکان پا در و تر حجاب
 بدیداننگ در بهامون چنگ
 چنان شد که کوشی در آهین شد
 بارید خون اندران زرمگاه
 سر پرده و نیمه بدنی سپاه
 کلهش مشک مارا بد و نخت
 کل مجلس و رطل و جام شراب
 جان آشکارا چه در دهنان
 از دود شد صبر آرام و جود
 همید از از زود هر کس ارود
 بنوا همید مار از زردان پاک
 نه در مانا آباد و نکه و دشت
 در دشت و کوه و زمین بر چگاه
 خود و ما دران حنره و پست
 بر خشنده روز و ننگ کام خوب
 که بر مور و بر پشته شد راه ننگ
 همه روی دریا شد از تن نعل
 ستاره غمی شد از آواز کوس
 همی دلی تن سر و پا و کت
 جان بول خویش تن چنگ دید
 که شکست شاه بیک درخت
 یکی خسته گشته یکی بسته دست

ده آمد شب و چادر مشک رنگ
 چنانکه طلا به پا دزد دست
 بدانست خسرو که سالار چین
 که برگشت از نیکو نافر سیاب
 چون نزدیک رستم شد نافر سیاب
 فرود آمد از کار رستم شکفت
 کز زبان چیرفت بهشت لنگ
 سیم هفتد کخسر و آمد بچنگ
 چنین گفت با رستم بیل تن
 شب تیره تا ببرد از چرخ شید
 همی بشکرا دست نافر سیاب
 چو از لنگ برخاست آو کوی س
 سر تو بدان شاه نیکو کان
 برستم بجز خود تا پهلوی کوه
 بسوی چایم شسته نامدار
 ز لغت سپید چو بهار فروخت
 بر پیروزی لشکر شریار
 خبر شد جهانکه با نافر سیاب
 نه پور و برادر نه بوم و نه بر
 در ایوان که در در بر آورده بود
 دوازدهوی پاهایان گرفت
 چو کخسر و آمد بایوان وی
 پیکرست بجز یک دست جام
 سه بانوان شد بزرگ بخت
 چو بشیند خسرو بخشید بخت
 چو کخسر و آمد بکنگ اندرون
 ز هر کس بفرمود پیدار شاه
 چو بود بکنگ اندرون در دراز
 ز چو کز کرد و آید بسلیخ
 و زانجا یک کرد آهنگ رسک
 پیکر شاه ایوان و دوسرگی
 یکی مرده بود اندران روزگار
 کجا نام آتا نور هوم بود

پوشید تا گس نماید بچنگ
 که از کرد لشکر بواتر کشت
 هزاره چکا باز از دست کین
 بهانا بچنگ تو در دست تاب
 بر آن بد که رستم بود بچنگ
 میراند و اندیشاند گرفت
 ابا آلت و لشکر و ساز جنگ
 شیند آن خانی آواز چنگ
 که ای امور مستر انجن

سپه باز خواند شاهان جنگ
 بر دست خراگه و چمدت و بس
 نوندی بگفتند هم در زمان
 سپه پارای آتیر پاش
 بناری کی اندر طلا به بید
 که پیش اندون رستم بچنگ
 دو هفتد با نگو ن شان بیت
 سلگت آتیرش کا پخان جانی
 پخان ارم امید کا فر سیاب

کشاد کخسر و حصار بهشت کنگ را و گرفتار شدن
 کرسیوز و چون فرار نمودن نافر سیاب

نشست از بزرگ سپیده و نا
 بر آرزوی کسوی دریا کرده
 ابا کس و پلان چندین تا
 بفرمانی دایم بنیرم بخت
 بر آمد خرد شیدن کارزار
 که آبار و شارسان شد خطیب
 نه سخت و نه شایه تاج و بکر
 یکی راه زیر زمین کرده بود
 بر کسورش اند اند بگشت
 پای اندر آورده کیوان او را
 بر فروخته بجز خود خام
 بر شهر یا پهنه زمین بخت
 بر آنخو بر ویان گشته بخت

پاد بگردید کرد حصار
 و کسوی کستم نوزد بی پای
 ز باریدن تیغ و کرد سپاه
 بکون بار کشتی که بر دشت پای
 سوی شنه در نهادند روی
 همه شارسان بکنگ فریاد
 پراز در و از آبار آه سرد
 از آن اندران و صد بگرید
 نشانی نداشت کس اندر جهان
 بر شاه شده متر بانوان
 تو کشتی که کیوان بچرخ برین
 که با پاک پیوسته خسروم
 بفرمود شان باز کشتن بجای

گرفتن هوم عابد نافر سیاب را و بدست شاه
 کخسر و افشادن و کشتن نافر سیاب

بدر راه با رستم فرود
 همی بچرخ بر طو بهت از سر می
 ز تخم خسرویدون آموگ
 پر شده دود و ز بوم بود

نشست در کشتن بنگار
 از آن پس پخان بد که نافر سیاب
 پر شش کشتن که بودی همه
 پر شش همیکر دشمنی پیش

که شد آسمان چو پشت بنگ
 بچرخه ز نیم درون سپهر کس
 بزرگ رستم چو باد مان
 شب و روز با کشتن تیر باش
 بکوشش اندر آواز ایشان شنید
 پس پشت شاه و دیران جنگ
 که داد که فرود بر سر ز کیت
 سپهری لغز بر پای دید
 نه چند که شریاری بجای
 بید که چون پشت بیل سفید
 سوار و بزرگان کجا یافت آب
 زمین سپهر شد هوا بوس
 نکه کرد و چون کند کارزار
 سه دیکر چو کوز فرخنده را
 تو کشتی در آیمخت باشد ماه
 بگردا که اندر آهز جاسک
 پاد بنگ رستم کینه جوی
 همه غارت و آتش و باد و
 همیاد بخت نسبی آورد
 در آراه پراه شدند بید
 با نگو ن آواره شدند کمان
 ابا و حشران اندر آهز بان
 ستاره فشانده بسی زمین
 جزو نام او در جهان شنوم
 پخان که کرده جهان کد خطای
 سری پر ز تیسار و دل زخو
 طلب کردن شاه توران سپاه
 بدیدر گاد کسش آه نیاز
 چشیده ز کین با شور و تلخ
 شنشاه کا و سربا شریار
 همیکت هر جای بچرخه و خواب
 ز شادی شین دورا و دراز
 ز غار شش کجا آمد بکوش

برکی چون ناله شنید هوم
 بیاد بگردار شیرریان
 به هنگام اندرون گشت آنست
 ز دشمن زمین هوم و برپایست
 به پیچید و ز خوشترنج کشید
 بچشم آمدش هوم با آن کند
 به و کشت هوم ای سزاوار
 بدین آب کشته است پنهان کن
 که او را بیدار کرد سپهر
 ببردند که سیوز شوم را
 چون شنید فرادش افرسیاب
 بیاد جا دار با تیغ تیز
 با و از کشتای کینه جوی
 تو با ب مرا ز چه کردی تباہ
 بشیر مندی دگر دانش
 تندی از و بخت شاهنشاهی
 دل شاه ایران کیستی برید
 بلور به بخشید آماج و گاه
 چو لر به بخت بخت شاد
 دو فرزند بود دشمن لبان و ماه
 پس بود کشتاب را تا دار
 کنون رو باید مخم شکار
 هوا پر خردش زمین ز جوش
 دم دارد و شغل نان و سپید
 مرا نیت آن خرم آنرا که هست
 پاییز لبیل بنالده
 جوی لدا ز مرکب سفید
 ز لبیل شنیدم یکی دستان
 کنایون قیصر که به مادرش
 اگر تاج شاهی سپارد به من
 عین شذر کفتار او مادرش
 همی در دود آتش بفرایدش
 نفرزند نامی چنین کشت شاه

پرستش تا کرد و بگشت
 ز پیشینه بکشد و کرد میان
 مراد را بنکانه درون چست است
 سبک از وی که جا و پست
 بدر یا بخت و بشد ناپید
 توان لب آب چون تمند
 نکون یکی اندرین کار کرد
 مگر تمشیدان در سمنون
 بچند ز کرسیوش خنجر
 که آشوب از و بر و بوم را
 بر زرد در میان آمد ز خوب
 سری نزد کینه دلی پر تیز
 چرا کشت خواهنی را کبوی
 نرسیدی از او دور و ماه
 بخاک اندر افکند تاری نش

چنین کشت کاین که حکم
 کند یک بر جان می تار داشت
 بر او بخت با هوم افرسیاب
 به چسبید دل هوم را از انگر
 چنان بد که کوز کشت او کان
 ازین آب کشتش چه جونی می
 که شرم درین جهنگ پوشک
 چو کوز بکشیدند استمان
 چو از او بیاد افرسیاب
 به میر بخت بر کتف او خام کاد
 بیندخت آن کرد کرده کند
 چنین کشت پندش افرسیاب
 شمشاد با پنج کای کشت
 سر شویاری بریدی که تاج
 بخون اصل شد موی بریش سفید

بنامه کربانک افرسیاب
 که آن در پناه جاندار داشت
 همی کرد در چاره جستنجاب
 بر دست کرد آن کیانی کند
 به میرفت با کیوه آزادگان
 که تیره تن را بشو شسته می
 درین آب در شدنا شد چنگ
 بیاد آمدش کشته باستان
 به نام بر آید زده می آب
 چنین تا نامدشش تن در و تا
 سر شویاری اندر آمد به بند
 که این وز دیده بودم خوب
 سزاوار پیغاره و سز ز نش
 بر و بود در میان هم بخت خراج
 بر او شش شد از جهان امید
 سر آمد بد و روز کار می
 بزدان نیکی دهنش آر مید
 با ایران درون کشت لور شاه
 بشافش تیج بر سر نهاد
 که زیر آواز پیر سر زده شیر
 پیار است بر ویش ایوان بخت
 که می بی مشک آید از جو پیا
 خاک آنکه دشا دار و دشت
 سر کوفندی اند برید
 همه که بر لاله و سبیل است
 ز لبیل سخن کردن پس لوی
 بدو دل شیر و چرم شیر
 در دم کشته از خانه شمشیر
 که با من می بکشد شویا
 چه کشور ایرانیان ادهم
 که فتنه زدا و افسر شاه
 بشد زدا و فرخ افسند
 مگر چو نامور پور زالی

در سلطنت دادن کهنه و بلور و رسیدن از
 لر به کشتاب پر سفند یار و زمین

نژاد اشرافی و بخت و گناه	یکی نام کشتاب و دیگر زری
کدام اوسترخ سفید	دشمن و خرم بد بخت

آغاز دستان سفند یار و ما مور کردن کشتاب
 او را بر زم رستم و رفتن او بابلستان

بخشای مردم شکست	همه بوستان پر بگ کلت
کل از ناله او بیالده	نکون سحر کاه تا بشنوی
ندارد بچسبند ناله زو یادگاه	کز آواز رستم شب تیرا بر
که بر خواند از نامه باستان	که چون مست از آمد سفندیا
که فرقه شب تیره آمد برشش	چنین کشت با و سفندیا
پرستش کنم چون تاج اشمن	اگر ز من تیغ بر سر نیم
چه بر نیان ارشد درش	سیمه ز کشتاب کاوشد
همه تاج و بخت پر بایش	نشست از بخت زده شویا
که اندر هستی مگذر این است	بگیتی غماری کسی اجمال

بر روی بی ز آسمان کند
 سوی سیستان رفت ای کون
 بادار کیستی که او دادوز
 سپارم تو بخت و کج و کلاه
 تو باشاه چین جنگ جوی کس بود
 ز گاه سپاه خوش تا کعبه
 نه او در جهان با مدنی است
 کسی که ز عهد جهان گذشت
 چو اندر شوی دست کس تمیند
 با یوان جیش اندام درم
 چنین کشت با فرج همنند
 سوار یک باشد به نیروی پیل
 نشاید که با او تو زرم آوری
 بچو هیچ با پور و ستان نبرد
 و لیکن باید شکستن و لم
 بیاید خون ز مرده مادرش
 چیر اند تا پیشش آمده در راه
 بفرمود تا هم آن بد پیشش
 هم از راه تا خان ستم بر آن
 بگویش که هر کس کرده بلند
 ز داد او باید که دارد سپاس
 بگیتی بر آنکس که نیکی شناخت
 چو او بخت ایران بگتاسب او
 ز قش بد گاه او بسن دار
 چو آید بیانی فرمان سکن
 که من نیل سپیان کنم شاه را
 که من چند ازین چشم آرام شاه
 نباید که این خانه ویران شود
 خنهای آنما مور پیشگاه
 ندانست مرد و جوان ایل را
 یکی کوه بد پیش مرد جوان
 یکی ز کوری زده بخت
 چنین گفت بهمن که این ستم

جان جیش را کتری نشرد
 بکار آوری نکند و فنون
 فرزندش اختر ماه و هور
 نشانت با تاج در پیشگاه
 هم از دشت ترکان انگل کرد
 همه شهر ایران بود و شاد
 بزکست و با عهد کفر و است
 به پیش در او نشاید گذشت
 بیار شش پاوه بخم کند
 بیان زیاده با برهان چشم
 که ای جهان از یلان یادگاه
 با کشت خشت افکنند بر ویل
 به سهوده با او مکن آوری
 به سپهر من فرزندان کرد
 که چون بشکستی دل از تن کبلم
 همه پاک بر کند مواز سرش
 خردماند بر جای پیل و سپاه
 سخن کشت با او از اندامش
 مکن کار ز خویشتر بر کران

به پسر از راه و فرمان
 برهنه کنی تیغ و کوبال
 که چون این خنهای آوری
 چنین با رخ آورد همنند
 چه جونی سبند و کی مردی
 بهی از اندامش خدا و خورش
 چنین او با رخ با همنند
 ره سیستان گیر خود با سپا
 ز پیش پر باز گشت او تبا
 کتابی که پیشند دل چشم
 ز همن شنیدم که از سیستان
 بدزد جگر گاه و یوسفید
 ده از پی تاج سردار باد
 چنین با رخ آورد همنند
 مرا گر زبان سر آید زمان
 به شکیز هنگام با یک خردس
 از آنجا یاد سوی سپرند
 بد کشت اسب سید پریش
 به همن و تاختن ستم بر آن

رفتن بهمن نبرد ستم

که اویت جاوید نیکی شناس
 بگو شید و با شهر یاران ساخت
 نیادت از بخت و از شاه یاد
 نخواهی ملو در کس سپهر یاد
 روان از نشسته شیان کنی
 برافروزم این اختر ماه را
 و لیکن همی دیدم از تو گناه
 گنام بنگان کشی از خود
 چو شنید بهمن با پد بر راه
 پیفر چنان خردوی ایل را
 برانگشت اتبارة چهلوان
 نماند بر پیشش که پان خشت
 و با آفتاب سپیده دست

سرانجام بستر بود تیر و خاک
 چه باید جهان دشت لود شاه
 سوی او یکی نامه نوشته
 به پسرین و پانچا چشم او
 بخورد شید و شش دان بر
 بشو تو این کوا می منت
 پدر شهید است و من کترم
 به حبه ترا زده شاه آدم
 هم از غذا و همن یک سید
 با کشت نمود چسیر گاه
 نگردد آنجا به تخیر گاه
 یکی جام می پر دست و ک
 یکی سنگ فلان از آن کند

سز خنیا روی به چیان
 به پند آوری دستم زان
 ز من نشنیدی آن پس داد
 کز آن مور پر همن شهر یاد
 که گاه کس از اندامی را شیر کبر
 چو آید و شیر از آن تاج بخش
 که ای شیر دل پر همن یاد
 اگر بخت خواهی من با گاه
 هم از تاج کس هم از همن یاد
 به پیشش سپرد پا از آب چشم
 به میرفت خواهی بز ابستان
 ز شمشیر او کم کند راه شید
 که با تاج شاه می با در نزار
 که نود است کوی خنیا با گاه
 بداند کشت که در ش آسمان
 زده گاه بر خاست او ای کوس
 همی بد ز سان هم کند
 بیار ای تن با دیبای چین
 مکن کج هر چه پیشش بر کران
 چو اندازد از هر بدی بی کند
 به پند روان سوی پان پاک
 کردی کند سوی آن بار گاه
 او در این بن کشته
 ندیدی چشم آورد چشم او
 بجان پریم آنجا اندام شیر
 روان خرد همنای منت
 ز فرمان او بکران نکدرم
 بر او بر سر روان آودم
 از دایت خردوی کسترید
 هم از زمان از کشت از راه
 بدیدان چهلوان سپاه
 پر شده بر پای پیشش سپر
 فرو بست از آنکس با رطند

نه چنانچه دستم نه بنام کور
 بزود باشد ننگ افکند دور
 چو آمد تیره یک نخ پیر گاه
 بدو گشت مرغ بر اسفندیا
 بر فشد بر روی کای نشست
 چنین گفت آری بشندم پیام
 سخن هر چه بر گفتش دوستیست
 پیشتر آیم کنون با سپاه
 از آن پس که من کردن غنم پیل
 گو آنچه هرگز نگفته است کس
 پس آنگاه نشست پیش پیر
 پاد کنون البس پیر منند
 نه سخن بر گفت اسفندیا
 بفرمود که کامب سید زین کنند
 پس از بشکر نامور صد سوار
 باید بشد ناب پیر منند
 تهن ز خشک اندر آمد برود
 غنک شاه کوچون دار کسپر
 تن سپلتن بپیر در گرفت
 چو دیدم ترا یادم آمد ز ریر
 بدو گشت رستم گم گای پهلوان
 چنین با رخ آورد اسفندیا
 نشا پیکند کردن از روی تو
 ولیکن فرمان شاه جهان
 ترا چون برم بسته نزدیک شاه
 که خرم کنم دل زود پیر تو
 مگر بندگ زنده عار سه بود
 ازینجا که خوشتر ازین است
 همی در رستم با یوان پیش
 بفرمود تا خوشتر ازین کنند
 بدو گفت رستم گم گای پهلوان
 من از بهر این خستردا و زود تو
 نخواهم که چون تو یکی شویار

زواره همی کرد از آنکو نشود
 زواره بر او آفرین کرد و پود
 تعلق بدیشش تا یک ز راه
 سره استان چون نامدار
 خود نامداران خسترس
 دلم شد بدیدر تو شاد کام
 در ختی بود کشش بدوستیست
 ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
 شکستم گندم بدیای نیل
 بر روی گن بار در فتنس
 بگشت آنچه بشنید از و بر لب
 نه خوشتر خود و نه کرد و کند
 در بار سرانچمن کرد خوار

همی بد تا سنگد و یک شد
 غمی شد دل من از کار او
 بدو گشت گستم که نام خوش
 و زان چلان و دور بگرفت
 چو بشنید رستم ز بهن سخن
 ز من با سخن بر با سفندیا
 چو هرگز سزاید سخن بخته به
 بیارم برت عهد شانان یاد
 نه بندم بیاز و کی پلنگ
 چو بهمن پاد به پرده سراسر
 بدو گشت چو رستم جلیتن
 بدیدار شاه آه تشش نیاز
 که رستم همی پس جنب کی گنی

ز کرد سخن گو به تار یک شد
 چو دید آن بزرگی دستخوار
 نکوئی نیابی ز من کام خویش
 و زان آمدن پیشش اندر گرفت
 بر اندیش شد مغرور و گمن
 که ای شیردل حتر نامدار
 ز گفتار پیکار پر دست به
 ز کجسر و آغاز تا کجقباد
 نیادیزم از پای خرم پلنگ
 همی بود پیش پیر بر سپاه
 نه پند کسی سینر در انجمن
 ندانم چه دارم همی با تو را ز
 دل نامداران من بشکنی
 به بالای وزین ازین کنند
 بر من شد با فرخ اسفندیا
 وزین وی ابیل تاج بخش
 بدین تازه روی نگردید سس
 فرود آمد از مرکب نامدار
 که دیدم ترا شاد و روشنیوان
 بود ایمن از کارهای درشت
 بدیدار و سخن کنی جان من
 که ای از یلان جهان پادگار
 گذشت از بر و بوم و از جا تو
 نه با نامداران اینم ز جنگ
 همی خستم از داد و کردگار
 ز دیدار تو را کشش جان کنم
 که در کشش و دلم بر اینت بس
 پرازدیته شد نامدار طلبند
 نگ کرد رستم بره بر لبه
 بهانکه پذیره شد سش شهریا
 نوایمین سالار و فرخ جوان
 بجویم همی ای ای پیوند تو
 که ز دسته بگذشتی تره شیر

رفتن اسفندیا پیر پیر رستم

بغزاک برگرد کرد گمشد
 پیاده شد و دویل آورد
 بالا و فرست بناز و پیر
 چو خوشنود شد آفرین برگرفت
 سپهدار بنگن شیرگیر
 چنانچه اهدم از تو روشنیوان

از آنسو خروشی آورد خوش
 که روی سجاوش کردیدی
 چو بشنید گفتار سش اسفندیا
 که زوان نپاه ای جان پهلوان
 خشک آنکه باشد در چون تو نیست
 که آنی خزان سخن جان من

جواب دادن اسفندیا

نه چم همی آشکار و نهان
 سراسر دیو باز کرد گناه
 دهم دل بدیدار و گفتار تو
 شکستی بود زشت کاری
 دل خسته را اندازد تیرت
 ز خوردن نکه دشت چنان پیش
 جهان بر آید پیش من کنند

ز ابل غنم بود نامدار و ننگ
 بدو گشت رستم که ای نامدار
 ز من هر چه خواهی فرمان کنم
 نه چند مرزنده بایند کس
 چو رستم رفت از لب پیر
 چو دیری آید نیاید کس
 پاد بنویک اسفندیا

جواب دادن رستم اسفندیا

تبه کرد از جنگ در کارزار

که من کام من انخواهم دلیر

بخندید از دستم اسفندیار
 بر فشم با هم بر پرده سزای
 به پیشم تارستم اکنون بی
 چون گاه رفتن در سفر از
 می هر چه خود می نوش باد
 به منی که مرغ صفت کارزار
 دل ستم از غم پرانده شد
 تو کینا دلی و دیده جهان
 زمانه می خست با سپاه
 تو چندین سپهر من افنون کنی
 سیاحت همه جنگ را ساز کن
 چون با تو تیز اندر آیم بخت
 ترا برنگ خوش همان کنم
 که با پیوسته زان مردان مرد
 برستم چنین گفت کی باجری
 چو رستم باید بر پرده سزای
 بر کس کشت ای سزای سپید
 جایون بی گاه کا و دسری
 در فرخی بر تو اکنون بست
 برستم چنین گفت کی پاک ای
 که او راه یزدان عالم هست
 نشسته بیکه دست او ز دست
 به پیش اندون فتنه اسفندیار
 زواره پناه بند یک است او
 گان آرد بر گستران آرد بر
 چنین گفت گاهی بشکر کارزار
 چنان در مکه ای که غزای و شیر
 چو بشیند وستان رستم سخن
 بیام چنین لب هر منند
 سپه با برادرها نجا بماند
 که زشت از لب او در بالا گرفت
 حمزه شید کی فرخ اسفندیار
 بفرمود تا زین اسب سیاه

چنین گفت که بجز سام سوار
 که زیند هر دو با رام جاری
 چو گوید ز حال کاوس کی
 ز می اصل شده رستم سرفراز
 روان با اندیشش قویش بود
 چنانم که با باوه و میکار
 جان پیش او چون کی گوشت
 جانان برک تو گوشت نهان
 که بردست من کشت خوشی
 که تا چو زبانی سپرون کنی
 ازین پس سپه ای با من سخن
 بزد دل شیر و چرم بپنک
 سرت را بگو پال مان کنم
 باورد که بر بخوشی بنبرد
 چرا تیز کشتی بدین کفکوی

پارام نه بشینم بر کار جام
 بفرمود همه که جام آورند
 پاره و یکجام می میکار
 چنین گفت با آن من اسفندیار
 تن خویشم از دستای هیچ
 کنون بند بر پاشی پندک
 چنین گفت پس با سرفراز مرد
 می کرد کیستی و اند ترا
 چو بشیند کرد کشت اسفندیار
 تو اکنون بخوبی بزغال پوس
 تو فردا به پستی آورد گاه
 بدو گفت رستم که اتی تنخوی
 بر پستی تو فردا سنان مرا
 لب مرد بر ناپراز خنده شد
 چو فردا پاشی بدشت بزد

خطاب کردن رستم پرده سزای شاهی و صفنا
 شکوه از دولت کشتایی شنیدن اسفندیار

که بر سخت تو نماز انبشت
 چرا تیز کشتی بر پرده سزای
 نه نور ز بود مشن خرم هست
 که با زده دست آن انبشت
 کرد شاه شد کردش در کا
 در آید تیره دل ز در و سوا
 کند آرد و کرد کران آرد کسیر
 بر آسودی از جنگ یک روز گاه
 بجنگ اندر آید هر دو کسیر
 پرازدیش شد مغز مرد کمن

شنید این سخنهای اسفندیار
 سر پرده را گفت بدو گاه
 کنون بی دار تو کشتا بست
 بدیکر بشون کونیک مرد
 چو رستم پناه با یوان پیش
 بدو گفت رو فتح بندی پناه
 چو رستم سیلج بندش بدید
 کنون گار پیش ایت سخت باش
 کنون چو پیش آرد اسفندیار
 با میرفت رستم زوار پیش

آمدن رستم بجنگ اسفندیار

هم آرد دست آرد آرای گاه
 خاوند و برود نزد یک شاه

بخندید و گفت ایگ آهستم
 خاوند آن بن سینه زابرین

ز تندی گندی میر سپس نام
 بیام آن می لعلفام آورند
 که کشتی بر او بر کردی گداز
 که شادان نمی تا بود روز گاه
 با یوان خود کار فسر و هیچ
 بدان نباشد به پیوه جنگ
 که اندیش سزای مرا کرد و زد
 بر خستی پرور اند ترا
 بدو گفت ای رستم تا دار
 سخن هر چه بشیندی و را بگو ای
 که کیستی کنم پیش چشم سپاه
 ترا که چنین آه هست آرزوی
 همان کرد کرده همان مرا
 بر سبده آن سخن از من شد
 به پستی ز در مردان مرد
 زمانی همی بود بر در باسک
 خنک روز گاه در تو به خیم شد
 با نگاه کخسره نیک سپه
 پیاده بیاد پس نام دار
 که حمزه داد اشقی در کنار
 نشست تو در زیر جاما بست
 بخورد و کیستی بسی گرم دست
 نگردد خندی به پیوند خویش
 یکی تیره و صغیر نام دار
 سر فشانده آه از جگر بر کشد
 بر جای پیراهن بخت با شس
 چنانی کند در دم کارزار
 که او بود در پادشاهی کسش
 همه لب پرازداد و دل پر ز بند
 سوی لشکر شاه ایران براند
 همی مانده از کار کیستی گفت
 بدانکه که از خواب بزخو رستم
 ز خاک سپید اندام برین

جان پیکلی که بر پشت کور
 به انکوز رفته شده برود بزم
 خردش آید از باره هر دو مرد
 بدینگونه مستیز و دبا گوش
 بایزنیان جنگ فرامی نیند
 باشد بکام تو خور کینتن
 از ایوان بشکیر بر خاستی
 تونی جنگجوی منم جنگ خواه
 دیار را رستم جنگ جوی
 به نیر فرادان در آید کشد
 چنان تا سنانها هم بگفت
 بهر خیمه شد اندازد کرد
 همان دست بستگت کرد کران
 یکی بد دست بل سهند یاد
 همی دور کرد این بر آن بر این
 بر آنکه که جنگ یلان شدند
 بایزنیان گفت رستم کجاست
 همی دست رستم بخوابیدست
 بکشند از پریان پشمار
 وز اند فرامرز چون پلست
 بر آویخت بانامور مردوشش
 فرامرز کردش چنانکه تبار
 چو همی بدش با کشته دید
 بدو گفت گاهی شیر زبان
 تواند بردی و ما پر زور
 از آنخشم را بر کشادش زبان
 ندانیک مردان چنان شکن
 بجای سر شاه سو کند خور
 به بندم دود دست برادر کنون
 چنین گفت با رستم اسفندیار
 تو ای بزنیان چاره خویش ساز
 بدو گفت رستم کرد این گفتگوی
 به پیکان همی آتش افروختند

نیشند بر کسیند از کور شور
 تو کشتی که اندر جان نیست بزم
 تو کشتی بلزید دست نبرد
 برانده یکبار بکشای گوش
 که تا که هر آید بیاد بشیر
 به پسنی نچاپوی آویختن
 ازین تند بالا مرا خواستی
 بگردیم پرده کنون بی سپاه
 با یوان نهدی خد و ز روی
 همی غمی جو مشن فرود نیند
 بشیر ز آنگاه دست
 چو سنگ اندازد بالا بر بند
 فرود اندازد کار دست سران
 بدست دگر رستم نامدار
 بجنبید کمر بر پشت زین
 همی بر شد رستم سر فران
 بدین روز خاش نشستن چهرت
 برین ز که بر نشاید نشت
 چو نوش از آن دید بر شاخک

همی شد چو تروختن سید
 چو کشته زد یک پیرو چون
 چنین گفت رستم آید دخت
 اگر جنگ خوابی خورن سخن
 بدین ز که شان جنگ آیدم
 چنین پسخ آوردش استغیث
 چو سناختی با من کنون فریب
 به پسنی تا اسب اسفندیار
 نهادند چنان و جنگی که کس
 سنانا کشیدند بر یکدیگر
 ز نیروی گردان زخم سران
 چو شیر زبان هر دو آشفند
 گرفتند آن پس و وال کمر
 به نیر و کشیدند ز چی نینتن
 گفت اندر دانه نشان سخن گجا
 ز داره به شنام لب بر کشاد
 شامسوی رستم جنگ آید
 ز داره پادز پشت سپاه
 ز داره یکی نیر ز داره برش

خبر یافتن اسفندیار از جنگ کشته شدن شاد
 و مردوشش و جنگ کردن با رستم و جروح شدن رستم

زمین را چون گل گشته دید
 سپاهی جنگی از کزبان
 جوانان کن زادگان بر کرد
 رستم چنین گفت ای بزنیان
 ستوده بنامشند در سخن
 بخوشید و بشیر روز نبرد
 که او بوده در این بجای سهند
 که بزخون و دوسس که خون بار
 که آید زمانت بر تنگی نساز
 چه گویند که کشد مرا آرزو
 همی مرد و مرکب بهم دوختند

بیاد نبرد یک اسفندیار
 دو پور تو نوشش از دهر نوش
 دل مرد پدار شد چو چشم
 تو کشتی که کشیدم بجنگ
 چو نیند رستم چنین گفت دخت
 که من جنگ هرگز نفرمودم
 فرامرز را نیر بست دست
 نیریم ناخوب و ناخوش بود
 بر آن خورشید بر دورانت
 گمان بر گرفتد و تیر خدنگ
 چو تیر از کف شاه بسته شدی

مرا در آید باره شمشاد به
 ده شیر سر فراد و د پهلوان
 که ای مردش اندل نکینت
 بدینسان بختی داد و سخن
 خردید زمانی درنگ آیدم
 که چنین چکوی سخن تا بکار
 هانا بدیدی به تنگی نشیب
 سوی خور آید همی بی سواد
 بنامد بدینکار فریاد رس
 ده شیر زبان دو پر خاشخ
 نمکته شد آن تیغهای کول
 هم از خشم اندا حاکو فشد
 دو هبت نگا در بر آورد و پر
 دو کرد سر فراد و دو سلین
 همه کرده بر کستان چاک چاک
 همی کرد کشا ز ناخوب یاد
 خزان بکام نهنک آید
 داده بر آید ز آورده گاه
 بخاک اندازد پناکه سرشش
 بیا مدی تیغ بندی بدست
 بنووشش چنان با فرامرز گوش
 ز خون اهل شد خاک آورد گاه
 بجاییکه بد آتش کارزار
 بزاری بسگری سپردن هوش
 پراز با و مغز پراز چشم
 ترا نیت که بشین نام و تنگ
 بر زید برسان شاخ دخت
 بر آنرا که این کرده ستوده ام
 پادم جشاد نیران بست
 ز آیین شانان مگرشش بود
 ده آمیزم کنون با آب شیر
 بر دانه دخی رشیدنگ
 تن رستم خن خسته شد

چرا و از گمان تیر کشاد و شست
 فرود آمد از خوش رستم چو باد
 بیانا رستم میرفت خون
 چرا که شد آن نیروی پیل است
 زواره پی خوش خشان بدید
 تن مرد جنگی چنان خسته دید
 بدو گفت رو پیش دستان کوی
 زواره پیشین را بر رفت
 بیانا چنین چند باشی بساک
 بدین خستگی پیش شایست برم
 تو اکنون چنین رستی باز کرد
 ببندم من این خستگیهای پیش
 بدو گفت رو پیش تن نهند یاد
 بدیدم من اکنون فریب تو را
 چنین گشت کاین با سخا ندم
 چه گشت این غمناک سبک بازگی
 چنان بر بگریست بر مردان
 پایمی فرستاد زرد پد ر
 نشست از بر تخت بسوک و دوز
 وز انروی رستم با یوازی رسید
 زواره فرامزد گریانش زد
 رستم بر می کند رود او به روی
 یا مذود او گشاده میان
 چو زال اندر آمد با یوان او
 بدو گفت رستم کمترین غم نبود
 خدکم رساندن گذر یا فتنی
 بدو گفت زال ای سپهر پوشدا
 یکی چاره ده انم مر این را گزین
 چو یکپاس از تیره شب در گشت
 بدو گفت سیمرغ بر کوچه بود
 تن رستم شیردل خسته شد
 بدو گفت سیمرغ کی پہلوان
 چو بشند رستم بر از تخت یال

تن رستم خوش جنگی گشت
 سر نامور سوی لایخ ساد
 شده ندد و لرزان که میستون
 ز پیکان چو گو که برین گشت
 که اندود بر خشک پروی کشید
 به خستگیهاش ناسته دید
 که از دود سام شد رنگ روی
 دو دین سوی خوش شناخت
 که خواهد بدین مقرر پنجاسک
 ز کردار او پیکنا هست برم
 شب تیره هرگز که جوید بسوز
 بخوانم کسی که دارم پیش
 که ای پریش بر یا ساد که
 سخا هم که پنم نشیب ترا
 یکی نون پلنت با شاخ ورد
 خرد شیدان مذپرد همرای
 که جان پیشش اندون تو نام
 که شاخ درخت تو آمد به بر

بر او تیر رستم نیاید به کار
 همان خوش خشان غایب شد
 بخندید چو دیدش سفیدیا
 چه اشیر خزان چو باه شد
 سید جهان پیش چشم برنگ
 بدو گفت خیر ب من پیشین
 چو روشی همه چاره خوش ساز
 پیشش می انداز سفیدیا
 پیشانی و دست و ده بند
 چنین گشت رستم که یکا گشت
 من اکنون چنین می یوان دم
 باز هم در هر چه فرمان است
 تو مرد بزرگی و وزم آزما
 چو هفت دیار از پیش منگریه
 چنان آفریدش کس خود خواست
 فرود آمد از باره نهند یاد
 تاوست نیت بر عهد حاج
 تو بر تخت ناز می منی کدا

رفیق رستم بخانه و سویه کردن و دایه و آمدن سیمرغ
 نزد زال و راهسانی کردن قهر چو بگز

همی گشت از دگر و پیر بیان
 بر آن خستگیا با لید روی
 که از آسمان دنیا بود
 زبون آشتی که سپر یافتی
 سخن چون بجای آوری گوشدا
 که سیمرغ با باز خوانم درین
 تو گشتی که گیتی سید بر گشت
 که آمد نیازت درین شب بدود
 ز تیمار و پای من گشته شد
 میباش اندرین کار خسته شد
 رو نشد نزدیک سیمرغ و زال

هر آنکس کن و انا بد ز کوشش
 همی گشت من نون با پیر سر
 که من سپهر و بین تن سفیدیا
 ز دم چند بر کبر سفیدیا
 همه کارهای جهان را دست
 به همگرایی آتش اندر خوت
 نکه کرد زال انگیز سفیدیا
 بدو گفت کاین بدشمن ساد
 با مدبرین مرز سفیدیا
 مرز که نمائی برین چشم را
 نکه کرد منی از اندان خستگی

که در پیشینه تن و نه سفیدیا
 چنین با خداوند پیکانه شد
 بدو گفت ای مستر زاده
 ز جنگش چنین دست کوتاه شد
 خردشان بهیخت با جانی جنگ
 که پوشم ز بهر تو خفتان کین
 من ای کم کون که بسا غم دانه
 همی گشت کی رستم نامدار
 کز این پیش از من پیشی گزید
 ندم این مانی است که تا گشت
 بر آسایم و کینس بعسنوم
 همه رستی ز پیمان است
 بسا چاره دانی نیز یک و رای
 باز روی سوی و کسش خشکی بد
 زمین ز ما ز با استهت
 نهادن سر شتکان بر گنا
 فرستادشانی غدا و ذبح
 بماند تو جاودان بخ و آرز
 ز پیکار رستم همی یاد کرد
 مرا و راه انگونه گستان بدید
 بر آن خستگیا شوی بان شدند
 نهانی ازیشان همی خست روی
 نشند که بان همه در پیش
 بدیدم بدنیسان گرامی سپهر
 ندیدم پردی که کار زار
 چنان که بر سنگ ریزه خا
 جز از مرگ کا ناردی دیگر است
 با شش از آن بر یکی بر بخت
 ز سیمرغ دید انجهان پسر از
 که بر من سفید زده بدتراد
 نکو بد همی جز در کار زار
 اما کس سر فراز جهان بخش را
 بخت اندر راه پیکاستنی

بنهار از آن گشتی خون کشیده
 بدو گفت سیرنج گای پلین
 بر آتش خاین چوب داره سنگ
 که زده است نماز دست بر روی
 دلاورد دیده بهسم بر نهاد
 سر زود و پیکان بگردن نشان
 از چشم او دست کن برودت
 یکی آتش با نگاه بر پای کرد
 یکی تیر پیکان بدور نشانند
 نشست از بر کو پیش زین پیل
 پوشید رستم سیلج بنزد
 چو آمد بر لشکر نامه ار
 چنین گفت پس با شوتن کیشیر
 گمانی بزدم که رستم ز راه
 پوشید پس چو شناسند یا
 به میان گبستی هم از من فرودش
 بدوزمت زانگونه امروز بال
 من امروزه بر جنگ آمدم
 بجای سر شاه سو کند خورد
 بیانی پیشی کی خان من
 پس شاه بگشدر شایدم
 ز خوانی ز دیوانت گونی همی
 و گزیده رستم زبان بگشاد
 که گفت برودت رستم بنید
 بگز کرد آن لشکر لشکرش
 برستم چنین گفت اسفندیار
 بدانت رستم که لایه بکار
 چو او داند تیرگز اندر گان
 همی چنی این پاک جان مرا
 تو دانی به پیدا کوشد همی
 چو خود گام جنگی بدی آن تک
 به پنی گنون تیر گشتن باهی
 مراد و مردی غمناکی همی

وز شصت پیکان پر کشید
 توئی نامبردار هر سه انگن
 یکی نفر پیکان بر او نه گمن
 بود بر شش تیغ وز وین بون
 از آن پس کی چشم بر کشاد
 نمودم ترا از گزندش نشان
 چنانچون بود مردم کز پرست
 طرب را بجان نذران جای کرد
 چو شد دست پر بار و بر نشانند

بر آن گشتیکها با لید پر
 بدین کرد و پیش اسفندیار
 و کرد نیاید بر کار کرد
 با نسون کی طشت پر آب کرد
 فو کرد و گشت ده کار زار
 بز و کن کار او اینچوب کرد
 تن مرغ را زال بدو کرد
 بر آتش مرا اینچوب داره سنگ
 سپیده بجا که ز که بر رسید

رفتن رستم بزدم سفند یار و نصیحت
 کردن با سفند یار و نشیندن او

با یوان کشد بگرو و سیر کلاه
 بچنگا خدو ن آلت کار زار
 که با تو ندل بود نه مغزو پیش
 کزین پس چید ترا ز غده زال
 پنی پوزش نام دنگ آمدم
 برو ز سپید و شب لا جورد
 ده هفت کام تو بر جان کن
 همان نیز اگر سبند فرایدم
 رنج آشتی را بشوئی همی
 کن شهر یار از سبند او یاد
 نه بند مرا دست چرخ بلند
 پراکنده سازم بر کشورش
 که تا چند کوفی تو ای مدار
 نیاید همی پیش اسفندیار
 سرخویشتن کردی آسمان
 روان مرا بهسم زبان مرا
 بر جنگ مردی فرو شد همی
 که رستم همی بر شد سوئی جنگ
 دل شیر و پیکان کوه آسی
 و کرد سنگ قاتلین بخانی همی

همان باره خوش ز یادش
 خروشید چو زوی رستم بدید
 کنون همی جادوئی ساختی
 چنین گفست رستم با سفندیار
 تو با من به پیدا کوشی سنگ
 بخور شید و ماه و پستاه وزند
 پایم با تو بر شهر یار
 چنینی دا پاخ که مرد فریب
 اگر زانکه خوا بیکه مانی بجای
 نیمه همی اشق که زده زار
 اگر چرخ کردند اختر گشتند
 اگر دهر با من بتا بدو ال
 جز از بند یازم چیری جوئی
 کار زار کرد و اینچوب کرد
 به گفست گای پاک دادار هو
 که چندین بگویم بهمنند یا
 بیاد هسره این کتابم بگیر
 به و گفت ای سکری بجان
 چنانست بدوزم چه تن تیر
 یکی تیر ترک رستم بزد

که اندر زمان گشت با زور و طر
 تو اینچوب را خوار مایه دار
 سیلج و لیران چاشمش خمر
 به میر بخت بر تارک و روی مرد
 ازین چشم کردد ترا کار زار
 بدینگونه پرورده در آب غد
 از تو را و از خوشیستن بود کرد
 چو آهنگ کین کین چو گشت کرد
 میان شب تیره اندر حمید
 همی شد چو گشتی بر پای میل
 همی از جان کفرین یاد کرد
 نگردد و دیدش بل اسفندیار
 بر مرد جادو بنا شد دیر
 ز پیکان بند چو پیدا بر شش
 که نام تو باد از جان نا بدید
 بزینسان سوی نام پر داختی
 که ای سیرنا گشته از کار زار
 دو چشم خرد را بهوشی سب
 که دل از زانی بر آه گزند
 به پیشش نایش گنم بنده او
 نیم روز پر خاشاک روز هیب
 تختین سخن سبند بر نه بجای
 که آید زانت بهتم فسار
 که هر ختری لشکری بر کشد
 بگز کرد آنش دهم کوشمال
 چنین گفستنیها بجزیه کوی
 که پیکانش با داده بود آب زار
 فراینده دانشش فرو زور
 که سر به بچانداز کار زار
 تو ای آفریننده ماه و تیر
 نشد سیر عانت تیر و گان
 که اندر ابلهان آید نفسیر
 چنان کردگان دلیران سوز

تتمن کز اندر کمان اند زود
 بز دیر بر چشم اسفندیار
 غم آورد بالای سر و سحر
 نکون شد سر شاه زندان پرست
 گرفت آن زمان ایل هب سیه
 تو اینکه گشتی که رویش تم
 تو خودی یکی جز به تیر کزین
 هم اکنون کجاک اندر آید سرست
 زمانی هیچ دنیافت پوش
 چنانکه به بهمن سپید آکسی
 سزنده پیل اندر آمدن چاک
 بدیدند جنگی بر شش ز خون
 بشوتن برو جامه را کرد چاک
 برو می آورد ستبان گشت
 همیشه بهمن چاک اندرون
 چنین گشت با دستم اسفندیار
 مرا گشت دستت از لبوز
 نکون بهمن نامور پور من
 بزابلستان مرد را شاد دار
 که بهمن من یاد کار سے بود
 به بندم که پیش او بن دا
 چو رفتی بایران پدر را بکوی
 ترا تاج و تختی و کوشش مرا
 چنانکه برفت از شش جان پاک
 بدو گشت زالی کزین سپر
 زده هفتان پشیدی اینده تان
 چو کرد به نیروی جوید شکا
 نکون که چون و شود تا جدار
 یکی تقرابوت کرد آهستین
 بر آمد و یگودی آهن به قیر
 زود پانچ گفت کرد شش کن
 وزان پس پوشید و شش
 صد استر پاور دستم کزین

تیر انداختن بر چشم اسفندیار کشته شدن
 اسفندیار و سوک بشوتن و بهمن

ز خون لعل شد خاک آرد و کا
 بلند آسمان زمین بنیم
 سرست دهنادی تیر بر پسین
 بسوزد دل مویان دست
 بر آن خاک نشست و گشت کوش
 که تیره شد آن سر شاه عشق
 جهانگر داز سوک بر ما خاک
 یکی تیر بر خون بست اندک
 عزو شان لب بر پر کند خاک
 نکون کین بدین کز که دارم شست
 بمالید بخ ما بر اگر کم خون
 که از تو ندیدم بد روز کار
 نخواهم کزین پس بود نیروز
 خد مند و پیل دستور کن
 غمهای نیسکو در یاد دار
 سر فراز تر شهر یار سے بود
 وزه باز دارم بد روز کار
 که چون گام دیدی بهانه جو
 ترا تخت و تاجوت پوش مرا
 تن خستد شاه بر تیره خاک
 بدین کرده خوشی شش کن
 که یاد آرد از گشته باستان
 سخت اندر آید به پروردگار
 پیش آورد کین اسفندیار

چنین گشت بر چشم اسفندیار
 ز مرغی صد شصت تیر زد
 یک تیر بر گشتی از کارزار
 هم آنکه سر را بر شاه
 سر تیر گرفت و پیرد کشید
 یاد به پیش شوتن گفت
 بر فشد هر دو پیاده و دون
 دو پیکان و ساخته بر نیه
 بدو این چنین گشت اسفندیار
 بدینچوب شد ذر کار کم سپر
 جوانان که شمشیر اندر کنار
 ز گشت سببیدم بدینگان
 بکشید تا لشکر و تاج و کج
 بیاموز شش آرایش کارند
 چنین گشته جامه کم بود نام
 بدو گفت دستم در نیجا چه بود
 چنین گشت پس با شوتن که من
 به پیش سران پندادیم
 بگفت این بزرگی مردوم
 همه جامه دستم بود پار کرد
 پذیرفتی این بار بچه ازو سے
 که گر پروری آنچه نزه شیر
 ز جین سبب بد بابلستان
 بگفت این ز غیانه نهاد رو سے

بد نهانکه سیمرخ فرموده بود
 جهان تیره شد پیش آن نامدا
 از دور شده انش و فریبی
 پشاد حاجی کاش ز دست
 که آوردی آن تخم ز فتن سبب
 بخوردم نهان سبب نام و نیک
 بخفتی ابر باره نام دار
 نکون اندر آمد هب سیه
 همه تیر و پیکانش خون کشید
 که اینکار را گشت باور و جنت
 ز پیش سپه تار به پهلوان
 میان شش یکی بقی بود سپر
 که ای مرد دانا می روز کار
 ز سیمرخ و از دستم چاره کز
 باغی نستر و نذر آتش یار
 ز دستم سیمرخ و تیر و کمان
 بدو ماند و من بماندم بخت
 نشستن بزم و بزم و شکا
 که بر کز بکین مبینا کام
 که از آسمان بدینا بود
 بخویم بهی پنجان جسته کن
 نهانی بگشتن فرستادیم
 که بر من کتاب آمد دستم
 سرش ز خاک و دوش پر زود
 نکون چه آید از زمان برود
 شود تیر زندان کرد و کسیر
 به چپند کردن کابلستان
 به پیش اندان جین کیندی
 بکستد فرشی و پایی چین
 پر کند بر قیر شک و سپر
 عزو شان او نامدار و سخن
 شادان و جسر وانی دشت
 چپ و دست پیش پای اسپا

فرستادن شش اسفندیار با شوتن سپاه ایران
 بایران ماندین بهمن بزابلستان

ز فرزند به سر نهاد و شش
 بکستد و شش ز پایی چین
 سرک تاجوت کرد دشت
 دو استر بدی را بوبت شاه

بر ابرش خناده کون سا زین
 سپهرت و جوی نایل ماند
 بخت سبک گاهی آمد ز راه
 حردش بر آمد ز ایران نزار
 همی بود جمن بر ابلستان
 سوار می می زدند بارگاه
 بهر خیز پیش از سپرداشتی
 چون کفار و کردار پوستان
 بشکفت بزوان کرامی منت
 سپردم بدو کشور و کنج خویش
 بدانکه بد کردمش آسمان
 نهان می جان من جلد داشت
 بشوق بسیار کوهی بود
 پذیرفت کفار و نمود عمر
 هم از زمان نامد پانخ نوشت
 تو آنکه بودی زانی ستری
 فرستاده پانخ پاور ز رود
 بکشای کفشی پسندیدگاه
 خوشتر آمد سخن شاه کتابت
 که یزدان سپاس ای جان پهلوان
 به بخت تو آموخت و چون گوی
 که با را پذیرت آمد سباز
 چو با در منند همی شد روان
 برستم چو پرخواند نامه دهر
 ز کافور و از مشک از خود
 همه پاک رستم به جمن سپرد
 بل شاهزاده ز نایل برون
 پذیرد و ستاد جاماسب
 بدو گفت اسفندیاری بس
 کوی با زور و گیرند دست
 بیگفت کاینم جاندار داد
 چون کشد سرفراز و زمین تخم
 سزاید همه کار اسفندیار

ندین اندر و بخت کز کین
 بزکان همی نایل بر شاه
 بگوشد سزایم بر شاه
 جهان پر شد از نام اسفندیار

همان نام خود خنستان
 تهن بر پیش او جان پیش
 همه جاها چاک زد بر پیش
 بایران بر سو گرفت آگهی

نامه نوشتن رستم بکشای شاه و جواب نامه
 و خواستن جمن در رفتن بهمن بنزد کشای

ده گیک کشای بگشت
 بشوق این بهمنای منت
 کزیم بی رختش پنج خویش
 بسنده نباشد کسی از زمان
 اگر کنج و حاجت کز من بپوست
 مطنهای رستم میگرداید
 که بروی چنین قدم بود کسپر
 باغ بزرگی در خن بگشت
 بهند و بخت تو بر سروری
 بدین که کتابت فرموده بود
 ترا کرد باید به جمن نگاه
 بفرمود فرخنده جاها بس
 که با از تو شادیم در خوشی
 سزایم کز فرستی کنون بیجا
 بر آوی کار و در کی مساز
 چنین تا آمد بر پهلوان
 بدل شاه شد در پیشش
 هم از منبره که هر دویم دزد
 سزایم بگنجد بر سر د
 همی آمد و دید جان پر خون
 که دستور بد شاه کتابت
 نمائی بخواد بگیتی بکس
 حردمند و دانایان است
 خنیم دم از بهر تیمار داد

یک نامه بنوشت رستم بدو
 که من چند کفتم با اسفندیار
 زانن خنای بدو کشای چه
 کنون بیجا بخونج دست
 چو آن آمد شد نزد شاه جهان
 چنان آری پنداند ز خویش
 پس آن نامور شاه خوشگشت
 بشوق بگشت آنچه در خواستی
 ز پیشی بر بخت بیاید بخواه
 بشوق بد منت کز نیک و بد
 بهمن گوی نامه باید نوشت
 که بکار کینا من نزدیک است
 نپره که از جان کرامتی است
 یکی سوی بهمن هم اندندان
 چو فرمود نامه نوشتند زود
 بدو نامه سپرد و پیغام شاه
 ز چیزیکه بودش بکنج اندرون
 که رای تین ز تین ستام
 تهن و منزل پناه بر راه
 ز بهمن جز یافت کشای شاه
 چو کشای می نپره بد
 داد دید روشن لایا کسپر
 چو بر پای دی سزایم گشت او
 سپاسم زیزدگان این نوشت

همان مغر و نینسند و جنگ جو
 همی پوزانید چو بخان پیش
 بجا که اندر آمد سزایم
 بنید خنشد آن کلاه محی
 به تخمیر هم با می کلستان
 بیا موخت رستم بدان کینه خوا
 شب و روز شادش سپرداشتی
 همه کار فرستاد او یاد کرد
 مگر کم کند کینه و کارزار
 دل من پازد و دوسر ز مهر
 که دستخیز شد او در فرزندت
 پر اکنده شد در کمان همان
 سخن کشتن از کنج و از مز خویش
 کزین را آمدن سود گشت
 دل من بجوی بیار استی
 ز بخت و ز تیغ و ز چتر و کلاه
 مر آن پدشاهی به بهمن رسد
 بسای خن باغ بهشت
 که پروان کند کین دل جنگجو
 بدینش ز جاماسب نامی است
 که نامه بخوان ز نایل مسان
 فرستاده بر جنت آمد چو د
 باد آنچه بودش ز نایل اسپان
 ز خنای از خن آب کون
 زیا قوت یلبره زین و جام
 پس و را فرستاد نزدیک شاه
 که آمد نپره ز نایل بر راه
 شد ز آب دیده خن تا بدید
 آنان پس میخواندیش را در دیر
 ز زانو فرو تری بدی مشت او
 شد از وی یکی شاخ فرخ برت
 بماناد تا جاودان بستم
 که جاودا با دامن شهریار

فرخی سیستانی

اسمش حکیم علی بن قلیو کینتش ابو الحسن پرورش از طازمانی بار امیر خلف بن احمد حکمران
سیستان که در مدح او گفته اند خلف بن احمد الاطراف باری حکیم فرخی به تحصیل

علوم پرداخت و در علوم دینیه کامل گشت موسیقی بیاموخت و علم با عمل جمع کرد و طبعش روان شد و اشعار غزلب مدح
گفت گرفت و بزرگان در عینت کردند و مصاحب و منادم اکابر گشت اشعار نیکو گشتی و بصوتی و بجز خوانندگی چنگ نواختی و
دلها را برهنه را می شنیدت ساختی تا کارش را گرفت و در قیاس الاشد براتب پست سر فرزد و بناور دیزیر که منعم بهقان که
حکیم خدمتش کردی مردی قی الطبع لیس المنضوع بهر سال دو بیت کیل خمینی فرخی افتد ادوی صد درم سیم نوحی و ازین
بشتر در میان دی فرخی فرخی خوشتر کرد از موال خلف و خرج وی بجهت و در بدای صلح فخر و دووی چاره نمائند از خواج
تا امید شد و خیال مهاجرت و مسافرت در افتاد و فخر حال کرام عهد کرد تا صیت فضایل و خصایل امیر بزرگ ابوالمظفر
عابد چنانی حکمران بلخ و مغر طارستان شنید که در آن عهد و از طوک عهد اختیار فضیلت و مرثی شعر او شعر نیک گوید و
نیکو قصه و جایزه بزرگ دهد و اختیار اهل هنر است و سلطان محمود غزنوی پیش غزنی و مکانی است بخدمت وی تقسیم خرم کرد
برک راهی ساخته روی بخانیان نهاد و قصیده مدح او پاره است که مطلعش اینست و در اول دیوانهای کهنی مسطور است
با کار و نیکو بر فرم سیستان باشد غنیده زدن بقه زبان چون باور رسید سعادت حضور یافت معلوم شد که امیر بزرگ
فسیده رفته چاه و بچه هنر را دیوانی است که بقول صاحب چهار مقاله هر یک را کثرت بدیناں و دو پارساں به انجا شدی
و کره کان بدیدی داغ بر نهادی با آن موسوم بود و عمید سعد که پیشکار و کار گزار امیر بود از دیناں و خرم خدمت دشت فرخی زودا شن
قصیده بخواند بعد از مددی فضل دانا بود این قصیده فریده از از چنان مردی سکری میانی با آن ساس خریب باور
دشت و او را با خود برود و قصیده تازه که مشتمل بر حکایت داغگاه اسپان باشد امتحان کرده فرخی اشک قصیده داغگاه و یاد
امیر فخریکه دید موزون کرد و عمید سعد جریب شد او را با قصیده بخدمت امیر برد و مقرفی کرد و حال او بشیخ باز گشت که باقی
و که شسته چنین شاعری گوی می نماید در مجلس شراب فرخی بزحمت است بشیخا قصیده اول بر خواند و از آن بوس است و امیر بزرگ
خوش آمد چون شراب اثر دست افتاد و قصیده داغگاه عرضه دشت امیر در اهتزاز آمد فرخی را گفت که هزار کره برای
داغ کرد که اند چند آنکه توانی از آنها گرفتن ترا باشد فرخی دستار سکر نایه بنهاد و خود را میمان مرانداخت بر حمت بسیار
بعضی از کره را بر باطلی یران که در آنحوالی بود و در آن نکلند و خود بر درختی و مانده پشاد چون امیر با خبر شد بجنید و کره کان بجنید
و آن چل دو بو پس ای اسب و ساخت و جیمه و اشتر و جامه و کترونی بخشید تا مردی با سامان شد و با تخیل در بار سلطان
غزنوی رفت چون سلطان او را بمقتل با حشمت دید بان چشم در وی همی نگریست و بر اجلال او پیفرود و در راتبه وی یاد کرد
و در تربیت او کوشید تا از معارف غزل و ما و شعران خاصه و طازمانی بن گشت و در جایزه مدح او را ببلغهای خطیر مخصوص
دشت تا کار وی با بخار رسید که در سفر ثروت و سامان امیرانه با خود حرکت دادی نوشته اند که بیست غلام ازین کیم
در تنهای و بر نشستی ایاز و میاق که محبوب سلطان آفاق بود با وی هر باغ دوست گشت و در مجالس خاص با یکدیگر بودند
و وقتی سلطان از راه رشک از حکیم بجنید روی غضب و حرمان از حضور دور کرد تا بقصاید عند امیر بزرگ بر سر رحم و غم
آمد حکیم را در مدح امیر ایاز و میاق که در زمان مسعود سرداری معتبر بود قصیده مدح است ایامش حکیم فرخی را در شاعری
طرزی مرفولست و تغزلات شیرین عاشقانه سترت انگیز داد سخن وی سهل متنوع است وی در میان بلخ کویان مانع در چنانست که
سعدی غزل سسر این مان ترجمان ابلاغ از تصانیف اوست و رشید الدین طوطی در حدائق کوبه سخن سهل مستنوع در عرب
مخصوصا بوفراسع در علم خاصه فرخی است در ۲۲۲ در که شسته از دیوانی که زیاد مازده پزیر است انتخاب میشود

برآمد نیکون بری روی نیکون ایاز
باید در هم بست که در گشت بگفت
مدح سلطان محمود غزنوی گوید
چو درای عاشقان این طبع پیدای
چو پیلان آکنده میان کون صحرا

تو کشی که در خاک است بر سر آن چینی
 به میرفت از بر کردن کنایه کنی
 چون در وقتش که باشی وی اندر کنی
 بین دولت و دولت به پستی کنی
 ز چشم تو نشن جان که بنید شدن کنی
 طواف شاهان کنم که در حضور تو ایام
 نیکو برده بر کشید هوا
 آب زان کشت نیکو دیدار
 لوح با قوت زد کشت باغ
 مطرب سپنوا نوازند
 تا بر دی ز دل از چشم من گم و خواب
 عشق تو با چاکسیرم یار در وقت خیز
 و بر لب بند که چون این هست با من بگرد
 در ملک اندر کن اندر کن در چشم من
 روی بستره بر بود و پیکر و پیر
 چشم تو بر خوب محمودی بر رسم گل
 هست چرخ و پیر از دست یا بهشت خیز
 رسم از حسن بهار و لفظ او قدر شکر
 تیغ او را با قضا تو سیر او را با قضا
 جان چشمش ز مال سوی پیش کشند
 چاکسیر را با جاودانه چاکسیر
 چون کشت نرگش غنچه ز خواب
 چون سنج کل بر اندر کشید بنزد
 با کسی کشید رنگ و بگونه سینه بی
 بر آید از سر کسار با طایفه ایر
 بجای که بودی بر تاز به چه به
 اگر نوازند طبل خجسته بس است
 خزان غیر پیشیا نشود که در خوش
 همی بودی از آسمان ستار شب
 ز بهشت تو دل شمع اندر بر
 در مصیبت هم از تیغ است چرا
 در ستاره که در کسین چاه و لب
 خاصه باروی خند پاک چنان بندد

تو کشی موی سنجاست بر پرده کون
 وز که آسمان پاک و خورشید پدید
 چو چشم پدید کند که بشود شها
 امیر ملت وقت بعد از است دنیا
 ز جو و هوشن جا بیکه اندیشدن

تو کشی آسمان ایست از نبری تود
 با خنجر آن ده بر لوح سپید
 بر ای دشمن ز کشتن نیکو کنی
 تو ام و نین سپر ملک محمودین
 نه آتش بود گرمی تا بهی بود تو

وله هینا

کاسمان کشت سیکون سیما
 برد خنان صیغه میسنا
 انذآن مجلسی نیست نوا

چون بلور گشته بسته بود
 پنوا کشت باغ مینارنگ
 کر نه عاشق شدت یک خشت

وله هینا

مور اهر ساعی از چشم جگر در کجا
 بهشت خیز من یزد بهشت خیز کنیا
 خواب و صبر روح و خون ایله نوا
 چاکسیر چاکسیر و پیکر کرد جا
 جدم تو بر چرخ و زلف بر بند جا
 سال میزین بهشت خیز چاکسیر کنیا
 خلق او بار در شک غموی و روی کنیا
 اسب او را با سپهر خشت او را با سپهر
 تیغ او از زلف تیر او در کجا
 اینده انگشت اگر در دست است جا

باز هم نذوزیر و با دلم اندوه تو ام
 راحت آرام روح و پیکر کنیا
 بخ داد جانی کن در دوز جانی کن
 خرمی ز تو بهار و تازه کی از سنج کل
 تاب لیلین خیم جدم نشنا سم کنیا
 علم و سنگ ز بهر طبع او لطف هوا
 بهشت خیزش برابر با چشم با چشم خیز
 خرم او با امان خرم او را با سپهر
 اصل روی ز کبر و خیز زنده زنده
 در ستار و اگر کن خشت او واحد

وله ایضا در مدح سلطان کجید

حکایت از رخ صد حدیث باقی
 چون روی با جمی اصل که بر کشی لطیف
 بنید دشمن بوی بر روی کلاب
 نوازنده ما دست مطرب مغرب
 چنانکه بدگشان جلودر حساب
 ز هم نیرت بر قول من نین شهاب
 چنان طبل که طبل کوی ده بر کلاب

که در خشت شکو کن آدم کرد
 کنون کز بر چو چو صیلت جوا
 از آن سبیکه چون شد جام بود
 شکسته کون که در خشت سپهر
 ای بیز که آریسته ز صد حاتم
 تک چو ضیعی شوش ستار ز نازد
 زیوز تو بر در شمع بلند چنگ

وله هینا

خاصه باروی خند پاک چنان بندد

هر که زیشان روی باشد در شین

ببر داز اندر آرد و دست که بچکان
 بگردار صبر سخته بر صغیر سینا
 چو جان کافر گشته بتیغ خسرو دا
 ملک فعل ملک میرت ملک هم ملک سینا
 نه یاد بود روی کرد و تو بود با
 بهمانا قصه کو بهت کرد و تو با
 باغ بنوشت مندرش با پیا
 کرده اندازی آب را به هوا
 ناز و بر گرفت ابر نوا
 از چرخ زرد کشت ایش دو تا
 که دل از آتش تیزم که از چشم اندر آب
 با چشم آب و خون با نهم رخ و غذا
 تربت دیدار جدم زین تر شهاب
 عشق را در جانی بسر آب را در جاک
 نیکوئی از کرده و دروشنی از آقا
 از خم و تاب کجمنر و کفر قاب
 روی او دید ماه و دست او جود جا
 بر یکی از بهشت سوی فضل و در دجا
 لفظ او با قران خط او را با کتاب
 دست او در قبا و پای او در رکاب
 دولت او از زوال لغت او حساب
 کل بود در خشت زیر پرده آب
 فرد کشیدن از طوائف کبود نقاب
 که چو آدم عریان پی شود ز شتاب
 چو دشت با یه سوی اصل سنجاب
 کمان کبی نسبت از حقیق توب
 شکسته کون و نرنگ کشته چون کباب
 ای با بحر که مردان تر صد سراب
 که پدید بود که زنی بر و بهشتاب
 ز باز تو بر بهر میان بر حجاب
 چو او بجنب خصمانی شوند مصاب
 هر گاه زیشان کجی مرا بخواه طلب
 هست معصوم زیا سایه شب نواز

ماه و سات اندک پیش نباید چشم
 با سرخهای سپید که چون تل سخن
 که تنی شد زین تان اکنون ملامت گویان
 چشمه روشن چند دیده اگر کسیا
 سیل خون اندامیانشان شده و برقا
 با جویشانشان گای نام نیندازونک
 جاشه تا دوقه پوشند هم درخت
 باغ و پانخ و پرند سلب
 که در آب راز گل خلعت
 که بهشتی شود پراز حورا
 آب هرگز صندل موده است
 سبزه کشت از در سماع و شرب
 بلبان کویا خطیبسانند
 جو در حضرت وقت نشاط
 از کف او چنان هر سد بخل
 زو چو کاست دست او توبه
 شناسد ز بس طبع پدید
 آنکه ز لغزش خویش جنب است
 پیدم دم که پوارید پرده شب
 چنانکه سیاه شب اندکی پدید بر او
 همی فرود شد شتاب ز مشک سیاه
 یکی ستاره بر آمد درون کاخ آبر
 چو رشکسته سوری همکینت هم
 بر روز مگر که او مگر کبی بد بعد
 که چون بگردد تان ایکن کایت
 در چرخ بچرخ که ده فاشی شسته
 که چک بر تان پاد جاده کینست
 بر راه تران اول سیراب شکفته است
 سبزه مرتبه و طینه است و لیکن
 در خار بنی چند در دشت برسد
 بنود هر طندل خویش جانان
 آن آیدن بر کسته مکر از دور
 هر برگی از کوه رخسار نرسد

همیشه چشمه از دود لعلش نشاید
 با میانهای زرد چو ما رغب
 دل پرست از فرین سر و سر
 با تک تند ز شود گوش از غوا با تک
 بر سر خون هم از چو کینست با حب
 پیش دستانشان همی پیش کتند از سر
 بر کسی را گرفت از بهت تیغ تو

ای شش آن پیش زین اندام بر زمین
 از دود لعلش نغمه ای شنید
 اندان صحرای شیران و شکر صفت کشند
 کشته از تیر خندک اندک کف بر زمین
 چون پایایت نور و غمی بد ز دور
 روز که ز پیشان خاک کرد که نیندی تو
 ای قدریست و نامست محمد هر کاه

در مدح امیر ویف بر د سلطان محمود غزنوی گوید

خاک همی جنب بر اشوب
 روز کشت از د نشاط و طرب
 بر درختان همی کینست با حب
 حورا جوهر بهت و قشنگ
 که تن آسای تنی است از تب
 پیشکار خرمینه تو موب
 که جدی کج او دست با خرب

حسد آید همی لبس کلها
 هر کلی باشاخ کلبن بر
 بوستان شکفته نینداری
 خشم او بر نابدی دریا
 زانکه همزنگه او دشمن او
 روز همی سجا که بر کشتی ز نیام
 می ستان از کف بت چکل

در تمجید امیر ویف بن ناصرالدین غزنوی گوید

همی آید شمس ز منبر اشوب
 که ز حال فرود اند از فرینش رب
 پیدم در دم او چون زری
 که چارم بود دست پای آن کب

چو غوطه خورد در آب بود مریح
 بوقی آمد که با خمر پیدم بام
 ز روی سیکور حکم حال از دم
 تنی مباد سه چیزه جاودانی چنین

در مدح محمد الدوله امیر ویف بر د سلطان گوید

در هر دلی از دیدن آن کل خاریت
 آگاهند که پس هر سو کساریت
 که دیگر آغما ز خیل تو سواریت
 چون آید هر چه بیام از زاریت
 که می ز کف کسان آکنه تهاریت

از بر سبزه که مرتبه و طینه است
 بدخواه تو چون آید چند بکر است
 و نذره چشم آید فن آید بماند
 بر دست خلبسته بهر کام نماند
 نه ناغزو بر مرده شده که ز تبارت

وله صیفا

که در کان زنده پی حسینا و سلب
 اندامی ز غمی چون در کلب
 و آسمان بر سوزد بر پیشانی تو
 در قبا چون گانده آماج سلطان رغب
 نامد بر شکر زینان عشیند از شیب
 آتش بود و آتش گاه در آن خرب
 از محمد باز کرد باز کشت اندرین تب
 لب کشت و لبها شس عجب
 کاهای از آب لاله را مگر کب
 که سپهری شود پراز کوب
 آسمان از بوستان پر شب
 زنده با نیست با هزار شعب
 دار و از خلعت امیر سلب
 که سوی عفو نیستی از غلب
 نهند در خرمینه هیچ ذهاب
 خجوری چن با نذر لیب
 لاله رخسار و با سید غلب
 لبش از رنگ و کوه ز هر جنب
 بر آید از سر که روز بار دای
 چو ز کبکی که بخند همیش آید
 ز چشم دیده نهان شده تان کب
 همی آید و شب بود بر جناح بر
 که او امیر مینر باشد و امام ادب
 کف از شراب کنایه ز کار و دل مگر
 هر روز بر کستان چیدی بهاریت
 ز شش ما شش کن گفتند تاریت
 با یک میان از کتان تاریت
 هر روز مابا تو و کوه که نه شماریت
 بنده و کان از پی و ساخره تاریت
 که دیگر آن از تک مهب نه خاریت
 هر کس که تماشاکر ز چاریت
 علم را مکر از دل نرواه که تاریت
 هر شامی از صورت آنکشت تاریت

دل آن که نماند خود سینه بر او است
 سر و دماند آورده کل سوری با
 آنج چون کل فرستد و بلا می پرسد
 در سینه زدی بخوابد کند است جهان
 ای من تو چون سوز غم تو نه بهت
 چون دشمنان گرانه گشتی ز دوستی
 با این همه جنب که دم را نموده
 کلماتی بمانی در دهان شیر خردستی
 سر کمان هزار آواز گیس تا که بر سینه
 شکار که جز محمود کس دست لایق
 نه بهت بر فتن هر چه بسک باشد
 بگردار درخت سوزنده شامی پنی بر
 ای من ملت محمود شاه بادل شاد
 بتان گشته و تمانها کند نو پای
 گذشته با بنده آنجا که پاکیس بر
 از بد وقت دین ولایت پرورد
 بسو منات شد اسال سو منات کند
 درین لشکر مقصد یکدیگر میل بر
 همه پادان از دشمنانی اگر شد
 ساری به ده جای سپید پدید
 چند آنکه جانست که شاه جانان
 آنرا که کین ستر و تیر و کمان است
 از دولت او هر چه کمان و تیر گشت
 آنکس که نیست شادین خسرو جان
 جنگش می با کافرو دشمن نیست
 ای سپید دل من کرد همجواری شاه
 نقل با کوس بود با دود بی نقل بود
 وقت آن که کرده مرهت کنی
 از گران آمدی دن بودی میساک
 تو کی گسندد دین محمد مختار
 چه با گشت بغیر زدی از دست نوح
 به نزد یقین از کرده چون سپهر
 رنجی که در چنان شب فراق در

سخن و نه ز جنس لب چون شکر است
 چینی آن کس و که چیدن کل کوه است
 خواجده دیدت همانا که برین کرد است
 است چون در اند بر انده خود است

باب شیرین با من سخنانی که بد تلخ
 مادر شکر کشت پس زایم و سر و نواد
 دشمنی خواجه ببال پر خسر و ربا
 دشمنی از هر طبع دارد از تو پشیده است

وله ایضا

تا قول درستان من اندر گشت است
 کشتی زار منی سعد غم ز این است

وله ایضا

بیا سر که دکان شیر خورده بران
 چه چو بدل عاشقی که عشق برود فغان
 خوار با چنان چون کز زود با
 نه نیست بی با لایم بر پیلان
 سیاه و سخت چنان چنان بران
 کنو که ده گشت از انبات زود
 درخت کل سپیده دم به چینه
 چگونگی بول حیوانی چو بلا و نای
 بیسل اندازد بر پیلان یک سر
 بگردانندون کی که بگوش یکا

در ذکر مراجعت سلطان فرستخ سو منات که یه

نهر بار برین بی گشتن ز فراد
 درین نرد به پیوره منلی هشتا
 زده باز پیش ما شای و فرود تاد
 چو جان ز خرد و از آرد خرد
 دل سپاه شد بیخ نشانی از

بکس کز سفر برین شریف نهد
 چنان خود که که روز دست چست
 ز دست است یکی کوشش و یه
 ملک بر شد از روشنی از پیش
 گرامی بود پیش ازین سلطان

در دعای سلطان محمود خسر نومی سر ماید

چون ز غم جان رسته شاد غم زان
 بر شاه که بگرد میان بت شاه

وله ایضا من تغش لاته

کامان که کز کوسه مراد بود
 که همگونی بوسل از کوی تیر بخواد

در ذکر رجعت سلطان از فتح هندستان و فتح شامی سر ماید

هنگام خورشید از خون زده چو کمان
 چو پیش مردم پیش ازین شام

بهی پیش خاندان کوفت که کم بر
 نشینا بر چکانی شیر شد

سخن تلخ نماند که نماند خوار است
 مرد این کله و شعله با او دوست
 که پاک و اجل بود چه اندر دوست
 کای جهان در او نیست که بایند است
 آن من ای عشق که همیکره که گشت
 کشتی ترا خاتمایم نه این خاست
 دل بر تو شیشه است زدم چنین است
 کنوی شام در غمناک بس زین است
 به رخ اندل بر خون و از زنا باشد
 که بر پیلان و با جهان باشد جان باشد
 بکوی نادر مر که راجان رون باشد
 برین آرد و در این دو که درین است
 بخان نیک در کروی سوخی ز نمان
 حصارای قوی گشت ده لاد جاد
 رسیده با سپه آنجا که دنیا بد
 یعنی دایم کائنات نیست یا فولاد
 رفت سوی چپ گفت هر چه با
 چاک که بر کس از آرزوی نشانی او
 که روز نوسد و در ای خرمی شاه
 چنین گشت باشد ز بهشت و بهشت
 با دولت پاینده و با بخت جان
 پروش آن از گیتی با تیر و کمان
 از دولت خرم آنچه یقین استگان
 در خدمت او تا با بلبسته میان
 شادش همه با پیش ازین جان
 ازین با دهمین بسم می آید او
 دید گاهی است کاین سم نهاد و گزین
 تو را از ذکر آن ده ای خود نژاد
 چه کس از لغت آنچه مر از تو فاد
 عین دولت محمود و قاهر کفار
 منظره غفر و منسج بر زمین
 بریر ایت منصور و شکر جبار
 فراز شام چو پست پیکان ماهوار

شب شسته و آغشته خاک اواز نم
 میان پشه کم شدی سلامت پیش
 چو دست روی شب تیره گرفت آفت
 جنازگان صف پیل آتسپه گرفت
 نغز که شد و شاهان همه بختن کام
 و چسبید ز بورد و شاهان مقیم
 بفرخنده فال بفرخنده اختر
 یاغی رحمتان و محمود و صد
 یاغی چو پیوستن مور خرم
 یاغی در و سایه شاخ طوبی
 ز سر و بریده چو زلف بریده
 کجا جای هم است کلهای پحد
 یکی کاخ شاهان اندر پیش
 یکی همچو پای چینی منقش
 یکجای صید و دست زبون
 بزقتن تیزی فرمان سلطان
 اگر بگذرد بر سر شش مرغ خوش
 روان اندر گشتی و خیزه ماده
 مکانی بر آورده پهلوی دریا
 بر روی سوزاننده عزم من
 بسا جگ جو یا که پیش تو آمد
 بند و ستان آنچه تو بار کردی
 بهار تازه و میدی بوی رنگ بهار
 بهار تازه چو باره اگر بنفشه رو گل
 همیشه تا منت هر چه سرد زلف ترا
 تا میوهی بر پیرایه هیچ حاجت نیست
 همیشه کار تو خرد است پیشه تو جواد
 بسا که که مرود بنو چوب دست
 طریقه شش هم نرم آبهایی میل انگ
 چو کاموی چو سوزن خنک و تیز تر
 چو رود دانی هر یک کجا چنان خنک
 چو مرغ بوسه کرد آبهایی که زمین
 از آب گل سپه یا پیکرمان بگذاشت

بروز تیسره و تاری ای روز بجا
 کیه قمری و بستدی سلج سورا
 ز دست دوزخ شنید کیوی شبانه
 نغز که نازی کرد و خسته و انگ
 بجنگ یازده شاهان و بجام حق

چو کاموی کیه ای در بند بزرگ
 می نند میر بخت زین خصم سلج
 بیای شکر دشمن نگاه کرد ملک
 ز گرفت زبالانهای سلطان شاه
 همیشه تا چو در ماهی حسودانی

در صفت باغ و کاخ و مجلس و دریاچه
 عمارت سلطان محمود گوید

باغی در چشمه آب کور
 ز شکل و چو چو سنج دور
 کجا جای سیدت مرغان پر
 سرنگره بر کنار رود سپهر
 یکی اسپه اندک مانی مقصود
 یکجای در بزم و بدست ساغر
 بخوردن خوبی چو پیش تو انگر
 بیالایند بر جوامع را بر
 ز پنهانی و دیده آشنای
 بدان آن بر آن می ز شاه صفه
 بشمشیر کانه کفر کافر
 سیه کرد بر سوک او چاره داد

بهشت اندر و باز با نیسان
 در مسکن در دیان مجلس
 روان کرد بر کرد رخسار در میان
 بکاخ اندرون صفحای مصفا
 نگاریده در چند جامه مستور
 از آن کاخ نشین چو اندر کدشتی
 نه چرخست اجزای او چو ستار
 بدینسان باغ اندرون تندرستی
 بدو اندرون ایامی چون بستان
 میوه دل شاه محمود خار کس
 ز بختی م را بر دینار قطره
 بسا چشمانی که اندر کدشتن

هم در مدحت سلطان تنبیت فتوحات او گوید

دل ز تا فشنش آه شود هر بار
 چنانکه شاه جهان از آن سر در پیا

مگر که خالیسه میالی اندر که کا
 ایام زد که اندر چو سپهر شود انگیز

در صفت راه

بنا تا شش هم زدنهای از ده خاک
 که دید خار با نی صورت با بیک
 که گشتن زو هر دو باز و طیب
 چو پشته روی زمین آبهایی در میان
 چمن و لوت فیضی از رود او

بگردد شیل افغانیا نایز که سینه
 اگر بدست کسی ناکمان فرد جستی
 همی کشید پست بآب گل رسید
 ز تیغ که در دهان فرد خنکده بود
 که گشتن که نیل از ده بوزاب

چو شاخ رنگ در خان و تنی با
 چنانکه وقت خزان بکریز از شجا
 نذید ایشان بخر خیمه بر زمین آثار
 بروج کو هر سنج و تنگ نه جای
 ستاره تا بد هر شب ز کینه دوا
 ز بهر نا صبح تخت ز بهر عاصه دوا
 بنواغ میخواست شاه منظر
 یاغی یا صین او بستد تر
 یاغی چو رخساره دست لبر
 بهار اندر و باز با سبب کافه
 در و خانه شیر کیران شکر
 تذر و آن آموختن را دوز
 در صفحا ساخته سوی منظر
 شه شرف اندران کاخ بگری
 یکی رود آب اندر و سپهر شکر
 نه ابر بهت آدای او چو تندر
 یکی زلف دریا مرز را برابر
 بکوش اندرون پر که حلقه زور
 امین ملل حسود بنین پرور
 ز بی نام را خسر و زرم گستر
 شش کردی از کنگ و بید و خنجر
 بر اهل سلاسل کرد بهت حمید
 پا در روز مرا خوش کن در شر پیا
 ترا در زلف نقشه است و هر دو کنگ
 و گرنه از چه چنان تا منت شود تیر
 ایام بزرگ اندر چو ابر که بر بار
 و زین چسبید کنی نام خسته و پید
 ز مجلس سوخی نه بر دوزر بگنا
 چو دست بسته جم تپای بی سوزا
 بسوی یکروز بهره یا نستی می بار
 نه آب گل که در دانی پدید گنا
 از کوه سینه ز ختی به از سینه چنا
 ستوزینی زین ستور باری با

میانی پشیم براندند و چسبند
 چو که روی مصافی کشید بر لب
 بر نیزه هر یک از ایشان استودان
 چو زوی که نه شد شرق است و نه
 چو شورش بر روی اندون کمر است
 خواست آتش آن شهر بر بدایع
 ای جنگ آید و دردی نه باشد
 کای تیغ تو بر آرزو سر دشمن کرد
 روز صید تو چشم تو چه در و باه
 بر چه در ایران ترند و در آید
 در سر بالا چون اندون که در تی
 با طاقان همه کس پند خوش بود
 خواهی کج نیلستی بوم امروز
 یاد شاه از آخری بزم چه بزم
 سال ما به تیغ و شادی ایون کج
 ای آنکه می نصبت من بی موار
 کایت مرا نیکو حالت مرا خو
 از فضل خدای ز خداوندی سلطان
 با خلعت آبادم و با خانه آباد
 از ساز مرا خیمه چو تخته نامیت
 دو بار چه در بار چه صد فروز
 اسب کسی چنان شاه دهد سب نباشد
 گفتا که میران بر سر سنگان نانی
 باشد که برین هر دو شاد و آرام
 مستنکدی پیشه کرم که بزدگان
 بخندد همی رخ چو زوی که بر
 بسوزد درون لاله نوس کشه
 چه باغ که هست اندر کشده
 همه که لاله است لاله زینیا
 بنار آید این خرم بهار که
 ز نقاشی بگرهها که کردی
 عجب خرم و دلگشایی و لیکن
 ز زمین با فرشته از شرک شرک

کرده بر شوی ز جنگ آنحصار فر
 در از پیش مصافی نهاده در کجا
 به تیر هر یک از ایشان استودان
 بر آنکه ز نهان از رخسار آن آید
 چو کاخ کاخ بر روی اندون کجا
 با شش بتبر کرد با زمین موار

پیکرمان و دیوار آنحصار تو
 نموده است پیمان آنهایی در آن
 ز جامه بر تن کافو هم با کردند
 چگونه جانی بائی چو پستان
 مرا پیشش از شک آنوی پیشش
 مرا پیشش که ز شکسته کرد از خاک

در ذکر شکار هر که که سلطان محمود بعد از
 مراجعت از سفر کرده بود گفته

همه را کرده هم کردی یکدیگر یوا
 بر که گشتی بیده بر تم سکار
 شاه کاخ ای بر اختره بود از کسا
 تا بدیدی میان خوشی از شاه کجا
 شهر یار از آنجا چه صید و چه با
 مدد شب بر خورشید شمشک کجا

کرد ایشان چه بستی آنند عجب
 در دیدم که تو نظر از سر کرده
 در زمانی چه داشت ز خون و دام
 هر که کونی محمود بنده گشت
 شاهانه تو گشتی تر از در دست
 عهد بسته دلی و با تو موار و وفا

در شکر گذاری سلطان محمود و تهنیت اب
 سرکاری که روی داده بود گفته

با نعت بسیارم و با نعت بسیار
 در فرس مرا خانه چو تخته فرخا
 در دامن سخن شش بده و دنیا
 تا جوی داد است از نو نوی شوی
 امروز کلاه و کمرت باید ناچا
 آنکس که مرادید بدین آرزوا
 کس از بزرگی ز ساند پیکار

هم با نکت اسبم و هم با نکت اسب
 با مویکیان هم در مویکی و جا
 که شکر کنم خسته از دست تراشا
 دشمن کج برین باطن موار مرادید
 کفتم که چه دانی که شب تیره چه دانی
 خواهم کله داری آن چه استم تا
 خدمت کنم از بدل دیدم چه دانی

در مدح سلطان محمود بن ناصرالدین غزنوی گوید

همه دشت بزمه تان خنده
 همان چسپین سالیان بکند
 ز تو خیره ماندت قاشق بگر
 نه چون مجلس شریا ز نظر
 جهان را تیس کرده از کفر کافر

چه صواد چه بزنگاه سر برید
 بصورت کوی است بر روی مانی
 ز شیرین در آدو نمی شکل لولو
 جانانه محمود بن ناصرالدین
 بروم و بچین ز نیب تو کیش

چو حله کردی آنخند از خون آمار
 کشاده بازوی خان آهین منقا
 به تیر نازد بود و جسیزه پوزنا
 چگونه شری شری چنگد فرخا
 بهار شش در پای خنودنی کجا
 بهار شش چو پار کفیده که از ناز
 تیغ و تیر تو همی سیر نکردید و کجا
 گاه تیر تو بر آرزو سر شیر دما
 روز زدم تو بر تو چه پیاده و چه سوار
 زان وقت نداشت یک از هیچ کجا
 باز گشتی روی و همی کشا و خیار
 لعل کردی چو گشتانی هنگام سها
 از فراوانی کردار و طبعی آمار
 شاهانه تو با نکت کس تر باشد
 او چه ساله سخن برده و سخن کنای
 کوییکه چگونه است بر شاه ترا کجا
 با لود و طرب ختم با کام و دیوار
 امروزم از تو ای سالم از پار
 هم با نکت اسبم و هم با نکت فرخا
 با مجلسیان هم در مجلس او بار
 چون نکت کنم در خوارین باقی هموار
 بی صبر شد که در غم خویش بدید
 بسکب و بسبب کس تا شب نهان
 ما از زنی طبعی کج بستن ستار
 وز هر دو ما تیر شب با شمش پیدار
 بودی همچو خاک چون شک از فر
 حقیق است کونی به پیروز باند
 بود کله بر نیانی معصفر
 چه بستان چه شش تان سکنه
 بکنده آوری کوی دی ز آرز
 ز کلین در آدو نمی حله که سها
 خدود سلطان چو پست کشور
 همی خوش خشنه فقور و فقیر

پازان از مشک نبودست پدیدار
 بسیار دعا کردم گمانا در پنجم
 عطار شد آثار من آن خط سیر
 کفار نبودست میانک و من هیچ
 کار من تو ساخته بودت نبودت
 دنیا در جهان بخشید مرا که بر ما
 افروزد شاه جهان از به فضل
 دشوار جهانی و کسا شد آسان
 عشق خوشتر از مساعدت از یاد
 فکر خداوند مرا که لای رخ من
 باده و در چون مرز باده بود سیل
 لاله زره شد مرا و مشک فرو شد
 باغ و در خسار از خوشتر و لیکن
 هر چه کسی سپیاز پنی امسال
 بر که زیم سیاست تو فروخت
 آنکه مراد را حسرت ز کرد خندان
 دشمن تو رعد و آبر باد همیشه

این قصیده مستوحه هم در مدح سلطان محمود کشته

دربوده چکها در بندگی کشتا	بار غم زان پیش هر زیندل است
امروز بگام دل گشته همه کجا	سال از جهان فخر جهانان محمود
پیوسته بود خاتون چهری دنیا	ز هزار و پنجم تو را ز نظر افروخت
انگس که در بد خلق نهادش من از قرار	بیکار هیچ بد پیوسته لیکن

وله این

چون کران نیست تا مساعدت گنا	چرب ز بانست خوب بی وفا
بوسه در چون مراد بود گنا	گاه کند خنده ز لب چو توت
لاله فروش است کوه کوه حلیا	مشک فروشد مرز زان زلف
خوشتر از آن باغ خوشی جهانها	ده که او را چون خواند باید برین پس
خدمت فرخنده تو کرده بود با	قیصر بود که قوس و ناله قوس
عشیر خسین رو کرد پیدار	پکنی کس تو خوار نگردد
از چو قبل تو تو ذلیل شد خوا	تا خود نکین کرد و بخر شد

امسال امید آنچه میخواستی
 امروز بدیدم دعا کردی بسیار
 هم عاشق حطرم من هم عاشق خلق
 تا مشک سپید دیدم کافور ترا
 آتش که گیم دارد صد صاحبها
 بر خیزد نباشد بر او هر زینا
 کس نیست که با لشکر او بود چکا
 و آسان ملک نزد همه کس است
 یاد ساعده اندک است و بسیار
 سخت بیع است خوروی و خاد
 گاه کند خنده را بروی چو سزا
 لاله فروشد مرز باغ و در خسار
 سجد که خسروان قسب اصرار
 هر قل ز خدمت تو بر تو زار
 نذر چهره و خوار گشت و نیست کنکا
 ابر باروی پشت و رعد به آزار
 جنت فرخشد کس که ریتن از

همانا نخستین قصیده است که بهیچ ابوالمظفر محتاج چغانی کشته و از آنجا که دست امیر نصر و سلطان محمود افشاده چنانچه از چغانی

وله این

بدل کردل با من دزد آذر	شور دیدم که بر رویم چیست
هو چون تیسر ز و نامون مقتر	هو اندود و حسا ر بد و ده
بروی سبزه دریا برک جهر	ختم شول چو ختم زلف جانان
بنازک بر نهاد و غنچه بر مغز	مخچه چون بر یاراه کوسه
زنک روی جان من	بنات انقش چون طربک سین
چو در غرقا ب مردن تار	شکم ما لان جامون میرفت
خروشان بی آرام قدمین	کرده ام من خاور و بنبال
بکرای عزیزان گشته لاف	از زاده دست پرچ اند جانان
برآمد بانگ آرایب اندا کبر	که من شاگرد گشت و داد اویم
کی روی از تن من نمانده	و زانجا نماندین در کاک گشتی
همه پستی پنهان کاشی شتر	تو کوشی بگلیند و شت گشته است
فراوان آتش از دایمی خضر	چه گاهی رسیدم مگر ز راه
ظفر باری بگیت بر المظفر	تا جش ز بنشته جدا دم

لفظی عروصی علیه الرحمه
 چو بر کدم دل از دل لاله سبر
 فکونی دافع سوزان بر نهادم
 روی صعب کشتی را یک تیره
 گمان بر روی باد اندر پر گشتند
 مشکلی که همه ز نذراج اکلیل
 زمانی رفت و سبر زدمه از کوه
 بر یک اندر همی شد باره تا زان
 و منده از دانی پیشم آمد
 یاران جاران گشته فریب
 بیخ شاه بر چون بخوانم
 بفر شاه از چون کد شتم
 همه بالا پراز پای روی
 کانی بیکه هر ساعت بر آید
 بیدارند نشسته شد باری

این فخره نوشته شد
 خاد و ختر سندی بل
 ز خرقان چو سوزان چو شش
 سپهر آهسته چهره بگو بر
 مغز گشته اندر نولوی تر
 که اندر قهر او بگذشت لشکر
 نهاده دست زید و پنهان از بر
 شده نامون بزرگان من
 نهاده بر کران با ختر سر
 ز هیچ اند جانانست او جوان
 که تو در حش منی بر خوانی از بر
 کشاد شد مرز و سوسا در
 ز بس لاله همه صحرای سر
 نیا در در که شستن خط صحر
 بتغیش در سر شسته بهل محشر

زبان از دست بگیرد
 ای بسیار خوابیدن در کار
 یکدل میزند کتول آهوان
 وقتی که چون و عارضی را غیبی
 هر شب می بخشد در بستان
 کرد در چشم دید بهیچ پای
 بیل سرزد است کند بر سن
 این برین شبته و پرمی قدح
 از من جدا می شوی ای دوست
 ترسم که از بهار ترسی می
 من به بهار دیدم که هم روی تو
 روی بهمانند فن خوابی بسی
 بنام احمد میر محمد کز است
 پیش تو ت حرم حصار تو است
 با هم او دلیرترین جانشین
 دل من لاغرگی دارد شاید کرد
 لاغر آن جمل طریقه و طریقت کی
 صد خوابی کنی که تو زاری و صیغ
 شوشه سیم نکوتر بر تو یک سیم
 مردم فری در جانم کجند پیش
 دی پیشگر که اندون لب
 ر است کفی بر آمد اندر باغ
 کرد لشکر فرو نشاند ای
 ر است کفی که بر کز که باد
 ر است کفی ز شک بر کافور
 ر است کفی کی شکاری بود
 ر است کفی که صید کاهش بود
 ر است کفی که رنگ تا زانرا
 ر است کفی می هم بسم بکفد
 ر است کفی مخالفان بودند
 ر است کفی با زبان بودند
 ر است کفی که عاشقانندی
 ر است کفی بنیست دولت میر

در بحر با مطبوع این اشعار مطبوع
 و ایات مصنف فرموده

چون شعلای آید کله از بار اندر میان سبز به سوسا صلصل صید نظم و دهر خیا آتیر کل شنوده و پر کل کنار که در بان کاری ناسازگار کوئی ز تو بهار آید بکار روی از بهار با بیگسار پهر کشت خوابی ز نهان خوا شایع ملک دولت دین آوا تیر شش و ز زرم کلید صفا از سر بردن کار در کون صفا	وقتی که چون موشخ کرد زمین وقتی که چون سر و در سوزی وقتی که عاشقان جوانان هم زیر کل شکفته بخوابد کنار بی دست چویم چنین باه و در و انگاه چو کبک با آید ز تو ایک بهار و ایک رخسار تو شایع مغفبت بخش از اندر زلف از قدر و غرور جاه و شرفیست از قادر یک هست نیاید کشت از بیم او مگر خود بخود شدند
---	--

در غزل غمگین معشوق و توصیف لاغری
 و ترخیص بر نفسر بهی گوید

شاخ بادام با بیتی با شاخ خیا اغرا گاه نگردی که در آید بکار	مثل فیه و لا غرضش جان منت فری اندول من جای کبیر حکیم
---	---

در صفت شکار کردن میر ابو احمد محمد بن محمود
 غزوی بطریق از صنایع فرموده

ناهار ای کساید سر لبستانند بازی بازی که پیش میز امیر شیر شکر اندر آن روز نایب حشر اخدان با ختن بر آمد پر سنگ خارا بعد نزار تیر پیش کرد کشتان این شکر هر یکی جوشنی سیاه میر نیکه از گرفته اندر بر سنگ آذشت کشت منج که	با ذلف سیاه او بردشت چون مراد پیشین کی بخت میر ابو احمد آنکه حشر نمود بر کراه که در دانه خفت بانک بز جوت هر سولی چپه پیش خسر و تیان آه چشم از ذکر سود آمد ند بکار رنج نادیده کامکار شد همه نامون خون ایشان کشت پس نبرد شاه تا همه را
---	---

چو خوابد ز او تساح و مختصر
 در یاد ز خویش تن که خورد زینها
 بشیر و با پیک یک مغزوار
 در باغ کل می شکفته نزار
 دوش و پرتیان چو کوه و قنار
 یار چمن چنانه سینه بر کنار
 در باغ می خورد بدیدار یار
 ز کس در چشم خویش خوب خیار
 بیار چون هم چنین در کار
 کردی چشم عاشق بقره و خوا
 بنکر بر روی لیش بر روی بهار
 تا درم آن بنفشه ز تو یاد کار
 تاج و کین تیغ و کلاه هر جا
 اندر همه ولایت و منظر
 دیوانگان کشته خلیع الا ز
 لا عزم چکنم که نبود سربار
 که چون ایم بالا غرکان اردو کار
 من ترا عاشق از نام که صیغی ترار
 روح با بدین سر و خند است
 دل من خرد است اندک تر بر تاب بار
 سدره سبز با ز کرد از به
 سوسنی از میان کبیر
 زان سخن بی لاف لاله سپر
 تاب او باز کرد یک زدگر
 آن سر پای سیم ساده شکر
 مردگان از بصید کاه اند
 تا باز نند یک راز کر
 که لرزنده کشت و زیر زور
 آهوان از بد و حنتند جگر
 شتره یوزان چو شیر شتره ز
 هر یکی بر یکی بنیکت اختر
 لعل چو زوی آن بست دلب
 کرد که دند پیش او یک سر

<p>دست کشی سپاه دار بود دست کشی بنده حیدر بود چهارپنیر کزینا و خرد از آگاه کک نمده محمود آمد و بختش بود نخاه دهنش همه و بکشیدن حق بهشت بر شد روزی صید کردن گنا ایر پیش کرد و بیگارشش اندیش چو پشته پشته شد از کشته پیش روی میر مرا چشم و سینه زلف یار یاد آمد یکی کبش کاک که فرخی بگریست کار که آهوی پشته یار او که شد است در از کردن کوتاه پشته که برین بمن فرستاد از او خنی که دست و مضایقت بر پی گرفت اند بر بسک ای دیانها و لیکن حکیم و مضایقت از راه فراد امید باد و بکشش آسوده و صافی چو کلاه مطر آن غزل فشنرد لایز یار اولی دست کرامی دل کیر نیست هر که او کرد جان کشت چو من پیش در دست تو کون انکار فرود نیست دیدم مرده ز کز تو بدانی شت فراخ ماه زان کشم کانه لغت و لغت کز بشکنی داشته ام در شش خوشی وی نکا شبی که اول آن شب جمیع بود نشانی نه شرم آنکه از اول کفیه یاد دست بجوشش اندک صید نه بر چو کوه بیا بر درون رخ او بد شتم می لعل نشان مستی به من دید بود و تم ای زده و دید پیدای پدید آید تاکی تو ز منی در می نازم بیشتر روی اول دل یکی امید شستی من کردار هم کردی دل جو دادم</p>	<p>کشته پیش مصاف اسکند شادمان وی چو خنجر نهاد دردج ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین صفت شکار گاه بزرگ و دشمن بی دست کشی ز پس شرم با چاکران بانفتار بیر کرده بر پیشان فراخ دست حصا فراخ کشتی چون وی می نمود فرو نشستم و بگریستم ز پی او بصید گاه تو بر چشم آهوی بسیار بچشم آهوی چشمش از آن بار سیاه شاخ و سینه دیده و کوی او</p>	<p>شادمان وی چو خنجر نهاد دردج ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین صفت شکار گاه چو داد و دادن نیکو چو عاکم کشی ز دور دیدم کردی آن بنگار ای غنچه بر تیر هم کیرفت بوز ز چشم آهوی چشم دوت شد و آندوی و چشم و دوزان ز چشم چو باز گشت همی در سوجی خوشش کاک خپانکه از آندوی سز میگردد بچشمش اندر کشی کشید بودستی</p>
<p>در تهنیت عید رمضان صبح سلطان محمد بن محمود</p>		
<p>عید فرخنده ز راه مضایقت ساقی دلبرد شایسته و شیرین چو کبک در ندانی بشتر از غزل کویم تو کاشکی من دگی با فیتی سینه ز کوه حال از اینکه هست ای جانم خنده دشمن است خسرده فرزان آرد چیش آن کب و آرزیت پر دین بگر</p>	<p>گاه آن که کز شادی کرد و دل از غایب عیدنی زفته هنوز ای نیاید من کجاست من دل فرود شایسته از بار کجاست ای سپیدی شین خیره سپند سپند چشم بد از چشیش با کزان سپند تو بخش بچانه که من آنکه کفتم</p>	<p>عید فرخنده ز راه مضایقت ساقی دلبرد شایسته و شیرین چو کبک در ندانی بشتر از غزل کویم تو کاشکی من دگی با فیتی سینه ز کوه حال از اینکه هست ای جانم خنده دشمن است خسرده فرزان آرد چیش آن کب و آرزیت پر دین بگر</p>
<p>دردج سلطان محمود و شرنوی</p>		
<p>نه بیم آنکه در آسره تبا کرد و گاه بجای هر که بی روز زلف صفت نبل بشرم در رخ آند و کشت چو نبل همی نمود چشم سینه نشان</p>	<p>مسی بدست من اندر چو مشکبوی گاه بکلفهای من لغزش از بخوابستی چو شب دو بهر که شتازد و کوه چو ست کشته و غنچه چشم من</p>	<p>مسی بدست من اندر چو مشکبوی گاه بکلفهای من لغزش از بخوابستی چو شب دو بهر که شتازد و کوه چو ست کشته و غنچه چشم من</p>
<p>وله ایضا</p>		
<p>دل به تو فرود بسته با فیتی کشی چو ندل بشد ز دست سستی کشی</p>	<p>روزیکه جدا ماندی از تو ز پی من یکبار بدیدم شادان کن ای دست</p>	<p>روزیکه جدا ماندی از تو ز پی من یکبار بدیدم شادان کن ای دست</p>

آتش خوب روی غیب میر
باز کشته نصرت از خیر
نشاد کردن چو کاکل بزم و زدم و شکا
بر این چار تو نیستی کرد کار چاه
چو صحرای من مجرم چو بخشش دنیا
میان کرد مصافی چو آهین بیا
چو کرد با و هم کشت بر زمین بسیار
ز شاخ آهوی زلف تا بدو با
چو چشم شیران کردم ز خونین کن
ز خونین کناری مستی و آند نام
ز آهوی چو نگاری بکنش من فر
بکسر سره خوبی نیکوئی نهار
که شادمان زانده و دل بیان بجا
خنگ انگس مضایقت از بار کجاست
رغبتی بر من به دوری نهار و بفر
دقت آن که کز زاده کران کرد و سر
ز ان کوشک با سینه ز کوشش
دل من که در ملازول نیست خبر
تا ولی ای بزم از پیشان چو خیش نبل
تا تو را سازم ز چشم کرامی بگر
کافرین با در انصورت نیکو منظر
که بر ما زده و مدار شماره لنگر
چشمه زده بود داده و مباحثه ز
خوشا شبها که در کوشش و باغ با
میان مستی آغز امید بوسه کفک
بی پیش من اندر چو نازده روی بسیار
ناز با م نه کرده بود می بسیار
یکی زاده و دیگر عشق با و کسار
ز خواب کرد مرا راه روی سخن بسیار
آن روی که ز نور ستان کن با
من با دل چو حسرت و با دیه خونبا
صد راه و سولی که بود و طلبکار
کز یکجکشی شاد شد است از تو بدید

خوادم بر تو خوار چه داری توبه را
 ای آن شکیب شروه یار
 آذ آن حکم کار جانج روان
 سروی که سرو ماه ز در بر سر
 ماست باشک سیم دار و دیر
 من بسیاری غم تو خوردم جانان
 که من از بزم میر بوشه یابم
 از خون شست فرسخ کرد چون
 گیسوی زین شو جوانی رویم
 صند چون نبود بستم یاسم
 دوشش متواریک بوقت صحر
 ر هست کشتی شدت خیمه من
 چنگ در گرفت و خوش جوش
 پنج ششش جام خور و پر گل کشت
 ست کشت در بر خشت ساخت
 زلف مشکین روی در پوشید
 زلف او را بدست بگر فتم
 پادشاه زاده یوسف انکه پسر
 پیازی کوی شد حسرت
 غم چو کان بگوچی زد و شد
 کفتم از خلق او سخن گویم
 بر کفش باد سال ماه منی
 خرمش و امید انکه به جید
 بت من انضم ماه روی سپید
 گفت گفت که جاتا را چه شد که چنین
 چو سرو سپید در جی پال زرد شد
 کرد دل تو بجائی در کفر فیه شد
 که ز ما رسید و آتی بشی بالین
 مرا جانی در گاه میر و یعقوب
 که زنگ باز رسیدم بدین نظر شای
 بوقتی آدم اینجا که در کفر فیه و
 پیکشان سپهر از بهر خدمت او
 چو که کاغذی کاغذی چو کشته در صحن

من بن شاهم نبودن شمشیر خا

میر میران سپهر خرویدان

وله ایضا

آذ آن هشتای بس و کنه

ازین لارام تر نباشد وقت

وله ایضا

رین وی ای بت بوی کشتم خوند

کرد کارم ز بخت روزی بهتر

چون کرد از نیام پرون خنجر

خار پر خورشید چو باره اشتر

دارم بر رخ زهنگ جوی جاری

از دل در ماست میرا کف چو

کرد و کیشی در چو بازی چو کان

یری که بس بر رخ زرد و زرد

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود گوید

وز د و بستد فرد شایه شکر

روی آزوی نیکنان کسیر

خوشتر و انکار منی بستر

دست منی بر کرد و زلف زبر

زنج کرد او بدست در

جز نزد یکس از کرد مفر

بر یکی تازی هب که چیکر

کوی استاره کان هب

نوز نا کرده آنخو پیش لب

کز شمشیر من بکند و تکان

کار دیندار بر کلوی سپر

در مدح ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین سبکدین شمر مایه

مکر عشق تی پر خمار داری

مکر ضرب تجاره داری

چنین ز در سر نکلده کرد و خنجر

کنو که چشمم کندم بدین جا که

بواحد بن محمود آن بر دم بار
 کاد آن شمشیر بتان بسا
 این بسنگام تر نباشد کار
 ماهی که ماه مشک زرد و خنجر
 سردست با ماه لاله دار و زبور
 رویم ندهست تن چو پوی گیسر
 بر صدر او حاتم هست بزین جید
 در پای صحر اشو چو ساز می لشکر
 ابری که بر تاج زرد و آسیر
 مستر از تو بنو ذبحم یا نوز
 اندر آمد بخیمه آن لبس
 میخ او در میان میخ قمر
 تیغ بت پرستی اندر بر
 می سوری بسا کل پرور
 کاذب و جانیش ساخت کهر
 سمنی زده زیر سیسین
 کوی چو کان شمشیر بدست اندر
 دور مانده ز مادر و ز پدر
 که بود بادار استام بزر
 خواهد از کوی ساختن جستر
 نانه مشک پهنه و منبر
 ماهی از آفتاب روشن تر
 لاله را بیک نیلو فسر
 برابر سپید از رخ راه و شغل سفر
 شکسته کوزه در تو کار کرده خنجر
 مکر ز رخ بنا لیده بر راه اندر
 مکر ز با زوی سپهر بر کشادگی
 نه من ز رخ کشیدن چنین شدم لاله
 مرادین مانه ز خواب بود و نه خواب
 دلم گرفت قرار و غم رسید بر
 با معنی که سعادت می نمود اختر
 ز کاخ پر شده بر زهر ناله مفر
 چنانکه چشمم کند بر چاکر کشته سفر

دری زوسوی پانچ و دردی نمود
 بجای شکر فاندکاران شحق
 جوادی میرنبد و چون خرم میرود
 اگر چه سیر بر سر صحنه فلک است
 فرد کالج کی بوستان چای بخت
 اهلرستان شاخ سره و بخرش
 ستوده به کمال ستوده بجمال
 همیشه از پی کینج استن شمشق
 خیز تا هر دو بنظاره شویم ای لبر
 بدخانه انبار خدایه مکان
 بر یکی سپوع و کج پاراید روی
 زنگاه است چو زنده بود در کوی
 همی نسیم گل روی باغ بوی بهای
 اگر چه با ده حرام هست نهن بر دم که
 خدای نعمت را ز بهر خردن داد
 چه نعمت است بانه با ده خردا
 ز کلبستان کشفه چنان یاد باغ
 دو مرد زنده ماند که مسلح ماند کرد
 مکان در کپنی نهاد پنداری
 همیشه در برا و کودکی چو بخت چین
 ترک بت روی می از خواب کرائی رود
 مرغ چشم او را در بار نمود که بخت
 شب بسپرد ای او ن غشت بخت
 کیت آنگونه بدل چنین خدمت بود
 ملک عالم تاج عرب و فخر عجم
 در دیستان بکه معرکه زانسان بگرد
 ز غم فتن او شکد لایز شب روز
 قلعه کننده بنیانه بر شوک سپاه
 بدین فخر جان برین آراجه بهار
 یکی چون بخت شدن کی چون بی دوست
 زمین از شکر ابر چو از نسیم گل
 یکی چون کسب سز کی چون سپهر خورش
 یکی شکر در دلم کی خلد بر کف

دری زوسوی بگرد در ازوسوی
 بجای روح اندرستان شاس
 چو خوی میرد بیع و چون لفظ او
 برابر سر دیوار دست سیرتر
 هزار گونه در شکل صورت لبر
 چو عاشقان سراقی زود وقتگر
 ستوده بنوال ستوده بسیر
 قباخی زده است کلاه تو مغفر

سپید کرده بکار فرسوده بکار
 به شمش اندر و سپید و صند
 ز بوج او بتوان در دست سمان
 ز بس لندی بالای و نذا کرد
 ز لاله ای مخالف میانش حق فرخا
 چو زلف خوابان چو پیش من زنگار
 مقدمی علوم و مقدمی نادب
 همه کسی قصدا و قدر برسد و نا

وله لایضا

کاخا پشت بر آورده بیع و در
 ز بر خلد فرود پوشد و پای بند
 زنگاه سیر ماند همه از تیغ و سپر

بر یک از خوبی چون باغ به کام بهای
 بدل نگره بر بر جیش ز زمین مغفر
 سایه بان شرف و پشت و کالج اندک

در مدح سلطان محمود غزنوی

همین است اگر چند نعمتش سیاه
 که میریزد دستش بخت بهنگام
 در آنحصار که او کند و سیر بر بگا
 معینه شاخ قاصد است ازین چنای

بخاصه اکنون که سنگ نزار لاد می
 بز کوارای گاند میان کج هر خوش
 بروی به او اگر زنده با زنی سپر
 چو او سوار خاندنگا شستن نظیر

در مدح ملک زاده سلطان محمود

ابن سلطان محمود گوید

دل در جنت که غشت و غنچه لبر
 کیت آنکه کشد با در سپهر شکر
 سرور شان محمود و لیبود پیر
 که دلیران بکه معسر که در بر خرد
 استینج از خون شوم چون مهر
 چنگها کرده و موجوده بود چاه پیر

عیدماند که غنچه سرور آن زو بخت
 بر کایت خدمت از آنجا بخت شود
 جنگو یک چو در جنگ شود شکر
 کجاست شکر رکمان خفته بود
 حضرت زاده در آنجا بخت کام
 سست آنکه بر دلم اندک بود

در مدح سلطان گوید

یکی چون عروس سرب کی چو زنگار
 یکی نند بهت کی دست کنگار

هوا خرم از نسیم خرم خرم ز باس
 سساشن و جنگ پاهش زو خرم

بکار برده در و ششم صافی و مر
 بخاکش اندر شک سیاه و غیر
 ز با م او توان بدست کند
 شمار کنکره بوج او ستار
 ز سر دای زده که انش چون کثر
 چو خط خوابان سوز ما شس سنبدر
 مقدمی بنجا و مقدمی بهنر
 ز ناک تو برسد بهی قضای و قدر
 بدخانه میران ملک شیر شکر
 در دختانی چون ماه بنکام مهر
 بدل نگره بر بر جیش ز زمین مغفر
 با چو سیر غنی کند و بیای اندر پیر
 بهار چشم منا خنیر و جام و ابواب
 حلال کرد در عاشقان وقت بهای
 بیایه نعمت او را زار در نغ هار
 ز لاکه که چو د پای اصل شد هموا
 بدید ترز علم در میان صف صوا
 ز سوی کیر تیرش روی چند حصا
 اگر چه باشد صورت کوی پرغ نجا
 همیشه سوس و بعضی چو پیش بهای
 دوش می داشت از اول شب تا سحر
 او بیکش استرا بر م اندر بس
 در تواند بخورد نوبت یاران و ک
 خدمت که سلطان جان در خور
 شکر بر جای بماند چو بخت صور
 نازد نیست اذخست دل خسته جگر
 کجاست جنگ عراق اذخست و ظفر
 بهتیش دور آرد و زنده و ز خرد
 بدین دشمنی شرب بقیگی نجا
 یکی چون کجاست تیغ کی چون ست بهار
 در خست از جان برک سرکه ز لانا
 جان خرم از جمال ملک خرم از بجا
 بنامش و ذم سساشن زو با

یکی کوه آهنت یکی پیشه شرب
 یکی پشت نصرت یکی بزوی
 ز بس چرخ و صنی خیم زلف دلب
 کسی لاله را سایه آرزو سبیل
 کسی صورتی گیرد از خود مندل
 فری آن فریبنده زلفین مشکین
 ستاره و صنوبر میخواند مورا
 بنو ذاین مرا گوید آن شکر لب
 چه ماند بر خنار خوم ستاره
 مرا زین سپهر چن صفت کرد خوا
 ستاره چون کل نشاید بت بروج
 پرچی اندم او را و از آن خواندم
 مرا پاری است کروی بچوبی
 بری هیزمان پیشتر بر خواند
 به نزه که از آن کوه آهمن
 بجای قیام بستی جوشن
 بیامیخ هندیکه تو عمل کردی
 سلاح ملی از کردی حبستی
 عدد و رای تیغ آتشی ده لی را
 همتی بر آید فرزند هر شب
 همتی کند شاعر اندر ستایش
 رفت ای بر منی دند شمشیر
 بنفشه دیدم در کس مقام کرده
 شده بنفشه بر جای که کرده
 بنفشه گفت اگر بار تو بشد مگری
 چه مرگت بزیر تو آفتاب کجنگ
 ننگ دنیا جایست یزد دشت وطن
 ننگ زنده خورشید و یوز و بفتاب
 غم تا دیدن آن ماه خنار
 شتاری همه کس خنار بیاید
 کوی بر دخت کی پنجم ای دست
 ز کوزی پشت من پن پشت پیران
 تن مسکین منی کجاست چو منوی

یکی چرخ پر نجوم یکی تیغ پر خنار
 کوی پیکری کرد ز مشک از فر
 فری آن کس زنده خنار دلب
 بر خنار و بالای سیاه و خد
 که اشی خنار خنار خنار بگر
 چه ماند بقت بلند صنوبر
 بجزی صفت گری از من کوتر
 صنوبر چون نهاده است بر سر
 که رویی دشت آن نیان
 پری مرز پیشکار است و چاکر
 ز دیوان تیغ شاه نطفه
 بکله ربایند با دهر
 بجای کله خود جستی منتظر
 بهند و ستان انداز خون کافر
 ز سام مل زان ندد و کچانه
 بدست سخی آب حیوان کوتر
 بر این گون وی کردون خنار
 لب دوست نام با قوت حمر

کان بلند و کند و از او
 در مدح سلطان محمود بن سلطان
 محمود و غنای روحه الله
 که دیدت بر کوه سوزی محمود صورت
 یکی چرخ بنفشه فرو برده بر کل
 بیگشت زان غمزه ز شاه دانی
 بر ابا صنوبر پیمانند کردی
 ستاره کجا دارد از زلف آرزین
 بگفت این بگشت اندک گشتن
 من از کشته خویش تن جزیره ماندم
 در باره با من بگفت اندر آمد
 پری کی بود و ساز و غنچه آن
 فلک زده محمود محمود و خنار
 ز کوزه چون پای پروان خنار
 ز تیری یافان ز نر تر نبود
 چو دروشن ستاره همتی که کرد
 بران کینه خواهی که پیش تو آمد
 مگر کیمیا خدمت است شاه
 چو سیمین نخلان معشوقی بر
 بیاوست ادای میر میایون

دله لیلی

برین کشته ز خوبی چو صد ننگ
 کشیده ز کس کی کرد و خطا
 بیاد کار روز زلفش مگر کس بود
 که کند بکه تا خنار زو طیار
 ننگ کوه پناه است بر چرخ

یکی چو زلف بت من مشک برده
 غم ز شش نار بری قباد و گشت
 چه گفت ز کس گفت از چشمش
 چو در باد و آن پاره ز ابر سیاه
 ننگ دیو و کجاست خنار برده

در مدح امیر بی نظیر ایاز او میاق منظور
 و محبوب سلطان محمود غزنوی

کوی یکدم بست کی بوسم ای
 دستت ای مرغ پناهی بهار
 دل ملکین منی کجاست چو پناز

هر آنکه اسال پیش من گفت
 نغمه ششم چو غمزدش حد همن
 تن چو منی پن بر دار داین رخ

سبک سنگ تیز و کران کر ز چنار
 یکی ناپ قضا یکی دست ز کما
 کوی بس چو چو کاش و کاه چنبر
 کوی راه را بیج پر شد ز غنر
 که دیدت بر لاله از مشک پیکر
 یکی چون کل نافر و کرده از بر
 صنوبر بلند و ستاره منور
 بقدر بروج با ستاره برابر
 صنوبر کجا دارد از لاله انسر
 همگفت ننگ زیر لب اندر
 طلب کردم از بهر او نام دیگر
 که بسنج ارداری مرا ای سنگر
 کند انگش اسب تازو کان در
 که بخش جان او و یزدانش را بد
 کان بر گشتی زو پین و خنار
 که تیرت هم چو ز خون خنار
 سنان اندر سپهر دود
 سیه کرد بر سوک و جامه ما داد
 کز مرد درویشی که دو تو انگر
 چو خورشید خنار کاش او پیکر
 همایون سه روز عید همبر
 مایه ز خنار و باد و داغ و غنار
 در کج چشم بت منی که قره خنار
 ز خنار مراهرو استین و کنا
 غم و چشمش بر چشمهای من بکار
 تو آمدیدی کوی ز زین بود سوک
 که ناپسند بود ز مردم شیا
 ننگ زو به نسیب است بلز ز غنار
 مراد خنار کوی زو سی خنار
 من از قمار او تا روز بیدار
 زانی خود که من دیدم ترا پار
 سرشک چون ننگ ابر از ار
 دل چنار کی بر دار داین بار

ز دل برداشت خواهم بارانده
 سواری کرد میدان در آید
 ز نایب پسا از شوی کردند
 نه بر خیزه بد دل داد محمود
 اگر چون میسر یکین بود آبخا
 جزا در از چه میران که راد او
 کجا کرد فراموشش آنچه او کرد
 روز و شش از غزین بی وقت
 ای از تو نپارم دوزخم نپار
 هر روز مرا از تو اگر که نه بلایست
 از عشق فکندستی که کرون طوق
 از تو چه دردم سرد از تو چه هستی
 که درون بنده است نریش که بزم
 تا چون رخ ز کین تبار تب چون
 امسال تازه روی آمد می بسا
 بر دست پدبست ز پرورده بستند
 از کوه آب که نه غشست و شنبلیله
 کوی که رشت های محققست لا جورد
 باغی که درینج دیبا می داد مات
 درستان نبرشته و مرغ در آید صغیر
 آب در خوبی باران می ذری کل
 این سرور در کئی جهان آفرینست
 که زره باف شود با در کوی جشن روز
 بگرفت از روی یا بر فرودین سفر
 که ز روی آسمان ننگ شد چاره چرخ
 بر زانی بوستان از خلق تو شد جدا
 در پان پیش از آن که هست کایستان
 سوسن سپین کاکر کفت از پیش روی
 ابروان انجم هر مد از آن و بر زبان
 صد کین و جنگ صلح و ککیت نغ اود
 آتش خشمش در دزدان کنگ پرست
 چنانکه نیکو بودی و غمخسار
 فکر چون آفتاب در شک زاید چنان

چون در میرسیران باقیم بار
 بی پای اند شد دهنای نظار
 بکامین کردنی در خریدار
 دل محمود را بازی پسندار
 نه چندین بد مراد اگر کم باز
 بیک بخشش چهل خردار دینار
 زهر خدمت شاه جاندار
 همیزد با جانی تا شب تار

ایر حیکو آیزا و میاق
 یکی یک که آن سرودیت بکوه
 اگر بر سنگ غار برزند تیر
 جزا در پیش سلطان نترسند
 خداوند جهان نمود محمود
 بیجانی بر رخا چشم و او را
 میان شکر عامی ننگه پشت
 نماشام را خندان نوحا سپه

وله صیفا

من آن بدست همه سا که کرفا
 و زینج نهادستی بگردن نایب
 از تو چه مرغ دل از تو چه تیار
 دریای مجیط است پیرش کج با
 تا بنده و سوزنده و خشنده بود

امروز مرا از تو خدا پست چون
 یک عشق سیر برجه بناشی سمانی
 قیاح هر دو کج کعبه ز خواجه
 تار که در دوشت تار و با در
 و شاه همی باشی در عمل میخیزه

در صفت کعبه و باغ

از لاله و غش همه روی مغز
 کاخی که در کیشده بودت ننگا

از کل نزار کوزت اندین
 در جویهای او بر روه تو نهالها

در مدح ابوالاحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین غزنوی

که در باغ پر زده است همه باغ حیر
 با در باطع شد این پشه زنده امیر

از فراوان ره طرد از جوشن
 دل در داید که اسامانده کن

وله صیفا

در کاستان چنین از نایب است کاش
 ز کس سیکه حساب بگفتا نگر
 مرغ چاره چو تو نیا نغز و نیر
 دوستان دشمنان از نفع و ضرر
 آفت سمش و ساد شک بفریز

هر کجا با نیت بر شد بیک صفای
 بر تو چون پین دست سلیخ او سیم
 هر زمان از شمش کون کون روی
 میل است ابرو کاخش کند و کف
 در تن بل لاکه سر که در خون کف

در مدح امیر مظفر علی حسرت چغانی حکمران بلخ و طایرستان

دل بازوی حسرت روز بیک
 در کوی کل تازه هست بر بار
 بسک اندشت از تا بسوفا
 جزا در سلطان غلامانی شیب
 که او در زهی بخشید بخوار
 که سالاران بود که زنده سالار
 وفا و عهد آخور شید احو
 که دشت ارگشته شد با پشته هموا
 که خصم با بار نیم در تو با زار
 امسال مرا از تو بلا نیست چون
 کای بیکه کردی غنیم عشق کربا
 منصور حسن بار خدای همه احو
 بر سبک سخن وید و خیری مدافعا
 از دست بتی دورخ لعل چکنا
 هنگام آمدن بد نیکو نه بود پا
 در کوشش کل فکند ز جاده کوشا
 از پیشه تا به پیشه سخن رولا لزا
 وز لاله صد هزار سوار اسپر
 کوی صفت تانند استاده بر قلا
 ناله مرغ دلارام تران ناله زیر
 همچنان کشت که با سرخ می شوی
 که در چون کلبه زراد همه رو خیز
 زانکه کرد در برابر نبود ابر مطیر
 ز آسمان بوستان پاشید مرادیر
 که بر روی آفتاب ننگ شد سیمین
 هر زمانی است سحر از پرده سازد که
 هر کجا که هست بر شد بیک کمان
 بر توان چیدن روی شنبلیله
 چون کای نغز و دستور کرد و سپهر
 شیر ز کرب بر سر کوی کنگه و قوی کند
 که چشم شیر شرد و تره کرد شستر
 پر زبان هفت ننگ اندک کرد کوسا
 پدید چون طوطی یک ویدی و شاما

دشمن وقت غیبی بر او رو با
 با کونی مشک سوده و دانه استین
 تا با بیجا صافی سنج رنگ و شاخ گل
 زشت نپندید که خلعتی تین باغش
 سبز اند سبزه پی چون سپهر سبز
 بر کجا نیمه است خسته عاشقی بدوست
 زینکای با دیده مصاف اندر صفا
 اندان یا سگ روان جاری نور
 میرتی باشد سماره کونج رشید پوش
 بر کشیده آتش چون طرد پای بود
 حنر و فرخ سیر بر باره دریا کند
 بهوزلف نیکنان رو کینو تا محو رود
 هرگز اندر کند شست بازی ده کند
 روز یک نیمه کند و مرکب استینگر
 ای جهان را می آید که تو خواهد دیدم
 درستان و دشمنان از تو دردم و بزم
 افروزین مستغاب از بر تو
 هر بنای کز سر کرد و تیسقی برود
 بزم تو از سابقان سده و قد چون نوشت
 پشت من لبکست به چون لبکین زینین بار
 هیزد آن چشم فشانه بکن روز خون
 غدم سبزه پیردانه عشق آن بت هر که
 بهر دختی بر نیانی چینی اندر کشید
 با جنانی بر گرفته دل با وی نه کل
 فسانه گشت و کهر شد حدیث میکند
 حدیث کند کند سکنده کجا رسید و کرد
 بی سکنده متراسر جان کبکست
 و یکس از سفر آب زندگانی است
 بوقت شاه جهان همبری بودی
 گمان که بود که هرگز کسی راه طراز
 داد ز زخم مستند سوخته دل
 جو ای آن درم و با آن چو در هم
 نه مرد و اسرگان گندان خادوی چینی

باغ کونی بستان چو دانه دانه
 پنجای ستم مردم هر که در آنجا
 با جنای چو از زلف سبزه
 خیزد ننگ سپی چو خضار در صفا
 هر کجا سبزه است شادانی یاری دیدیا
 مرکب آن باغ ناکره قلم سازد قضا
 اندین کرد و ستاره و ستاره چو
 نادره باشد سمارگی برو تا موکل
 کرم چون سبج جوان ند چون در صفا
 با کند از میان شست چو غنیا
 به جو عهد و کستان محو در ستاره
 کشت ناشن سیرین شانه در شوش
 نیم دیگر سطران با دانه نوشی کوار
 بیل شفته امان شیر شیره زینا
 شانه پذیرت بر وقت کام و دو
 به چنان که استمان بر دماغی زده
 که بر پی افروغی سخن یک سبزه

اول

ارخوان میل بخشی در دانه سبزه
 باغ بو قلم با بس و باغ بو قلم
 داغ کا شمس بر باره کونج خرم
 سبزه با بانگ رود سطران چو
 عاشقان بسوس کنار و کونان زینا
 روی سون سبزه چو کونان کونان
 هر کجا کسا باشد کن سماره کونان
 بر در پرد کسلی هر پیر و زینت
 داغ چو شایخانی تب یاقوت کونان
 اشد آ که در چنان دکانه در کند
 کردن هر کجی چون کردن طریقی
 هر چه زیند داغ کونان کونان
 زینا چون سطران استلان زینت
 تیغ و نام باز و تخت تو زینت
 نام و ننگ فخر و عار فخر و ننگ
 تا سبزه دید چو تو قلم در کشت
 تا کمره با داغ ک ماه مهر و شمشیر

دوینا

بیدار زلف خمیده پر شکن سپهر غدا
 بر نیانی زلفش سبزه بر لعل کلا
 هر کند هر با بلادی از گل حردی

اشک خیزین می نوشین لب چو شکر
 ارخوان سبزی چو است نیکنان
 خوتیز کونان کونان زینا

در ذکر سفر و مناسبات و شکستن مناسبات و رحبت سلطان محمود و غزنوی

کک رضا خاندان ضای سپهر
 دو بیت آیت بودی شاهان
 بسو مناسبت بر شکر چو شکر
 کشید از شمشیر منزه چو
 زمین آن سبزه و خاک گل چو
 نه مرغ و دل آن گان کونان دی بر

بوقت آنکه سکنده می یارت کند
 کک سپاه بر بی که دیو و دلو
 رکی دیو و دگر شدی وقت اول
 چو چشم شوخ همه چشمه ای آن بی
 همه دخت و میان خشت خاکش
 بی جوشش یک سبزه چو شون

جناب و شمال عزت بوی بسیار
 شترک لوی لا دار دانه کوشا
 آب بر دارین کس ابرو در دید با
 کانداز قهری خیسره بماند نکا
 خیمه با بانگ نوش ساقی باغ شمس
 سطران و دگر سر و دختان چو
 روی سحر ساره چو ندیانی سبزه کلا
 هر کجا خورشید باشد آن شاره سبزه
 از پی داغ آتش افروخته خورشید
 بر یکی چون دانه کشته اندرینا
 چون صفا می می اندست کونان
 از کند شیره یار شکر سبزه
 شاعران با کلام وزیران زینا
 روده چو عاشقان شکند از زینا
 روزنم در روزنم در روزنم
 شادی غم سبزه شکر و شکر
 ز آفرین دل آن چنان کز دانه
 تا کمره سبزه موم زینا
 قصر از لبان قند چو قند
 اشک من چو کرد چشم سبزه
 هزاران لبش کن بر شترک
 نوح و قد که هر کالی همی کس
 شاخ کل می چو کس شکر لبران
 آن بهار کونان دید کاید شیره
 سخن نوار که نور احلا و تیس کس
 ز بس شنیدن کیده خلق با
 سخن دیو پابان کزید و کوه و کس
 بند نبوت راقص بر نهاده
 خمیده کرد در مکره و عاجز و مضطر
 چو در دم بین رنگ پشته وقت
 چو قول مغله هر کشته ای آن بی
 نه خار بگد سنان خنده و خنجر
 بی مغر کبکست زلف مغر

چو پای زدن پیش پر جلال
 بگوئد شب روزی آمد از سر که
 جفت برانکه ملک از چمن کیشند
 چو خوب بگردی بر رخسار
 بزده بند پسران ز کار کشده گان
 بفره اند چنین حصاره شوریک
 حصارا و قوی باره حصار
 چه مندی که در مندی بر حوضی بود
 فراخ پناحوضی بعد نبرد علی
 منات ولات و غری که تیغ
 منات از میان کفران نبرد
 زبران بت بخانه بنا کردند
 به بنگه در بت را خیزند کردند
 زوز خسته یکی سخت ساخته اورا
 خبر فکند نذر جان از دیا
 بعلم او بود اندر جهان صلاح و سواد
 بدین بگوید زود بدین یک شب
 فریضه هر دو آن سنگرا بشدی
 چوبت بکنند بخانه مال بت برداشته
 خنی که مشایخ یا بره من از آمد
 برآمدند بر آن بی ز آب آن دریا
 تو بر کناره دریای سبز خیز زده
 وقت آنکه می خلق سیر خاب شوند
 جمعی دیدمیت همی نماید شور
 غنچه روز که دریا ترا بدیدید
 چو که خوشش نکره و دارا می دید
 جو قدرت تو نکره که قد خوشش بدید
 خوشتر آید منظر خون بچشت و جیک
 زدی که تو چنان باشد خون لوده
 باشکار شیرابی که گرامی سویی نیک
 شیرا بر کنکره کانت سر خیزد
 اقیانوس و یکن طبع تو در و از طبع
 بنود عاشقی اسال هر در خور

ستا که می خواند سیر فام که
 که میگوید نبرد کار که گشت بصر
 که اندین مار و دوسر بود بر
 سبک نکره از آن خواب تا که عشر
 میان بادیه با حوضهای چون کج تر
 خراب کرده بکنه اصل هر یک ازین
 حصاریان برسان شیر شیره
 چاک خیزه شدی اندوه چشم
 هزار بنگه حوز و کرد حوض اندر
 ز دستبردت آری تران آوز
 بکشوری که از جهش از آن گشت
 بعد هزار تامل صد نر صور
 در آن خزان بعد و قهای سل که
 چو که آتش که هر بر و بجای شمر
 بتی بر آندین سکو نه و برین پیکر
 حکم این بود اندر جهان جنب و قد
 بدین بگوید بر و بدین بدتر
 باب سنگ و شیر و زعفران و شکر
 بدست خویشن چنان زدن کند اندر
 کشته شدند امید مردان کن
 چنانکه کشی آن آب خود بود خوشتر
 شان شراب زده بر کن رای شمر
 تو در شتاب غم زده و بیخ سهر
 همی بر آید خوشش با بر حور
 که پیش فضل تو چون قصه شجون
 کرد تو سربان زهره انار
 جو آنگین شد آب اندوز شرم جگر

کمی پیش آمدی نیک نیک
 ناز و پیشین گشت تویش با برت
 بسبب چو خسته و در سوسه کرد
 بدین هشتی از شتی و بی که مر با
 همه سپه از آبادی بیرون آورد
 غنچه کرده که زوی کج و بازه
 مبارزان بر عهدت لشکری شمشیر
 ز دستبرد حکیمان و پدیدان
 یکی حصار تو یگران شود و
 دوزان بر شکست و سرور از تو
 بجای کاهی که روز کار آوم باز
 بکار بردند از هر سوتی تقریب
 برابر سرت کله فرو هاشم
 پس آنکه او را کردند سونات بخت
 در همه خلق است و کرد کار جهان
 کشی او را در بدین مقام که او
 چو این دریا سر زده جنگ آمد
 خدای حکم چنان کرده بود گانت
 ز خون گشته که آن تکون بدیاری
 ز سوی پنا چند که گشتی او سرفرد
 ز بی نظیر فرزند بخت دولت
 تو سونات جمعی ختی به هم باه
 شنیدم که همیشه چنان دوریا
 سینه بار با تو بدریای پیکرانه شک
 بمال با تو ناند شد رنجوا بخت
 ز تو حقایق را خرمی شادی بود
 از آب دریا گشتی همی بکوش آمد

وله ایضا

چون وقت بر شدن البس پان تا	ز آنکه کشی جنگ با ناز سکار از خورشید
کاین کجاست سار است انکار خطرا	سرفرو آری تیغ از که چون از دست
از غم و از رنگ خون که بچند در خطرا	چشم شیر ز خون که ستمی رخ با نند

وله ایضا

کنونکه آمد بر خط نهاد با بید
 مرا تو کوئی که عشق چون خند کنی

کمی زمین پیش آمدی نیک
 جمعی دیدم دین از جاب است
 جمعی کشد غنچه تا بر آید خور
 کذبت شاه بتوفیق خالق که بر
 شکفته چون کل سیرب همی نلو فر
 چو که که فرود بخت استی مردم
 ز نیک پشه مغز و شتاب کار که
 ز ناله های فرزان بود سیده
 ز بت پرستان کرد آمد یکی عشر
 نکلده بوستان پیش کعبه با کسی
 بر آن زمین نشست و زلف خراک فر
 چو شخته سنگ بر آخانه شخته زور
 نیکار کار پا نوست و بافته بدر
 لعبت که دید که نام اندر بود ضمیر
 ضیا دهند شمس است از بخش فر
 ز آسمان کفانی خود آمدت اید
 جو در کز دین همه نباست و شجر
 ز جای کند این شهر یا دین بود
 چو سرج لاله شد آبی چو سیر سینه
 همی در چو در و مرغ کر سوزی
 که گوی ده از خسروان بخت
 شهان بگر خود و شلت و سیر
 که برده منزل از او اشک شکر و دگر
 نه حوج دیدم و نه میت و نه شور
 بگذر با تو نیسار در دار نخواهد
 وز وجه خطر جان هم ستر و ضمیر
 که شهر یار دیا توئی من فر غر
 ز آنکه جام با زه گلگون بشیر باد خور
 چون پستانی ز جنگ دید ترا ای شکار
 به خد برانی بتیز شیر چون کل چنار
 هر که چشم شیر دیدن یاد او استوار
 کاشاب از جاسی بسیر و زند
 کسی خای مرا گوشت نده عشق خند

ز کوی یاد من جایگاه عشق شدت
 اگر بشد و شکر با یاد خلاوت عشق
 هندوی که ترا باشد در آن بود
 زلف هند در ایندی در تابست
 شد غریب جهانست که من بیم پاد
 کویا چشم پر شویش سر سار کوی
 مهران چشم بدوی نان مجوزان
 ملک اسال مکر با نیا مذ عشرا
 سیر می زده کردی بختت هر روز
 که تواند که بگیند در خجابت ترا
 یکبارگی خانه بیست نشست
 شرار اب تو باز در برهنه رخش بود
 یاد باد آفتاب کان شمشیر خمان طراز
 مرغ مظلومان از بندگی تو شرور
 او بوی لحنی بسته در حجاب
 که مرا بخت مساعد بود دولت شاه
 سر و ساقی ماه رود نواز
 مجامع بخت و حسد روانی و
 دوستانی مساعد و یکدل
 جدا و بر پند کشتی کبر
 از چنین مجلس چنین باوه
 چه فنون با خشد باز و چه نیک
 که در کون شدند و دیگر سال
 آن شد از ابر چو سینه عزم
 زیر بر فاند آب پنداری
 ماه با فسترد اندارد فر
 بر کش ای کج و یکس فکن اینجا جنگ
 وقت آنست که گمان هسکنی انداید
 دشمن از کینه کم آمد بیکجا ه مرد
 تو رخ در دشمنی در بند خود پیش
 زده خود رخ بر چه نمی خیره که است
 تیر ترکان چو مان کند در اول جان
 آنکه چون وی بخوانم نهاده از غر مشر

نه جایگاه که شکر کوی را بشکر

بسنوز عشق کهن خانه باز دوده بود

وله صیبا

بهر از ترکی گنج نباشد صد با

تا از تنگی سر بوسم ندیده و با

در لغزیت سلطان محمود عشق نوی
 رحمة الله علیه نظم کرده است

دشمنی و بی نهایت در پیش و دیا
 در ترخاست کمرنج بیدش ز خما
 خفتی خفتی که خواب کردی بیدار
 تا بیدندی وی عزیزان بست

آه و در دا که بپا برده می سپند زو
 خیر شا که رسولان شمان آمدند
 خفتی بسیارای ضرر خو جی نبود
 بجسا از فرج و هم تو رفتند شمان

وله صیبا

بهر ب دشت مرا تا که با یک نماز
 اندر آویخته زان سلسله زلف تو
 من خازن دغا و کشته داور و دغا

که بعبت بر من بار بستی عهد
 چیز کشتی همه گانماه بچی دی
 چینی آمد و نوازیدن با چندین کبر

وله صیبا

پرده بسته در ره شنای
 از سخن چین توی از بخت
 که توان گفت پیش ایشان از
 زلف او بر چهر چو کان باز

زخمه روز و زین پست و نیتیز
 بوستانی لاله و سوسن
 ماه روئی نشانده اندر پیش
 با ده چون کلاب بر دشمن تلخ

در ذکر مر حبت از زرم و فتح قلعه
 هزار اسب و مدح سلطان

دین او خرد شد همچو پشت ملک
 گامان آسمان بیت خرد ملک

زیرا بر اندر آسمان رشید
 آب روشن بچوشن اندر شد

وله صیبا

لشکر از جنگ بر سو بر ساری از جنگ
 که رخ در شمشیر زیز زره کیر و نیک
 رخ گلگون زیز زنده خالید نیک
 که سنان ملک مشرق تا پس در
 روی لشکر کش خواندم در دوازده نیک

بمصاف اندامم کرد که اگر مصفا
 ز نیک اگر در سپه زلف سپه افشا
 ای شه تیر و گمان بر تیرت بیجا
 آنکه بر یک سر بر همان جلیب تیغ
 او چه دهنست که خسرو دشمنان پیش

که عشق تازه بد با کوفت حلقه در
 لول کشته و سیر آدم ز شد و نیک
 بسندوی را بتوانی و پیر خفت ننگ
 جده هند و زانی بودی و پیر
 چه فدا هست که هلال دگر کشد گدا
 همه پر بوشن بوشن رو پرخیل مسا
 چشمها کرده ز خونابه بر نیک کلنا
 کلاه محمودی آفتاب بر نقش و ننگ
 پدیده دارند آورده فر و ان نسا
 به چاکس خفته نید بهت تازین کرد
 تو شنا از فرج و پیم که رفی بجسا
 رفی و با تو پیکار ره رفت آنازا
 که بی کسب من بالب او کشتی از
 روز کشتی شب کار زلف ندرج کردی
 چینی آن شعر بر آیدین بچیدین باز
 همچنان شب که کشته شد شبی از نام
 زلف ساقی نه کوه و نه دراز
 همچو روتی در و سینه باز
 نوحش زبان مواج و مساز
 مانده در غم ز گاه آدم باز
 هیچ ز یاد مرا اندارد باز
 آسمان ببود و آب چور نیک
 بنهاد و بخوی کوه و در نیک
 چیزی همچون در آب تیره نیک
 چون از آن سر و اندر جنگ
 کوه با سنگ و نزار و سنگ
 جنگ بگردید و درقه و شمشیر از جنگ
 وقت آنست که نشینی بر داری جنگ
 زلف مشکین تیغ پر کرد سیر مشک نیک
 تا فرود یزد بر کرد و سوار و سرنیک
 تیر ترکان تو دل و در تر از تیر خندک
 و آنکه بسکت بتان بد بخاز نیک
 کشته دخته بنم در فکند شمشیر نیک

وانکه ناکشتره و خسته بر با بوی
 هزاراب فروزانند و هزار بکرت
 نماند شمع تو ای شاه بچین باید بود
 خدایجان حاجت سرور بزرگ و رنگ
 چو آفتاب سرزگر و چو خسته بر بند
 بگو به بر شد و اند نما که نشست
 ز بیم تیرش گشت بر پیکان چاه
 به تیر کرد چو پست پیک و پهلوی
 چنین شکار بهم دور اسبزد که روز شکار
 بگاه کوشش بستاد و فرود سرد
 سووم تیرش اگر بر قند بکشور دم
 چنانک شاید و کین تو زود عدل شکر
 بز کوهاری جنتی هست از فغان
 ای بنفشه و حیدر زلف آن رنگ
 از آن بنفشه که زرد زلف دوست
 به بت پرستی با نوری است نیست
 بوقت صلح دل من خلد به تیر فر
 کشته و خنجر بکشش روی قتی است
 به تیر به پاره کنی و ز قهای پلوی لگ
 ز باز تو بر سپه میدان بر قحاب
 تا که طم صنایع وصل تو فرخنده فغان
 چه بود فغانی فرخنده ترا ز دیدن است
 هم بچشم سر جده تو فرخوش شوق
 ای جهاندار بلند اختر پاکیزه سیر
 بیل چو خسته همصامت تو بند نام
 هر گجاند که تو بود از دشمن تو
 مرغزاری که بود همیشه که تو شاد
 همیشه گفتی اندر جان حسن جمال
 ز نیکی که بچشم من آمدی هر وقت
 ز بهر آنکه بجهت و زلف او نام
 اگر مباح فرار رفتی ز باغم پیچ
 به لاله کشی ای که شرم دارد و سرو
 به بیم بود ز رخ استی بنزد وجود

طوقها سازد کرد کله از پالاینگ
 همه در شده از خون خندان شک
 تا جان همه بخونند نمانند رنگ

عالمی باجم آورده سوی جنگ آه
 رنگ آرزو زمین کرده بی رنگ شود
 پشیمان رسته تو بودی متنه زدی

وز ذکر شکار گاه و شکار کردن سلطان
 صاحبقران محمود خسته نوی گوید

ز بیم تیرش با من آهوان شک
 پراز نشان سپیدت غم و دیده
 شکاری آنداد و راهی صد رنگ
 ز دست تیران من روی دنگ
 نیم صلحش اگر بر قند بکشور رنگ
 به تیغ تیز و گمان بلند و تیر خندنگ
 چنانکه هیت نوعیت از خصایل رنگ

همی بود با از درخت برگ خند
 خاله گاه بخوشی چال ازاری کرد
 که شکار بر روی آوردن سرد آرد
 همه دست و همه زهره و همه کرد
 ز ساج بازنندند و میا ز اهر
 همیشه عادت او را بیکویش بلوغ
 چو وقت عمل بود آفتی سبب آفتاب

وله ایضا
 بسی ننگه بر لاله کار کرد و رنگ
 اگر چه صورت او صورت در کار
 بوقت جنگ دل دشمنان تیر خند
 ز رود و بخشش دشمن روی آوی رنگ
 به تیر حلقه کنی غیبی ای پشت پیک
 ز یوز تو بر بد بر شوخ بلند پیک

وله ایضا
 چه بود روی سپهر ز ترانند و
 هم بدال مرزلف تو فغان بدال
 ای مخالف شکن ز من زنی دشمن ای
 شیر بر پاید میدان یا بچنگال
 میل تا میل شود درشت بخون لاله
 از تن شیر می سیر کند بچه شگال

در مدح امیر لویف برادر سلطان محمود
 و صنعت تیز و باز گوید

نیافتی ز خود شدن نگو مشن مال
 بسرد کشی کای سرد شرم ز دیوان
 بکجوب و جی استی زهر سگال

ز بس من ناظره کا بخانان کردی
 که پیش قامت و خیار او شاه برود
 هو او خوبی او در دل دو درین کنا

بر کشیده مرزایات با و ج خنجر
 که بر آرد که شیر که آید رنگ
 بچیل ساختن مستخبر از رنگ
 بر آورنده نام و فرود برنده رنگ
 بخواست با و سوی شکار کرد رنگ
 خندک پیش برده کرده بچرخ رنگ
 بنا و ک از سر تیرش خدای جنگ
 ز خون سینه رنگ ز خون چشم رنگ
 ز کوه نند پیک و ز آب شرف رنگ
 همه شقی همه دانش همه فر رنگ
 ز حاج بازنندند کیمان را رنگ
 چنانکه هیت او را به برتری رنگ
 چو گاه علم بود در جنتی است که رنگ
 همی آید چینی اندا فند رنگ
 بر آفتاب و دو کل هر یکی که رنگ
 خدا اند کوه نه همی دل خلد بصلح رنگ
 چنانکه میر به پلاد سگال از رنگ
 زگر که شاخ برود نگردد و شیر رنگ
 چو از کانی آید بکوشش خصم رنگ
 بر روزندم کند خشم تو ز رشده رنگ
 بخر شبادی سپهر دم شب از و سال
 زلف تو دال نه و صورت او صورت
 که شکر بود به نگاری و فرنگی خزال
 بهیله شفته اگر کرد تو کرد و سجال
 از نیب تو شود نرم چو مالیند و مال
 زه که سوی چو نیبیا بنفصال
 به چنگال نیسینغ بیاهنجد مال
 چو یار من بود بر جدمیست و جمال
 شکیخ و کوز می جده و زلف آن جمال
 بچیده تن را که بچیم کرد می که مال
 بر آن نکوی سپهر علم بر آن جسته مال
 چو پیش تیر کاند پیش بد مال
 زوال کرد ز فرستاده امیر مال

ایمن دولت دین سیفین
 چو دست و پای عروسان کاتر
 که خورشید چون بستی که شکر کمان
 چگونه بازی این پاره زار سفید
 مبارزیت در آفریده یکون در
 تن بگونه سینه شسته بال سفید
 و لیکن از آن که جو خوصم دید بزور
 در زاریه امروز بخند لب نه اید
 از لاله می لعل گسند بگدوی
 بر پیل بد و پاره کند کز تو دندان
 در پیشه بگوشت تو غریب شیران
 عید عرب کشا و فرخنده کی علم
 شایه که تیره کرد جهان جده تیغ
 انسان خوش خند از هر نشتر
 تا باز بر تن که با یک آد مست سر
 تا چند روز دیگر از آن قلمهای سب
 آرد اسپین تیغ فرو داده ز مغز
 بازار پر طراف و بر هر کرانه
 از شاره طوق پیرایه بزر
 مجلس بازاری بکار برام
 زان می که با قوت سرخ کرد
 زان می که در شب ز کس حاش
 شادی شنید می اندازد روح
 که صید باز آد سبت جنود
 بر کوشش آهوبد و خستی پای
 و در روز با او بصدید بودم
 با پیل پیل گسند بیدان
 در شش آهول سپیده بام
 همه با جدهای مشکین بی
 که میرا پای تا هر شب
 حال از نیکونه بود همه شهر
 روز خوش گشت و با صافی کوی
 باغ پنداری لشکر که میرت گشت

بزرگ ملک شاه بنده اعدا مال
 چو روی بان آریسته همه پرو با
 بزرگش از صد بزرگ خود اول

یکی تازو فرستاد مرد که کر
 ز هفت کوزه برده هفت رنگ برنگ
 دو لب چو آب کشیده و یک سوزن

در صفت باز

دو شاخه شک پاره های سم حلال
 بی آنکه وقت به جبروی کند قبال

بروز جنگ مراد ایچک بسته بند
 اگر خواب سوی جنگ افتا کند

اصب

در سنبره می بر کند باغ سیب مال
 بر شیر بدو نیمه کند خنجر تو بال
 خوشتر بود از روز خوش نغمه اول

کلر چو تخته شاز پیکر از دست
 روز یک شیر شمشیر درانی
 بس کس که بجنگ اندر باجکی

در مدح سلطان محمود

میر که گرفت بلذ جهان تم
 که جمع کافران کند صد هزار کم
 تا با برتن که بچوش آد مست ام
 و خشت بر نهاده بکشند کسی هم
 وین به پشت نیزه بر زور قدر لشکر
 منت کران نشسته تاننده خشم

تیغش بچنگ پیل بر آن رود خفا
 اسال نام چند هتار تو تیر است
 ایک همی رود که هر قلعه کبرند
 زان شان میرو برده شود شتاب
 آنجا که گنده باشد تلی شود چو کوه
 یکتوده شاره های کلرین به دست

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید

هر دم بر آید ستاره بام
 قوت نمایدی اندر جهام
 با کماکاری و بز و با کام
 چون پیش تیرش که شتی کام
 بر روز از با داد تا شام

یک روز کیستی که زشت باید
 می اکنون آد دست زوبت
 کو نید بهرام سپهر شیران
 پنجه و الا ن این ملک را
 یک ساعت از سنجار کردن

وله اصبا

می خنجر دمی طلوع به جام
 همه باز لغضای خالیه فام
 انجن را همی بند غلام

با بتا بیکه می دافتم گفت
 که میرانشانده بودم پیش
 زیستاده برنگ سر و سوس

در مدح سلطان یحیی بن الدوله محمود غزنوی

مرا بحیله ببندد بد چشم و جان
 هزار گونه محسن بزرگه جمال
 در رخ چو باز شکفته و در یک لاله لال
 بسک در آن هم سنکما و بد شغال
 سبازیکه سلاخش خناب و خنکال
 نه زان قبل که ز جنگ آید شنیغال
 عقاب با کلک بکن بر سرش دو بال
 در صومعه امروز بچیند دل ابدال
 کسار چو از تنک شد صورت و تنکال
 شیراز قرع تو بکنندید محسنکال
 زان تا که خوشخواره دوران نمره قال
 فرخنده باد عید عرب بر شه عجم
 تیرشش بعبید شیر بر دن آرد از اجرم
 در هر یکی شوی سپه آرای محشم
 از کشته پشته پشته در آتش علم علم
 نشان جزین مخته شود در آن دم
 و آنجا که قلعه باشد قهری و چویم
 یک نیمه برده کان آتش به درم
 آنجا یکی خورنق و وینجا یکی رام
 و نذر فتن کن می بکنی جام
 در خانه از عکس او در و بام
 بی می نباید کند اشته ایام
 می اکنون آد دست به کام
 مشول بودی بصید مادم
 شاگرد باشد فروز ن بهرام
 در خمیه او را ندیدم آرام
 با شیر شیری کند با جام
 که از ایشان جوای من بکدام
 بر نهاده بدست جام مدام
 در نشسته بدرد ماه تمام
 زین کس که نبود جز در و بام
 آجاتیه می و شش و لبایم
 تا خن خالی از سطود و بنوق علم

خاک هر روزی بی غلبه همیکرد
 بر کشیدند بکساره غزنین دیا
 بود لعل بدست بند چون لعل عشق
 شادمانه می یازان من ز خدمت
 ورتو کویک دل و چویم هتاین غلغلا
 اینک من کشم از هر دهنسراون برآ
 ای سیمینه فکنده در غورینده ام
 سرودنی دار و ماه دار لاله پوش
 زلف تو مشک سیاه و جود شمشاد
 و ریچکونی بکرم نامر باشد در حال
 کز تیغش تافتی آتش نشانی قباب
 است تو نهنگانم بستن نشانی زوزبا
 تا دیدم مرکب از من بپوشتم که هست
 بنفشه زلف من آن سرودن سلیم نام
 دست کشی کز جانم شوی آمد بود
 بناز گفتش ای روی عالی سوک
 چه کشت کشت خبر باقیم که نزد شما
 مرا کوی کز اینجا چگونه خواستی
 بدان طبع که بدون بلند نام شوک
 کسی بچله و جلد ز سرشت خویش کشت
 من آن کسی را خدمت همیکرم که بفضل
 بر باکوش تو ای پاک ترا ز در میستم
 زین سپهر قوت سپیده دم هر روز
 عزیزین خلقی چو باد لب ز کس چشم
 نیک ماندنم زلف من سیاه تو بدال
 عشق بازم همی بر تو بود دستنگ شوی
 با تو انانی و با جود کم آسیرد علم
 بنشاندن من بدست هفتاد هوا
 چون باکوش نیکوان شد باغ
 پهلوی ز مردمین کشته هست
 باغ پر چیمهای بی باکشت
 که ترا با من از مناظره هست
 گاه کویک که رنگ تو نه دست

آسمان بر شب بی از سی بار دم
 بر کشودند کپا یه غزنین طعم
 ساتی طرفه پیش از چون بدم
 هر یکی ساخته از خدمت اهل زندگ
 کاغذ ان با بی هاسته درین دو کرم

هر کجا زنگری سبز بود پیش چشم
 من غزنین لب رود در باغ
 گاه کویک کجاست کی تو بچنگ انداز
 کف او را نتوانک دن مانند بار
 ورتو کویک کف میر چو برتختا

در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین سلجوقی

قدوس سر بلند و تو ماه تمام
 دل تو بخشیدم و بخشیدم کی باشد
 در ز کفش هستی نیار باریدم
 وقت آسایش نهادی از کوه سیام
 با در اسیر کاب و کوه زندین تمام

زلف تو دم است ایام در رخ کشته
 میر یوسف با کاز ناصر الدین نگین
 ماهی نذاب روشن چون نذرید
 از زمان هشیار تر باشد که در شوی
 کز غزینش بر کویک بی قربت با شکتا

وله صفا

که فرو شدی شب ستاره ام
 که ماه روشنی از روی ستاندم
 ز به راه بر سببان می کشند کام
 نه تا تو شاد راه و نه چاکرونه فلک
 بدان کنی ز پس ترا در دشنام
 مرا سرشت چنین کرد از در غلام
 چو فضل یک دارد بد زهر غلام

بجمله کردی جود و حکایت هم
 ترا بجز آن حسن است صد بجز جود
 بخورد روی دن آدم ز خانه کویک
 نماند ز شاخه هسته بدست آری
 جواب دادم که شمع از طبع و شتر
 هنوز باز نماند شتر کرکان دریا
 شاخه دیدن یک او چو آب حلال

در مدح خواجه ابو سحر سلجوقی

نیک نماند سخن چو سیاه تو حکیم
 در برت عشق همانا که گنا هست عظیم
 خواجبه سهل توانا و جوادت عظیم
 بنورد و عظم قاعش هفتا عظیم

از جمله بجد بر میم و الف شفیع نام
 چه شوی نکل ابر تو بی از عشق
 نه سیاحت و بکن نظرش با هیچ
 صد سخن کویک بپوسته چو بچشم

وله صفا

زند با فایز دن شده بخیم
 من باغ آدم باغ حرام
 گاه کویک که بوی تو نه تمام

کل سوری بدست با بهار
 ناکی از راه مطربان شوم
 تو ملازنگ بوی ام ده

هر کجا بکندی گل سپری بر قدم
 چه در باغ امیر و چه در باغ آدم
 گاه کویک کی تو بنامی آمد روم
 دل و دانشان کردن مانند سیم
 که کف میردم بار و از بار و دم
 که کف را دشمن نیار شادندم
 هم با صد چون بری هم تن چشم
 لاله داری بده رنگ با ده دار اعلی
 که نه صیادی حاجت دم کسرتون
 زو همیکرد تو می زو همیکرد تو
 هم پنهان از بر تیر او اندر سام
 و از زمان پیا تر باشد که بر کبری حرام
 بگذراند مرا از شام پیش از وقت شام
 بر من آمد وقت سپیده دم سلام
 پر سخ کردی زلف و حکایت لام
 چو از خانه بروی آمدی برین هنگام
 رنگ چون شب بکرده بری نقره خام
 ز به خواسته بدست بی گام و لام
 مکن طاعت زیرا که نیست جای طام
 هنوز سایه ز من نیافتتند غلام
 در نام دن در پیش او چو باد حرام
 بسنل تازه می بود از دست ترسیم
 مشکبوی یا زان بسنل فرسته نسیم
 جوشی موئی مجازی سخن رومی نام
 که بالای دانه الف نام و میم
 عشق با زیدین خوابان سمیت قدیم
 نه کلیم است و بکن نظرش چو کلیم
 که بر دن یا زان صد سخن مستقیم
 از کل سبب از کل با دام
 دشت همچون صحنه ز رخام
 سوی باده همید چو پیغام
 که ترا می همی بد دشنام
 کز تو رنگ بوی ام ده نام

خوشی بوی رنگ بسیار کبیر
 با کسی یشتن قیاس کن
 من بمانم عام و آنکه نهاد
 من بچاوه مانم اندر خم
 روز میبدان بر پنج کشد
 باغ پر گل شد و صحرایم پر سون
 کوه پر لاله و لاله همسر زلاله
 آب چون صندل صندل خوشی چون
 ابروز روزی باران شبان روزی
 من باغی خوشش پاکیزه آب جی
 چون بون آیم زین باغ مرا باشد
 از جوایم زدی شیرینش در بر دل
 نوز و در جهان من بهشت گشته
 چون چادر مصقول گشته صحرای
 مشغولش هر کسی بشا و س
 پیمان درختی باران نارون
 نازده چون بلای آن دسر
 چون لاف خوبان رخ او پر کره
 چون ببری اندر عقیدتین و شاخ
 کوی گنکار بیت کا و راستی
 نزد خردندان باشد غریب
 سوسن آری شکسته بر مهر روشن
 با بی کراه و درقه دارد و شیر
 حور بهشتی برای منت بهشت است
 زلف تو از شکنا ب چهر چنبر
 آبی و کوی که بوسه خوبی ابرم
 آنکه فرود ز جای جنت او ماه
 در برضای پیکب نرسوی دم
 باهیر بهشت زنده پیلان بگذار
 از او با عالمی فرست با چمن
 بنفشه زلف من آن قاتی بکنان
 مرا بنفشه لاله پسندت که او
 رنگ لاله او زدم بنفشه او

نه من ای حی سلام و تو حرام
 که ترا سوی او بود من حرام
 نام من برین قیل نهادم
 من با قوت مانم اندر حرام
 اسب و بر سبیت حاجی عالم

تو چکولی کنون چکوی پیسے
 خویشتن با دمه با دکه با د
 دست در هوش من شایسته تو
 این شرف بر من دتر که مرا
 مرکبی کو چو پستون نبود

در مدح خواجه فاضل و صاحب داندن احمد

نه عجب باشد که سبزه و غنچه من
 دل من گرفت از خانه و زمین
 مجلس خواجه و از گل و دختر من
 دوزخ دمندی کافی شمع هر فن

ایغت نوسالی و نو ماهی نور روز
 یا فتم باغی شمع و پر از شعله
 آن مروت را میر و ملک و مهر
 به بران زن کو بر کدر و دور

وله صیبا

چون غله منقوش گشته بستان
 در باغ بنوبت همی سرانید

در مدح خواجه ابوالحسن بن فضل برکی

تا بنده چون خساران سپاس
 چون جعد خوبان شاخ او پر شکن
 چون بستی بتدین پیرن
 در پیش سلطان کشت باید سخن
 بوی از گل نوز از سهیل من

شامش طون بچو تو س قزح
 چون آفتاب جزوی از آفتاب
 نالنده که سپهر من بچو آیار
 ششم شکست آید که تا چون است
 باغ امیدش بر گل لاله باد

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

رو تی از لاله برک خرم خرم
 کورچه خواهد کرد و دیده روشن
 آنکه سبکت از حلالم که تارن
 در گلن اندر ساری قیصر شون
 رایت بر کوه بو قیصر نوزن
 وز امر اشحنه فرست با برن

تو بی و من ای دل ز تو جویم
 بوسه بهای دل روی مستانم
 ای به تیر و اندون هزار فریدان
 کسی هر قلج تیغ بندی کیسل
 خیمه دولت کن از تو شوخ روی
 تو بقیا سر آبتی و در کجی هستی

در مدح سلطان محمود غزنوی گویید

کوی با کسی سخن کل فرو آرام
 ندیدم تر از تو در مقام
 کار شادی بر کج هفت توام
 یار باشی بر امیر مدام
 کی تواند کشید که سیام
 آبهاتیره و می تلخ و خوشش
 دشت پر سبیل و سبیل همه پرین
 بوستان گل کلها زرد گلشن
 بنشاط و طرب و خرمی آبتن
 رستم از دو و چرخ و زرد مدون
 آن گری جای و وطن مسکن
 بوی مشک آید تا سالی از آن زن
 پر لاله و پر گل که و سبیا بان
 تار و دمه شب هزار دستک
 من غم دل دست شسته از جان
 چون سرودن بر حقیق من
 برکش در نشان بچو تخم برن
 چون کو بر و باکو هزار یک وطن
 لرزنده چینه بر خویشتن
 چندین فضایل جمع و یکش بن
 چون باغ خندش بر گل نترن
 برده روشن شکست باشد سوسن
 سروی که نرود و پوشد و چون
 باز سپیدی کتا رنت نیشمن
 از بت جوید بهوای شیش من
 دل بهوای ملک فروخته ام من
 ای سبزه داندون هزار آهانت
 بر رقص صلیب سها همه لیکن
 پوشش بیلان کن از پرند طون
 کوه فراوان بکنند داند با من
 بی بنفشه بنید از دانه لاله کستان
 بنفشه زرد و زین بنفشه لاله نستان
 جانکار نایب با و شک افشان

همی نام گاین که رنگ داد سپین
 گزین سسنگ بنفشه در عجب و ایجا
 گزین پست فلان سبزه پرشیده
 نبلوغ طبش ناسخی کلبه بز از
 کاپوشنای دیدگاه او را دید مجلس
 رختش در تن که برین طوی خفته چید
 اگر سر که چرخش کرده گوشت لوتو
 هنوز از بازجویی در زمینشان چشمها
 هنوز آن مرد را گان علی حق پر بر سر زد
 هم نه عادت اقبال بود و بخت جوان
 کسی لاله پرستد بر روزگار بهار
 کلی که با در بر جسد سرور بر زد
 مراد لیت من آن دل بانی هم که مرا
 بزلف و عارض لعل حسیاه و حاج سپید
 بریزد و برین شمع پامین سپید
 من نموده نشان ل مراد به من
 اگر خدای بخوابد پیش من بستم
 ز کس شیدن عطاش عده شدت
 خواب نماند نوک سنان و کز خواب
 سر و دستم که باشد تانده بستان
 بوستانی ساطعی تو بوسه بر روی
 ز کس سیربایی اندو وقت تروز
 منی لاله زهران که ستانده خشت
 بجای نه بکل سسج تو بنفشه گین
 بنفشه و گل نیوی سبیل اند باغ
 میان ایشان جنگی بزرگ خواهد بود
 سپاه مردم و سپاه جشن هم شد
 تو کوکی و تانی جواب مردم داد
 تو شایه پس خرمی بخت نشان
 چشم زنگ کل آید همی خاک سیاه
 درخت گل پیدا در جبهه کوئی
 برود و بگالی از بار بارین کوه
 فر چشم بد نیوقت با طوفان

همی نام گاین که رنگ داد سپین
 اگر بنفشه در نیرها بر جانان
 بوستان از بار بار کس و کس
 نه زلف ریشناسی مجلس سلطان
 ز خون شمشاد شیش که زنگه در عجب
 از آن خورشید که نیت تیغ در شمشاد
 پریم تو نه انده چشم خوبت نه در جان

مراد او بود در عجب بنفشه
 کونین که گشت زین خانی بخت
 کونین سپیده و آن فاخته ز شمشاد
 سرحد و تین از سر و بر بد کس
 بایرانی چگونه شاد خواهد بود در
 بگشتان کونین نیت که شمشاد
 بدل بخوربت رویکما و را خواهد بود

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

عسکر تو بود ز دل نهر بار و نجات
 بروی بالامه تمام کس و رو
 بر رخ بهار و بهار شمع پر خورشید
 بلخ ره خیال تن مراد بیان
 ز منت ملک دل هم در زبان
 چو پای پلایک و دست خازن در
 چو در تنی به جان از تن کس در

تی دست گتم من این تان بسیار
 در لعلش از تاب و تابش از شک
 در هم غایب زانی کسی ستاره
 نه وقت عشرت سرور و خورشید
 اگر خادوت با یک شمشاد در عجب
 باب ما شمشیر تیرا و کز زب
 کند بر تیر خورشید زنده سندان

وله لیلیا

پر کل پر لاله و پر کس بر خورشید
 لاله خود روی منی اندو وقت خورشید
 اندر کین نیک بندیشی شکش شین

بوستانی گنده لو گو کورده عجب
 ای باز جوید ای چو حیدت کرده
 بوستان سرور و کج پانوی

در مدح سلطان کبیر

ترانایم کا خورشید خورشید زین
 مزاج بخش کرمی اکرم طبعین

چه شود خواهی برین شمشاد و کس
 جواب ده که بودی که سیاه کس

در مدح امیر یوسف کوبید

بهار پارین تو خود بود خورشید
 چشم طوفان کین منی غم برین

نه شب همی بنده که تو بریم چشم
 بران با که شمشاد با بیغور

کرده لاله آن سر و دست روی میان
 گزین کبیر و از غله با جان کسان
 چو عاشقان تان کبیر خورشید
 چنانکه بگشتن اندر سپهر کسند
 مراد او سپهر دیدگاه او دید در میان
 ز تیرش در بر جسد کونین منی بجان
 پس از چندین با غله از این بر غله
 در آن شین کمر کسند خاتونان
 بر کوشش کسری که او را خواهد جان
 که دل ز بستم در کستان لاله
 ز شغل خورشید ندر روزگار خورشید
 چرا هم دل نیکو پسند خورشید
 بحسن پیشرو نیکوان کستان
 بگشتن از باغ و پیش از زبان
 بجای غایب اندر میان غایب
 نه وقت خدمت کامل نه وقت کس
 چو جگر بر پیش است از برفشان
 عشرت باشد از شمشاد نیران
 اگر نماند بر ما جگانه و سندان
 بوستان کبیر ندیم دست بر سر و کس
 بوستانی گنده لو گو کورده عجب
 تا چنین آهسته بر سر و کس
 منی پوزم ترا از لاله کونین خورشید
 همی ستانده سبیل ولایت نیران
 بصلح با بودن بوستان کبیر
 که کز کت آن جنگ را بر کس
 سیاه کرد و تو شمسار و کس
 می بودی چه تر خدا یکان من
 همی بیند و می تا کورده جان
 بغزوبی منی به همی نایب روان
 همی بیطاد و کس جلوه در بستان
 نه گل بر روز بند همی خنده و کس
 بخانه کس همی دست بر کس

ز بس طمانچه که بر شب بودی بنده
 معین دولت در یک سیف بن بزمین
 سنانی پدیدینه کسی که میل
 همه کرده است آنقدر زلف چینی چین
 شکست زلف تو تازه بنفش طبریت
 تو لاله دیدی شمشاد پیش و سبیل تن
 تو را پسندیده بود لاله تو لاله سحر
 ترا چه خوانم ماه زمین سرد سوری
 که دیده ماه برو کرده غایب حلقه
 و که بخوابی گوی ای صنوبر قد
 به تیز کس قمر بدل من آنگر هست
 کشد مخالف را که شد مساوی را
 بنوک شست فرو افکند زگرگ سر و
 بروی سایل آنکوز شادمان شود
 فکند کان سنانی برود نبرد
 ای وی گوی سوی من کن دشمن
 چشم من آن روی از لاله و پر کل
 ای رخ چشم مرز گل لاله سیراب
 امر و زبانش ای گرم با تو که فردا
 شیران کنی شزده و پیلان کنی
 و ز کوی روز یکدیگر کایان دن ای
 از آن روی جنگ نده خواهی بستر
 تا بر نیای سیر بر روی دیوستان
 تا برک چو همیشه ز بخار خورده شد
 تا شبیلید زرد پدید آمدت گشت
 تا بر گرفت قافله باغ عنایب
 با و تران را ب کند چنشت بلور
 من زین غمراش شکر کم کا میج کانی
 چون شد ندان از چه از نیب غمراش
 بود است گشت از چه کشت با بر
 خزان می چون کن گفت زت کوه
 بر بخت که کل دوری بخت برک چرا
 سخن دست بود کرد و شست کوه

بروز بودی بروی غمراش
 امیر عادل عالم براد سلطان

همی زخم تا چون می کشید ستم
 ز بهر کسم می نیزه انسان بود

در مدح محمد الدوله امیر یوسف
 برادر سلطان فرمایید

بنفشه دیدی سیر بر شرت و مشکین
 بنفشه تو را من در کربن نشسته
 مرا تو بن سسر و سرای و ما زمین
 که دیده سر و بر بسته آفتابین
 بشق خورشید که شمار چون مشکین
 که تیر شاه جهان بخان اهلین
 خذنگ او ز کای کند او ز کین
 بضر ب تیغ فرود آورد پس زمین
 که روز شتر بستی بروی را لعین

بنفشه زاناکر و بنفشه زار کرد
 مرادانک تنگ تو شکدل ارد
 بلند قد تو سر و دست کرد روی ماه
 مرا عشق باست کن عشق مرا
 دانا با بر روز کرد سبای خوش
 اهل میان سنان خذنگ او گشته است
 کند به تیر پاکنده چون شات قش
 ز فرناش ششش نکین ز پد آب
 چنان خوش آید بر کوشش و آوا کجا

هم در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین

ز انشاده ز خندان من تازه نسیرین
 تا چار مر امیر سیر بر ز نغزین
 شیران بکندگ آنکلی و پیل بزین
 ده بر رخ ماه آید و صبر رخ بزین
 و ز دوستی جنگ سپهر را با این

تا طن نبری چشم و چرخا که آید
 ای با خدائی که نه چند چو توئی زین
 آنج تو از دست بود تا به سپنجاب
 چندانکه بشمشیر تو ز جوه افکنی
 چنانده که در جنگ ترا چند با هم

در مدح امیر یوسف کوید

ز باغ سید باغ که آورده کاروان
 دیبانی تر بخت بر روز پزیران

از برک چون صحنه بنوشته شد
 در زیر شاخای خندان سبیل باغ

در مدح امیر ناصر الدین سبکگین

بنفشه هست بل که با بنفشه ستان
 از بهر لاله که رفت لاله نهان
 چون کوشش آورد حلقه در جان

کرند گشت چه فریاد چون کوشم
 مگر دخت شکوفه کناه آدم کرد
 چو می بگونه باوت شد سبک

پس کدل اغد چندین با بکبران
 و کره تیره او را بکار نیست نمان
 همی کتاره کند تیرای بل بچکان
 که بخالیه چون بشکتاب مجین
 رخ و دروغا رخ تازه لاله نسیرین
 مگر دلاله خاک کرده لاله نکین
 میان غر تو را غم و ترار و خیرین
 ز باغ کسره و خپان ز صبح و ما زمین
 ز روی ب تو گشت ای شبت دین
 در آینه مگر روی بن بچوشین
 از آن ز غده بان از آن زنده بدین
 هم شده سپهری بکوشه پروین
 که از نایش بر بند بر آب نکین
 بکوش مردم دل برده بکس و خیرین
 ز کشتگان بده ای شایسته رو این
 ز نماز زمینی و در عار آن لب شیرین
 دست منی از لطف پاره حلقه و چین
 چشم و دل من کسیر شود از رخ همین
 ای شو شانی که نه چند چو توئی زین
 بر تاب تو از پنج بود تا به فلسطین
 فرادگر که افکنده است به سبتین
 پندار تو خرو می هم تو شیرین
 با مصمت پند میگرد آسمان
 چو بخشش ز دوده شد آب از آبدان
 نیلوفر بود آب از رون خندان
 در بر چون صلابه سیمین آبدان
 دنیا توده توده کشت پیش باغبان
 در من امیر رخ میوشد بهر کان
 بکینه کشت خزان که با سپانان
 ز صیت از دانی نه از بخار و خان
 خنده شد که خلد چو چو چو چو چو چو
 که از بانسوس آرد هم می شود دعویان
 پیالای صفتی دست لاله ستان

نظران بستند بر زبانه شمشیر
 هزارستان استانی دی وقت
 به مجلس ملک جنگوی زدم آرمای
 چکویم او باره چه خرافتم اوری
 از آن چه خیزد ازین چه سیزدند
 بدم ریزد و ریزد چه سپهر خونی
 بزد که چه نماید شجاعت و مرد
 سخای ایچه ماند بجز سیس
 رسید پر کلاش بنی پنگ
 دهد چه بد دوست با مجلس مال
 کفتم کلت یا صفت ازخ و زخم
 کفتم ده اندوزلف شکن پیش کرده
 کفتم تن من دل من چیست مرزا
 نکار من آن صفت سیم تن
 برون آند از نیمه وازد زلف
 ز سر تا به بن لاف او پر کرده
 نه بستن تو است ز زمین کمر
 دمان میان آن نازد و ستم
 بت من آن بوزخ چون کشد کشته
 برین که بهار از خون شود حجاب
 بر آینه که برسد کسی دشمن اوی
 پر آینه که نشان کیر از جرحت کوی
 مراد است که از چشم من سید بجان
 ترا چکویم کویم مر از چشم بندد
 کرم چشم نندوی شاه کرد عیش
 کسی کام دل خیزش تا بدوی
 سپید سپه شاه شرق ابو منصور
 بجز بکاهی که تیغ بر کشد نیام
 آن مرغی را رض من کرد بناگوش شینا
 سانش از پازره و شانده نگذشت
 روز کا ماچ تو است با زوی کرد
 بچکنه ز دل می پرده پیش کرم
 بکنده روی سپید کرده و سو کند خرم

بساط شتری هست رنگشان
 کنون تیغ می زان رهت که ده
 مجلس ملک شهر گیرستان
 چه بوسم او خاک و چه چشم او را
 سخا که دزدان عا که بخشد آن
 بصید کیر و کیر چه شیرین
 بزر که چه نماید سخا و سخا
 نقای ایچه ماند چشمه حیوان
 گذشت آیت آری از چه آری
 بر دبد چه درازند و بزم دراز

که دوسیم ما بود که دوزر یاد
 تهرهستان امروز در خراشت
 سپاه در خراسان با نظر
 ز دل چه خواهد فضل از کف چه خواهد
 به نژاد نمود و جهان کشاد
 بعلوم دارد و دارد چه چیز علم
 رضای ایچه ماند باطلی
 صلح صیت صلح آفتاب
 ز دزد چه زنده بر سر مخالف تیغ
 بی تیغ یار کند و رقیب می یاد

که ابرسیم قنانت با دشتان
 مجلس ملک ایکه همیزد ستان
 امیر عادل عالم برادر سلطان
 دشمن چه آمد بگر کوشش چه آمد
 یکی بچه بجام دی که بچه بستان
 بعد از اندو ماند که بوش و پان
 خصال و بچه ماند بر دهنه
 بخشم صیت بخشم آتش زبانه
 کند کند چه کند بر تن عدو جولان
 به تیر عیب کند عیبهای چندان
 کشای کی شکفته کلت کی من
 کشای کی به شک سپرد کی بمن
 کشای کی بجان بجز از من کی بمن
 من قلع و آفتاب خن
 بنفشه پریشیده بر نترن
 ز درون گل از دو عارض من
 بی کس نکوید سخن بید من
 و کرد مراد کجا بود و تن
 چو دید وی کرد روی لیش نشان
 ز بیم تن من لرزه گرفت دران
 دلم بخت و جرات گرفت و نشان
 چه چو بجا بر سوستی رخ روی چو کان
 بلای من دست یافت دد پیدان
 ترا چکویم کویم مر از دل بستان
 بروز وصل کسی آند و کسند بجهان
 یکی ازین و به بند بصد نهرا جهان
 چو جام کیر خورشید و زنده نشان
 ز بیم نترت او پس بکنند دزدان
 در شب تیره باور دزد و کوشه ماه
 چون اندیدن اناض من بسیم
 بستم جا کید و ستم کی و شباه
 تا شب زین غم زینک و همی کویم آه
 کند آنچه سید از تر لطف و دانا

وله صبا

کشای کی همه که هست کی شکن
 کشای کی میان صفت کی من

کشم دوزلف تو چشاند ز درون
 کشم مراد بوسه فرودش به باغ

وله صبا

ز پاتا بسر جدا پر شکن
 نه کشتن تو است شیرین سخن
 که هر دو حلق کرد روی من

همیشه پسندد کار زود
 بی کس بندد کمری میان
 دل تن ازین و آند بید

وله صبا

در آنجا که برود آید حجاب نترن
 برابر دل آتیسر ز بند بجان

مرادید و بترکان کوشید
 بزلف ابدل من سپید گازی

در مدح ابو منصور و اقرا کین
 حاکم غر جستان

درمزدل ستانی لغو کرد جان
 کسی یاری دوست بکند پیمان
 قرا کین دانی امیر جستان
 بصید کاچی تیر بر بند بجان

هست یار کس از یار خورشید و شاد
 کسی شادی دل دیدد و ششانی چشم
 چون تیغ کیر و بسلام از شاد کین
 در تنس ناوک و شیرین کین چکان

در مدح خواجه عالم فاضل خواجه
 ابو بکر حسینی ندیم سلطان

شواکم که فازد در بوزوی نگاه
 کانی بت من چه عجز کرد دست کناه

شب بخشم زغم و حسرت آفتاب
 او سخن گفت تا ند چه کند تا ند کرد

عاشق را کند و لذت همای چوخت
 بجان که نیارم تمام کرد نگاه
 از آنکه ز کس سختی چشم تو ماند
 بروی بالامای سر روی بنود
 بیای سر روی مت تو کرد نظر
 چراغ و شمع سپاه بر تو جمع است
 از رخ از تو پسندم از تو بشکیم
 چشمش از سوی آسمان گری
 چراغ نماند من این غلط کردم
 زانه در غم مرا یخ ستیزه
 کمان که تیره کرد جای بشه من
 شش بر در نه کشیده اگر گیت
 کسوف و ماه روشن و چکنت
 همی ستان زینفته کرد رو است
 جیل شید ابوالقاسم که خان است
 اگر بیت او اتس کند از قف
 بر زمین اگر ز کف را داد کشید بی آب
 با دزدان بگاده بار کس چه راه
 اندکی خالیه بر زلف سپهره بکار
 خالیه چون بر شکر رسد بیک شود
 روی شش بکباب از چوب چون تو
 مشک زلف کل رخ الطغی خاچی کرد
 بس زبرد که بدین کی تو را بی مرز
 تا دیوار قبل خدمت یک نهفت تو
 تا بغزودین کرد و چون دلب دوست
 بغرضی شب توی شاهی پادشاه
 بر آنکه چون بکنده هر کس بسترخ روز
 به راه زبرد نشستن و خوردن
 خدایا جان آنکه از خدا همسان
 کسی سپهر بغزری در بدن چشم
 همه مستان پیش بر گرفته بود
 بگاہ کت کند او که تو از کل گل
 زمین اگر چه فروختن جای نیست

خویشتر داشت کس ز لذت همای چو

کنه کین برانی یک شهر بود

در مدح خواجه ابو الحسن علی بن فضل کوید

ز صبح مادی سپهره تو کرد نگاه
 زینکونی و حالت نه بر کوه سپاه
 دیدن فکرمه ماده نام میان دورا
 یکی من خاک ناید سپاه و فتنه چاه
 برین خوبت واجب شود مناد آید

لذتک جزه تو ماه تیر کشت نخل
 به مجلس اندنا ایستاده دل
 زکر بی بایم چو باز پر دازم
 برای خرم جاناناکه تا ماند است
 کسیکه نام و بندگی طلب کند با

در مدح خواجه ابوالقاسم بن جبر حسن

میمندهی زیر سلطان کوید

که من کج گنم سوی و مساز آینه
 بنفشه کشت و گل خوشتر از بنفشه خورا
 بکم کنند و کج امیر و پست سپاه
 ستان کان که زنده چون دم درگاه
 نبات زمین کستی از بجای گیاه

کنون که گنم سوی که بر گرفت
 زانه کونی از تو بنفشه را که نشاند
 کما کج و شش شیت و دوا به است کنند
 و کز عادت و صورتی کنند حسن
 بنا مشن از بکار نده بی خاک

وله حبیب

جسد ساخته و تاخته ز جگر بگاہ
 یک از خالیه کرد و نهان بکتاب
 بی کل تا زنده است کسلی دیماه
 پیشک دای چون پادشاه
 پیش تو فردا صد لاله کند چو زودا
 فیض ز قصر بر آن آید و خان خوراک
 باغ و دروغ از کل کشته ز نبر کباب

کشم یا به تر زلف مشک بیست
 مایه خالیه شکست و بلانده کس
 که کلاب از قبل بی گنی نیست کن
 شرفی از در خاک چنین که نهند
 با توانی و قدرت بر رسید می
 تا بدیاه بود که هر یک معصمت
 شادمان باشم با ز کس شش و تن

در مدح سلطان صاحبقران

سلطان محمود مشر نو می

جانان از پادشهن تا با دفر
 چو زود نگاه کنی من نماید در چاه
 روی از روز و شبی سپاه سپاه
 بر روز ندم کند خنجر فرا که گاه
 که تو بردندی پست و لشکر گاه

چو هر کس کیند خیمه را بگرند
 کی زلف نشی سلی پرده زنده
 بی کشاید گیتی همیشه دشمن
 هزار شیر شاسم که پست آید و نو
 نشستگاه دشمنان با و نوحه

این من از خواب شیده ستم ز دست
 ز چشم چشم رسیدن با بد چشم سپاه
 دلم بر کس شیفته شد است و تبا
 برین بلند کاسه و برین تبا می
 ز شرم قامت تو سر و کمر گشت آه
 همی سپد که کرده کرده ای نوحه
 بیخ خوابه و ناو ز زاده شاه
 دل نماند دنیا ز خویش داشت نگاه
 که گوید بر چشم او نماید گاه
 خطی کشید بر آن عارض سپید سپاه
 ز غایب نشود جایگاه بر سر تبا
 که در میان شب تیر خوب تبا
 چو سحر رفت بد پیشتر کنند نگاه
 نهال است ز باغ وزیر پادشاه
 مایه کس است او پیشتر کند دوا
 سپهر بر سر ساز و دانستار گاه
 چو صید نظری از شیر کبریا زودا
 اگر آهسته زه کرده بر کوه سپاه
 خالیه خیره چو اندامی بر شک سپاه
 تو زده استنای آه و دلک چندین گاه
 وقت کل شش روی بی با بگناه
 شهر یا آن که پیشتر بر خاک جباه
 پس از تیر که گشتی لب رود سپاه
 تا بخورد ز شود و دست بر یک سپاه
 کاران این مخالف شکی دشمن گاه
 بهر کانی بنشینت با دوا به گاه
 بچنگ دشمنی از کس بد بخت سپاه
 تا بخاند خنشد شهر یا بگناه
 بچنگ و تا خنچ شمنان دشمن
 چنانکه ماهی بنسازد و نماید
 بر روی که جان از جگر زید سپاه
 و با پنجان گری می که شمشیر بر دوا
 نشستگاه تر شدت نوحه بگناه

توزا بهائی بگذشت شب که از دو
 با من بشمار بجم بود چاشت کا
 کشت این سنج پناشت کشتا حیت
 کشتا کنون بجاست نشانی مرا با و
 کشت آن هزار مقصد و ناکه حیت
 کشتا که مرد خوانشانی با همه تمام
 کشتا چگونگی کرد زین شان در روم
 ز بر تنیت حید با ما در بکا
 چو چین بجم در شگسته حید کن
 بنیدنی پنج و همدون بزم بید
 چو سر بود و چو ماه و کسر بود
 زمین دولت بود کس هم قاطع ک
 ز بیکه او و سپاه بزرگ ابشت
 ز خرج سپیدن شیر افکنان آند
 ز خون دشمن اندر میان بکشت
 بکوه مردنای بچشمشان تخمیر
 یکی که هر دو چون کلج ستانی
 بکوه اندون مانده دیر گاهی
 لطیف بر آینه با کشف
 هم از خلق را مایه زور مندی
 چو زمین در ختی همه برک و بارش
 نشان دو فصل اندر و باز با بستی
 بر نفس شب که هر سرخ یا بی
 مجلس غیب جوی اشقی مشغولان
 از مجلس با مردم دوروی کن
 تا روز شادی بگذریم که سنه
 گاه است که یکبار بکشیم خرابیم
 ای دوست بصد که نگریدی بر شانه
 چون ز کنی باز ترا نیست دو
 مانند میان و سپهر بن تو
 گویم ز دل غیش و ناست گنما ماه
 جانیت مرا جان به جز دل خیرن
 جانیم و دل بجم کا نندل من است

بروز میل ناری در پیشان شینا
 ز یاد شان گرفت خرد و کینه

در مدح سلطان محمود دین ناصر الدین
 سبکبگین غنم نوی گوید

کشم نبرد و مقصد از پیش شاه	کشت آنده در وانی ر سپید کند
کشم که سر و با کرده با کلاه	کشتا کبک بی پیونج اید با طوک
کشم چنانکه که کسر در چاه چاه	کشتا که خدشش کماز اچهره بد

هم در مدح سلطان کیتی ستان کشته

قبایوش در دگر دگر دماه	بخسته باشد روز کیکه دید بود
امین وقت محمود شاه گمشاپه	شباب کا تر از بار وقت پادشاه
صفت کشته اندر زمین بندگی	چنانکه تغیش در شتالک سینا ک
بان مردم می ارست شد و با	هزار شکر چکی نکست و شگراه
بلند پیل نماند کشت خیر شینا	ز بول نکشش خانیان کستان

هم در مدح سلطان محمود غنم نوی کشته

یقینی بر بر شده با کانی	نه گاه مبودن مر از نامایش
هم از زنده را مایه زنده کانی	غم عاشقی چشیده و لیکن
ز که کرد سنج و حقیق میانی	چو از کبر با جقه بر کشیده
یکی نو بهاری یکی مود کانی	را اجزای اولاد مر خوری
از چون کشت با تو بازار کلان	کناری کبر رسد تو فشان

در ذکر حرکت سلطان محمود غنم نوی
 بقصد تشخیر کشمیر گوید

از دست تان گنیم سلیم ز بخت	بس شکر که مر از شش با بچیند
----------------------------	-----------------------------

در مدح سلطان محمد بن محمود غنم نوی

کوئی توان کرد ز یک نقطه دانی	گویم زن خویش ساینست گنمای
دان نیز بر یک گنم دمنزوانی	گر کوئی بفرست گویم بفرستم
مدح کل دل دبی کل ستانی	کافی ملذذ و بهر نبرد آید

زگرگ می ستم در پیشان پند و چاه
 از سر آنکه رنگ بر زود و به شینا
 کشم که در فکا کشته پند و سپاه
 کشم زیر سایه آزایت سیاه
 کشم تان مملکت آرای زدم خواه
 کشم ولایت سپید کونج قباچ و گاه
 کشم که سخت مملکت آبروی جابه
 بر من از خورشید نیکوان از راه
 چو حلقه های ره کرده بر روز لاف سیاه
 دو تانه بی بدل بر روز لاف کرده تاد
 بخسته روی بت خویش با بکا
 رنگ پشته تر از کوه گاه با دهنه
 در وی خنج چسباده بر نزار و گاه
 بخواب نوشین اندوشن بلشکر گاه
 اگر کند بکوه و بدشت زدم نگاه
 بدشت شیر ناپ بچشمشان و باه
 ناز و به پیار چون زر کاسه
 بسنگانده و ناز با بستانی
 نه گاه که ایش مر آرا کرانی
 خرد شده چون عاشق از ناتوانی
 زده بر سرش نایت کا و پسته
 زانار از ز کسج ستانی
 چو شش شب بر سر او فشان
 کز کل چنانکوش کشته است جوی
 پیش روی سنج و فرد کن دور
 وقت در خروانه آهنگام تکلیف
 کار روز نپسندد و خندان شوی
 که خوشش سخن کردی که تلخ پانی
 چون خشم گوی چشم ترا نیست گنمای
 من ل کتم از مولی از خایه دهنی
 کوئی شوان با حنت از کبوی میانی
 با دوست بخیلی نتوانی در بجا سنج
 وانی ترا ز کت خیار و ده جود

بجای سزای چنگ آن چنگ سزای
 خدای وح سعادت آن شخص غنیمت
 مرا حسب جازیدای سزای سزای
 ای بر بختی بچشم من اندی
 باری من گری که بیاید گریستن
 ای ای اندام چشم عشق و غمنا
 یاری کردیم از چه کیستی تو پی او
 ای یه تبارفت بت من پیش تو
 دلم هر با بخت بر هر پاسی
 چو با من سخن گوید خوش بخند
 من آن تیر بالا نگارم که هرگز
 ننگد هسی فته اندد نام
 خوش عاشقی خاصه فصل جوانی
 خوشا در فغان یکدل نشستن
 بوقت جوانی کنی عیش بهتر
 در شادمانی بود عشق خوبان
 ز نغمه ای چون سیم و بر در شبه خالی
 زمانیکه بآن گزینج باشم بهت
 چو بخت چانت که از برین گلی
 مرا گفت که منی او بخت مشهوره
 خدا بد بزرگان جاندان سعوه
 بگیرد که پیکار حساری بکنی
 همیشه و گمش دل من که اسنه
 بی هر چه خواهد رسیدن مردم
 من این روز را از چشمم زینم
 جدائی نگارده بودم و لیکن
 که بخت کرد تو مرا دید با یه
 ای صد تو بیدار یوان کسروی
 ایوانج اجد با تو بشهر اندون
 این آن بخت که ز با حوطه خاک
 با غمی نهاد و هم با جاکشش
 از آن او بگو که کسند صدیک کنند
 گوهری بر تبه چون شعر باشدی

وله صیبا	
خوش بخت کن با جمیع طبع کشای	بندید و سماع حریف روی گو
تو دوستان که نماید ز اسی فرمای	بندید و سماع حریف بست آمد
در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید	
آشنای چشم من بود چون بی	شکر رفت آن بت لشکر کج رفت
صد پیران خون کردم کسری	چون که سرخ گشت رخ من خون تو
وله صیبا	
تو کوئی بخت در همی گستانی	بختدیده و تانده شد می گستانی
چو بروی من گشت پندگانی	من آن مگر خاتم که همزنگ رویم
که دادید چون نام دانی	تا پیسی بر موی میانم
در مدح سلطان سعود	
که هنگام پیری دانا توانی	جوانیکه پیوسته عاشق بنیاد
در مدح سلطان سعود بن سلطان محمود غزنوی گوید	
چو برخاست چانت که از مرد زنی	به روی که ز تو هم زاری حبابی
نگار که من بچشم حق بجالی	ندانست که من خدمت سلطان مظهر
که هر روز به عشق زنده دولت فانی	کجا جلا بود چو کوهی چه کاسی
بخشد که کردار جهانی مبتوالی	ز بس عدل ز بس داد چاکر جهانی
در مدح جمال الوزر اسید احمد وزیر سلطان	
چندانکه کیونمی آشنائی	بین روی زمین چنین سیر گشتی
بچندان تا اینچه بود فانی	همه دشمنی ز تو دیدم و لیکن
در صفت قهر و باغ خواجه ابوالقاسم ابن خواجه حسن	
پیشش در نگاه چو از تنگ نازی	هر بخشش از چو جانیکه سقیم
مدانک رود به شمشیر بندوی	کردا داد و بر بره خلق سقیم
در مدح محمد بن محمود	

بیداید و خالی ز گفتگوی سزای
 بدین کسب چیزی بود مردم جازای
 زبرد روی نگو مانده ام دل بندوی
 تنان مانگی و پاسای هم گم گری
 بر عاشق غریب زیاده ز دل بری
 من این آن گم که مبارای تیغ آن گری
 هرگز مبارک کس که دهد دل بشکری
 زمان پس که نده بود چو دنیا جعفری
 کشتی و گشتی خوشش ای شادمانی
 از آن خنده در نیمه نار داسنه
 زید هست هرگز کلی با جاسنه
 که را دیده چون میانم میاسنه
 خوش با پر چهره کان نه کانی
 هم خوش کردن می از خود اسنه
 در غمت از روز کار جو اسنه
 بیاید کشادن شادمانی
 دلم برود مرا که زانندیش خیالی
 شش کز آتال جدا نام سالی
 هر باد که ز تو خواهم غمزه دلالی
 بند هم بودای ای بلکه با سالی
 کجا هست او بود چه شیر و چه کالی
 که از شیر زندیشد چه شکانی
 که باشد مرا ز تو ز جده اسنه
 بر آن دل ده هر زمانه کوانی
 بنود هست با ز من دشمنانی
 نگار با بین و دوسیری چرانی
 بگویم که تو دوستی باشی
 اندیش کرده که به یاد آن روی
 دید آنکی بود که تو جانی کوشی
 در وقت بد رویی بخوابیکه بدری
 هر زندیش از چه سیرت مستوی
 چون در شاعران سخن سهل معنوی
 او حرف آید این دور دیگران

دل من چست پوسته یاری
 چون شمع پیر است از سر وی
 دل در ایمنی است از سر وی
 سخاوت میان خجیلی و دلش
 بر خضالی اند جان گشته پیدا
 کز تا تو هفت یارش نخوانی
 چه نسیم سوزند سر بر دیدم
 چو بود کیسه و چیب من اندم
 بسی اهل هوس را با بر شهری
 چو دیده نعمت چند کف درم بود
 تا در طلب دوست همی بستانم
 خط آوردی دست بر روی چاه
 گویند که مشوق تو زشت است سیاه
 قاضی محرم املی طبرستانی

که خوشش گذرانده بود روزگار
 به دلش چه آهسته لاله زاری
 همین به که مکن دلم زهر شاری
 بر آورده اند وی این حصار
 چون آن می ببرد که هساری
 در نیگام و در دلبسته که حکیم را از زبان در

تی چون بیاری بدست بر آید
 بود تا غم عاشقی کرد و چه آید
 چو دل بسیم خبر به چون آید
 حساری از زگر کش از خدی
 بهر بریکه بگذشت بر مجلس او

که چون بیستی غنیت اند بهاری
 کز بیخ شتر اند جان غنیت کاری
 پس از غنیت شتر چه چاره نگاری
 مصافی از بوی کب و سواد
 هشتم کفنا و شود چون غبار
 که آید هر مویش اسفندیاری
 نظاره کردم در باغ و در باغ وادی
 دلم ز صحن این ز شمشیری برفت
 ولی چو در که لب تشنه باز خواهم
 سر بریده بود در میان تن شست
 این عمر گشته است با کجا دریا بم
 بر روی همی کشد خطای سیاه
 عاشق بود در صیبه مشوق آگاه

راه برهنه کرده بودند این قطع گشته

شینه بودم کوزگی خنثی هزار خنثی دیدم هرگز کور پیش

در باحیات

عمرم بگرانی رسید و من در غم
 خوشتر گشتی از آنچه بودی در راه
 کز زشت و سیاهت بر این گناه
 کیرم که وصال دستم خوشتر است
 دانه های تلخ تو خوبان سپاه
 من عاشقم دلم بدو گشته تبا

مولانا محمد حسن بن ابی طالب صاحب تاریخ طبرستان که تصنیف است فاضلانه نوشته است
 و زبنت او در دشت شمس آل محمد بجز عوامه کونی است و خیمه در مطایبه از نقل کرده که با ناست
 یکی از فضیلهای طبرستان است
 بزل را کرده ایم احیاء
 که چه هستیم برود و انا
 نیست در چشم دره ما
 هر دو دل کرده ایم کیت
 چنانا پر شش محاکا
 است که یکد سخن کناد
 هر بشر یعنی ک من آسا
 تن تان تانسانا
 در جمله قدما حکماء فضیلهای شعرائ و زکاء خود بوده و در شرح ربایات
 و لکش از صد فاطر ظاهر نموده در نظم قدرتی داشته زیاده از
 نایده است از دست
 رسد سبب موج و بجا بقا جابجا
 نکرده تیرگی مرگی کجا بنامد و سیا
 روزه هر دو در سنن کی بنامد کجا
 که کن سی صعلو کی باشد ز شمشیر
 شود کب کی یزید کا ریگی بالا
 که اندر بر نه از دنیا بی در جهان

تند عربی و جمیع عبرت که بر تو است
 ای بفرنگ و علم در یا تو
 من شمس و نجوم حق و جنک
 پس لی عقل لاجیاء ترا
 سفحکات آید از خواطرا
 خانه خورشیدان تو خانه من
 مر مرا گوید که ای احمق
 من تو هر دو می سخن مانی
 این آرزو زنده که دقتی گشت

قادی هندوستان

حالاتش اطلاع حاصل
 در باری نگردد که تا چیت این دنیا
 یکی گشتی در دین یکی در تقوی
 بدو در هفت ناطق در زبان جا
 بشکرگاه این اندر هزاران خسرو
 چو در وصل کرد روی بدو ز نری است
 چو ملک ناصر سلطان ملک کی

که از قهر او در بر سر بران لاله
 درین یکی زنی جاوده از روی تن
 یکی غلامترین او یکی عالم ترین او
 به مجلس کائنات اندر هزاران
 و خیل هر باک و ند بریکه بیکر آن
 چو کار حسد صند بود کار یکی

هموز و کویج چنین بر بگیرد کوشی
 باشد شمشیر ظاهر کجا کجا کبوس
 دو سالانه و بیکر بجز خوشی کمال
 جزیره آذوقه است تر کاه صعلو
 یکی همتر شود بهتری که همتر شود کمتر
 خداوند خود میر و آلا سرور کتی

که در کوی از روی سحر است

قطران سبزی

نام نامی حکیم قطران بن منصور بعلی الصمدیت در حال اختلاف کرده اند و بعضی او قطران
 قایل شده اند بعضی او را تردی بعضی او را معنی انداخته اند اصل قطران می جیبلی بوده و در تبریز
 نیز بسته گفته اند که سیخ نیز رفته تو سن نام امیر احمد بن قلیج از امر او حکام سلطان سخر حاکم پنج نگاشته است این قول صحیح است
 و بعضی حکیم مذکور را از اهل ترند دانسته اند بدلیل اینکه شعری در راه انور همگی از شاگردان او بوده اند چنانکه گفته اند که حکیم انوری
 ابوردی در شهیدی سرقدی روحی شمس الدین فیوم از شعراش کردی و کرده اند خدا کرده اند اما حکیم شاعریت قادر و
 استادیت ما بر پایه طبعش فرق فرقدین عرایس ابقار افکارش قره عینین یوانی قریب بشت نبردالی ده نبردایت
 بدست افتاد مشتعل بر قصابه دکش و ترکیبات خوش بنام انجناب مشهور و هسامی مدد جان می آن اشعار مسطور ولی نجاب
 ابیاتی که بنام حکیم رود که مشهور و سابقا مسجع و مسطور شده بود در آن مشاهد رفت تا بدان آغوشکی بل اتحاد در آن
 در یافت شد که بجان فاد که همانا حکیم رود کی را تخلص قطران بوده و بر نظر آن کتاب نگاشته بودند که دیوان قطران مشهور
 بود که در چند موضع تخلص قطران که کور بود معلوم شد که سو کرده اند چون در قصابی دیوح ابو نصر مطلقیده اند
 کمان نصرین احمد سامانی کرده اند و تصور شعرو دکی نموده اند و از زمان است رود کی تا قطران صد و اند سال فاصله است معاصر
 سلاطین آل بویه آل یارست و از قدامی شعرای ایرانست و از شعرا معاصر شعرای محمودی خاصه منوچهری امغانی و در
 دیوان او مدح منوچهر نیز هست همانا مداحی حسدالدوله نیز کرده است و احتمال که از آن سبب او را حسدی لقب کرده اند علی
 اقی حال این اشعار اصلا از رود کی نیست و کل این دیوان از قطرانست و تمام این قصاید بوج سلاطین آذربایجان از قبیل ابو منصور
 هست و ان فضلون شاه سلطان کرکریان گفته شده بر صورت حکیم از قصای شعریست و بزعم من از مسجیک از فحول شعرای
 مشهور کمتر نبوده ترکیب سبک در ملاحظه صنایع و ترصیح و تجنیس از قافیه تین نبوده دارد و در ترکیب وی حدیث قدین قطران
 بجهت نظام الملک وزیر فرستاده است از اشعار حکیم قسری فیحج و نظیر میساید که پایه شاعری وی بر
 کرد و مات فی شمشه

اصحاب دانش ظاهر
 بهار نازانی لب کا زارون با
 مکر بکشد بر جو انجاری وی
 زمین بنشیند سوسن چمن سبزه
 می با فراز آو که مرغ کنگ شد کویا
 مشک و عسیرا بر بکشتان شام
 بر نیگون غنچه فساد شکو نوباد
 روی چو روی شوق روی چو روی
 خیری پروی عشق چار از فراق
 تا خلد سیاه دادر و نوق را
 از تانگه بلبل نسیم کل
 پشته ز بنفشه تیر ماتد است
 مانند زلف زنگیان آمد
 سرخ کل کبکفت زو شد باغ بوستان
 پدید از باد کبکفت ف از دم دما
 کل چشاید ساخته عین و دل ناخته

من قصاید	
میان لاله نغان مستر کوی	اگر چه صورت مردم بسیار بود
که گشت از لاله و سنج روی	هر چون پشت پایش زید جبین
ز کفار و کل خشیق و یا قوت کوی	شکفته لاله سبز چو مرغی تیشه
سبک مرغ کوی باغ اندری	زمین به روشنی چو طبع حسود
وله صبا	
چون ستاره کان بر نیگون سما	پیش از همه کل کل عیانم دور
ایم ده در کلبه آن کبریا	چون طفل هندوان گران نذینه
لاله چو روی لبر می آره از جیا	تا جان یارانه مرغ از بر پرند
وله صبا	
بغسره و هوادل مشوق	مانند باغ بلبلان از کل
از دور یکی ستور ابلق را	از تازده بنفشه مرزما کبیر
در باغ شکوفه شاخ فزوق را	از سرخ در قهای کل افروز
در صفت بهار و مدح سلطان کا مکار	

چو در پای پشته آمد لبر زور پاشود
 ز صاصل ساخته غنفل غنیل ساخته
 نشسته ز لاله بر لاله چو کف افشاده
 جهان سپید بر زاشد چو خفت سرود
 در د حقیق کار در در بوستان هوا
 بگردیش از نشاط و در کوشش از غنا
 ماغان همی گنند بچوش اند آشنا
 به جاده رنگ لاله ز پیروزه کون کیا
 خوش گشت نوا مرغ مطوق را
 حوران متوج و مغسرتی را
 مانند باطهای از رقی را
 بازاری سرخ مرقوق را
 خلد کبکشت سوسن باغ بوستان
 باغ از لاله بستر باغ را از نم نما
 کلین از کل با نوا شد طبل زول

سرخ دارد چون شک کند جام برون
 تاشد آنخوردنید خوبان آشنایان
 پیش روی او علم چون سپاه پیش علم
 عداوت و سعادت کین دکان غضب
 که بجز احوال و خونی خود سپهرین
 زنگ آید بادشرف و در آن شرف نازد
 اگر خسرو فروزی است بخشش که جنت
 زانابت سرگشت او خند و خنده
 که فضل و کرم است فضل وجود
 ایسم و زنده خشن و زنده ما و بینی
 بگرداند و صد و یا صد خند
 چونک آید کارش با دم و در جان
 من از کاران پاریم برود و در جان
 چنانکه کشد دم دل با قوت آگنده
 بفرمانت بگردم و یکس بیخ بدم
 نسیم باد بانه می بجز تاب
 کرده باز کسوف کس که جای نماند
 بیار بر کل من با جو عاشق محور
 شگفتی که چو جام شربت زاله بر او
 ز بس شگفتی شده ایسم زک شاخ کد
 شکرک باران یک زونقه بدید
 از آنکه هست چو زوین و شهاب زده
 اگر بجز حجاب کل آن گنستی
 بنفشه زلفی سپین بختین لب
 باقی بد زلف و جانی آن بیخ
 خورد و می آیش من سپرده بنا
 ز بهر آنکه جیب نیست بستن از نغمه
 شکرک من جیب من می و عارض او
 نشانه شاخ کل در بنفشه شکفت
 نو تو لا لاشتر از لای لغای صدف
 چشم او محمود و من ز دم جام هر
 مددی دوی جبر از آن کسان در میان
 خزان برده استای آن کار که بود

ند و کل چون بر جگشته با کبریا
 بانشاط و نازش جان دل کین شاینا
 پیش روی او سپاه چون علم پیش ضیا
 عدل و جنت سخاوت جمله یار و نا
 و ز زمین الطبع او کی شود سپهرین

بوستان چون بکار کل کشمیر
 کرد با دم از سرش و دست تیر خند
 عیش از خوشی میان یک زایک
 تا دم زده ز در جگر خشنید
 هر که دارد کز کین دنیا بدو کزیر

در مدح سلطان کشته

دجا بلقا با بسا ایجاد ای قبا
 زمین از کون بود و ما سپهر کونیا

بدشمن مسته شمشیر چون شمشیر
 ز پد شمت از برت شایسته

در مدح سلطان جملان کشته

از آنکجا کی دوم دل کار با پستان
 زانه برو خد و کفر است ایمازا

دل جی پستان تان چو پستان
 بز غمزدان صیبت بگری پستان

وله ایضا

گرفته باز کون خند لب های خوب
 بخون این رخ زده خورشید کوه کلا
 چونک ز نشان اند میان جام شراب
 ز بس بنفشه شمشیر کوی روی سپ
 چو بر زنده زلف تان بر کلاب
 بود کز زان بسوارا بر من شهاب

خروشن من بر شاخ کل وقت مگر
 چو دست دادا زده و خورده شمشیر
 چو جان عاشق بخورد شکر برده کوه
 ز خون آید چو چاره رنگ چنگ پلنگ
 در جشن زان بر باره کوه بر بار
 روز خوشش بکشش کوشش کردن

وله ایضا

بر روی چو زو بودی می شب
 بلا کین چشم و نشاط دل سپ
 تاب زلف تری از من کند تب
 برای آنکه عیب نیست خست از خمر
 که هست سرخی کل از رنگ بر لب
 نشانه باو کل سرخ بر شکوه عیب

سلبش سرخ و کوی سرخ در کله کاه
 سیاه زلفش بر سرخ رخ فدا و کاه
 اگر به بند زلفش دم در شکفت
 باج حسرت نیست با سنبل
 سرنگ بر زینم شمال استا
 یکی جو خیمه و یار کبود زده

وله ایضا

زلف او زان من زدم ز رخ خمر
 عیب او بر من زانکه در مان عیب

زلفش بر کوشش مرا چو پدید نماید بر زده
 از دل چشم می حسرت چون چشم

وله ایضا

چو با قوتین زین طلها از مل ط
 کرد با قوت اندیشش در رسته در بها
 جان زو بازه چون این او پادشا
 تا صد و زده زده در جگر کشید
 هر که کرد از جگ او کز دوزخ
 که میل این می پستی میل آن می بالا
 بیخ اند بود رحمت بخارند خود سر ما
 یکی موسی کس سران یکی هب بن و ما
 بکشش شیشه اسب با جی پستان
 ز هر سرخی و در جان سپهری دنیا
 بنگ اندوه و صد تیرین این اندیش
 بدان باز کین و زان برین کین جدا
 چو از من مسته بر باره بر دوزخ
 ز پندارم که با سلطان و طاعت شایسته
 کز کز زان و شاه شاه مملکت
 سرنگ بر باره بدو لوی شتاب
 چنانکه عاشق معشوق در شن صیانت
 بی زده کشته اندوی در باد عتاب
 چو زلف خوبان چه آب در کوه
 ز خون با قوت نام چنگ عتاب
 چو تیغ بران ز دست میر و شتاب
 بود بول چند فعل چون سپاه
 نشانی بجان یکس سرخ از حجاب
 لبش چنگ می عاشقش یک سلب
 هم آنچنانکه عتاب بر شتاب
 و کز خلد جگر زلف او در عیب
 با کس نیست زدن آن سپهر عیب
 بدر شوار آهست جز شتاب
 یکی چو خنده با قوت بر سپید قسیب
 لا زلفش از زلف سار سلب
 روی خانش مرا چو پدید نماید
 زلفش بر کوشش مرا چو پدید نماید
 چو خشن شد و کس از شک آب کوه

<p>کجا رانی آیین کستای کسترد نمشه باو پد کشت وکل نشت درست کوئی کردندار کسب بند چو سوکار بیدیش شاه نیلوفر هچی ستیزه بر دلف یارباشاد کسی بر چوید و بستر سپید از دیا نورخ و درخ نمایی نه جوده بختی چو دید چینی ای بختی در پیش کرد زانه کوئی در با خون من بگرفت کرد کافور دست کوئی بختی بر کوسا تا زمین کافور کون کشت و جوا کافور اگر دست قاقم بر دخت اینکین کوه زیز برف همچون رپوشیده بهیم باده با یک کون چرخ ده با قوت سرخ یا قوت سرخ کشت برین با نظر با چون نظر ناخته و چنگ ساخته کل بیزیر کسند و مانند و بی دست میل شاطه کشت باغ اندک کجا لا لاکشفه سرخ و سیا پیش درین سیمین از نگو نه جبر باغ و کستان آن صد هزار لاله شکفته میان کشت چون از نبردوان چو اگر کرده بانه این تا چه یوز کسب برود درون مقام آن پیش سینه خنجره برود بانه من سر و بالا و کسروی منبر جش جی سیمی که کل بار دارد ردان کرد از بار و درویشترش کجا دلف او باشد و قامت من نموده بچی لفا و از اشتر رخ عجب زان بست خرد کولی ستان پری پیکر من شد آگاه و آه ز شیرین همکند بر کت نخت برخت از بر من هزار می نماید</p>	<p>پرمذای جاری بوستان بود خنده کوس سیدار کشت وکل بنود نذخم درین هر دو جگر غم بخورد در آب غرقه و جسد زنده چهار کوبد</p>	<p>ز تلهای بهاری بوی ناز و نرنگ بایسک دوی نند چا و دست زده و سبب دل کشت خون گند بروز بخشش در مردم بگر میخ</p>
<p>در صفت منستان و کسرا گوید</p>		
<p>کمی سازد و بخسیر سازد از شمشا نه کفره کفر نشان نه سحر سحر نیا چو دید بوی ای بوی دیر زان دو ماش کدور بر بزرگ شمشا</p>	<p>ز قیر بر کل خندان هزار سلسله است درست کوئی او هم سبب بتفکیه است اگر کشت موز غم چو کت ترا امید نشانی در بزرگ بوی</p>	<p>ز طهای خستنی نه تار ناز و نرنگ فرش باغی ناز و نرنگ ز غم ناز و نرنگ کشت خون بود بروز کوشش در عدو بنا لود خود شکست نیت که از وی به شمشا ز مشک بر سر تا بان سپهر ناز و نرنگ درست کوئی او انیسیم خالید اگر کشت موز غم چو کت نذرد شمش استاد و ز غمی استا پس پولاد است کوئی در نخته چو سیا درست همچون طبع کافور است طبع زنگار نورخ پیدا چون م قاقم میان شاخا غار سازد کوه و کوهها سازد ز غا از دود و کیم با دم من همیشه برکت شاخ و دخت دار و یا قوت تازه با قری فاخته بخورد شنید بر چار از زبوا بگریه چون چشم من ز بار برفت جایی بماند و بگوها آن چون میان اش نختند و دوتا چون پیش او را نذر مرد کس با کجا چون حقیق بخت لودی شاهما پس باو قطعه کلک از پسر قطعه آن از خوان شکفته چو خسار شاهخوا تیا کدم بود نبود فرح حاشش گاه که شمش او دار و برک صمن بر دلش همچو سنگی که دار و صمن سخن که دوازده وصف موشش منبر فرز زان بل بر شب روزم آند بیادام و شکر عجب نی و منکر بزرگیک آناد شاه مخور زمانی بی سود مرمر بر مر چو از باد مرمر در جنت منور که هم کوه بر است و هم کوه پیکر</p>
<p>در صفت بهار نسر ماید</p>		
<p>کرمال او شدند در خان کوس ز کس شکفته زود و پیش بکت شکین شد از نخته همه جوی جویا کولی میان یا شمع است صد هزار ابر استاده از بکلزار و لاله زار و از زهرول با آب اندرون چون پیش شهیار زنگان در کاکا</p>	<p>برف زیز باغ چون سیم آلوده اقتی با یک کون چرخ غم ز غیب</p>	<p>باز خواندی با موند نندون کون تا جد کشت از نذر نیکار سیم</p>
<p>در صفت سلطان ابودلف کشته</p>		
<p>نه چو کان بر آید بجان سپهر مرا زهتشرال بوز و جی به ز پیران دو بیادام و شکر که نشسته خردش دلش از پوی ز جود میر خت آب مصفر یکی دست بردل کرد دست بسوس</p>	<p>برخ بر شب و روز از فرزندان که از کوه کانی استانند پیران سخن شد چنان کم بیایست ز من زمانی بی خست مر جان به جان دلش کشته از این با و جد نی نختم بر باره با و تک من</p>	<p>چون بر جایی با بده برستان ای چون و ن سافر سیم نهند زیر دخت پیش کتد نخته سر بر برک لاله شکر از نیک کون پس بزمین و نخل از پسر کوه آن شب نبله کتد چو خسار روزنه تا کتد بود نبود فرح حاشش فعل</p>

سبقت بوده از دشمن ششید زان
 قمر دایم از زخم کوشش منقش
 سمش شستهار اچنان در کوششی
 در دستیه چو سسته خار میخان
 در دیو نسته و چندانکه باشد
 کجا تیغ او دست دیوار آهمن
 جهان سپو هدایت او چو کوششی
 ز شمشیر زوین او دشمنان ترا
 چو خاکر شود و کوشود جنت کنش
 ای شمشیر بارگی کردون نیارد
 بدست نندون تیغهای میسند
 ز بس کرد سپان خون سواران
 یک مکه تو چنان شد که خصمان
 تا پیشتر زنده بدلم عشق بیشتر
 ز لیفش باز که نه و من باز که نه زو
 چون از زیر بار رخ او زیز لطف
 از روی همیشه کنارم چو قندار
 اگر بر دستان خزان نسیم مبار
 ز خان دست می پویا که بشد نیرن
 بجای له پیشش و قد و پاکون
 سحر کمان بشنوزاری من از کند
 اگر باصل خزان از بهار بهتر نیست
 بناق همانان از دست ساز شاخ می
 یکی که شبنخ خوشتر بر دوقاب
 چو خشم گیرد بر دشت حاجی ز دلبری
 بصلحش از دشتادی بگشاید غم
 اگر مخالف بر کین او که سبند
 برستان چون چو چینیان از رنگ بو
 آن شقایق چو در شکار طوطی مانده تا
 ابر تارای زمینان و عیان و حسن
 در کس اندر بوستان ای بدست لبتان
 بر کنار جوی سبزی بشیر جایابی
 با در سینه امیر یزدی مانده دم

که رخش بد بود کسبید ز یاد
 زمین دایم از کل غلش منقر
 که انکت مردم در قهای دفتر
 چو دندان فشی و کام غنغفر
 بدود سر و شش هر برین سخر
 کجا دست او خشک در ریای خضر
 زمانه چو موج و کف او چو لنگر
 بدنه اشق جگر با مجده
 دل تیسره بد سال بد اختر
 بفرنگ و قد بر تو تا بخش
 بزبان دون با دای مسطور
 هوا کشته اغر ز میز کشته امر

ز بالا به پستی قضای الهی
 آب اندون چو موسی مسلمان
 سر اندر میان شاه و سر او
 یکی چو زوین یکی سپو سونان
 بهر بیت که فرشت یکا خا کرد
 در حنت بیده بنالد و لیکن
 جان راستم کرد خالی لیکن
 شود خار با هر ایو شاخ طوبی
 دل دست آگشت کیشش آتش
 چو لشکر کشیدی بگر بسادی
 همه لاله شان تیغ و پائین رسید
 چو نهفتی آن سپوی تو بخشش

زیستی بیالاد کای سپر
 یا تش در و چون بر کسیم آند
 همه جای یوان غولان سر اسر
 یکی اسپو بیکان یکی سپو نشتر
 بجای فنون شرح میز مغلطه
 ز نامشس تالیه هر آدینه جنبر
 کفش بر دم هست دایم شکر
 شود هر پای او آب کوش
 ز انکت و آتش صیادید جزا عکر
 زدی همبر شکر او معسکر
 همه ترکشان بالمش و روح بستر
 پوشیدگی آن برهنه سر جعفر
 همه عرض کردند مغفرت بر جهر
 هرگز نیاید به سر من چو سپر
 در خواندم بیام و درون اندم زده
 رویش لبان سپم زوده به مصفر
 از قند او همیشه سرایم چو قنقر
 سازم چو بستان لاف اروی نکا
 لبان دست می بس اگر شد کلنا
 کند و دیده من بدوز لاف اریشا
 بجای لاله لغام بس است جام حقا
 شاد شاخ چو در خزان از بهار
 چونک در دم هم در شده کشت و با
 بار بوسه خصمان شاه کیستی دار
 از دشت است کرامی میح و سخته خوا
 درم نیاید نزدیک دست او زنها
 نه پیم او که روشن بر میان شود ز نهار
 که چون با قوت چون سپر و کسب غلغفر
 دان کن دروی چو از زوده مصفر
 این بستان است دست و ان لبان شمشتر
 آنگیز نابرسین کلین از طلا و کسول
 چو موسی کیمان از بهر چشمت شمر
 ابر بر ویسای میریزد کوه اندر قند

وله لیلیا

باشد در ابرو تان میل بیشتر
 کردارهای ذر همه باز که نه تر
 چون بر ز راه دل و دیر بر

اندیشه کی پس زنده سرم قنا
 بخوادم بنام و درون اندم زده
 ز نقش لبان مشک سرشته خالیه

در تعریف خزان کویه

بجای زدی پیشش و زلف جنبر
 ذره زاری در خویده و کبک کسا
 چو شود خزان بستان لبان
 ز مشک میگین لطفش را داشته فبا
 یکی نهفتن ز خوشترین سبز از
 از دسوار پیاده شود پیاده سول
 بهر شش اندر بر کینش اندر

و کز تار نیار و بخشم از دست
 بجای لاله لبان بس است جام حقا
 چو شاد کند بهار شش در دم
 خزاناک ز رانخ شماسیا غنغفر
 نشسته راغ سیر بر درخت کولی است
 از دشت است کرامی میح و سخته خوا
 همه جهانشن ز خاتریع تیز و یک

وله لیلیا

چون سپاه نیک تیغ آخته در کوه
 ساعد زینند و هستان هم کف
 چو شانه بر ز بند بر عدل تر

راغ و ران از بوی کمان کوشش کوه
 عاریت از رنگ کوهی چو با در بخش
 ایچو روی و میان از بزرگ کینش

وله لیلیا

از نرسک این شده اولوی بر جان بی
 باز کرده چشم نکرین ز کرده چشم نبار
 زیر پاکوی بر زنی بر لاله باغ و مرغ
 گوشه استانی پیش دید نامور کشید
 بوم روش گشته چون چرخ از ناند با
 نگون دی آن بر چو عشق است بر
 لبش نماند در جان لبش نماند در مر
 چنین لب چون بنیاب حیدر حیات
 من از لب نه بر آید ز چشم آید جان آید
 کوی کجا در کوی شد است بر بهار
 همه که بشنود لبه میانش کل
 به سبزه لاله و دوی حکمید از لاله شب
 بنفشه بر زده که سر جای دوی سبزه
 ز بار قطره باران نشسته بر خیری
 همی باغی ماند شکفته آذ کون
 نه نیسان بون و در بر مهر کی شکر
 شبنون ده بر خیزد و تاشن نشسته
 زبوی با دور و در جوان گشت ای جهان آس
 یکی چون عقیده توین پنهان اندان عشق
 ای کل رخ تو کرده از بنفشه سپر
 میان لب و چشم تو بند خاد
 ز چشم تو زنده شد کل رخ تو
 آتانی گشته شد هست ایندو حلقه شاد
 نه شکر تو که از دوز قطره بر باران
 جان خیزد هم از دست که چه زوی تو
 تو بر خلاف جان آدمی مسلم و خا
 چون رخ معشوق خندانند بصورت از آ
 از نیم با در خاستان شد کاستان
 لاله چون نوری در روشن بر فنا زبوی
 چون باط حیرانت از لاله بیست
 این مجلس کا هزار دوزخ و خشنه
 کل شکفته نماند که کعبه رضی خود
 اگر چه هست ز میجای بود معشوق

در نرسک این شده اولوی بر جان بی
 سر فرود افکند آبی کشیده لاله
 زیر زور کاخ و یوانی زور کوی و دوز

منغ بر کلین سرانجام استان از
 کوزه این کوی بر کافور سود و در
 هست بر پر جام کوی صد بار شده

از قصیده تمام مطلع حکیم نوشته شد

چو چو کاک بستر چو کاک چو چو
 وی از دوزخ کل از دوزخ کوه

بگردید شش زوی بگردید شش
 ز کل سو سست پر دوشین بگشت

وله صبا

بمده بوشن سیم و هم در نیش نگار
 بسان طوطی لولو که زده گفتار
 چو جابجای پای پاکسده نیل زنگار
 ز باد برگ بنفشه فاده بر کلندار
 که جز عشق نیست استبداد

زبوی یک یکی گشته شک فیل کسار
 فشانده باد شکوفه ز شاخ بر لاله
 بسان طوطی لولو که زده گفتار
 یکی چو اشک مبارد بر عا شق
 کل دور و بیرون آن عشق بنفشه

وله صبا

شده در شک پر دیا زین کوی
 بنفشه زلف کون چشم و لاله
 یکی چو چو سینه اشان اندان

بخندد بوستان بر دگر آسمان
 با کس آن کن که شش و شان
 دانه لاله پر لولو کمال پاز کوه

فی ملح امیر منصور

که چون پشانی بر و خاد است
 نه عزیز تو فرود ز تابش آرز
 صد فخر ز بدست که چه بدست
 اگر همیشه جهان بر خلاف بشر

علازه بنداری کشیده بر آتش
 امین دولت شاه جهان منصور
 فکر کرامی باشد شخت با آنکه
 که کرامی دست از دوزخا خوا

وله صبا

قد بر شک استهستان شد لاله
 که چه باشد زید و زنده پیشو زار
 چون در شش گویانت از جگر پیوه

با دوشد خشمی روی رخ شد فرخار
 دشت هزار کار کون که بهاشکون
 از نیم با در شک استهستان

وله صبا

خود شش خندانند که بنفشه
 اگر چه هست بهو جابجای بود معشوق

بمیرسد بهو ز میجای بود
 زار بگشت بهو جابجای بود معشوق

کوه بر صحرایان سپهر جوان از نظر
 چو آن چو بر مرغان سینه
 بست و بر کوی کوی صد طراز شسته
 دستها دینار بار و پایاد پاس
 چرخ تاری گشته چون بزم از نجان
 دو کل شش بین بار و دوزخا
 ز شش بر یک شمشیر قد شش
 ز پیکان خم این تیر ز شش
 خم زلفانت چو چو کمان شتر کانت
 کرد ز شش و کار است بوستان چکا
 ز لونی عکس کی شد عشق و مرغان
 چو در عشق نشانیده لولو و شوا
 بسان عاشق بیل می خرد شزار
 یکی چو زلف کدو چون بر ز لاله
 پیشه آنگه بدینار بزدنی
 که با پیروزه کون عشق و پایاد
 یکی چون دیده عاشق کی چون
 شکفته هر سوی لاله دیده هر سو
 شقایق رستار کیمیزد کیمیزد
 دوزخا سنت و دوزخا بنفشه
 ز حلقه آن مدد آورد این ز تیر نفر
 ز شکتاب زده کرد ز بنفشه سپر
 شریک باران ز می نشت در شکر
 که هستی از ادهت افشار که
 بنغل است تو ماند شب سخت
 ز تو کرامی دانا کون خوار که
 این بیانی می کرد عشق لاله زار
 کوه شد کون و شمار دشت شد
 مزدا بر زده بوشش و شاخا جاده
 دوزخا لاله بر خونت کنگ کوه
 و این شکر کاه خسته زور جنگ
 همی شود ز میجای بهو بخار بخور
 ز لاله کشت ز میجای بود معشوق

سنبیلند کند کون در جای زخما
از نیم کون چون سبزه کاغذ خاک
بکب بیل هر چه کای بیان کبک های
تا بدست خویش شک بس بجز کبک
با درنگ ندر دلی بستان یاد رنگ
آن چمن کز لاله گل و چون کین خلد
خوشتر بخون زان زود کین کافرا
ای رخ خنک چو نیشنا دید رنگ
دانش و دست چو نیکو نگار کون
آن رنگ و بوی سپهر چون برنگ خالیه
انگه بکب بوی و کرد و پیر و ختاب
که خند ز رفت چون میر که در زود
جده ما کزید چون با درستان شیب
با دل دست سنان تیغ او دندم بزم
کا فزاد رشک کوه سیم رنگ
چرخ کبود مانده بر و جا جای بر
چون روی آستان ملک سنج کشید
تم کون نه نال و دم کون نیل
دل بسای با آواز هوای چیب
بود محال تر از آشتن امید محال
و کز شوی و کین تار شب و روز
دل بسته پیر و ناله از تقدیر
غدا بیا و نیاری ز کار نشاط
در و بکام دل خویش هر کسی شوق
کی بخوانستن جام پر سماع غزل
بیم چندان کنونی کسی برادر قیل
دیده گشت زمین چیده گشت نبات
کمال و کون و این زار جهان جهان
ز کال که در با همه او رنگ حق
تا عدیل دست کتم با طر کبک شتم عدیل
او باه و شک نار و سبب با جنت
بر کون سس و حلقهای غالیه
سوی و تار تیر چون وان هر کون

در غزل باد رنگ آید بجای بونگ
از فروغ گل شین چون بوی سبک
بانگ سلسل شجر با پای بونگ

خوشتر و خود کون بستان
گشت زار کون لاله چاره خام
بست و بانگ چو شیب بانگ کبک

وله ایضا

شد رنگ ندر و خاک تیر چون شیب
خام ندر بستان بستان بونگ

آسمان پر شیب چو نیکو خنک
چرخ گشته زار چو نیکو بستان

وله ایضا

رنگ بوی و در و سبزه زود ننگ
انگه رنگ ندر و کرد و بانگ کبک

برمان دیدگی بچون لاله باشد بوی
اگر باهوی کانی قهر بر سنگ از

وله ایضا

کرم خنک چون دشمنان بونگ
ز رنگ که باشد از مردم کبک و بونگ

رفیق بغم عاشق با منت و حق
تی که در شش چو نیکو عاشق است

وله ایضا

وز کوه کی دسوی شت غم رنگ
چون زود و آینه بر جای نیک

کس که سیرنگ شد چرخ سیکون
از برف کوه ساروشن سپاروم

وله ایضا

جهان نیل نال و روان نام نیل
تم بسای محال آمد ز خیال نیل

رفیق بغم عاشق با منت و حق
تی که در شش چو نیکو عاشق است

در صفت زلزله تبسیر زوخرانی شهر کوید

فراق و نیاری ز کار وصال
امیر و بند و لاله و منقل و منقل
یکی یا خنک بر پیش کاغذ
بیم چندان کز لب کسی آرد قیل
دنده گشت بجار و رنده گشت
کمی سبب بجای کجا گرفت کمال
عشق کرد و با کین بونگ کمال

بنو شمس در آفاق خنک تر از بزم
یکی بخدمت ایزدی بخدمت خلق
بر زود و ناله با طربان شیر کوی
فرا گشت نیش و نیش گشت فرا
یکسکه رسته شد ز کوی گشته بود
زمین گشتی از زان اگر نوب کوی
خدی تیغ ترا در زان اب نمود

وله ایضا

مرنگ حال جان نیم با بونگ
در میان شکر و چشمهای سلسل
روی و تابان رخسار چو نیکو

از رخ زلفش بر سر سس و سلسل
روی چو خنک و چشم تر از خنک
اگر چو بانگ گشتی از نیکو بونگ

باده های که کون بلاها باده رنگ
دشت چو نیکو قاطع طوطی چرخ چو نیکو
نامن نوز شیبه خوار با کرم چنگ
شد جهان بون حلقه نیکو تنی یک رنگ
ندر پر چشیم سپهر روی و منقل بونگ
دست گشته روز و شب ننده تیر خنک
آب و شش گشته بچون آینه نادر رنگ
رنگ بزرگ از دل عاشق بصیرتی چنگ
او بجای و میان تن نادر کس چنگ
غالیه دیدگی بچون بان باشد رنگ
در صدی از هوا آهو چو کس سلسل
در خوردم زهر زود چو ناله کرد رنگ
از همه دوا نیکو شتر دارد چنگ
برق سرد و مرک جهت بخر خنک چنگ
آبی زور کون شد با دانه خنک
فوزاغ مرغزار شن سپاه رنگ
چون روی و شناسش ندر با رنگ
عدیل در دم تا بچو با منت عدیل
مکتی و شش چو نیکو عاشق کبک
بعالمی کبک باشد همیشه بر یکمال
در شوی و کین جان بود سه سال
تیغ محسوسه کال غافل از اجل
با این و جان بنیک کوی جمال
یکی بگیتی نام و یکی بگیتی مال
شب غنودن بانگوان شکیر خال
مال گشت ماد و جاک گشت مال
کسی جسته شد ز ناله مانده بود چو مال
بکمال گشته در دل دود و خصال
ز بیم معنی ناز و خنک شد منزل
بر جان جان بیل آرم بدو نام بیل
وز لب زلفش بر سر شکر و نیکو بیل
این بنیکو منتش جان بوی کبک
طاعت از میان طاعت از نیکو بیل

ای مشک نشان این غنای خالی
 بندیت مراد دل بر خطه آن خالی
 که چهر تو بر قفسه ابدال نکازند
 کس بسته او را بشواید کشتاد
 خیال شام فراق تان در وصل
 فروغ ماه نه پنجم هم ز خوف کسوف
 صلال کردم بر جویشتن فراق حرم
 بهر زمان که منی بهنگ با خواجم کرد
 کوی آن نمانگرده در میان حسیق
 که گز رفتن راست رفتن تو مرو
 تا شمر چون پند داد و شی از با و شمال
 لاله زنده سینه رسته چو در میان حقیق
 بر حسن تمیزی در دل پیوسته ز غزل
 بوستان خلد برین است و در خان حرم
 زنده و زان قبح چو زور کوشید بود
 آنچه هست اندر دل من نیست کس در دل تو
 روی نرو و افک منج و رخ شین کام کم
 این یکی بست آن گنج را غنای زمین
 بر من عین سینه نگردد کس دو کس تم
 شد بهار یا همین از من زویان
 چون همی آفتد کردون شعلهها که سیا
 این چه زخم و او در آسیم خفته در کنا
 اینج از من موی و او ایم حسبر
 که گنی نسبت بکلام تو سبکی در سبک
 بزلف خالیه زکی جابرض آینه کون
 زان تا بر جنت چشم بد منی سد
 زمین جو کف او میان ز در پنهان
 آن آینه کس ز پروردشش اگر
 آتش مزاج را صی کش نام اگر بری
 تو سم از آنکه بیزد صد جای شتر
 تا باد ماه آبان بگذشت در زمین
 چون تختای نهم بر نیکنان پند
 سبب نشط آمدن و بیخ شکبوی

دله ایضا

خالیست مراد دل بر خطه آن خالی	خواهی نمود چو شب تیره طریقه
خواند بنما زاندر شعر در ابدال	دست تر زلف و چو اوست حقیقت
از لب که داد و ایبره و حلقه در کمال	بر که که دو خسار و دو زلف کشایم

دله ایضا

حرام کردم بر جویشتن وصال	که در وصال باند از نسیب فراق
بسوی من و او نامه روی شکبوی خالی	کناره لشکر شکر و کف باقیاب
که حقیق شما نگرده در میان لال	ستاره پوش از نیل قریون ایم
که ترین ابرسانم کون کون سوال	همت بچین تو اگر کنم بزر عیار

دله ایضا

زال اند لاله پیوسته چو در میان کمال	کشت چون آن لاله زلف خالی
بر زمین سبز بزرگی گل همی سازد غزل	بچو طاعت است کاه جلوه شایع زلف
فل بود حور عین باشد بخلد اندر عبال	بوی طعمش بچسبید سلاله بر ناگن

دله ایضا

چشم ترود کام شکبوی صبر و غم چنان	که کمان جنبت یغین خانی نظر کن آنده
آن یکی هست آنجگر که را که سازد عینا	کز دیدی زان با هم روزان ساخته
او ز بهر کل شده من مراد لال	من تیار نگارم او تجیبار بها
شد کجا در غوان از منی و از غوان	کز نیاید شش از بالاسوی طبیع
چون همی روزه بر سر ز کله آینه	کز کس اندر باغ بر نازک لب چشم زلف
و آن چه خفته و او در هم خام ز دریا	رخ ز باد کسوخ کج زنده شد در زمین
و آن از جنت عیسی بدایم نشان	آن نورانی چو چشم دستار کا نشان
گر کی نسبت طبع او بهر کرد کون	آتش سید افشاند سر شمشیر او

دله ایضا

همی نوبت کردش خالی افسون	بروز بزم چو پیوسته ز نور سیر
--------------------------	------------------------------

ده تعریف شراب

حالی زبان خالی بر شعله در کون	آبیکه کربخاری زود مرتفع شود
-------------------------------	-----------------------------

دله ایضا

برک چنار بچند از باد بر چمن	بر شاخ زان که کفید زلف ز کون
این جایی لبست در آن صد کون	این چنین شاذه ریزه یا قوت با کون

بهرد و بر خالیه و مشک چو آخال
 زان بنیل مغزول بکل شسته مغزال
 زیرا که الف باشد که لام و کوی ال
 زو مشک بچسبک آرم و کلان رخ بچسبال
 مرا که خسته دارم ز غم بان خال
 شعاع هر نه پنجم همی بسم زوال
 که در فراق بود شادی ز امید و صفا
 بناده ز کس نریک مانند ابدال
 بنفشه رنگ گل از زخم سیکون چشمال
 همت بدیده تو اگر کنم بسیر حلال
 کشت چون تخت میلمان کلان ز غم حلال
 کشت چو نخون زان ند ز غم آن لال
 که بود طاعت کس نازد و منیا تر و بال
 که هر پیرانش افزون تر نشسته بال
 بردن جان شمن از تیغ شمشیر حصال
 از جادو جور آن سنگین زان موبال
 در جنت عیان چو کجی کن آن میان
 در جنتش زان در و لبش زان
 من باندده فراقم او باندده خزان
 در بطبع آهمن بناید بچسب کربان
 کرده بر نازک رخ او باها با سبنا
 خانه آتش کرم کج سوزد طبع زان
 اینج ایاتی جو خلق او ستاد کامران
 آتش دیدی همی بر کز کاه بود آتش نشان
 ز عشق هر دو طاری روی او را کون
 بر روز نم چو استم بود فراق بیرون
 بوز خونی جوش او بغالیه سجون
 یا داور می مانی مرست جادوان
 لعل خوشاب ریزد بر خاک قطره کون
 بتخال از حرارت آن لب پیکان
 شدند و پوز کرد در خان چمن
 چون شمره در دیده پراز کوی برین
 و این چنین نشاند شمشیر دنیا برین

الای می دوه تاویک پیش پیشه
 تو بستی درختا زان از چاده پیریه
 و میدانه سیراب درختستان
 بساغ خالیه دانی ز مشک آذکون
 زودخی مبرون مدیمی میسنا
 هوا بدشت نو پاسبی زده خرا
 ز حله بر تهریکه کارگاه طراز
 زارگشت بگردار جان یو هوا
 ز یاد بر گل صبح مانده بر سر آب
 ای آفت شهر و فتنه بزن
 من نین آندو چشم زو پین ار
 چون چشمی جوشدی ای جنگ
 نه در جز جنگ و در خور زین
 ای بسنگدای لر سیم سیما
 بد و زلف قاری بغیر سر گشته
 پیشکین جان دل را کند
 چون قری می نام اندر بهاران
 ز با چشم تو دستیار کنی دل
 ای اغار با لشکر تو جو کوهی
 اگر خرداری بزیرت به چند
 اگر شاه تا تیر تو سپند
 شد دست ز جبهه با اختیار او
 بخوای بد بند و دستوری خود
 ای شکیخ زلف جان پریشتری
 توده توده مشک داری بخت بر نیای
 چهری چهری از بد شکل بودی تو
 شسته می و می نگر مشتری چند ترا
 روزیکه تو از زلف پریشک نشانی
 زلف تو شکیخ استی ز شمشیر بکوش
 کاهای بر سیم کند خالیه سانی
 در شک در آن چنان می و دلیون
 بسیار بکوشی سارخ قرانی
 پوشید مشک نابسیه چرخ چهری

زمانی که از کمانی چرخ دور
 تو پوشیدی چمنها ز نو سپرده پیرا

کمی پشت شامی کمی پیش
 زمین از کمانه آرد بر کس صد جوی

وله ایضا

نشان خالیه مانده میان لبه دانی

دانی که در کمانه اندر میان آله بدید

وله ایضا

صبا باغ و منبر می اند خرم
 ز ناله باد تنی ساخت بارگاه ختم
 ز لاله گشت بگردار چرخ زمین

بهر گشته چو این زار این پیش
 نند خاک بر آرد این بسوزنک
 با سر گشت هر گشت نیکون گشتی

وله ایضا

دوروی خیره مانده در دور
 من گشته آندو دست دستان
 تیر غم را دم بید جوشن

ماهی که ماه دیده سنگین دل
 زانهان بسته دل شوق عاشق
 پیر این آسین آن است بس و

وله ایضا

بست قلب لبست قنداری
 به چشم زبر آگه زده اطار
 بزکین شکر جان دل اشکار
 از آن بر قمر سود عود قاری
 بزبان شکر جان کن پایلری
 و یا کوه با نیرزه تو چو عمار
 کند بس چو بیابان مرغ زاری
 شود روز بر شاه تار تار
 چنان چون آتش در آهنت یاری
 جو بدی دستوری در بخاری

چه بندی بغیر کج جز دل نه بند
 زلف بخاری بخار بخار
 ربودی مرا تو ز شمشاد شادی
 هر چین گل در عمارت و لیکن
 ای پادشاه بیکه آری عد و را
 تو شمانی از روی جبهت او لیکن
 دلی که بزم بی ناله نوری
 بنیک اخترت را می سپند فخر
 من ز پسنوئی تو چند دارم
 اگر خسته دشتی پیش ازین او

وله ایضا

منقر بار چهری پیشت سار چهری
 مشتری کرد دیده دیدت با شتری

مانده زیر حلقه تو ایندل پرویز کوه
 لاغری نیکو تر آمد با میانت از کوهی

وله ایضا

کاه آن بر ماه کند مشک نشانی
 در شکل منی صد مانده و نهانی

ای گشته دل من چون پانی تنگی
 دل بند منی آن بر من چه پستی

وله ایضا

کافور گرفت ز که با بسببری

از کون می رسد چو خندان بندگی

کمی پیش بیکو چرخ کمی پیش بیکو
 هوا را لونی دارد بلون جان هر بین
 چو طوطی که بود خسته در زلف شمشاد
 چنانکه دست کشاد کن بخنده دل
 ندوی میسنا پرونی مدیمی مرجان
 وزه در خوش چند چو آتش از آهنگ
 بروی آب در آرد این نهر اشکن
 با سر صبح هر گشت نیکون آنگ
 چو خورشید شمع تنیغ شاه شیر لشکر
 سروی که دید کس در سیمین تن
 ز از تو چو گشته جان شین دشمن
 ز این چو چینی بر تو سپید این
 ای در خور بزم و در خور گلشن
 چه خاری بفرکان که خراج خاری
 بخور بخاری لب بخاری
 فرودی مرا تو بخور از زار
 برنج تازه کل بخت در عمارت
 تو در کار زاری در کار زار
 بر روز بزم بزم بزم از ان هزار
 عدد را که زدم بی نور زار
 که دار تو راحت با بختیاری
 مرا پس نوار تو چند داری
 بخوردی مگر دنی تو چو آستاری
 ساپان آفانی طبلان مشتری
 حلقه حلقه قیرواری خنده پریشتری
 بچو سوز ز من سر حلقه انگشتری
 فری نیکو تر آمد با بریت از اغری
 مانده بچکس از مشک نشانی
 جد تو فشانده است تو با شمشیر ضعیفی
 من مشک دلی دارم تو مشک دانی
 جان منی جان من چو پستانی
 وز عدل ایمن شمر عادل متواتی
 ز ابرو آسمان چو پست پلکان بر بر

هر باد اولی بر لاله کسترد
 حمدی بی باغ پی تربت شده
 پیروزه پوش گشته همه پشت نیکن
 ز کس میان باغ چو شمشیر جراح
 دارد دلم چو باره و کلنار عارضش
 آن ستری بی که چو پیشک و سترند
 من از هدایری هستی زدم اینجا
 ازیرا تو ای هم که هرگز کسی را
 یافت ندی یا که بار بار که به بار بار
 هر کجا کلرد بود اندر جهان کلزار شد
 باد بخت از جوی بسوس و بسوس
 ابر نیسانی بیاران چمن چو رود رود
 کرد از بس بسوس درون شاخ میازانک
 از صبا پرنگهای هیز گداز گشت شست
 تا شکر گشت از صبا پر صبح پز باز باز
 چون بطرف جی میاید کلخ در وی روی
 از نسیم بسوس کل گشت چو من غیر باغ
 گو که در آب سپهر عشق او هر ماه ماه
 ای گوی بر بنان کلب کشیر میر
 اگر کسی پز زلفین یا چند بخواب
 بو خلیل آن و کبستی او شده موجود
 دشمنانش کرد تا هم هیچ از ده دود
 فوز اگر در بند تیغ نیز او پسند بخواب
 ای نیزم و زدمه از جوی بی بهرام رام
 چو نشو و چنگ و جنت تیغ خون کشام
 دشمنانت را شو چون نام بر نام مو
 که بر کرد اندر صورت یکسانی رای
 تا بگردنت اندر او در ایزد از اقبال
 زالی از چون از لاله شمشیر تو دید
 جان سخانت ز باغیم طبع سود سود
 تا جان آ باد باشد جان جنت آباد با
 باد چون در پیش تیغ تو بود لاد نرم
 باد و در کلکون همان بسکون شایسته

ایر یکم بود کارش کافر کستری
 از حور حلا بستند پیر از پیر
 مرجان فرو شکشته همه کوه مرعی
 یا چون میان پوینجا بند کستری
 دوزار بر پیش رو اندام بری

از بس کوفه باد بلو تو آنکست
 از لاله و نغش همه کجا کن
 بر سبز شلیه شکفته چو ریخته
 یا سپهر چشم آن صنم شتری
 لولوش ز ریت در سوسن زریکل

این اشعار تیر در دیوان او دیده و برخی شعر اخیر هم از حواغری و اندک

بود دلم جز تو نسیم از روانی

مرکز شکر خندان را یاید

وله ترکیب بند در مدح ابو خلیل حسن

ای بسره ز دمی لاله و کلنار نا

لاله اندر بوستان طوطی بند و ستان

گشت چو بیرون کل در سنگ کسنگ

و او بود اندر نخلان ز کجا شب بوی

آبواز داشت گشت از جگر گداز کسنگ

طبل اندر باغ کوئی در اندامی های

جای با مشوق ای دل بطرف جی

برده از مرجان که به لاله نغان سب

دردم زلف بت گشت چون شکر کوی

چشم من چو چشمه آبی گشت از جوار

ماندم ز بسر کادری و عین تاج شکر

بست مردم از شب بیکیری روی

پر چهره و عینش باشد که تعبیر سپر

لاله رخساری تیره ز تو گاه بهار

دستانش بود که در لای از روی

وصف فضل او نشا یکم از سینه

باز نشا سبزه رنگ از غالیه کافر نور

آسمان او اندر چون نذر تاب

دستانش را شود چون بر اندامم

که روز روشن این شام غیت بگذرد

سایا از پیش گشت از حور ز آمان

اگر خیال تیغ تو بر بگردد سوزم بگذرد

دزدل شد شکسار ز بیم تر زان ل

اگر شب یا در چندان بنیاز تیغ تو

از جیبی ملت اندر کادو زنا

دشمنانت تازه روز و شب میان رخا

پیش تیغ دشمنانت بخت چو پادشاه

دادستان ز جبار و غرورم بگذرد

بستانم ز تو بکام طیش بستان

بستانم ز تو بکام طیش بستان

وز بوی او بشکست سبهار او آنک
 پاییز لا جوردی صحرای مصفری
 دینار صحنی بر سبزه شتری
 گش شد موی آن دل و دیده شکی
 بر دو بلون طم حقیقی و شکر
 با بوی او بتان لارام سعتری
 نه از شکستی هم از خیره رانی
 که از ناکان استن مویانی
 باغ بوستان یافت بکند بر بار بار
 مرغ شبگیران سیران ز کلازار
 بر سر ستاره خون درین ستاره قار
 کشت خیری ز فراق کس سنج زود
 شبید اندر باران سبز ز نازک رنگ
 صلصل اندر باغ کوئی در اندام جگ
 باغ بفرود اندر چون لعبت قنار ز
 برده از مطرب بیستان طبع شکوی
 ترنجی چون چشمه آبی سوی
 خون لب شب کند چشم صید ماه
 سوی شبنام در روی اشکیر کبر
 آبی ازین یافته زدی گاه تیر
 جگر انگشتر چو بکشت باغ سوز
 گزین صبح برین از وصف و مطرب
 سرخ کرد از کسشن حضا شمع خنای
 دشمنان پر شکسار ز بیم تو نا کام کام
 چو نشو و دست تو یار طلع جان می جام
 روز روشن گشت روز غیبت بلبل شام
 باشد از دم روز و شب جان می اندام
 کرده اند بحر قلم پیران ز ایوان فال
 باز نشناسی در از قامت چندان ل
 و ز دل یارانت سود و قدری بود و دود
 و دشمنانت سال بر لاله و شمشاد
 کاسمان ز خرمی و بی زمین داد و داد
 بستانم ز تو بکام طیش بستان

خوشامرز کار که ما را پیک جا
 چو بوسن کند تو با آورم من
 تو مانند روزگار می گز
 مرا چو چون شکر گشت شکر
 دیر پیوسته زود گسل
 اگر چو ناله گرم در فرات
 خدا یگانا جان با جانست قسم
 یک با تو بود در سر بود بهشت
 چه میل و تر از کز سوی سخنان
 ازین سفر چو سکنند بکام دل بی
 خطر ندارد این خلق بنی بی سال
 تا منت ندلم بر آن لب می گویند
 تا من بوم بود مراد دولت جنت
 نمی ندلم بر رخ و نیستی شکیخ
 از دست و سنان آب آذ خیزد
 از چشم و دل من آب آذ خیزد
 پیدا و اگر بگرد پیدا و کرد
 ای لبت از خان من چنین تر
 بخاله مرا نمود مشوقه ز ناز
 ز دانی و لب می اش می سره رفیق
 تا بنده آرز خان بنده شدم
 تا در شدی ز برم می سرود و
 از دیده میان دو خونم بی تو
 آن چشم نکر باز خواب آلوده
 غاب با چو بک غاب شدی
 هر چند تو در کنار من پشتری

قوامی را

مکن خواب که پیری نشاید کرد
 بر پیشانی اش که در ساز با رست خرد
 که باحت خوید اگر چه چنت ولی
 سیاه روی دوز پرست و جستی
 بخار و شای زرم آری اندگاه شادی

از غزلیات اوست

پناهی بیکمال چون ذکا را	از عشق تو ام مبری گشت لاله
وله صبا	
روی بافته زین یافت دل	شوان از نهاد بهشت ز خلق
نخواهم گاه در سوی تو بدم	بخستی تادی بگر و زهرم
در اظهار تاسف از سفر کردن ملاحظ	
چرا دیده من نبود بگذرت	ز خورد و خواب نذر دشم ز برشته

رباعیات

صبرم کم و عشق بدم منسر است	گویند بروی شاه و زرت چو نیت
ایند دولت پیدا مگر ز نخت	بد کوی مرا بطبعه چو آنکه نیت
اشکم چو حقیق گشت در دم خوینج	ریخ از دل جانم کجا بند کج
وز خشم و صفات هر دو نگر خیزد	موم کی دشمن زهر تو بر نیزد
وز هر روز مانند رسته نگر خیزد	فلک کز آن جزم می پسیند
کز خلق پیدا و ز آوری کرد	ترسم بخوئی درد ما زدی کرد
وز خون چشم من ریخت تکین تر	هر روز تو نیک تر و من زار ترم
بردم بیان خورش گشت فراز	چو کج و ک شیر خواره از من و آرز
سیمی هست فرزه چو سیمی است حقیق	که لب خویشتر بد آن گبری
بچون سوز لبتی تا بنده شدم	در پیش تو ای ز ما بنده شدم
خون دلم و بر دروخ ز دیده روی	جانی دل اشتم می آن جان
کوی که با تشنه اند و نم پتو	از کفرت خویشتن بروم پتو
وین چشم نکر بخون آب آلوده	متاب زت بکتاب آلوده
بزدنک چامدی با شتاب شدی	نا دیده منت تمام نایاب شدی
زی جان دلم بدوستی پشتری	گر بر دل من غمزه چون پشتری

خوشی بدوش ای شب در روزگار
 کم زاب دیده چو دریا کنار
 ز بهر تو ام مبری شد چار
 مرا چون غزالنت پتو بهار
 نتوانم بر اندود به کل
 کردی تادی یکی با ریادم
 که جان بشد ز برم تا جد شدم برت
 چو در خست بمن زود ریخت
 ز چه طلعت فرخنده چو ماه و خورش
 ز بهر آنکه چو بر حق بود سفرت
 کنون کای دل گاه گشته از خور
 چون از روی و چو دل پرست
 اندام با پیشم کی بتوان صفت
 من تی جان کج غم من و دم
 از خاک برود حشر کار خیزد
 که آتش آب هر کسی بگریزد
 پیدا و رسد به کجا پدای کرد
 هر روز تو دلبر تو من پدین تر
 انگشت نرم این پس عمر دراز
 آری بیان سیم کیزند حقیق
 چون هر فرو زنده و تا بنده شدم
 در وصل تو دلم در دور بکتاب
 ای دست پاسبان چو نم پتو
 کرده بشک تا کتاب آلوده
 چون یک پادای چون آب شدی
 از خویشتن خویشتن مرا خور

صاحب تذکره هفت اقلیم در توصیف اوست
 این ایات را که نوشته می شود بد و منوب داشته است
 تو صبح شیب پر شام میکنی تنه با
 قوح بگر که غماز از نشت شراب
 از آن بجز کسی ز نماند و آن بجز
 دیدم صبح و دولت با ساره سحر است
 طریقی معاشقانه نم شود و آوازه

وله صبا

چو در ز بار ظلمت شستین	بر روی چه چنین باشی در خواب
که در پستش معبود کوه را گزشت	سایح کن که حدیث غریب چو پشتر
سپید پیری میلست بر زبانت	

اگر کبر و زان قی بدید و سر و زرد
اگر کبری بخواد مردان بهتران آتش
ز سر کبری و کبر و همه روی مین آتش
پس آید او آتش پیش و کد و زود بر آتش
گان هر که حرکت شتاب خاطر تک
بجای خفتش چپن کند ابر از باد
دل و بیان نه شد توحید باید که خدا
قری ز نذر آ

چنان یار شود که بگردنی ندک
اگر زده خرداری از آن بهتر خنک
ز تاب نفس و کبر و همه روی مین خنک
هوایابی از کینه دریا سوخ و کبر خنک

وله نصیب

تکلیف کیشور روی گمنام خنک
استان چن قلعه شد خورشید باید که خنک
بگرد ساغر بار یک لب شیار ک
رحمت او سپید روی خنک

چو شد کام نپاری سده شد خنک
صبار زار و مهر لوی بی سرود یار
دو دست در بر و ایله فلک را بشکند
بت یا قوت کون با بر کوس خنک
ضمیر خنک اندیشه روی دوم سر
چنان بود که بخت شرب در ساغر
ز آنکه باشد چاه تاری بسنج آب لال

بوده زیاد و از احوال شش چیزی معلوم نگردید این چند بیت را که در عرفا بنام او دم در رشته قیصر کشیدم

تی که بجه و کند پیش روی و بت بین
ان قامت همیشه در چشم زلف
میان طلق زلفش معنی است الم
قری اعلی

من صابده
بنفشه جبهه در شال ز رخ نسرین
مثال آنکه میان فلک هوا درین
زلفش اندک شک و مشکش اندک خم
ز باد لب او طغی است بهره من

خیال او بود زنده بهشت حمد العین
به خمش اندک تاب تابش اندر چین
رو او بود که بود رخ می با در شیرین

غیاث الدین فلک خوار می نمود در بر حال طبع خوش داشته بعضی از اشعارش که در تذکره نوشته اند ثبت می نماید

لرزشان تیغ او در زدم چون تیغ در که
برج با سپهر کارگزار کند کین
ز کین بر لب هر دو که نوز و ز قدیم است
جرم تسبیح از پرتو آن چو سهیل است
بر چند که هست ام جفاست بقب کیک
لر زاده خودی ز خودی اینده سلست
چون دی فرزند چشم خنک بر خنک
جنت و کنت کی با خنک است کوش
کشم حقوق صحبت صاحب کشتن
بازی دوز و تیره چو کیسوی آن سپر
را هم چنان که سپر جی تا که کف اند
درد آه آنچه دیدم اندوز کار و دن
صلاح یافت زمان فلاح یافت مین

ز افغان ست او در زدم چون تیغ در
تیغ چون بان بکین تا کند شما
شربت طبع او با لطف چو کبک شیر باد
مزن تیغ بلا که را چو بر شیرین

وله نصیب

روی می چرخ آن سپهر دم است
بی صحبت او در لذت عجم است
چون آتش فروخته میکنی شنیدیم
کوین عجم است زبانی قی نام

سنان او با خلق سپهر خوار جزا
منه پای بار کجا بخورد دیده و اندا
را بناده مجلس کوشش و شریح نیم است
آتش که در آن لذت حیات نیم است
ناخوردن می نیست جل نقد عجم است
اصل هر چه کجا بقه حکم حکیم است
آدم هر چه صبح و دو دید که ستاره باد
دل جو کتی تو عاصم در آیام نو بهار
خوف شب و شفت و در دوز فراق باد
ز نسنگه از دوزخه ز شتاب
سند سکنه آمد با زود و خبار
باد انصیب دشمنی ستود شهاب

در روح سلطان جلال الدین

فضاله بیت ز خورشید چو کینین
شواب بهتر از خون چو کس کینین
سواد طره زلفش هر که بت شام
ز بهیله خصمت خلقتی منقار

نیز چاه و جلال ملک جلال الدین
فلک کشیده مکان جاکش و کین
قبا قیامت کشتش مرتب است کین
خون بقیه طمعت خلقتی منقار

وله نصیب

زین کین سید که حشمت تو کو کینین

خدا یگان که جان که بر صد و شش
بجای ایت ز طرش هر شتاب کین
ساع خوشتر از بانک سب روز نبرد
نکته با ایت دار مپیت تو کو کینین

شود خون سبز از آنجای رنگین
اگر چشم بصیرت بجار خود نگری
کسی روی بن کفن ندارد
مکن جان بد تو عمر ضایع
زهی بلزبانی دان زهی خر
بیا مشوق ییش آرد و کاس

قوامی کجوس

ای فلک از برای قدر تو یار
یا فتم بعضی با نیز نام قوامی لازمی
دلا امروز کاری کن فرادیت رسد فردا
زدام از پروغ که بر نفس بود با
چه سازی عقل نامی را سیر عالم فانی
پیش پشیت سپاه از کوفت چو پند
ولی معرفت باشد که در جان بشناسد
باید منتنت کا ما کرد بانی اسطفا
ز خاطر است در صدد از فتح اباب
سرای خاطر من سده زرد آرد
یکی که در ظلمات ثلاث بی انت
نهاده رحمت و فضلش دست منو
ز صانع است که خورشید ماه بر کرد
دوان شد پس یک که مرد و خورشید
بعلم جمله خلایق درست توان کرد
ز یکهای پان سوی با نور من
نه زایدی ششم نه عالمی صلح
نشان آتش و خدیجه اندلی
ترا سیر توان کرد هم بکشته تو
جهان لعنت کنی و دانا کاس
یکتری خوری گرفته اند سر
نبار نامه بر کن مرکب سوار شدی
سببانی اینجا متفران امیر
چشمهای اند خیال دلبر دوسه
ز دست عشق قوامی سپهر چون گشته

اگر دست خردانک در پشاری

وله الصیبا

سر اسب ضربت شلو دارد
که گیتی چون خود بسیار دارد
کسی نچسبید بچار دارد
نه کونی در هر کجای خوب نیست
ترا کونی است که گری می زنی
کنون از جمال خویش تن بر

ز خون چینی شود چشمهای کساری
سزد که مردم دیده بخون در آنگاه
که او صد مرکب رهوار دارد
رسم و موسیقی کل عار دارد
که بتانست کلی چسار دارد
دل اند حسرت پیرا دارد

اورا استاد قوامی مطهر خجازه
دی ملک زشانی صد تو کار
جمع صنایع شعر بر آشکار فرموده است
از اشعارش آنچه در کتاب
یا فتم بعضی با نیز نام قوامی لازمی
دین معینه مشغب میشود زیاد از او
اطلاعی نیافتم از دست
چهره با شیبی نیا کران غالب شود
ز بند از فارغ شود که در کوشش بود
ز پیشت هست شیرت از این هم آرد
بسا روز که چون اوق شو چشم تو خرد
اگر چه چاک آید ز دم آخر شود
بتر ناگهان چنگ ز که قافیه عفا
چنین سبب که گذر نیست کاسب

در اظهار تجسید و تسرید کوی

چه ناز می و صبح از دینان کن
میان شهر ابلیس گیر گم شها
کسی با سپهان بد که ز خانه بود
بیاید مرزنت چار اگر داد آردانا
نور دینان نیامی امر کند قاف
بر اوق چند پالای زهد و ستان
اگر چه زور در سر هم مگرش کند
بر آید خوشترین قتی ز قهر چاه تو یوسف

وله الصیبا

بزار باب دلم در کاشا و در هر
کمال صنعت مهر تو گری در آب
کلید خانه جنت هم در حسن آب
چو خورشید تاب تاب چشمه سیاه
زمین چنین برنگ آسمان چو شتاب
اگر شکسته شود بال سون ز تاب
زیر کهای منقار قطره ای سحاب
نه پادشاهی دل شوخ بصبوا
کرا ز کند سپر افکنده اند بر سر آب
قصاب را نتوان زد که بر قصاب
بجان همی طبعی حکم اهل سرباب
ز بهر آنکه حیاست خواجه را است
که آسمان در زمین رخ عیان رکاب
سوتخان اینجا در شستگان آ
کو شهای اند سماع چنگ و دبا
بجست عجبانی که کار چید بر تاب

ز هر در لطمی تسری کنیم صنعت
نشان حکمت او آسمان سپاه
کشاده هست او شش سران ملک
ز روی سپرخ که در چشمش قندیل
بطبع خلیش خنجر خنجر و سرکه
کمال نعمت او آقا ستم توان کرد
زانه عجبست خدای طسره
قصاب و از یکدیگر ان بایند
اگر چنین باحوالمانه بسخت
بجوی بن جنسیر حلهای جنت
اگر تو بکنم آب شد تو زو بر سر
کود درشت کسی که نرم باید کشت
بهر صفاه قیامت چه پیری ترا
شتر نصیحت پیری ان با دست
عشق و پهل بسوس تو کا در خج
خزان چو چو برک درخت عترت

شکت خادعتر اسپرستون
 جو عرضیای کردی مثال پیوده
 پزند بخاطرانی که در دمان نسود
 ای لکک هوای فتد تو بار
 ساعد ملک در خوش دولت را
 پست بارایت تو خانه خان
 صبح بدخواه از احتشام شام
 آن کند که ششش تو بر اعدا
 بخت سوختی تخران آید
 که تو چرخ چرا عدوست نهان
 روز کوششش ز پیران آری
 در سجدت نوان ند پیش
 از دلم سوختش برده قرار
 و یگان آن ز کس است یا جاود
 تن چشم بخت کشت به غم
 موج در دلدل دود دیده من
 من دلفین و نکونایم
 نه پسر ای وقت سازم
 وقت شد منت خست بر بندم
 در کشور رخ کج بر بندم
 پر زنده کرد کار بیهیم
 اد آذو نیباز اولدو جیران
 جایی که هست جایی آسایش
 مرغی شده درین قفس آویخ
 ناکاه شب جوانی از من شد
 دانند که از آنچه پار من بودم
 در خود همه زد مغسری باشم
 از دوزخ کی بود مرا باکی
 ازمان سخن تو امیباناک
 در عالم کیسند برانگیزم
 اگر تبه عالی بیادم امروز

قابوس بن یحیی کسلیانی

کست خیره عیش ترا نماند طلب
 چه سود زانده ترم چو کشته شکر
 شود که آتش چون بسوزد و جلا

ز در در زرد چو از دیده اشک بریز
 بزده کشی خرد چون تو آسیت
 هنوز پیش کجای تنزد دل آرد

مشخی از قصیده مصنوعه ابوت

کل بدخواه از فحشا تو خار
 که کند بخشش تو بر دینار
 رهت چون بت پست کوبها
 در تو با هیچ چاد دست تزار
 آن جنب پیکر قدر کردار
 بر وجودت روان کنند شار

از تو چو چار غنم را دارو
 بی هوای تو کفر باشد دین
 مایه راه ناور دکا هوش
 جانی خصمت چو جالی است رفیع
 سرکش جان عاود شاد روز
 خصم تیار دولت تو کشد

مطلع

یار بیان بس است یا کلان
 کل بجم نغمة کشت بخار
 بر دور باد ابر در مقدار
 یکا در کلت و من بخار

ز در دوزارم زرد در سواد
 چو در روشنش که نود منت
 باد صبح است بر رخشش
 بچو چشم تو اگر هست لبش

وله نصیاتی حکمه و تحسید

و آندوه روز کالطشازم
 اندر چپ و بهت می تنی ازم
 بر حسیرم و کار دیگر آفازم
 که عالم نیت یک هم آوزم
 از فرق مید صبح غمازم
 امسال اگر شناخت کس بازم
 آخره ددان مرگ شد کازم
 چون هست پرورد بصدازم
 در رسته روز کار خنازم

خرچنگ بلا می نه چنم کم
 در یاست جان من و مای
 مردی که در چسپین جان
 از جو زمانه پر زمان کویان
 رفت آن شب عیش روز در آمد
 کرم صفت کبک در می ارم
 زان و در جیم و آتش سوزان
 با رحمت و فضل او بدو جان
 نادیده اشاعری کسی شلم

مطلع

درین مقامه تصبیر غدر نیست که نوح فکرم آند سفینه خاطر

ناآورد چو کنی هرزه لوز خوشاب
 که با اثر سخت از بهانت اصلاب
 هر کس بر خاسته میزیر کباب
 ری ملک را شای مسد تو کاب
 تو سوزی بهمت تو سوار
 نک با بخت تو شارع شار
 در تو اعدای ملک را تیمار
 بارضای تو فخر باشد عار
 بر خوی تو صرخ فشکد ز نهار
 زانق تحت دزان خصم تو دار
 اختران سپهر آیند دار
 خصم نیکوتر است در تیمار
 بر سر دم ز کس سپرده خار
 در دلدل زرد در دوزار
 بیزر لعش صیت ده شب بار
 بنود باد صبح جنر بار
 این آب آن بلو نو مشوار
 دین هجره غا صیت پر دازم
 روز ظفر است کوس بنوازم
 در عالم بار کار بطسرازم
 دندان غنا بیدد کازم
 برشم خوردم که صبح شد ازم
 میوزم و با زمانه می سازم
 کی باشد کاین غنسن پر دازم
 روزیکه در پد پر دازم
 در صید فاجعل بد بازم
 کرتد سکندر م که بکدازم
 کردن کشم از غم دسترا فرام
 نابوده بانوائی اینا زم
 هر وقت که بکشد پر دازم
 ز آب خیزی حتم میان طوفانت

از اولادار عشق بوده که از زمان کبیر و حکومت کیلانات نموده ابا عنبر می رود الی حساب
 مراتب عالی صاحب السیف و القلم و جامع الاخلاق و اشیم صاحب این ماجد هرگاه که خطوی

دید گشتی بذا خط قابوس ام جیح طادوس ابو علی سینا چون از سلطان محمود غزنوی شنید که در روی بوی آورد و کمال ابله افشا
 و سیر الملوک از قضا نیفا دست پدر قابوس پیش از او چشم که آن مرغی است بیو مانند شایق بود بدین لقب شهرت نمود باری
 اولاد او اخاد قابوس همه صاحبان کمال ارباب کمال بوده اند پس روی منوچهر با سلطان غزنوی قرابت حاصل نمود و منوچهری شاعر
 بواسطه مداحی منوچهر تخلص در منوچهری شاعر داد است تخیل حالات و کلمات و بی ادلا در همه تواریخ مشهوره و خاصه سوره
 بلاخره از فرط غمگس و ما را در ایچ جهان برده مجوسس ساختند و امارت به پسر وی چهر رسید و خود در شکر بحوالی بطام سعاد
 شهادت کردید و آن گشتند که مدفن دست در کربکان هنوز معسور و پین کواکب کینسد قابوس شهرت است گاهی شعری

نور کور

پست نوشته می شود
 تا هم بدانگ ارم مسرور از را
 اسب سلاح وجود و عا و نماز
 عشق فم و در دروغ و تیمار و محنت

وله
 من پیش دل نایم آرزو نیاندا
 من هشت چیز از جهان بگریه ام
 وله الصب
 چرخ که در بند و خم قباب دشمن
 شش چیز دیگر از ان صیب دل من

میفرموده از آن آرایین چینه
 کا جهان سسر از دست یانیا
 میدان کوی بار که در دم و بزم را
 شش چیز در آلف تو در سک

اورا اجل کافی غنسه بدین معنی روزگار سلطان ملک شاه سلجوقی کوی ضماست
 بلاعت از همکنان بودی از اشعار او است که نوشته شد

از خوبی ز پناهی خود ششید مانند
 سیدی و زین کرم و موی می مانند
 و الله که مطلق نه چنین نه چنانند
 چون صحن حسینه چو بر پشت حصانند
 در مجلس سازه تراز حور خانند
 خبر بدل بر دید کسلی است مانند
 ذکر و چو بخیر معنی نقیشتانند
 چون مشک همه سخت دل و سخت گمانند
 در لطف و دین سپهر نقیشتانند
 چون باقیج باده و با تیغ می مانند
 در غایب کون با سرف نه مانند
 اندر و قبای سپهر سازه و خزانند
 در بزم بخیر دل سترنگ رندانند
 کویم خشک آرا که چنین ششید مانند
 از غنشی هر یک چون مقصود فغانند
 چون نامه طغرای گلشاه بد مانند
 تا نام گلشاه چو تیغ بخوانند
 تا بنام کوه هر زینت در برداشتم
 بسود آمده پسر از من آشکاهی
 نه بزدکی دارد و پدر دست
 کاین قیاس برین معنی است

ترکان باصل اندر کشتن
 شکیخ و شیرین سخن و غایب لغند
 کی گویم عاشاکه چو ما بپند و بپند
 چون حجت و خند چو با ساغر خند
 در معرکه سوزنده تر از نار خمیند
 خبر کل بر لاله بسی مشکانند
 در خنده جو با قوت معضرت کفشانند
 چون کیم همه پاک تن پاک حسینه
 از خشم و رضا چو زمانند و زینند
 مانند سیل من آتش بر خند
 چون لایه و هست با شای همه سال
 از جود و خفا چو نیسانند و فلکانند
 در بزم بخت زدن ایچ پسند
 هر گاه کز این معنی منم با جوش
 سلطان جان حنر و کیش فلانند
 چو زایب حقوق گلشاه بد مانند

کوی ز که را زنده و بخوبی بکه مانند
 کردان جانند و مسروران مانند
 پیرند بقل و مجر که چه جوانند
 ما بپند و لیکن همه چون مسرورانند
 بی شرم تر و شوخ تر از با و خزانند
 زانامه عمرند که با یسته چو چنانند
 بر باره چو طاق و بر که کرانند
 کجی که از کوب بر نقیشتانند
 مانند هزار بند چو با تیغ و ستانند
 بر مرکب تازی همه چون با و زانند
 بی چشم همه تنگ دل تنگ و گمانند
 بی غایب با غایب و غایب و گمانند
 شیران عین با نشان جلوه خندانند
 کاندرد و مکان می سوزند و زانند
 زینان سنی که بر میانیک گریزند
 در آنکه به تیغ از همه کرده ان مانند

این شوخ سواران کوی غلغ مستمانند
 سیران سپاهند و جو سارن با نقد
 شیرند و بزور و هنر که چه غزالند
 سرزند و لیکن همه چون با و گمانند
 پیدام تر و خوبرو تر از سر و بهارند
 زانایب میزند که شایسته چو چنانند
 در باده چو خورشیدی آب جی مانند
 حکم سیران سیران لاله بکارند
 مانند خرد و چو با جام شرابند
 با قرطبه و تیغ چون بدر میزند
 بی خطر بر مشک خط و مشک خزانند
 مانند چو غایب بر رخ که همه خود
 شایان جان کف با بخله اسپرند
 مانند پیشان کوی بود در همه عالم
 هر که باقیال حسد از دین پانند
 آنکه به تیغ ز شب طلعت بر باند
 تیغ کک بدل از دین سپرند
 من صیب عیش و کوش از غرور در دستم
 حلقهای من غنیش بی بر من بود
 هنری بشتن هر چه خواهی کن
 تا ز مشک را به پین به مثل

کلی
 ماه مشک در کس گلشاه کور و بوم
 دست کوی سیه پیش خانند همه

وله الصب
 که من بلین از شمشاد ستردم
 هر درازی شد با تیغ و مشک کوی نای
 قطعه

کلی
 ماه مشک در کس گلشاه کور و بوم
 دست کوی سیه پیش خانند همه

کافی بخاری

و مشغول بود از نتایج
افلاک قائل اکثر دیوانه گشت
رن کیمت مرگش تن در شهوت است
وام بلاست اینکه تو یکو میشی دست
سیم حرام اگر چه سپید است چو شیر
طاه و حسن با دیدم میکند ز خویش
ای طاهر تو بال میدا که در دست
حرم آنگنان شدت که در جهاد
در کوزهای شیر فرودی همیشه آب
او از داد تا نفس از کوشش و کشت
درگاه حق خیاست و نذیر خوبست
دانی چرخ و شد بر ششم رباب
ز چو نیکه اشیا فضل خدایین
به پیش بتت تو بر کانی و غیره شرح
قرز و رخ و ق آفتاب استنقاء
کج یارت غیب و دوستان مخلص را
سزد که بر کجی صبح مبارک پیش
نیک و بد خلق را قضای میدان

کیمی سمرقندی

بعضی از او و بعضی از عبد الکریم نامی مجهول نوشته اند غالباً از وی باشد زیرا که عبد الکریم نام غیر معروف است
و از احوالش چیزی معلوم
پسید روی سیندلف و حکمت الهی
همیشه از لب دندان از برت نخلند
ز عارض بر وقت به خیر نیست
بزرگوارگی با کشته ز دست به خیر
صبر و لگت تو باشد چه سیر بر بدخواه
حضان سیرت در هم تو بر کج شدت
ای دنیا که مرگانی کان آبرو
دلبری از سیرت زینتی روز قیامت
است با منزه تو منصب کیوان

امام شمس حکیم محمدالدین از شعری بگفت این با فضل کافی و طبعی صفا و علمی انی و طبعی شایسته سلطان مظهر
معاصر بوده و او فیر کافی ابن ابوالفرج رونی خواهد بود که با لطف الدین کی مرا عیبه معاشرد

در نصیحه و موعظه و حکمت و تحسیر و کویید

دیک بر است اینکه تو میگویش ترا چندین عجز تو نیز که نشیر است کشم کن که تو تو با ریب و باور است زیرا که شخص پاک تو طاه و حسن گشت عمری برای شربت آنی مسکن است بفرستی بخلق که شیر مظهر است کاین خاک تو در خانه بادش کفیر است انگار در عمر تو خود روز عمر است از بهر آنکه دایم بهکاشه خیر است	بی آب چو درو تیکت کاروین چون شرف است خانه و زمان آفتاب بگرمیت داز در او مرا کفشی حکیم بیل که شاه بود در سیر غنمت بدخواه شهبان کن گشتی همیشه شیر سیل در آمد در نه خواهد ز ابرو آن قطره ای آب که شیر میزوی که تو فرستی سفر تو بود زنت ز بهار سعادت در خلق دل بلند
--	---

بجدالدین طیب نوشته و او از بزم خود طلب نموده

چو صحت منزهت بنگر فردن گشت میان مجلس با سخن ناله مند شدت	رایحی
خلقانی نه زاری میمان	

طبع او می باشد
ایام ششگوش پیکانه پرور است
ند صیت تبه که در او زان دست
مانند لو بر نفسی او فرو تر است
سایل چو سبوح بر در تو پرور است
اگر نه که دشمن جان من این است
بد به که بن بود ستر او را ز سر است
آری شهبان شیر گشتی تو اگر است
فریاد کرد خواجه که چه شور و چه شتاب
شد جمع کسب گشت چوین قند گشت
در تو فلک شوی که تو بخیر است
دل به خدای بند که فلاق اگر است
که روی بخت تو در شریع لاله گشت
محیط ماه چو گل موزه زون گشت
بهجت تو صحیح البدن کن گشت
دلیل او ست که نمی پای خون گشت
به بنفش نیکی بگری چو گشت
از آیش زاریسانی میدان

امام شمس بهاء الدین عبد الکریم در فضل و کمال یکانه و در جاه و جلال حیدر زمانه در خراسان
و جستان معظم و مکرّم و در نزد ملک شمس الدین بنایت محترم اشعار نیکو دارد این قصیده را

تکر و دیده است از دست
یکی گشت و دویم سبیل سیم هر
یکی بلند و دویم فریب و سیم لاف
یکی ستان دویم ناک و سیم خمر
یکی سیح و دویم حاتم و سیم حید
یکی حضان دویم منظر سیم خمر
یکی خدای دویم سر و سیم لشکر
بردی کو سپر صبر بکنند از هر سو
بچو از خدمت بخدم جان خد جلوه
است با طالع تو سعد فلک بمراد

من قصاید

یکی حقیق دویم تو و سیم هر یکی بنفشه دویم سوسن و سیم هر یکی علوم دویم حضرت و سیم هر یکی محوم دویم صافیه سیم هر یکی جمال دویم سیرت و سیم هر	کشته قد و سیرت میمانت سیم از غزه تو سه چیزند ماند و سیم ز اصل جو در غره خاندن نام خرد ترا سه سخن ای دل ملک و سیم ز لعل و پای ضریه تو سال منده گشت
---	---

در مدح سید اجل نظام الدین کویید

چشم توفیق تو چون غمزه اگر نامند
 ایک در حلقه ز طبع غیر فطرت
 لایق در غورت است لگه کبش آن تبار
 توئی آنکه تیغ ترا داد ادم
 قبول خباب تو بجهت نبین
 ناید هیچ من بود کر کس
 تو کشتی سوارت کنم بر چنین سب
 چو بر غا ستم تا نشینم بدو گفت
 بدان که غم پاست از دست نکت
 نظر ز پی حسنی همی چنان باید

کرکائی کرکائی

بتی که رونق سب بود و وحی حشاش
 صبا بطیقه عفت ایما بخت ماند
 میان آن رخ و خورشید فرق تو آنکه
 خدیجان ملک جهان مطلق درین
 بر خیل انجم اگر بخرج لشکری سازد
 ز بحر تیغ تو بر خاست سو جا بلاک
 کسی که نظم معانی چنین تو اند کرد
 سب و کینش این کاک و پادشاهی را
 کل را که بکلمه دیب بر آید
 از خلق عنذیب در منتقارن خفته
 منشور باغ را ز بر کاغذ افق
 با صد بهای هنرم دستش که سخا
 تا چرخ ندق ساز بود بر شب از نجوم

کسائی مروزی

که با آنکه در زمان تسو ح منصور از آل سمان
 شاه سید ناصر و علوی مخلص حجت زمان حکیم را در یافته
 گویند سبب این تخلص آنست که کسوت زهد در برداشته
 متقدمین شاعرش در وهماست ولادتش در سبز سید و چمن یک بوده و بقدر امکان آنچه از اشعار ایشان
 شده درین فن ثبت
 با و سبب آرد فرود سر کشت صحر

حرفش نیز پسند کرده و باره
 صبح را که در دوازدهم بود کسی سر روز
 بلکه شمس الدین انجین که سبب چیت خود را بوی آده
 بود که سوار کرده و سبب می لگد زده بود نوشته

که تا با باز در کرون گاتی
 چو عا و کس غا نه روستانی
 به تشریف بکین ساینه تخم
 ترا با دپانی که همدست چرنت

در منع تعجیل در شعری مبالا در معنی

که از سام دل دیده غم زاناید
 شتاب نیک نیاید در تک به نظم

نامش را و عدالتین از ضعیای ایام پیشین
 و احد صاحب طبعی شیرین و طرز زبکین
 ز پشته نیک شکر بخت لعل خندش
 که بایه در دوزان لطف جز فاشش
 شکست رونق با قوت و آب نوبد
 بگرد آن لب چون شکر از خورشید
 چو سب بر آرد از مشرق کر پاشش
 که بر ملک جهان فاقه است فرماش
 بود هرگز نه خود و آفتاب سلطانش
 دلم به در کفر کشت در غم او
 ده سیاهی سپهر و تنو که کم شیر
 جهان که ز غنا صحر کس شود سازند
 یک کسوت شمرش خیر و شاد
 همیشه ناکه زنده بخشش کند

وله ص

سر روی بکلمه ز پیا بر آید
 آواز چنگ و زمره ما بر آید
 استان نغمه کل سوری عجب بکلمه
 بوی بجز عطر فروشان بجا
 در طبل با بر صدای ای حد
 کرکائی ز نیم سخن ز کلمه است
 بصیرت جان رد تو با د ابرس

نشدی لاف شاپرزه چسار زده
 حلقه در گوش سز و رنگ تکب چو کنگ
 پس حیدر حیدر دل حیدر بازو
 جهان بجز سس نظر که خدائی
 پذیرفت مدغم بجا هست روانی
 که کرده و کون از تکب او هوای
 که در خدمت پایا ده نشانی
 تو باری چو شایسته پشت مانی
 که تا جز بر پیش صاحب نیانی
 هر آنچه زده و بگویند ویر که پای

نامش را و عدالتین از ضعیای ایام پیشین
 و احد صاحب طبعی شیرین و طرز زبکین
 دواج رسته باز درده و مرجانش
 نشسته بر طرف جوی آب جویانش
 مگر کند شمع عالم بلطف دهانش
 زمانه می پردازد فرس و مدهانش
 ز چار کوشه شمع تو چارار کانش
 که جز شایقی باشد طرازی او انش
 چو زنگینی که کوکب سپید زده انش
 خود از تو تا بقیامت زوان نقصانش
 از روی نیم جبر سارا بر آید
 از بجز شری بشتر یا بر آید
 همچون خیر لک سس ما لا بر آید
 در باغ فضل کلین انشا بر آید
 از خنده دم تا بخارا بر آید

امش حکیم مجد الدین ابواسحق و در شاعری مشهور آفاق فاضل نیکو اتفاقا و ملاح اهل بیت
 اجماد معاصر آل سمان معاصر اهل ایمان نظامی عروضی سمرقندی گوید که حکیم مسرطولی کرده
 که با آنکه در زمان تسو ح منصور از آل سمان
 شاه سید ناصر و علوی مخلص حجت زمان حکیم را در یافته
 گویند سبب این تخلص آنست که کسوت زهد در برداشته
 متقدمین شاعرش در وهماست ولادتش در سبز سید و چمن یک بوده و بقدر امکان آنچه از اشعار ایشان
 شده درین فن ثبت
 با و سبب آرد فرود سر کشت صحر

من قصاید قدس اند بسته

آدم سیم نبل باشک و با تو نقل
 نادر و بارون ساری بنیسترن بر
 ابرام زینا با جان پهلیمان بیان
 باغ از حیرت خلد بر کل ز منتله
 کل با کرده دیده باران آن چکیده
 سوسن لطیف مشکین چون ششای بیان
 با قوت دار لاله بر برگ لاله لاله
 عالم بهشت کشته خبر بر شت کشته
 در دم که ز کجاری سیراب آبداری
 نزارم از پال و زار غوان لاله
 جان خرد زنده بر این سپنج خنجر
 عالم چرا که نیست نخلکوی جانور
 در در جهان سیند علی السال غایبند
 و آنکه کزین مزاج مهیا بد شوند
 که خیر نیستند برین از مزاج تن
 و رانشیند فعل نیاید چیزنی
 نیرا بدین جسم طبعی تمام شد
 کیتی جو جسم و صورت ایشان و لبر
 اینها که چون خرد کوناستیشان
 دانند عاقلان جان کین کوتران
 تا کی او کسبیا که کوتر این سپید
 این نیکان شمع برین سبزی بر
 زیرا که ظاهر است مگر این ستاره کان
 تا خاک را خدای بدین ستمهای شیش
 روزی عمر خلق بقصد بریزد کی
 چون نیست حال ایشان کیر و می کنیا
 ار چه نه غایبند با شفا من غایبند
 بر خواب و خرد زنده شد شد
 اینها نیند سوی خود بهتر استور
 که سر مرد معدن است آن عقل
 اندک کوی خم نهد پای ریششان
 در گاو خردند پستان روزگار
 کنگ و پیک کرسه همیشه برود

و آمد نامه کل با همسایر صبا
 قمری با سخن برود آتشش آوا
 برق ز میانش تا باج پند پند
 مانند سبزه که بر کیه گاه دارا
 چون خون فرود دیده بر عارض و پیا
 شاخ و ستاک شیرین چو ثور خود
 کرده بد و حواله خواص قدر دیا
 کپا به دشت کشته کرد نشا طابالا
 چون ششم بهاری آزاره طبع و بنا

اسب بود بوده چون آینه زود
 کسار چون تو نقطه زود زود
 آهوی کز زود کردن سپی فرازد
 کار با با سف خنید و بی خلف
 سخن کسبیه خاتون مهند و هم
 دان از خون کیشی با سدر خورشید
 دان کسب منصور چون کوه منور
 آن سبزه خسته از دست زود
 این شکبوی عالم و نوبت بجا رقرم

بهر محمد تقی کاشی غمشته که این قصیده را حکیم گانی گفته و بخرش
 زونا خسر و خستاده و قصیده ثانی را ناخسر و
 بهین از جناب گفته و بد و فرستاده است

دین برود در تنج با حال ظاهر
 که خاک و باد و آب ز فلاک برترند
 عالم دخت پر بر ایشان و برند
 زور و توان اینک برین شرح بکنند
 آب خورشید می هم از عطر خورند
 چون کعبه زنده تر بار بکستند
 از کرد کار با بسو با همیزند
 نذات خویشند رو پدید و صفت
 ای دیون کند که خلق بد و جنت آوزند
 اینک ستمهای خویند و بستند
 کاپی بسوی مغرب کاسی بخاورند
 ار چه نداید ند با فعال بدوند
 تا چند که چو بخورد و فروزند
 هر چند بر ستور خداوند و تهرند
 اینها همه بسوی خرد مند کی ستند
 لیکن پیش میر کبردار چنبرند
 هزاره شان برین بدی کسب میزند
 دنیا نیامع و ملک تیان میزند

انگوه کند بخرد جو سپر از عرض
 اهل تیر و عقل از ایند امگاه صعب
 در پای حکمتند حکیمان و زکا
 این خیمه گبوده سپند و نذند
 چندین هزار خلق که خوردند ایند
 تا چند نیکرند و بگردند کرد ما
 کوید می قیاس کس در پای دوزند
 حوریت این حال که ایشان می کنند
 تقدیر کشند چو تقدیر یافتند
 لازم شد منت کون ایشان هم فضا
 آنجا که نشنوند سخن برین بیان
 هر سبج از زبر بسوی طلب کنند
 زینجا بجا دست کین همچو من از تک
 بنکام خیرت چنان غزا خیند
 که رسم و نومی یو گرفتند با هم
 در کا و کشت امت اسلام با هم
 اینها که دست خویش چو پیش کرده

صندل شدت سوده کرده بی مطرا
 در لغت او مشبه چیز شدت شد
 که سوی که تازد که سوی بلخ و صحرا
 چون پیش تخت یوسف رخسار دنیا
 چون تو من مناقب نپسان آنکس
 بجاده بد خشی بر ساخته برینا
 زاندر او مدد و در چون ابر شیا
 ارسته نشسته چو صورت صفا
 بر ما چنان شد ز غم چو کوه تنگ و شها
 ما و خردشش ناله کسکی گرفته ما و
 یا پرودان نغمه در کج می غنبرند
 که جان عقل برود بدنی عالم اندزد
 در غایبند در تن ما چو که حاضرند
 چیز ندانند چیزی و عرض ار بگذرند
 امروز نیز لاشش و مجهول است
 و اندک آیند و چیز لطیفند و جوهر
 غافل نیستند که چه بدین آنکه درند
 دنیا که چون خردند هم از پس درند
 کایشان و یکا ز پس کیر همی برند
 پس چو که هر دو کرسنگانند و لاخرند
 این شهر شمعها که برین سبزه منظرند
 کایشان خدای بازا استخرند
 اینها و دستهای جاندار اگر نه
 زیرا که خاک مرده همی نده پروزند
 زانو مقدزند و از طینو مقدزند
 که چه بسوی کوشش بد ز آغاز و فرزند
 نزدیک اهل حکمت و توحید کافند
 زیرا اندیم رود کس لعل و ساغوند
 بر صورت من تو و بر صورت خرد
 هنگام شش بخت چو شد سکند ز
 همواره پیش دیو با اندیشش جاگزند
 کرک و پیک و شیر خداوند سبزه
 اندر میان خلق مزگی و اورند

بی او شود پنج و پنجاه چون خسرو خطی
 افاده اینها بر سر کور و کتاب
 آن عاقلان که بر سر دین با علم پیش
 آنکه سلطان که بر قدم روز و روز
 ای محبت زمین کسان بی نماند
 از سفر نغز میوه خوشبوی جوی
 بالای صفت چرخ مدور دو کو برزند
 اندیشه مردم از غلطه وجود
 محسوس نیست و کجند در حواس
 پرورده کانی که دستند در قدم
 زیندگی فرخنده زانوی کای است
 گویند هر دو بود و جانان ازین قبل
 من چاکر و غلام کسائی که او بگفت
 بنو بهار جهان تازه گشت و خرم شد
 بر کس که بگونه مکر شگفت بود
 آنکه شمای نکر آید بخت سیاه
 بکاشی چشم و نیک نظر کن بشنید
 برسان عاشقی که زنده در جان پیش
 جام کورد و باوه سنج و شعاع زده
 و انصاف مکی چون کف دست بر
 رحمت کن بستنای کسی که پیمبر
 آن کیت برین حال که بود است که باشد
 اینین بدی ایشل دایره دان
 علم همه عالم بعلی او پسر
 هرگز آسمان بگرد آسمان
 قامت چون سرور و دانش نکر
 ز خضاب سوزانوی سید کرد
 بیادم بجان چکویم و چکنم
 ستور در پیشان که تمام هم
 کف چه دارم ازین بجه شرده تمام
 من اینکار را چشم چگونه وصل کنم
 درین فرجانی دیدم عمر عزیز
 غیب مگر بگذردم هم شب روز

بارش خوب شیرین چنانکه
 زیرا که این سینه هم کور و هم کور
 بر شگانه عقل بصیرت و هنر
 جز فرق شتری سر راه نپزند
 ناهل جل روز و شب خیش بشنند

ای بسیار مرد چو یکا اگر بود
 این راه با ستور در آنگی عاقلان
 آن عاقلان که اهل خرد و باغ دین
 کیتی همه پادشاهان و زنده روز
 همچون میشد اگر چند این خزان

حکیم شاه ناصر و مجلس محبت در جواب حکیم محمد آیدین
 ابوالحسن کسائی و بدو فرستاده و در دیوان
 مفصلاً مسطور است بعضی از آن اینست

پروغ اندرون خانه مجاورند	اند جهان سینه هم ایشان هم جوان
در صفت کشوند و نه در صفت کشوند	این روح قدس آمد آنانی که حیرت

وله صیبا

درخت بزرگ گشت خاک معلوم	نیم نیم شبا ج بر میل گشت کر
از عاشقان آن صدم غلظت زاده	کوئی مگر کسی بنشان تاب خمر
کوئی همی شب بزم زور روزند	وان باک جرم در شتر از باغ خمر

وله صبا

ویبای سبز باغ خویش بکشد	چو خوشی و نپدیدین تیغ اقباب
کوئی مخالفت با شمشیرت شنید	آن روشنی که چون بر پاله فرد چکد

در مدح حضرت شاه اولیا امیر المومنین علیه السلام
 صلوات الله و سلامه علیه گفته است

چون بر بهاری که در سپیل کز با	نیلوف کبود که کن میان آب
زده پیش در میان چو ماه ده چو	چو ز راهی در روز او سال ماه زده
آن لب شیرین ز بانمش نکر	کشتی آن چشم سیه اش من
کرمی رخ خوری چشم در رخ مبر	غرضم درین جوانیت بر کم کز من

فی الموعظه و استقامه عن عمود الشباب

که آمد پیش درخت و انشا شغل	درم خرید از م ستم رسید مس
درین صورت نگویند درین حال	سرم بگویند شربت اولی که غیر
چو کورگان با موزد نهی دوالی	که شستم و کد شستم بودنی بود

هرگز نرانی نعت فرود سستی که نرند
 اند جان نبی بر راه و دیگر ند
 بار درخت احمد محشر چو سینه
 مردم همه مخیلان ایشان سنوزند
 زیر درخت درین با تو بر ابرند
 ایشان خیال بپزه و بر کب میخند
 که نور برده عالم و آدم منورند
 پرده مصورند ولی نامصورند
 مانند در نظر که منظم نمانند
 کوه ریزند اگر چه باوصاف کوه برند
 در مایه سنده در تن روح پرورند
 یعنی فرشتگان پائیند و سب پرند
 جان هر زور دنده بر این خمرند
 که رخ و شاخ در خاق چنگ میرم شد
 انگشت زده کرده بکافور بر نه
 همچون خیال که بایش فرزند
 تا بان سبک بر اندر میان خید
 خاصه که کس آن سینه درون فتید
 کوئی حقیق سنج بلو کور و چید
 کف از قوح ندانی نه از قوح نمید
 بستور و خنک کرد و بد و در چکد
 جز شیر خداوند جان چید کز کرا
 پنجم با مرکز حیدر خطیر که
 چون تیغ آبداده و یا قوت آبد
 در مطرف کبود و کرده و زار
 خوشی آن تنگ و بانمش نکر
 خرید پیران جویند و نیان بند
 مرد کوم و شادی کم نعمت و مال
 که بردگشته فرزندم و سیر حال
 شمار نامه با صد هزار کوزه و بال
 نشانه حدانم خزینه احوال
 زخم بگونه نیلت و تن بگونه مال
 شدیم و ما نه بخوان نشانه اطفال

ایکسانی چاه بر تو خیزد کز پشت
 ای خجی بزمبارک بر بندگان شفیق
 بجام خون بچینا کم فرست از انگ
 کل نعمت است هدیه فرستاده از پشت
 ای کل فروش کل چه فروشی برای بیم
 سرود کوی شد آن مرغک سرود در کجا
 مرغی نه از پی آن می گنم خضاب
 بر چند در سناعت شش در علوم شمر
 ای بکسرخ تو آتین سرام
 هر کجا بگری مد ز کس
 روی موی ناشر خوبست
 لب و چشم را حتی و طلا
 دستی از پرده برون آمد چون کج
 بر پیکر شش قطره باران نگاه کن
 از دوی ندیده کافور در سبزه
 بماند گل سبزه همواره تازه
 بجام نقد تو نپنداری دانست
 گفت کوی که کان کوهر سستی
 چو جانست از خود رادی کردی در کجا
 جنازه تو ندانم که ام حادثه بود
 کوی جی بی چشم عشق کشت
 کرد عمری ششی با پروردازد

کافور کز نوک

تا دیت بدست ترکانست
 آنچه سرای بخل خواهد کند
 پسرش که بخوانش در کرد

کاتب خراسانی

ای دست عاشق از ز تو زار میرود
 بی یار و دل منم خنک آنکس که در جانا
 حلقه حلقه مشک دارد بر کنار زخما
 تیره کشت از خدا و ماه و دهنه بک

بگنبدان زخم غیب و خیال ز کربان اول پیش از این یاری سنا

در طلب شراب دوستی فرستاده

هم بوی مشک دارد هم کوه خفتن قایماید خواهد در کار پر نسیم

وله ایضا

چو عاشقی که معشوق خود در پیام
 تا باز نوجوانم و نو گنم کنم
 جز ترانه بود سوز آورده است
 و له او صاف خشتن توانی بشکفت

وله ایضا نور الله مرشد

بخی وز لطف تو بر کوشاه
 کشتی از منبع جی تیغ زنده برود ما
 دست غلام ز سیرم کوه تپه
 پشت دستی بل چون شکم می تم نزم
 کوی که یکدیگر تریا ز سپیدت بر کاه

در صفت شراب ریگانی

وی لکن روان آورد و آسسته
 با همی اند آستین تبریح

در مرثیه و تعزیه امیر نوح بن منصور مانی گفته

که دید با همه مستقران اندوز مجرب
 این پست در صفت همی از و یادگار مانده
 این جان طلب سینه از نواز
 لب بر باد نه پشته ناگه خورشید

نامش جمال الدین ناصربا نفسی متفرد
 برده غالب است ای جی رکی که می فرستاده
 مرد تازه کننده تنبهاست
 بعد دمی و نرنگ کند
 پرشش که بانس دست برد
 و هو محمد بن عثمان نوشته اند که
 به خمول میل سینمورده
 از حاشی اشرا طماعی نیست
 از دست

من صبا دیده

با دل سنی ضار و دما میرود
 خوی همه بختی آید غیب

من حسنر لاته

طیره کشت از خدا و سوز
 که خویج بچسب چو چن بر دین

جدا شوازم و کوشش وقت خویش بل
 فریاد رسک خون بی بخت خالین
 از خون تازه اکون وقیف ال با لبق
 مردم کریم خوبتر اندر نسیم کل
 از کل عزیز تر چه تنی بسیم کل
 بکیر دست لایم سو باغ خوام
 مرغی ابرک جوانی سپه گنم
 تمثال خشتن توانی نگاشتن
 شاه حسن نیکو انت سپاه
 هر کجا بگذری بر آید ماه
 چه بود نامه خبر سپید و سیاه
 ای بزم سیرم زلف کن کوتاه
 چون م قائم کرده مرا کشت سیاه
 سفار باز تو کوه ناسفته بر چه
 و زد کوه برده عشق یانی
 بکل کرازه قطره بر چکانی
 بزاید چون پیش لب رسانی
 کرد ایم کنی کوهر نشانی
 تو چنان بن بودن کی توانی
 جنازه تو در آن آب بچوشتی فوج
 در شش بچو جوک پا و بخت خویش
 شمشیر کشیده بر سر ما تازد

نامش جمال الدین ناصربا نفسی متفرد
 برده غالب است ای جی رکی که می فرستاده
 مرد تازه کننده تنبهاست
 بعد دمی و نرنگ کند
 پرشش که بانس دست برد
 و هو محمد بن عثمان نوشته اند که
 به خمول میل سینمورده
 از حاشی اشرا طماعی نیست
 از دست

دل پذیرد و حسرت تیار میرود
 آری سوز بند سزاوار میرود
 توده توده لاله کار در کنار میزبان
 که کند بیدار ان چو جزای میبنا

خجند خندش نشیند می نسیم سادو کوی

پوشیده نما ناد

غیر لغش دیه از شک بود هر جا

این چند بیت ازین تغزل بنام دیگری نینزد کور و مسطور است ولی در تذکره درویش حسین نوای شانی بنام وی یاد شده و با وجود شبهه ثبت گردید العلم حشدا نه

کمال بخارا

او استاد کمال الدین عمید که نید جامع حسیع کالات بوده چنانکه خط و نیکو کاشتی و بر شمال عزیت داشتی و نظم نیکو پرور اختی و بر بل نیکو نو اختی با اینکه درین صفات از ایل بزم بودی شجاعت و جلاوت سالار و زرم بود کشتی ز مسرود و نیرخ را با اتفاق در تربیت او فاقست و ابو جویا فاقست

بروز کار سلطنت آل سلجوق ظهور کرده و در خدمت سلطان معزالدین سنجری کک او بود نهایت استباده و نهایت افتخار در آن حضرت داشت و از خصوصیات و معاصر میر معشری سمرقندی و مدوح حکیم او حدالدین انور است بوده و آنجا که گفته است شعرا یکی سلسله آن سخن پای طبعش سپردند سرتیگال بنام او مدوح است خواجه رشید الدین طوطا طرده حدایق الشعر که در صیبا و بیایع کما شسته از و اشعار ذکر کرده من جمله این بیت را که از وصف زلف تخلص مدوح قلم مدوح کرده که در عرب و عجم

فی مدح استلطان سنجری ملک شاه

از خوشی با شک و سپسند برادر خنک	بوی نیک و همیذ ز رنگ بوی چش
از لب زدن کینه چو لعل کوی پرواز کوی	ای خنده زدی که ز زلفی و زردی کوی
در دل چشم آب آتش کف سبز کوی	را که در کمر از جهان حشمت نیر کوی
وله ایضا	
شب صورت و شب صفت و شب کیم	ز کیم ز شبست و ز زود است کیم
یا بکران و ز بود روز و شب سرم	جنبا آن از بوم و لوزان کیم
بازیره جیترانم و بامه مجاورم	ز چرخ و لایم و شمشاد جا فزرا
جزای خوان سبایم و جز لاله پسر	بند و نیم مجاور آن حال مندوم
هم مایه چهرم و هم رنگ جنم	بچگونگی حالت سبایم کیم

در مدح وزیر حسنی ضمیر

این یک لاله گل شمشاد ضمیران	روز جدائی و شب وصلت بر آینه
این باد سراج و قریب آینه کوی	سرخ و سپید خوشتر است پاک مایه
این خانه ز بهار است آن طرف بوستان	کشت بهشتین و شش بزر فزرا
این شهد خوشتر از آن دلکش	جد زده نمائی و زلف جعد تو
این کوزه بجز دالی و آن چینه حوکان	صلی عطا است جاز او خلق

در صفت پیری خود گوید

سیاه عارض من کب ز کب کب سواد بود جوانی شتاب کب کب

نیر نیاید از حق بغایت حسن رخ تیره سر بریده کونار و شکا گزند آسب زلفت که مرین بود کای که زمین را پیش شاه خسروان بندید است خصم و حاسد و کوی بخواد ترا بر بود بر زمین که مدح تو خواند که زلفت کما گفت که از تیر سیر سیرم یا در میان او بود سال و سه تم باورده پیشینم و باورده هم قرین باورده هم بزدم و باطاج در کماج هم در جوار شکم و هم در پناه گل رخ تیره سر بریده کونار و شکا پیشانی و شانی آنی که استنان کردند وی موئی تیره برنگ و بوی رافضی جانفشانی خط دلرایی تو رخسار و عارض ز خوبی و شکر دار و همیشه بسته و بازم تو در چهره کوی که قد خصم خداوند ما شده است یا نه ز طبع و علم تو بر زنده بود و خاک جان روان صاحبان پیشینت ز بس نیندیگی این روزگار با من کرد

تخلصی پاست و آن اینست کویک نوک خاشه دستور کشورم هم ستور آب آتش هم معطر بود خاک شده مصفا آب آتش شده مکرر با و خاک نیر و اندک سوزینغ و سبز چاد و با و خاک کرد از قوت تخم کوی بنور باد و خاک بالینم از کلت زلاله است بستم تیره ترم ز خاک و همیشه بر آندم از زده نمائی بخار معسیرم کانسیر نیم مراش آن چشم کافر م مانند عیش دشمن حسود و کتدم کویک نوک خاشه دستور کشورم این هزاره زمینت آناه است این محنت محم است از حمت جنان این از حقین کجاست آن ز بلور کان این تیر چون زلفت آن کجاست از این تیر چو چسب بر آن چو صوبکان این چشم را چو دیده و آن جسم را چو جلا اینین سبب سبک شدن آن بخت کرا این تیر توانی است آن حاضران ز کرد و کب او عارض جار گرفت

کونید شبی مستی سلطان عربن کرده و سلطان را بقول آرزو در این قطعه را روز دیگر در عذر آن گفتند از فضل نیند بجالی ساط شاه اگر بنور بنده ز سود زبان پیش اکنون بخود بزم زمان کجاست خطا زانم خرد و چیزه چشم نامانیش

اول علاج آنکه تیرم دل در شرب

کمال الدین نجانی

بوده است این چند
ای مصلحت زده آتش آفتاب
از غیرت کل بر آید چو لاله سرخ
از شمع بدی نبت فروزان چرخ جان
ای کشته آفتاب ندی شرمسار
از شرم بدی نبت که بفرود آفتاب
زلفت چو عقد خوبی دوی می گرفت
در زینش نام این سخن چو ز خویش
ای بر استماع حدیث تو عقل جان
که بر تو جمال تو پسند بر آینه
بیشا آنکه آفتاب زنج تستانک
جانم شود بر پیش چشم شود پرست
دستورک مغرب در شرق محاکم

کمال الدین سمرقانی

ای شمع بر فراخته قامت چو بگری
صورت پذیر جلد ذاتی چه ماده
بست عصا شکل چو لبان شوی طبع
آید ز عرفان همه را خنده ای محب

کوهی مروری

نخاکه کن بخل سسوخ ناکفته تمام

کوهساری طبری

کرکان مینباشد واصل و از آنجاست و این و پت از دست
درد وصال از تو خرمی

کوهی شیرازی

بر حال بحسب زمان بر شیخ سعدی مقدم است و بیابانی شهرت کوهی تخلص میگرد مرقدش در خارج شیراز بر فراز
کوه معروف و اکنون بکیه کاهی شهرت دیوانش دیده شده و غزلیاتش قاسمی در بیان توحید است و از دست
هرگز از لطف چو زنجیر تو دیوانه کند زهنا جانان هم چنانکه دل عاقبت یل پیشکی برده پیش بر که بر کنی ابواب نظر می خندد

یک چیز دیگر آنکه تیرم زبان پیش

از فضای صاحت قرین شرای طاحت آیدین علاج خواهد شمس الدین محمد زید و برادرش محاکم
پت از اشعار و نوشته میشود
تا مرغ آنگند ز جاسم آفتاب
برود حسیره کرد بر پرده آفتاب
کز نام دست روکش نام آفتاب
خندید شمع دوی بر جوتاب دوا
که نهد و گاه سسوخ بر آید کی ماه
گرفت مراد یکی دوده در شمس
کز صبح بر زهت بر رفت هزار بار
در شش سوی ماند تاثیر یافت چاه
دل شش جان معاینه پسند آینه
کتاب مروری با شد در آینه
کرد مروری نیک اختر آینه
کار برای دشمن و مغر آینه

اول
از کباب سبیل شربک بر کن
داده زوی بدی کشیده می تو
شمس سپردت آیدین سینه خدای

در مدح قهر العساخواجه نصیر الدین طوسی

شاید تو شش کوش کنی چو کوشا
نشسته بر روی کوشش در شمار
سرد و خفاصه عالم نصیر دین
در صد براق سرفایه یکی چو تو

در مدح عطا ملوک کوی

هر آنکه خرد از خدیو ملک غلام

عالمی نصیح طبع بیخ بود و گاهی کفش کلام موزون بحسب قاصدای فطری طبعش
مبادرت می نمود در غنای طبع شمع این اشعار از دست

زین سیر زرد قبا آتش افتری
کز جیب پریشی و پستیا بر که
لرزان چو اشوشی بغامت صبور
از صیبت کربات ز بطیب زعفرانی

سلطان ملک عالم تا یکنی از آن
هر چه خلاف معجز موسی نمیشد
چونیک زرد پند بسنگام مهرگان

کو یک در میان شستان چو عری
فکش کن جمله چاه چو هری
ما جادوان ظلمت شب افروزی

محمد عوفی و در سلک شرای آن نام سرد ذکر نموده در بر حال شاعری ستاد و بیخ است
از اشعارش چیزی در میان نمانده الا این و پت نیکو که نوشته شد
به کلنی که سخن را می ناز برد
بانی و لب شوق مرغ کوی کوی
از حکا و فضلهای مان آنی سبوق بوده اگر چه در آن ساکنی نشا با دانه سوری نظم
او در همه طبرستان ساری در همه دارالمرز جاری بوده است و کوهسار از بلوکات

کرکان مینباشد واصل و از آنجاست و این و پت از دست
درد وصال از تو خرمی

دیزه شب جبر ترا بی غنچه
ندد که و غن تو سگمش

امشش شیخ علی و از قدای
شیخ ابو جده الله حنیف مشهور شیخ کبیر دانسته و برادر پیر حسین شیردانی مشهور در

بر حال بحسب زمان بر شیخ سعدی مقدم است و بیابانی شهرت کوهی تخلص میگرد مرقدش در خارج شیراز بر فراز
کوه معروف و اکنون بکیه کاهی شهرت دیوانش دیده شده و غزلیاتش قاسمی در بیان توحید است و از دست
هرگز از لطف چو زنجیر تو دیوانه کند زهنا جانان هم چنانکه دل عاقبت یل پیشکی برده پیش بر که بر کنی ابواب نظر می خندد

چو ختم آفرینش آید بود

کوشکی قاینی

این است که نوشته
 اخی سرورانه و سلطان از کا
 باین زمان پیش بر آورده خوا
 خوازم از مردی این چند خبر
 کارگی ساختن خوابی این رو آبی
 اخی سرورانه و سلطان از کا
 اوشاه حالت در جکشن بریت
 اصلت ز قاین است نوشتن کنگ
 خزانچ خود روزان غر چسبرد

کا و سوس و یلی مکرمت

کر بار مرا بخواند و با خود نشاند
 مار سسها همی پی پیش آری
 رو جاناره همی غلط پنداری
 که بر سر راه بر نهی بی سخت
 بی سیم بدتم من از آن آمد دور
 هر آدمی که می ناطق باشد
 که چه بجا پشت مراد ای خم
 که شیره شود حد و چو پید چو نعت
 ای ال می چسبند که در سحر اود
 از دل سنا حرتو پرون کردم
 که مرگ بر آورد ز بند خواه تو دور
 تا دور شد ستم ز قای دی چراه
 آوج نگوی پیری پیشی که برم من

با خروج انسان فرزند و له ای از قوط بزدگی می نگوی جها

مردی حکیم فاضل از ندای مجلس سلطان سخن بود و بشوخ طبع شیرینی بانی سوزنی و نجیب

بتنزل نموده در پهنسکا میک سلطان سخن را با قران محاربه دست داد و سنگت دست

در صف صنوف سلطان خادو ترکان کان خواتون را که حلیه حلیه سلطان در اسیر نموده بودند حکیم مشا را لیه را که طبع

بهنزل مایل و خاطر به جور اغلب بود مضمون پیش در خاطر فرستاد و بجا می طبع و پیش گفته که بعضی از آهنا

زین پیش حشمتی جان سر کن بتشیر در ولایت مردان کن کسری از کز مردی نان خبر کن	زین پس که بر پستی کن کن با این سپه که رویه ایشان کن اسب خسروی جمعست مرزا
خود را روزگار بر سران چسبانی تا باقی تمام ایام بر سران در جنگ غر غریب ندان چسبانی	برخت ملک سال چون پیش تا باقی تمام ایام بر سران نعل و سرب دولت دل شاه جسته

دو عنصر المعالی امیر کیکاووس بن اسکندر بن قابوس و شکیب زکیم کیم کیم و اتای انا بود مدت

بزرگی و امارت نمود در زمان دولت سلطان دودین محمود و وی از دنیا رفت و ساد

طلب جتن یافت در کیانات عبادت اختیار کرده مقامات عالیه حاصل آورد عاقبت الامر تجد جاد روی سبوی شد و امانت نهاد

به همراهی میر ابو انواد مدوح قطسران حاکم کوه بنز که حستان غرم کرد و پس از جهاد شهادت یافت کتاب قابوس نامه که کتابت

در حکمت عملی از تصنیفات اوست و مشتمل بر چهل چهار باب است و در نصیحت فرزند خود کیلانش نوشته بنایت کتابی نیکو است چنان

نوشته آن کم یاب بود به دست آورده تصحیح و تنقیح داده و متعدد نمودم در اینجا نیز بعضی با حیات دارد از اشعار اوست

درد ویشی مرا چنین چهار بماند معه و دست او که خالی هر دو بماند	درد ویشی ترا بماند خویش بخواند از ناتو چرا امید یگی داری کندم نتوان در دو چو بگو کاری کان بود که بخت شد بریزد ز دست بی سیم ز بازار تهی آید مرد مردم نبود هر که نه عاشق باشد تو خسته بخت بر نیت قلم باجت بجانیش نشو از دست شاه می بر بسی هم جالس بد فرز ادانی که گویت چون کردم از مرگ کسی چه شادمان آید بود انگشت لب کوش در چشم براد زیرا که جوانان ز جمال خبر نیست
درد ویشی مرا چنین چهار بماند معه و دست او که خالی هر دو بماند	درد ویشی ترا بماند خویش بخواند از ناتو چرا امید یگی داری کندم نتوان در دو چو بگو کاری کان بود که بخت شد بریزد ز دست بی سیم ز بازار تهی آید مرد مردم نبود هر که نه عاشق باشد تو خسته بخت بر نیت قلم باجت بجانیش نشو از دست شاه می بر بسی هم جالس بد فرز ادانی که گویت چون کردم از مرگ کسی چه شادمان آید بود انگشت لب کوش در چشم براد زیرا که جوانان ز جمال خبر نیست

یکادوی کف پیری شده غایب

کمال الدین اصفهانی

دلخوش و شرط جانگدازی نیست
جانم ز در چشم بجان ملازمت
انسان همین گشت چو فرزند خلف
کویند مشکنا بشود خون درگاه
مانند فکبوت مطرب بنده شد
خازین این مقصد من و لعل را
در اندرون چشم ز لوان مختلف
چشم کل شکفته و شکم کلاب کرم
کورخی و می به جانم استم زورد
چیتا بخرم منور سال مرا به شتاب
کاهی اندر دو چون سیف بود و نهار
از تامل صورت او شاهد و شمع و لکن
مردوی سخن است بفرم نکار آب
کرم کینکستی مخوری از سر آب
چون بقا چون بقا میرفت بر هوا
نشید خدیث و همی از چون ظفر
گشته بدست او و خط نامدار بود
کز آتش نبرد بگردون مد شرار
در پیش تیغ تیز تو باشد عدد کنگ
صد بار بدین تیسید که هست متحان
دست از طلب و قدرت بگ این رتبه
نه ضرورتیکه بود بمضام کفر
ترک بدی مقدمه فعل نیکوئی است
تا با وجود چهری از نیست کتری
انگس ساریکاه قدم سرور آورد

تزیین شدن کج پشت سلاویه

دو روزت بخار که آمد به حال
شب زود در آید چو ناز و کرایه
و هو کمال الدین حمید بن کمال الدین عبد الرزاق اخی ایل مسراق را بیان پدر و بدین سپهر
و ممالک شاید و بی زمان سلطان کش طغور کرده سلطان کمال الدین خوار مشاه را نیز مداحی نموده
و مداح صاعقه نیز نیست بوده طسره متقدیرین بطرازی از متاخرین طسره ساخت و شاعری و جنت
بانی مباحثش خاندند و خلاق المعایشش نایمند و یونش دیده شده است ده پانزده هزار بیت است در خانه حال بزهد و تجسید و تحسید
شایق شده مرید شیخ شهاب الدین سهروردی آه در فتنه چنگیزی که بمسیاد ایران از آن ایران شد بدست بکر منول بجا و رحمت
یازده شصت و سعادت شهادت یافت از دیوان آنجناب انشاب میشود در وقتیکه لشکر منول با صفوان آمده بودند وی بدست جمعی از
انراک گرفتار گردیده او را شکنجه کردند و در آن حالت که داعی حق را بیک اجابت میگفت این رباعی گفته فوست شد

در حضرت او کیم باز می آیت
با اینچه هم مسح نمی آید کمت

در سکایت از درد خود فرموده است

اطبای منبکوتی این دیده پر آب	وز اضطراب مردم چشم درو چنانک
و اکنون کینک نظر اندر خط کتاب	چشم زهر چه سپنم بعضی که کرد
چون بهشت می آید شیر آب	در باقی معدنت کجا چشم من
هرگز با کس جرمی نکر کل کلاب	هانم چشم بسته بجا و خراس یک
منت خدی را نشد این نیز استجا	مخلص روح مردم چشم از آن کنم

وله الصبا

که در بطن بکوت چون کینسوی بود آب	پیکر او چون سپر کینک آن شهر شیرین
در تخیل پیکر او ساتی و جانم شراب	انگه بود بر سر کوه است این کجاست

وله الصبا

آخر می خوابی اندر خار آب	بر دهشت بازو گفت بر این کار کبک
اندر هوای آن بت سینین غار آب	میراندا و وصل میگفت پیش
اندر کاب سحر و سرور کار آب	عادل نیسیا علی است در کجای کنگ
مانده ز خشم و بوغایا و کار آب	اندر دغان آتش غم عار شده
ران تو چون سیایش اندر شراب	اسب تو پیلا شود پیش خشم با
چون پیش شیر کسند در مرغار آب	در خرم در حصار شود ز نیب تو
کر تا برد ز شکر کند افشار آب	دانش جو خوار باشد نایب کار فصل

فی الحکمة و الموعظه

کامل علاج و جب چهار خماست	خوبان سنوی بی در ندر وی
چون در فاسلک کنی منزل بتا	باز تات بخت میمانی چه کار

وله الصبا

شاید که مگر بنده نوازی نیست
یارب چو دیدم کجایم ازین چشم دید
بودش رخ خاطر و نابوش غراب
دیدم چشم خویشش که شد مشک خراب
در نسج عنکبوت طسید کند ز آب
از مصلحت محشری چشم اشخاب
هم لعل آب در دخی هم لور خوش آب
هستم ز آب چشم چو خرم مانده در غلاب
کار و زینت سر کوه اتا در خراب
شمار بر دل فیروز چنگ کاسیاب
حیات او چشم و آتش شده اندر آفتاب
روشن است این آفتاب آفتاب آفتاب
خبرای غلام کوش زمین اندر آب
کفنی تا بخت خوابم در کوه سار آب
کار خرابی این زمان با آب
در هر مصاف بر دم برسد سوار آب
پنهان چنگ که کاه تک اندر خار آب
ایجاد و بود که رود پیلا ز آب
حالی ز در جهانی اندر حصار آب
میدان چنگ باشد نایب کار آب
کافرا که ماه توشه ز قدرت پیوست
بل قدر حسنی که بر در خور نیست
کز روشنی چو آینه اش در صفات
بس نیست کتبی بی هر دو فتنه
کز جان پاک پیروانا مصطفاست

برنامه است بخت مراد کاوست
 صبر جوانی دل دین دور شهر
 پیکان تیر غمزه تو در دل منست
 سلطان شیخ آنکو هنگام خلق عقد
 ای خسرو که درون خود فرخنده اند
 برخاست با نصرت از پیش منست
 ای آنکه لاف میرنی زد که شاکست
 جان داد و نفس نوبی و رایکی بود
 فلان جور که طلب مرد شناس
 سس قهر از رخ ب تر توان افکنده
 نخت بار که اقبال از کرد درش
 شب سیاه فروغ باض یورش
 چو خشت حوض آذنت ز یک پرده
 بفرودت او پشت رست کرد چو
 گیاه دولت و ملت شنش عالم
 بچرب کستی اقبال و سطرشه
 ز پی ایت تو که ظلم را ندان
 میان طبع کستم خشت تیش باره
 اگر که تیر را نسبت است بشیطان
 کلید خانه فحمت نعل مرکب تو
 چه گرم کشت پیاده چینه باوی برق
 ز حلقهای خون پلان جشان
 ز غم خمر نبت چنانی او خون
 یار این مرکب است با نیش نیر
 رنگ آتش و نعل و سم آهین و سنگ
 بچو نو بگز خود شیدند در روز
 کشته بر شمع روی بین شک جان
 چیت آن سلیح کور است بویا
 بر خفقت او را خود چشم نه کوش
 باز که خانه دیوار دریا سند هم
 در همه بحر می بجایش کر کا در دو بحر
 امید زت عیش زنده چسبند ما
 بر مجلسی که در دور بخت کاسه بود

ز غم نیرید بسزای است
 ششم بآب دید ازین چهار است
 کز نیت باورت من اینک است

آرم برین پیشکش صد نیرود
 غم نیک دست میداند هر طرف
 پای ز میان کز نیت آرم برود

وله ایضا

کام دلی نهادن بفر در کنار

بیزت فرق دولت از تن لعلها

وله ایضا

طوبی ملک از زبان بادل غمت
 ماند صبح هر که در این راه است
 شوت پرست کی بودم کس عاقل

از حلق پر سن و کپیری حد است
 خورشید حق سایه تو در جاب شد
 انسان حقیقت آنست در وجود

وله ایضا

سعادت آمد و خود در آستان افکند
 مؤذنان از صبح در کان افکند
 فلک مغلطه خود را در آن میان افکند

علو نکره او بدان مقام رسید
 چو در کشتی بلند می ای ای جگر رفت
 بر آسمان پکند خاک کرده آنستی

وله ایضا

خنی خمر تو تیسر عدل با دارا
 میان ملک و خلق نیت آهین بود
 که در جاری آن کشتی در غار
 که بر کجا که رسید و کجا کشت
 چو تاز شد شواند بر پشت جبار
 چنانکه پیش کن زلف یک چهره با
 که طبع بند که آتش می جده چاره

باب تیغ و بگز که انیشت بگفت
 ز موی رنگین تمیز یافتند زنده
 کند ز مرتیغت بگفتای راه
 سوی شیب شتابان قطره در بیره
 چو روز جنگ ز کرب سپاه کبیره
 اگر چو پیکانی این بس بر دشمن
 کله ز دست تو بر خاک مینزد خورشید

در صفت مرکب شاه کفش

کاه صفت یکد چاک بخت چنان

چو فکرت ز جهانی بیجانی برود

فی اللفظ

نام و طبر و او را خود نیاست
 مستفاد و در بر پایست منوش
 بکشور و بحر و پادشاه بحر بود

اقتاد و این نیابوی او بی نیا
 با دوز تا ز یاد خاک او را ناخنه
 قطب کرده و ز نظر شاهت سگ ز

وله ایضا

کرد شود مراد زلف نگار دست
 اینم بست که می بد همکار است
 که گیرم خنایت صد بکار است
 بر بند که آسمان از اقدار دست
 زهر است عیش دشمن از رخ چو بارت
 بنشت که منت ز تیغ آبدار است
 سپهر خیال که دزدی خانی است
 در نه همه شوارق عالم شاری است
 کاوران غر چو صد جهان جفاقی است
 که دست بخت ای صده کاران افکند
 که آسمان از چشم اختران افکند
 عجب که سایه بر این تیره خاک افکند
 که پیش خواجه فلک خاک در دهان افکند
 عاقبتش چو غلبر بر غم جان افکند
 که با دنا بقیامت ز ملک بر خورده
 لباس کلی کرد نمی بود دو دونه تا
 از آن پس کس بخون جوشن دارا
 دو شاخ بود و نازیک درخت منبر و
 چنانکه عکس قره چشم اخص کار
 سوی بلند می از آن بر در آزار
 در روز هم بود و بدنه سنسان پیدا
 دو نیمه کرد و از خرم تیغ چون بوفا
 اجن نیم تو بر پای میکشد دستا
 یا بفران شمش که درون در محشر
 دیده آهین سنگی جدید چو شمش
 که ترا از حرکاتش نبود چ جن
 که نیاید بخلا از زیر جانی مستر
 مسر می کوسال مری ای باشد
 آب دریا تا که گاه و وحی او بخش
 آتش او را خصم جان آب و دل پی سپر
 دارت ملک سلیمان خسرو مشید
 که در و باره گرم نیست با و می یار
 طرب کرد و دنیا و مردم هشیبا

بگرد خون فلک دست آفد کم ناز
 زمل بهین که چو سوزی نوست شبت
 چنان آرد که زت ریشخوانها مغز
 هر که بخت مساعد بود دولت با
 چون روز نظر عقل لحوال جهان
 هر که آرزوی ملک کند باشد
 بانک جز نشین پذیرد تو تا بنفوذ
 ای صاحب معظم و دستوری نظیر
 آنکه که بر من بنستم چرخ میرود
 خدا که با غلام خود اندر سوزی خویش
 با چون منی خطاب بر سر تکس کند
 جنتی جوانی که من سرفرو کند
 پر خاشاک نشان بر پرده حیات
 که بر خیال ای که نکند نشان گذر
 کرم که فضل و دانش را نیست استیا
 رسول مرگ بنا که من سید فرزند
 کمان پشت و دو تا جوئی به در آوردی
 تبارک الله از آفتل من روی نگو
 کنون چه کیسوی مشکین مرا چه با سبیا
 درین دیده که بر هم نهاد می باید
 بصد بنزد بان گفت در خیم بی
 چه جلوه گاه حواس شد آشتیا ناز
 ز پیش خرد و نبرست آنچه دستر زای
 چو بخت تیر می کشی خا آفان
 ره چو زلف تبار بر پای آردم
 رستم مرکب تو راه شد چو پیغمبر
 خدا یگان زیر انعام رفت و ملک
 دانست چو قناعت همین زند آروغ
 سر بریده اش آواز صد پرچو
 دست گشت هانگتگی سکنش
 اگر ندید کسی من درست بکش را
 ز جانی و بر دگر سوره جانی نباشد
 بخت خون جانی و خود چاکر دگر

که کرده است بر لیمان چند تو شای
 گرفت جانی از شش که اکب شای
 یک پاییه او در جابلست دست
 مهابت تو اگر بانک بر زمانه زند

وله نصیب

ابدالده بر مظهر بود اندر هر که
 نقش سال فرو خواند از صنویا
 و فی تدر بود هر چه کند آید
 و گرانید جوی ایسکه می برین کرد
 از غنای مغزش کار پاشد ناچار
 کس ندید بخت که از بانک کعبه پیدا
 لب بلب توره دندان چون خنجر
 تدا محمد که از فرود دست امروز

در مدح دستور معظم کوبید

هر که گسی بازه بود جانش سیر
 هر سببی دم که با کرم چشم خیر
 حوران منچ است ز انعام شایست
 تیرخ و یکل دو که بر فلک روزه
 دید ز نشان بر چه است خیر
 کوک ز پیشان بند لب سوسوی
 دیوار قصر شرح چه شد چو خیر
 زو پیش آید به خشان به نشان
 با چنین سپین جویان تا که بعدین
 اندر وطنها همه آید بس خلل

در زدمت از عمر عزیز و اظهار پسری و پاسب کوبید

کنون چه شد آتش مرا چه طرا
 کنون که چشم بجار ز ما که درم باز
 درین جای که کنی رفت در متن
 درین دم که پس است از سبیل
 که این جانی قرار است خیر و پرو
 کن بر چه سوسن بوی ل و پرو
 که کم شود تو پرچ ایستین مد باز
 فد شدت بکل شب صفت کوش
 رون کج قناعت من تو با طلب
 در سلامت اگر سیدی بگرد شو

در مدح نظام الملک و الملک کوبید

که هست بنده حکم در جان خیر
 ز خواجه دوی از بسکه خورد و موش
 زیر رایت نصیاف است آن خط
 ضعیف کلک سخن چگونه جاورد
 که گفته اند که در بد یکسکه
 و لیکن انگشش از سر و نشود سودا

وله نصیب

ز عهد آنکه خوش آنست هفت
 چو در چمن گلزاره تد جو نازش
 ندانم اینچه در پا از کجا کردی
 در آب روشنی کرده و تنگینا
 ز عهد آنکه خوش آنست هفت
 اگر نبود می با چشمه تنغش
 دانم اینچه در پا از کجا کردی
 در آب روشنی کرده و تنگینا
 دانم اینچه در پا از کجا کردی
 در آب روشنی کرده و تنگینا

فزون است برت غناش از جیا
 قطار پیشه و انام بکسند چهار
 که از در جنت بر کرد شکوفه با دها
 محض اقبال بود هر چه در آرد شای
 اینک احوال سلف از جهان صد کجا
 سر بر پیش تو دست آمده مانند جفا
 کس را کینه خانه هست بخت تدا
 ای بل فضل را بعد حال مستگیر
 نه با کسیر سپرد و سخن نه با مغیر
 نه از قیلل یارم کهنش نه از کثیر
 چون نیست در ملک سلطان نظیر
 عالی ریششان بریزد در خانه تیر
 زانسانکه انبیا بی شب هیچ ستر
 شاعر در ایند بایشاید رون تیر
 چونت کاین فطیحه نگردد خلل پذیر
 که گویند چ فرود که منشد کجا
 ز خویش تا که دله در عرض و اند
 تبارک الله ازین قصه منی لطف دراز
 درین روز جوانی که رفت در متن
 بنا که ان سبر میروم نه برکن ز ما
 در آدت بکر جان مجرب سبغراز
 که مرغ خاکلی امین در شکل باز
 که جز غنا ندراید ترا با س طراز
 موا بخت صد جهان کشید بنا
 فلک دو سه سبب تخی یافت از یک تبار
 ز فعل چون دم طار و کسنت و جنت با
 که ما دوست صبغ کفر که او خراز
 که باز بان بیده که ندر دراز
 که در بر آورد او را انامل تو راز
 که نیک از این بسته هتلف پیش
 اگر چشم من اند نیاید می پیش
 پا جبین ل و در بر جو با پیش
 اگر بخند پیش لب شکر خاکش

مدح کرم عالم کز زبان بکشاد
 هرگز گسني داد بدنيان نشان برف
 مانند پندوان که در پند نصيب است
 چاه متفنج است همه چاه خا نما
 از بسکه سر بخانه هر کس فرو کند
 و قی خنیش شاد کيسر استلم است
 مشوره مرتب از هند و مختلف
 تا رنگ روی شس غایر برین قیاس
 نه چو سر که بر نفسش از مهر بر
 خیر مقدم ز کجا پرستش ای بادشال
 تا توان شکل بسی بنمونه کرد کورت
 شعر کن الی کن با چو ترا بهره بود
 جلوه داد مرا از متق منک سیما
 نوزده سانی در شیرزه پاکیزه که بود
 جا شایق شد از بسکه خاهم در چشم
 مردم چشم منی انکه ترا نادیده
 قوت یکینه ایجاب شب قدر از آن
 لاجرم کشت روان آب بنای مع حکم
 شعر من که بسوی حضرت تو بر رسید
 اندم با نغمی چند کز آن شده ام
 بکنام زک ساکنه از فراط طبع
 با چنین وزن با از سخن های روانگه
 خود پیا پس ازین صحت خود میگویم
 کاکری عرض در که چشم صد ششام
 چو خنیشک بیا پیشه تنه جدال
 نگاه کردم دیدم هر کس روان
 بفرق سبزه را می نهاد از کلیل
 ساک را می میرفت و درو باشست
 شب زفاف بزک زمانه خواهد است
 از اجاع سیلانی ششع با بلعین
 من سر آفتاب و فلک در نیام
 ایت و بنبر چشمه جو نشیده تپان
 طشت است و تیغ صورت کردون آفتاب

در صفت برف و طرح وزیر گوید

اباشته بگوهر سیاهستان برف مرد در آن چرخه شد میان برف کاسباب میش از داند زان برف باطن میان شش و ظاهر میان برف بعضی از آن ناده و بعضی از آن برف پیناهمای کسر در پند زبان برف	باینزه های آتش و تیغ آفتاب که بر سپید کرد همه خانان ما همان که گوشت دردم همه بیم سزا کلک بود بجه سپیدت بر زده اتجا که ساز عیش و مینان میراست که تو تم به بی بی قسوس آفتاب
---	--

در جواب رکن الدین دعوی در قسی گوید

ز خزان بصفه غیرت ربات بجا زیره شانگی که ریاضی منو خلخال خود بودت خوابی از عین کمال همه عالم تو می پسندم هیچ خصلا همه کایمیش با دمت خند می خصال از زبان که افشای و کام مقال اندین بند مرانیک فرحت مجال تا کنم سیه تی تا بازی حساب کمال بکدایان کله ز کدائی و سوال بر سر چینی که روز شست کت کتال چون مدح توقع نبود بود و نوال	خوابی همه بر کتید و یک انداز دست اراک چو بازید بشان حکرت شاد بپشروی سخن و دار با پیش که کسی شعر تو بر صورت چای خندان گاه بر کتیدم ستاره بود چو نای مدح اگر در خور معنی می بیا کتعت کز طبعی تمام تو چو پرواز گرفت مید به دست فلک غمت صفا کتعت تا چو دین خودم جستان میگویم ای بار چه عادیم بر وزیر که آن بجو را نیز کرد قی باشی کتعت
---	--

در الصبا

سپاه دردم نه بیت گرفت هم دیوان شده چنان خرامان بزم استقبال ساق پیش اندر زان و نوال شهاب ثاقب میزد میان دیوان که بر خدمت او هم گرفت پشت کمال رواق صبح خمر شدت قوت نوال	فلک کلاه زانند در گرفت از سر زود کلاه شتر با عرض منور خود و شایق حقد ترا تا کفنده در درمن بزنگ عیدی که من سبایه در من زحل کلتن نیلوی فری فرود آید زمانه با بدین انصال منب محل
--	--

در مرثیه پدر خود جمال الدین عبدالرزاق گوید

که کرده اند و دان که هر کس
 که نیکه تو ایست زمین و دان برف
 اجرام که بهاست خنای میان برف
 نتوان به تیر ماه کشید گان برف
 یار بسیاه با دهمه خانان برف
 هم سطرانی که بر دوش در استان برف
 بر جرعه که بر زرد در جرعه دای برف
 بیشتر که غلان غلان برف
 برام چرخ رستمی از زرد بان برف
 کش خرامیدی چینی و چه در احوال
 دم بر فاده دست از اثر استجوال
 ترلت بود پندره بر کرب زلال
 که سعادت همه زویش ان کیر ذلال
 خود چلویم که چاکر انداز قیج و دلال
 که حرام است بخر قلمت مور حلال
 جانور کرد و از زان صیبت او شال
 گاه در جده می کریم سپه چون بدال
 بس وادار که از غر شوز ما طقه لال
 در هر سوخته شد مرغ سخن پر وبال
 بگرد میگردند نه بدین از شال
 واکه پیش از از من طمع افتد بنال
 نیست محدودی که زان بجز مدح بال
 این انشای شری نیست بجز زود بال
 آتش خود شکر که ستانم زان و کتعت بال
 جهان بکتف را کتف غیرین سزال
 ذوا به شب تا از برای بیب جمال
 نظایق بسته میز از قیامی بال
 که پیرو کنی دشمنی بد غر شوال
 محقر داری او را اگر شش بند شال
 ستاره که زین اقران میمون بال
 که تن آفتاب زرد چرخ بر سزم
 که سرباب کسب زه و آرام که از خرم
 با طشت تیغ سر بچه روی اندامم

از بر خلق با کسب من گشتیم
 در چوب شکر چه نهادم کند فلک
 با یک چون عانی او گشته ام زخم
 بتان مثل زبنت این شخص نازکم
 لطف نازل چو همت در یکشم بد
 فردا سلام منی با این من رسان
 امروز با شماست و هر آنکه خویش
 در زیر گل چو قطره مویم فروست
 بسید روی من با یکت آبادان
 جمال نمی دین سپیدگی آتشی
 که بود جز تو ز شامان و ز کار کرد
 درت شد که تو خورشیدی بزمی روی
 اگر که تا خلق تو ز شوق تا غرب است
 بدیکر آنکه چو شهاب پیش بخرامی
 چو لاله خیمه صحرای زین روی دار
 کوی دست نیم ستاب در زیر
 دما ز کرد زبان بوسه باغی است
 نهاد خورشید مستور و ز کس محمود
 این بر غم گرفته ز در بای پیکران
 در تیغ آفتاب نه است حدت
 از لاله زیر و اسکیه آتش از نماند
 ای بگام بوسه راه عمر پیوده
 کما شد سلاطین چو خج غنمت
 چنان بخواه عدم در شد ناکان
 بگویم و کند ز خنده در مسلمان
 ز تاب چشم تو پیکانهای اهل شود
 چو عادت است که با نای قوت در عهد
 چنان شاعری گنج نباشد چاکو
 نایب تدای جان آب بے
 این اصغری است لایذوتون
 هی اب مرا گفت که داین سپید
 ز آب در آن کسب زنده گاه در جو
 ترک موی آب که آمد سر مست

در علم خویش غرور خورم شکسته
 پیدا شوم که هم نفس مشک افروم
 و ز آب چشم خویش حلقه افروم
 بطنان چو شمشیر که روح میخورم
 در دست داد شرتی از جوش کوثرم
 کوی قناری ب شما بود مخورم
 چون نای بون این فلک بنوا چایم
 قدی که بر کشیده از خط ملام

اند بر منکی است همه شتابم
 این کوسر کاشاب هنر زلف منی
 روی پیش بخواه بر کعبه گامی سپر
 شود و سادام بر طراد و کسب کعبه
 با نفس منند برین خاک دور شب
 آنم که دو کوش تیغ زبان مخورم
 طوطی نطق بودم و شد بستر مظم
 کوشش کاشایم و آن طبع نقشبند

در مدح سلطان جمال الدین بن سلطان

محرر حرازم شاه کفته

ز قیام در شترت است صد بران
 بر روز کاری اندک زهت شدندان
 ستاره دار شود لشکر از زبونان
 که دل بوی کشاید بوی لهستان
 کوی شکل جابیت با دور زندان
 بود هرگز آذاده ز در از زبان
 بچشم فکرت می سپرم از قاسم گان

نخست آنکه همه اهل عقل متفقند
 و که که چون بنفشیداه ریت تر
 ز کردش که تو خاک بر دهان نکند
 بر روی من که چه ز پیکشید من پیا
 حضور چشمم بر یک لاله بنداری
 چنان که مرا غنچه های نیم گفت
 ای کاشاد چو معشوق شمع چشمم در لب

وله صیفا

کز سنگ که نیزندش سپهر برین
 دارد در حقی اصل سنجاب ایچک

شاید که ز آزار که بزد سوز دل
 عالی بیک طبا نچه سر ساید شود

وله صیفا

غبار در کشان خیزد بید و بسود

شب در آرزوی سپاسان

فی المدح

تو تیکه نیست ترا در همه جهان نانی
 کرم طایف ز عهد گذشته و گویند
 چو شیرینی که چکان دندان دارد

بروز کار تو نزدیک شد که خیزد
 بر آن کرده باید که ریت کرسپس ما
 خداوند ساک را هست در دست

قطعه

دانه حسی است لای اسے

دایک که نام نان آب است

رباعیات

چون سنبله خود تیر و گانی بدست

بر تیر که چون سنبله خود دور افکند

تا بچو تیغ که هر ذایت زیورم
 افاده بچو سایه برین صحن اعزرم
 خوشدردی که خوشدل از انصاف دورم
 در عله با چنتا هد سنت بستم
 بیدار خسته مشغول صبح محشرم
 آفاق فضل که در یک ره مخورم
 شباه فضل بودم و بگت شپس
 کوروی عاقبتی ام و آن رای انورم
 همین سایه چتر خدا یگان جان
 که از دوش بسزا کرد بر جان سلطان
 قضیم سب تغلیس آتش از عیان
 که موجود تو کیستی نباشد آبادان
 گرفت غلظت ظلم از حدود هر کس
 فلک چو خواهد از غم خیز تو مان
 ز کوه کوه در اطراف بلخ شادمان
 انکار من لب خود را گرفت ز دانه
 که بوتها می اند میان آتش ان
 یکی چو عاشق بی سیم تکبت ان
 دو دول من است در آن اشک لبان
 بر شاخهای بلبرک این بر سر مکان
 بر کار فرزند آتش بر خاست چون خان
 بنور سیر نکستی ز کار پیوده
 ستاره کا ز تار و ز دید نقشه خود
 که شد بستی ایشان جو دیا لوده
 زلف شاه رخانی صمت پیشانی
 بچشم خشم نور در لعلهای پیکانی
 حکایت کرم از زود کار ما گویند
 که آلا بجا سپهر در مان ندارد
 از دیده آدمی نهان سنی
 نایح و آب زنده کاسنی
 کا صلیب از زوا جهای فلکت
 این جایی ستور نیت جایی فلکت
 نایح نایح بفت و بر خاک نشست

بگذشت بکامک روان به سوز
از سردی می سسوده مانند نم
شد دیده بطن بر سسوز دل آن
کلاف زلم که با زو خوشست

لبسی خیرانی

دند ترن من باقی جان به سوز
زافو پس پشت ز قما چون نم
تا کرد پراز خشنه و نل سن
بابو فاو حمد نیکوست

سیکنت و مرگوش بر آغ به سوز
از بسکه قدم حمیده می شناسد
ز نهاده که کردم خاند و سس
وین آورده ترکه از برای تو مرا

بچاره فلا نیست جوان به سوز
کس سوی دارد ز سوی ز تخم
از دید طلبک سینه خون دل من
خلق همه دشمنند و تو دوست

از قدامی شسرد حکما بوده است از حالات و مقالاتش استخمار می چندان حاصل نیاید الا
اینکه صاحب فرهنگ یعنی پاشا اورا بر سپن استیهاد تصحیفات ثبت کرده و صاحب
تاریخ آل سسوزویه ابو الفضل سسقی در اختلال حال محمد بن سسود بر وجه مناسبتی در ضمن حکایتی این قلم را به تحسیر آورده

کاروانی می نادی سوی دسکر کشد
کله دزدان از دور چنان سیدینه
هر روی در آن راه و درم بافتابی
هر چه پسینند او را هر چه بجا
بنده شاعران اکنون نم
آن من گبر و آن ایشان پیش
خدای آن قدوز بخشش که گوی
آن طسره مشکیز زوله ار

وله
هر یکی نشان گشتی کی تو ره شه
هر چه فرد از برای آمد بر بند شه

از اشعار متفرقه او است

انشان با جلد که نم
آن من نینسرم بکون یکی
وله
فزه شهنتا ایشا شمشاد
خوشحال بحافه بتر اینهک
وله

آب پیش آمد و مردم همه بر سسره شه
بد کسی نینسرم که با زده می کسره شه
چون تو اگر شد کوی بخشش در شه
کاروانی زده شهکار کرده می شه
نه که من از میان سپسرد و نم
ز آنکه من شاعر و که که نم
که میگزید شهباد برت فک
کرده است مرا بنم که شمار

لامعی جرجانی

نوز ضمیرش بد ریت لامع و طبع منیرش موریت ساطع رموز بخشش کنوز حکمت است و لفاظ
کلاش از کمال ظنورشش به ایام ظنور دولت سلطوقیه و تله در خدمت خباب حجه الاسلام
محمد خزالی نموده و تداح خواجده لطف نام الملک وزیر سلطان گلشاده بوده پایه طبعش برفرق

برین سپهر زاده کان طبعش محمود و مورد شاعری استاد است و در سخنوری ضاحت پند و بعضی از فضلالی سسدا و اورا
بلا خطه کمال فضل و دانش بجز المعانی لقب کرده اند گویند حکیم لامعی شاعر ای عهد خود بر تانی و سوزنی سسرتندی عالی میر جرجانی
که کتاب بهمن نامه از معتقات است و عمیق بخاری مناظره و شاعره داشته و اکثر شعرهای بیخ در وقتیکه حکیم ابو الحسن لامعی
در بخارا غیر سسیته مانند رشیدی و روحی سسرقندی لوابمی و شمس سسیم کش عدنانی با ستاد می تقدم وی استرا کرده اند اما حکیم
سوزنی سسرقندی نجیب فرغانی با وی معارضات نموده اند و فاش بروز کار سلطان بجز در سسرتند اتفاق افتاده از اشعار
وی آنچه در تذکره و مجموعها دیده جمع نموده اشخالی از آن نکاشتم اشعار بلند دارد اما قلیل است در بیخ که هنوز دیوانش شرحیده ذکر دیدار
به چنان قدر که شعرش سسرت است

در مدح عمید الملک الجسور وزیر کشته است

با صدمه ای نیلی و حمیری خارا
لوگومی نشاند بر لال زارا
خود شاه بوده او بهر روز کارها
کاه خمارا و نه چو دیگر خارا
برخی کشیده از پی کین زو نه خارا
وز کوه دانه بجا بر آید بخارا

صد که شود زین کوشش هر یکی
تا ما با دبیرش آواز چند لب
دشمن همیشه با قبح و چشم پر خارا
اند هریره و خله تا نند خیل خیل
بر سر نهاده و سسور کف کوه خارا
کرد و از آن کار همه سسور کوه خارا

در جو پار که زوشت این کار را
با کو بهار چه شسبده که آسکان با
ار استه تان باز کلبستان
تا از حجاب لاله برون آید ستا به
ز کس نهاده بر سر تاج شسشی
زیرا خارا و نه چو دیگر خارا
به می گرفته از پی در شسرتوخ بدت
بر کوه و بجز با بد هر روز آفتاب

ناچار قناعت شساز است
کایدون به از نکارش این بیارنا
فرز زه کوشند همه کوهسارنا
کوه پشاه کرده بدان کوشوارنا
آید همی پانه چنگ از خارا
لیکن خارا و نه چو دیگر خارا
این اسپر نه با همه دین میوه دارنا
کرده پراز حقیق ز بر جد کنارنا
آید شسرتوبن میانش خارا

کرد جهان جنبش ایشان از
 دانسته شان باز دادند تا همه
 بنکام خرمی نشا و استکان
 خواجید حکم و نصر کر عکاشا
 در باد بوی و مینبیلان بوزن
 پس که غلط کرد تویم او در آن
 او است کوفی ای غیا زینهار او
 دیدی خاک رسته تن ملک سرسبز
 شطرنج خویش ایدی زفته همه زلف
 بز خاستی بجای چاره از عری
 نصرت دادت از زانو ز کین
 وانگ سهای شان پنی که مصاف
 کیتی کار کا هی پاز کار راست
 پر شد بخت نیکه ترا جا که است
 اخراطا و چسود بچه که اندر او
 دین جمله مراد بقای مستع
 جان از خله کوفی یا گیر چون بهار آید
 بر در گل سزار گلزار و زندان شکند
 بگردید بر باغ ابرو خند در چمن ز گل
 غیر طبل از تیار جنت و ناله مصل
 خان اول بر در کبر خند و ندهان
 گراید کوشاور و نوح شکفت از لطیف
 نثار آید بدین قفس ابرو شکر لؤلؤ
 پریشان با پذیرد نیت آمل که کند
 خردش کوسس ایشان از کوشن بستی
 کوی از چار و دشت سوی ستان زد
 سخاری که عشق از غوان مصل و ناله
 پراز غنبر شود خوشش چن این بیکری
 سماع و باوه و عشوق خانه خالی از نون
 وزیر ماع سلطان محمد الملک بضر آن
 بتن سفید یار و کویه لیک که مردی
 تباری کانی تید و آن شمع دیکت
 شود ماری بلام عدد و زیم هر سو

کرد و غراب رنگ هر از خیار
 بردشت و جو پا و بریزند بار
 خرم تر آمد هست و دیگر بیار
 بزایران کشاده شو استکار
 کرد و ز تربیت کل بشکر خار
 از چه دید که بکشج ختیار
 دین حق ایران بر او زینهار
 و لمانیم بسجود و نیمه نار
 نه پیشها باند و بر بر نه چاره
 اندر چنین مانده است و است چاره
 مر جمله دشمنان ز بر سر فشار
 برده نکنده همچو پراز خون طغار
 دولت شکار است همین ان شکار
 از یسیر پناه و ز اقبال تار
 افراطهای صبح بود قصار
 دین خلق باز داده تو مستعار

ار استه بجزه سید جهان
 چون و ضمای ضلوع آریست
 که بر بزم خواجید بتانند کلبه
 کرد بخار خانه نگاری مثال او
 خود است خستیا هر چه در کار
 باشد بهر زیار در ایم و طهار
 ای صده را زموده جازای نیک
 کردی علاج تا کنی انکار در دست
 رخ بر عری بنده حرفی با بوی
 حرب در سوم حرب که در حار
 چندان از آن که بکشی تا شود
 بی خیل بی سپا بکستی سپاها
 نهران بود که با بند زمت بر
 که اقصا کرد در بی درشای تو
 تا خاک را قرار بود صرح را مباد
 دست همیشه مونسش تو بود زلفها

خود بر بوکشتان خیمین چهار
 زان باره بد و بد پاهنار
 آورده هر یک از بی خدمت نثار
 چون نور نماز بر بندش نگار
 لیکن غلط کردی تو هم شمار
 رحمت بر آن که مهادین اشطار
 دیده عبادت او چند بار
 بهتر می شد به علاج آن فکار
 بر شد گرفته شکوه رکذار
 فریست چون که کنی آن ز قمار
 چون کوههای دهم دشت غار
 بی جنگ و پیدال کشادی حصار
 وان نخر تا که نیست تو هست عار
 هست اندر قصار و راه اقدار
 جز بر مراد کام دل تو دار
 چشمت همیشه ناظر مشکین غار
 چشم از دور هر شستی بساط ز کار آید
 پیفند کشنیلیدانیا و آذکون آید
 شنیدی خنده کوز کر استنمای آید
 که بر باد ام کل بکشت سوی و نوار
 بی باغ ز دین باغ و سیمیر که شود آید
 کزین نیل نقاب آید از همی آید
 بود بردشت بکشگر گذاری چو آید
 نشسته بر کلبی بردشت او بر که آید
 چو از کاشان با عشوق سوی مغر آید
 که از خیری از شمشاد بوی زلف آید
 که در مجلس کجا خلوت این بر دو آید
 دو پستان کوفی او را مردم از کافور آید
 پذیرد نماید ز نجات در آید
 نه بر تیشی که جنگ از جنجونی و انشاد
 شتاب آیدش ایم تا کی از خون آید
 بسالی پیش از آن که بسپه سوی آید
 چو در آید نیادت با ریا بر رطل آید

در مدح منصور بن محمد کشتی است

که از بالای سر و یکد از شاخ چانه
 خاوار سر بر در خند و ندهان
 که هم ز لؤلؤ کنون در شاها آید
 بر عشوق ایدون که عاشق بنار آید
 کوی سوی همین مانده کوی سیار آید
 بیوشن از قطع تند که بر بند با آید
 کوی از بوستان باغ سوی سیار آید
 عشوق از غوان دیدی که ز نکل و خیار آید
 پراز سر شمع و دامنچ این اندر آید
 خوش با طالع سلطان خواجه چیار آید
 که خرافی جفا و بکام خصم خیار آید
 زهر خوش صید کوی و هر زینهار آید
 بس از بهار کن کتیر و دی آید
 بی ز خاستی است این کج که عکس آید

خوشش آباد سحر کای بنکام آید
 چه آبت این بین پای که شاخ کین آید
 چنان شد بر ک نیلوفر دین تا موم بر ک
 بشکر گاه ماند دشت کلبانده بشکر
 طلایه دار پیشان نشاندله چلارین
 باید بزیکی از جابه بی فصل اندون
 اگر بر خیری شمشاد و سیکری کنون آید
 حصار می انبری بسزای لری آید
 بود در دست سیمین بیچ این کین آید
 جهان رای منصور قهر کافا آید
 نه بر عالمی که بکام شرف چو علم آید
 نهاده گاه و سپه خوشه پیشان آید
 حصار کجی جنگ شمر آن در سوی آید
 خط ز ایران چو بیوشن خند ایم

خوشش آباد سحر کای بنکام آید
 چه آبت این بین پای که شاخ کین آید
 چنان شد بر ک نیلوفر دین تا موم بر ک
 بشکر گاه ماند دشت کلبانده بشکر
 طلایه دار پیشان نشاندله چلارین
 باید بزیکی از جابه بی فصل اندون
 اگر بر خیری شمشاد و سیکری کنون آید
 حصار می انبری بسزای لری آید
 بود در دست سیمین بیچ این کین آید
 جهان رای منصور قهر کافا آید
 نه بر عالمی که بکام شرف چو علم آید
 نهاده گاه و سپه خوشه پیشان آید
 حصار کجی جنگ شمر آن در سوی آید
 خط ز ایران چو بیوشن خند ایم

خوشش آباد سحر کای بنکام آید
 چه آبت این بین پای که شاخ کین آید
 چنان شد بر ک نیلوفر دین تا موم بر ک
 بشکر گاه ماند دشت کلبانده بشکر
 طلایه دار پیشان نشاندله چلارین
 باید بزیکی از جابه بی فصل اندون
 اگر بر خیری شمشاد و سیکری کنون آید
 حصار می انبری بسزای لری آید
 بود در دست سیمین بیچ این کین آید
 جهان رای منصور قهر کافا آید
 نه بر عالمی که بکام شرف چو علم آید
 نهاده گاه و سپه خوشه پیشان آید
 حصار کجی جنگ شمر آن در سوی آید
 خط ز ایران چو بیوشن خند ایم

چو اندیشه او بگریزد و شکر خندان
 چشم آید پیش سید گانند خطا صفت
 خنده خاتمه بر خدمت آید از کربان
 چسبید او در طمع بن همی کسان کار
 منم یار جدا مانده و زودیا بسید
 بر روز دلبسته مغمی لب آرد
 آید بر من آن صنم دلفریب دوست
 کاشب اگر بنید با تو مرا قریب
 کشم روم چارم چسبنا کیت گفت
 کل او و جبر اندر خ و در چشم مرا
 ز تیره شب همی پره بر روی زور بند
 سخن که یابد از سیریک کاکشکوی او
 برک فرو بست شاخ و کشت هوا تیر
 آب نه چون آنکه خورده تو بخورد
 دای آن کورم نذر و دینار
 بود مسرتند و دم تا بود یار اندک
 با شمار تم تا خلد و خفا از من چیست
 با چو ندین کوشاور و یاره او شد رنگ
 کشوری کوسوی انگشور بر کشت گن
 سوشی ام اینک نهاد از بر کین از عرف
 تا در مصلحت زلف بر کرده ماند کرده
 سوفا تو می هست کاشکای به خلد
 یادشان آید کون دستمالی داده
 شبی گذشت بر لب لطیف و خرم دوست
 سیاه بر لب کوشش ویدی لب چشم
 ز جود آن صنم زلف او در چشم
 نید با دل و لب و رنگ بود جمل
 سخن آنکه ترا داد و دوست نامه
 اگر نباشد خاموش زود بود سر
 کتم چو کتم روز و شب کله ز قراق
 از دو وصال چو زنی فراق در طمع
 و دم پاره می داشت کشت و طره او
 مدست بسته بشکون و بنامش او

هر کس اندر تن جان دل آید کشاید
 سیاهی بسینه بکام ناید و کجای
 چو نوز حوی از کان کجا سوزی آید
 و لیکر مد سپیدار چون با زور لبی آید

وله ایضا

سیاهی رخ رهای مسان مکتوب
 بخون من شده شکر کان چنان

وله ایضا

هنگام که شب ز چشمش شکر آید
 فردا ترا و ما را در کس آرد
 از چاکران از در میان کج کن برای
 بانک خرم کس جز به خینا کارد
 من مردان خسته که کل جبر آرد
 به از شراب در کس کس پیش آید

وله ایضا

کسی یابد که نو چسبند و با کبرند
 نکرد ام عنان عشق از خبر سویی و بگرد

وله ایضا

باد نه چون آنکه دیده به سیر
 چون رقی ز شود بر تک تا شیر
 صبح قمر و کان کج بکس همانا
 خوشتر از آنکو دید ز یاد دینار

در مدح سلطان ملک شاه سلجوقی

جوید اندر حستن انگین رضای شریا
 یمن و دایر یمن سیر و اریا
 قالب میل از لب و حلقه قطار از لیا
 حوزده بر جان ملک از بر شوزنها
 زود بینی اندر آن کشور پای آید
 با سپاهی چیره و منصور چون کز آید
 حلیت سخاک جاود کشت بل بر
 ابلعی کردند و خاریدیم هر شیر
 دست هر کزگی بودی ترکا کاش

وله ایضا

بنفشه بود دست اندرون زنگون
 چراغ با درخ او بر کوشی درون
 ستیزه کرد همی با لید منخ لبش
 کوی میخ نیش و در میخ سکا
 ستود خردی این بن از کارم تو

در مدح خواج نظام الملک وزیر سلطان کج

کوی وصال مبرم امید و گاه نسیر
 کانی شک و اوق ته این غبار طاق
 که روی آن بت هست و با با نرا
 بر ذوق بل طاق نشنای میخ
 کزان و بندگرا طاق آید کج نو

همه حرفی که هم زینا و وزین آید
 همانان قطع و خنر یکدیگر میل و نثار آید
 جان خیره بی پر باز چون کاشکای آید
 بچو دولت خواج با ز پر و پار آید
 که در کستان حسین ملی بخون بر آید
 تا هر میدان سخن ز دل بر آرد
 که چه رسالت پذیر و ما آرد
 کاشوب و شغلده بی جا کارد
 منوب فرود بر سر و مشرق خرد آرد
 آید شراب در روی و ساغر آرد
 بر سنبل کس کج ایچی بر کج کبرند
 اگر چه آیم اندر چشم و آتش و کبرند
 آمد در بوستان و صحرای سیر
 بغیس اکنون کوش به پیشکبر
 ما در سر زند خویش اند به شیر
 صبرین ز دل کنون کنگار مدفت
 چخار آنکه شوم کاید خداوند خا
 زویم از نادیدن آن آیره و انگوشا
 غار را کرده کوه و کوهها کرده
 لشکری آن بر پیاده عالمی آن سوا
 کاط فریدون بست اندش کند کاد
 تا بخون کاد کرد آینه کاشکای
 کاین با همه دین پیفت آن خبرت خا
 بدستم اندر می دو یار و خوشش
 سماق شاپشت و سید ز شاکوشش
 فکوس کرد همی چراغ روی کوشش
 کوی سرود سر او می سر و زوشش
 کنون هست چاره کی نوز فروشش
 بکار و خلل آید اگر شود خاموشش
 فراق کرد مرزبان کار و سطاق
 با سمانی که روشنی هتگاه هت
 بود کونز با شش رنگ طاق رواق
 ز عشوه که در جنت با بند طلاق

بیار بود که آورده بودی بسیار
 که کردی و بر شدت محنتش
 که که هست کل یاسین زنده نسیم
 و چشم خوشی اکلن بچشم آذکون
 چو روزم طمان میرد و تن حیف
 و در سلطان این جان چرخ نرس
 اگر نه طبق و خون نری منت جوش
 روان شادی همچو ماری که رود
 بند است که هر کس آرزویش
 شکست جان دل من از قبل انگ
 آن خایه کون لطف پزیر و شکل
 هست اینداریا اگر شاید فرزندم
 جویم که بیستی از تو دارم نسیم
 خیر بزم نشوق چو چشمانی که
 جانی همی چشم خراب اندر میان
 سمش همی سپهر و در صد هم در آواز
 کر نیت اینک فلک در افغان نشد
 در خانه سعادت می انگ ایگنه سرود
 اکنون کای بر کی سپهر می رسم اندکی
 بانک چنگ آید می بازگ آید می
 آنک چون خلاق حرم چشم ز فریب ماز
 بر دلم صبر و خرد چون بانک آن تو ند
 بندم هادی بر چون آن مازین بران بون
 تا عکس آرد بر چون از تن سافر بر
 کزین پان کفدم بر رخ منفرده بر
 فاضله از کوی در و بی عادت را بنا
 کج همی سخن سپاسی حکم از شکست
 عمرش چون مراد بنهاد چند نشد
 اندر ضمیر و صلف چون بد پاک ندید
 فریبک و جوید جان همچو چندان
 بانظار او که افکند خطای من قدر
 تو می نه کند جهان بشد با و می
 ای از همه سپهری بی سلطان شری

از علی بن ابی طالب
 که وقت وقت بتواند قدرش
 که هست ز راه در میان یلم و ذوق
 درین ان بر آفاق و کار افاق
 یکی گرفته سپرد کف یکی مزراق
 ابو علی حسن بن علی ابویسحاق
 سپهر بید چون ستارگان در جاق
 در آب و جلد ز آب لایح با طهارت

همی بکشد باغ و می بگریا بر
 رخ شقایق چون زنی بسوگن شرم
 اگر سپید و چشمها نخی و مژده
 چشم بر مژده زرد اگر کوه بنود
 خنده کوششک یا بندگاه فتح بویا
 مخالفان ز در دران بشترن اختر
 بر تو لامعی ای سوره وزیر آمد
 ز در و ناخنش است با تو کعب

چو روی محشوق این جان وینه عشاق
 کان حمزه اورا قفا و هم سراق
 ندیدی اینک چشمی بدین صفت افاق
 کوه بود سپید اندر میان چشم احداق
 ز که خدای خراسان که خدای عراق
 می از نسیب همی است انگب حسین خفاق
 چو زرد کعب و چو زرد کعب اسواق
 چو ساقیا ز اینک نام خوب استان ساق
 چو نخل و زرد خود بر حلقه از تنک
 شکست و زار دیده و دل شک و دانا شک
 هست اینک کوی صفت و صورت اشک
 پر هم باب و صد حال از روم طلال
 داد کزین منزل قرم کافت و کی اندر صل
 آید و نک پنداری طیب از زید بریدم
 در قاعهای طبعش خیل شیلین بر صل
 الا با مرقد قدر نتوان چنان کردن عمل
 بودی با ناسک من آنکه نه اشک من
 آن چون میل اینچون است نه نایب
 کچون که کردی از می نشا طر شادانی
 خودم دم خدارم برده دل از تن
 بنشین رخ بر نشین سکنش در سبک
 چون که و نیاید بچ زانچو در کف جمل
 ماه اندر و مانده ماند شتر در صل
 به شدت کشش اینخ نکرده پیش از صل
 انخل و سنجق علم چونند که تمسید
 چو شاد و جوار اینان غرک عین الدول
 در کایک و درین عین و شمس طلال
 شد خردولت این سبند قبله درین
 و همه خیارانند همی که سبیلما از بدل
 بنان کرد و دستم بر کرد از طرب
 یا بر تیار خیمه جرم عطار در کوه صل
 تخانها معدوم شدند لات انداخت
 بر خنجره او جو بر سحره مراد از طرب

وله ایضا

دان آینه کون وی از بازو آرنجک بست آن پنداری است محلی

در مدح ابوالحسن علی بن محمد کعبه

اقرن زودگاه و کعب از قوت بر و
 عجا ز نخل خا وید و یار و پیش اش
 خاک ز در پیشش تک آینه و چونند
 خودم دو جام اندود آینه نسیم
 آرد و سپهری کانشش و بر صل
 اشوبتک آید می چاه زلال بر صل
 زیر لب شیرینش ز جودش شکست
 کاریم پیشش آرد بداتوئی بر صل
 کید ویران اندو کون می بر کز صل
 چون زرد کافسون با زهر بوی صل
 از غم گشته بر خرم کرد و نگر صل
 آواز کوریشش غنا بانک غر نشین
 چشمه عایشش می کسبیم پیشش
 بر عمراد عاشق ابد دولت و ترش
 او پیش سالیان توف چون آفتاب
 ایراد از خانه مکان از کف خود صل
 بر کعدتاه پیشش چون شین بر صل
 آندگای ز در قرانید می علم فضل
 شاید کنونی همی روی که بهار بر صل

بآب زده حضرتش بیارند بر
 کرد و با منو صبر و یار بر صل
 نامش بر چشم چون سرو ماند سس
 و آن کج کعب بدیدها خیر حسا بر صل
 رفت آنکه و کعبه شد از آن رخ آمد
 کوی کای رفت آنفسر کوه در عالم
 در حصار و زلفش با هر بدش جوامد
 میونسرتاب و جواز در حصار صل
 درین اشک می بهم است
 کز با ترحم ساق نخ چون شو عکس
 پیش آید مرغ دارم بر چتر و حکا
 آنجیمها کانشان چون جبار صل
 پر برید دولت می سلطان کنی
 دارد با صل از نسیب چو نخل اند
 کرد و بون بر بعدی چندان
 آنچ او با طرف قله اندر ب کرد صل
 یا مشک بر گل خسته شب قدر کعبه
 تا خوابه سوئی م شد اولاد و روم
 بودست کیری غرقی هم می کیری

تا همزه را خام آورد و حرف شام آورد
 و منت بر ما برخواست بر ما بفرست
 خانه خالیست ز خصم چون کبک خیال
 باوصالی مرستی شبه روزی
 روز و شب نام و کرم زخم عشق
 که پالائی شاید قوج با ده بنگ
 با ده سوری پیش که شد با جنگ
 چون بر فلک گرفت نه ریت پناه
 یکقوم با زنا که بد استند تاج
 کم گشت روشنی و قرون گشت تیرگی
 هر ز چهار معین فلک اندر قیامت
 از شخص تو چشم و لیران از خیال
 کرم سویی معین سویی آسمان نگاه
 پیروزه رنگ حلقه گشتی دید
 کا ده ستادگان ترود را مکان
 چون سویی معین شب ماه نواند
 سیمین سینه شامی گرفته در شمال
 کرد ان نایات نفس بر شب بر آسمان
 اندر من آنکه نه کند کس ندید
 باروی شمشیر که در خاک
 چون برگشته دیده و برابر بر شده
 گشتیم دور عاقبت از یکدیگر برده
 پشت بلند کوهی دم مکان شمشیر
 دشت از دند شمشیر از نرود و جید
 ره که چه دور بود و کرم شمشیر پاک
 نغزین و مشتاشه از گوش کس نبرد
 ملک شاهنشاه و سلطان خنجر چین
 لشکر ابعاد بگشت از آنکه گشت
 این گنجین کاغان با زنیب تراب
 که زمین با زنیب است ز هر هم آسمان
 یوزا و نادر عدل و کما یار گرفت
 که گنجین از تیغ بودی یکفند سحر
 که طرباید که سلطان از سر زنده بخوی

از خام در لام آورده و چید و پاره
 در کف تو با آب زدن گسولی
 و له لیب
 زای اش کن ز پری لوسکا
 با طریق مرستی مرد سال
 چشم زانده چشم نین تنانم شده
 کابرا ندوبکا نور سرد و جبال

در مدح ابو علی نظام الملک وزیر سلطان ملکشا

بر سام جام چهره شده و پیرا
 ست و صنیف گشته بدیاری
 وز بانگ خول گوشه ترکان از غنیمت
 تا کردم بر کرم صفت هر دوین
 کا از میان و زخا همی بر کنین
 شیر ستیاد بقیه دنیا و اعرین
 چون سویی معین شب ماه نواند
 زین قبح یانی گرفته در معین
 چون شده سوار باورد و در کنین
 سردی چون با نافر و بستی کنین
 بنکام ملوک کردی از چنگ رهنین
 از غم مرا خورشید بخار را اینین
 هر پرده زار دیده که پان و آستین
 کا یکد سبتی چون کوه بلند این
 از کوه سفد و کا و با زار و پاکین
 شیخ که چه خشک بود عمر با شمشیر کنین
 کا که ز قهر خواجه بر گوشش آفرین

در مدح سلطان ملکشا سلجوقی

که عمر ز شاهت آسمان زنده
 کا که چسبند از اجزای خورشید
 هر سیلما از جهت در خا و پودین
 ز هر که در دودش از هم سلطان کنین

در مدح که شعر بر کاهای سیر و کرد
 و جنت همه باطنه آنگو سفار است
 من عجز کردم در عشق تو از جان کمال
 جویم این دنیا بشس چو سال بسال
 بگویم کنی کم کن این کس بر دلال
 ما در بد حال ما ایند در فقیم و پمال
 بر طاعتی از که شد فاخته لال
 او در شاه زنگ بر کس شکر آفرین
 یکقوم با جواهر بسند بر چین
 آنکو بچیل گشت بود نار به طین
 امشب ز هر فردا شمشیر می دین
 دیو ندانمش جان گشتی همه لعین
 مانده کنین میانش در دن معین
 کا فرودار بعین حد شمشیر معین
 نه سیم آنکه شیر کند کا در اسیرین
 این وی کرده زنی آن وی سویی این
 که آسمان کند شان یکبار که قرین
 منم استم کام و نهادم بر این
 زان بیشتر که بودی زنگانش چین
 که میم را بخت کرانه می بسین
 او چون باه نیای یکبسته با همین
 او در بلائی فرقت از من معنی چین
 پیری خدی گشت بر و بر شتاب این
 حسته که سکار خداوند کوستین
 و اندست دیگر همی بد لاله چین
 حسن بدی حسن معنی میر شو معین
 که نسیب او مبرود که سپاه او چین
 شرزه شیرازیکبشت استنای چین
 آن عباد است و عجز بر سر تیغ چین
 طعمای پای و جادوان همه کنین
 تیغ دایره ترا میجو سیلما تر کنین
 در مکان بر وقت بگاه و که ستم کنین
 در بریت بر شایا در عزت بر چین

بستانای شکر قاورندند هم که
 یکی درون باد باه کونار داتو مهر
 گاه کوشش ایلی حله چون پیش
 زستان اندامه ناکه و بگشت تابستان
 جان زهنگام پوزارت شد پیکر
 بر آن یواکه فرودین آورد از گل سیرین
 بواجی کنونی سیره باخنده دیدد حسیز
 شده مزاج هر باغی بگ چرخ بر تار
 بود مزاج و نارگون که ندرکی در خون
 بگرداند بستانی رخ او پرستی ستانی
 بر او نام چشمه جراحی نایب است
 سوزی دم خرم اندیشهش از عود و کز
 چون بکام خرم آید زان کس که کان
 نهاد که در سیر زمره دیدد ز سر
 بیکر کی اندک فوج با یک چکان
 چون بد بر میان کشش کوی ز شمع آرش
 مرا که هر دو سخن نام و فرزند
 ز بر آنگه پیش طلبه ترشش که کب
 ز هر حدی سوزد ز هر علی صبر دارد
 بستان ایلی حلاج است آن یار بان
 زنده بر ایلی کانی که پوشیدند او
 اگر کس ندید کی وی بچکان بهر
 حقیق است آن لب کین هر چه کس
 چون بخورد بگوئی زنده کوی بستان
 چشم اندر خیال بنی کوی چو در شب
 چو چمت این کس که در بیدان ز شتاب
 ملام پای بورد و با وسلس از پی زار
 کز با وصل بهر انبساطیکه بتوانم
 کس ندید کی شمشک که با شخص آن نه
 ز کس وی بک خاک خشن خشن
 اگر دی حشلی تم خمر کسیر آید
 هوای و بوزد مزاج و چو کت بقینه
 شومند که آنخواج که فضل و کوشش

رفشان چرخ شمشیر شایان
 هر کویان ابد باه کونار داتو مهر
 گاه کوشش ایلی حله چون پیش

جا شده روی فرود شده بدگی بر نیل
 شادنی شمشیر کز کوشش شمشیر
 سال مرده کس شمشیر غفلت رکان

برده که هر چه فرود شده صدبانی هر کسین
 با ده خرد کوشش سنای نیارده که هر کسین
 روز و شب که کوشش آواز چک استین
 بر آواز طالع شمشیر می و شد کب شین
 یکی باز رود با یوی کی با تو و با مر جان
 به و کان و شمشیرین کند از هر می بران
 غیر و غیره غفلت محذره نایب بستان
 رنگ دوی یک کوی افسه در لعل
 از من شبیه او نشو همه بشیخ و باران
 بر او چو نصرت سورتان در نصرت چکان
 که باشد از حجاج به آنگه در مر آبان
 چون کوشید که از نوشته به سر کس میران
 شود اندل هر که در چو چینی چو آبان
 سر و کوه که با به خراسان و جراین چکان
 که شیری کهنه و چشم او که جولان
 پیمان زهر او سازد ز سر چو شمشیر چکان
 ز جرم او بر روی یک پرده شاد و جان
 که دیدند جهان چهری او بر شمشیر چکان
 کسی کایسان چهارم کس ز کوه کوه کس
 گل آنگه بر آید و در غالیه نمان
 زده پوشیده ز بار که باشد مردان
 مرا از بچو کایان چو ایلی حلاج چو چکان
 در از بزرگ کل انیم صافی شمشیر
 غیره خلق را در دوی کس در دوزان
 او که کوشش پند کز آن چشم شمشیر
 عیق دیده هر که باشد صبح او را کان
 روان از غایت شادنی چو کز غایت جان
 کاندشادی اندوه صبر زوی و می توان
 فراغای نعین و را کم از پستانی ارد
 کوی از فرق ای صبح ز کسینه سرخان
 در جمل شمشیر ز دانی کوشش
 مجاور بودن آند و نیار کس کوشش
 صریحم کرد در تن بنواد چو نوبان

وله ایضا رحمة الله تعالی

هر خم اندون سیره چو تصاف ندگان
 پر ز مزاج آب هر چه آب تیار باران
 دوخته است ای جیب هر کوی کسین
 که در هر بستانای سر و کسینه پستان
 شن زان کس که تن در دین دین
 سوزم کوشش و غریبی از می کسین
 شود کس خضران آید مزاج آید سوزی
 به در بار آمد هر که رفت زوی بستان
 به خورانی کار صغیر میر و شردان
 بر فرود ز تیر شمشیر کسین
 کوی بستان از خن از کسین کسین
 یکی ننده خرب کی کسین کسین

ز بستان کسین کسین کسین
 بجای که در مجلس کسین کسین
 اگر شاخ بر خ نوزدنی کسین
 شخط سبب در بخت زخونت پستان
 کون زهر باه و کسین نمان کسین
 زستان زنده کسین کسین
 به روشنی هر کوی آید سوزی
 کون مشوق می آید زوی کسین
 کوه کسین کسین کسین
 کسین کسین کسین کسین
 کسین کسین کسین کسین
 کسین کسین کسین کسین

در مدح ابوالفضل منصور گفته

و کسین بیدنی شمشیر او سیر و کسین
 حقیقتش کسین کسین کسین
 چو نشیند بصر زده کسین کسین
 کوش اند حدیث او شیرینی چو کسین
 ندر طاقت حسن ندر طاقت چکان
 که آرد وصل او چو کسین کسین
 که باشد صبر در آواز صبر کسین کسین
 بر دلم سبک سیر کسین کسین
 شتاب و شتاب دیو و چو کسین کسین
 نه کسین کسین کسین کسین
 زمین او کسین کسین کسین
 کمال قوت احمد جمال کسین کسین

بزرگ کسین کسین کسین
 ذوق چو کسین کسین کسین
 بدید عقل مزاج و با حاضرت چکان
 شود خندان شاد کسین کسین
 بیخ ننده حقیق کسین کسین
 فراوان کرد این علت کسین کسین
 نه وصل و چون بت خدمت کسین کسین
 بلند می کسین کسین کسین
 کوی از ستم او کسین کسین
 کسین کسین کسین کسین
 قوت کرد کسین کسین کسین
 عید کسین کسین کسین

این کسین کسین کسین
 کسین کسین کسین کسین
 کسین کسین کسین کسین

نهد بر شیر ز فراغ برین شمع حمت
 نه چند خلق هر کرد که روی عالی از در
 چو بریزم او که نیندیم در شکر کاکوش
 شد ز شش تا دانه جان شش چیدار
 با این سرای شود آزار و صد بنده
 بود در دهنش همیشه فضل او سوز
 ظلم در دست و پایست اندر بگردن
 بسایق ششستان همیشه رفتن او کج
 دل نوسان شد از زنگین زول کافر
 اندکشاده روی بمن نگار من
 بسته ز خنده لب بگرتر کش چشم
 دو پای قص کن بکل انداز چشم
 بکشاد چون بیدر پستان مرزبان
 برداشتی دل ازین بگذشتی مرا
 بگرد چون شکیبایی پنداشتی گفت
 بداحت حضر چو کزین می سنسر
 بست این روی کن بل طلعت وزیر
 پیش آمد چو ما وید پرسم و ادی
 در دیوان خاشاکان کوشش یو
 خول اندر و قدم نهند در نهد بود
 اینچ بر آسما چو بکس شب سده
 تیر آتشین کند سوچی همی شتاب
 یا حلقهای سیمین بر صفره کبود
 کرده چون گشت زار و مجرور و چنانک
 کردان آتشال که بر کاغذ آسما
 خارج تر از غرابی دلا و تر از عقاب
 محرومها حدیکه نیایی در و حوج
 پرده در چهار مراد و در سبب نماز
 بسته چنان ساین که که کار از مرد
 بر آب مرغان دمان برین اسب
 پشتم سوی خراسان و یک سو عراق
 خود بشید ز کاغذ و کاغذ نظام ملک
 روشن تنی بخوبی چون لطیف جامی

کراین بکریه ز صحت آنگین ز یاد
 نیاید خلق هر کرد که روی عالی از در
 شود ز مردمی نیت و نیت و نیت
 که جز باونی ای بی کس این شش چیدار
 بر روی آرد باس شود پوشیدگیان
 بود بر نامه حکمت همیشه نام و هنوا
 اگر زین بود با و باشد بگردن
 و لیکن نفس بسیار کنده شاد و بویا

بیتغ بندی کند کز نشان باز آرد
 بجای مگر کوی شرم کرد شش
 کند و مغز بند خون کیم بستر آرد
 و فای بیج و در تنگ سلم و فرغید
 نه هر که جرم هر گز شش بی بند
 چو ششم آرد ز ویران شود آقا قلمی
 بود در خانه ز زینش روی چو بخت
 خط او تیره و روشن و الفاظ و صیغها

در علاج خواج نظام الملک حسن زیر کفش

دو دست رو زین خاکشته زون
 بر من بگشتنی و بنا بگشتنی سخن
 بر تو دل من آید و کز بزر دهن
 بخش ترا صلوات چشم ترا حسن
 بر شادی طرب چو کزین می سخن
 هر ستار می چشم و هر دخی سخن
 سوز کاف خاشاکش قدم کفن
 کاد بکوشش که روی نغمه ز سخن
 در مانه ترم مورچه لنگ در کفن
 با آتش چو مرغ زده صندل سخن
 سیمین کشید با روی اندون
 یا در بخت زار پر کند گستران
 در کشت زار زاری کاروان سخن
 آوند کودکان ای لاز باد سخن
 همیشه از ز صفت و چا بکله ز سخن
 آنگه پهلوانی که نه پس در سخن
 بوده بر او چو بود و لای سخن
 در بر کند و سوچی کاغذ سخن
 هر دو چنان نازان چو ستر سخن
 سوچی شام و نیم سوچی سخن
 زین میس حال مان عین سخن

بروشید من سلاح و نهاد سپه ساین
 کشت آونقا نمودن بود سیر
 زین روی چو قیام با لای سیر
 اید صحن چست ترا و کله رکت
 حکم که پیش این مجرور شش مبارک
 جستم نه ساق از دم بایک برق
 نه مرغ و نه فرشته نه چشم آردی
 بی آب و آبی مرغ اسبم ز عرق
 را بخوان داد کوشی تیره کسبا
 پر دین و چو جامی شیم اندر کفر
 و انکار و پشمار ستاره بر آسمان
 کانون فلک شب انکشت کوش تارک
 وقت چو قطب فلک بر نبات سخن
 بمرکز شب بیزیر من اندکی خواب
 غرقا و دم و کا کسیرین غزال چشم
 کوچک سرو بزرگ تن آخته کردنی
 حسنا بل من از قدم و فشانده کرد
 کشم من با به فلک رازمانی مان
 کوشی و از سعادت کوی کسبی
 او میا که بخت نماید من مگر
 سالار سلیمان یعنی میر شومین

وله نصیحا

یکی بر کند سخن کبیر کبیر شد فندان
 بجای شیر کوی علم دانش در پستان
 بروم اندر قصبه بچین اندر و غلغان
 زبان ال سهم صام و دست ستم ستان
 نه هر که جرم هر گز شش بی بند
 چو ششم آرد ز ویران شود آقا قلمی
 بود در خانه ز زینش روی چو بخت
 خط او تیره و روشن و الفاظ و صیغها
 چون مراد یک گشته دل اندان
 ابرو زده در کوه و زلف بی شکن
 چون کرد گاه کین حرب کاه تا سخن
 ندقی دروغ و مکر و فریب نمودن
 زینوی چو بخت و اندام چو سخن
 از شریا ز خانه ز من ز خویش سخن
 رو آستین چشم نه دست بردین
 بر کتفم از قرین کشیدم مرزوقن
 نه رسم و نه دیار نه اطلاع نه دمن
 غرق اندر آب چون شط و جلد بر سخن
 کرده فریشتند یک کیتی با بر من
 بر سینده صفت دانه و رادر بر سخن
 هر یک شکل نو بر تیغ و بر سخن
 نسیرین و مرغ بریان نوک باین
 چون که کشته در اکستان سخن
 مهنر زنده پس قوی زگر کردن
 پس ندان کرد که کور سپهرین
 نه در سخن صدام و نه در کوشش سخن
 یکی با بختش زده لب از لبین
 لا تدفع این ملک پیشی علی سخن
 کوشی مراد بشارت کوشی بدن
 صدر وزیر شاه جهان علی سخن
 بخرازا تخرک طور از اسکن
 تانای پادشاه سوری خرم چو بستان

از لغزش خلاف قامت قامت خلاف لغزش
 هر جا که بوسی اندام و نوجو پسته
 مانوی شست دست و دستای بخارا زوی
 مشتری دمی هر دل مشتری باشد ترا
 فاخته که طوق درده طوق حاکم
 آب دریا کی تو که از دست پیش آب یک
 شاعران بر تو همی اندر هم فیسیرین
 بر تو خراج تو چون شرح تو خواند از لفظ
 پیروی ایم سخاوت با می نهند
 همچنان که یازده تا شروست او بر فلک
 اینک آتش جان کسیر همی گیر نهاد
 زیر آن یوانها کسره مشا درونها
 در کف سنگین کی سیرین با قوت لب
 باز نشانی زین هر دو که نیست حال
 تو خواجه غنی چند فرستادم من
 بودم که کشید دست مگر خواجه عبید
 چون نام آمد پرسیدم و گفتم که چکر
 گفتم این بار نشانی بازیش بد هم
 بست بگر آرد از کار کاغذی و طعم
 چند من بست سمایل و محمد پدوم
 سال عمرم رسیدت به شاد پیروز
 مرد خواجه زرد که از آن بخشید مال
 در نشانی با زین خواجهی شرح دم

محمد بن صباح مروی

مندیای سینه خند برین بیانی

وله این

مشتری را که کاراکم با بیشتر
 داری از غیر تر بر عارضه زلف فزونی

وله این

راست پند که هر موی بانی شد بگل
 بعد دهری سینه کرده در جفای
 بر فلک هست از تو تا شروست او با ایگ
 زان خج ایندیار از خلعت مشهور
 از حیرت سکون استسکان کج متری
 رخ جو کشمیری بست با او کسیر گوی

توان باشن میان لفظ باشد

وله این

فاخته موی باید بود دل بستن که تو
 از تو در کسور و هر دل خجانی فزونی

وله این

از دم کوی بد بیکار آمدی اندر جو
 ای بارک تر نبال از مشتری بید تو
 بر یکی حالی تو و حال جان کرد همی
 که در بپای تدبیر جد باز در کلزار با
 اندک سپرد ز کون لایح پیروز گوی
 زان می و شکی فنی مگر پیشانی

خواجگ حمید درودن حکیم لائق از بزرگ حکیم تهیدیه این بوی در مشا

خواجه با خط زبانه فرستادم من
 که کجا بودم و اینجایند فادام من
 زان گو شوره زان شنج چنان گوی
 بو حسن بن سیدماز لودام من
 بدو رخ شنودی ز بیمه به شاد گوی
 که خند نام دود شاعری شادام من

گفت شاخت زان بجه سپیدین
 منم آلی هیچ شاعر کرم بید
 بست آباد که انجایی کوی اردو
 مرد است اسد طالع و زان از پیش
 هم بنیاد شناسند هر چه پیش
 پیشانی که مر بود بدام تمام

از لفظ او وسیلی از خنده تر جاک
 کوی خفته در دوزخ را و دوا
 که تو در دهن چسبیدی دست چسبیدی
 به زمان جنت در جوئی و یار نو گری
 که توبت کوی اندر هر دل هر کسوری
 عدت که آهن آید پیش سوزان آرز
 که با لفظ مجازی که با لفظ دوری
 تا کیستی در بساط نیکبانی کسری
 زو مبارک تر نبال هم از عالی تری
 خود لذت خویش نپاری جان مگر کی
 کسروی یوانها و قصرای هیسری
 با دنیا فرود سندان سوز کرمی
 چون ستانی از کف ساقی لب بر روی
 در زمین است ساغر یا تو اندر ساغر
 دندان چند سخن در سرش نام من
 خصل من خادوم هر روز در یاد من
 ایستاد او تو در پیش من استادم من
 بست شازانگه بسیم فلز و شادام
 دندان کوی کرانمایه آ بادام من
 روز آدینم به باه رمضان نام من
 که چه ز شوق و نوز لفظ نام من
 قدم از خط او بسب پرور نام من
 که چه خوردم دی امروز که راک نام من

دو فقره فضل ابو عبد الله محمد بن صباح نوایکی پیشتر از طوک غزویه میهندم شعرای معروف
 سلطان محمود غزنوی بوده وی را محمد زانجی نگاشته اند و از شعرای مشهور محسوب داشته اند
 محمد عرفی نوشته که همه فضل خواستند که این دو شعرا و را که بفارسی گفتند عبری ترجمه کنند نیارستند که ابواب اسم انفرایش اسکن
 بنایت نیکو گفته است ابو انجم احمد بن محمد بن یعقوب حکیم منوچهری اشعار خود را در مقدم و مصاحف و بلاغت و استادن نام
 برده است و تجید کرده است چنانچه از معاصرین آن سالی بدو و از مشاهیر فضل و شعرای آن عهد بر سر آمده اشعارش از تالیفات
 زمان و طول دوران تخیل زنده و چسبیری زان در میان خواننده آلا این دست که بنام وی بعضی کتب دیده شده
 بیان و عمل اندر شکر خندان کرد
 شکر زنگ نمی نارت بچند کند و آن سینه زلف با نوازش گلستا
 به پندار کسی آتش را با کند
 به محمد بن بیح فاضلی رفیع همسر و عالمی منشرح الصدور در عهد حمادالدین بنکی یوان شاد
 با وجود و در سنگ ندانم خطاط داشته بعدتر کرده که از دوران خواجه مشاه و در ابجته

لبا و سینه کوی که کسی بر حقیق
 بعد بر سینه پستانش کوی که مگر
 محمد نسو

دل می افراشته اینچنین است
چو زایچه مشک و چو بوی سخن آید
بوی چشمتی یار من آمد که در کباب

مجموعه سنی

تو اگر مریخ و اشک زان بر زمین
گذشت ناله من در فراق طلعت
خیال رحمت دور صیقل سخن
گر بیاوی می بر ترا بسجده طبع
زانه از یسار تو با جمل بسیار
ای شاه بطف و بذل کان در کری
ز از روی کبود جامه بخواند

مرزبان فارسی

نام بوی منسوبت و بعضی شسته اند که صاحب مرزبان نام از اجداد آل یار و قابوس شکر بوده است و آن مرزبان دلی بوده است
و این فارسی است حق آنست که نام وی رفیع الدین شیرزیت و مرزبان نام تحقیق از وی نیست معاصر سلجوقیه و مداح ارسلان
سلجوقی بوده او را
هر روز خیزم از بوسه شوق سوی دوست
چون شیخ در پی می روی سر ز دردم
در صحرای تو شکر می آید آن کز در
کل دروغ می خپان بختندید
سالی لب چون تحقیق کشاد
شد باغ ز خنده اش خپان شمش
می نیز شادی ر چه پیر است
چون چشم من بزار بگریست
جان خلد چو کانت سینه و کوه
اگر چه زندان پسندم نکاهم قیمت
گر دیدی بصلب آدم در
سجده کردی گفتی آن مردود
از دست در پای پادشاهم
وقتی چو باردم و کوه بزرگی
بهرت ز غیب سخن نیست در جهان

هر باد که از ساحل چون آید
بماند بر بسته ز ناف سخن آید
برای منی تازه کوهی خلوت
من خاک کف پای چشمتی با کوه

از فضیلتی مان خود بوده و تذکره مستی لب آفتاب را بنام عین الملک حسین زیر اشرف
نکاشته و کتاب جامع الکلیات از مایفات دست از نظهای او نوشته می شود

که منفردت تو جز در آن چشمین
چو قدر صد جهان ز تو ز رخ برین
سوده ز زنت طه است در دل سخن
که شد شکسته ز روی هم از شاهین
چو خاتم هسته دان و سلیمان
چو اذنا صحرای قدس آمد به خاک
رسیده مرتب رفت تو ز برین
بس است خفته قاطع کمال فضل ترا

این با عی و در نواحی استرا با در شاه کبود
جامه خوانده آسی صله در یافت

نامش چون دستکاه دانش رفیع و چون بر کاغذش شرح میدان عنت را فارس و ایوان
فصاحت را عارس بعضی گویند معاصر حکیم خنطه باد غنی و ابوسیکر کانیست و مرزبان
نام بوی منسوبت و بعضی شسته اند که صاحب مرزبان نام از اجداد آل یار و قابوس شکر بوده است و آن مرزبان دلی بوده است
و این فارسی است حق آنست که نام وی رفیع الدین شیرزیت و مرزبان نام تحقیق از وی نیست معاصر سلجوقیه و مداح ارسلان

چون زده تشنه چو کباب
دامت لبش چون در شمع
گر بکب بزم مانده در هم افتد
گذشت بر جانیسی ز لطف

در روح ملک ارسلان سلجوقی گفته

کافور تن لاله جان بختندید
در روی کل آن بختندید
بالاله حقیق همی هست
در خنده ایندیار همدم
در معرکه چون گرفت نیزه

اگر چه رنگ پذیرم ز مردم چار
اگر چه بی خرم در فقر خویش است

در پسنگامی که در دی پای آشته
در صفت احوال خود گفتند

بر جای می دارد در الم چو پیرم
کوتی و بیکسیر ما را در دست

ملازمت و منادمت خواستند و او خوش است و معاذیر آراست با جناب شیخ مجد الدین بغدادی سر می افراشته و علم ازاد بتا و او بر نام

از مرثیه شیخ مذکور است
این باد که در وایحه یا سخن آید
بسترد سپهر تو از نستر آید

زانه آید ازین خلعت زیر نگیس
چو آب حاشه جایش فرو شده برین
گذشته را چه سیرت تو از نیرین
بسیر کتب که بر حرف است در زمین
سپهر از زمین تو با در جمل زمین
در قالب ملک و عدل کان در کری
کز رفت و قدر آسمان در کری

مداحی میفرموده از دست
چو زلف روی آید زار زار
شد قطره در دکان صدف لؤلؤ خواست
خاکش ما که گشتی آتش شدی سوز

کش مغرور استخوان بختندید
ناکه بگردان بختندید
یا قوت میانگان بختندید
جان تازه شد و جهان بختندید
بر خواه ملک سنان بختندید

سپهر درون چو پیامت و سخن
که مشک را بنود در مفر خویش
نوز اینصد را قباب آتار
از خیر خلقتی من بار

یارب که در پای آور در برم
بحرم کنون ابرم کا نم که برم
کا فدر پیش ز پیکر است آسمان

از گل

از گل سوسن بخورد یا بنفشه
 آه که بر لاله چیره آمده سنبلی
 شاه ریاحین گشت و حرمت کل از
 پشت خود شش بنفشه خواندم و در خواب
 آنقدری که هست خورشید اصل لبری
 آه چو آنکی بفرم برود رسید
 نه و جو سسوزنده که درون کی
 وی و کاتن ال خود عرضه کرده
 اندوی عهد خویش می شرم نایدت
 کفتم که بر من اول من این گان سبر
 بادوی تو مغالده کردم چه جان
 من انم آنکه چو شوم از خدمت دور
 این شود مگر که در جهان فاد است

مسکود راز

حق ترا در خاز تو پیش است ز آنکه تو
 ز نخلانهای کانت کوی
 سخاکی در میان بر یک آنک
 چو حقه بستدین گوهر سرخ
 از بسکه تو در بند در ایران و تیغ
 زین هر دو زمین هر چه کیار و دیدگار
 ده امانت این پیش روزگار بر

مسرور خراسانی

دل اندوه کین افکار شش شادی
 در میان نیست آقا این
 بوقت ز کس نخواهد گنجی دو کس کنی
 چو پدید شد از چشم چشمه روشن
 بروی گنبد کرده بر شد دیدیم
 چون سیمین افراخته نمود بال
 تدبران ملک بر فلک چو هفت ملک
 بفر برده آسایشش اندوختن روز
 بصورتیکه ما شش بر دینار پری

دایره شد که در لاله زار بنفشه
 آه که بر کل نیاوه خار بنفشه
 گس گس بر کل هستی بنفشه
 بر در فرد سسوزنگ خار بنفشه
 عارض مشوق خطا بچه ماند
 ماول خود خوشش میکنم و کوش
 شاه جهان رسلان کرد ز خلقش
 شاه نگر در سال ماه چو او کس

دله صیبا

باران زده دوز کس از کل لاله
 رویتس گرفته زگری چشم جوهر
 در آب چشم منی چو امده زنگری
 کاین دوزگار تیره بروی من آور
 حال علم پس کی میان لاله اندکی
 جان به ز جان جهان سینه خوشتری
 در جان من گنبد غم روی آذری
 خلق از پی سود در زبان شاه است
 از پیم چو لاله او گشته ز غم
 با چشم ز آب گشت کوی است
 ماه است بیشتری غم آخر کو چرا
 ایند غزل مراد بری صغف کرده
 صد راه من جوهر فلک اسپر کشم
 یک خطه که عشق تو غم شود نه
 لیکن هر وقت تفرات که چار نیست
 به زانوی که با کنار کی میریم

امشش امام مسعود و از افاضات منسل احمد و علما بود و گویند از شیعیان خاصگی خورا خلاص میباشد
 سلطان مسعود ستره افراز کا بی شعری میگفته این چند بیت منسوب بدوست

در تعریف سیب و انار فرماید

برین آن و نخله از شاخ زمان
 چش هر دوین بود شاخ طبرستان
 کفید و چون دندان شود اندیش
 مخالفان سوران بنده و کارشند

مغز شعری نادر و محمود و فضلای کامکار افضح فصیحی و زکار خود بود در بار محمودی مسعود
 رسیده و از انعامات پنیایات آن سلطان سروری گزیده اشعار شش سترت بخش

دل اندوه کین افکار شش شادی
 خاطر غمین خندش نور و نظمش مشهور و سعیش مشکور و بدش سرور ادا اشعار شش چیزی

چند بیت مسطور
 درختی گشت تن ازینا و برک از نیم باز
 دراز گشت شب دیر باز در او من
 ستاره کانی قدرت بدیع
 چو هفت فذوق سیات یک غم بر
 سیر این بوی پوس سیر آن لب
 به آمد آن بت شادی بر سوی من
 بر بوده خاتم خوبی زینت کوان ختن

در مدح خواجه احمد بن حسن میندی

یکه قیرین شتاب یکی عیال در
 ز ارتعاج شب تیره به به چو گشت
 کرده که راحت نقران جلالان
 خواجه روی پیری و زرد وطن
 شب از شب بزرگ شید پیر من
 بزغنی که زمین بگشش به روشن

لانه که بگر شود گن بنفشه
 کل با کرد است در حصار بنفشه
 بوی شخیش سستقا بنفشه
 سر و نگر در روز کار بنفشه
 در عشق او منم به ساله ذوق بی
 فز بار چو سرد سی کرد چو پری
 آنجا خاکه میزدی ز صبر پوری
 لغزت گرفت طبع تو از ناله خوشتری
 اکنون پی نی که از چشم من پری
 بکنده مسر تو نشود از دل سپری
 آن غم طعنا هم از حضرت من سری
 با کرد شش باز خدا او در
 ای ای بر آنکه در میان شاه است

از من شدی جدا بنشد عشق تو جدا
 فز از شاخ بر آن سبب خندان
 چو آنچای که باشت نه در تندان
 بدو در هر سو خون آلوده دندان
 در بسکه درین هر دو زمین بگر خندان
 براد از سر سوران ارگشته و مار
 که آژده شود در دکان ریاد مار

از من شدی جدا بنشد عشق تو جدا
 فز از شاخ بر آن سبب خندان
 چو آنچای که باشت نه در تندان
 بدو در هر سو خون آلوده دندان
 در بسکه درین هر دو زمین بگر خندان
 براد از سر سوران ارگشته و مار
 که آژده شود در دکان ریاد مار

از من شدی جدا بنشد عشق تو جدا
 فز از شاخ بر آن سبب خندان
 چو آنچای که باشت نه در تندان
 بدو در هر سو خون آلوده دندان
 در بسکه درین هر دو زمین بگر خندان
 براد از سر سوران ارگشته و مار
 که آژده شود در دکان ریاد مار

به نغمه نغمه چنین گفت در هر که چو
 بسا عدلین که بگری خاری یار
 به طبع و طبع همی سوی آن دم که ندید

منظوم کجواتی

اگر بار بهیست در کشت بجای
 اگر بهار گل سسویا سخن دارد
 کوی چنگ شکو بهیست بشادی
 شب از بوی خوشه بخاطر خرم
 بگر آشتی ز من مرد که گزی میسید
 ایلا در جبا تو ای باد نو بهار
 ای بی که شک تر بهیست نشان آورده
 زانک بشیرین که شوری جهان آشته
 نوشت خوردن می چون صبح آفر
 میان بزره سیرب وزیر سایه سرد
 رخس چو طلعت تا بهیست جان پرورد
 اگر گیسو درون مریش به گری
 بهیست خاصه تو فخی ابر چون کافور
 نسیم باد بهر سوی کشته بهیست بهیست
 ای لری که زلف تو بهیست بهیست
 خورشید بگیاست لب لعل خائف
 ایلا و نغمه میسنی ای باد نو بهار
 عیسی و در دل صد جان است جا
 نقاشی سطح آبی ترشس هر چای
 یک جان ای که سنجاق یافته کردی
 مشک و بهیست بزرگ دلاله زین
 وقت صبح بهیست ترک خوب و بهیست
 در بلورینه ساغری چو سحر
 اول ز مهر زمانه بردارید
 تک بی نام و بی نشانی را

محمد حسن آملی

همی جلای جونی بخسیر و خیزد
 بزرگ لاله سیرب و آبدار سخن
 چو جواد جهان چو کریم زمین

مرد که با منت ایذ خزان بر بود
 جواب دادم کی بونسوعان بی
 شهاب دولت شمش کجاست برهنگام

که هم در خم گل سوریست هم ترنج سوسن
 بهیست عدلی برین چو پری برطن
 حمید محمد حسن از حدیث حاج بهیست

از سخن کویان شیرین بیان و فاضلان نیکو پیمان است و اصلش از ایران است بهیست بهیست
 صاحب دیوان است و اینا شعرا از دیوانش نشان است

بهار من خفت و بهیست در
 تو ای همی بی سرگشته و کل خجاست
 کوی خرمین کل کیر دست بی کجاست
 نگه روی کرد بهیست رخ می پذیر

مرا چو پری ایام بهیست
 خنک کیکه نهیست نیکه در بود
 ز صبح تا شب افزون کند نشاطت
 منم که بر لب آبجیات می میرم

مرا چو روی سپنم بهیست
 ز روی موی ماه میزند مشک تان
 ز شام تا بکسیر نهیست خواب خجاست
 بهیست کوی تو قطره اشیا
 بدان و آهوی خمر کوشش خجاست

وله ایضا

نه در کای نفس ناخدا تار
 بشو نسنا بلاخی سوی دست

وله ایضا

جام می آب حسرت در دهان آورده
 و گلن روی میوسم از زبان بکسیر

وله ایضا

بوی سبیل و سوز طبع و دوستی
 لبش چو شمش آبجیات روح افزای
 ز بوی مشک مطر شود بر روی
 کلاب سرد چکد بهیست سندان

بدرست لبراز ک میان ک فاستاد
 گر چه برف سینش ساغری می
 بنور جام سپین بافته توانم کردن
 زمین چنان شود از سبزه آوب در

روح قلوبنا به نیسی زلف یار
 در بهیست ز خطی بار خزان آورده
 شربتی در ز لبم چون بزبان آورده
 بانگ بر بلور آواز چنگ و نواز
 ز فرق مهر بهیست تا با سخن بای
 که چو آینه در شیشه عکس غای
 دوای روشنی دیده تا سخن پای
 که در بهیست از خجاست یاد جان
 کنای روی بای کشته کو بهیست
 در زیب و زینت از سوز خورشید بهیست
 بر خاک در جبهه جامیکه فرخ رسی
 کز دم سپهر سپری ز بوی مشک بای
 مانی و در کل صد شمش نیکاری

وله ایضا

مردا کجاست سبیل زلف عنبری
 که بایست که زنده کنی کشتن گلش

وله ایضا

لنگر کشتن سحابی فوازه بجاری
 بر جا که غم کردی می دما تبار
 اغان شوق و خیزان چو خجاست

ادریس بهیستانی قستین با بهیست
 امروز با بادان مست آمد می خجاست
 دایم درین بیدی باشد در رسیدن

بر چسب بستانی طبعی لاله زاری
 خرم چو طبع دادان شمش چنل جوار
 بر کوی چو دیدی می تا چه در آید
 جمع اصحاب را شراب و بهیست

از ترکیب با توست

با ده سپهر آفتاب و بهیست
 رخت ازین کجا رخا نه بردارید
 چو خفا نشانه بردارید

خستگان از نو شد روی
 هرگز از دهر کس نیاساید
 دل مردان خرنیست که بهیست

مرهم خاطر خراب و بهیست
 این امید از زمانه بردارید
 کجهازین خزانه بردارید

هو سولانا اولیاء الله معروف بوده اند تا در بغداد تکمیل تحصیل کرده در شهر سنه
 هجده و کسری براق طبرستان از آمدن بواسطه حادثه قتل اردشیر بن حسن حکمران زندگان
 که مدوح طبرستان در ریایی و مخدوم سلاطین عهد بوده دولت شک گردیده از استرآباد بخوارزم

روغنی در آنجا چندی متوقف شد و تاریخ سلاطین از زمان که در کمال افتاد و سلامت است قنیف است و سید
طیبر الدین مرغشی از آن زمان تا زمان حیات خود ذیلی بر آن بخشیده ولی تیان تمیزین خایت است کبابی میسرود و در باغی میفرموده از دست

از لب تون از ارجاس می جنبه
ای لاسید بوک تاکی پونی

منظر مندی

امروز باد که برخاستم ز خواب
سود یک سبیده و شکر فربین
بجست برق از بروج در سینا نفس
و تسخیر کشیده مکانی بکار یک
من در شن بلاه زاری که ساعی
آن سایه پرور آن قباب حسن
کجا پر شد ترا که درین دور خسته
فرود شده که زرد و خا هر غلام او
بصدم کاینه چرخ زرد و زنگ
اندازد بجزه من است و خراب
صنعی موسی سانی که میرین که شش
گفت که وصل منت دست پد چون
زین طرف غلغله آمده از میوه و گل
آنکه گریه کشاید بسوی او کوه

منظری پنجدهی امرو

همی بپیش آتش میان خاکستر
ز داغ فرقت آنچه چون لاله و گل
شتاب وصل تو دارم در امی بزرگ
بیش ز فرقت آنفاست چو قامت بر رخ

معروفی سبلی

خامی تمامان تا تمامی از کار روی
دوست با قامت چو فروزین بگفت
و اندر لغین بر آنغار من و کونی است
گشت برشته سیه جده تو عین من
ای آنکه مرده در صبر سبلی چنطال

پیرسته بقصد خون جانی جنبه
چون دست چرخ نیست جز زوئی
تقاضی اگر هست و مردی که تداخ
فیروز شاه بوده و مدح عین الملک
نیز نموده بعضی اورا منظر
ذکور خوانند و بعضی او را نند علی
اتی حال بنا ام او می باشد

با طالع تجسته و با نواظر صواب ماید سینه و همه در نگار شباب یا در کنه تو به و یاد خط استوا چون طاق منظری که بالوان کنی خطا تسکین هم زبول تلی منظر است کا صلا ندیده سایه او ماه و آفتاب ماندی چنین می شنستی چنین صدا	دیدم زمین چو محبت است جان صحن چمن چو صفی کردن لا شود سر بر کشید و سبز زانک بیا رنگ این سرخ چو لاله و دان چو نور بودم در انجیشت کنی کا بیکان آمد چو خوز بام و چو سر سقی قسین بر خیز ازین قضیه هم امروز نظر	از استه بریر و افروخته تاب از دانه پر ستاره و از برق پر شهاب چون فردا از شب و طولی از خواب این نین چو منقشه روان سبز چو ندا سر بر زاز و زید شکر من چو آفتاب نشست در کشاد لب بست در قباب فردا بر بخت سلطان کامیاب صد چون سگند است و دو نشین
--	---	---

در مدح عین الملک

کرده و کوه که از ناپسک موسی افنگ کشمش وصل تو چون شکر در وقت زا نظرت نایده ما از لطف تو چو گلنگ در بن غار فدا ز کونست رنگ	چون دید که از غضب سمانی شده ضل فرود بود روز تو هم غم خید کاسا اشق فلک قدک عین الملک آنکه شیرین یان انجمنش تر ساند	از استادان مشهور بوده صاحب لب الالباب گفته که از شعر ای آن صبر است به
---	--	---

هر حالت در هر مقامت قادر است و اشعارش نام در از دست

چو آفتاب که گیرد زین تیغ تیره حجاب همی ز لاله گل زرد که نم بکلاب در رنگ پیر تو دارم در امی شتاب سنان دهنه من چو جستن خواب	چو روی تو در و شیر که غل کرد بر آن نشان که بیاب ز جیکتر خمار خواب چو در دلم فراوانست کسی بگیریم و باشم چو کبر قرورم	قالب زین اندکش بد وقت حجاب من از فراق تو کرم همی ز بسباب اگر لب تو بر کمال است و بوی آب کونی بلم و کرم چو سبیل تو تاب
--	--	--

امشش بوجده الله محمد بن حسن کجالات معروف و بجمالات معروف کلامش بر کمالش معروف
و مقامش بر مقامش موصفا از شعری آن سامان و پنجه ساز طبع خانان بلکه پنجگان را باه

خامی تمامان تا تمامی از کار روی
دوست با قامت چو فروزین بگفت
و اندر لغین بر آنغار من و کونی است
گشت برشته سیه جده تو عین من
ای آنکه مرده در صبر سبلی چنطال

در مدح عبد الملک بن روح سامانی

تازه کشته چو گل تازه شد آنقدر قدیم
باوه بر ساعد شش و ساکنی ساینه
کونی از لاله بشیر استی ماهی شیم
بلل دوری بر غار ایغش اند نسیم
گشت پرتاب بسلف تو چو چمن چو چمن
آنجا که پیش استی باید منظر سے

مغیشی کجوی

مرا به خیر نو از روزی لب جانان
نزد و عاف و حیران حسیز کند
پری دبیر و جان بر شد است مرا
سیند و کشتن تابان روی او بنود

مشوری سحر کند

یکی دید پدید آمد زینش شک آب اند
شک کند و کیشن سیاه اندون پیا
نکد چون قصه چون کشته زور بگرند
بحالی امر برایش او برده فتن و قشیش
چه بود شب که چو باد کسرا ز خاک نیند
ذیرین کرد و کشتن حیا و بر سر نو
نوکوی حبت خسرو برای غمت زایر
سر سالار سالاران هفت اقلیم عالم
اگر بر شاخ سینر تابد که هر مغیش
کجا آرد و افسرد کند سپهر زرد و
بدست ارمال کشیدن تیغ آگیند بخت
خرد وید چو کجنگت نه و بر کب سی
چه جاوه میت عثمان را می کب او
در چیزانیت ازین آتش سن در حال
چرا بهر شد زدی حور کان
چرا مصفورا بر شد تیره شب
چرا جام می هست تا کا شاه
چرا رخ حمد ز نماید حد و شش

منجیک برده

از او اشش به جانی پسیری ید نه شده یغرا اینک این پاست
هانا او نیند چون من از او اشش نشان نزار دو و چنبر است از دست

یکی غریب دویم حلیت یوم پستان	فریب و حلیت و ستان کجی	یکی نرزد و دویم عاف و حیران
یکی فراق دویم دوری سیم حیران	فراق و دوری حیران آن کار کست	یکی تری دویم دبیر و حیران
یکی حیات و دویم هست سیم بدان	حیات و راحت و دران روی کست	یکی سیر و دویم کشتن سیم تابان
یکی سبیل و دویم زهر و کبیر کیم کبیرا	سبیل زهر و کبیر و کبیر کبیرا	یکی غریب دویم یکس سیم کبیرا

اشش او بعد احمد بن محمد بود اشش عروسی سمرقند کج ید تداحی آل ناصر خصوص محمود غزنوی
میسنوده و مشور شاعر می نام او بوده بر صورت از دست

معلق موج ز غیش با بند شیدا	نیش و قهر آید با بر پستانه مرغان	فراز و موج او هر دو هم پستانه مرغان
و تمساح ز غیش پاوت اندون	ز غند شیر و پرغ بغر و قرو پل	چو برق از رخ بر دیا جور حدنگه بر کرد
رخشان بر یکی روشن قصه در کجی	و چشم با زانق شد زمین آسمان	غلابی بست بر روی زبا کوشش تو ز
فلک دست خاکشود و شکست از غریز	بوزار جسم سیرین ازین ستار شکر	زمین آماج زردی ازین چاره نک آند
خلایفای بگن خورشید می کجی کجی	کجی چون حوزتین می آسمان زرد	کجی کجی کسری و با تو تین می الی با بر اندر
حقیقین کجی دانند کشتن کجی و کجی	شکستن فلک از این کجی کجی	شکستن کجی کجی کجی کجی
یکی زین فلک خواهد آورد کجی	ببیند است عالی امین ملت ایمان	اگر چه کجی کجی کجی کجی
و لایت بخش کجی کجی کجی	اگر چه کجی کجی کجی کجی	کجی کجی کجی کجی کجی
بگن روی می برایش شاخ سینه	کجی کجی کجی کجی کجی	بگن کجی کجی کجی کجی
تیکر و زمین کجی کجی کجی	بگن کجی کجی کجی کجی	بگن کجی کجی کجی کجی

وله لصب

زهر آنگه بر او چه پشیر بر چهار	بر برق اندر ز آفتاب در پس
کرا از روی زان پس کند بهتر	نخا و یک یک شربت آب شاد است
ستاره یار ز تیر قیاسان خنخال	آفتاب یکی جام کجی کجی

در تهنیت حسن سده گفته

ازیرا کشتی سده ناکمان	چرا از قضا بر است امراء
-----------------------	-------------------------

اشش او احسن علی بن محمد مدتی سیزدهان هنر آیین سنده طبع زبان او در بلوغ کلمت مدون بود که
کسی از تیر طغش ز سستی و از کند جوش بختی سینه اهل کینه را بخند کجی چاستی و دست اهل
زما ز کجی هنر بستگی نیند ابو المعالی محسن ابو المعافر رازی صاحب بوده بعضی قراح چنانان دانند کشتن و معاصران خوانند شش
و بعضی یکی از شعرای سلاطین محمود غزنوی شش اند و منجیک جنگ ز شش خوانند و منجیک بقول صاحب تاریخ اجاوه الملوک نام قدیم است
بر شرفی نزد و چون حکم از آن دیده بطور آید و یکیم منجیک مشهور شده و تداحی طوک صفار به سینه غزنوی را مصیبه کرده
از صفای شعری بعدین است اصلی اصل صاحب طبع فاده بوده اشعار بسیار داشته از آنچه بدست آمده است
بعضی نوشته می کرد

در مدح سلطان ابوالمنظر ملک

احمد صفاری کشته

کنده طبع بر او بسوزد که عقد	رسید آفت توشش او بر کاس
فراق او متواتر گویا در سر	بسان عمرو عطا خدا ایگان جهان
برون ازین وصفتم لم یلد ولم یولد	بدانگهی که بر آورده شد زمین اگر کرد
بروی اسبان سبج کرده خون مقود	ایا بدیع شنی کت نظیر نه بجهان
وزیر باید ملک هزار سال وجود	وزیر دوستی کند ای کی

وله ایضا

شایب لاله کشودند و در دهک	بنفشه طبری خیل سیر بر کرد
فرود شود در لب از درخ بر آید	نام بار خدائی که نام او هر سال

در مدح ملک طاهر بن حسین سیستانی کشته

درخت دولت سر بر زده پرخ طبلند	بدان ماکبر بر اهل کت سیر شده
چو در بر نیزه بنفشه تیغ بر کند	چو در ماسی نوک نیزه است نگر
بروز زم دی را خرد و دشمن بخند	چو آفتاب نکراند و در آید

وله ایضا

دشمن خدایب ساز می صغیرا	رخساران کار بکل برستم کند
کز لطف شکب ری از نوک شتر تیر	بنگاشته چنین بود بر جان چنین
یکت حلقه زره از شکب از سپهر	کو تیک از زنی همسره نگار کرد
کز بوستان کز فکل مزج را آید	کوئی نه پیش از چنان عمل آید

وله ایضا

نشاند زین محراب انور	بنگام کمر بستن کوئی
بسان گل از آسیب نشتر	بدوش کردن دشمنه ماند
نسیم با سپهر در داحر	بدان اند بسی صحرای کوئی
همی منقار مرغان خوا کرد	نو کوئی هر کجا حدیث است
زبان اجد گشت از بار کو هر	سارک خواهد کز شکر دایم

وله ایضا

برون جعد چو زهر بر او برند	من این بر دم دیدم که خواهد دست
ز شاخه نام بریدن او و بیکند غواز	ز صیبت تو عدد دشمنان بشاید

وله ایضا

چو نام کند دل منت مست	فغان خرم نوای شیر خرم است
-----------------------	---------------------------

بر اقصاست چو در همید شوان
 بر است اینک همید روم درین شبها
 بر از بدیع غنچه و پر از صنیاع است
 فغان خرم زمان جعد کت گشت
 چو خورده نه دست نه نیز خواهد بود
 بر صفات نند در بر تو زیباست
 به پشت مردان پاره کرده ز هم زده
 با طیب که اینده شمت در د فرود
 چو کبک کشود نشنود مراد ملک
 به منظر آمد باید که وقت منظر بود
 بیار ما آن آفتاب کسش بخوری
 او تو چه جاسس بر فرخ زار
 او این و آن داری روان نژند
 چو جان عاشق سوزان پروی سوزد
 بیا و طاهر بر تخت عمر و بخت
 با سپاسا کو تیکه هستی از پولاد
 بر روز زم دی بر کج کو بر شش کبری
 بدین خاک خداوند کرد معذور است
 در باغ گل فرستد بر شیب سپهر
 ای آفتاب چو زبنت زاده سر و قد
 از بزرگ لاله در لب و در زنی سوزد
 کوئی کند برستم گشت آن کند لطف
 چه دست آن نیز لعل شکر
 چه سرده است اینک چو یاد زمین
 همه شب دیده ام آسب چو برش
 با ف آجوبی خرقه خیر ماند
 بر بار بار بد ماند بدستان
 زبان ابر بر گل های محراب
 میان گلج در باری بخیلی
 بشینده ام کجایت که دیده ام
 بشا و نامه بر او است تو شش کنند
 خاوشی کز دپای عمر بیت تماش
 منال کو چو چنین کرده ام ز لطم

چو پرخان سپهر تیر از چو زان
 خادوم القدران مرا علی الفرقه
 بر از غماز ف چشم و پر از ظرافت خد
 کند کشته آسب او بر مشد
 ابو المنظر شاه جهان پناه احمد
 نه وادی زنگ پیدانه افس از بود
 میان خلق چو سبغ سفوی سفرد
 بکوشش کبک فاخذ کند کتری زود
 در چو پاید دنیا نند و تیغ کبود
 چو آتش کبک کور درود دید کبود
 ز بانست زین سوزانست سنگ آلود
 که زنگ جودمانه بختی زود
 زانده دید هندوان دیر ماند و پند
 ز سر بخت و با فاخته زود دگر کند
 به کت ناید خون سیاه و خند
 که بد طاعت باز آمد علم بکنند
 صد دگر کتاید چو او کت کند
 بجای کبک چو پیکان و پند و پند
 و از وی غا زود ما مستنیر
 نشان وی ایف محبوب بر حری
 بیخس عارضین بر او کسوان چو قیر
 یا در بکاشن زده نیا وقت مزج شیر
 چه راه است آن ز بر مزج منبر
 همی بر آب بند نرم بند آرز
 بیخ اندوز گلها شاخ پر
 بکسترنده طاد و مان او پر
 بدست هر یک نیا وقت چاه
 خادوم سپهر آتش افسر
 کفش گشتی نخواه او چو لنگر
 بر ابدی من بر کسیده آرز
 کز زنده مرد بکار آید و نه بساز
 کزان کند سر را بر ای عمار جوش
 سرای ده تو بون بهشت تو جوش

بیاد عارض و بزدم ز دل آه
 که چون زلف بنویسم مستی خویش
 بیاد شمشاد شرف و هر چه اند
 با قدم زخود و خری بزاد بر رخ
 مرانیده بگرد آفتاب خواب و آل
 قنارین که باز زلف کاغذی شست
 تبارک که از آن چشمه زلف بیخ
 بوی او بدلم بر همه تباہی کرد
 پارم آن نفس نازد سیر و پیای
 بجای پوی بر بر زنده و خای نسد
 براق کام و در باخام کشاد کام مقام
 ابو المظفر شاه جان که جاسد
 بر آید ابر شجاعت همی نسرو باره
 بچاک بر بان که جان خایار سے
 چنگ که سندی امر تو بر آن نشود
 سزای چه صحبت کشید سبب تیغ
 کجاست آنکه بدش کینت ایام سنگ
 کوی بفسر زنده و بر فرزند
 چو از چانه بام زدن نسرو زرد
 بقات باد چندانکه تا چندانک شش
 بروی شاه است بزاده کلاه
 چو ماه بود و چو سمر و نه با بود
 زلفین زینکسته و قد صنوبری
 دو لب حقیق و زین حقیقتش در رفته
 خلد برین شد است که کن کوه و کشت
 سنج و سپید زنده و زلفش و کبود لعل
 چیزه شود و چشم تو چون بگری بود
 ای بلبیان حضرت شاه
 ای آنکه ز باج تو با بدمه و زهره
 ای دیدای عقل کرده شناسه

فک بوخت زدیخت بر سر
 نگاه کرد نیاز زده سماجش
 که که بید زید بدوزانه ترا

بخواه زان می هر نسروغ صفر
 کجاست وطن که خورشید سوی نام
 بر کجا بید چشم و خاطر مردم

در مدح ابو المظفر ظاہر بن حسین سیستانی

بهر سر سرفرت فخر آتش
 بود آنجا بان جستن جنت و بل
 که ساق از جنوب است تمام در شمال
 بوقت شمشاد دکن کند ستم زلال
 قادمی جانند آدمی بحضال
 بتیز کشنده آزاره کی گوی شمال
 باغ عمر شکفته شود کل آجال
 ز روی مرد با زبونک پیکان خال
 رود کوه و بصورتی بسید غزال
 بطین رحلت بزود کل منفش و لیل
 مددی دو سپر و خری خرد ضلالت
 جان بوزان می اصبحت احوال
 ز چم زنده بد بشکند دل ابل
 ز روی آتش افروخته برود زلال

زلف مشک به بند بر پوی سسکین
 چرا چه بگر کشم که بمرودت بود
 بر آنکس که به پیشه درون کشید
 بسا کشتی کجی خرابه کشتن
 عیان و نامشتم تا جناب آن یکی
 بد آنکس که بصف کرد را بر آنکس
 بر کجا بر می آید چشم تو برسد
 نام بنده کی تو عدوت را نروان
 خدایکا تا فرزند در کان آمد
 بسا بی نیتین کنون فرود زرد
 بطبع چون بگره عشقان طینده و کرم
 کجاست آنکه بل بکنند قفل خشم
 یاد جام نسروید کی فذل است
 تو شاد باد می احوالی بدرد و دل

در این اشعار حذف الف کرده است

ز کس چشم زید ز کس کل علی
 صد که ز کل فکته بر سو که بگری

چشم و زلف و دو لب پر شید
 که یک شتر است بر کس درون

من قطع است

در بای شمانک دارد
 تا کی داین مسکین بنگر
 وز بدو نیک روزگار آگاه

از بهر خدا مرا بگو میشد
 چو باره بگره در چوین نوشته است
 تا آن نسرو زان آید دیده خویش

منصور منطقی راز

آمد در حضرت اکفی الکفایت

بر شب نشاد بهامون سر در کوه سبنا
 چو آنکس شامی سفید کشت خیش
 بسا کشتی از بودید به خاطر
 بد خلق یاد استم رخ ز پایش
 کجا بر آمد خیل ستاره کان خیال
 همه ملاز و طاقت بر استین تال
 بیدار دیده بدوز ز جادوی مثال
 کسی بسته بود عقل او بود کمال
 ز پیم شیشه او شیر بکنند چشمال
 پنج کسکی و پنج پنج و کلاه
 که بو قیس شب این علم او شفق
 فراخ از بندگام هارو نامی قتال
 همه جرات پسنی جوارح ابدال
 چو طوق فاشکان طوق برودند قدال
 ز باغ کشت تجویل آفتاب احوال
 ز پید بر یک زلزله بآب زلال
 بر یک چون علم کاویان نخستینال
 چو امی کشاید تنیند را افعال
 بخیل چو کشاد حصار پت الممال
 کینه پوست بتن چو منقر کفر سفال
 بیز کوی مسر و ست در میان قبا
 که نهند سوز کله بنوشد ماه
 نیرد زلف جسد شش و خط خیره
 ز یکدیگر گرفته همه سحر و بسری
 ز خشنده چو دروخ معشوق ستر
 نوزد ز کرده بر کل صبر که تدگری
 بر سو که روشنی ندید دل که بگذری
 تا مان شمشاد ز کس دارد
 نه جامه و نه نانش و یک نه سفر
 ز در سپنج سفید شیر حوا

امش استاد ابو محمد منصور منطقی فاضلی است بزرگوار و کاملی است و این مقدار منطقیان عالم با منطقیان یکم بوده در فوت نا طقه بر همگان فایق و نفس نا طقه بید حشر نا طقی صاحب بن قباد او اشعار عربی و عجمی او در دوازده سالگی با ستاد بعین آن زمان

بمدانی رسید و کب کالاتب کرده بعضی منسوز نیز تخلص کرده علی بن علی صالح فاضلی بوده صاحب کمال این سپیدیت از دست
 از آن خورشید زین که بکش کند و در
 نگاری هم بی ماهی سبزه
 بهار با نیت و طرب خوبی
 شنیدم که در خلد کردم نباشد
 با نیت بنایم اردو زحانت
 چون شینی از پای کوفی که درون
 شد آن وقت و اندکستی آن ایام
 با شبها که بروی که در روز
 ازین پی بوی بیخ بد بود رسول
 همیشه خانام از نیکو کن پاروی
 من جهان به حال فرین ساخته خوی
 کز آنکه ختم فرو تر است و لغت کم
 همی بر کل کاورد بشینت ریخ
 بر روز کار سنه و ن شود و خت مجا
 سپیدی آه و اندوخ او فاد هم چین
 بر روز دولت کین انانان جستم باز
 اسپر آن شد ام کو اسپر بود مرا
 بساد و حلقه زلفی که دست بکشید
 خرد اسپر چه گشته و دل آن در چشم
 ده ابروان سیاه شکران خالیه تیز
 نهد گشته و من رماند از زلفت
 نه کرده که بر پیا گشته است
 سپر کردار سپید بود اینک
 تو گشتی خاک صاحب با ختی و
 مگر رسم که چرا کرده اند
 کیوی بزد دیدم از دور لغت
 چونانش سخن می کشیدم
 مؤید الدین

وله ایضا	
بروی لارام وز لغین بسبر	بدان چنبرین لاف بالای ستر
چرا باخ تست دایم مجاور	مگر کز دم چنبر سینند شاید
همی دوزخ گشته آید مظهر	فری دی با نیت چون زدی وقت

ومن قصاید	
سپیده وز که در مغز لاف خوبان	دو دست عادت کرده فر کشیدن زلف
وزان کار بر من و دود و سلام	مرا ز جو سلاطین متران زمین
چو کعبه بود بسنگام کفر و ضلالت	بهار تازه شکفته مرا همیشه به پیش
بمن دانه دیوان سپرد ز نام	لحام بود مرا بر سر زمان یکی
دل بشاد می کرده کی کرد آرام	بیا بخان کرم کز یکی ضعیفک شاخ
بیار و داد داد و دوزده مه نام	نه بر کند مشر لجاجی نه با کیر و آج
مرا کی هست به پیری می بینم سنگام	کراهنز بقاید حیرا بجا پدال

در اظهار پیری و شکستگی و یاد شباب گوید

کوخاک نمند نیش مشکنا بچمن	بسا دانه پاکشتری که در لب من
روان مطیع اب جهان بچنگ لطف زمین	عظیم آنکه عدیل و لاله کردم در دست
و دوزخکان در زشتی که در شکست	کنون سان کانت سزوات زمین

در استهلال و مدح صاحب گوید

بمانش فضل ترین در پیا بان	شب عید زنده ی خاک شد
ندانستی من هسی آقران	ارم از کف شه تیغ انداخت

وله ایضا

چو غمور که کندم شد بخانه با موی غمزه شدم پدر گفت
 از استادان مشهور و بزرگان بهتر در لب اباب که بد که مؤید بر لشکر بنز مؤید بودی را
 اور شک خورشید انور سبحان ابل در جنب او باض و عطار و لطایف اشعار و در ناقل دیوان

استاره زان میسر ز کاز تیش خند
 لبش جایی چون خوش جای آرد
 ز چنبر کند سر و در سر و سپهر
 کجا کز دم خلد باشد معبر
 فری شد یازانت چون عمر آخر
 همی زمین آیدی جرم از سر
 که بر مراد دل خورشید منیادم کام
 دو لب پر شنه خربان گرفته خوی نام
 سزای زمین یار بود سپید نام
 چو ز بهار شکسته باغ در باد نام
 کشیده گشت کون گشته گشت کام
 بر روز کار کش سر و گنج بلند قیام
 نه بکسلان از شاخ و زنده پیش شام
 اگر نه زمین و یکی هست بر حکیم حرام
 کنون سزاست که منی که در دم زب
 کنون مانده من از جنت کیر کین
 بدان مانده چنان بدین مانده چنین
 نهادم و دور سال مه بجای کین
 کند لغزش لاله بر کند کین
 کنون بسان کند دست روی من چین
 بزنگانی آری چه حال بدتر ازین
 بناید ترشش گرفت نقصان
 به آبدر خاک چون گچ چو کان
 خم ابروی نه نونسیان
 شهادت نمکشش می زبان
 چون لاف ندی می سنم شانه
 منصور کلام هست زین و گانه
 از دستاوان مشهور و بزرگان بهتر در لب اباب که بد که مؤید بر لشکر بنز مؤید بودی را
 اور شک خورشید انور سبحان ابل در جنب او باض و عطار و لطایف اشعار و در ناقل دیوان

او چون کبریت احمد با قوت همگرایی است کونید پهلوان نامه بسیا می شنوی گفته دیده نگردیده دیگری کرده اند از آنجناب است
 جوشی که از بهار نسیم صبار بود
 شمشاد طوقی خنده کرده در کجوسا
 کوفی همی طرسته در دلدرا بود
 خاکسوز ز بنفشه کلاهی کردند
 ز سبزه پت طوطی دیگر قار بود
 خندان لاله کبک در پرا حلا بود
 لشکر کشید بر به تلبنت خواجه او
 توس قریح نکر که چه ز کین با بود

باشد صواب باد و جزا فایمین
 از جوهر سپنج هر چه بخلق جان رسد
 چون کیسوی تا فست در دود لای
 از دیر باز خلق جان شطرت بدند
 در خدمتت که خیمه ام را که بخت من
 قد و اقبال نور دین پسر
 آنچه فلک میکند در خاکی بر من
 هر چه برادر و نانی از کم و پیش است
 معشری معرک

باد شیان از ملکت خطا برد
 و با اگر خاکی چون حسن بود

وله اینها

بادی که از اندکی سوی غیر نشان مید
 تا کایاست از جوهر صابرا سید
 ایستاده در بندیش از آنکه
 کایه که یافت تربیت و تقویت تو

در طلب لطیفی شراب کشفه

و اندک میکند هزار خندان
 کرده ام از بزبان گوشت بهمان
 دیاره و در دو سیم رسید
 و آه ام تا در آستان برون

جان مدد و بخش چون کند نابد
 شازد در چشم تو بر من جان رسد
 دل از خواهم از تو جو کارم بجان رسد
 چون نبات بر که کشتان رسد
 که بر فلک رسد بهین زبان رسد
 در صورت هست زودین خدائی
 خوش نفس گرم چون تان سزائی
 از تو کنم شیشه شراب کدائی

امش سید الدین بوده و مداحی سلطان سراج الدوله حسرو و مکرر مینموده محمد عوفی آورده که
 در بیان معزنی غزوی ملک ارتکابانویت دیوان او که دیده نشده و از اشعارش نیز شعر کئی شایان

این ستایش باشد شنیده نگردد
 ز ملک که تکت چو تم با چه تکتکم
 طعنه صواب آید با چه صواب
 که چهره و فایز آغوشت چو شام
 قباچی ده پوشی که جوگریدی چشم
 که باری کیت آن صورت که هر یک قبا
 نگار که در ملک بت چمن چنابا
 زور که بر شمشیرم جان غزوی کفای
 تو کی دیدی که بوس چنین زبان چنابا

معین الملک اصم

سک درین دوز کار بی نسو جام

معنوی بخارانی

بر خدای جهان تو گل کن
 هر چه آن تن از هر سر بود

محمد غزوی

و چون غیر معروف بود از اشعارش در این کتاب
 که ترمی گفته پشتر ز نای عربی می شده این چند بیت از نتایج طبع او است
 بر چنین معتر شرف دارو در ظلم داشتن صلاح نماند
 معنوی دشته حکیم طبع فغانه ستر قاصت کتر بوده در داد و خرسا نایه و او این صبر ستر ظهور
 نموده زیاده ازین از حالش خبری نیست ایند و قطع بنام او است
 در غر سندان و انج شند که ندارد بخت از سله
 بر تن مردمان پر جوشش ندی او داد کسستان
 و هو سید محمد بن ناصر که نید برادر بزرگ سید حسن غزوی بوده سیدی جلیل القدر عالم عالم
 عارف کامل بعد ببت بیان وقت معانی مسلم زمان خود شده در حضرت بهر شاه با طرقت
 تمام غیر سینه اشعارش بجه کسی علت طلت نامد و ناند اما در اشعارش تسبیح و ترصیح و مراعات الیطرب بسیار مراعات مبر کرده مولد

و منجش غزین است و این
 چو خاک و باد کند نوز و نم در شمش تاب
 بنی یاز عکس لای که هر او
 بتارک آند از آن بر ساحی که دره
 بجا که از کاد و سپرد و بر طفر
 تکی بکا و کاند و عالم دوست که زد
 چه کو بریت که در شمش ز غزوی تا
 ای بار سعادت بهار تازه و سید
 خایا کنون که چای طغف در من بق
 سوزد شاکه خانی جو بهار بدیع

شکو آن عرضی بود جوهرش آب
 هوای نسنه چو کردون شاکش آب
 عروش میبازد زویر شمش آب
 سنان نیزه شاه نظراتش آب
 چار اعلش در هفت کشورش آب
 جو دیده در سر چو زنج در شمش آب
 با عدال جانند خورش آب
 چو حبیب چون سخی و شمش آب
 ز عکس صبا در نور شمش آب

چو در مصاف باطل حرکت می نمود
 باری صاحتنا از آن متسل که دره
 سپرده پای نندان بخل خاک چو
 پرست مرکب ندیم ز نای هر خ
 چو مرمود با قصای باقر کف ناز
 طبا عجمی چه بنگر که کانش افند
 نا بختویت آمد بد آنکه باز دره
 چو لعل مینا اند با بس سبز دره
 نشاط جوی در پیش کنی که بر گنا

ای باب شخب اشعار او است
 از بخیزد اندر دوشگر آتش و آب
 بود همیشه چو در بر مضمر آتش آب
 نموده دست و لیلان خورش آب
 ز مرکب از صفت آب که در شمش آب
 چو خور کند در آفاق در شمش آب
 که کرده اند عهدیون خورش آب
 بود در لاله و سر و صبر شمش آب
 پدید کرده در سجود در شمش آب
 شکو است چو بود و مکر شمش آب

ای پاک جو کوفت هکتا دنی مین
خوار کرده پیک تو پست برین
حلقه کرده دشت پناه در جلد
نه فلک در هم شکسته سوز و کینه
تا جلد از پناه در گمت خجالت عدل
پناه است در هم کیم کهن روی
یکی صورت آمد چایون گالش
چاکو پیش مرزبان بتارنی

در مدح سلطان پیر شاه غزنوی

بخت گزینش در تیغ زور کین
بسی گرفت مدعی محبت از فلک
شهر با زرا کند خدمت جلالتین
جود تو برست دست بر و جودت
ولم
که بز جان تو خاندش انسی و جانی
ملایک سبع السموات دایم

ز جهان هست تیغت آفرین آفرین
خوار کرده نیزه تو سوی همشیرین
رخسار کرده کابل با شان باغ چو سمن
نغم کند تو مراد را کرد با قارون قرین
تیغ تو بکش پای علی داد و امین دین
بفرخنده آیین نوشین دانی
مدد کرده اندیش بسبع المثنائی
فنا کو پیشش تا بدلن ترانی

محسن فراموشی

بیک ناله ز بر سو سوسه امرد
آتش دیدیکه باشدش آب شام

محمود و راق هر دو

کو خواجه و کزنگ را یکدیگر گفتن
چیزی میان نیست اتا این
نکار یا بنفست جانست ندیم

مجیر الدین سلفا

کفر صفیان در جان حسیزه
شرف الدین شهنشاه صفیان جواب گفته
سرمه چه کنی که از صفیان باشد
جو میگوئی ای مجیر کنان
تیز در ریش خواجه خاقانی
تا تو خام قلبان چه رسد

از کار ضلالت و حکای قدیم بوده او را در ملک شعرائی مان آن ناصر و مداح آند و دمان طاهر
شهره انداز احوال و اقوالش را داده استحضاری نیست از اشعار او است
بنان بسیار از پر کین
انقره سوشن چو ناف تنی که بود سال ماه مشک آگین
این شتاب از آتش آتش آید
بنگ تو بدین شراب و این جام سر آید تا آب فسرده پیچ آتش تاب
معاصر طوک طالب سستی و صفاریه بوده و تاریخی نیکو فکری نموده که نیکوتر کی داشته حساب
حسن صورت و محدب ظاهر طالب آن شده با در همیان زنجار آند او اندر آمده چون معلوم نمود

که خواجده و کزنگ را یکدیگر گفتن خاطر است آنچه پیش را همین بی انصافی داشته ز در با خواجده بخشیده پروان آند از اشعار او
بست و فاش در سینه

کرانی در جهل از دست ندیم
کر ختم بجای مان وصلت
نم جان ز کف و دامانت ندیم
از اهل پلکان من قبح شیروان شاکر در فضل الدین خاقانی بوده بلاخره از استاد رنجیده
بخدمت ایلدگزانیک رسیده بوزارت صفیان مشهور آما از اهل صفیان نجیده این را با همی کهنه
علی است مروت که از آن گنجینه
کی استم کابل صفیان کوزند
شرفی که باز جمله ایران باشد
کی در خور چو چون نادان باشد
جمال الدین عبد الرزاق نیزه نصیب بر خاسته و را بجا گفته چنانکه مشهور است
کیرد کون کعبه و تغلیس
تا به شروان پلکان پرسد
چون خاقانی این حکایت شنید تصدیقه در مدح صفیان اهل
چون خاقانی این حکایت شنید تصدیقه در مدح صفیان اهل

آن گفته و کله کرده و ایند سه پست شمر بر این محسنی است
اول دیور چیم آنکه بود در دیوانم
کردم طینان دانه جای صفیان
اهل صفیان را بدنی چه گویند
من چه بدی کرده ام بجای صفیان
جرم زشت کرده و بر غیب باستان
افت به پستما صد قاضی صفیان
حاصل ز جانب قول رسلان در مرتبه ثانی که مستقلا بفرق آمد جمال الدین از پیم متواری شده و پس از اطمینان قاست کرد و صدر
خواست و مجیر او استوده با طغیر الدین غاریابی و ایشرا خسیکی و قوامی و نغمی کجوی معاصر بوده در سینه رحلت نموده از
فوشته شد از دست

در نصیحت و موعظه و زهدیات گوید

تور میان جنب از پندی کام و جو
کونی چو دیت لک ز بخشد جو در خوا
کیر کج خاند عسر ترا کند نیما
بر ارض و از دور کند که صاحب دل
ز وقت تکیه ز حوت با بر بالین
بکش آه جو که چرخش از پی آن

چنان که زور رسد بسپو کوبی با
میان کلن و کربا بگی کند نا و
نه جانی بست و پیشش شیر بر بالا
که در دخت مرصیست و خانه چکان

اشعار او آنچه بان شبه فصیح است
ز دار ملک جان و می کشیده و فا
ز زمین کلنج کرده و ج طلاق کربا بست
تور دست شو چو فی ترک بنزد حیات
تکلیف چو در کشت کرده میخواهد

وله ایضا محذوف الالف

سرودی بر مشن شب تیره پیر است
 بزلف چو عود کرده ز در جسم من
 زمینم که چون زین شب غمش بودم
 و مشن چون ز فلک درشت تخت است
 کف سایه از تو بردارم
 مشق قرآن اسلام است و است
 نور پرچم از کف بستند
 با و سبحت که شاه جدم است
 حکمت نانو شکست ز نانو است
 بوی شیر از دهن حسن آزان آید
 تیغ سرستش در خون کرده چو تیغ
 دشمن از گوهر تیغش که چو پیکر است
 سایه در دزدان پیشش بر شیدنگ
 ساقی با دره به طایر با کمر بستند
 نقل خشک از لب چون کرمشون بند
 آن خمیده قد لاغر تن مورچه است
 گردان چو کربابک سرد بازند
 چون و یک جهان جلف از سرش کشند
 حله از و صد شکر از شمرند
 راه شکر خنده بشانید بر لبها چو
 از برای فیض یا جرح بود از آب خشک
 در باغ زمانه که نباشد همه زیارت
 فی جله جان چو رایت تمک
 ای اصل تو دستگیر شکرند
 هم چرخ ترا سپهر دام
 طفلی تو بر لببت حلال است
 بر نه بلیم لب از نه ندیدی
 در در خط چشم او نه کفایت
 روز یک شوند شک میدان
 ز اعیان اجل گسته غنی
 صنمای کشیده چو طوطا
 کردن چو پتار بر در کالیش
 ندان پایش کبندی با ندیا

شخم خف چون سونق در چو چو چو جوشش فروز شش جند و شکست	وله	ویح فز که در جوشش بد و بیم تن به جودون جانک داشت
سایه از خاک کی توان داشت از جان نام بحسب در گان داشت		ز غنمدی از چشم و یک انگوه اول قدم ز روی زمین

وله ایضا

از راه جگر سوخته بسخت که هنوزش برستان با درون	وله	قفس خاک پر از زمره فاخته است دو زبانست که بوی سخن حق باوست
دین عیب نبود چون که پیش است عکسوت آسایر می پرده است		آن یانی که در دم است آن فرشت ور نشیند پس آن پرده بر جای است

وله ایضا

پیش کاین تاج سار تا که بشیر می روشن سیاه غزل تر کسیر	وله	بیکوی چه براندخت در صل بند ز بره و تابوی مجلس عشاق کشند
برزند و بنوازند و میرد کسیرند نایکی هم ستر زلف معجز کسیرند		آن تنی مسدود چشم به سوختن آسمان بی می که در آرزوی جوام
باده بر یاد کف شاه مظهر کسیرند		با کف دست می زینک من و یانه

وله ایضا

شاهدانی کرد و لب تها بشکر بستند خاکیان ندی وی نشکر بستند	وله	از پی یک نشینه سبکی بگر جان کاو کردون با پر داران را اینرا
نیشکر اگر چند خوش سبز تر آید کز بشرد وجود و عدم و در آید		مغرب و نظر کن که هم از کوشش هرگز نخورد غم که ازین که بر نشد

وله ایضا

در چشمه آتش آب کوثر آتش ندان از دا حوز	وله	در خطه حنوا و در خنی است در بزم جلال جانقرایش
از حادثه قضا و شکر جویز جسر عرض جویر		ده آتش جلهای گردان چون پستانج و مبینند
در هم شکنند چو مندر		بر تعلق شاه پستی آنروز

وله ایضا

غم فرو نشوم کز بس بر آید		مرا چو جود اگر خون لیزد و است
--------------------------	--	-------------------------------

ز روشن ز بر اصل و گلشن برین است
 یعنی که محدود پر کرده چشم بگوز است
 از سوز سینه خشک ز خون بگوز است
 جانم امید از جانک داشت
 کرم شاه کاران داشت
 فتنه آخر از زمان داشت
 نوسن بقضه از گان داشت
 یادم عیسی بپند نسیم چین است
 بحر باغ پر از گلشن نتر است
 با چنین عمر که او است چه جای سخت
 پشت افلاک جز زلف حبشی بر کس است
 که زنت او در زمانه پس پرده است
 که معنی همه تن تیغ و بصورت سخن است
 سلطان هم نفس برده دیگر کسیرند
 که زلف و کوی شده چادر کسیرند
 ناله بر دل به انگشت فرو کسیرند
 آرزای دیند آب ز کسیرند
 با قف تیغ وی از آب من کسیرند
 وقفه از و صد تک کند کسیرند
 سگما و نشینه چرخ در دستند
 از پی قران شاه عدل پر دستند
 صد گونه کرده بر دل کسیرند
 برکز نکند یاد که آنند که در آید
 وی بسنج تو پای مرده
 هم لعل ترا ستاره در
 خون نا چو شیر ما در
 چون طوطی سبز و سایه کسیرند
 ز کس دانیت چرخ اخضر
 چون که سخن بد سمند
 بازوی طیان ز تیغ و خنجر
 جبریل امین بگند شهر
 دامان اما نشاند با خنجر
 چو جود خاک بوسم پیش از پا

کدام لب که از بوی جان می آید
 چو تیر چا و پیش سر برود بخلق عدو
 شود بخون جان بسجوا بی یک روی
 بر آنچه بند تو شد بد بشکر که بیفته
 تو سزای حلقه بکشش پیش از آنکه رخ ساک
 بمباش همدم کنی چون یافت صفا
 سر و سگی سجده بر سر و کوشش
 پشتم به شکل حلقه زین خنجر کرده
 چون در آب چو مسنون بده چشم
 تداومی کننگ وجودت کو برین
 معنی چو پشت آینه خنجر سیاه
 مل کرده ام با چو رخ طلق مانت
 ز اول دوری موجب بلوغ خوش حقیقت
 بر پانچیش تشنه زنده تا بر جسم من
 گر نیست بر خلاف خلیل اندامی
 از رخ کنی در چشمش ای چو من پیش کویم
 نیم من در ناز که با این چاه ساریها
 چو منی یله دستم زانم با من این که یه
 به شب که سز چوب نظر بر آورم
 خود پیشدم که به نفس از جرم آفتاب
 در راه من کیفیت اثر و هوا که من
 با من خانه با دوزبان کشت چون قلم
 آب از بنت آتش طعم فرو کشد
 زیور کرد و کست آینه آسمان
 می همان ز تیره کی با سچو رخ آینه
 ساقی مجلس میح ساغر می آفتاب
 بود شبنم جات چو آب آینه
 خشم فلک است از آنکه هستم
 اکنون شد ام حریف ایام
 شمع فلک از سازم قوت
 سنگ سخن از بجزه بگذشت
 نه اوان را رویند و هوشند
 با من زبان لبان مستراض

ز بسکه جان لب با آورده است وقت
 سر و رخ خصم بر آن یله زده سوزنا
 درون عمر که سیسرخ مرکه نقاره
 ترهت جاده ولی گرم پله پله صفا
 درون حلقه کند حلق هستی تو کجا

کلید کنج هنر ششین بلرک او
 بر رسم که میان و صنف بدید آید
 حدیث است کنون که با چرخ
 سما که رخ کرد و کشید نیز چو دشت
 چو عیسی از پوست چشمه ساگر دست

وله لایب

بسنل دید طرف بوستش
 زلف شکسته ز بر حلقه زرش
 تا دید چشم من ز بر سنسوریش

ترکی که دید سلسله مشک جرش
 مسکین الم از غم چو دل من فرو گشت
 پروردش سخن حکمتا بر جی خود

در بهجوا فصل الدین جافا گوید

زان فرید ناقص که تاه و انترش
 چند زمانه همدم پروردگارش

دعوی کند بقیلی بی نام بسجوب
 میزانه شش زمانه بر ایهم خانه کن

وله لایب

کو چشمی است این را چشم بد کندش
 دم چون خمر کل نه مانده زین زنجیرش
 کشتا و سپهر که درک شش دم دیدش

دان او پیشک نیم دینار و هزاران
 غلط کشم چه باشد دل که در غم دیدش
 غلام زلف چون روی تو کم که هستا

وله لایب

دارد سپهر آینه در برابر من
 وقتی اگر من هم اکنون حسدم
 با او در چو کاغذ و صدراع پر فرم

زیر دانه که گفتاغت توان گشت
 چون نمک که حجت تن من است
 لب آینه با زانم سازم چو سوما

وله لایب بصنعت لزوم آینه

آینه زهره دلف صحنی بگ بوستان
 سرخ بر آرد و طلب چو آتش سیاه

حسرت زین که در شش اندام کان
 آینه خواهد و بی پای غم رخ آینه

وله لایب

کا در ایچمه درد ماند درون
 چون شمع کتم نواله از تن
 قیامت ز طبع من ضعیف
 بر آنک بیان می چو باون
 کچشم عیب من چو سوزن

عنت شودم سپه بخت
 شادم که شد بهت کردن بر
 قومی شده از ضلالت و حین
 در هوش لایق صباح و نه مست
 چون شمع زبان بر از لیکن

میان حرکت هست از دای جان و با
 عین بد آنکه سیر تیغ او مست کار گذار
 حدیث استم رستم رستمان بکلیه حصار
 که حلقه است جهان یک سینه دعا
 گیاه در برین غرطبیقتان بگذر
 که آینه می سازد هم نفس و ناچار
 سر روی که دید چشمه خورشید بر پیش
 در عشق که کرد و حقیقت خورشید
 خون الم دو شکر با وقت پرورش
 در این شسته خشک لب از این شش
 که طبع تیره آینه سازد سکنش
 نادمم با تشش کین با جندش
 کردش شکسته گنجر از نفس و شش
 تا خواند پورا زد شروان با شش
 در میان طبع منی چه معنی شد آرزین
 فریدم که نشد یکم ز شکل خنجرش
 که گرجا بی از من هم نیام جسمش آرایش
 بر آینه ناله یکسایه اندیز بر شش
 شتر فلک بزم و از سده و بگذرم
 باور کنم که من هم تریاکا کسبم
 دین بر لبی نمک زرد آبی بر آوزم
 کانی که آبروی بیشت در خورم
 از تشنگی بپریم و در آب تلگرم
 سوخت ز یکس چشم طره شب هنر
 بزم پر از افق بر بسچو ره ککشان
 یافت چو غم آینه جرم سازه آسمان
 بندوی آتش ششین طبعی شکرشان
 من نه عیسی او سترون
 کاهن شود آینه ز آهمن
 آنکه هر نظم من فرین
 معیوب تبار و نکست بندان
 عین صفتان سرودن زن
 همچون لکن از معانی الکن

مرد مسرمد بود شبده استخوان
 از در این چشم چن بکر زخم که کرد
 قطب چو شمع بسج نیر و ثابت قدم
 رفت ز پای و چون چشمه آتش نشان
 مجلس نیست و باغ گل و لیل حریف
 در قطب خجانی من پنج دو سبب برود
 از پی سیم حکمت ز ان سرور چون الف
 ماند و مددی و دل ز نسج پاکوش
 ترا نزد آب و خاک نشسته است بندگار
 شد ذبح فلاح منت بر آبستان کبر
 بدست بندگانت در کاشا بر لیبانی
 طبع می گانت دل یا در پیچ و پونک
 چون خرابند پیر ستر مزاج چو طبلند
 لبست آسان زرد و نوزاد نوسوده
 دین بر پیشانی دیده سمار است از رنگ
 به چو مودان از پی قلم کمر بستند و بار
 به صراحت خوب آمد به چشم
 اگر ریش آوری نیت بگویم
 آن دل که همیشه در طرب داشت تاب
 سانی که زمینهای گلگون میخیت
 در بزم تو گل جی سوز در راحت
 در کوئی ام سستینه پر سوزا نکند
 پیروزه آسان گیسوم زبید
 نه اهل صفایان نبد عهد ایشان
 ای شب چکنم چاره من از بر خدای
 مسعود سعد سلمان

وله ایضا
 پای به بندم چو شمع که روشن است
 شاد با چون کسب قوت روانی لب
 و فلک پر و آبی غمش که در شرف
 نده شوم چو شمع ز پلای دیدن گهست
 شمع فلک ز صفر فرو نهاد
 در غمسم و نقشان هر لاله شمعند

وله ایضا
 زده شام زبردست آتشی
 بیت بهر جان صری سنا که نقل
 قد کرده قاتل کاف کند که طعنان
 شعله در آن چه دست دست که کجنگ

وله فی المدح
 که گشته است آند چو نور خضر فضل
 زبان تو شکر و طبع با روی از نور انوار
 شاد کرد سوارانت زمین آسما کیان
 تو نپازی شد آسمانت ز بکشتن
 که از وی تعلق باغ می بر چه چو باران
 بهر بیت کردی عذر و پیر و آندی که

من قلعساته فی ذم الاعاوی
 لاجرم تعجب لب با چو کافور خور
 دغشان چون چرخ از آسپه پیشانی
 هم در کرم هم دروغ آوری آن
 تیر من آه چو کاه است تیغ من زبان

وله ایضا
 قبا می یک در لاف نکوت
 اندام ریش دراری یا نداری

رباعیات
 و اندید که بدخ تو اودا محراب
 در جبهه ای شش لب تیغ خوب
 مطرب که بر غم تو کنون میخیت
 فضا در طیب گشته بود بد هم
 با باوه و کل نه طرب باید جنت
 می دکل از راه خود تو نرسد
 نذر وی ام دور بد آموز نکند
 امید بودم که بدین روز افتد
 بر تو کس و در کار ز نیم زبید
 در کار برستی و کم عهد ایشان
 عیسی در می محسبانم در کیش
 شبانی یکس می سبندی با پای
 اگر غرضی ای شب از پیش میا

کنت چراغ دلم شمع سپهر آلا
 ناز جسم او چو شمع خون لاله دران
 ستم این سخن حسرت و صاحبان
 شد سید و سوخته و در دل این
 از سبب شمع ز کس تر نکلد ان
 کیت عیت من کت است خدایم گان
 کرده به برکت کند نازه چو شمع
 چون یک سبب مرده در چرخ سنا بر لاله
 سوز گشت دل اشفتن تو نصیب
 قضا بر تیغ تو قبضه شد در تیر تو پیکان
 چو ماه از باره ز آب شکره ان گل
 چون کف دریا همه تر از من خسر روزند
 هم خلا قدر چه لب تاب در چرخ
 دین عجب ندر کاین باغ پتبع صاحبان
 بشکنم صفشان تیغ و تیر که سبب شکر
 یزده های جوان طبع صحرای چو در
 ز بونت کرد خطایش در بونت
 و اگر سپهر منی کبیرم بکوت
 پروانه آتش است و پمانه آب
 این سخن بکس گرفت و آنگون میخیت
 کل بودی از آتش تیغ تو که جنت
 شبهای غم تو ام بدین روز نکند
 با نده که نیر ز خوشه چسبم زبید
 ز نیقوم که در حال بود عهد ایشان
 در جهان منی ای نفس صبح در ای
 نام مسعود شمس سوز طهور محمود شمس
 از عهدان منشاشش چرخان و خود در خدمت مسعود بن محمود و سلطان ابراهیم غزنوی و تیره بلند و

پایه از جند کزیده در ذکار کار ذکار ای جنت شام و احترام گذرانید و لشکر کیشها کرده فتوحات کثیره دهند و ستایش است داد
 میری دلی نظیر وفا صنایع صافی ضمیر در زخم مشیری بود دشمن شکار و در بزم شیدای نیار بار در شعر و شاعری کتیر کسی بیایه او
 رسیده و ضحاک تیغ طرز وی را کزیده بهر گونه سخن دست داشت و بر شیشه هزار بیت افشار می فراشت خاصه سیاق است
 عنصری که بغایت آشناست و بطرز وی از همه پیران واقرب است و در اندامی که مخصوص حضرت است از همه مداحان گذشته به حکیم
 در عهد خود امیری بود در جلالت مشهور و از جانب سلاطین غزنوی به حکومت حدود دلاهور و پنجاب نامور گردید و بود در بعضی
 کتب او را عمید اجل سید الدوله لقب نکاشته اند و برامی نامی مقدم داشته اند محمود و محمود و مدوح بسیار از فضلا شریفی

آن عهد و احوال کجی زندگی از جوانان فضالش صلهما حوز زندگی از مخزن همتش مزه بردی رشیدی عثماری سایر معاصرین مانند
 ابو الفرج رومی که بدخواه و ساعی و بود به کمالش اعراف نمودندی اور استودندی و زکاری مغز و کرم بود تا آنکه زمانه ذکر کردید این نهاد
 چنان محمود بن ابراهیم بن مسعود را بهای طغیان بسپرد افاد و بعضی از ارباب اغراض نسبت این نهاد را بنده مای می کردند پس سلطان ابراهیم
 غزوی در سال ۵۸۰ هجری با بغوبتی بسندلا کرد از جمله امیر مسعود بن محمد سلمازا که از اجده امرا و ندای بودی گرفته بجهار نامی که بجهانت معروف
 و بنامت موصوف و مخزن نامی که غزوی بود محمود بن مسعود از اشراف و سوسن نهاد آن مجلس جو سوسن ناز و نعرای عهد آمیز غزوی
 اینچیز گفته بسطان فرستاده ولی مؤثر نیفتاد و کسین نخواند تا اینکه سلطان بکلم برینغ بلغ شهریار مرکز رحلت یافت و مسعود از مجلس بیرون
 شتافت دیگر باره با غزوی بل غزایت و بسی ارباب سعایت در آبناره گرفت و آمد اول بر دو از ده سال و کورت ثانی پست سال که سی
 و دو سال تمام باشد آن چه تمام و مسود را نام در اختیار هلال ارباب بسند گرفتار بود آخر بعضی نقته الملک طاهر که بروج او گفته طاهر نقته الملک
 سپهرت و جهانت آزادی یافت و آزاده وار و وی ل از خدمت حضرت ملوک بر تافت زید و عبادت و زید و قدوه اهل معرفت کردید
 ظامی مردی سمرقندی گفته که تا سنده سن و عشره غمنا در عالم زیسته حاصل می باشد دیوانه تازی بندی پاری آند و دیده مکر و دیده دیوان
 اشعار فارسیه اش اقرب به هجده هزار بیت بدست آورد و از آن کرامتی حد این بیات بلند در ایند فقره ارحمبند بشکاشتم

اسحق بغایت بلند سخن است
 بنو بهار با رخ آص کشت ابرو
 که که ران سپهرت و زکسان بکلم
 زمین بجای چو زوی لب سر کراخ
 زمین گریه ابر است چون شست نعیم
 کنار جوی از جامهای اقیوت است
 ز بسکه دبه و خرد شاه شرقی می
 جهان با گریه شد عجب بنود
 نه حکم او بتوزن عدل و نسیاق
 اگر قدر نشد این چنان ترسد از نقته
 ز لاله باغ همسر پر ز سر و حله
 ز بی سخای منصور بر بد بزم و نشاط
 بنور شیرینی باره روز جنگ و نبرد
 کجا گزید دشمن اگر چو مرغ شود
 ز لعین سیاه آن بت ز پیا
 بر عجاج شکفته عینش لاله
 بر تخت سیم او فدر بریم
 دید مش برادی که بسته
 خبر با پریان بوده کونی
 شیدا شد ام چو ایمی سینه
 این بر کن که از تو نپسندد
 شاه سپه خزان بدید آید

من قصاید و رحمة الله علیه

بوا بخوشی چون طبع مردم دانا	بوسه کوئی در پای سبزه کشته زمین
بوز جند برق است چو کینا	یکی کبری پر سپه چو مردم است
که بشو جوی دل نک آس چو سپه	ز بسکه خور از آن بسجوسه با
بوا شده همه خرد زمین شده با	ز بهر صیبت که در چاه و می پوشنا
عجب ترا که کون پیرو و شد برنا	شده چو بکاس سلطان قهری بشنا
نه علم او به کلف نه جود او بریا	سنان است قدر که در سیم نقته
و که قصان شد آن چو رسد بهر آوا	خدایا کانا فرخنده نو بهار آمد

وله ایضاً

بزار بگری تخت زود بود سخا	از زمین خاید بتدو ز تی کردون
حجاب هیت تو چو گرفت روی	و که ملاحظه بدهد و نشناسی

وله ایضاً فی الملاح

از سایه دو توده سبهارا	دزدج غسیق او بدید آید
مانند سه دو هفته در جوزا	کشم که چگونه جستی از ضوفا
وز آدمیان زیاد و مانا	ز نجسیر شد بت زلف شکنت
ز خچر و زلف برین شیدا	بر من تو جور تو دیوان ما
سلطان مانه خسرو والا	مسود بلند همت آتشا پی
بگر بخت ز بیم لشکر گراما	چون سوی چمن کدر کنی چینه

از دست
 که می برد نا سخته تو تو از دور
 مگر که باغ بشت است و کلبان چرا
 در و بد پیشه شکل کسند خنرا
 یکی بچند چیزه چو مردم شنیدا
 شدت و ذول خاک سر بر سپیدا
 کونکه آمد که فرسوز و شد سر با
 غزل سزایان کل همین بنیاد او
 حمام است قضا که صورت قضا
 و ز آیدش چا ز افرو و فرو بها
 ز سبز باغ همه پر ز توده میسنا
 ز بی قضای چشم بر فزیم و دعا
 شمر خاید با دست و طبع تو در یا
 که صبح وقت ندیدی زو مگر که قضا
 کشته است طله ز روی چن پیا
 در سیم منفته یا بکش خارا
 از خنده دور سته کو تو لالا
 ای بچه ناز دیده خورا
 و آنکند مرز و دور مسودا
 با بر تو و تاز من دیوان بکیتا
 که بخت او فلک سستد بالا
 هم که نه گویا شده میسنا

در جمله پیکر و کر نکو ماند
از تیره بخار چشمه روشن
از چتر قوسایه بر جهای افتد
در یابد اگر بدل کنی شکر ت
اندک تک دور تا ز چون صحر
کز چهره و خون دشمنان کرد
تا از بر مرغ و روشن آن لعبت زیبا
با چهره چو پشم و با قامت کوه
در دوشه او دو گل سنج شکسته
از مشک حلیم پاست بر زوی دوست
بر مشک زخم بود بر رسم نهم
تاریت ز پاتن من تا نظر من
شاه امی هوری شش را چکمن
بر خواسته نیکم سپید نفس کل
دوش در روی کسبند خضر
یون تا نفس دشت پست زمین
کلبه بود بر ز در میسیم
آینه رنگ میسرت دیدم
انسی را در سرا کیلی
فرقدان مجودیده کان سز بر
گاه کفتم که مانده شد خور شید
سویها بر تخم چو پنجه شیر
اشک را ندیدم ز دیدگان چندان
آن چو مانده ابر در مجلس
سپاه ابر نیسانی دیدارفت بر
چو کردی کشن انگیزه رسم شید
کلی مانده دوری سطح بر هوا شش
این پیشک شکستی از آن فدیه عالم
کلی مانده خنک کلام از سر ز کرده
فلک بر سندن نیلی باور چادر کلی
کون پتی از سز به نهران در شش کون
زیستی از شد خندان پودی لبر کورخ
کلی محمود بر ایهم محمود آن

از زردی که در چشم
تا یک شود چو چشم نا پنا
وز کرد سپاه سایه بر عفا
بنا سدا که گنی چشم ایما
در جولان کرد کرد چون نکبا
چون بار که تو پر کل صفا

رو زیکه ز نفس بر کمان افتد
دل و زرد نوک نیر خنقی
رعد آوا مرکب تو از هر سو
پر و دره تنی چو کوهی اندر تن
اند رصه دی بسیار آرائی
من بسن به فقا همیکویم

در مدح سلطان گوید

در روم از روی پشند طلیبا
ای شکین غنن من کی سیمین
ناگاه فاده است بر از روی دپا
بگرفت کل هوری ای کل صفا

بر فتره خام تو بتا خا ز خوبی
در چاه چو معشوق نیلایم زین عشق
جورست کشنده آتش که امروز
از باد بر آینه شکر زنگ

در مدح وزیر سلطان در
بنکام محبوس کشته

دست با لاش در خور پنا
کرمی آشت بر میان جزا
شده بد یاد که آن چرخ دوتا
گاه کفتم که خفت ماه سما
بند بر پای من از در سا
کردل سنگ بر دیدگیا

مخلف شکها همیدیم
دست پر وین چو پخت نظر
بچومر میان خلق ضعیف
که نه این می آید پس خاک
ناکه زار کرد نتوا نم
کر بخوابد از این غم و ریخ

در مدح سلطان محمود بن ایهم بن سلطان محمود بن
سلطان محمود بن سبکگین غزنوی گوید

کلی مانده کوئی حلق کشته اندوا
ازین پودی سستان آن نوزده
شده زنده مانده مغزای فرم و خضر
زین بخش ز کار کی اندر حله
کون پتی از کلین نیران کله دیبا
ز بالا ابر شد کرایب با شش
که من شش جشید قدرت

چه کرد که کشتن و بوستان
کلی چون تخته تخت ساد ایهم اندر پور
کلی قش در شند چو فرین خمشند
ز زمین شک شد میراب باغ زده
ز زمین شک شد میراب باغ زده
ز خدا ای شد کیتی چو خلق خمشند
بد است شده کاشن با طقت

در زلزله حرم مرکز حسرا
جان بوزد حد تیغ رو هتا
بر ساعت بر کشد چو رعد آوا
بر رفته سری چو پختی اندر وا
بر روی بساط راحت بیدا
بر همیشه یکی قصیده غرا
از بجز نام کیش و کوه شکیبا
زان چهره سیمین از قامت زیبا
در بستاد و درده لکوه لالا
بنکاشته از خالیه تا خط معما
ای غمی تو خوبی معشوق زلیخا
در روی من نیست چو شاه تو
وزا بر در آو نیخته سجاده مبینا
چونانکه ز مجر نفس در مطرا
مانده بود ایندو چشم من حمدا
ز یک از کار دشت روی هوا
پرده پر ز لکوه لالا
گاد از آستان همی پیدا
بر چکیده بجاشه خضر
در میان نجوم نجوم سها
که نه آن می همین سدا اندر وا
که همه کوه بر شود ز صدا
بر مانده اسر ز را
آن چو آشفته شیر در بیجا
تار لکوه لالا صحرا برد از دیا
ز روی مرکز خرابه بر کتی خضر
عقل کلین بیستاد لبان بیره
کلی چو تو دوده سوده کافور است
کلی قدش خرو شند چو شیر شرز
هوی تیره شد در کوشان پیشه
هوا چون لاف و بویان بوی جبر سنا
ز کرایان بر شد دنیا چو طبع حسر
بد دولت شده عالی بو کت شین و الا

ایستاد پختن او زنجی با کبیری جادری
 بز تیغ تو خوار بد ز تیر تو سدا
 نسیم باغ شد پیران پستان جبر شیب
 دوست دگر کز دلدارانی پر بچهره
 مرا زین تن بخور و دیده خوب
 زهر تیره کی شب مرا فین چراغ
 زخم چوری سطرلاب زرد و پوست
 چو چوب عناب چمن کوه روی هم
 بخت زنده زین کجید قطره زان
 چو مرکب زار هم زنده طریقه
 دل با ز کیر و ز تیر و سینه غذا
 ز زخم خنجر و از کرد و موبک تو شود
 چو باغ کشت خراب از نخل باغ شش آب
 چو پاره پاره صدف کشت آب غمی در
 ز کور و ز زرد سیم کرم در باغ
 چو کوه و بادی سیک کوه و باد ترس
 هوا می مشرب کجفت تیره کج حساب
 روانی است پوزخوی چنین باشد
 ز میمنه چو چشم کبک روی تند
 بیستان کز زربست کلبن زود
 شد مشک شب چو جبر شیب
 مارا بصبح مرده همی داد
 بست از نفا طاکدن روز
 پیش من آرد با ده از آن روی
 در دولت سعادت حساب
 آنکو غیب در رفت ز خانه
 ز خلق دست چشود چو شیب
 در محبت ز زبنت منفرش
 قوت روح خون نگور است
 آن نمیداند آن مشحون صفت
 چو زبور شد زبان کز و باز
 کلبن و باغ پیش ازین کهنستی
 بدل ایک شتری میل

گشت بهمت آسمان علم علیا
 نه سندان شین سندان خوارش آقا
 بخار کج شد زان بجرا لوله لالا
 حیا یاسین غرض کاری شتری سیا

ب تیغ ای سجد کردی بنات نفس لایم
 بهاران آمد و آورد باور بر نیالی
 بپیر روی بر روی شین نجی بکمال
 تو بادی شادمان ای سجاد ابرکت علیا

وله ایضاً

ز زخم خنجر چو شکست اسطرلاب
 گرفت اشکم دیده کوزه غراب
 شایرین زان شمشیر کمان آن آب
 چو کیش ازاد هم کند طعان خراب
 سر مخالف با بد تیغ و کز شراب

دو دیده چون تقسیم کلاه شیب
 ز موی کین چرخ فلک دو کوه شیب
 کیت اندک کین کین اندوه
 رسیدی که پوشد خون زده کس
 بیخ غلظت ز دست ز قبضه دوزخ

وله ایضاً

فاندا ب مر بمانی که گشت خراب
 میان بی روی ز نو خوشاب
 چو خانه ولی شهر باران شتاب

چو شد رسانی کافور بود در بخت نک
 اگر تیر کافور سندان بی شک
 چو باد و نار بخوی کمر شتاب

وله ایضاً

جا کشته خرف باز گشت از شراب
 چو وقت کربا پشد و صحن سنجاب
 بپوشد به چو نیم باز و خراب
 ز بر خد مت شاه زمانه چو غراب
 شد در شب حقیق مرکب
 آنراست کوه و کس خراب
 یا از تافت شدن شب
 نزد من آرد با ده از آن لب
 گاه با زده است خراب
 و آنکو اویس رفت بکتاب
 ز خلق دست جبر شیب

جان چو یافت ثبات ای کف کرب
 بسا که ز کشف شد کل کل رخ
 ز بس که ابرو چو پیدلان کبریت
 خدایا جانان چو خسروان محمود
 زان بیم کاشاب ز ند تیغ
 بر زده بال و در بر بسم
 ای ماه روی سلسله زلفین
 دل را کرد باید منسود
 منصور بن حمید بن احمد
 در فضل بی نظیره نه مغرور
 تا بر زمین بودید نسوین

در مدح خواجه منصور گوید

دکوار شمس تاب ز نور است
 تاج کسری تخت منصور است
 نغمه چنگ با نغمه سحر است

باوه که جانگ رشد شایه
 بوستانا ز بر کما اکنون
 پنجه سرو بر ک کل کوی

به تیرا که پیک هم برود حتی جوزا
 چو طبع و خلق تو بود جهان شرم بود
 محن بندت ظنور و ما بر بد جفا
 ز کوشش ز تیره دور و دست اندر جفا
 جان پر خراب است دل پر زباب
 زهر و کشتی دل مرا ندیم کباب
 و یک خیمه از آفتاب باز مناب
 که برده ما ز عمران شدند اصل چرا
 حسامت اندر زخم آفتاب است اندر تاب
 سپهر و صوبه بند و کرد تیره شتاب
 جد ز خنجر برق روز تیر شتاب
 زمین چو چشم جانی هوا چو خراب
 کراب رحمت کجا دست کز کوشش تاب
 چنین کافور استن چو کشت میاب
 چو روح و سبب زانی کز طعان خراب
 بگاه علم در کمانه بگاه طعنه شتاب
 فراخ او بود کرم تر مزاج شتاب
 بد و چو در کشتن سیاب رحمت طعنه تاب
 چو دل فرمان کیشا کل ز روی تاب
 شه همه هم چشم و حسره و همه عراب
 لزان شده ز کردون کوه کب
 از صیت آن اندام یارب
 ای شش لعل سیمین صفتب
 تن زده است باید صفتب
 کس زنده اند حیران اغلب
 در اصل بی قرین نه معجب
 تا بر فلک بر آید عترت
 بر اخترت ز دولت مرکب
 تن بر او نشت ز کت سعادت است
 جان در جسم و بار در فو است
 ز آنکو انکور دیده و حور است
 پر طبعهای رود سیف نور است
 دست مفلوح و پا هرور است

برک ناریج و شاخ پنداری
 جشن اسلام و عید قربان است
 خانه کوئی در طهر در خانه است
 با در خنده بر خنداند
 گفت و ابروهای او حد است
 سر بریده در دو گس تیر او
 ای بزرگی که دامن قدرت
 هر امید که در بتو بند
 هر چه صیخ سخت پیکار است
 طایفه الملک پهرت و جانت
 نه که پهرت که خورشید پست
 آنچه خلعت که با علم زینت
 بادیت شتاب تو کس از کور است
 که فصل چهارم در هر سال جهان
 که خردی یا بزم هر هفت نه هر روز
 بد بخت کسی که ارکان چندان نیست
 در اصل هر آنچه مرا پاک جوان کرد
 هر روز محمد که وزیران او شد
 با رتبه او ما پاره خاک زمین شد
 اقبال و سعادت را در مجلس در دست
 فتنه رفت بد و خضایر که سپرد
 فتنی که پاره بودیم تبه گشت
 که هست رود تیر امید شکست
 روز کاریت سخت بی نیاید
 نه نیز سوسنایچ آناه است
 در اندام هر گشت آری
 چون بدو نیک روز کار سستی
 چه سوره دود و بروی بر پشت
 سپهر که دل آن چشم گشت بد
 چنان که دم کاسیای که دوزخ
 کنند رویم هر یک برگ در بخوان
 چنانکه پیشه منبر سوری ندانند
 با هم چون با پدر دسترای

بزرگ طوطی اساق حضور است

چون سبب سرخ کوئی است

در تهنیت عید اضحی و مدح وزیر سلطان

دل او بگرد طبع او کاست
 خیر و شترت و دود در است
 چرخ کردند را که پاست
 در بخش خلاف شیطان است

خامه او پیاده است دو لک
 هر چه در مدح او همی گویم
 فضل را خاطر معیار است
 محبت جو که روزا قیاست

در مدح شایسته الملک حکیم و وزیر سلطان گوید

آن پر غیرت است که با بخت جرات
 که هیت ذک که کس از او است
 پس چه که هر سال از فصل عمر است
 از دست مرا که سوز از او است
 امروز هر هست من خسته است
 اندر شست اینک بر اصل است

عزت ز یک سار است از چه است
 طبع تو زمانت و زینت همیشه
 در فصل خزان سپردیم محبتی
 در سپح زندان بان گویم که چه است
 جز که زود کار من بر شو سس
 از من شی نیست جز این نظر که گوید

در مدح وزیر گوید

دوینده زمین بود با دنده چو شد
 تا قدرت او بر بخت بود چو شد
 تیر که پنداخته بودیم خاشاک
 کرم که کند کرم و با تله که کند کرم

تا گشت خرید بر نهاری تابش
 ای آنکه با قبال در باغ وزارت
 کرم که کند کرم و با تله که کند کرم

وله ایضا

کس که قمار روز کار مباد
 نه بخار برست کین داد
 بس کند چون تا کنی بود
 بگذرد این خاک آنچه خون باد

شیر نیم شده متابع رنگ
 در زمان کرده آتش انکشت
 نشود دل که شوم خاشاک
 تر بد او بدل شوم گلین

وله ایضا

که چشمهای بزرگ بر خندانند
 بی بینی بر سر من که بندانند
 بر شمشیرم اندر بلا بچندانند
 مرا با تله آنکه شوم من بچندانند

از ای سببیک ز کاشاب خوانند
 از آید که رایج پیغم آب بچندانند
 غم زادم نایمند بر تنم پیدا
 کل این سخن سر فلان بچندانند

وله ایضا

روی و آرزو خواه منصور است
 شاد از د جان پسرمان است
 دشت کوئی ز حسن بست است
 که کوشش کنج راز سلطان است
 که سوار هزار مسیبه است
 در بزرگی هزار چند است
 عقل را کفرت تو میز است
 کرمت کن که وقت امکان است
 پوفا و پهرت پیمان است
 بی درت کفتم که ذانیت است
 نه که جانست که اقبال جهان است
 عزت ز یک سار است از چه است
 در رفع زینت و بتا میز است
 زندان من از دیده من است
 کوید که غم بر هیچ که ماه رمضان است
 کاین طالع منم کج و سر طاعت
 کاین شعر بخوانند که این شعر طاعت
 بشکفت ذرات که در جنت است
 با هست او چشمه خورشید سها
 با ز غر مندان یکبار در او شد
 بر شاخ که سر بر زبان شود
 ضوی که خداوند کردند که شد
 زیرا چون کانی متم از بیخ و دنا
 باز پنم شده مستر خاد
 که کرم بگفت کل ششاد
 کند سوداگر کنم منم باد
 در نیکش طبع با شمشاد
 فروغ آتش سوزان دوزخشانند
 ز دستهای دستار کانی اند
 که کیش دل نوزان مرا بقیانند
 بر یک تا فقه طهر رای بر بند
 کسانکه سفیه مسرور مسلمانند
 کارم چه سبب سخن کشاید

آدم که مرا هر کسی بسیار بد
 مغذ است همچنان من که چندین
 کرد در وقت خرد میسنا میم
 هر جای که مسود سعد باشد
 شکو که طرب آورد شاخ عشرت بار
 کرده عیش و طرب جام با برین نشاط
 دید بشارت نانی نوانی قنبرین
 که باز گشت بر پیروزی ز جهاد و غزا
 بیوی عکرمش اید منی آتش گل
 کشیده خمر مستو لش آفتاب نهام
 ز هر جا بصدقت روز ما بخوم آگین
 بر بند سخت و پامخت با در زادن
 سر ایستخ ح شیران مست شسته بخون
 نکنده ناخ در سفر کفر تاد ست
 بهندش تا قنوج بود در اهل ملک
 سفید طبعی حضرت فعل و جاد کوشش
 به پیل غره و از کس نیافته مالش
 بقاعه که از بود کم رود سپردن
 بخت به پیش از پیم جان پنداشت
 کرد بخت خواب و خورد بگشت آب
 نیافت دست بیایست بوشش کام
 سر سران شغب گشت چون من مغلوج
 ز خلق جنگ بجای کس بگشت
 ز بوشش حله جان بچو بچو طوفان کس
 چو حله کردی آینه تیغ مسعود
 بنوده طعن تا جابل کشین باره
 بز چسب رخ پدیدار گشت عالم روح
 بهار بند بارنده تیغ تو شکفت
 شکسته شد بیک استپ تو ز بار صفا
 بخراین چند انم کشش که عنصری کشت
 ای باد بود ب راه را یک سر
 از خاک صبر کرد در محسرا
 ای عدنان کاه آن مرکب

حکم که مرا هر کسی بخاید
 در تن بکش در بچ و بر نیاید
 خرد است دولت خرد پیشانی
 کس او چسود چکونه سایه

کوئی حکم بر جهان که ایدون
 مردم خط بر عاقبت چو باد
 در آینه خرد روی مردم
 من انم گفت این تو ندانی

در تهیلت شرح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

علاء دولت مسود شاه دولت
 با کینش حسینه منی آب شراب
 کشاده چتر پاپوشش آساکه
 ز فلها بشب غاکما هلال نگار
 رفت مسرع و نمود آب زرقا
 بکله هر یک چون از دای مردم خوا
 نشاند سپیک در چشمش سر کاسه
 که کافر می برگرد او گرفته مدار
 پدید خونی ایس اسل و دیوتیا
 زال مست و تپنی ناسل
 به پیش که بر دیو بد بر کسب
 که هست افق چاشن میان تا
 نیک پلای و نیافت یکس
 بخت پایی بیایست پیش ناچار
 دل ایان فرغ مانده چون ل بیمار
 ز یک مرکب جای شزه بر آمد خار
 ز برق تیغ فلک بچو بر صافه باد
 بر آن کاره موی ز دکه گذار
 نکتة ضرب ترا حجب آبنیوی
 ز بس نشن که بر آمد گشتگان چو بچا
 ز اسوان نیست تاخ ذرخون گلزار
 کشاده شد بیک شوب تو ز بر صفا
 چنین غایتمشیر خردان آوار

نویذگی زمین برای کرد آباد
 بناز از شرف نام او سر منبر
 مبارزان همه برابر نکلند و حلا
 بوزارت منصوره کلاب شتر
 صد کج مشش مهدی نکلند در کمر
 بنافشند بر کوشش چو پویان باد
 ز باد تیغ چو در باغ است آتش زدم
 خزانها در بند باز گشت بدو
 شهاب سلوت و دریا شکوه و باد
 پناه کرده و نایب سپهرت اودا
 ز دور چون شیر تیغ پتله تو یافت
 نه باز دید تیغ تیغ ز زرف دره
 بکوشش آوار و از حد لغو تصور
 نیب شاه بر حلقه که در جهان
 چو گشت در و محمودان بکندین شیر
 عدم ز حرم منی جنت با وجود
 چو بره برقی بر جانیه صفا
 بزیر خم تو پراغ حجاب عمر شکر
 ز صحن صحر اکسار ما پدید آمد
 حسام برق قنار بیکر تو بخون
 بمرزاه دردهای خجکویان غم
 ز نزه شیران نکلند شد سپاس
 ز بخت باوی می اسل بخت کام

دل ایضا

کز غره او سپهر کرد در

ای بق چه که خجسری منی

بر آتش سوزان من کرایه
 تا بند بار دنیا ز ما یه
 هم خرد چنان آینه منساید
 بیس اند آغیسه می سراید
 که بوی نضرت و تیغ آید از نسیم جا
 نموده روح منسوج روی با هزار نگار
 برین سعادت ساقی خید لعل مبار
 مظفر که جهان آینه تیغ داد سواد
 بخند از طرب مراد رخ وینار
 عجزان همه بر کوهها کشیده هما
 ز مین موکب سیون اسپر خبار
 مشک تنه کشیش کشاده از هر خار
 تا حشده بر جانیه چو سوزان بار
 ز بوم بند بر آمد چو کرد و دود و ما
 چو باز گشت همه روه و با بدیایه
 زانه سلطنت و کرد تیغ ای کوه و قفا
 ز تا حق نم و از دم ساختن تیار
 قرار کرد نیارت و جنت راه قرار
 نه فری و همی از در دشمنان نشنا
 چشمش آید شاخ درخت صورت
 که ره بنودشش پیش پسین بهر لب
 چو گشت کام و سیران طعم زهره
 اصل طبع میگرد با اجل و پیدار
 ز تیغ کردی سخت ز کوسنانه زار
 به پیش خنجر از آن دندان جان او با
 ز بیک گشت بدنه های گشتگان بنا
 ز چپ و دست فرزند چو بیجا
 بشاخار سر ساقی بت پرستان
 ز زده پیلان آورده شد قفا
 ز یک باوی می فلک بر خوردم
 ای بر باد بر زمین که هر
 ای آب کلاب کرد در فرغ
 کز بخت آن سپهر و آذر

ای چرخ سپهر محبت بشنو
بر باره نشت غنچه شیرین
در پیش سپه باز می گویا
علا یگان جان سپهر جهان نمود
بهر خویش نفسی شی سکنده چرخ
که جنگ وینک پوشد بر چرخه و بنمود
بعالم اند کس قمع را به نستوری
اگر نه باه و ذانت اصل مرکب او
چار طبع جان باشد و چار مکان
بدان سبب که فلک باره چو چرخ است
در آنکه که هر برافسرش می باشد
جان سپهر زین چرخه زمین میزند
خوار زاد پذیرد فلک ملک بهاری
ز زمین باغ فرودین که ز گل و خوشه چرخ
سیاخ و ریح منشناسی بر پی کوری
نکه که از ترخستان آرد و تا پی
ز عکس ای در کشته طون که چو ندیا
نوکولی خواجی چینی کرد و رحمت که آید
بهار دولت و از شکفته است از حاکم
چو ز مشرق ندی بد تیغش جان سپهر
فرود از جاده و در ذریع حجت باطل از بند
شماره اصل حده ذکر عقل تو مرکز
خصالت بهر سنی نیر تو بر فکر است
جانی زاد و طبیعت تاب باه سوده
در آن ملک که چون فرخ یلان م را کرد
شخص از خم جو جان رویی مذکور
ترا چند بر که می شده بر جلد چو آب
باز آن ایله نمی هزاران بکار
ز جان و دی ایگری آن چو چون است
کسی آن که کو تا چو با قوتی ترا کف
زینک میت چو بنام برود که شیدام
فری ن نده است نده و آفتاب در کرب
نرد فرودش چو بیعت ساز کچدی

ای چشمه حور محبت بنگر
مان ای شیران راه یکسوتر

ای کرشمه شیر در کین منشین
کام سپهری که کرد یکاست

وله لیس

که ز دشت اوج زلف سپهر
اگر دیدی تیغش نجاب بکنده
ز رسم تیغش به پیشه شیر شده
اگر بودی از تیغ او پیش چهر
چرا چو باد وزان باشد و بجزر و بید
چاره وقت مخالف تیغش نگر
همی نکرده قادر با قضا و قدر

خود چو جسمی ز ما شش آن کای بود
چگونه کرد آرام خان گستان
ز بیم تیغش خویشش کند زود
چو هست از پس شمشیر و ظفر و دم
و کرد بنده او شد هلال بدید
بگاه بودی که و بگاه جستن بود
زمین هم پی می که و پیکر او

وله لیس

که اند باغ زین محبت شد ز کور
بهر ماه ماه کس کست از پیوسته
چو بخت عدولت خواجی بر سره
بزاران بخت تیغ اندر زمین
زطل باره ما ندانید شایخ چو چرخ
ز بس دنیا که پیشه تیغش چو چرخ
سرخ شدت او کشته است از زنگ
چو ز شمشیری شد ز تیغش کین
عمل خزان را رخسار دل خون فر
ادب اطمینان تو منزل مرز از آرزو
مثال بهر حکم و حضور تو بهر محضر
ز حق مستی از غفلت شایخ و غم سوز
ز کار رویی چو نکت و زلف ایچون
ز خون رویی خجرا کند لاله زینوفر
چو بر تیغش ز شمشیر بعدی عمل چندان
که نادم چون کار و کاره چو چون
نکره ابری از آنی از آن شبنم چون
کسی آن که چه چو شایخ چو چرخ
بما خیزت چون بهر کوشیده
شکفت از بهت کوی کنگه آنی بکن
که کای بی بخت نیست و کار نیست

بهاک سیاهنا و طرف کل شد که با شمشیر
نه صحر چو بنمایر سی از شمشیر
بجمع بستن تو بجز من این تیغش
بمان شمشیر جاد تیغ بزم نادیده
بمان کج با آرد و بکشد است و ایرا
عمید نکت و زلف اصل نصرت دنیا
جان کمرانی از ز نور روی و کردون
عمل نیام و خاکل من بزم او و له
ندارد که و با این ای می علم تو یک فده
همی بی مرز تو حرفش کشتاید غصه
همه مدد هست بی کس همه مدد هست
چو از خون بر بر کردان خنده چو چرخ
بوی غلام تازی مثال آرد از دروغ
بری گوشت باره دل را سوخته زین
بیرونی نده خار شخص بر پای سینه
بدست کور بی آنک جرم و جرم
در شش من و کیر و کیر و کیر
چو با روی چه نیست اینک کیر و کیر
عیلی تو که کتیرش ترا پستان بود با کل
تفسیر این شوق چنان داش چو کیم
خواه آن طبع از قوت خواجه پندار

وی جزه عقاب در هوا مکنده
صحر را کوه و کوه را کرد در
مانند کفشد اند جز حیدر
بهر چو چشمتی ز آتش در آن سباز
چگونه باشد این بوم در قفسه
پراهنی که کند بد مکان و مغفر
اگر نه بنده شمشیر او شدت ظفر
یکیش ز کف هست کوی بخت بر
سوی شیب چو آب و سوغی آرد
همی بلرز از آن ساحت کوه را نگر
شدت تا شمشیر کشید مایه کوه
از آن شد چرخه خورشید چو چرخ
بمان شمشیر چه با دوی مرز و شمشیر
نه کردن ای کشتایمی از با کون چار
کشید و چرخه شمشیر که دید
کمون آینه است از شایخ تیغ از آن سوی
که در فاش شد چرخه زلفش در شمشیر
که گرفت شود فرودش و شمشیر کوه
بهشت شادمانی از جود دست او کوش
سخای فضل و ناقص سخن بستی قول
نخواهد بجز کلمه را بهی چو تو یک نفر
همی ای کین تیغ عرض کبیر از جوهر
بمان اضاف بی علم و بهر شمشیر
چو از تیغ در بر مراد تیغ و تیغ
زمین بی لفته قیاسی کرد از شمشیر
سیر اسنک خوشالین تیغ خاک کوش
عقابی بجز کوه بنام سونگ بی دنیا
مرکت نقره در کس سونگ آب در آرد
شماره آنقدر که بد بخت زمین کسیر
ازین خندان پلست ذرات کمال شمشیر
کلی تو که بر دیار آسان چو سپهر
زبان پلست بزمند و سونگ کای
بخواه چشمه را لاله بخوان مغز سپهر

از آن مشوق حرمین از آن محبوب آریا
 بخدمت پیش می و میساق بهشتی کل
 جواب شاعرزنی بکشم که همسیر کوی
 در اول رحلت چون زدم کوس سفر
 چو حاجبان را زینب سیاه پوشید
 اگر نه کیستی خشک انقب ولم بودی
 بر پی تیغ کشید کشنده و قبا ن
 اگر بر تیزی کرد بریده تن از تیغ
 چنان نمود که گفشی همسیر جان سیر
 شدم ز محنت آزاره امین از پی انگ
 مکارم تو اگر زنده ماندیست عیب
 اگر عزم از عزم تو نرسیده شدی
 ای آند تو یافته از غایب چادر
 نه سر و سر می چون و نی لاله جزوی
 اند دل مشاق تو است ز محنت
 لزان شده از خوف سیر تیغ و نفوذ
 حیران شده در وصف تو مشاق و محکو
 آن لعبت کشید و کسر و کشر
 سببش جزو سیم سپید شخته
 کشاکش که پایونت باد و فرخ
 کشم که بود سعادت و عز
 محمود جهاندار سیف دولت
 بهشت قامت و زخار آن بهشت کثیر
 تی که بهشتیخ در زلف او رنگ و بوی
 دل بر شش به پاند بزمی سختی
 ولم شده در آن زواج شدیم من از او
 امیر غازی محمود گایند و خیزد آست
 سعید است فلک چون شیر است جهان
 پادشاه بزرگ دین کستر
 خسرو کامکار مسعود است
 سخن بگشرد بهر هفت اقلیم
 حلقه کرد سلطنتش چو پانگ
 ای جهان از جمال تو سپید

از آن خوشی کل از آن پندار منظر
 رحمت پیشی لاف او ز کله دست
 می کنی زلفش تیغ کشید و بد
 بر پیشش لاف او ز کله دست

وله ایضا

چو بنده کان تو سپهرت بگر
 از انگ چشم چون بگرشته بودی
 اندر کیم ستوان و بجای کور
 از زوی به بازی بن گشت نظر
 بکوه و دشت بر تیغ بود و بر خنجر
 بیخ صاحب خود خواندی می از بر
 که مجلس تو بهت است دست تو
 بطبع راجع و مایل ناید می آستر

ز چون با هست و گشش چون و صورت
 بزین بود تیغ آتش بودی دل بگر
 سوکان یکی عهد بر جگر بگردد بگر
 بنواز ستاره ندیدم بر آسمان شکر
 کیم چو موران از عرس بر آید بر
 بزنگ شش چشم من از خار مهر
 می بدم آن تیغ را بجام اند
 کوی بهشت شدی همچنان من مهر
 فرد بریدم حسد که آسمان بگر
 فلک ز ترش قه جانی قدر شش
 رود چو ابرو بگر و رسد چو باد بر
 که چرخ با تو زمینت و بگر با تو شمر
 اند دل مشاق دست آذنت آند
 دیدار تو خورده با حاجب تو خاور
 نوز تو رسیدت در آفاق مرام
 در حدلای تو شیران بر جنگ چو نوز
 عاجز شده از لغت تو دانه می خنور
 در چشم سپاهش لال مضمهر
 بر جود او من با آن و منبر
 روز تو چو رخسار تو منور
 بر سینه او چون قند شاه صفور
 تاج سرش آن هفت کشور
 یکی کسره بلند و یکی زبدر شیر
 یکی به شبه عشق و یکی بوی گیسر
 یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی شیر
 یکی صاف کار و یکی ششای شیر
 یکی زهرا از هر یکی ز تیرد سپر
 یکی چون یک معین یکی چو خوب شیر
 شود یار کریم حق پرور
 کسش جان بنده بهیت فرما بر
 داعی جود او نه بگر و بسز
 آب و خون شد جود غرور بگر
 در رخ رشید شد چو خاک گستر

وله ایضا

نه نظر در بین چون و در طرس ز آند
 کاغذ دل به خواسته شمشاد ز خنجر
 ترسان شش از بول مرکز تو مقبر

وله ایضا

چو غاه دو همیشه در آما ز در
 جگشخ ز مشک سیاه چنبر
 این عید و چنین بسکه و دیگر
 با نصرت و اقبال دولت و قدر
 از زلف و و تایش حال پیدا
 بنشست چو کتوده گل سپیم
 بخت تو چو نام تو باد مسود
 آن بن که هر روز با ما دان

در مدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی

یکی بخت حدید و یکی بزم حیر
 یکی زنج قتی و یکی کسب خیر
 یکی بسیار تاج و یکی خسته بر
 بر دماغش زلفش از دیر خیر
 در جزو نام اصل شاه و جهت خیر
 بر دولت و فهمی از دیر خیر

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

خبل گشش چو سیر بهت اختر
 فتنه را شد مصاف و نید بر
 دی فلک در حصار تو مضمهر
 داعی من با بشر تیغ بزرگ
 نه سر و نه شکم ز شور و بلا
 چون قف کاغذ از کسب بر کرد

از آن مشوق حرمین از آن محبوب آریا
 بخدمت پیش می و میساق بهشتی کل
 جواب شاعرزنی بکشم که همسیر کوی
 در اول رحلت چون زدم کوس سفر
 چو حاجبان را زینب سیاه پوشید
 اگر نه کیستی خشک انقب ولم بودی
 بر پی تیغ کشید کشنده و قبا ن
 اگر بر تیزی کرد بریده تن از تیغ
 چنان نمود که گفشی همسیر جان سیر
 شدم ز محنت آزاره امین از پی انگ
 مکارم تو اگر زنده ماندیست عیب
 اگر عزم از عزم تو نرسیده شدی
 ای آند تو یافته از غایب چادر
 نه سر و سر می چون و نی لاله جزوی
 اند دل مشاق تو است ز محنت
 لزان شده از خوف سیر تیغ و نفوذ
 حیران شده در وصف تو مشاق و محکو
 آن لعبت کشید و کسر و کشر
 سببش جزو سیم سپید شخته
 کشاکش که پایونت باد و فرخ
 کشم که بود سعادت و عز
 محمود جهاندار سیف دولت
 بهشت قامت و زخار آن بهشت کثیر
 تی که بهشتیخ در زلف او رنگ و بوی
 دل بر شش به پاند بزمی سختی
 ولم شده در آن زواج شدیم من از او
 امیر غازی محمود گایند و خیزد آست
 سعید است فلک چون شیر است جهان
 پادشاه بزرگ دین کستر
 خسرو کامکار مسعود است
 سخن بگشرد بهر هفت اقلیم
 حلقه کرد سلطنتش چو پانگ
 ای جهان از جمال تو سپید

تیره دیدن رنگهای امید
 سیند چون گفته کرده در پیش
 کب جو بان تسم کام روا
 یکی فاده در میان شور
 کشت زغال و چسب کلاب
 شب تاری نمود کوه روز
 بر آتش که که گیتی است
 بکشد خون چشم من آن ایسبر
 بود آفتاب و چو مظهر کشتن مرا
 بدرد کردم آنرا روزی بداشدم
 در پیش قدم کاغذ زمین او
 آید روی چشمی ز کسین چشم
 بجهت چو تیره و چشم می نمود
 مانده خورشید همیشه طبع گرم
 کشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او
 از بهر بیت تارک و بون ترش او
 نه بالب تو بر آید هم طعم شکر
 نه چون صورت پرده خفته مان
 بنور آذنی تو دیده ام پر آب
 بدین مانده ز فرود سبزیان ضلوع
 چون آفتاب کشته همه جو از بخور
 نه بهر بخت از بی جناح حسدا
 ای رفاری محمود سیف دولت اوین
 فلک زمین شاد وجود او کند باران
 خدا یگانا در رقت و سخا آسنی
 دلش از من کاید و ندیده پیشش
 نه تو فری اند بزرگی از خود شنید
 اگر تری سوز تنم جو کلک به تیغ
 نه آهیم منی که کشور دگر بچرم
 ز بس سار که دیدم باغ دولت تو
 نده تا پیشم از تو اگر کان نشدم
 طبع کویید همگی کار چون سکنی
 خان آفتاب و ششانی بی نعل

تیره دیدن چنگهای خط
 مغز چون گشته خفته در مغز
 و هر کس بر آن کرد نام آور
 دگری جسته از کراشه شر
 خاک در دشت آب زعفر
 زیر قاش گرفت طعم شکر
 رهت چون رخ فتره کشت بگر

تبع چون در گشته چون لاله
 بانوی چون کوه قضا
 همه از هول کوز مسود
 این را کرد و چو ماران پوست
 نم بر آید یک گفته زمین
 داشت روز نشستن تو بک
 شد سیر روی صورت مان

در صفت شیر و ملح و زیر کوبید

باید خون نوزاد بر ستر
 لاغریان مانگ و بنال پس
 مانند کب پلزد و جان پس
 آری شکست بود گرم طبع خور
 بسیار جان لیران سور
 چون آید دست دایم بر جانور

شد بسته هر کجا نرادم ز لای
 رویش چهره است زرد و خسته
 مانند آفتاب چهره است زمین
 است او قوی و جگر او زهر انگ
 خورشید یک و فصل شامت بگر
 کرم که یارب او بکار و چیره کن

در مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم کوبید

همیشه پیر بوستان خرم در
 چو ز طوطی گشته چید زمین خرم
 زمین به پیام چو خضره بکند
 که قطره است چو فرود کس است انگ
 جهان عرض شود رای او بود بوی
 که چرخ با تو زمین و بگرد تو شر
 زقت خشم گشته چو پشته بگر
 نه من بخدمت تو گترم ز نیلوفر
 چو کلک دیدم از تن بی تیغ تو
 نم مسترانه بکشور و بگر
 ز بس که خواندم چون ترائی است از
 تی چار و ماز تو اگر نیم ساغر
 ذکار کردم در مدح بزرگ نام تو

دیدم با در طراف عزیز سارا
 در نغ از کنگه ندیده تا مهدی من
 به جگر کتم از انشس لم صورا
 چو آفتاب از باختر ستان نور
 در غنچه اش با بوستان خرم مجلس
 چو جو بنجک بسوزد اینتر کرد و نا
 چنان بدم در دست روزگار خندان
 ز بهر او تو در حله عدو هستم
 دگر چو جزیرت ششم سوزی پاک
 بیان از کم کسین بلاری اندر بند
 جب نباشد کفر قیده بند تو دایم
 بدختنا ند بسیار شد مرا کشتا
 چکو نه کار تو انیم کردی آلت

در تمکایت از هر دو سیم و زیر کوبید

روی پن گل شده چو نیلوفر
 خنجر سنج تو کوه کوه
 بر سر کفنه چون نان بجر
 وان بر آورد و به سپهر موران پر
 بر بر نون شاخ بود و شجر
 خنجر آفتاب که زاد و پنجر
 شد کونار لبت آرز
 چون بر سبج رفتن بستم می بگر
 در آفتاب مانده آمد همی طبر
 در پیش بر که فتره را بی از خطر
 کاه بکش ایشان آواز شیرین
 چشمش چهره است میخ بود شوی سر
 همچون جگر پیدا از پنجه اشش
 باشد طعام او همه سال اول جگر
 در مغز او چون فلک است او بود عمر
 بر دشمنان صاحب کافی بر سپهر
 نه با رخ تو تا با بسی بنور قمر
 نه چون لبت آهت تیشه آرز
 لطیف آبی از دست در دم آرز
 کشیده ابر بر اطراف دیده ششتر
 نهاد با دیدم همی بسوی سفر
 بیا و یکم از آب دیده کان فرخ
 هنوز نمانده پیدا تا ماز خاور
 خطیب مشا اسمان سوزد منبر
 اگر کوشش خشت جبه ضعیف شر
 که تیغ تافته در دست مراد بگر
 بزم و زدم تو چون کلک و نیر بستم
 بدج یا بی از من چو چلی از عسبر
 فلک از پیش تو آرد چو باز یابد پر
 چو طوق قمری بر گردم ما نذا شر
 زیاده چو فرادان زنده شهید شکر
 حسام هرگز بی قبضه کی نمود منبر
 همه منی لطف یکدیگر از مزاج و صورت

سرودی این به ساعد بر کردن
 دو پیکر است برین غار کار پیکر خوا
 چو باشی این سبزه شیشه کار است
 ترا زویش که پورا قضا می بینی
 ازین جان کشیده چو نزاری باک
 بیا که تشنه ازین لوشک دولتی
 فدا چرخ نه پیسیم و نشنومیم
 بروشنی بخوش میسر غمزه شو
 بر است اندر چاه است مرغاره تنه
 کان تغییر است طبع اسیار مثل
 بخت پویشی از دین حلیم ها
 می بر آید در مغز آتش سوج
 ز صولت تو زشتی نیز آید چنگ
 به مجلس تو بریده شد صلوات
 خاندن می گانه آسید نشد است
 نه آگهی که عزیزان بیستام تو
 زردگی تو بماند تو زرقی این محبت
 قطب نقت زویر شیبانی
 بغزافه با هزار نشاط
 لب کفر از نیب نوبت خشک
 هر یک اندر میانه دو ستون
 همه حضرت شکل صاعقه فعل
 که نقش کرده سایه را کوسار
 زویر پستند اگر نهر آسند
 کند نیشباشن فولاد
 ای بقدر کشیده چو سروسر و کاس
 زلف تو چون مشک در مجرب کاغذ شون
 دویخ تو لاله تو ده است و بروی کشاید
 زان نشانی که سوزی زول بر چشمان
 نه باد لیکن در جنگ باد صولت
 بسای مرکز بر مرکز متعلق
 بیای که بر آرد ز کوه با بل
 بجایه چستن مانند برق لامع

زخم تیز تر از چند رخ قینغ و تبر
 غزوه خوار خواهد گذشت یک پیکر
 شکر فیزی نعمت شکار و شکر
 سبک به پد جزیره کوان به پد شتر
 که تیرا و کشتن آسان کند ز کوه گذر
 چو آب خوبت ز پد بکشت حلقش
 که چشمها پدید است و کوشا پد
 که ظلمت از پی نور است و پد پیکر
 بجایه است اندر بهر است چشیده
 خبر همان شد چشم را کوی هر
 بخت کوشان از رخ این خبر
 ای محبت زویر در دیدار است شتر
 ز پست تو بختی خباب شش
 بد که تو گشته نشد هنر هنر
 خاندن می گانه لاکون نشد سار
 چشم و سینه همه لاله اندر نیلوفر

که ام قصر بر آرد بند کافک
 جوی خیزه خیز چنگ کج چنگ
 ز غمزه که درین غزاه کردنت
 بهش کجاست تو که در میت نه کن
 بزیت ماده درین شتر و آرد
 راهی که درین آنگون بی است
 بساک که در هر باشد شش بالین
 دهی که بر تو گشاید در هوا کاشا
 چهار چرخ بگیر و نهاد در هر پین
 بزنگه را بر هر کس نصیب تو
 بنم نسراق در مغز افکند عرق
 چو نیت فقط تو بر نیت کوشا
 سزد که هست ز تو نامی سبزه
 همه سبزه بگذرد کون هنر پیشه
 و او بود که پس از تو نتابد هر
 که دیده بود که کوی آید از نیلوفر

در طرح زویر بن ابو حلیم شیبانی سردار سلطان کوی

چشم شرک از هر اس سابق تر
 از دانی فرو کند در سر
 همه خار کسیرین سندان بر
 که پیش کرده کوه را کرده
 چون بر او افکند زلف نظر
 بچو بر چوب بست زخم تبر

یک رمد کوه دید هرگز کس
 کرد در قاریشان بویه و پشت
 پستونی است با چهار ستون
 چون بگردد بر آرد کبک است
 صورت چرخ و صولت قریح
 اثر با پاشن بر خارا

وله ایسی

چشم تو چون کس اندر باغ وقت
 دولت علت در روی سینه کوی
 زین نشانی که بخوابی ازین مرغی اثر

آن یکی پر تاب شد در مغز بی خبر توان
 قطره شست پندگی نانتی کوی
 آن مرشدان کند چو نذر شمشاد

در صفت اسب کعبه

بست خاک بر آرد حصن سپهر
 که در دیدن نماند باد صحر

بگاده رفتن نماند سهاری
 شکل چسبند آرد کاه سازد

که آن بایستد تا کمر زویر و زویر
 سیزده است کزین مرز خون جگر
 چنانکه خوبت بکوشش که نیت پیکر
 که گشت چون در نیشش ز بدکانی بر
 که هست خورده بغی ان شیسر شتر
 بترس و در او چون یکی ننگ شتر
 با قوت ز کوه دشت باشد شش شتر
 روی که بر تو نماید ره موسس سپهر
 بساک سپنج صبح و در سب طبع بدر
 همان سید کز اندامس نیز بر کوه
 بخون قات تو در دیده با نوشت سهر
 چو نیت دوی در دست چشم از صهر
 که بود فتنه افعام تو بر کوشد
 همه نماند بود و کون شش کستر
 غر بود که پس از خود تو زویر
 که گشته بود که حرمی در نیت زویر
 که کس عرضی قائم زیدی جوی
 سفیر آل در نیست کوه هر
 آده باز با هزار قطعه
 که روان شد بسوی صحرا بر
 بانک آینه شان به کس بر دیده
 که بر آرد که دو دیدن پر
 چون تک آرد و خواهر صحر
 در صحت باد و نقره تندر
 با چو بر خاک نرم شکل سپهر
 ای بوی بچون و از نوبت
 این یکی بزوابش در در هر انوش جان
 حلقه مویست پندگی نانتی کوی
 این مزاجران کند چو نوح شده
 نه کوه بیسکن در حمد کوه پیکر
 بزیر کعبه چون کعبه در کوه
 چهار پایشان اند چار لنگر
 و کز خوابی پرده بسوز چمن

پوشش کرد و در جایگاه و جوان
 آتش ز مشرک بخورد که بر شادی بیاید
 خلق می نگرند و زو شب اندر شام
 خاک بر بینی برده خورد و گفت سر باط
 شوره و پای و م تقریر از بوستان
 حده پاینده ملک خاصه خسرو شید
 فتح و ظفر تیرکافه شرف هفت خان
 چرخ در زیر آفتابان شکل طالع
 خاندان سلطنت بر چو آفتاب از بها
 ای پروردگار منسوزان سما
 چو بارگشتی بسوی سرخ مای تند
 طبع چو دیار فراع را می کردون بلند
 با همه عالم جواد چه گیتی فروز
 تا تو پاره هستی که عالی به شعر
 ای یگانه روی در ای کرشمه چون گندم
 غم تو در هر مکانی کشیدند سپاه
 بود و عمل از پاره تو خا در بر سنگلاخ
 تا تو نافر حکم مطلق دست گشتی در گل
 زان ننگ که شخص دوزخ زان بهر چرخ زود
 کرده پند و فراموش حشرت در آتش تمام
 یکبار از بهنگان کماند کشیدند نگر
 که چهارم چشم کشیدند بر با بر هم زدند
 ابر بر روی گردانند سر بر تند شخ
 چون علمهای خود بنده ای سنگین
 شخصها شان به با خلف نهادند
 بصورتی که چو با کبر بکشاد و همان
 بر نفس از کوهها که اندیک است
 چاشنی که ناکشته و با بسته زان فیه با
 از برای آنکه در چکا که روی هوا
 ده نوشتی فتح و ظفر تیر اندازند
 تو شبانه که بر کشتی راه و هم بر کرد تو
 از سپاه و راه بگشتی بگفتند چو باد
 برب در یکی سینا آمد بارید و خواست

چنانکه در دوزخ چرخ می خورد

چنان در وجود او نفس بر روز

در مدح رشید الدین شاعر مشهور بر رشیدی سمرقندی

راه ز خواجهان بهر خوبست از قدما
 آمد باز عراق شاد و دل شاد خوا
 یقین یقین یقین سیر عشق بسیار
 کوهی بر روی او خشان از حیا ز
 زان فلک آسای چرخ چون فلک اندر
 ای بگریخت آتش سوزان شام
 چو ماه رفتی در دل شبها تا
 حرم چو شمشیر زرم چو کوه هوا
 در همه میدانم هر چه در آتش است
 گشت هوا چو گشت زمین بهر جای

ز پی شادی می پیچد دل حال
 جاه و بزرگی عدل تو سعادت نیم
 داشته دوزخ زان سیر سبکی شوق
 گشتی شوریده بگو کوکت آریک شب
 ساعت ساعت بگذرد ای ملک نظر
 با او بقتل چرخ نباشد قوی
 بودت بر خاسته ناله تارکستان
 با او بچسبید باغی جان فرود
 آنکه بصدنا ز شاه بر کشد شمشیر
 بهر شکر است سر ز مدح تو بر نهر با

در تمثیل فتح هندوستان قلاع آن

پس ساعت دیدند بلای زار
 زان چنان بر سوزان قبا با و سا
 فی بوی و سازونی شاد میکا
 چون مانده زور مند و چون گیند
 تا زان اندر خانی بختی سمان
 رودمانه زانی خون اندر برین زلف
 با سندانهای کشیدند کلخانی تیر خا
 سفر شایخ رده از قفلت تیر گیند
 خواست از بر تو فرود کشی کرد و در
 در مضیق فارمانه ندیک است
 یک سیر یک جوی یک تنی نارد
 پرستان آسمانی کردی زد و در
 باز گشتی بخت و دولت بر زمین
 بسته جانها بر میاناریدگان استوا
 نمانده تیر گهای هر کسان هوا
 زدم از خنجر خون ننگ زان

در همان دل خستین خود را بر رخ علف
 کوه با سفر گنبد چرخ باروی سیاه
 دستاکی همای می باطل کند
 در هوا بگشت از آب تیغ تو چو مو
 پوی کرد نمانده با یک بر شمشیر
 کوشی منظره ناگوشه بر کز بدان
 لشکر با چرخ بخت ساحه بر کوه
 آنچو زده با نهر زان از بر بر آب
 شد حقیقت آن که اکنون بچیک از گیند
 تو در آن بخت پر کنی یک است
 سفر شایخ از نماندی دی از بند
 چون سنانی کنی زین پس باغ از شوق
 آمانده کان سبک سبک کجا آند
 طبع زانده شمشیر من شمشیر
 زنده جسته چون سم تیغ تیر
 چون بیاید مصاف دشمنی با شوق

که پای هر بنفشه خط مسطر
 در مد شمال این بان بر نهاد آن بیار
 بر طرب اند جهان نیندازند کاه
 ابر به چینی از آن ریزه کا فور بار
 ز پی مستی می پیچد سیر باخا
 دولت و تائید بخت نصرت آفتاب
 برو و اسونگ رو که برده با کد
 قلعه روز بیزه آبوی در شکار
 منزل منزل با وسعت ملک زان
 با تلف جود تو کوه نزار و سیار
 گشتت بر سنگلاخ نرم تر از مرغ
 با خرد بیکران با سرنی شمار
 آنکه بصدق ملک پروردگار گیند
 هم ننگ با دست ابر نام تو در هر جای
 از تو چون گشت نامون از جنگ آفتاب
 حرم تو در هر مقامی استین در حصا
 گشته خون از خنجر تو آب در هر جویا
 تیغها جس نام و کسبها بند چادر
 ابر با پر شسته با دی پای کاه
 در زمانه دستان ستم و هفتاد
 بزرگین شکافت که از نعل چرخ چو نا
 عوطه خورند از شب تار یک دیباغ
 بادای تیر تو است ابرای تند بار
 دست چون تمه کنند حسنهای آفتاب
 خواب کرده با پیکان بس بر کوه با
 یک زمان نماند چو خنجر زان
 تو از آن تربت بر آوردی یک نخله
 خاندان زان ابلی کردی از نوزده
 دستهای را که از خون تو چون زار
 از سوار و از سپاه و جنگجوی ده هزار
 تن غلت نماندست و آن نگرته تیر
 در کشتی پیشه شیر و ننگ تر نواخ
 تو ز جایی کنی نفس زان شبی

زیرانی آید پای عدالتک برقی
 عمر و مرگ او همیشه با یکدیگر چون زود
 بیخ بندی چون خوشای ایران اند
 سامریگان حضرت بود و زید آن
 ز قیامتش از او بار خود سازند
 در غایت جنگ بودش چون ایلی بخیز
 کترین نسبت ستم و ننگ تریغ ت سرت
 تا در طه من یکشته پیر شام زمین
 روزه دواع از در اندر آمد کسب
 آب نماند در اندر ز کین حسن
 جبر چشمش کفته سرخی لاله
 بر گلش از زخم دست کاشته خیری
 کشت مرای کشته عهد شب روز
 ملکت جوئی مکر می چو سیلیمان
 دلبر روی پیر هست نغمین
 کشتش اریوی عزیز تر از جهان
 شرمی کردم که تا بر تو نیایم
 حرمت روی نه پنم لاله
 کستم از او باز سوخته چو عطارد
 کشت بناخج پیر پیش مر روی
 رقم از پیش او پیش کردم
 یسند از نیش شیر می چنگ
 کوشش کردون شن در حاوی از روی
 کردون چوستان بزرگ کوفه
 از نظر چشم خلق پنهان کرده
 ماه بر آمد چو سوی بند عروسان
 ابری گون کردونم نایل و تیره
 روی کردون چو طلعت خورشید
 شب در مغزول کرد چشم خورشید
 آبی دیدم نماده روی بگردون
 روشن و صافی و پستل تو کوشی
 چو کشت بید شاه کشور
 بساکن دون قمار و رنگ و نعلش

دکفت آن منفر کاف عزیز جهان
 ابرو کرد آویخته با یکدیگر چون تو با
 نیزه خلی سرای سبزه و در باد
 سلطوی دیگر بنیب و کسری کیر شعا
 نه خیا کشتش از اقبال تو راه فراد
 در بنیست کوشش آب ز دراز
 کو بدی هفت مر بریده آمان کار

خاسته در کشتش از روح کرانم سبک
 تیغ بر آن کز کشتان راستری
 کشته برشته کند پشته برشته بود
 دشمنی مکتب الله کشتش که بر
 چون خیز شد میان جستن او نمان
 آب زاده کز کشتش و چندانش بد
 پس توفیق فذنی وقت اقبال تو

ومن قصاید فی وداع المحبوب
 وودح الممدوح

بر من از لب چشم بختی اختر
 در سفری نماده دل بسفر
 کیتی کردی مکر می چو سکنده
 زود نسئی ل با درونی دیگر
 دیدن دیت ز زندگانی خوشتر
 بونی هم بر آن حقیقین شکر
 حشمت زلف ترا بنویم صبر
 او بش از پیش من چه ستود
 شد بطیایچه مرا چو صبر
 راهی حنت بسیار چون دل کافر
 بکنند اندر چو آتش مزه می پی
 ریخته کافور ساده در که در
 تابان تیغ از آن چو چشم غضنفر
 چشمه خورشید را سپرد دور
 تانان اند میان نیل چادر
 برق از خشنده از کز انیس خوشتر
 چو زنج یار من از شبه کون محو
 رایت ایام کون کشید بخور
 بوده پدرش بر کوپه سایش
 بست کرد و افکار حسرت چندان

کرده زمین از رنگ روی منقش
 تا کی باشد ترا و ساکس همراه
 رفتی و تو در نشاط باشی آنجا
 نیرد دل ز مهر من کند یاد
 ای بخار کاشته چو توفانی
 می تپوشم زود سازان غم
 بچو مر اندکنا آمد و ماندیم
 چشم چون برود از من چو پیر شد
 مانده در سینه زانید و دید چو بخ
 راهی چو پشته پشته بر سنگ در راه
 بر که کو بهار شدت صرما
 از قرح راه کشته لزان انجم
 مد فرود قدم چو آتش بر چرخ
 روی از ابرو کحل بسته
 تیره بخاری بر کز لب و با
 قطره باوان زان و نشد چون
 زان شب از باختر نماند چو ندید
 کردون زود در شب بکند و چند
 بچو کلاب و عرق شده در زار
 حسرت محمود و انگشتا بی از روی

در صفت پیل و مدح شاه و جواب حکیم شدی

ساخته حله با تیغ سبک تیر ترا
 تیر تران سمرای کرد تا زانجا
 پنج فرخ بر کشید طول عروس با کله
 دستی بر شیرین بدلتش خوش دعا
 کرد آینه او در کشتش تیغ چینی
 ماسک یک رنگ روانش را بد فرخ آوا
 نیست کرد نام سوختم بستی ز انداز
 تالاب زاده من زنده به پیوندم قضا
 لب زلف عشق خشک و پدید ز خون
 تاب نماند در اندر مشکین صبر
 لاله رویش کرفته ز روی صبر
 کرده هوا از بوی لعل صبر
 تا کی باشد ترا کو اکب همبر
 ماندم و من غم تو باشم امید
 هیچ ترا یاد نماند من غم
 دخی برنده که از ده چو تو آذر
 می نستم از همکاران ما غر
 هر دو در آخرش یکدیگر چو دو یک
 رویم چون زود دل چو پشته زدر
 آن قدر فتنه چو سیب عر
 سینه بازان بغل کشته مصور
 مر چو آن بکشته آب چو مر
 در شب شبان کز ان صبر
 مانده پراکنده زود در خنده خگر
 کیسوی شب را کرفته در دوران
 جمله پوشید روی کسند خمر
 غران چون مرکب از میانش تند
 کاد با پید مسج ز خاور
 از بر او کوشش کرد و نش زود یور
 بود چو کاور سوده در مه آند
 تازه شده چون چبری پیمبر
 عظیم شخص قلعه ستان صفر
 چو ماه بر روی آینه منور

به صبح و عفتش تابان با نغم
 سان مرکز بر مرکز معنی
 بکار نسترن خنده ساری
 سرین کردی پشت و پیش من
 به شکل چمن سزاره و گاه سازد
 نه از شوخ پیداد او را مقدم
 پر به چیز ترسد بان سینه
 هزاره کبک نیز گشته پیدا
 چون چرخ و نورش مانند کوه کب
 همیشه باشد زو حکمت بردش
 بیان ستان زره رود پیکو
 همین مکی بیج شاه عالم
 سخن بهج تو نازد خدا ایگانا
 چنانکه رندی استاد این سنست
 روزه شخصی قلعه کشای صفد
 ز شعر دست همه شعرای عالم
 حدیث کردن بی حشوا و کون
 روی می وایش پیش مانی
 آبه ویش نور جمال پیدا
 آن لبست سر وقت در منظر
 صورت نه بنوک خامه مانی
 چون در آواز در عسره
 او یخته جبه حلقه از حلقه
 آن کسیم سپید خام در بوشن
 بر آخر گل با دل شوال
 بهار خاز چمن است به شکفته بها
 ز هر چار نو آیین تره بیع تره است
 به آفتاب ز من جاد شدن لبر
 زانک دیده در آیم چو شاخ نیلوفر
 چون خاکش کرده ز غم کف سیند
 هزاره کوه کلاب بر سره بر دین
 هزاره به چمن است مانی و دل کشت
 کسی شادی کشم می با ده کبیر

چهار برورش قرآن بجای تند
 بزیر کسب چون کسب بد تو
 چار پایش مانند چار لنگر
 میان جرده و پای و جشش مضمر
 و کربخای پسران چند پسر
 نه از مقدم پیدا او را مؤخر
 نه هیچ باک ندارد بان خنجر
 که حکشان بر خست بر عدو
 جواب و خمش مانند فعل آند
 چون گلک باشد با او همیشه یار
 زاده کوفی خورد دست چند سار
 که بت بر پیشان او هر سار
 چنانکه اخبار از ناشی سپهر
 کند خنایل پیش نه مضمر
 پناه لنگر آرایش مسکر
 چنانکه هست بر خلد سار
 برین تمسید که امروز خواند بکر
 ز دست تنگی قدش چهره کوشم

نه با و لیکن در جنگ با صولت
 بی پای کرد بر آرد کوه با بل
 که دویدن نهند سبب تازی
 بجا جستن مانند برق لامع
 چون چرخ محور کرد بگاه جولان
 زو هم پیش شود که دویدن
 سپهر صورت تنگی که از حیضه اش
 چون کسب لا با ندر شود بر دل
 قدامی و همه ز مغر مرد پس دین
 چگونه گلکی گلکی کز او بزیاید
 بیام ز دین بس چون گل سوخته
 پس کشته شد بد عشق نزار خاطر
 تمام کرد یکی مدحت چو بستان
 بدان طریق بن کردم نیکه گوید
 مغالطه مغالطه مغالطه
 چون شکر و بنود شریع جان
 خدایا جان می ری ساد کامی
 بروی و تمام و بچشم کرس

نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
 به لیک خاک بر آرد در صحن خنجر
 روزه اسبی از نیکو فی مصور
 که دویدن نهند با او صحر
 چنانکه کرد از زو خیره چرخ مجاز
 اگر کشته شش باو هم هیچ امبر
 بجای برده تیر و اکرم دو پیکر
 چون عقل ناچار اند شود بر سر
 به اس و همه از خون دکان فر
 هزار معنی چون اید او ز مادر
 در دانش او بر باشد بر دانش اصغر
 سیاه کشته ز فکرش نزار دفتر
 ز دین معنی لاله ز لفظ صبر
 حکم بهندی آفا ضل سخن در
 ز بحر محبت باشد بوزن کم تر
 چون نظم او نبود نظم هر پرور
 بجز چنگ آوازی می و نر سر
 زلف جناب و بقدر سنوب
 تخم چمنش هر حال منظر
 آن آفت چمن منند بر بر
 رخسار رنگ دیده ششتر
 بر سیم کند حلقه صبر
 وز سیم سپید خام تابان بر
 گفت ای تو بمرده سنج در خرد
 از مجلس شاه خسرو صفد
 مرد و پنج و چهار ستایت فرخا
 نگار من که زانه چنوندید نگار
 شد هست بر من بوز فراق و شب تار
 بطبع کو بر سنج دیده که بر بار
 فرد نشست به چشم چو صد هزار نگار
 ز لطف کرده همه خانه طبع خطا
 نهد بار غلط کردم در میان شما
 خدایا برده کج گاه و سبزه با

وله ایضا

لبست نه بنوک زنده آذر
 شد عسره ز نور روی انور
 اینکته زلف چنبره سپهر
 وان مشک سیاه ناب ز منظر
 پر باد و مشکبوی کن ساغر
 ز لغزش بیوی منبر سارا
 بر لاله نهاد شاخ سبیل
 از مشک سیاه ناب بوی زلف
 بکشت از زبان به نیت برین
 کشم که اگر مشال ایام من

فی مدح سلطان القزوين

کبود سیند و زان چو شاخ نیلوفر
 چو عارضینش کرده ز خون کمان
 هزار ساله مشک بر گل کلنا
 برده بزر و یکس نر و نر
 کئی زاری کشم می که بوسه بیا
 نشسته بودم در کس از فراقش اندکین
 در آرزو جره بصد زهر کشی
 بروی کرده همه جره بوستانم
 در آن جان که می بود در شرب
 چو باد بودی دست من پاوه

همی افشانی آن هست بدیع که هست
 بیدار آن باد پای کوه پیکر
 بیون بر سنیر تند آسا
 جده پرون ز چمبر که خواسته
 چو آهین صلب کف خیزدش این
 چو آتاریک شد ز چشم خورشید
 در کاب ماضی لشکر کشیده
 چو عسکر مکاری کردم مرا که در آن
 بشی که از آرد کف به چسبند روز
 ز جزوه کرد چشم من از شب تاری
 چو آند که هر در رنگ و در صدف ایم
 اگر چه از پیل عزت پای از بند
 فروخت بر رخ رسد چون بر برتری کوشی
 چند کوی که نشنوندت راز
 به کنج که طبع کیس و زوی
 از فراز آمدی سبک به نشیب
 راست کن نظر استوار کوی
 نایابی مراد خویش بکوشش
 بکم از دست خود مشورا ضی
 چند باشی این آن مشغول
 بزیر صاحب اجل منصور
 پادشاه بر المظفر از ایم
 ای بر جان چن حصای یکلم
 شرف و در آن دم را
 تا بود صبح و اشی و تمام
 بر چمن و در کسرو ماند دست
 همه شردای به از امروز
 دیا و خندان فر طلعتت او رنگ
 بلندای تو خورشید کسب دست
 ز بهر تیغ تو پر کوه بر آهین فولاد
 گونگر کردی سلاسی هزار خشت
 همچو زلف یار زلف شد هوا از بوی
 بخواد با ده تو شیش و نوشش کن

ز بنش شست و لیکن مجن با بچا
 که حکم و کنگ شد ز او بر تو شد
 کند آرد که بر تیغ چنبر
 چو آند تند زوی ای کوشش آند
 چو شمش سروز کرد اندید دور
 بحسن او کشد چشم لشکر

چو با ده او بر روی آند می پیش
 تن خون صورت اینک ز پیا
 قلم کردار دست و پیشش و کوش
 هوا از کرد چون بر تیسره
 جهان ز دم باد می چشم
 عمارت این قطب ملک منصور

وله لیب

دری که چرخ به بند کف پیش
 ز دست کرد پای من از طریق تو اند
 به طبع و خاطر انظم و شرم
 چو نام بندت کن عزتی ای باد

اگر بلام کردون کج یه م که طار
 بهیج عالی هرگز و تا نشد پشتم
 میکند خمر ز پیشش خیش مرا
 بیا بکشش بر رخ و جوی آسانی

در مدح منصور سعید

برنج پنی که بر شوی بسراز
 سر کلاه و پس لیر تاز
 تا سازد زمانه با تو بساز
 پهن که کفشک را بگیرد باز
 شرم دار و بخویشتن پرواز
 آنکه هر شش بز چرخ نماز
 آن مانده نهاد کردون ساز
 تیغ برانت مایه اعجاز
 بحقیقت تویی و خلق مجاز
 تا بود باد ساعی و غماز
 بیخ و قد لبستان طراز
 همه انجام تو به از آغاز

کم تراز شمع نیستی بفرود
 خاک صرغی بقصر مرکز رود
 که عقاب کبیر عادت جند
 بر زمین سیراخ ده ناورد
 نیز منوینانهای امید
 هرز جان بسجود بلا
 آنکه از عدل جود او بجهان
 نام تو بز کین دولت نقش
 صدقم من که در شود بدست
 زین شود باغ طبیب عطار
 چو در و طری تاب و بنجد
 با قلو سپر بادت امر

وله لیب

ز بهر تیر تو پر صورتت چو چنگ
 بشاد کامی پریدی نشاد چنگ
 چو روی یار پر روی از زمین رنگ

خبا زنگ تو در دیده چنگ است
 جهان بسب درینت چو لب آند
 مگر جهان را این فصل جودنی خست

وله لیب

درج شاه جهان خسرو صفار و کبا
 زمین کوب و دره انجام و تکاور
 میان چرخ شاه ساسانی منصور
 چو نامه در نورد و کوه و کوه در
 روان کشتی او با چار لشکر
 زمین صیف را و هسی منصور
 که دولت را بنام اوست مخر
 رسد بغیر جام نگار کشتش کفم آغاز
 و کز نازم کردون کویم که بتاز
 کربار که شویار وقت نماز
 که ده های خیرسان یکی کفم پرواز
 که کار کستی بر رخ می کسیر و مان
 که مانده تر شوی آنکه که بر شوی بسراز
 چند جوی چو می نیای بی باز
 ناز کم کن که آرد کرد و نماز
 که دست را جدا کنند از کانه
 نوز محضی باوج کردون نماز
 در پیکلی کسیر خوی کراز
 بر هوای بلند کن پرواز
 پیش مغزست رقصای نیاز
 مدحت شهریار بسن نواز
 ریخ کوناه کشت و عمر دراز
 جاه تو بر لباس ملک طراز
 هر چه آید مرا بطبع فسراز
 زان شود باغ کلبه بز آن
 همچو سوسه سیال و بنواز
 با سعور ز مانه بادت باز
 زود درای ز آینه خاکت نک
 بخته نام تو عنوان باشد فرنگ
 ازین صفت شکر بود همیشه چنگ
 زمین شش و بصورت چو نامه رنگ
 از آن بدید کند هر زمان که رنگ
 بیانک ناله بر لبش نغمه چنگ

تا یکم از پنج رسد آمد تک
 شب هفتاد و یکم جو شمع
 در دل در دین سال ۱۰
 تیغ جهانگیران کار خود
 نانی از همزاری امید
 آت پیرسند چپاش کنگ
 روزی پروزی همه کز خانه
 مردم هرگز نرید بی حسود
 دو سعادت یکی وقت فراز کنگ
 سه نوزد که باره باره نمود
 کشوری نه فاعله چه پرورد لیسر
 که او پیشه دکه کشن و سبز چنگ
 برنده بجز بجز از آن قلعه قطار
 میل و طبع مکانی نشاید است طرب
 مخوار و کوه از شا سپهرم و سبزی
 عرب گفتار کزین بدل مجلس نام
 تو ز می ایم و در دست تو آریست باد
 همیشه دشمن است شاه دشمن مال
 جای اشمن بزم او بر آرد
 کشید لشکر عجز تا بر کز حسرت
 جلال جنگی در کوشش و آن کز بزم
 بین دولت محمود غازی از غزنین
 بر قصبه که از شهری فرستاد
 من آنگه که که نظم هیچ کونیده
 شاد باشی ای بیون آخته یا ل
 از چیت که سخن زده که بلند
 بوده بازنگ وقت تک بمر
 نه محالی بود دیدت چو عتاب
 شهر ارجان ملک مسعود
 اجل از بس و نموده حذر
 و ایستار از شجاعت و زه شمول
 چون از دول گفتار و خود سجده
 اکنون آید با یک نگران بنشاط

تا کی از اینگونه چون در تک
 روز همه روز بنام چو چنگ
 آرزوی دور و دور و کنگ
 آینه حسینیه ای ز رنگ
 نانی در و بر ناری در تک
 نانت نخوانده چپاش کنگ
 در دریا ما پی در کوه رنگ

خاکم کز خلق مرا نیست قدر
 چشمی اند و نیسره چو کل
 باشد پیوسته سپهری کنگ
 بین نشین سپه مسعود
 از پی کیروز سپید خلام
 سوچه از کوشش تو چون می
 ایکه مراد دشمن اری بسی

در ذکر فتوح سلطان گوید

بهر بر شده و ساخته از این و
 که باه و دره ما در آن خوش رنگ
 بچنان است که برده می گفت کنگ
 اندرین فصل و سوی گردن بجز رنگ
 رهست چون شیشه طارش و پیک
 با یک کپرتینده بدل نغمه چنگ

پلی اور شده در آنجا که قفس راهی
 این چنین صحنی محمود جهان کنگ
 ای امیری که بره آن آرد چو درجت
 زانکهستان این چنین سان شکوی
 احتیما ر تو درین وقت سوخ و سوز
 تا همی از در پیشش ام آهوی دست

در مدح سلطان غزنوی گوید

ره خراز خرد بست جزوب و شمال
 بر روز معرکه از پنج بر کسند چال
 صلح کو این وقت دشمنی امول
 بجز دینار و نوبتدی تر حلال
 بلطف و معنی چون منی در استقلال

ز تیغ و ستان که همیا کره طوق
 بر پی شکسته برهانی همین پشت
 خضایری که اگر زنده باشدی
 خدامی اند کا در پناه شاه جهان
 کنی بشرفش از لفظ تو دشمن

در صفت اسب سلطان گوید

بوده بشیر کاه میستقال
 از دو پهلو که شتاب دو بال
 که از یافت ملک غرزه حلال

دیده با بود از فراز و نشیب
 توانی رکاب شاه کشید
 میرودیم رکاب و حضرت

هم در مدح سیف الدوله

محمود و حسن زوی گوید

آیم کز بخت مرا نیست سنگ
 طبعی در دانشش و شرح بزرگ
 با بد و بانیک بصلح و بچنگ
 برکش بره بفضا کنگ
 از پی کینوشش محمد صد شنگ
 روزی بی کوشش آید به چنگ
 بست مرا خرد ترا بست کنگ
 دریا بر کز نبود بی تنگ
 یکی از کوشش سال یکی از شورش چنگ
 قلعه اگر آورد ملک زاده چنگ
 سر او بشد در آنجا که ثبات خرد چنگ
 بدیری و شجاعت نه بکرو نیرنگ
 طعمه از پنجه شیره خوزه از کام تنگ
 زانکه صواشش از پیش سان رنگ
 از پی وقت دین از قبل حیت و رنگ
 تا همی از در برد امی بچه رنگ
 تاج و تخت مشی و قدر ملک او رنگ
 یکی است او از در زم و بزم دشمن مال
 بنور منتزه بر شش بنگه چنگال
 ز باد پایان و شتهها نماند جمال
 به یک خسته همیشه آسما ز ایال
 بشر من کنی خرد چه احوال
 خضایری ای ششم بشر جمال
 کنی نظم نام ز طبع هر حلال
 بهیک که کوب نامون مال
 در کت کاغ خورده با دشمال
 کرده با ابر با جواب استمال
 چو شود کنگ دور چرخ جمال
 میدود همچنان او انقبال
 اصل از جود او گرفت شال
 بدل شایان با آن ایت یک مال
 چون در دول بدل بار در قبال
 اکنون بنیر او از سترا نیل

خسته باد و بر شوهر یا سیف دل
 جو بادوی ام منگسردم نیا درم
 در آن خسته و آن سج تا ریم که می
 ندیخ لزان چنان که یا شده است
 بدان هست که در حبس بند بند تو
 ندیخ و غم نبود هیچ بیم و باکی
 شود آب کشاده کلوی جلیت هست
 چون بگشت چمن لیل ایستان تنی
 مردم می قصیر کند این شب طول
 در ششم شبی گذشت حکم چو یکدیگر
 گفت الخشب دشت فلک در رگش
 کشی زمین نازد امسراض مختلف
 ایندیده اگر بلو تو زاده است در جهان
 زنده خیال دست همی از زمین
 نه سوخته در آتش خورده اند آب
 چون نوحه بر آرم با ناله کنم
 شمشک است ای جیب مگر خشم
 او بر وید می و شاخ زنده
 از غای سخن می ترسم
 بارگشته است پوست بر تن جان
 کاهه را بخشن چنان باشم
 ای که بد خواه روزگار منی
 بچو آتش که شده است دلم
 سر بر پیشان فرو نازم
 که خورشید و ششی خواهد
 من که سود سعد سلمانم
 بنده که کسی بزد بخسرد
 در بنام خد متست کردن
 در فصاحت بزرگ ناوردم
 ای آنکه چون جاده تور تو نشان کنم
 بجوم که هر چه یا طبعم کرد کند
 هر خد منی که دوی قصیر کرده ام
 پیکان نام زمری که من بچو مت

مرد مبارک و ماه سپاسم بر نفس
 خدا بگانی که خسروان بر دست

وله ایضا

ز در و چنان چنان که گفته و نبال
 خواب بی کشته است شیلی چنان
 مرا بخا که گشتن شانت جهال
 که در کلوی آن آویخته است آنال
 کسی ندیخ چه چشم که از باطمین
 غدا می چون اندک هر چه چون گشت
 ز کس نالم جمله من از هنر دارم
 کریم طبع اباد آنجور می نشین

در شکایت از گرفتاری و گوید

بر سوک هر جا فرسوزد تخم نبل
 کشی پروانه در دارکان سخیل
 با او جلا بخوانی باشد فلک نخل
 کاید می برم شب از دیت سیل
 گوئی که هست بر تن تو تر جبر نبل
 داود و او که بود مرد ار سیل
 از ساکنی هیچ کس با هیچ شای
 چشم سیل بود از شکم شب و از
 چون که رو پشته ام بعضی کشید
 که بگذرد ز آب و چشم کلیم وار
 ز دست و سرخ دوزخ و دیدن گشت
 یک چشم در سعادت نکشود بخت

هم در زمان گرفتاری و گوید

چون تو آنم کشید پیر چشم
 که فراموش شود ز خویش چشم
 شاخه های بدینکه محتم
 من ز آن چه دم هم می نزنم
 که من از کبر سرور هر چشم
 روزگارم نشاند بر آتش
 کاه شاز خود شوم بسیره
 تو اگر چه تو آنکری نه توئی
 که زلفت دل انداک کردار
 منت بیگسرخ ابرم از آنک

وله ایضا

دکف بود تو که گاهم
 تو چنان دانگ من ترا آنم
 ما با داده گریب نامم
 در جانت فراخ میدا نم
 همه وقت بارشگر ترا
 در این از یقین نیسکوم
 نه در کو هر مرا نباید کم
 در شاه آفتاب پر نورم

وله ایضا

مانده تا ز فریبه فنا کنم
 بخوار رضای دل خویش آشنایم
 بجزم گشت نیت که گاهی تنی ام
 خورشید دوی کردم هر یک پیش تو

برای روی منور خلق خلق میل
 که دل به تنگی سمیت تو بگویی ال
 نیاده آمد تو یک می دوست خیال
 پوشیده خسته بتر چون بستری ال
 دروغ کشد دروغ حال بود حال
 از آنکه بر تن من برهنه گشته و بال
 نشاء جوئی گرم کن طبع نیک کل
 که بر سپیدی ایش با سپاس ال
 و زانکه کثیر شد این عمر من طویل
 چون ناز تیره و سپهر چون بل طویل
 طبع از شکفت نیز چشم از نظر کل
 مردم در سخت و غم بندگی ال
 که در دل بلب در پایم پوشید ال
 که در شود در آتش دل است چون طویل
 زانکه در رخ منقش زان زیده کل
 کس در زمان دست خنای کشید ال
 که پراکنده بر زمین فکرم
 من از زنده اند کسی نه چشم
 که بنایت رسیده شد محتم
 صبر تا کی کنم نه بر اسنم
 کوئی اندک میان او محتم
 من اگر چند مفلسم نه منم
 برز آتش می شود در چشم
 بنده کرده که زده اطمینم
 دیده که از این رخ وین بگنم
 بنوا هزار دستا نم
 یقین آنکه تا مسلمانم
 کوه سبز مجرور از کوه گاهم
 در جابا بر نشند با را نم
 کیستی ز نور خاطر خود پرنیاسم
 چون کوه که هر یک کشیدم گنم
 تیرم عجب دار که گاهی خطا کنم
 چون چرخ پشت خویش نیست گنم

لردیگان بخدمت از بیم کنند
 وقت دعاست آخر شوره تر لندی
 کار آبخن آنکه باید بگذارم
 در ظلمت زمانه همی بگردم
 بر جان می شوم آنچه همی بگردم
 کاین تن چنان ضعیف شد برین خم
 آزار کس بخیم و از هر چیز
 که بسج آید میرا بدخوا هم
 محمود سیف دولت و دین شای
 امیر غازی محمود سیف دولت دین
 یکی نیاید جز در سرباز جای
 ای نام تو بخنده و بخشنده قسام
 بجز صیبت تو نند فلک را کند نرم
 چون کربان بخورد زده چند فداخ
 از قطع سر بر کند دل و جان
 ابطال جانگیر در آینه باطل
 چون صیخ شود بیکل شبید ز تو جان
 و آنگاه که از میدان آن سوی یوان
 ردد شب انصاف و تمهیدش زبیر است
 خدایگان نام کام عشرت است در کس
 بنید خواه ز باد ام چشم و بگونی
 پلال باشد با آفتاب جنت شده
 ز هرول غم تو چون بری بگری تیغ
 ز هرول است پشت زمین رو می
 ز کرد و خون بسک این برود داخل شد
 سها زان لا و ز تر سرش نشکند
 نهاد زلف تو بر سر زگر و ناز قدم
 چو بود عارض تو لا و طیبی سنگ
 بهما کردی از زلف تو فرو کشته است
 ز خون دلها صلی نبشت غم حسن
 ترا صفت بد و کل نکر یارم از آنک
 چو بر شود بد نام زلف حق بخا
 از کرده نویستن شیا نم

از خاک من دولت تو کبیا کنم

آید من جادت کایم بزود تو

وله لیلی

عمر آنچنانکه آید بکسارم
 کوفی مگر ستاره تیارم
 که میگوید برادر پر کارم
 کاخ دولم به پند آسارم
 از دوستانش پیش نیازم
 از مردی مردوست پزرم

دل از کار کیستی بکسیرم
 در کار هر چه پیش همی کشم
 ستم همی و اند به کویم
 پیوسته از نیا ز چسب نامم
 روزیکه راحتی نرسد از من
 در طبع من بیست بنود ایرا

وله لیلی

که بگریخته شایسته با شرم
 یکی نگیرد جز در دل و سیرت نام

اجل ببرد پو شاه دست کز سنان
 بر حسن ز برود خندان

وله لیلی

بجز حشمت تو نیز جز از آنکند نام
 چون خندان بنفرد بگریم مصام
 و زمرگ لب تیغ دهد جان زانیم
 اعلام صف آرای در آند با علام
 چون بسج بود چهره شیره تو تمام
 از خلق و عده تو خیره شود و تمام
 ناقابل چون بچش از آنک بچشم

بیاده بود لهر ترا چسب نامید
 از خون بد طراف شود خاک سادگ
 برست خناست نند پای آنک
 بر شخص ظفر جوئی خست در زده سنج
 یازدم بر در آن خوشتر است
 کاغذ کف کافی تو زمان است جا
 از دغه اثر آنکند در اول آنگ

وله لیلی

چو در غمم گریه هست تیرین جام
 ز هر دم تو چون کل می خنبد در جام
 چه چشمها بر تیرین دیده خضر جام
 سیاه و سرخ شده رنگش در کوی نکلام
 که دم سب کلامت یال بکلام

بجام زدن نمی دازین تیرین شد
 چو شیر کون فلک از کوه تیرین شد
 بزیگر که سینه روی کشد خورشید
 بر طرف که تو از حلقه ز بکند آرس
 زمین چون چسب کشته در روح

وله فی مدح ابو سعید بابو

که آن بخت و خالست صوبت هم
 منت بجمع صیبت کل خیر هم
 ز آب چشم فرو آیدم چو باران هم

ز ضم نهادند عرشش چشید کسور
 شکب و صبرم در دل مگر که زود
 تمام شب اجری گتم بلف شکر

در صهار نامی از غلام زنده است کشته

بر من شاگسند چو بر تو شاگسند
 داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم
 تن را بکلمه یزد بسپارم
 آشنه نهمی نگرده مقدارم
 من تر خود چکونه نگسندارم
 چندین گزاینه دیده که بارم
 هر خلق باز حسرت نندارم
 مذاج شد یار جساندارم
 کاوصاف او پانی شیارم
 قضا بترسد چون از بر گرفت حسام
 بر تمام شد خوردن سینه حرط
 افتام بکارم با بخش است از نظام
 با صبر بود روح انجمنه بر نام
 از کد شبد بر م شود چرخ سرب نام
 بردشت بلاست کند دست جل نام
 بر لفظ سخگویی نذکنت تمام
 خار ز دل خوردن خون تیغ ترا کام
 پیوسته و استه شده دولت و سلام
 وز نامه خبر داد و جان ز سپاس
 نشاط بدید کردن این چنین به کام
 از آنکه آند وقت شکو نه با دام
 ز بخش تو بر بسیار است داد نام
 حقیق نگشود بجز ز مرد نام
 ز هر ص خوردن جان کام خوش گشود نام
 بجز است از تربت نپزده نام
 او هم تیغ تو نپزده کشته از اجسام
 که هست دست بر آن شک کفالی نام
 کوه نمود مرا جبر طیبی خم
 بهای با آری فروز شود از علم
 بجزم کردند او چسب بود غم
 یکی شنید و شک و تاملی نکرد کم
 چو زیزدین کشت او پشت از او هم
 جز تو بر روی دگر نمیدانم

در دانش تیزهوشی برپیم
 تازه ام ای شکفت بگویم
 در خون چه کشی تنم ندوینم
 رور و که بایستد شبیدیم
 در جلا من که اکیم خسر
 از کوزه این ایج آن بود آبم
 در سینه کشیده قتل کفارم
 فغان بگویم که در سینه بجرم
 دانه که چکرک یوسفم دانه
 غم طبع شد و قبول عنهار
 با ضحوة زخم یا منته کوم
 پیوسته چو ابرو شمع میگیریم
 اوصاف جان بخت نیک دانم
 نه آنچه بدانم بسی بگویم
 کز تن بقضا بنه سپهرم
 از خوری یکجک چرا زینم
 از واقعه جور هفت کردون
 بنسب دهر خون ل زانده
 چون بافته پر نیام ایراک
 بنجم چو بخواهد خریدن از غم
 بچان توان بخفت زردم
 هر چند که پرده ام ز هفت
 در سیم بنامه که بیارم
 بر آنجا هرگز زود کار بستانم
 بدست چپ بدیم آن که که در کمال
 چو تیر بر جان خوانده کز همی نروم
 اگر جان نذر خویم روست کس
 بزنان قرآن از لایح با ظلم
 من از دوازده هفت چار یکد شتم
 منو که فکر کند زور کار بر ختم
 بکشم بر زمین بر سر ساج کند
 سپاس از که ملو زید و همیدانیم
 چو نه انکار آریم هستی اودا

در پیش کشد میر کوانم
 نامر که کر که وقت زندانم
 در قف چه بری دلم نه پیکانم
 بر بس کن فد کست خفانم
 نه دستم زالم نه دستانم
 در سینه این آن بود نامم
 بر دیده نهاد و فضل دیوانم
 خالی نشوم که داد بگانم
 بر خیزه می نمند بتانم
 چون بافته ریگ ز بارانم
 با کوری غم کرده چو گانم
 داین پست بی چیز میوانم

که خسته افت نهادم
 بر مغز من ای سپهر پرست
 حله چه کنی که کند ششیرم
 سبحان الله مرا گوید کس
 من اهل ضیاع و خجک وزیم
 آنت چه که شاعری غلم
 شاهین هنرم نه فاشه موم
 از گوهر دانی فسر دوریزد
 که بر کز زده گزی باشد
 چون سایه شد منصف محنت
 کوریت سیاه رنگ دلمیزم
 فریاد رسیدم ای مسلمان

بم در زمان که قاری قلعه نامی شرح حالی گفته

کز دل بر بلند ای آسمانم
 پنداری در حرب هفت خانم
 بکد خت پر مغز استخوانم
 چاره تر از شش پر نیانم
 ای بیخج جا میکند کرامم
 کوی مثل شاخ خیز رانم
 در عهد یکی تازه کستانم

بر جایم و هر جایکه رسیده
 دایم زدم سر و آتش دل
 پیراهنم از خون آب دیده
 دده که طبع و خاطر من
 هر کوزه چراه استان لازم
 ختن هر بر خاک ز صیغی
 پید است هنرهای کسستی

در صفت غلو طبع و کالات نفسانی خود گفته

چو که دایم سر که فیه چو پیکانم
 بزم آتشیم بزم کرم بزم گانم
 بدان طریق زوم ناکه اهل قرانم
 چو که صورت با خلق عمر کسانم
 از آنکه در سخن از داندان کیهانم

با نخته هر کس را چو پیشین بزم
 بی لغزان گویم اگر چه کوریم
 چاره که هر دو هفت اشود دوزخ
 علوم عالم دانم ولیکن اندر صر
 خدای اندک شعر نام جویم پس

در توحید و سپاس باری و شکر گذاری جواب ناصر
 مسعود بطای تعویب و از بی کاتب سلطان فرستاده

که بسته تخت خراسانم
 چندین زنی که منی سندانم
 پر و چه روی که تنگ میدانم
 تا من چه سزای بند سلطانم
 مرد مغر و صفا و انبسانم
 دشوار سخن شد است آسانم
 طوطی حسنم نه طبل ایانم
 که آستین ز طبع لغشانم
 در من نوزشت سعد سلانم
 در سایه خویشتن براسانم
 خوک است که بر روی دوزانم
 از بر خدای اگر مسلمانم
 در پیم بلا گفت کی توانم
 نه آنچه بگویم همی بدانم
 و ز دل بیلا حشمت جمانم
 کوی ز دل بگردان گانم
 چون کوره تخته بود دانا غم
 چون ز کانت و من گانم
 کز نشود زانکه بجره گانم
 گام روز بود کوزه استانم
 بر خاک گیسو و همی نشانم
 که چند من از دید نامهانم
 در سینه چو لاد خون انم
 چراهیم بجنج خاک از دستانم
 بهای صد کز دست است بتانم
 که من بدست دوزبان تیغ کورشانم
 از آنکه قول خدا و نذر ابرفانم
 هر آنچه بینی من سینه هر چندانم
 اگر در مردم دانم بد آنکه نادانم
 و که نه جز شهادت جان نکرده انم
 در دست و دست که مسود سکستانم
 در آنچه هست نکردهم دول گویانم
 که بهستی عاهد لیل بر اینم

زبان دیده و فصل خاستیم ازین
بجان گشت اندوز خورشیدیم
خیال آن بت خورشید روی دید
بخا صفا هر سود شمس در دهر
چنگ آردم از کرد خود پشیمان شد
ز بس که بر از دعت هست پنداری
عطای خوب ای بخشش تو عالم علم
جب ندیم اندوز کار خوشتر که ما
سخن تو فرستیم از آنکه تو دانی
دولت جوان تک جوان تک جوان
ای که با وجب بر آن کی کی بر سر
شاهی که خوشتر از دولت بادیل
تا جود او بر اهل کشته بدت
از دست او دیده که تیغ او با
بر باره نهانه گذار زمین نورد
خوش کس بد چو خیزد ز غیر آسین
رازی چنانکه خاک نشود بد بز زمین
که که در پرتابی که از بر دست
بر کشوری روی که در کیش کافری
نیوزی جام تو گشت آنگور را
سوی تو ای دمی پیک ضعیف
اکنون یکی پیش که هو بر زمین
مقصود شد مصالح کار جهانیان
در جیش بند نیز نامم استواره
هر ده نشسته بر دو دیوار هیچ من
گیرم که ساخته شوم ز بهر کار و زار
پس جنگ بی سیل چو نه کنم کر
انده تخم رسوا جسد روی تن
در چو وقت بی شفقت نیست کونول
بندم چید ایامی که مرز مرا
چون دلتی بحیث مرا غنی نشود
هر چه روز جنگی که دم بخت روز
بند زمین زمان تمام هست آبادان

چو دیده و چو زبان میان ندیم
چو در انشس نند بر کر با نیم
چو رسد با خرا صد عاق نقصانیم
که با یکبار در مسر چون نه جانیم
ز کرد لا محی و امر و زاپش ما نیم
اگر کف در شش برت با کتایم
تو آفتابی ما دوزخ راهی ما نیم
نه چون کر کس غمت فرا ایم

نزد دستاکی شستم سدایت شعر
چنانکه تا من خورشید بر باران
نه عاشق حسن ما نیم عاشق کیشیم
اگر نه دوزخ شبانه ستایشیم
نه بنده ایم خدو ندانش و هنریم
جواب امر خود شمس کشم ازین
کنو که دریم از نور رای روی ما
بر زمانه ز ما این کله بسند بود

از آن خلق جهان چون هزار ستایم
کسی شود ستاییم که بستاییم
نه از نگارین و درم دور از قرانیم
یعنی با آنکه نه از پشت سد سلایم
که سبده گان خلق و دشت یکایم
که بر آن سخنان با چنین همیر ایم
چو دوزخ چو ز چشم عدل پهایم
که نیک شره قوی خاطر و سخنانیم
که با بد انشس چون گلان بهماییم
تک جهان خلق دادن نکو توان
بر خیزد با دود در بر فرستج جنگون
و قدر دم تقیضش بی بختد گان
تیغش همی بود از قارون کند جان
مردان گار دیده و کردان گاروان
بر حلف طعن ضرب نو چنان چو پنهان
عزم ترا بکوش کسید زده گان
ناداده کرده باقی با دانتان
بر کوفی شوری لیل چو معنوان
فکر در تیره یافت چه مشک طیبان
چاک از زوید جز در پرنیان
خوشتر نبود و شد و کردش بپیران
ز انگش رخ و لبی است چو کلان رودان
بر حسن بندین تن بخور ناتوان
تا کرد من نبشده تن نکا بیان
کو آفتاب پل کند از سایه زردان
شیر شام نه آگه و سپیل شوم زبان
چو با کوه کشته است از با بخت آن
کشته چو ز کشته ز انگ چو ناروان
بستاند و دیده از خون کالی و دانه
بی آلت کسلیج بر زرد کاروان
نه محله بر تا شم از با چکس جهان
بر بند خورشست چو بر پنده گلیان
با و شاه و حسین بشو باروان

در مدح سلطان محمود غزنوی و صفت جنگ او
و فتح قلعه جنگوان کوید

شایسته تیغ او را نصرت بویست
کسسته کاروان بکارم ز کاروان
در کار راه کرده مگر کج از زبان
تند صیقل خیر سیر و قضایان
باز بسته ایامی پیکتا در پرنیان
رفی چنانکه در رخ جنب پندار پنهان
که صبح هم کار با تو که هم معنایان
سالی هزار بود در تاریخ بسته
بر پشت کسینه لاله در چهره مجربان
زخم سبک گذار دمی خنجر گران
یکفرد هر صجک ز خاطر او گران

اندلی کانشس بی کسسته یقین
دشمن چو میس از منکس کند زرد
رویش بر کوفی شای شاه پیش تو
در عقب کرد فر تو کردان کرد باد
خرم تر از رف کدشته لب سپر
نادیده در اسپا تر از روزا اثر
پیدا حق طریق شکل صفت روز
از خون زده یافت زمین اهل خنده
در هر تنی پیکس آن پنهان
خسته زینش تیغ تو و نعل خورش
بستان چو پاردان چو کلان باره

در مدح

بایک که در دم گویند پنهان
پروان هم ز کوشش این هیچ نکلان
سک بسند سپر کرم و پشت را گان
که خست با دشمنان مغر شوقان
هر شب کند داده بلی دو پستان
بسته شود و پای پیکتا در پستان
بی کردن دیدن نبوده است کردان
در قصهها خواندم غر جنگ شوقان

بایک جبینده که حلیت کربت او
با چند کس میایم در قلعه کر چو من
زیرا که سخت کشته است اینج و آن
اگر نه دل باز تیمار و هر دور رخ
تا مر مرا که حلقه بند است بر دو پای
نه داد او انده که مرا چرخ خود وار
بر که زدم کرم و در پیشه خنوم
اکنون این غیب سرای چو بسته در

ایضا در مدح سلطان

ز دست فتنه برآید بزم او چنانکه
 یکی حساری بگرد چو برکش و در چنگ
 چو خرم و یکد آید سپاه خضر شرق
 ز به جنگ کس در کجای پهن باخت
 بر آب کشتی خضر و روان چو کشتی بوج
 چو زگر چشم و چو آتالده تن
 فود و اندوه چون گذشته بر من
 چنان کبریم که دشمنان چشایند
 نیکشاد که پان صبح را کرده
 گذشته بود سرگاه و از نوبت فراق
 نشسته بودم که خیال و ناگاه
 ز بسکه کند و زلف در بسکه زانم شک
 دیدن ناظر بودیم که سپهر کبود
 مقدمه چو در آید ز لشکر نیسان
 بیخ دایت عالیکس سر و آزار است
 کما باغ ز نور سسته شاخ پر تیر است
 زمین کبوتر از سینه هر زمان بکشش
 به بحر گل از روی گردانند اثر
 که کرباغ پهنان که یک یار گرفت
 شکست نیست که آبت تیغ او چنگ
 چو پشت باهی چون پشت تنگ پیش
 ز جهل طعن و فتنه بر سینه لرزه
 ضایکان مین اندان مان که کئی
 تیغ و حلا چشم و روی دشمن
 ز به دیدن کف با شاد ز کف شاه
 سپهر است شود چون کنند چو توبان
 ز بهت توکان و فتنه که جانور است
 و که با نگو بر که بهر چشم تو
 چو بار و باطاعت می بگو چشم من
 شب سینه چو بر چید از هوا و امن
 ز بهک و شاخ در رخان که بر زمین نهاد
 چو برک برک کل و در پاره پاره ز
 نسیم روح فزاید از طریق داد

فیوح السلطان

تا شبش نزلان زور باد بزن	ز گردنشان خورشید و ماه گشته سیاه
شنگ آید از کفشان آب و لعل	نشسته در شکم هر یکی دولت سوا
زمین کشته شمشیر ترا و طوقا	شده مانی از غنای آب حسام

در هنگام گرفتاری بقبله نامی در صبح سیفالذول کهنه

که شب از میگرد بر هوا امن	طلایه بر سپهر روز کرد و لشکر شب
فرو نیار دست آمد بر سر از زون	مخفته ام بر شب و کوشش بودم نام
چو راه روی چو کل عارض چو نیم قرن	مرا یافت چو یک قطره خون جانان
یکی چو زین یکی چو مشک خن	مرا و راه از چشم زلف کرده آمد
ز دور و طلعت بخورش چشم روشن	چو از خیره محمود سیفالذول آمدن

در صفت بهار و مدح سلطان کا مکار و فتح بعضی یار

سپر کشد از بر هر زمان ایوان	مشاط کل بیت لؤلؤ و یاقوت
بجام لاله و از رنگ باده مایه شان	باغ عمر جهان میکند حرکت

وله صیبا

آب باشد و بران جان آبادان	آواز زمان خیزد از دشمن بار شود
ز روی بشارت که بستان همیدان	چو سایه که در تن از حسام چو کور نشید
ز بهم ضرب و فتنه تیغها خن	حسام در دل هر یک چو مار در کور
هزار در دول ایتر در جان	ز غم تیغش چو بناد و قفس باشد
چو لاله کرد و از خون چو زانندگان	بگر بر سر چشم و دانش پشت کند
درین پیکان بن و آن تیغ زبان	اگر لوک بخوانند کار نامه ملک
بهشت نشود آنکه که کسرت غم	زمین و سپر کرد و ز بسکه در خط
بروز بار پیشش شیر شاد و دان	اگر باندی آهن که خنجر از دست
شد آفریده ز شادی نکند تندگان	ز ترک بچه که زاید بر فرست
بگر و ج تو زه زو شب آنکا زدها	ز این نوزم مانند کشیده حسام

در جواب صیبه حکیم رشیدی که با میر سعود
 فرستاده بود از قلعه نامی شسته و فرستاده

بک سپردی بوج پند عدل اگر چه بود کنارم ز دیده گان تا

بجام مرگ بر آغذ تیغ او و ندان
 یکی سپاه باغی چو باز کرد و ندان
 ز بار ایشان باغی که گشته کران
 بر پیشانی آن مرکان آبستان
 فروخت آتش از خون جان شکر و دانه
 کزین بخت نشاط ازین بخت و کسین
 شبی سیاه تر از روی را می هرمین
 چو یادم که از دستستان اهل وطن
 نه است فرقه شعری چو پسیل مین
 چنان دست کوی سنت و غم برین
 مرا یافت چو یکتا روی نالان تن
 ز مشک لؤلؤ یک استین یکدین
 که در شاه زینت و شهر یار زمین
 باغ ساد برودن باغ سپاه خزان
 بکه مطرد نگینش لاله نغان
 میان باغ ز نور سسته خنجر پیکان
 عروس کلین بست که هر لوان
 بشاخ میل با و دینزد دستان
 ز طبع و خاطر خورشید خسران
 سنانش برقی خشنده و لعل لیلان
 چو رخ شود در زرم چو پستان
 همواره بر یک چو تنگ و دندان
 بر پیش حلا و در تن مدد بخش روان
 بی تیغ و تیر کند تنش پر چشم و دان
 خنث نام تو سپند بر سر جوان
 ز سر و زین کند خنجر تو تا میان
 بجای باز طبع و اندی مر جان
 چو گلک زاید چسبه قد است میان
 ز بار شکرم مانند خمیده گان
 ز دور کشت زمین ز دور و پستان
 فروغ هر چه باغ که در سوکسین
 که در خوابی توانی از زمین چیدن
 با نذ خیره و با نذ خیره دیده من

چگونه می بود آنکه بر لب دریا
 های بر رخ چویم قصبه دیده دیدم
 که هست شعر کشیده حکیم بی همتا
 چو با نکر دم کفنج لبستان بیم
 بدیده بر تو آتشش خاد ار آن
 زهر جانم تو نیز خواستم آن
 شعر شایسته پذیر غدر می که هر روز
 بنفشه گار در روی من پیا پی
 ز دشمن آینه من دشمن هم بودست
 که نکر کرد نیار در مرا که چون کردون
 دیوار لغزش چو می منبر سارا
 لاله خود روی پر جسد سلسل
 گریان گریان که گم در روی
 برود در حش زدم کلاب تو کش
 گفت تو آنکه در تو کرد بدوست
 مال فرادان نزد گفت تو اندک
 ای سلیمان گاه در رفت شمت
 چون کند نیز دست سینه پیکار
 گفت در جبهه در حش حسام
 این گران سهر شود ز نغم سبک
 تاب کیر حسام چون آتش
 تو بر انگیزنی آفتاب بنام
 تن آن بار آتش زخم
 ای جهان از تو پدید شده
 باغ را چون کنسار سایل تو
 می بخواد و بختر می بنشین
 تا کند لعل و می آید به بار
 ملک عالمت بار در پخت
 طبع هر آبگشت و در گز نه شد جهان
 دور سپهر کشت رحمتی چون
 باد خزان می جسد ز طرف چو تیر
 اکنون بول باد خزان کشت دور
 تا آب چو بار چو تیغ زود و کند

همی بی هم جز جان دیدگانش
 جوانان ز جبار و جزو همارم
 بلخ تیر قلم شاعر بلند سخن
 بدیدم چو قلمش در لطفش بود
 که تری شد از آستینش
 که کرد قصه در با هم نماند
 ز یاد خست بر دست و بخت پر سخن
 چنان دیدم زان دیدگان کسی دین
 که از آبی درم شسته بود دین

یکی بهاد تو این شکفت در ششم
 حسیتم شمشیر چون کوه بوی زمین
 بروم شعرش لبش ناختم زده آری
 چو استسمانی بر زنده و مرده پروین
 زود و طبع مرا چون حسام مستعمل
 زهی روز جوانی ستوده در بهر باب
 ز صنف گشته تنم سوزن زبیداری
 پریش دم بیم و امید شمری آری
 داسر مراد را بر پر سر می مانی باز

وله ایضا

سوسن از او زین زلف پریشان
 دیدم من پاک کرد خندان خندان
 هست گل سنج در نظر با بار
 تیغ تو آنکه در تو کرد به لبان
 خدمت اندک بچسب تو فرادان
 با شمشیر تو چو شمشیر سلیمان

زلف سیاهش بر حلقه مظهر
 تهنیت کرد و گفت حیدر باک
 ای که بخشش لبان می مریم
 بس تا یام زان غل تو رحمت
 کار جلالت ندکلت تو بود تو
 باد بگرد از حسم نوح ترا حمر

وله ایضا

آن سبک دل شود بگر کران
 سوی باکش در داغ دغان
 آن هیون بکل فلک جویان
 کاباد دل کند چو آتش دغان
 همه آثار دستم در ستان
 پر زود نیار کرد مباد وزان
 و آنکه خوابی بنام کاشان
 تا کند در رنگ برک خزان
 چرخ کرده نت با در فرمان

پشت را ختم در شمشیر زده
 بر هوا حشیر هر که نمک رود
 باد ساکن کنی با در کاب
 بر زنی بر میانه مظهر
 زود و حسام آب چو رود
 با می ز دیده خون بیالاید
 داد کیستی با دی اندر جود
 تا بود بر سپهر پخت اختر
 شده با فتح رایست تو قرین

وله ایضا

تا پشت شایخ گلین بگفت چنان
 بر کش چو چرخ از شد و شمشیر چو تیر
 پوشیده آبگیر زنده از نیم آن

تا آب چو بار چو تیغ زود و کند
 رویش بر پشت زده اگر تا توانی
 چون تیغ کشت بر زان کشت ترا

که آنچنان سکار بیاد بر دور
 ز لفظ معنی آن شد مظهر و روشن
 ز دور روی خبر کویدت ز مشک سخن
 چو بوستانی پر لاله و گل و گلگون
 ز درخت جان مرا چو چرخ زار و سخن
 زهی دلش سیری کزیده در هر فن
 به چشم شکر کان استاده چو سوزن
 ریخ دوستم اکنون کاشه دشمن
 گرفته بر سر اساقای من زمین
 می بخوانم بروی یلیح شاه زمین
 ز کین دلش بک لاله نعمان
 بیم پیشش ز بر فیه خندان
 گفت چو من در عهد خوابی صمان
 وی که کوشش لبان می مریم
 حشته افلاک ز جود تو در مان
 شغل زدی ز دولت تو بسیار
 با حسام تو بر عدوی تو طوفان
 روز بازار حشیر و پیکان
 بگر بر زنده شهاب ستان
 کوشش را کند صریح کان
 دهن شیر و دیده لبان
 کوه کردان کنی بست و حمان
 بکش آبداسن خندان
 بر چمن عدا و کند و خزان
 بچه ز رخا در دهقان
 داد سر ما ز غم لبستان
 تا بود در جان چهار ارکان
 کرده با عدل دولت تو توان
 حال زمین در کش از کشت آسمان
 کافور سوده بار در باغ بوستان
 چو زوی مست لعل می با گلستان
 و آبش بر پشت زده اگر تا توانی
 چو با نکر بود پدید آنکه که بد جوان

ارجمتی آن پیرمیدون چنین بود
 با دوزان میجد کتونی زین نشا
 با علم از زمین کج چون هوا سبک
 پیشش برنگوشش کویک صاعقه است
 طغی فرزد جل به ازل نهاد چنان
 ز یک غم کرد زمانه آسوده
 غم شریفی و غمده هر روز
 و نیز زاده وزیر می که شنون
 توئی که چشم زمانه چو تو ندید وزیر
 فروغ دایمی ایام عدل از خورشید
 بنار هدیه جودی نشسته در مجلس
 بگرمشاد دست سیرت تو جواز
 صنایع دین را زید چشمه خورشید
 برامت تو خرد را همید به یاری
 کشاده جاه تو برز نمکاه جور کین
 به نریدید ایام تو نستور و خلل
 به نریانی است یافت چون ایام
 مسامحتی در شرف جبرست و کشاد
 فرخی پوشید آن بندی که بند فلک
 بدوزانی مشور کشته بی تخت
 چنانکه اردازی که کوی پیش خاطر
 در آن مجال که توید جان و شمشیر
 کز نشود سر مردان جنمای سبک
 شود مفلوک کوی میدان خسته بدن
 چنانکه آب شکار گذر است در تن
 ز تیغ و نیزه نذری شکوه و بگذری
 تبار کاندازان پیکر کیه نیست کرد
 بیال کردی یا بدو هدایت دست
 چو دست پایشس کار روار کشاد
 بست فرخت آن آب رنگ صاعقه
 تو یک قدرت و امکان دیدی سینی
 به در صفای سازد آنچه سازد بخت
 همیشه بود زهر حکم کوی فساد

کاین از خود دید کند و کند نشان
 کش هست پکرانه و چرخ حسن
 با طبع او بوی سبک چو زین کمان
 ذکرش عالم اندر گشت بهستان

کونی که کا مدانی در خسران
 ز جستنش طلال از آسیر ماندگان
 ابرهت و باد مرکب از شیش منبر
 چرخ است پستاره و ابرهت پیکر

در علاج صدمه و در غمده هر روز و در سلسله کوی

روصف و نقش جان برود بنان پاک
 توئی که لفظ کفایت چو تو ندان
 مضامی سیرم تو دعوی تکلم بران
 هزار عالم فصلی نشسته در دیوان
 باز کرده است همت تو ضمان
 نسیم خلق تو خیزد در دهنه و ضامن
 سخاوت تو اهل را همیکند همان
 کشیده بر تو بر کرده گاه از گمان
 ستم نیافت ز انصاف نجات آگاه
 سزای هوای پاک دید چون بیان
 بی تیغ صاعقه آنگیز و گلک غنچه نشان
 شود کشاده چو پروکند زین نشان
 بر بریدن آن خود کشته بی طغیان
 که گوش نشود شرم اینت غایت کنان
 در آن صیقل گزندان تن شو خندان
 سبک شود دل کران بگزای کران
 شود مستطیع تم فلک ز جسته رون
 چنانکه بر پیش خیزد آب تیغ جان
 چو تیغ آخته قد چو نیزه است میان

ز بی گاه تو محسور کشته دولت
 زده شکوه تو در شرق و غرب لنگه کجا
 خطابه ای و هر بر بنیاد کبر
 بر عطای بسیا جمع دهر اندک
 دلوع تو بسنی مکننت و زنگیت
 زو پذیرد کیوان جادت بر چسب
 کمال ابدی تیسر شد با زار
 بنشته صورت جزو بودی قابل
 فلک معالی جاه ترا نگردید پیاس
 زه کرمان طغیت کوی آن ترا
 بدهر تا چو تو دور که با بود مظلوم
 رنگ بک خزان کشته ز خزان جهان
 چو جل دهر مرکب شده ز غلته
 بخل و خند با برام و بغض دکنه
 ز نذ خاک زمین بوا قصب و نون
 بگوشش شود اگر نقره تندر
 چو زهر کرده در کاه مالعاب زمین
 حسام روکشش و زامل کند تیره
 بر آن خنجره پوینده دونه با طبع

در صفت اسب

نبرد پاره پیدا کند بک جوان
 که آتشش خیزد صاعقه طوفان
 بقاشده است قایم صفت
 همه عطای زایا آنچه زاید کان
 ستاره در حرکات کسپر در کان

بر او تازیانی نشسته بر باد
 نبرد خرم ز خایسک خود پاره
 کم از بلند عقل تو چرخ بار صفت
 به نظر فتنه بسیج دیده سوی تو
 ستاره در برابر قبل پیشدستی کنان

آدمی باغ و با بوز راه کار روان
 کوییکه هست مرکب شاهنشاه جهان
 کز بار بار کاب بود با دامن
 آستین بی تو کوه و نار است بی دامن
 که خیزد زده تو صلاح کار جهان
 ز یک غم کرد در شریف آبادان
 که یافت فرزندش درین زین ملک آن
 ز بی بصد تو منسوب بقدر اعیان
 کند امر تو در بدو بحر شادمان
 مشایخ ای فلک از بسته بجان
 بز کانی دشوار حکم خرج آسان
 که از عیازد کسیم بکنند میزان
 ز تو ستاندر حسین تبت کیوان
 نیاز از بطایع گشت شد دندان
 نشسته لشکر خصم تو در دم حدان
 جهان معانی بیع ترانه دیده کران
 که پای پروان روز در حسن سیان
 بکک تا چو تو معمار کی شود ویران
 دونه با سه موکل همه چو باد خزان
 چو در سپرخ معین شده به جودیان
 بی طراز و سازد مصباح کیهان
 جند باد هوا بر زمین ملبسان
 بی تیغ در عاز خاک لاله نعمان
 چو مار چوید در پاهاد اول همان
 کران کاب تو نونخ اجل کند از ان
 که در دنگ یقینت و در مشتبان
 تنش بکو تین نگشای دوزان
 به پشت و پهلو بنشاند و شانت
 کران صنوف تضاد قد بود باران
 دوباره کرد پیکر خرم تارک کسند ان
 کم از بزرگ عطای تو بکری پایان
 که نه بر شرفه چشم او شود پیکان
 سپهر بر ایام کام مرغان

بمکن که در آن کش خفا که دانگفت
 ز جو تو شری کشته در جلد بغداد
 در سبط طبع تو خواهد حساب تو بار
 سه هفت پیش بودم بیوم بند ستان
 ننگ پشته او بدون حکم تخمیر
 دعوات کردم پرسته بادل تخمیر
 بیارای دیده و مسد جان
 از آن ماه پرورده هر پخت
 نه پندندی او به یقین
 بر کن جان نیستش چنگال
 برای پیش کند کار بچرخ بلند
 غمسته طبل درازدهک است بیاط
 بگانه شده و نسج کرد و باز آمد
 چون صدی لادام شد فرزندان تیغ
 نه جای افت همی در داغ جز خنجر
 عقاب از تضار کشا کبیر خندک
 چنان بگشت که گوئی نبرد از رودل
 نه اندام میکند هر چه دید جای
 تراخته است برای ملک را رقت
 چو بوی صفت یابد می بخندد طبع
 دیدن دشت سم مرکب ترا از خاک
 بیاد بزم تو کل بن می نشاندند
 ای و هور و یکجایی من چگونه
 این غم غنیم طبع من آراسته ترا
 نغمه سیم پیام و گوی محسن حمد
 کرد حنیض ز شدت از کوه بخت
 هر سپسج حله هر که نکلند سپر
 از هزار و تینتری آهین برهلاک
 ایاد جانی نعمت ناهد ترا چشم
 ای شاه باز دشت کداز سکار دوت
 من مرقاب بودم و تو شیر مرغز
 ای سده و گرم دهر کشیده
 اند پزار با دیده کشته

وله ایضا

ز خشم تو شری کشته از بزمین	اگر طافت تو جانم پیشیر بیاط
دزد خلق تو جوینم مشک لکن	ز بر تیغ تو دشمنی کند کردن
اگر چه بود بخونی جدوی را لعین	هری که هشتم از نسیب خشت کن
به تند پشته او بد بر آمدی پین	عنان بخت کرده بودی مجلس تو
نات گفتم هزاره با سر تخمین	بزد خالی حق که استیجاب کن

در صفت شراب گفته

که از ناه و اوردن از سر جان	از کس بان فایز کرد
نه بد نهند خدا و به کان	طلعت حرب رازده ده شهاب
بخورد عمر و بنودشش ندان	بوده کرون عدل با خورشید

در مدح سلطان گنج

به شکل بروی مشوق حکم کف کان	چو خواب در سر مردان مردحت حمام
نه راه دیدکسی ای دیده خبر پیکان	سواد خاک ز کرد و ز خون گدازد کس
ننگ از اجل باز کرده پس از آن	چنانچه دمی خنجر شش تیره خیار
چنان شتافت گدائی نبرد از جان	بشد جای همی نبرد گرفت رگاب
اجل نهاد همی بر دهر چه دیدون	اگر مرک زیادان و یکی بود کس
فروخته است بروی شاه را ایون	سپهر طبعی در صدر بسند مجلس
چو نوزد ح تو پسند می آید جان	براه کرد بهار خسته اقبال
بساط کرد زمین زلاله در میان	ز سر و پر قد مشوق کشت شانه باغ

وله در زمان مجبور در قلعه نای بهور خستاده

در اوج بر سر خسته کردن چگونه	ای تیغ اگر نیام بچیت تنگوستی
با حمله زمانه تو سنج چگونه	باشد ترا ز دوست یکایک تنگوار
بماز حلقه کشته ز آهین چگونه	در باغ تو مشکفته ز قوی کشت
محنت زده بویان عدل چگونه	ای بود بام و دوزخ چشم نامی
بسته میان خاک نشین چگونه	برناز دوست هر که طاقت بندستی

وله ایضا

بر تو پسند از بار و زبیده	در چند کارزار فاده
---------------------------	--------------------

شاد و ج تو مسود سعد بن سلمان
 مژده که بسیت جان بد شیرین
 از پیشیر همی پرورد کوزک سپین
 بسوی وزخ تا زد همیشه دیو لعین
 همی کشید مرا تا بخت فرغین
 بر پیش خلق اندک استیجاب است این
 که بنده هست و چاکر ترا این آن
 که فی زهره بستند شیر زبان
 درین نام را کشیده زبان
 کشته و جوی ملک در بران
 بچنگ خویش کند صید بچو شیرین
 ز دوده نخواوز از زهرت است همان
 برای کوشن خرم دست و بخت جان
 چو و هم در دل کردان کردت نمان
 بنفشه طبری کشت و لاله نمان
 چنانکه آتش موزنده از میان خان
 جانم چرخ ز جیش چو پر کشید جان
 بیاشی ز حساشن هیچ روی امان
 زمانه فعلی در کرد موکب و میدان
 ز شاد کامی روی خرم و خندان
 ز لاله پر رخ مشوق کشت لاله نمان
 بنظم مدح تو طبل میزند در استان
 بی آفتاب روشن روشن چگونه
 بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه
 کاند حصار بسته چو چو چگونه
 در دگر برهنه چو سوزن چگونه
 با دشمن خنجر بر دامن چگونه
 در نیم رفته دگر کلخن چگونه
 در هیچ تنگ پدید روزن چگونه
 امروز با خنجرت دشمن چگونه
 با من چگونه بودی بمن چگونه
 شیرین تیغ چو چشیده
 در چند مرغزار چو چیده

بر بجز ناچو باد که شسته
 با نیت خاطر ز شکسته
 چو ز زخم درد شکسته
 جان نهن نور حنت بر بسته
 اشک بود دیده روی کرده
 در چشم تو امید کلی را
 بر ای سو که در چو دار سکه
 هم روزی آن حضرت برساند
 ای شاد تو جان من جان جان
 بنام قرنت زمره تو بهاری
 که شسته ام طبع و زبانه بر وقت
 بخشای من بچسپین ز که هرگز
 ای خداوند حیدر زه کشای
 زده تا دردت ز نصرت و شفیع
 ای در طرف محکمت کرده
 چرخ با چشم تو ز در تاب
 زده تا دامت بقوت دل
 خانه گری بر آتش زن
 رو که نصرت تر هست یا ریکر
 جانان از شناسی چو پنی
 گمانی کشته قد زاده سردی
 غم آمد سودم از سر مایه عمر
 جو در آورده پیش خاطر من
 نام ز دل پانی من اندر حصار تا
 آرد هوای منی مرانای نار
 کردن بر دور زهر آگشته بود که
 زنی ز صحنای میسنود و جاه من
 نظمی با هم اندر چو باد طیف
 عزم کرد حکمت جزو تک نیکار
 چون پشت پنجم ز بهد مرغان این صفا
 ای عنت اند که شدی ساقی بود
 ای من صبح کن که مجازیت اینجان
 در آتش مشکیم چون گل فرو چکان

در دشتها چو ابر نینده
 شایسته فکرت تو نمیده
 قامت ز بار دنج نمیده
 هو شازدلی پاک نمیده
 نار چهار شاخ نمیده
 صد خار اشکار نمیده
 ای تجربت بفر خرید

بی بزم در حوادث حسته
 هر کسی می شاخ تو برده
 لوزان بنین چو دیو گرفت
 نه پی بگام دهست خارده
 کو تیکه دادند از لعل است
 شمشیر طوبت تو زده رنگ
 حال چهلادت و پرنک

وله ضیا

در فصل بهار است ز تو تو خزان
 به کار ز شکر ز غمای زمانی
 مظلوم ز از من بجان نیست جوانی

در دولت امروز جهان اینم از چرخ
 چون بر بدیدم در بیخ تو طبع
 خشم شده ز خوردن اندو چو چرخ

در تهیبت عید رمضان گویید

پاسبان خمر عدو پیرای
 کوه باز خم تو خوار د پای
 وعده اگر دست نصرت رای
 چو کافری بخوان ندای

چون آید بنسره هوا پوی
 خواندنت شعرای طبع آویز
 فالهائی که من دم دیدی
 تو بدین کرمان خسته شده

در محبوس خود گوید

زیری کشته چهار خوانی
 که کرد هست این چنین باز کارانی
 روان و دکی و این آسنة

گرم فانی گشتی که بر اشک
 سینه که اندر حوب و اندر بگم کس
 بر دلیلم ز جسد بند روزی

بم در زمان محبوس می حصار نامی شکایت و ذکر حال خود گفته

پیوند من نشدی نظم جان می
 داند جان که ما در ملکت صحنای
 خلقی بستم اندر چو خنجر دلابی
 سودم نه شمشیر شام جانای
 ممکن بود که سایه کند بر سرم جانای
 ای دولت زنده باشدی شکر جانای
 و حال طبع بر که سنجی است این زاری
 بر سنگ تمام چون بیارنای

مرحی طوک سر فلک بر سر نشسته
 از دیده گاه به ششم با در قیستی
 آویخت کت مرقبت طبع
 کار نمی هست بر دل جانم بلا و غم
 که درون چو با بد من کشته ضعیف
 که شمشیر ز زبانی منی ضل کم نسکر
 ای سپهر زانه مرا پاک در روز
 از بند خرم گاه بگویم می گذرد

چاک با سپهر چسبیده
 هر کس گل باغ تو چسبیده
 جهان تن چو مار کز دیده
 نه می بگام خویش نمیده
 ز قطره قطره خون چسبیده
 شیر غمیت تو شمشیر
 مانند میوه است کبیده
 از دود با پنجه است سزیده
 هر روز ز خون واد جان تو جان
 زیرا که مرا جاد تو داد هست امانی
 چون حکشاده گم از شکر دانی
 قدم شده از بیج کشیدن جان
 بر تو ز حنانه ز تو فرجای
 شاد باش بقره ناز کرای
 چون آید بجهلایا ای
 گفتت در جای مشرکرای
 که چگونه تمام کرد خدای
 از فرسخ ایزدی بنمای
 رو که ایزد تر است راهنمای
 مرا در دم زاری تو آسنة
 یکی کفلی بدستی شایگان
 بنام چون من از چیره زبانی
 چو در بگری چون زرکان
 پستی گرفتت من بن بند جان
 جز نامای ار چار دهبوی تالی
 ز می هر برده دست و لب بر نهاده پاک
 در طبع که خراجم در باغ و گلشای
 ز کار غم گرفت مرا طبع غم زوای
 از تیغ آبداره و زنج سر کرای
 کیتی چه جوید از من مانده کدای
 در مار که زبانی منی منی کم کرای
 ای گل روی سپهر ما نیک بر کرای
 در زهر جسد گاه چو نام منی منی

بم در زمان محبوس می حصار نامی شکایت و ذکر حال خود گفته

ای بده سعادت تا یک شویم
 زین جلد باک نیست چون یک ستم
 مسود سعد شمس خصلت روزگار
 نو کوی بیل که بسخ شریانی
 کار عشق کو باشدستی چون من
 بسی مرغ دیدم بیدار نیسکو
 ہی جو فرو شدند و گندم نمایند
 خام تو ای ریخ با من چه باشی
 تو ای چشم چشم داد و گشتی
 الا ای کرمی که اندام نام
 پرانی است افزوده طبع شاعر
 بیدر چو روغن زرد با کبیری
 ای فلک نیک دامت باری
 جا شد باقیم بسی هر روز
 کردی ای چیم زنی بسندی
 نه مرایاری کنی روزی
 که پانجم من این زمان بخرم
 که چو بوی شسته بر کوی
 منم آنکس که نیست تکلیفم
 که مرا کرده پادشاه همس
 نه زمین چو مراد آبی
 ای که بود بنای کیستی را
 که کرده است آفتد جرمی
 که نه خوش خدای حجت است
 خسرو حال و عقل بسنج
 نیک اندیشه است بد روزی
 نه پیشد فریخ پیرانی
 تا نفس میزند بر نفس
 تا بپوید ز باغ طوانی
 ز فردوس زینت آید بهاری
 کجست در بکه و بردشت فرشی
 بگو بر پیر است هر پستانی
 بر انداخت بر دوش این طیلیانی

ای در امید ستروان و مزی
 از خورشاه عادل فد حمت خدای

ای از دایم سپنج دلم پشتر خور
 شاید که با علم کند رحمت تک

در مدح محمد رسول و وزیر سلطان کجید

تو گندم فروشی از دین سانی
 تو ای بی غمی در معین نیانی
 تو ای امن تر است او ریانی
 بلار از بجای چشم رادوانی
 ضیایش ای چو روغن نزاری
 چو کوبه و چون تیل زردانی

بخسند مرغان شبت تو خنسی
 همیشه چشم پر از آب داری
 بر صحبت از من سزاگاری
 فخر خضالی آدم کاسلی
 چو کم گشت دشمن تاریک دوز
 نکو کرد این پشت بگشته من

در حال گرفتاری مدح سلطان ابراهیم کفچه

نه مرا همسدی کنی باری
 هر بستی از آن بدیناری
 که چو ماری خزیده در غاری
 در دیاری ز سپنج دیاری
 نیست از جسد مرا عاری
 نه فلک را چو کین او ناری
 بگفت در ای چن تو معاری
 که بر دلیلی به منتقاری
 با در دست تیغ خنکوری
 که به از عقل نیست معیاری
 پست بختی بلند اشعاری
 نه بیاید تمام مشلاری
 دارد از زور کار آزاری
 تا کرد در چو سپنج دویاری

که مرا جانم ز مستانی
 ای مشکشا کسی درین عالم
 دل ز اندام من رفته شمی
 نه پیخ بخت من شانی
 پادشاه منظر ابراهیم
 آنکه با او ندارد و ندارد
 بنام مسود سعد سلمانرا
 تو چنان ان که هست هر مونی
 در بنجا پد زنده بگفت تو چشم
 کیست او در جهان منظور ان
 نه بگفت تو دار د آسیبی
 فش در حسرت ز بر پوشی
 زینا کشتن هانی پهلوک
 باد بر بنده ایت بر شختی

وله ایضا

بیا پارت هر روز غاری
 در آویخت ده گوش کن شواری

بی کرد بر کلنی او شاید
 می خواه بویا چو کین حسی

ای آسیای جس تم نیکتر بای
 کا ندر جان من چون من کستنی
 این در کار شینت با فضل کنی
 مباد از این نوابی نوا سیست
 سبادت از ریخ و اندوه دانی
 در انداختن جنازه از ثانی
 که هر چه من بستند حسنانی
 چشم من اندر تو چون تویانی
 که داده است با من آشنانی
 بر بسیم خلقی یوسف لقانی
 بتقدیر روغن پدر دشمنانی
 اگر بود تو بخشدش بومیانی
 کس بدیدت چون خدایاری
 از عباد و دشمن از بلا تاری
 در کلی پسیم کنی خاری
 آفتاب است قانم باری
 دیده بی زردی من خزیداری
 تن ز تیمار تا هسته تاری
 نه بد شاخ بخت من باری
 پنج فعلی زمانه کرداری
 در سکنی و پنج مقدار ی
 پهبده در سپرد مکار ی
 بر شق او بجای ز تار سی
 با در دیده هاشم ساری
 نه عیدی دهنه سالاری
 نه ز کار تو و اندام ساری
 کسش در آرزوی دستاری
 که بخواهد از تو ز نهاری
 باد هر دشمنیت برداری
 چو زها عروسی تازه کاری
 کشت از سبزه پودت و ز لاری
 که هر کس تانیت چون کتاری
 بی خواه زینا چو خرم بهاری

همه کارها را پیاپی ترا بسم
 زین بیست چون صورت و لهری
 اگر صبح دارد زهر کوه چسبیری
 صبح سپهر شعبه پیدا کند همی
 و پای دم شد هم باغ و چور و میان
 این دوزخا ترازو در خان خشک
 هر صبحان غنای عشق کو و کی
 کار من می و یار غمگسار تویی
 جدا شدی کنار من چنان دائم
 و یک کبریا بگذر کن در حشمت
 برضکاه بندگی که عرض نگر کنند
 چنگ در کوی دم مخالف ملک
 ز کارزار بکش چنگ و باوه خور چنگ
 اگر حکمت از زبان باشدی
 ملک بود المظفر که کرد را و
 و ک شکل خلقش بید آیدی
 شاه شریار حقیقت شمر
 ثنا گویت ارسد زانی اردی
 بنان کرد می بها بر تنش
 ز صد دهستان گان تاجی است
 فلک خواهدی ترا روز شب
 فی بر خلاص حسن بختم عنایتی
 پیشم نندمانه ز تیمار سوسر نهی
 از حبس من بر شورا کنونی چینی است
 تا کی خورم بطنی و تا کی خورم بیخ
 نه نغمی مرا که بخشم خزان
 از بر جانم کس در خان خشک من
 فی از تو هیچم قدم در دل مسترقی
 دور از تو مرا بجز تو کرد هست کالی
 نه پیشگانی زلف تو بندی فریبی
 در وقت چون الف و تلف چو اوت
 منصور و عیدانگاز و مجلس سلطان
 آسان گدازند جهان گذران با

ز بر پیشکاری همزاه کاری
 بو ایست چون سیرت برداری
 که شاید نودن بان فخاری
 در باغ کور باره سبنا کند همی
 از بر درو شاخ با دلیپ پاکند همی
 بنگر چگونه طره مطر را کند همی
 با سون کوه پر کل غمگسار همی

ز مطرب زانی ز ساقی نپدی
 ز دوی نذر وان زمین با سبلی
 ز شاهان کیتی کیتی ندارد
 بر دشت آما کون تا نیر آسمان
 بی ملک طبع شاهک شاه سپهر علم
 شبهار رنگ ابر قد جالی لدا
 کلوح شاهکشت از آن بر بر زان

وله ایضا

مید خالصه لار شویار تویی
 سر جریده تو داول شمار تویی
 گرفته راه کسرتیغ کو به سار تویی

بر پیش تو همه کرد نکش از صرمه
 جان ز بند و چون غنای است شود
 کوی شیر عین از پی شکار صده

در مدح سلطان اییم بن معوض غزنوی

که در حکمت داروان باشدی
 که در بردان صد زبان باشدی
 یکی ملک با بر زبان باشدی
 همانا که یکده استان باشدی
 چو شبید ز زیر زبان باشدی

بر پیش تو چون بندگان و در
 بدان هر زبان بد لغت دادی
 پس آن گلگهار در زبانها همه
 همچو اهدای حشمت تا بتک
 سوز ملک را قران نیستی

در ایام گرفتاری در قلعه نامی پان جالی کرده

از دوست طغنه دوز دشمن کنایتی
 نه قدرتی مرا که کبیرم و تاجی
 زینجای که بیست و دوازدهما چینی

کس نیستم چه درم چندم چه ام کیم
 بیوسته بوده ام ز قضا در عقیده
 ای دوزخا سر بر شویست پیدیم

همه از تقررات آنجا است

باریک شدم چون الف چخته چو لالی
 زرد با بتظلم روم از تو بد شاه

مید جان جمله از دست و پست
 ز یاد که غم زنده جان اند جانرا

وله ایضا

ز معشوق بوسی و لب سحر کناری
 ز پشت کلنگان چو ارانگاری
 چو حسره بر ایتم مسعود باری
 شکل نبات نقش و نثر پاکند همی
 بر حرفای خط مستقام کند همی
 بر باوه لطیف مصفا کند همی
 اندو دانشش نو لالا کند همی
 اگر بهار نباشد در بهار تویی
 که شب کرده مرا مشک در کنار تویی
 پیاده اند و بهر دانش سوار تویی
 چو دیدم مرد مبارک که در جبار تویی
 زده تیغ در اطراف مخرار تویی
 نه مایه پدید جنگ و کارزار تویی
 ثنا کوی شاه جهان باشدی
 عیان کردی آسمان باشدی
 شکفته یکی مستان باشدی
 همیشه کمر بر میان باشدی
 که در هر لغت صد بیان باشدی
 بدحت روان روان باشدی
 عنایتش با دوزان باشدی
 اگر جز تو صاحبقران باشدی
 فی در صلاح کار ز هر خم بدایتی
 هر که که من بخوانم از زنده آیتی
 در حال من بسر جا اکنون دایتی
 کم هر زمان مانند کردن نگایتی
 جواره کرده ام ز زمانه شکایتی
 پس چون که نذاریم اندر جایتی
 فی از تو هیچ روزم در دل تقایتی
 که زویه جو موئی شدم از ناله پنهانی
 در هر نظر از چشم تو خجی و دلای
 که باشدم صاحب بی مثل مثالی
 چو پنجه ز غور شب بدایت جالی
 ای مرکب تو در صحن دارغان با

دیفت و جزا روزان مسکه فوا
 بر تو سینه صحن لم کرید
 زان ترا خاک در کنار گرفت
 هم بر کن خاک را باد تنشش
 آب مورتا غلاب نبود
 هیچ میدان فضل مرکب علم
 تنم از حرکت استسبار گرفت
 زار مسود سعد از آن کرید
 آدا آنخورد دست من ببت
 کشت بسیار باشم آبت
 کفتم از من دست بگرم
 روزی بیشتر خود هر کس
 زود رنجی که منفعت نکند
 ای عجب من گیم که گیند و جور
 خاطر هیچکس نیندیشد
 آگاییت آدمی از زیر آسمان
 مانده با که باشد بر کشتی روان
 تبارک تقدیر این بخت زندگانی بین
 من ذکر دارم امید هر چه پیشم وفا
 سینه چشم بی تاب چون چاش
 ایمنی را و تند رستی را
 در جهان ایندو نعمتی است بزرگ
 آنچه بدتر آنک استمان
 نیک بگذر باشم همه کاره
 خدا کو ار خدا یا چنان سزود خود
 اجل سپرد و یکی شایسته نیست کس
 بر آنچه کشت فلک پیش پس پیش
 پنجاه و هفت سال تا پنج عمر من
 امروز بر یقین کا نام از عمر خویش
 از قصد به سگالان از عمر حاسدان
 بر او الفیج ششم نایدت که در جنبش
 تا من اکنون بنسبم ای کریم
 شد فلان موش گزلی چون سوسه

امید بفرز از ساند جوان را

پیش از تو جهان در دست آن گزلی

در تانسف فوت چند سخن غزلی

که دل از مرگ تو نکازند است	تبع مردانیکت ز بخت نزد
آتش نمره شرارند است	بیخا خاطرت کز می گرفت
بکفایت چو تو سوارند است	بد نیارست کرد با تو سپهر
که ازین منت استسبارند است	پنج روزی شب نشد که مرا
که بخت ماتم تو زارند است	ماتم روزگار باید است

این قطعه مشهور بنام مسود است ذکر کرده اند که در است

زنج ساده تو عذر من است	ز آنکه نیکام رک زود شطرت
------------------------	--------------------------

وله طلعه

بر رخ خویشین کشت است	دیگر آن چو پس تو بردارند
----------------------	--------------------------

وله حبیب

آنچه این چسبج لاجورد کند	بیکشم در دانا و میدا نم
--------------------------	-------------------------

وله حبیب

که تا بمرم زندان بود مرا خانه	چو شانه شد جگرم شایخ شایخ از آن
که دوست و شمر گشته است ز خویش	اگر شنیدی زدیگر آن حکایت پیش

در تعریف ایمنی و صحت فرماید

وان بن پیش از آنکه بستند	راستی کن همیشه کرد جهان
پیش از آن گشت قضا بخواند	نیک بود هر دو که نیک بدست

وله حبیب

در جان که بر این شاعرش گذر نمود	پند خویش بدین گرفتند قضا ز نمود
---------------------------------	---------------------------------

در حسب حال خود گفت

دانم که چند وقت زندم که چند	فوت حال من تاریخ و پند بود
جان در بلا فاد تو من اندک زند	یکن بش که گویشم که طبع پاک من

در شکایت از ابو الفرج رو که با و بنی خدر کرده بود

که بندگم بود در کسم فلان
 که چو تو هیچ نمکسازند است
 که چو تو شاه در کنارند است
 گل آزاد کیت خارند است
 در جفا طبع تو خیارند است
 تا مرا ازین صبارند است
 نامه تو در اشرف ازند است
 که در چون روزگارند است
 غنچهش اگر غم اندر دست
 دست هر جانم مردم مست
 کوی سیمین که طعن اندر دست
 خلق را در هم او خادون است
 این بگفت کردن نهان است
 با من با خج کرد کرد کند
 کا خرم روزگار مرد کند
 شادان می نشیند و فاعل میرود
 پندار او دست ساکن ساحل میرود
 که سویی بدم شایخ میفکد شانه
 همه دروغ نمودی مرا جو امانه
 ای بسوزم بی شمع بسجود پروانه
 آدمی مشکر کرد نتواند
 داند آنگس که نیک و بد داند
 بجز از استیت زنا نداند
 که در دل غنیم و در پنج و اثر نمود
 چه بر خود تن اگر قدرت تقد نمود
 بر آنچه رفت قدر بهتر و بر نمود
 شد سود مند و دست ناسود مند
 از حسن نازد حضرت و از بند پند ماند
 چندین هزار بیت بدیع بلند ماند
 در چنین بس بندهم افکندی
 تو شادی دور میخندی
 من چه کردم ز نیک پیوندی

چون نایبیت در چمن بد ماند
مرمراچ باک ناید از انگ
ای خدمت تو فرضا در کاغذ
صنی که بصدیق کس از انگشا
ساقی که بدست من در جام شراب
دو ماه چه در کشی که در روی نوبت
گر ز کردی جاعی ار تو بود
رو کایت بخت تو زواید کس
مسود که بست سعد سلمان پیش
با هفت باز باشن با کبر پلنگ
نام تو کنم نقش چونی بگریسم
لوزان بلا چو برکت داند یارم
دوازدهوی بی کل نور و وزم
شبه پندار که ما خرد مسند اینم
نزد در مرا اینم و نه شب روغن
نه هست بهشایدی سترسی
عاشق گشته هست بر تنم بیماری

محمد قاسمی

بیار بید که جانج ای لیل خاست
شمال کرد کل اندک شید و شب
شکسته لاله چرخوی آن نگار گرفت
ز بس نشاند بر سبزه باد برک سخن
بهار من رخ آن آفتاب روی بود
ای شکسته کل اندر بهار لاله کل
پا و رنگ ندید هست سال کوز سدا
اگر با بدیخ از کس با ندنگ
بزرده ناصر نیایدین بو ظاهر

محمد الدین عتیقی

چون شد پدید بازاری سپهر صبح
نه چنگ بر کنار و بده باد و پیشمار
زینجا بپست کاند جهان بپست

انکه او پزوخ بر کند ی

زود خواهی بود و بی شبست

رباعیات

از کمی شش تهی از دیده بر آب
در خلد چه خرمی که در کوی خیت
در گل کردی یک تو خوار تو بود
روزیت نه گاه و نه خرای کس
خاک کسک که از رخ گذشته است
ز با که شکار و سپرد بجنگ
سوی کنم کند چونی بگریسم
دانگاه بی بر برگ خواند کارم
در حسرت آن نگار جان فرادم
یا قلعه کشایان عدو بند اینم
زین بود بر سو و مرده و دن
نه گفت تو انم غم خود را کسی
مکن بود کرا و کند پس ناری

می رودن من غمسم او هست خوار
شک ختنی چه زلف خمشوی خیت
ای شمن آنکه دوست از تو بود
با آنچه کند خدای ناید کس
در جیس مغز ده بدانش غلغش
کم کن جند لیب و طاه و من نک
یا تو کنم خوش می بگریسم
اشکی که منی تکرک داند بارم
از شمع ستر کوز کار میا نوزم
نیانی شادا که ما همه رند اینم
در جیس شدم بپرو مرتفع من
صد غم دارم نهفته در بر نفسی
اخر شرمم چه شب از بیماری

یز تخمی که خود پرا کند ی
زده سال بوده ام بندی
از بخش تو فاخره کافله
گلگ تو کند فالیس ساطله
کز در دکم آگاه نمودت خراب
یکسر نبری عیب تو بخوئی نیست
پیار بود هر آنکه یار تو بود
آن که خدایت کشاید کس
چون دکه پید شد ز آتش هوش
کا با همه آوار است اینجا برنگ
با عشق چنین دل از تو کی بگریسم
عمری که می برک ماند دارم
میگرم و میسکه از دم و میسوزم
خواه فلک در رخ کشن ز اینم
کاین دزم کرم دارد آن شب شمش
در من نگردید شکر گو شید بی
عاشق آید دیده مرا پیداری

اسمش حکیم ابو نصر زبده فضلائی آن عصر بعضی در اجفس برین اسمی خوانند و از اسل
داشتن انضالی حال در لب الالباب این پات بنام او نوشته شده است

بخواه جام که امر در جام باید جوت
کل شکسته چو اوت منج برد پست
دل سیاه و رخ منج خوی لبر است
زمین بر سر می چون نکوشد عیبت
ازین جبار بسوزم کر آن جبار است
خنان مکر در من خاشاک پیر است
بقدیر و بکا طلب جان است
چون خم یا بذا گشت نیکو است
که در خیلش روی بده حد است

از ابر تیره و از رنگ یار کل
بر چمن بسبب صد هزار کوه نکت
سنان لایح سپت با بیک غبت
چه خوشتر است بکبیتی با و با دوا
ز باد سرد بهارای عیب تصور بود
بسا چنگ و بکیر ای کار جام بچنگ
بسته چو سپهر از من بسبب بند
طرب دهنده جام کریم بر پیر است
اگر ز عیا خیزد تنگ روز ببرد

ساز رنگ زمین زمین بیک است
زیر هر کل سیصد هزار کوه نکت
بروی لاله با خون از زید است
کنون جبار پدید آمد دست یار کجاست
اگر حضور شد هست از من آن جبار است
بشاد کامی خیر نون که کل رخاست
چو عاشقان خرد نمند و زار و دنا
نشاط پرور بزم سپهر است
سنان و چون نکت دست او است

به محمد المله و الدین عتیق مشهور است که بنده اهلش از دستان بوده و
در همه فضایل مشرق مغرب و بیوت سوده بعضی از اشعار او این است

کن در پیاله ریح که بستان آفتاب
کن جاب بپوشد بپوشد با بنگ
زنا که خردش خشن آید همی صبح
مکن خیرین پازر کشار و انصوح
بخواه هر چه هست از تو به انصوح

معین الدین چشتی

توابع هرات است
سیران و آفرینش که از بحر جدت
عاشق محمد دم فکر و خرد است کند
ماجرم و حکاکیسم اولطف و عطا
ای عهد نبی بر سر تو تاج نبی

محمد الدین بغدادی

فردا که شود مدت عالم کم و کاست
از شب نیم عشق خاک آدم کل شد
شمعی است رخ خوب تو پروانه منم

محمد غزالی

پناه چهار سال سمر کرده در پند
گشود تا خریدن بنویشتن چه بیچی
گر با پس پرده تضاراه نشد
ما جان نمازی بسر خم کردیم
خاک کس مشکو که کردت خوانم

منوچهری استغاب

از خواجهکان بلند چشمتیه و از اصحابش سلطان حسن الدین غوری شهاب الدین غوری
بوده اند و می درهند و کستان مروج ذهاب اسلام شده و هلسش از چشت من

و آنکه با بگرد آمیخته خاشاک
نمکناد کوش لبم کشت و شیند از لب

در مدح شاه او ییا علی صلواته الله و سلامه علیه

ای شاه شهبان صولتت بجا
آنی تو که مسراج تو بالا شمشیر

از آن جناب است
که در مرکز زبان گفت و نه در گوش
معشوقی که شیره که نیکوست کند
هر کس جزیکه لایق اوست کند
یکقامت احمدی جز مسراج نبی

و هو ابو سعید شرف بن یحیی بن ابوالفتح البغدادی که از زمیست مرید شیخ نجم الدین الکبری
ایچنوقی و مراد شیخ عطار الکرکی ایشا بوری سلطان محمد خوارزمشاه در عالم سکر او را همچون

انگند و برود خالیش جبد او را به نشا بوری نقل کرده در هنگام رفتن مؤلف بخوارزم مرقد او را در پس روی نجم الدین
ساخته دید ولی چنانست که مرقوم شده می باشد هر مستر بجا الدین غزالی صاحب ترسل است شهادتش در عینش بود و دانست

مرا همه ز خاک بر آید چه است
صفتش و شورده جان حاصل
دل خویش غم تو هست و پیکار منم
از خرد زلف تو بر کردن است
از خاک سرگرمی تو بر خواهاست
یک قطره نور و چو چید ز ما مشرب شد
در کردن من نکلن که دیوانه منم

کیش ابو حامد لغبتش خجالتا سلام بر او در مستر احمد غزالی و از علماء معروف است عدد
رسالاتش از نصد گذشته در او از عمر جناب شیخ ابو علی فارسی سپیده صاحب مقامات بلند شده

باز زده و فانت یافته از دست
که هوای داری صد مهر زبان نه
معلوم کشت قصه کوتاه نشد
آن یار که در صومعه حکم کردیم
سیر زهره شوتا سر و مردت خوانم
کاشاک هم طیب نبی بود است بکن
هر کس تر قیاس منی بکنشد
شاید که دین میگردد ما دیاریم
ما تشتری خلق محتاج تری

اسم شرفیش حکیم ابو الفتح احمد در کسب کالات میبها برده و از خوان غنیان عالم دیده
حوزه اگر چه در فن شاعری شاکر و حکیم عنصریت اما در فطرت پان طلاق لسان از
از استادانش بر تریست کوبیند سبب شیشه او به شخصت کلا کثرت جنون مویشی است

و بعضی گفته اند که اسبغ ابهام او شکستگی یافته چون کل و کله معنی اعوج داشتند و باین لقب طبع شده صاحب اشکده
اورا بلغی نوشته اتاوی حوز را در اشعار و امغانی خوانده و صاحب تذکره هفت اقلیم هم بر این گفته در خدمت سلاطین
غزوی معتبر بوده است و غالباً تداوی سلطان محمود بن محمود را نموده آنچه از تواریخ و کتب فخر تحقیق نموده اینست که
حکیم دبد و شباب بعد از تکمیل علوم و آداب بخدمت امیر منوچهر فلک العالی پسر شمس العالی امیر قابوس بن شمسکه
والی جرجان رسید و تداوی را کردید سبب این تخلص همین شده در سنه سیصد و هشتاد و شش که امیر قابوس از دنیا برفته
امیر منوچهر استقلال یافته با سلطان محمود معا صر بود و طریق موافقت با وی می نمود اگر چه قادر بانه عباسی خلیفه بغداد امیر منوچهر را
لقب و ایالت جرجان خسیره و اولی اسطوت و قدرت محمود منوچهر سالی پنجاه هشتاد و نیا به سلطان غزوی
خدمت نمود با لایحه سلطان غزوی را بمنوچهر داد و ابواب الثقات بر چو و کشتا و چون در سنه احدی شد و در بهمانه نمود
چهره و شاب فاخته و منوچهری که وی بکفت قصبه در مدح استاد عنصری یافته چون موزون نموده بخدمت او رسید

و پس از آن ایام بخدمت محمد بن محمود مشغول بوده که نیند مجلس او منصب ترخانی داشته یعنی در هر وقت بی رحمت
 سرزده تو اشتهای سخن او را منعی نبودی میر محمد تقی کاشی صاحب تذکره خلاصه الافکار نگاشته که حکیم منوچهری شاکروی با تفریح
 سفری نموده و از اقران عنصری عبودی ده آتا در مجلس عنصری جمعه ضنلا و شراحتی فرخنی از روی غیر هبیم فی از عنصری
 ملک اشعرا در جلوس قدم میفرموده و در شش طریقت از امام اکرمین ابوالمعالی عبدالملک بن محمد جوینی و دیگران کتاب
 نموده محمد عوفی صاحب تذکره لب الالباب نوشته که منوچهری حکیمی بزرگ اندک عمر بسیار فضل با خطی قوی ذکاوتی تمام بوده و در
 ایام کودکی هرگز نه شعری مشککه که ویرا امتحان کردند فی السبیدیه با حسن و جوی از جمله برآمدی القصد خیره شیراز و طهران یاده
 قنص حال و مقالین حکیم شیرین مقال کردم و از وی چند مجموعه فراهم آوردم و همچنین بقدر سلسله هزار بیت از ذکاوتش در پی
 محضره مقدمه تخطیق نمودم که اکنون یاده بر آن یوان می شود و موجود نیست ولی شنیدم که گفته اند سی هزار بیت دیوانی است
 العلم عند الله تعالی از آنچه دیده ام و در سنگ تریب کشیده ام اشخالی مینگارم و بدو کمال ثوق دارم در تتبع ادب و توانیج ب
 کمال حسن مقال دارد و در صنعت ستمط اشعار غریب و مضامین عجیب از باقیست که احدی را چنان بیات دست نداده
 و فاشش در ششده اشاق افشاده و از مجموعه دی که فراهم کرده ام این بیات مینگارم

همی زو میان باغ تو با بزم
 ز قرقری صحرای فسر و کهنه بالمشا
 زده یا قوت زمانی صحرای بجز منما
 چون چینه های یاقوتین بود با د کلبشها
 چون دانه در کس طبعه سیمین طبع بر
 بسان حال که مانند مرغان در جشان
 زمین مگر با دست از بر سر بر نه
 مجال چه از پریم به از خرم شادی
 بهار حضرت و محمدی اخلاق دنیا
 کف از تو با دست و فرزندت اینک
 زوها زاده و آورد گل یا سمن
 بوستان گلی همچون بت فرخنده
 بر کف پای شمشیر بسره زده و شش
 بگفتا تو من در شاکر ستور زنت
 بگفت پوشیده یکی سپهر خرم بود
 فاخته دست بگردا یکی لب کراست
 ز کس تازه چو چاه ز قنی شد مثل
 آن کل را بگردا کفی بشیرم سرخ
 از خوان طرف شاخ تو پنداری است
 و شب خنای گشته سلبت س قریح
 این طربنای چالاک ای دست کنون
 چو از زلف شب با ز شد تا بها

من تصایده رحمه الله علیه

چند و بیست و هفت سال تناده بر طبقها بر زده سا و سا نهاد و پیش ایشان نیت و تصور فرما کشاده فرغانه بر شاخ چوئی و در خفا که نظر ایشان با نهاده که از ایشان بهشت حکمت و جودش گشتان گشت در بارت کشاد است به شست اینها	همه کس از زلفین مشوقان پرده دیر نند پندری باغ اندر خست از فروغ بر وقت کوئی زاب تیره و تاری بهاری جن است که کیش با و فای الا یا سایه یزدان قلب من سیم بود آهنگ نغمه ها چه ساله بسوی مکارها محرم تو که فرست تهافتها
--	---

در مدح خواجه ابوالحسن فرماید

فاخته نایان بطش سبزه نا کرده با قیر سلسل دور پرینا ده کند و بجا حلقه مشکین سنا که بود چاه زنیار و ز نقره ذقا بسته اند بر او خنثی مشک خنثا فرغانه عتیقین زده بر باینا سیدس و می گشته سلبت همینا	هر دو دست زنده از شاخ چنا بو بو تک یکی نامه زده اند ز نرس از فروغ کل اگر هر من آید بر تو چون که ندین قدمی کف سیمین صنی آن کل کوسن مانه و جامی ز لب تا که چون تیغ اندر شش کفنی کفنی سال اسالیخ زده طربنا گشت
--	---

وله ایضا

همی زو میان باغ تو با بزم
 ز قرقری صحرای فسر و کهنه بالمشا
 زده یا قوت زمانی صحرای بجز منما
 چون چینه های یاقوتین بود با د کلبشها
 چون دانه در کس طبعه سیمین طبع بر
 بسان حال که مانند مرغان در جشان
 زمین مگر با دست از بر سر بر نه
 مجال چه از پریم به از خرم شادی
 بهار حضرت و محمدی اخلاق دنیا
 کف از تو با دست و فرزندت اینک
 زوها زاده و آورد گل یا سمن
 بوستان گلی همچون بت فرخنده
 بر کف پای شمشیر بسره زده و شش
 بگفتا تو من در شاکر ستور زنت
 بگفت پوشیده یکی سپهر خرم بود
 فاخته دست بگردا یکی لب کراست
 ز کس تازه چو چاه ز قنی شد مثل
 آن کل را بگردا کفی بشیرم سرخ
 از خوان طرف شاخ تو پنداری است
 و شب خنای گشته سلبت س قریح
 این طربنای چالاک ای دست کنون
 چو از زلف شب با ز شد تا بها

پسیده دم از پیم سستی سخت
 پاک نخستین این رخ اب محش
 از آواز ما خفته همسایگان
 بنغم بیام آمد از نور سستی
 در خنجر می او شینم ای نیک صیب
 خون گنور فراتر آور ای خون مویز
 این صیب ای مجامیده انکور بود
 ما با زیم کی مجلس امروزم از
 می بریند با زیم بفرهونی جام
 با جانم روی بسیار بود چون نبود
 دوستان وقت صیبرت کباب
 سوختی باید رفتن به سبوح
 داد مرد از این سنگام صیبر
 بفرهونیم همی آتش رز
 نقل با خوشه انکور بود
 آتش و از طب مزاج و عدالت
 چه مرده و چه خفته که پس در باشی
 من چه کنم بی اجل و شش نیرم
 سخن صیب آید که چگونه بر رخ صیب
 آبی که صیبرش زنی منجی در آب
 فی نقل و دما زانی منسترونی نزد
 ما مد شرا پیم و کیا پیم در با پیم
 البته که این خانه خزانست
 از بسکه در انرا از انکور کشاوند
 چون سر قنچ برک زان نگه کند
 آن سبب بگردی یکی مردم بپا
 آن را بر عهد و نانی حاله مانده
 و اندر شکم او چه ر استرکی زرد
 اندر شکم است یکی جان تناولی
 آن روح خداوند هر خلق جهان بود
 که قصد جود آن بدگشتن صیب
 چون دست و پیر ملک شرق که دستش
 آن پیشرو پیشروان همه عالم

پوشید بکوه سنجابها
 بختیم با چو طباطباها
 بی آرام گشتند در خوابها

به نیلوه کانی ساقی او از داد
 صیبر جانم هزار فرسخ
 بر افاد بر طرف دیوار من

وله ایضا

که مویز می هست با گنور صیب
 چون دانه کنی نند شوایت صیب
 چون دانه یاد از صیب آید صیب
 از کف پیم ناگوشی گفت صیب

شود انکور صیب انکور شکم کنی
 می باید که کند دستی پداز کند
 بنشینیم هم عاشق معشوق صیب
 جرمه بر خاک همیزیم از جام سر صیب

وله ایضا

خویشتر کی درستان صیب
 شایدار می خوب صافی صیب
 کسرا نیم بر دست صیب کباب
 از بر سر بر چون تو خراب

نیم جو شید صیبر از سر خم
 تا دو سه روز درین صیب رز
 تا که نذ باشد مان شایسترم
 با یک جو شیدن می باشد مان

وله ایضا

در مردن پیوده چه جود صیب
 آنرا که بکاخ اندیک شیشه شربت
 فی مردم از صیب نه می کتر است
 وین سه درین مجلس نه صواب

منج اب زوید نه می اب ریام
 این نیز صیب که خورد با ده جنک
 در مجلس اول سه چیز است فروغ
 در قرابتستان در نقل بیازار

در مدح شمس الوزر اخو ابراهیم احمد بن حاجه
 عبد الصمد وزیر کهنه

کز جمله احضار توین او در روزانت
 و اندر شکم حامله شستی برنت
 کرد هست و بدو در صفت
 و این چشم مرده از سار استخوانست
 و بی روح خداوند هر خلق جهانست
 که شستن این قصد همه اهل است
 از با ده کران نیست که از جود کرا
 چون پیشرو پیشروان همه عالم

یک نیمه خشنود و دو که نیمه خوش رخ
 ما در چه دانا ز شکم نازد پروغ
 انکور بگرد از زنی فالیه زکست
 استنی و خنجران سپهر بود
 آن نده کی او دورا کرده معجز
 از ابا سموت مکان کشت و مر این
 شمس الوزر احمد عبد الصمد کرا
 معترز همه خلق جهان با بدو کرا

کند براف اندونق تا بها
 همیزد به قجیل پر تا بها
 ز بکازا نور مهتابها
 گرفت از قنوع سطرلابها
 خون گنور دو سه ایلم نیر بود صیب
 چون با فانی انکور شود شکم صیب
 چه مویز می چه انکور می نیک صیب
 نه ملا شکر بار و نه نطفه سار صیب
 جرمه بر خاک همیزیم مردان صیب
 خاک رلا از قنوع مرد جود صیب
 راه را کرد نشانده است صباب
 یک شیدن که خنجر است صواب
 آب انکور کساریم کباب
 برک نذ باشد دستار شراب
 تا که بر بطوطه صبور و رباب
 ای دست پادشاه در دروغی است
 این چه دلیل آری از چه جویست
 آری مردی غیب جوانان فی است
 بی نغمه زینش بی تاب مشت است
 و ان بر سه کلبت به بابت شربت
 وین دیبا که خرابات خراب است
 خوشا که شربت و کباب است
 ماه شدن آمدن از زانست
 این از زاید و نچه کاه کشت
 در قوس قزح خوشه انکور کانت
 این از جهانم و آنرا خفانت
 بستر کند وین نه است حیات
 کا در اشکی چه کی فالیه است
 و استنی دختر انکور کانت
 این نده کن جان همه خلق جهانست
 بر دست لیران وزیر شمس کانت
 شمس الوزر انیت که شمس کانت
 معترز بود که چاک بدست از زینست

خرد کن گزشت نیت که خرد کن گزشت
 زیرا که ولایت چو نیتی است در آن
 چون با خبر بخت کند قوت او کم
 این کار وزارت که میراند خوابه
 هرگزند به طرد منشن بر خود راه
 خسرو نه ملک بود او دل ملک
 لشکر چو مکان مرد و شمشیر کج
 هرگز کند با صفا ساخت کانی
 این قهر خسته که بنا کرده مهال
 چون هر شطالع سعادت و مبارک
 چون شد تو عالی چو روی تو در
 اکس از همه کوه بر او خسته چون
 چو خست و لیکن درو طالع محسب
 چون بروی عشوقان با طاق دوست
 از روی سلاطینش هر روز با دست
 الا وقت بصورت نکر ممت است
 از آن نادر که دست و ناز است لیکن
 صنما از تو دم بسج نیکبانشود
 یکدل یکبا خواهم همه با خویش ترا
 بخت کردم و داناشدم کار تو من
 کمشم ناز ترا ندانم دل تو بهم
 بهار اول تو زرم کنم و خسته کار
 داد که شایکی و نیشن در بافتگی
 مشرق و راشد مغرب بهم در آید
 ملک قیصر و خور تا شا که است
 دولت تازه ملک دارم درین روز
 مردان خسته خسته شدند صنما برو
 کرد بهیچای خراوان ملک ملک گرفت
 زین نو تر مکان خیر نباشد گلگی
 خبر فتح نو آمد خبر نصرت نو
 کار شد به شود و کار عدو به نشود
 تیرمان نراشی بشود است هم
 شمع تاری شون و آتانی بری از چشمش

مد کار بندگان چه دست است
 این چاشنی شاه رکت و شربت
 در کمیند هم خاق هم سبب است
 نه کار طران بن طران کسان است
 که خرد منشن قمشا نرا حد است
 ملک چو قرآن و چو معانی قرآن است
 دین کار یک و کرک در همه بر ربه است
 با آنکه با نیش و دخت گمان است

مرکب شیره شاه چهارم چشم
 دستور طبیب است که بشناسین
 چون میفرمان باشد سیر و پناه
 بود آنچه کار از غرض و مصلحت
 از پشته غنا و الم پیل بزرگ است
 ملک چو چراگاه و رعیت بر پناه
 نازم بر بایست نازم در ربه است
 با او بهار اندر چند آنکه بهار است

در صفت عمارت و بنا گوید

چون عهد تو نیکوی چو علم تو زینت
 چو شمس بر زمیندل از خود نماند

هم در صفت عمارت ممدوح خود گفته

چو ز روی پرویان از کف کار است
 باز که شمس و قمر ز بهر تیر است
 نه از بهت و نه خورشید نه از بهت
 نه از پنج نزار است و نه از هفت است
 بیاری بت کشید شراب کمن پیر
 بجان اندوه است بخوار شد شکست

در مدح سلطان محمود بن سلطان محمود سبکدین غزنوی گوید

تا محراب نشود مردم و دانشود
 تا مراد دوستی عز تو پیدا نشود
 به درم زرم کنم که بهار نشود
 سختی بر دلش را ملک تنها نشود
 هر که از شرق و غرب بخوار نشود
 ظریفی نیز که روزی تماشاش نشود
 دولت که عجب آدم و خویشود
 کرد که سال کیلش سوی من نشود
 زین پیش شاید اگر هیچ بهیچ نشود
 هر که مولای کسی باشد مولای نشود
 جز ملک از ظفر و قمع متیا نشود
 نشود خرا خرا و خار خرا نشود
 سرور تا که نه پیرانی و الا نشود
 بر نیفر ز دو چو ز بهر ز پاره نشود
 تا ز کن بر من چند آنکه کنی صحبت من
 کوئی از لب من بتقاضا کنی
 و در این عاشق نمیده شود از دور تو
 کشت یک نیم جان از خیمت پیش
 عجب از قیصرم آنکه به پناه است
 دولت آنها قوت شد و کار گفت
 بکه روز در دولت که بر او نرود
 پس احد بشیخون بشود دولت شاه
 هر چه انداین مکان من مولای نشود
 مکان سوا بهمنند که او برسد
 آب کا بعد واقعا در بالا نشیب
 خانه از موشس توی کی شود بنوع از
 بنه شاه پیرم تا کنی بخشش کم
 این نگارستان من مجلس است

هم مال اینده است و هم مال است
 چون با خبران باشد و چون بی خبران
 در نودل ملک است با هم خفاست
 دین از غرض و مصلحت شاه جهانت
 و ز مور فساد و چو شیر زبانت
 جلاب بود خسرو دستور شاهانت
 نه این از و کرک و نه سک زو بختانت
 با او بخران اندر چند آنکه خزان است
 با غرض فرد کس خبر دوستی نیست
 چون از شش جنا و کز نیست
 سنگش بر آذک و بر دیو توست نیست
 خاکش از همه کوه کافر عین است
 خلد است و لیکن در روحی عیانت
 نمر که جود و کرم و علم و وقارت
 و ز بهر شاهانش هر روز سار است
 بهر پروتسی کیر که مان جنگ بر دست
 چشم اندر دست بروی اندر دست
 اگر امر ز شود و پیشک زو ان شود
 و آنکه او چون بود یکدل یکبا نشود
 تا که صحبت در برینه معاد نشود
 و ام خواهی بود که بتقاضا نشود
 از در خسر و شاهنش دنیا نشود
 نپسند که بر آن نیمه توانا نشود
 کار مسود پراندیش و خوف نشود
 هر که فروت شود بهرگز برنا نشود
 بکهارا جسیون که بدیدان نشود
 کر زمانی بطلب و سوی عدو نشود
 هیچ مولای من خود سوی لاف نشود
 ملک آبیاید که هرگز سوا نشود
 هیچ آبی بنشیبی سوی بالا نشود
 ملک از عدوی مزد مصفا نشود
 زهد رونق بالنسند و بویا نشود
 صورت از چشم دل چشم مرمان نشود

این شایسته است که در دهان غایب نشود
جام صبا بگیرد دست بت فایز
بجز چشم خلعت هر که بدد و کرد
که نیم کرش بدد و زنج بجد
وقت بجا دستا وقت در سوزد
بگیتی قوت کوزشت زخم روی
برناویدم که سپهر کرد و هرگز
کز کس در بدایت شش چشم
موسس چون طوطی لب بدنتا
بیل بکل بسانج ل سرایان
بک دی که نشد هر کس کس
نوزد برده شسته است راز خواب
فضل محمد که بیچاکس نشد
مردم من کس خرد نبودید
که بنزدک زید و کبر پاک
ده شتر چشم او بسوزد یا قوت
حکمت او از نور باری جنت
گردد و نیل صبر بر وقت در ش
شیر نخواهد پیش او و در زنجیر
تا گل خیزی بود چو روی سفیر
باشش همیشه ندم جنت مسامحه
دلمای دست تو دان که بوی کند
تا زیم جدم کم منک بوی تو کم
شینه کرد ملاحق و لای تقضین
نگم بر تو جادو تو جاقصد کنی
رایگان شک فرودش کنی بچکسی
چه دعا کردی با که چندج تب شدی
پرسود که چون از یاد سکنی
نزد و سپس خطاب دل اندیشه تو
ایجان که برای تو خدوند جان
من بیا زیم روح و شای تو کم
رفدی بس چشم هستی کیل ز باط
خاسته دی مازنی نیست هست باط

در صفت بهار و طرح فصل بن محمد گوید
سر چو مشو دیت تنش همه
باز بنقا از تر باشش مسجد
پایشش یا بغیر زاندا رید
اینجا آمدشش جیت بر در
کس چون کشت چون لیم سهند
فضل محمد چاک فضل محمد
باشد چو ندیده که باشد در
او را ز پید چار باشش و مند
کسش نوزد شتر زار مو قد
بخت او از فرق نسر قد قدر
از پیشش جزد کرد از کرمش
باز بخوید بدست او در برود
تا تن بپوشد و چو زلف محمد
پیشش همیشه قرین ملک توبه

تا به خاک زمین سپرد جز بند
تا می آب نوشی بنور دست جان
دله صبا
تا به شست خردان که هست یکی
در صفت بهار و طرح فصل بن محمد گوید

در صفت بهار و طرح فصل بن محمد گوید
سرمه چو مشو دیت تنش همه
باز بنقا از تر باشش مسجد
پایشش یا بغیر زاندا رید
اینجا آمدشش جیت بر در
کس چون کشت چون لیم سهند
فضل محمد چاک فضل محمد
باشد چو ندیده که باشد در
او را ز پید چار باشش و مند
کسش نوزد شتر زار مو قد
بخت او از فرق نسر قد قدر
از پیشش جزد کرد از کرمش
باز بخوید بدست او در برود
تا تن بپوشد و چو زلف محمد
پیشش همیشه قرین ملک توبه

دله که می چو هکلی است درین
کز کس چاه در میان شریا
بجز چنان بو گلک دانشش تنگی
نوز کل اندر کلابان زید است
ابر چنان طرک سیاه و بر ورق
باشش تو آنک محضال هم
این هنری از جبه جلیل چو در است
پیشش اناسخت را بکفاند
شاعر متر دست و زیرک و الا
شرم زمانی ندوی و نشود دور
باشش چون نهج حکایت کندگی
جام نخواهد بکفت و در مطرب
تا پچود رنگ بر کرانه کسار
لبت بی کف بجام و کوشش بر لب

در صفت سلطان محمود غزنوی گوید

مگذارم که قتی صد جانی کند
ده کند چکچکی زلف و تاجی کند
تا چو تو چاکر تو نیند عای تو کند
طالع سعد همی می عطای تو کند
که خطا دور ترا زینج ذکای تو کند
و انجان تیر بر آیم که برای تو کند

تن من چو اسپن دل رود دل سپس
لبلی که زانند بدل برده دلان
از لطیفی که توئی ای بت از شیرینی
بهدار توئی در سپنمای تو پیش
آخند ای که کند حکم قصای و بیک
نتواند که جز برای تو کند خلق بخیر

در صفت خواجه ابوالحسن حسن مجتهدی ریزر گوید

تا به سنگ زمین کوه لاف نشود
تا بنا فذ بریشم خردو پنا نشود
شزه در دیده او خار مضلان کرد
چون شوزیک بود میوه خردان کرد
کیتی آهسته چو خلد خلد
بکر تا چون بدیع کشت و مجرد
پیرندیدم که تازه کرد و امر د
لبش حقیقین قهر کاشش اسود
لا ارجان در کوف کوشه فرقد
در کوی او چکونه کجند مسجد
قطره بود جیت چون کلاب مصعد
چو مند تیب یکی کتاب مطرد
باشش به آدم نزد کوار همه جند
با هنر شپارد کوه سر پجد
چون کفاند و چشم مار ز مرد
رودکی دیگر است و ضرر بن احمد
کوهی که شرم ساختش دورا خند
جوشش پیشته زود مع مزرد
اسب نخواهد بزیار و در می شود
تا بجد کورد میسانه خذند
دلیت توی تن جوان روی مودند
لب من خدمت خاک کف پای کند
نخورد بر ز تو انگسک هوای تو کند
شایدم آنچه من مشت و ولای تو کند
تن هوای دل جلد چو آ تو کند
آنچه از زلف هم خالی سالی تو کند
کک مشرق جیت که رای تو کند
خرد تو دل در اسپنمای تو کند
بجز بیکگی کند هر چه قصنای تو کند
کک الکسش تو اندر که جز برای تو کند
شرف آنرا بنفاید که شای تو کند
پایع بهانه ناخایز و او تو داد
ایمنی در دستش زاندر خوی و بیخ داد

نیز چو غمهای گز خوشی بی خوشی گز
 بارد و خوشاب باز و از من حاجت
 مرغ دل همیشه گشت با من بگشت
 وقت سحر که چکا و خوشی بند نکند
 سالی پاکه مشب سالی بکار باشد
 با ده خوریم روشتن از کار باشد
 جشن سدا میر از رسم بکار باشد
 زان بر فرزند گاشب اندر حصار باشد
 با و خوروی می بوستان با خور
 کل که شب ساپ شود پر مرده کرده باد
 بیک شیرین بان جوین او می شود
 با همچون دزد کرده و هر سولی با ربا
 بر او خجیستن قاهر شده بهتر کسی
 قدرش بر شتم سخت خوشی می پنم بد
 نوزد نوز خرمی پس بد بود
 مجلس بیخ با بدیون که باغ را
 آن بر کهای شاپر مین و شایخ آن
 ز کس میان حلقه ز پنجر ز کمر
 ای خاک است و الدکل باشد مشول
 سلسل بان لیلی باج و با عتود
 ابرازادی چشما را پراز حور کسند
 که هر که کند از نو کو پضا خجیش
 کا آن که عاشق برزند سختی نفس
 گریخ من و کرده از عاشقی زدد کن
 در بی شش نوزد در دل من کو فرزند
 مذکند هتا و طراده دل عزبت کو فلک
 با چنین که دشمنان کی خواجه غار جنگ
 پاره پروانه عبود با فرزند سپهر باغ
 بکام و مجروح کردی که از دم پیک
 بنکام بهار است جبار چن تن فرقا
 اکی کل که مراد و بتوان رود بخوشی
 آن کل که بود آرد و شاز از انگشت
 آن کل که بگره شش به نخل فرود آن

نمده فردا بر کستی خجیست با
 دزد م حوت آفتاب روی لاینها
 بیل شبنم گشت بگک کلو بر کشد
 ساعلی کج کا و ساعلی کج با

رشد فرودنی ناند منس سولنی
 بر جبهه بر جسم جانم کف بر نیم
 بیل باغی میخ و دشمنی بی نزد
 باغ بر جبهه شد باغ پز خد شد

هم در مدح سلطان دود و ذکر خشن سده کفته

اصدش زنده باشد و دشمنان را باشد
 چون بگری بوشن تا که بهار باشد

در مدح خواجه ابوطاهر کوید

بوستان آسته چون گلبرگ تا جوشود
 آن بود که در هر موخجی شتر تا جوشود
 مرد باید که چشم سخت بر تار شود
 او بهار من با به صندک پر شد تا کر
 نفس او پاکیزه است و خلق او پاکیزه
 چشمش آنست تا قابض در بر دشمنان

در مدح خواجه احمد بن عبدالصمد کوید

کانه میان حلقه زین تند بود
 بر شده والدی که لطیفش در بود
 رفت آن گو بود که به در عقد بود
 اندر میان لاله دل هست عزیزین
 ابر کبرش از هر روز است با
 با دام چو شش کوی بیار به روز باد

وله ایضا

روز آن که که نایب را می صبر کند
 ز عجزان قیمت نزون از لاله حمو کند
 شمع چون بر سر روزی پدید آید کند
 غربت اندر خدمت خواجه در او آید کند
 روز آن که که نایب را می صبر کند
 در عجزان قیمت نزون از لاله حمو کند
 شمع چون بر سر روزی پدید آید کند
 غربت اندر خدمت خواجه در او آید کند
 روز آن که که نایب را می صبر کند
 در عجزان قیمت نزون از لاله حمو کند
 شمع چون بر سر روزی پدید آید کند
 غربت اندر خدمت خواجه در او آید کند

در مدح حضرت خواجه علی بن محمد
 رحمة الله علیه کوید

ششش گماند بگرداند و احوار
 همواره بگرد کل طیار بود نخل

بود همه بودنی گلک فرو ایستاد
 تن بجای ندهد پسیم کار می حساب او فای
 نوبت از بار بد خوب تر از باشد
 دشت پر زرد جلشد که بهار شک ساد
 نازده مرا که ز کشتن چون گل نر باشد
 خاصه که راه روی نازد کن باشد
 اینمین کوی فرشت و اسفند بار باشد
 چون بگری بطولش سر و چار باشد
 تا بگوشن زید هر کسنی ناطس شود
 دین کل پر مرد چون سپر زار باشد
 ز نواف و زنده خوان پدید شاعر شود
 دستار و دستار خجیست با جود باشد
 نفس تن چو خلق تن طایر شود طایر
 هست چون دشمنان غالب است و غافر
 روز طواف ساقی خورشید خد بود
 فرشتش کنونی که هر که سنند ز بود
 چون صد نبرد بجزه که بر طرف تد بود
 دل عزیزین و جو حقیقت حید بود
 خندیدن که رستی چیز و مد بود
 چون دست داد احمد عبدالصمد بود
 باغ پر گل کسند گلبرگ از و پاکند
 کوی هر کس از نو نو پضا کند
 خرم آید باشد که با او دوستی کن کند
 چخته باید چنگ تا بر چنگ ترک آید کند
 نوبه از آن بب بار باغ را ز پاکند
 روی پاکه و کوه و کوه چون دریا کند
 احسن آن صوره که او پرواز باحقا کند
 چون گردن قصه سوی بنی شربان کند
 شمش کرد آید بر او تا کار و ز پاکند
 خنای بت فرخار بیار آن کل بخار
 روز خوردن آن نروشی چون کل بر بار
 دادند شش باشد از شارب با شارب
 این کل سوی نخل بود و ایم طینا

در سایه گل باید خوردن می بین کل
 آن قطره باران بن بار چکیده
 با چو زبر جگر کشیده سوزن
 کوئی مثل پسته کافور ریاحی
 چون پستان دسان پیروی
 کوئی که شاطره ز برفق حوسان
 پذیرد خالی خردکت بد میدست
 واقظه باران که بر افتد بر سر خود
 وان ایرد با بگر اندر شمر آب
 هر که از ذخیره گیسو باران
 وانکه که فرو بار باران بخت
 وانچه می سبب بر آن آب زلالی
 زین پیش آب عرق با دوا
 از تنغ یا بکنند سوی بد نیم
 هم که بر تن آرد هم که بر نسبت
 یا قوت نباشد عجب از صدان بخت
 سخن که سزاوار تو بود است
 فو زو خستخ آمد و نقر آرد و شیر
 که شیر خورده لاکه سرت پس چا
 بر شاخ حذیب ز باغ شهریار
 با سره دان تدین نگبته است
 بر روی لقر ز شکر بر چکیده
 اکنون میان بر دیسان حسنستان
 ابر زاری آواز گنار که همار
 این یکی کل بد سوی همار از مرغزار
 خاک پذیرد می باه کشتی آبتن است
 این یکی که با پر اشده نرسیده چو کج
 این یکی سوزنده در آتش مجر پیش
 این یکی قدی که در دوی سنگ تبنی
 این چنان ناری که باشد بریزنا آب
 این چو روی سنج کشته از سوزان که بود
 این چنان زمین نمک از بلورین شده
 این نه چو چنگا می خسدان پانزیرا

این است بر خواند اشعار
 کشته سوپر یک آفاق سهره بانا
 اندر هر سوزن یک تو شوی
 بر پریم همرا پر کند شمش حصار
 اندر پستان بر شیره جو
 ما و در میر ز بار یک بمقدار
 بگره حقیقت لب و در حیا
 چون قطره سیاب بر افتد بر نیکا
 لکه در آن آب چکه قطره مطه
 وز بار دود و چون شکر خیزد بر بار
 کبر شکر آب در صورت آناه
 پیش در آناه خدای همه همار
 در شیشه صحت ابد در خم قمار
 وز چرخ بر تیره بکند گبستیار
 شکست بله با که بود آهوی تار
 کلک باشد عجب اندر آزار

تا بر کند می باران سوزج
 آرزوخته چون لیشم سنا چو سبز
 واقظه باران که بر افتد بر نیکا
 وان قطره باران سحر جا بگر
 واقظه باران که فرو آید از شلخ
 وان قطره باران که چکد از بر لاله
 واقظه باران که بر نبت بدل سنج
 واقظه باران که بر سوسکی بیت
 چون که بر کاه است آقطره باران
 کوئی علی از سقا طوک سپید است
 کرد شکر آید و چون کی ام کبوتر
 کوئی که همه جو گیاست جغت
 از دولت آخواه علی بن محمد
 کز او که اندر دمسد ابر نشانه
 از مردم باصل خیزد بنزیک
 جاده می بن مواضع و با سینه

تا بر کند می باران سوزج
 سبب که می سوزد پیشه دستار
 بر طرف چمن دوزخ سوسکی رنگار
 بر طرف گل شکفته بر سبیا
 بر انداخته شسته نه بچهن با و رار
 کرد و طرف لاله از آن باران بکار
 چون لاک عروسیت بر افتد بر خشا
 کوئی که شریاست بر کین سبده دوا
 و انداخته آب جان چا پر کار
 وز بار چند خورک شده بسیار
 دید اندک حلقه سی سبب منقار
 جوست بدید و بدیعت بگردا
 امر ز کلابت در حق است و انما
 بیک کسیرانی که در پیش رو خا
 کافر بخیزد زده حمان سپید
 باشی مواضع تر چون باشی جبار
 ایند بر ساینده سزا به سزاوار
 باران شیر و لاله ستان که در پیش
 اشعار و نوس میخواند و جوید
 در خم کوه کی قدا شد چو قد پیر
 تا بخت کرد بر پیش از زید
 در دست شیر خورده لبهای عبور
 بر جان زندگانی بوالکاسم کبر
 با و فروردین گیسو میان چرخ
 وان گاب آرد سوی مرغزار از کوه
 مرغ پذیرد که است اندک ستان
 با و جز سوز حشر سوزد اندک لاله
 دانده قد است بر چنان بگری جوید
 لاله نمان شمن از لاله باران نکار
 در بخت بر کتفه بر رخان گنار
 ز کس خ شوی شاخ سوسکی آید
 لیل افی بر اف اندک سبب نزار
 سترانی که نشدند کل با کتار

دله ایب

با طالع مساعد با کوب سیر
 جو شیر خواره بیل کج بنی میغیر
 بر سره ز زلف ز زلفت آید
 کرده جای سره در آن سره جان سپر
 کوئی که در شمش شکر داد می
 کافوری بوی دهماری بد میغیر
 ابر سیاه چو بخشش آید شد است
 صلصل طبع زلال قوت سپید دم
 عاشق شدت کونست از کوه کوهی
 کوئی که شنید همه شب زیر کوهت
 بر کتفه چون بن باغن شده کوه
 مرغاران گنند بکن سپیدم

در مدح سلطان مسعود غزنوی کشته

و اندک لب شوی خیرم چو پشته
 و اندک روزند در کشته و سوزان
 و اندک مشک که در دندک قد شاهان
 و اینچنان آبی که باشد بر آب بار
 وان چو روی رود که بر کوه ز شکر
 و اینچنان که خلاف تیره سبکی شوا
 و این معنیای و میانی اندک
 ابر و پا و روز دپاد روز و اندک ستان
 ناله مشک است هر چنان بکندی
 زانکه باران در بر لاله نمان
 پنجه بر کسرم جبار من نیلوزی
 بسوسنی زاده شاخ ز کبریا حجت
 صلصل غریب اندک سبب نزار
 نده کل پسنی سواد روی بر شکران

این چندی که بروی بسته سپین چشم بند
 پنج روز با بشکرش میسوزاند
 بر کینه برده شکون کردن کردن کرد
 بین یکوی یکدم درم مکت از تو حار
 یک دو حاجت حاصل کند بی جهار
 بر شکرستان روز نادر
 و اینک چاه است بر چاه و در پیش
 آری با کسی که سپاهی شود بحرب
 جیش از منبره که پیش ازین
 چونید که توان رستنا که در سفر
 بر دشت تاجا می تارک سخن
 در باغمانش اند کرده پس کرده
 با شمال چون رستنا چنان بود
 بنگاه و سپاه رستنا بخار تید
 غنا کانت فاخره غنایب را
 لر آورم سپاهی پامی سپوش
 از برف میل جازم و از بار پهلوان
 این جشن قریح سده و چون طلاکان
 چون اندر وی شب تیره سپینا
 لوامی کزیده ملک هفت آسمان
 با فال سترخ آیم و باد دولت بزرگ
 با غنایب کان کل سنج چکنون
 مستی کنی با در خوری حال سالیان
 ملک جهان بگیری از قاف تا باغ
 اندر سترخ بزم کنی و مجاز رزم
 باغ ارم شرع تو باشد بدو خندان
 مرقدش از آنده کنی بکور
 جز تو دست کردن چون کسی فعل
 هفت در هفت بستنی قهای ملک
 با دشت ای لبه حیات یار
 دروغ رخسار کلان رکشت
 بنده بود خواه و وفا دار است
 بدینان که بود رکشت انکور

وان چو سپین شمشاد کوشن کوشن
 وان پرده عرض سلیمان پیشاپیش
 وان کند بر پشت شیران شیران
 وان یکوی یکدم درم دولت از تو

ابر پستی فوج فوج ما خدو اناخته
 چون در جبهه شیران پیش
 هر زمان با شمشاد شاه قرون
 رایت منصوره واقع باشد شیر

بیم در مدح سلطان محمود کوید

ز اول بچند روز پای طلا به دار
 در پیش از بنفشه و بخش ازین
 روز بزم با ندرت در چهار
 در دشت چخانی بسا در چاه
 در خاکشید تها از زیر قطار
 اندک تبار چو جاسوس تبار
 هم کج شایگانست هم در شایوار
 بگشت ای کف طنبور و کنا
 ز بچه جده و سرود و سلسله
 در بزم رعد کینه پیل شمار
 از پیش ز پیش بفرستاد کا کا
 زود آتی بلند فرستاد روزها
 اخی سرد بزرگ و امیر بزرگوار
 با و خسته طالع و فرزند گشتیا
 با ایمنکان کوروی شکار
 شکر گزی بر سر شاد و شاد خور
 مال جهان بخشیش از خود تا بقار
 اندر عرب غلام و نده هم شکار
 پست احکم رواق تو باشد روزها
 مرقدش از آنده کنی بدار
 و در نازد پیل چگون و ن هشتاد

این باغ و دروغ مکت نور ز راه بود
 نور در این سخن شعر کرد چون کک
 اندر دیده و مکت او بخار تید
 بسته حاجی سبزه ضییران
 زین چکان چند قهای سپید بند
 نور در رکعت که در خان ملک
 مشوقه کانت راکل کلنار و سپین
 نور ز راه کفست بجان سزایر
 از در خوان کزیم از ضییران زره
 نور در پیش از آنکه بسر پرده
 کفار از رستنا باغ سخن
 از من غنایکان هشرخ غربا
 چاه روز ناند که نامی چند کان
 با صد هزار جام می سنج مشکو
 تا تو کنی بزرگ کل گاه زیر بید
 بر سبزه بهار نشین و مطربت
 نور در جان سپردی ایران بدین
 با بل کنی بر تبه سطران بخش
 آنکه کف زین میستند و مرتدا
 همچون گدازه کردی سبک کند
 دو سال بسه ساله از نود و نایست

آب سپینی سوج سوج خند میان و با
 چون نذر کردن کردن بود کا کا
 هر زمان جیش فرستد شهر یار قضا
 طالع مسود از بخت باشد چکا
 وان چو ای اجلش حاصل کند بی جهار
 کردت راقی اختره قصبه کا زار
 جشن سده و طلا به نور روز چهار
 این که گوید پایه و این می جو مبار
 آری سترکند طوکان نادر
 با لشکری کران سپاهی کز او کا
 بگشت تختای و در میوه داد
 این یکمان سرج وان سیاه قه
 از فرزندیت تو که پیل بود و پار
 از دست یار بستند از گوش که شود
 کز راه دی آرم نچند که دمار
 از برگ لاله رایت و از برق زو لهار
 با بستان باغ و عرد سان مزار
 صحرای رود و پابان همیشه گزار
 در ساعت ایخبر گزار ای خبر گزار
 در مجلس تو آیم با که نون نثار
 با صد هزار بر کل سنج کا کا
 که زیار خوان کنی بر کلنار
 بر سبزه بهار نده سبزه بهار
 مشرق بدین تبیل و مغرب بهار
 خلع کنی و نایق غلامان سیکا
 از طقت محمد و توحید کرد کار
 زانوهار کردی میسو کنی مدار
 جبری آب چون مجبور بختیار
 جبری آب چون ان به پزار بار
 نیست مراد سبزه که در بار
 مانده از آن کس غنچه و خوار
 دلشده از آن دل آزار زار
 مرا خورشید که در استن زنده

وله العین

بر دل می بختی کلان زار
 بنده بود خواه و وفا دار

چشم تو خورشید و هر جا که
 ای دل آزار و من آندره دل

کاپش صد و هشتاد و یک مده
 نمودم سخت ستور و بنودند
 من ز اول بستی وار بودم
 کارید است ز نهون بن بر
 بنجر جگر من از ترس
 پرخت اندر اندازی کوه نم
 بگری من چ آب لاله
 کردی ز من سسند کردی
 بیاد شیرام نو شش کردان
 ز بهر آرد آورده کل از سنبل
 قیج قیبه از سرچو آور زود
 آفرینان هندی کب فرخ لی تو
 بتراز حوت بدیاد و درنگ کوه
 کوش پهلوی میان کتف در جبهه ساق
 بدانی از خوشین پیران از کتف خویش
 رخ دولت بفرزد آتش قند نشان
 رخ پیش کف خویش رخ نویسن ز خویش
 سرچو آفرین زلفین کج مشک کج آفتش
 دو دایب عینیش و ما ز نذر زلفینش
 کج مسودین محمود این اصل دین آن
 و کرا خراج پیش را کند باشد بدوخ
 و کرا فلاک از نصف بهر عناق و کوهی
 بر سماع چنگ سیباید نپند خام خورد
 داد چنین هر کان اسپهبد عادل
 اندنی باشد پیش حله اش از کج دیو
 کا خصب و کا طین کا مری کا سپه
 آفرینان کب شیدنگ خوش خوی
 باشد نا آمدن به فن و بکشتنش
 پیشین بر چنگ کس و جود کند چو قیاب
 او یا خیمک خیمه نسرویل
 تیره زن بز و طبل تختین
 نماز تمام نزد یک است امشب
 چنان و کف زین تران و

بهمه دسترخورد شید پر نور
 گذشته داد نام تیز ستور
 رخ می در چون پیران ج
 در بر روی من پوست ز عهد
 نشانی هر در پشت خرد
 لرشت و کردن زرد و ناطور
 چو قفسه زاده چون شک ج
 بوده کار من تنی مشکور

میان از عشق مدی نکاحی
 شد هم آهستی از خرد شید پیش
 خرد و ندیم زبانی روی کرد است
 بهر چه اسم من ای بهنگامه امرو
 بگوئی ز پاریشش خوردم
 که سیصد نذران بر من
 فردیزی بغم خسر وانی
 پس آنکاهی برود آن در غم

نه آهین عروس می بود نه سوز
 نه معذورم نه معذورم نه معذور
 سیاه و تیره و تاریک و دود خور
 بگری خجری منند سا طور
 دو کتف من سپندازی چو شاپور
 زنی ز من بان باشی تو تا جور
 نظر داری ای او یکسال مقصود
 چو کتف دست منی که طور
 بیانک چنگ و کوسیتار و طنبور
 فاخته نای می سازد طنبور بیاز
 بزید یک لطیف است کنونی است بایز
 سم او سنگ بداند چون شک کرا
 شیرنگ پیل قدم کور و آه و پود
 خوشتر است سخت سم و پاک تنی جگانه
 تیغ کش برنگین سیند زین تیغ زاز
 همچنین او دود و نیزه زنی بخل کداز
 بزای ای بکت او نبرد و نبرد ساز
 عجب کی کرتت کرد ز نوی شکشتان
 همی می سر زلفین آن ز خراب پیش
 زبانی ز بد فرخ در پیر چو ساق پیش
 پیاده از بلا ساغون آن بد پیلانش
 نه ابرایم آن بهت بری گشتی نه آه
 اندی نشناید می زونی بس سیدنگ
 کنگ چون یابود با جود و در با چو کنگ
 دست او و جام او و گلک او و پاننگ
 نذر او و مشک آن چو مرغ و بنزنگ
 از میون آن کوزن از نبرد و از پنگ
 سر چو کس و دلش چو آهی تن چو کنگ
 راهوار میدان چنگ دست چو کنگ
 که پیش آنک پیرون شد منزل
 شتر بان همی بسند نه محل
 فرود شد آفتاب از کوه بابل
 که کرده روز چو نین و روز نامل

وله لیلیا

رخ مشهوری از آلوده بر لبه بنواز
 که می میل بجزد کند بانگ نماز
 که پیش ز باغ غون آید بطراز
 خوشتر از آب پیش آید پیش نظر
 تیز تر ز ناز و قوی همین دراز
 بر آه چو بچو زو بر تیسو بچه باز
 دل کت زبانی است کتک طراز

بوستان می بود ز تیار سوز
 به ساجک بدیست چو شش بند
 بانگ او شیر طرز اند چون شیر پر
 بر چه با کندی زود و کوه تزار
 رو بر رخ شکن و شید و میر جانا
 عدل کج دود و باد کشتن بار پنهان
 همچنین شاد می دیزی خرم زنی

وله لیلیا فی طرح المسعود

که هم ز دست زلفای سم ما زین
 که رضوان نیست طوبی بر از چو خندان
 کلاب شهید کردند همیشه در قیاس
 خیال ز شش شخت و کستی شست چنان
 رخ شش میفاصلند هر کان از کج
 آن کجا شایک شکر سپند و کنگ
 پیشه باشد پیش کزناش پیش کنگ
 کا جود کا بزم و کا خط و کا جنگ
 آنکه ز جنگ شش شند زین خندنگ
 ابر کرده و باد کند برق است چرخ

نخواب زده سحر کا با چایش بیارم
 جا زاری که هر که کا و بر آمد تیغ منید
 و کرا ز کجستان طینت در کجوری
 و کرا زده استی تصادیرش کج این
 هر کان شش بدیست او در حرم
 اسب چو آتش بود شش آتش چو آ
 تیغ او و کزنا و تیسر او و جاد
 فرق و مینه سوز دیده دور و مغزین
 برده زانی برده کسینه برده کردی ب
 ساق چو لاد و بی چو کج تیغ چو

در مدح وزیر سلطان محمود غزنوی

مرد و خورشید از چشم مقابل
 که این که شود زان کج خست مایل

و لیکن با در و قصد با لا
 نه بهنتم منی سپین مسنور

سوی تو خانی سلیم و تو صبح رشید
 روانه عالم بجز است لا به
 پناه اوستان خیزان بر من
 مرا گفت ای ستمکاره بیخاتم
 ترا کامل امیدیدم بسرکار
 نگار خویش را گفتم نگار را
 که عاشق قدر وصل آنکه ده
 و لیکن اتفاق آسمانی
 چو بر گشت از من آن معشوق مشرق
 نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
 گشادم هر دو را نو بندش از بند
 نشستم از برش چون بر شش غنچه
 همی رفتم شتابان در پاهان
 ز باوش سخن می گفت در دهن
 از رخ کشته شمر با چو سیمین
 بگرد اسیریشهای ماسه
 ای ناله عشق کرد آهنگ بالا
 بگوشت من سید آواز غنچه
 عاری از برترگی تو گفستی
 چو دیدم رفتن آن پسرکان
 بچوکت عزیزان و چو پسرگاه
 فرود آورده بر کوه و زیرم
 حدیث او معانی در معانی
 بر زنده از نیب او بزرگان
 تویی غلغله و نور خالص
 می ده پس بر کل کل پند و چو کل
 در وقت لبوی کل کل فتبوی کل
 در زیر کل خیری آن به کجای گیری
 چون فاخته دلبر بر پرده از عرعر
 برید سوگایان از شوق بنا کالان
 آمد روز و ماه با کل سوری بهم
 زلف بختی سوری کل خسته بوس
 ای چشم ماه روی خیز و باغ اندای

برین گزافه کرد آن نیت فاضل
 نند یکروز باز خویش حاصل
 چو آن فرخنده باشد در نیم سبیل
 بگام حاسد مگردی عاذل
 و لیکن نیستی در عشق کامل
 نیم من طون عشق جاہل
 که عاجز کرد و از چو آن حاصل
 کند تیر پسرهای مرد باطل
 نهادم صابر بر پهنک دل
 نه را کب دیدم آنجا و نه زحل
 چو مرغی گشت کشید از جابل
 بخت او چون یکی عزت باطل
 همی کردم یک منزل و منزل
 که بادش اشت طبع زبیر قائل
 طبقها بسوزد زین مراحل
 همی خواست از شمار باطل
 بگردار که شمشیر هر قل
 چو آواز جلاجل از جلاجل
 که طاعوسی است بر پشت جلاجل
 بر آن کشی و وان ریخائیل
 بچوکت آهین با و امثال
 فرود آوردن اعشی باہل
 رسوم او فضایل در فضایل
 چو لرزد کوه سنگین ز لار لار
 بکیتی کس شنیده است این شمایل

کارین منسا بر کرد و کرمی
 نگار من چو حال من چنان بدید
 در مساعدا حاصل کرد برین
 چه دادم من که باز آتی تو یانه
 بکمان مانده هست گنشد
 و لیکن استادان مجرب
 بین زودی استم که مارا
 غریب از نا با لاتر نباشد
 نگ کردم بگرد کار روان گاه
 نجیب خویش را دیدم یکسو
 بر آردم ز ما مش از بنا گوش
 چو مستی که میاید زمین با
 بیابانی چو سوسه و چنان صعب
 سواد شب بوقت صبح برین
 همی بگفت برف اندر پاهان
 چو پاسی از شب دیدند بگشت
 رسیدم من فرار کاروان شک
 بر من مستان کج ناکون مجیزد
 ز نوک نیزه های نیزه داران
 نجیب خویش را گفتم بگفته
 پاهان در نورد و کوه بگذا
 دیر می پند یکی الا فرشته
 همی از دهم کشتش بر مسعود
 الا آفتاب خاوردن تاب
 یکی نقلی که هم غلغله هم نور

که کار عاشق از نیت حاصل
 ببارید از مرده باران ابل
 فرود آید بخت از من چو حاصل
 ده آنکاهی که باز آید تو اقل
 که مجنون کرد اندر عشق حاصل
 چنین گنشد در کتب او ابل
 سفر باشد بسا جل یا با جل
 که روز و شب همی تو دست زل
 بجای حسیم و جای داخل
 چو دیوی است و پاندر سلاسل
 فرود بستم بوی پیش با کمال
 به پیو دم پای او مراحل
 کز او خارج نباشد هیچ داخل
 همی گشت از پناض فتن مشکل
 تو کوئی دارد شش چهار سیل
 بر آمد شعرایان ز کوه موصل
 چو کشتی کور سده نزدیک ساحل
 بسان عهد لیبسی از عبادل
 شده و ادبی اطراف سنابل
 الا ایستگیر مرد فاضل
 نماز لها کوب و راه بکسل
 چو در دیوان چو صدر محافل
 چو پنجه ز روشد روان عادل
 اساس سگت و شمع قبایل
 یکی نو یک به نور است هم غفل
 همی سوری چو غلغله دردی کل کل
 کل کل می بود از کل کل ربود کل کل
 که در کل حمیری بود بستان طبل
 اندر کله آکنده ستر نافه یک کل کل
 طوطی سخن سینه کی بد که نازل
 با ده سوری کبیر کل سوری کل کل
 دست چنانه کبیر پیش چنانه کل کل
 زانکه شد زانکه بوی با زبان کل کل

وله ایضا

بر نغمه شکری یک شب وصل
 کوئی که زیر پر بستگی کل کل
 چون نکست و بخواند می کل کل

بر که که زنده تری ماه و رات تری
 آن تری فرخنده با فخر و خنده
 آن گنگا که گوید سخن ترکه

وله ایضای مدح سلطان

شاخ بر اینکفت از خاک بر اینکفت
قری شد کمال طوطی در شد بر ص
بردم طوطی کس با بر سره بد کلاه
های در آگیر دار در حسن زین زده
مرفان بگل کنند جمله به نیکی دعا
نیت بید همون نیت به بعضی
دیو هست که کس هست ماضی امر او
یا کشتن بر پیل یا کشتن تیر
ای ال چه هست آخر کار جهان عدم

با و فرود نیت مشک با و نیت
بیل در شد طوطی فخته در شد بد
بروخ دراج کل در لب طوطی بقم
آهوه در غر زار دار کس بهین شکم
برتن جانک اسیر بار خدای هم
نیت بید با نیت بید شرم
دیو خود اند خدای ماضی بشدم
یا بکنده به تیغ یا بکده از د به خم

مقرود نیت کشت برق مقصد او در
در صلوات آدیت به سر کل خنده
کردن به قوی معدن چینی مشک
باغ زده کشته است آب مسلسل زده
روی رود کران از سید و خرس
شرم خدا خالست بر دل او ازین
با تندی یک من حاجت سو کند
شاد روان با شاه شاد دل و شاد کلاه

عاشق کس کشت با و کاشته او دیم
در حرکات آدیت شاک شاه اسپرم
بیده به کسبگی مسکن می زوم
باغ شده عجب دوزار بر مسل خیم
مال ندارد دینغ از چشم و جز چشم
شرم کس خصلتی هست در ملک خشم
کز همه دیوان ملک دود بر آرد بیم
بخش هر روز پیش بخشش روز کم
بر دل منزه بر جهان کسج بار غم
ایزد کند خوان کرم در سپیده دم
بلاشش مجرد قیریش کزین
براید کوه کی بغار ای آزن
چو پسترن میان چاه آون
چو کرد با بزن مرغ کسمن
چو در چشم شاهین از شمشین
به پیش چار خالط چار مؤذن
چو در ماکسید بر شاخ چند کن
چو انکشتان بر دهنون زن
که هر ساعت فزون کرد کوشش
فرد آرد همی اچار صد من
بخار آب خیزد ماه بهمن
که عدا دوزخی آتش بخرمن
به شب پرو کشته خنده این
بکوشش اندو میدی یک میدن
بلند از رخ پشته کان تن
جبر او منتش بر بام و بر زن
بنگ خیزد شبانان زمین
حجاب ماردی است بر همین
زوز سبزه یک دست او سخن
ز شعرند دینی زده به اسن
سوار سینه باز خورا و زن
مبارک سایه ذوالقول ذوالمن
کند سوزخ ده کو شش تهن

وله حبیب

بچون تو کرم شوازی شکم
دست خوب غلغلی از برای تو

در مدح علی بن سپید آند سپهسالار سلطان کوی

از آن خنده خندان شد مستر
ده چشم من به چون چشم پرن
چو انددست در چپ فلان
زده کردش نقطه از آب روین
کشده فی آه سوزن فی آوسن
بمش چون این فولادون
چو خون آووده دزدی نکون
به پیش رخ راه دود باره اکلن
که کیتی کرد به چون خراگن
یکی پیش از تیغ کوه دارن
که کردی کیتی تاریک روشن
که سوی مردان کردی کوسن
که کوه اند رفادی و بگردن
چنانچون ک کل بار و کوشن
دراز آهنگ و چنان زمین کن
زده ای استمان بر ممکن
بسان خندان آووده سخن

بسی چون پرن مشک تاریک
همی بر کشت کرد قطب جدی
دم حذب بتاید ز سر کوه
نمایم پیش او چون چار خالط
خان بگردن ترشش فکده
بمیراندم شمس امین تقریب
بگردن چرخ نیم مرده
تو کشتی کس تیغ کوه سیلی
چنان کردی دید با بادان
چنانچون صد هزاران خرمن تر
چنان کاهنگری از کوره مشک
تو کشتی فی روی زمین سبز باغ
تو کشتی همزمانی زنده سیلی
و یا اندر توتومی مد بیارد
چو به سگام خرایم زمی محترم
چه بر دار و ز پیش وی و امان
چنانچون دو کس از هم با کرد

وله حبیب

انده لیت چو دانی ز معدن
رفیع هشان امیر صادق لطن
که در بر فن و چون دکنفن

بد کاه سپهسالار مشرق
جمال ملک توران ایران
تهن کازاری کوه سینه

فری آن تیغ وی بسکام پیا
 بلول عرض رنگ و کون و فر
 چو پر کار یک از هم باز داری
 رسد دست تو از شرق بغرب
 بدریا بار باشد مستبر تر
 زیادی خسترم و خرم زیادی
 بر آید ز کوه ابر ما زندان
 بی از این خسترم سر سفید
 جز این برو بخار در زان زور
 همی آید از هوا خرد و خرد
 تو کوئی بی باغ اندرون و برف
 پوششند در زیر چادر همه
 چون کارگاه سمرقند گشت
 مر این یکبار چه کار او فاد
 شده آبگیران افسردیخ
 بر آید بزرگان تکرکت از هوا
 فرود در گستان سراز پستی
 کجا ساز آن در آو یکنه
 در آمد شهر روز همچون
 می عفرانی که چون زودیش
 دو گوشت همیشه سوی کج کاو
 ای بگر منور محمد و رخی چکان
 کوئی مندر یک در آتش کنی مقام
 با آتش سوزند با خاکت از نفاغ
 همواره در رضای هم دیو و هم پر
 اوج تو در حنیف هوای در مینوط
 خاکت طینت تو و آب هم مزاج
 خلق فدبری زدن مرد یک یک
 و آب و آتش نزل گرم چشم تر
 ای نهاده بر میان شرق و غرب
 هر زمان روح تو ممتی از بدن بگردد
 کز کوه کوب چو سید انباشی بزم
 پیرین در زیر تناری پوشیده

چنان پای بقلون تون
 چو خورشید کی در بند زدن
 ز هم باز او منت اندام دشمن
 نراضای بد این تا بدین
 کوه اندر بود کان خامن
 میان مجلس شمشاد و کوسن
 چو مار شکلی و ما زانندان

که گزینور و در بند کرد
 اگر بوشن دشمن ز تیغ
 شندم مکن بر پای استاده
 الا تا نمونان از ندر و زه
 نیرد از دخت اس کاور
 همه روزه دو چشمت سوی معشوق
 بسا یکی زنگی حاطه

وله لیلیا

بند کسپید اندران خشان
 صف ناژ بود و صف عروان
 سترق بالای سرتابران
 زمین از در پنج ما خاوران
 که کاغذ گرانند و کاغذ خران
 چنان کس وین بکنند
 چنان پنگ فولاد آهنگران
 بر آورده آواز حنیفان
 چو عینج رقعی جوشن ران
 بفرزایین و زرا بگذران
 رود سوی ل است چو زخرا

نشسته از خان بیانشان
 بیخ اهرانند بر راه زور
 زلفان پور کو میکست
 در دو بام دیوار آن کارگاه
 شود کاغذ تازه و تر خشک
 چو سندان آهنگران کشیخ
 چه بهتر خراک و طارم کنون
 سر بازن که سدران مرغ
 خداوند ما کشته مت و حزب
 می خضری زرد مست بی
 نه بازنگا و بایت رنگ کل

در تذکره محمد بن بجا جر که مونس لاهر نام دارد

این ستر تمام بنام خواجه مسطود است و از دست

وضع تو در شیر و نارت چکان
 دلوست طالع تو و باحت همرا
 بکن بر آوری همه را دیگر از دکان

ترکت از بیایع کستنی از کجا
 چون کی جدا نشوی از تخت بکفیس
 از بار و خاک کشتن آبت نمان

در مدح استاد ابوالقاسم عسری ملک الشعرا گوید

دند عاشق چو کرمی بی خویشتن
 پیرین تبه تن پوشی همی پیرین

کو کبی آری بکن آسمانست موم
 چون بیستی آتش اندر صندل

با نود زمین بشمار داندن
 یک ز خمش کند و نیمه بوشن
 رسیدی باز نود دست بحسن
 الا تا بندوان کیسند کهن
 نغیر از میان لاد لادون
 همه وقت دو گوشت سوی مرغ
 شکم کرده هنگام زادن کن
 چو پیران فروت پنه سران
 تراوند چو نین سپه دران
 چنان ایگان سیه مجسمان
 سپه سوزه کان سخن چو پان
 کلاه سیه بر سر خواهران
 چنان یکیا سندان کاغذ گران
 چو خورشید نخی تا بد بران
 چو آهنگران بر ما زاندران
 بخرگاه و طارم دون آذون
 تن بازن کف و لبران
 گرفته دو بازوی او چاکران
 که کوئی قضیبی است از خیزران
 نه با بوی از کس قضیران
 دو چشمت چهاره سوی بهران
 نشان تیشینم در دینه اشوان
 یا مرغ آبی که در آبت بود مکان
 با حضرت مقارنه با آبت آقران
 بیگسته در هوای هم پرده چکان
 در سوخت جنم و صاقت چکان
 چون هم کز طبیعت از جام کزکان
 تو داد خاک و آتش آبت در جهان
 چون دشمنان خسرو کخیر و کستان
 جسم مانده بجان جان زنده تن
 کوئی اندر روح تو منغم همی کرد
 ما شقی آری بکن است مشوق کن
 چون نشوی پیا بسرگردی از نکران

نای خندی میگری ای بسنا ده است
 تو مرانی بسینه منج انام همی
 هر دو گریخیم هر دو زود هر دو دکنه
 اشک تو چون زنگه که زای بریزی جز
 روی چون شنبلیله ز شکسته باداد
 از فرغانه دی گشتم عدوی آفتاب
 تو همی آبی من تو میخوایم هر
 شراد چون طبع او همی کلف همی
 تا میخوای تو اشکای منی شکسته
 در باره مشکیزه زوش طبع و زبرطل
 گو فرز آینه و شراد ستادم بشوند
 او رسول برسل این شاهان و زکا
 که زبنت انفا غصب او همی سلسل
 ز کف او جو خسیر زودل او مرگیا
 در زغن هر که بنا شد فریب ز بهار
 با کشش غم پاک میشد جمله چون شیر
 رام زین کس خرام و خوش خلق شیر کام
 بر طرازاخته بود که چون مشک بوست
 این چنین همی انبند پروان مرورا
 کشته نقش با دید چو نمائند جوشن گران
 بر سپهر لاجوردی صورت سعد شود
 چون بسنگ یکپا به تنه جزا برکنا
 کاهش از شب زام کاکازم بر فرا
 ای شوهری همی تو هم که از بنداشی
 بر دوزخ می پیش او با روریده شرفوش
 مجلس استاده چون کشتی افروزده است
 بیت انشعری جز درین هر دو کس همی
 باغ او ز بهر سلاطین عالی و صدها
 خندان گشت اگر زبنت تک خیر را
 هر کسی دارد همی بدی او در دست
 چون زود انفتاد بن جنگ بلک کوفنا
 هست مشوقی که میگردد در شوهرها
 من غلام عاشقی که به مشوقی چنین

هم تو مشوقی عاشق همی همی
 و شرح پیشیم هر دو دستد انجمن
 هر دو سوزایم هر دو سرود هر دو
 اشک من چون بر زدی غمته برکامین
 وان همی چون شنبلیله ز پرده همی
 در وصالت شبکای می شد غمگین
 بر شستی او ز دیوان به تو همی
 طبع او چون شراد هم با طاعت همی
 تا همی بی تو پادشاهی می می کن
 جا فرود و کشتای غمگین هر دو
 تا خیزی و هر چند و طبعی نترن
 شعرش از فرغانه می بینا نترن
 لفظ او انما حمزه و زبنت انما لیس
 از بخت مشک بستی و زهدتی عدی
 که چه باشد چون بسیل سبک او همی
 کام زین نده پس با یک رنگ گران
 شرح زود را جوئی بسین زدی کن
 بر بدستی جای جوان کند چون زین
 از چنین روی قاضی سکنان خوش
 از نشای سماره نقش زان کس
 چون یکی چاه حقیقتین یکی نیلی نون
 چون شراد یکپا به پیش از خیل پرن
 چون کسی که گاه بازی بر شنبلیله
 خوشترای هم بدت خوش زدی کن
 کرد خواجه طاعت عرض خند همی
 تو خواجه انشعری چو هست از زدن

بشکستی بی تو بهار و زهری همی
 خوشترای سوزیم هر دو هر دو دستد
 آنچه منی دل نهادم بر دست غمگین
 راز و مرغی می همواره یا من تو گشته
 رسم غمگین و زبنت و من از زدی کن
 منی که راز در آرزو دم غمگین
 او ستاد او ستاد ان ماه غمگین
 غمگین زدی کن یک نظیرش با شعر
 کاکاسم و گاه شراد و گاه همی
 که جوی که فرودق کو دید و کوی سپید
 تا ز شراد بشر خوشترای که می زدی کن
 شعر او فرودسرخ مانده گاه شراد
 بهمشتاب و معالی تم و سپیدی
 ازین و در شاعران همی زدی کن
 جده ایسی نقل مرگین زدی کن
 چون بی اندک شمشیر من سخات اندک
 پشت او بی دست او گشته او کردش
 بر چنین همی چنین شستی که از همی
 از پیش کشته غمگین همی چشم همی
 روی سسته آسمان آباب لاجورد
 زبنت چون یک قفسه در کفایت غمگین
 آب سر لبش روان همی غمگین
 در میان همی چشم غمگین غمگین
 آنکه اندر زبان او هر دو بی شعر
 بر دم طاکسرها یک رنگ غمگین
 اشترانان بنادانی فرود خند بر

هم در غمگین شمع و مدح وزیر کوی

بر خلاف خندان نارون بر ساحتی
 آخته چون غمگین زین بانی وان بان
 انجمن با زدی غمگین زدی غمگین
 هر شب کاشی ده اندر فداله شمشیر
 کاشکی مشوقی می دی غمگین

دارون زبنت اگر زدی کن نارون
 و اندر غمگین فرودان پن بسیل اندک
 طرفه تر آن کردوان و زدی کن
 عاشقانی رو نقش اول در جهان غمگین
 خوشترای زدی کن غمگین

بگری بیاید کان باز خندی همی
 دوستان را عشق زار و ما اندر خرن
 در آنچه تو بر سر نهادی و ظم زدی کن
 غمگین منی منی منی تو تو تو
 بی و حسن شمشیر شب روز با همی
 بی طلبکاری یک تنی ناخاند زدی کن
 غمگین بی غمگین دل غمگین غمگین
 کج او آرد یک شعره کج غمگین
 روز جد و روز نهر روز گلک روز
 زدی کن و حجاج و یک ایمن سیف زدی کن
 بی برآورد و بار و کسرم اطلاق زدی کن
 هر چه فرودسرخ زدی کن زدی کن
 حکمتش هم و جلالت غمگین غمگین
 این یکمانی که کفین و او بسیار غمگین
 نقل او پرویشان ستم او خا همی
 چون لایم در پابان چو لایم در قون
 چون کج چو زین و چو سنان چو غمگین
 نیزه چو زدی کن صاعق شک چو زدی کن
 زدی کن کشته سیدش چو لکوی ایمن
 دست زدی کن زدی کن زدی کن
 آن بات نقش بان بر کوه ایمن
 من آن بات چو لکوی ایمن
 آنکه پنجم روی آن چو لکوی ایمن
 چون کج زدی کن چو لکوی ایمن
 در دست عدلی کشت شمشیر زدی کن
 چو زدی کن زدی کن زدی کن
 خوشترای سوزان گریان که زان چو غمگین
 با زدی کن سلسله سلسله ایمن
 بست تر کرد زدی کن زدی کن
 هر چه بر زدی کن زدی کن
 هر شبی بر صبح ماه تیر و نهمی
 عاشقانی چو لکوی ایمن زدی کن
 تا مراد شمشیر سوزند کردی غمگین

این غمگین
 بان کلاه زدی کن
 چو زدی کن
 و قایم از یک شعر
 غمگین
 زدی کن

تا در خسار یک عاشق شده و کاس پر
 پشت من هم آنچنان کسیر که زلف او که
 من از سازه ترم بر کز کجا با هم کنم
 بخت کشتا چون عشق اندین شوی کند
 حاسدم بر من همی پس کند و برین وقت
 حاسدم خواهد که او چون من همی که در فضل
 حاسدم گوید که با سپهریم تو بر تازی
 حاسدم گوید چه خواهد خواند که شکر من
 حاسدم گوید چه خواهد خواند که شکر من
 حاسدم گوید که شعر او بود شاکس
 حاسدم گوید چه خواهد پیشکاه خسرو
 شعر ناگشتن با شکر کج باشد دست
 من بی دیوان شکر تا زبانم درم زبر
 من فضل از تو فرو نم تو مال از من فرو
 ای ابرو فدای تو هم جان تو من
 باست همش من ای کام جیاتم
 هر جای که می گنج آید شدن است
 و اینجا که بودستی ایام گذشته
 یاد هم من بدی ای در قلم من
 از راه زلف من من بگریم من
 در سایه زانند کوری گنیدم
 خان ازین غراب پهن وای او
 غراب پهن بنوده جز پسر پری
 غراب پهن منی من شدت آن
 بجای او بسازد جای او به من
 سحاب او بسازد بدکان من
 او کجاست جل پسر اک من
 کجاست تا پازایم اندرین
 از طول او به نیم راه یکسد
 بنان ملک هم غراب باو به
 شرباب او شرباب و جانش او به
 چو راه پر سوسوم گرم و کسیرم
 بدانگهی که بود تیره کون شود

سرو با لایکه مقورش بدست ز من
 روی من چوین آنچنان کسیر که جلد
 از من چو پاره تر بر کز کجا جویش من

تا چهل باشد چو ما نیاز ز دل ز چهل
 چون بجنبه دیا خرامد ساقی او به پیا
 اندان اندوه و آن اندیشه بودم زود

هم از قصاید دست که در شرح یکی از معاصرین گوید

نیت با پیران به شمشیرم ز یاد
 زان خواستد کس از نبات او نین
 رو بهای ترا کرد با بد خدمت شیرین
 باز نشناسد کسی بیله چنگه شیرین
 با زبلیم و خیره تو امیستی و معین
 چه تا زادن باز ششاه چنگه شیرین
 تو ندانی خواند انا بهی چون کف معین
 بهتر است مال فضل منبر از تیارین

گر ببری انشیرم کو بران فرو نشی
 شعر من با معین شعر تو با هم
 بیبا ز روزی اند خدمت پیمان
 نه همه حکمت خدای ندید کی شاعر نه
 قول و بر جمل او به محبت و هم لیل
 من بازم علم دین علم طب علم نحو
 نو است اندخی سر او بران بر رفت لیل
 آنچه این مقرر به روزی بگوشه نای

در خطاب بشراب و اظهار میل مغرط بدان

اتجاست همه رسم طلال درین
 یاد کف من با دی در دهن من
 در نسج خترین باوه بشویدن

ای ابرو خدایت بمن ازانی دارم
 برخی شش با و همه ساله بخورم
 از راه انگور بسازید خوش طم

در معارفه از خیب و یاد ربیع و دمن و رسوم و طلل محبوب بر سبک عرب گوید

مستدم ز استخای نای او
 وفا نمود جای من بجای او
 بسان آه سرد من بود او
 بسان ساقهای هر شش پای او
 شرباب آب چو ششک نای او
 فراز او مسافت سهای او
 سپاه غول او بود شای او
 و نخل او حماره و حصک او
 بگرد او بگاز و کفک او
 چو روی عاشقان به سیک او

برفت یار پوزهای شد چنین
 بسان چاه ز فرم آب چشم من
 غراب شدن من از بکام من
 ز نام او طسیرت او در زهر
 بترم این بهشت ناک باو به
 زمین او چو دوزخ در قف آن
 کثیر کان بگرد او کشید صیف
 ساج مطربان بگرد او درون
 شمیده من آن میان باو به
 شب از میان اختر بر من به

تا فتن باشد چو سوره خانی باشد فتن
 تا بدمنهاش کز چینی بخور من
 تا چنان شین چون بست آم من
 خوشتر در خدمت درگاه مولانا من
 بفرود چون شکستل پیش راه فردین
 هر که چایاق او کجا کرد سسین
 او سید ترستی هر روز ابلیس لعین
 کس جز آب عینی او بود ماه معین
 بنده کار از خدمت اند خدمت شاه زمین
 نه همه بونی بود در نا فضای مشک چین
 فضل من عقل من شام پشته هم چین
 تو ندانی دال اول روی زنی سین و
 خود تو هرگز غنید شید در زمین
 مستم کم که بر اندر زاده و مستعین
 کس بخ کند ای دل من خزن من
 باست همه عیش تن فریستن من
 آنچه همه که باشد آه شدن من
 کز نت همه رحمت بروج بدن من
 ز کس رخ تو با او بر پسر من
 و بزرگ ز سبزه ای کفن من
 تا نیک ترین جانی باشد وطن من
 که در نایم بگند نای او
 که سحاب زود شد دعای او
 برای او غراب چون فای او
 که کعبه و خوش شد سدرای او
 غراب شدن من از بکای او
 ستام او دست او صهای او
 که کم شو و خرد او شهای او
 چو سومی تکبیران شون کیای او
 ز کرمی فغانه و قطای او
 ز شیر کرک و شیر بر حوای او
 ز سم او و بانگ نای او
 بگشرد بر چرخ جوی او

کلب چو ماه تابور دودلواو
 خوب باد هوای بر خوب باد
 هوا رنگ نیکون کی قبا
 قربان چشم در کین شود
 به مجلس خدایگان سبک کفو
 بجایگاه غم غم غم غم
 نه در جهان جلال جز جلال او
 ضامن چو بد پست به هم
 انام صبا تازیت و من
 بتاسر دوره است همیشه کی
 ماه رمضان فت و مرافق آن
 من و زه بد کن سخن ترین کیشایم
 من می خرم تا نبود در کفم جام
 روز و شبه چشم قدی مگر خواهد
 انبار خدای و ساخو آب سرد
 ارسته خدیش جان ابرتابه
 اندر چرخ جل کانت سکند تیر
 از منفعت در یاد مردم دریا
 سرخین که نزدیک تو شعر ام باشم
 آه خسته مرگان چشمین کس درون
 کفار را پیکهاش اسپرم بی چنگها
 لاله زره در چمن با دام کشایدین
 ز کس هیچ باغ در چون سوتی زبلمند
 کردی بر آبی چنست روز از رخ نکتینه
 بلبل خایه بشکند ساقی چانه بکند
 هم چکن کسیر دانه ناز کن چنسنه
 اور زده من بسنجه قیخ بود
 دروغی سینه من مومنائی ذکا که
 با طردان هر بستم قسبه کن شکری
 با خسرودین کلیم ماه دی با درنگ
 انجی که سرماند زکونی که کجا
 آنگس کن نباید بر از و در آید
 دانم که من شیفته تر باشم بر تو

دو پیکر و حقیره سپه نای او
 کسی نشاند که در آسپای او
 شهاب بند سخن بر قبا
 سپیده دم شود چو توتیا او
 که نافرید سپه چو او خدای او
 بجایگاه رای ای اسد او
 نه هیچ کبریا چو کبریا او
 کجا رسد بغایت سبای او
 بیاری گنم انام صبا او

چو جامه نکار کر شود هوا
 بدی چنان بشاره در آستر
 بد آنکی که روز صبح برده
 رسیده من با شهای او
 بدتری را که سنگ خنق را
 که کرد خبر خدای عزت او
 خلیج مشرقی بزیمتی شود
 طبیعت منت کاه شرمین
 انا که تا بود برین فلک روان

وله ای

عید رمضان آمد المنت ته
 زان سخن ترین باد در میرده
 یا ساکنی بر سر خاتم نبی
 خفا که میشم روی هم کشت
 کتر بر او هستر و منتر را که
 که در رخ او تابید زانی فرقه
 اندر کله ای زوالت نکند زه
 بسیار که پیش خرد خفتش
 آینه سرد ساد در دل خیره او

بر آمدن عید بروی فن اوز
 بر نه بخت دستم انجام چو کثر
 چون بی بی شایسته می سپاس
 در عهد گذر خنده و کینه خرم
 تا شد خدای تیر استنزل
 در ساعه چون درخت مبارک
 کوچک دو گفت در روز دیا کبریت
 نام خرد و منم کومار تو بریم
 معذور عهدی که این بار در کرم

در صفت فصل مهرگان

دش خای در بر چون کوی ز خایه
 خوشه ز ناک آویخته مانند سعد و آینه

آن را با پی رویه بر نازکی و آمد
 بلبل کوی اینان کهن سرو زاریا

در تمییز عید بهمن که در آغاز بهمن ماه بوده

زیادت کردی بر مومنین بر مومنین
 خستیدش بر طایفه چهار مشرب
 هر کان بزرگس و فصل در کرب و سینه

خشم تو چون بی حسنه زنده او
 تو قبلت که از خون گوزان است
 سال سیصد سخن می اسکان بودی

در مدح سلطان محمود غزنوی

نقطه زرشود بر وقت ساقی او
 چو شطهای رخ در لیشای او
 بهای بگم کند بهای او
 با شیار سید و هم عنای او
 بار در اندین هو او نای او
 رضا رضای او قضا قضای او
 اگر نه جو داد شود ساقی او
 جمیل و شمه طباطبای او
 شجاع او و حیه و حوای او
 رسیده در حدود او بلای او
 ساقی بدیم با ده بر باغ و کسب
 جام و کرا در کف دست و کرم
 چون بگم جام می کسیر و چی
 با جان سر سگ سو کندش شده
 اقبال ساقی بر رخ او متوجه
 انگشت بر او شلیخ در او جو د فوا که
 بسیار راست به از مردم فر
 انکوز انکور بر روز یک و باز به
 شری کرت کوم این با از آن
 باغ ناز و از خوان و در دانه نای
 گلزار چون نکلمه استانا چون
 نه شبتم آید بر من بر شکو فاند
 چون جیان که هم شده در روز گلزار
 قمری نگرد اندر بان بر سطرین شری
 مرغ آشیانه بر کند خنده در زانو
 ایدخت کبارت خرد پنداری
 فرخت با دانه زده بهمن بهمن
 که پو بار و جان که به دستم کرم
 ساقیان بر سینه سنا کران بر سینه
 لعل می الفین شود اصدیق الی سینه
 نکس بر سینه و بخوانیم و پانی
 تو در آبی به بر ما که سبانی
 مندی بخا خود و نازی نوری

کونی بیخ کس شکر بربخ من
بر چند بدین لاله رخ کرم من
وز آنکه بخدمت کنی بترازم
مسود ملک آنکه نبودست باشد
ایزد چه آفاق بود و در حق داد
از طاعت او خلق کند قیصر و کوش
کر چه بود بر شد چون فرغ بمیدون
یک نیمه جازای جوانی کبشادی
ای ایت حصارگی در کرداری

ای که چنین شیشه خویش چوانی
حقا که چشم زنده خوب ترانی
هر چند مرانی محبت زمرانی
از ملکش تا ابدان هر جدانی
ناحق نبود آنچه بود کار خدا
وز خدمت فخر کند پست دوانی
در چه زمین شد چون مردم عالی
چون پرشوی نیمه دیگر کبشالی

مرح و در آن ان کرم تا محبت
با تو نه بدوی که جانی کرم ای که
بی خدمت و عهد نبرد ملک شرف
این ملک غمزه تا یثیم است
کر نامه کند شاه سوی فیض برده
سالار سپاهان چک شکر سپاهان
فرزند بدرگاه فرستاد و عهد
یک دست تو باران در دست تو باران

قد تو بد نام که ز خوبی چه جانی
هر چند بدست و تقصیر نانی
کس را نبود مرقت کاروانی
باطل نشود هرگز تا شد سمانی
در یک فرستد سوی فخر خزان
بر شد بهو پوچو کی مرغ هو است
بر بندگی خویش بکاره کوانی
یک کوشش بکنی او که کوشش نانی
جلس چنان سازی اده چو نیاری
خواهم که تو بشای ذی میگردی
زین پیش کرد باید باات خوستانی
خواهم که دل بپشت تو باز چو نیاری
ز پادشاهی انا بشو باره
خدا کران در ایلست با جاری
بچند گاه باید آنگونه می گساری
ایست ذک شیرین است تقوی
نه قرص آخام نه ماده چسباری
دندان سپهر خانی چنان شیر خاری
و بدند قدرت من یزد کا مکاره
تا از کشت سلطان ز قلمکاه ماری
ای یک آسب و یاز من بیغ ذری
چونش اعران گیرند خدمت گاری
کز فر میر باضی بودت با خضاری
یا از چه برانندی یا از چه پاراری
سکینه بدلی که بیست فزونی
باری کنی از او ز طلبی ای سی

بم در مدح سلطان مسعود غزنوی

میر سپهر دم تا مثل کس پی
دل بازده بخوشی رن زود که شمر
از رنگ آنکه شان پشند بر ستور
ایکله پای پایشان که بر پست و لولو
من بکن بر حمت کردی بک شانا
ای میر مصطفی را کند کافران
ای شاه سبک دل بر من چاه شادست
انگس که شاعر است او شاعران بلند
تو نیز بفرست کنی دستبرد من
انگس که شاه شادان بکنی در حمت
حاصل چه پیش باشد بهتر و سعادت
بر من زلفت ارجو کان ستون از پند
خواهم که با نام من با تو چه خوری
کر پیم من کیم با تو ز شکر خوشتر
بد خنده بی نین با خوت گگرد آخر
دور که بکاره چو نین توان بدن
یکوست چشم من سپهری بر نانی
عیشی است مرا تو چونانکه خندیشی
من عرقه در شادی با جرشه عالم
یاب بدی و زار دولت در حمت
تا میر علی آمد باالت و با حمت
انگس که طیب آفتاب یک یالینش

ز آن که سپهر دم تا مثل کس پی
فردات خیل تا شی که آورم حصار
بر پشت زنده پیلان این شمر که دور
صندوق پلایشان و صندل تباری
باینده باد بخت پانجه بیستاری
با آنکه نبوت و ان فکر کرداری
پند هشتم که حلت پیش است و سپهر
خود باز باز و نماز ملک شکاری
تا بدوم بشرت چون در بصراری
کوشی رحمت شاه نین در کداری
چونما پیش باشد بهتر و سعادت

کر آنکه جرم کردم کاین دل بچو پی
از در که شمشه مسود با سعادت
کر آنکه حشر و از اهدی در بستر
اشی سپهر عالم بچند صید کردی
شکر که تو شنیدی ایست سوخو بکو
کس کیستم که بر من تان دروغ گفتن
با من می جانی تو که آنکه که حسیره
یاران مرا تا بسب کردند پها با
داینکه من مقیم بودم که شمشه
ختم آیت که حشر و بکنند گوئی
شاه بچشم حاسد تو هم که من پها

کر آنکه جرم کردم کاین دل بچو پی
از در که شمشه مسود با سعادت
کر آنکه حشر و از اهدی در بستر
اشی سپهر عالم بچند صید کردی
شکر که تو شنیدی ایست سوخو بکو
کس کیستم که بر من تان دروغ گفتن
با من می جانی تو که آنکه که حسیره
یاران مرا تا بسب کردند پها با
داینکه من مقیم بودم که شمشه
ختم آیت که حشر و بکنند گوئی
شاه بچشم حاسد تو هم که من پها

بم در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

بد خور زینج ابروی کشش سر زاری
لنگی نتوان با دنا دوت بر بلوی
خوبت بطبع من خوابی و بکار
حالیست مرا تو چونانکه نه پنداری
بپرست منوایم ز این زبشتاری
عمری بجانم از غیبتی بختاری
پاوارده ملک بر فاست نیاری
بهر شودش در کوشش و شکاری

خدمت کنی از او ز طلبی ای سی
یادوستی صادق از او شمشه غاری
جانی که تو خازی مسلکی که تو بوی
بیشیم بود با تو در غربت در خست
بر کوشش صده عمرش بیخواب
چون شد و شکر میش از تو شمشه
پاها بدین ملک ندد و پها
پاها بکار که از تو است و ساطل

خدمت کنی از او ز طلبی ای سی
یادوستی صادق از او شمشه غاری
جانی که تو خازی مسلکی که تو بوی
بیشیم بود با تو در غربت در خست
بر کوشش صده عمرش بیخواب
چون شد و شکر میش از تو شمشه
پاها بدین ملک ندد و پها
پاها بکار که از تو است و ساطل

خدمت کنی از او ز طلبی ای سی
یادوستی صادق از او شمشه غاری
جانی که تو خازی مسلکی که تو بوی
بیشیم بود با تو در غربت در خست
بر کوشش صده عمرش بیخواب
چون شد و شکر میش از تو شمشه
پاها بدین ملک ندد و پها
پاها بکار که از تو است و ساطل

یکمتر زمان باید بلکه دست به
 نوزده آید ای نو چسری
 مرغان بان کرده یکس باز
 یکرخ سسرود پاری کوی
 در جوزه شد چو مطربان طبل
 نون ل لاله در دل لاله
 صد کردنگ زبردین یدی
 شمشاد کرد بان کوز سلفی
 از بوی بیخ و از نسیم خوش
 میراجل نطفه عادل
 افزون برف ز شرقی و غربی
 با حوره آه نسیم بوسه
 و سپس بچند گل یک دزه
 زان چایب خویش نگرند نیو
 دیوانه طاب کاغذین نمده
 با جام نیرم خیس بر خیزی
 در دولت و فرخستی بادی
 نوزده نکاشت بسوا بنگ وی
 بستان بیان آید کشت هست پرکا
 صد کارگاه شکر در دست باغ کاش
 خاکس میان بلخ دمان کشی کنان
 مرغ اندر آنگیر و بر قطره آب
 قریح فری بر سرش از آو آب
 بنام هست وی بسنگام جوده
 با نغمه ای با می با شرا صمی
 بزوبی خلق او نشاند سوم تیر
 آتجایگاه کاغذین بر کشان بود
 ماز بسا حتی یکی در چشم تو
 اندامه نوبه ساری چون می
 بر سر بزرگسای سپه عام
 با چو سیم انده ششاه بدیع
 با دادان بر جو اوس قریح
 بر کجا بونی زمینا خرنی است

تا در توان کن و ناستی شوی

بره تی آن کن چسپن به کردن

در صفت نوز و روح امیر سپه و در ملک محمد قهری

در زمره شد چو موبدان قهری
 انسوده شد از تنیب کم عمری
 بر یک تیغ ز کس نبری
 کفار نگردان کوجهر سے
 چون فاشک و جترتری
 قلب کرم و نیتجه قهری
 افزون به نسب زینمی بگری
 بر جوش پشته شیر ز بگری
 کس نبود ولی بین نری
 از ننگ سخارت و ز مقدری
 چوناکه ز صفا آهین قهری
 با تیغ بزم شتر بر شری

طاد کس بیخ عنبری خاند
 جنبید بر حخته شواند
 زین کس کی فراز بر کردن
 ای زه چهار صحت پداری
 و ننگ و نگار و صورت نیکو
 با چهره ماه و طینت زهره
 بریده چو طبع مومن از مرتد
 کرسنگ و آهسیا و زواهد
 در زانک بنسرت و بی باکمان
 میرا ملک استارط بدرا
 از تیغ که شاخ کند تا برود
 ناست خلاف شیمی سستی

بم در صفت عید سعید نوز و روح وزیر

چکش چرک کسوتی بزم بگری
 چون چو بنشته بر قطره ای
 چترت چو ندوبال پای بسته پای
 شش است پر کاشی و شیشی بچو شنی
 اشراج این تخی با نگو سیبوی
 جز قف ختم او بزد و میرودی
 تو بوظانی اندکران آهسته نشی
 آنروز کاسمانی روز بچو شنی

باشن بیان من پانی بخت
 میل زخمی کردی بر سر جهان
 سر و کشته از کف او خاندان او
 در باره خود رفتی بری از زبان او
 ابد بزرگوان تا سیح بیل او
 ای سوردیکه با ده کف ز نشان تو
 هستی کلاه جنگ بتک خاسته نگو

وله

در صفت بهار و صفت امیر کاما سو سپه برین قاپوس

بر مثال امن ششانشی
 بر کجا جوی زده پا خرقی

برخ و پای قون بچشش
 ز کس تا زه میان مغز او

تجیل لب اندر بشد بکساری
 بالاده لعل و با گل حسری
 بکشاوه زبان برو می جبری
 یکرخ سسرود و ما و راه انزری
 دراج سسوط منو چسری
 بر کردن کوشش بر عطری
 شش کوشش بر او زیم بل تدری
 پیرا شیه دهر زوید و حسری
 چون قهرک محمد قهری
 از بره شیر و صحت زهری
 از بدلی و بدی بد حسری
 در پیشش خوش ز کوب قهری
 پیرامن او حسرت بر یا بیری
 میری مکی ستاره بدری
 چوناکه تو سنگ آهیا بری
 ناست ذوق طبعی دهری
 در دیار و سپهر بی قدری
 نشانهای حظه و تصویرای می
 از سنبلش قبیله و از فرخش می
 صد کارگاه ثبت کردت ثبت می
 در شش از بلال اجاشش از جید می
 چو خواجه خیر برد دست را می
 چون از غای حاتم علی خاندان می
 شسته روم نذوق بنشته دو نیم می
 بدست است یعنی شمشیر است می
 باشد بلیغ روی ننگ ترا زده می
 پانی ننگ و باز نگریده این بیست

چون ثبت صدک شمشیر می
 شش ستاره بر کنار هر سه
 حلقه حلقه کرد ز زده ده
 باز بسته دامن هر دو می
 چو کسب سینه تیغ نازین می

سردبالا دار و در پهلوی مورد
 بوستان ننده معتوق میر
 آفتاب روشن اند پیش او
 از فراز همت او نیت جای
 مرکبی طیاره کمپاره
 نوروز روز کار عبت د کند همی
 در لاله زار لاله نمانک سیرج روی
 وان سترن چنانف بلورین لبری
 وان کبکهای پید کونکی کتیب
 از بهر آنکه زلف مستد نکو بود
 ابر کلاب ریز همی کلاب دان
 سوسن مرین پریم کلی کند همی
 باد بزرگ سناختانی کند همی
 در هیچ خلق سعد کند طالع کسی
 بخا بر فضل بر بهساری کند همی
 چونانش همتی است رفیع و خراش
 بر پای دولت میر بزرگوار
 جانان پدید مورد و جو جانی
 بر کار کرده ترا آزادیش
 و گرانایست صد بار و دیگر
 همه روز ویران کنی کار را
 تو شاه بزرگی ماه سپهر لشکر
 خورنی خلق باود دانست نه پنجم
 بناسد کسی خالی ز آفت تو
 بناچار بگرد هم بگذری تو
 خریدارم بسی از تو من به
 رئیس مویده علی محمد
 نه مرد شعا پاک مرد ضرابی
 اگر عقل خانی نکرد تو حاصل
 شنیدم که احشیش بر زمین شد
 یکی کاروان هشت گشتن او شش
 اگر گتری تو از ایشان به نعمت
 آفتاب در دستک بهاری

چون دازی کنسار کوسه
 باد کر کوزد باسی بر کی
 چون پیش آفتاب اندر سی
 نیست ز انو ترز عبادان همی
 شیخ ذروی که کنی وادی جایی

بوستان فرزند پیش خیران
 از زمین بر پشت پروین آکنند
 روزی سیجا بود کشور کشای
 آفرین بر مرکب جیون میر
 تیز کوشی همین پشتی ابلهتی

در صفت بهار و مدح ابو حرب محمد مختیار گوید

پیکان نامی این چو بس کند همی
 سبن باغ زلف مستد کند همی
 بر روی گل کلاب مستد کند همی
 سیرین مرغی از مستد کند همی
 مرغ خیزد وایت سعید کند همی
 او طالع گریان سعید کند همی
 بی تیغ کار تیغ مجز کند همی
 کز فرق هر دو فرقد مرقد کند همی

ضرب او شاخ گل سیرج شیری
 ذره بسرا آنکه روی بود مرغ خوشتر
 بی عود با عود مثلث کند همی
 لاله دل از مستد چو عتر کند همی
 بیل کو کشاد و سحر گاه جز نیست
 گو طبع میر موند کند فضل
 بر تشنه و ایت که بر خرد کند
 ناباد مشک پیرا بردی شستاه

در بی ساقی عالم و مدح علی بن محمد وزیر سلطان گوید

همانی همانی هانی هانی
 نترسی که بگرد ویران بسانی
 و لیکن یکی شاه بی بسانی
 خورنده ندیدم بدین بدانی
 مگر کافتانی کند آسمانی
 اگر چسندار همی بگذرانی
 چو خدمت تو کنم رایگانی
 گزاید تو با خوا همش جاودانی
 نه مرد طعانی که مرد طعانی
 و در جان همیشه جانم تو جانی
 سوی موده این علی ای بسانی
 هر اشتر بان کنی از کلانی
 جنت از ایشان خردنی تو دانی
 آفتاب و دید کل بسانی

غنی کس آن کس غنی تر کنی تو
 ندانیکه ویران شد کار و آنکه
 بود فعل دیوانگان این کس سر
 سنشانی همی ندکانی ز مردم
 تو هر چند رشتی کنی پیش بر ما
 ما هر زمان پیش خانی هر که
 خرید من حاج عمر ایانست
 ای شمس نفس منظم
 چو شمشیر تو ز کز من ندیدم
 من یادون بازم که زنی شستام
 برو خواجه شری با غلط نازی
 سوی کج عمر ایانک بسیم بیستام
 و اگر گترم من بعبسندی از آن
 بزی ابامانی و خور جانی

چون تباری پیش روی فریب
 که بنوک نیزه بردار و سکه
 روزی سیجا بود کشور دسه
 رفته در هر هفته یکبار رسه
 کرد همی خرد موئی فریب
 در باغ غولیش باغ ارم رد کند همی
 خانی مشک خالیه بر خند کند همی
 کا و ناف را میانه پرازند کند همی
 دیار را کرد عجب د کند همی
 کمانه وی خیش مورد کند همی
 بی آب آب در معز د کند همی
 خیری نوح از حسیه سعید کند همی
 کوئی شمای میر موند کند بسی
 این میر عجز پیش بخ کند همی
 کردن آفتاده مقلد کند همی
 عالم چو عارض بت افتد کند همی
 کو پای گیانیت معینه کند همی
 چو آشفته بازار بازار کانی
 سر سفر بی سدر زبانی
 فزونی کس آنکس تو بر تر نشانی
 که بر خیزد آنکه شکر کاروان
 بعد از تو دیوانه و نادان
 از برادار است بود زند کانی
 شود بیشتر تو با جان سر بانی
 که پیش آیم ز پیشم برانی
 و تو خادم تلج عمر ایانی
 که کشتاب تیری در تنم کانی
 که یک سیه را کند از عزا
 اگر چند ماه دست خود بر پرانی
 بشیرین معانی کشیرین با
 بیاید منو جوی دهمن با
 از ایشان فزونی بشیرین با
 برود خواسته و کس با

پیشانی آید و در مرض لبت حمری قای
 جسد پدید آمده بر جسم چو پتیر آید
 دل جراحت کردش از لغین و جز لغت
 زانکه لغت کشد دم است هر که از دم کشد
 از فرات است او استمان لغت راه
 صفت ما کرد سرم چند همیکروانی
 یا بکن آنگو شب دوزخ می دهد
 از حد و فایست پیغمبری در گذر
 دل من بودی از خویشم دور کنی
 به سوختن گنج نادان سازی تنخیش
 از تو ما زانکه سار و نه پیام و نه سلا
 کن یاد دست که پدشانی نگذشت
 یکی صفت بگویم که از هر شی شوی
 سبوی بگزین کردی از کاره د
 ایاکریم زمانه عیالک عین تده
 نو عیالک فتح منوم ای سبوی
 به نیکوئی نگریم بکس نگریم
 بر ندانان هر کس تو زان کس نگریم
 نیاید از تو بخلی چو از رسول روح
 و خادمت آزادگی دولت بدین
 چو این روحی شلو چو این مقلد و سپر
 بر روی تو اندر زمانه مردم نیست
 بیشتریت گمانی بر من بهت و طبع
 بدیع تو متشبی بسزنیار و برد
 هزار سال عبودیت بزی به پرواز
 رفت سرو و بهار آید چون باد
 هر زمانه کند خانه چون خانه کبری
 بر کس روزند پرده عشاق تذرو
 دم هر طوطی چون زنی بکس
 در پنداری پنهان همی طبل زند
 فوزه زور کار نشاوت است ایسی
 بر کسین صاحب قدر وضع است
 خیل با زخمی جسد برود نازند

در مدح خواجه ابو منصور دستور گوید

هر چه از هم را کردم بند کردم کردی	ای بسا شود اگر از لغت کسان گنجی
دور روی ملک از این زمین نیست	که میرزنده بودی زبان چیریل

هم در مدح وزیر سلطان گوید

بر نیاید بسنما کار بدین سانی	هر بانی کنی بر من چه سزای
نیستی ای بت کی باره بدین نادانی	بنوی اضی کرز انکه امیرت خواهم
کن یاد دست که گفیری در دانی	کوئی اندول پنهانت همی دست
عدل از آمد با بر کس عمرانی	خواجده کستید سادت میل انی

وله ضیافی مدح صاحب الفاضل

نوشیکه کاشف کرد این بانی	اکنه پت تو آتشی بر نه سزای
بر روی کردی که می بکس کردی	عذاب دوزخ آبخا بود کجا تو نه
دو دند می هر کس تو زنی کنی	اگر تو ام زمانه بر آفتاب بود
دو رخ بر تو بخند چو بر خدای دانی	خاوت تو در ای بلند طبع
نگوی عالی محمود دستوری نوی	چو بوشیب و خیل و چو بس عمر کت
چو این سخن نوی اقصی کنی	بلا و لغت اقبال مردمی شای
گر رانی جلوت است بابتی علوی	ز بهت هر روز شکفت مانده ستم
که چو بر لطیفی پس چو نور تو نوی	بگاه خلعت دادن بگاه خلعت شمر
نه تو نام و نه اعشی نه قیس نه طوی	حدیث زلفه تو زرع بر دوزخ کنم

در مدح خواجه ابو الحسن بن علی گوید

دانش نانی ندر بر سر بر خردی	زندان و بر سر روی روی
باز چون کشته سوسن هم بطلای	بهر کسان کاکان آواز کلک
بر روی ابو الحسن بن علی قابوسی	آز پیش تو سالی هر بستان هم

در مدح خواجه ابو سهل روزنی در حقه الله

سندش چون پر طوری چون تپهای
 زلف حلقه حلقه در هم چو چو کله نوک
 بر جرات بر نهی احت بدیدار و خدای
 که بر سپیدی تو منصور عادل گنجدای
 آمدی در شان بوشاست از هر خدای
 رشتی از روی نگوزشت بود کردی
 یا مکن و من بر آنچه سیز که آن نتوانی
 که بدیدار است اندازد پیغمبری
 نه بی ادبی داد من بستانی
 من بدان اضی چشم که خلاصم خدای
 به بود شستی از دوستی پنهانی
 به چو خورشید بچشندگی خوشانی
 یکی هست بنایم اگر بدان بودی
 بر روی آفتاب جاه داده شاد بودی
 توئی که چشم خورشید بسوزد
 بر همان استاره کاشان شد شوی
 ثواب جنت آبخا بود کجا تو نوی
 تو آن زمانه تو امیکه آفتاب نوی
 نه منقلب نه مخالف نه منکشف نوی
 بوزن ذوق عروض نظم و نظم و شری
 بری آری آری تو زنی کاری کردی
 که ایمنی تو بروی بر استمان شوی
 به سیم تو ملک نه زرت تو هر دو
 چنانکه عرضه کنی دین بانوی منوی
 بر روی بازاده کی نیک خوی
 بسوی و ضمیر برود آمد هر محوسی
 هر زمان بگب حتی از د چون جابوسی
 زنده طبل تارک کل قالوسه
 رست چون چو کند صندک کردی
 که همی تا بد بر تخت چو کیکاوسی
 چو شید با بردشت بدی پای نمانی
 بر از خوان طویله یا قوت معدنی
 و جب کن که خیمه صحران بودنی

از باد و تابش نگاه می خوری
بر گل بی نشینی بر گل می خوری
نگس هم کوی کند میان باغ
ز کس لبان کافه زین ترا زوشت
دود به گل چو دایره بر سرخ و سیتا
گر کس با ن چرخ یکی زده آبیست
شاخ بنفشه بر سوزان نهاده
از بهت بلندین مرغت رسید
آدمی از همه خلق محلات
را می افش و نیست اعتقاد او
احسان شهریار به تعلیم نیک است
خرمن مرغ کرسنه خالی کجا بود
عمر تن تو باد فراینده و دراز
آفرینان کب شب ز فضل خورشیدی
گاه به شرح مرغ و گاه به پیدگی
چون کمان اندازد و چون پنهان
در خواب نهد خنجر تیر سیر و درین
ابر سیر و باد که در صدانک بوزق
تیر چشم آیم بگر فراه دول کینتاب
و چنین بسی مراد است بی تیر بار
بزن ای کج بود چشم آمو از ستری
کل نهد کل سیری پدو باوشگیری
بس چنگ و پیاده و پستی و بگری
جهان چو یکی زود سیرتیه و است
بروز کار از مستان کذت سیکری
بروز کار و خزان رگر کند شب و روز
مدار دل متفکر به منت آیم
بیخ زلفک مشوق خیشی ترنج خیش
گیر باد و کوشش زوش کن بصوب
بر رفت که تو کوی مرغی ام کشت
بگاه خیش خشم و بگاه طبیعت نفس
نزد کاران سپهر قلاوه خیزند
چنین چاندیم ابروز و در دستری

دردی نگاه تا سحر کاه گل کنی
بر خم می خرامی بر دکن سیمی کنی
نیاک کرد فاخته بر سر و نمودنی
چون ز جفای بیانش زانگی کنی
چون پشت او به سینه زین چارنی
آنجح آبیما که ستون امین کنی
مانده مخالف و سهل ذرنی
هرگز بر تبت نرسد مردم دنی
چون انیشم آید مرغ نشیمنی
از روزگار زوسری بهشت تو کنی
چون تبت بهار باران بهمنی
ما مرغی کن سینه ما تو مرغی

بر از خزان قلاوه یا فونت کبلی
قدت ناخزیده و سنگت با بجان
دار چخته خالیه ذنی سندکی
ماند سینه و دم طلاس شاخ گل
باغش هست دیگر ظاهرش کز آینه
چرخش ز زرد کنی انگی درو
هرگز نمی نگر دور حونت ز برانگ
او را زین می کور پاک بازدهت
از جام انکین سینه ز جویانکین
همد شاه را خلفای کز خراه
با عزم سنگ یزده و با قدر کور پی
تا حرفش با نقطه بود و حرف بی نقطه

بر سنگ پند یا زده خود بشکنی
هر چند نشانی بر چند بر چنی
چون نیت صبر سا را بیا کنی
چون سنگ از دودان بدو بر را کنی
کو به شدت این گل دوری باطنی
دندان بلورین کرد مشق بر کنی
سوا کند حونت رسوا کند سنی
مکن باشد ادا کور پاک ریمنی
از نفس او نیاید تا لطف کنی
لیکن بگام او مت دل شاه مثنی
با جاده ز ساوی با نفع آهنی
تا خط مستوی بود خط مثنی
عیش خوشتر باد کوارنده هنی
اوجی از روشن ان در شش بگویم
گاه به بازی بکب و گاه به سنج کوی
بجو از شب با شش چو مرغی بکوی
تیر کوشش و بن پشت زرم مردم خوی
پیل کام و بگرگ سینه نک تا زگر کوی
گردن کوشش دم کستم و دران سانی
اسب بی این چنان باشد کبی کشته سوری
سیم چون مجر قیصر چارم قبه کسری
سیم چون کبوی بریم چارم چو کام
که بانک چنگ فزده است عذیبی
چهار پیشه کند هر زمان به کیزی
بروز کار خیزان کند خشت پزی
بر بدینت در هیچ راستی آگری
که تو یاده ز چنگ زمانه محترزی
که آتش دندان چو آتشی است کزی
تو شعر ترک بزوان طره شعر کزی
سیم جودی هر جا یک کجا بوزی
هزار قلعه سسنگین صد هزار ذی
هزار سال بزی صد هزار سال بزی
که زنده است جشید و خوری

در صفت آبی که سلطان مسعود بود داده

چون بکنای بوی میوه ها و گل کوی
خوش عیان و کش غلام و پاک زوی
که کوبت سینه و شوخ نوزد راه جوی
سیم دندان چو پینی ناره کام صلیح

در دوی زخم فزیره بر شود بی پریش
خفت پای خرم زان است است کرام
کوساق شینه بره یوز از زخم تک
تیزه و گنگند و ناخ و تیر و کان

در صفت

که باغ و باغ و کوه و دریا است کرم
ز فرود مس آمد مرده سحالی ای

یکی چون خنجر خاقان م چون که خون
یکی چون دروغ دامن دوم چند و لب

فی المدیح المدوح

بروز کار بهاران کند ز کزری
چرا که فکر است ایام را همی نسری
چنانکه منت گانی برم اگر تم قری
بیا که ششم و با بانک افسر کزری
که اصل هر لغتی را نو ایجاد و خوری
درشت تر ز میخان نرم تر خوری
تو بگو با قوت اندم میان خوری

کند به پیشه خویش اندون کجی در است
بیا ربا و کجا بهتر است با ده سپهری
بیا در سر و تو انگشت آتش خوری
بر اثر کی تا که جو بست کرم
خزات علی هر جا یک کجا بروی
نگاه ده شتر دوست از کبند
بخزاین خاکتم مرزا که شاعر کشت

در صفت حم شراب

عیش خوشتر باد کوارنده هنی
اوجی از روشن ان در شش بگویم
گاه به بازی بکب و گاه به سنج کوی
بجو از شب با شش چو مرغی بکوی
تیر کوشش و بن پشت زرم مردم خوی
پیل کام و بگرگ سینه نک تا زگر کوی
گردن کوشش دم کستم و دران سانی
اسب بی این چنان باشد کبی کشته سوری
سیم چون مجر قیصر چارم قبه کسری
سیم چون کبوی بریم چارم چو کام
که بانک چنگ فزده است عذیبی
چهار پیشه کند هر زمان به کیزی
بروز کار خیزان کند خشت پزی
بر بدینت در هیچ راستی آگری
که تو یاده ز چنگ زمانه محترزی
که آتش دندان چو آتشی است کزی
تو شعر ترک بزوان طره شعر کزی
سیم جودی هر جا یک کجا بوزی
هزار قلعه سسنگین صد هزار ذی
هزار سال بزی صد هزار سال بزی
که زنده است جشید و خوری

بود چنان سالیان دراز
 بسوزاند آن خانه کبرکان
 نه بشند از پایانی یک زمان
 مرا این سخن بود ناله سپید
 یکی خانه دیدم رستگ سیاه
 چراغی که چشم چنان بود
 سفالین جوی بسره خدای
 چون آستانان لشکر آورده پیش
 بره کردن خشم چون آن سول
 زرق محشر از گردم سبک
 خندم گناه کلین از سرش
 مرا در این زنجیرانه مطهر
 بجای می شکست آه مش از دمان
 بر دم از خود دو شیزه کی
 بوییدم ماه در دمان ای او
 امیری شد که تران آن سپل
 که بست این جوی بسره خدای
 بود حد که پناه هینک تو
 ندیم شهر شرقی شیخ العبد
 سخاوتمند میرزا دست او
 کران علم او در سبک خرم است
 سر گلک او برین گلک او
 چنین خستی و بدین اشتها
 اولان ازین جمع پنجه بران
 گاه تو بگردن آمد از هیچ وان بجی
 گزینسان از ابا کوئی بی باشد هیچ
 روزگاری پیشان آمد بدین شهر
 از میان آن کعبه فرود میخستند
 شاعران با سگ و چرخه که در طوق کرد
 بود اولاد و در هیاسن بود یک پیش
 که پاشید و چندین شریف نام ما
 اندین نام با بازار در دست افشوس
 که بیج و آفرین طاهران بدی روح

و طرح وزیر و ندیم کامیاب عمید سلطان

ند پهلوی پیشین بر بستی
 جواندیش که دم من از بهری
 گذرگاه آن فلک چون چنبری
 ز زهر بریده سه نجرنی
 بره بر نه ندی نه زیوری
 چون غرابان چون خستق سری
 کف پای او که چون اسپری
 تنگ تر از تر پشه چادری
 چنان که سره غازی منبری
 چنانچون جوی لب اشتری
 چو جوی بخور آید از جرگه
 در آن سلسله نام ساخری
 بر آه از هر سوی من مجبری
 ز لهر و طرب کردن لشکری
 پرچم و دستری منبری
 کنی بجهت شکر چو نشاکری
 مبارک لغاتی بلند خستری
 که هر چه زاید از نادری
 بر کشتی در بود لشکری
 سر اسودی بر تن صغری
 نماند زبان از چو شاعری
 نگردد چیکسی پیغمبری

نکیر و طعام و کبیر و شرب
 به انخانه باستانی شدم
 کشادم در آن باغ و گری
 در آن خانه دیدم بکپای بر
 بسته مغالین که هفت هشت
 بیخاک بنشسته بر فرق او
 دیدم من از خود نزدیک او
 متردم رخس آبستره تین
 دیدم بر زردانش فراخ
 و لیکن کی سلسلک سپل
 مرا عشق آن سلسله کفت
 یکی قلمه زود بر کفم چسبید
 باغ لب خیش بر دم فراز
 کی تا قف از خانه آواز داد
 باید علی حال کا پیش کرد
 مرا سجد بر زاری این شرب
 نه ناله بیار و همه آهوسه
 او که ز بر آن کف دست است
 بغضش بیایست اخلاق نیک
 چو سپهر از آتش دیدت کس
 چه نقصان یکجوخ در خرمنی
 خداوند ما با دپسیر زور کرد

در شکایت از شعر و شاعری

شعر نیکو را بزین سلسله پیش غری
 جگر خرد و معده میزند قهری
 آنکه آه از نواج و آنکه آه از بهری
 ناکند که شمار شاعری دگر کی
 کار و بگردانی دارد و طعنه جوی
 شعر حسان بن ثابت کی خنید می
 امر و تقیر بسید و ظل و عشق
 آنکه گفته است از نفا و آنکه گفت آنجا
 از یکمان خرم آن که شهید در روکی
 نوز کاری گان یکمان خنکوبان
 بر که اشعری بیاید قوی پیش آوری
 بر لب و ذائق شاعران شایسته

که تا اوست مجرب و منبری
 با نده است برای آن عروسی
 گوید سخن با سخن کستری
 بر سنجار چون آرمایش گری
 بر افرو ختم دزد و آراذ سه
 عروسی گان چون اسپری بری
 نکلد بس بر تنک بهری
 خاد و بس بر کلین افشری
 چنانچون بخوابی سپری
 زهر کرد و خاکی خاک کستری
 دانی وزیر دمان جگر سه
 کشاده به اند و دانش روی
 چو عشق پر بگچسره آهوی
 کف دست می کشت چون گری
 مرا بر لبی کشته چون شگری
 چو امش غری در اشکری
 بیزد بکامین چنین اختری
 کتی یاد فرخنده جگر کستری
 نه عجز نشاند همه جود روی
 بهشت برین بود کور سه
 شاه پایت هر لشکری
 تی نمونی با دل کافری
 چه پیشی ز کجرف و دقری
 سر و کار او با پر دین بر سه
 که زهی سپهر زبان و ذریع سودنی
 در بخیلان ایچ آری بی باشد جوی
 هم خیزه هم فسیله هم ولایت
 بر طلافه فوسه کردی بر ستمی
 آنکه گفت ایست صندق آنکه گفت ایچ
 بر شکور بخوی و او استخ بست کندی
 کرد هر که را بشرف گفتن اشستی
 که بدین کسیر و خست است ایچ
 کی خاک روی سولی اشقی خیل روی

در حلال دادن شعر شاعران بدی هوس
 بام خداوندان و اناس علی
 یک سوات و خلاق ارضین
 نشتم بر آن ناطق آل پیکر
 بر جانب از فرب که بسی
 سم اب در دشت مانند مای
 فلک بس چو بریزه کون شمه نری
 حسین شرفش چون صوب کانی
 شده شرفانش چنانچشم مجنون
 شده زهر کس چون ایوت سری
 عراب چو کوشش انکو ز زمین
 چو سلی بریدم رسیدم بوعری
 پیش کینت نیکم هم نام فرخ
 مرا تو کونی می خردنت اصل فنا
 چو اندر هست هست بر که حلال
 گمانند هست آنچه بود جوانمردی
 کرمت که رسید آنچه میطلبی

هم در صفت مسافرت و فکیات و
 ملح استاد عنصری گفته

نگندم بر و نطع و دلو و مصطلی	سپر دم بد و مرغاری که گشتی
بر که شتر اینخ بر که وصلی	ز کف گشته هر چه ساری بود
شده ماه بر سپنج مانند فعلی	شیرانی و کس بر کشیده
ز در جانش همه ز نورش خطلی	شده در وقوع بیان سپند
کین شرفش مانند فعلی	جدی هم کرد از چشم ز کنی
شده فرقدانش چو در قد لیلی	بر صبحکای چنان قرنی روی
شد بشتی چو چو پادوسلی	ز ریای چنان سسته زیر بسته
و یا چون فرغ باوت رطلی	شب چو افکند ز نور نیزه
چو و عری بدم رسیدم بسلی	بر امید دیدار استاد فاضل

احمد مرسل نژادی کعبه پدید روی
 که درای اهرت و دوازده موسلی
 بفرمان او هر چه علوی سفا
 نشسته است دیوی زیر بر اتملی
 زین گشته هر آنگری چو طبل
 بلوئی پیوسته هر سهل و جلی
 شده نسطر طایر چنان شاخ تخی
 سبی هم کرد از چشم غلی
 سه منکف چنان ستم بغلی
 که پیکانها پیش پنهانش نیلی
 و یا چون چرخ را گشته جلی
 چراغ هدایات و نور تجلی
 همش نام پیغمبر رب اعلی
 با فساد که در شیرت است و در کعبه
 سپیدیم چه بی سکه و چه با
 گمانند هست آنچه که زود بر
 نه هر چه دسته باز چرخ نیلی

من طعنه
 بیان که هستی آید مژده محکم
 اگر فدا کند هر که او نهد خرد
 نه هم نید بود ابتدا از آن سرکه
 پنجم چه انکوری چه مویزی
 و له ایضا
 کرمت که شدی آنچه که میانی
 نه هر چه یافت کمال پیش بختی

غنی غانا که حکیم ابوالخیر احمد منوچهری در صفت مستط مضامین بیع و ابیات ریغ دارد و مستط در لغت بر فراک زیر
 چیزی بستن است و در اصطلاح شکر کشن چنانکه چار قافیه متماثل آورده شود و آنچه از شعر مستط تعریف کرده اند آنست که در این کتاب
 مستط خوانند و آنچه مستط خوانیم که حکیم فرخی ده قافیه مانند هم آورده و وقتی مختلف و حکیم منوچهری پنج قافیه آورده اند و یکی
 بدیگر قافیه در تمامت آن نظم آن قافیه در رعایت کند و شمس غفری نیز چنین کرده و درین جزو زمان معمول شده و در این

حکیم نیکو گفته درین کتاب برخی از آنها
 خیرید و خوارید که ایام خزان است
 آن برگ زده است که بر شاخ زرد است
 و هفتان تیغ سرانگشت کرت
 طاه و کس بهاری از دنبال کند
 و آن تر کارینش بود باز زنده
 بکیر نی پنی که خسته بچه در است
 بویس هم بوی هم و مشک بیست
 بنگر به ترنج های عیبی ار که چونت
 چو نسیم در دنت و چو دیار زنت
 تا برنج چو در گفته سیمین تر از تو
 باز ز جسم باز نهاده لب چو

ایضا مستط خزانیه در صفت خزان و
 ملح سلطان مسعود عنصری نوی گوید

پرتش بریزند و کجی نمکند	حسته بیان باغ برایش سپند
کرده دور خزان دوبرو چو کین است	دل غایب قامت خورش چو غمی است
پستانی تخت است ز ذرت فکوت	زده است سپید است سپیدش است
بر در زنده سبزه طلی که در بنده	آکنده با نور و کلابه خوش دل

نخاسته میگرد و اینست
 با ذکک از جانب خوارم در است
 کونی مثل پیرین رنگ زده است
 کاغذ همین باغ نه کل ناند و نه کل
 با او نشینند و گویند و نمکند
 تا آفد همه گذرد و نماید آزار
 که میگوید شب و کوشش می غایب خور است
 رنگش همه رنگ و درخ عاشق بر
 ز دریش بردنت سپیدش است
 آکنده با کسبیم و دلو لوی است
 و آنکاه یکی ز کز زمر که در آن جا
 ز دریش سپر سوزن بر آرزو چو

چنان است

آبی چو یکی جو جگ از خایه بسته
یکجا یک اور از بن نازد بکسته
وان را بگرداری کی خسته سوده
بر سرش کی خایه دانی بکشاوه
آن سبب چو غرور طبعی کوی طرز
و نرسکش خردک خردک در کسند
و بقان بجز کمان گزخانه چایه
یکه خرد و شیرزه بدوخ بنمایه
کوید که شاد و شکر نازچه سینه است
تا من بشدم خاور اینجا که رسید است
تا اوران کشته که من بکشته بزارم
کس را مثل سوی شما با زندادم
امروز همی پستان با بر گرفته
پستان کمان شیر بچه دار گرفته
من نیز مکافات شما با ز نمایم
اندام شما زیر گد خرد بسایم
و بقان بد آید و فرودان کز دست
بر پشت نندشان سوخا ز بردشان
اگر یکی پر خشت اندر کز نشان
از بند شبا نوری پروان نندشان
انگاه پار در کشان سحر نشان
سماه شمرده بند نام و نشان
یکه رفت یک خیزد شاد و خوش خندان
کل بند چندان سمن پسند خندان
کوید که شاربچه سان حال بکشتم
یا کشت خلی کرد کل اندر بوشتم
امروزه بجز اندر نیس که ترا ز آیند
حقا که با تازده تر و ترا ز آیند
از جملستان بجز پروان نگذارم
من خب مکافات شما با ز نگذارم
انگاه یکی ساکنی آوده بر آرد
کوید که مرا این می شکین بگوارد
سلطان ستم بکمال مسود

چون جگ کمان تن و موسی بسته
پنجاده همه رنگ بدان خسته برده
در مصفوی آب زرد باری سینه
نخسج پاراد و نه پوسج با پی
رخسار شکار پرد کسان که بدید است
از هر شامین به کشته شادام
وز بار کران جرم تن و بار گرفته
اندام شما یک یک از هم بکشایم
تیمی کب تیز و گلو با ز بردشان
بر پشت گد پستان بران بکشایم
جای نگند و رو نگردد و کز نشان
پیش آید و بگذارد هر زنده و بندان
اندر خندان که دم و آنخانه بشتم
نیگوز از آیند و بی بو ترا ز آیند
از جان دل دیده که امی دارم
و بقان ز فانی بکف دست بدارم
گمتر از بش علم و فرود تر بشتم

ما در شجبه ترش از تن بکسته
کشی که سر سنج در آن خسته نماند
بر کرد جوشن نقلی چند بست
تردیگ در آید در زردا بکشته
وز خانه شکار پرده کمان که گشته است
نقلی بدر باغ شمشاد بر نهادم
رخسار کمان کج نه دینار گرفته
از باغ بزندان بر دم و دیو سپایم
و اگر تپس نکوی کمان اندر پستان
رگما بزندان شوا نماند نشان
خوش این برادر و برادر و جانشان
چون در کرد با ز بندانی و زندان
از آب خوش و خاک یکی کل بشتم
زنده ترا ز آیند و بی بو ترا ز آیند
بر سر تو شایبک بودی باجم
بر درون رخ او زنگش شایبک بدارم
از گوهر محمود و باز گوهر محمود

نیگویی با ندام جرم جوشن بسته
و آویخته اورا بد کرد پای کوفتا
کشی شطب زرد بر آرزوی شاد
اگر در آن خایه دان بوشن
و اندر دم او سبب جلیلی ز فرود
زکی بچه خفته بهر یک در چون قار
تا در خزند اهر بکار است پیش
اناهمه استن و آناهمه بهمار
وین دانه آیزد بشمار که در دید است
کردید بگردار و بکوشید بکشاوه
درای شما همیشه همیشه بکشادم
کشم که بر تپس نکو نام و نکو کمان
زنده کمان کج نه بسیار گرفته
اورده شکم پیش ز کون شده خیار
چون آمد می دشمن دیر بنایم
زیر که شاربچه این نیست سزاوار
وز آنکه بخت بد و در فشر و نشان
در پشت فرو کرد و بر جسم نندان
پشت و سر و پهلو ای هم در شکم نشان
تا خون و از نشان پاک بکشاوه
و اندر کف با ز بندان کز نشان
و اندک بد با خون بود مرد و کز نشان
صد شمع و چراغ او و شمشیر لب نشان
چندانکه بکوزار ندید هست سمن زار
کردم سر خندان بکل ایمن کشتم
کشم که شاربچه بودین پسین دیار
والا ترا ز آیند و کونو ترا ز آیند
من نیازین پسین تنایم آزار
به جام چو آبی بهم اندر بکسارم
من حق شما نیز بدارم بسزاوار
خود و بستان پیش و در خنجر بکارم
اگر خرم با دشمنی عادل و مختار
چونانکه با ز خود بود نایره خود

داده است بدو ملک جهان خالق
 شایکی ز ماد ملک و مقرب است
 هرگز بتن خود دخلط در نقی است
 شایکی بر او هیچ ملک چیریش
 این یافتن ملک همیشه باشد
 اسال که جنبش کندین جنم چالا
 چون با جنبید بنود خود ریش
 شیریت بد اگاه که شمشیر کبر
 کر خاک بدان دست یک استیر کبر
 آنروز که او جوشن خورشید شود
 دشمنی دوستان اجل شیر بد شود
 ای شاه تویی شاه جهان گذر ترا
 با ملک چکار است فلان و فلان ترا
 ای بر خدای ملک بار خدایان
 ای ملک ز دینده هر ملک ز دین
 ای بر خدای همه احوار زمانه
 از پای فاضل تو کنی خار زمانه
 تو ز آنچه بگفتی بدسی بهتر بودی
 کشتی جنات و برش بر روی
 بسته مشواد آنچه نصرت کشادی
 از تو بنید یاد ملک هر چه بدادی
 آمد نور دوز هم از باد
 باز جهان محرم و خوب است
 غایب روی سخن بی راد
 روی کل سرخ بیار است
 بلبلکان زیر ستاخر است
 لاله به شمشاد بر آید
 نقش و تاشیل بر آید
 نمرکیان نامی پا جو خند
 سرو تان عابد نود و خند
 طوطیکان بر کلکان تا خند
 بی دلکان در پی دل خند
 باز جهان خرم و خوش یافتیم

کیستی بگرفته است بجز در تن است
 شایکی شکارش بجز از شیر است
 هم کیستی کند ز خار جان کپ
 نی که تنی دست خود و شیر کپ
 از جوشن و سوی شس پرده
 ایزد بتو او نیت زمین را در نما
 ای نیر بهای پس نیر بهای
 کز دل بز داید لطفت بازمان
 بر جان روان پارت بفرود
 پاینده همی بود هر چه آن نهدای

ملک همه آفاق و دوری خد است
 یک نیمه کیتی سستد سیر باشد
 تاروی کجمنش نهد بر شغناک
 اصحاب کند با بکنه دیر کپ
 چندان بد نیر که نیر به جوشد
 بردار تو از روی زمین قیصر و خاک
 ای انهای سپر راه نمایان
 کردار تو صد نیمه کردار زمانه
 چند آنکه تو هستی حمت نبود
 همواره همیدون سلامت نیاید

ایضا است و دیگر در مدح
 امیر الامراء کجمنشیار

ز ملک شمشاد به پیر است
 ژاله بکلزار در آید
 صلصکلکان شک بت خند
 آبوکان کجمنش با فر خند
 زی همی سوسن شتاب ختم

بکمان کوه تنگ خاستند
 بر سر آن شک فرو پختند
 زرد کلکان شمع بر آفر خند
 کور خزان میهنها خند
 زلف پر رویان بر تا ختم

با خالق حس بود کسی نبود کار
 هیچ آن پیشش انگشاد و کجشاد است
 مغرور ز گذشته است بکشار و جبار
 تاینمه دیگر بگردد یر نباشد
 باید که خداوند جاندار بود یار
 صافی نشودر بگذر سیل ز خاک
 چون آتش بر خیزد قندی کند خاک
 آنکه که بگردد ز زیر کپسرد
 نو کرد کند سرخ همه دوی کسار
 بندش هم اندر شود از بسکه کوشد
 بکند از جزدیده خنجر هر نطفار
 یکناه بسند بود این یار جهانرا
 خرس از در کاشش و خوک از در کلزار
 ای بسته کشانیده بهر بسته کشان
 ای چه بچه سچاره دای مفرغ زوا
 در پشت حدویت تو کنی ابر زمانه
 وز بسته غفلت تو کنی بار پید
 چند آنکه تو هستی ملک بزد روی
 دشوار تو آسان و آسان دشوار
 باد دولت با نعمت بهشت نشاد
 وز کید جان خاقط تو بار جاندار
 آیدش فرخ و فرخنده باد
 مردارستان بهاران بزاد
 کیتی کردیده چو دار لخترا
 فاختکان همی بر شاخ استند
 نای نان بر سر شاخ چار
 وز بر این در فرود پختند
 از دل خاک و دویخ کوه چار
 سرخ کلکان با وقت اند خند
 زین و زان سو بلبل چو پیار
 ز افغان کلزار پیر خند
 با ترکان چکل و مند دار
 دل غنم بهران بکشانم

خوب تر از بوقلمون باقیم
 بیکر در پیکر بنگاشتم
 باز بود که مشرب بر او نشستم
 باز جان گشت چه خرم بهشت
 باد سحر کاهای روی بهشت
 سحر کوهی که خورشید است
 باوه نوشبوی مرقق شد است
 مرغ نه پنی که چه خواند هسی
 باغ بنا را بنشانده می
 من بروم نینهار می کنم
 دین همه را زود ناری کنم
 با رخدائی که بتوفیق محبت
 اندکی اندک سرشاخ درخت
 ایزد تیغش سبب غریب کرد
 از لطف و آن سخن چرب کرد
 از کرم و نعمت و آلا می او
 صورت او درخ و آلا می او
 متر از آوازه هسته سنش
 خلق ندانم سخن گفتش
 بهشتش از چرخ همی بگذرد
 بهشتش پروردگاری آورد
 نامل خورد و وی در خوب روی
 تا زیر سر و کند کنگوی
 هر خداوندم پاینده باد
 رهش از رنگ زو آینه باد
 نوزد بند کم زنی سلب از بند
 بر زن تفری بخشند و دل بجزند دل
 کای رخ خنده را کج زود که فاخته را کنگوی
 بنگان با آزار که بر کوه بلندند
 پر ساسکی سینه بنهار بر نند
 شبگیر ز گل فاختگان بانگ بر نند
 صد بار بر روی در پر ایشمارند
 پر ساسکی باطنی چند بگویم

لاله بر لاله نسرد گاشتم
 کردن شار گل که بر بهشت
 بستان همزنگ سبزه گشت
 میخ شپنی که چه بر اند هسی
 بر رخسار از دج بخاری کنم
 بر یک شرق یزیدت سخت
 قلب همه شرقی بر غریب کرد
 کس نشیندست ز لب لای او
 که خردش عایدت از جان تنش
 رهش در قیب همی بگردد
 تا شکنج لاف بود مشکبوی
 در دره نده طرب آینه باد

کیستی را چون ارم نگاشتم
 ابر ز آب شده بر روی گشت
 بیل هم طبع فزود شد است
 دشت نه پنی که چه بر اند هسی
 بر سرش از در خاری کنم
 میر می برگردد شش سخت سخت
 تا پدرش کینت او حرب کرد
 تو خدائی همه لای او
 کرد ظفر مسکن در مسکنش
 بهشت او چنگل شیران بود
 ثابت گشیر بود جد روی
 بخشش پروردگاری آینه باد

بر قوه نیکو در نو بهار
 دشت بیاقوت تو با نشستم
 شاخ گل و نسترن آبدار
 کن بل بل بل اند سرشت
 کرد گل و کوه همه بر انار
 سوسن در دیده از زرق نه است
 پاکتر از آب و قوی تر ز ناز
 دوست نه پنی که چه خواند هسی
 بر سخن نسترن لاله زار
 بر رخسار از شعر شعاری کنم
 پیش امیر الامراء روز بار
 و انوارش بر بدینج و تخت
 عالی کرد بیان مرغزار
 بسکه شده با مکان حرب کرد
 خلق جان عالمش در دستار
 هست بر آنقلب بالای او
 هست چنان در دو چرخ و چرخ
 بست و فادامه در آتشش
 در چه کیستی ز صفار و کبار
 دولت او سعادت پرورد
 قافله نعمت زیر قطار
 تازن بد همه بود جنگوی
 بیل خوشکوی آواز زار
 دشتش هر گاه کشایند باد
 فلک او را بسج کرد کار
 زیرا که بود نوبت نوزد ز نوزد
 در نیت ترا بشنوا از مرغ نو آموز
 بر قافله خوب میخواند اشعار
 بر پهلوانین نیمه بدان نیمه بندند
 چون مرغ بر سینه و چون شبنم
 از خالی بی آنکه همی خالیس دارند
 چون نیم بر سیری که فلک را بشمارند
 گویند که چیزی در آب بر روی

وله ایضاً فی استطراد
 مدح الامیر

بی مقدمه کیار نه چشم که بختند
 که چون سحرگاه همچو آب گدازند
 در آب جدا جدا در کرا بشتوبید

بجز خاریان که خود نپسندند
 ما کشتباز بگردن بنگارند
 در آب کند کردن در آب بر روی

چون سینه بجنبانند و یک شمشیر
 قداج کند که در کبار راه نکاپوی
 در سجده رود و خیسری با لاله خود
 با دار سمنستان تک آمد بطایه
 آورد لالی بچوال و بسایه
 برادر فسرع با دچوار کوه بخیزد
 چون خنجر پاکیزه همه حال بریزد
 سبحان الله جان منی چو شد
 از سبزه زمین بک بوقلمون شد
 در باغ کنون حیر پوشان منی
 شبگیر کلک را خورشان منی
 هر طوطی کی سبزه قبا می دارد
 تنو بدین شاخ کجا می دارد
 بر روز دخت با حیرد کمر است
 هر روز سحاب را میرد کمر است
 هر روز کلی کتب چراغی دارد
 هر قریب قصبه باغی دارد
 در باغ بنور نورم ریزانست
 وان منغ سید چشم خوریزانست
 ردول دارد لاله کی باغ سیاه
 کلنا چو تیغ و کل زرد چو ماه
 لاله شکیبانی محققین طرف است
 آنخواج که با هزار بود لطف است
 و الا منشی که پشت در پشت آگاه
 برده سبق از همه بزرگان سپاه
 بهواره شنشاه جهان خرم باد
 اجاب ترا سعادت پنم باد
 بازو کرباره همسر ماه در آمد
 هر خوشتر از آن زنده بر آمد
 در هقان بوستان همی بخواند
 و خمرکان سیاه زخمی زاده
 بر سر کوهاره شان بوی شاده
 و خمرکان پشت پشت خسته بر روی

از فالیه می برید بر سر هر موی
 تا حرب کند بسپار نغایه
 با باد آویزد و سختی بستیزد

هزمان بکند بانگ نازی بلجی
 ابراز طرف کوه بر آمد دو کسپه
 تیغی بکشد منکره بادی بکشد

در مدح خواجہ خلیف

دیگر که لبغ و باغ دیگر که نشد
 بر کوه صف کز فروشان منی
 هر طاقوسی در زبانی دارد
 وز باد سوی ده سفیر در است
 هر آهوی که چسب بر باغی دارد
 بر نارومان کنال بکیرانست
 دارد صحن اندر بخش سین چاه
 چون آتش اندا و شاد بخت است
 بر شاه جهان عزیز و بر صاحبش
 در خانه بد سکال او نام باد

شمشاد بیوی لنگ خاتون شد
 بر روی هوا یکم کوشان منی
 هر فاقه ساخته نانی دارد
 هر روز کلک را فقیر در کمر است
 هر یوز بزر چنگ باغی دارد
 با دهری سپیده دم خیزانست
 رفق نمر کس بر بندد کلاه
 کلنا بر سر همه ناز و مصلحت است
 در حاجب شاه و شاه را نیکو خوا
 فرمانت درنده در همه عالم باد

مستطد دیگر در مدح سلطان مسعودین
 سلطان محمود غزنوی کوید

بس بیض و شریف روی شاده
 پهلو بنهاده پشت پشت به پهلوی

مار کانشان بی بیچ نداده
 کیسور بسته پشت و پشت بکیسور

از هر سر ترش بکند صدده مشهور
 تا سرخ کند کردن تا سبز کند روی
 سرخیش بشکر فتن سبزی بزرگان
 از شرم بر خسار فرودشت وقایه
 از ساحل به با چو حالان کتف بار
 آخر پس اندر بنزیت بگریزد
 هم قدر بی اندازد و هم لو کوبیاد
 کلنا بر تک توی پر خون شد
 در منغ بود بصورت پشت پتنگ
 در بازنوای مرغ جوشان منی
 در دست سپرد و ناله مشک مشک
 هر طبلکی زیر پوستانی دارد
 و آه بود پس درون کل تک بزرگ
 سکین رشان با هم یوز در کمر است
 هر روز نبات داد کزینت بزرگ
 هر سنج کل از سپد جاغی دارد
 هر لاله گرفته لاله در بزرگ
 با منغ سید بچک آویزانست
 تا باد کز منغ بردار و چنگ
 بر فرق سر بچکاو بکشت کیا
 شمشاد چو زنگار روی لعل چو رنگ
 زیرا که چو معشوقه خواهد خلیف است
 حلش شتاب نه بود کوشش بزرگ
 این طالب عر آمده وان طالب جاه
 پاک از همه عیب عار و دوزخ بزرگ
 بدخواه ترا دم زدن اندر دم باد
 تا شاد زیند و با ده کیرند بچک
 جشن فرودیدون آبتین سبزه آمد
 کشتیانر سیاستن کرا آمد
 تا بر دجانشان باختر و خنجر
 وز در کوهاره شان بون ننهاد
 هر دو سبزه در دست همی ل
 کیسوشان سبزه کیسور از بزرگان

هر یکی از ساعیدین در و بازو
 مشیر و پستان بپای ما در آید
 دهقان وزی نه در آید شبگیر
 نامه آن پرگشت و پشت بزم کرد
 من و مسلمانم و نه مرد جو انرد
 آنکه در پانشرا بخواند دهقان
 خجوه و حلقشان بستند آسان
 نامه ترا نیک طفلکان نگره شدند
 در طبع آنکه گشته را بفره شدند
 آنکه آزند گشته را بگواره
 نه بقصا حش گشند خلق اشاره
 بلکه بخرد گشته را از گشند
 دهست چو گشته شوند دزار فکند
 زود بخزند شان حال گشته
 روز و گراگهی بساوه و پشته
 باز گد که بشان گشند هیدون
 تا برو و قطره قطره از شان خون
 چون بزم اندوزم آن بخرود
 آید بر ساحتی و پس بنوشد
 چون نشینند می سبزه خوشه
 گوید کاین می مرا کرد و نوشد
 بارند ای جهان خلیفه محمود
 بچو سیلماکی بود پیشش داد
 باش که آید آید شمشه هنوز جویت
 کرک بر اطراف این خطره بویت
 کرک سکی تو امان کرک شمشه
 هر که گشند باند ایندخت گلزار
 خسرو مالک خانیان بستانم
 باز ندارد دهقان باز نماند
 ز صفت چون بهشت کیتی و بران
 دست بی شاه داد دل به پیران
 ای ملک ایزد جهان بپای تو کرد دست
 عالم را خاک کف پای کرد دست

کودک دیدی گلابی را شیر
 سوی سزاو سپید گشت خوشتر
 دو پسر خوشتر او دو پسر زبان
 خون کلوزیا وزند و بچو شدند
 بر سر بازارشان بنهند زاره
 که بدبستی که بچو پیش از خنده
 هرگز کا خرید بود و شکر گشته
 پوست گشند از تن یکایک پروان
 تیر ز تندی گمان صحت بگوشد
 گوید کاید و نماند جای بنوشد
 نیکش بود و نیک طالع مولود
 نیم رسیده یکی به زودمانت
 صبر بسیار این فلان فلان
 برده ما چنین خلیفه بنشانند
 بگذرد این روز کار شعی ایران
 ما به را از پی بپای کرد دست

مادشان سوسیا جوشده پیر
 تا کی ازین کند و بچو شیر ترانج
 هر یک و سنی پورند بیستمان
 پس بگواره فرو نهند و بچو شدند
 آید گشته گمان بر نظر زاره
 ای عجبی تا بود ایشان نده
 گشته و بر گشته چند روز گشته
 بر سرشان بنهند و پشت و شکر
 مرد غمگش استوار بپوشد
 در کند سرخ کن رطل او گوشد
 کوفی محمود پیش بزر محمود
 این شد که سفید گشت گلانت
 هر که اینچو پاد نخت جبارا
 مرز خرمسان بر زردوم بیاند
 روی به شند امیر ایران
 هر چه بکردای ملک نماند کرد دست

خویشتر آویخته با کل و قیبال
 ویشان پستان او کره بر پنجر
 گوید کی دختران کر ز صحت ال
 سر بود لا محاله هر چه بود کسود
 کرستان یک سلم ز کوش بچو پال
 برده با شش درون کرده بسود
 نامه باشد کلوزیدان طفل
 و ان گشند کان ننگ کوش بچو شدند
 اینت عجب صحت ایست عجب حال
 پیر گشند و بایستد کناره
 نه بدیت پاکش بچو پال
 ناید شان مشتری خام و بسنده
 آید شان مشتری آید دلال
 وز کفنی بچ گشته را به بنشته
 درین چرخش شان بماند حال
 صحت کران سکی از زهر من لرون
 پس گشند نشان بزم در قبال
 تا بچکان از میان تم بچو شد
 تا نشود هیچ قیل تا نشود قال
 روشن کرد جهان گوشه گوشد
 تا خورم یاد شهر یار مد و مال
 فی لی مسود هست پیش محمود
 پشتر از ال بود کستم بن مال
 یک تنه شهابین خطره شبانت
 کرک بود بر لب خطره علی حال
 دل بند کارهای صعب و کرانرا
 از برادر و مرغان تند پرو بال
 لشکر شرق از عراق بر کذرا
 تا نرند در یمن سنا حق اقبال
 شاد و بدو شاد این جسته زیر
 دیده بروی کوفی گش اقبال
 نیکو کاری که او بپای کرد دست
 خرد و جل ایند همین مقال

هر چه تو اندیشه کردی ای ملک پزیر
 ای کساین ملک را تو دانی معیش
 سال نبردان نبرد شاه و همی باش
 جمله بر این رسم و این عاد همی باش
 آمد بنگ خردس مؤذن میخوارگان
 که گتف بر گرفت جامه بازارگان
 باد منسزد آوری در چارچوب چارگان
 منی ده کانیم ماحول غنم بود
 بر که صبوحی کند بادل خرم بود
 ای سپهر سیکار کوشش بد نوش کوی
 پیش من آن سپه که تسبیح مشکوی
 بر کف من نپند پیشتر از آفتاب
 آخته چنگ چلب ساخته چنگ رباب
 خوشا وقت صبح خوشا صبح روزنا
 کردان پیشین دی بزرگ کردنا
 کرده کلوز باد قمری سنجاب پیش
 سوسنگ زوری کلنج بر فرودش
 چونک ز شاخ و دخت خوشتر آن بخت
 در دین لاله باد و بخت و بخت
 سر و سامانی کشید بزلاب جو با
 کشت کارین نذر و نهانی کشتار
 وقت سحر که کلک تعبیه ساختت
 ماه نو منگف در کلوی آخته است
 بر کل ترغیب کج فرودن است
 لاله سوگی بیار خرد کپرون است
 از دم طاه و سنس با پی سرزد است
 قمریک طوق ار کوئی سرزد است
 آب انگور پارید که آبان است
 وقت منظر شد وقت نظر خراک است
 آب انگور خمرانی را خوردن است
 شاخ انگور که من خمرکان او بسته
 اینچنین آسان فرزند زاد است کسی
 چون نبرد آن بچکار هر سوکت غم

انتهای یزد ترا بد از آن پیش
 یاد همی داران یاد همی باش

هر چه بخوابی کنون بخواب و قیند
 بادش دست و این یاد همی باش

ایضا سطر سبوحیه فی المیدح

چاره با باد و ظل مادم بود
 بخت بخشم چشم فتنه بروی نبوی
 نیز چه سوزم بخور نیز چه بوم کلاب
 روی شسته هنوز دست بی دانا
 بک فرود بخت مشک بوزخ گوش
 نزع سینه بر دو بال غایب آخته
 چون درد و خیر بندد و وصف کار زده
 ذلب در یای بنده خمران آخته است
 طوطیکان با جدیت قریکان اینین
 دستگی مورد کوی بر پزند است

جهت کزدم زده کشته کزدم بود
 ماستیری که خاک از رخ صلاحی
 می ده کا زاده باشد طره شمس
 مطرب مرتب با پیش آوردنا
 بیسکان باشا طوق کجان با شمش
 ابر بهاری دور سبب بر آخته
 مرغ نهاد آشیان بر شاخ چنار
 مرغ سینه بر فاش تیغ بر آخته است
 کوی قط سفید جا بل صبا یون است
 شانه آکی ابو سنس با بر پزند است

مستمط خمرانیه در ستایش و مدح
 سلطان مسعود غزنوی

که در زرد و نیالید و نبرد
 و انداز بخت برده بچکار شکم

همه راز او بیکد فقه نه پیش نه
 بچکان از دهن همه بیست و دو قدم

کت برساند بکام و از روی معیش
 مال بگیرد کسر حسود به قبال
 میر جید باش میرزا همی باش
 قد تو هر روز زور و زکار تو چو حال
 صبح نخستین در روی بنظر کارکان
 روی بمشرق نهاد خسر سببارگان
 قوسو اشرب لصبوح یا اثبات ان زمین
 منی ده در ای هم می آروی مگر هم بود
 باد و لب مشکبو باد زخ حور معین
 تو سیک خوار به چنگ کن ترش روی
 ناز و چو آب کلاب صاف چه ما و معین
 باشد بوی بخور بوی بخور کباب
 دید بستر گریان کوشش بگرترین
 در کلوی و بطلی با دهن سر و گردنا
 ساعت اندی بار با و ات اندی زمین
 در دهن لاله شک در دهن نخل شمش
 از ساروی بشت و هر بشت برین
 ذرم سبب سیاه لاله تر ریخته
 ریخته مشک سیاه ریخته در زمین
 چون سپر خیزان بر سر در دوا
 با جو عروسی غریق در بن در یای زمین
 طبل فرود کوه شست خشت بن ریخته است
 بک در یای باقی قلع خون کوه است
 لشکر صین بهار در که و نام نون است
 خرد که او سبز کون خمیه لاله آتشین
 برود بنا کوش بک فکایه تیز و است
 در شب کوی خاکی مطلق آن بی کین
 کار بگریوی بکام دل شاه شاه است
 دست باستان از روی میر کج است
 که کس سال کرده است مراد طلعی
 نه و را قابل بود و نه فریاد بر سبب
 که در روی بگرفتش متواتر نه تنی
 صحتی بچکان از دهن همه بیست و دو قدم

در سزا ز شکم هر یک نه پیش و نه کم
 چون نگردد بر آن دسترگان بود
 نه شب که در آن بچکان هیچ غیر
 ز زبان کف چه است و چه نه پزهی
 بر زبان بچکان که سینه زخیمی
 رفته ز زبان پر و تیر بر تاب می
 مرد باشد که کند سیسین بای می
 بچکانش نه از تن جیش آب
 دادشان بان پوسته شرابی جو کباب
 گفت پندمگان خترگان گن سینه
 تا درین بلع و درین جان درین گن سینه
 ز زبان حستنی کرد بشور از ز خویش
 گفت که هرگز نه دست برین فرقت پیش
 در چو کشتاد بدان ترکان کرد نگاه
 سر کونسا زده شرم و ره تیره ز نگاه
 ز زبان زد بر روی او هفتاد گره
 نیت یکتن بمیان بچکان بدر به
 دختران در گویند که بکنیم
 نتوانیم که زناه دستاره بچیم
 روز هر روزی ز شید تا بدر ما
 دین و تن و درنگرند ز ما با هم در ما
 ز زبان آمد و حلقوم همه باز برید
 بکلاف بچکان هم ازین بدرید
 بر کار که هست جز بچام تو مباد
 دولت همه ساله بی جلال تو مباد
 ای کرده سپاه اختران یاری تو

سیر بود یکجا یک چه نینز و چه
 ماد آن بچکان زانده پیشی
 نیز زانده بشتاب از دور و لایمی
 بنجیدند و بنشیند زان بستر و آ
 چون آن چون بگرد چون در چو کباب
 در ز دست ز بچرخ و فضل پر پیش
 دید چون گئی هر یک از دور و کسب
 گفت لا حول الا الله
 مان غیش و بت بنی آدم ندیم
 خوشتر از نکلد بر تن و مسرما
 قطره خون بل از کوی شکلی

کردشان در بستر بر باد و بنز و چه
 نه پروردشان باشد ازیر می
 گفت که شیر زمانه بود ز ما بچی
 کرد که در دین حکم کردند ز ما
 نایب شدند برین در همان سینه
 بود کیهنه بنزدیکی بچکان و خویش
 حاجی بی شجه تا با این بره و ما
 این بی بچکان هر حق من آمده
 ما همه سر بر بستن خورشید و مهیم
 چون شب آید برود و خوشی از ما
 نه بنای یاد ایشان کس و نه کس لطیف

نه در پیشان سخوانی نه در کی نه کسی
 نه خوشش داد آن بچکان هیچ و نه
 چه که سینه دید که زان و نه کسی
 نه در شان کند از حلقه زخیمی
 هم آنت که دیوانه شوم ای عجبی
 این ام که و همان شب زان و نه کسی
 ما خداوند بدیدر کنان سببی
 در دیبا کسره کرد ز بشار خضاب
 نشاند جانب شان غایب روزی شوی
 ز فرد کس نیست ایشان ضوان سینه
 دارم اندر مرشان سبز کشیده شطی
 ز آرزوی بچه زردل و حنطه و ریش
 رفت سوئی بانی حستنی و حلی
 بچه سنج چو خون بچه زرد چو کاه
 هر یکی باشکم حامل پر ناز لبی
 همه آستن کشید یک شب که و مه
 این چنین ایند باشد بچه هر صبح
 ما تو انیم که ز خلق جان و در جیم
 ز آفتاب و مهان و دندار و بر لبی
 ما هتاب آید و جسد در میکرو ما
 کند چکاس آن بیاد با نرا اولی
 باز آمد بچکان از سوی چرخ کشید
 که از ایشان تن اندر شده و خوش کسی
 هر خطبه که هست جز بچام تو مباد
 خورشید جهان بی و ال تو مباد
 بخت همه خنده شد پداری تو
 دو محمد بن عبد الملک اتیشا بوری پدرش را تخلص می بود اما جز آن قطعه که مصرع با اینست
 اینست آج او را بخدا و بخداوند سپردم از شعر شنیده نگردیده و ظهور را میر معتری
 در زمان سلطان برایم خواندی نکاشته اند و در عهد سلاطین سلجوقیه جلال الدین
 ککشا و معزالدین سبغ امیر الامرا و ملک اشرا کشته در کمال جلال و نبالت نیر بسته و در آن دولت بر شعرائی مان
 خود مانند عنصری بر شعرائی مان محمود و بامارت متفرد بوده و یکی مدحت او را می سروده اند و خدمت او را می نمود و اند
 و بغضت اوقات او را قضین میکرد و اند بعضی اصل او را از شرف او بعضی از پیشا بورد نه اند تحقیق آنت که سمرقندی
 در بدو حال مسک سپاهیان بوده و بعد از وصول بخدمت ککشا سلطان او را معزقی لقب داده زیرا که جلال الدین معزالدین

رباعیات

هر خشم که هست جز بچام تو مباد	هر سگ که هست جز بچام تو مباد
دولت همه ساله بی جلال تو مباد	هر بنده که هست بی کمال تو مباد
مخزمت جانرا بجهان نذاری تو	مسند مخالفان بشیاری تو

معزقی معزقند

ککشا و معزالدین سبغ امیر الامرا و ملک اشرا کشته در کمال جلال و نبالت نیر بسته و در آن دولت بر شعرائی مان خود مانند عنصری بر شعرائی مان محمود و بامارت متفرد بوده و یکی مدحت او را می سروده اند و خدمت او را می نمود و اند و بغضت اوقات او را قضین میکرد و اند بعضی اصل او را از شرف او بعضی از پیشا بورد نه اند تحقیق آنت که سمرقندی در بدو حال مسک سپاهیان بوده و بعد از وصول بخدمت ککشا سلطان او را معزقی لقب داده زیرا که جلال الدین معزالدین

برود و لب گشاده بود و پس از کشتن سبزه را نیز در وقت بود یکی ناصرالدین دیگری مسندالدین علی ای حال گویند و شب جمعه
 رمضان که سلطان بستمثال اشتغال و هشت بقویت امیر طاه الدوله علی بن فخر امرزگجنور سلطان فقه بوده و مرید پدید کوئی

شده چنانچه مرغی این باغی
 ای ماه چو باروان یاری کوئی
 رماعی
 یا سپهرگان شویاری کوئی
 فصل زده از زهر جبارگی سخته
 صفت بلال کهنه
 ده گوش سپهر که شویاری کوئی

سلطان از بداهت طبع و فصاحت پان و خوشش آمد آهسی از سببان خاصه با پنجاه روز هم بوی غایت فرمود مجتهد امیر این باغی
 باید بید بعضی سائید که
 رماعی
 از خاک مرز بر ما کشید چون آب یکی باغی از کهنه کشید
 که متضمن صفا صراحت
 چون با یکی مرکب خاصم کشید

ای اصل گویند وقتی در شکار که سلطان سبزه امیر مرغی از دور خیال شکاری کرده تیری بی انداخته مجروح شد بعضی گویند
 بدان تیر در گذشت بعضی گویند بهودی است و قول ثانی اقوی است زیرا که خود کهنه
 منت خدایا که نه تیر خدا ایگان

من بنی که کشیدم کشته ایگان
 یا لاخره در شکار بر اندازتن رست و عالم جان بپیت حکیم محدود سنائی غزوی در تغزیش کشته
 که زبیره پوچ دوم آید نه شکست
 در تمام طبع طرب آقای مرغی که حضرت با دانی تمییز حقیقیان
 بنشسته عطار و مرغی مرغی

ایکثیوان اشعار امیر مرغی حاضر است تقررات شیرین ابیات تکمیل از دو در طریقه تغزل فاقا شیوه فرخی در دیو مسک غصری
 می سپارد لفظ و معنی اشعار چنانچه زنگین دیوانش بسی هست و طرازی پسندیده و بیانی سنجیده دارد از اشعار او نوشته شد
 آن که هیچ ستاره و ندان را
 مشکین و در سن چه زندان را
 پیاده و در شکر افشان را
 بر سر و بیاد و کلستان را
 و ز کار برده ناهل صبیان را
 کرد دیگر کون میں کرد دیگر سان را
 یا سین از زبان سینه بند و قبا
 تا کنند از جوان میل خیل آشنا
 بست بندری سینه حقیق که با
 پیش منت ناصر الدین طربان شرف
 وین با یکی از شرف آصف بن حیا
 یا خدایا منانی و سلم چندان
 تا شدند شکر می مرغی چون طوطی سنا
 چون مردم هر هسته عالم از زینت چنان
 چو دسته گل شرفی نخله سین سنا
 تیغ چون آتش پرور چرخ آسمان
 شد چو سینه سینه بر مرکب چون آرد
 آید بالا چون آتش تیز پستی چون عا
 کفم بداید مگر سببش تا بد آشنا
 یارب خلصنی فقد عرفت فی انزل کما

دیوم بره آن نگار خندان را
 بر ماه دو هفت تا فقه عدا
 چو کان در پیش خلق در میدان
 ره داده بسوی تو و پناه ده
 نه کار کشیده اهل طاعت را
 آفتاب اندر شرف شد جهان فرمان را
 داد فرمان کند در رخ قشای سجا
 هر کجا باشد پانی ز بیانی چو سینه
 مرغ شد منقار گک و سینه شد تم کون
 عروس گشت کس چشم از اندر دم
 او سیلما نسیخ تیغ تیز او گشتی
 حال القیالی عبدکم با فیض عینی مرغی
 آه از غم آن شش سپهر چو جامه زهر
 تیر شمشیری که ز ویداری نشان هزار و ده
 بر جانب مشرق شوق چو باد بر زمین
 تابیده و گشته زهر چو زین شمشیر
 کفم چو دیدم آسمان رسته چون بوستان
 ز پستی که سبک یک کام در دهانک
 اندیابانی که روی از ستم آن در زحوی
 چون آمد مرکب در میان آید چنان

مشخب قصاید اوست

دلبا بجه کوی کرده چو کان را	بوی گل مشک داده از باره
از جام و پیاله آب جویان را	بالا شش پر و ساخته مسکن

در صفت بهار و مدح شهریار

کرد یاری کند دماغ عطاری را	کلبن از باقوت ترانی ز بند کلاه
ابر ز روزی ز بند کسک چون عیسی	تا کنند از مرکبان به خروج چو حضرت
تا تو اگر گشت که از لاله و شست آریا	شنبیده و لاله نغان وی سبزه
عاشق کل شد بفتحه شست از آرد و نوا	بلبلان قوت سحر کوی می وستان زنده

وله ایضا

رفت و نیاندک سبزه ز جنت بیخ و نوا	دوش آن رخ یاری می آید سستی چون
چون قطره از آند و پید که کوب بر سا	نور از کواکب گشته در از جهان چنانچه
کوب بر کوشش مرغی چون جبار شوق	بخم چو ز جندی گنبد نیلوفری
یا نور و ظلمت چون شب آینه با کور	هر دم چون مرغی چو ز غنچه کهنه
سبحان من مرغی ای سبک ال بر دلخوا	در بسند من باشعلا با صدف ز شمشیر
پیش آید ز بیم کبک پیش آید ز فیضنا	چون سبک کشی خیالی از زهره کور
آن باد پای سبک پی شهاب میگردی	کردم ز دیده پر کردی می با یک سبزه
کفم که سوس گویان کوب دیدار و صفا	عاجز شد مدد کار خود از دم جلا ز بار

آن که هیچ ستاره و ندان را
 مشکین و در سن چه زندان را
 پیاده و در شکر افشان را
 بر سر و بیاد و کلستان را
 و ز کار برده ناهل صبیان را
 کرد دیگر کون میں کرد دیگر سان را
 یا سین از زبان سینه بند و قبا
 تا کنند از جوان میل خیل آشنا
 بست بندری سینه حقیق که با
 پیش منت ناصر الدین طربان شرف
 وین با یکی از شرف آصف بن حیا
 یا خدایا منانی و سلم چندان
 تا شدند شکر می مرغی چون طوطی سنا
 چون مردم هر هسته عالم از زینت چنان
 چو دسته گل شرفی نخله سین سنا
 تیغ چون آتش پرور چرخ آسمان
 شد چو سینه سینه بر مرکب چون آرد
 آید بالا چون آتش تیز پستی چون عا
 کفم بداید مگر سببش تا بد آشنا
 یارب خلصنی فقد عرفت فی انزل کما

جاناکی خواهی شدن کی از خواهی آمدن
 ای کشته حکم حرم تو سوزی بر حرم تو
 عالم بد فغان زده می دولت بد تو از روی
 کو هر که با کز او شد دیده پاک هم مرا
 دیده چون مهرش منته به خون از تنم
 ز آب چشم و آندول بچستی تا باداد
 پیش او بر دم و او زنده شد او بر او
 سر طسبان از کل لشکر علاج دل کند
 بر نیز کرده بودم و سوگند خورد به
 از بسکه که چشم تو نیزنگ و جاودانی
 کم شدلم ز دست و بجا که اند او فاد
 قد که اینها می و دارم تر حسی نیز
 گویند که چشمه بود در میان بحر
 هر کس که با تو قصد خجاستم کند
 بود و با خشد و بزم تو تا خشد
 تا برده یک کرده غنیمت سوی حق
 فرمان شاه شرقی سر حرم از تن
 به دست است که در سر یک کون کلاه
 بر یا سین استرن از خوان کل
 از سبزه و بنفشه نگر دست تا سلب
 این خرمی اگر ز صبا حاصل آید است
 ای ستاره خوبان خلق و دنیا
 از شک سلسله داری نهاده بزکوشی
 گرفته تو با قوت ز تو کون کون
 آمد شب و دایع چون تاریک شد هوا
 گرمی که شد از جگر گرم او زمین
 چون شاخ شاخ مسنبل و چو بوی میسم
 بخت زرم زرم و همیگفت ز از زار
 از سوی بی شو که من از دل شوم بری
 فرمان بر او کن که کند رنج روزگار
 کاشم که ای لرزدل جان سبزه تر
 تو دیده منی تو او هم کس از پیش
 بودن خطا مستاید و آج نیست که کن

بی روی یکدم زدن از لب نو دنیا
 ای من غلام زرم تو ای من غلامی

دانی کون بود چو شیر تو شادمان گون
 در دوستان با قاطع بر از زاده حمله

وله صبا

گره مشکین چنبره پشت چو چنبره مرا
 تا بر تنی دشد چون تیغ بر سر
 قطره و شعله است بر بالین بر سر مرا
 تاز ز شگش و روی شاد با دور مرا
 او بی بود دل روزان کل شکر مرا

عشق از دین کویم کس که در روی موی
 از شکرک و از نایب چو ز شکرک
 سنج بدم ششنا آب آند پیش ازین
 چون در دون خالیدم ز من بر دست
 بهندان کرد بعد از لف از زیر لب

وله صبا

پر ز من بد شد و گنبد منی
 کردم ز بر جستن او پشت را دوتا
 آری عزیز باشد در کز انبیا
 آنانکه کرده اند به بجا اندر ششنا
 از همان گتم کشد از ختران جفا
 کردن فرخند که بر سر ز کبریا
 بر زنده کرده به بریت سوی حق
 چون کند نازده و تیغ چو کند
 داند شد است باغ بزنگار کون قبا
 به پیش نهادستان از بدی غنا
 در شنبلیله و لاله نگر کرده دارد
 لطف نسیم طبع تو دارد که صبا

پشتم دوزانه از پی آن شد که عشق
 تا عشق تو را کن جان من دست
 ای صاحبی که اهل سخن را بدمج تو
 این سخن است از آنکه تو در طبع چو
 در بایت کوی از بار تا کنون
 آنرا کان بود که گردید بر او اصل
 آوده گشت کردن کردن کون ل
 هر یک کند از سر درون خورنده
 کلمای نند که کوی در میان فرزند
 بر کل نندانه و بر از خوان سنبل
 بیضا تر صبح است تو کوی به لاجورد
 خندان همیشه بخت تو از شرف

وله صبا

ز سبزه دیره داری کشیده بر رویا
 نهفته تو بهاروت ز سبزه ز سر

با ز خوان بر بست بنبل چو شیری
 خار تو بس نند بود بجای خرد

وله صبا

سردی که شد از نفس سردی
 زلف و شکرکش از با قوت و کوز
 با ششنا چنین نگنند بر کز ششنا
 در من بعد اشو که من جان شوم
 دست تو ز غنا جان است ز غنا
 جان دلم کن به جان سبزه
 از دیده کشته خالی از خون طلا
 کیرم ره صواب که دارم ره خطا

ماه تمام او شده چون آسمان کبود
 مانند ز کوی که بر آتش می طپد
 ای ز خط و دانش علی حقی برون
 از جان دل طبع تو ای دنت
 در بر مراد دل بر ما همی و سک
 از چشم خویش چشمه زرم کن است
 لیکن نزد تو بفرودت میرودم
 مردم بشو خورشید از روی خطا

من بچند دل تو نازم تو در طرب من
 منزل کند و هر چه در دل علی القصد
 کوی شرف از بدی با بدی شکر من
 او میخواد که بفرید بسیم دوز مرا
 که به چند باز نشناسد ز نیلو فر مرا
 عشق او که در ششنا آب آند مرا
 کاشکی دیدی تمام و اشتی با دور مرا
 تا نماید دور و فرخ بر لب کوز مرا
 که بر کام دل نشوم منت شه بلا
 باری او نهاد از اندیشه و عنا
 من کی گنم ز دست سوزلف تو را
 کفار او در بند شد و با زار را روا
 هم که حله داری هم چشمه سخا
 طفر نگین است و قد غنا ای کجا
 دین با خبر نبود که خندد در او غنا
 کفی فرزوده است بشکر ف تو تیا
 ز پیم جان گرفته بکف که او صبا
 قدیلهای سخن اندر کلیسیا
 بر نترس شبانی بر یا سخن نوا
 مر جان تو شمع است تو کوی بکون
 نالان همیشه عمر تو در روضه صبا
 بد بسری ل را می کنی ایفا
 پرنیان بر بر هست چنبره ساوا
 هوای تو بدل نند بود بجای هوا
 آن همه که هست جان دلم را بد هوا
 شکل شهاب او شد چو ناله نود و نا
 زلفش آب دیده همیکه در ششنا
 پیکانه از خط زده در محضر صفا
 لیکن چو جان دل توان کردنت
 بودنت تا چو دنت رفتت تا کجا
 رخسار و جگر تو مرا کعبه صفا
 در ششنا کادای بفرودت بود و نا
 که بر جانیش سر ناری و بی صبا

مسبو بود و بمرغ چون که شش و دماغ
بر خاک بر فاده مجسم سوکب ظلم
کرد آده ثریا بر چرخ زود کرد
اندیشی چنین که فلک بود مستوی
که ما شین حرارت مهر در دوتون
شورابه های پمزه نا خوش اندر
دیدم ساک را ز بند شش چن همک
بغال خستخ و عزم دست زین بود
ما ز شام که از شتاب بست هوا
زوان و شش پر بند و جدا و بی بند
پیکشید و می کند پمزه شدگان
پراگسی که نباشد بشرو خانه خویش
جواب دادم و کشم زهر رستن من
مرهت شکر و بر سر و کرد کار و بد
بر آن قنبا چو رضا دم انداخت
نگاروی شب زنگ و شب بین بیای
ر می چو خاشاک پخته بر روزگار
سپهر چون کف قلاب اندر کیوان
چو بخوبی سپهر و لنگری زمین
زاد خورشید حصار و چنان نمودی
فلک چو مسجد و ماه ده چشم چون قنیل
بهشت بود سپهر و خمره جوی بهشت
نه پنهان در برف نه ترس با هموم
ز لاله کشی مشکرف کون شمشیر
مره شتاب کرده بخت شرفی
ای زمین همچنان چو آسمان آفتاب
در تن پرش از فغان آورد بهشت
ز دل شمرگان که در سر و کسبک
در میان عاشق و مشوق یک نام طرب
خویشتر بود حجاب شرم و حشمت ترک من
مسیلی درم ز عشقش که می شین و شوم
ز خیال اندیشه استار پس چو پست
خشت کلی اگر چنان پدیدار یافت

راه پیش روی دم و سره سپهر
بر چرخ ایستاده لب لک کعبه
چون دانه های سپهر چرخ آسمان
دیدم بری وان شده از نظر استوار
سوسن چو طوبت مهر و شمشیر
پهون ان صاحب علت شتاب
دیدم سبیل از معایش چو سبیل

دیدم حجاب چو پدید آمدن
کردن چو مغز از در و ماه نو چو کمان
سکل چرخه سپهر چو شکار کرد
در غار ما شایسته طاقت مستقر
پیشرو از دانه پشته های او
ریک اندر چو تپش کرد از دانه چو دانه
کابنی هم زو بعد خواندم می خون

در مدح وزیر سلطان ملک شاه کویید

ز گل نیش و سبیل نقد و خفا
بود غریب و کند موی بر غریب خرا
ترا بسی سخنان گفت که شد از جوی
در شکر خرا ترا بصیرت و آب
نستلم از روی جنده و چو شهاب
سبکی بود ز نظرش مهر و جلیاب
فلک چو آینه ریخته بر روی سحاب
بگو نه درم قلب بر کف قلاب
فاده درین بگرافاب روشن تاب
که از حقیق کی حوره در کف قلاب
بنات نفس چو سبز خمره چون خمره
بزرگ و خرد که اکب که سب از آب
نه بول و دکنین نه سهم خون و تاب
ر سبز کفنی نثار کون شمشیر
چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب

بهر کت مرا نیک بسته بهت من
بمخانی نه و آوند و درشت از می
آتش نه و منم چو نیراب و معکوم است
بکشم این سخن در برش کفر و شک
که شتاب چو مهر که در یک چو کوه
زمانه سکس نامون که در سبیل
ستاره بچو در مه از زلف و سحر
چو آینه سپهر چرخ و مگر چو سپهر
بیا چرخ چو میدان سبز و چو کوه
نه چاره و چون آسمان سپهر بود
سپهر کشی که از جود تقوی است
ستاره من چنین شب بی سپهر در می
بر سب کلاب و مغز رخ زین شبان
پهون نا و بر قنیه کشاد و صبا
بکوشش از سعادت چو شمشیر

وله صبا
دردل پر شیر شیره تو فلک است
چون سبک سازی جهان چو کلالی است

پیشتر پند چو پند شمشیر
تا که فیاضم که می بکا زور و کلاب
فدا و آسان می وصل او شور و آ
حشمت کلی بنفش خورشید شتاب

ر بهت پندری که کافور و کلاب است
وصل چو یار از چشم اند خیال بدی
هر که زود و نشاند صفتش که از زور
عزم و خرم از چو با که ز کوه کلاب

دو آده زور و شمشیر فته بر علا
کفنی که ما بتاب می برود کی
سوی میان بحر چو بر آب زوصا
بر شتابش ساخته خفیت تنگ
چون آب شیر شیره و دندان از دانه
مردم چو مرغ و باد مخالف چو کرنا
کابنی ترس و سوسه کرد هم می دعا
سفر کردیم اگر دم سوی حمل شتاب
رسید ز من غم از روی مشک نفا
میان او شده پر تاب و زلف او پست
دلم متاب از این جایگاه روی متاب
بجای نقل می تاب شوره و شوره
که تشنه ز نبود هیچ فایده از سر
قنبا میان من از جگر و حجاب
که فراز گو تو که شیب قناب
هو اصل کردن چشمه در سنجاب
سپید در و ششک درون کعبه خراب
بر آن سپهر چو کی که کعبه خراب
چگونه کوی کرده ز نظرش خناب
سپهر کرد آن چو کون قردین آفتاب
چرخ جدول تویم و در چو سطرلاب
رخی شمشیر سبک آینه کلاب
پراز خورشید و در پار نظیر کلاب
هزار خنده بر من زنی کسسته حجاب
که حضرت شرف الملک است حسن تاب
عزم عزم دست و رانمی از صواب
در شیب دندان زور و دنگ در شتاب
هر که ز عدل تو نگیزد چو کزیر در آب
شرم و حشمت را شراب پیش بردار حجاب
چون شکفته حاضری یکدیگر از شرم
چون اندامین است چو استامانند
هر که ز آبا و شد و بپوشش زنده خراب
کوه و دیار چرخ از سایه پر ز تاب

پنجدهم سیاه تو کردستی بشیو کن
 زلف تریاید بود آواز دست آمد
 پای سیاه از مغز خاسد آن دی طلا
 خون هم آب زده خنجر در ساخت
 از طلا نهد از سهم و سخا با هر چه
 را که چرخ شمس شیر بود جنب تریاند
 ای لطف عارضی هم بر آفتاب
 که ز شک زلف تو در تک عارضت
 پنجدهم دست هم برف و شنبلیله
 شد تبخیر پاره شستهای آن خوشای
 بیای زلف مکر بر باد داد شد
 چمن شد است چه خوب غنای
 ز غنای گل از شاخ پید با و سببا
 یکی چنانکه بر نگار بر زنی شکر
 هنوز زاشن طبع جهان غایت کم
 بی سیل ساری شود سر بچو
 شایب است برون بشن چش
 نه با عدوت او پست دارد زور
 لیک او بهر قولها بر دست
 ز یک مفلک چشم من آتش آب
 چاردهم عارض چشم در وضع کرد
 اگر نبود زلف از خشک کند
 که خشک و کیم پید شود بگرد پاک
 چشم از دم و کیم که سرد خشک شوند
 صورتش من تک ترا بر دو سوخت
 چه چه بهت حمام تو کند و ایم
 ز آب و کوهش آتش جلد اندیشد
 چو آتش فلکی شد نقش زید جاب
 نه آما از من بر کشته لب من
 خورشید که کنی بزمیت سفری
 عرف گرفته چشمش ز باغ فرقت من
 فرزده بدو بادام صد هزار لکس
 مشاب و یا مساعد خورشید هر دو هم

پس تواند به بیگ شیر خواند تا
 وز فلک پشنگ بود آواز گوت آنجا
 سوی جهان از خون شمن که خضای
 پهم در میا و گوتو لعل با تو تندی
 که تو را مانند و پشنگ کردی ای جی

وزم را چون منصف چو سبک گوی
 شد بگرد تو پر کند صفا بل عراق
 سوی ایان فدا از میدان از او
 صبح اگر جانی بودی سس اگر گشتی
 این صفت هرگز نباشد و پشنگ

شعرا چون در سواد کران دی کاب
 چون صفت صفتین خم زده لشا بر آ
 نغمه کو سر و تیره ناله چنگ و رباب
 شیوا که سوز نکستی بگر گشتی خوشای
 دین من بر کز نباشد دلپذیر از سر جاب
 چون مین چون او چون کز زین چون سس
 باوری مشک زنگ تمام بر آفتاب
 بر روی سوی خلق تم ابرو آفتاب
 آهده ایند و طرف هم ابرو آفتاب
 شده است رابع پز زوده های منزاج
 بتود و منزاج و برشته قد خوشای
 در عکس خوشی کانگر و حور و ششای
 میان آن نغمان بگر مشک سحاب
 چو صندل است بجوی بفرغ اند آفتاب
 بفعال و طبع کچون صدف شد است
 ندوی دولت اقبال بگرفت شتاب
 در کمره ریزه کن سنگ بشو زین جاب
 ایستوده چو نعت بر ز کار شتاب
 شود بقره تیر و عجب ترین شتاب
 کشا در دل چشم من آتش آب
 نصیب چشم دل منی دلبر آتش آب
 بگرد از صفتش روی آتش آب
 بقرا و به و حوض که ترا آتش آب
 چو بر سپهر و چند بجز آتش آب
 همیشه زین جلد برق تند آتش آب
 برنج ز بر جسد کینا به بگر آتش آب
 که کینه کش بود تک پر آتش آب
 ز دور دست تک بربخ زمانه شتاب
 ندوی شیش شتاب و ز آتش شتاب
 فرزندم و بر بد چشم دل از اجاب
 چو خورشید غیب اند میان شتاب
 که ای بطن خطا با فراق کرده خطا
 که وقت ظلم و حکما آتش است آفتاب

وله ایضا

بشدت محنت غم ابرو آفتاب
 از برف شنبلیله کشید در دست

در مدح خواجه نظام الملک وزیر کوید

ز بوز خواند زود و در در محراب
 ز قزوین پکان کرد بینه شتاب
 یکی چنانکه بشکوف بر زنی سیاب
 معاجزش کافور و صندل و طلا
 چنانکه بچو شود پیش چو خواجه سر آ
 تک بقوت آن دی زنده شتاب
 نه بسیار است او شورش آفتاب
 اگر منقرض بکیم زند شود کذاب

هزار ابرو چو پشید بوشن خضای
 میان سبزه نگر یک لاله نمان
 بر شک ابرو کلاب و مشکوف کافور است
 بی شود مطر اند تراب مروراید
 بزک و در زوری که دست محبت او
 اگر چیت کند که پست پشنگ
 ایازیده چو طاعت بر ز کار شیب
 شود با منقح آه و بوره زیدیم سبزه

وله ایضا

اگر بصر نکشته بهت زگر آتش آب
 شوقه لغزش بر پشنگ و جگر آتش آب
 ز چشم ز اول من صفت کوشش آب
 چو بر خلیل کلیم پید آتش آب
 بفرق حرق آن شد لاله آتش آب
 عیان ستاره و در دست مغز آتش آب
 تو جمع دیدی هیچ که بر آتش آب

دل ز در بر چشاد و خوشی که بود
 نویسم از صفت چهار دستر
 همیشه از دل چشم من شنگ کند
 چشم و طبع تو بر زنده داده و پای
 حکایت از دل چشم مخالف تو کند
 شایب کن فلک صورت چو صفت
 همیشه کین کن تک پر دست که

در مدح خواجه شهاب الدین کوید

چو بچکبده بگلک قطره ای کلاب
 بر وفنده سلالا سها ز خوشای
 سبز یا رسا عد بر ز کار شتاب

کشیده زلف که کیر در میان لب
 دواز که زبان شتاب و کشت مرا
 بکوه و دشت چنانی میان لب و زلف

بیش بینی کرده بسنی در دست
 زخم چنانکه دست در میان سلاح
 یکی ز عشق تو کویز تنگتر شمر
 دواج کردم در جان اول نگاریم
 خیال نذر کواکب میان خلقت شب
 ببات نفس پاکنده بر کار سپهر
 بخورد چو روی کا شکاره شده بگر
 رونده تر که در خلق ماه بر کردون
 در چشم او چو در لؤلؤ برآمده ز صفا
 فاده ناله خوان کمرانده درشت
 نمودید چو چشم زده بر بیکر خویش
 بر ماه لاله زده و بر لاله مشکتاب
 میگون لب بهت مغرم ز آن می نازد
 خشم منت زلفش اگر نیت پس چرا
 از آب روی دست همه تش دلم
 میریزد که از عبید الله که هست
 فرخ ملک مشرق همان زیر است
 ماه است وزیر ملک مشرق خورشید
 ابرست بخیر و عنده دولت دریا
 بادش پرست آن هر چند بخت
 حتی که قامت او سرور با نازد است
 شاه شام که رفت آفتاب سوی شب
 بگرد چرخه او از دوزخ او کشتی
 چو غم رفتن من بدو ز راه سفر
 چیست آن آبی که رخ را گویند آذر
 تلخ دیدستی که شیرینی فراید عشق
 جان پاکش خاوه است و جامه شدن
 مرغی می ششم چنانکه هم که جامی می
 قامت او سرور و شیرین خط سیر
 که بر شهادت او چو عشقش در چشم
 ز بهر سید نگار ای چو سوزی خود
 چرا من نمی آید و چه آب حیات
 بیا و چنگ که پست من اندک و بود

شدت سعد کا قدر پیشه
 کم چرا که پای رکاب سوخت
 شعاع و شعله مه در سینه سما
 حساب و شش و دم می پرده سما
 چنانکه زجر اصل میان خراب
 چو پنهان شتر مرغ در میان آب
 چو ز کلمه می بر صفا می شش آب
 چنده تر که جستن شیر پر ز آب
 دو گوش او چو در خور بخته نظر
 چنانکه در شیران شرنه انداخت
 چو در عجم دن کافران در صفا

جواب آدم که گفت که ای شکر ب من
 ای باد بهر کس سر را در پای که بود
 ای ستر ز خمار خون این بخت
 چنده ماه بشکل جان فتن تو ز
 مثال پرو کجاستی میان نفع بود
 بخوم چو کجاستی حایل ز زمین
 ستور من چنین شب می بود هر
 به نیکو کی چو نذر بخت می چو پها
 دلیران به پیش اندو که فری
 بروی سنگ می بختی به نفع
 کند کرد به پیش دم چو دید که هست

کرم از چشم اندون بان قباب
 که هست در دل طبع من از دست قباب
 بخون دیده ده انگشت خوشی که خفا
 چنده بهر شیا طبع من چو بدین قباب
 چو موه نامی طوهرت در کف قباب
 فرد که است از روی جامی قباب
 بی نشت نیش و زلف از استاب
 بر بری چو کلنگ و بر کش چو قباب
 به نشین رضی خوابگاه ز قباب
 چو سوی قام بر روی جامه سنجاب
 دلم سپهر شهاب ز روی شهاب
 در مشاب حلقه و در حلقه آفتاب
 کلکون رخ بهت چشم ز آن کل باز کلا
 دارد حلال خونم و دارد حرام خواب
 آکشفه ساکنی است که مسکن شدش خراب
 طاق کس از جلوه کند بختین غراب
 والا عنده دولت نزدیک میر است
 خورشید در نشاند بر راه میر است
 در یای که بخش بر ابر میر است
 شاهان چو پذیرند و ملک بخر میر است
 حمیده زلف که کیز چو قامت است
 سرای کوی بوی آفتاب است
 که کرد لاله و چنبره ز صبر سار است
 زده شست و تو کشتی قیامت است
 تلخی او عیش اشیرینی دیگرده
 خاصه آن ساعت که ساقی می آید
 خوشتر آید چون کاری پاک و دلیر
 قوت جان منی آن با قوت جان پند
 می دانستم که چنبره بوی من سوز
 و اینجان که بر کرد و ملک بخورد
 که من بهر تنم از چو چون بر آتش
 باز بکنیم سلیمان ز غم داد
 فتنه از منزه اکنون می کوی و کوی

در مدح خواجہ عبید اللہ کویہ

کس بد آتش که بود و تش آب
 او ساکن است در بهت مسکنش
 در ملک شریف و درین حق شهاب
 که بر خراب دولت او سایه کشد

در مدح حضرت آید که سلطان سحر و وزیر او کویہ

باجت جو است این هر چند که سیر
 خصمان بزند و ملک با رسید

وله ایضا

بر من آمد با سیکه نارون ابلاست
 در آید از سر کوی در سزای بجز

در مدح سلطان سحر کویہ

آب دیدستی که رخ را گویند آذر
 انقابت او که مجلس کم می کند
 نوزگاه از با شرف که از خاوه
 که خوش آیدی هر یاف از اینکام
 ماه و پاروی شکین می می بین
 آنکه چون اند که جانم را بخت آید
 دیده سروری که بر شیرین می بین
 تا ندیدم زلف چنبره ز غنبر لوی او

وله ایضا

بهر شراب نه چنانی و نسا زی خود
 بسازد و بد یک شراب اصل
 که نیت با در چو آب حیات
 قوی بچکرم آوای چنگ که کوشم
 چنده کشت چو چنگ ز لب می
 پیاله از منزه اکنون می خود قیام

سزود جان دل خیش بر تو خشم کم
 چه نعت بت فزونیکه من و دلش
 سپهر حاج رشید که چستان
 نه سخن هست که برکز بجد و چاره خلق
 عقیدت دل صافی همیشه قدرت است
 ایاز تر تو سوی ملک رسیدیم
 اگر گویش خصم تو دستایش تو
 اگر تیره فکر است حق تو نه عجب
 عدو بکینت که چند کیمیا با ساخت
 فری محمد تو کاغذ بزدر که شمشیر
 دیده وزده و کوفه کنی همه را
 که این بهشت کنون حاضر است و آن عجب
 تا دم عاشق آن اصل شکر بار بود
 صدف آلود شور بود دیده آنگ
 اگر آنزلف زده و در سلیمش نبود
 عاشق از دل از آن طره که باید است
 سر و ما فدا بخشیم به شک و سخت
 اگر کند کارش زلف تو بر حاضر تو
 در همه خانه که از هم بکشی لب زلف
 بعلی که زود خسارش می شمس فرزند
 زخم سینه سپر زخم خشنش کین کوی
 و آن سنگ آذر بر تنگی هست چون قام
 بدنه اشنگ که در دم در چشم مرغ پدید
 بیازد که در میان اگر قیمت گسند و را
 زود کین خیزد و جاز از نعمت و محنت
 که در طبعی آدم ز بد بختی یکی سجده
 زاده در جان خدایش به چون جان جانان
 ز تو خیر است صبح ز تو شر است حاسد
 چیست آنگو هر که ندکان است خازن
 که بدی میکند در مجلس آزار کان
 دست کوی نیم است یار به بر چرخ
 آمان فصلی که و طبع جان بگری شود
 که پهلوان چو سب با کوی بیرون

که رفت بر سیم او خن ز کافیه
 بکام زایش سیدم بقصد مقصود
 رعین شمس در بهانجا دین محمود
 مکارم پدو جدا و شود محدود
 اگر چه صحت میزان خیزه هست
 ایاز شکر تو سوی ملک رسید تو
 طلب کینم ز کفار کرد کار و دود
 عمل نتیجه عمل است و فرقی نه
 بر روز کین تو چون کیمیا شود
 چو کاسیل که سار کردش جلوه
 شکم بیزه و کردی تیغ و تبر محمود

چو من بخت مجبوسم از خوشنودم
 پر تصدیقت و چه تصور پیش نیکه
 بجانم با خدا یکجا و دانه جانم
 بجهت شکره از آن کجا شود معلوم
 هزار سین بود در جهان که جنگ
 تو آن ستود و امیر که روز خوشتر
 بودتایش شاه شاکرا لقمه
 حد کند خود از آن حاصل و
 و کرب صری از ساری تن برید
 اگر کتد سرو کردن شکم پنهان
 در بهشت به حالت با زبشت بقا

سز بود که گیم شکر نعت مجبوس
 همی بوج شرف تا باد قلاب سعوس
 بنام و خشت او نام و الد و مولود
 بچاره برک در جنتان کجا شود صد
 بزار مسوع و در بنای او که جود
 بر زاریت بخت تو شاد و مشهور
 جود بگویش خصم تو لریه کند
 بدین بچیز بود مرد محترم محمود
 رطوبت تو شود به سپهر سامی مطرب
 ز خود و جوشن و خندان مخالفان
 بر اثراب و صالت با ز شراب جلوه
 کز این شراب کنون حاصلت آن عجب
 دیده مرغ صدف آلود شور بود
 نایلیخ دلم آنزلف زده و بار بود
 خانه خوشبختی از طبله صفت بار بود
 دیده ماه که در لیسند و دل زار بود
 که چو کشید و کاه چو فرخار بود
 خلاصه استی جای گمنام کار بود
 هر که با بس زلف و لب تو کار بود
 کاری کردی تو تشنه می شد و شکر
 عجب مشکین بود با شد آن سیرک سپهر
 بدین معنی دوست آمد که با تو تاجر خیزد
 مقربانیتشان که حور کار شکر خیزد
 بدینان قصاص خیزد میدان قدر خیزد
 بر کوشش چنانکه زنده زاری خیزد
 سحابی راهی که آن مشکین سپهر خیزد
 جهانی کفایت که جهانی محض خیزد
 تو کردی و از تاثیر کردی خیر خیزد
 آب سویی جان آتش سویی خنار آورد
 او همی زاده و بدل دنیا را آورد
 سفر چون تی ندر خواب و سوز آورد
 هر زمین از صنعت او آسان بگرد
 تا جو بس باغ دزد کار کون چو در شود

وله ایضا

دل و عاشق آن اصل شکر بار بود
 غشته با و کان ز کس خن خوار بود
 کا پنجان طره که او دارد طرز بود
 دیده سرو که مشک بومش بار بود
 چون پسندی که چه سال کونیا بود
 شکر و مشک در خانه بخورد بود

نخلدانه کان ز کس خن خوار دلم
 جتی بت که زیر استن طره او
 دارد آنماه دل زاری لبسنگی
 ای نگار دیده نگاری که تو مجلس
 در کند که در هر ایفیت بخل از جای
 بستو که تو آنکس با ز شک و شکر

در مدح عباد الملک کوید

اگر خواهی هم ز خاتم میانش که خیزد
 مراد با که هر چه هست زده با که خیزد
 خیزد بر شمس عباد الملک شاه که خیزد
 چو نقصان زیادت زده از آن خیزد
 ندانست او که از آدم همی چنین سپهر خیزد
 تو آن جانور دیدی خدایش چو خیزد

اگر آن شکینیش خیزد همی زین سنگ
 پیرین کاشگر کشت پیشند زدی
 قسیم عدل بون تقسیم که از قلام و عباد
 اثراتی که از اقام او خیزد بکمانده
 فری آن ملک سیرش که دست پانته
 خلدند آنکه کز پیشتر آن که دیدستی

وله ایضا

کوهری آن کوهر مردم بدید آورد
 بوی یساق نسیم باغ و گلزار آورد
 زانکه در مجلس فرخ نجم سیا آورد

لطاف آب و رنگ شمش از دور تیار آورد
 گوشت کلنا بگردنک چون نیار آورد
 سفر تازی دهنه آرد و اندر چشم خواب

در مدح سلطان سنجو کوید

گاه پر کوب شود بی گنبد حضرت خست
 گاه بازی کر شود بل کی قمری خلیب
 نور باطلت ندیم و کفر با ایمان قرین
 جام باوه بر کف من نه که بان جان خست
 ز قربا و فروری جان چو خستد ضلوع
 صلیبت و عمل پوشید باز آندره
 کورا بس با مر جان مینا واد کلین را
 اگر چونم شد من دی بی بشاید
 کایر نی که چون لعش چو کاش جان خست
 ندانم چون بر کم من بل از جاه ز غلش
 کورده است عشق او که هم دست خست
 بر زمین از بار تو بار و باد مشک پند
 در و میسنا از نهال ایمن آمد برون
 ایندی رنگ و کار کون کون باغ دروغ
 اگر چه خرمی عالم از بهار بود
 مشک اگر افزون بود وقت بهار
 بخار آب چه زلفشان بود در هوا
 به لاله زار شوم پیش لاله ناله کنم
 ای فتیله بدی سعادت سوی سفر
 یک چنین تو هست چو خون می فرت
 پست است در برت همت هلیت بر فراز
 کز نیت بی قضاوت درینک باری
 اگر در شکرتو شام انده و کس سوز
 چون تو لوز از جواهر خستید خست
 سانسوستان دست کارگی از افام
 تارایت منصور تو ای خست و منصور
 فراتج غالب شد و شاهان همه مغلوب
 شیرین و شاهان همه در جنب تو خست
 همه شد خست و غلامان تو فرزند
 ای بلخ تو در زم تو و سور تو خستم
 اندر دهن تریکان ساخته بر بط
 او هسته بزم تو پراز خست و خست
 حلقه او در زینت کل آن شیرین

گاه بی کوب چمن کسبند خست
 آن جسد پروت خست و بی خست
 مرد بر اید ای روی آن خست

سکه سپون بنری کرد و نیاسا
 نظر باشد لوز انده لاله مشوق
 گاه خلعت بر ساطور قاصی کند

وله ایضا

اگر داه شیرین ز علی و صله عریان
 که برکش جلوسینا کشت با اثر خست
 که چون او در پیش سز آه خوش گشت
 دم دغم آنچه کان سبکی کرد شد
 که خاستن بی پناه و بار کعبان
 که را یکروز در دهنش رود و کینه زنده

کل اند کل مرکب که فیض آذوزی
 که ز نکت پروین و نسیرین نیکو
 شقایق بر سر هر که چو خست
 دل من ز غلشش که در ز غلش
 که ز غلشش جز از بر هم بر آند
 دی بو ز غلشش میا هر سه و فرات

وله ایضا

لعل و بت بر نهاد رخوان مدید
 از نش طارایت شاه جهان مدید

گلستان بیت چو نیکو نالی
 تیغ او نیلوفر است تیغ اعدای ملک

وله ایضا

بخار عشق ز چشم عشق با بود
 اگر چه رنگ رخسار نگ لاله زار بود

کنا من عشق از زمان می کرد
 بگو پار شوم پیش سر و جود بر

در مدح سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی

فرمان قضا شد و شمشیر تو قد
 ز خست خاک چو طبر خون مصفر
 مشهوری از خلافتین و شکاری از
 که پیش کل سپرد و دگاه کل سپر

دو چرخ در دو چرخ ز آفت شتر
 از آتش بکرب بنواخت خست
 یکچند در سفر قطره نجستی تیغ
 که جود و تقصد هم انده شود بر هم

ایضا در مدح سلطان

هسته جنت تو سواران منصور
 می نشیند برین بلخ و درین زم و درین
 و اندر کلون خاستگان ساخته بر

شیرین که زدم و که بزم همه باه
 بلکه چمن بست بر خست
 خوشبوی بنفشه است تیغ اندر

در مدح سلطان ملک شاه سلجوقی

شاخ گل مانند چاده کونی خست
 که خستد لوز انده لاله پر شکر شود
 گاه بر طرف ایمان کفر باز میگرد
 تا مراد می جان باوه جان و خست
 همه جانش و گون شده جانش و کشت
 جواز کل کل پدید کستان چو کستان
 که این بر خاک پید شد چو خست
 بنفشه بر لب هر جوی ز لعل جان
 بدان مشکین سس سسین فرو چاه ز غلش
 که چون خست بر پیش بر آند
 ز فرمان برون آند چو غلش
 زوشانی چون غلشش میان آمد پدید
 لششای بازی که کستان آمد پدید
 از غم نیلوفر از رخوان آمد پدید
 همیشه خرمی من روی یار بود
 سرشک من بل هر یکی استر بود
 که آن عشق لبم در بر و کنار بود
 اگر چه قامت اسر و جویار بود
 باز آند بصرت و سپردی ظفر
 یک جمت تو هست ز غلشش خست
 زیر است چرخ و دولت لالت بزم
 که آسمان ستاره و در طبع تو سوز
 و از آب دیدگان رخ بد کوی است
 اکنون کایم می طرب انگیزه خست
 که زلف او طبع مرا زنده است
 از روی حرکت کرد سوی شمشیر
 شمشیر تو فایر شد در صحن خست
 بازی و خندان چه در پیش خست
 دیو ند که جنگ و که صلح همه خست
 بلکه خست بر لوز خست
 چو زلف همه دست و دیده خست
 از بچه خور استان خست
 حلقه های آن نه در سان خست

زلف او در اصل کوتاه است هر روزی
 که خواهد خورد خون عاشق آنز به جسم
 حشر عدل ملک آنگاه زندگی است
 شازده جزیه باقی با تا که بان بود
 کنگرین تخت بخت و ملک هر تیغ بود
 ابرهت تیره زلفش و سبز هفت گوش
 ای کشته از غواغی ملکش در وطن
 در سیت با در تراده طاله برکت
 در شب گوی یکجا است کرد یکسان
 از آن کو تیر بود زلفش آن ای کلانش
 دل از عشق او بندم چو بندم دم خیر
 بود جام بلبل پند و زلفش چو گلشن
 نه ملوک ملک شاه که شامیل او
 خفر بخندد که دست او تا بد تیغ
 کشتن نیان غری رسید بکل عدل
 حمام او جگر حاسدان می سوزد
 خدی هر چه در بندد از زلفش و طفر
 پس که از طفر تیغ نه بشرق بفریب
 چو بازگشت بغایع دلی و غریب دم
 اشع روی تو زان سیوخ یاد نوشت
 کشاد کرد سر قند بر دوزخ تخت
 ز بهر او سپهری بر حصار گردند
 همه فکند زنی انده منگهای پاک
 سپاه خویش پاکند که در حصار
 از زمین کشتی از این سپهری آورد بال
 خایه تیره چو بار و خندک چون باران
 ز تیغ و نیزگی کرده ساقی مشوق
 یکی تنگ نوره و موسس که تیره در جشن
 فرود کرد حصار می که که گم صفش
 بر آن مثال که دوزخ فلک و دوزخ برج
 چنانش کرد که پندد کشتی ای عجا
 رشک ایشان تیغ و خون ایشان نهد
 چنین حصار که تا بکش و جگر گل

از خوش مشاطه تر تا شود کوتاه
 در خواب بر روی خوش عاشق آنز
 ز برای ایتا و شرق غریب خیر
 خرم خوش چو تاز و با سیت نمک
 ای کشته پر نیان تو پود لاله صفا
 مشکلی است تا با تر که در لاله
 که کو تا می در شب از نام جارا
 بوصف کثیری سرور و کثیری کارند
 فرود قیمت تیغ و کین و کین کسیر
 اجل که یکدکشت او پرتو تیر
 کسین جانب شرقی و تیغ بشیر
 در ذکر فتح سمرقند و مدح سلطان ملک شاه
 بسوی مشرق چو کج در خرم سال
 چو آتش از بار او آب کرد کند
 چشم عدل سوی خاص عام کرد نظر
 همه سپهری خاک صبر که جگر
 همه تناره دل اندیشنا حلی
 روان کشت ز هر چه سازدی کبر
 هوا تو کشتی ز آتش می بر آرد
 سنان تیر چو برق تیر چون
 ز خون بخورد یکی کرده با ده اغ
 یکی بنفشه و هنر سفته در مغفر
 در آن صفت تخم کند زو هم فکر
 نماده بود در کسین و دوزخ
 مگر ز لاله شاین حصار دیر ز
 در آن ایشان خشک و چشم شاین
 که پیش خدمت اوست روزگار کبر

در شلیت زود باید بریدی و تنه
 سسکه خارا از چه پنهان کردی
 از مدح و حکم بر سر و دوزخ
 که در پیش زلف خطا و عجب شد
 کوئی ز بهر فتنه عشاق کشته
 نارهت در دل من آبت زده
 بخار قند لبا که از بود در کعبه سید
 غار چشم آه است از غر و جاد
 بگردیت آیتی نوشته قضا
 دو جانب است از شرق و غرب عالم
 روزم کانش خدک جان او با
 در آنش آنکه ستانده تفر خاندان
 چو آب چون بگذشت دوزخ کارند
 چو دیه خصم که دوزخ و آید شاه
 همه کاشن زدم از زانی تیر انداز
 خدایگان جان خرم کرد سبندم
 همه زمین معرکه شد زمین کشتی
 ز کرد کردان که رنشد و بلوین
 ز خون شکر لایخ کشته تیغ کبود
 یکی بسا کعبه سید و ن کند و کمان
 بدین صفت سپهری خصم بند و کمان
 بخش سیده با سپهری شایه با
 بیکد روز که فرمود جنگ که آید جنگ
 همه از حصار کشته شد کشتی شایه
 همه کرده پیمان شد زود میل است
 اگر گشتان نام و عمر عیال بود

زلف او در اصل کوتاه است هر روزی
 شک سازه از چه پدید کرد بر طرف
 در سپهر فرو کویان میره و دوزخ
 با قواد آن شازده رسم در سفر
 خود جاد و عمره مال نام و کام و دوزخ
 که یکبار بر کسب و عجب نیت در
 بولاد تو نهفته و شهادت آشکار
 از آن مشک تا بادت زان آیت
 مگر زلفین چوین است کرده ای
 چو یک بیت ز یک کسین چوین شاد
 کسین زلف او تا است که لاله از زده
 بود بچشم بلبل پند و زلفش چو گلشن
 که روزگار می نقرش کند تغییر
 نهد دو جانب در گاه اوست شاد
 چنانکه در جسم شیاطین در هر ج
 نه آتش است و چو آتش می کند تا شیر
 بدین پاک دهد یا بقتل یا بجز
 از آنکه در دلیل است و صد هزار اثر
 چنانکه شمشیر است از قیصر
 کشته تا بر قند است لشکر
 گرفت راه حصار و شاه کرد خد
 همه مبارز آهین که از زو جشن
 که خرم باید چار عسکر هم
 تیغ و چو شمشیر تیغ کسنان تیر
 ز فضل سپاه سون شین شکل
 چو بر دیده شقایق بزرگ نیلوفر
 یکی بسبب شکیبایی و یکی شمشیر
 سبازا فلک و دشمن شکار و شمشیر
 نماده همه ملذذ و ضلالت زنی
 نه مغرور ز بخت نیک چنستر
 چنانکه اهل کند که کشته شد
 کسی که بکند آغز یک کشته کینه
 کنونی شاد چوین چکل عیال بود

تاخران زخمیه کافر کون بر کوب
 تا بر آید جوشن ستم بروی آب گیر
 لبستان سبز پیش از یکدگر کشند
 و آنکه داهت مسخ و روی آبی است
 تا که صد قصر آید این پنج بان قران
 که چه دریا عجز است از آمدن آب
 مشک و مشکرفت کوئی ریخته کوه
 طبل عجز است کوئی در میان است
 از زمین کئی بر آوردند کج شایگان
 از شکوفه باغ شد مانند جنازت
 قران چو مفران کشید بر سر
 آنکه سبزه بر عجز کند با صبا
 که چه پناست بر کوهن بشت جود
 ز پر و ساقی پند بلند او در بزم
 چون نمیشد حلا در میان نهنگ
 تا باد قران حله بر او کرد کز آ
 تا ریخته شد پخته زین چنانان
 از کوه بشتند چه مرغی شکر
 چنین صنایع ارشدند چمن باغ
 و آن چمن کوریک در دو ریخته اشخ
 با دوست بخرگاه طرب کردن شاق
 خرگاه با کنون می و شش آتش
 بر بار شده آتش سوزنده در نشان
 شاهسی که بجای پدید جود بر آید
 غریب است و پاینده دین سپهر
 سرفراز سلیمان شاه مشرق
 بر پیش رویت و جسم او کندیدی
 عادت چه با داهت کستی چو دریا
 ایاشو یار که میراث داری
 زندان کنی موم از موم سندان
 یکی بر آب کوشه نشسته
 دیدم شش بواب درختی بند کوه
 از قندار سایه او تا بقیروان

در لیب

زال نه با نآده بر کشید ز کوه	کشت دست سپیدی دست او پند
بر هوا هست از سپهر و شایان	در طایع هست مردارید وصل از
ای عجب کوئی بعد از آن بی روزی	با حنا پسرم می ز کیمان پای کوب
ساز تا کرد نه پنهان طسری بهنا	بند و کان هر بان از جوشن هر کله
رشته نو فرستد پیش تخت شریا	پادشاه چون یکدیغ است در سرور

در مدح سلطان کویه

از نیغش بر رخ شد مانند رفیعی	از کوزانست بر محو کرده اند کوه
بلبلان چو طربان نشد بر شایان	فرشای عجزی سترده شد در بون
گردانگ لپه لپه کون دابر بسیار	که جلالت بگری دارد پر از نو دوان
گردیدان در جهان خرم بشتی	تا به برزخی شادی اندید خرم بشت
شتری غلب سزده در کله در درجا	وج او بر خاک خوانی سپید آید خاک
چون کند شش حلقه کرد در مصاف	آب کرد پیش او که تپشین شد صلح

در مدح سلطان بخرین پلک شاه کویه

ز کئی بچکاند باغ آمد کسبیا	از آب طلا کرده نگر بر رخ آبی
کسترده کسی کوئی بر آینه دنیا	روان از در بزم است و ثمر با زنده
خوشتر بود اکنون طرب کردن کلان	بس است که اندجه کنون طربان
ساقی خرم غلج و مطربت فرخا	جادو شده بر زین سزده غلج
بر آتش سوزنده شد با بر کوب	یا صغ بر بار شده آتش بلندی

در مدح سلطان مفرالدین بخرین پلک شاه

خلایق پرگشتی اولش چو نیکر	خرد و سلسله برون جایی دارد
ز جده پده خاتم و تیغ انسر	کجا عزم و عزم تو کرد و حیثا
زاده کنی آب و از آب آند	ز تو جان دل شاد و از دندو خرم

در مدح سلطان بخر کویه

منش ز کار کون بد شمشه مرقا
 کشت کوشان قران اسپا و پیکو شوا
 پس چه بجهت نکست مردارید باه
 چو را نذره بغیر و جامه آرد لب
 تهننا آند پیش خرسروان کامکا
 قره قش نخ و شایخ و درو بشتن کجا
 میل از کار هست کوئی چخته بر جویا
 تحت بزار هست کوئی در میان لزار
 بر چمن کئی پر کند نده شایه
 از نیکانست بر موم قطار از قطار
 جامه شای شتری انگند و شد کوه
 که سبزه بگذری او در بر عسکر کنار
 خوشتر کنار و زور کار خوشتر کاه
 نام او بر خار بندی گل و بایند خار
 موم کرد پیش او که تپشین شد موم
 ابر او چسبید قصب بر کوه
 در بر شتری جام بود است بخوار
 در باغ سترده همه سبزی نکاه
 به جاده ناسفته نکرده شکم ناه
 بر چند چمن نیست کنون در دیدار
 بس با یکانه ز خرد اکنون سیرا
 زیرا آمد از جادوی زخمه بکشا
 چون صفت کب علم شاه جهاندا
 بنشت و در دست چنین جانمروا
 پیروزی شاه فرزند اختر
 ملک ناصر الدین ملک داده بخر
 شجاعت محترم سعادت مصور
 که موم بند پیش او نزد میسر
 کجا چشم و غنوتو کرد و مستند
 بعضی ملک شده بدینا خلفتر
 یکی خرد و بر روی آب کوش
 از علم و عقل و عدل او شایخ و بر کجا
 در قیروان شکوفه او تا بقند

تو یک او شسته جزئی کاش طبع
 گشت ایندخت دین خدای پیوست
 کشتا برین سترال که از من کنی کون
 روی میندختن او هست بر حال
 نامون می گذارد که درون ازو مخلص
 کشتا بدین صفت که تو برسی می من
 کاشی چوبی آب بود که چو برک به
 آید لا در آن جسم را ازو عجب
 کفتم که چیت آنگه که بر من نیست
 از چوب آهنت و پوز دست شد
 در دست شیه بران چو قفسی پای
 کشتا برین مثال که بر خسر و هست
 زیر برین ستاره که پیا شود شب
 زلف سیه نوای بت کسیر
 گاه از گل از خوان کند بالین
 که حلقه کند بل بر از منبل
 آن لب که بر تک ولون او هرگز
 هیچ آن گم حسیق امانه
 گون که خود ترا زور سید و آید تیر
 بگو سوزن سیم و بیخ نذره است
 گله با دران سیتالی است که عیش
 ز غم زین سینه سبب بیخ و طفل
 بنا کما فی بیان بره که است خزان
 بصورت و صفت آنی که کوی این است
 میان سبب و میان سیر و مشن او
 چو نام او نبود نام باشد صح
 زمین دولت او دیده صد بله اثر
 بی از شرق فرستد بوی غیب سول
 ز شکند که اقبال او چو گنبد
 او عقاد تو که نخستی به نه چین
 ز تو بخت تو در آن زیر پس نکل با
 شرف کرفت تو نام و در دات و ظم
 عشق آن سگیزان سیمین ز تیر که

با صورتی در بیع و زبانی سخن گذار
 من بدتم که ز تو یک استار
 آزاد هم جواب تو رفیق کرد کا
 روی فلک و جنبش او هست چو بار
 سحر ای مدد و دایه آن سوا
 اند جان نام خرم سبب شیزه
 کاشی لوح مینا که چو نایان
 چو ناله سرور آن عرب از زلف
 چون مرغ از ایند که پسترد بلان
 پرو چو عجب از چوب بر کینه کذا
 چو م کوزن یک کشتنگ استوار
 آن خسر یک است کرم و نه کوا

وله نصیب

بر مخلص بود و صورتی دیگر
 کما زنده و شتری کند بستر
 که توده نهد به بر شسیر
 نشیند زنده بی چاکس که هر

کفتم که گیتی تو چنین شاد و تازه
 کفتم بریم از تو دین حال چنین
 کفتم که چیت آنگه نایب و نه نیست
 بادیت که به پیکر کوی است با
 اند جد به پیکر شیران که بزود
 کفتم که چیت آنگه نکل سبب نیست
 ز نکل کون پس بزه بود نکل
 کفتم که هیچ چیز نام بر این صفت
 پرواز او بزدم یکی ساز ز نکل
 شکل خمیده که بر شتر اند کنا بر چو
 چو نای پای بچرم کوزن اند آورد
 دانی چو ستاره نه چند کسی بر روز

که چون است و گاه چون چاکان
 که نابد که شود خشم اند خرم
 هر کس که کند با و پسند
 لاله است و نوحه اند و نکل

در مدح خواجگان نظام الملک وزیر ملک شاه

چو روی ایند روشنی است روی
 همان کین چو تجاز بود بر تصویر
 نواز خوشه ز کوفه زده است بغیر
 بر او نشسته زمین شاه که بر سپر
 ستاره در دهکشته است آفتاب
 که مدح بسجرتانیت ز نام و کسیر
 بزیر پریشری صد هزار صبح خایر
 بی غیب ز رسته بسوی شرق شسیر
 ز خاک ده که در کعبه گران کسیر
 شونه مانده جان بر پست و شسیر
 مدون کند شسیر خجاب را بصیر

گر که عاشق از زلفستان چین
 کمان هم که کاستان آدام کرد
 شد سپیدی سرفای کوه کوه
 کفیند نام در دانه کاسخ چو
 چو کوشش گشت امن که عالم را
 چو قبول تمام تر است سپهر
 ز بر شروه فتح و بشارت ظفر
 مسیح کرد با جان شه با ز آورد
 ایا علوم تو اثبات قتل بعضی
 و که پیام تو در خواب بشنو قصیر
 و که چو ز کف گر که بشو و باه

وله نصیب

باز ایندخت چیت چین سبزه باد
 فزانه و پانخ هر پر شش سیاه
 چون آب و شش است بواری کوهها
 بر قیت ابرو پیش و بریت برق
 داند سد با بوی شستی که نکند
 لول سپهر در ده که کند مدار
 شکر کون لاله شود روز کاند
 خیز تیغ با دست او هم شاه کاکار
 آهنگ او بیک دوزن ساز از چاه
 چون عاشقی که کسیر و مشوق دکان
 لایم چون کوزن تو در شسیر مرغ
 پند بر آسمان لب تیره صد هزار
 حوشیده باد کند بر شش شاه
 که چون سپهر است و گاه چون چسیر
 که چو دکه زند سراسر اند سر
 شب در آفتاب باز یگر
 لعلت و نوحه اند و شکر
 پروین عقبتین به شده منم
 شد در است بشا روز چو کون زود
 که کسیر که روز کند شکر تیر
 که پستان چو کانت در شیان زیر
 که شش در همه چو آدم ز جاها می
 چو رنگ روی بی که قفا خود نشو
 چو روز نوم دان خان زیر
 در جوانی پیس و خود کرد ویر
 که در کعبه کند و نقش چو تیسر
 همیشه به بچه بودی بیک دست بر
 همان کن که ز تسبیح گلک و بصیر
 ایا سوم تو آیات عدل انفسیر
 ز جانیق چو اسلام نشو و قصیر
 چو بوی عدل یا به شسیر خا شسیر
 چنان که با شش نشسته حاسم و تیغ ویر
 سنگ بود بر شکم سیم کوردی

گر نوزد زلف و کلاه بر شوم مجب
 زلف او در شد با بوشم من شد با
 زلف او شمشاد بر سر کشتی است از من
 زین و تیر کارگر بر سر است باشد کمر
 بر که چنده در بخشیدن سبک است او
 تا طیبان بنبر بر افکند جو بیار
 آن چو کج خانه خارون شد از کمر
 چون بر کنار سبزه بود لعل قیمتی
 شکفت اگر غلغل طبع قیامت است
 کاپی از آن بخار فلک را کند جلا
 ماند بنا چشمش و ماند بجاک علم
 ماند بصورت قد آن ترک سمن بر
 آن سوکسن آزاد پر از حلقه در چشم
 آن نقره صافی که نهفته است بسبیل
 از صوره شاه و حورش در هسته صورت
 لیکن نگارید چسب نو خارش مانی
 باز گیری آموزد هر روز دل من
 در دیده من می کشد که هر کس است
 خسته چکنم جان بهای تو جانان
 چهاره کبوتر چو در و چنگ زنده باز
 عشقی که ترا بر رخ و پدر بچه کار است
 در صانع چه بودش چشم قطره باران
 شاکر تو شاه پندش در ارضی تو دستوار
 در پیش تفت بیخ تو نیل آید ز کفاله
 تا باشد از اجرام کس سعده کس خوش
 و در زلف تو چو کند در دوی سبوح مرا
 کوی اسب نلت از لاله شنید کند
 همیشه بر دل سنگینیش چشم است
 نه سخن است که خبر من کسی آو میان
 چنانی باشد از خوبی جانان بهفته دیگر
 جوانی از پس بر کوی تو باشد سخن
 ز کاشانه پراغ آینه بنام جانان
 سر کس با می باغ باغ بر سر میون با

از آنکه بر تشنه سپید مشک بکازد کمر
 چشم من گم کرد خواب زلف او گم کرد
 چشم من آتش آورد همت بر آید
 هر که در غایب و زبرد و کس از دور

استی ز در جان زلف او چشم من
 چشم من خام شد از زلف او شد بهمان
 تا خدیم تیر کشش زلف او چشم من
 اگر پای چشمش زور کشی پیر بال

وله ایضا

دین چو عشقش از نانی شد زنگار
 اندر دنان که نوزد ز شاه بود
 باشد بهم قیامت و بیخ ستاره
 کاهی از آن جاب زمین را کند شاه
 اندکی تکرک و اندر کوی قرار

از زلاله لاله از چمه دست در زمین
 چرخ ستاره بار شد تا اینم
 نوزد شد بخت زور با غفلت
 در همتش نهی سدر کمرش فلک
 جان در تعجب و خرد زلف او

وله ایضا

وان حلقه در خیر بر آرزو منبر
 وان که امر که گشته است بشکر
 و زیباتر ماه شد فراختر
 لیکن تر اشید چو نوزد آرد
 باشد که جد پرور آن حلقه منبر
 تا دیده ام اندر همت رشته کوه
 بسته چکنم دل غای تو در لبر
 هم بسته شود با نشخ چشمه شود
 رو خدنت آن کن که ترا کج دید
 در فصل چشمش چو تفت شد آرد
 روشن تو فلک که در غم تو بشکر
 زنگار طرخون شود و نیل مصنف
 تا باشد از جسام کس خیزد کس شکر

که همت خوشتر از آن نقره صافی
 یکروز کند کرد بر او حور بشتی
 بود ز بصورت کوی بگری استنا
 تا از بر کوی و سمن یک فکند همت
 ای لطف دلاویز تو حلقه شده بر راه
 که کام من از فکر تو می شود خشک
 تا فاخته مهری و طاهر کس کشته
 ای عاشق آشفته دل از عشق خندان
 نصدول زین مل میفرهسان
 ای بر سعادت شده در هر تو در غم
 که پیش غم جو تو سنگ آید پورا
 که روی من با غمی از دستت باران
 ریت سویی حکم و چیت سویی شوق

وله ایضا

کوی و زکست از شنید نیلوفر
 بدان زلف و ندر بخت زاری
 چو سوم و بی شود از عشق آنکسین

دو فصل زاری بر بوج لاله از نانو
 ز عشق آن لب چون آنکسین و نکرست
 اگر تو باز فرستی دل که نخبه را

در مدحیت وزیر بی نظیر خواججه نظام الملک حسن رحمه الله کوی

نیم به چشم نوزد همت

یک روز زالی بر سپهری این عالم

پستی اش همت کوی هر دو با یکدیگر
 زلف او طرف همت یک چشم من طرف تو
 تیر عشق و تیر چو چشم من درون جان اگر
 شرف کبر و زربان غریب کبر و زرب
 بجز دین سبوح پسند بر تو قین مطر
 ویای همت رنگ پر کشید کوی
 وز لاله سبزه از همه سعادت کوی
 در هر چمن که همت در خنی شکوفه ام
 در ساعتی می بود بر کشد بخار
 کوی فلک پیاده شد و همت سوا
 تا خاک را چگونه سحر شد همت نار
 که سوکسن آزاد بود با صسنوب
 در همت لبش سبوح تر از لاله احمر
 یکبار زلف کرد بر او ماه سوز
 هم مانی سوز تکر و بسم آذبت کر
 چون حلقه حیدر خرم از زلف معبر
 من در غم آن حلقه شده حلقه برده
 که چشم من از حشرت روی تو شود تر
 عشق تو چو باز همت دل من کبوتر
 که کج شوی در ویش از بیخ تو آنکر
 اصل ظفر و خستج ابو الفخ منظر
 ای کان نخوت شده بد کین تو منبر
 پودا منتقش شود و سنگ منظر
 خاکش همند بودی خادش هم بهر
 گوشت سویی نیساکر و توت سویی باغ
 کند بفره کند آن چشم افونگر
 بکرد لاله در زنجیر داری از منبر
 که من چه مکنم که نام و چون آنکس
 سبحان تو که ز جانی بر شکر کاسی تر
 که کوی حبت انوار من با کشت در منور
 که باغ پیر تاده در زو خواججه جوانی
 ز پند باغ آینه و کبک آینه در غان
 بخند بنامانی باغ همچون پسته در

چنان که گوید پیمان خود کس و صفا
 چه پوشیده سپید این که بر کوه بود
 دیا از باغی از ک بندان از کس
 چه از سینه ای ساعد سیم پاک کشتان
 یکی با لوز زاری چو کسنگین دل
 که از بیم غلامان تبه شد خانه بر خاقان
 کز آن آشفته شد کس کی یک طاعت
 ندیم در کسستی ز کاخته و ترکان
 کشید شده منتشر تو کوی جان و با
 مبارک آمد بازی سپید طرغ شکار
 چو چراغ بشمارند سی و بعد
 برود باشد در تیرا سپید کیم
 شوک شده و بسته دان خلق جهان
 امیر میگردد کند شد بد شمشیر
 که کوی ندر می پیمان کند نیز سیم
 باغ و چون بگری گوید که ندرین تن
 از بخار آب بر تیر سه بر منی بر هوا
 بر کوی بر هوا کشته است چو کسنگین
 که چرخش یک تر چنان آنی پانصم
 که کان از چشم سرج کافوری قلم
 تا ندیم زلفا در امنی انتم کست
 همیشه پر کس است آغذ زلفا علقه پذیر
 رسد علقه در دوزخ زمان سپید زلف
 ز مشک بر سر و روشن هم کشید چنگ
 بصل شکل دایم و کند ماند هست
 اتی از تر از بر ک کل تازه بر بر
 در سیم چو درای بر با طینت
 زین وی می بوسد دهنی است
 میسند که دادند در غم جهان
 آنکه هر خنده بر آن بیکر تغیش
 هر چند بصیرت بقدر کم از جان
 کین بر بیداری میشود تر آبد
 کز آنکه بی کس شفیق قیامت

نایب تره بر صاحت خود می گشتند
 بر دامن یکی امیر کی صغری خضر
 شود چون نیل از دندان اثر ماندند
 بکف بر ساندیدین مروری در غم
 یکی با نوره و شادی وصل سیرین
 که از هم سوزانت می شد قهر
 که غزلت بزین حال طاعت
 که هم حقوقی باختت و هم خوشی
 مکنه شده محنتش کوی طرغ

نایب تره بر صاحت خود می گشتند
 بدست باغبان از غنچه ستمانی
 ز بهر دین کلر بر سر دیده کشاید
 اکنون بر صاحت در باغ قوم غنچه
 بگو باز لاله یکجا از شوکت کف کین
 جوان پر بر سپیدند قیامت
 سلامت به بهر حال چو غزلی مکن
 بلندی که بلندی هست پیش بر جرد
 بهار بر این باغ ریانش به صورت

وله ایضا در مدح کویید

چو بر تو بال اند با عشق اولی
 نام مکتوبه را نیز شد بد با زار

نیشمش همه بگو بسیار است
 صنوبر دست خیزد از این اشباح

ایضا در مدح کویید

آب کوی در شکر شسته است چو کوی
 از شجر خوشبوی زلفین آن شیرین
 که شکر بار و بهر من مراد بر تر
 با رقت حلقه حلقه بر چهار شکر

دل چنانم که هر چه فاسد شود چو کوی
 در بری که آب دیش آب درم دیش
 از کمان لیدش سرچ با زلف کمان
 چون بر چه صندل از حلقه باشد

وله ایضا

وزان شکر چو دل من از ترن
 از قیر بر کل سوسن هم کشید تصویر
 کند جاده ز بهر دست دام عشق گیر

ز تیر کیشس بهی شنی در پروک
 بشک ماند که کل بخار باشد اشک
 ولی که بسته نگین شدت کوی

وله ایضا

ز با طیب پارزد حاجی بگردد
 مثل قود ز خیر تو چون حلقه تدبر
 بازان شبانه است کوی که بخیر
 رشک هست ز دید تو جازای غیر
 از قاصد کسستم سگری میسوزد
 تا کس بزنی قفل با نای تغیر

بر تو خوشاب با قوت زدی قفل
 شاهیکه بر شمع و قلم زنده است
 هر که که شود سرخ ز خون لاله
 کو خیزد به این است تو بقیه عشق
 عود تو را حباب تو فرخنده تر آمد
 از خاک بر آورد و مطر کعبه خانی

که باشد در زمین پیمان شد و یک نایب
 چو چین قرطه کانی سطره دارد زنگین
 رشک بر لوز زوی چکدر دیده
 ز بهر کشتان بر پای بروار کشتان
 بدشت از بره کور از انرا شود کار کون
 بزدک و خود پوشیدند شینت بگوشد
 فراغت بز در کار ای پیکار کس
 بزدکی که بزدکی هست و من بخوار
 بهشتی ای می ماند و خانش میسوزد
 از استانه شرح محمد مختار
 چو بال و بشمارند سی و بشمار
 بهشت نماید در بال و سیاهی
 بر بدش همه در مرغزار استخفا
 طنز دوست کشته زنده اسما
 باغ کوی تن همی پیمان کند ز بر زرد
 که از چون بگری گوید که سپید است
 در سر شک از آب بسته منی بر شمر
 غم چه دارم که هر چه فاسد شود کوی
 بعضی که آب لاشش تاب دارم در بگر
 از شکر بارینش سرچ با زلف کمان
 چون تا بد صندل از حلقه باشد کل
 شکر شکر شده و حلقه حلقه چون کعبه
 بود و آینه از شب و میدک شبیکه
 بقیر اندا که هر دست باشد قیر
 کشاد کرد و در خرم شود و بیج کس
 پرورده تر از خازن فرود کس بر باد
 ماه تو زینا نذر کسیت بزیر بر
 وز خالی ز خیر نهادی بقیر بر
 چون شیمی سستی بعضی و بهر
 کوی که شد آینه بازان بشنود
 از کس که ندید هست قضا را بقدر
 از پیوسن ایوسف مصری پدر بر
 کردی کوی که از خود تو آمد بمطر

بکمان شیو پشتمین که خورد
 کل در بهت با شکسته خافین
 من بهت بسته سنبل باوین ارکه
 بی غیت که از خط فرود خوبی است
 ترا گهی در فتنه که انداید شب
 تنم چو چلغنه ز چرخ که آن بخسیر
 میان کالی حکیم کاغذ بر فروزد
 هر آن گوی که چشم از غم سوزد
 که هستی درستی هست قلمش
 بار ماند از فضل او بد شمن دوست
 بسان منی ز دین که بر حیفه سیم
 همیشه کج بد فریب است ملک توی
 تو آن گری جوانی عشق بودی بسیار
 خوش است خانه کسیر که بشنو بصیوح
 دو چیز باد و هسنگام لذت در گشت
 بصیوح سازد و کربار به شرت از کبر
 بر آن حیفه که کچن ز کرا ن خزان
 بلال بکر کاو را چه مایه بره رسید
 که بستند همه پزند باغ بر تیسیر
 ز بر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر
 پیش اگر ملک الموت در جهان بیرون
 چو در شان زانند کشتن را
 سران زده شده ز نهاد خواه و شیب
 زانکه خسته رسانی پشت ما بی غم
 غمت بر تو بهار شکفته و نوروز
 عاشق آنم که خاشاک می بار و لشکر
 خسته آنم که از آن دور دارد بر من
 سوی من بگریم چو عاشقی سینه شک
 زلف مشکینش ز شرمی بی بی که هست
 که ز بی شرمی زده سوکسن آزاد پای
 ای بکار گشته ز نور و ز کار
 که نیست صدف چه منی و چه سوس
 مشکین خنجر پوزیدین کاسلب

در مدح خواجه عماد الدین
 شرف الملک کوید

کل آن مان بیزید که سبزه خا دلم چو قطره پر کار کرد آن پر کار هزار شمشاد نار از غم و دانه نار هر آن گوی که ز غم ز کین گذارد کار زبان قفل شده است و زبانه قضا بی نصیب شووز هر او حیره ما چکان حرکت تار بار در رفتار	بر ک فیزیخی خبیر بر بنام ز قیر بش چو دانه ماد است هسته کن عمادین شرف الملک که شایان او از دست نکتت شوکت است با بر ماند او از گوهر است رشک و در شاخ او بیب دانه نکتت است بعد است بلند نخل است
--	--

در مدح سلطان سحرین ملک شاه کوید

سایه را بصیوح و صبوح را بیجا کبریاغ نازدی که از کرفت دیگر با پیر بستی بوزند و سیم بکار زیاد مشک فشان ز ابر کوه با که که داند همه خون باغ بر رفتار بنام خردین ارسکه بر دنیا بدست باز و بد جان فیه عیسی کند خدک دوم از نشانه از نون مثل زنده که خواهد سوزد زبان نما ز خون کشته رسانی بروی بر جنا و دین تان لغوز بزم تو چه به	خوشای صبح صبوح با تو باشد است گرفت از صدها سبزه زده بر هندستان بهاری آن حیفه کنون که که بکمان اندیشه سیاف زده دست کوی دینارای بی سکه است کند مجلس و میدون بینه متفنا کجا روان شود از دست شمشاد و زندک زبان شیخ و ظفر و دندان بدو سخا بیوستان قضا بر کار جوی اصل ظفر پذیره می آید و همی کوی همه شکریه با جام چشم و دست و دان
--	---

وله صیحا

بسته آنم که از شب حلقه دارد بر سوی او بگریم چو خوابی بسیرتای ک هر زمان جانم پیش پیا کند لبس و ک که ز قالی خنجره که سیر بمر	از شد بر که چه آتش نغز و پیر تا به پنجه او در دلم بر کار و کیم که زین خورشید سازد پیش نشین که ز مشک و خالی بپیم سازد سگر
---	---

در مدح تاج الملک وزیر سلطان ملک شاه

مستقر بر گشته حقیقین کبر
 که کوزه کل نور مشن بعد هوا
 علی است کرده ز عین بر او بنام
 شکست نیست که از خط شکست عافین
 بگره پروین پر کار بر نفس از ز قار
 فروخته چشم او هزار شمشاد
 ای فروزدین محمد مختار
 از سوار سپاده شود پیاده سوار
 بجز ماند او از غم سبزه نهار
 از آن ایام سبزه زین و در اوار
 اگر چه هست بقدر که در برج چسب
 اگر چه هست دل و ضعیف و شخص نادر
 شراب و سبزه آب روان روی نهار
 ز چنگ نالی زیز و مرغ نغمه زار
 خوشای صبح بهاری با تو باشد است
 کینه سبزه لصد عشق لاله را بکنار
 ای کشته خط از لاجورد و از زنگار
 بریده اند سبزه باغ بر سر کسا
 چو بگری کل شیخ و زرد و گلزار
 بدست که بر باره و بستیم کوه بود
 که برود از لبس یک که بود در خا
 بود سبزه آن دست تو که بیکار
 بنفشه تک حمام تو لاله آرد بار
 و چنین غایه شمشیر خندان آثار
 بنفشه لعل سمن جانین و کلر خا
 فتنه آنم که سبزه بس می باشد جگر
 سینه آتش است چشم من با تو بشمار
 تا به پنی سیم من عاشقی بودی ند
 که ز عین عین سبزه بگره محض
 و چو گلک تیغ تک سبزه یار و دادگر
 ز دور آسمان تیغ گشته پر کار
 جای که بخورد در بهت ز شمشاد
 بسین ابا طواریت احصاء

سیم کشیده در تن کشته ناید
 مرغی نام از نو پتزد همی چو مرغ
 نو نو بر کن چو دان پر کنی ز مشک
 بر نسرتی در کار توئی کج ملک بخش
 چه بیکر هست بز سپهر یافته تیر
 کجا بگرد بر کالبد بخند جان
 بساط خدا بگرد و بوزر سیم اویم
 بگردی عهد باشیر باشدش صحبت
 بجم هست مریض بفعل هست صحیح
 بذات خویش مراد شرف بنود خط
 اگر چه بد میز آخری در خشان است
 کفر بیشتر از فرشتگان خدای
 اگر معیر فکر کنی کساره شود
 برویم ماه دوزخ به نیک آخری بسر
 بشین بوستانه سرودی همی برای
 کجا به داده در قسح ماهی کهن
 بیکه که کشد چو خنجر فو آد آب جوی
 در آتش قینه زمین کشته فروغ
 که شوشهائی کند از پرده بیرون
 در دستها که تیز هرگز به دست
 باغی هست در کساره قد باغ بحد
 در آن ایام مانده نقطه در همی است
 اگر ستاره در پیکار دیده شبان روز
 که مستمند مغرم هست زلف او بخور
 در جعبه من بر لاس سزا کشد نو نو
 بقین شد هست که هزاره چو گلزار است
 ترک نژاد چو بکاشنرا خند
 خوبتر از عار عشق پذیرد و نه چند
 عهد کوئی کسی ز حسن بر سارا
 که شناسد کتاب دارم در آتش
 سوال کردم از قبایل و شرف وقت
 سخت کشتم کان بگردند با حیت
 عمار بر انداخت طبع هر روزی

مشک کشته بر سر تو کشته اشک
 ماری صفوار تو بچسبیدی پا
 یا قوت کسری زبان دندانی بجای

مراغ دانش تو معرفت پتقیاس
 ملک از تو خرم هست اگر چه توئی غم
 محتج را بشیر جوی وزیرم

وله ایضا در مدح وزیر گوید

کلاه و پیرمین او بوزر مشک سپهر
 از آن پرستش شیر کنی چه کردید
 چشم هست خنجر و بنم هست بصیر
 بخدمت شرف آیدین یک کشت و خط
 چندین نازل بر گردن هست بد زبیر
 میان چرخ و طیر قوه مطهرت و مغیر
 روی ز رحمت فرود آمدن خدای سپهر

همی نام تا عاشق هست یا معشوق
 اگر ندانم که او شد شکیخ زلف بتان
 ندیده ام همچنان بیکری لب تراز
 بیدر مانده لیکن منازش عشق هست
 کنی نافرستند سوی خنجر و چرخ
 اگر مانده بقضای ندهند پشت
 در کنی زدمی ز طلع صفت یار

در تهنیت عید سیام و مدح ظهیر الدوله

باید که پیش از آتش بود سپهر
 در آتش تنزه بود کشته پر شور
 که بر پویش اندک او بهای نه
 بر یک بر خزان لبش کف کرده
 بر پرده می شکوفد عالی کی شجر

یک آتش از قینه زده عکس بهیل
 که میک ز کربت میدار مرغ پیش
 حسنی هست پر ز خنجر و دانه میان حسن
 ناروت دار شده سازند برینا
 زان باغ چون بار ناید بهماه در

وله ایضا

بنقطه در زجه منی ستاره در دیا
 که کوه منم هست چشم او بهمار
 که سفته کرد در زان کس کوشش
 کالی که کس را تیره شود کلز

صناعت ز کس تا پوز زلف بگورس
 از آن سپرک با ما سلبت ز کوشش
 چو من بگردی عشقش بر آردم نفسی
 اگر شرمایم بزارم از خدای رسول

وله ایضا

بچسبی بر نیان بشو شتران
 سلسله تبهت که بر مصفا ندر
 از غم عشقش دیده و جگر اند

هست دوزخش همیشه چو کج بند
 از دل پر حمتش نماند خدوند
 ز آتش آهم برسد و نکند ارد

در مدح محبت الدوله وزیر سلطان گوید

عاشق اولی تو و عشقش چو شمار
 کج از تو فریب هست اگر چه توئی تزار
 مظلوم را بشیر عدلی بر وز بار
 در دست تاج ملک شهنشاه دوزگا
 بشکل تیر بدو ملک هست کشته چو تیر
 کجا بنا دوز بر آسمان نازد تیر
 که که بگردد لاله هست و که برنگ آید
 چو از تیر همی عشقش ما کند بر شیر
 که هم محسوس در غرضت و هم خنجر
 که کاه ازین بود و کاه صد کاه و کاه
 کنی بادی همی چرخ را عنیا ز خنجر
 بود چشم تو قطار کمتر از قطیر
 در شاد چو خورق طلع شود چو سیر
 بر یاد صید دوزخ قوی بر کنی سپهر
 بر خنجر دوزستانه طریقی همی سپهر
 سی روز و دو سه بر دوزخ همی سپهر
 یک آتش از تنزه زده نور بر تیر
 در آیین ندی که عهد زلفت و ده
 قومی مشعبد علی و هم یکد که
 تا لبستان چو پاره پروک کشند
 بزم ظهیر دولت سلطان ادا که
 کشیده کردی از خالی کی پکا
 شد هست طغیان از آن طغیان زیدم کاه
 کجا با بر جعبه من هست کو کو بار
 ز سرودی نفس من کس کند رخسار
 اگر شود ز کف پای و لبم سپنزار
 سرو بناله چو بنایا نفسرا اندر
 بند و شکنج شده بیکد که اندر
 غایت سختی با من و جگر اندر
 که همیشه بپسند که برش برانده
 چهار چیز که نیکوتر است یکند که
 کتاب او همه جود هست صبح چو چینه
 هزار گشتی بی دباغی بی لشکر

ز کج فصل گر انبار کشته بر شوق
 جواب داد که آن دوست تو در دست
 حیان در ضیاء و نهان در ظلم
 چو اختر است فرو پشته ظاهرش مکن
 جواب داد که هست اندات مدغم
 کوی میانه صحرای سپهر خالی بار
 بدو معانی پناه چشم او ادا می
 سزای کردم کان همدای کو هر پستی
 جواب داد که تو قیما می اجد بود
 نمود خواهد در خانه شرف خورشید
 کوی خرد و ن شادی کند که در همین
 کوی چینیغ تو تا بد میان بر گردش
 چو آفتاب مهستان نگار سپهر
 شکو در اشکر جدا شدت چو
 من آتشین دلم ای راه روی شکیب
 به لاله برک می دل بر می بخبری
 اگر جز بود تو این بدشت و کوه نسیم
 یکی بیایانیدم ز آدمی خالی
 شب در زمین اندیش که از غم انگ
 بیان خنده رسیدم کنون آب حیات
 چو جوهر است که از آهین است حصا
 چو شیر خورده از حوشش بفرز شیر
 کوی ای بر که مرغی پذیرد از خورشید
 چنانکه جوهره زیندین سوار شدت
 مستی عاشقی و جوانی و نو بهار
 از لطف مشکبار بر آن روی چو بهار
 کشم بر سن کم مرای آن لطف تا کمر
 ده پیش کشش و سوز لطفش می بود
 شغل دولت چو شکر کایت چو خمر
 مردمان کشد شود بدستش اولی
 در یکی همه شد بفره کسکی بن تور میر
 که باری تو خیزد از غیر سلطان شکیب
 تا به پیشانی غمت شد پذیرد بوی

بگونه کوزی باقیست کوز کوز
 که گاه گلک میگیرد کوی ساغر
 برون از صفا و درون از زنگد
 سیاه چون شب تار است بطنش
 کوی هند که تویق پریشانش اند
 کوی میانه دمای قیر قالیه حور
 بدو معالی فرقی جسم او نماند
 ز غم که کردن نایم باشد ز بود
 بنا بنا بر مانده است دای که
 صنایع کوی چوستان شود جهان کوی
 کوی کوزان از کوی کشند که شکر

کوی بود در مرغایان بکین تن
 سزای کردم کان چو شیر بک
 چو عاصی که گناه اندر بود غم
 فروغ اختر دیدم بی شب
 سزای کردم کان در چو لاله
 بفرق سود و روز چو زرد و سپهر
 جواب داد که گلک زید شاه استین
 ضمیر سفته تا با س غم پر کوی
 وزیر عالم عادل عید گلک
 کشند بکجان کوه لاله را با لین
 چو ابر بکشد اندر چو تو کوی است

وله حسن

گر آفتاب کل ماه سنبلی ابد
 ستاره را که زلف او است
 تو شکرین لبی سر و قیاس
 که لاله برک ترا آمد ز بخت اثر
 و کرد دست تو این خاک و سنگ
 بول چو قیامت بسیم چو سحر
 مگر خدای بشیم یا نافرید سحر

نهفته در کل سنبلی کشفه عارض
 بیزیر پر کوی توده توده از سنبلی
 مرا می نفس سر خیزد از آتش
 مباد روزی هر گره از پیشانی
 بجای لاله زرد بر آید از نسیم
 فرزاد چه کرد در شب او بود
 دود دست جز است او با پر کوی

وله حسن

سر ز صفا کشد سپهر آید و
 چو بار چو دانه پیش بچپد
 کوی چو که زردی پذیرد از کس

میان بکیر توده دار و از نوا
 کوی مید شود بر شرف است
 کوی نشاند بر خاک قطره زین

وله حسن

آنرا خوش است که برود در
 اگر تو هست کوی از روی عیب
 در لاکشم ز چاه زندان آن کار
 برداشت و جاب سوز لطف تا بار

مسکین کسی عاشق در در چو
 شب در بهار روی سوگی تن
 با من سینه کرد و در شرف بر یک
 تابی جاب شعر من آید بکوشش او

در مرثیه فوت سلطان ملک شاه سلجوقی و مظالم الملک

فرز دانی به پیش غیر سلطان مگر
 تا به پیشی شاخ دولت باشد بی حکم

خسرو اگر مستی است می شبانگی
 بزیرین چون بکمان گشتی کوشی گشتی

کوی شکست و عجب ایسان بدین
 بلون شکل چو خورشید چو شکر
 چو آفتاب که در خان اندر بود صخر
 شب سیاه دیدم میانه اختر
 که گاه حال نفع است که گاه فاعل صخر
 بگونه صفر روی کرم بد و اهر
 بخل رحمت جانایب تصادف
 بدست طبع مرز از پر شسته کوه پهن
 مجرودت ابو اسحق اصل صخر
 کشند کوران درشت سبزه استر
 بروی آینه بر جای می خاکستر
 کوی چو کوسس آواز بر کشد تندر
 هست در زده و آفتاب چو صخر
 بیزیر پر کوی طبله طبله از صخر
 ترا می سخن تلخ زاید از شکر
 تو سر فروری خط تو کوی
 بجای برک ز فرودون اندر شمر
 بنات او چو شکرک نسیم او شمر
 و چشم کویان کور و کویان کوی
 اگر چه بر کج کشیدم لبان اسکندر
 فراتارک سر پرده دار و از نوا
 کوی شکسته شود بر نقش شقایق زار
 کوی ستاره فرستد بر آسمان قطار
 شدت بخت خدایند بر سپهر
 و زباز چویش در بود وقت نو بهار
 آنز لطف چون شب آمد از روی کوی
 کعبه بر دل زنده من بی کس آبر
 در جشن سال که شمس عید ز کوی
 تا می شود دولتت شاه داد که
 بود ازین معنی ال معنی شناسا از چهر
 شاه بر ناز پس در وقت در راه دگر
 در خواب خوشی می بخوابش کوی
 بر خاک چون برگردد گشتی کوی

رشی و بکده شستی بودید من اشک حش
 رضوان شد چو غریبان سبزه بار در
 که چه در شوی ای سال متصرف بودم
 نوبت سجدت پیش و ترا و سجده گذشت
 سوختم کنون بر روی کی باید کرد
 که زبری چو پست حامت چه عجب
 این عجب تر که کند فدا قاتت بزد
 کس نیست در آفاق مذمت نشان
 وقت کوشش تو فریاد کند که کرا
 حکم نفس است تو جان از زیر تو دست
 چرا ای بگریزی تو بر دصال سراق
 دل تو هست از چه و جفا مشتق
 اگر زبانه زندق بکند در سراق
 و غای هر سه تو بر جان من مقیم شد
 اما تا ماه ده هفت باقی یک رنگ
 سره اگر دماغ باشد دشت او بر سر باغ
 که هر دو هفت یکدند در دایه من
 نگاه می که قوی ز در شش مستم زان
 در دایه و بگفت بشود بسوی مخالف
 ز تیر چشمی روکشند تو اندوید
 باران در مویک شکفت ابری
 بر سفسر که ز بنظر نهادی وی
 هوا تو کشی سلی هست آه سرین زان
 رنگ آفتابش هردا نیندیش آفتاب
 که بکشش بر گها باشد مجال خشن
 آفرین بر کیش که رسند پروردگار
 آه آن خصلی که از نایله و بیکستان
 کار خانی کشت از با قوت از مکی پر
 در چنین خصلی منزه که هر آری است
 بجز و مشک ز بر بهار و با شمال
 حکم اند است ز کافور در خنت تم
 اندو سوس می گرفت و چیل
 می کند غمخش از وصال فدی من

تا چه خوانم چو تو بر من بسیار بود		خاطرم فلم شوتی که گشت کرد	
وله لایب			
عده تخمیر تو ای است از سال	آنکه ای طاعت فرود بسا ناوست	نوبت جلا فتنم همای را بنگر	صبر کردم که در روز جهان نیکو بود
که در عهده شایم و ندرت	شکلی اوز و بجز از عهده می سپرد	وله لایب	
رو چو چای که او روی مخالف چید	بهر جوشان او آنکه شود برون	بغدر بر اندر پوشیده یکی بگریزید	بهر غمخسیر ز تیرت بچند روز شکا
وله لایب در مدح نظام الملک			
چرا ای خراسان روی بوی سراق	همی کنی تن من چون تنوره بر زمین	ازین قبل خبرت نیست زین اشیا	مرا ز بجز تو در دیده کیل در دل
و کز گناه شو کیل در سراق	بشن چون من چون پیشتر نیکو	چنانکه عدل نفسی خلیفه در آفاق	نظام ملک خداوند است از نور
وله لایب			
سیوم که سنگ باشد آهسته	سنگ اند بر گرفت و زلف مشکین	در زج و راه چکد بکف و در دایه	بچه چینی اند با بد بسوچ در زمین
وله لایب فی المدح			
که در عهده زود دانست بر قی و جمال	چرا نعلش حکم بر پیران زنده	طلای پست است در دولت و جمال	از مغرورنده و بگرد جوشن خجل
زمین که کشی شیرین آتش خجل	ز درو کین معلوم کشت عالم را	وله لایب	
مشتری رخ و محو رنگ ماه ز فضا	پاک زندان تیر چشم آهسته کرد ز نعل	دین ز غنیمت پوشید پندگی	باغ هست کنون برگ زرد چون نده
سبب در کشت و در شکر ز نعل	آب کوی در شمر حرقه چینی شد است	کوهری که راه طری آبگینه است خجل	بست فتنندان یکی بکسر روشنی
وله لایب			
هوانده هست ز شکر و کبرستان	بجو پار پران کند شد حلق و حلال	چو بک لاله که کوی منت خجل	بسان شاد فکانه ز نعلان بار
چنانکه منی فراق تو ای است خجل	غزال یکک شد شد شمرن طبع	وله لایب	

رشته با بکست از چشم بر روی که
 ایست قنخ شدی ایست بنکام سفر
 که ازین پیش او مانده ان بر و بس
 رطل خندم که در حید چمن نیکو
 خاصا وقت که مطرب غزل کو یتر
 چه کند ضربت بشن آهمن فولاد حیر
 فیدیه جوشن چون شکن روی خیر
 اندران وقت که پروچ چید از شت تیر
 کا به بخشش تو نشویر جز در با مطیر
 شخص را ز دل جان نیست به حال
 همی نهی ل من در شکوه و راق
 ترا و دیده بر فشار و کام زخم براق
 شینده پر مهر بان کوه ک حاق
 ابو علی حسن بن علی بن احاق
 ز لایب پند و شکن چشم بریز رنگ
 مشک و عجز کف دست از سرای رنگ
 بزنگ اند با بد بسوچ دل ز رنگ
 بگو چو بر روی سپید سپهر خوال
 در دست او بگفت بر شو بسوی جمال
 شب سیاه بچاه اندون سرد خیال
 چو پیر شازنده بچم اندون چار پلال
 ز تیره و سپر و تیر و پانج و کویال
 که دشمنیت حرم هست و دستت حلال
 سر کشی آب آتش حوزد باش خال
 در هم مردم را نباشد کرد و جمال
 سخت هم حکم تو ایم کردان گنده مال
 و ز شکوفه بود ز نور ز چون حلال
 کا نده چشم جهان من از نور جمال
 آفتابش است تم و با تابش است خال
 سرخ هست زمین و مقدر جمال
 بگو سارده من شده کشت بد جمال
 همه بنده بر شوم چه برفته جمال
 که برده درای فدا یکک چشم خوال

بکوش چشم دربان شمر نماز و کرم
 رسید عید یاقوتی روزه کردی
 چو در شنائی قذیل از کشت بجام
 قران بر غزالی غنم الریح کویم
 اگر نذیب با و یک صیغه نشکر کنند
 شکی دولت باقی بدو گرفت جمال
 بساخت آلت عدل بیعت آلت ظلم
 درین خجسته سفر درم خواست از قیصر
 سرکش باران کل فاده کوئی است
 شراب آبیات هست که رو با بجام
 از جام نور بقندیل ادا ماه تمام
 بلال عید کلید جهان در دست مگر
 کنون در بطن کز شام تا که صبح
 ز بر حرمت و تعظیم شرح دانستم
 بروی صلح سرش پیشین اگر خواهی
 کنی مشک ز بندر کل مشکه رقم
 خوش چال و بر لاله از شکو نشان
 ظلم شکفت نماید کشیده کرد دنیا
 ندوی و بیچ معنی می بر وید کل
 توفی آن بت که چو خوانند ترا در قرنی
 شده هم سوخته آتش عشقت سبزه
 آن بجزر حلقه روان سبیل پر خم
 صد خاتم فقره هست ترا از شب و صبح
 همان بهت که امره ز خوشی بیم جهان
 در شطاب ربهار و قران میانش گهت
 کز قران بزبان شمر یعنی بنها
 مگر که در شب دی ماه باد خوار زر
 زمان مگر که با بخت کروی و آن آمد
 کز از بنفشه و لاله زمین باغ می است
 ماه دی هم زلف و رنگ چره او
 یکی چو یک دانه میان جام مستح
 چو ابر بر سره از مازها فشانیم
 نظام دین ویر مکتک کک سبزه

چو وقت نماید بر او بگردد حال
 نه بشنود نه بپندد نه گوید عجا

در تعینت ماه شوال گوید

اگر در خسته دلم را میر قذایل
 اگر کتبت ز جود و بخشش

وله صیبا

شکی قلت تازی به فرود کمال
 بشام رفت و بر دم اندون از صیبا
 بکشت شخم پدی بکشت شخم ضلالت
 بشام والی بکاشت تا فرستد گل
 بدین سفر که کند بنده از چنسیال
 از قوه حکما از نسیم فرودین
 طعن نیده از برین مستعد خال
 بسوی جلد که کن که چو زلف بان

بهم در تعینت عید صیام گوید

بمانک بود مجوز صبح تا کوشام
 من آنکس که بکنی نشیتم و کردم
 ناز و روز و حلال کنان بودم خرم
 اگر چه بود کف من تنی آب گرم
 مثال تبه کسری قسته اسلام
 به صحن بگذر کتبت دار و بوم

وله صیبا

بشرح پت بد برتد از بنفشه
 بروی اموی نگارم نگاه با بگرد
 صیبا بیع نماید نهفته زیر ظلم
 اگر کردی هوا چشم من چرا بر بار

وله صیبا

دلبر فاخته هر دو مستم یک خرام
 ایک مقدار کنم محبت بندگی

وله صیبا

دام هست و کندت بر آن خرام
 ای که ترا تو از دلم و کیل است
 بر فخره و بر حاج هم بسند با هم
 من کرده دل شک چو فیزده و آتو

در مدح خواج نظام الملک وزیر سلطان گلگاه

عس شده هست که در دست باغ
 ز برف برین چو سوواش هستی
 که آب کرد چو سندان بر چنجان
 چه باک ازین جهان سرو کشت
 زهد و هست بدن از چهره جان
 چو زلف چهره او هست سپهر خرم
 بنفشه زار پدید ویم و لاکستان
 دو کو بر هست در این وقت شرم جان
 یکی چو یک گل اند میان آفتاب
 بدین که هر دو شمشیر است
 کنیم بچسبند از توره زلفشان
 چو مظران در مکتک گفتند
 توام دین و در دولت ملک سلطان
 خدای از شش خردیز اشش

بکوش چشم در بلن کرد که کرد لال
 بجام داد فلک در شنائی از قذیل
 سزود که من منبزل از کردم از تپیل
 که این بجزه جواد هست آن بینه بخل
 نمی شود همه عالم ز فتنه قطیل
 بروم رفت و بمصر ندون از لال
 بروم حاصل بنشاند تا که در مال
 شدت روی زمین هر بر پشت مال
 شدت آب شکر بر شکر باو شمال
 بر آب جلد ز آب حیات مالا مال
 رسید عید ز قذیل از زوا و بجام
 که قتل کشت بر آن در بلال صیام
 مقام صبور روی و تمام
 تنی بود دل من مدح میسر کرام
 بر سقفا و بنگر که سپرد و بام
 کنی اگر کشد بر منده و هفت علم
 اگر ضیاء ظلم را کنی ندید که بسم
 و کرد کرد قضا روی او چو باغ ارم
 چشم من بچشمی می بار و نم
 فاخته طوق کند چو خط خالی غم
 آنکه صد بار شود سوخته کی بشد خام
 چون با کله کی با چسبم و علم
 تا بر روی کی سازی در حلقه خاتم
 گدی که شست و زود ابدی است فلک
 خزان و دی بار و بس از خرم خرام
 که هست در عالم صباح خرم زبان
 زنجیر بدست نوح ابکی چون سندان
 که خانه گرم و منقش خوش است باه و جان
 غم بنفشه سیراب و لاله نمسان
 خینه معدن این توره مسکن آن
 چنان کنیم که نازد روز باستان
 بنیاد خواج بکف بر نسیم ظل کران
 که عمر در بد شش تا آ بادان

کف انشراب و لب انخده و بر زین
 ترهست پروین برودند با قوت
 ترهست بستره بالین پیش پر کل ماه
 بندگوار و زیری که هست بر باد
 ز ماه میسر شبان زوی ز کوان خشم
 بنوک گلک جانی جیش دانه صده
 شد تا یسر سپهر سرکش تا موزان
 او چیدارد هوا سردی بدایین
 او همی زید جسمه ابر بندر کمر با
 آن نگاری که زصال او بر او پیداشد
 سوسن زدنیل است لکوانه باک
 اگر میانی که بشکاره باشد تیر
 چو فرستاد آن آب غوشتن چینی
 یکی جادوست صورتگر و یکی کسب کند
 بنزد استسبح در بران جزد حکم او خفته
 کزیده طلعتی در در بجز این چرخ لیل
 یکی ترهست پیکانشن سیم خام در سر
 ای ماه لاری می نامی سر و سیتن
 زیرا که دل بندر فلک ماه لاری روی
 زانچه توده هست بشنندنگ
 ناموم نرم بینی در زیر سنگ سخت
 بی که حور بشتی بدو شود مقول
 دو که ز مندی سیاه آند و دام او کوی
 یکی نمک که مرادید که سپو چون کرد
 برون گلک و شکل زات میرنگر
 باد خور زوی می کتند در بستان
 از جوا هر کج با قوت است کوی میوه
 پر حلال شد که هزار در علی شد خورا
 بنگواند سبزه زار و میزین کتک
 باشد اصلا اند لاف یار تو همین
 بتی کجالت ز دشمن چو تیغ سیل
 ده بیت این قلم او شد است کمر
 جاده سرد همی ندو چشم و دلم

وله ایضا علیه الرحمه

ز صفت کوبک سیاه صفت چگونگی	ز صفت کوبک سیاه صفت چگونگی
ز صفت طلعت از او فرود می آید	ز صفت طلعت از او فرود می آید
بشیب مقوم علی کسیر دغذیا	بشیب مقوم علی کسیر دغذیا

وله ایضا

من میام بعد از شقایق خندان	او می پرده کرده در بی بار گلک
در خزان من بارور در بهار من خزان	عاشقش نپذیرد خط زنده نیشل نذیر
ز کس لاند سوزانت او بر این اندیر	بت صفت نگاری قامت جدول است
نهاده است گام میانی تیر زینا	اگر چشم من چشم یار کرد میشد
چرا و نستاند این جابجی شستن چینی	اگر زلفش چو چکان شد در خزان

در صفت خاتمه وزیر سلطان کجید

یکی رخ است خاتون شکایت بوی	خورد و در یکی شاخ است با جود و نوبت
----------------------------	-------------------------------------

وله ایضا

زیرا که جان سوز چمن سر سیمین	زلف تو توده مشک است بر لب
زین قوه حلقه هست بد بر نندنگ	ز دل بر دلم ندای صحن شتری قبابی

وله ایضا

حسرت او بر حق بهشت شکر	چو آهوست و دورش بام کاغذ
که دل بر نند مردم می برق و فسون	بزار مردم کردم فضای بیستی
جای آن صحنم تا که شد ز چون	چرا چون کردم تی سوس و پیش
اگر ندیدی ای ماه را مقرون	شکفت و طرز بود در میان پای

وله ایضا

وز طلائف کج خلد است کوی گلستان	رایع شد چون شتری باغ شد چمن
پر صورتش جو پار و پر کوشید بستان	هر بنیانی از رنگ و یکرا آمد پیرن
بنگواند لاله زار که شبلیه شمسین	آن یک چون جام سینا در میان جود

وله ایضا

آب آتش هزاره ساختن	عجب ز لعلک آب آور میان گلک
--------------------	----------------------------

ول زلفش طوقن از ناز خاد از صفا
 مرهت دیده با قوت بار بر پروین
 مرهت بر قف دلم چو بستره بالین
 ز تیرده هم علی خمسیر روشن بین
 دلیر دار و صفت کند باری بدین
 که از ماه معین است از ماه و همین
 وصل یار و جویان فصل او در کان
 من میذارم نفس را سرد پدیدان
 من جی اسفند کرده در می نگار بستان
 چشمش اندیز شرکان دلشع بر نمان
 زرهستی ز ناز استی جوتیرو کان
 ز بهر دوستی حور صفت و سپیان
 دلم چو کوی چو کارد و پشت چو کجکان
 که اند جادوی ز در نرفته کو هر خزان
 قضا را فضل حضرت قدس او قان
 حمده قاسمی از در بزاوی گلک
 سخن گسترگی گلکست باغ و طرز
 از دل ترا گلک کنم از جان ترا همین
 جود و حلقه حلقه سبزه است بر من
 لب بر لب ندای سپر شتری زدن
 تا شنید بینی در زیر شترن
 که دید هر کس بسین دام خالی کون
 بیاد و کردم مردم فضای من کون
 که اند آن جهانت و در می جی چون
 نغمه حور مساماد که هر خزان
 ابر نیسانی همی بکل شود کوفت
 آب شد چون سپیل خاک شد چون
 هر دو خنی از لون یکرا علیلان
 وین یک چون طشت زین در میان
 که زلف پرشکنان است تو شکر
 همیشه سرخی حور صفت و کوشی
 که در حقیق این یاد او سیل
 عجب ز سردی گلکش از در میان

میرز خون من ایست بر مذکور
 جو بست خون آن قصه خون من کنی
 به شساعت خزان بی طلب که چرت
 اگر بیخ درون لاله بنفشه نماند
 سخن که دید بر بنفشه خالیه پوش
 ز سیم پاک تو داری بیخ میبذنی
 عجب نباشد اگر کوی ل بود آنجا
 الایا جوهر طلوی که در چسبند زرد
 بر یکین بنفشه مانی که بر کردنی چرخ
 نامی که رخ رکشون نماند که در پرتو
 تو از خار بر روی آنی در زم ز تو شود
 یکی قاصد رمانی که سر بالشیخ و دهر
 شهاب سرخ رمانی ز شب جلد بر کرد
 قنت بر جادوی ماند که مشک نه دره کرد
 بستلانی فیانی که استریم بود ایم
 ترا دشمن بود کوی همیشه جوهر منعلی
 صارت یافت از بخشش سخن چو بنفشه
 ز باغ در باغ با سبب لشکر تشرین
 گرفت که نه دینار دشت سیمارنگ
 بدید شد جوهر خیال اهرمین
 ز باغ ز خیر است از بنفشه و سوسن
 اگر چه فصل بهار ز خزان است که در
 ز بهر آنکه در خزان این باغ نیستند
 کرد پیاری بین استساق چو خشتین
 نیکون آن بنفشه ز خزان کن شبید
 برق در بر و سیاهی میان لاله است
 بهر چه با حق از بار برداشت خوش
 دو که بر نه سوزاد در مجلس میدان
 یکی به بگذر هفت از سبوح خیر
 یکی که بود غایب که هر از تن خلیش
 ز کس نشاط ماه فرور دین
 و بر آند که ساعوشش پری
 بی شکسته گشت و عجبده

در مدح فخر الملک کوی

رخ تو لاله استانت از خط خورشید	نه عاشق شد اگر چو خط و جنت باید
زده که دید بر طرف با شک و شک	نم بنفشه ز احراق کی به دید دل
ز غایب است و چو گاهی در آن میدان	فاوده هم چو گاهی همیشه دلم
که سیم باشد میدانی خالیه چو گاه	که فردشان ای قوت سخن و میراد

در مدح ابوالمنظر فخر الملک کوی

تو از این برون آنی و گرم ز تو شد آن	یکی که بی از لاله و زرشک ز تو شد
یکی دیوانه رمانی که در پیش بود آن	گونا که کین آورد بر حضرت سیمار
سحابی اصل رمانی ز کل طیاره بر کرد	نمانی جز بدان بری که عکس آن با بود
سرت بر چندی مانده که خواجه ز تو شد	به منزل که بنشیند زشتانی ز تو شد
تراید فرجه زنگی از آن استقلال استین	که از ایم بر آن نه میان شد و پنهان
که از پیم و نهیب بود در رخ دور	تو با دشمن شده و سوسن میان این
ریاضت یافت از بخشش چو گاهی در آن	ز باغ و بزم او ایم بخشی دید و جفا

در مدح حسن نظام الملک کوی

نه باغ را از بهت شقایق و زین	نه هست لاله کوی پیکان بستر
همه شکفته از آن کرد و کشفه زین	من از خزان چکی خیرش گرم که خزان
بخش هر مدح و زرشک اهرین	نظام ملک و زرشک شمشکات

وله نصیب

آن همان نسل بود است این با خزان	اصل کوی از چشمان نقب نه اندامین
چو آتش در دغان چو در آتش خزان	چون بر آید بر بر سیخ کرد در کوی

وله نصیب

که تو مجلس میدان دیدین بدان	یکی نه عقل و بهر میل بود سوسن
یکی دید که کوشش از قوتش نشان	یکی نهایت سخن فرود خسته ز قدح
چو بنفشه پراکنده قطره باران	منه که از این راه که ندیم و بزم خمر

در مدح سلطان سنجو کوی

ساعت گوی با سحر بز خون نمان
 که غم فراید زین طرب فراید از آن
 بهار مجلس آراوه گاه بخت خزان
 کسی بنفشه سیلاب و لاله فغان
 فروغ لاله عشاق کی ستان با
 به جویم سوخته کوی ز بهر سونی کرد آن
 بجد با زشتان سندان لب و دندان
 بهت شب بر فراز صفت سیمار پیر
 بزین بستی مانی که در نام کوشش
 بزای که دم تیره وزان کرد و پوراشن
 یکی بحری پر از نو تو بر پیش نمان
 کرد شب سپهر کوی بر بر سرخ اهرین
 که در عشق سوی مغرب پیر شد سرخ اهرین
 ز هر خانه که جز سیری بر روی می ماند
 که چو سینه ترا سوسن میان او می بین
 ز بهر آنکه فخر الملک بر در کس دشمن
 ز خاک زدم او دایم طرب خون خیزد و درین
 گرفت راه بر میت سپاه فرودین
 نهاده تو زده کاغذ که مشک آگین
 نهفته شد بر زمین ز کارد حور العین
 نه هست سوسن همی تو زود با لین
 ز بانهای در خزان همیکند زین
 غیاش دولت و صد اصل تمام کن
 که کل اسب ز زمین ز در نهاده است
 ز زمین بهت پنداری شایخ از خزان
 ز هر سیخ بر روی سوسن ز تو نشان
 چون ز کرد معرکه تیغ نه کسورستان
 یکی جان بر قصد او بود سوسن جان
 چنان که از زمین یک لاله فغان
 که دست هر دو پفرودت شایخ
 بردست نهاد و ساعوشش
 تا و نشش کند یاد فرور دین
 شد لطف بنفشه بر غم و بر زمین

دستی که زلف او در آویزد
 کلین بهر بهشت در بهی زو
 کونی که ز بهر خدمت حسود
 در شرف استیج او بر کشور
 کرد ای کند با بل و ساری
 در شان آدم است پنداری
 آباد بر آن کسیت میمنت
 هر که که به پستی یه از بالا
 ملک چون سی مراد همه داد و ستوری
 ز دود و تیغها اندک ایشان چینی
 زمین از عکس خورشان من مانند چاد
 یکی با او در جزیره کشته چمن
 اگر لشکر کشد زاید بر گستان هم شرق
 مراد است شد از آتش سرد کار جان
 کلاه بر سر ترکان تیغشان دست
 کشاد سخن بستن کرمه را
 ای شگفته سبیل و شمشاد تو بر آفرین
 که ز سبیل زلف تو خرمی در لاله دار
 تیر بالای کان اردوئی و جز ترا
 ای مانند تک زلف چخته از جز
 آن غایب کون زلف بر آن عارض کلگون
 و آن خط سیر چون سپه مور چکانند
 ای لب شیرین عابد شده عشق
 تخیلی است ترا ساخته از سیم و بدین
 کونی که در زلف تو درونست ز عین
 به ستودن من بهت چه کانون پیش
 دارنده دهری نه که در شش افلاک
 چیست اندکی که هست از بخشش در جهان
 کشتی امید خلق آسودا اند موج
 که شیندی چو کانه میان طلت است
 زمین بخت بر سگری در آفرینش کس
 در زلف تو کونی که گفتد ای منم چمن
 آن سوسن سیمیت که آهست سبیل

بی مشک شود چو نافه مشک آیین
 با جامه سبز همچو در العین
 آفرین زمین ز آسمان پدین
 بنزد دوزخند نگره آفرین
 دوره ای نه سد بجان فرین
 و اندر شان حدود با فرین
 که تیز تر است از آتش برین
 کونی پر نشیب مدی اردین

اگر دود صبا کلتان
 که پروین شد بر آسمان
 والا ملک که در صف سپاس
 که روز نشا رانه فخرش
 از هم بدست هندوی دیلم
 به شرم آیت ز سوز و یوسف
 که بی است درنگ را چه کونی مان
 تپای تو در رکاب او باشد

وله نصیب

هو از کج طوطی شایخ و هم بر کج
 یکی از مغز تارک ز سر کجی چون افین
 خط خفت خطا کرد در بلا با سحر

یکی شد مرده در پیشه یکی شکسته
 یکی شد طبع اندک کت شادمانی
 سیاهش در خورشانت و همش در جلی

وله نصیب

چو در در جل و شریعت در سر جان
 کربان کند بوی سپهر

وله نصیب

که ز عین جگر چمن بند کلتان
 من دیدم ستم ز غایب تیر و گان
 پشت من زلف در میال چمن

لاذیراب داری بر مشک اندر پد
 ای میانست ماغ و چشمت سیاه از پد
 چه تو هستی باغ و جان تو هستی

در مدح سلطان کجید

از لعل طب سلطه ز غایب عرو
 خالی چو از غایب قطره برون
 در عشق تو سرده است هم چون کون
 روزی و خلقی نه ایزد چون

داری و پیاده دود و دود
 ما پیغ بدید و منم چشم تو
 کردم مردم دل که هست غیبت
 اندر بر عزم تو چه دریا و چه صحرا

وله نصیب

سبح او اندر جهان بیاد پد
 بگر کن چشمه کشت طالت تا پد
 بی لکبسیار من چو بیاد

چشمه در پیش آتش از آب حیات
 آید از عیادین چشمه می پد
 دشمنان بهت غلاد و بر دزدی پد

وله نصیب

از خوبی خرمی بهشت آیین
 پروین صفت است بر زمین
 دار دود زو صاحب صفین
 پر که بر سرخ دست که چمن
 بکار شود کتار و زو چمن
 چشم آیت ز سوز و یاسین
 بادیت شتاب را چه کونی این
 غلش همراه و بود با لین
 بقل غارت کرد کشتای صدف
 شده نیل و زخون با ز شایخ آفرین
 یکی شد خسته بر بالی شد بستن
 یکبار شد چشم اندر حضرت ششانی خون
 را کاشتن نشا بر دست و پیش بر چمن
 که از کمال جمال آفرید بر گستان
 دان بان خیال بوی همچو دان
 جزو پزدان نشان پد میان
 وی نهفته آیم پولاد تو در پرین
 نو نوحی شتاب داری بر لعل اندر نشا
 روز مرغ چشم داری تن چمن
 باغ خندان طرفه باشد بر سر و پد
 سبزه هست در آد بخت ز غاج و طربان
 بر برک کل برک حسن که کوشش
 وی خط مشکین ز یاد شد مشون
 دان لود و پد و پد و پد
 چون با بی خشک و چو در با بی ان
 کاغذ مره کانون چه غیب آتش و کانون
 و اندر بر خرم تو چه با لاد چه اسون
 نیل سیحون فرات و در جلد و چمن
 اصل او از نوز و طلت در میان کون
 ماهی نذین تی سیحون و مشکین
 سرد پد بر باد و با شمن شود در و پد
 چنین کرده و حلقه و چنین کون
 آن تبشیریت که کند پروین

زان و لب شیرین چو دمی پرخ میخ
 آنچه می چو درم پار در در میان
 لرزاید و ریاضد که ز دانی در چین
 بگر آن قد بلندش چو تیر اندستی
 از قطره دل من بهت پنداری اثر
 آمد آن ضعیفی که در غم شود وی زمین
 شاخ گل جام مل بر زهرا کردیم
 ای جهان اصل زاب و باره خاک آید
 ندگری سازد که در خزان نماند آن
 کرمی ز زعفران شای فریاد طبع را
 ز همان کوفی فرود آید جو اصل زمین
 که باغ اندر بناست در غوان شنید
 زلف او مشک است که زویش زویش
 طبع گیتی سرگشته از فضل او بر کمان
 در هوا در چمن پیشه بنجاب و نج
 شنید وی گشت ز پیشش ت مزار
 بر نیان باغی با در صباد بوستان
 که میخوای که پنی بزنیان تا رود
 ای گشته فلک بر سر بنوق تو عاقبت
 از نیرزه تو پیشه نماید همه صحرا
 گران با بران گنی از بر تماشا
 تو خرم و شادان بنشاور نشسته
 حدیث بر مبارک جنبی بهت بر میان
 تا آخته است خنجر پادشاهت گنود
 بجهت دست او دشمنی که بود
 گشته است عید فتح با ماه وی عشق
 ای و روح تو روی می و لب مرجان
 و در دست مگر خفت فلک در آن پیدا
 از تازه کن سرخ که است تو پیر
 سمبیری که فز کرد شدت جبر او
 اگر خلیه باغون نیاید از جنب
 طغیر و آه او بر کبر نغم نام ملک
 تگاری که گشته ای اگر کنم صفش

یکو بود باغ غلاب شیرین بکشای و صفت و بر بند و جگر
وله نصیب
 در صورت نه بند که میانه چنان
 بگر آنک تا به خنی قد پکش در کمان
وله نصیب
 بوستان فراو کرد و چو در دشت
 جام مل با شاخ گل باغها کردیم
 سلور و زمان است خنجر روی زمین
 آب و آتش را تو در می میان
وله نصیب
 بوستان باغ چون گلشن در غم
 دزد می گنجی رود سجا بهت ای کمان
 برک ز باشته چنین آب ز باشته چنان
 چنی آن گور که از مشک و در میان
وله نصیب
 در خزان گشت در پیش خست بوستان
 باد در شوب و بهفت کوفی شنید
 برک و بار هر دو خشی بگر از بوستان
 تا چکاو که گشت سویتار بر خوار
وله نصیب
 در روی تو بران نمی از بر چگون
 انصورت با لذت تو دست گداز چمن
وله نصیب
 از دشمنان نفسه و نه غاسدن کمان
 ابرست تیغ تیرش بر یک قطره خون
 در بر مگاه عالی باید و آتش کز کمان
 پروینت بلا می ل مرعبت بلا می
 ابرهت مگر زلفت خورشید غم
 دوزخ دشتی باکی تو کوست ترا دمان
وله نصیب
 جرا خنده و فزون گشت جبر او
 که در دشت همه خزان اشراو
 حکام و فضل بود با بران است کراو
 با برانده چون پی نهاد و نه کراو

کز وصل تو شادانم و از چهر تو عکین
 و آنچه می چو دیده دارم دست و در میان
 بگر آنک تا بیایی نه نامش بر میان
 و انال پیکرش از ندرت می بخورگان
 و ز دل و ده قدر صحت پنداری نشان
 کو کو از میسنا بر انگیز و نهال با زمین
 بسته کرد دست مکاران چکبک کین
 خاک با بر سر تو شمن با در اندیزین
 زان که از زمین شود برک نذران نذران
 ز انرا پیدا شود بر که خضر طلیان
 شاخ بر گلشن شود ما شده ز زمین کمان
 رنگ من چو شنیدم از خاک من آن غم
 چنی آن کمن که معدن با اندر پرنیان
 چون دم دل داده کان از جویار مردمان
 که در پاپوشش از داد مغز طلیان
 ابرو آسپا و بهشت کوفی خضران
 بر در خشی بر سپاس شد بی از پرنیان
 از غم کون گشت بلبل در خست از غم
 ای گشته نظیر بر سر شمشیر مشون
 و ز رایت تو که غایب همه ناموس
 چسپال بلز در تو بر ساحل چمن
 سهم تو به جلد هست و نهیبی که چون
 بر شو با کیستی فرخنده با و موسون
 که ماه رایت او تا به بر آب چمن
 نیلوفری به یدم کردی به طبر خون
 در وقت یک آتشش بر لعل گشته کمان
 چشم شده چون همایا اندر آن مرجان
 ابری که شاد هست از دیده من با
 لاله نشیندم من سنبلی شک شمان
 بهی خلد دل من جبر فزون نکر او
 صنوبری که کل سترن بود او
 بکا زار و دل از ره حکا و او
 بود کام در خشن و کام نکر او

گوشش برانی باد است و گردباری کوه
 مقدس است و منزه و قیاس عارضه
 می لغنی که همی تک بود چون قراج
 عایت ابدی میباشست که
 بر هوا بر بهاری سیم پایدی
 کستان پشاش گشت و قشها سازد
 بر درخت اندر چمن سپهر نماند
 ای بخسار و بعا هنر آفتاب مشتری
 داری از سنبلیله و سلسله بر آفتاب
 ناله کون و می دوردیده وصل که کون
 آن بت مجلس فرزند اگر با هستی
 دی زور و وصل را و عدله امر زور
 افسر شان تک سحر شب سلو قیاس
 پیکر سیل است پیش او یکین بزرگ
 چون نشیند شاه بر پیش تو کوی بر
 غلش که چغیر است نپندیده نیک
 هر که در ضعف تن وقت فحاش کن
 من بدیافت او از چه تشبیه کنم
 زانکه از دیدن رخش سید صبر بخت
 شدش بوی بدنگام که آزاد نشد
 چنان اندر دل حور اردگر کون طلبی
 بد آن کون با دهستان از ساقی
 ترک من ارد شکفته کستان مشتری
 بر من یک حلقه انگشتری ارد ز لعل
 که یکی رسامتری کار چشمش بکنند
 آبگ که شاهین بی کرد و نماند
 دل بری می لغنی جانان و ستم جانان
 که شوی چون پادشاه بر نکار از دست
 در نه چون محبت سحر چاره دست
 مشک مرغی نو کرد و پشت من چهر شود
 گاه کردانی نام چون کوی میدان
 ای لغنی و لب من پند و پرشکنی
 که خوشتر می که عقده ذسب

مرکب است که درین چیز کوه برود که دید کوه که مانده باد و حشیش

وله ایضا

منافعی که هر چه سید بود چون با

وله ایضا

روستان صفا گشت و صفا ساید
 داد از کافور که سانسوری فرو
 بجای تک رنگ کون پایدی
 شب بجای پد چو عمر دشمنان شریک

وله ایضا

داری از عین کشیده دایره مشتری
 چیزی لغنی تو دار وقت مشتری
 مجلس با خوشی کار را ریاستی
 کاشکی امروز با بی و من خودستی
 آن که بخش که کوی دست او ریاستی
 سبیل بگریز از زور که در صفت مشتری
 جیره شد شیرینی اندر چنگ در پستی
 تا دیدم زلف مشکنت با ستم که
 که بچین از صورت خوبت کی نغز برید
 که چه می زد است از دستی بختی
 بی رتبی آفتاب از رنگ شاد
 که نام بخت منوری فرستاد خلی
 چون عرق کرد تو کوی سیل و کوی
 که رحمت از کردی ملوک با ستم

وله ایضا

عالمی پسند کرده در مشتری
 که بود دید یاد پیش کفنا و شمیری
 نشود بنده ز دید تو بر کز بصری
 خشک شد هر دمی تا فقه شاد کوی
 پنم اندر دل عشاق که کوی
 بدل طبل کون چنگ شو بصری
 طوفان بریت که از کوه دریا پرورد
 دیده دید از ترا فصل خند بزرگ
 رمضان چو غریبان بر ما به سفر
 تو به ما چو یکی شاخ بر افشاید بود
 به شب و روز کون با ده کشته لاله
 ساقیانین فرزند و چند بهر پستان

وله ایضا

در شب بر باران صد حلقه کسری
 چشم او قار در رهتار ساقی بصری
 در بلا مانده دم کند لغنی او مانده
 دست موسی گشت کوی حاضر خندان
 بر دل سکین من و از شکین لغنی
 که کند عنبرین از زرد اندر پستان

در جواب قصیده عنصری علیه الرحمه گفته

چون تو چند بار کافور مشک فشان کنی
 که که کیری رطوف قمری کنی

وله ایضا

کاهی و عده او کاهی پشنت
 که برده قمری که حلقه سستی
 که او کم سنج سلی که بنده کله
 چون بجز بوی چون پاداره مثل

که دید باد که مانده کوه سپهر او
 چهران دروغ و درشت کانی کن
 شکار کردن باز سپید کثیر سیاه
 سعادت از لب بر سرش بنا و کلاه
 بر زمین با دشمنانی مشک پایدی
 نغز خورشید فخر از کسار بر پایدی
 روز چون ولت تکش سفیر پایدی
 آفتاب مشتری را من بجانم مشتری
 با رتبت حلقه حلقه بر جواز مشتری
 بنگران چمن همه تو به کسند از تکی
 هم تو انستی بر آمدن که خواستی
 آفتاب دیگر است او کاشکی شماسی
 بر سر منشور او نام ملک طغراسی
 چون سبقت حیدر کوی با در کهراسی
 کترین بنده کانت بهمن عهده استی
 نیست چشم فطش از ضریری ضرری
 بر بزمی که می بارد مشکین مطری
 و انگه دیدن چنین است بجز حیره کوی
 اینت قریح شدن اینت مبارک مغری
 خود شکست چو سوال با زور تبری
 آنکه در شام و سحر کیشیدی قدری
 بستان پیره زهر از کف هر قری
 مشتری برود کسرو اندرهای مشتری
 زلف او نشان می چشم او چون ساری
 است چون پرواز شاهین بگر بگری
 آفتاب و ماه کیر و در کند همزنی
 از چه معنی خویشتن بجز خورشید
 پس چرا آذنی بزرگویشتن بگر کنی
 خویشتن را بهر جا دوی می تان کنی
 که کمر بندی بر برک سمج لان کنی
 چون دل من کوی کرد خورشید چکانی
 که در معصفری که طرف ستری
 چون سلسله که چنان دایره شکنی

خود فریشتگان به نبرد من است
ای ای کشتار و با عقل متصلی
ستغفر فیلین ستغفر فیلین
دل چون نان کرد کوچک و نانی
بیا لاد حسارت آن سمنبر
ایاتن تو چه ساله پیش روح فدای
چرا چو بر همان چویشتن بی سوزی
میای سنگ درون در تو نادی
ز دوح تو تین کافران رسید عالم
ز دوح جسم تو سنگت اگر اول بد
اگر چه بد در جی اننت رو باشد
در زلف تو او حکمت در لبند بها
در دل دارم که بنده که مات کنم
گر نوزده در روشنی شمع تربت
چون آتش خاطر مرا شاه بدید
شاحت تک سعادت شمر خویش
شاهی که بزم کاویان است درش
ای کی تو سخن گویت گویم
در بر حکا دل تو اگر داری
ای ماه چو ابروان یاری که شے

مستی کجاست

نیزه کی تو چو چون جان سپردی
ای عقل کل او با فضل مقررنی
از شک بوده کسی بر سیم ماده بزم
گفتم ستایش تو بر وزن شویب

وله ایضا

نم چون میان گردنازک میبانی
چو سرو یک بار آورد گلستانی
در عشاق آفاق بزمین که وارد
چو زینت درین عرش چون گام

نعره خطاب شمع و مدح وزیر سلطان کجاست

ز نامه تو بر بومنان رسیدگی
کسی که او به تاسخ همیکند دعوی
تو پیش کند پیش حسن و نیک
چو قامت تو بشکل صافی می شد
همی فرزندش ادای غرضی به شب

رباعیات

این گاهش بودش من از بهر چرخ
از خاک مرابز بر ماه کشید
در منقبت زیزه در تنگ خویش
گر زنده شود پیش تو بر در کفش
دی ای میان عشق مویست بایم
اندر کف جام و کبر افروزی
بیا چو گمان شهر یاری شے
نعلی زده انداز عیار کی شے

کوشی سر قلم محمود بن حسنی
تفصیح آن بجز من لا چنین کنی
ابلی الهوی استغایوم الهدی فی
تخی چون بیانی دلی چون با سنی
شند یغزبان تیسری کانی
بسوی ما درت از آسمان سیده ندی
اگر تربت یهود از طلیسان ردی
تر توجیه سستی است این سبب مادی
که بود روح تو طهر سبب قبله کسری
ز تارک تو در فشنده مشکف برسی
بسان بدر دمی رب ساطع شمس گلی
پیش حرزات محو خود من در بهی
تا خود چه کنی تو از خداوند بهی
گرمه توئی مرا چو اباد کاست
چون با دکی مرکب خام بخشد
تا در سرتاج کرد آخر سر خویش
مش است دل خصم و خلاف تو درش
در سر و شوم به پیش بیت بایم
مهر کف آفتاب بر سر درانی
در کوشش سپر که شوری کوشی

زنی بوده از بزرگ زاده کان کجده
ماه خانم است و دی خدمت سلطان سبزو سبزوئی محمودیت و حرمتیت
دهشت شاعر فارسی خاص

رباعی ده سپستی یاد بدیده و رویت پس بخت منظوم میگرد
چند رباعی نازده هانا قصاب کس
قصاب چنانکه عادت است مرا
خوب گفت این باعی استی
اوازه نکل در انجمن چیزی است
تا راجم تیر که توان داشت
از آنکه منزه لطف چو زنجیر بود
تو صنی چو پیش حال شندار کسیت
قصاب یکی بنده بر آواز پوست
هر کار که آگشته خود بر کیرد
افسوس کن اطراف کت خاک گرفت

وله رباعیات

بگنجد بگشت و گفت ای چو شست
مهر باز بگذر منبند بر پایم
طفتت و دیدید پیرون چیزی است
نوی کرده و منج کشته ششم

وله ایضا

کفایت سرور که اینواقه صیت
در دست گرفت کت دزد و چو گو
و اندر لب دندان چنگر کیرد
ز ناغ آمد دل از انبعا گرفت
من بریم و گیر من نخسیر ز پنج
با خود گفتم که غایت مرشش من
گر بار در کبر کلوی کشته نهد
سیا بنه تمدن تو آورد د

کار از لب خشک دیده تر بگذشت
شبهه که باز با تو چشم هرگز
تا بسبب تو فایده سانی نکند
قصه چکنم که اشتیاق تو بچکد
در بگذری فایده دیدم مستش
ضاد جود بدک گاشتر کیش
بر شب ز غمت تازه غذای پنم
من همه تو سخت ست میدستم
آن که به چاکس تو چیزی ندی

یرستمت ز جان دل بگذشت
دما که بگوک مژده مستم بریت
با دهری اندک شانی نکند
با من ل پندقی نفاق بچکد
در پیش شادم و کرم دستش
آن کند زبان که تند از در پیش
در دیده بجای خواب آبی پنم
بگستر آن دست میدستم
صد جوب منل خود چیزی ندی

آدم نموده بسترنگ آتش عشق
آرام دل مونس جانم بودی
کز ابد صد ساله بر بند دستت
چون لطف دوازده ششی میاید
امروز نش از آن پرخ نیا بدی
کشم که رگم شک بزک سپاسم
و آنکه که چو زکس تو خوابم برید
این غمناک ایدوست که با منی جفا
سنگی که بدان دهنم زک گیرند

چون پای ددان نهادم از سر بگذشت
رفعی بر آنچه با تو کفتم همه رفت
در کردن من که پارسای نکند
تا با تو بگویم که فراق تو بچکد
یعنی جزم نیست و لیکن هستش
نشیند و فرخ زود چو کون خوش
اشفته ترا از لطف تو خوابی پنم
آخر کردی سخت میدستم
که بر شکست نهند تیزی ندی

محمدالدین همکشر شیراز

کویند نسبش از شیردان میرسد و خود هم در ضمن ایات در اثبات این معنی کوشیده و بین
نسب کسوت مفاخرت پوشیده و در دولت سلاطین با بیکه فارس معزز و مکرم و بملک الشرائی
در آن عهد ستم بوده شاعر غریب و دیوانی اندک دیده شده و از تشارش برخی شغف آید
محمدتقدیر قزوینی او را از زندگی خواجه بهاء الدین صاحب دیوان شمرده است که حاکم صفهان بوده این تصدیقه نیز بر این دلالت
دارد که از شیراز مسافرت با صفهان نموده و در خدمت او بوده و بنام خواجه شمس الدین صاحب دیوان تیر او را تصدیقه است

علی اقی حال این شغفات
شب و باغ چو برده شستم طریق صواب
ز آفتاب سپهرم بماند خالی چشم
سرتنگ چون بر روی آشنش زین
کیاب شد دل از آب چشم او سخن
نخازان فرخ مشربان که تیر زار
دم بخت چو بر تاشی جان وطن
بیدل گلشن طاهر مکن جبال و سهل
جواب دارم که خرم این سر بر این
شینه ز حکایات و دیده ز سمر
سپرده اند بسی ایهامی بی پایان
ز دل با لم چون پید لایح ان کعبه
برم غلامه بدیوان صاحب کوشنوم
مصون گذارد ذات خاک را در
ز چرخ آنچه صد در انجم غلات
کشیده بجز خوبست خیلست
بتعظیم لب تبیک کوید جوابت
بر اطراف عالم چه سیم باره
چو فکس روی تو بر تهمان انجم

در مدح صاحب دیوان گویید

وز آفتاب نسیم بماند دیده پیرا	چو دروشام شتاب خضاب که نیست
چنانکه بر رخ آینه بر چکد سیاه	بر آن لب حقیقتش ماند باقی انگ
کسی بیدولی را کز آب گشت بکن	نشست و گفت حکایات یاری پر فصل
چنانکه خاک بر هم شد آبدیده خلا	لقیت لیله بلوی بفرقه الاحباب
سرم بگشت چو بر گشتی رخ از کجا	مرا بردی است در روی تو بسفر
عدیل مجلس خلوت مکن گنج شایب	بگو بر آنچه تودانی کوه حدیث سفر
مکن عتاب کز تو صواب نیست همتا	ببین نیست ز جاب رخ راه سفر
رسیده بروایات و خوانده زکنا	بهرای لیلی محسنون غای یغیب و
برید مانندی بخرای سپایا	شوم در ظلمت این استهان ظلمت نا
بخون بگریم چون بجران ان تهر	بقول صاحب عورت با نوال سخن
ز لفظ صاحب دیوان تو غریب جواب	بمکرم قاطع دید پر خوب عزم دست
مگاه دار و جزی را در آب	هنر که زاز زین و نال هستی من

در مدح صاحب دیوان گویید

رسیده قطب شالی خیات	ایمن نشان با اما محی جان
اگر بشود چرخ محنم پیت	بمرا ز پی آب جوان نوید
اگر بر طوفی زند کرد پیت	بصد عدد و کرمائی قیامت

در مدح سعد بن ابابک

ایات اوست
بجز بندگی صاحب سپهر کاب
نکار بسج رخ از چهره بر کوفت شفا
چو قطره قطره بنم شسته بر غناب
گست و خواند حکایات دوری از بر آ
بیت هفتره انگ من شد خدا
مرا به حجت تو میل میل تو بناب
بکن هر آنچه تو خواهی کن بجز خلاب
خرپسیت عشاق قطع سهل و خلاب
بلاخ اتق و غذا اعنای عدو با
بیارگاه یکی آفتاب عالم تاب
میان عورت مظلوم و عرش نیست کلاب
بامرافد و خلق کریم و رای صواب
بلع بال عتاب آد هست پر خلاب
خنی سر و چرخ در اهنات
بذاتم چه خوانم این ایامت
اگر خضر کج بود نوشد ز جانت
قیامت شود اشکار از قیامت
زمانه با بد خویشید و گمانی خست

جهان زده است تا یکی شب این شد
 ز کرد ما تی بر من بخون ل کبریت
 چنانکه در صف پیکار سوی قلب مدعا
 شوی که شبت یکم از دشمنان کجایی
 تا بر کلت زبیره که همان نشست است
 کوفی که طوطی است که جوای شکر است
 بهندوی آنم خنوخ خوم که کوشیا
 خدام ازین پر جوی بر کشد فریاد
 اگر زمانه چنین بد نهاد شد برین
 کسکی خاک تو بر پشت لبی بلا نرسد
 بکف کرم و بچره بی صورت خوب
 حذر ای جانان خلعت کاه
 ترین کده گاه دیو نفس شکن
 سخت زشت است زرد دیده عقل
 این یکی خانه است پر ز فریب
 راد سروی که بر فراز د قد
 هر گلی که چمن بسیار آید
 همه مردم ولی نه مردم سان
 ای محبت خدای ز بر خیز
 ای جمال تو رویش گلزار
 نه چنان ستم ز می عشقت
 شاه خوبی جمال هوشت است
 تا بر حسا زه تو نسبت یافت
 شیر قهر تو آه منسین مخلص
 باسک اندر جوال چون باشم
 نه چرخ میدهد کام و نه اختر
 مرا خود داغ عزبت بود در دل
 ز من کجست یار و سایه ام تیر
 کجا به سراه کرد سایه با من
 چو دریا هست ز رف این بکین کور
 نهانشن دیده را مساره مشتب
 بنده پر محاریب و تماشیل
 یکی در گشته و پی در پی کاه

موقاب زخت میا به جهان خست
 هر آنکه چشم بر چشم خورشید خست
 ز دست زشت مبارک خلیقا خست
 دو نسر مرغ پیک تیر از ایشان خست

وله صیبا

یا خیل مورد که دگستان نشسته است
 کردی مشک بر گل خندان نشسته است
 جاننا طای آن خطبنت که چون
 پیدا کردی بشکر که برخت سلطنت

وله صیبا

کجا خنده مراد و دستان یک نهاد
 با که اسل تو بنهاد بی عنان نهاد
 دلاجموی سلامت به ایشان بود
 خدا بجان زیران شتر شمرالین
 عروس نک جهان چنان در کجا

فی الحکمة والموعظة الحسنة

وان یکی گسندیت پر زنگا
 قامت دلبریت خوش رفتار
 عارض شادیت خوش گفاه
 همه صورت ولی نه معنی دار
 زین بوجلیان بر آرد مار
 کس از آن زلف کان نیاید باز
 پر نقشه که بر زمین روید
 ای دنیا که عالمی پر شد
 نه در آن زده و فاو گرم
 ای بر افیل صورت شمر بدم

در مدح خواجه شمس الدین صاحب دیوان

کرم شد آفتاب را بازار
 با ز امر تو آتشین منقار
 من کی بشیر کرده ام پیکار
 شمس دین صفت زمین زمان
 لطف و قهر تو وصل شادی غم
 من کی بشیر پیشه هنرم

ایضا در مدح صاحب دیوان

چو روز من بود باشن بر بار
 نه ساحل ید کس از نه سبیر
 بناتش منینه را پیکان خنجر
 ز اشکال صلیب و سنگ در
 یکی بر پشته و سر بر سر خنجر
 چنان گم گشته اند کوه و دودی
 در کشتی خیام کشته است
 همه که پر از اطلال و هیاه کل
 بر سر روی و عمری در غنم
 بنوم مرد عزت با چنین زور

بنفشه سایه بر اطراف ابروان خست
 برین شکرسته دل میش تا توان از خست
 درین مامش و دانش طلیسان از خست
 نظر نیار در بر کشته گمان از خست
 صد که نه داغ بر دل حیران نشسته است
 خوش بر کنا و چیده حیوان نشسته است
 دارای همه و حسرت که همان نشسته است
 نه درستان که زمین شان بی نیاید
 که بر نه است و حسرت نهاده اند
 که هست خاک در شش صیرت کلاه
 که تا بچشم نه بندد که مرغ داماد
 حذر ای جانان جانان جانان
 زین پابان غول مردم خوار
 غره بودن بدین در و زده قرار
 کس از آن خنکان نشد پدار
 هست زلف بتی پری حنا
 از فردا میکان از هشدار
 نه در این جبهه جیاد و قاهر
 و نسر این خزان بی افشار
 بنده زلف تو نسیم بهار
 که شوم تا بسا لها هشیار
 جزا و حقیقت زلف عنبر بار
 آنکه باد از عسر بر خورده ام
 هر دو کین تو عین منسبر و دار
 دیگران شش شیر بر دیوار
 نه دل میگردد دم رام و نه دلبر
 کونم که در شاهانیت بر سر
 ز من هم بکسلد زین راه منگر
 که تقدیرم نیار در راه بر سر
 حشر خاشاک او اشجار سپهر
 نه قیاس نه در بهانش مجاور
 ز بی برگی نه بر فرق نه در بر
 خادوم برک عشرت با چنین زور

چو بر کاشتم رخ زان سخن بود
 بهینه چشمه قیر است کوی
 جهان صاحب دیوان آفاق
 بود صود و بدانیش تو درین عالم
 یکی اسیر تغنی سال سن ال
 ندید پیش و پس خیل در هیت دو کوه
 اگر چه کار خط بر بود بر تو بخت
 بر ز کوه اراتا زان شب گشتم دور
 بگونه دل متفرق نباشد در همت
 بشکین سببالت ابای لاله
 بخت ز کت در سحر پیدار
 بر کانت که دل است محلب
 بیل اشک مرگ است خون نگ
 بهشت است او که شد خیاط جسم
 بر من زمانه که به سحر همه دبال
 فلک ز دست بتد تیر خود شکل
 چو رخ چو خوابی از من عور بر بند پای
 ای پای میل منت ز نغمه ز کوب
 از خم او جو طبل نام به سج روی
 عیبم همین که نیستم از نطقه مرام
 شعری بخوش خدای چون چاشنی اصل
 دل انشا طه لبو باشد پس از شباب
 سپهر قدرت و قدر سعد بود بکران
 ز تاب مهر تو کرد و زمین بر از شعله
 که عطارد دست دوزخیت زارند
 خدا یگان سلاطین آباک اعظم
 روان حمت و شخص سلال ذت
 چنان حدش خایف شد که ز غله
 شب و دایع چو بنود چرخ آید کون
 بفال است دلم آدم مبارک را
 ز شوق داعیه اندرون جان به حال
 ز درخت جستم و نه بهره و نذره نورد
 ز کرد موگب مخدوم محض و دم ساز

چو بر دهم دل زان سنوبر
 میان بر تیره چشمه حوز
 که صاحب طاعت از کنگر
 اگر لطفش نه پیوستی با جوام

که را جویم که احوالم بدو کوی
 اگر خورشید کردون نیت بر جان
 اگر لطفش نه پیوستی با جوام

وله ایضا

مخالفان بخلق موافقان بوق
 و کرد صعب مغرور بر تو نماند
 کس از خاک ستانیه تا از سپهر

هنک تو ز دل طایخان کف وطن
 اگر ان باشد شق قمر بخت نبی
 چو جان خویشش بگذر خورده

در قسمیه فرماید

بزل فانت که جاز است معلما
 بدو آه سرک بر لیت براق

بچاک خیزی آن پستون که
 بنجاک تم سب حسرو عهد

در شکایت از زمانه و مفاخرت از نب خود گوید

در هر چه خوابی از من از شکست دل
 ای مست چرخ منقلب بخت تو بر جان
 در خور ز پشت من شکر شد
 جرمم همین که زاده ام از نسبت حلال
 کلکی بخت بندگی چو مور خیال

از چشم باز تو خسته کن لقمهای بوم
 از مالشی که یافت دلم بر شکیفت
 وقتی چنین که شاخ گل از خاک بر رسید
 هستم ز نسل ساسان ز شکر کین
 ز فنی دیده چشم کس از سر بخت بود

در مدح آباک سعد بن ابوبکر

بوقت آنکه گذاری طایف آمال

ازین بگوشد خون دل ز غایبگان

وله ایضا

که هست دست دلش که بر کون
 نذآب بچو فرسند خنده سوی

اشارت نیت ز مرش سخاوت حاتم
 نه پهمر و داری سپری اخلاق

در مدح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان

مذاد جستم و نه محمل زار سنون
 برای دیده پیدار بخت کس خون

نپهچ انس لم را بان شد نسوس
 خسته صاحب دیوان شوق و غریب

که را گویم که پیغام بدو بود
 بجایست آفتاب هفت کشور
 عرض پیوند بکستی ز جوهر
 با تقضای کلام همین حنلق
 یکی نیل تنقیدیر مال مرغی
 خنک تو ز تن عثمان کزید و شاق
 در از نبود راه فلک بسای براق
 اگر چه هستم مجموع با ز آفاق
 چو زرق من متفرق همید هر زرق
 پس همین سببست زیر بغلق
 بخت ابرویت در دلبری طاق
 بنازک طبعی آن سیکون باق
 که باشد حسره و از اکمل آفاق
 بدست او که شدت تمام از راق
 وز غم بخت خون چو انیم چرخ زال
 بر سر جان کشید سپهر گان مثال
 و زان شیر ساخته کن طعمه شغال
 روشش بود بر آینه آینه از صفال
 طالع نگر که بخت در خشک شد نهال
 هستم ز صلب کسری و دوده نیال
 لانا شنیده که کس از سر کس سوال
 حورشید افروغ باشد پس از نوال
 که آفتاب جلالت آسمان جمال
 ز کوب کرد تو کرد جهان پانز لوال
 و زان بر آید خون ز دل نخرین مال
 امید دین حرب آرزوی ملک بجم
 روایتی است ز درش شجاعت رستم
 نه خداونداری نظیر در عالم
 ز روی خویشش مرزوی طالع همین
 برای عزم سفر در دل شب بکون
 بفال سعذ در دانه آدم سپردن
 نپهچ سکنه تنم را با من شد مسکون
 بجنب همت عالیش قد کرد و نون

زهی هست دل آیت جوهر سیر
 جوهر گذشته آینه هیچ تکلیف
 لبان سایه ابرست و کرکش خورشید
 سپیده دم چو دیدن گرفت بوی چمن
 چکان چکان خویش ز کل چاره چرخ
 نشست و ناله مرغان بسج خیر چغت
 مرز شادی آن آهوی ختن ز دل
 دو بوسه داد مرا از پی سه جام تنز
 بشارتی با مید و اما نایل زمان
 بدان خدای که صنایع صنعتش از کنج ک
 ز بسکه دیدم ریخ و عاز جوهر آلام
 از آن ز شاهی مرغان طول شد سیخ
 کجا بنفیس سپهر آید این معنی
 چیست آن کویر که نیز لایزه در باران
 همچو باران لیک او از نو خورشید است
 آسمان و درونک او تابش مشکفام
 بچشمعت از صفا و شمع از انصورتی
 از جان نازل باشد که دیدت ای عجب
 لعنتی عریان که پوشد در کس حلقه
 که پرش آب و چشمتش خانه سوز و پاره
 قصه با پر زود و شرکان یسد قشنگان
 من مبارک نام شده را بر دفع این بلا
 آن جان بختی که در بار ایشتر از زمین
 با بلند میستی ارد چو قدر خود بلند
 نه قلعه ماند و نه کنج و نه اسل ماند و نه نسل
 یاز چشم باید که تا فرو کردید
 ای چهره تو آینه صنایع خدای
 بر روی من عارض شاه عدلت
 دائم حقیقت که همه خلق ترا سپید
 اکنون که یافت و هر کس خلعت توئی
 طبل نوای باریدی بر کشید باز
 از عدل شاه عدت صاحب ذر جد است
 جز تخم نیکوئی بجان و نگاشتی

خنی بگلک کف انداختن قافان
 ز وقت زاری است بجهت فزون
 بوزر آنکه گرفت بر غدار سخن
 گشای کشان بر زلف در زبرد
 گشت چهره و کل پر که در پیر
 دمی بجام بر آید بوی مشک ختن
 یکی امین سزای یکی خار شکن
 بزم بکعبه فر قدم فخر زمین
 بزنگ مختلف آرزو تیاج معدن
 ز بسکه خردم جام خاز است فتن
 که یافت فرق خروس شرم بگرن
 که نفس با طعم در شرح آن بگرن

لطیفه ز تو صد سئوال بکنند
 نه حله ماند و نه در حله حله لیسلی
 بت بجز سیاه سینه سر و است
 برود خواب ز کس بر کس چو است
 بمن مهر بپوست مجرمی به جام
 هزار که هر شهوات چشم کوهر با
 و که چه داد مرا خوش بشارتی که شد
 خدایکا آب لطایف خنت
 که یک لطیفه ز بوح درت بت قبول
 سرم ملول شد از جستن زنا و دنی
 و شسته است مرده در باغ صفا
 چهار ربع زمین قسم و شرم زاری

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

در مدح آبا یک سعد بن ابوبکر بن سعد بن زینبی

گاه ریزد بر بدن که شد از شمع
 ترجمان چمدیت در از کوی بی با
 از لطافت باز نتوان یافتش در پرتاب
 آب را دید یک سوز و چشمتش خانان
 بر رخ من هر که او را دید کرد خنده
 بر عتیق دیده بکارم بالاسان

باشش زود و باغ از چهره دلبر کن
 گاه لعل از تک او در تاب در کوه چشم
 او جزین می رود زردم و من می کنم
 آتش که آب زاید کی تو از کشتش
 این بخت من لغ اندر نه هر کس
 سعد بن ابوبکر بن سعد ابانک بن زینبی

نه تخت ماند و نه تاج یار ماند و نه خوان
 جان چو کشت ایز تو چون چو کشتی
 بر روی خلت بد بد نیز کوانی
 من بسج ندانم که تو از خلق کرانی

خردش کس من نمیزد زرد و نه پیر
 این همه چه سیر نماید بجز از جان
 من هر کجا و ندانم داروی بزم هر
 ایکنی نمائی که نه در کس سیریم

برکت نهاد لاله می از جام شرم
 در کج اندر من من علوم تندی

و تو چیخ که مرده کل احیات داد
 هر تو با در دل خلق جان خنک

من طعانه علی بن الرجمه

بدیده ز تو و صد مقال اسلاطون
 نه در حله ماند و نه در حله ناله مجنون
 بقای شادی سرور و اندوه محزون
 بکف چانه در آید چان چان بگن
 شکسته است بنفشه ز زلف زینگی
 ز راه دور بر آید بخت چو جان با تن
 فشانده قدم آن نکار سیم زین
 بجان دل پس آن زبان کام و دهن
 ز روی لوح دل من بشت کرد حزن
 مرا پدید از صد فقرانه در عدل
 دلم نشود شد از دیدن یار و سکن
 که روح پاک دهد مرا بجای سخن
 ز صغرا بختا از زردم تا بختن
 صدمت او در و لیکن باشد از نضر
 گانه او در خوشید جهان پر از ناله
 آقا بشن اسپیل ز هر روز از زبان
 باشد شش شهبای بجز از من عاشق
 گاه در از لطف او شرمنده در بجز جان
 کاشش اندر آیتین گاه در و زمین
 چشمه که خانه سیرین کرم تهر
 هیچ عاشق را بند شرکان پسرانند جهان
 آفتاب کاکار است و سپهری گامان
 و آن بجز دیکه دولت خیزش است
 با جوانی دولتی دارد چو بخت خود جوان
 خاقانای می آید از سر رسیدن
 بر آن مهران گو سیرت نکو سامان
 تو بسج بجز صورت جان می نمائی
 تا سبزه خط تو کند در کسبایی
 مردی تمامیم که نه در کسب قرانی
 نوکت باغ و باغ ز قشال و سوسه
 با و صبار سبزه و مهای عبوی
 عواما ز در دل محمود سنزوی
 یارب که هر چه گاشته زود بدو

از تو دارا شکایتی هست لطیف
 اگر از شراب باید خواند
 که چه پیش از تو بود حاتم سطل
 تو جان داری به نسبت جود
 پوستینی بجز استم از تو
 حرمت با تو بود چنانکه
 ابری هست میگردست ظاهر
 در طوس مقام او دینغ است
 چه شد سال آخر ای مخدوم
 بعد ده سال حق بر این دعوت
 کار من بنی خدمت است او دعا
 دهر و دوران همه ستیم کار
 نه تو نفس شدی من منعم
 هست مصراع شعر خواجه نظم
 ای آن مین و قار که بر آسمان ضل
 جمعی یافتان سخن گفته طیر
 جمعی که بر این سخن انکار میکنند
 جمعی ز اهل خطه کاشان که برده اند
 تفصیل میناویکی شمس بر قمر
 شعر طبرسی که بر ابد جنس نظم
 علم رب اگر چله ندهست در مذاق
 ایندو جو خصال خوب آدم
 که شب بندگی سکر و شہوت
 آنگند هر که در پیش هر از گویت
 هر چند که شد گرمی باز توست
 افسانه شرفه شکل است
 تا کی حرمت بجز پرستی کند
 در عشق تو کس تاب نیار در خرم

مخاری غریب

دانش ازت انداز هست این چه می بود کم خستادی

وله لطیف

بچنان ننگه است و در پیشی ما تو اگر ترم از تو از آنک

وله لطیف

حرمت پوستین تابستان بده ای اجبر پوستیم بن

وله لطیف

کابجا اثری مردمی نیست که باز سفر کند از آن بوم

این قطعه در دیوان او دیده و بنام دیگر هم شنیده شد

واندین پردو بوده ام مردم	پر شد معده زمین حطام
و آدمی بچنان جوار غلوم	نه منم عاقل از سنون منیر
نه تو خادم شدی من مخدوم	تو همان با لگی و من ملوک
رحمه الله سنانی مرحوم	رزق برتست هر چند او کین

این قطعه را شاعری از اهل کاشان بجدالدین هم کرده است

فی الجود عقل زخمند و دوی	ترجیح کبیرف تو پیشان که بست
--------------------------	-----------------------------

جدالدین هم که این قطعه را در جواب نکاشان فرستاده

کی بود و نجایست از قد عسکری	کی بسچو آفتاب بود در فروغ ما
-----------------------------	------------------------------

وله رباعیات

جانی که صبا نیار و نجایست	نه روی تو دیدم میسر باشد
هرگز نشوم بهر در کار توست	ای کین چون میری سیمین تخت
دیوانه و دبیر اندل چهل است	بره کند رحم کرد دل است
یاد غم نیستی هستی کز درد	آن عمر که مرگ باشد اندر پان
در شوره کسی تخم کار و خرم	با دشمن با دوست بدت میگویم

و پوهان بن محمد حکیمی است ما بر و شاعر سیت قادر مداح سلاجقه کرمان از اهل کیم سنائی
 غزنوی سعید سعد سلمان جرجانی در بدو حال با اسم عثمانی تخلص میکرد بعد مختاری
 اختیار نمود و سالها در خدمت ملک ارسلان سلجوقی و سلطان ابراهیم غزنوی نیز مدعی

که همه شهر پر فغان است
 چاه ما پس شرا بنام است
 تو حاتم بگرمت پیشی
 ما تو داریم کر جهان پیشی
 تا زمستان بسیریم در آن
 بیشتر از آنکه پوستین تابستان
 که بخشش که برش کی نیست
 کاذروی بی خرمی نیست
 که من بچ دیده مظلموم
 کشته ام از پیر مراد دل محروم
 و آسمانها تنگ شد از بخوم
 نه توئی خالی از فروغ علوم
 تو همان حاکمی من محکوم
 خود اهل احسان شمار خواهی بوم
 ماه خجسته منظره خورشید زوی
 بهتر می بنمند از اشعار زوی
 زیر کین گلک تو گلک سخنوری
 زار باب فضل و عظمت کوی سخنوری
 ترجیح مینماید کی جو بر بری
 با طرا زوی نزد لاف همی
 کی بچو جو باشد در نیکوئی پری
 ای کاشش مرا چناندا دس
 فرزند ز پشت من نرادی
 نه روی کسی که دیده باشد رویت
 ای عهد تو همچو بندش لوار توست
 روز تو نشود سیرا کرد دل است
 آن به که خواب با بستی کز درد
 تا بچکت دست نذر در خرم
 در غم کسی که در غم است
 در غم کسی که در غم است
 در غم کسی که در غم است

کلمه بهر کلمه از این است

مخاری غریب

روزگار می شسترت از فکره غبیرا
 کرد نیلوفره آید تا بشوید
 نیگونی برده ی نیگوبیت بهانای شست
 ماه رویان بنده گمان کرد چستت پاک
 دیدم بره آن راه راستین را
 شانه زده ز لعلش نقش بسته
 بنشتم از عکس لعل در پیش
 بر خست یا در بنده کی لک از قباب
 دل در بیج رخت نه بستم هیچ
 گدوم بخانه پشت و پاید مراد می
 که خاک شد بر پیش در جبال سنگ
 بی محبت بر پیش کفی ز تیغ کوه
 رفتم بر غزین بر آب آهین
 شغالی کوه سبزه گلزاره با
 اندوان حقیق نهادم ز تشنگی
 ز آب تیغ او بگر طردان بوخت
 ز ماه روزه به ماه من اندام تاب
 چو دور ما غنچه تاب شکر می شرمی
 زنده و کفتم بر ساعتی بزلب غیش
 کوی پیش عمر قندیان چنین کرت
 نذر پاک جزا در این بوده صبر پاک
 عالم از ز بهار پر نور است
 با شعاع کل و مشک و شب
 در بر پایی سپید بر سر کل
 سرو آزادان کند گشته
 آنکه در پرده سپاست
 ای فتنه چون سگند ز تیغ کشای
 بر کوشی ده که فلک بر فراز او
 آن مسجد چه بود که از کوه جنگل
 سیلی چنان غلیم که در کم ز ساقی
 ای هر گمان گاه فریدون نامدار
 با خج پیکرانه و باد خلی تعیس
 اندول که دیدی کشید نور بخش

تا سخن به غنچه است لاله شکر ترا
 کرد خورشید اندام برک نیلوفر ترا
 اگر کورویان کند سر روز شکر ترا
 شترن بسنبل تو چو پروکت از بزم ترا
 لشکر رنگ تو چون گرفت لشکر کاوی ترا
 جان ای کستان و جانی زنده بود ترا

در مدح سلطان ابوالشاه سلطوقی حکمران کمان

از دشمنان شمانت از دودستان
 که سنگ شد بر ز کوشش خاک در دست
 چون مرد و نیمه گشت بی قوس و فلک
 ختم بخد کرمان بر پیشین بر آب
 تمامی یک عمر و شور با کلاه
 بر یاد زخم سمر و بکه نخت چو نشت
 بر آب کس نگرید بخور تیغ او کباب
 رخس چنانکه از تما و باد شد خجل
 راهی و نقی چنین باغ و اندرو
 ز آب سیاه و برف سفید زین بر
 لیکن بر نمود چو دود و چون خلیل
 از حدت که بگر شاه بر
 بو اکارش از سلاطین تکلیف انگه
 تیغ سبزه کش بر پیش شکر

وله نصیب

بگو نه شکرش گشت شکر بر غنچه
 که با حقیق نباشد ز تشنگی خدا
 گران کنند دل قبله اولوالباب
 فسرده دیدم چون اشکر گشته لبش
 بطرف گفت گزند به شما امنیت
 تبارک الله ان کرما بر پیش بر

وله نصیب فی المدح

عقد کسری تاج فقور است
 که بدان نام خویش مغرور است
 مسته چون عروس مسته است
 کلمستان بی پای کوه است
 دین خدا که به ز آدای
 ملک الموت خیر اورا

وله نصیب

سربز آفتابی اندود رخ قبا
 و یار جای گیر تا ندان آن یار
 ابری کرد شکر بر پرده کشند
 یا برده اجل شد یا برده سپا

در مدح سلطان کجید

بسین آغوشش در سخن پر ترا
 در زمان کیزد ترکان از دین شکر ترا
 تا دم باز برای دوستم و دیگر ترا
 پیش خورشید خداوندنم بم کس ترا
 از باد به پا لورده و کبیسین را
 آن فالیش بر شکیخ و چین را
 بر زلف در حش بریم آن این را
 ضمرین اندام خال من از کتاب
 با کس حدیث از او کفتم هیچ باب
 را دم چنانکه از نوی او یک کشته خطاب
 چون کل شکسته نشان بی آداب
 طوطی می بدید شد ز پیشه غراب
 آه من تی قوت دشمن می شد تاب
 در تل بر و بگوری دم از خطاب
 اورا معزونی دین از فلک خطاب
 نکت از آنکه نسل بر دهمی مداب
 غایبش آتش خضار آبدار باب
 دلم بدخت چو با اشکر شکفته کباب
 که روزه نشکند از کام تر کنی بکباب
 که مرغ زین البت با شکر کنی
 ز مشکنا بجزا در دست که بر باب
 بوستان انجمن کج حور است
 از بها سایه زمین دور است
 بر طراد کس و سخت صفور است
 خدمت جاه خواجه منصور است
 به نیابت غنچه نشسته نشور است
 بر بسته پیش لشکر با جوج رکب در
 گذشت تا نتوانست از نفوس زمینا
 بر سرق آنکوه بیارید زلفا
 یا خسته همین شد یا بسته سیا
 تا که شاه یافته خسروان نزار
 با بزل پنهانیت و با کج پیشا
 باید گفت که دیدی بر ستاره لای

از بدنه که مشه به آفاق پرورم
 جزا شاه شرق و شهنشاه بجز
 جشن و نور و دیند شادی بسیار
 شب و روز از می شادی و مباح و بوسه
 کاه در جلوه بگردن و سمان چین
 کرت از بل کم شده بوس این روزی چند
 از زاریت شده پوست بر اندیشنگ
 دل آه تا فدا تا فدا زلفین می است
 سخن و پیش و سخن کن انترت یاب
 آن چه که هست کز کرده و بهار کرده
 ایستد ساکن چون لقطه پر کار و رسم
 به او تیر باروی کبر سآمد و زر که
 لب گایز پرتوی است و دوری خوش نظره
 چونست آتش از کلین چرا کرد و سوز
 فوازش پند از عکس و نقش کل اشعل
 رخ مشکوف کون باغ زیر یک زنگاری
 مرا ج تو بر جانست دزدان بکران لب
 اگر کرد بر نور سایه ستولی
 مراد شک تو کافر بود میدار شک
 بدینغیری سر روی بود سیری گل
 چیت آن چرخ که باشد برده کوه و آ
 هست بر روی آفتاب ماه است
 کوه و سوزند کاشی طراز اشباب از بر
 سرش چون است روی اشک و کفی
 بی که نیست از و جز دانه دیده بجا
 چو ما کرده رخ شیش و طلق و اند
 نهان کنند بر کان چشمش از بند
 ز یک چشمش دندان چهره بر بسته
 عیان نمود به تصحیف نام مردی
 چشم خرم تو خرم تو آتشین است
 ای بخند و بوسه جگر تو و نگر
 جود و با دم چشت اشک رخ من
 شاهان گشت کسوت صحرای کویا

وز خانه که مشه به ایام پرکار
 سلطان صند بنزاجان در شهریار

از در که رفت سپاه سپهر
 شایخ از دلیری آزاد کی دهر

وله صی

بنود خوب تیستی است لب کوشنگ
 کاه در پرده بخت زدن کلان
 کوشن می نموده آن طبع ششمان
 شاید خشک شود پوست بر اندام
 در نه چون لطف بتان شش جوان
 قلم و تیش شاکر کس و قلم
 آن چه تیغت کز آن جان خون داد

دا من بقیع بر لاله بر اندازد باد
 افسر خوشش محفل کند اکنون کوشن
 آن کان پشت که بر خلق و برین زانوش
 اوستان اکنون بامعنی و لفظ چه
 همه اندام زیانست و بعد کوه
 آن حشمت چندان تو افسر خیز
 انگشش مانی خرم که بود در دور

وله صی

رفیقا که با گردان با زین کم کرد
 شکم و در شیم است پشت کوه
 عباد از خاک زایل شد چو باد بیدین
 برشش به بر از دودش کوه از کوه
 بت رویت آلوده باغ مزین

چو بر بیت آفتاب از بخود رنگگون
 شاد آتش و دوزخ همانا رفت بر با
 کوه خورده الماس در کوه هر مرد
 بر این آذ چرخش باشد کف آذ با
 همانا شیر روی و دست خیمت را بخت

وله صی

چرا شب تو می یک ستر در نور
 ترا بر غم من آید شک با کافر
 بجان فروری می بل فری جود

حنوف مردی ای ماه زین سایه خاک
 ترا ز لعل کعبه دید که بر منظوم
 بر پیدانی معرو فی و من از عم تو

فی الغر

از پیشش پیش کل مهر نو شکار
 چو قلب چون باش باو پیشان
 پای چن تخت میلمان بر و کون

او به نخلش کجوز است در طاری
 چون بانان که بر شمت چو پریان
 سیرانند زیر او دو پار و بار با سیر

ایضاً فی الغر

گرفته دیده بند نهانج و جمو
 کز و بخلق جهان او صد هزار نذر

مرد هست شده زیر هر دو نرس
 فزون شمر دیک انگشت خواجده

فی المصاح

ای طبع زلف شکر تو و سهر
 چون کل با دام کرد و نه سهر
 با جانده طبع رومی شد آشکار

غمزه جادوت کرد افسانی
 معی دو تا خرقه از بریا قوت
 سیاب بود برف که چون افت از بکا

پیش که بنده بو سپهر سپا
 ده جنگ چون علی بکف خشم و آفتاب
 لاله جنت را خیز آن می کالی بیای
 کوشه بود غم غم سپهر فرد کیر دغا
 که خویشش وضع کند اکنون کس
 ساخته در هم دیترو بدقت دنیا
 دست آن صلح با طره و زلف طرار
 بر زبانی زار در دمت صاحب کف
 آری افکنده آن شاخ کشتن دبا
 انگشش مانی تمکین کج بود جای قرار
 دایره سازد بر خاک چو نقش کار
 زمین از روی میخ تندت سیکون
 فرود مرد و با ز آمد بعات کشته کستر
 یکی لعل خاتم رخ رویا قوت شب کستر
 به سیمین حض جسته هر دو سانش آرز
 از زهر بهر شیره است و بهری آه
 که در یاد زنده در قهر و خاشاک او در
 حنوف توار سایه همسر و بخور
 مراد خراج بیاید او تو مستور
 بسی خاند که کردم به پیدالی مشهور
 آلت فلش شیت جانی بود شرف
 چون قیقه برج سپسی بر جایی شپار
 چون مردمان با حسابت چو شایان
 ساکن اندر ظل او خورشید یک شیار
 دماغ چروی مع دیده چون آن کجا
 نهان کابله چو دندان از سر و نا
 و هند زو ملکان هر جزوه از نهان
 حساب است در دار ستاره بسیار
 گرفت زین قبل انگشت خواجده را کجا
 بگرد هر تو خرم تو آه سستین یوار
 تا بخدا آورد و مار زلف ترا سهر
 و بخت لبی ده که بای من اختر
 شکر و دومی از صافی بر لاله زار

السلسلگان نبود که از کو هر بلور
 چون خنر و سپهر کند ای بوج خوش
 بیل کوش دست رساید پیام دوست
 ای متری که از خرد و عقدا دست
 اکنون غم خدمتت این بر سره باشد
 اسب از بل نعل مستام از شرف
 ای کارگر با یک بستیاقوت سار
 سیم در می میان در دانه باقوت سنج
 اخاب چرخ نوری شهابنا بخشش
 مشتری وئی و کوئی عاشقی بر روی پیش
 سوسن ز تریج آری ز دل سپهر زمین
 و برادست از زبان لبلان در نشان
 یا نیز خاشاکه عشارشی کاغذ بنامش
 شمس طلت شاه و شاهنشاه بونی آنکه هست
 رست کویم که محل در ای حکم و امر او
 تحت حمله صورت مردان بنیاید بنیل
 پروان چو موسی نشیب رود نیل
 از میان غامض خون بر آواز می گوید
 مرکب از اسون بگردن بن زرد که بخت
 بدان که با یک سپرخ چهره
 زمین چمن ترا دید صد در مانه
 ستاک در خانش نفس معین
 چو خصانت محمود شد شاخ ز کس
 سباز اندین جشم زوز بر زمی
 نعل در مرید جانان سبزو کاغذ
 آن کان بقرتیت این یقین لغزب
 شلب و دندان خطه و حاضر لادرن
 آن زهری تکی زشت این نوشی جان
 سیند کسین تمدن خطه لغزین او
 نادر سیم و سنبل دشت او با شدلی
 بعون طالع مسوده سنیک اختر
 گذشت و شد هر طرف دشت از پر
 پروا بخت و بخت آتش کل اندر خاک

پیروز و خوشش آید و باقوت آید
 لا بد بدل شود همه احوال در کار
 از مرغزار شیر ز آهنگ غار کرد
 حوران باغ از کندار نشاند

وله نصیحا

بر فرق دانشش افزود دستت چون
 اسب کستام و جانم بهر تو برده

فی اللغة والمدح الامیر عبدالدوله

شهنشاه فاجسر والدیلی کویید

شبلید کل گذاری خیزان لاله سا
 زان چه رویان سپی آینه باشد یونیا
 بخت سینین اکنی کا و ستر زین
 چون تیغت از جان پهلان شد شکا
 و صف هر دین بدیدی من دور و کار
 بری خلق نوریش مشک و شمس روزگار
 آق نهشت این بخت آن بخت
 کرد میدان چرخ گردان فرو شو قیام
 کشتگان در خون چستان در میان لاله
 و ز مسام که سپس خون فرد زین

فی المدح

ز خنر تو با آسمان شد برابر
 جوای کلستانش جان مقصور
 بصحرایش پاست پشترانی
 چو رسم تو سر و درویش فرین
 بجو آه آن پانیده کی آب حیوان

قصیده مصنوعه در مدح سلطان کهنه

بعضی از آن این است

آن کان این یقین آن بخت این جبار
 این نوری چخانت آن ناری شبار
 آن چو حاجت این حیمت این چو بخت
 آن چو حاجت این حیمت این چو بخت

در مدح عماد الدوله منصور بن سعید

صبا بخت و بخت آبی در بحر
 گنو که هست بهر باغ در باغ نشاند

کر که دید لاله چو اطلال هم سبزه
 لبها چشمهای پر خنده و خفا
 کلین چشم باری نماید خیال
 در آخرو خزان و بخت اندر شرف
 اصل از چهار نسیم بلند بنگوا
 کسرت بخت و دولت تا شید پودت
 آتش عنبر خانی عنبر آتش بخار
 در داری کلوی در زبان ندان
 کرده بجز بر سبزه از یکبار
 چون اندر خنده آبی چون بچشم می
 چون نیش اندرون آبی خوش اندر کا
 شد خنده بخت تن گذار و کشت چکان
 خد شمشیرش فای جزو آن کارزار
 بر محل در ای حکم و امر او در
 چون کند نیل و فرزند مغر خنر کسار
 مرکبان کوی منسکانه بر دریاکان
 خاک را خیری کنی زان بریاک سبزه
 چار خنر از چار جزیت رفته باد اندر
 ناصح از ایوان کیوان حاصله از سبزه
 رخ و داستان کج باقوت احمد
 بمینوشش نیاست پر کو هر تر
 چه خلق تو باد و در آتش سطر
 بنوشش آن جاننده کی آب کوثر
 که حبه شش ز خوبی ندوسه بر
 آن کالنت این یقین است آن شبت
 آن بخت بر شکوه است این جبار چکا
 آن زهرت این زشت آن نور تین
 آن ندر این نوش آن نور تین
 آن چو مور کل در دست این چار بنگوا
 آن چو حاجت این حیمت این چو بخت
 سپاه باد خزان سوی باغ کرد گذر
 وزیده شد همه ارکان باغ از نو پزار
 گنو که هست بهر باغ در باغ نشاند

طریق جست نماند طیور سوی چمن
 سزد که یاد کند طبل از وصال سیا
 بطور غیبی جوشن اندر آن حضرت
 شکست آمد بخت از دوروی سبب زدند
 اگر ندیدی پیر جوان وی طبع
 عا در دولت منصورین میدک هست
 زهی سزود و شجاعت ز دستبرد تو نظر
 فرج دهد بار نظم و تر خلق تو نیست
 چه باروان مبارز طبعند در میدان
 زبان مع تو بر گشته در دهان فصاحت
 زیر پات یکی با پای خاک در تک
 چو از بسکندارینت تمش از پونا
 بهار میشد وجود تو در آن باران
 چون بقوت اسلام و نصرت داد
 مدح بود مراد سپرد سخن سوسن
 تن از تکلف انجام راه مست و عین
 نه پشت روی مگر سوی او گرد روی
 سطر کردن آگنده ران پس کفیل
 ز گوشه کردن از دست زمیند شست
 ز جای بستن او دیدم و ندیدم پیش
 چو آفتاب غنازایا ختر بر تافت
 زنده که هوشم صد آسمان شمشیر
 حوره از بر کوه انجان نمود مرا
 معلوم او پر سیخ را بیخوت چنگ
 بیرون من شین ز دشت کوه اولی رخ
 خیال آشت تا یک در چشم منت
 ز ایستادن انجم در چشم حرد
 من از خیر شب چرخ شده ز کواکب
 میان روز و شب تاب خاک آتش و باد
 شود که سوار آب خاک و سنگ هوا
 ز خاک تیره کنی زده خواه را با لین
 اگر کند کنه ساعت از زور حجاب
 نه از سیکر کسره باشی اندر خون

طواف کرد نیار در جوش که در کمر
 سزد که نوح کند زان در فراق
 که بود نیلی چون لاجورد و نیلوفر
 شکست باشد لایک دوروی یکسره
 بچشم حیرت بر چهره ترخ نکر
 نظام ملک تو ام پدی نظر بشر
 خوی گرفته بزرگی با یکاه کوشتر
 بر دست یک آب و کوه بر و عنبر
 کند حدیث اجل خنجر زبان آور
 کشتا شست تو بر بسته را پیش قدم
 تنگ آنگشته در آب و در آند
 چو انبار درینت فعلش از فکر
 بشت بزم تو دست تو در آن کوشتر

ز باغ رازند و کم شود چشم چشم
 صبا بر تپ و شجر مور کین و بنود
 چرا تو یکتا کنی ز خون همی بدن
 آفرینی از روزنگ در چو جان داد
 بد و سپرد سودا سه یا چهار کارکن
 سخن شریف نشد از زنیافت بشر
 دو تا شد از سبب بخشش تو شست نیای
 برو نشود ز دوروی فلک کجای دو لب
 چو با بر کرد کشتا و خندک چون باران
 برده کوش تو از خلقت دو کوش بهما
 سبک کنی که کرد در دستم او پیدا
 شبان با زوید و سوخته عدو چون
 کنی نشاء عشا دی پا در از فرزند

در مدح سلطان سلجوقی حکمران گمان

بنو چاره بنجر حیرتین از دلبر
 بلند قامت کویار سوی کویک
 که آن فصل و کمان بدیند و کند سپهر
 که کوه کوهان که میسرید یا کرد
 ز نام او در بر تاقم سوی خاور
 ز نوک غار شمشیر حق از دنا شتر
 که آسمان از آسبب آن سوخت
 شد از پریدن محروم تا که حشر
 چنانکه با وجودی زین بجز در بر
 که آسمان از بجز قیر بود در
 چنان نمود که بگشت چرخ را جوار
 چو از عقب او برود دید بسته
 موافقت بود از مار و شود زور
 بود ز کشته و خون شست و غار
 ز خون بسته کنی جنگ جوی بسته
 ز هرل نشود اندول حجاب سطر
 بدان او سیکر خنجره بدین کستر

بخواستم ز مجز مجاز او در
 دوید ما ز در شمشیر شمای میزاید
 چو با پای بکوهان او در آوردم
 همی بر آید ترش ز پای رفت چو تیر
 ره می پیش گرفتیم که از خفاقت
 ز بس بلند بالای کوه و کوه
 مجال بسته او دیده رانند محو
 سخت بار که هر دره که زشت
 لبان تا در صبح یکشب از کوه
 شمشیر کوی شمشیر بسته بود در دم
 صراط بود که راه که کمان فلک
 نه بفرنگ فراتفت گری در دل
 در آن مصاف که در حریفان غلبه
 فلک بود مستحضر ز شورش عالم
 کفار خانه کنی چاره و بکده کسما
 هنوز نمانده خاکی فصل سبک گرم
 بشی چرخ و بلطف بود صورت

نه زانغ از چمن یکسبلد نغز ز نغز
 که آب از شد پوشیده و بر پشته
 اگر سر سر کلزار هست چون شتر
 که او نمود چو یک نیمه سنگ ز قمر
 ز خاک ز روزگان نشسته و ز بجز در
 خرد عیونش دنا از بخت اثر
 توی شیدار قبل دولت تو دست من
 اگر زینره تو سازد آسمان محور
 چو برق خنجر و نعره و لیر چون تند
 سرشته سم تو در صورت دو دیده
 اگر شافت بر پشت چشم خفته کند
 سپهر تو بر پشت او چو چشمه خور
 شوی سیل خرم چو عاقبت از لب
 ز بر خدمت بستم که بزم سفر
 امین بود مرا چهره و خرد پا بود
 دل از تافت چو ان یازیر زور
 یکی سیونی صحرانورد و کوه سپهر
 دو دیده از گفتش بر کهای سینبر
 ز جای جبت آن پای کوه سپهر
 شکست نیست که در پای تیر باشد
 برهون نکشت فلک تا شین نکشت حکم
 عجب که بسته نشد را که بند اخضر
 مصیقت مشا و هم رانند از گذر
 ز هول او در آن پس چند شد
 هزار بار بر روی آما در میان حسد
 که هیچگونه ز فرمای آن نبود خبر
 کنه کار که بروی عیب که کرد
 نه خیر هیچ خداوند نمنی در سر
 فرود نشیند که بر لب بفر پدر
 زمین شود مستحک ز عینش لشکر
 ز پاره پاره سلاح و ز کوه کوه صو
 هنوز نمانده موسی ز خوبی بقی
 بلع برق بفعال حجاب و لون خضر

نموده باشد اگر یاد او کند یا بوج
 بی بدشردم صفات نرم ترا
 دی غلامی یدم اندر او چون بنی
 رخ چون آب شیرین رخ خندان من
 سلمان گشتن این که چشم نامسلمان
 دلم بر گشته هرست دست عشق ازین
 در بیخاروی من دی سینه زور پیدا
 شجاعت گوید بدست تیغ نیز شمشیر
 بارک نام با قوت آن نامس در دنیا
 بسا که زین دشمن هیچ یاید جان تن
 شاهی که واید بودی هر منور شس
 بر شاخ سیب کوشی ز اول بلور بود
 دشا دگشت نازک از خضران باغ
 گر نیت آب نشس پذیرد پس پیا
 چون بلخ را بگونه پیمار دید بر
 موج بانام کس نکرده جنت
 نه هر انکو بود بصورت مرد
 پیش رستاره استین چه کنی
 تا چون شاعریش بستاید
 پو شاه شرق مشرف شود بیخ
 مظفر آمد بر کردش مانده فلک
 دیانت علماء ابد و گسند دست
 کسی با تو تن اند نداده بود صلح
 مگر ستاره و کرده در خرم و خرم توام
 بیزبانی فتح از جسته ماه صیام
 جانستانی کا ندر جهان نهرت او
 درین راه منزه هرسان و فضا سید
 در آن ناختریدی مگرشان آغاز
 اگر تکب کردن اجار شش بودی
 ابری بر آزار لب دریا سپیده دم
 چون نیکنان جادو بر شد سوی هوا
 پولاد هم کشیدی بی بهار و باز
 بستان پادشاه شود اکنون کج عام

بریده کرد و صد جای ستم کند
 بدور سیدم و خوشدند دور

نخست روز که برکان او که شفت
 پیش تر تو بر تن چو پوست چو جوشن

وله صیبا

لب چو لعل اندر نبات و پرچم از جویز
 دست باز چون بلور و عافیت ازین

چو در
 دست باز چون بلور و عافیت ازین

وله صیبا

بمیرتسم که گراید سوی چرخ
 مگر بر روی من نماندش بگرانش
 مرده که هر بگردد طبع کج
 که در هر مردش می باشد موه جانش
 در نهایت که آنکس می لید بر شانش

بمانا یکدل اندر شهر سالانت
 دلم بر دوس از دوش پیمان ختم کن
 کبودی تیغ در رخ من زردی بود
 زمین جزیری باس بر نیلی ملک کرد
 چنان پشاه خدایت کا نده جنگ بر

در مدح وزیر سلطان کشف

هر با بدوشش کند باد از شش
 از علم سفید بگسترده بشش

چون ل گرفت بچ زرز از شهاب
 در دیشش باغ و نکر تا چگون کرد

وله صیبا

باید شش اند مرد با اخلاق
 در درون تق نشد و بخل و تق
 بر طریق وجوب استحقاق

در کتابت بکند که ماند
 مرد باید در اندرون بتا
 چون ایم خدا یگان علم

در مدح وزیر سلطان کشف

نذیه بود که ناگاه جان بدید
 که حال هر دو بر دست از فساد خلیل

چو دیدم تو در اول خیشش کتبلی
 زادی ز عمل آفتاب ندر از خاک

در مدح سلطان اسکان

درین ز یافتن مال سودان بجام
 رسیده بودی امر از فضا شام

کنون شام خبر شد که او بصبح رسید
 بگشسته بیکان شه نیاب جان

وله صیبا

دآور چند گشتی که بزرگچیم
 پولاد گشته هر چه کنون کشیدیم
 آن جام کش بلال توان کرد ششم

دآور چند کند که تصادیر پیکران
 کوئی خدی عالمی افتره افزید
 تکلفت اگر بخت این فصل خوام

بریده ساخت شب روز از یکدیگر
 بزخم که ز تو بر سر چه موی چه مغفر
 که بزود کل بود مشک و از روی دوست
 زلف بار و چون گل غنچه و بالاس
 بنوک او که ترکان که ز بدست نجاش
 بد نصورت که روز هید من دیدم میش
 اگر زردان دل بر دن نکرده نشینش
 نماید چون زبانت می آب گلستانش
 اگر از حله کجی کند در عرب عرابش
 درون رخ سپهر بگشش تک مویانش
 بی مهر و کرمه و مهر لاغزش
 عتاب کند در اصل مزور شش
 و بیگ یل نشنای وی صفتش
 از در او چو زرشده خنار مار شش
 باد خزان به ولت خواجه تو انگرش
 تا کرد در براد مرد س طاق
 شکل زاق صورت زاق
 پیدا بار باشد و اخلاق
 احمد بن محمد اسحاق
 حیدر بدل ز بارگاه صدر
 مگر بگنیت عایش داغ کرد کفل
 کفایت وز زار ابد و ز مندر شل
 فتن گسستریوم فعدیوم اذل
 اگر نه رای تو کردی آفتاب عمل
 زمانه شاه زمین نوید از در پیام
 همی که از دوش و سپی کند ارد کام
 چو بیختران همه بر فتنه سپهر سام
 ز صبح تیغ بدل کرد روز خشم شام
 از آن همین جانش اندر سیر ساخت تمام
 نامش در بوی خندان نام او درم
 دآور و صد بلور در صهای بی رسم
 دان عالم وجود شد از رفت می هم
 می با صبح دار و بهادست قدم

خاطر تو میزبانان دولت افلاک
 کل کنند بی گنفت ز خاک تخرک
 روی بدگاه شاه شتر و نهان
 خدای او دو فلک تمام زاد و نظام
 یکی بخدمت سلطو قیام رسید بغیر
 بجا آورد و بود بخت فایده بخش
 تر از بشارت بادای لایت کران
 سپه بکشور هندوستان کشید غزوه
 همی بجای عیاشی بود انور و سبک
 بسجده خاک بپوشید ماه زیت ازی
 بنارس سال ز باران بدوزیان رسد
 ملوک زار رسیدن بدگسته امید
 ز دخل کوفی سیم هست شاخشان سبار
 سرلوک جهان بپشاط غرور براند
 ز خلق کردن بپرشت خاک اده خون
 دلیل معجزه نوح بود خورشاه
 ترا جهان دو شاه بزرگ مودت است
 خدایکاماده شطرا دولت تو
 ز بهر بخشش بی منتهای تو خورشید
 سر سال ملک است کسر فرودین
 آن لبی که از ارشش کان من کرد زهر
 هم باز با دود و چاه و شکر مزوج
 لب عیفتی که بود مایه نوز خورشید
 مانسرد و دین پانزشت آورده است
 چون در پیکر برام بشاخ بادام
 یوسف یعقوب آن اصل که قبله ملک
 تفت بر شش را چون ماه معین باشد سنگ
 چون بزود بعد نصیب تو بهند طبل
 خاطر ملک اگر بپسند یاید بجان
 آب سوزان هو آتش بازان الماس
 ز تاب بپشت او آب زاید ریاقوت
 ز کربیه و شمشیر گلک و بجزند عقل
 سپهر از عجزت واری او عجاز

وله صبا

مل کنندی لبست ز جام بزم
 از میان خدمت است و از دستم
 نترس فلک بسکند ز حشمت تو پر
 جت که در اند خضال تو به تفکر

وله صبا

یکی بدولت طغاج خان سیده
 هم او سپهر شرف بود پیشوای سید

در مدح سلطان رسلان سلجوقی
 حکمران کرمان گنفت

چنانکه گفتند قاضی و مجاز
 اگر بجای شریک افتد از هو سندان
 سپاه را کبک از بد بود و توان
 ز خرج کوفی ز دست بکشان بخران
 بغرم نصرت سلام و قوت ایمان
 بقتل مردان بنشاند مرکز از جوان
 همی نمود ز طوفان بکافران بان
 که یافت دوران اندمان دوران
 زمین خرابی در انباده بود ز بهان
 زنده ز کندی که ز نوید اندرگان
 خبر رسید که اندر نواسی بکار
 بر او ز کشور سلام ناکد شت صد
 زیادت از دوزخ و چهار صد هزار
 در او قرار گرفته است صد هزار سوار
 حصار بسته و تخته را بکند و سوار
 سر نشان همه در پای کجا سودند
 بهندار حکما کرد و در طوفان بان
 یکی ز سلطان محمود و سونات کشای
 کنون ز شاخ بجای شکوفه خیزد
 نخل شد از تو که در صد هزار سال است

در مدح شمس الوزرا قطب الدین
 یوسف بن یعقوب کویه

می ر حقیقی بود پرده روی پوین
 تا به بند همه اطراف حسن آذین
 چون در انجم سیرین بیک سیرین
 صاحب عادل شمس الوزرا قطب الدین
 افشرد حش او چون سنگ بده معین
 چون بر انداز بر خای تو بچین آید این
 و دیده رضوان که خلق تو بچین
 خون نسزد ز زان با به نور زیندین
 نقره دارد که از شاخ شود سیم سلب
 باغ چون خلد شود کلین چون را
 حرم او بر سپه نازد بر لب کند
 ظلم را نمی تو برید به خنجر خنجر
 بی روان اید نسزد ز درین
 آن تیغ تو کند سلسله با غنای

در مدح وزیر گنفت

زمانه مایه دولت فضل او بکار
 بفرودت او چون دولت خاندان

طالع تو ما ده سعادت اجکم
 شیر فلک در کشد ز بهت تو دم
 دید که یار و کمال تو به تو ستم
 یکی جلال زیران یکی رضی انام
 هم اینجان کالت و افتاب کرام
 موافق دل اینست چرخ آینه قام
 بقنانه شاه از دیار هندستان
 برای دشمن تدبیر بود بخت جوان
 چنانکه پیش کاشتن زمین تو در کان
 سر حصاری کرده است با تار قرم
 در او بنزد کس از هستی خدای کان
 بگرد او همه خوشتر است چو بخت جان
 چو میل است و تنگ زنده شیران
 ز شهر و دشتش کلار کرده تشنگان
 بزر چتر کوفنا از خویش خفته ستان
 از این خبر بر ایشان دست شد طوفان
 یکی ز سلطان او در خالده تشنگان
 بجای کسبزه و لاله ز مرد و مرجان
 بزد نهادن کیروزه بخشش تو توان
 خیزه پیش آرمی تلخ و بان شیرین
 دان می که حشمتش آرمی چو کج عین
 هم می از قالیه و منبر و کافور عین
 نا بخوابیم زدی کین در منبر و تان
 نافه دارد که از باه شود سنگ آکین
 آب چون کوب بر روی زمین چون پوین
 غرم او بر کند عا و کبک آکین
 منتدرا غرم تو بخشید بسکین بسکین
 جان زود و بد شکل ستر کبک اند چین
 این گلک تو کند فالیه حور العین
 لاله شمشیر و سمن نشتر و سوسن نوین
 بغال خدمت او لاله روی یاز زندان
 ز خنده مه بخوق او بگرد جان
 خردش او دانست خنجر تبتیان

نشان لطفش می العظام و دریم
 قبا فی نفس تو و کسوت بی جاس
 بود بهشت عمر شد حدیث خلعت
 چو کردی آغاز اکل نقد از خطبه
 کنون بهر تو که هستد اکن شایه
 شاخ مرصع شد از جواهر الوان
 ابر کرمای گل بسفت همانا
 حوض نیلوفر و چین ز گل سنج
 بود گل تا شکفته بر صفت دل
 رنگ چو خوردن گرفت لاله خندک
 باغ چو میدان آنگینه شد از خود
 اجیل آغاز کرد لبسل بر گل
 چون شهبی است مغزار بدریا
 باغ زابرا آن حال نیت که سندی
 در پی با در رسید بزودی
 وزن بندخت درخت از دم و نه
 نظم تو با عنیت و آن بهشت نیست
 بر اهل سخن تنگ ماند میدان
 هر طبع که بر بحر بود قاده
 خاطر بزودی همی به معنی
 چون جزو بگل باشد معانی
 آنچه خج که هر صبح دم بر آرد
 ابر بهر شش با بدید کوشه
 چون بچ پانشر کشار ادوی
 ای کنج ایادی بهشت کردی
 هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت
 کز تو گویند در چهار مغفر
 افتد اهل کور گشته دیده
 با تیر تو پیشی کند بر فتن
 سولیش عرق بر عهد و بگریه
 هر یک گشت همیشه چون کت
 چگون بود که دو شش اندر آید آن چمن
 بزنگ آهن مصقول و آب کبود

نیوه سخلش تمل من علیها فان
 بهر اوست امید سعادت به پیش

وله ایضا

بخاک فارس فرد مرد آرد بر زمین
 سخن شناسان از لذت خصایق
 زمین کعبه بحراب مسجد غزنین
 ایک بنرد تو میدان مرد خالی

در مدح فرزند سپهسالار سلطان کوی

باز چه شکست کشت بر منت جان
 شش نه قبول کرده در دزدان
 بر کنگره ز یاد تخت سلیمان
 چون بنفشه بید حالت در میان
 لاله با طراف او برست چو مرجان
 از سپر که خدای شکر سلطان
 که چو در آتش اهار رسید به سوزان
 میزان پیکار ماند و وزان حیران
 خاطر چون آسمان آرزو شود
 پر که شب چراغ شد که کوه
 آهوار بسکه بر ریاحین غلطد
 در مرغ در کشید سرو چو بلخس
 شب چه شب بگن غفران چو کوه
 کوهی در پیش آفتاب نهانند
 مغز را با علم حضرت غزین
 آری ماه مینر بر فلک پیر
 چشمه چو نشید اگر ز تو بودی
 جسم لطیف است آب و در کوشه

در مدح امیر مسعود سعد سلمان چو چانی شاعر
 و ندیم و سرور سلطان ابراهیم غزنوی

ز می خاطر مسعود سعد سلمان
 خورشید کمال از در کریان
 بحر سخنش با بدید پایان
 در بار شود بارگاه سلطان
 بزم اهل از سخنای احسان
 شد نامه تر تحفه خراسان
 تیغ تو بر دهنه قهار خفگان
 خیزد اجل تیز کرده دندان
 آن پایگان تیر کوشش پیکان
 چون دیده عاشق ز درد چو آن
 خالیش ز پنی ز خون چو آن
 مخدوم سخن پروران مجلس
 تیز از تسلیم تیر قامت او
 در باغ بهار نشای خسرو
 طبعش بفرج به سزار دیبا
 کم کرد عطای تو نام حاتم
 اشعار ترا در جهان گرفتن
 وقتی که بر در کز قوت دل
 مشید ز تو آرزو فرزند زمین
 در خشم ستان تو خایده آهن
 در با بودت در کف آن فرود
 از کفر چه هند صاف کردی

در مدح خواجه سعدی گوید

ز کین اوست نیربخت کس کین
 چو جا به مهیت که بنزد که بآزین
 ز تار ما ش حد بر ذلف حور این
 همی کنند بهر گذشته بر نفرین
 چو شیر بنزد و باه در در عین
 شیخ تل با قوت شد لاله نمان
 خورده ای کس کت قله باران
 کوهش با برکت و کان بخشان
 چون که مد پیل خسرو ایران
 سبزه کس بنیل چه هم از کف و ران
 کباب کمان کرد آنگینه میدان
 روز همه روز از آن کبر و خندان
 اینده در سایه های یک در خنان
 سر نشن اهل فضل ملک خندان
 روزی چنان و دو که سالی کویان
 نیر ندیدی بهبوط خویش بیزان
 روح جسم است خاک و در این جهان
 در جای بشد پای بهر خندان
 از عجز چو سحر کشت حیران
 فکر ت بکشده همی ز فرمان
 سر در خون کس تران میدان
 در قهر سزاوار تر ز کویان
 شعرش کل طبعش بهر دستان
 در سلتن بیخا صد بهر چندان
 بر کند لغای تو رخ حوران
 باشد اثر خاتم سلیمان
 روزیکه بند رح همت جان
 اشکال فلکها کشد بچو لان
 خواهد که چو او در شود بسندان
 زویا باد از آرزوی خاک مر جان
 ز انکو بهر صفائی چو نور ایمان
 بنفشه بود در شد ز باد با دامن
 کنون با دغران شد بسختی آهن

هو چو دشمن یاب آید شاخ چو خم
 گوی کس ز خزان شدت آرد
 تیغ و ناز که خم سدی بودند
 با چمن و مرغان شد باز باد مرکان
 کر کل می نکتند فتنه گلستان بوی
 لاله را با می صحرای سبب با نرسن
 بترست از خزان آخر حیدر از نرسن
 سبب سببین بهشت از لاله زردی این
 بوستان از دود بوستان آیم و سبب سبب
 آید با هم کرد آید آن کو بهر
 بر سر پریشانی ای جان بهر کین
 شاه بر خرم نشاط با ده و زوق شگانه
 تا زبان کرده صحرای قفس در قافله
 پند بس چشم خیره و بنا گوش تندو
 ای کرد کل از سبب سبب چو چو چو
 مانی به شاخ می آید کس بسوزد
 گاه از لب و دندان که از خط و بنا گوش
 چون مغبت تیره تر خواهی بر سینه
 در آید آن چشم سمن شد بهر کان
 بدید آب سینه بطا اندک سینه
 سجاده در نشست بر جان نارسن
 انکو چون که داخته لعل است در شبر
 نعمت کنون بود که بود چو کیمیا
 دل در سماع پست نه و شمش بلند
 بر خور ز فصل و نعمت زودان و ز کمان
 که مگرشان بخور زدن خور زدن کام
 بود لاد پرین صفت آن کوشش را
 بر تی کرفه بر کف و ابری پیش
 شد باد بهشت لعل کسان
 آهو چو خنفر در آتش از تب
 الماس که تیغ زرد آسای
 سنگ آب شد اندر مسام صحرای
 خد شیدا ز بی فتنه است کوی

کشان ز سیم زده و دین سنج
 طبع با زیا سایش نغده این

حریز مردی را باد بستد از زبان
 شرب خوار چو زنگر شیر بستد

در صفت مرکان و شرح آن بر بهار و طبع
 سلطان ارسلان و تعریف شکار کوی

خوشتر است از بنید آفرین از آستان
 بر ک ندرین رخ بهت از بون بون
 با وصال ارستان از غرق بوستان
 یزه بجهت شده شمش چو شمشیر
 چون آهو بر شستش تو که پیش آن
 آهو در کشته و طبع و لعل با سینه
 بختیان از شکاری گران کاروان
 دستها ز کس که پای با پاره و

دیده جهر بسی خرم تر است از زمین
 می کنون آرد که بستد که ناز از رنگ
 شد درین همه شکاری کرد که خوار
 هم بعون ظلم کور و قوت شاخ کوزن
 ریدک باد چشم از آهوی با دم سم
 که تر بجی میان که کالی بر کتف
 که کنون به عقاب ازشت آنکس که
 زان که آنکس شمشیر زده که نیم سپا

وله صیبا

از دشت پیغاره پر صید پر چین
 ازین جیشان و زود در چین
 چون مضمت لاله و کل از این شمشیر

کلزه نگارین شده بنای نگار
 یا قوت بگلین ده و کوه و شکوفه
 از با ده ناب سمن تازه فراد آرد

در مدح قاضی و عضد الدوله و ملی
 و صفت خزان کهنه

نازک چون فروخته ناریت سپید
 شادی کنون سده که بدین چو خورشید
 تن در جهان سپرده با ده جان
 بزن بهشت جنت خسرو پند
 که پردلان بفرده کشتن پند
 یکسان شود بریدن لاد و پندان
 ماهی نهاده بسره و چرخ بیزان

دست خجسته را می آموده در قبح
 خاطر بدین من که چله زده در خست
 طبع دول از بروز سیمین بگشای
 چون از وصال لوح بخند دل جان
 روید چو موی بدن خستگان
 از کوه گاه زخم که آنتر کندر کاب
 کرد آن شود پیش تیغی خرم و صغیف

وله صیبا

از ترف بهر لعل کشت مر جان
 خون خشک شد از عروق حیات
 از خشم خد از دود و صدر جان

کشت آب عزیز و تقیبت زرد
 از سوختن پیش بی شهابی
 اقبال بزدگان ابو اسطر

خوشتر از خورشید برید پیر این
 که می حقیق بین بود سبیل این
 که آن آردن بی سینه این سر تیغ
 مرکانی با ده پیش آرنجی نگار جوان
 از می کل می کن مجلس یک گلستان
 سه در با کل دل کن مر در ز با سمن
 دانه رمان بی فتنه تر است از خزان
 جان کنون که در که ندان بستد که مر جان
 خمر و قهر نفس شد خانه بر رخسار این
 بر کوزن و کور کردی شهر جهان چو چنان
 خاک پر یا قوت کرد از خمر یا قوت سنان
 گاه زود یعنی بستد گاه طلی بردان
 در کنون بی پای زودی آندشت شوم
 رخنه کشتی چرخ حسی برج شیر آستان
 روی بت چین از پی پر چین بر چین
 بکره نه کار چمن آردی نگارین
 عجز شقایق ده و کافور بر سینه
 یک دست بخور شید و در کتبت سینه
 دینار کشت پیکر نیای بوستان
 بر بود باد شهر مرغ اندک شایان
 الماس در میزد نیای ضمیران
 روح تیغ دا در نا سفته در میان
 و اندوه ازین محور که چو پیر شد جان
 بو سن می از لب کف شیرین این شایان
 چون از فراق تیر ناله دل کان
 با در چو آب بر جگر تشنگان
 وز باد وقت حمله سگتر کند غمان
 شامان شام غمزد رنگون چتر آستان
 وز باد هو خاک ساخت آستان
 ماهی چو پند در آب عطشان
 ز آب شد و سر بردن از کان
 شیطان بگلک در جهان حیران
 نوست کمال کمال جهان

چون بگشته لب شراب مستی
به زخم خوب تر ز زخم دهن
بر آفتاب طنز کنی و مستی
مر ابروی بسیار دوستان زد
مگر که جمله ببرد و نیز شاید بود
ای بحر محبت از تو و کان بجنب
ای ملک نهاده پیش اقبال تو خست
جز کرد و دم گشت نداند غم تو
ز اول تو بدید ز تر بود

حکیم زاری مستانی

بسیار عمر اوس و ز کارها
وضع نهاده اندر میدی کن کمان
بر نقطه وجود که عشقت تمام آن
دانی چه هست این همه ضد و مختلف
نگاه میکنم از هر چیا فرید خدا
یکی صباغ و دریم با ده کسیم شاه
نه چو ز منم مطربت شوق بگیر
نه چون تره خط است بر غدا چه کیم
که در توجع باغ است و بوستان غنیمت
که دست در بر عالم مسلم اندر می
نهاده زیر قدم نفس تمام مگرد
ز هیچ طایفه ای جز باز شوای یافت
روندگان که کعبه از غایت شوق
چه کار با مشرق ریده بهوشند از
و یک هم در کمانم هنوز نه گیری

ناخبره و علو علیّه

بعضی این قصیده را بنام دیگری شسته اند
چون در دیوان او دیدم بنام او نوشتم
بر شتری ماه بخندی بر خنی
که راه در باس کبود و بنقطه

قطعات و رباعیات

برده کف تو ز بگردگان قیمت آس وز محبت تو خشم شو بخت آسخت از بوی العجی بسم تو ما ندغم تو لیکن بوفا عمر مرزور بود	از جود تو بگردگان خربست آس با تو چه بربری کن آن بگفت هر چند بر آستم نشاندغم تو چون در مگر آستم نه ز جور بود
---	--

اصه شش از جند مستان بوده است و بنام امیر علی ارادت داشته صاحب کتاب دستور
نامه است و در شهر شش ده فوات یافته و با شیخ سعدی محبت داشته

کان وضع منده نس نشود در هزار از ذوق میکنند فکرها ماز تا عاقلان در گنند اقدار	ازد بخسیتق دور بسی چرخ نیر کرد سپا رخت کابل جان آدمی کز خاک خون برشته چار آدمی
--	--

وله ایضا

اگر چه بگردن غنایب ز هر مکر اگر چه بگردن بود در لفظ طبع آس که سر در دست نذر بهوشین آس	نه چو آب روان کس نیست غم پر چو زلف یا ریشد به با خنبروی بر جوانی سپاسی او بر مرز خاک
---	--

وله ایضا

مکرده هستی در بر در دست فدی سوم با دین خوشتر از سایر طوبی که میکند منتقصان عقل من قری بقول جایشان نام وفا کنم بانی	بیان عشق و بسو عقلشان چو فرق نهد ز بد و تقوی هر که نبوده نام خورند رقیم از می معشوقه میدهد تو به جواب قصه همین بود بسک شینید
---	---

هونا صبر بن حسرت و بن عیسی بن حسن بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی از رضا علیه السلام
در سنه سیصد و نود چهار بعالم بی دار آمد و در سنه ساکی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ
کرد و پنهان در علم صرف و نحو و لغت و عسر و من قایده بسر آورد و در سنه سال تبع نجوم و هیات و

یکی از ان بطریق معنی بر مستوفی
داند مصافح جبهه از زبان از رقی
تو شاه در قبای شیخ و معترقی
بنامه زمین انقوم را نیاید با
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد
بجز از تو بکل سید و کان از تو آس
کو از پی شکر زاده تو از پی تخت
غنا ک شوم اگر غنا ندغم تو
تو نیز نیاز موده بهتر بود

بگذشت و کارها بگشت از قرار
بر می هنوز زنده نشد ان صهار
بر هم نهاده دیر و فرود بخت بار
با وفا چو نه بر آرد و ما را

مرا همه چیز خوشش آمد درین بخت شری
که هستی با همین هر سه کرد عالی آدمی
اگر چاب روان تر است جان از قزای
چو روی دست باشد خاک جهان آدمی
بپای چنگ بر سپا نه با ده می همی
که مرد عشق ندین بگرفت و نه دینی
ز کفر و دین بدو نیک ذخیره شری

جماعتی که ندانند اسفل از سلسله
جبهه صحرای رسد بگردن خورده نام اجری
سپاس از منت جهان کیم آدمی
بلی در شوان کرد خلدت ساولی

بر روی مشرب ایشان آیات را تا دلیل نمود و آن نحوه فشر شد و علماء فضلا او را تکلیف کردند و زند و کا و نسبت از دین از آنکه

بر روی مشرب ایشان آیات را تا دلیل نمود و آن نحوه فشر شد و علماء فضلا او را تکلیف کردند و زند و کا و نسبت از دین از آنکه

هزار شقت از چنگ ملک طاحه در باشد بر جا گرفت مردم را بخون دست نشاندید و جمعی از شاگردان او در هر بد بختی مضطرب
 آمد گشتند خود بملک بدخشان گشته در فارمیکان معکف شد از حکما با شیخ ارضی و ابو نصر طاقات و مقالات نموده و از عرفا
 شیخ ابوالحسن خرقانی صحبت فرمود حاصل پست و پجبال در فارمیکان بعزت و ریاضت گذرانید که کسید و چهل سال عمر است
 بود و ششده بعالم باقی شتافت وی از عجز به زمان نادره دوران بود بر مذہب حق بوده در مراتب شعر و شاعری از بسیاری بهتر است
 دیوان شعرش از قبیل بدوازده هزار بیت جمع کرده ام و حاضر است رسا که زاد الماس فرین دستورا علم و سعادت نامه و ششوی و ششده
 نامه هم از آنجا است و در دیوان مسری و عجم منظوم داشته کینش از معین و نقشبند و دانش نامه سر بوده و در اغلب اشعار
 بخت تخلص نموده زاد الماس فرین در دشنامی نامه وی نیز حاضر است تینتا و سبته گارین اشعار درین کتاب ثبت شده است

قصاید علی بن احمد فی الموحظه بحکم و تحقیق

دار از فلک چشم نیک اختر را	بچه شدن چون پی کی توانی
بیتوق نازنده لاله طبری را	اگر لاله پرورشد چون ستاره
همی بر یکبیری کو محضی را	نگه کن که ماند همی ز کس نو
حکایت کند بقیه قیصری را	سپیدار مانده است بلبل چو چو
سزا خود چیت بر لبی بری را	ده خست تو که را بر دانش کبیر
بدانش دپری هم شاعر را	بلی این آن هر دو نطق است لیکن
خطر نیت با بار کج دی را	صفت چند گوئی ز شمشاد لاله
مرا این قیمتی قد لفظ دری را	تراره نیام که چمن سبزه که رکن

وله ایضاً فی التهایق

زین خیر حکمت به بند این جهان را	سرا جهان این جهان دین است
بپن صنعت و حکمت غیب از را	نگه کن که چون کردی پیسخ جفا
مرا این تیره کوی هشت کلان را	چه گوئی که فرساید آنچه کردی
نه آب روانانه باد زبان را	اگر گوئی این دوران نیست کوی
حوالت بد کرده منسلس جان را	پیمبر شبانی بدو دانه است
که طاعت نداری همی شربان را	بروم شود آب و نان تو مردم

در بی شباتی احوال عالم و بے بقای نسل آدم گوید

در کر زان بستاند بفرستیان را	نگه کنید که در دست این چرخ است
بجبال دولت محمود ز بستانان را	کجاست آنکه فرقیونان است

نگه پیش کن چرخ نیلوفری را
 برای آن احوال پیسخ برین را
 چو گشتند پیشه عادت همی کن
 چو خود کنی اختر خویش را بد
 نه چنی بنور ز کشته به صحرا
 تو با پیش روی از کوه چرخان
 در خست تیغ از برو بار زترین
 بسوزد چوب در خندان بی بر
 کمر شیری ای باد کز افه
 چو کج دری ز مرغ است لیکن
 من آنم که در پای کان نیزم
 اقام زمانه که هرگز نازنده است
 چشم خندان پهن به سان جانرا
 نهان در جهان چیت از دهم
 جهانت با پیش بدش بستن
 در آن بام کردن این بوم ساکن
 که آویخته است اندین سبزه کند
 نه فرسودنی ساختن است این فلک را
 قران از یکی خازنی هست کایرد
 معانی قرآن همی ان ندانی
 اگر دوستی خاندانت باید
 سلام کن من ای او در خراسان را
 بگوئی آن که جهان سرور چو چو
 مگر که تان کند خرد و پیمان
 ز سر که در پیش این نهد پتاک
 بلکه ترک چراغ اید یا کسید

برون کن ز سر باد خیزه سری را
 نشاید نکوشش ز دانش بی را
 جهان رخسار تو مرصا بری را
 با خال نازنده شو مربری را
 جزا زوی پذیرفت صورت زگری را
 ز بس سیم و ز تاج اسکندر را
 ازیرا که بگریه مستکبری را
 بریز آوری چرخ نیلوفری را
 نماند همی سحر پیغمبری را
 رخ چون مرده فلک جنری را
 بجهده مرا این قامت عمری را
 بر شمعش سامری ماحریرا
 که چشم جهان پهن پسند جانرا
 نه چنی نهان بی پسنی جان را
 بر ر شدن بید این نزد بان
 بجان بسک جنت جسم کران را
 چو چو و مر بشر و سایان را
 بهمانا نکوی نهانی قسرن را
 با مر خدای این رنده بکران را
 نه چنی کسک کسک کند آب جانرا
 چو ناصرد شمن بد خاندان را
 مرا بل فضل خرد در از عالم ناوانرا
 بکوشش و خرد اینت کار کیهان را
 که او وفا کند پیسخ حمد و پیمانرا
 بچند که نه بیدید مرخصانرا
 ز دست خویش باد زندگ کارا

چو بپندرد اسم است که یزید
 به سیستانان خلفی ز زبان
 بقولت او هر که قصد سندان کرد
 کجاست اکنون آنروز آن جلال
 بر سر سخت ز جانی چو کارستان شد
 میان کار می باشی بس حال مجوی
 نگاه کن که بجهت می هلاک کنند
 فضل بنده یزدان بنامی تو
 جان من سخن شخم و جانان دهنت
 نیز بکسرد جهان شکار مرا
 دید مشغ و دید مراد بسی
 چون خردم اندوه او چو بخورد
 شاید اگر بنیت بر در کنگی
 خواندن سرفراز زهد و علم عمل
 شاد می بین بهار چه می پسند
 بر ناک و صبا بفسون اکنون
 تا تو بدین خون بپرست گیری
 عالم قدیم نیت سوی دانا
 خط خط که کرد جسمی بیانی را
 غره مشو زور و توانائی
 ای بسته کرده بی روزی خضرا
 زندان تو آمد بسزای تن زندان
 آزار گیر از کسب چیزه و آزار
 با کس منشیج بهر از همگان نیز
 خورشید که شهادت چو بکشد بفر
 آن بهر که گوئی چو زندانی سخن ایراک
 قدیل فرزوری شب قدر مسجد
 آسیر بسی کرد فلک چو خردانرا
 که بر قیاس فضل بکشتی وارد هر
 با خاطر منور و روشن تر از قمر
 که من در این دنیا چشم ندانم برای
 بچو ماند جهان مگر بسرا ب
 خلق در پیش خفته اند همه

بپای پیلان سپرد خاک خندانرا
 و ذاب کجوان سر فراخت ایوان
 بریزد از چن هم نایت سندانرا
 که ز خویش همیدید برح طانرا
 که چرخ زود کند سخت کار آسانرا
 که در تمام نشد بفرز بر نصانرا
 ز بهر تو نکو طاهسان پرانرا
 خدیو تو چنانی چو لاله نعمانرا
 بکشت باید مشغول بود هفتانرا

کسی چو بچنان گیری بدانشانرا
 فریفته شد و میگشت به جهانرا
 بریر قله اعزاز اولستانرا
 بر حجت چکشش فرسوده کشتانرا
 بر آسمان کسوف سپهر را نیت
 ز بهر مال نگر خوشتن هلاک مکن
 ترا تنی چون بدست اینچنانرا
 به پیشکارتی اندک کرد جهانچنان
 دل نامه و فضل و خفت عوانرا

در اظهار تحسیرید فرماید

کردش گردون مرد خوار مرا
 جز بد کرد کار بار مرا
 سونس جانند هر چهار مرا

چند بکشت این نامه بر سر من
 بار نوح اسم سوی کسی کند
 سر ز کند خود چو کند کشم

وله ایضا

این کنده پیر جادوی عفت
 مشنوم حال دبری شیدا را
 خوشبو که کرد عنبر سارا را

وز تو بگر افسون بر باید
 بنگر بچشم خاطر چشم بر سر
 اگر کشته دیر سر و خوانی

وله فی ایه صیحه و الموعظه

ز پان شود که چو پوشند بیا
 کس را که از روی مکافات
 بر راه خرد و نه مکس باشد حقا
 بهتر ز توست که هفت است تیر
 ناکفته بسی بود از کشته رسوا
 مسجد شده چو زور دولت چو شست

دپای خرد پوشکان ز آنکه ترا جان
 پر کینه باش از همگان ایام خان
 چون پار موافق بنود شهاب
 زنده سخن با یکشتنت از کجا
 در یای سخنها سخن خوب خدایت
 که کاره هر دم از بر چسپانید

در معاشرت و شکرانه گوید

ناید بکار هیچ مقرر مرا
 امروز جای خلیش چه پاییز مرا

با شکر زانده با تیغ تیز مرا
 روزی به ترطاعت از کجی بند مرا

وله ایضا

همی بسندان اندیش از پیکان
 بر او فریفته بود اینچنان
 چنانکه کعبه است امر دانا ایما
 چو نیز کرد بر او مرکب جنگ و زندان
 مرا قاتب در حشاش ماه تابان
 بدو در جان مفروشش خیره مر جابرا
 متفرخیش سپند ز بند زندان را
 به پیش او در این پیشکار و پنهانرا
 بگوشت سخت و کونک نامه عنوان
 نیت در باغانشش کار مرا
 عودم خرمشش و خشت غار مرا
 کرد جهان کرد خنک سار مرا
 منت او پشت زیر بار مرا
 داد خرد فضل بر جسمار مرا
 چون بستان خرم صهار را
 این بپرشته صورت بر نارا
 این ندریب و زینت و سیما را
 ترکیب خویش و کسب خضارا
 این خطهای شب متا را
 کا خرد ضعیفی هست توانا را
 با قامت فر تو دل و با وقت بر نا
 هر که نشود ای سپراز و پاز پیا
 نه نیز پیکار زبون باشش چرخا
 شهاب سدا بر که بانادان همتا
 مرده سخن زنده همیکرد سیحا
 پر که هر دو با تو ستی پر از لولا
 مؤمن تو ما اینجور تیران تو ترسا
 و اشغه بسی کشت بدو کار همتا
 جز بر مرقماه بنودی همتا
 دین خرد بل است سپاه کسپرا
 پروان پیکر سپهر چو مرغ پیرا
 سپس او تو چو زدی بشتاب
 اندین خمیه چسپا رطباب

گزیدی طناهاشش به چمن
 دان شب عین رنگ ترا
 همه آن کن که بر بسندت
 شمع اگر بود جو آرد بر
 باز جان تیر تو خلق مشک است
 صحبت دنیا بسوی قاعل هشیما
 دست کل گزید در تو جانان
 رهبری زدی چشم که دیوت
 آنکه بود بر سخن سوار دست
 علم هر دو عقل از قیاس به حساب
 تا سخنم هیچ خاندان رسول است
 خلق نماز داد و هزار زیراک
 از منج در بار زمین چنان باشد است
 کلبن جرج جو کشته است و کل با
 نوز و تو بود و جهان را کرد چنین
 چون وزی کر ابر سیاه و آتش است
 این روش کوفه زنده سوز خاک بر زده
 اقرار کن بر ذوق چون چشم سرت
 علم است حکم مردم و مردم بهر علم
 و مصطفی ابر و تاسید انبیا
 آن بی تر جان حیت کوره است
 آفاق جهان بر او است و او خود
 چون خط در از بهت و بی فراخا
 بر خردی از دست کلان او خود
 شکست که من من شد ستم
 زده بود جهان را بکوی زیرا که
 فانی نشود بهر چه آن بقای است
 از سیدان مردم در ملک و دست
 گویند قدیم است چرخ و اورا
 دنیا بفرید بگردد درستان
 چون جان ننگ کنی چو است
 در باغ و در باغ منفرش زنگاری
 آن ابر کس چو کلبه نند افان

حکلی خاک دباد و آتش آب
 کرد خوش خوش نایب خناب
 زان تانی دست داد و آب
 بچسبنا ب زاید از سنجاب

خوش خوش کنی پیر پرورد
 این شکر جان بشیر شبت
 مرغ درویش بی گناه گیر
 پس یار به من ساز کن

وله صیبا

صحت یار پر ز نقش کار آ
 دست کل نیست آن گشته خارا
 میوه خوش ز طمع مکن چار است
 آن نه سوار است کوه بر سوار است
 نفس خنکوی من کلید حساب است
 نایب طبع مرا متابع و یار است
 هر چه شمار است جمله زیر بار است

غزه چرا کشته بکار مانده
 میوه او را نه میوه بی زنگ است
 من شرفی خزان خویش نیامدم
 شوره در خشی است شعر من که خردا
 مرکب شعر سپهر علم و ادب است
 طلعت سست از خدای جهان
 رایت او روز جنگ شوره در دست

وله ایضا

هر چه کرده بود درستان سبب است
 ز درستان چو که بتلقی باشد است
 برانند در شرفی است که شاد است
 نوز در مریا ز در قضا شد است
 بر نیک و بد علم نری خراش است

کرباغ تازه روی جو کشت خند
 زمین شیره کلاه و دواج پید است
 آنت نیگفت که پوشیده من لاش
 بکریات مرده که چون نده شد حکم
 هم زین قیاس به مردم سوخت

وله ایضا

پرورد جهان است و جهان است
 خلق که در آیش بیکر است
 ز می خلق خرد است نه کلان است
 زیرا که مراد را لقب زان است

پریچ او برود هرگز نی باشد
 همواره بر آن خطا چو هفت نقطه
 از خوزه سپید است و این سپیدی
 سر با بهر نیکی زمانه است

وله ایضا

کار از اینجوز علم وین دانست
 آغاز نبوده است اشیا است
 آنرا که به ستش خرد حساب است

تزدیک خرد که حسد بقار
 ای مرد خرد بر فای عالم
 شرم از آن خصل و اصل است

در صفت پر مع و کردون شمع و
 حکمتای شمع فرماید

از دانا که در مای خوشیاب
 بر بنا کوشهات تر خراب
 که بگیرد ترا عتاب عتاب
 که بگفته است مار در محراب
 باز جهان را جز از شکار چکار است
 که نه دماغت پر ز فساد بخار است
 جامه او را نه میوه بود و نه نایب است
 کرد کرمی شرف آن بتار است
 نکته و معنی بر آن شکوفه با است
 طبع سخن سنج سر جان مهار است
 ماه منیر است و اینچنان شب تار است
 کس نطفه و فتح بر کما و شمار است
 ز لاله سبزه همچو با چنیا باشد است
 بشکفته جای جای سماک و عو شد است
 چون بر نال آنکسین با کاشد است
 اکنون شمش کلاه و بهائی قبا شد است
 در چشم بر قین کجا بکاشد است
 آنکس نبود حکم چو نه قبا شد است
 هر چه سبزه بر شرف مصطفی شد است
 عمار از آتش علی مرتضی شد است
 کاشیند روانی که بی روان است
 او هرگز باقی در روان است
 کردون پس بگردد روان است
 بر عارضتای پرازونش است
 هر چند که سپهر و بی مان است
 مرید و جهان را زمانه کانت
 زیرا که بقا علت قنایت
 از دانش بهر کیمیا نیست
 از کشتن او است ترکو نیست
 دین نیست ترا که ترا حیانت
 که کشت چرخ دشت چو کرد نیست
 پر نقش زعفران طبرخون است
 اکنون چو کج لوله کون است

بر چرخ سپهر لاله بدشت اند
 بر چرخ پرستاره لکن چون
 چون مشریت زندگش لکن
 کوئی میان همیشه پیروزه
 صحابه لایه دوزر و شکر ف
 این مرده لاله را که شود زنده
 و اندر حیرت سبز و سترقا
 نه خارد در خور رطب و تخمت
 ای مستند بر علوم غلاطونی
 آن فلسفه استین سخن سین
 هر که گوید که چرخ پیکار است
 چون نگویند که چرخ برود
 جنبش ما چرا که مختلف است
 نزد هر کس بقدر قیمت او
 همچنان که نیم هوا به بار
 این فغان که بر این بند پیروزه
 گرفتاران همیشه تیز و ناز
 نامشان نمی ستانند لیکن
 سوی زان که ز آری که بر شان
 اندین جای کیان نمایان است
 زاد بر کبر و سبکش کجای قرار
 بهر زان بدی عیب کیشان نیست
 که شرفیت همه را با برکت است
 شجر حکمت پنجه بر بود می
 پسران علی آنها که اما جنتند
 ای پسرین محمد بن چون جنتند
 شیر و دار جان و پندشان شکفت
 عمر اند مقربت جامی پدیدگ
 زایل ملک درین کسند کبود
 هر آنکه بر طلب مال عمر بایه گرفت
 فروده کار از فرسوده کیر پاک همه
 خدایا بشناس سپاس او بکن
 بیش از پنج خوشی کوی خیره مرا

برین چون محبت پر خونت
 بر لاله سبزه در خور و قمر
 این مشری لب سبز عورت
 پر ز آب زعفران کی آمنت
 از هر چه منتقش و بد بونت
 نم سلسل و محشر با منت
 سبب و بهی بودی با منت
 نه کل نری آتش کا منت

پونست بار شاخ سمن برین
 چون وی بسلی است گل پیش
 شرق بود صبح هر کالان
 دشت اینچنین نبود ماه
 خاک که مرده بود شده برین
 دان خشک خار و خس که بسوزد
 دوزخ تنور شاید منرس
 پس نیت جای من بگیزه

که ماه نو خمیده چو عورت
 سر و زان چو قامت مجنونست
 رخسار لبان طارم زدیونست
 باروی بشت با چمن چو چنت
 آگند چون شد و وز چه گلگونست
 فرعون بی سلامت قارونست
 کل را بهشت باغ همایونست
 دوزخ که جای کافس طونست
 این لوح علمای غلاطونست
 این شکر است و فلسفه امونست

هم در نصیحت و حکمت و حدیث عالم گوید

پیش جانشین جمل یاور است
 پنهانیت و شب چو کله آست
 جنبش چرخ چون که هموار است
 مر خرد را محمل و مقدر است
 شوره بکلزار و مانع کلزار است

کس بدیدی پسند نیز نشود
 آنکه زور و دشمنی پیدا ی
 کر که نه زنده که چه کشتنی است
 بهم بر آست که باز برود و خست
 تو به پیش خرد از آن جاری

بج کرد زنده که بکار است
 روشن کرد که در هوا است
 بهتر از مردم است کار است
 بر یکی میوه بر دیگر خار است
 که خرد تیز در برت خوار است
 که چه زیزندگی جمله محبتی زبند
 این فغان همادی همه کسیر بضرند
 پیشکاران در میان قضا و قدرند
 هر بر آزند بر این کسند پیروزه برند
 که بر وفکر و تمیز از بر که برند
 همگان کینه دور و حاسد بر یکد کنند
 دین ستوران چو پیش صورت شترند
 حکما بر لب این آب مبارک شجرند
 پسرانند چو مرد خسترا در اسپند
 پسران علی و فاطمه ز آتش شترند
 صبح مشهوره و زبیره و شمس و قمرند
 تو بقدر سبب عیال که ایشان شترند
 بروئی راه ایشان که رفیق عمرند
 که حکما از زبیر و این بلن چرخ کبود
 چو زور کار بر آید نمایانند زبیرند
 که بر سه و صفت نامه است پند
 بدل خلاف زبان پس نیز نماندند
 بر شش بنشستی بسر کشی خمرند

ایضا در صفت کواکب و عقول و نفوس
 عالیس و مدح ائمه علیهم السلام

خرد و جان بنگوی ما بد اثرند
 زین چراگاه از را حکما بر خندند
 خاند را که میمانش همه در خندند
 که چو پشان چو خاز عیب بهر خندند
 بار اگر خردش این عالم همه پاک خندند
 هر یک از حکمت او تیز و حتی خندند
 بجالات بیجان چو بد شترند
 که بر آن شهر جسد فاطمیان خندند
 که از ایشان بنماید یک یک خندند

خرد و جان بنگوی که در طاعت علم
 جسد مردمی می عابد و حسی
 که چو پشان کجا چه ساخته از یکد است
 هنر آنت که پیغمبر الهی است
 حکمت آیت کجا مرده بد خندند
 پسران علی مرده در او را سبزا
 پس آن پسران پس از آنکه ترا
 چون شب می سید و تیره شود قیامت
 سپس تا قبر و سجاده در در خندند

خرد و جان بنگوی که در طاعت علم
 جسد مردمی می عابد و حسی
 که چو پشان کجا چه ساخته از یکد است
 هنر آنت که پیغمبر الهی است
 حکمت آیت کجا مرده بد خندند
 پسران علی مرده در او را سبزا
 پس آن پسران پس از آنکه ترا
 چون شب می سید و تیره شود قیامت
 سپس تا قبر و سجاده در در خندند

در ذکر فای عالم و عتای این نیل طارم

خدای عزوجل فرود و نرسد
 که خردین و بنحو ایم بود نام خرد
 که منیخ لطیف ختم تو پیروزه تو

خدایا بصفت نامه و صفت مکن
 بنعل و توفیق بان کینا و با شمس
 اگر کسی بگرفتی بزور جمل شرف

خدایا بصفت نامه و صفت مکن
 بنعل و توفیق بان کینا و با شمس
 اگر کسی بگرفتی بزور جمل شرف

اگر نخواهی کانی بخشش کرده
 بر او پدرو مادرت بمرستند
 چو بربخ پس ای پسر طلب کردی
 جز که بشیار حکیمان جز که از زنده
 نه عجب که نبوده شان جز از نیک و خیر
 چون خندان یارند بیدار و لیکن
 ای جز من ندان بر که جان تو بختیت
 چند کونی که چو ایام بهار آید
 روی بست از چون چو دره دلنشین
 روی کلنا چو جزو آید شمشیر
 کل سوار آید بر مرکب یا قوتین
 باغ مانده که درونش دایه کوشش
 شصت بار آمده نوروز مرا همان
 سوی مرغ اب و خیالت جمال
 هر که پیش آیدش از خلق سو باز
 که بدایت کی اکنون نیک آید
 کیسوی من بسوی من بدلی بخت
 در بیگونی من سینه مسلمانم
 فصل برودند اینک بسی آید
 چون نقطه اعدای بگرد در روز
 ابر بازند از چون دیده عروه شود
 دشت و پاپوشش و در اعتدال
 بر که مشرق چو طایه سی آید باد
 صبا با از باکل چه بازار دارد
 بروش می برود مشک سارا
 که کن هر گاه بر دشت میمان
 ز بیل زده پوشش کشد زیرا
 عروس سهار بی کنون از خفته
 نه طایه دس نه دستال از خرد
 میان بر منی مشکه عروسی
 کرده بکشار هر مست خرة
 یکی قرنت اینک هر که اندیشه
 ترا که بدین ست بر منبر آرد

ز جمل جان ز بد دل بایست پلوت
 تو چند خواهی از نفس سحر می سود
 فزوننی که بعمر تو اندران نغزود

بال و کت با قبال کس غره
 تو سالیان نمانستی اگر تو شتر
 بد آنکه بر تو کواهی هند بر دجوت

در صفت نزارانگان گوید

که بر اوایل خرد خویش بر روی ثمن
 بل کشا و ز خدیبت در کشتی کلان

که بر اوایل خرد خویش بر روی ثمن
 بل کشا و ز خدیبت در کشتی کلان

وله ایضا

بیل از کل سلام کلن آید
 لاله در پیشش چون غنچه آید
 زبیره از چرخ سحر که نطق آید
 جز جان نیست اگر شصت آید
 که چشم تو همی عشق و نکا آید
 که صفا آید یا سینه کبار آید
 که ز کجی چو بی منبر و در آید
 که چشم تو همی فته مار آید
 مریز با من در دین هر چی آید
 نور اگر چند نمی بر عبا آید

باغ را کردی کاغذ نشار آید
 گل تبار و آل در دهنه سر آید
 این چنین سهدا نیز کوبان
 هر که ز دشت شکر فلک آید
 خاک کردن شیر سیت با میزه
 سار کار کی با دهر خا پیشه
 مردا کونی جز سینه که بدینی
 شاخ پر بارم در چشم نمی زبیر
 من تو تا به سله دارم کوشش
 علی عزت او شهرنی رادر

وله ایضا

چون بر پیش کلر خان جان
 زان همی عدل زده عن دیبا

ز کس کلان که ناپید شد ز جور
 روی مهر او شد ز جور که در دشت

وله ایضا

که راه بر طبعش دارد
 بزیر اندرون شهوار دارد
 که باغ بازغ پیکار دارد
 بسر جد و وز لاله جوار دارد
 نه از سرخ یا قوت ندارد
 که زلفین جاض بخوار دارد
 کسی دل جان شیار دارد

چو با کون شد از چشم کرس
 چنانکه همی پیش کلن از بیل
 کنون سبز کلین عتیق و زقر
 نکویم که طایه کس نه است کلین
 نهاده بسرد چمن باغ کرس
 بنور ز دست است بر یمنی
 درخت جان از جنبانی زیرا

در صفت عقل و روح گوید

که تو هنوز ز آتش دیده خردود
 دم شمرده تو کینفس زون نغزود
 دو چشم بر چه بدید و کوشش
 که جان با شکار است و بختن مکار
 که خریصی جالت همه در خواب زنده
 چون بگردار رسد کسیر سینه چاره
 و اندر این جهلاشان چون خن خازند
 کل بسیار آید و بادام بسیار آید
 از شکو ذریخ و از سبزه خذرا آید
 چون بهار آید تو گوش نشار آید
 بر کوی آید بال تبار آید
 که مرا از سخن سپیده عار آید
 باغ از آسته او را بچه کار آید
 که بی پریش ز می باشکار آید
 که بدو نیک زمانه بقطار آید
 صبر کن اکنون که روز شمار آید
 پیش چشم تو اگر بید و چار آید
 بر منافی شب و بر شمشیر آید
 خاک لندرا که دین ساخته دار آید
 روزگار این عالم فرقت برنا کند
 عدل خرد دین که ترا چون می بیند
 چون شب نیک می تیره روی بصیر کند
 بر که منور شد با که خویشش غنا کند
 که هموارش از خواب پذیرد دارد
 مراد او همی لاله تیسار دارد
 که از ذریخ آزار بسیار دارد
 ازین گنبد پوزن کار دارد
 که کلین همی بن سخن عار دارد
 بدست اندرون کرده دنیا دارد
 نه یعنی که بر چون کونسا دارد
 درخت جان نخ و غم با دارد
 برون آمدن سخت دشوار دارد
 بدست دگر بر سر دارد

بالای هفت پنج مدور و کوچکتر
 پروردگان آید قدسند قدم
 این روح قدس آید آن ذات جبریل
 از نور تا بطلت از روح تا حسیض
 روزی تا پنج حوس و چهار طبع
 اینجایگاه بهتر است استنشاد جای
 بالای پنج حکو تند در صفات
 یا کاشمیری قاعده یا مومنی سخن
 خوب یکی نکته یاد دارم از نه ستاد
 جانت نماز هست خبر بد در این شب
 پند می شنوی بنده پسنی
 جز که بدستوری سگ و سولش
 جمله مقررند این خزان که خداوند
 رستد ز نشان مخالف آل محمد
 پروان کن شان خاندان پسر
 کم ز یکی با زری سول چرا بود
 شعر و بیغ آیدم ز دشمن ایشان
 دوستی دشمنان نیست این است
 روز پس جایی که در خرد او می
 چند گری کردم امی چشمه بلند
 کاه داری آخته بر روی آب
 که زگر دستم کنای پیش ازین
 ای خواجه جهان بسی حیل اند
 که تو بمیشن با بر بر باشی
 خوبی و جوانی تو اناسی
 و انرا که بدوستی بخندیدی
 کسی که قصد ز عالم خواب خورد
 نه هر چه با پر بایش ز مرغ باز بود
 ز مردم آن دایم پازین پای دل
 چو بر که شست دینخانه صد نهار بود
 بدود و دست او پایت بگیرد بود
 شریف جان زین قبه کبود پروان
 بر کن خواب غفلت پو ما سر

کز کانیات هر چه در دست
 گو بر نیند که چه با صاف که بر
 یعنی فرشتگان پندوبی بر
 از با خرمجا و در از بجز تا برند
 خدیگران حکم و هفت اخترند
 عدد نه کلام جایی از جای برترند
 روحیات ز در بحال جسم و جز

مخسوس نشینند و بکنند و عوا
 اند جهان نیند و هم جهان
 با کرم کسرو عالم و خشک تر جهان
 بر عالم اند و آدم هم درون و هفت
 پیدا از آن شده که کشتن ناپید
 سوی آمدند ز جایی که جانی نیست
 مان از آن گره نه باشی که در جهان

وله ایضا

و او خداوند دارد به سپرد
 دولت پرورش کرده و مرتب پزیر
 و انا بند خدای انکشا یاد
 از پس احمد پمبری نه ستاد
 با چو درخت ز قوم رسته ز پناه
 نیست نرا و از چند خانه آباد
 انکه برادرش روح دوین عم و دنا
 نیست نرا و از کادر کس و شمشاد
 بام برین که شود ز کتری بنهاد

بند نهاد است بر تو تا کشتی رنج
 پند که دادت پنا که بند نهادت
 امت را کی بود محل نبوت
 سوی خدای جهان یکی است پمبر
 پند و نشان که پند ضایع کرد
 جز که علی پس از رسول که بود
 یاد زیرا کنم مرآل سببه را
 سو و در دستای نفاق چه داری
 تیر نه پمروا اگر به کوه همت

در خطاب با سیمان گشت

ز هر داری ساخته دیر قند

چند ناکان بچاه اندوستان

در نصیحت گوید

ز انجاست بجهلها فرد خواند
 زمین شوره رخت تو پیشاند

تا هر چه باد در ترا خوش خوش
 تا از همه زین وقت مغربی

وله ایضا نور الله مفسر فی الحکمة

و احتیاق

که فعل هر چه فرینده از خرد دارد
 مقرر خویش را در دشمن کند دارد
 زبان از سخن چشم از نظر دارد

همیشه ناخوشی بی برک و پنهان باشد
 نگاه کن که چه چیز است وقت که
 چو که موی زان تک قیود دارد

وله ایضا در صفت افلاک و اجرام و موثر آنها گوید

تا یزد فطرس که نه عظیم از نوزد
 در ما یزد و در تن روح پرورند
 چون خاک و باد و هفت سرب و آفرینند
 هم حاضرند و غایب هم ز هر شکرت
 در آن جان کسند که از تنی منند
 آنجا فرشته اند و در اینجا پسرند
 چون کجا و میخورد و چو کرکان میدزند
 همایکان از مسلمانان کافزند
 گفت نکشت هیچ آفریده به از او
 تا کشید پنج منده کی شود از او
 بشد که نهاد پند نیز رسم او داد
 جز که ز مردم بگز مردم کی زاد
 هر چه بر که شد اند پیش از هشتاد
 خاد نبوشد کسی ز بر خرد لا و
 تیغ کران دل قوی کف را داد
 تا بقیامت کند خدای عز را داد
 بر لب این با دوی بدل نفس مراد
 بر کسی نیست خوب عزت فراد
 مطرب بایه نشسته بر در نهاده
 چند تازی و زو شب همچون نوزد
 انگاه و مردی گری چاه کند
 چون بگفتند دم دید چاه نشاند
 و ز غدر همی بجاد و سینه ماند
 از تو بد و غ و دگر بستاند
 یکروز چون من تبت بنشاند
 فردا بتوبی کان بگندد اند
 اگر چه پیش خویش طبع خرد
 که پیش خوار و غیور نیز پر دارد
 کسی که مسکن صفاته بود دارد
 بدوست زنده و نه دوستی است فراد
 رخانت تک طبع غوغ محض فراد
 چاکه گفت چکمی یکی پر و دارد
 و اندر خاک چشم خرد بنگر

کونی که سبزه را با موی زد
 تیره شب و ستاره در کونی
 پرویچ پخت و خورشش ایم
 شریچ سپیم خورد شده باشد
 کونی که در زند هنر از جای
 بی روغن فنیله بی بسیم
 بنگر که از بلور برون آید
 در شکریت اینک می بینی
 میرست گفتاه دوز رویه
 بر چسب گفت ماه از زیر است
 این هفت کوی بران گذران را
 زیرا که جمله پیشه و ران باشند
 سالار پیشه در نبود هرگز
 و اندر هوا با موی ستاده است
 چندین بسی بقدرت او کرد
 دین هر چهار خواهر از آینه
 تسخیر هفت پنج شنیدستی
 در کردن جهان فریبده
 که خوشتر کشی ز جهان ورنه
 تا طبع ساز باشد پنداری
 کاپی عروس رت پیش آید
 دیوانه وار دست کند نا که
 نده خدای عرشه اینخانه
 شیران ز پیم خنجر او حیران
 ایزد حشاش اد محمد را
 ای کشته ذکا فلک مغکویت
 این چنبره کرده بر این کوی مدور
 آند بر غم تیره کی و نور برون جنت
 هر قول هر روز ز غمی باشد کانا
 دین بر چه بی بر شب روز بر آید
 ترکیب از غم و کینست و کین
 آن کوی بر کا و زنده بدست بخیر
 کشتاد دین جگر ترا بخ ز خوب

و بلدیج امیر المومنین علیه السلام بازاید

بنشسته است پهلوی کدیگر
 عیون چون عیون میان احمد
 آتش بگرد غم من نیلوفر
 بر کز فروغ و نور ندا آرد
 آتش می بنور چراغ و خور
 سالار و میر کیت دین شکر
 در خاک غم و سیم سنگ اند
 من همیشه ز هر دو ماه
 سقراط باز بست هفت اختر
 اینها بکار خویش در دن مضطر
 بل پیشه و رومی بود و چاکر
 بی دار و بند پایه بگرد
 این سیاهی تیز روی در
 با بچکان بعد دو پیم
 کز نیت کشته کوش ضمیرت کر
 کردی و دست باز روی چنبر
 بر تو کینه اند و کشتد خنجر
 شیریت تازه ریخته در شکر
 با کوشواره یاره و بانس
 خنجر سوی سینه ات ذری خنجر
 راهت کمر بر سبزی حیدر
 در یا به پیش خاطر او فرغ
 ناسخ علی شناس لب کونثر
 در دیده مخالف دین شتر

تازنده شب تیر پس زو منوا
 کونیده و کز کونده کند ساعتی
 فرزند در غمند و فرود کیمبر
 صورت کز علوی لطیف است و در
 پس ذات تو بگر زرد جان
 بنشسته ز چو شاه در دود سطر

وز قهر بر غنجد بسر کوی هر
 در غلقت است لشکر اسکندر
 بزنج سپردید و شیر ز
 چندین هزار چون شکفته مهر
 بر کز فرزند نکتش از کتبر
 آتش نباشد اینک نخواهد خور
 بشناس آتش ای پسر آتشگر
 تقدیر سازد کار کن و در سهر
 و ز آفتاب کشت که زاید زور
 کیوان چاره است سرب دختر
 با او در بس است خرد او در
 هر یک موکلت بکاری بر
 این اختران این فلک خنجر
 با خاک خشک ساخته آب تر
 چندین هزار زینت زینت فر
 در زیر این کبود تنگ چاه
 از علم بال ساز و ز طاعت پر
 در بر بهر خوب بتی دلبه
 این بگر بگر آن بی معسر
 خاقان خطر دارد و هم قیصر
 با شرم کرد باستی و سحر
 از صبر ساز تیغ و ز دین مغفر
 ششاد و لاله وید و سینه
 تیغش مکان معدن شود شتر
 طبع رسول آل علی کتر
 اندر ضمیر منت مکر شتر
 چون سوسه سی قمر اگر چه
 آن عده خلاف آمد و نقول فرود
 دین قانعی عقل دست است مقدر
 حاصل همچون پذیرد خویش و پناه
 صورت پذیرد ز عرض بگر خوب
 از نعمت پسر دین حسن بدود
 خواهی می بگر شن ز دعای میوی

بر خاطر امر و زهی گشت نیارد
 کردین حقیقت پذیر شی کی نانا
 شبی تیره رنگ و دوازده مجاور
 بلو تو از قفسه کوهان عزیزین
 کشیده منقله سپهر بر تپا
 بود چون ضمیر ستمکاره تیره
 ز بهوشش دل طبع رو باه کیرد
 سیه کرده خضرت بزیره کردن
 بوزده بی سیاب صبح غمگسته
 بلا بدل کرد کردن نیش
 بر آمد بکوه آنکه آرام و جنبش
 از دم وزد پیش آرام و جنبش
 کشد دست را که بساط مدثر
 صبار اندازی ز حطار تبت
 چو در سیر کله خوش آواز روی
 فراز و نشیب از گل سنگ کوی
 در بنیاد اینک در خود سپهر
 بخی خانه کردند بس غیب و دلبر
 سخا نه همین در نشاندن جنتان
 نه کمتر شوند این چهار و نه سترک
 فرزند از زنده پیدا و پنهان
 وزین هر یکی هفت فرزند دیگر
 وزین پست و بگفتن یکی پادشاه
 سخا نه همین همیشه هست پیران
 سخا نه همین در نیاسند هرگز
 کبوتر که دید هست گز کردش او
 نیاید بگردد آنسر همان چارم
 از ایشان یکی کینه دار است بخو
 سه همان یکی نه در باز کرده
 اگر زین ستمه آنکه در غایت اول
 و کر این یکی از فریبند آند و
 شماسی تو خان کین و همین را
 نکران چه حکم هست امروز کاری

گر حرکت تعراط بود بر کبوتر
 زان پس بجای نیز سپه روی اختر
 در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام گوید
 فرد هشته دیش کوی اختر
 ستاره چو حسن از منون بخش
 دل شیر حنکی و طبع غنغنه
 ز باجم کشیده بر او خشت و خنجر
 فرد هشت زنگار از طرف خاور
 به پیروزه بخیزد با قوت احمر
 بدو داد و در دهر نیردان کرگر
 از او بر زمین تدر بر چرخ زور
 و در باغ را کاه حله منظر
 زمین را ندانی ز دیبای شتر
 سرانیده طبل نشاخ صنوبر
 که دیبای سبزه است بر رخ کوه

از آید شاد زنده کی از خراجان
 در نه سپهر او همیکرد و همی کش
 چو بدوی سرورک دستگیر
 شمال آندو که بجنب بندند
 مجرورسان بالاب طلحی
 چو عدد و جرم آفاق تیره
 سوی اختر کرد شب روی بزد
 گزینان شب و تیغ خورشید یاران
 دل و چرخ گردان چشم زنا
 زمین کا پوشیده زد که برهنه
 بز جرد کند گبک در کوه النین
 کل سرخ از روی بان بخت
 که از ابر تار می خورشید خندان
 کل آستر از باد ما نند مرع

فی التحیق و الحکمة و النقص و الموهبة

بیکجا دو خواهر سزگ در بران
 نه هرگز ما نند به راز بدتر
 از ایشان او پیدا و دیگر مستر
 بزاد است به هیچ پیش از کمتر
 در جمله کشند او را مستر
 پس بگردد دو مخالف کبوتر
 که خانه همین شان و جای در خوا
 جان را کی خیزد یکدیگر شتر
 نه ز می این کبوتر بیاید و دیگر
 در کشادگی و ایست خور
 بر اندازد خویش هر یک یکی
 مر آن یکران سزار و چنبر
 خداوند خانه بماند آند
 بخان و هست این ستم نیک
 همان بایت خود و فردا زین

دورن خسته اند و در مرد استیاده
 و لیکن کم و پیش خوبی رشتی
 نیاید بیرون آن ستر بصرا
 زیر معنی از جمله این سه معانی
 یکی یه آینه مشر هر چه خوا
 یکیزد جنت و نازند یک جا
 بسا خانها کان پر از ایشان
 بخانه کین همیشه سه همان
 سه همان یکسان که هر سه همان
 سیم شان بود که هرگز بخوید
 همی بر یکی گوید آند یکران دا
 خداوند خانه آزاد کردد
 بدو نیک امروز چون نیست یکسان
 کبوتر بر سر است استیاده
 در ختی شکفته هست مردم که برش

از آید شاد زنده کی از خراجان
 بنده می طنبسور و ندیمت و سخا
 چو دلفین و میعاد و پیران لب
 غیر و از روی گیتی متغیر
 روی فلک بر تپا صورت
 و از از نشیب و از کوه کرده
 روان گشته از شیده محب اختر
 چو تیغ بلان روی تیغ احمر
 سپاه سپیده دم از کوه ستر
 چو عمر لعین از خداوند قبر
 چو هفت بگری که آتش مصفر
 شجره کوی مغلس که توانگر
 پر زین کند کور در دشت بستر
 بنفشه چو دلفین جانان معطر
 چو تیغ علی بوده در کتف کافر
 هزاران سپه زاده از چار ماه
 بجز موی چون شیر چون قورقور
 در و پنهان خانه بچند و مر
 نهفته زنان زیر شویان دور
 بفرزندشان از یزدان داور
 نهفته نشسته است برسان اختر
 یکی هست آید بر آن شش که کمتر
 همی یکران آند و خاموش و مضطر
 بلا شدند هرگز جدا یک زد دیگر
 شد آ باد و بس تیر شد زیر و زبر
 از ایند و کبوتر خورد نعمت و بر
 اگر چه پدرشان یکی بود و مادر
 که خیر بی شتر و یا نفع بی شتر
 که ایند و آید این راه بهتر
 هم روزی آنجا و هم روز محشر
 چنانان که فردا نباشند همبر
 که از زیر پر شش نیاید چون سر
 کوی خیش زهر است که کوشش و شکر

یکی برک او سپهرم و شاخ بست
دو مرد هست مردم توانا و دانا
بزاران توان یافت خوردهانش
جواز جوانی فلک بازند
کسی چو ستانند با قوت توت
بدانش کرای ای باد که دانش
جان آینه هست و در هر چه چینی
جان در فکرت آتش زمانه
بنیادش تاجیت مردم که اورا
که کرد این کسند پیروزه پیکر
بزاران کوی سیم آگند کردن
چنانند این لشکر نازده هموار
سوارانی مراداران تازان
زیم چنبر این لاجوردی
سپهری پنم و ستاره کانی
زکا و کزدم و خرچک و کاسه
برحالی که چینی از بدو نیک
چه پنداری فلک خود بوده کشته است
که باشد کاین چه برهان سپند
برآمد سالیان چند کم یار
بزد صبح خرد تیغ از شب جمل
نماند هیچ کون آتش که سوزان
شغای جان ندیدم هیچ دانش
مرا تو جسد و یا ناست واقرا
ای زده تکیه بر بند سپهر
فلک را استوار کردستی
خلل از فلک چو نشود زایل
پادشاه داد پر حیت زبان
منتر خویش احقر کند
جان پادشاه این تن است
سرت چو نیر بود و در چون تیر
شاد بودی تا یک زیر و کون
ای جهان آفرین بسیار است

یکی برک او کزدم و شاخ نشتر
جز این بر که چینی بر دشمن
یکی علم توان گرفتن بخبر
ستاند توان از تو اگر لشکر
چگونه ریاید کسی بی منبر
تو را بر گذارد ازین چرخ خضر
جانیست پایدار و نرود
ترا کلبه چون صدف حانت که
سوی لیشخ اندازد زود کستر

غوی نیک سپهر غوی چو کزدم
تواناست بر دانش غیش
تواناد و کونه است هر چند چینی
بچیزی در کینیت دانده
بدانش توانی رسید ای برادر
جان فلک شکست و دانش چرخ
جویش بری شمر زنده مرده
اگر قیمتی در خواهی که باشی
همه عدل رزوه همه کورست کن

تو بر داران غیش غوی نیک
نه داناست آنگو تواناست بند
یکی و جوانست و دیگر تو انگر
ستمکاری او یکی آند و داور
ازین گوی خبر بخور شید از هر
تو از خار بگریز و از بار می خور
بشرایش شمر و منور مغرب
با موفقتن که هر جان پرور
همه مال بخش و همه محبت خور
چنین پرورن و بی نام و بی اد
که افکند اندین میدان خضر
که اند این هفت سالاران لشکر
سر دق شان زده و پای خضر
بگردیدم سراز کرده چنبر
کوزن شیر جهر و کاسه پیکر
هکسانی تر شد لازم ای بر
که داند حکمت یزدان سدا بر
نکستی خادون جز سر و سر
بذوالقده مرانها و داور
نه خرابازد انستم ز انگر
نکردم روزگار خویش بی بار
رسید از خیره کی جانم بغر
شدم مسود و بر شیطان نظر
که باشد صفت و میزان محشر
بر سرت خفته ز پاری اسپر
بوزیری سپهر و بانده بر
جز برای وزیر و تیغ اسپر
را بهر ترز نامهای د سپهر
خطری هر در اجد از حقیر
اینت کاری بزرگوار و شیر
قیر و دمسر عرض کرد بشیر
خزل ز فلک سیاه چو قیر
جز کسی تیز هوش و ششغ بر

در صفت افلاک و کواکب گوید

همه با جوشن سپهر و منظر
همی پرون جهم نهران و چنبر
بصورت تنای ناگون مستور
نیاید کار کردن این نکوتر
نهفته حکمتی دان بر شش اندر
نماند هیچ بت بی صنع تنگر
نگویا از یقین آند کس بر
نبود اندر جهان جز خوب جز خور
دلم بفرهجت چون از مهر خاور
نکردم استفادت پیش و کتر
مگر از دعوت آل سپهر
بدین سپهر شمار و حیدر

کر لشکر که غلمان خلدند
بشوریدم دل ز شوریده هستی
همه کزدم و شش و خرچک کذا
اگر داینگه اینکار فلک نیست
نبر هیچ آن توانای آن علم است
اگر چیز از مرد خویش بودی
بسال سیصد و پنجاه و هفتم
نه زشتی بازو انستم ز طمی
سرا ز جستن و افش نهادم
ز بسج آن چرا گانده دم حانت
برایشان باز بستم خویشتن
یقین گشتم آیات و معقول

تو بر داران غیش غوی نیک
نه داناست آنگو تواناست بند
یکی و جوانست و دیگر تو انگر
ستمکاری او یکی آند و داور
ازین گوی خبر بخور شید از هر
تو از خار بگریز و از بار می خور
بشرایش شمر و منور مغرب
با موفقتن که هر جان پرور
همه مال بخش و همه محبت خور
چنین پرورن و بی نام و بی اد
که افکند اندین میدان خضر
که اند این هفت سالاران لشکر
سر دق شان زده و پای خضر
بگردیدم سراز کرده چنبر
کوزن شیر جهر و کاسه پیکر
هکسانی تر شد لازم ای بر
که داند حکمت یزدان سدا بر
نکستی خادون جز سر و سر
بذوالقده مرانها و داور
نه خرابازد انستم ز انگر
نکردم روزگار خویش بی بار
رسید از خیره کی جانم بغر
شدم مسود و بر شیطان نظر
که باشد صفت و میزان محشر
بر سرت خفته ز پاری اسپر
بوزیری سپهر و بانده بر
جز برای وزیر و تیغ اسپر
را بهر ترز نامهای د سپهر
خطری هر در اجد از حقیر
اینت کاری بزرگوار و شیر
قیر و دمسر عرض کرد بشیر
خزل ز فلک سیاه چو قیر
جز کسی تیز هوش و ششغ بر

در نصیحت و موعظه فرماید

که سخنهاش را کند تیر
سوی آنا د پیر با تقیر
خاطر تو سپهر وصل وزیر
با تو اکنون قیر نازد و تیر
زار و نالان شای و چویر
بفرود شد تیغ موسن سپهر

نیت بر عقل میر سپهر دلیل
عز با خطیر تو اند کرد
خاطر و دست تو د پیر نند
به گان چرخ تیر تو بفرودست
با سز سپهر تیر مخوان
حیلتش را شناخت تواند

تو بر داران غیش غوی نیک
نه داناست آنگو تواناست بند
یکی و جوانست و دیگر تو انگر
ستمکاری او یکی آند و داور
ازین گوی خبر بخور شید از هر
تو از خار بگریز و از بار می خور
بشرایش شمر و منور مغرب
با موفقتن که هر جان پرور
همه مال بخش و همه محبت خور
چنین پرورن و بی نام و بی اد
که افکند اندین میدان خضر
که اند این هفت سالاران لشکر
سر دق شان زده و پای خضر
بگردیدم سراز کرده چنبر
کوزن شیر جهر و کاسه پیکر
هکسانی تر شد لازم ای بر
که داند حکمت یزدان سدا بر
نکستی خادون جز سر و سر
بذوالقده مرانها و داور
نه خرابازد انستم ز انگر
نکردم روزگار خویش بی بار
رسید از خیره کی جانم بغر
شدم مسود و بر شیطان نظر
که باشد صفت و میزان محشر
بر سرت خفته ز پاری اسپر
بوزیری سپهر و بانده بر
جز برای وزیر و تیغ اسپر
را بهر ترز نامهای د سپهر
خطری هر در اجد از حقیر
اینت کاری بزرگوار و شیر
قیر و دمسر عرض کرد بشیر
خزل ز فلک سیاه چو قیر
جز کسی تیز هوش و ششغ بر

زده نشویش کم بهاست ترک
 تو زود کری کن چو چنگ
 نه پنی بر درخت اینجان بار
 دهخت اینجان اسوی انا
 بنان اند بدان بجان چنانند
 توئی بار درخت اینجان تیر
 سخن پیش بخندانگی ازیرا
 ز جل جویش چون عارت نیاید
 چو کفاری که بندش بعدا
 تاکی تو بتی بر جوی از غمت دنیا
 بی سود بود هر چه چو در مردم زود
 خفته چه شبر دار در پنج و کوب
 پذیر شوی خفته چهل سال نخواب
 بگذشت ز جوت پس صید تو چو
 از حال باقی بر سیدم بتوری
 پیوده شد از کبدر بر من چو
 چون ایتم از هر کس تیر من چو
 چون نرقان از کتب و چه کعبه دنیا
 کا دم بشنک بود پیش جوی بی
 از پارس می تازی از هند می از ترک
 از سنگ می ساخته کبر استرو این
 که دریا که بالا که رفتن سپهر
 پر سنده پیر غم زمین شهر بدان شهر
 صحرایش نقش همه مانده و پای
 رفتم ز برید بانس که غم سخن پیش
 آن زده تر از غم کلخورا بسیار
 بمواری سید شری تیزد ازیراک
 تا سرش بر تی کند میل بر رفتن
 چون آتش فد است و میگاریون
 کفک است چو شد مانده و کویا چون
 مر سیخ که چو در دست و جنبید
 اقرار تو باشد بخش که چه در دست
 در دست خردمند به حکمت گوید

ز خزان فرود است زید
 خاک بر من بدم اینج صبر

بمتر است همچو آب آرب
 که چو برشان بخورد خواهم من

هم در صفت انسان کامل و نصیحت گوید

درخت راستی بارت بکشا
 که بی نقطه نگر و خط پر کار
 جواداری هستی از غمت عار

مانند جز درختی را خرد مند
 سخن را تا نداری پاک چون تک
 سبکباری کنی دعوی انگار

در ذکر بعضی از حالات شباب خود فرمود

تا از چه راند هستی کی منغیر
 بشکر که ز بار بابت نماند کس
 بنهاد مرا داد بر مرکز اخبر
 یکچند می بودم چو غم غم کلبه
 جو این حرد گشت در نفس خرد
 کفتم ز همه خلق کسی با نیست
 چون از تن مردم ز جو کشید
 دانا مثل کان بود پیش من
 ز سندی از روی از روی کسی
 از ابروی ساخته در خیمه چاده
 که کوی کوی یک کوی کوی
 جویند همی گشتم زین بگردان
 آتش عسل صافی مانده کوثر
 کفای برانده که نشد کانت کوهر

این خاک سیه پند و اندازه سبزه
 که راه نیایی نه عجب نام زیراک
 بالنده پیدایش مانند بناتی
 در حال چهارم از مردمی آمد
 رسم فلک کرد پیش ایام و میوه
 چون باز در مرغان چو شهر بهایم
 رویم چو کلند دشت در درجهالت
 بر خاستم از جانی من پیش کفتم
 از طغی مانوی مصالبا دبری
 کاهی بنشیند بهمکوشه باپی
 که جل کبدن در مانده اشتر
 روزی بسیدم بد شهری گانرا
 شهری که در دست جز از فضل
 این پنج بر نیست پراز کوهر عالی

وله نصیحت رحمه الله

این آب شود زنده و آتش برود
 زیرا که جدا نیست ز کفای شمشاد
 ز جنبش او عقل ترا مردم شبها
 درین که کسی انگس در کند هزار
 جز در آنجا دیده دست سبک

هر چند که نند است غمناش سبک
 مرغیت یکجای بی پرازیراک
 تیری است که در فتنه نواز شریک
 دشوار بود بانگ تو از خانه بد طیر
 رانول می باهی کیر چه با است

دو د تیره است همچو ابر بر طیر
 زهر دار وی تو بیوی پسیر
 مگر بسیار مردای مرد بسیار
 خردمند است بار و چو خرد خا
 که خرد در میان غار بسیار
 که با پیش که هر هست برک دنیا
 ز دلهاکی زواید زنگ قدکار
 کنان کرده بر پشت ابا
 همیکویند کای بنایت کفا
 یکچند میان از غم دانش بر خرد
 پذیر شناسد زده از منفعت
 که تیره و که روشن که خشک و کوی
 سرچین بسی بودم کراه مختصر
 که خاک سیه زاید و از آب مقطر
 چون با طغی یافت به چین کمد
 از دانا بشنیدم و بزودم دفتر
 چون نخل ز اشجار و چو با قوت جوار
 دین سر و بنا وقت بخت چو چینه
 ز خانم یاد آمد و ز کاشش و منظر
 در خوستم اینجاست پرسیدم پیر
 کاهی بسره کوی بر تر زود و بیکر
 که بار پشت اندر مانده اشتر
 اجرام فلک بنده به کافق سفر
 شهری که در دست جز از فضل
 لامل که بهشت است پراز سیکر دلیر
 زده است و ضعیف است چنین بنگار
 هم صورت ما است تیرند سوار
 چون بخش تیری و زود و کونفا
 که چه سخن خلق سیه نیست بکشا
 خردش همه قار آمد و رفتش نبتا
 هر چند که پرتیز پس در سوفا
 و آسان بود آوای می از پنج به بلخا
 زیرا که امینت و خندان بی ازار

ای ربک علم و سخن حکمت لیکن
 و بیانی بسیار با زوید و بی روی
 چون گشت جانزاد که هوای جانیش
 بر حسرت شاخ گل به باغ کوشید
 تا ز باغ باغ آمد بلبس ز فصاحت
 شرمند شد از باد صحر کلین عریان
 چون نه فروزگر آن بطن چشمیش
 غور شید پوشد غمش بر پیش
 بگرستاره که تانند سپس دیو
 گرفت یغین چو چو خورشید بر آید
 این بهره انده یکی در کب ماند
 از بهر جاسوسی آید ز در خویش
 چون آنکه چو بهتر نفس بر کرد
 تا کس بر سخن و طوری سنا
 بفریفت یا بجان چو اهریش
 چون مرد شور بخت شد و در کوه
 بر چ آن کران بگردان شود
 بر بکه تیر است کند بخت به
 بروین بجای قطره بار و بیخ
 آویخته است ز برش از نوشن
 بکن سپر چو تیغ بآخت تیر
 خواهد که خرمن تو بسوزند نینر
 گلشن چو در مرد در و کاه و در
 جانگ در که گو نه شد روزگارش
 به با پوشید و زور و زوریش
 کار زنگ خوابی بیستان لیکن
 نگه کن این کاروان هوای
 که دید هست هرگز چنین کاروانی
 چو حور که آهست این پیرزن
 چه بود بیخ کرد و زاکه دیگر گشت
 ز سر نهاد شاخ گل باغ آن تاج پریش
 همان کسکه پوشیدین سپا و نوری
 یکی کزنده کو بی پشت از دیاسکی

انگشت خرد منتر امرب کب
 بر چند که دپای اینست خرد

منش همی بندم و تو جامه بی
 چون آتشوار نباشد بر او اگر خرد

وله ایضا نور الله در حشر فی المواقط و
 النضیاح و التحقیق و التجرید

وز آب روان بر مشن بر بند
 چون یاد که از نگر آن بر دیانش
 اینست همیشه سلب غمش
 چون ز کد زیده که بر چرخکاش
 هر چند که جویند نیابند نشانش
 که کار نیاساید چند در افش
 گذار و زور دور بر آن که تویش
 از بر طبع غمش کند در شبانش
 هر چند که تو بر فلک راه ریش

کسار که چون زنده تیز با کتون
 بس با چه سوز که لاجرم کتون
 بر منفرش پر زده بشا جوش
 مانند کی جام بختی شبانگ
 پروین چه ماند سکی دستگیر
 کینتت یکی نبش بدوست غمش
 دشمن چو کوه حال شد کی تو کرد
 فرزند بی ارده شد بد بخا جوی
 بر گاه نه پنی مگر آنرا که سزا هست

وله ایضا

بر سینه چون خمیر شود غمش
 که میخ بگذرد ز بر برزش
 آینه است تیره بار و شنش
 غره مشو بلا در مرد افکش
 بر دبری که سوخته شد غمش
 کلخن شود زود سید کشش

و از آنکه روزگار ساعد است
 ز می من یکی است نیک بد ز کس
 اگر منم زخوی با دار انگس
 آنرا که حاسد است حذرت
 در راهی که صبر کوب طیب
 بر روز ایزد است دل است کو

وله ایضا

بلو نوشت بر کرد عذارش
 که پیشش چنین شد میان کنارش
 که پر ز تاب است یکرو یا برش
 که خبر قطره بارنی دارد قطارش
 بهانگس که آهست پر ز بارش

به نیسان همی قرطه سبزه پشید
 بصحر اکبستر و نیسان بسالی
 سوی بستانش ز ستاره دید
 سالخ اید و ش آن سال خورده
 کنار که کند ز خرد مندم

وله فی التخیل و المیدح بن ابي طالب علیه السلام

که خرافه و مردارید و کز برتت

ننگی همی ماند که کردون میو بار

اینست مرا تو بجه کار بیادار
 چو را بگزیند خرد بر تو شووار
 زیرا که بگستره ز خان از نهانش
 پیاره کی زندی گوئی تو انیش
 بر بست زبان در طرب سخن افغانیش
 که بگری از کلبه ند آف ند انیش
 چون سپر که یاد اید از زور خویش
 از سوخته پاکیزه بلور است او انیش
 بزود قطره سحری چرخ کب انیش
 یا نستر آن ز که بر سبزه فغانیش
 زیرا تو بنجو بگریز و بنجو انیش
 ز نهاد شوخسته بدن چرخ انیش
 هر یک بد به حاصل چرخ در ز انیش
 که گاه بر انگیزی در چاه نش انیش
 تا چو سوم نرم کند آهش
 خشکی در دست سز کند ز انیش
 در حجب و حبه یک شود از انیش
 بانا و کی نبرد کند سوزنش
 سوزش بقا غار و چون شورش
 کن از سوخته هرگز پیش از انیش
 ایضا ایستاده بیاد غمش
 چون بصبر تلخ تلخ شود با انیش
 ز اسپند یار داد خبر همیش
 بد و در بان گشت صورت نگارش
 در خنی که آبان چون کرد از انیش
 که یا قوت بود دست پر ز انیش
 بدست صبا داده کرده انیش
 که بر خوست از پر سوئی خوست انیش
 نگردد بجز جاهل اندر کنارش
 بیستان چاه زلفت بدین انیش
 بر رخ بر بست خورشید آن خفتش
 خزان با پنهان دده مملج کوشش
 چو اندید بار آید جرم تیره ز کشتش

باشد خبری میدانی شب که باورش
 گراید آب و شمشک است برگردان
 که سخت میمانست کردی با سحرگاه
 تو مرغانی ای کجی امروز اگر روزی
 سخن عنوان نامه مردم آید هر که سخن
 میرد صورت جسمی نماند خبر سخن نماند
 بگفت گوش باشد که باشی میل نماند
 زمین جان میبایست ای گاه پسر نعمت
 نماند شاد باشی و جیب و خشت مقلط
 چه یاد سوی تا که عالم خوان نماند
 ترا فلک و دوران اندر میدان نماند
 کجی بدان تکست ای که بخش نماند
 مراد پیر من بوی منافی بود و کردش
 به میکوید پیر سیدش این ایام نماند
 چرا که بد خرد من آنچه بد بود بر زبان
 ز پی شهوت شیر که اندر بد بود خلیف
 و بالست بر مرد عمر در از نش
 جهان فریبنده نوش پرور
 کرداد چیزی که او باز نماند
 نمازت بر چون بشوی از دست
 اگر جانست در کب نماز در نش
 آنکه پیش از کراک و شبشیر و علم
 آنکه معروف بد شد به جان ز خیر
 آنکه تا هر کس منکر شدی از خلق جان
 مرزد مند بدانند که بدین صفت علی
 مایه خوف و جبار ابعاد خدای
 کاوار که چه کیا نیست چو نوزینه تر
 دو جانست و تو از هر دو جان محض
 تن نیست میفرانش و لکن زمین
 مرد خوار چه دارد تو خوارش
 هر که او اندر و قیسار تو نکر نماند
 تن جهان خاک کراک سیه است چید
 صورت خوب بسی باشد پس حاصل

باشد خبری تو خراب خاک عمرش
 چشم خورشید از جهت مرکب و دینش
 نیایدی که دامن کرم با در جانش
 ترا سایه همیگردند و از نیر خورش
 که بر خوانی چشم که مشرنگ بر روی آنش
 سخن از این عوی چون شسته بر نش
 بمانی جاودانی نماند بهشت خلده نماند
 که خبر مردم نیاید بر می از نعمت نماند
 بخشد بوی چشمش که هر چه بر نماند
 و چون چو طفلانند و جز نماند
 برونت رفت باید تا کرد رنگ نماند
 تنوست آنکه نماند که تانست نماند
 و یک عقل نمانی او تا که رسم نماند
 ز پیر رسول مصطفی در فضل نماند
 کوی عقل یافت نه نماند نماند
 هو از بر خون بارید بر مصداق نماند

بغده سپوزده که بر عالم نشود
 میرد چون بگریه سیرت همیشه نشود
 چنین سیرت چو ای کجی تو نماند
 فلک ز پرده که ز کلاه و خاک را خیم
 کوهش مرده را نماند ستایش نماند
 همی دوسر انکشی بر بر تر کنش
 نه منی چند جهان کجی و بی طاعت کجی
 نیاید نخوشی حیوان که مردم باید نماند
 بیابانست و کراخت کسان نماند
 چشم دل یکی بنگر بین اینچون نماند
 زمین چکان کرد و نماند میدان نماند
 بکش نفس ستر بر ایت حکمت نماند
 مرا کو نماند بدین است و فصل نماند
 اگر کتر نماند در مر علی از همه یاران
 علی با رون است بدوان شمر نماند
 شدی چو انبلی سامان کردی کم نماند

بیاروشش و در از میان کام و دینش
 که چیزی خبر که گریه نماند ترکیب نماند
 همانا که سیلیمان است بزرگ نماند
 میبختی که بزرگ است میان صبح و ارکانش
 چو نادانی بود علت بدان خصل نماند
 بداری نماند میل از بر حسن نماند
 اگر طاعت کنی پیشک صفا نماند
 اگر چه نماند نماند ز ناتوان نماند
 نماند نماند نماند نماند نماند
 که نهاد است طبع درین نماند
 مگر کوی کجی کرده کوی پیشش
 کجی زمین بود است را که بیست نماند
 که دینش با بودی نبودی نماند
 باشد جگر که باطل ز خدا اسلام نماند
 مراد کاش می آموخت ز و عوی نماند
 اگر دیدی بصف و ثمنان نام نماند
 چو عمر در از نش فراید در از نش
 که ز بر است در نش و نماند
 که بار گرفت او که نماند
 دهی را که گریه نماند
 حقیقت شود سوی انا نماند
 آنکه بگریه و صی که نماند
 و ز خدا ز نماند
 جگر که نماند
 مایه جنگ و بلا بود و جدال نماند
 نماند نماند نماند
 هر کس که خطا کرد مکافات نماند
 زمین همیشه بود میل نماند
 داروی علم خوار را که نماند
 چون ترا خوار کند چون نماند
 تو بخسیر و چو خدی نماند
 بر سر ای نماند
 بکنند باز خود انگاه نماند

وله فی احتیاج و النصیاح

وزوزار کردی پردی نماند
 مکن خیره در بجه راه حمارش

در نعت و مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام
 ای طالب صلوات الله و سلامه علیه

چو رسید این همه اوصاف کوشش
 تیغ و تاویل علی و همه خوف جان
 به کوار و به همه حال نوزینه کجی
 جان اهل معاد است نماند
 جان است پیروزش بر بر نماند

وله ایضا

شاد و نعت کنی که نماند
 بر درود که کرم با بودی نماند

هر که با اوت همی صحبت نماند
 هر که از صبح ستمکار بود بر نماند

تا به پیکار بود مسلح طمع میزد
 پیش از آن که تو بیرون طلاقشده
 این طارم پتسرا از ذوق
 گوشم نشود سخن طبع
 با پشت چه حلقه چسبند کوی
 حق نیست مگر که حبت حیدر
 در بحر ضلال گشتی نیست
 این باز سید مینگری پر و چنگال
 بی آنکه به پیش تو خوشخوشی باید
 احوال اگر در دوزخ بر من بر تو
 دیدی که غم بودی غمی کسیر
 زین جای چسبان بیدت برفت
 مانده همچنان مبیان چسبان
 کسره عشاق معان میسند
 نام مخفای من از نظم و نثر
 از چو منی میسند نیاید هوا
 بلخ ترا دادم و دیگران به من
 فرود معلوم تو کرد که کیت
 گنبد پیروزه کون پشامل
 علت جنبش چه بود اول بود
 کیت مرین قبر را محرک اول
 از پس بی فعلی آنکه فعل از بود
 علت جنبش چه چیز حاجت ناقص
 بار درخت جهان چه آمد مردم
 تو که بر تخم عالمی که مراد را
 قول مسیح آنکه گفت زنی بدوش
 مال چه هست و زمانه نام چسبانت
 بحر علم از قیاس عالم عالیت
 با و مقابل چو زانند کشتی زار است
 اندر افق بچاه ناداست
 بکن از پشت خویش چسبان و بکن
 دل فکرت بلند در کشتن کن
 در دوزخ نه پسندیدایح معنی

چون بصلح آید می سر بیکار است

این جان پر زنی سخت فرزند است

هم در مدح حضرت امیرالمؤمنین

چون گشت پریم بر یک عشق
 و صف سزای فک مطلق
 خیرات بدو شود محقق
 بزحمت علی بقول مطلق

ای فخره شصت سال ز پرت
 یکچند بزرگ شعر کفشی
 کیتی همه جمل حجت او علم
 ای غرور شده آب طوفان

وله ایضا

هوار و نخواهد شدن و در ذکر او
 او که در تمام همه کرده ترا خالی
 محمود که چندان بستد از چسبان

بنگر که بدل کرد با مرد ترا دی
 بنگر که کجا خواهد است این از همی بود
 و انا بسختنای همی خوشه و شام

وله ایضا

چسیت سوی انا سحر حلال
 زشت بود شیر شکار شکال
 این دره خشک چسبان اولی

نظم بگیرد بدم در غزل
 باتن رنجور درین تنگ خار
 دست من در امن آن رسول

در تحقیق حکمت و مذمت دنیا
 و تعریف آدنی که ید

از چه قبل گشت با صنایع و فاعل
 حاصل صنعت چه چیز در عالم
 بار در خان و گههاست اول
 بر کج گشتن است و بار فضایل
 می شوم این فرود در دانا فضل
 ای همه ساله بدم در چسبان
 کشتی او چسب این قیاب با فضل
 هم بر ساندش اگر چه در با فضل

جز که بجهت جنبش آید بجنبید
 ناقص محتاج را کمال که بخشید
 بار چو نسنزد و تخم او پدید
 صنایع و صنوع را تو باشی فرزند
 جاقل دهنست که چه گفت و لیکن
 مرغ که در دام و بر چسب طمع کند
 باز جهان بگردی گریست بدو در
 ساحل تو عسرت نیک بندیش

وله ایضا

روی دشمن سپود و قد چسبیل
 بوی حبت نیاید با چسبیل

تر بعلوم عمل فریشته کن
 جز که در کار دین حبتن علم

نشود مرد خردمند خریدارش
 مگر آزاد شود که دست از کارش
 بر بود ز من چسبان در وقت
 این در کب پتسرا از بلق
 بر چشم سیاه و شعر از ذوق
 مردم همه تیره او در ذوق
 بنگر که به پیشش است زورق
 کوی هیچ نآرام می باید و نیال
 کاپی آن و نسنزد که سخن کوشال
 مراد تر باز همو کرد به سال
 دیوانه به شتاب سپیدی غیر بال
 نادان سپرد و غزل مطرب تو آل
 بیشتر از عجز نسنزد نیز از کلال
 در که و بیکه بخراسان رجال
 راه نیاید بدم در عسرت آل
 مونس من حبت رسول است آل
 وز ذکر آن باز گستم خیال
 ز خدای از من تو بر ضلال
 چند کشته است که ای که کل
 چسیت در این قول ای علم اول
 چسیت ازین کار کرد بهره و حاصل
 دین نشود بر عقول سهم و مشکل
 جز که پس نیاز ساکن کامل
 از جو جزا بدوز پیل طبع
 پس چه شو که ایم و عادل کامل
 رهبان خود کرده است هر قول کامل
 بخت با نگاه خار کشتن کسب
 شخص گشتی است عرابه متبل
 تا چه بایست کشتی متقل
 چون نیایی بسوسه علم اول
 چسب بایست سخت زشت و نقل
 نام چه صایح و چه سبب حاصل
 در همه کاره کن تحسین

ذو الجلال از تو هیچ راضی نیست
 بگفت هست و خود بر فرد و مردم
 سخن بسلام بگویم تا زیکه بگر
 جهان خدای جان از مشح است ثابت
 بجاج و مشغله تا غارنا سخن گویم
 محمد و علی از خلق بهترند هر دو
 ترا اگر نه کوار و شکر که بیماری
 مبارزان سپاه شیر تعظیم و قرآن
 منم که مباد که شد است جهانم
 شیخ و جوانان اقبوس بریزم
 نامه از آدمی مدست سوی من
 بیگل مرغ ان علم فرشته کا ترا
 ای سوزی لشکر ده صورت من
 زبردت من ای بکرت مراد است
 تیرم از سخن نباشد پیکان
 دل از افتعال این مانه ملاشدم
 کاهن در عشق پی خوب چه چو کاهن
 وقت خرابی در زمان شد الم فراخ
 این سیاه و لادن در و نشسته است
 پنجاه شتم که در هر چو کاهن شد است
 از شاه زوی شفیق چنان در شتم
 اعدای و یای خدایم در دوشند
 احوال در کار رضا جوی من شدند
 که مستند و بادل نمکینم
 ز شمار ظن بر که چمنین مسکین
 یازده و غنم الفی سینین
 نسرین ز رخ می چسکنم اکنون
 در لشکر زمانه بسی کشتم
 بازی که هست این فلک کردن
 یکچند پیش گاه جمیدیدی
 آه و غل ز مرکب رهوارم
 باز هم تیغ دنیا بس باشد
 فخرم بس آنکه در زه وین حق

وله ایضا

و کرده ما همه از روی تضحی سوزیدم	یکی ز ما چون هست یکی ما است چو خاک
جدا شویم که ما هر دو با یکدیگر ایم	سخن بدید یکسند که زمین تو مردم است
که ما بجز در این بوستان شجاریم	بیای می تو هر دو با می خرد خدای
که ما مشغله تو ز خانه آوریم	اگر تو ای بجز ما سببی مسلمانانی
که از فلان فلان شان شریکیم	خزینه دار خدایند ترا می خدای
شکر خوش است سببی که ما ز پیایم	چو داد ما زیدان بچکلکی حیوان

وله ایضا

پس چه دشمن شدند بر چویم	خدا بختیم بکاشغرد به بغداد
پنهان بر شد خلق در دل جهانم	انکه دانست بدو گو شود و تر
که چه پیکان بر شد روی نهانم	هک سیلیمان اگر سیردی یو
من نه چنانم که میزند گانم	آینه ام من اگر تو رشتی ز شتم
کت زرشاخ مرد می نباشانم	گشت خرد در باغ دین حق اند
تیر سخن با بان سزاست گانم	که مدوی من بشرق است و بجز

در لغت و مدح حضرت امیر المومنین صلوات
 الله و سلامه علیه

تا خود ستور در راه او پر شدم	از مال شاه و میر خوریدم
کزیم مورد درین اراد شدم	فرعون روزگار بکن سین جوی شدم
چون اولیای او را من رسیده شدم	عیسوی که سینه بلنم بدوست غم
چون بگریختن علی المرتضی شدم	احمد را می جنبش علی رسیده شدم

در صفت ضعف و پیری و شکستگی خود
 و حقیقت ائمه هدی

کز غافلینم چشمه نرسیدم	در مسکنی که هیچ نفرساید
پر کرد از آن شد دست یابیدم	از دیدن در کرد که آفتیش
امروز کرده لایسته تلفیقتم	امروز باز ناک زمین بر بود
در مجلس ملوک و سلاطینم	از ده این و آن بجز در زمین
طاووس زشت پیش منم	واکنز ندهد و با من کی سازد
پر پیروز بشن زرد هم دینم	منکر بد آنکه در دره بیکان
برند سپاه امام میا سینم	بر حبت آل احمد شاید کر

چه بچوئی و سنای میر حلییل
 اگر چه کیسر و جمله بان گلزاریم
 که بی سخن تو و من هر دو بخشیم
 ز بار خویش یکی ما پاشنی فردا ایم
 ترا که گفت که ما شیعه اهل تا ایم
 بی ما برسانند کابل اسد ایم
 مگر خود که بدن بستور سالاریم
 از آنکه شیعه احدید سوار کرایم
 هست جهانم جان من هم با هم
 بد بچه گوید هر سنی خلیفه و خانم
 خشک کنیاد او ز پیم دانا نم
 با سینه دیو من چه کرد تو انم
 در تو نگوئی نکوست میرت ما نم
 تازه کنم که سخن چو آب روانم
 آسان من تیر خود بدو برسانم
 زایشان قبول فضل ازیر اجدا شدم
 کاهن ز حوصال پسر کیمیا شدم
 وقت بهار شاد بجزه و کیمیا شدم
 ای دیون سپید سار دین آیمیا شدم
 ز ی اهل طیبان عامه رو شدم
 چون من علم در کف بر می شام شدم
 فخرم با آنکه شیعه آل جباشدم
 منی میان بزرگ مبارک گو شدم
 حیزه کن ماست چند نیم
 اندر فراق زلفک مشکینم
 ای دیون سپید چو زنی زرت نیم
 فرسوده کشت بیگل مسکینم
 دیگر شده هست یکسره آیتیم
 آن حله های بس تو آیتیم
 گفتی از ترا ده تنیستم
 که عارضی من سپینه شایتم
 مجوس کرده اند جانیستم
 لغت همی کنند ملا عینم

که اهل آسیرین نمی هرگز
منقلب گشت اول ازین دیوان
که تا بس مشل کسی کرد
نپسندم از بگرد و بگرد
زی هر آن علوی که سب گشت
تو یک عاقلان مسل الخلم
افسانها من چون بندی
شده و تبر زدم زره معسنی
فرود بارید مرورید کرد این سپه دیا
بمردارید و پاشاد باشد که خرم
بگویم من چون کسی که بر عارضه
اگر فضل رسول از کین زرم خود خیزد
شربت کین پیش گشت و قرآن خیمه گشت
از بسد چه این کبود طارم
زیرا که در آن خزان بز آب
گشت آب پرازم که در صاف
در بیل را گشته شد زیر
وز در دیکشت زرد و پر کرد
آن نادگر جو خلق سوار
وز جل و جنون خویش نهاد
سیاه کوی هر چه یابی
بکسل طمع از دغای جا بس
که دارد از خار و سوزن
زیرا که جهان از آرمایش
زین قاضی شب از پس روز
پاترده سال بر آمد که بیگام
بد بندم من زیرا که تن جانرا
چه عجب که نهند دیو مرا کردن
چو خورشید منور ختم پیداست
کان علم و سخن حکمت بیگانت
با گردی که بچند زده و بچند
خنده از چو دی حسینه و چون خندم
که با او کنم غرض ز در اباد

جهان چون گسندی فریتم
نوح رسول من نه خستیم
کذشت یار از در غزینم
از فدا زبانه شایم
این هر کشف فرود نیم
واندر کلهی اهل غلبینم
کو یک من بچین با چنیم

از جان پاک رفته به عین
سقا طاکر بر جغت باز آید
چون من سخن بشاین بر بجم
زیرا که بر گرفت بدست عقل
زانم عقل صافی کا در دین
از من چه جز شیر مردم خدین
بر من کذری کی که به یگان در

در صفت پیری و کوی

مرا زیرا که تبارید جو کس را پندم
یکی سسکی بود کین شو پندم
یکی مردی بود که یکی کربین ایم

نه چون کسی که در کس کین عاقل
چو چشم از نور و ما از خورید کشتان
نرا دوست اندام رسم خستم پیشه

وله ایضا

گر گشت هوای صاف پرتم
رببت خراب پمزه بم
رخسار تیغ و سیب ازین غم
وان آب نگر جو تیغ رستم
بر تارک نر کس افسر جم
با خار دار گل و ماد م
هر چند که پیشش مقدم
کشاد حریر و خرقه طعم
بسزاده ناطق است باکم
چون از پس فقر خستگ او بر

در گشت شمشیر کلین زرد
چون باغ خزان یافت فدای
پوشیده باس خرا دکن
برود خزان باغ رونق
این بود همیشه رسم کین
ناگفته سخن جنوی مرد است
زیرا که اگر جو ابر بر شد
وز عقل بین عقل پید است
این پیش پقرار یک حال

صفت تجرید و تقصیر و حکم خود کوی

که فرسوده من چشم تو نهانم
تا من ای مرد خردمند بیگانم
چون کنم چون بچندم نه بچندم
چون خردم گشت کشت کربانم
بنود نسرد از جواد و انبانم

وز کیر دولت از حکمت من چون نام
کرد گشت تم نیت عجب زیرا که
از چشم آنگه دی از جو چندی
تا زه رویم بمثل لادنمان
دی بدشت از چو کوی کین شتم

در جسم تیره مانده به خنیم
عشیری کان بریشش عشیریم
افاقی افسانند مو از زینم
ایزد عشاوه از در جهان پنم
بر سیرت مباد صفتینم
ساکن سخن شنو که نه میگنیم
مشهور تر ز آذر بر زینم
گر چه بنام تیغ و تبر زینم
که بر دو عارض من است پست مقام
که دیبای بنا کو ششم بر داری شد معلم
نه چون عیسی دهر کس باشد ازینم
چو جسم جهان باغ از من پیش گشت جانم
به بند عاقل که دن به بندوستی او برتم
پر کرد شد هست و تار و معلم
بر دشت بشت سبز پر م
داد است بر سیب کوزم
زان بخت گشت لاله را دم
بر ماتم لاله چرخ اعظم
بستد ز جهان جمال بستم
شادیش غم است و سگرش سم
خوشش نیت جنو مگر که در غم
از دود سید نیاید تم
اخر دل دبر از صبرم
افاده دین بلند حکم
چون از جگر چه زیرا که بزدام
عقل بنیاست دین بند و جانم
سر ز نشن چون کین من بیلام
که دولت را منی رشید خاشام
از تن تیره دین گنبد کرد نام
خود من مرد ز بدل حنته و کربانم
گاه پوشیده شده لاله خاشام
از بجای فلک مرد و چو چکانم

کرمین آنم که چو دیب سپهر نو بودم
 کردندان بجان جنسیره در آوردم
 حق پر کس بکم آزاری بگذارم
 چون بحرب آئی با پشت منم آید
 غرق اندا بل خراسان نه آکابند
 اگر بر تن خویش سالار و میرم
 چو من پادشاه تیغ خویش گشتم
 تیغ و سر بریند شاهان مشهور
 به چشم نذار که سفید کیتی
 بگاه درمستی در شتم چو پیمان
 نظام سخن با خداوند و جهان
 من از پاک نسر زنده آزاده کام
 بدانت فخرم که جبال است
 ازیرا نظیرم همی کس نیاید
 اگر خصم امروز دی من بهارم
 چو تیر سخن را نهیم بر محبت
 مرغ پادانان برود جوانی نوم
 پیری می آید کی خا که شکست که من
 که بر ایم زین چاه چه باکت که من
 چو همی برودین مغله جان گشته پیش
 این است دشمنی چو می سوی من آید بجز
 چون کبان ندر کرد دست وطن دشمن
 چون از دنیا کوئی و من از دین خدای
 طبع من با تو نیاراد و با کسیرت
 چون پیشم که نگیرد تیغی اب و فنو
 بجوانی چو مر بار نشد چشم خرد
 جامه دین مرا تا زماندی نه بود
 جز پر بسته نوزاد شاکوی سول
 ای تیش پیره که شریفی در کردان
 نیست بنیت بر افشار که پیر
 تن صدفت ای سپر بدین بدینش
 راه تیزی شسته و خیره کرده گشاده
 نده با بنده و کان که چنین گفت

هرنگه آمد ز چو خفا نه خفا نم
 نماندم سپه نازین ندانم
 که مسلمانی اینست و مسلمانی
 مکن ای غافل بدیش ز سوانم
 سر برانور براند چنین نامم

زین سپه باز که برده می خد
 بیشتر از آنکه از این خانه بخورندم
 خشم کبوتر یک من نه یک
 تخم گشتی نو هم خراسان بد
 ای شرافه بر حضرت مستنصر

هم در تجسید و تفرید خود گفت

ببنگام نرمی بسری حوریم
 دل غصه که داد طبع حوریم
 نگفتم که شاپور بن اردشیرم
 بداند دشمن طبعی و کشیم
 که برای آن رهبری نظیرم
 و کرا ذموم است من حوریم

بیار یک واریه شکل اندر
 ز کرد و چو بر نامه من بت با
 ندانم جز این صیب مرغ نشین
 ز من سپه کشند و شکست ازیرا
 چگونه پیش من آید ضعیف
 چو من بیان مست خاطر کشایم

وله ایضا

ده ادرانه همی سیاهم بر سو که شوم
 منست دو سال با آنکه در این
 بیکان بر چه که من سپه کارم ده
 نیتشان خنجر برده مکر از روم
 من چپ و دست چو دیو نه ز بر خرم
 تو نه آن منی تیر نه من آن قوم
 اگر از جمل و جاجو تیغ بر آید مردم
 من طاعت در طاعت تو چو من
 شاید از هرگز بر روز جوانی بنوم
 که نگردی منی ست آبی فوم

بل کی با تو سپه است که تا با شمش
 بر سرم کتی جو کشت بر آرد و خوب
 دشمنانند مرغی بر آرد و هوا
 من همیدانم اگر خنده اینست خبر
 ای غزل گوی او جوی من ار که من
 تا همی و دوسر دست رفتن کفوت
 ای امید به امید وانی دشمن
 در پس آنکه منادیت شنیدم نام
 که دلم تیر سوی حرمش بر آید کند
 چون رو خرمی نام حرمش چکبیر

در نصیحت و حکمت و موعظه شرابید

جانست پرورد و در چو لوگو کلون
 خوابی میدون گزی خود اند
 ایزد سبحان چکونه و چون

ابرون از عالم مش بمر بجان بد
 دیو فرشته بجای آب و نان
 هر که مر این آب زانید برین پاک

چون آرد از اغیانه ویرانم
 نامه خویش هم امروز فرد خواهم
 که سواری پس پیش آئی بمیدانم
 لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
 من اسپر فلبه لشکر شیطانم
 علامت همی چو کنی خنجر خیرم
 اگر چند لشکر نذارم اسپرم
 مرا علم و دینت تیغ و سپرم
 بچشم خرد منند ازیرا خیرم
 چو خورشید روشن خاطر منم
 شاخو انداز چرخ تیرم سپرم
 که بر عهد معروف روز غدیرم
 سگ از شیر سیرت من تیرم
 که از سنگ اذنگ دارم خیرم
 خردمند کردن نسدنا کریم
 نشانه شود تا صبی پیش تیرم
 که در اینکار نه من باز پسینم نوم
 نه همی دست پذیرد منم نوم
 بیکان درود آگوشش گشته ز روم
 از هر آسینم و کبریم از روم
 که همی هر سه تیرند بجهت کلوم
 نه ز ابل غزل رود و فوسس نوم
 بیکان شو که ناشی رفیق کفوم
 بسنج گشت بفضل تو امید خفوم
 که نه پشوشم بانک و دیت چون شوم
 در خور لغت و تقیرن سزای نوم
 بار و شد به تم حمت آن ز نوم
 تا بوم برکز بگردن تو هم کبوم
 نبت کردونی و پیره کردون
 بنسبه کردون و نوب و کردون
 که تو با سوزی ای سپه تونی ایوم
 دیو میلان شد و فرشته زیتون
 تشنه چو اردت از غرقه چو زیتون

زنده زاده ای سپردن این خاکیت
 مردم اگر ز آب مرده زنده بماند
 در دهن پاک خویش رشت مرده
 که به سخن زنده کرده مرده سیما
 فضل طبع خرد یافت سستی بر کز
 کیت ز با نرا ضحیرت میدان
 سواران زنده را نیک بنکر
 یکی از جوید نهسان از پیدا
 که دانت کز نو زور کشید کرد
 که دانت کاین تخ و نا خوشن پیدا
 که دانت کانسرویش در شوش
 که جافوزان عزیزت هست بر ما
 بدمان چشم سرانند بماندی
 نهان نیست چیزی چشم سرودل
 بفرمان کسی شود نیک سختی
 بزندان نیاید دانت جانت
 ز برمان محبت سپردن و خوشن
 زرد سیم و گوهر شادگان عالم
 بنزدی غلغوی جسم جاهل
 نه پستی بیدید صد من ز راه
 ز بهر تو شد مشک و کافور ز سر
 اگر نیستی آنجان خاک تیره
 پنجهال دندان جان را که رفتی
 این کسب پیر زده پرور کن دین
 ناگاه کست تاش دیدار دکلما
 این کوی کران با هو بر که نهادت
 از مرد بدید آید حکمت ز ز منبر
 پندری ای پندران ملک آیت
 باد خرد و داد و بی مستم و نبرد
 آنجا شود اگر ازین پهن کفها
 ای بر خدای همه ذریت آدم
 که جلوی امر شود عدل سیاست
 آتی که بیاید در باغ شریعت

سوی سپردن نیز سوی خاطر
 خلق نردی بجز بر لب چون
 وز دهنش جز دم نیاید سرد
 چون سخن جنب نیست سوی سخن

بل که مازده و شرف و سخکوی
 آب خدا آنکه مرده زنده بد کرد
 اصل نهنا دم است سوی خردمند
 کوشه دانا چو ماه زلف نریت

وله ایضا

سوارش چه خیرت جان سخندان
 درین بین میدان تازی و تاجان
 یکی با ز داند کران ز از ان
 همی آشنی راه و بر چس و کیوان
 طرقت بر اندک ترکیب نهان
 بچشم انداز نسنگ که مغان
 که بسیار نفع هست از حیوان
 یکی چشم دل ابکن سپردن
 فکر کرد کار جهان فرد سبحان
 بدو جهانک باشد خرد در بفرمان
 خرد خوا پریشک و پروتی ندان
 بمیدان مردان و کن اعرابان
 چو پیوسته شد نفس گلی بارگان
 که که در انبری کند پستان
 بدان کج تنی بیکدم سنگ پیکان
 سید خاک دیزد نیکاری یوان
 شکر کی شدی هرگز خندان
 و لیک شدت کند چنان داند

خرد ایمان سازد نیش از ان
 عرب برده شعر دارد سوار
 که دانت ز اول چو کوی که دیدن
 که دانت کاغذ هوا پستونی
 که بود آنکه او ساخت شکوفه
 که بود آنکه کمتر ز کفاره شد
 همی خیرتین راند پنیم نفعی
 ز چشم سرت که نهانست چیزی
 خرد و تیره اوست تارا که در ما
 که بان تن جان پاکست لیکن
 بیاموز اگر چند شوارت آید
 بمیدان حکمت بر سب نصحت
 اگر جان دی سیم وزر اندر
 سخن چون حکیمان نکو کوی کوه
 خرد را با ایمان حکمت پرور
 اثرای آن عالم هست این کوی
 چنین چند کردی کوی کوی کرد
 کون آنکه کردی حوز دی توبه

وله ایضا

مانا که شکشی بود ز نکت سیمان
 خورشید کند عالم پر زنده سیمان
 از ملک قیصر بر دز ملک خاقان
 میراث به سایه دهر سیمان
 که حضرت دغم سنگ بجایند
 باک سیمان و با حکمت قیمان
 آن منیاید بکر از نام تو خوان
 از عدل تو از روز جهان سیمان

هر چند که بر منبر دانا نشیند
 گویند که پیغمبر امت دین
 هرگز حکمی ملک به پیکانه ندادت
 از بر چکوید چنین خام مختما
 حضرت نکند کودک را سود بپیری
 از نام تو بگذرد بدخواه تو کوی
 من بنده چه شترانند بکوی
 چون خلبه بنام تو رسام سخن

نیت مکر جان فرجسته میمون
 آن سپری بد برادر شمعون
 معنی باشد سخن بدم شده همچون
 گفته نادان چو کوی شده عروج
 که چه بدیدک پسندت طرز سخن
 بر سب زبان خدین بین میدان
 پزشکی که نیند مردان یونان
 زمان به پیوسته شاید به پیکان
 ستاده است در یاد کوه و سپان
 ز که در مسج و در نیما ب لزان
 عتیق مانی ز لعل بدخشان
 نه در سیم و ز زونه در دره و مرجان
 بماند چشم دل آن چسیر نهان
 بفرمان او شد طرقت با جان
 دلت را خرد کرد بر جان بکبان
 که دشوار آموختن کشت آسمان
 کن خبر به شریل تاویل جولان
 بصدن دم کس نادی یکی نان
 که جهان کج به سخن کشت سبحان
 که نرزد خود را چنین کشت تمان
 در این شک زندان شادان خندان
 که ز کجی کز ان شد پست چو گان
 همی کن استغفار و میخورد پیشان
 چونست چو بستاک و کاجی سپان
 چون کشت پایش ز دید تو پنهان
 هرگز نشود همبر باد انا نادان
 چون فت ز عالم بفرمان او جان
 شومانه شاهان جان پاک فروخان
 ای مفر شاد و دوزده و تهن صیان
 هر که که به پیری بگریزد و بستان
 ماه است کز نام تو بدخواه تو کسان
 بر مشتری ز بهر بقعه میکان
 از برکت اقبال تو کل روید در میان

شاخ را بنکر چست شده
 ابراشفته بر آرد و زوش
 زیر مینغ تیره قرص آفتاب
 شب سیاه و چرخ تیره من چمپور
 نوز راه کبکشان با بان در او
 جیش چرخ از نور پوشیده است
 دیر بماندم درین سدی گمنام
 حتم من بختش یک ازین کار
 نوشته نوشته که من شود آخر
 شمع خرد بر فرو زرد دل بشتاب
 جگر رفیقانت رفقا ندو تو نادان
 ربهت نیاید قیاس خلق در اینجا
 معدن علم هست دل چرپشاندی
 در دلم تاب سحرگاه شب و دشمن
 گفت بنکر که چرا می نگردد کردن
 خاک را کز تیره خورشید سپید زود
 وز که شام بپوشد لب چادر
 خاک را شوی چنین دست که نیرنگ
 سیوه زمین هست یکی شیرین یک کزین
 نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه
 این خردمند سخنگوی بختی جان
 اگر کسی غلبین خرد است بستی نه
 طبع تشرین بچه ماند به نسیان
 ای سپرجان قنوت شه زود نشیند
 نریزد ز تشنه سیم و نه سس خزر
 سوی چین دین من راه چانوزم
 جانست خاکت و خرد شخم کل دلاله
 که همی آرد و آیه است عروس تو
 زال با سیر خورشید و بتقلیدش
 آب در یار احوار شید بخوشاند
 خرد بر مخته گویم سخن زیراک
 نه جبین مرادول ای مسکین
 بسیار ناخنی بر او اکنون

وله ایضا

چون نشسته کرد بر زمین گمنام	دوش تا چشم از فکر ت فرات
کرد کرد و ان اندین پرتیرون	زیره تابنده ز چرخ تیره جوم
چون بسکه لاجورد اندر لبین	آن تریا چون ز دست چرخ
فرج خاک از قیر پوشیده گمنام	لرز لرز زده خنجر در چین

وله ایضا

گر چه بجان که تار به تن آید	مسکن تو عالمی است روشن باقی
با دل دشمن سوی عالم روشن	چون بل اندر چرخ خوابی خردت
پست نشستی تراخی بر آردن	کوشی بجان من هست و نه در دست
زخم فلک زده منقرت و نه چو	دمنه بکار اندر هست که از آگاه
جور و جبار درین مبارک معدن	بر دست نیکو شکر حکمت خجرت

در حقایق و مواظب و نصیاح و یدایح ائمه علیهم السلام

تا به به کام سحرده می دین مسکین	روز ز نشان پس تیره شبان کوشی
تخ و شور و بد خوب تیش در شرم	از دوشوی زدن بچه بد لون آید
خلق از نیست یکی تبار کوشی	طین که شوی تا شش روز و شب
نه چو زنگار شود دست تو آید	کس نه بدست چنین طریقه تا شوی
از چه ماندست چنین شب بدین	عمر خود خواب جانست چرخ آید
تو که بشمار شدی هزاره گوی	جمل بد منند بدلی لیکن
گر چه در سال می باشد با تشرین	تا سحر که بسوزد آتش بخت آید
شوی جانست بدست توت خود گوی	زین ن شوی بدین کوشی نریزدی
بر همی آتش ز فرخ چو شدی تین	طلب علمت فرموده رسول حق
در ترا کز گنمی ره می و حسین رحیم	آن با سیرم چنین با دین است
خاک را شخم کل لاله کند نگین	چون دم که تن جانست ن شوی
دین عروست پس ذوق خانه علم دین	راه ظاهر بنبرار استوار است
بر سر سوره بخواند با دین	دان و نیشش گنم از حکمت ز یاد
تا بر آردش سوی چرخ و شود توشین	پند مینین دل نادان کوشی

در زهد و پند و نصیاح فرماید

زین مرکب مراد فرو نه زمین	و نیاید پیشدند تو زیراک
---------------------------	-------------------------

برکت را بنکر چوری ممتحن
 بوستان کشت و اطلال درین
 تا چه سوزد از منج حاسله زمین
 بچو خالی از خندید برو می نطق
 مانده نوری بر تخیل امیر من
 ترس سنده خطاب اندر کن
 تا گنم کرد صحبت دی بهمن
 سودندیدم چرا نگه سود و شدم تن
 نیست ترا عالم فرودین مسکن
 علم و عمل داشت منتیله در سخن
 آب می کوی ای نیستی بهمان
 جز که ترا این مثل نشاید گنستن
 زانکه بلند قویت چون کج قارن
 بچو ما به سید این خاطر روشن
 بدو صد چشمه دین تیر و زمین
 روز تا شام بز آب زود ز زمین
 آفرینت روان اثر نفرین
 این چنین یاد پورا و بدان چرامین
 کی بدید از توتون تین از طین
 نه زنی هرگز زادت بدین آید
 بر سر خواب جانست کج کوشی
 کل کی جوید وجودی که کوشی
 سر من چرا که سوزانوی من بالین
 چه همی باید و اینکه برای دین
 که مفسر باید کردن مثل چنین
 تو کجی و دین شونده بدن چنین
 عمل و علم باید آید زان و این
 نایس از من از نیست جگر کوشی
 باز کرد زره کج به ان زمین
 بر دل سنگین از سنگ سوز زمین
 سخن حکمت نه است و خرد شایین
 چو کانت کشت و شست در خانه چنین
 دنیا با خنی و بختی دین

دین بی عنبر است جهان سبر
 تین تانت تانت خدر کن زو
 گشای مکر که دور نباید شد
 این بخوشی پیشین عالم را
 بر تخت علم حکمت نشان
 که هر سخنت همی بسباید
 که در شود خرد بدل سندان
 آن خوانده بخوان سخن محبت
 بگر که چو شنبلیله کشت
 و آن ماری چون حیرت پستی
 تین جهان دهان کشاد است
 جانان تو دو که حسد آمد
 زین صورت خوب خوشندیش
 غافل منشین دیو و بزوان
 یاری ندید ترا بدین دیو
 بر چنین سپهر چه دای بر آنک
 بچه خاکی و نسیره فلک
 چون که زمین نشود بر فلک
 ای شکر فلک ای اهل زمین
 من حرب چو تو ابرم کی بر من
 زنجار دست جهان منم زش
 مردار پرس ازین که مر اباد
 کوه خوار خویش است جهان
 معدن بر این کسب پیروز است
 که شب بگری اندر فلک عالم
 مسکن شخص است این فلک مسکن
 کت بگفته است که از شرمه لاله جان
 چه کنی دنیا بی این خرد و بر اکت
 یک بل پیش که از بر چه آوردت
 بسکه کشت جهان تو و خرد حیا
 سخن جگتی خوب چنین باید
 بر که نیاید است دنیا یکدشت
 در من بگر که منت بسمزدش آینه

بی لای شمس چنبر و سپهر کین
 زرا بخورد و خواهدت این تین
 زین تلخ و شور و زین شمشیر
 کی از کرد و از زغوی پیشین
 وز پسند که شو از کنش زین
 از دین چراغ کن خرد میتین
 ریحان زو بروغ داند زمین
 ز کین بنگ و معنی پند آگین

دینا عوسس اریاراید
 دل در نشاط بسته تن داده
 اخروفا کرد جهمان با تو
 زان یو پوفا چو شدی کویید
 با نوز ماه شب بنو تاری
 آنکه یقین بدان که برون آید
 اشعار زهد و پند بسی گفته است
 کرد نماز شعرش جوانی

در صفت پیری تجسید کویید

این یک زبیر آن استرود
 با هفت نجوم چو پروین
 بر صورت خویش زهبتین
 جراحی و عدال ایسین

این تانت همه در کشد
 چشم و دهن و دوسنی و گوش
 از عهد و فازه کمان ساز
 مشک تبتی بر پیشک مغروش

وله ایضا

چند بود آن فسکی بزین

کی رسید این علم پاران یو

وله ایضا

ز آن که مراد از بر پذیرد
 شصت یا پیش که شصت می گویند
 زان سازد پیر خرد کویید
 که چو غیبت پر ز لاله پروین
 بر سر ت کلشن پسین تو در کلشن
 جانت را بهتر ازین است بی مسکن
 هر چه یابی همه بر نیت همی برتن
 چو شش ناشدنی از نیده و آویشن
 آنکت آور دیدی کسب پیروز
 سوی تو ناهد و کند زشت بر پیران

حجت اینان که کوه سر بخوار
 خوی و ای سپر آنت که دانا را
 دل بخیزد چه کنی تنگ چو آگاهی
 ای جهان سدان بخ و غم فیدگی
 تو مر این کلشن پسین و تو تاریرا
 اندین بر سپنج چه نهادی ل
 دشمن تانت تن و کنش ای نادان
 خری آسوخنت کس که نبرد سوده
 پیش از آن کت بشود شخص آگند
 سخن حجت بشنو که همی با فد

در مفاخرت فرموده

پشت چو یافت از تو بدین کاس
 کاسی بهره گاه و نفس و روین
 بز آنکنت ریخت چنین خسلین
 اکنون کبیر دهن من جلالین
 با علم پاک دل نشود نکلین
 از کوه تن بجای کوه پروین
 آن تیره چشم شاعر روشن بین
 روح الایمن کند ز پست آیین
 آن لاله آب دار رنگین
 کشت است بغام زرد و چوین
 پر بسیر کن زو مان تین
 تو نیز بجان دگر کن آیین
 پروین است خود هسی بین
 ذوق کت خویش تیر و زو بین
 ستان بل شکر تبر زین
 بر تو همی ارده سوار کین
 مادت زیرین قدرت از برین
 چیز بر آتش نهد یا سبین
 می گوئی که چه فاشه ترا بین
 که مراعات تیغنت و خرد خوین
 کوزنی تیشیزی سکی ازین
 نغز و شد همه خرد و فریب و فن
 که جان سایه ابر است و شب البین
 نور و شادی همی نیت داین معدن
 جز که از جلخ بنکاشته کلشن
 آب کوبی چه همی سپیده در باون
 شب و روز باش این زمین
 که چو شکم و معدن هسی آگین
 پنج و تخم بدو بر کن بر کن
 نرم و با قیمت و نیکو چو خرد کن
 سخت با ایسته و در با فیه چون آ
 بر قول من کوا بس پیلد و پان
 کینه نگار خویش به پیش نگار من

زه مشوبه با عرض سیرت با پیش
دی می نمایان من چشم دل سپرد
دن من کرده زخم بسختی کجا نهد
بمقتضی پر چشمهای پندار
ن بگری آرا مشنگون سار
عالم خردی ضیفه اوانا
ذات هست اینی اگر تباخت
لغظه زنی مراد با ان کم
ز سخن فراوانی شش بمانند
ور شید با و از خاطر م را
شب من از رخشان که در خوابه
بر آنک اورا به پند ز مجلس
رگوشه منظر او بنگریدم
پیکاه لک رضوان بدیدم
همی زنده ام تو نیستی خواهم
چین خواندم که پیش پر آرز
ز پشم تیغ او کشتی به پها
بیا خلد بخون پیلوی تا کاس
بخند بزین خیر تیغ و نیزه
کانهاده کف مردان بناله
ز پیم ذوالقهار شیر خورش
سحر گانان بناله مرغ بر کل
که پس زین غریب زار مخزون
همیدونی که من اید و بنوروز
ده ختانت همی پسند بپرم
نثار آرد و سوزان به بستان
مراباری که گوشت احوال
مرزنگ طبرخون دهر فانی
گزنده دارد افسون بدید هست
فریفته مشوای جوان باینکه بر کجا
بخوی تن مراد پرا که تو عدیل خود
کمان بر که بر اینکاروان بسته زبان
چرا که قول تو چون غرور پریان نشسته

واخذ کربا عرض کا نور بار من
غرة مشوبه است ضیفه اشکان

میرم چنین سپید کرد سپاه
بزه است زهر دیش من غیر من

وله نصیب

این عالم پر شمشیرهای خشک
از هسته قهرش بدر و مرجان
او عالم دیگر بزرگ نادان
بستان شناسی همی زندان
از خانه براند عذاب حسین
در تنگ نفس با بزرگستان

این سینه با بان که چون شباید
این کلاه نیلی گرا و نمایند
آباد که کرده هست این جهان را
در بند بود مستمند بندی
بر فوج شبی سر ز نفس نباید
چون من بیان بزرگ شلوم

وله نصیب

به پند عقل اسرود کریان
بیز خویش بدیم صبح کردن
نشسته بر دم فردوس نیران
بیخ بهترین فنس زنده نهان
از آتش ز کس و کل است و بیجان
ضمیر اندر دل بدخواه پیکان
بیاره د بگرد افلاک ارکان
بنار دابر خیر و لاد باران
چو جان عاشق از بجران جانان
بخندق شنیدین همزنگ مرجان
چو جان عاشقان زنده و بستان

سوی خراج باشد مر که طبعی
مرا بنمود حاضر هر دو عالم
مرا کفا که من شاگرد اویم
خلایق خاکه او ابر بحساری
بتاویل علی از آتش جبل
در آن هنگام که پیکان مردان
پروا پنی بجه ارواح بی تن
ز بسر اعلام و نیزه مرد جنگ
به پیش حله حیدر چنین روز
همی تا ابر نوروزی بشوید
بر افلاک زمان خلق عالم

وله نصیب

همی بنزد دستار طبرخون
ز که هرهای الوان ه کانون
اگر تو نیستی بی من اگر کون
بشت اندوکی سپرم باینکه بیوک

عاشق چنینی روی بنیسان
همی سازند کج فرق ز کس
مرابرسد عمامه خرا دکن
ز جود و بر ارف چون شسته تم

در نصیحت و موعظه فرموده

تو خبر عقل و سخن میر کار و نشسته
اگر تو در سلب غرور پریان نشسته

اگر عقل و سخن شسته باین میسر
اگر جان زاننده تو آفریده خدا

کاه سپاه دهر سوی گدازار من
خوار هست تیزی تسلیم تو خوار من
تقراط دست بکره استوار من
پر لاله شود سپهر باغ و بستان
رخشند و چو جان خزان پریان
تا چاره تا کس کند شش و بران
و شاد چرانی به بند و خندان
کرد منت بکوه از میان طوفان
لذاتش و آفاق تو تو از ان
کوید که فکندی مراد سر طان
بیراهنهای سپهر و زرخشان
از آن پس کم چنانید آب چون
پیکاه تنم سپید او پنهان
اشارت کرد آنکه سوی ضوان
صنای چون شب او خوشید نشان
که کن کشته در دلهما گلستان
بریزد چنگ شیر اندر پیا بان
زمین پنی همه جسم بجان
چنان بود که هستی در گلستان
طبرخون رنگ کرده خاک میدان
بلو کوی شب اطراف بستان
خداوند زمانا با د فرمان
خرسان که بی من حال تو چون
خبر فرست اگر هستی همیدون
همی بند و حسب بار روی موان
بزرخو و نو نوی مکنون
بزد دست زمان خوشش لبان
ز جود و بر ارف چون شسته تم
گزنده جل را که شناسد افسون
چو بوستان بقدر بوستان
ببغله تن شدی بل پاک جان شاد
چو از عقل و سخن چون مریدان
تو پس بکسین بر پانده و جلستان

کشت جان دگر چاره سال
 تا که بگذرد چون عمر و سر نهان شد
 طرز پرانیت کل فرود خنده
 که ز چو یوسف شد همت کل چرخ
 خستی آگه مگر که چون تپس از آن
 آمدن لاله و کدشتن او کرد
 دیوستان شد زمین خاک خرم
 ای او کرد که کسب بر رفته
 بر من چرا کاشته حسیره
 ایند شد بر کشیده همی از آن
 اینم که بخت بد و خون نغسیرین
 کشته سخن چو سخته که باشد
 تا بر خار بود سرم مردم
 زیرا که بر پلاسش خوب آید
 در بلخ ایمنند ز هر شتری
 آزاد و بسنده و پسر دختر
 آن روز کار شد که حکیمان
 ای آنکه ندیم باده جاسی
 چون دشت جبر سب بر پود شد
 و ایم بشکازد و بیازی
 هر روز بند جسی دگر باشی
 ایادیده تاره ز شبهای تاری
 بدین بخت ساری همی دیدم
 چه سود است زین بند چون یور اتو
 بهاران بهتد میوه خزان
 چو میوزد خوابی حسیره چندان
 تو هم علت هر جا دیدی در چه
 مزایای است چون قضا نشینم
 همیشه که هرگز نشود خود
 یکی پشت استن صدوی سستش
 سخن کویدی آوازی و لیکن
 بدقت از سخنانی حکیمان
 بفرآل مغسب شود مرد

وله اینها رحمة الله علیه

باغ چرا باز شد دوزده	روی بنیانه و نهاده بر اول
خونده است این کز نه پیرت	نقته کند خلق را چوری بسپوشد
لا اله الا الله	توبه بیاله نبسند خور که بر آید
ز آنکه همی بر جمل او در آید	دانا داند که آب جمل زوید

در مخی طبع با افلاک فرماید

وانم کند بیا به جگر سفته	من خفته مانده زیر آب است
ناکفته است چو که هر نا سفته	خز که مشرد از پنم فر دم را
مشق بد بند با من سنخواره	دل آنکو که هو شیا شد هم برین
بر دوخته ز شو شتری پاره	از عامه خاص است بسی تیز
مخ ار دوزد و لوطی زن باره	ورد دستار آل سولی تو
پیر و جوان کوه ک کوه	بر دوستی عزت منم سب
توفیق قیج بود و خرد یاره	اندز جهان ستوده بدوشده

وله اینها

و آید به نشاط حتی از نای	که رفته بدشت با تاشانی
و آنکه که خویش مانده در دای	قد الفیت لام شد بنکر
که در چه زرف و گاه بر بای	کز نامبیت بر دهر باشی

وله اینها

نه بندی بنیدم بدین استواری	ترا بند کردند تا دیو بر تو
بجان تن کوشش می بجاری	گذاره شدت عمر تو چون ستوران
زستان با تید میوه بهار	جهان دور و گویا که هست تو خوی
و گرمی فرود آوردی این بر آری	نمانی مگر کلینی را ازیراک
همی اسی از خلق عمر شمار	کنکار در اسوی آتش دلیل

وله اینها

بخوبی بر یکی همچون بهاری	به پشتش بر زخم دست می چو دغم
نکوید تا نیاید به پیشیاری	نه چنی نشوی تو قول او را
برودیش بر به پنم یاد کاری	بتاریکی سخن به سر ز کوی
اگر بخت باشد بختیاری	نه چند جز بدیشان چشم دانا

از سمنش روی از نغش کلال
 بر مشاطه شد همت با دلال
 آتشش آب عقیق و مشک ذباب
 داد بجواه از کل نغش دلال
 چو عروسان زیر سبز خلال
 جبر سیاه و قلم نبید و پیاله
 جز که همه دیو کشت مند و نهاله
 خانه ز فادست جگر رفته
 چندین هزار مست بر شخته
 وان با جان تیر فرود خفته
 پر دو یکی است کشته و ناکفته
 خفته دو چشم باز و خرد خفته
 کشتند مار و کز دم جواره
 زین صعب تر چه باشد پیازه
 چون منی خانان سواد آره
 کز زمان نشانی پنخاره
 دانا بان کب شماره
 با عمر نگر بر این نقر جاسی
 که خسته زیر شاخ بادامی
 منکر چندین بزلفک لامی
 و در شیمی خواندت علی نامی
 بر این سخت تخت این بدور حاجی
 نیاید مگر قدرت و کامکاری
 جانز ابا تید نامیکداری
 که سنز ندانی و فرزند خواری
 کوی خوشش کل کنی خشک خاری
 کم آزار در اسوی حنت جهاری
 سخکوی امیسی از داری
 نذاند هم و لیکن غم کاری
 که بنشسته است بر پشتش جباری
 نه چند کس حسین بهر کز خاری
 چو با حنت مشد شور یاری
 سخانی را بر آتشکاری

نکارنده نمانی آشکار است
 ی بظن ابصیر و جلد و طی
 چون سالی شد ز خانت زده چو
 از غزل می چسبید و گل نشود
 او چو فرد بهشت زیر پای تو را
 معصوم و تسبیح را پس چو روی
 نام نهی بل فضل و حکمت را
 تا صبیان نیستت مناظره جز
 لات و عزتی مناسبت اگر دانی
 دگر ره باز در بر کو میساری
 بیانک شرح دازد حریر کرته
 بی فرسش پندین در نورد
 پیر از باد است که از سر دگر بار
 ز بر شاخ کی میوه در آویخت
 بر حله شمال اکنون بریزد
 بهی بر شاخ ازین اندوه مانده است
 به پیری بخاری باز کرد
 بگذرد ای بدل آنسر ز خوراک
 اندین تنگی پراخت بنشسته
 برده این چرخ خورشید به پیری
 داده آن صورت آن چو گل آباد
 بی گناهی شده همواره برودش
 کند با سخاوت و خون صنایع
 اگر از خانه و از ایل جدا ماندم
 فخر دارم چون فلک بزمی از زلفش
 چیت این کسبند که کوفی بر کوه پاک
 باغ اگر بر چرخ بودی له بودی شیرین
 از گل سودی نه استی کسی حقوق را
 صبح را غمی پس دین بان انداخت
 جرم کردون تیره و دردها است
 نیست ایندیا که این پاره بهشت
 استیابان از چینی چو ز پوروشوی
 نفس بر خیزد کی با پوشش کشتی

وله ایضا

با غزل می طبع چون علی	حاصل ناید بیان جسم خود
قد چو چوکان روی غزل	آنچه فسر و کشف سرود غزل
چونکه تو اور از دل فرد نهی	تا زه کلی بدوخت و یک فلک
چون سپید باده می غزلی	پیر بر آب استکی و علم بود
را نفضی قرص طوف مسترله	را فاضل سوی و تو سوی من
انگه ز بکر به نبود علی	علم تو جنگست با تک بی منی

وله ایضا

هم از حریر بند داری	بار از حصاری گشت کس
شمال اکنون بر کو می غاری	خران از مهرگان اردو پیاسه
کرا تر از آن میم باد صاری	چو ابدان همه شب در کوه است
چو از پستان در شیر خاری	چو ستونی ز بندران بخوابد
کنه ناکرده خون له زار	بخون اند می غلطد که در میان
نزد دزد سپون سوکاری	چو چون شاد خاری بود لیکن

در نصیحت و محبت و مدح شصت و نهم

روئی می رشتی آفتاب در دانی	گشته چون یک خزان ز غم غربت
ترک و باجیک و عرقی و خربانی	مرد همیشه از خندان چو غم کوید
ناج بر آن که دزد زره کرمانی	آن همی گوید امر و زمره بدین
جنت گشته تم به حکم تقیانی	و انج مستغربه و با نده گم
سنگ مکاشش از اصل نه چنانی	روئی می حضرت آل نبی آدم

وله فی احتیاج و المعافه

گر پس سپید بند و نین غمناکی	روئی شترن پاراید بیو قلمون
کوئی اند جان داد و خاطر دانستی	ماه ز چون درون تو نین گشتی می
ذکرین پرده بهشتی که بخورستی	استیابی رشتی این کاشن از برون
و اند اینجام میدی چشت ارفاقی	مخل اشارت نفس را با نامی و نین
کر نه نفس آدمی از کل پیش برستی	روزگار چرخ و انجم بر سبب استی

سوی اندر بر هر سحر بخاری
 نایدت از کار زشت خود مخیلی
 از غزل می مگر که مستغسل
 از تو گشت و تو زونی کسلی
 زو همه به بود تا زه کی و کل
 تو همه مگری ز رسته و دخیلی
 با بیستی نیست جای تنگدلی
 سوی من ای صبیستی می دلی
 بر ستر تو امر را عیلت ولی
 بخار آور و سپید اثار خاری
 شبنو دستی حصار می حصار می
 سوی بر باغ و دشت و مرقاری
 باغ اندر بر هر میوه دار
 شمال از بر دخت اکنون شماری
 نه پند خون و در خواستاری
 بماند آتش خوار اکنون چو خاری
 با خیر هر جوان شاد خواری
 بر یکی مانده به یکمان زندانی
 خالی از نعمت و از صنعت و دهانی
 از دشمن است از تنش تن آسانی
 آن رخ روش چون لاله خیسانی
 با کرده می همه چون غول پابانی
 که خوار نام نداند ز مسلمان
 بر بر بسیند و بر سپیند پشانی
 تا بداند مرا نعمت و دوجانی
 یا هزاران شمع در پیکانی از جانی
 چرخ اگر در باغ بودی کلینش خورستی
 این اگر خشنده بودی آن اگر بوستی
 تا جان باغ که کوئی مستند رسته
 که در روی چرخ کردان نیلگون آری
 می شنیدم تم تحقیق این سخن را
 کاین جهان ساخته گشته ز بهر
 که ندانم روزی زنده بودم فردا

چرخ میگوید بگشت تنها که من میگویم
 کس نمیداند که این کسند برون جلال
 بر کسی چیزی همیکو میدتیره از غیبتش
 این چرا بنده ضعیف و چاکر کسبیدی
 دانست که بجز عدلست این را بنده نیست
 ریک و شورستان مشک داشت غایب
 در تفاوت نیست میان بی مردم همه
 و آنچه از کفن مجال آید نشاید بود
 و آنکه گوید خوست از اینت سیکو بجز
 پشت این جمع مقلد هم که کردی وجود
 من بدین سان از زرد منوکی ماندی
 کار و کردار تو ای کسبند زنگاری
 بستری پاک و پاک کنه کنی فردا
 تو همانا که نه همیشه ساری رنه
 که نه مستی بی آنکه پیار ایم
 که بنا شمت از هر چه زار ایمان
 نیستی اهل فرا و استتاش
 تو بر کار خرد پیشه روانم در
 دل من شمع خدایت چه چیزی
 ما خداوند ترا خانه گفتاریم
 بر من تو که بخسبم کجا نیست
 که ترا بنده خود خواند ترا و است
 ای طبع کرده بنا وانی بهر سرگزی
 در میان آتش و اندر میان آتش است
 از کجا اندر خدیست من پدید صفا
 به چنین دایم نخواهد ماند بگشت زمان
 که زنی از تو پدید گشت معنی آنکه تو
 پند حجت را بخوان در سر کس کی بر که
 که خرد و بر سرشیا خوش افش کن
 پیش از آن تا اغیزه منقلب و بر آسود
 ای همدی آن خبر کن که جز پیش
 شد نباید در زمانه آنرا که مشرف و شفا
 مرده بسیار هر که چون بودی بود

بخرهین چیزی کشی چرخ اگر گویستی
 سرفرد کردی اگر مردی بین باستی
 تا گمان آید که او قطعی بود قاتی
 و آن چرا شاه تو می هست و اولاستی
 خوست او بود و او باشد خوست
 کشت باغ و میوه را ز غنچه پستی
 بر کلهی کار خود کیتای بی پستی
 پیشاید گفت اگر هستی چنین پستی
 این همانا قول نادان دم شیدستی
 در هشت زنده سید علیه و عکوستی
 که نه کار و چنین شود و بر عکوستی

قول او را بشنود و نازد راه کشش
 نیست چیزی بدنی آنجا و پرویز قبل
 این همیکو بد که گمان نیستی و کوکا
 در جهان را یکسر و از مسلمانان بدی
 دانست که بد که جهان را صاحبان بدی
 که تکیستی که بدی که ستره بدی که کسی
 دین چنین اندر خرد و اجنبی بدی که کسی
 پس حال آورده حال بر قول آنکه کشش
 این چنین پیشتر بجهت بدی که کشش
 حجت امر خدایت ای سپر بر مرد
 کی شدستی نفس من بر پشت حکمتی

بهم در فحی طبعه با افلاک گفته

ما ترا بهر چه ما را تو پاری
 و در بر ایمان بهر چه بیو باری
 نه تگویش را زیر که نه شمارای
 بی خطر تر ز یکی نظر بر کارای
 جز شمع فرو زنده یکی آری
 که تو او را افلاک خانه کرداری
 که نکرد هر که ز بخش ز پیداری
 و کسش طاعت و آری نزارای

بچندت پیوسته خصلت و تو چون کردی
 زن بد حونا مانی که مرا با تو
 کرد کار است از من تو همی چنم
 مرد را سوی خرد بر تو نفسی نیست
 شمع تو راه سپان بود در یا
 زینهار ای سپر این کسبند کردی
 مورد واهی در خاک و بدر یادر
 خفته خفتند و کوهی که من گاهیم

وله ایست

آب از چندین همی از چشمش چرخ
 با چنین بگرد از اینجا تا اینجا
 سوی جدت شتری جوی بت خرد
 بی شباننده که کی تابان اغر زنی

در میان خرد و مر خاک اینهمان
 نیک بگرد با بدن این چه باید مر ترا
 هر چه چشمه روی خشت از خای
 پر ز جان علم باشد علم جوی بر آنگ

وله ایست

جدگن باز خاک بزمین کی منتظر کنی
 کوه شمش با گردن همی خبر کنی
 آب از شمش ساری نکه منتظر کنی
 تک خدای خدای شب با همی خبر کنی

در چنین منزل چه بگردی منتظر کنی
 خبر که رسوائی نه منی خدایت را که بگرد
 هر چه بر آید بر آید در جسد سوختی
 بت نباشد خرد و مردمی خرد دیده

کشش او استی که چو ماش او استی
 ای گمان بدیزین کسبند برون عکوستی
 نیستی واجب که هر که خارا با خوستی
 جز مسلمانان جود هستی نه ترستی
 بر جان خلق کیسرد او پید هستی
 کرد کار را چنان سپری کی خوستی
 بر کسی بتای غلغلی خود یک تسی
 بهر شستی که نه ایمولی و آن با گوستی
 که نه چشم دل عامه جمله نا پستی
 امر از بزه خوستی که عقل از بزه خوستی
 که نه مدد و حم سوار دل دل شهباستی
 نه همی پسندم خبر مکر و ستمکاری
 هر چه امروزه از آری بنکارای
 چون که فعل بد را زشت نیککاری
 روز و شب با آنچه خویشش نیککاری
 ساز کار بی صوابت نه نیکاری
 بر چشم دل ای کسبند زنگاری
 به سخن گفتن تدبیر و پیشیاری
 شمع من با نهایت سوی باری
 جز یکی کار کن و بنده چند باری
 نیست پنهان شدن از وی شب باری
 که شود بیرون نکیت بر باری
 با سنزدنی و کی مر بر کز ای نیکاری
 خبر تو که خاکی مرشت اندر بیخ تو بزی
 آن دست آور کنونک اندر میان نیندی
 پس میان کسبم که خود خردی بزی
 جامه پندار و قیمت کرد و از بی بزی
 چون قرآن از حکمی و سیکو تو بزی
 سخت زود از صبح کرد آن ای بزی
 بهتر نباشد که خدح آن بزی
 خاک را خوابی همی بزمی بزی
 که نازم من بدو جزوی همی بزی
 ازین سبب لغت بی بهره بر بزی

حشم زردان تو با دو برتر شیب
 که بر بند چشم تو فرزند ز بار بمصر
 چنین ایمنه شود که تو بر پرچین کنی
 ای پیره آنکه زو شده جهان خیر جنر
 آب دیدار کلاب ناب کردنی بعد
 جان ناری کند پیرت بر روی
 با دو مکن دست زیراک بر تو
 یکی که بر آسمانی است مردم
 نه در خورده است کل پیش توین تن
 جان برین و سرودین توئی خود
 یکی پخورد را بر بر نشانی
 بخاصه تو ای نفس خاک خرمسان
 خراز بر مالش بخود ترا کس
 بر اعدای این پیری مؤمنانرا
 شادی جوانی و پیشگاه
 لیکن براد تو نیست کرده آن
 آن علم نباشد که بر سپیدی
 از جل تو می ترسند چه باشد
 چون آبیات پنجم ای مرغ آبیانی
 بسیار است دورت تا مردی بفکر
 ای مرتکف و حیب و نادانی
 چندین نشان داجرا جان
 کاین جامه پوشش خاک آمد
 این زن شده بتون مردم
 زیرا که خبر نبود ترسار
 قیمت بتو یافت این صدف زیرا
 زان روز که هول و بریزاند
 دیو هست سپاه تو بل لیکن
 با تو کند کنون کسی احسان
 در مان تو آن بود که بر کردی
 یکی نامه است بس دشمن تن تو
 چنین بومی نیاید پوسله
 شبیاری جوی ساحل مان پیردانی

آذر بتکرتی لعنت چه بر آذ کنی
 آفرین از جانت بر فرزند و براد کنی
 قیامت سجد کن که روی تو قیامت کنی
 ویر بر باید که تو بنده در اختیار کنی
 خاک صحرای سبوی عنبر آذ کنی

من همی از دشمنان اهل حیدر زبیرم
 ای خداوندان خرمال مصطفی
 جان اسکنند شادی سوی دکن
 بنده راسته بخشیش پشکار اطرا
 خود نباید پس شکر ترا خلق ابر

وله نصیب

که از دلبندی پستش زینی
 پیر خیزد زیراک در مثنی
 بتین زین سرودین جانان برینی
 یکی سبکچه را بر سر نشینی
 پراز ناره که در دم کی پارگینی
 جهاناکه تو دروغن ای سینی

بشخص کلین بکجه بوشستی
 جهان همین با برین یب و قری
 جهانان از تو هر سان از انم
 همانرا که خود خوانده باشی ابی
 تو ای حجت مؤمنان خرمسان
 بهای که در خشان ای شمر ناصر

وله نصیب

زین است بکار اندرون تبااهی
 بجانش نوشته از سیاهی

خواهی که بمانی و هم نمائی
 علم آن بود آری که مرد ما زنا

وله نصیب

کوید که قدیمی بچند مستمانی
 هرگز قدیم باشد چسبندگی

زین حال می بخشد شهری ریستانی
 پوشیده بجانه مسلمان

وله نصیب

تو خاک نه که نو زردانی
 ماناکه تو پور جنت عمرانی
 ازت در بلند نفس انسانی
 ای جان تو در و لطیف مر جانی
 نوز از مه و زاقاب بخشانی
 تا غن خبری که تو سیلانی
 زیرا که اهل بت و احسانی

آن صیبت که زنده کرد در تن
 ترسا پسر خدای کفنت اودا
 چون که هر خویش انداختی
 زان روز بر سر کا ندان پیدا
 و ز چرخ ستاره کان فرود نید
 لعنت چه کنی بخسیره بدیدان
 لیکن سرود بخوردن غلین

وله نصیب

بدین بی و پستی درازی

ترانامه چند ابر خواند باید

وله نصیب

فلک چون ز پیری کی تیر اندود

زمانه ز غن قطران تو ز غن بر تو

تو همی از دشمنان اهل حیدر زبیرم
 خنجر آنت را کی سر سوختی او کنی
 که تو فعل اسب غیش از تاج اسکن کنی
 که تیر از بر زمین خاوران هستر کنی
 در باید از نوم آسمان لشکر کنی
 شومنته که در غور حور حسینی
 حرامت ماد اگر ز اهل دینی
 درین کل بندیش تا چون محسینی
 اگر چه بدین تن جهان کسینی
 که بس بد نشانی و بجم بد نشینی
 همانرا کنی خوار کش بر کردنی
 امام زمان را همین ای سینی
 که خود ز شعری بجنشی بگینی
 قدائی مکرر و عنای انگب سینی
 خواهی ضعیف منی و غم خواهی
 خواهی بخا می هم بکاهی
 بر خواند این صفت الهی
 خیره چه بری غن بیکناهی
 خود سوده می کردی راهی سبانی
 زین حال می بخشد شهری ریستانی
 پوشیده بجانه مسلمان
 یکباره ز کرد جل نفسانی
 نزدیک خرد تو بی کان آنی
 از چو روی خویش نادانی
 مر خالی خویش اکیادانی
 آید همه کار را می نیسانی
 چون برگ زان ناد آسانی
 که فعل تو نیز بچوایشانی
 مر مالک را بزرگ همانی
 زین راه و کرد صحت درمانی
 و در نامه جو اهر چون که آری
 بسوی از چندین چند تازی
 که کوئی از یوسف استش خدای سرودانی

نور چشمها یا دست نقره می خورد
 مرا چون چشم دل نهی خلق چشم سرش
 ندیدم تا ندیدم دو چشم هیچ پر که کبک
 چون شسته نسترن دین در چشمشند پهن
 چو در تار یک چه در وصف متوجه شتری
 مرا پندارند چشم دکوش و گن چو نایب
 کیز آن شب تیره ز خیل در چشمشند
 بر مهره در خورشید پیوسته چاه
 زمانت آب ایند یاد این شکر شنبها
 محسن را که گری حسان را که کیدی
 خداوندیکه چو بی خاک دستش بفتا
 محق داد و علی مرعاجو بخشش کس
 در حق ما چشم مانند طوبی خرم در پنا
 گویند عقابی بد چشمه ای جانت
 تا که ز کین سکا یکی صحت گمانی
 سخنش عجب آنکه چو بی زابن
 گویت چو نه شود زنده که بولاک شود
 و عشق این چنین همه باد بود
 باد شکر کار جهان که نیست
 زود و پهن کن ز دست بند آزار
 توره مکر حد سپوی ازیراک
 مردم مغدلسان که سکه که به
 تا شکر شکم خوار داری نه چینی
 چو شمشیر بایست بود ای برادر
 تا هر خسرو بر اهی میکند شست
 دید برستان سبز ز و بروی
 همه ریخ من از بلغاریانست
 که طبع را یزانیتر هم نیست
 خدا یا این باو هست از دست
 لب و دندان ترکان خطارا
 بار خدا یا اگر ز روی خدا ای
 طلعت روی وطنیت حبشی
 از چه سعید او فاد و از چه شمشیر

ز سوی صبح کوشی نیزه دست آوی
 چو اندیشگر غمی نمی پندد زانی
 چشم سدید عالم کجی چو خضرائی
 بزد گوهر آن آهسته بر آهسته
 در دوزخ به بانده دیدم حراج کن
 چشم صبح برقی کوشن کوشن
 چنان چون اطلت خضری ناپید ز پید
 بخل خویشین منده سر انجام بجز
 ندیدین آب کشتی اگر شیبای چنان
 و جفرا در کوهی اصبح ز کوه
 ز هر قطره بحال اندید پدید آید
 نه دانایست دانای و لایست

ندیدم نصبت ای کی تشکی اندین خیمه
 که اکب با جمید چشم سر چو پند
 اگر ستر اضرا در ندیدستی کوهنگر
 نهاد چشم منخ خویش را قوی
 کینه مریم هستی چرخ کشتی پند کوهنگر
 چو رخ شب کلبه اسید خد جابجا
 غمگش شد غمگش چون کیزه روی
 یکی ریاست این عالم را ز کوهنگر
 چشم زنگن بین ان کشتن تابی
 طبع مال دنیا مرا جنت کجا یابد
 ندی نور لغای و نجوم سخته
 یکی با طرا زیدم نکارنده بکشته

بچشم تار من شخصی جان شتر رویانی
 بچشم دل ندیدم کی پندار پستان
 ستاره زیرا بر اند چو ستر از قرائی
 چو از کینه معاد چشم بند زعی
 نجوم ایرون پر به بانان یا چون
 بر آب صبح خشنده چو از قوت خفتانی
 که مادر شاق بندوی کبک شاه غانجا
 اگر پر تو گو که با کسی دید است
 یکی چشم سیری یکی ستر بر نانی
 از آن پس کم کزید از خلق عالم میر کین
 نه با پنهانی کبک و فلک ز هیچ پنهانی
 که هرگز نماند و ناپدید نیستند و موی
 که بر لغتیش دنیا نیست چو پیش خرد
 پر راز بی طعمه سپرد از بر زار است
 تیری چو قنای بد بکشا بد در است
 کفشار که نالیم که از ما هست که بر است
 تنی می سپید شود پاک باز پاک شود
 و عن طلب کرده خستاد تو
 آتش او جز که ز پید او دود
 تا شوی از بند کمان آزار دود
 لغت داریت بچشم چرب تر آید
 گاه بنا که ز بار و گاه بکشته
 اگر تو بد و بنگری چشم شیر نغز
 که هر کوشش ناخوش چو زنده آتش
 است و لایققل چون غم ااره گان
 اینت لغت اینت لغت خواره گان
 که مادام همی باید کشیدن
 بگویم که تو بتوانی شنیدن
 برای پرده مردم دریدن
 بدندان سست لب باید کزیدن
 که هر انسان ز آتش چو مرستی
 بچو دل از زخی جان بهشتی
 چون همه را دایه و مشاطه کشتی

وله مقطعات

این تندی تیزی بریدن کجا شست
 زی تیز که کرد و ز پریشانی
 آب باز آب شود خاک از خاک شود
 جانش زی فراز شود غمش ز غم شود

وله ایضا

تا در جبار از بجز از باد بود
 و انداند که ندارد طبع

وله ایضا

هر که بر احمد و سباید
 چون بگردن گری آن گان

وله ایضا

از تو چو فرزند مراد بشت
 دهت که خبری بست که دو قوی
 بیای می به بجا خشی شش
 که پهنش چون آب نرم است درونش

وله ایضا

بانگ بزد گفت کی نظاره گان
 لغت دنیا و نعمت خواره بین

وله ایضا

ولی از ترس تو انم جمدن
 بدون آری ترکان از بلغار
 بدین بی نبایست آوردن
 که از دست لب دندان ایشان

وله ایضا

الت خوبی چه بود و علت شتی
 چو پندوی روی که چو پند
 زاهد محرابی کشتی کشتی
 چینیست خلاف اند افروش عالم

نعت منعم چراست در یاد
 پنج نکوئی که از برای چه است
 چند کردی کرد این چاره گان
 تا تو هستی بودی این عقاب
 ما ذات نهاد بر صفا تیم همه

نجم کرمانی

خداوندی قاصد آسان کند زود سفر
 مردم از بند بر دم آبی دانه یک پین
 میردی غمش سرور و کور میرزی
 چون سگند رهوس آجیات تنها
 ای سوّم تو زیور ایام
 بر بزرگیت در جهان امروز
 بس قیامت که آشکار شود
 ای سرای نیکبانی ببردی که خدا
 ای کساده زبان بسته میان
 در زبان تو کجای پسر
 شبزدانی همی مشک خوری

نجم الدین حیوانی خوار

ذات و تالیفات آنجا ب زیاده از حساب است در دستند منول در خوارزم شهادت یافت دکان کفانی تشنه در کمر کلنج
 بر شرف ایت شد و کای منظمی است
 که جودی قسده اشته دارد
 ها کان در زمان معسر ولی
 این لاله رخا کج اصلشان از چکل است

نصیر الدین طوسی

عینانی داد از ابوالعباس یوگری اد از بهمنی بار داد از شیخ الرئیس ابو علی سینای بلخی فرا گرفته و خوابه نصیر در عهد بلا کوفان
 مغز بوده است تصانیف وی بسیار است اخلاق مصری زبده آن اوصاف الاشراف و شرح اشارات شیخ الرئیس
 و شرح کلمات بطلمیوس معروف است بعد از هفتاد و هفت سال عمر در طغند در گذشته از اشعار او است
 منم که خدمت تو کنم و نیستوانم
 جز حق حکمی که حکم پشاید نیست
 ای پسر این مکل تو بهم صحبت

هفت مغلس است کشتی کیرم دنیا زنی محسلی دنیا

وله اینی

چون شایع جز گرفتگی کرکے فاستی بودی وقت دسترس
 صین خود و خنجره ذاتیم همه وله نامه صفتیم در نما تیم همه

اسمش نجم الدین حسن معروف بشهرویه از قول ضحوا عدول علما و صاحب طبع مستین فکر زین
 بوده زیاده از حالاتش اطلاعی حاصل نشد از اشعار او است

در صفت قلم

کسش بنید تو قاصد جهان خوش در نه عظمت از به چاه افاده کنده	گاه مرغی ترا دانه بود نامه مشک آبی چون صیانت ترا زیر قدم
وی شاعر تو زینت شعرا بیچکس را نمیرسد انکار	کرده بر دعوی خود دایت بس عزت که آفتاب کشد

وله اینی

ای جهان سپهر بر برادی قهرمان
 بخل را دشمن جان را یک سایل لعل

در صفت قلم

وانکی شب که نهان صورت چشم خصم از پیریت
 و هو شیخ نجم الدین الکبیری شیخ المشایخ عبد خود بوده و شیخ نجم الدین رازی مجد الدین
 بغدادی سیف الدین باختری بسیاری نندانه از تربیت فرموده جلالت قدر و کرامت

ذات و تالیفات آنجا ب زیاده از حساب است در دستند منول در خوارزم شهادت یافت دکان کفانی تشنه در کمر کلنج

وله

خواجه ناطق فرزند است همه شبلی و بازید شوند	وانکه دین اردو دار دمال باز چون بر سر عمل آیند
یارب که مرثت پکشان چه کمال دل آیرند و قصد جان گیر کنند	که همه بو علی است یوانه است همه چون شمر و چون یزید شوند

د بوخنده اسکندار الاعمین فتدوة العلماء و المحققین نصیر المله و الدین محمد بن حسن الطوسی
 شاه وی در حکمت شاکر و نصیر الدین امام است و او از صدر الدین او از افضل الدین

عینانی داد از ابوالعباس یوگری اد از بهمنی بار داد از شیخ الرئیس ابو علی سینای بلخی فرا گرفته و خوابه نصیر در عهد بلا کوفان
 مغز بوده است تصانیف وی بسیار است اخلاق مصری زبده آن اوصاف الاشراف و شرح اشارات شیخ الرئیس

و شرح کلمات بطلمیوس معروف است بعد از هفتاد و هفت سال عمر در طغند در گذشته از اشعار او است

توئی آنکه چاره من کنی و نیستوانی
 حکمی که حکم تو نسنورک آید نیست
 وین ایره و صلح محبت
 و شبان که نشیم کون و سنه

برگزهی خریطه خیسر بشتی
 در کل ایشان سخاو شرم بکشتی
 ناکان اجوی از بس ناکسی
 پار ساکشتی گنون در مغلسی
 چون فت صفت همه حیاتیم همه

خداوندی قاصد آسان کند زود سفر
 مردم از بند بر دم آبی دانه یک پین
 میردی غمش سرور و کور میرزی
 چون سگند رهوس آجیات تنها
 ای سوّم تو زیور ایام
 بر بزرگیت در جهان امروز
 بس قیامت که آشکار شود
 ای سرای نیکبانی ببردی که خدا
 ای کساده زبان بسته میان
 در زبان تو کجای پسر
 شبزدانی همی مشک خوری

خداوندی قاصد آسان کند زود سفر
 مردم از بند بر دم آبی دانه یک پین
 میردی غمش سرور و کور میرزی
 چون سگند رهوس آجیات تنها
 ای سوّم تو زیور ایام
 بر بزرگیت در جهان امروز
 بس قیامت که آشکار شود
 ای سرای نیکبانی ببردی که خدا
 ای کساده زبان بسته میان
 در زبان تو کجای پسر
 شبزدانی همی مشک خوری

ذات و تالیفات آنجا ب زیاده از حساب است در دستند منول در خوارزم شهادت یافت دکان کفانی تشنه در کمر کلنج
 بر شرف ایت شد و کای منظمی است
 که جودی قسده اشته دارد
 ها کان در زمان معسر ولی
 این لاله رخا کج اصلشان از چکل است

نجم الدین حیوانی خوار

ذات و تالیفات آنجا ب زیاده از حساب است در دستند منول در خوارزم شهادت یافت دکان کفانی تشنه در کمر کلنج
 بر شرف ایت شد و کای منظمی است
 که جودی قسده اشته دارد
 ها کان در زمان معسر ولی
 این لاله رخا کج اصلشان از چکل است

نصیر الدین طوسی

عینانی داد از ابوالعباس یوگری اد از بهمنی بار داد از شیخ الرئیس ابو علی سینای بلخی فرا گرفته و خوابه نصیر در عهد بلا کوفان
 مغز بوده است تصانیف وی بسیار است اخلاق مصری زبده آن اوصاف الاشراف و شرح اشارات شیخ الرئیس
 و شرح کلمات بطلمیوس معروف است بعد از هفتاد و هفت سال عمر در طغند در گذشته از اشعار او است
 منم که خدمت تو کنم و نیستوانم
 جز حق حکمی که حکم پشاید نیست
 ای پسر این مکل تو بهم صحبت

موجودت و احد اول باشد
لذا که بر استخوان گذرک روی
چون در سفریم ای پسر سحر کوی
نظام بی نظام ارکا فرم خواند

نخب اندین صخر خادقا

مرا که چه چو دامن بخت گزینای
ده اندوی کنار توخته ام شبها
بلند قدم را و اینکه چو وقت نداد
بدین قصیده بسردم جانان آید
ز روی این چمن کون بسته است
برسم شجده بازی فلک بروی
سپهر است چو منشور و ماه نوکوی
دماغ دیده مرین عالمی بسیار است
طلوع آن چون شیر و آن لب چو شکر
نواب و کس چنین دیدی روی خیال
چنانکه تنگ شکریا بزر زینت در پ
بنامند بر دم آوردی مرادید سے
گفتی از تو روزی جدا شوم باشم
جواب اومد که گفتی که هست مقصدین
برسم تنیت آخر چه می بی کتم
قلم بدست گرفت و نوشت استحق
اگر از سیاست سایه بر محیط افتد
از فرساید تو فتند آنچنان خاست
زین عبارض فکر تک و خط از بکار
شکر پرده بدون و فچه چو پسته
زهی وقت سوز لغت از پریشانی
ز سر گرفته جهان باستانه من تو
دماغ فصل بر یوانگی شود مایل
حدیث فصل تو میرفت در صد و یک
مرا چنین که منم پسر سحر کوی
مرا مقلد او باشم گشته چون باشد
نوادار که اکنون که بازمی گردم

باقی همه سوپوم و مخیل باشد
از خانه تسلیم منه پرونی
احوال خضر درین سفر سحر کوی
چراغ کذب را بنود فردی

هر خیز خیز او که آید انداخت
کردن مندر خصم بودم زلال
پایع جهان سحر و علم و شادمانی
مسلمانان انشور بر او بود

عشر و بیست چشم احوالی باشد
نت کشتار دست شد و حاتم علی
میدان که نه سحر و سحر کوی
مکافات ده معنی جز دروغی

از شعراء بنفای مانج و بوده و طامی سلاطین سلطوقیه را می نمود و طبع خوبی داشته و لواهی قصیده
سدراتی می فرامشته از اشعار او بر معنی اشخاص شده از او است

بهرزه بازندارم ترا ز دمان دست
در آن خیال که یکشب دیدی پیمان دست
پنظم و شعر کثیر سخن بدلیان دست
نه از سپاهان که جمله خرسان دست

جمال توئی هست لطف ز من که
رسید ز جوانی به پیری نردم
اگر چه طایفه کرده اند از کهنه
منم که میل طبعم چو در نو آید

و کردی بی ای از آفتاب تابان دست
شبی با من وصل تو شد شبستان دست
رویف شعر ازین پیشین در صفایان دست
از سخن پیشین بودی نیر از دستستان دست

وله لیلیا

ز زیر حنجره خورشید صحرای
بر از لفظ ورق صیخ بر حوا او

وله لیلیا

که از خیال توان گشت این شیر
بپوشد لب لعل و عده او مرا

وله لیلیا

چنانکه خرمین کن با هر گنج و دلا
ز موی گشته چو موی زنا که گشته جوانا
چنانکه می بی بخشک مرغی پرویا
خسته عروده و تقای با کجا چو لیا
قصیده دوسه گان نظم است لایق
بوزن قافیه این شرح هم درین حال
بسوزد از نفس آن سخنان بی حال

چو باد ز کس شستن نغمه مردان کن
باطلف کشتی کاخر چو اود چو شده
چه آند و هست که در سر گرفته ز سفر
بهر گفت که تو زوزر اطلایه رسید
بغز کف و دست و علم سپاهین
زهی رسیده ز خون کار درین بحال
و که ز لطف تو بی صبار بر بگیم

بزرگ لاله سیراب و ز کس محمود
همال مید چون توئی آب ز مسطور
ز زنگار پخته طغرت بر سر فستور
برفت عسرد همان میکند آن خیر
تم ز عشق تو بک خنت چون شکر شیر
که آمدی برین آن غنیل زری غزال
چو خنجر پسته تنگش بخندد مالا مال
که سرد کشت دل از دور یا شکر گینال
مرا بگو که ترا از چه وصل هست طلال
که در آتشند طوک جهانش غمزه سال
که در حق گنم او را چنانکه سحر حلال
ز دایه کرت طفل شرح بیکو حال
پذیرد آتش و فزخ فراغ آن زلال
که زیر سایه شیر است خوابگاه خرا
بیرد کوی جمال از زبان فرخار

وله لیلیا

چو فذوق تو کند در سخن شکر با
بجاکت که آبجیات از آن بکله

وله لیلیا

اگر تو سلسله لغت را بجنبانی
فتوح از جاسخ کشت پیشانی
جز اینکه نیست مرا کبریا بی خانی
روح حکمت تازی علم یونانی

بزرگ یوسف گشته ترا زانی
جان ناپا داد اینکه آن یکانه منم
غیر مصر خانی عنایتی فرمای
ز شوخیش چو منم نه دست که دم

اگر مستوده شعر من بنفشاری
بدست با صبا کرده عجز نشانی
حدیث و صف مصری پر کفانی
سرستین حال خود در پیشانی
که نیت در همه تسلیم چارم ثانی
که شایه تخم و بیغی است ز دانی
بر آن امید که باشد در آن سانی
مرا بوزر چو زاده آن پیشانی

نظام جامع

و علی لبرم رسید جزو تیغ اشوب
خوشید روی او که میرو آب آفتاب
کشم که تیغ از چه کشیدی آب آفتاب
تا خصم دیو شکل ترا گم کند سپهر
منوع شد سخاوت حاتم که شد پیر

نظام عروسی

اسمش نظام الله و الله و الله بن احمد بقضایل اسالی از استه و از زایل نفسانی پیر استه در دفتر
خوارزم شاه نویسنده معتبر بود از اشعار او قطعی شد از او است

باروی بچو پشش و کف کج تیغ	ایکان تیر سنه و چنان نکرده بود	کز شرم میکشید مرزند شای تیغ
میزد بنا بر سپر آفتاب تیغ	کشم که بوشه به ای بت بجزه کشت	هست این سوزانی که تو کردی آب تیغ
چون کس پیش تو گشته از قرب تیغ	کشت از برای جسم خدونه خیزد	در دست خود همیشه سپهر صواب تیغ
از خود همی سپر کند از شهاب تیغ	زانی نیز عقل و او کی بود کج تیغ	کیر دست بهر ملاک از آب تیغ
از که هر عطیه تو باضا بس تیغ	شمیر کند ناچر محل دارد تیغ	جانی که بر کشد در میان تو آب تیغ

و هو بنظم الدین محمد بن عربی صلی الله علیه و آله و سلم سیاحت کرده و مداح سلاطین خود بوده کتاب چهارم
از او است با امیر مغزی طاقات و صحبت داشته زمان سلطان سمرقند را نیز دریافته بعضی او را از

شاکردن امیر مغزی میداند چنین است چون در علم عروض سر رشته کامل داشته بنظامی عروضی ایت شهرت بر افراشته
هم از قراریکه خود در چهار مقاله نگاشته در آن زمان که عهد او بوده سه نظامی شاعر معروف بوده اند یکی نظامی میری میرقندی
دیگری نظامی ایشری شابوری این نظامی عروضی میگفتند و در ورسا که از احوال عورت است کان سرب در جانب سلطان خود بود
منوع بوده همانا اصل شی سمرقندیت و غالباً از اهل نسا بوده باشد در فن طلب و نجوم نیز مهارتی کامل داشته بعضی از ارباب
تذکره مشنوی ویسری را یکی از شعر الدین احمد ذکر کانیست بنام او نوشته اند و خطا کرده اند علی ای حال کتاب چهارم مقاله را نیکو نگاشته
و در شرح در تی داشته اند در نظمش پانچندان نیست و در این آیام از وی شعری بلند در میان نیست الا چند قطعه که ناچار بعضی از آن نوشته میشود

که مراد دست در جهان تو نیست و نه چون که بسنگ امتحان تو دم
این طعنه کردی ز جلیت گوئی و نه کاکس که شعر و اند اند که در جهان
خدا راحت در این آیام ننهاد و نه ز کرده آن آسیده چون بخلق

در طلب شراب سکی از جاب نوشته

بماذایم سر انکشتما بدانی یک رود و در برتبه چارکاد شومند

رضی عرض اخلا مان روزند مردوی مطاب چه نوشته

که خاک راه زانان و سبسی به سرد ریشش که در دو لیکن
بنامیز ز بی و کم ز سگ زه چو زیبا باشد از چشم این میل
انچه از خیال خویشش تو دیدی میخ در خام قلبستان او در و سبسی نی

و هو نظام الدین محمد بن تاج الدین بن محمود در همیشه کالات مسلم عهد خود بوده در جوانی
تحصیل کالات نموده گاهی شعر میبارد دست کردی از او است

قطعه من کلامه

هر که که بپسند آن خود چند صد کیر بگون انگه بد پسند
بنظام الدین تری لقب است و صاحب عرفا است او را از خانان طوک صاعده و از معاصیر
کمال شمیر ادمانی نوشته و گوید تا اسی بو بکر سعذ زکی نیست کرده و گوید در هزار بیت دیوان

نظام بخاری

عاقل ز جای پسینج کرده
این اقد را اگر چه پسندد

نظام اصغری

او را دیده ام و برخی از اشعارش را بت کرده غیر تابع قول داشته بهیچ سده از آثارش قناعت کرده به بت اشعارش در چخت

فتان از کردش اینچ دروا
 دارا چند شاید کرد با بخت
 حقیقین اشک بر سجاده بارم
 ندادم راحتی از فضل و دانش
 تو کوئی مادر ایام هر دم
 روم خاک مدی بسم که دولت
 غمخو شتر ز بار بار ز آب
 چون شوم مست و پخبر افتم
 برک و زبان گذشته و دیماست
 اندرین فصل آتش با ده
 آتشی بر سر روز و با ده بخواه
 بهیزم و می نماند در طلبش
 من آنجو بشید خنک کا تخم و صبح
 بشوم نیست فخری کر چه از آنرا
 رو باشد چرا زیرا که پوست
 ای زده شده ز شرم زایت
 با شیم ستر چار خن معهود
 با سطرکی فتاده از کار
 بس با بش جمله هست حاصل
 سرگشته دلم در از روی نماند
 ای ای حسین و دیده به برت

ناصر کاشی

زوار ملک جان روی کشیدند
 باز رفت تاب داده چون شام منظمی
 زمین آستان خاک طبع طول شد

ناصر سنو

هر که ز سر بخت خلاف آرد پشاه
 اندک پیا با باد لشکر او پیش
 که دانش نه برود طبع کرد بایران
 صیدی بکنا آرد یکی دیگر جوید
 شد لاجرم از در کل درونج اندر

من صایده

دل خود کرده باسد گام پیوست	بزی این سپهر بی بد را
نه کاری ارم از کیتی با مان	ز جو در در این نیکان سینا
چو مقصودی یاری نیست حاصل	سزد که جویم از دلش ترا
ز کردون ز جو ر شس خندانم	همی زاید بسی آزار و نا

وله لایب

می خورم می خورم که گمم ببرد	و من بخورم شیشخ شایب
روز محشر بر وقت عصا	نه خطا آید از من نه صواب

وله لایب

این سخن بهشت جمانت	کاین بهشت دانی نوا است
دولت هر جا و جا ویدان	از زرو سیم است کوناه است

من قطعات

کرده ای که ز روی تاسی	افاضل فضل اشعار کردند
-----------------------	-----------------------

وله لایب

در کج و نا تکی نشسته	از زده ز دور چسب و تخم
داریم هوای کابوشی	مانند وکیل قاضی قم

من با عیادت

این شیر همیشه بود ز نجر کسل	در چنین زلف ماه روی نماند است
هر که ز نرم گمان که کس بر بندد	سزنده تاب روی رشید ترا

نفر از دوز کار بی مویا
 درین خماری کجا باشد شکیبا
 نه عیشی دارم ز کردون حنا
 بر من چه صفا مان چه بنجا را
 چرا دارم چنین سپید و خوفا
 همیشه دارم با نجا جا و لجا
 چند دارم درون کبک و عذاب
 نه کند اینم کشد نه ثواب
 خاک از آن خانه خورگاه است
 بهترین حال خوشترین جا است
 تا کوئی نظام گمراه است
 که ولی نعمت نکو خواه است
 ز دایم مایه انوار کیسند
 ز من زار بی بهار کیسند
 شیاطین از ملک آزار کیسند
 خورشید در آسمان چارم
 بکزیه و کراشه ز مردم
 از بی برگی نه از تنم
 جز در غم کشک و نان بهیزم
 و امروز چنین بسته بمولی نماند
 طرف از که سین تو آلا کمرت

امشش ناصر الدین بوده از اجداد فضل و اعظم شعری تقدیر است ارباب تذکره از او
 تو صیغ بسیار نوشته اند باین چند بیت تجدید مقال شرمی شود از دست
 وفای عهد درین عهد سایه خفا
 زیزو زرشوی فرنی این لاف برت
 بر قطع چسب صر و دنیا ز خبری
 عالمی فاضل بوده و تداحی سلطان محمد بن محمود سلجوقی را مینموده طبع مستین داشته و لای شاعری
 می فرشته محمد عوفی اور استوده و تمجید نموده از اشعار او نوشته شد

از راه باهای شد و از مایه باه
 چون دهنه زده سوسن و اندر و پنا
 دل بود گمانی پن خمری بر سر راه
 آن نیز که دارد شود از چکش که تاه
 بند و کشتای بنشیند پرگاه

بنخواه و کونخواه مکنین مفرودخ
 بند اشتی از این الماس جمانت
 مرغیت بدیاد و کو یکدو کیس
 نایبش چنگ آنگو سولی و کند آنگ
 آنگ که به پیدا و چنگ آنگ

افند ز سر بخت کوننا زرد چا
 در شاخ ز خمان و نیمه ز خورگاه
 چون جنت به شد به دستش کوننا
 هر که بنود سیر کی زوبیکاه
 شد لاجرم ز غم نفس از غم دل آنگ

این نایب دانت که پسندیدند

نظامی کجگو

ایمن و تبرکات بعضی از شعرا آنجانب
 وقت آنست که این موشد کرد
 مدتی است پسوز این فلک کرد
 که بشیر فلکی نجه زندگاو زمین
 مرغ زیرک نپرد بر سر اینج کبود
 تو خدا را شو اگر جمله جهان سیرت
 یک قدم هست بنده تا شوی آزاد
 من چنانی که اگر نیز دروغی کونی
 ای بسا تخی بریا که همی باید دید
 یاوری کن هم در راهم یار تو شونه
 فال مینر که اختر کند شستن باشد
 تو صرخ رشید درین شست فلک است
 ای نظامی سز این چنین سز اندک بزین
 زاده طبعی که طبع پرستی در عیب
 هم جرم حسنید هم در جنبش آید کاروان
 شهنشادش اگر صومعه سبایی
 درین سز این مین شیخ چون چنگ دران
 فرقا باشد میان آدمی و آدمی
 در مقصود غایک آلوده با بی روشنی
 دست عدلی و کارای بر یک نیست
 که همه جلاب باشد آنجوی کس مجوز
 تا بخورم غاریابی بر کلاه یزد جود
 سیم زده نشنخیزد باره ناید سیم
 حکم الملوک فضل بغیبت معانی
 نفس بلند صوم جرس بلند صستی
 سر تنم رسیده بجلاوه کیتبای

قاج شاه عالم بوخت ملک شاه

کراد خزان که خسر منی با
 اندیشه او باد برانست بعدگاه
 و بود محمد نظام الدین احمد ایاس بن ابویوسف بن یثیبه المظفری که نیند براد تو امی سلطان سزای کجوی
 بوده اگر چه حکیم نظامی از این تم بوده بکجوی شهرت نسیر بوده اند در طریقه سیر و سلوک باخی با بیج
 از بخانی بستگی داشته است قطع نظر از مراتب انسانی و فضایل و عانی جناب شیخ نظامی مرتبه
 شعر و شاعری نایب عالی داده هر یک از کتب حسنه وابسته های صاحب تخت و تاجی منظوم نسیر بوده وفات شیخ در عهد ظفر بن اسد
 سلجوقی در تشنه است و سبعین و هشتاد بوده گویند شیخ را چندین منزهت سواخی شعرا است زیارت نموده ام بحق او درین
 فن که دارد یعنی در طریقه مشنری سزائی عاشقانه ثانی نیست درین شیوه مسلم است و کسر با بادی مجال همی از کافری است

وله علیه الرحمة

چون آن سپنج زنا که جهان کرد دارد آن بهره که باشیر بر کرد کای بسایج که زندان کبوتر کرد بمخدا که سر سوتی قدمت نر کرد که زانده بجوی مشک مطهر کرد راست که بیان همباز از تو با کرد تا خوشابی صدف ناز که بر کرد تو همه یار کشتی تو که یاد کرد تا خود چستر چه بود فال با خبر کرد که از جامه اوج مطلق کرد پیش که گوی که سپان تو چنبر کرد	کاشکی بر سر این صبح سبک گشتی بدلانند درین عزوه قیر سیم زدنگ خضر شوتا چون بزند جهان کج گشتی چشم افغی چه نرزد که در شود بر میا در سز است که دروغ بنگار ندلی که کند آتش سوس می باید کرم با دام شود هر چه خوری پاک بر کوشش شوت عود را بچوئی سنگی آب کرد که خاک تر شیخ کرد من این تر صیبه صابون جان سیم است بسخن کج سعادت کف آید که کهن
--	--

در نصیحت و عطف و تحقیق و انکار فسر باید

دستم بازنده و انکه بود بازنده بعد از آن جوی مد عهدی هر زمان که یک آسن نعل سازند از یکی دیگر سنا پیران این دی که کشتن خاک کسرت سنا در کد خورشید منی قیامت سنا در همه شمس باشد نقش آن کسرت سنا تا بدامس خاک پی بسوزد سنا	بم زمین با خلاق ناموق شهنشاد هر چه نر قرآن ملاز می بران سنا اصل سینه دور سیمایی سنا چند ازین سنا سنا از سنا سنا ظالمان دقیامت را باشد ملک برده بر دراز زمین بگر چه با سنا چند کوفی کعبه را کایک بنر سنا
--	---

این قصینده را در طریقه فخریه گفته است

بخت تو که شسته زیند جو ز جانی	بولايت سخن که مویده الکلام
-------------------------------	----------------------------

درین کتاب نوشته خواهد شد
 کعبتین چک از قعه مستتر کرد
 کاسیاز در دست چوبک نر کرد
 شیر بدل شود کاه و لاور کرد
 قدم تو بلی اند جمله خنسر کرد
 کوشش اطمین قرآن شنود کرد
 هر کار استی از تو مشر کرد
 یا کسی آب خورد خنسر کرد
 تا لعاب دینت بر سر افش کرد
 کازدا کرد و ماری که کهن تر کرد
 باد زیر کرنا ر منور کرد
 کز نشوئی تو مشو جسم تو لاخر کرد
 کیمیا ئیت که بر خاک نمی کرد
 طفل تو خواستی پیرامن کرد
 کوچ کنین چنین نانه سوتی از ملک کان
 هم فلک را با کعبت مناسب شد قرآن
 هر چه زاریا کاسی باطل در نورد استنا
 بسندگی نوز خوانی بند وانی اسپنا
 بنده او شو که باشد صاحب سلطان
 صرحیاز و مساحت جاه باشد نونا
 با سیزان زمانه نیر پرده بنرنا
 چون خواندنت کنون دور عهد سنا
 لعل ایقت نباشد تا به ناید نا
 ز می زمان که رفته بشان آسمانی
 تو جهان نر دم علم جهان سنا
 نرزه کسی نخر می صاحب اقرانی

بد ضمیر من که حیرم جیسی آید
 خردم زیک ز دستد بر تاق خیل تا
 غزلم بسجاده و چو سماع از غنونی
 نغمه بخیره طبعی چو نغم بود عروسی
 بیخس شویوه من گشتی چه ز آمد
 هم چو من کیرم کلف سیاه روئی
 با جازت لب من خلیق باز خند
 متفاخرم بدین بخت با چون باشم
 دلدار تا است حاتم آنکه اشرف من
 پس ازین چه مناقب بچشم خجل بشیمان
 شبی روزی چه کنم که فرودستی
 ز حینض خاک تیره به اگر هوا کیم
 چه سخن بود که گشتم سخن سر آمد من
 به حیا ریختانی در می نیم بایسکن
 حرم تو آمد این چنین ز نگاه او
 همه ممکن بودی تم باک کسیر
 اگر از تقایم آید کنی بگویش کردن
 خوش جانان گز او جانی پاسود
 بگوئی بزکوری بیسانا ناد
 بفرود پریشانی نه پسناد
 روزگار بخت ترا یلف تو با کار من
 هر چه خشنده تر با ای من با روی
 چشم من ز تر یا خجرتیش شای
 ز ششم کمر کن تو شیفته تر من شوکی
 مرا گوئی که چونی چو غم ای دست
 شبی تیره است در جهان حینت لطفان
 عشق تو می میدد هر که گرسب در جهان
 عشق همت بز یاد گشتنای خلوت
 تا که روزی حدیثت بگذرد در پیش
 ختنی جالی ای ز جشش چه نام دار
 جشی است رنگ مویت خشی است بکلی
 ای که گوی از لب سبران بوده
 جو که گشتن که در خون ریختن

کرم اخطاب ختم زده مهر جاودا
 ادم طلا به در دین باق پس با
 کتیم بد و قمار چو شرب از خوانی
 کتیم بکلی بکنی جو کتیم بود احسان
 چه طرز نای تا زه کنی است باستان
 درم چو در ندرم بر من سپیدانی
 چو شکوفه ریاضین هوای مهر گانی
 کتیمی بدین لطیفی ختنی بدین روانی
 دلدار تا کش آید چو ستاره بانی
 که شنای جیشش کشتن بود از تنی
 کوری در خریطه چکنه خنده دانی
 که زنگری آیم نرسیم بیاد بانی
 همه بزره می در آیم چو در آکاروانی
 در می چاره و انکم بسیار بختانی
 که ز شسته بشیا طین کند هم شای
 نو که چو با وجودی با لاله بد بانی
 که کس اینی ندر در قضای استمانی

چو قواع زبوری فصاحت اندازم
 سخن از من آسریده چو قوت از دست
 حرکات اختر از انتم صلح او طفلی
 سخط خلاصه سخن طبعی چو عقل
 بکتابت خصل شرف آرد این طفل
 بسان صخره ای بسان من نظر کن
 اگر این شایه که ز لغات من باشد
 چه صدف حلال ارم چو کج حلال
 سخن نظامی چه فرس بسکندان
 سر این خزینه بر نه در آن خریطه کشانی
 که کی میوزم من مخالف کاری هم
 قصبه لب زیم شکست خستگونی
 بسنی بجای آرم گشتن گشتن شوم
 حکما و پادشاه روشی که گشتم کن
 ادم کنی خردم خلکم پس کی خاتم
 بطفیل طاعت تو خورشید زنده ارم
 تو سانه ز اول سعادت به جوش

بهرم زبان بذر نشیند از خوانی
 هزارین اشکار چو طراوت از جوانی
 طبقات آسمان از انتم آب او اوانی
 در خل عصا ره من منبائی و چه کانی
 در مناقبات نظر خلط قد این بانی
 چه عجب حدیث شیرین زین طبع کسان
 که زنده معالی که خورد می معانی
 ز حرام را ده و شبی روز در زبانی
 چو کران کاب غم شد چکنه سبک کنانی
 که بزنده بقوه خصل با بار معانی
 نخورد قحای که ز قصب خیزرانی
 حلال عیار سخن قصبی است اشخوانی
 بجا بچاه و دوزخ بگری و کراسنی
 که باقی و شش بگردم ز بدی به کافانی
 بیاز نهاد طبعم و دلی ده ز باستانی
 چو نباشد این سعادت ز من این زنده گانی
 چو نفس آفراد بشهادت شسانی
 نه در ویشی که سلطانی بر آسود
 که آن خوانده معانی پاسود
 دلی که زوی پیشانی پاسود
 شهده خوشتر با لب یلف که هر بدین
 خوبی تو بیشتر با خسته بسیار من
 غمزه تو تیر تر یا تیغ یا بازار من
 که کمری آینه روی پاه خویشانی
 که من زبان میان سپرد غم ای دست
 کلاش نپان بخوان شرفش به کونکس
 یار دعوی میکنند که ز شقی دیوانه شو
 که درصال دست خویشی شمع از پشته
 چو این نسای زبان بر کس نهانی
 ختنی توئی که در بر همه سیم خام داری
 تو بغایت سفیدی رنگ تمام داری
 خوشتر که میران که خواب آلوده
 خوشتر گشتن مرا فرموده

غزلیات

که از لبهاش زبانی بیاسود مبارک مطبوعی سر خنده دلی

وله ایضا

فرد که ترا دانت داند دل غم از من
 طالبم کرده تر یا خوبی با کار من
 شبیه تر یا دولت یا حال من با حال
 صبر من کم یا وفا من یا شرف من

وله ایضا

بگو برده دول بزوغ غم ای دست
 زمانی بخت هستی بختگاه جان کوش
 شنیدم عاشقان را سوزاری
 طوفانم مدمم بود جالش بی بصری

وله ایضا

چون بخت آشنائی از بهر بکانه
 که گویش را بر اینی مرغ غم دادند با

وله ایضا

تو بخیر خطی و خالی جشش کلام داری
 تو میان ایند که شور بکجا مقام داری
 جشی منم که در تن هم خستت خوم
 جشی سفید بود خستنی رنگ نازد

وله ایضا

ز فلک هفتاد کام سنزوده از عملهای که در دیدار است

من آن نیم که تو دیدی آن نه بر آرد
 چو من برین ساری بزم خوار میدانی
 عدل هست که بنیاد طغیان باشد
 جو دست که پرده دار هر صیب بود
 ای همه بستنی تو پید است
 بستنی تو صورت و پیوند
 هر که نه گویا بتو خاموش
 ای ازل بوده و نابوده ما
 یا رشوای مولنس فخر آره کان
 دست چنین پیش که دار دک ما
 شمشه نه سنده و هفت اشرفان
 احمد مرسل که خرد خاک دست
 چون که اول سنگی سخت
 کی شدی آن سنگ مغز کرمی
 ای و جهان نیز زمین از چه
 ای مدنی برقع و کی ثواب
 باز کش این سنده آسوده گان
 خبر داری که سیمانان فلاک
 چه میخوانند این محکم کشیدن
 مراجعت بدان آورد صد بار
 ولی چون کرد حیرت نیز کامی
 همه همیشه سرگردان چو پرکار
 اگر دانستی بودی داین راز
 ولی در طبع هر اندیشه هست
 چنین گفت آن کس کوی کهن زاد
 که چون شده کسری از سپاه
 جهان هوسه زور پرورد میکند
 بچندین روز و قربانش خدای
 پدر در حسروئی دیده نمایش
 چنین باشد که امری مغت ماله
 برین خدای آنچه شیر
 ز پرکار در حل تا مرکز خاک
 بدین خاص بوش نام شاپور

هر آینه دره جمال مرغانه جوا
 ز بی صفت بنامیزد که نیکو یار میدانی
 مگر چون باری طیف سبزی
 را با کسی که خواجی شد بهر کف تو است

مناجات از مخزن لاسرار

تو کس کس تو مانده
 هر چه نه یا تو فراموش
 وی پزنده و فرسوده ما
 چاره کن ای چاره چاره کان
 ما همه فانی بقا بست است
 آنچه تغیر پذیرد توئی
 چاره ما ساز که بی یا دریم
 قفسه شده پس ما بهین

در لغت حضرت خواجه لولاک
 صلی الله علیه و آله وسلم

سنگ چو کو هر دور است
 کر شدی مشکین لعل سالی
 خاک نه خانه نشین از چه
 سایشین خند بود آفتاب
 آری از آنجا که دل سنگ بود
 سیم دیت بود کمرنگ را
 تا تو بنماک اندری ای کج پاک
 خاک تو بوی بولایت سپرد
 هر چه ز چکانه و خیل تو به

از مشنوی خسرو شیرین

غایت بانک بزودی نظامی
 بدیدارنده خود را طلب کام
 یکی زین نقشها در دادی آوا
 مشنوی تنه بدین تنها که پیشند
 مرا بر سیر کردن بهری نیست
 ازین کرده کسبند ای پر

در ذکر حال خسرو بن مهران کسری

بداد خود جهان باو میکرد
 زین داد فرزندی چو فرزند
 نهاد خسرو پرور نامش
 ز مشک افشانند بر کله کلاه
 ستونی را قلم کردی شمشیر
 فرو خواند آفرینشای فلک
 نسب را در جهان پذیر نیست
 مبارک طالعی مستنج سیری
 رخس از آفتاب اندوه کسرت
 پس از نه ساکنی باری کرد
 بدی که خرد بدی او سپیدی
 بانگ عمر شده باورونی

حکایت کردن پور از حسن شیرین عاشق شدن خسرو شیرین

که بر چه بود میاسم بر باد خروانی
 اگر تسبیح خروانی که ز تار میداری
 علم هست که جو حیرت باشد
 بخل هست که بر کوشش نر باشد
 خاک ضعیف از تو توانا شده
 ملک تقالی و تقدتس است
 وانکه نمزده هست و نمیرد توئی
 که تو برانی که رو آوریم
 ای کس با پکسی ما بهین
 زادی ازین پیش که دار دک ما
 ختم مرسل صاحب منبر ان
 هر دو جهان بسته قراک است
 خشکی بود پیش از آهنگ بود
 کانه دخت آن هون تنگ
 شرط بود کج سپردن بجاک
 باد فاق آمد و آن بوی برد
 جمله در این خانه طیفیل تواند
 چو کردند که در خط خاک
 چه میخوانند این منزل بریدن
 که بندم اندین تنجان زمانه
 که این بهانه خود را می پرشته
 چرا کاین سیر دام بر سیری نیست
 بجز کردش چه شاید دیدن زود
 که با کرده کرده سنده هست
 که بوشن استانهای کهن یاد
 بهر خرد ادبخت پادشاهی
 بقران ز خدا فرزند میخواست
 بطالع تاجداری بخت گیری
 لشکر خندیشش از صبح خوشتر
 حساب جنگ شیره از درا کرد
 به پیش پد بر کوشش ک پدی
 بزنی که کفشی زو منسنونی
 جهان گشته ز مغرب تا بطلهور

فلز چاکلی صورتگری حسنت
 که فرمان پدشاه جام
 از آن سوی کهستان منزلی چند
 نادر دایم مری جی حسرت
 در این زندان سراسر هیچ
 دو شکر چون عقیق آب داده
 تو کوئی بنیدیش تیش است کریم
 که اندزه در چشم خویش کرد
 شبی صد کس خون بند بجا
 سرور لعلی ز ناز و لب سوری
 از محترزاده کان ماه پیکر
 بدست آورده با محی زکستان
 چشمنده جان عالم را بسوزند
 بر آخور بسته دارد دره نوری
 نهاده نام آن شیرینک شبدیز
 چه بر گفت این سخن شاپور پشیا
 بخلوت کهستان انده زانوانه
 اگر چون موم نشی می نپزد
 سخن چون گفته شد کونیده بر خاست
 بریده دره پابان در پابان
 که آن خوابانچا نبوه آمدند
 بهوشکین جید شب را شان کردند
 نخست کاغذی گرفت بدست
 و ز آنجا چون پری شد ناپدیدار
 چون خود پدید شد که در صورت شاه
 لعاب عکبومان کس کس کیر
 تن شیرین گشت از رخ سستی
 شامای پر رخ بر زبان اند
 جو پیش او مردگار دیده
 اگر داری ز این صورت نشانی
 بود این صورت پاکیزه کوهر
 لشکری چاکلی حسنتی دیری
 هنوزش کرد کل راسته بشاد

که بی لک از خاشاکش نفس است
 بگویم صدیک از چیزی که دلم
 که باشد فرود دای بر بند
 همه دارد در تختی و تاجی
 براد زاده دارد در هیچ
 دو کیس چون گمنام داده
 که کرد آن بیخ سسی ابد و نیم
 بر آهوی صد که پیش کرد
 نه چند کس شبی چنان باشد
 لب و دندان از باقوت و از د
 بود در غده شش پشاه و حشر
 یکی استمان همه پزارستان
 بنا که چشم کوب را بدوزند
 که زاده تک نه چند باد کردی
 بر او عاشق تاز مرغ شب آویز
 فراغت خفته گشت عشق بهار
 بسنی در استمان روی سخن
 بدوزن حور باغش کرد

درین سید پیش تخت پرویز
 بسی شتم دین خمر کا شطاق
 زنی فریاد است از نسل شان
 از مردان پشتر دارد بترکی
 شب افروزی چنان بجان
 بسوی کاشش لهما کند تیز
 موکل کرده بر چشمنده محلی
 ز عدلش سه را پانچ نخیزد
 بفرمانی که خوا به خلق ترا گشت
 ز عشق نیرین زلفش نیز نیرین
 کوی بر خرمن بر سنگ پوشند
 بو تنس هر یکی چون او سر وی
 چو باشد وقت زور از زور زند
 بجاه که کند آن آسین هم
 یکی زنجیر ز پسته دارد
 چنان آشفته شد خمر و آن گشت
 که باید رفت چون بت پرستان
 و آهین از دمنشیر بر کرد

رفتن شاپور به ارمن صورت حسرت در ابد
 شیرین نمودن طالع دادن بشیرین

چراغ روز را پروانه کردند
 بعینه صورت حسرت بر آن است
 رسیدن آن پای دیان لویا
 بر صورت شاپور چشم ناگاه
 هائی را نکر چون کرد سپهر
 که آن صورت زده کس حسنتی
 پری بنیشت و او را نیز بنیشت
 که هستم نیک و بد بسیار
 نشان دو تابوی بخشیم جانی
 نشان آفتاب هفت کشور
 بمهر آهوی کینه زه شیرین
 ز کسین هر دو چون هر آوازاد

زیر تخت زرد آبنوسی
 بر صورت چسنت کرد ختی
 در آن شیرین بان ز خاشاک
 نه دل میدادش ز دل بر گرفت
 در آن چشمه که دیوانه کردند
 در آندنا که آن مرغ فوناز
 بر سیدش که چونی وز کجانی
 چو شیرین یافت آن گسنتی
 پانچ کعبت رنگ آمیز شاپور
 سکندر مو کبی را سوار
 کللی یافت از باد خزان
 هنوزش شهاب از بار پاکت

فرود آن سخن سده دلاویز
 سگفتها بسی دیدم در آفاق
 زده جوش سپاهش اسپان
 همین با نوش خوانند از بزرگی
 سیه چشمی چو آب زندگانی
 لبش را صد تک بر یک شکر ریز
 زنج چون سیم و غنچه چن بجی
 که قتل اروا کشاید در بریزد
 بدستش و تلم یعنی ده انگشت
 لبش شیرین با ش نیر شیرین
 کوی بر خرمن کل داده نوشند
 بر عنای تذروی بر تذروی
 گسند از شیر چکاپیل زندان
 که در یابریک حسرتان دم
 بدان نخر پیش بسته دارد
 که یک اعت نیاسود نوی خفت
 بدست آوردن آن تب استمان
 حشرده تا کوبم آهین سرد
 بیج راه کرد از هر دری است
 بگوستان این شد شتابان
 تا بتان بدان که آهند سی
 نهانی کعبتین سندر وی
 چو بماند بر شاخ در ختی
 چو ماهی بود که ماه پروین
 نه می شایستش اند بر گرفت
 پری آهین که چون یوانه کردند
 باین معنی نبود آواز
 که پنم در تور تک استخانی
 بدو گفت اندین معنی چکوئی
 که ای از روی بت چشم بد دور
 ز دارا و سکندر یاد کاری
 بهاری زه بر شاخ جوانی
 ز راه و آفتاب او را چه باکت

بر او هم زین بند دستم نهاد
 جمالت را بشی در خواب بست
 بخوشترین خواب منفس را
 چون مردان بزین پشت بندید
 اگر در راه پنی شاه نورا
 در که از هدایای ماهی پس
 چون بر زد با دادان کو برین
 برون آن مرد فرج آن شمش چینی
 بگردار کله داران چون شمش
 همه بر کرد شیرین خانه بشد
 چون مرکب کرد کرد از پیش این
 در گاه همین با نوبت با نگاه
 باب چشم گفت ای زین ماه
 چو آهوزین غزالان شیر کشتی
 نشان بخت و میرفت آن لفظ
 فرود آمد بکیسواره کیست
 فلک را کرد کجی پوش پروین
 تن صافش منعلطید در آب
 ز مشک آتش کافور کرده
 درون چشمه باران چشمه ناس
 سخن گویند پیر فارسی آن
 که چون خسرو با من کس فرست
 شب در روز شطاریار میدشت
 بشکوفت پیش مشکبویان
 که آید نارستانی درین باغ
 چو کشت این چشمه پروین فت چون
 تضار اسبشان راه شدت
 طوفانی زود آن پرورده کاشن
 کیا از بر نعل آهسته می سخت
 نبود آگه که آن مشبه زو آناه
 ز راه آینه سیاب داده
 در آب نیگون چون گل نشسته
 خش چون کج بر نین با ب میداد

ای رزون نشیند کیعباد
 وزان شب عقل و روشن روی
 بدین تلخی مباد عیش کس را
 به نغمه آبی از نغمه بگریز
 بشاه نونما این ماه نورا
 ره مشکوی شاه شاه می رسا

چو ز بخشش دست بر نبرد
 نه می شده نه بکس جام کرد
 مرا قاصد بید بخد مت فرستاد
 یکی انگشتری از دست حسد
 سمندش از زین نعل منی
 بدان مشکوی مشک آهین فرود می

رفتن شیرین بشکار و از آنجا بایران کر بختن و
 برگشتن و ختران و اطلاع همین با نو

چو بزین بر نشست بر نشد
 برون افاد از هم تک سواران
 شدند آن ختران بی طاعت ماه
 ز مرغ چشم بدت برود ناگاه
 گرفتار که امین شیر کشتی
 چو ماه چاره و شب چاره روز
 در اندیشه بر نظاره کیست
 موصل گردید فر به سرین
 چو کرد قافمی بروی سنجاب
 ز کاوشش جان کافور خورده

بت لشکر شکن بر پشت بشد
 بسجین سایه و بناش و نید
 بدیده پیش تخش خاک فرستد
 چه افتاد که هر از نا برید
 وز انوشی که شیرین بشد
 بدید آمد چو مسینو مغزاری
 پرندی آسمان کن بیان
 حصارش نیل شد یعنی شنگاه
 در آب از خت او از کیسوت
 مکرده است بود از پیش بدین

رفتن خسرو از این جانب ارمن و رسیدن
 چشمه و دیدن شیرین و نشناختن

امید دیدن که رسیدت
 دعیت کرد با آن راه رویان
 چو طادسی نشسته بر پرز راغ
 سلیمان را با جمعی بری او
 در آن چشمه که آنم روی شستی
 میان کاشن آبی دید روشن
 در آن آهنگی آهسته میکش
 بیج او فرود آید ناگاه
 چو ماه نخب از سیلاب داده
 پرند نیگون تاناف بسته
 در حضرت شاه در بناب میداد

که امی در چشم جاندار
 که مرغ اهرم شدن فرود نغمه
 در ابی نده و تیمار دارد
 ز پشم شاه میشه دل ازورد
 تنی شها از نزدیک فلکان
 چو طاد و پسان عجبانی بسته
 که آن کلین چمن دی چه بود
 عروس می چون با پی هستیا
 همه چشمه ز نفس آن کل اندام
 چو برفق آبرب از خت است
 اگر ز نفس غلط میگرد کاری

چو وقت این ایدای بر سنگ
 از شب خسته نه روز آرام کرد
 تو دانی نیک و بد کردم تر یاد
 بد و سپرد و گفت این کج بود خوش
 ز سر تا پای با سس نعل منی
 کیتران انگین شاه بنمای
 بدیج که برین بر نعل زین
 شدن را کرد با خود پیش منی
 قیاس شد بکران قصب پوش
 سواری تند بود و مرکب شیر
 چو سایه در گذر کردش ندید
 تلخی حال شیرین با ز گفتند
 که امین هر بان با کرید
 زمین را می نشست از هر پرور
 در و چون آب حیوان چشمه ساری
 شد اندراب و آتش در جهان زد
 ز صبح نیلکم نسر میزند ماه
 نه ماهی بکاه آورد در دست
 که معانی و ششخ اهر رسیدن
 ز بهر میمان می ساخت جلاب
 چنین کشت از لوک پارسسی آن
 به پرشش کردن آن سر و زانو
 چنان تا چشم زخم افشاد در کاه
 دو هفته پیش که زین جای کعب
 همش از جمل خاصان شماری
 دو منزل را بیک منزل میسکرد
 سوی آن مرغزار آمد خرامان
 تدروی لب که ز نشسته
 در آن اسبان مرغ دی چه بود
 که باشد جای آن مده بر تریا
 کل با دم و در کل معشر با دم
 نکل بر ماه مرور اید می بست
 که دارم درین همی رسا

بدست آویز شیر کهنه شاه
لبش بر سید و کف از کپس آ
دو عاشق چون چنان شربت چشید
چو دزدی کو بگو هر دست یابد
بشی با دسیسها در دماغش
ملک بر تخت افروز نشسته
فروغ روی شیرین در دماغش
بخد مت پیش تخت شاه شاپو
کلاب با لعل ابر کا ر کرده
کسی کفی متدیج شب بخت بند
جهانج روند و بگو چشم نخورده
می زکین بی طلا و سس بی مار
ازین می زد و دوزان یکدیگر داشت
ز گرمی روی حسره زخوی کرده
شس از جمله شبهای بهاری
شده روش شب از متابع پرز
سوی سروی و آن هر کناری
چو دوری چند کشت از جام نوشین
خمار ساقیان شاه و در تاب
سوز لطف که کیرد لا رام
پرانج از عمر پیشین رفت کور
چه باید هر در جامی نساون
فرز چندین که بزلف خالت
شکر پانچ بلطف آواز دوش
که مرغ در چنان جا یک نه نیم
نیم چندان شکر فاند سواری
ملک بر مخلص عشق از سر گرفت
سرس که سر کشی از پنهنون بود
ازین سو حلقه لب کرده خاموش
چو بر چید کیو مجلس است
نمود اند بهر میت شاه داشت
حسابی و یکبار و پیش آنکوی
هر خوشش از نیست از خوبان

مقام دستبوسی افت آناه
نشان ادا شکر که جای نیست
خانایم ز رحمت میکشیدند
پس آنکه پس باز امتیاد

ملک بزنگ شکر و شکست
اگر چه کرد صد جام در کوشش
چو یکدم خالی مایند شدی
بچشمی پس و شمری اشکها

صفت معاشرت و میساری خسرو شیرین
با یکدیگر و خود داری نمودن شیرین

چو پیش کج باد آورد کخورد
ز لعلی چون گلنار کرده
تو بگری تلخ تا شیرین بخند
سرسوی ز شادی کم نگردد
لب شیرین بی خرمای بیچار
پی دل بستن بکوی داشت
صبح خرمی پای گرفته

وز انوار آفتاب بت پرستان
ملک هر دم شدی چون گل شکفت
کوی کفی محسوس نمای ندان
دل جزو عشق با پرچوش
بناده بر یکی کف ساغر مل
شراب تلخ در جاننش آرد کرد
که شیرین را چگونه متیابد

عقاب کردن خسرو با شیرین و
کام دل خواستن از او

کران شد بهر بی خواب و بین
دماغ مطربان چسپیده ز بوی
بدست آورد در دست از دست
کنون در لوبه است روزی تو
دشمنی بر او نامی نهادن

حرفان از شستن دست کشند
شده از راه مشکبانی گذر کرد
لبش بر سید و کفهای غلامت
بسان سیه دار ناروسند
بسر پر شو چون شیر برست

جواب دادن خسرو را و از مواصلاست منع نمودن

که آرام پای بشیر شکاری
چو جانش هر زمان در بر گرفت
تقاضای لشاریب که چون
زدیک سو بناده حلقه در گوش
چون کردید کردن با خود
بگو کرد سپیدتس همگیت
که پشتم تیر خواست چو زنی
ز دیده داغده داند دیده جویا

اگر نازی کنم مقصودم آمنت
چو بودی مست در پیش شای
بر مو تیکه تندی کرد چون شیر
بچشنی ز بی اندازه میکرد
چو خسرو را بخواهش گرم دل داشت
خلط کفر نمودش شسته حاج
دکرو جا که کرده جی شمار دست
بچشمی جزیه کی کردن که بر خیز

که شکر در دهن باید نه دست
نشد جام نخستش فراموش
چو شیر می هم شستا نشدی
بدیکر چشم ریجان کاش شدی
نه آن بود که بنشاند چو خوش
دل اندر قبله همیشه بسته
فراغت داده از شمع و چرخش
نشدت کرده او در نارستان
از آن لعل سفته لعل سفته
نخدا آفاق ابر من نمندن
پادشاه لب میگرد می نوش
کرده بر در کف صدف کل
بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بر آن تنگ شکر چون است یابد
سعادت رخ نمود و بخت یاری
قدح برده شسته ماه و لغزوز
زهر سونی سگفته ز بهساری
بر رفتن با ملک بخدمت کشند
شکار آرزو را نیک تر کرد
برده داد که مرغ آید بدست
امید ما تو نصیر تو تا چند
که ما را آنچه شیرا کهنی هست
ز کاتی ده صفت کرد ان حالت
جوانی چون طبرزد باز دوش
که با چاک سواران بر نشینم
که در گرمی شکر خوردن نیست
بر جنت بود بر پیش خادی
هزار شش سوی قائم داشت دید
بدیکر چشم خدی تا زه میگرد
مردت ما در آن باره جمل یافت
که شد از تیر باید تخت با تاج
از آن رویش هم و جوی گریست
بدیکر چشم دل اادن که مگر نه

جسد جان نده آن ز می جانان
 چو حسره و دیدگان به نیازی
 بکس خضر در آمد کی دلا رام
 چو می خوردی و سینه داوی بن بار
 مرادل فتنه آن متسد کردی
 کند زلف جز در کردم بند
 شمار بوسه خواهد بود کارم
 شکر لب گشت ازین نهار خوری
 مخور آبی که آبم را بریزد
 جان نمی بر شاد کامی است
 چه باید خویش تن اگر م کردن
 بگفتن با پستاران چه کوشی
 زبان آنکه سخن چشم آنکی نور
 ملک را گرم کرد آن آتش تیز
 چو قیصر دید که بد در شسخت
 سپاهی او قیصری بشمارش
 چو بر برام چو پیر کند شسخت
 چو فرخ شد بر او هم تخت و هم تاج
 کوی قصه نپذیر خام کردی
 مرا با مملکت گریار بودی
 کجا آن بنو عباس نهادن
 سخنائی که کفرم بایستیدم
 دهن پخته خوش گویان کرد
 چو من بدمی گلستان ای ارم
 ز مجلس شستان فت حسره
 چو بر کشی ز شیرین سر که شتی
 شفاعت کرد روزی ششاپور
 بیار آناه را کیش درین بوج
 حکایت کرد با شیرین سر آناه
 به تندی زد آوازی بشاپور
 یکی که کفرم این جان جهانت
 پاتا کج نشینم ز هست گویم
 دلم می حبت و دانستم گزایم

عجز و نیاز کردن خسرو با شیرین

چرا باید که من مستم و شیا چو بنمودی چرا در بند کردی بصیدی لاغرا مش با شسخت تومی و بوسه تا من مشیارم	مراد از لعل بوسی تمام است دلم کرد بر زلفت دیندیرت حساب حلقه خواهد کرد گو شم بجان آمد دلم در مان من کن
--	--

جواب دادن شیرین خسرو را و تحسین خسرو و رفتن بروم و باز آمدن

مراد از رومی دبی شرم کردن سیاست باید اینجا خموشی نخست انکوره آنکه آب انکوره چنان که خشم شد بر پشت شیدیز بدوستی هم کرد آن تاج دان رز چون زر دنیا کرد کارش بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت در آمد غمزه شیرین تبارج کوی از گریه می در جام کردی دلم زین ملک بر خوردار بودی بهشت عاشقان زار کشاون خیالی بود یا خوا پیکه دیدم رو یا خنده که بخدایم سرود چه سودار بند ز بر پای ارم	چه باشد که کوی خواجه بسیار نخست اقبال آنکه کام حبتن تو ملک پوشای بی دست آر دل از شیرین مہارا انگیز کرد چنان که کیش عیسی شد بد شاد شسختون کرد او آدم سوی ارم بر آن تخت مبارک شد شیرین نیکویم طلب حاصل نیکو کوی گفتی بدل کای ل چه خوا کجا شیرین آن شیرین بان نشستن با پر و پا چرخ نش مرا که نیند خندان چو خورشید من آن مرغم که افشادم ناکام نه بند از پای می شاید بریدن
---	--

پتایی خسرو در عشق شیرین و فرستادن شاپور را بطلب شیرین

که پنهان از مش چون لعل در دوح که وقت آمد که بر دولت کنی از که از خود کس شرم دارانی خود جهان بسته کنون فکر جانست چه خوار به گزونا بد بر دیم زینانی دیدم چشم کام ناکام	پذیر شاه فرمان گشت نقاشن بت تنهانشین باه تپی رو بر آوردی مرا از شهر بار دل با باشد بند بر یار باشد مرا بگذارتا کریم بدین سوز کنونم میچند چشم کور یار
---	---

نخواهد که کم و خواهد بسد جان
نخواهد کردن و در چاره سازی
گرفته چند خواهی بدیاریام
سلام کن که آن سینم سحر است
که پسند و راز زدوی گیر است
تومی خرنده تا من منیر چشم
کنا رخ و حسار جان من کن
پشیمان شو کن بد زنجباری
مجو کامی که از من بر خنیزد
و گری نمی ز بهرنیک نامیت
بکس تا نمی بدی آید پرستار
نشاید کج بی آرام حبتن
که من باشم اگر دولت بود یار
بعسرم روم رفتن تیز کرده
که دخت خویش مریم را بدود
ز ره را جامه کرد و خود را جام
مبارک با گفت شد شس امیران
طلب میکرد یک از دل نیکو
ز ملک عاشقی یا پادشاهی
به شیرینی جواب زندگانی
شش شاه پر و پا چرخش
که انده بر تا به جان حبشید
ز شمشین خانه در بر شمشین ام
نه باین بندی شایه بریدن
شده سو دای شیرین دلشرف
دنان مریم از غم تلخ کشتی
که تکی باشم از دلدار خود دور
که بندم نفس من با در خوشباش
نمی از خوشی شستن شها خسرو
چه میخواستی که از جانم بر آری
ولی باید که او خسرو را باشد
تو ما در مرده را شیون میا سوز
چه خواهم دیدم چشم آند و گریا

بستان میوه بدم نه سم
 اگر با جوشش گرم بر تنیزد
 فرستم زلف را با یک فن آرد
 زمین من بهت در او آسمان آرد
 بناوانی در افق دم در پندام
 دل من بهت ازین با زار نپار
 دلی دارم که او حاصل دارم
 وزان پس همه تو بر شکر زد
 و که گوید بدان جسم نیاز هست
 اگر گوید بایم زان زنج کوی
 کشته ز پشت گرم ای لفرود
 چه جانی یاری من دست یار
 زاشک و آه من در هوشاری
 منج ساختن فرزانگان هست
 پری مگر بخا پر زبان پوشش
 ده آنوار یک جانی بود لیکر
 از و تا چار پای و بر تر بود
 چو کلنج پیش او این قصبه کوش
 به تیش چون صنعت بنما ره
 بشاد و ان شیرین و شادش
 جهان که پیشون سازی کرد
 شیند نام او شیرین ازین
 چو فراداد آن آواز در گوش
 چو شیرین به کان آرام رفت
 پس آنکه گفت گای فرزان استاد
 در اینکارم کرد دولت دیار
 که چو پانام آنجا شیر و شدند
 ز بانس کرد باخ را فراموش
 چو کار آمد با خوضه بست
 چنان که سفندان شام بشکیر
 چنان پنداشت که خوضه گزید
 ز کو به شیبو غنی چند بود
 بران کعبینه فراداد آفرین

که از دازره دستان بستم
 چنان خوشم که او جوشش بر زد
 حکیمش را رسد هر کون آرد
 زمین آن بود با آسمان کار
 بدانانی بر دلتیم سزایم
 قسم خوابی بیدارم بیدار
 مرا آن به که من خود دل دارم
 بغتاب و طبرزد بانگ بر زد
 بگو بسیار نشین شب در زینت
 بگو چو کانی چری زلف بر دم
 بدودت که دیگر دم شب در
 چو در کاری نهاری کسی کار
 بود در بانی دوزخ شراری

اگر حسد و نه خیر بودت
 بگویم غمزه را تا وقت بشکیر
 کند دل در آن کرشمه چشم
 کند با جنس خود هر جنس برود
 فراموشی کردم و او خوست پخت
 دل من حق من ای بد زد
 دم غالم شد و یارم همکار
 که کرشمه گوید او دوست دارم
 اگر گوید کشته تنگش در خوش
 اگر چه قائم نیکو زخت است
 جایزین پیش کا نه انگستی
 هزار از بر می خوردن دیار
 در ایندراکم آتش کشت کشتی

نباید کرد نفس سر خج با باد
 سمندش بر نفس آرد یک تیر
 رسن در کون آتش چه چشم
 بگو تر با کبوتر باز با باز
 دزد غنی کتم و او دست پنداشت
 بدست خود تبر بر پای خود زد
 ازین دل سپدم زین یاری یار
 بگو کاین عشو نه ناید در شمارم
 بگو این آرزو بادت فراموش
 دل سنگین منی انی چه سخت است
 چو نام آور شدی نام سنگستی
 یکی از بر عشق خوردن نگه دار
 مرا هم دوزخی خوانم هم بشتی
 چو شد پرواخته دیوانگان زت
 بت سنگین دل سپیدم با گوش
 خوردی هیچ خودی شتر از شتر
 دل فرزانه شاپور را گوی داشت
 جوانی نام او شادانه فراد
 بدست آورد فراد کزین را
 کز آن آید حسلا یقرا شکوهی
 در آید شکر شیرین با و از
 کز افلاطون بدی پیشش نادی
 چو مصدحان فرود نهاد بر خاک
 بدین اندام آورد بارشش
 کنی در کار این قصه استواری
 بیاید کند حکم جوئی این سنگ
 شده پیش از تن فراد مسکین
 چو بدیا کرد جوئی آتشکار
 یک مد حوضه بست جوی کشاد
 کرد جویبار و حوضه بر کشت
 بشت و جوی شیر و حوضه حور
 شفاعت کرد کاین جهان فرودش
 چو دریا اشک صحرای زبردشت

حکایت فراد و عاشق شدن او بر شیرین
 و ساختن حوضه جوی شیر در سنگ

ز شیر آوردن و راه در سر برد
 نیر شدند و چو برک لاله شکفت
 زمین مرغ بر لبه نهار
 بر رسم خواجگان گنجی داشت
 درون چه بهت بازی کرد
 که در کشتن عیب شیرین بان
 ز گرمی سخن کرشمه جگر جوش
 دل آورد چو مرغ از دم رفت
 چنانچه بهم که کردانی بر شاد
 بنجام هم بودی غنای کار
 پرستار نام آنجا شیر و شدند
 خدا و از ما خبری دیده گشت
 که حوضه کوشش در بود بست
 بجز من آید بیای شستن شیر
 کرد هست آدمی هست آفرید
 که عقد گوش کردن بند بودش
 ز دستش تبه در پیش قنار

از آن اندیشه کافر و صهی داشت
 که هست اینجامند سرمدی آید
 تجسک و شاپور از زمین با
 در آمد که کهن مانند کوهی
 شیرین خنده های سکرین ساز
 کسیراگان سخن گوش نادی
 بر آورد از جگر آبی شخباک
 هم اندام سخن شد چاره سازش
 بچا که سستی نهاد کار
 ز ما که سفندان یکد و سنگ
 ز شیرین گفتن گفت شیرین
 یکماه از میان سنگ خارا
 خبر برد شیرین با که فراد
 بشتی بیکرا به سوی آید شت
 بلای شد کار آفرین دور
 کشا و از گوش با صد چوئی
 در اینجاراه صحرای زبردشت

باید کرد نفس سر خج با باد
 سمندش بر نفس آرد یک تیر
 رسن در کون آتش چه چشم
 بگو تر با کبوتر باز با باز
 دزد غنی کتم و او دست پنداشت
 بدست خود تبر بر پای خود زد
 ازین دل سپدم زین یاری یار
 بگو کاین عشو نه ناید در شمارم
 بگو این آرزو بادت فراموش
 دل سنگین منی انی چه سخت است
 چو نام آور شدی نام سنگستی
 یکی از بر عشق خوردن نگه دار
 مرا هم دوزخی خوانم هم بشتی
 چو شد پرواخته دیوانگان زت
 بت سنگین دل سپیدم با گوش
 خوردی هیچ خودی شتر از شتر
 دل فرزانه شاپور را گوی داشت
 جوانی نام او شادانه فراد
 بدست آورد فراد کزین را
 کز آن آید حسلا یقرا شکوهی
 در آید شکر شیرین با و از
 کز افلاطون بدی پیشش نادی
 چو مصدحان فرود نهاد بر خاک
 بدین اندام آورد بارشش
 کنی در کار این قصه استواری
 بیاید کند حکم جوئی این سنگ
 شده پیش از تن فراد مسکین
 چو بدیا کرد جوئی آتشکار
 یک مد حوضه بست جوی کشاد
 کرد جویبار و حوضه بر کشت
 بشت و جوی شیر و حوضه حور
 شفاعت کرد کاین جهان فرودش
 چو دریا اشک صحرای زبردشت

بسختی میکند ششش از کار
 زبان از کار و کار از آب رفته
 کرد عشق شیرین را در او بخشش
 کنی با آهوان خلوت کردیدی
 نغمت او که چه خواش می مایست
 یکی محرم ز نزدیکان درگاه
 که فراد از غم شیرین خجاست
 ملک چون گمش کرد اینده ستان
 دو هم میدان هم بهتر گزاید
 همی نغمت اندر راه پویان
 سلامی با مراعات تماش
 در آورده شش از چون یکی گاه
 ملک فرمود تا بنوشد شش
 نغمتین با بخشش که گنجی
 بگفت عشق شیرین به تو چو ناست
 چو عاجز گشت خسرو در جوابش
 که بار هست کوی بر کز گاه
 چو آبش را در آمد آهین چنگ
 چنان در خشم شد خسرو ز فراد
 بگو یکی در خسرو رهنوشش
 نیامودی وقت صبح تا شام
 بهار که روزی از خوش روزگار
 بخرده گشت با یاران خسرو
 بفرمود اسب ازین بر نهادند
 نبود آرزو ز کلکون بود شش
 روان شد ز کسان چو آب گشته
 چو آمد بانا رشک و شیرین
 بیاد لعل او فراد و جان کن
 چو از لعل لب شیرین خبر یافت
 ز دل بهر ششش شد عشق و لذت
 ز دیده خون و آن ششش چنان
 بمانا بخت از خواب آید آمد
 ز تاب غمت ای دلدار بسوز

نی آمد ششش به کار
 از تن او در دیده خواب رفته
 شده پیوند فراد ششش فرمودش
 کنی موکب کوران دیدی
 که در بردستان بختن نشاید

نه صبر آنکه دارد برگ دوری
 سسی بر ششش چو یک گل حنیده
 چو سوی خسرو لطف از کردی
 اویم رخ بخون دیده شست
 و آفاق این نغمت شده استانی

**با خبر شدن خسرو از عشق فراد و بر شیرین و طلبیدن
 او را و بکشدن کوه پستون و آستن**

دو بلبل بر یکی خوشتر سرزید
 همه یکدل شده فراد چو پند
 کرد و باز پرید از زناش
 در افتاده پیش خلقی با نبوه
 بهر کافیشاری ساختند شش
 بگفت از دار ملک آشنائی
 بگفت از جان شیرینم فرودست
 نیاید پیش سپیدن بپوشش
 که شکل سترای کنی در آن راه
 که بردارم ز راه خسرو این سنگ
 که حلقش خوست از درون غول
 که هر کس رخ اندک نون پیشش
 بریدگی بر یاد دلا رام

چنین فرمود خسرو و ثوبه
 یکی از قاصدان که شاه
 بدو گفتا منم خسرو را در بخور
 نه چشمه از کوه کرد و نه تخت
 بهر نکته که خسرو سازید
 بگفت آنجا صنعت در گشته
 بگفتا دل بهر شش کی کنی پاک
 کشاد آنکه زبان چو مرغ نواز
 میان کوه راهی کند باید
 که این کوه در رضایم شد بگوید
 به تندی گشت آری ششش کردم
 چو شیرینی نازان ایوان بگشت
 بگرد عالم از خسرو بخور

**رفتن شیرین به ماشای کوه پستون دیدن
 خسرو او را و مراجعت کردن شیرین**

بر سبب و یکر افتاد ششش
 چو صد غم من کل سیراب گشته
 بر آن کوه سنگین کوه سپین
 گسسته کوه از چون دکان کن
 به سنگ خاره گشتی که یافت
 رسید بهوش گشت شد کوفتا
 ز جیرانی نمیکرد ششش با کوه
 که یار نازنینم بر سر آمد
 نه روز از شب شناسم نه شب از روز

چو ماه بدر شد بر پشت کوهی
 بدان نازک تنی آب داری
 ز عکس روی تو خورشید چنان
 رخ خارا بخون لعل می شست
 نظر چون بیست طائر شش آمد
 چو دید بر شش معلوم شد است
 کشاد آنکه زبان چو مرغ نواز
 مگر ره را غلط کردی تو ای ماه
 یعنی عالم چو عدو بهساری

نه روی آنکه سازد با صبر
 چو گل صد جای سپهر این دیده
 بجای جابه جان پاره کردی
 سبیل خلیش را در دیده گیتی
 خدا و اینده ستان بهرز با سنی
 فرو گفت این حکایت جمله با شاه
 که در عالم حدیثش دستانت
 بهر سخن دل فرودش دستانت
 که حاضر کرد باید آن جوان
 نظر از نغمت بر خسرو ناگاه
 ز عشق روی شیرین او مجور
 به شیرین آنچه کرده در زمین
 جوانی هم به نکته باز میداد
 بگفت اندوه خرد و جان فرود شد
 بگفت آنم که باشم مرده در گنج
 نهاد الماس بر سنگ بنیاد
 چنان که شدن را با شاه
 بزرگ سنگ شیرین بگوید
 اگر زین شرط بر کردم نه مردم
 بجان نهی دان بستن شد
 حدیث کوه کندن گشت مشهور
 نشسته بود شیرین پیش یاران
 علم بر پستون چو اهرم زو امروز
 صبارا حدیثین بهسار دانه
 وزان سپهر جان بادی کردی
 چو مرغی بود چو چاک سوار
 ز لعل آن سنگها شد چون شش
 مگر در سنگ خار لعل می شست
 دل شوریده در پرده شش آمد
 به لرزانی ز خاک تیره بر خاست
 چو بلبل با کل خشمی گفت
 که افتادی بدین پهنه ناگاه
 بی موزم چو برق از پیش ساری

کسانی که غم من یاد بودند
شکر لب دشت بان خود ساغری شیر
جان سالار خسرو هیزرانی
که انکشتی زدی پنی آناه
خبر دادند سالار جهان را
در آمد زور دستش را شکوی
پرستش کفش پای از ان شیر
فرد کن قاصدی اگر سر راه
طلب کردند تا سر جام کوی
بر آورد از سر حسرت کی باد
کسی دل به کاین از کوی بد
دل شیرین بدر دادند غمش
خبر دادند خسرو را چپ دست
گلش فرمودد شکر مرشتن
که شاه نیکوان شیرین لبند
شندم کز پیاری بو سنک
ز بسبب که در کل مشکب پیری
سرم از بنفشه طرف بر بست
پزند ماه را پیوند بکشاد
چنین آمد از ان شرط یاری
حساب از کار او دور بستار
توروزی دستار باید لغزور
چون سر بر فوس مرگ فراد
چنان افتاد تقدیر الهی
دخت مریش چون از بر شاه
زفت از مرمتش برخت شاهی
دشتم هم بوس فرمود گشتن
عروس شاه اگر در زیر خاکست
صانع آن به که از مریم تابی
دل نمسنوده بی او بنواذ
ز بر چشمه محزونش و غمش
تو در رفت روی در شاهانگوتر
بتی که گرسند کسری بماناد

هلاکم را چنین تغلی نمودم
به ستش داد کین بر ایدین کبر
تذییر خسرو در مرگ فراد
و نامه خسرو بشیرین درین باب
بهر زخمی پا اکلند کوهی
چه باید ساختن تذییر اینکا
بدو گوید که شیرین مردمانا
که پیشانی دستنگ روی
که شیرین مرد و گنگ نیست فراد
نه پند در به پند باز کوب
که مرغی از زمین کم شذر غمش
که از ز رحمت انجا برخت

ز بس که دیده گام همبارد
بوست انجام می کند شت باقی
اگر ماندین تکی می ماه
چنین گنشد پیران فرزند
که کچند افتد دستش از کجا
سوی فراد رفت آن تکدل
چگفت از لطف و انحال ای درینا
چو افتادین سخن کوش فراد
بر ان ازاده سره جو پاری
دپیری خاص از دیک خود خوا

نامه خسرو بشیرین در باب فراد

ز کسین برین سیاب زری
رطبهار از هم همچون جنت
ز رخ کیسوز کیسوز بکشاد
چنین باشد نشان دستداری
دل از بهر تو رنجور هست را
فرد میر بستار چون شود ز

دو تا کرد از غمش سرور زرا
بلا تخته کل اخر اشید
جهان از سوخت و فراد کرد
بر آن حال که هسکن بخشود
چرا بایستش او گشتن از در
تو باغی او کیانی که خوشیند

گفتار در وفات مریم ماهمید و تغزیه داری خسرو و جواب نوشتن شیرین بحسرو

نپوشید از قبلا بر سیاهی
جواب نامه خسرو نوشتن
عروسان کردار و پد باکت
که گریسی شوی کردش شای
چنان کردیده رفت اول رتبا
ز فیض جلا گو یکقطره کم بش
تو لعل لعل بچتا نکوتر
غم مریم محزون عیسی بمانا

چو شیرین خبر دادند از انکا
در این صندل سرای بنوسی
مرخ ای شاه نازک لیلین رخ
نه هر کس پیش پیری پیش بر
بنالیدن کن بر مرده پیداد
بشادی لب خط جام جم کیر
که آهونی صحر رفت بکند
چه خسرو نامه شیرین فرود خوا

بمن بسنگ آهین هم آورد
از مجلس عزم رفتن کرد ساقی
بهر جی جتی از شیرین نشانی
بزودی شاه را کردند ی آگاه
که چون فراد دیدند ستانرا
ز پشت خاره پیرون آورد را
که کبر خواهی که آهین کرد و این
در یکی در حساب آید بیدار
زبان بکشاد و خود را تکدل کرد
ز بانس چون نشد لال ای درینا
ز طاق که چون کوی هفت و
بسی بگریست چون بر بهاری
که بر کاغذ جو اهر تا ز فشانند
بشیرین نامه شیرین نوشتن
که خوانندش شکر خایان شکر خند
با تم نوبتی ز در سر خاک
به نیلو فریدل کرد از خوان
بلو گو که ششمه را ارشید
بزار می دستا ز یاد کردن
بسر زانو زانو کوه پیود
چو گشتی چند خواهی از پیش خورد
کیا به آن به که هم به باغ ریزد
بشیرین انچنان لحنی فرستاد
که بر مریم سر آمد پادشاهی
ز غم شد چون دخت مریم ازاد
همش کل حساب فاد و هم خار
کوی تم بود کاسه عروسی
که گفت انضم و خاک به کج
بدین شعی غسبی در پیش کیرد
که مرده صابر جی اید نه فریاد
که زین نسبی از بغداد کم کیر
که در صحر بود زین جنس بسیار
از ان شیرین سخن حیران فرودا

بکار در قن چن سر و از آنجا بجانب شیرین آمدن در بستن شیرین

بدن کجا بخت این بخت
بغالی چون شیرین میاوی
سپه داران علم با کشیده
برون آمد همین جسدان
در قنر گاو بانی بوسه شاه
غریب کو سهار کو پیش
بنده یک شکایستان نمی ماند
زمین که سرودی ایش دشت
بآسایشش اما شد دل شاه
بنیدی چند خورد از دست ساقی
ولی ز مستی شده در قاص با او
دل پاکش رنگ و نام برتیب
ب دست هر یک از بشارش
بام قصر شد بنشینت چون ماه
بر آمد کردی از ده تو تیا رنگ
خدی که رسته از زین بدنگش
رضی چون سنج کل بر دیده
کاش ز بر عرق خواص کشته
چو شیرین و چمن و در اچانست
دی و نیمه چین چون سنگ تبه
در دشت کوه شاهنشاه غلاسه
تو کانه لب تک پوسته داری
بدین ناری پیام شاه میگفت
غلامش طاق دیار برون بر
بساطی که هرین بروی بکستر
نترک این سره نهدی این بام
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ
پس آنکه ماه را پریا بر بست
فرد پوشید کلناری پندی
حمایل بگیری از زر کا سینه
سرخوشی بر آسوده بگو هر
سوی یوار قصر آمد خرامان
چو چمن و دید ماه خرمی را

بیاده در رکابش شهوران
چو غشی ابر کاشد بر سر راه
گرفته کوه و صحرا میل میل
شکار اکلن شکار اکلن میر
پزند آب را میگردش شیر
غنود از اول شب تا صبحگاه
نماند از شادمانی هیچ باقی
غلامی چند نفس از خاص او
از آن پروازی بسنگام سینه
یکی خوان و ز بر بدنی شامش
نماده کوشش بر دیده بر راه
که روش چشم از او شد چشمه رنگ
که شمشاد آب شد از آب و رنگش
خلی چون غایب که در شمش کشیده
نزد و شمش زیر کل قاصر کشته
ز پا افتاد و شد یکبار از دست
رحمت نازد در دل شکسته
خستنا هت نزدیکت پامی
بهمان در چار بسته داری
سکر لب می شنید و آه میگفت
بزن با طاق این ایوان برابر
بیار آن کرسی شمش پای اندر
شنیده را چنین دامت پیغام
زمین بوسم بنیره کی گستاخ

آرایش کردن شیرین و بام قصر و عقاب کردن سر و باوی بجهت در بستن قصر

بر جسم پستیان بکنده بر سر
زمین بوسید شد را چون غلامان
چمن که از دل آسوده سنی را

بدین طایر سگ زاری همایی
کشا داز گوش که هر کشی بی عمل
بهشتی دید در قصری نشسته

کلی خاندان از پادشاهی شست
شنت سوی صحرانت پروان
دیران صنت بر صحران کشیدند
کلاه کیقبادی کیج نه ساره
بنودی پای سوزن خمر سر تیغ
بستقبالش آمد که در شمشیر
فرد آمد چو باد در دل جام
هو امیکرد خود کا فور بارک
نشاط آغاز کرد از با بادان
سوی قصر نکارین باز دست
که اینک چمن و آمد بی نغمه بان
ریشی چند را بردار نشستن
کلاب نشانده خود چون در حینت
بر داز خون دیده دیده بهانه
پدید آورده زان کلنی رنگش
کلاه چمنه روی بر نیمه کوشش
ز خوشنوا بی چون کلهای مستش
بست هر یک از کل مسته دست
خجبت زانده سوی قصر شد شک
که ماران از زمین بر چهره پرامانند
چو فرمانی نیاید یا در آید
آرنا دیده نتوان از بگشتن
بخدمت خیزد پر دوشوی شاه
سعد کن بشک و زعفرانش
پس آنکه شاه را کوکی خیزد
بر جاکت فردا آرم فردای
چو کفرم آنگم آنکه که شاید
عقاب آفتاب از سایه بر بست
برو بر شاخ کیس چون کند می
کشید بر پرند از خوا سنی
رو نشد چون نذر دوشی هوای
هم شبید نزد که تیشین فصل
بشق وارد در بر خلق بسته

چو خسترو دید ماه خرمکی با
 بیخاری جای پیش چست
 که دایم تازه باشی سرو آزاد
 ولی دل بستنت بر من چرا بود
 که میانی که با جهان نشینند
 جو پیش او سرو لاله خسار
 غزن طعنه که بر بالادوی تخت
 علم گشتم بتو در مور باغی
 تو هستی از سر صاحب کلاه
 جهانداران که ترکان عام دادند
 و کربلای باشد نشستم
 اگر همانی اینک دامت جای
 حدیث آنکه بد بستم رو بود
 تو میخوای مگر که راه دستمان
 شکر ریز ترا شکر تمام هست
 را کن نام شیرین ز لب خویش
 چو من باز غم خودم درین خار
 نه آن طفل که از شیرین زبانی
 بسی هم صحبت باشد درین پوست
 که این جا به بر ارم دریدی
 و کرباره جهان از سر سرور
 لیکویم که بر بالا چراغی
 سوی سرو ترا بالا بلند است
 نشاری که چشم می فشاند
 کنج من خجالت هیچ راهی
 شبانی پیش کن بگذار کرکی
 مرا هم جانانی هم زندگانی
 بخلوت جامه از غم میدریدم
 جانان و منم در کار سازی
 و کرده لبت طاعت نس بیکر
 هنوزم ناز دولت سینما می
 هنوزت در سر از شام غمی در است
 درین گرمی که آه سرد باید

هم کج دزدان آن سر و سوزی
 بر ایدست خود بونید نشست
 سرت بنزد رخت سرخ و دولت
 خطا دیدم نگار ای خطا بود

بهشتی دید در صری
 زبان بکش و با عذری لایو
 ز خد متها کردی هیچ تقصیر
 ز مین ارم رده کردی به پستی

جواب دهن شیرین خسرو و معذرت نمودن

علم بالای سر بر تو دانی
 نشسته بر سر پادشاهی
 بخدمت هندوی بر ارم دارم
 شفته را کیسند زیر ستم
 بر جاکت فرو دارم فرو آبی
 که سر مست آمدن شیر خطا بود
 بنقل نام خوری چنان مستان
 که شیرین شد شد شیرین است
 که شیرینی دانت کند پیش
 نه کلین بود عالم نه کلزار
 بخوانی کلیچم در استانی
 ولیکن استخوان منم نرم است
 که این خار را بر کم شیدی

من آن کدم که از راه تو آید
 من از هفتت بد آورده غفائی
 من آن ترک سیه چشم بر این بام
 و در کفنی که آن کار مجتهدند
 بصاحب را می صاحب قبلی
 چو من خلو نشین باشم تو محمدر
 بدست آری مرا چون فلان است
 چو من شیرین بانی نی از زد
 ترا مشکوی مشکین بخورالان
 بلوزی چو بی شیرین گرام
 ترا بسیار هبا شده این راه
 تو در عشق من از مال و جا هستی
 تو ساغر میزوی با درستان شود

جواب دهن خسرو شیرین و اظهار عشق کردن

کدامین پنجسین آنجا رسامه
 ندارم جزو ناداری کنایه
 کنج بس برزدگان بر نزدگی
 که آخر کس نمیداند تو دانی
 بر حمت جانم نمی بریدم
 جهان دور کجا و عشق بازی
 کشاد از برج تو که کوه ستر

چو حلقه که نیام بردت بار
 و کردارم کنایه دل صحبت
 نه بدستی که تیغ تیز دارد
 به پیشاری مستی گاه و پیکار
 نه زندی ده ام در عشق پیوست
 اگر کامی زدم در کارانی
 مراد دل حسن و صد بخت است

جواب شیرین

دل سافست بادل و باید
 من آن غمخسرم که با کلها پریدم

بهستی در بروی از قصر بسته
 ز پرش که در شیرین شکر
 من در ساختی چون شهید باشی
 تو رفتی چون فلک بالاشستی
 بهمان بهترک زمین باز پسند
 که باقی بدو دست بر جهاندار
 کینزان ترا بالا بود رخت
 اگر کرد تو بالا رخت شاید
 بیای چو هندو پاسبانی
 که هندوی میفردت شد مرا نام
 چنین بدوی همان زینبندند
 نباید کرد محبان اخضولی
 ز نمت رای مردم کی بود و
 چو کل بی کنی اندازی ز دست
 عود سحر پیشگر کا پنی از زد
 بیکن یک بدین آهوی لان
 که شیرینم نه آخر شیر خوارم
 ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
 چه دیدی جز خفا و ندی شاه
 قلم شاپور میزد تیسر و مراد
 بکلیخ گفت گای سر و کون چهر
 بلا نهی چو بالا نمانی
 بیلاتر شدن اول پسند است
 دت را حلقه چو ستم فلک
 کن آرمی سستی قدیست
 بخون خلق دست او ز دارد
 کردم خوجیالت را نظر گاه
 که طسبوری دست آیم بگویت
 جوانم چنین باشد جوانی
 ز شاهی بگذران یک شمار است
 هنوز از راه حبساری دانی
 در نیاکاین غمزد از عشق دور است
 هوای گرم تابستان ندیدم

چو سبز لب بشیر و برف مستم
 چرا بید که چون من سسره آزاد
 هنوزم غنچه گل شکفته است
 زخم سخیل خوبان طراز است
 تویخ غنچه هم را که کنی یاد
 بغزه که چه ترک دستام
 ز بس گاورده ام در چشمها لوز
 اگر چه ناریسین کشت پیغم
 نوشکین دل شدی من این چنین
 ملک بار در کف است ای لغزوز
 کن با من حساب خور و می
 ترا که من هم نام ای لارام
 کرا از کیو چی دیمی نسروشی
 مران دل بود لبر تو باش
 ز راه پانچ آناه قصب پوشش
 خدمت بسوزد بر گوشه شام
 ندیدم در توبوی مسرمانی
 بهمان خالی چون شود شیر
 من آیم نام آب زندگانیست
 به تندی چند کوهی با اسیران
 بگفت این چه سره از جای است
 جان میشد در غرود خارا
 کوی فرق تن آشفته میسود
 ز کیس که کرم می کرده که تاج
 کیسوی سحر از او پس نیست
 دلی که عشق آن کردن همی مرد
 بسی در شش جان خویش سو کند
 بهر دستا نگدل شاید بودن
 عملها می که عاشق کند دست
 ملک چون یدنازان نیازی
 مراد بسره تو دلداری از تو
 هم آخرد کنار پستم آتی
 که بکشای ابروی پتالی

چو کل بسره ای سبز مستم
 بود در بند اندامه ماند داشت
 هنوزم در در پانی نقشه است
 کینه خیل چشم که در ناز است
 زنج در خون ز یاد بخ بغداد
 بهر سوره و نوازی نیز دادم
 ز ترکان ننگ چشمی که دادم دور
 بهمان عاشقش عابد فرهم

داین که کلین و قهر سنگین
 به هنوزم بندوان آتش رسد
 هنوزم لب پر آب زندگانیست
 حقیق از لعل من بسره خورد
 کرا آهویک نظر سوی من آرد
 نگیرد نار پستان مرا کس
 ز تنگی کس به چشم در نیاید
 برود بر تو نکتشایم بخون است

جواب دادن خسرو شیرین را

خرم که خود باقی می فروشی
 ز دل بگذر که جان و ز تو باشی
 ز شکر که در مداح حلقه در گوش
 خدای ندان بی تندی می نماند
 جفا کردن بس فرخنده فایست
 سونک سوره در رفتن در آغوش

خداوندان بی تندی می نماند
 جفا کردن بس فرخنده فایست
 سونک سوره در رفتن در آغوش

جواب دادن خسرو را

بگفتی حقانی کی شود سیر
 تو آتش نام و آن آتش جو نیست
 تو میکو تا نویسندهت و پیران
 جبین اگر کرده فرق است
 پیشیدن همیگرد آسکارا
 که می بست و برده مشک می بود
 بدان تاج و کمره کشته محتاج
 چو اصری بر که امید می گشت
 کس نه که در شش اجود همی بود
 که تا باز آید از خای بسند

ز طوفان تو خواه هم که پیر
 نخواهم آب و آتش در هم افتد
 بس این کیره که در دلم و دماغ
 با آن آیین که خوبان زبده است
 کوی میگرد نرسن با قصب پوش
 زیور دست کردن بر می شد
 در آن چشمی که لغزش تا میسود
 بلور که در شش در طوق سازی
 بر خانی گذشت از گوشه شام
 نشن و نو تو از کس همی گشت

جواب دادن خسرو شیرین را

تبر بکنند از آن شیر نازی
 تو مستی هم بهیاری از تو
 بدستانی هم اندر دستم آتی
 خزینه پر که کن خانه خالی

بشیرین کشت کاشی پیغم و چراغ
 بنو میدی لم زایش مشکین
 همان بازی کنم باز لغت خات
 درم بکشای راه کینه بر بند

با مقید تو که دم صبر چندین
 هنوزم چشم چون کان کاشد
 هنوزم آب در جوی جویست
 کل اویم ندوی کل بر درنگ
 خراج کرد غم در کردن آرد
 که آواز نگیری یا باز پس
 کسی با ننگ چشمان بر نیاید
 که در کردن چشیم غم نمیست
 چنان لرانشا یه خبر چنین جان
 بگفتن گشتن از ما میرود روز
 که صوره بیشتر زانی که کوهی
 ز با تم پریشگر کرد و از آن نام
 بر حمت نیز غمی هم کاشد
 مکن کاغذ شش اشب ز سائیت
 چو فخر تیز شد چون کل با فروخت
 کزان شد خشت پخته جبر خام
 بگو که ز کس و حکرانی
 برین در خواه بنشین خوا به بنشین
 کز ایشان مستنهاد عالم افتد
 هم از بروج و هم از نام او شادم
 ز نخلان میکشاده زلف می بست
 کوی میرد شقایق در کج شش
 که پایش بر سر شمشیر می شد
 سریش ساق را سیاب میداد
 بدان مشکین من میگرد بازی
 ز شه آرام شد چو شد دلا رام
 بدان آبا از جهان آتش بر گشت
 نمود آنچه از فنون شایه نمودن
 عجب هست آید از معشوقه حبت
 چای گلشن و طلا و سسین غم
 نشا علم را چو زلف خویش مشکین
 که با من میکنند مردم خیالت
 که در صحبت درویش در بند

پراخی عالم اسیر و زنده بود
 قباب از حد گذشتن جنگ باشد
 و لیکن حق صحبت بگذردم
 اجازت داد شیرین بازب را
 بخند و گفت کی سالار کمرش
 تو شایه و که شد را عشق بازی
 از و دیدم هزار آرم و لوز
 پراخی که مشبم را بر فروزد
 شد آن افغانها که من شنیدی
 چون نام من بشیرینی بر آید
 که بی کاپن اگر صد پادشاهی
 شبها هم کام کا بوی سخن کرد
 هزار آرم بپاره بسیار از شیر
 ملک چون بوی افند و دید
 زهر سو قطرای برف و باران
 بسو لیدت رحمت کند یار
 چه پاسی از شب و پیکر بگشت
 سرشکشان از ره تو شد بسته
 شسته نوبتی با پسرخ می بست
 ملک چون بجای عالی دید ز غبار
 شب آرزو شنائی هم بخشید
 تختین خاک را بوسید شاپور
 بجور از بیکو ان نتوان بدین
 بصبرش عاقبت جانی رساند
 چون خرد رفت شیرین از لشکر
 تره بر زرگان است میزد
 بگلگون بر کشید آن مکدل لشکر
 برودن آذربایجان خسته
 هم شد تاباشکرگاه خرد
 بروان آرم سوی شیرین خردان
 پیری پیکر از شها نمودش
 دو حاجت دارم و دهنده آنم
 مراد کوشه پنهان نشانی

چو دست آمدی از زنده بودی
 زمین چون سخت کرد و سنگ بشد

کلیا دیدم ز دورت سرخ و کوشش
 تو از من کن ایخبا باز کردم

پایخ دادن شیرین خسرو را

مکلف کردی باشد مجاری
 که نشنیدم سلامی از تو کردی
 باز شمع که زخم را بسوزد
 گذشت آن مرد بانها که دیدی
 اگر گفتار من مخلصت شایه
 ز من بنایدت کا کجی خوابی

ز ن طغنه مراد عشق فریاد
 مسی که زوی مرا دستینه سازد
 هو اکا فور سپهری غنایه
 شعری از ان شعار نو نما هست
 بدان ادر که ده زار ز کوشش
 بدان بندگی خسته در وقت

بخیدن خسرو شیرین از دره شکرگاه رقص

شده بار زده چون قق بهار
 بحد آتش شد یک نکته دکان
 از آند شاه دل بجز برکت
 ز مر و اید بر کن خسته بسته
 کنا ز تو بی را شقه بر بست
 شکایت کرد با شاپور بسیار
 سگت و سو میانی هم بخشید
 پس آنکه ز درت شتاب کا فور
 بیاید از معشوقان کشید
 که بروی هر که خواهد نشاند

بیز خسرو از زلف دم ریز
 خیرش که چه مردم نیز تر بود
 ز من میزند چون چهار شیر
 چو آمد سوی شکرگاه نوید
 با سایش نمودن مرغیست
 که بس حرف خوش از هر دم در
 مرا پیوند خواری نیست
 گزین تند خایه نیز بودن
 بران رفیق که دوستی کندم
 امیدم بست کا بخت تراشد

رقص شیرین از زبان خسرو و اطلاع شاپور و شاه چمن

جانی بر سر آتش نشسته
 جنبت را زده خردگاه خسرو
 نکره که تنی را از غلامان
 بلفظ ما دکان نمی ستودش
 بر آرزو که حاجتمند آنم
 کوی را ز من با کس نهانی

رهبی با یک چون کاپر بوش
 بدگاه ملک میدید شاپور
 نظر چون بر جمال نا زمین زد
 که نقش دست کیسورفت از پیش
 یکی چون شطرب از نش کرد
 بدان تالو و زار نشن با به چمن

چون زد یک آدی بوی خوش
 به از تو با بتی مساز کردم
 نظر بر صحبت دیرینه دارم
 که در گشت آورده شیرین رطب
 پس آنکه تند شد چون کوه آتش
 بزنگی کن غریبی مرده را یاد
 به از سیم کی کند دستم که زود
 هو ای اگر سرد هست شایه
 اگر تازیانی جو نما نه هست
 بجهود که جان را پر و کوشش داد
 ز دست افکنده کنی را که دریافت
 ز ناف مشک خود خود از کس
 برین سبزه شد زار که کبیر
 عتاب یار با چشم دید
 قباب نقره منکی بسته شدین
 عتابش هزاران نیز تر بود
 ز کس بر سمن سیاب ریزان
 دشمن سیوخت از کرمی چو شید
 سر زرد زوی حیرت بر بنداشت
 بکشم سالی و نشیند با سه
 ملک خواری بگر خواری نیست
 جوانر ویت عذر آنکیز بودن
 کند آهستکی با کرا خام
 مراد شده بدین زودی بر آید
 بس بر میزد از سنگین دل سنگ
 ز دست دل بس بر دست نیز
 ز سر گلگون آید پده کلرک
 بشی با یک چون ظلمات کیوش
 که میاید سواری پر یک از دور
 کله بر استمان سر بر زمین زد
 حکایت کرد با او قصه خویش
 جهان آواز ز شاکوشش کرد
 جمال جان از نشن با به چمن

دویم حاجت که گریه بدین
 که کش دست با نشانش در دست
 ز نو فرمود بستن بار کاسه
 طناب نوبتی یک میل در میل
 ادب پروردگمان خردمند
 ستای بار بدستان همی زود
 کینسار بدان بر دشا پور
 از آنسو بارید چون لیل مست
 پیری پگری برون اندر خرگاه
 ز شادی ساختش شوق مرغای
 بسی سو کند خورد عهد با بست
 لبش در بقوا صی در آمد
 کشش با جان غنبت که باید
 کسی میسوزد ز کس پرده شش
 کسی سودی حقیقتش با بگشت
 دلش در بند آن کیزه لب بند
 ملک فرمود هم تا دشب آناه
 شهنشه کوچ کرد از منزل خویش
 به پیروزی بر سپهر زره کویخت
 شه از بهر عروس آیشی حانت
 هزاره بصرع کوشش دام
 هزار آناه رویان نصب پوشش
 ز مهرشها که بر پا وزر بود
 بدین و شوق بدین بدین نود
 چو آمد عهد شیرین در طاین
 فرود آمد دولت گاه بشید
 چو شیرین گشت شیرین ز جلاب
 بشادی بزرگان میوزد کاسه
 برون اندر طرف بهفت پرده
 لب و دندان از عشق آهسته
 رخی چون زه کلهای لایز
 ز تری خوبت اندیش چیدن
 دو مشکین طوق در حلقش شاده

بکامین سوی من پند شهنشا
 برون در خیمه فرو بست
 که با او بود کوی سپهر کاسی
 بنوبت بسته بر در پس در پس
 نشسته بر سر کرسی نسی چینه
 به پیشاریه مستان خنیز
 نشانیش کید و کام از شکله دور
 ز دیگر سو کیسای چنگ در دست
 چنان که ز بار آید برون ماه
 که شد ز تاج بوسه بر که بر پای
 که بی کاپن نبارد سوی او دست
 سر زلفش قاصی در آمد
 چو متغایس کاسین بار باید
 کسی می بست سبیل بر کفشش
 که آوردی ز رخ چون سپه شست
 بشا به بازی آتش بود خور

چو روشن گشت بر شاپور کارگر
 ز خواب خوش آمد ناگهان شاه
 کشیده بار کاسی شست خست
 در آنجمله نشسته خسر و چین
 ملک از دست افشار دست
 نیکسای چنگ را کرده خوش آناه
 کزین خمر کاه محرم دیده بود
 نوبازی کنان پرده تنگ
 چو عیاران سر مست آن بر بگر
 چو شد دهنست گان تخم بر دمنده
 چو عهد شاه از بشینه شیرین
 ز شادی کی تواند بود باستی
 چو آمد در کف خسر و دل دست
 کسی بر ناز سیمینش زوی دست
 که آوردی فردان شمع در پیش
 دین چون دل سار میگرد

برون خسر و شیرین بلدین در عهد خود
 در آوردن بوسال در میدان

که حوزد ز سنگ آن آیشی زخت
 همه بدین ستام آینه سیم
 همه در کلاه و حلقه در کوشش
 ز صد بگذر که پانصد شتر بود
 چنین آیشی از چشم بد دور
 غنی شد در اسفاک از خیزم
 چو در برج حمل باند خورشید
 صلوات داد خسر و راکه در آناه
 بدین سان از شب بگشت پای
 بنام آیزد رخی هر بهفت کرده
 لبش دندان دندان لب ندید
 کلاب او چو کلهای خستین
 ز بازی زلفش ز دستش بدین
 دو سیمین بر برینه ش نهاد

هزاره شتر سیم و جو نهال
 هزاره شتر چشمش کز یک
 هزاره ز لبستان آستان
 ز قد پیستون تا طاق کرا
 یکایک در نشاط و ناز نشد
 هر کامی که شد چون جباری
 سخن زلفش بر آیشش میشد
 ملک بر یاد شیرین تلخ باو
 چنان شد دست کردی خوش نشد
 تنی که پرستیدن حلالش
 رخ از باغ بسک رو نخی سی
 سپید و نرم چو نایم بر پشت
 کشاده طاق برده تا سر و گوش
 ز نخستان آمد خواجه دست

بصد سو کند شد پندر فکارش
 همین افروخته چون فلک ماه
 ستاده خلق بر در دست بر دست
 درین کیه شاده شو شیرین
 که خسر دین رون میشد ز گشت
 کفنده از خسنوز پرده سنا
 سماع خمر کوی از وی در آسوز
 غزل کیسوشان در چنگ چک
 بیای شهر در قناد از سر مهر
 برود رحمت نیار و جز به پیوند
 بخنده بر کش از ماه پروین
 که در مطرب بود خورشید ساقی
 برون اندر شادی چون گل از دست
 که سبزه چون سیما سیت
 در دودیدی در حال آن خویش
 هنوز آن لاله داین ناز میگرد
 بربخ خویشترین در شکر کنده راه
 که در راه دار الملک در پیش
 عروس مسبح را پرورد شد بخت
 سر سر سنج موی ز در دغنیال
 که دوران و باز قارشان رنگ
 رخ هر یک چراغ بت پرستان
 جنبه تها روان با طوق ترا
 با استقبال شیرین باز نشد
 شهنشه رحمت در پایش ناری
 بر رسم موبدان گانمش میشد
 لب لب کرده و در لب نهاده
 بسای غایبه پیشش بدوش بر دند
 بهشتی شد با او آن جانش
 دنان ز نقطه مو هوم سینگی
 بیتش و ظم فینس ز گشت
 کشیده طوق غنبت تا بنا گوش
 طرزد میرود و قد محنت

کر از سبب حسن و فضل سارانش
 کوی از بس نشاط انگیز پرواز
 لشکری کرد تا خازن جزو شست
 خدمتگشایی پیکان شد حجت
 شده چنبره سبانی بر سبانی
 صدق بر شاخ مرغان چید بسته
 شبانه زوی تبرک خواب گفتند
 ز دست خاصه گان پادشاه
 جوانی و مراد و پادشاهی
 چنان آمد پیروی ای خسرو
 چون سرور آتشانی شد حجت
 بنوشانوش می کرد کس بدست
 بر آن گذشت و آخر بند کردش
 لشکر لب نیز از وفا خیل بودی
 اگر بودی جان را پایدار
 شستی تا یک روز از ماهی بد
 پرینج ساقهای بند سایش
 چون خسرو دخت و گتر شد جوش
 فردا آمد زوزن دیو چهره
 فلک در خواب خوش بپلورید
 بر ناز خوابگاه شاه برداشت
 کلاب و شگ با عنبر در آمیخت
 همان آرایش و زینر نو کرد
 جهان از آن شده یکسر پیاده
 کشیده سر جهان ز کس است
 گان قشاد بر کس را که شیرین
 در کسب بروی خلق بر بست
 بر آینه که دید از نظم آرایش
 ز بی شیرین و شیرین مردن او
 بر آمد بری زور مای اندوه
 که هست ای میهنی آستان
 دو صاحب تاج را هم تخت کرد
 که بر شیرین که در خاک نه شست

کوی با ز کس بر باد بایش
 کوی تر چهره شد بر سینه باز
 یا قوت از حقیقت مهر بر شست
 بر پیکان لعل پیکانی بی حجت
 رسیده زان ایوان بیانی
 پیک آب و آتش هر دو بسته
 بر در آید تر یا قوت سفند
 نشاند عروس آتش شش
 ازین به چون هم باشد چو خا

کوی از سپید دست حجت
 کوزن ده میکوشید با شیر
 بر دهن دار دل پر دو آورد
 کز شنه خسرو در شب سیاهی
 چکیده آب گل که سیکون جام
 ز رنگ آمیزی آن آتش آب
 شبانه زوی که خند هم شش
 ملک را کار زان پس غرضی بود
 بنودی وزو شب با دود و ر

در انجام روزگار خسرو و کشتن او را
 و کشتن شیرین نینر خود را

بکوی از جهان رسند کرد
 دلش از ای خورند می دانی
 هر کس چون رسیدی شیری
 فلک ز خول از ز راه سپرد
 می لید و می بسید پیش
 بشیرین هم مرایت کرد جوش
 بنوده در ششش هیچ مهر
 کشاد چشم و خوراکش و نینر
 یکی در مای آن دید آه برداشت
 بر آن اندام خون آلود مکنیت
 بدین اندیشه صد دلگرا کرد
 کرد اگر آن عهد استاده
 عروسانه نگار افکنده بست
 ز بهر مرگ خسرو نیت حکمین
 سو می صد ملک شد شسته
 تها بنی و شسته زوزن جوش
 ز بی جان اردن دل و دن او
 فردا به بیسیلی کوه تا کوه
 عروسانه با مان چنبره
 در کسب بدیشان حجت کرد
 کس ز بر کس جز در آنکشته است

دل خسرو به شیرین آنگنان شد
 که در دولت چنین بسیار باشد
 فلک که حکمت پانیده دادی
 شهنش پای با بند ز زمین
 حکایت های مهر کسب سکنت
 دو یار نازتین در خواب افته
 ببالین شمش آمدند در شست
 ز بس خون کز تن شمر رفت چون آب
 بگریه ساقی شب را سیر کرد
 چو شنه را کرده بود آرایش
 با کین ملک پارسی حسد
 کشاد کس کترین غلامان
 نهاده که پر آگین جلفه در گوش
 همه ره پای کمان می شنه آناه
 جگر گاه ملک را حیر برداشت
 پس آورد آنگهی شمر آرد خوش
 خناری بزود میداند از پندار
 بزنگان چون شدند نگارین از
 چو باشد مطرب این کوی روی
 وز احوال باز پس کشد غمناک
 من و دل به جان کاین و کس

خنده باغ را بر سینه شست
 بروم شیر زنده حقیقت چیر
 بر آورد از کل بی کرد او کرد
 که در آب حیات از حجت مای
 لشکر کجاخته در معنر با دام
 شست گان شسته بر شکر فیه سیمای
 بنفشه سر و شیرین خوشش
 چو دولت ما مرادش هم می بود
 جهان بخورد و شادی و بدرود
 که آتش از باشد جای خسرو
 چو شیر زنده شیر و بی حجت
 ز دور آرد و رفته را پس مدیت
 که با صد بندگش هم آرم آزاد
 کوی شادی که تیار با کشد
 ز کینر و خسرو کی شادی
 نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
 که بر بانک حکایت خوش نمان
 فلک پندار و چشم آب افته
 جگر کاشش در بد و شمع راکت
 بر آمد ز کس شیرین خوش خواب
 بسی کربیت و آنکه غم ره کرد
 بکا وز و کلاب اندام شسته
 بخوابانید خسرو از آن حسد
 چو سر روی در میان شیرین خزان
 فکند و حلقهای لعل بر گوش
 بدنیان آنکس بند خاند شاه
 میوسید آنکه هر کج بر جگر داشت
 لبش بر لب نهاده و رفت از جوش
 پنخون کرد بر سر سیرین شمشاد
 بر آوردند جالی یک سر آواز
 نشاید که ازین بهتر عروسی
 نوشید این حکایت بر سر خاک
 و فاداری نخواهد کرد با کس

عبدالرحمن بن محمد امجد
خاری شیرازی

ای شاه کن آنچه پرسند از تو
کزین رباعی را در حالت قتل خود گفته است
رشد و شد نیز خواهند شد
طبع که زشکر منزه از جنس
نور الدین محمد زید رسک

از روزی خسرو ملک بن پادشاه بوده و کینه دشمنی را بنیاد می نمود
و بسیار بندید نام خدی از قدر روزگار گذارند و در مجلس گشت

روزیکه بدانیکه برتند از تو
خودسندت بملک دولت خند
از سینه که خرد اگر منتیم
ایضا با معنی پسندیده نیز از آنجانب است
یا تو که کشت علی اندر من
ایضا معنی که جان به و در میل
یا تو که من بخشد و مجاهد کبیل
بر دروه در ایست تا در و میل

منشی خاص از شاه و جلال الدین از افاضل حسد خود بوده و از جانب جلال الدین کتبات
روم و شام رفت بعد از غلبه مغول بر سلطان جلال الدین بی حالت گلگشیده و مرارت و محاربت
بحد دیده چندین بار از باخروج و غریبان گردن تا به یار بر کرسیه و بیار می شمع عالی که پس از چهار سال اجاب وطن
و آنرا فتنه الصدور خوانده دیده شده و اینک حاضر است و آن نام را بسراویان و ترستانه نگاشته که بند در مشرب

مرد لوح تمام داشته است
فضل تو این پایه پرستی با هم
بیاسانی که شد عالم که با به شوقین
و کز آن از خفته ز بهر دین حق
ایک سبانی شاقق کویال کرز
شش اجهان خست از آن یک
همه پاکان کز وی به بدست
این را صاحب کرده
شاه از می کران خواهد بر ناست

وصاف شیرازی

رباعی
مانند بنیت کستی با هم
عالم تو چشم خورویان
من تصایده
از نذرین ز دین الدین بترتیم
خسرو از اطلس قندیل پس ترا
طرحه
علا از لغت خواهد فلک در من
بجنب قدر تو کز من سایه
بس از قدیم در دستش فرض
همگی بند هر عرز در و در
رباعی
درستی بکران خواهد بر ناست
شمت جهان با شمشیرش

دیوانج الفضلاء و المرسلین لانا شرف الدین عبد الدین فضل الله شیرازی که کاتبی
وی تصنیف نموده و در آن اظهار فضایل خود را بر قوم داشته بهترین معرفت اوست و در
ضمیم آن مطالب عجایب اشعار عربیه و فارسیه خود را که در آن شرف تکلم نموده آورده چون در این کتاب اشعار عربی می آید و در تثنی

و تبرکات یک رباعی از آن
تکران که چو شیر در و فغانجو شدند

واغظی لحنی

از زمل بدی ز نیک بستی
مخت جونی دولت سحر و رود

هلال قاینی

زان پایه صافی گشته بود
آباد که چون شای و در و در

رباعی
در صلح بشرت از کوشند
اگر در صف نامم جو خیر بینند
ایست حکیم او بکر بن محمد و علی شیرین جان شخصی خطیب
اشان در دروغ بر خطه میفرمود
طبع خوشی درشت و قلب منقبت میگفت از دست
است اینهم ز داور کست در
بند خجی و عناد بلا در بستی
از دود خاد فاقه مال تو آنکری
نام هزار نامه اجمالی بستی

از صفای زمان خود بوده و بنوا به حلال شهرت نموده و اگر خطیب
به هلال است اما بد سپهر کمال آفتاب نیک جلال است
این چند بیت که نگاشته شود از اشعار او میباشد

ولم یضیا
آباد که مانند جان باشد
چنانکه در گشت و در شمشیرش

شکوه

مقام سیرزی

صبح سر بر دزد مشرق و پیش آفتاب
 مارون حینی
 مرد ماد که دانشش آموزد
 یا فنی شافعی
 این جهان پیشکشی که بنور روز شکست
 یهینی عنبر نوی

از خواجگان الاشان تبریز بوده و کتب کمال از جناب خواجه نصیر الدین طوسی نویسنده و پایتخت
 سعدی شیرازی صحبتها داشته غزل سر بوده این چند شعر از او نوشته شد
 یز نام چرخ چندان میدویم هر کجا جانی نشاید مجلس سحاب یا طبعی شنک باید بسبک و حی نیم
 فرزند خواجه شمس الدین محمد جوینی مشهور بصاحب دیوان ممدوح شیخ سعدی شیرازی و وزیر
 اباقا خان است و وی صاحب اخلاق و طبع نسیک بوده با سعدی اخلاص داشته ایندویت از دست
 ناز پر کس شریف تر باشد خاک بر سترق متری کاو را اکت خواجگی پر باشد
 شیخی است کامل و موزنی فاضل بجز این پت شعر فارسی زا و بنظر رسیده
 کج ذوالقرنین کوئی که بر آمد ز نرفت
 اسمش محمد بن عثمان فاضل است عظیم اشان ظهورش در زمان سلطان محمود طغلق به
 همین الدوله و نسبت سلطان این تخلص یافته تا زمان بهر شاه بن محمود در قید

جات بود با سوزنی و شاری صحبت داشته و تالیفات پسندیده در صفحه روزگار زیاد کار کرده است اشعار نیکو دارد
 تمنا و تبسته کارخی از آن
 منت و شکر به سپاس مقیاس خدای
 اوج خضری بسط از وی طبع در بزم
 دین احمد از جلال است در او شد کا کنگا
 آن جوان بختی که آید قنع کو بهار او
 دولت سر به گرفت از دایمی مشهور حال
 آبگیر از بوم او پیوسته با سپهر زره
 ای نهاده از صعود کسند فیروزه کا
 هر مهنی ساخت کردون ای لب تو
 حلقه حقه مشک دارد بر کمان از خون
 خیزه کشت از خدا و ماه در پیشه فلک
 جز نجه اشش سیدیستی زیم ساو کوئی

من قصاید

سوج دریای محیط از وی ترصع در	که دل کل از موم غمنا آید بجز
مک محمودی دین احمدی از پیشه	نقل حق بهرم شه خورشید ملت آنکه
برج حشمت با بزم روح نعت را که	آن جهان بخشی که آمد کف کو بر او
ملت احمد فرود از ایت فخش ظفر	جو وجود خلق اور و حیت به طبع مل
آسمان از باس او همواره ازین سر	حد در پیشش با شرفه در پیشش جهان
ای رسیده از صعود دولت فیروزه	رای میمون با برق فرقه کرد مای
از هلال بد چون چکان کوئی آید	کاخ اقبال از کمال طبع شادت و کیشا

وله صی

طیره شد از قدا و سر و سویی بوستان	که سخن گوید بچلبس چون حطار بن
خز زلفش دیده از مشک و دهو کجا	سبلس سبتش کشا و بر دل او دیم

بامارت معروف و بفضیلت موصوف بو فور فغانیل مشهور و بصنوف محامد مذکور بوده
 و در دولت حنر و ملک آسایشا نموده بعد از مناصب عالیله بزهد و تجرید میل آمد سالها قیامه

یوسف در بندی

بسر برد و عاقبت جان غاریت سپرد تریشش در لانه نوزیر گت و قیاضیت مشهور است طبع عالی داشته و از نتایج طبع او است
 چون کرد بادم از دل چشم پر نیم
 گویم که در بزم بوم بلا و بیکت
 یار با صبر بودم سال اعلم
 عمرم با خراجه و بیخ آرزو نماند

من قصاید

دی که ضیج بودم روز یکم	از خضری که جنت عدت در جهان
خزاندهی حضرت شاه مصلح	خوایم که بی تلف یکله دم ز عمر

پسر نصر کاتب و از جمله ماجد و اعظم آری یوسف بن نصر است افضل عصر بوده و در سر
 مصر بلاغت سالها عزیز نموده در عربی و پارسی و دیوان تمام کرده و مداح و معارضه خیره کل
 بوده افاضل خراسان از تیغ زبانش برسان بوده اند که نیند جزالت عرب را با فصاحت علم در اشعار جمع داشته از اشعار او است

یوسف غزنوی

آن روز علی است و سید زینب
 دل پر شور بختی را که یابد رخ ز بهر علم
 نکرده و هم را پیدایشانی از دوان و
 چه جای می شنوی من آن شبید در جلا
 زرقی بود چاکبک ترک ابری در شبیدش
 بیز آن کین لعل آید سیرخ فیروزه
 آن ماه مشک طره و آن سر و شخام
 روشن شود چه روز شب تیره فام کن
 چون لام الف کرده من او را کن رو او

من قصاید
 شفا باشد از آن شکر که هست از یک کلام
 که تماشای طبیعت کرده از بلطف پنداش
 که در ناورد کونی بود صحن چرخ پنداش
 از مری در چاکبک که چرخ می بود چو لاش
 اگر مری کند فرخ ز عالی مهر سلطاناش
 شود بر سنبل و سوسن و پر خیزان کل
 چو چشم لک چشم من از خون که دور کز
 سوز شیر کرد در راهی یافت و شفا
 ز خط ز مردی لوح او دست فرخ پنداش
 را بید آسمان حسن نش خدمت پرود

وله صا

چون او بیزم جلوه کند فاقام
 بپرسته روز فلک چون آن که دام
 از فرخی نام چون سینه دهد مرا
 او دام دل نهاده از طرف پر شکن

ز جام آند لب تسی است در زلف پنداش
 کنا مردم دیده ز روی چو بستانش
 چو چشم باب بر خنده چون بکبک فرامش
 چو جرم زهره در شکل مهر کوی چو کاش
 در چشمش او ابر که جز در فیت پنداش
 اگر ناکه سرافرازی کند رخ چو بستانش
 برین باغی غم دل آگند حرام
 کاج و لب چو نوش که ام است می کلام
 سرخی دل فداوه در زلف او بدم

خداوند حمید را حمد که احوال او اقبال پادشاهان عظیم پستان شاهزادگان کرام و حکام و اداری الامت ممتدین متاخرین و
 معاصرین در قسمت اول از تمام در بعد تذکره مجمع الفصحا بنکاشتم و انکار ابکار اعلی حضرت سکندر رقت شاه شاه عظیم شهریار
 عصر تاج سلاطین ناصرالدین شاه قاجار در اعلو منزلت تاج تارک افشار و اعتبار سلاطین هشتم و نهم و قیمت ثانی را
 که محتوی شرح حالات و تقالط فصحا متمدین است چنانکه بایستی بر روزگار دولت ابد مدت حضرت شهریار گیتی در
 سلطان سلاطین و خاقان و خاقین شاهنشاهی گیتی نباه المودین عند الله مزوج ملت رسول عربی بطریق تازی بولسینف و النصره
 الفتح سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار غازی خلد الله کلک و ابد الله فی بحار سلطه فلک بر اتم پس طبقه ثالث و با مع پرود ختم

دولت شاه جهان پسنده در ایام باد صد هزاران آمد بر نام پکشن نام باد این گرامی نامه
 کاغذ عهد و آغاز یافت هم بعد سرودین پورش انجام باد مدت ملک شنشاه جهان
 اول است مدت ملک ملک اند جهان دام باد نامه عمر ملک را ابتدای افتتاح
 نامهای جمله بر نام شهر اتمام باد این کارین لعبت زیبا
 رخ دیبا سلب قابل بزم شنشاه
 ملک خدام باد
 و نه انجند
 و این